SHUMS-OOL-LOGHAT

OR

A DICTIONARY

OF

THE PERSIAN AND ARABIC LANGUAGES,

THE INTERPRETATION BEING IN PERSIAN,

COMPRISING

ALSO SUCH WORDS OF THE TURKISH LANGUAGE

AS OCCUR IN THE WORKS OF PERSIAN AND ARABIC AUTHORS.

COMPILED FROM

ORIGINAL DICTIONARIES

OF AUTHORITY IN THOSE LANGUAGES,

BY LEARNED NATIVES

UNDER THE INSPECTION OF

JOSEPH BARRETTO, *Junior.*

IN TWO VOLUMES.

VOL. FIRST.

Calcutta

PRINTED AT THE HINDOOSTANEE PRESS,

1806.

TO

THE STUDENTS

OF THE

PERSIAN LANGUAGE;

FOR WHOSE BENEFIT

THIS WORK WAS UNDERTAKEN,

THE FOLLOWING SHEETS

ARE RESPECTFULLY DEDICATED

BY

THEIR OBEDIENT SERVANT

AND SINCERE WELL-WISHER,

JOSEPH BARRETTO, *Junior.*

سبنی (ف) خوانیکه از برنج و مس سازند
سبنجر (ف) بفتح سین و یا وسکون نون ضم جیم تازي شراره و آتش پاره ها
سینه (ف) معروف و پستان نیز باشد
سینه باز (ف) یعني دو رنگ
سینه کردن تیر (ع) آن باشد که چون تیري بیندازند بزمین خورد خیز کند گویند که این تیر سینه کرد
سینیس (ف) بالکسر مبارک و میمون این لغت سریانی است
سیوارتیر (ف) نام نوائي است
سبه (ع) بفتح سین و کسر یا بدي و سیات
سبه بادام (ف) چشم محبوب
سبه پستان (ف) مثل سیاه پستان که گذشت
سبه پوش (ف) چاوش که در پیش بادشاهان مي باشند زیرا که این جماعت در قدیم سیاه مي پوشند
سبه پوشان (ف) نام شهریست که مردم آنجا سبه میپوشند
سبه سنبل (ف) ریحاني است خوشبوکه دفع زهر عقرب کند سیستر معرب آن
سبه جرده (ف) یعني سبه رنگ را گویند
سبه چشم (ف) مثل سیاه چشم که گذشت
سبه خانه (ف) مثل سیاه خانه که گذشت
سبه خانه وحشت (ف) یعني دنیا و گور
سبه دست (ف) مثل سیاه دست که گذشت
سبه دوده (ف) یعني بداصل
سبه زن (ف) زن بدکارکه بتازي قحبه خوانند
سبه سار (ف) مثل سیسار که گذشت
سبه سر (ف) یعني آدمی
سبه کار (ف) مثل سیاه کار که گذشت
سبه کاسه (ف) بخیل
سبه گر (ف) سیاه نامه که گذشت
سبه مغز (ف) شخصي که سودا برمزاجش غلبه کند وخلل دماغ آرد
سیاه نامه (ف) مثل سیاه کار که گذشت

سبز (ف) بکسر سین و یای مجهول تیز
سبس (ف) اسپ تند وچست ونیز ظرف شراب
سبسار (ف) نهنگی که سرش سیاه می باشد
سبسب (ف) بفتح هردو سین بیابان وزمین هموار ودور
سبست (ف) بکسر سین اول وسکون سین ثانی بمعنی برجست چه سبستن بمعنی برجستن آمده
سی ستاره پاک (ف) یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم
سبستان (ف) بکسر یای تازی نام شهری است
سبس رو (ف) بکسر سین اول وفتح دوم کرم گندم خوار ونام غله ایست
سبسک (ف) مثله
سبطح (ع) بفتح وکسر طا کشته شده بر قفا افتاده که از ناتوانی وبیماری زود نتوانست برخاست ونام قلعه است از قلاع خیبر
سبغ (ف) بکسر سین و یای مجهول نغز وخوب
سیف (ع) بالفتح شمشیر زدن وشمشیر وموی دم اسپ وماهی است وبکسر نیز آمده وبالکسر کنار دریا وکنار وادی
سبغور (ف) بفتح سین وضم قاجامه است آبریشمی
سبک (ف) بوزن نیک مثل سواک که گذشت
سبکی (ف) نام شرابی
سیل (ع) بالفتح آب بسیار که روان شود وروان شدن آب وجز آن ودراز وپهن شدن پیشانی
سیلاب کند (ف) زمینی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد
سیلان (ف) بالفتح نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند وبالکسر جنسی است از دوشاب

درعربی بفتحتین روان شدن آب وجز آن
سی لحن (ف) سی نوائی باربد که پیش خسرو نواخت وهرکدام باسمی موسوم اند چنانچه در کتابها مذکوراست
سیلک (ف) بکسر سین وفتح لام مثل سیک که گذشت وبعضی سیکک بکاف نیز گفته اند
سیله (ف) کلهٔ گاو وجز آن
سیلی (ف) باسین ولام مکسور معروف آن باشد که انگشتان دست را راست کنند ونرمهٔ دست را تیغ وار برگردن مجرمان وگنه کاران وبی ادبان بزنند
سیم (ف) بفتح سین نام چوبی است بالکسر نقره
سیما (ع) بتشدید یا خاصته
سیماب (ف) بکسر معروف
سیماب آتشین (ف) یعنی آفتاب
سیماب آتشین پر (ف) مثله
سیماب چشم (ف) اشک چشم
سیماب در گوش (ف) ناشنوا وکر
سیماب شدن (ف) گریختن وناپدید شدن وبیقرار گشتن
سیم سوخته (ف) نقره نرم خالص
سیم صولجان (ف) ماه نو
سیم کش (ف) گزنده وکشنده اموال وبضم کاف بسیار خرچ کننده
سیم کشان (ف) جوان مردان مسرفان اموال
سیم گل (ف) بفتح کاف فارسی کلابهٔ که بالای کاه گل مالند
سیمه سار (ف) بمعنی سراسیمه
سیمین قواره (ف) ماه نو
سیمین نان (ف) ماه چهاردهم
سین (ف) مثل سیان که گذشت
سینا (ع) جد شیخ ابوعلی

سیاسی (ع) بالفتح مهرهای پشت بالکسر والهد مهرهٔ پشت خر

سیاف (ع) بالفتح و تشدید یا شمشیر زدن

سیال (ع) بالفتح موضعی است بحجاز و درختی است خاردار و گیاهی است که خار سفید دارد

سیالخ (ف) بفتح سین وکسر لام خار خسک را گویند

سیام (ف) بفتح سین کوهی است در حوالی نخشب که ماه مقنع ازچاه آن نمودار میشد

سیامک (ف) بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان اورا کشتند

سیان (ف) یعنی عشق پیچه

سیاوخش کرد (ف) نام شهری است آباد کرده سیاوش

سیاه (ف) معروف

سیاه پستان (ف) یعنی زنیکه در زندان او نزیند وهرطفل راکه شیرده همه زود بمیرد

سیاه چشم (ف) محبوب ونوعی از مرغ شکاری که دیر رام شود

سیاه خانه (ف) بند خانه وخانه بی قیمت وخیمه

سیاه دست (ف) یعنی بخیل واوراکاسه سیاه وسیه کاسه نیز گویند

سیاه کپاسه (ف) فاسق وفاجر وظالم

سیاه کاری (ف) مثله

سیاه کاسه (ف) مثل سیاه کار که گذشت

سیاه گلیم (ف) بدبخت وبی دولت

سیاه گلهی (ف) بدبختی

سیاه نامه (ف) نامه اعمال کنه کاران که بسبب گناه سیاه شده باشد

سیاهی ده (ف) یعنی شرمنده ساز

سیب (ع) بالفتح بخشش واحسان وموی دم اسپ وروان شدن آب وشتاب رفتن چار پایه و بالکسر جوی است

سیبوس (ف) اسبغول صحیح سپیوس

سیب خاکی (ف) میوهٔ مثل خیار خورد تلخ مزه که در ویرانه ها وریگستان روید

سیبج (ف) بفتح سین وجیم تازی مویز

سیپچغنه (ف) بکسرسین وجیم فارسی وسکون غین ونون وبفتح غین نیز گفته‌اند مرغ صیاد ودر بعضی نسخه بمعنی باشه است

سیپچیدن (ف) مهیاساختن

سیحان (ع) شهری است بزرگ درشام وبصره اورا ساحین نیز گویند

سیحون (ع) شهری است بماورالنهر ونهریست بنه

سیخ (ف) پر بچه مرغ باشد

سیخک (ف) مصغر سنج وقسمی از کباب

سیخول (ف) بکسر سین وضم خا جانوری باشد که بر اندامش خارهای ابلق مثل دوک بود

سید (ع) بالکسر گرگ وشیر درنده وبفتح و تشدید یای مکسوره مهتر گران وکلان سال

سیر (ع) بالکسر دشمنی کردن ودشنام دادن و بالفتح میل بجراحت فرو بردن وآزمودن و شکل وصورت وجمال ورنگ واصل چیزی وبدین معنی بکسر نیز آمده

سیراف (ف) بالکسر شهری است بفارس

سیرب (ف) شهری است معروف بهند

سیر شدن (ف) مستغنی گشتن وآرام گرفتن

سیرم (ف) بکسر سین وضم را دوال سفید

سیرمان (ف) بکسر سین یاقوت سرخ وحریر منقش

سیرماه (ف) گیاهی سرخ

دارد محل فکر محل خیال محل حفظ

سه عرفه مغز (ف) مثله

سهف (ع) بالفتح اضطراب کردن کشته و در خون غلطیدن در وقت نزع بفتحتین سخت تشنه شدن

سه فرزند (ف) مثل سه رود که گذشت

سه فرزند اخشیجان (ف) مثل سه روح که گذشت

سه قرطاس (ف) یعني اسپ سیاه از شیب کاکل تا بسر او خطي سفید وباریک کشیده باشد و نیزنام اسپ حمزه عم

سهک (ع) بالتحریک بوی ماهي وبوي عرق آدمي وبوي زنگار آهني وبالفتح سودن وسبک رفتن چارپایان وسخت جستن باد

سه کانه (ف) کنایه از سه پیاله شراب که بعربی ثلاثه غساله گویند

سه گوهر (ف) یعني موالید ثلاثه

سه کوهک (ف) باواو فارسي نام گیاهیست که هندش گوکهرو نامند

سهل (ع) بالفتح زمین نرم وهرچیزنرم وآسان ونام شخصی ومرد نیکو خوي ودرفارسي ضد صعب ونام وزیرمامون پادشاه

سهم (ع) بالفتح تیروتیرچوب که در سقف خانه کنند وتیریکه بدان قرعه زنند وفال گیرند ونصیب وبهره وترس وهیبت

سه موالید (ف) یعني همان سه فرزند که گذشت

سه نتاج (ف) یعني موالید ثلاثه

سه نوبت (ف) یعني وقت کودکي وجواني وپیري و تهجد واشراق وچاشت

سهو (ع) بالفتح فراموش کردن وغافل شدن وآرمیدن ونرم شدن ودرحیض بودن زن وبسوي چیزي رفتن

سهور (ع) بکسر رنگ اسپ

سهوله (ع) بالضم نرمي وآساني

سهوم (ع) بالضم ترش روي وبالفتح برنده

سهوه (ع) شتر ماده وسنگ بزرگ وطاقیکه در ان چیزي گذارند وحجره تنک

سهي (ع) باول مفتوح وثاني مکسور وياي معروف راست ودرست گویند

سهیک (ع) بالفتح باد سخت وسبک وخالي را هم گویند

سهیل (ع) بالفتح نام ستاره ایست روشن ونام شخصی است

سي (ف) عدد معروف ونیز سنگ خواره را گویند

سبا (ع) بالفتح شراب خریدن براي فروختن وبفتحتین شهر بلقیس ولقب مردیکه عامه قبایل یمن از نسل اویند ونهد نیز آمده وبالکسر وبمد همزه شراب بالفتح وتشدید یا شراب فروش

سیاب (ف) بالکسر حیات

سیاح (ع) بالفتح والتشدید یا بسیار سیرکننده

سیاحت (ع) بالکسرسیر کردن ورفتن در زمین که بدان عبادت میکرده باشند

سیادت (ع) بالکسر پیشوائي

سیاده (ف) بضم سنگي که بدان سلاح تیز کنند وسنگ سیاه ونیز بعضي بجاي دال را خوانند چنانکه گذشت

سیار (ع) بالکسر میلي که بان عمق جراحت معلوم کنند وآنرا سیار گویند

سیاره (ع) بفتح وتشدید یا کاروان وبسیار سیرکننده

سیاست (ع) بالکسر پاس داشتن ملک وحکم راندن بررعیت

سوي پادين ن (ف) يعني خجل شدن

سويت (ف) بالفتح ناآگاهي كه بتازيش غفلت خوانند

سويته (ع) يكساني وراستي وهمواركي

سويدا (ف) سياهي اندك وبمعني نقطه است وسياهي كه در دل باشد چون عشق بكمال رسد سپيد گردد واندیشه وحرارت وسوزندگي

سويدي (ف) باول مضموم وواو معروف وياي موقوف ودال مكسور وياي معروف نام جانوري است كه آنرا سار نيز خوانند

سوي زن (ف) سوزن را گويند

سويس (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وياي مجهول ناآگاهي باشد كه آنرا بتازي غفلت خوانند

سوي ست (ف) مثله

سوبسه (ف) بالفتح وباياي فارسي آن كمان شكل ملون كه در آسمان پديد آيد

سويق (ع) آرد گندم وجو

سوين (ف) بالفتح آبدان سنگ واوندهاي مطبخ چون كاسه وديگ وطبق وكوزه وآنرا بتازي ظرف وانا نامند

سها (ف) بالضم ستاره ايست باريك

سهاد (ع) بالضم بيداري

سه اسپه (ف) يعني سخت شتابنده ودو اسپه هم آمده است

سهام (ع) بالكسر نصيب وبهره وترس وهيبت

سه ايوان دماغ (ف) يعني محل فكر وخيال

سهب (ع) بالضم بيابان واسپ فراخ رفتار وبسيار گفتن وبالضم زمين هموار

سه پايه هوائي (ف) يعني ستاره نسر

سه بعد (ف) يعني طول وعرض وعمق جهان

سه بعد عالم (ف) مثله

سه تا (ف) يعني سه ته وتار سه عدد وسه پياله كه بتازي ثلاثه غساله گويند

سه تاره (ف) ساز وتنبور وبازي سيوم نرد

سه جانه (ف) بالكسر طول وعرض وعمق جهان

سه جانه سوار (ف) شرمگاه وكالبدتن وطول وعرض وعمق جهان

سه خوان (ف) يعني سه خوان طعام وجز آن وجماعه كه قايل ثالث اند

سه خواهران (ف) آن سه ستاره صف زده كه متصل بنات النعش واقع است

سهد (ع) بفتحتين بيدار شدن وبضمتين كم خواب

سه دختر (ف) مثل سه خواهران كه گذشت

سه درك (ف) خطي باشد كه بر زمين كشند براي قمار بازي

سه دوري (ف) بالكسر طول وعرض وعمق جهان

سه دير (ف) عمارتي بوده مشتمل بر سه گنبد متداخل يكي از نعمان بن منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود

سهر (ع) بفتحتين بيداري وبيدار بودن وبالكسر ماده گاو

سهراب (ف) بالضم نام پسر رستم از دختر بادشاه سمنگان

سه روح (ف) مواليد ثلاثه يعني حيواني ونباتي وجمادي

سه رود (ف) مثله

سه ظلمات (ف) يعني تاريكي شكم وزهدان ومشيمه

سه علم (ف) يعني علم الهي وطبيعي ورياضي

سه غرفه دماغ (ف) يعني دماغ سه غرفه

سولان (ع) بالضم نام پیغمبري است از بني اسرائیل بالفتح کوهي است

سولت (ت) یعنی پیه این لغت ترکي است

سوفان (ف) مثله

سوفته (ف) باول مضموم و واو معروف مکر و حیله وکرم گندم خوار

سوفچه (ف) بالضم ریزهٔ زر

سوفرا (ف) بضم سین و فتح فا نام زیر قباه و بعضي بجاي فا خاي معجمه گفته اند فردوسي گوید * قبا دانه را ایران شده که خدا * همین راند کاري جهان سوفرا *

سوفزا (ف) مثله

سوفطائیه (ع) بالضم قومي است از حکماء که نفي حقایق آشنا میکنند

سوق (ع) بالضم بازار و ساقها و کارزار بزرگ و بالفتح راندن و بر ساق زدن و دست به پیمان بردن بسوي عروس و ستور و جز آن و بفتحتین نیکو شدن ساق و دراز شدن آن و بالضم و فتح واو مردم فرومایه و رعایا

سوق الثلاثا (ع) بازاریست در بغداد که خانه فحول علماء ترسا آنجا بود

سوقی (ع) بضم بازاري

سوک (ف) بضم واو و کاف فارسي مصیبت و تعزیت و ترک اسباب عیش و عشرت پس از مرگ عزیزان و خوشه گندم و جو و در عربي بالفتح مالیدن چیزي و مسواک کردن

سوکال (ت) بفتح رنجور

سوکوار (ف) بالضم ماتم زده و غمگین

سوکه (ف) بالضم آلة مرد و فرج زن

سوکیس (ف) بفتح و کسر کاف زن بدکیش و کمان رنگین که آنرا قوس قزح خوانند والله جنگ

سولجان (ف) بالفتح ماه نو

سولک (ف) بضم یکم و فتح سیوم افتي که درکشت پدید آید بواو پارسي بمعني سیکه و زن کوچک و جانوري است خورد

سوله (ف) سوراخ مقعد و سوراخ فرج

سوم (ع) بالفتح نشان و گران فروختن وقت نمودن و در فروختن و خریدن

سومنات (ف) براو پارسی بتخانه بود در زمین گجرات که این لفظ در اصل هندي است که بمعني قهر است

سومندر (ف) یعني سمندر

سون (ف) باول مفتوح مدح و ثنا را گویند

سونام (ف) بالضم اندک بواو فارسي و بزبان طوسي اندک و کوچک باشد

سونانک (ف) بفتح نفس بیني بواو فارسي و سکون نون فوقاني یعني صداي که از بیني بر آید

سونجل (ف) بفتح یکم و چهارم جنسي از نهک

سونج (ف) بضم سین و فتح نون نام شهري است بجاي نون باي موحده نیز گفته اند

سونش (ف) بضم سین و کسر نون ریزه آهن و جز آن

سونش دندان (ف) بالضم قطرات باران و برق

سوهان (ف) بالضم و باواو فارسي تیغ و پیکان

سوهن (ف) مثله

سوي (ع) بالفتح و بالکسر و التشدید بر پاي راست و یکسان و استاده بر پاي و پسندیده و تمام حق در فارسي بازار و بتازي الي گویند و بالکسر والفتح میانه وعدل و راستي و راست وقصد کردن بالضم و الفتح بدي و بد کردن و بمعني برص هم آمده است نعوذ بالله منها

سوفار (ف) بالضم دهان تیر و سوراخ سوزن
وبضم یکم وفتح دوم جمع سورت قران است واسپ
وشتر وخر را نیز گویند

سورا (ف) بفتح نام شهري وباول مضموم نام
جانوریست پرندهٔ سیاه رنگ که نقطهاي سفید داشته
باشد وخوش آواز بود وآنرا سار وسارک نیز
خوانند

سوران (ف) بوزن کوران مرغ سیاه
معروف

سورغال (ف) بضم چیزي که براي مدد معشیت
کسي بدهند واورا مدد معاش گویند

سوره (ع) بالضم کهنه شده و آیتهاي
قران و بالفتح تیزي شراب و تیزي بت و زن
ومرد خوي زشت وکار بد و رسوائي وظلم وتعدي
و خشم بادشاه وحمله بردن وبرجستن مرد اندر جنگ
و تیزشدن غضب

سوري (ف) بالضم نام گلي است بعربي شراب
سرخ را گویند وبمعني خوش وبمعني تازیست

سوز (ف) بالضم وبا واو فارسي امر
سوختن

سوزا (ف) یعني سوزنده

سوزاک (ف) بیماري معروف که بعربي
حرق البول گویند و بمعني سوختگي نیز آمده وبالضم
که اندک پول آید ونازه بسوزد وگاهي خون هم
بچکد هندش سکرچ نامند

سوزمه (ف) جغرات و نوعي از ترش

سوزبان (ف) بالضم وکسر زاي معجمه وباء
حطي سرمایه باشد ونام درختي است و

سوس (ف) بالضم درعربي اصل و طبع
وکرمي که گندم و برنج خورد ونیز جانوري اهل
هند جونک گویند وشهریست بنا کرده بن سام بن
نوح که درانجا قبر دانیال پیغمبر است

سوسپند (ف) بضم سین اول و سکون دوم
وفتح باي تازي وسکون نون گیاهي که علف شتر
باشد

سوسغري (ت) گاو میش این لغت ترکی است

سوسک (ف) بالضم مرغکي است که خورد
تراز گنجشک و تیهو باشد وبکاف فارسي
جانوریست

سوس کافور (ف) بضم یکم وکسر سیوم یعني
قطرات باران

سوس مار (ف) بالضم و با سیوم موقوف
جانوري آبي است درخشکي نیزبود شافعي مذهبان
آن را بخورند

سوسن (ف) بالضم وباسیوم مهمله نام گلي است
برگ او را بزبان تشبیه کنند وانرا ده زبان هم
گویند

سوسه (ف) بالضم کرم گندم خوار اورا سیسک
نیز گویند فردوسی گوید *نیاید بکار من این سار
جنگ * کجا سوسه سنجد بچنگ پلنگ *

سوع (ع) بالفتح فروگذاشتن و بیکار ماندن
وپارهٔ از شب

سوغ (ع) بالفتح بگلو فرو شدن شراب
و طعام و آسان بگلو فروکردن متعدي و لازمي
آمده است

سوغات (ت) تحفه وره‌آورد که براي یاري
به برند این لغت ترکی است سراج الدین راجي گوید
*هر که بر بحر ضمیرش بگذرد * گوهر معني بسوغات
آورد*

سوغه (ف) بفتح سین وغین انچه نویسند
گان را غازیان از غنیمت خود دهند

سوف (ع) بالفتح بویکردن وهلاک کردن وسر
انجام باشد و این حرفي است که بفعل مستقبل مي
آید و بالضم زمین نرم و حکمت

شب

سواعد (ع) بالفتح بازو ها ومجاري آب و
رگهای که ازانجا شیر بپستان میرود و مجاري
مغز در استخوان

سواغ (ع) بالفتح انچه بان چیزی بحلق فرو
برده شود

سواف (ع) بالفتح هلاک شدن و بیماری
ستور وبضم نیز آمده

سوافع (ع) سوختگي هاي باد سموم بفتح
سوزانیدگان

سواک (ع) بالکسر چوب دندان ونیز سست
رفتن چار پایه از لاغري و بالفتح رفتار ضعیف و
مالیدن و بفتحتین بوي ماهی وگوشت و زنگ آهن

سوال (ع) بالضم خواستن بجاي واو همزه نیز
آمده

سوالک (ف) درزمان پیشین ولایت ناگوار
را گفتندي

سوام (ع) جانواران خداوند زهر چنانچه مار
وکژدم وامثال آن بفتح بمعني ستوران صحراي

سوب (ف) بالضم بزبان خوارزم آب راگویند

سوپ (ف) باول مضموم وواو معروف آب
بود بزبان هندي غله افشان را نامند

سوبدي (ف) بباي موحده وواو غیر ملفوظه
بوزن گفتني مرغي است خوش آواز

سوابق (ع) بالفتح پیش رفته جمع سابقه

سوبهار (ف) بالضم بتخانه است حوالي غزنین
* بیامد به بتخانه سو بهار *

سوت (ت) یعني شیر این لغت در ترکي است

سوچي (ت) باسیوم فارسی پیغامبر این لغت
ترکي است

سوح (ع) بضمتین آمدن وپیدا شدن طرف
راست شکار چنانکه از طرف چپ دود این طور
شکار را مبارک گیرد

سوخ (ع) بالفتح قوایم چار پایان در زمین
فرو رفتن وبته نشستن چیزي وفرو رفتن در زمین
وبالضم دهي است

سوخته (ف) معروف ونیز پنبه ولته که آتش
دران گیرند وبعربی حراق گویند ونام یکي از
هشت گنج پرویز وبالضم و با واو فارسی وخاء
موقوف آنکه جگرش ازحرارت فاسد شده

سود (ع) بالضم سیاهان و بالفتح پائین کوه
که بر سنگ باشد و بضم سین و بفتح واو مهتر و در
فارسي نفع وماضي سودن وآلودن عطر وامثال
آن وگیاه وبالضم پیشواي وچیزهاي سیاه

سودا (ع) سیاه وخلطي است از اخلاط اربعه
وکلمه بد ونام شهري وموضعي است نزد یک مدینه
بالفتح معروف وخیال ومایه که پیوسته در دماغ مردم
افتد ازان خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آرد
وعشق وسودا ودیوانگي ومیانه دل وسیاهي چشم
وجزآن وپیرامون شهر

سودابه (ف) بالفتح نام دختر ذوالاغار
بادشاه که یمن شهر داشت در حباله کیکاوس
بود

سودانه (ف) مثله

سودازده (ف) بالفتح دیوانه وسرگشته

سودان (ف) بالفتح آدمیان سیاه

سودانق (ع) درشب آتش افروختن مغان
عرب

سودن (ف) بالضم سائیدن

سوده (ع) بضم مهتري وبفتح نام یکي از نه جفت
پاک آن سرور علیه الصلوات

سودنوق (ع) مثل سودنق که گذشت

سور (ع) بالضم عروسی وضیافت ومهماني تطهیر
وشادي ودیوار حصار وپایه شهر وبالضم پس خورده

صید

سنوخ (ع) بالضم پا برجا شدن در عالم واستوار بودن

سنود (ع) بالضم پشت دادن بچیزی وبمعنی بچیزی باز دادن

سنور (ف) بالفتح وضم نون مشدد ختنان از دوال چرم بافته و هرسلاحی که باشد بالکسر وفتح نون مشدد دگربه ببشه وضیافت وابی فارسی است که حضرت رسول صلعم بدان تکلم نموده وسوره های قرآن

سنوط (ع) بالفتح والضم والکسر نیز داروییست معروف

سنوطي (ف) بالفتح مرد کوسه که هیچ ریش ندارد

سنوع (ع) بالضم خوب شدن

سنوغ (ع) آسان بگلو فرو شدن شراب وفرو بردن آن وروان شدن چیزي

سنون (ف) بالفتح داروي که بر دندان نهالند وچوب مسواک که بدندان مالند

سنويخ (ف) بالفتح نام شهري است

سنه (ف) بالفتح لغت را گویند

سني (ع) بالفتح بلند وروشن

سنيان (ف) باول مکسور نام کتاب است

سنيدن (ف) باول مضموم بمعنی سوراخ کردن وفریفته شدن باشد

سنيز (ف) بالکسر وبایای فارسي ستیهش

سنيع (ف) بالفتح خوب صورت وخوب ونیکو

سنيغ (ف) بالکسر وبایای فارسي چیزي راست ایستاده چون ستون راست قد وقیل آسمان ونیز سه عدد تیغ وقیل ستیهش

سو (ف) بالضم جانب بدساز وبزباني ابر را گویند ودرعربي بدیرا گویند ونیز هرآفتي که باشد خواه برص خواه بلا آنرا سو گویند ومخفف سود وروشنائي میگویند که چراغ سو ندارد یعني فروغ ندارد وبمعني مانند آمده وبالفتح اندوهگین وبد کردن

سواي (ع) بالفتح برابر وغیر ومیان وقله کوه ومیان روز

سواد (ع) بالفتح سیاهي وشهرودهي وبالکسر بازار گفتن وبالفتح نام اقلیمي است که ده هزار فرسنگ است وگرد بگرد شهر را نیز سواد گویند وضد بیاض وخلطي است از اخلاط اربعه وکلمه بد ومدینه واول تصنیف مسوده ومال بسیار وصورتیکه بخواب بیند

سواد اعظم (ف) مکه معظمه خصوصا وهرشهر بزرگ را عموما گویند

سواد الوجه (ع) سیاه روي وکنایه از خال است که زیبائي روي است باینمعني خواهد بود ونیز سیاه روي و بمعني سبغت الله یعني رنگ خدا مراد باشد

سواد لوح بینش (ف) بالفتح مردم چشم

سوار (ع) بکسردست برنجن ودرفارسي بالضم راکب ودرعربي سبکساري از شادي یا از خشم وبالفتح برجهنده وعربده کننده

سوار آب (ف) یعني حباب

سوار سبستان (ف) یعني رسم

سوار گ آب (ف) بمعني سوار آب که گذشت

سوارمه (ف) بالفتح شب وآن سیاهي که به روي ماه است

سواس (ف) بکسر شهریست بروم و بالضم بیماري است که در گردن اسپ میشود و بالفتح کوهي است وموضعي است

سواسيه (ع) بالفتح وکسرسین ثاني یکسان و برابر شدگان

سواع (ع) بالضم نام بت قوم نوح وپاره از

سنگ راه شدن (ف) یعنی مانع شدن
سنگرک (ف) بوزن زر برد باد ریسه دوک که آنرا سنگور نیز گویند هندش پهرکی خوانند و نوعی از غله ایست که اهل هند آن را کَل اود خوانند
سنگری (ف) بالفتح وباکاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان آنجارا سنگربان نامند وایشان بدین لقب می نامند وسنجری نیز خوانند
سنگریزه (ف) معروف ونام طعام
سنگ زن (ف) صفته ترازو است که کم وزن باشد
سنگسار (ف) باکاف موقوف فارسی بسنگ زدن اهل قصاص را که بتازیش رجم گویند وآن خذلانی است که بروز ناثابت شود بطریقی و شرایطی که درکتابهای فقه واقع شده
سنگ سلایه (ف) بروی عطر وجزآن بسایند اهل هندش سل نامند
سنگ سبو (ف) یعنی سبودان از شیخ محمد خضری سهاع است بطریقه مثل است یعنی اینچنین مندرس که خاک گشت
سنگ شکن (ف) نام غله ایست که هندش کلهتی نامند ونوعی است از خرما
سنگک (ف) بالفتح تگرگ وژاله که از ابر می بارد ونخچه نیز گویند ونام غله ایست که آنرا شنگ گویند که هندش کلای خوانند و بمعنی شبنم هم آمده
سنگلاخ (ف) یعنی زمین سنگستان وآنرا سنگ لاخه نیز گویند
سنگله (ف) بالفتح وضم کاف فارسی نانیکه ازکلورس پزند
سنگم (ف) بالفتح باکاف فارسی جانوری است پرنده
سنگ مس (ف) یعنی توتیا
سنگور (ف) بالفتح وباکاف فارسی باد ریسه دوک یعنی چرمی بدوک کنند که هندش پهرکی نامند وآنرا شنگرف وسنگرک وشولک نیز گویند ونام مرغی بالفتح سله که قناعیان قناع درآن چینند سنائی گوید * اگرچون زر نخواهی روی عاشق * منه برکردن چون سیم سنگور *
سنگوک (ف) باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم وواو مجهول که بمعنی سنگرک مرقوم شده است
سنگوه (ف) بکاف وواو پارسی نام گیاهی که خار او سه گوشه دارد
سنگه (ف) جانوری است کوچک واورا خار پشت نیز گویند
سنگین خوار (ف) نام جانوری است غذایش سنگری باشد
سنگین سار (ف) نام جانوری است سیاه رنگ که برپشت آن نقطهای سفید باشد آنرا سار وساج نیز گویند
سنلخ (ف) باول مفتوح بثانی زده ولام مفتوح جامه باشد آستین ودامن آنرا کوتاه سازند
سنم (ع) بالفتح مرتفع وبلندی کوهان شتر و بلندی آب ودود
سنمار (ع) بکسر سین ونون وتشدید میم ماه ومردی که شب نخوابد ودزد ونام کفش گریست
سنن (ع) بفتحتین روش وراه وادی بضم یکم وفتح دوم سیرتها وروشها وراه ها جمع سنت است
سنو (ع) بالفتح شتر آب آوردن وآب دادن چیزی را
سنوت (ف) بضمتین ریزه
سنوح (ع) از سوی راست بسوی چپ درآمدن

گوي برداردش آنرا بچه کو وخشنوناك وخشنوك وستد وفناك نيز گويند بتازيش لقيط خوانند وبمعنى بزرگ ونام درختي است وشتاقتن ونام پهلواني

سندس (ف) بالضم ديباي فاخر بتازيش حرير گويند

سندل (ف) کفش باشد وسندلي کرسي که در قديم کفش پادشاهان بران ميگذاشتند بمعني کشتي کوچك که بار بران کرده بکشتي بزرگ برند وبمعني احمق نيز آمده

سندلك (ف) مثله

سندله (ف) مثل سندل که مرقوم گشت

سندوه (ف) يعني حرامزاده

سنده (ف) بکسر پليدي مردم ونيزد رياي وپهلواني فتح سين ودال غايت سطبر وسدي که پيش آب بندند وآلت آهنگران باشد

سنسن (ف) بفتح يکم وسيوم عبارت از سخن غير فصيح است

سنغ (ت) بزبان ترکي سواد را گويند

سنف (ع) الفتح رسن بر سينه شتر بستن وبالکسر درختي است که چون بريکديگر سايند آتش ازان برآيد

سنق (ع) بفتحتين ناگوار شدن

سنگ (ف) بکاف پارسي معروف ووزن وقيمت وقدر

سنگ آبدار (ف) يعني شراب خوردن وعيش وعشرت در آخري ماه شعبان کنند وآنرا کلوخ انداز وغندان نيز خوانند

سنگ آتش (ف) آن سنگي که چون آهن باو زنند آتش ازان بيرون آيد

سنگار (ف) الفتح همراه ورفيق چون دوکس همراه روند يکديگر باشند وچون دو کشتي روند باهم باشند

سنگ انداز (ف) برقندازباشد که شيرازيان کلوخ اندازگويند

سنگانه (ف) بالفتح وباکاف فارسي پرنده ايست خورد که بتازي صعوه نامند

سنگ برشيشه زدن (ف) يعني توبه از شراب کردن

سنگ برقنديل زدن (ف) يعني مکدر ومنغص ساختن عيش کسي

سنگ پشت (ف) کشف باشد وباخه وقيل ماهي درم دار

سنگ بقرابه زدن (ف) يعني توبه کردن

سنگچه (ف) بالفتح باکاف موقوف وباجيم فارسي آب منجمد که ابر بارد وآنرا تگرگ وژاله نيزگويند

سنگ جهيدن (ف) بالکسر تراشيدن وگزيدن وسرقيدن يعني آوازبگلو کردن

سنگخاره (ف) بالفتح وباکاف فارسي سنگ سخت که باآهن راست وهموار نشود ودل محبوب تشبيه بان دهند

سنگ خانه (ف) يعني سنگ سخت

سنگخوار (ف) مرغيست که ريزهاي سنگ خورد

سنگخوارج (ف) مثله

سنگخوارک (ف) بالفتح با سيوم فارسي موقوف وپنجم معدوله مثل سنگخوار که گذشت

سنگخور (ف) مثله

سنگدانك (ف) نام غله وپرنده است

سنگدانه (ف) بالفتح چينه دان مرغ ونام غله ايست که اهل هند کرتهي نامند

سنگ درموزه (ف) کنايه از رفاقت وترك سفر ونيز بيقراري ومزاحمت است

سنگ دوله (ف) گردبادي که عرب عصار گويند

سنت (ع) بفتحتین تنگ سالی و بکسر نون مرد اندک خیر و آنچه پیغامبر عم و صحابه رض بران عمل فرموده اند و بالکسر مقدمه خواب

سنج (ف) بالفتح آنکه بهندی کاجل نامند و بالضم سرین مردم و غیر آن و بمعنی وزن چنانکه گویند فلان سخن سنج است و کاسه نوبت که از روئین بود و چاشنی و رخساره و صدف و نیز نام کوهی

سنجاب (ت) جانوریست که از پوست او پوستین کنند وهمان پوست را هم سنجاب گویند واین لغت تازیست ودر شرفنامه شیخ ابراهیم آورده است که این لغت ترکیست گفته است که جنسی از پوستین وپوشش ملوک وسلاطین ونیز نام ولایت وقیل جنسی از اسپان که خاکستر گون باشد که بسیاهی زند اورا اولاق هم گویند وبفتح بار دوم فارسی نام پهلوانی که بدست رستم کشته شده

سنجاب زای (ف) یعنی سبز زای

سنجار (ف) بالفتح نام قلعه سنجرشاه وقیل کوهی ونام جائی و موضعی است وبفتح یکم وسیوم نام پادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود

سنجد (ف) بکسر یکم وسیوم میوه ایست مانند کنار درغایت سردی خون در وجود خشک گرداند بتازیش عناب خوانند ونیز آنرا جیلان گویند

سنجد بوی (ف) نام گلی است

سنجد جیلان (ف) بکسر یکم وسیوم و بجیم فارسی مثل سنجد که گذشت

سنجق (ع) چرب روده

سنجوق (ع) بالضم والفتح کهربند وعلم ودامن قبا وبرچشم وساختگی آن علم

سنجیدن (ف) بالفتح والکسر اندازه کردن

سنح (ع) بالضم ایمن وبرکت و موضعیست نزدیک مدینه وبالفتح ظاهر شدن چیزی وبرگشتن از راهی وباسانی آمدن شعری

سنحاخ (ع) بالفتح زمین نرم

سنحج (ف) بکسر یکم وفتح دوم تنگی نفس وقیل باجیم فارسی

سنخ (ف) بالکسر بیخ واصل چیزی و روغن کنده و تیزی و دهی است بخراسان وبفتحتین تغیر یافتن ومزه گردانیدن روغن وطعام

سند (ع) بفتحتین منسوب شدن بچیزی ودر فارسی بالکسر حرامزاده که ازگویش بردارند وآنرا بچه خوشنوک وقغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند ونیز نام رودیست مشهور بسرحد هندوستان وخراسان وبالفتح شهریست بهالک باخه وبالکسر نام ملکیست مردم آن ملک راسندی می گویند وقافیه معیوب

سندال (ف) بالکسر نام رود خانه است

سنداس (ف) پایخانه که درجها زبند نه وبفتح اول طهارتخانه باشد

سندان (ف) بالفتح یکی از الات آهنگران که بر آن آهن کوبند بهندش نائی نامند وحلقه بران زنند تامردم خانه خبردار شوند وبیرون آیند

سندبان (ف) بالکسر وباسیوم موقوف نام کتابی است وبالفتح نام پسر گشتاسب

سندر (ف) بالفتح خوبصورت وصاحب حسن راگویند

سندروس (ف) صمغی است زرد مانند کهربا که کمان راباَن رنگ کنند واین فارسی است وبضم چوبیست که روغنی ازوی کشند ونیز بمعنی سرخ وقیل مهره آیست که روغن ازو کشند

سندره (ف) بالکسر آن حرامزاده که از

کردن تیغ وکارد وهموار کردن وازحال گردانیدن
وفرو ریختن ودر لغت ترکي نوزاد مردم وکلید
ومقدار عمر وکاو وحشی وکوشي است وشهریست
برکنار دجله ودانه سیر وشاخ چار پایه وبسیار
خوردن وبالفتح سنان در نیزه کردن ومسواک
کردن وسخت راندن ستور وپیمان کردن چیزي
ونیزه زدن کسي را

سنا (ع) بالفتح روشني وگیاهي است معروف
که آنرا سنامکي گویند وبدین معني نیز آمده و
نوعي است از جامه حریر ودختر آسماي بن صلت
که حضرت پیغمبر صلعم آن را نکاح کرد وشاعري
بود در عرب خوش کلام که بعد از حکیم سناي
مشهور بوده ومحل رفعت

سنابو (ف) باول مفتوح ولام مضموم وواو
مجهول نوعي از میمون وبزبان هندي نام درختي
است که گل آن درخت را در داواها بکار برند

سناج (ع) بالفتح اثر دود چراغ که در دیوار
مي باشد

سنان (ع) بالکسر گوناگون آودن ارباب لغت
کمان برده اند که از اصل کلمه نیست زیرا چه در
اصل سنا وبالواو است

سنار (ف) بالفتح آن آب که کشتی را بگیرد

سناط (ع) بالکسر سنوط بالفتح مرد بي ریش

سناع (ع) بمعني ستون خانه

سناف (ع) بالکسر پیش سینه شتر ورسن که بر
سینه بندند

سناک (ف) بالفتح شاخ نو که از درخت و
ریاحین بجهد آنرا خردوستان نیز گویند

سنام (ع) کوهان شتر بالضم نام شهریست

سنان (ع) بالکسر سر نیزه وعصا وتیزي هر چیز
وسنگي که بدان کارد وتیغ تیز کنند وخوابیدن
شتر نر وماده

سناو (ف) بالفتح سونش

سنب (ف) بفتح مدت وکسر نون اسپ بد
رفتار وبالضم سوراخ کننده وسم ستور وخانه
زیر زمین

سنباط (ع) بالضم دهیست بمصر

سنباک (ف) بالکسر بادوم وسیوم سپیه

سنباک (ف) مثله

سنبالو (ف) بفتح ولام مضموم بوزنه که
به میمون وشادي مشهور است

سنبت (ت) باول مضموم بثاني زده سم چارپایان

سنبک (ف) بمثل سنباک که گذشت

سنبل (ف) باول مضموم بثاني زده وباي
مضموم گیاهي که شبیه بزلف باشد وخوشبوي بود
که در عطریات بکار برند وآنرا بتازي سنبل
الطیب گویند وبهندي جهر گویند

سنبل تابدار (ف) بالضم بمعني زلف خوبان
وپیچیدگي آن

سنبل تر (ف) مثله

سنبله (ف) بالضم خوشه ونام برجي از بروج
آسمان بصورت گندم است

سنبله فلک (ف) بالضم برج میزان وقیل
برج سنبل وهو صحیح

سنبوت (ف) باول مفتوح بثاني زده وباي
مضموم وواو معروف سنبات باشد یعني نبودني بود
بوده

سنبوسه (ف) بالفتح معروف وآن دوجنس
میشود یکي نمکی ودوم شکري

سنبه (ف) بالضم معروف یعني آلت تیز
کردن آسیا وبمعني فریفته آمده * مشو سنبه
ملک ومال ومنال *

سنبیدن (ف) بالضم سفتن وسینه هم از بن
است

و ظرف مانده باشد

سمن (ف) بفتحتین وقیل بالضم شکلي است سپید وبفتح اول وسکون دوم در عربي روغن گاو وگوسپند ومسکه را نیزگویند ونیز فربه شدن وروغن دادن در طعام وقحط شدن

سمنار (ف) بالکسر نام حکیمي

سمنان (ف) بکسر نام شهري وقیل بفتح موضعي است از رکني

سمند (ف) بفتحتین سیم گون واسبي که رنگ سیاهي وزردي دارد ودر اشعار مطلق اسپ اطلاق کنند وحافظ اولین بمعني نیز مرقوم نموده

سمندر (ف) بفتح وضم وبکسر چهارم موشي است که در آتشکده بود چون از آتش بدر آرند نزید بادشاه وملوک ازپوستش لباس سازند بعضي گویند مرغي است

سمندل (ف) بمعني سمندر که گذشت

سمندور (ف) مثله

سمندول (ف) بمعنی همان سمندر مرقوم

سمنو (ف) بفتح سین وسکون میم وضم نون مانند حلوا چیزي است که از گندم سبز پزند ودر خراسان متعارف است وخشخاش گردکان وبادام وپسته دران کنند در عرف حلواي سمنک گویند

سمنون (ف) بالفتح نام یکي از ولي الله

سمو (ع) بفتح یکم وسکون دوم براي شکار بیرون رفتن وبالضم وتشدید بلند شدن وبلندي بفتح سین ومیم ترهٔ دشتي

سموت (ع) بفتح سین وضم میم فتراک زین

سمود (ع) بالفتح بازي کردن وسرود گفتن و سعي کردن وبزرگوار شدن

سمور (ف) بالفتح جنسي از پوستین که ملوک وصدور پوشندش

سمورسیه (ف) یعني شب

سموط (ع) بضمتین بي حلاوت شدن شیر وبالضم رشته هاي مروارید

سموق (ع) بالفتح درازي وبلند ودانه ترش مزه معروف که آنرا آسماق گویند

سموک (ع) بالضم بلند شدن

سمول (ع) بالضم کهنه شدن جامه

سموم (ع) بالضم زهرها وسوراخها وباد گرم که اگر بوزد آب حوضها وچاهها وجز آن خشک گردد ودر صراح است بفتح باد گرم که بروز وزد

سمه (ف) بکسر رنگ آب وبفتح تیز ودر عربي بالکسر داغ ونشان کردن چوبي بقدر یک ودست که سر پهن دارد وکرپاس که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند ونیز سبزهٔ که در آب روید

سمهر (ف) بفتحتین فربه وفراخ وبمعني بعید آمده است

سمي (ع) بفتح یکم وکسر دوم همنام و مانند

سمیج (ف) بفتح وجیم وسین تازي وناخوش وبد طعم

سمیح (ع) جوانمرد شدن وجوانمرد

سمید (ع) بالفتح نان سفید وبدال مهمله نیز آمده

سمیر (ع) بالفتح افسانه گو وزمانه وانکه شب افسانه گویند وابناء سمیر روز وشب را گویند

سمیط (ع) بالفتح مرد سبک وکفش یکتو

سمیع (ع) شنونده وشنوانند ونامي است از نامهاي الله تعالي

سمیق (ع) چوبي که بر گردن گاو زراعت بند نمو بدان شیار کنند وآنرا چوب یوغ گویند

سمین (ع) بالفتح فربه در فارسي نام گلي است

سن (ع) بالفتح زره وخود فروگذاشتن وتیز

اعزل و دیگری را سماک رامح گویند و آن هردو
بمنزله دو پای برج اسد است

سماکار (ف) بفتح صبوکش و خمار آن و
بوزه گران و مطلق خدمتکار شاعر گوید
* زهره و مشتری خریدارت * آفتاب و قمر سماکارت *

سماکاره (ف) مثله

سمال (ع) بالفتح کرمی که در آب باشد و
بتشدید نام پدر قبیله است

سم الخیاط (ع) سوراخ سوزن

سمان (ع) بالفتح والتشدید روغن فروش و دو رنگ
که در بنی اسپ باشند و در فارسی بست و هفتم روز
در ماه را گویند و بالکسر نام شهری و نیز مرغ

سمانه (ف) بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف
خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سمانه گویند
مولوی گوید * چون مست شود زباده حق * شهباز
شود کمین سمانه *

سمانی (ف) بضم نام مرغی

سمت (ع) بالفتح گمان بردن وراه نیکو و
براستی راه یافتن وبالای چیزی و آهنگ چیزی
کردن وهیئت مردم نیک

سمج (ف) باول مضموم جای را گویند که در زیر
زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که درون آن
توان ایستادن و خفتن چنانچه درویشان و مردم
مرتاض بجهت چوپانان وگاوبانان برای گوسپندان
وگاوان بسازند و بالفتح وسین مهمله وکسر زشت
وقبیح

سمچه (ف) بالضم وباجیم فارسی مصغر
سمج که مرقوم گشته

سمح (ع) بالفتح جوانمرد وبخشنده

سمحاق (ع) بالکسر پوست باریک بالای
استخوان

سمحوق (ع) بالفتح دراز درخت خرما

سمخ (ع) بالفتح رسیدن چیزی بگوش و دمیدن
وظاهر شدن کشت

سمد (ع) بالفتح برداشتن از روی بزرگی

سمر (ع) افسانه گوی وبفتحتین حدیث شب
وشبی بفتح وتشدید هاله و سایه ماه و دهر

سمرته (ف) بضم یکم وسکون دوم رنگ گندم گون

سمرقند (ف) بفتحتین نام شهریست بناکرده
سکندر

سمسار (ع) بالکسر دلال انکه کالا را قیمت کند
وبفروش رساند

سمسام (ع) بالفتح چالاک وسبک

سمسم (ع) بکسر هر دو سین دانه کنجد و نام
رنگی است و بفتح هر دو سین روباه و بالضم والکسر
مورچهای سرخ

سمط (ع) بالفتح مرد سبک و پاکیزه کردن موی
بره و بزغاله از جهت بریان کردن و بالکسر رشته که
بامروارید باشد وقلاده و دوال با زین

سمع (ع) بالفتح شنیدن وگوشها و بکسر سین
بچه گرگ وکفتار وذکر جمیل و آوازه نیک و بفتحتین
و کسر سین پدر قبیله است از حمیر

سمعمع (ع) بفتحتین کوچک سر

سمعه (ع) بالضم طلب آوازه وستایش خلق را
گویند بکسی وکاریکه برای شنواندن مردم کند

سمغ (ع) بفتح وضم میم شیره درخت بزبان هند
گوند گویند اما بسکون میم مشهور است و بجای
سین صاد مهمله نیز نویسند

سمک (ع) بفتحتین ماهی و سموک جمع و سمک
بفتح اول و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و
برداشتن و بلند گردانیدن و در فارسی رعنا کن

سمل (ع) بالفتح چشم را کور کردن واصلاح کردن
میان قومی و پاک کردن حوض از گل و لای و
بفتحتین جامه کهنه و آبهای اندک که در ته حوض

افكنده

سلوع (ع) بالضم دندان شش سالكي افكندن گاو وگوسپند

سلوف (ع) بضمتين پيش گذاشتن وفتح يكم وضم دوم اشتري ماده پيش رو اشتران وقتيكه آب خوردن روند

سلوق (ع) بالفتح نام شهريست ازيمن كه زره درآن خوب ميشود

سلوك (ع) بالضم راه رفتن ودرآمدن بجائي

سلول (ع) بالفتح نام مادر عبد الله بن آبي منافق

سلوه (ع) بالفتح خورسندي وتسلي

سليب (ع) ربوده شده ومرد سبك وهوش رفته

سليح (ع) بالفتح نام قبيله ايست ازيمن

سليخ (ف) پاره پشم وپر مرغ وپنبه كه پيچيده باشد براي ريستن

سليطه (ع) زن دراززبان

سليف (ع) بالفتح پيشينه

سليف (ع) بالفتح پلك و شاخي كه ازدرخت ونريده باشد

سليقه (ع) سرشت وطبيعت ونشان

سليك (ع) بالضم وفتح لام نام مرديست

سليم (ع) ساده ودرشت ومارگزيده وبضم سين وفتح لام قبيله ايست

سم (ع) بالفتح زهر وزهر دادن وزهر در طعام كردن وتب وسوراخ سوزن وسوراخ گوش ونام رگي است دربيني

سما (ع) آسمان وسقف خانه وسايه بان وابرو باران وپشت اسپ وگياه ونام اسپي است

سماجته (ف) زشتي وزشت شدن

سماچه (ف) بالفتح مثله

سماح (ع) بالفتح جوانمردي وبخشيدن

سماحه (ع) بالفتح جوانمردي واحساني وبخشيدن

سماحيق (ع) پارهاي ابر در آسمان وپاره جامه وگوسفند فربه

سماخ (ع) بالفتح سوراخ گوش

سماخچه (ف) بالفتح وسكون خا وجيم فارسي سمان بمعني سينه بند زنان وبحذف خا نيز آمده

سمان (ع) بالفتح سرگين بخاكستر آميخته

سماده (ع) بالفتح حمله بردن اشتر نر براشتر ماده

سمار (ع) بالفتح والتخفيف نام موضعي است و آب آميخته شير وبفتح گياهي استكه اگر حيواني خورد بميرد

سمارو (ف) بالفتح كبوتر

سماروغ (ف) بالفتح والضم وباواو فارسي نام گياهي كه از زمين غليظ وشورستان رويد وبعضي آنرا خورند شيره آن براي روشني چشم نافع است وعوام مردم چتر مار گويند

سماروك (ف) مثل سماروكه گذشت

سماري (ف) باول مفتوح كشتي باشد

سماط (ع) بكسر صف ونطع وحور وغلمان و بفتح اسپ كوتل وجانب ودسترخوان كه بالاي طعام كشند وپايين كنار ادي وادي وطريق وترتيب چيزي

سماع (ع) شنيدن وقبول كردن بالفتح وتشديد نيكشنونده وجاسوس ودرفارسي بمعني سرود آمده وعرب رقص را گويند

سماعيلي (ع) بالفتح قرباني ونيز طايفه اند از بدمذهبان

سم افكنده (ف) يعني لنگ وعاجز شده

سماق (ع) بالضم وتشديد ميوه است ترش كه آزان آش بپزند وبالضم دروغ محض

سماك (ع) بالكسر نام دوستاره است يكي را

و موضعي است بشام و بالکسر تير دراز

سلطات (ع) بفتح وکسر لام سپرهای تير و باريک

سلطان (ع) بالضم بادشاه و پادشاهي و حجت و توانائی و قدرت و متاع تسلط

سلطان چرخ (ف) يعني آفتاب

سلطان دريا بار (ف) سلطاني که گذرهاي دريا زير فرمان او باشد و پادشاهي جزيرهها

سلطان يک اسپه (ف) يعني آفتاب

سلطان يکسواره گردون (ف) مثله

سلطقی (ع) نوعي از پوشش قلندران

سلطه (ع) بالضم برگماشتگي و تسلطه و بالکسر تير دراز و باريک

سلع (ع) بالفتح بهم واکوفتن و بالکسر و ميل کردن و بالفتح کوهيست بمدينه و شکاف پاي و بفتحتين درختي و ترهايست بدطعم و بمعني برص نيز آمده

سلف (ع) بالفتح هموار کردن زمين و برگردانيدن زمين بروي زراعت و چرمي که خوب دباغته نکرده باشند و بالکسر شوي خواهر زن و بفتحتين درگذشتن و پيش شدن و پيشگاه و پدران گذشته بضم و فتح لام بچه کبک

سلغر (ف) بالفتح نام پدر سلجوق شاه که پادشاه شيراز بود

سلق (ع) بالکسر گرگ نر و بالفتح چرب کردن بروغن مشک و جوشاندن و نيم پخته کردن و برقفا افکندن کسي را و سخن سخت و نشان ريش پشت ستور که نيکو شده باشد بفتحتين دشت هموار

سلقد (ع) بالکسر احمق و کودک

سلقع (ع) بالفتح مردان دلير

سلک (ع) بالکسر رشته وکشيدن چيزي بچيزي و ملازم شدن چيزي را و بضم سين وفتح لام بچه کبک و در فارسي نادان را گويند

سلک در و گهر (ف) يعني روزگار و روز و شب

سلک لالي (ف) يعني دندان معشوق

سلگم (ف) بفتح وکاف فارسي جانوريست قبيل کرم پرنده

سلم (ع) بالفتح دلو که يکطرف حلقه دارد و نام مرديست و گزيدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر آشتي کردن و آشتي کننده و بفتح نيز آمده و سلام کردن و اسلام آوردن و بفتحتين پيش دادن بها و گردن نهادن و درختي است خاردار و بضم و تشديد لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ بهي را گويند و نام پسر فريدون

سلمان (ع) بفتحتين نام شهريست و صحابهٔ حضرت رسول صلعم که او را سلمان فارسي گفتندي و معشوقه عرب و نيز نام کوهي است

سلمى (ع) بالفتح نام معشوقه عرب و نام قبيله است از دارم و دارم نام شخصي است

سلنجه (ف) وزن شکنجه نوعي است از دارچيني

سلنطح (ع) بالفتح والتشديد گسترانيدن و بام و بالاي هرچيز

سلو (ع) بالفتح و بضمتين وتشديد واو خورسند شدن و فراموش

سلوا (ف) بفتح پرنده ايست آنرا داج نيز خوانند و هندش لوا گويند

سلوان (ع) بضم تسلي شدن و داروييست که بغمگيني دهند تا فرح يابد يا آبي که باو بنوشانند تا شاد شود يا خاک گور مرده در آب کرده بخوردن عاشق دهد تا عشق او زايل شود و چشمهٔ يست در قدس

سلوب (ع) بالفتح مادهٔ ناقه که بچه ناتمام

سلاخ (ع) بالفتح و التشدید بسیار پوست کشنده و چرکی که از گوش روان شود
سلاس (ع) بالضم نیست شدن عقل
سلاسل (ع) بالفتح زنجیرها و برق ها و ابروهای که بیکدیگر پیوند شده و بالضم آب روشن و خوش
سلاسه (ع) نرم و احسان وهموار شدن
سلاطین (ع) بادشاهان
سلاف (ع) بضم یکم و تخفیف دوم شراب و آبی که از انگور بچکد پیش از فشردن و هرچه نا فشرده شود و بضم و تشدید لام پیشینکان
سلاق (ع) بالفتح و التشدید بغایت بلیغ و فصیح و بالضم میدگی دهان و بن دندان و علتی است که بچشم طاری میشود و پلک را سطبر و غلیظ کنده مژکان میریزد
سلالة (ع) بالضم نطفهٔ آدمی وخلاصه چیزی
سلالم (ع) بالضم نام قلعی است از فتح کرده های آن سرور صلعم
سلام (ع) بالفتح کردن نهادن و سلام گفتن و پاکی از عیبها و نامی است از نامهای خدایتعالی و درختی است و بدین معنی بکسر نیز آمده و بکسر آبی ست و سنکها جمع سلمه و بالفتح و تشدید لام نام مردیست و سنک لاخ ای سخت بالضم استخوان های کف پای مردان و موضعیست
سلامان (ف) بالفتح درختی است و نیز بادشاه زاده است که عاشق ابسال بود قصه آن مولانا جامی در نسخه سلامان مشروح آورده است
سلامه (ع) بالفتح رستگاری و نام درختی است و رهیدن
سلامی (ع) استخوان واستخوان های انکشت مفرد وجمع آمده
سلب (ع) بفتح یکم وسکون دوم ربودن و بکسر لام دراز نیزه و چست و سبک و بفتحتین پوشیدن جامه ماتمی و ربوده شده و گیاهی است و درختی است دراز و پوست درختی است یمن که از وی رسن تابند و پوشش مردم
سلت (ع) ستردن و پاک کردن کاسه بانکشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن انکشت ها و استخوان ها بالضم چوب برهنه یعنی بی پوست
سلته (ع) بالکسر زنی زبان دراز و فغان کننده
سلتم (ع) بکسر سین سختی قحط سال و شتری که هیچ دندانش نباشد
سلته (ع) بالکسر سنگ بزرگ
سلج (ع) بالفتح فروبردن لقمه بشکلو و بضم و تشدید لام گیاهیست که شتر خورد
سلجق (ع) بالفتح نام بادشاهیست که آل او را سلجوقیان خوانند
سلجوق (ع) مثله
سلح (ع) بفتح یکم وسکون دوم غایت کردن و سلح بضم سین و فتح لام بچه کبک و بکسر سین وفتح لام آلت حرب و بفتحتین نام آبی است
سلحدار (ف) مختصر سلاح دار
سلحشور (ف) مثل سلاح شور که گذشت
سلس (ع) بالفتح گوشواره و رشته که مهره سپید در رو کنند و کنیزان بپوشند اهل هند پوت خوانند و بفتحتین نرمی و همواری و پیوسته شدن بول و بالفتح وکسر لام نرم وهموار و رام و احسان و پیوسته بفتح یکم وسکون دوم
سلسال (ع) بالفتح آب صاف خوش گوار
سلسبیل (ع) چیزی نرم و خوشگوار و شراب چشمه است در بهشت
سلسلبول (ع) نام علتی است
سلسله (ع) بالکسر زنجیر آهن وجز آن
سلط (ع) بالفتح سخت و زبان دراز

دم جنگ

سگ کن (ف) بمعني مردم وگیاهي که بنج آن بصورت انسان است وگفته اند که کشنده آن بمیرد خلاف واقع است

سگ شکنگ (ف) مثله

سگلاب (ف) بکاف پارسي گروهي از مردم سپید پوست سقلاب معرب او

سگلک (ف) بفتح نادان بعضي بهر دو کاف متصل نیز خوانند

سکن (ع) بالفتح اهل خانه و جز آن بفتحتین آتش و نام مرد یست و رحمت و برکت

سکنات (ع) مسکن و خانه وجاي آرام

سکنج (ف) بفتح یکم و ضم دوم کنده دهن

سکنجیدن (ف) بفتحتین وسکون نون وکسر جیم تازي تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بکلوکردن

سکندر (ف) نام بادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود خطاب ذو القرنین داشت که احوال آن در کتب معتبره مرقوم است

سکندریه (ف) بالفتح والکسر نام شهریست که بنا کرده سکندر بر ساحل دریاي فرنگ

سکنکبین (ف) بکسر و چهارم فارسي سرکه وشهد و روغن یکجا کرده بخورند

سکنه (ع) بالفتح مسکن وسکون وراستي واستقامت و بفتحتین جمع ساکن

سکون (ع) بالضم آرمیدن و ایستادگي بالفتح قبیلهٔ است از یمن

سکه (ع) بکسر و تشدید کاف راه هموار وکوچه وبازار و آهن منقش که بان نقش بر زر زنند و در فارسي میخ درم ولباس

سکه نو بهار (ف) پیشاني نو بهار و شگوفه شکل

سکیباج (ف) مثل سکبا که گذشت

سکیت (ع) بالکسر والتشدید آنچه دایم خاموش باشد

سکیر (ع) بکسر و تشدید کاف همیشه مست

سکیز (ع) بالفتح بر جهنده بمعني سگ گزنده . وچون کرگس حرام خواره

سکیع (ع) بالفتح تیز رفتن و براه رفتن و سراسیمه شدن

سکیله (ف) بالفتح سینه جهندگي هند آن را هچکی خوانند و بتازي فواق

سکین (ع) بالکسر والتشدید کارد بضم وفتح کاف قبیلهٔ است از عرب و خرچالاک

سکینه (ع) بالفتح آرام و آراستگي و بمعني بالکسر و تشدید کاف نیز آمده و نام چیزي است که در تابوت بني اسرائیل بود بضم و فتح کاف دختر امام حسین عم و نام صحابي است و پشه نهرود و ماده خر

سل (ع) بفتح و تشدید لام برکشیدن شمشیر وکارد ومثل آن

سلاب (ف) بضم وتشدید نام یکي از ساز هاست و در عربي کاسه لیس را گویند و بالکسر جامهٔ پست ماتمي

سلاجت (ف) بفتح سین وجیم بول بر کوهي

سلاح (ع) بالکسر سلاحي که بان کارزار کنند وبالضم سرگین آدمي

سلاح جنگ خدا (ف) سبب نا خشنودي خدا

سلاح شور (ف) کسي که ورزش جنگ کرده باشد و مستعد قتال و سلاح بسته چه شور بمعني ورزش کننده آمده

سلاحي (ع) بکسر بمعني سلاح دار

سکاآهن (ف) بالکسر رنگي که چرمگران ازسر که و آهن سازند
سکب (ع) بالفتح ریختن آب وریخته شده ونوعي ازجامها ومرد دراز وآب همیشه ریزان واسپ نیک رفتار ومرد سبک رو بفتحتین نوعي است ازدرخت خوشبو
سکبا (ف) بالکسر نانخورشي است که ازسرکه ومیوهٔ خشک ونبات وگوشت پزند وطعام ناگوارنده
سگ پاسوخته (ف) بمعني هرزه گرد ودر بدر
سگبان (ف) بالفتح وکاف فارسي و انکه محافظت سگ کند
سگ پستان (ف) سپستان چه مشابه است به پستان سگ
سگ پو (ف) آواز پاي که وقت رفتن سگ برآید
سگ بوزنه (ف) سگ بازیگران که بران سوار کنند
سکبه (ف) بمعني سکبا که مرقوم شد
سکبینه (ف) بالفتح وباباء موحده مکسوره صمغ گیاهي است سکبینج معرب
سکت (ع) بالفتح خاموش شدن وفرونشستن غضب
سکتان (ف) انگور دشتي
سکته (ع) بالفتح علتي است که حس وحرکت دران باطل شود ومریض چنان نماید که مرده است وبالضم انچه بدان خاموش کنند و بازدارند طفل را
سکج (ف) بفتح سین وکسر کاف وجیم تازي مویز باشد
سکجان (ف) یعني سختي کش
سگ جگر (ف) یعني بي رحم وسخت دل
سگدل (ف) سخت دل و بددل و بد مرد
سکر (ع) بضم وسکون کاف مست شدن ومستي نبید خرما وشراب وجز آن و سرکه وطعام وغضب بضم وتشدید کاف مفتوح معرب شکر
سکرات (ع) بفتحتین بیهوشي سختي وقت مرگ
سکران (ع) بالفتح نیک مست
سکرانه (ع) بالفتح زن مست
سکراته (ع) بالفتح مثل سکرات که گذشت و بالضم درفارسي کاسه را گویند که اهل هند سکواره گویند
سکري (ع) بفتح سین وسکون کاف زن مست را گویند واو مفرد وجمع آمده است مونث وهم جمع مذکر بود
سکز (ف) بفتح نام دیهي که تیر ها بدو نسبت کنند سجزي معرب اواست ومصطلکي نیز
سکزن (ف) بالفتح وزاي تازي تیري کوچک که آنرا بعربي کتاب گویند
سکزي (ف) بفتح کاف پارسي نام کوه و رستم داستان
سکزیدن (ف) بکسرتین ویاي پارسي برجستن ستوران
سکزیده (ف) بکسرتین و یاي پارسي جهنده
سگسار (ف) بالفتح سگ حریص وطالب دنیا ومانند سگ ونیز نام ولایتي است وسگ خصلت ومخلوقیست از مخلوقات که سرش مانند سر سگ است
سگساران (ف) طالبان دنیا
سگستان (ف) آنگور دشتي
سگسگ (ف) بفتح وضم هرد وسین اسپي که راه نداشته باشد وناهموار رود وصید راهوار
سگسگي (ف) بضم یکم وسیوم زحمتي است که از غایت ضعف بهم رسد و باندک جنبش طپیدن دل پدید آید
سگ عنان (ف) شتاب رونده وحمله کننده

سقمونیا (ع) بالضم گیاهی است که رطوبت میان
آن مسهل صفرا است و در کتب طب آن رطوبت را سقمو
نیا گویند و بفارسی آنرا محموده خوانند وقیل صمغ
درختی که آنرا زقوم گویند

سقنقور (ع) بفتحتین ماهی است که بریگستان
بود برای قوت باه بکار برندش وقیل گیاهی است
مقوی باه

سقو (ع) بالفتح تیزرفتن وتیز بریدن وبضمتین
وتشدید مثله

سقوط (ع) بضمتین افتادن وافتادن بچه ناتمام

سقوطری (ع) داروی است رستنی که آنرا صبر
خوانند

سقی (ع) بالفتح آب دادن وفراهم آمدن
در شکم زرد آب وعیب کردن وآشامیدن وبالکسر
زراعت آب داده وپوستی که دران آب زرد باشد و
نام کتابی است ودرخت خرما وآبری که از وباران بزرگ
قطره بارد

سقیا (ع) بالضم بهره از آب

سقیح (ع) گلیم درشت وتیری از تیرهای قمار که
نشان نصب ندارد

سقیف (ع) پوشش بام

سقیلان (ع) نام کوهی است بزمین روم که گشتاسپ
شاه آنجا اژدها را کشته بود

سقیم (ع) بالفتح بسیار بیماری

سک (ع) بفتح وتشدید کاف حلقه آهن ومیخ
زره تنگ حلقه وچاه تنگ وبضم نیز آمده وازبن
برکندن گوش ورفتن شکم وبالضم سوراخ کژدم و
عنکبوت وجزآن ونوعی است از خوشبوی راه بسته
ودر فارسی بالکسر سرکه

سک ابلق (ف) یعنی زمانه

سکات (ع) فیروزی وانچه بان خاموش کنند
کسی را ونیز آرمیده شدن وخاموش شدن

سکاچه (ف) بالضم دیوی که مردم را در خواب
فرو گیرد

سکار (ع) بالضم انگشت افروخته وقیل طعامی
است وبعضی گفته اند که آتش آفروخته اما صحیح
قول اول است

سکار آهیج (ف) بالضم سیخ آهنی که بدان
نان از تنور کشند

سکارو (ف) بالفتح وقیل بالکسر مایده ونانی
که بانگشت پیزند ونام طعامی

سکاسک (ع) پدری قبیله ازیمن

سکاف (ع) بفتح وتشدید کاف موزه دوز
وکفش گر

سکافره (ف) بمعنی زخمه بشین معجمه بیاید
چه صحیح شکافره است نه سکافره

سکاک (ع) بالکسر مسمارها وحلقه های آهن وبالضم
هوای میان زمین وآسمان وبالفتح والتشدید سوراخ
کژدم وچاه تنگ وداروی است خوشبو

سگال (ف) بالکسر وباکاف فارسی اندیشه
واندیشه کننده وامر باندیشیدن وبمعنی گوینده
نیز آمده امادر کلام اکابر بمعنی گوینده درنظر
نه آمده ودرفرهنگ بمعنی دشمنی وخصومت آورده

سگالش (ف) بکسر وکاف فارسی اندیشیدن
کوشش وجهد

سکالیو (ف) بالضم وسکون لام ویای مضموم
انچه بر انگشت افروخته پخته باشند از نان وجزآن

سگالیدن (ف) بالکسر وباکاف فارسی
گفتن وشنیدن وقیل اندیشیدن نیز آمده

سکان (ع) بضم وتشدید کاف دنباله کشتی
وباشندگان بجای

سک انگور (ف) که رنگ سرخ وسیاه دارد

سگاه (ف) بالکسر وباکاف فارسی نغمه وبالکسر
طعامی است معروف

سفیداج (ف) بکسر درخت سپید

سفیر (ع) بسین مهمله و یای حطي پیک و پس رو و رسول و نامه آور

سفیط (ع) جوانمرد و خوش نفس

سفیق (ع) بالفتح سخت بي شرم

سفین (ع) بالفتح موضعي است بمشرق وکشتیها جمع سفینه

سفینه (ع) بالفتح کشتي و نیز کتاب اشعار و نظم را سفینه گویند

سفیه (ع) نادان و سبک عقل

سقاء (ع) بالکسر مشکي که در و آب یا شیر کنند و بالفتح وتشدید قاف آب دهنده و نام مرغي است که در گلو آب نگاه دارد

سقاط (ع) بفتح وتشدید فروشنده متاع زبون بفتح و تخفیف انداختن وبسر درآمدن وسست دویدن اسپ

سقاع (ع) بالکسر روي بند و خرقه که بر معجر پوشند تا گرد آلوده نشود وچیزي که بیني ناقه را بدان استوار کنند و در نصاب بمعني سرود نیز آورده

سقام (ع) بالفتح بیماري وبالکسر بیماران جمع سقیم بالضم والفتح وادیست

سقایه (ع) بالکسر آب دادن وظرفي که درو آب خورند

سقب (ع) بالفتح شتربچه یا شیربچه نر وستون خیمه وهر چیزدراز وبفتحتین نزدیک شدن ومنزل نزدیک

سقح (ع) نام موضعي است وکنار پایین کوه وریختن آب وخون وجزان وروان شدن اشک و سنگهاي بزرگ

سقر (ع) بالفتح سوختن آفتاب روي را وبفتحتین نام دوزخ ششم وکوهي است بمکه

سقراط (ع) نام حکیمي است که در عهد سلطان سکندر ذوالقرنین زاهدترین حکماي روزگار بود وجامه پشمي که در فرنگ بافند

سقرلات (ف) بفتح یکم وکسر دوم جامه پشمي که بفرنگ بافندش

سقسین (ف) بکسر سین اول و دوم ولا یتي است از ترکستان

سقط (ع) بالکسر بچه ناتمام که ازشکم افتد وشرري که از چقماق جهد وتوده ریگ ولغزیدن وبسر درآمدن وسست شدن آب ازدویدن ووقت سخن گفتن دیگر خاموش بودن وغوره خرما که بر زمین افتد و بدین معني بفتح و ضم نیز آمده وکناره ازابر که بزمین نزدیک نماید و دامن خیمه و بال مرغ بفتحتین انچه افتاده باشد ازچیزي و متاع زبون وسهو وغلط در حساب نوشتن وگفتن وکار درشت وانچه درو خیره نباشد

سقطع (ع) بالضم ناحیه وته چاه و بانگ کردن خروس ورفتن وزدن وخوردن طعام ازجاي خود

سقع (ع) بالفتح موي پیشاني گرفتن وکشیدن وسوختن آتش وبادسموم وروي را رنگ گردانیدن وبال زدن مرغي مرد یگر را وطپانچه زدن وزدن چیزي ونشان کردن چیز را وبضم یکم وسکون دوم ناحیه وگوشه زمین

سقف (ع) بالفتح آسمانه خانه وآسمان وریش دراز فرو هشته وپوشیدن خانه وگوژشدن وبالضم والفتح موضعي است وبفتحتین کورشدن شترمرغ وجزان وحاکم ترسایان ومهتران ایشان وزاهد زنجیرپوش و پیشوا

سقف جهان (ف) کنایه از آسمان

سقف مخنت زاي (ف) مثله

سقف مینا (ف) مثله

سقم (ع) بالضم وبفتحتین بیماري

کعبة الله

سغبج (ع) بالفتح پائین کوه وربزانیدن آب وخون

سغداج (ف) بالفتح والکسر سفپیده را گویند

سغدو (ف) بضم یکم وسیوم نوعی ازطعام است

سغدیانه (ف) بالفتح پیمانه شراب

سغر (ع) بفتحتین بجای دور رفتن وجانوری است خاردار هندش ساهی نامند وبتازی معروف و بالکسر روی کشادن زن و خانه رفتن وبفتحتین قطع کردن مسافت وسپیدی روز بعد غروب شدن آفتاب

سغراق (ت) قدح بزرگ بفتح پیاله می ودر ابراهیمی وپنج بخشی بمعنی می گفته این لفظ ترکی است

سغرچق باز شغشق (ت) بزبان ترکی میش

سغرجل (ع) بالفتح میوه ایست آبی

سغرجل رنگ (ف) یعنی زرد رنگ وزردی کشت

سغرخشک (ف) کنایت از سغر بیغایده

سغرخشک رنگ (ف) مثله

سغرو (ف) بالکسر یعنی مرغ سنگ خواره

سغره (ف) بالضم توشه راه مسافر وکندوری وخوانچه و بفتحتین نویسندگان و خوانندگان

سغره خلیل الله (ف) یعنی طعام که در روضه مهتر ابراهیم علیه السلام خرچ میشود

سغره فصاحت (ف) یعنی زبان مصنفات

سغری (ف) یعنی کیمخت

سغسغه (ع) بالفتح درخاک پنهان کردن و نیک چرب کردن طعام و بفتح هر دو سین مهمله بیهوده و سرسری

سغط (ع) هزیان و بیهوده ریاوه گفتن و بفتح سین و فا جوال وجامه

سغعه (ع) بالفتح نوعی دیوانگی بالضم سیاهی که بسرخی زنند

سغق (ع) بالفتح در باز کردن و بزبان ترکی آهو را گویند

سغک (ع) ریختن خون و بسیار گفتن سخن و اشک خونی

سغل (ع) بالکسر پستی و زیرین

سغله (ع) بالکسر مردم فرومایه و کهینه وفرو مرتبه وکنایه از بخیل و در کتاب فقه بمعنی کافر نیز آورده اند

سغلی (ع) بکسر ضد علوی در شرفنامه بمعنی دیگ آهنی که هندش کرائی خوانند

سغن (ع) پوست باز کردن درخت وجز آن و خاک رفتن باد از زمین و بفتحتین تیشه وپوست درشت ماهی و نهنگ که بر قبضه شمشیر و کارد کنند

سغندار (ف) بکسر تین اسفندیار و مدت ماندن آفتاب در برج حوت

سغو (ف) بالفتح نام طاس است و قیل طاس شبکه

سغوف (ف) بالضم داروییست که آرد کرده پیخته بکفد ست خورند

سغون (ع) بالفتح باد خاک روب.

سغه (ع) بالفتح کم عقل ونادان شدن وبیخردی ونادانی

سغها (ع) بضم یکم وفتح دوم جمع سغیه بمعنی نادان

سغی (ع) بردن باد خاک را بفتح یکم وکسر دوم ویاء مشدد باد سخت و ابر

سغیان (ف) بالضم نام مردیست که او را سغیان ثوری خوانندی

سغیح (ع) بالفتح بخشی از بخش های قمار

از طعام باشد
سغده (ف) یعنی آماده وموجود وآراسته برای کار
سغدی (ف) بضم منسوب بسغد مذکور نزدیک سمرقند ونام مردی بربط نواز
سغراق (ع) بالفتح کوزه لوله دار خواه چینی خواه سفالی
سغسغ (ع) بالفتح طعام فراخ وبیدار وسر فربکردن و نهادن وروغن بکف خویش مالیدن
سغلغ (ت) بزبان ترکی بها
سف (ع) بفتح وتشدید فا بوریا از برگ خرما بافتن وبرزمین رفتن مرغ ودارویی که آرد کرده بپخته بکندست خورند ودرخون غلطیدن
سفاح (ع) بالفتح خونریز وقادر برسخن وزنا کننده ونام خلیفه ایست از بنی عباس ولقب عبد الله بن محمد که اول خلیفه من بنی عباس بود
سفار (ع) بالکسر مسافرت کردن ومیانجی وصلح کردن میان قوم
سفاره (ع) بالضم خاکروبه وبالکسر والفتح میانجی و صلح کردن وآهنی یاچرمی به بینی شتر کنند بجای دهنه اسپ وبالفتح مال دادن کسی بکسی تادرشهر خود مال را برساند
سفاف (ع) زبون وکار حقیر وخاک نرم وتنک وآرد که وقت پیختن غبار بالا رود
سفاک (ع) بفتح وتشدید خونریز
سفال (ف) بضم معروف وپرکاله آوند واستخوان جوز وپسته وفندق ومانند آن وگل پخته ودر عربی پست وزبون شدن وفرومایه و پستی
سفالته (ع) یعنی فرومایه وزبون وبالضم پست شدن وبالکسر پستی وقوایم ستور ومردم فرومایه وبدین معنی بفتح سین وکسر فا نیز آمده وبمعنی پوست پسته وبادام نیز آمده
سفالینه (ف) بضم آوندی که ازگل پخته بود
سفانه (ف) کشتی بانی وبه تشدید فا مروارید بزرگ ونام دختری حاتم طائی
سفاهته (ع) بالفتح بی خردی وسبکی نمودن
سفاین (ع) بمعنی کشتی ها ونیز کتاب طولانی را گویند
سفت (ع) بالفتح ناکسی وپستی وبسیار بسیار راشامیدن وسیر آب نشدن وبسیار شراب خوردن که تشنگی نشکند وبکسر دوش که عرب آنرا کتف خوانند وشکل ومانند ودر حل الغات است محکم وقوی وبالضم سوراخ کوچک عمود وسوراخ سوزن خصوصا
سفتن (ف) بالضم سوراخ کردن وسوراخ شدن وچکانیدن آب اندک اندک
سفته (ف) بالفتح سوراخ کرده وحلقه زرین که درگوش کنند ونوعی از پیکان بغایت تیز ومالی که بکسی دهند تادر شهر دیگر بان شخص بدهند ونوشته از آن کس بگیرد که بصاحب مال رساند وهندی هندوی گویند وسخن تازه یاآنکه روتازه وتحفه وهدیه که بجای فرستند ودر فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ وسطبر ومحکم خصوصا جامه سطبر
سفته کاسه (ف) کنایت از جوان مرداست
سفته گر (ف) بضم آنکه مروارید وامثال آن سوراخ کند وتراویدن
سفته گوش (ف) معروف وبنده گوش پاره وبنده
سفج (ف) بوزن خرج خربزه نارسیده که بشکنندش وازآن پیاله ساخته شراب خورند و بجیم پارسی نیز آمده
سفچه (ف) مثله ونام مقامی است براه

سطوه (ع) بفتح سخت گرفتن وحمله کردن
سطوی (ع) بالفتح حمله کردن وگام دور نهادن در رفتار وبسیار شدن آب ومثل آن بخوار کردن
سطیح (ع) بالفتح بلند شدن وصبح وچیزی دراز نیز آمده
سعاد (ع) بضم نام زن کعب ودراشعار به تشبیه محبوب خود مراد دارند چنانکه سلمی
سعادت (ع) بالفتح نیکبخت شدن ونیکبختی
سعار (ع) بضم سین گرمی آتش وسخت گرسنگی
سعال (ع) بالضم سرفه وسرفه کردن
سعالی (ع) بالفتح غولهای بیابان
سعاه (ع) بالضم زکوة ستانان
سعایب (ع) یعنی آب صاف
سعایه (ع) بالکسر غمازی کردن وپاره از قیمت گذاشتن مکاتب را جهت آزادی وزکوة وصدقات ستدنده
سعتر (ع) بعین مهمله وتای قرشت بفتح یکم وسیوم گیاهی است مثل تره صوفیان بجهته ریاضت با نان خورند
سعترباز (ف) آن زنی که با آلت چرمین بزنی دیگر قادر شود
سعتری (ف) مثله
سعد (ع) بالفتح نیک ومبارک ونیک بخت کردن وبالضم تخم بست خوشبو که آنرا مشک زمین گویند
سعد اصغر (ع) یعنی زهره
سعد اکبر (ع) یعنی مشتری این هردو لقب باصطلاح منجمان آرند
سعد سعود (ع) منازل قمر قبل مرد وزن
سعد ماینه (ف) یعنی بیمانه شرآب
سعدین (ع) کنایه از زهره ومشتری
سعر (ع) بکسر نرخ وبالفتح افروختن آتش وگرم شدن وبالضم گرمی وحرارت آتش وگرسنگی

سعط (ع) یعنی نام داروی است
سعفه (ع) نوعی از غلداست وبمعنی ریش سر وجنون
سعلاه (ع) بالکسر غول
سعم (ع) بالفتح نوعی از رفتن اشتر
سعو (ع) بالکسر ساعت از شب
سعود (ع) بالفتح نیک بخت شدن ومبارک شدن وبضمتین منزلی از منازل قمر
سعوط (ع) بالضم داروی بینی وبالفتح داروی که به بینی بریزند ونیزه انداختن
سعوم (ع) بالفتح نوعی از رفتن شتر ماده
سعه (ع) بالفتح والکسر فراخی وگنجایش وتوانگری ودسترس وطاقت وتوانائی
سعی (ع) بالفتح کوشیدن ودویدن وشتافتن وکاریکردن وخراج وباج گرفتن وکسب کردن
سعید (ع) بالفتح نیکبخت ونیکی
سعیر (ع) بالفتح آتش افروخته وسوزاننده ونام بتی است
سعیط (ع) بالفتح دردی وبوی خوش از شراب وجزآن
سغ (ف) بالفتح پوشش ونوعی عمارتی دراز وخمیده طاق که بعربی ازج گویند
سغاد (ع) بالکسر برجستن نر بر ماده
سغال (ع) بالفتح والکسر وغین معجمه مرد بدخوی وبدخوار ومضطرب وبی آرام
سغب (ع) بفتحتین گرسنه شدن وگرسنگی
سغد (ع) بالضم بستانی چند خورم ودلکش ومکانی پردرخت میوه دار بسمرقند وزمینی که دران آب باران جمع شود وظاهره آن موضع را بواسطه کثرت آب سغد میگویند
سغدو (ف) بمعنی چرب روده که درون آن برنج وگوشت وادویه گرم کرده برسته سازند ونوعی

سرﻳجي (ف) بالضم شمشير خوب كه منسوب باشد بسريج آهنگر

سريح (ع) بالفتح برهنه و كاريكه زود ميكنند

سريخ (ف) بالفتح زمين فراخ و خاره

سرير (ف) تخت و ملك و بادشاهي و نعمت ووسعت عيش

سرير فلك (ف) يعني بنات النعش

سريره (ع) آزاد وانچه پنهان كرده شود

سريري (ف) نام پادشاه شهر سريروان حصاريست كه دروتخت وجام كيخسرو نهاده اند

سريس (ع) بالفتح مرد عنين كه با زن قادر نشود و نري كه ماده آبستن كردن نتواند

سريسه (ع) وزن هريسه قوس قزح و طعن و ملامت كننده

سريش (ف) بالفتح معروف است كه از چرم خام جوشانيده راست ميكنند بدان كمان بپچند و صحاف و چرم گر بدان چيزها چسپانند و بمعني ناله و فغان و بد زبون

سريشم (ف) مثله

سريع (ع) بالفتح زود شتابنده و چست و چالاك

سر من داري (ف) يعني خيال و محبت من داري و همسري و همراهي من داري و بمعني سوگند سر نيز متعارفست

سرين (ف) باول مضموم وثاني مكسور وياي معروف نشستنگاه آدمي وكفل جميع حيوانات راگويند بكسرتين نشستگاه وتختگاه پادشاهان كه بر آن نشينند ومحل سرين وقيل بضم رنج

سره (ف) بالفتح وتشديد يا فوج ولشكر از پنج كس تا سيصد وچهار كس وبالضم وتشديد يا كنيزي كه براي او خانه بسازند وازو تمتع گيرند

سزا (ف) بالفتح موافق و پاداش

سزد (ف) بالفتح وسكون زاى معجمه سفيد خار وبالكسر يعني شايد و روا باشد

سزگي (ف) باول مكسور وبثاني زده بمعني سختي آمده

سست (ف) بالضم نا استوار ونا پايدار

سست مهار (ف) بالضم رام ومطيع وبيهوده گو وبيهوده

سطاح (ع) بكسر سين گياهي است

سطاع (ع) بالكسر ستون خانه و شتر دراز وفربه

سطام (ع) بالكسر شمشير تيز وانچه بدان سر شيشه ببندند

سطح (ع) بالفتح گسترانيدن ونيز بام خانه و بالاي هرچيز و انداختن كسي را برزمين و بپهلو خوابانيدن

سطر (ع) بالفتح خط كشيدن ونوشتن درشته و صفي هر چيز چون رشته درخت و سطور كتاب وجز آن

سطرلاب (ع) بضمتين آلتي منجمان وحكيمان است كيفيت آن مشروحا درلغت اسطرلاب نوشته شده است

سطع (ع) بفتحتين درازشدن گردن ودست بر دست زدن و آوازي كه از دست زدن بر آيد

سطقس (ع) يعني عناصر اربعه

سطقات (ع) بضمتين آدميان وطبعي اربع

سطل (ع) بالفتح آوندي است برنجينه كه در آن شراجي مي يزند وشراجي يكنوع طعامي است مثل كباب و آونده رويين وطاس دسته دار ومود دراز

سطلك (ع) مثله

سطو (ع) بفتحتين ساعتي است از شب

سطوع (ع) بالضم بلند شدن گرد وصبح وشعاع

سرواره (ف) مثله

سرو آزاد (ف) يعني آن درخت كه بيكشاخ رسته باشد و متمايل بشاخ ديگر نگشته

سروالاه (ف) بضم سين گياهيست كه برسر آن خارها باشد در جامه اويزند و هند نيز سرواله گويند

سروب (ع) بضمتين بريكجهت رفتن و بيرون برآمدن

سرونك (ف) باول مفتوح شورش وآشوب

سروج (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول وجيم عجمي نام دشتي است بنواحي كرمان

سروح (ع) بضمتين چراكردن

سروخرامان (ف) يعني شاهدان بالان رونده وآن سروكه از وزيدن باد ميجنبد

سرود (ف) معروف وگفت وگفتن

سرودن (ف) بضمتين سرائيدن يعني درپرده سرود گفتن

سرور (ع) بضمتين شادي واطراف بهار وشگوفه باساقهاي آن وشادگردانيدن بفتح سين وراو بسكون هردوراخداوند ومهتري وبزرگي

سروسامان (ف) يعني ساختگي كار وراستگي حال وترتيب كردن

سروستان (ف) بكسر واو انجا كه سروبسيار باشد چنانكه دركنار حوض هاي باغات ونام لحني است ازموسقي ونام موضعي است درفارس

سروسهي (ف) لحني ازسي لحن باربد

سروسياه (ف) يعني درخت صنوبر

سروش (ف) هرفرشته راگويند ونام ملك كه رياست بندگان بدست اوست وتدبيرامور ومصالح كه درروز سروش واقع شود بدومتعلق است ونام روز هفدهم بوده ازهرماه شمسي وآواز جوش سرود ومژده دهنده

سروشه (ف) مثله

سروكاشغر (ف) سرويست لطيف كه بقد نسبت كنندش

سرومط (ف) بالفتح والمد شتر دراز وغيرآن

سرون (ف) بضمتين شاخ حيوان ودرابراهيمي است بفتح وقيل بضم بمعني سرين انهاكه سرين گويند

سروناز (ف) يعني آن سرو را گويند كه نو برامده باشد چون پخته شود صنوبر گويند

سرونگاه (ف) موضعي كه ازان شاخ رويد كه عبارت ازميان سرباشد نظامي گويد * سري گو سزاوار باشد بتاج * سرونگاه اومشك باشد نه عاج *

سروي (ف) بضم بمعني شاخ وباول مضموم نشستگاه مردم وكفل چهارپايان وآنراسرين هم گويند

سروبزه (ف) وزن دروبزه گياهي است خوشبو

سرويسه (ف) بفتح هردوسين وكسر واو قوس قزح خسروي گويد *چون كه ساقيش داشت بركف دست* هره سرويسه گشته بام سرا *

سره (ع) بفتحتين جيد وراست وبي عيب وپاكيزه ودرمويد است پارچه حرير سفيد وبضم وتشديد را موضعي كه ازان ناف ببرند

سرهال (ف) باول مفتوح بثاني زده چيزيرا گويند كه دركشتي باشد مانند فلك وگردون وآدمي سرگردان وآنرا سرآن نيز خوانند

سرهنگ (ف) باكاف فارسي مثل سراهنگ كه گذشت.

سري (ف) بالفتح مرد مهتر ومرد بزرگوار.

سريان (ع) بفتحتين رفتن چيزي درجهه اجزاي چيزي وبالضم جوهاي خورد

سرياني (ف) بضم لغت ترسايان كه بزبان توريت نازل شده بود

سريچه (ف) بكسرتين وجيم پارسي جانوري خوردكه عرب صعوه وهند مهوله خوانند

سموم (ع) بالفتح راندن سگ وکسر سین و فتح راد و دال سفید که روي آنرا خراشیده باشند تا نرم شود

سرماک (ف) بالفتح نام بازیست که بچگان بر یکدیگر سوار شوند

سرمامک (ف) مثل سرماک که گذشت

سرمان (ف) بفتح یعني پشیمانی

سرماهي (ف) مقرري سرماه که بنوکر دهند و ماهیانه و مشاهره

سرمایه (ف) بالفتح اصل مال

سرمخار (ف) یعني زماني درنگ مکن ونومید مشو

سرمد (ع) یعني همیشه

سرمش (ف) بکسر یکم وسیوم زرد آلوي خشک

سرمق (ع) بالفتح گیاهي است و بضم تعریب سرمک که توتیا باشد و در صراح بمعني سوره است

سرمکش (ف) بالفتح بي فرماني مکن

سرمن (ف) یعني شلغم

سرمن‌داري (ف) یعني خیال معبت مي داري

سرمن راي (ف) بضم سین وراي مشدد و بفتح هردو وفتح اول وضم ثاني شهریست معروف داول بنا او راسارمن راي گفتندي چون تمام شد وپسند مردم افتاد اورا سر من راي گفتند

سرموزه (ف) کفشي باشد که بالاي موزه پوشند

سرموق (ع) بالفتح گیاهي است که بسیار نافع مرض استسقا است و آنرا اسفناج رومي گویند و شهریست

سرمه (ف) بضم معروف ومع التشدید کنیزکي که اورا در تصرف آرند ودیهي است از فارس که از ان سرمه خیزد ونوعي از شراب که در ترکستان متعارف است بفتح نام گیاهي است عرب آنرا قطف گویند

سرمه پر (ف) یعني روشني تیز

سرمه خاک ببین (ف) گویند که سرمه بوده خسرو پرویز را که هرکس آنرا درچشم کشیدي عمق زمین بدیدي تایک سال

سرمه گیتي (ف) یعني شب

سرنامه (ف) عنوان نامه یعني انچه برسرنامه ها نویسند و دیباچه کتاب

سرنبشت (ف) حکم ازلي وسرگذشت وما جراو افسانه

سرنبج (ف) بفتحتین طاس رویین دوتا که هندو اورا تال گویند و بکسر تین بمعني سفید آب

سرند (ف) بکسرتین نام گیاهیست که اورا جامه غوک گویند هندش سهاله ورسني است که در پاي بازیگران افگنند و نام بندیست که کشتي گیران پاي خود را بپاي دیگري پند کنند و اورا پیندازه

سرو (ف) بالفتح نام درختي است بلند منسوب بقد شاهدان وآن سه نوع است یکي سرو آزاد که یک شاخه رسته باشد دوم سرو سهي که دو شاخه راست برآمده باشد وشاخ بشاخ دیگر متمایل نشده سیوم سرو وشاخه رسته بود یکي از دیگري متمایل گشته و نیز نام پادشاه یمن ود رآدات الفضلا است که آن درخت بار نه ارد و همیشه سبز بود و برگ ریز اورا زیان نکند و رنگش متغیر نه گرداند و در برگ اونقشهاي لعل فام مي باشد وآنرا تشبیه بنقش و نگار دست شاهدان مي دهند

سرواز (ف) باراندک که برتنگ بار گذارند بعربي علاوه گویند

واسپ دراز

سرغیس (ت) بفتح و کسر غین معجمه کرنای و آنرا سرنای و سرنی نیز گویند

سرغینه (ف) مثله

سرف (ع) بفتحتین و خوی و عادت کردن در چیزی و غافل وخطا کردن وافزونی کردن در خرج مال وخوردگی و ریختن آب از اطراف حوض و بضم خاریدن کام وخارش گلو از بلغم و بالفتح خوردن وکرم میست سپید و بالفتح و کسر را نادان وخطا کننده

سرفراز (ف) معروف و قوت و شوکت و آن حصاری که در تخت و جامه کیخسرو است

سرفه (ع) بضم جانوریست که درخت را سوراخ کند وخانه سازد ونام زحمتی است معروف وبدینمعنی پارسی خواهد بود

سرق (ع) بفتحتین پارچهای حریر و دزدی کردن و بدینمعنی بسکون را و کسر آن نیز آمده

سرقه (ع) بالکسر دزدی کردن

سرقین (ع) بکسرتین سرکین

سرک (ع) بکسر و سکون را سپیده و سرخی که زنان برروی مالند و سرکه را نیز گویند و بضم مرضی است بفارسی سرخچه گویند

سرکا (ف) یعنی سرکه

سرکب (ف) نام مطرب است مشهور که در حق خنیاگری در عهد خود شبیه ونظیر نداشت

سرکچه (ف) بفتح و باجیم فارسی گردش سر بعلتی

سرگذشت (ف) یعنی ماجرای چیزی

سرگر (ف) بضم سین وفتح کاف فارسی آنکه شراب ازبرنج سازد وآنکه کفش از ریسمان بافد

سرگران (ف) یعنی متکبر وقیل خمار زده و ملول وسرزنش وخواب آلود وآنکه اندک بیماری دارد

سرگرفته (ف) یعنی طاعت کننده نظامی گوید

درآمد سرگرفته سرگرفته عتاب سخت بامن درگرفته

سرگزین (ف) باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم آن باشد که کسان حاکم از هرگله اسپ وگوسپند وگاو امثال آن یک اسپ وگوسپند وگاو را انتخاب کرده بگیرند

سرکش (ف) بفتح سین وکاف مرغی است خوش آواز

سرکش (ف) بمعنی سرکب که گذشت

سرکشته (ف) بالفتح یعنی شوریده مغز وحیران

سرکل (ف) بفتح سین وکاف فارسی چیزیست مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن

سرکله نهادن (ف) یعنی برابری کردن

سرکوب (ف) معروف ونوعی ازآلت جنگ و بالفتح وباواوفارسی حریف قوی وقیل فایق وضابط وسرزنش وطعنه وجای بلند که مشرف برجای دیگر باشد

سرکوبه (ف) مثله

سرکوچک (ف) یعنی بی قدر وبی تعین

سرکه آبرو (ف) یعنی ترش آبرو

سرکه ده ساله (ف) کنایه از کینه دیرینه است

سرکه فروش (ف) ترش رو

سرکه فروختن (ف) یعنی رو درهم کشیدن وترش روشدن

سرکه فشان (ف) یعنی طاعن وبدگوی

سرکه هندی (ف) آنکه هندش کانجی گویند

سرکیس (ف) یعنی قوس قزح

سرکین گردانک (ف) یعنی جعل بود زیرا که او سرگین چیزی مدور می سازد و برزمین گرداند

سرکین غلطانک (ف) مثله

و سرهاش بیرون عمارت بود و ابریشمی باریک وهموار وبلندي كه بر جانب پیشانی باشد

سرشاخه (ف) با ول وثانی مكسور بسین زده نام ولایتی است از عجم

سرشار (ف) یعنی لبالب

سرشت (ف) بكسرتین طبع وآفرینش و سرشتن وسرشته

سرشته (ف) بدست مالیده ومعجون كرده

سرشغ (ف) بروزن چغبغ غدایست خورد كه ازان روغن تلخ كشند وآن برنگ زرد واعل بود

سرشغ شكاف (ف) ترقیده

سرشك (ف) بكسرتین آب چشم وپاره آتش دكه جهد ودرختي است كه شكلهاي او مایل بسرخي بود وقطرهاي باریك از باران

سرشك انگبین (ف) بكسر كاف دوم پارسي ترش مركب از آب وشهد ونبیذ دوشاب

سرشك خجلت (ف) بكسرتین گریه وشرمندگي

سرشك شور (ف) بكسرتین وواو پارسي اشك غمزدگان

سرشكون (ف) بكسرتین وكاف فارسي موقوف وفتح وا وپرده كه در شب زفاف پیش عروس برآویزند وآنرا بتازي كله گویند

سرشهار (ف) بفتح وضم سیوم آنكه حاكم شهار رعیا كنند واز هریك چیزی ستانند

سرشوي (ف) یعني سرتراش وگلي كه بدان سر شویند

سرشیر (ف) بفتح كفك شیر آنكه هندش ملائي خوانند

سرط (ع) بفتحتین فرو بردن لقمه بحلق وجز آن وآسان ونرم راه رفتن

سرطان (ع) بفتحتین خرچنگ و نام برجي

وعلتي است كه در سربند دستها چارپایان شود

سرطراط (ع) بكسرتین وفتحتین پالوده

سرطرع (ع) بفتحتین شاخ درخت رز وغیره و جوان تازه ونرم ونازك ونوخواسته

سرطم (ع) بالفتح دراز

سرع (ع) بالفتح شاخ درخت رز بفتحتین و وبالكسر وفتح را شتافتن وزود شدن بخیر وشر

سرعنه (ع) بالضم شتاب كردن وشتابي وزودي

سرعشر (ف) آن نقش كه بر سر ده آیت بنویسند در مویده درین سه تقریر است یكي آنكه از اول آیه ده آیت مراد است دوم از قبیل ذكر محل اراده حال است زیراچه سرعشر ذكر كرده ده آیه مراد داشت سیوم آنكه لفظ سر زاید است و نیز گفته سرعشر اعوذ گفتن است واین جا اعوذ گفتن بمعني خاموش بودن است زیرا كه سر تسلیم خاموشي است چنانكه در ضمن دم تسلیم ارخاقاني مذكور شده

سرعطسه آدم (ف) یعني عیسي علیه السلام وبالكسر آفتاب

سرعف (ع) الصبي احسن غذاره

سرعقه (یعنی ملخ

سرعنوغه (ف) یعني زرچوبه

سرغ (ت) بزبان تركی اسپ را گویند كه رنگ زرد باشد

سرغج (ف) بفتح سین وكسر غین كاسه چوبین درویش

سرغس (ف) یعني مناره

سرغوچ (ف) بفتحتین سین وجیم فارسي سرپوش وپستان دختركان نارسیده كه هندش كوچ گویند

سرغوغا (ف) كسیكه باعث فتنه شود وسرفتنه نیز گویند

سرغوف (ف) بالضم نازك وسبك گوشت

بعد ازان که آن طفل سر در کنار نهاده بر خیزد هرکدام را گوید که کیست پس هرکرا نام درست برد بجای خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و برجائیکه مقرر شده باشد سوار کرده برد

سرد و نشیب (ف) بمعنی تغیر و زوال

سرد و نشیب کردن (ف) شرمنده و خجل بودن

سرد رود (ف) دیهی است بهمدان

سردستان (ف) نام نوائیست

سرد سیر (ف) بالفتح و با دال موقوف زمینی که خاصیت سرد دارد

سرد شد (ف) بالفتح و با سیوم موقوف یعنی مرد و ملول شد

سرد فتر آفرینش (ف) بعني حضرت رسالت پناه صلي الله علیه و سلم

سردقه (ع) بالفتح سرا پرده کردن

سرد گوي (ف) با دال موقوف و کاف فارسي طعنه گوي

سرده (ف) میوه که بعد از میوه پیش رس باشد و ساقي و سرحلقه میخواران

سرده نواره (ف) بالفتح یعني ده انگشتان و ده ناخن معشوقه را گویند

سرد یسه (ف) قوس قزح و قیل بمعني مهرشنای سنگین

سرر (ع) بضم اول و فتح دوم جمع سره و موضعي است نزدیک مکه که در انجا درختي است زیر آن هفتاد پیغمبر را ناف بریده اند و بکسر سین نیز گفته اند و بضمتین جمع سریر و اطراف سافهاي گیاه

سر راه دارم (ف) اراده سفر و خیال و قصد مسافرت دارم

سررشته از دست رفت (ف) کنایه از مردن است

سرریزه (ف) بالفتح نام گیاهي است خوشبو

سرزانو (ف) کنایت از مراقبه است

سرزدن (ف) یعني سرزنش کردن و کنایت از گردن زدن و بي خبر و بي اجازت و بیک ناگاه بخانه یا بمجلسي کسی در آمدن

سرزده (ف) یعني سرکوفته و کنایت از سرگشتگی و پریشاني است و سرزنش کرده شده

سرزلف (ف) یعني ناز و تبختر

سرزنش (ف) بالفتح سنیهش و ملامت و عتاب و رنجش و سر از کسي باز زدن

سرس (ع) بالفتح و کسر راء عنین و کسیکه او را فرزند نشود و ناتوان و مرد زیرک

سرسام (ف) بالکسر مرضي است زبان را بسوزد و خلل دماغ آرد

سرسامه (ف) بالفتح دیوانه

سرسان (ف) یعني بیقرار و حیران

سرسبز (ف) بالفتح جوان و اهل دولت و پا دشاه و زنده و تازه عیش

سر سر خشک ابلق (ف) یعني زمانه

سر سرده نواره را زهره کند بساحري (ف) یعني ده ناخن خود را بکها لخوش نوازي مانند زهره

سرسري (ف) بالفتح مردم فرومایه و کار اسان و کاریکه رعایت حقوق آن کار بواجبی نکنند و کاري که تکلف دران چندان ننماید و سخن سریع الفهم و قیل سخن بیهوده

سرسور (ف) بالضم زیرک و دانا که در هرکار دخل نماید

سرشاخ (ف) چوبها که بان بام خانه درپوشند

سرجین (ع) بالکسر معرب سرگین

سرح (ع) ستور چرنده وچریدن وچراندن و بچرا گذاشتن ودرختان بزرگ و بلند وهر درختی که خار ندارد

سرحان (ع) بکسر السین گرگ وشیر درنده و نام سگی است

سرحلقه (ف) بالفتح پیشوا ومقتدا وسرغنه

سرخاب (ف) بالضم پرنده ایست آبی تیز پر بتازیش قیره وهند چکوا خوانند ونیز بمعنی شراب آمده وگلگونه که زنان بر رو مالند وکوهی است معروف در تبریز سید جلال * تا ترا آید تب غم را زدل سرخاب نوش * برسر سرخاب او تا بشکری تبریز را *

سرخاره (ف) سوزن زرین که زنان بمقنع سر دوزند تا محکم بماند و چیزیکه بدان سر خارند

سرخاریدن (ف) بمعنی نگاه داشتن ولطف کردن وتسلی نمودن وحیله ومکر وبهانه واهمال کردن

سرخ بت (ف) وآن بتی است که درزمان جاهلیت مشرکان از سنگ تراشیده آنرا می پرستیدند وبعضی منافات گفته که باین صورت صورت دیگر هست بشکل پیرزنی واین صورت از غرایب و عجایب روزگار اند

سرخ بید (ف) بالضم وباخای موقوف وبنجم فارسی یکی از هفده بید

سرخ چشم (ف) بمعنی جلاد وخون ریز

سرخچه (ف) انچه که درگوش کنند و دمیدگی آبله که بچگان را برروی وتمام اندام پدید آید که بتازیش حصبه نامند واهل هند بودری گولی گویند

سرخره (ف) مثله

سرخ زنبوران (ف) یعنی انگشتان سرخ

سرخش (ف) بفتحتین نام ولایتی وشهری از خراسان

سرخ سوار (ف) بمعنی جگر

سرخوش (ف) یعنی سرگرم وکیفیتی شراب و جز آن

سرخوره (ف) مثل سرخچه که گذشت

سرخویش گرفتن (ف) بمعنی بدر رفتن

سرخه (ف) بضم نام پسر افراسیاب وساده وبی نقش وبی ریش ونادان ومجرد وخالص

سرخیل (ف) بالفتح سرلشکر وسرکرده وصاحب خیلخانه

سرخیل شیاطین (ف) بسکون دوم ابلیس علیه اللعنة

سرد (ع) بالفتح ادیم دوختن وکاری پیوسته کردن وسخن مسلسل گفتن و چیزی که پی درپی یکدیگر باشند و پی درپی نگاهداشتن روزه

سرد آب (ف) بکسر یعنی خانه که در ان آب را سرد کنند وخانه تابستانی

سردابه (ف) مثله

سردال (ف) بفتح یعنی حدیث وشعر بزبان عجم وغزل وسرود

سردار (ف) بالفتح یعنی پادشاه وخداوند و وسرغنه

سردان (ف) دیهی است بسیستان

سردبیان (ف) یعنی کسی که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند ونیز ناموزون

سردرکار کردن (ف) یعنی سربباد دادن

سردرگلیم (ف) بازیست وآنچنان باشد که یکی سر در کنار دیگری نهد ودیگران جامها را بدل کنند و هر یکی در گوشه رفته سر در جامه پنهان کنند

از مشک و مسکن جانوران وحشي و مغاک زير زمين و گياهي است و بمعني سوده و فسرده و از هم رفته

سرپ (ف) بالضم و باء پارسي هندش سيسه گويند و مال كنده و خانه گفتار

سرباد سنج (ف) سريكه در وباد غرور و تكبر باشد

سرباري (ق) بار اندک كه بر بار بزرگ نهند و باري كه بر سر ستانند

سرباز زد (ف) يعني ياغي شد

سرباز زدن (ف) يعني بيفرماني كردن

سرپاس (ف) بفتح و باي پارسي گرز عمود و لخت و تخت نيز گويند

سرپاش (ف) بمعني آنكه در مهلكه گذشت

سرباک (ف) بباء موحده حاكم با سياست

سرپايان (ف) بباء فارسي دستار و شمله كه بتاريش عمامه خوانند و خود و مغفر

سربخش (ف) حصه و نصيب

سربرافراز (ف) بالفتح آنحصار كه در و تخت و جام كيخسرو است

سربرآوردن (ف) يعني باغي شدن

سربرتافتن (ف) مثله

سربرخط داشتن (ف) يعني اطاعت كردن و فرمان بردن

سربرد (ف) آنچه بد روزگار بگذارند

سربرزانو نشست (ف) يعني در مراقبه شد و متألم و غمگين نشستن

سربرزانو نشستن (ف) مثله

سربرگرفتن (ف) يعني از خواب برخواستن و بيدار شدن

سربرگم ميزند (ف) يعني ديوانگي ميكند

سربزرگ (ف) يعني عظيم الشان و عالي مرتبه

سربست (ق) بالفتح يعني مشكلي كه امكان حل ندارد و نيز هر كلامي كه بيجا نبود و معلوم نشود

سربسته (ف) بالفتح مثله

سربسر (ف) بالفتح از يكسر تا سر دوم

سربگريبان بردن (ف) يعني فكر كردن

سرپنجه كردن (ف) زور آزمائي كردن

سرپوشنه (ف) بمعني سرپوش و طبق پوش و غيرها

سرنوشه (ف) مثله

سرپوشيده (ف) بالفتح و باواو فارسي بمعني سرپوش چون دامني و كلاه و امثال آن و طبق پوش

سربها (ف) كنايه از ديت باشد

سرپيچيدن (ف) يعني سركشي كردن

سرتاج (ف) يعني كيسه دراز بجواهر و طلاي مرصع

سرتافت (ف) يعني عاصي و باغي شد

سرتافتن (ف) يعني بيفرماني كردن

سرت سبز باد (ف) يعني عمر تو دراز باد

سرتو دارد (ف) يعني خيال تو دارد

سرتيز (ف) مژه و نيزه

سرتيغ (ف) نوک تيغ و نيز روشني او

سرتيغ كوه (ف) روشني مهر و ماه و سر كوه و نيز تيغ دو رويه

سرج (ع) بالفتح زين و بافتن زن موي را و نيكو رو شدن

سرجک (ف) يعني افسانه

سرچکاو (ف) بجيم فارسي تارک سر چه چكاو بالاي پيشاني بود سر چكاو بالاتر از آن

سرجم (ف) بالفتح دراز

سرجوش (ف) بالفتح شورباي كه اول جوش كشند و آنرا سر ديگ هم نامند

سرجد (ف) يعني آبگينه

درد چشم را مفید بود وبیونانی قیغال گویند
سر از آب بیگانه شستن (ف) یعنی بدست آوردن ملک بیگانه
سر از شیشه تهی چرب کردن (ف) یعنی فریب دادن
سر اسیمخ (ف) وزن قنادیل یعنی دوجهان
سر اسیمه (ف) دیوانه و سرگشته و بیقرار و بالفتح دانا و بزرگ در کارهای دینی و عقبی
سراغ (ف) بضم خبر و نشان جستن
سراغچ (ف) بضم غین معجمه و جیم پارسی کیسه دراز که بر یک سر آن کلاهی وضع کنند وزنان آن کلاه برسرنهند وگیسوراد ران کیسه اندازند و بجواهر وطلا مرصع کنند
سراغوج (ف) مثله
سراغوش (ف) مثل سراغچ که گذشت
سراکوش (ف) همان سرغچ مرقوم
سراکوفت (ف) سرزنش وطعنه
سراکون (ف) یعنی سرنگون
سراماچ (ف) چوبی باشد که بسیار بسته برگردن گاو نهند وآنرا لوغ نیز خوانند
سرامد (ف) بزرگ وغالب ودانا
سرانجام (ف) یعنی آخرکار
سرانداز (ف) بالفتح مندیل که بالای معجر پوشند ش ودرزن زردوزی هم باشد ونام جامه ابریشمی ودلاورکسی را گویند که از روی ناز و مستی سرخود را بهر جانب حرکت داده بخرامند
سراندرزدن (ف) یعنی سربکش
سراندرزدن (ف) یعنی پنهان شدن از ترس وبعضی گفته اند که سرد رگریبان بردن وحیرت وفکر
سرانگشتی (ف) باکاف فارسی یعنی طعامیست مقدار سرانگشت از آرد راست کرده میپزند ونوعی است ازآش آرد
سراندیپ (ف) بفتح وبا بای پارسی معروف وآن جزیره ایست درسیلان که از نضای هند است ودرعجایب البلدان آورده بفتح شهریست بزرگ وحدی برلب دریا دارد وبرلب آن قبر حضرت آدم صفی الله علیه السلام وحدی بظلمات دارد که آن اقلیم هند است ومنسوب بزحل همین سبب مردمان آنجا سیاه رنگ میشوند
سراندیل (ف) مثله
سراوردن (ف) یعنی آخر شدن وبنهایت رسیدن
سراویل (ع) بفتح شلوار وازار وزیر جامه
سراهنگ (ف) باکاف پارسی پیش رو لشکر ومقدم کار که علم بردست او باشد ونیز تار کنده که برسر سازها کشند
سرای (ف) خانه کاروان ونیز نام شهریست از خراسان وسراینده وامر بسرود کردن
سرایان (ف) یعنی سرایندگان ونغمه کنندگان
سرای جاوید (ف) اشاره بعقبی است
سرای جزا (ف) یعنی بهشت
سرای خاک (ف) یعنی دنیا
سرای سرور (ف) یعنی میکده ودنیا وقمارخانه و بهشت
سرایش (ف) نغمه بردازی
سرای ششدری (ف) یعنی دنیا
سرای محبود (ف) بمعنی مقام محمود وسه رود چنگ ورباب و بربط و نیز ستاره
سرای نهفت (ف) یعنی آخرت
سرب (ع) بالفتح شتران وسایر چرندگان وراه وروش وسینه و زهره و بالکسر گروه زنان وگله آهوان ومرغان وجزآن وتن ودل ونفس و بفتحتین آبی که از مشک وزعفران روان شود وچکیدن آب

عجمي بمعني درگاه

سدکیش (ف) باول مفتوح بثاني زده وکاف مکسور ویاي مجهول قوس قزح راگویند

سدل (ع) بالفتح فروگذاشتن پرده وجامه و موي وغیر آن وبکسر رشته که بامهره وجواهر باشد

سدم (ع) بفتحتین اندازه وپشیماني یااندوه و خشم یااندوه وحرص بچیزي ونري که شهوتش غالب شده باشد وبضمتین وسکون چه انباشته وآگنده شده

سدنه (ع) بفتحتین دربان وخادمان خانهٔ خدا وبتخانه

سدر (ف) بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که جشن مغان است وماندن آفتاب در برج حوت و نام درختي است که بتازي شجر البق گویند بضم بیني وتشدید دال درگاه وبیماریست که بدان منفذ بند شود ونفس نتوان زد

سدي (ع) بالضم والفتح بگذاشته مهمل ومعطل وضایع ودبن مکلف وتار جامه وشبنم وبضم وتشدید دال ویالقب مردي دانشمند که بر سده مسجد معجم ونان میفروخت

سدید (ع) بالفتح استوار ومحکم ودرست و راست

سدیر (ع) بالفتح نام جویست بناحیه بصره و نام قصري است مغرب سه دروز میني است بیمن که بردیماني ازانجا آرند وموضعي است بمصر وبالضم وفتح دال دشتي است میان بصره وکوفه

سدیف (ع بیهده کوهان شتر

سدوم (ع) بذال معجمه شهر لوط که قاضي آن به بي دیانتي وناحق معروف ولواطت وظلم مرخلق راهبون مردود بي دین میکرد و نام حکیمي است بي دیانت

سر (ع) معروف وهوش وخیال ومحبت ومهتر قوم وبالاي چیزي وجانب چیزي و اول چیزي و بالکسر و التشدید انچه پوشیده شود واندام زن وجماع وآبروي زنان ونکاح واول ماه یا وسطه یا آخر آن واصل نیک وزمین نیک ومغز ومیان چیزي وبهترین وخط کف دست وبالفتح والتشدید بمعني ناف بریدن وناف را زخم زدن وچوب درون آتش نهادن تا آتش گیرد ومیان قوچ شدن و بالضم دهي است بري و مرد نیکو ونیکي کننده وشادي کننده وکفشي که از ریسمان وپشم سازند وشرابي که از برنج سازند و جوششي است که بر اعضا پهن شود وبشره را سرخ گرداند ونوعي از ماهیست که طول آن یک گز است وخرطومي داشته باشد بزرگ مانند پیکان تیر و اکثر جیوانات را بدان گزند رساند ورنگ سرخ باشد

سرا (ع) بفتح سرا یند هچیزي ودرختي که ازي کمان سازند وبه تشدید را بسیار در شب سیر کننده وشادي ونفع

سراب (ف) بالفتح زمین شوره چون آب مینماید و آنرا نمایش آب گویند ونام شتر ماده

سراپرده کحلی (ف) بباء فارسي یعني ابر سیاه وآسمان نیز بمعنی شب آید

سرابیلی (ف) یعني مخنث

سراجه (ف) بالکسر وجیم تازي دهیست از دهاي قاقم ومرضیست مخصوص اسپ واشتر

سراچه (ف) بالفتح وجیم فارسي سرایي خورد

سراچه گل (ف) یعنی عرش

سران (ف) بالکسر سوزن کفش گران

سرادق (ع) بالضم سراپرده وخیمه

سرادقات (ع) جمع آن

سرارو (ف) رگیست که فصد ان امراض سرو

سخل (ع) بالضم مرد ضعیف

سخم (ع) بفتحتین سیاهی

سخن (ف) معروف واصل کنایت بالضم کرم وگرم آب

سخن آرای (ف) بالضم یعنی شاعر ومنشی کامل

سخن پرور (ف) یعنی شاعر

سخن پروران (ف) یعنی شاعران

سخن جون (ف) یعنی سخن بی لطافت ودل شکن

سخن در بین است (ف) یعنی اعتراض درین است

سخن زن (ف) یعنی شاعر وسخن فهم

سخن سنج (ف) مثله

سخو (ع) بالفتح وباخای منقوطه خاکستر وخرمن آتش از دیگدان بیرون کردن

سخون (ع) بالفتح شوربا گرم کرده شده

سخونه (ع) بالضم گرمی

سخیف (ع) مرد سبک وتنک ظرف وجامه اندک ریسمان تنک بافته

سخیمه (ع) بالفتح یعنی کینه کهنه

سخین (ع) بالفتح گرم وگرم شدن وگرم کردن و بند راه وحجاب ودر حل اللغات است بتشدید پرده ومیانه دو چیز وکوه بلند واستوار

سداب (ف) بالفتح گیا هیست که دایگان برای اسقاط حمل زنان بکار برندش ونیز آنرا آس میکنند ودر ناخورش اندازند

سداج (ع) بالفتح والتشدید دروغ گوئی

سداد (ع) بفتح راستی در سخن گفتن ودر تیر انداختن وراست کردار و بالضم بیماریست که دران منفذ بینی بسته میشود ونفس نتوان زد و بالکسر چیزیست که بدان رخنه وشیشه بربندند وآن قدر چیزی که رفع احتیاج بدان شود وشیر که در سر پستان ناقه خشک شود

سدانه (ع) بالکسر خدمت کعبه وبت خانه کردن

سداهرا (ف) بفتح سین ودال وراء مهمله نام مرغیست

سداینه (ف) قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهری تا زمان استیلای اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده

سدپایه (ف) بفتح با رسیوم فارسی خوزنده ایست بسیار پای زهردار که آنرا بعضی هزار پایه گویند اهل هند کنکهجوره نامند

سدج (ع) بالفتح دروغ گوی

سدح (ع) بالفتح گستردن چیزی بر روی زمین ودر افکندن

سدل (ع) بفتحتین درکار درستی کردن ودر گفتار راست شدن وحق شدن و بالکسر سر بند شیشه و بالکسر والضم علتیست که در بینی پیدا شود نعوذ بالله منها و بضمتین چشمهای سفید که بدان نتوان دید

سدره (ع) بالکسر درخت کنار وسدرة المنتهی ونام درختی است در بهشت وقیل درختی است در هفتم آسمان

سدره نشینان (ف) یعنی ملایکه مقربه جبرئیل علیه السلام

سدس (ع) بضم ششم حصه

سدف (ع) بفتحتین شب وبامداد بهم آمیختن وروشنی شدن وتاریک شدن

سدفه (ع) بالضم یکم وسکون دوم بفتحتین روشنی وتاریکی

سدق (ف) وآن روزیست مغانرا

سدکام (ف) باول مفتوح بثانی زده ازکسی چیزی طلب کردن ازروی ضرورت

سدکاه (ف) باول مفتوح بثانی زده وکاسه

زنان براي زيب از روي معجر برسر اندازند و بفتح يكم وسكون دوم سائيدن و آغشته دويدن وجامه كهنه وبالضم دوري ودور شدن ودراز شدن نخل

سحل (ع) بالفتح رسن تافتن وبسودن درم و نقد كردن و زدن چنانكه پوست برخيزد وكشادن باد روي زمين را وخار وخاشاك وجامه سفيد ازپنبه

سحم (ع) بفتحتين سياهي وبضم درختي است و آهن وبضمتين مطرقه هاي آهن گران

سحو (ع) بالفتح گل كشيدن به بيل

سحوح (ع) بضمتين طعنه وفربه شدن گوسفند

سحور (ع) بفتح اول وضم دوم انچه در روزه خورند بوقت سحر

سحوف (ع) بضمتين چارواي فربه وبالفتح تيزي وشترماده كه پيه پشت او برداشته باشند

سحوق (ع) بالفتح درخت خرما كه دراز باشد وهرچه دراز بود

سحول (ع) بالضم والفتح موضعي است بيمن كه جامه دران جا خوب ميشود

سحي (ع) بالفتح به بيل گل را از زمين كشيدن

سحيف (ع) بالفتح آواز آسيا

سحيق (ع) دور

سخ (ع) بضم بمعني خوش ونام شهري و بالفتح وتشديد خادم بزمين بردن ملخ تا تخم نهد

سخا (ع) جوانمردي وشهريست بمصر

سخاب (ع) بالكسر يك نوع قلاده است

سخاخ (ع) بالضم زمين نرم وسنگريزه و موضعي است بها و رانهر

سخافه (ع) بالفتح تنك بودن وتنكي وكم خردي نمودن

سخال (ع) بچهاي گوسفندان

سخام (ع) بالتحريك سياهي ديگ وسياهي جامه ونرم سودن ونرم ونرم پر وپنبه

سخاوى (ف) بالفتح زمين نرم وزمين هاي دشت فراخ

سخت (ع) بالضم آنكه از شكم چارپان بيرون آيد و زن كردن وبالفتح والتشديد دشوار وبمعني غايت ونهايت نيز آيد چنانكه گوي سخت خوبست وبخيل ازل وبيهوت وابم وبمعني بسيار آمده

سختانه (ف) يعني سخن سخت گفتن

سخت بازو (ف) يعني توانا

سخت ساق (ف) يعني ثابت قدم

سخت لگام (ف) يعني سركش وگردن كش

سختو (ف) بالضم روده چرب كه درون آن برنج وگوشت پركنند يعني هفت دانه كه هنده شتر بچه گويند بطريق كيپا پزند ودر روغن بريان كنند

سخته (ف) بضم انديشه باريك ونقره نرم خالص وسنجيده

سختي ديوار دهر (ت) يعني آفتاب و تنكي حوادث روزگار

سخد (ع) بفتح خاي معجمه كرم وبالضم آب زرد وغليظ كه با بچه از رحم برآيد

سخر (ع) بالفتح وفتحتين وضمتين افسوس كردن

سخره (ف) باول مضموم بثاني زده وراي مفتوح وهاي مختفي بيكار وكار بي مزد وزبون وزيردست وبضم افسوس كننده وآنكه بروي فسوس كنند مسخرگي وبكسر درختي است در هفتم آسمان

سخري (ع) بالضم والكسر افسوس داشتن و افسوس

سخريته (ع) مثله

سخف (ع) بضم يكم وسكون دوم تنك عقل شدن وبالفتح تنك عيش شدن وكم ظرف شدن

سخفه (ع) بالفتح والضم تنكي ولاغري از گرسنگي

خورانیدن وراندن وجزآن

سجلات (ع) بکسر سین وجیم یعني گل یا سوسن

سجلاط (ع) بکسر سین وجیم یاسمین وصوفیکه برهودج زنند آویزند وجامه کتان

سجم (ع) بالفتح روان کردن اشک وبفتحتین آب واشک وبرگ بید وبالضم وبالفتح چشم اشک ریزنده

سجن (ع) بالکسر زندان وبازداشت وبالفتح بازداشتن ودرزندان کردن

سجنجل (ع) بفتحتین آینه ومي زعفران

سجود (ع) بضمتین سربرزمین نهادن وفروتني کردن ونیز سجده کنندگان

سجور (ع) بضمتین آوازکشیدن اشتر بفتح اول ودوم هیمه خورد انچه بان تنور برافروزند وبالضم نالیدن شترماده که ازبچه جدا شود

سجوم (ع) یعني رفتن اشک

سجیته (ف) بوزن کریمه سرشت وعادت ومقدار چیزي

سجیدن (ف) بالفتح نام مرد فصیح برسرجمع حکایت مکرر نگفتي اگر حاجت افتادي بعبارت دیگربازنمودي وسخت شدن سرما

سجیر (ف) بالفتح یارودوست برگزیده

سجیف (ع) مثل سجاف که گذشت

سجیل (ع) بفتح یکم وکسردوم پستان دراز شتر وغیرآن وبکسر یکم وبتشدید دوم سنگ یاگل وسنگ سخت

سجین (ع) بالکسر سخت شدن وبالفتح زنداني کرده شده وبالکسروتشدید جیم دایم رشدید وموضعي که درو نامهاي فجار وکفاران بود وواديي درجهنم وزمینیست درطبقه هفتم زمین

سجیه (ع) بالفتح وتشدید خوي وطبیعت وعادت

سح (ع) بالفتح شناکردن وپرداختن بمعمول و معاش وفارغ بودن وآمد ورفت کردن ونیک رفتن اسپ وریزانیدن آب وغیرآن وآب زدن

سحاب (ع) ابرتنک وپرده‌ها

سحاج (ع) بالضم وبه تشدید حا گوسفندان فربه.

سحاف (ع) بالضم علتیست که آنرا شل گویند

سحام (ع) بالضم نام سگی است

سحب (ع) کشیدن وبسیارخوردن وبسیار آشامیدن

سحبان (ع) بالکسر نام شاعري مداح حضرت رسالت پناه صلعم وبالفتح باقي آب دلو

سحت (ع) بالفتح نیست کردن وجدا کردن واز بیخ وبن دور کردن بالضم وبفتحتین حرام وکسب بد که موجب ننگ وعار شود

سحر (ع) بفتحتین پیش صبح یعني آخرشب بکسر اول وبسکون دوم جادوي وکار بغایت نازک وباریک دانستن وفریفتن وبیمار کردن وبالضم دل وشش و بالاي شکم که بحلقوم وشش پیوسته است وسفیدي که بالاي سیاهي ظاهرشود وطرف هرچیز

سحرحلال (ف) بیان فصیح که بمنزله سحر رسیده باشد ونام کتابي از اهل شیراز

سحرگاهان (ف) بمعني وقت صبح سحره بالضم سحر

سحساح (ع) بالفتح باران سخت

سحستان (ع) معرب سیستان

سحسح (ع) بالفتح فراخي سراي

سحط (ع) بالفتح گلو بریدن واز غضب آوردن طعام کسي را وگذاشتن بچه بهادر وبالضم وبفتحتین خشم گرفتن وناخوش شدن

سحف (ع) بالفتح پیه از گوشت واز استخوان باز کردن

سحق (ع) بفتح یکم وضم دوم جامه سه گوشه که

ستینه (ف) بکسر مجموع وستیهنده و دیو و مردم قوی بازو وزن ستیهنده و بیفرمان

ستیهش ف) بوزن معنی ستیزش

ستیهنده (ف) بمعنی ستیزنده

سج (ف) بالفتح بوزن حج رخ ورخسار وبضم سرین ودرعربی بالفتح مع التشدید کاکار کردن دیوار وتنگ ونرم شدن بجیم عجمی سنخن راست راگویند وبترکی کاکل

سجا (ع) پند نامه ونیز بمعنی عنوان نامه و ریسمان که درنامه پیچند وگیاهی است خاردار که زنبور عسل آن را بخورد

سجاح (ع) بالضم هوا وبالفتح نام زنی است که در زمان حضرت رسول صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرد آخر مسلیمه کذاب که دریمن دعوی نبوت میکرد او را بخواست ودرعوض مهر تکلیف نماز خفتن وصبح از تابعان خود برداشت

سجاده (ع) بفتح اثر سجود در پیشانی فارسیان بمعنی جاینماز استعمال کنند بوستان چنان گسترانید فرش تراب * چو سجاده نیک مردان برآب * وبعضی بضم و تشدید خوانند صاحب موید گوید همین صحیح است اما بکسر غلط است ودرسکندری است راه کشاده و راست

سجاده نان (ف) یعنی سفره نان

سجاس (ع) بالکسر شهریست میان همدان و ابهر

سجاف (ع) بالفتح جامه اندرونی که آنرا استر گویند وبالکسر پرده که بر در آویزند و درمیان آن ها فرجه باشد و هر پارچه آن را سجاف گویند

سچاک (ف) بضم و فتح جیم پارسی و آن شیر که بادوغ دوشند

سجانیدن (ف) یعنی سرد شدن و نیز بستن و کردن

سجاوند (ف) بکسر نام شهری که صاحب سجاوندی نحوی آزانجا است و گویند که در اصل سکاوند است

سجایا (ع) بالفتح خویها جمع سجیه

سجستان (ف) بالکسر نام ولایت رستم از آبا واجداد که آنرا سیستان گویند

سجج (ع) بالفتح خراشیدن و پوست باز کردن و بیماری که خراش روده بهم رسد

سجح (ع) بالفتح خوب شدن و معتدل شدن و خوب وراست و میان راه ورفتار نرم

سجد (ع) بفتحتین سرمای سخت بسین و جیم مکسور نام میوه یست وبالضم و تشدید جیم مفتوح سجده کنندگان

سجده (ع) بالکسر وقیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن و فروتنی کردن

سجر (ع) گرم کردن تنور و پر کردن جوی از آب وریختن آب درگلوی کسی و نالیدن شتر ماده و بفتحتین سرخی و سپیدی که درچشم آمیخته باشد

سجع (ع) بالفتح کلام مقفا وسخن با قافیه گفتن و آواز قمری و کبوتر و آواز کردن شتر ماده

سجف (ع) بالفتح والکسر پرده فروهشتن وسخت تاریک شدن شب و بالفتح دور کردن موی از پوست وتراشیدن پیه از پشت وسوختن چیزی وبردن باد وا وبفتحتین باریکی میان ولاغری شکم

سجقان (ت) موش این لغت ترکی است

سچک (ف) بفتح یکم وضم دوم فارسی وقیل بضمتین وبضم یکم وفتح دوم جهندگی سینه که هندش هچکی نامند وآن شیرکه بدوغ آمیزند

سجل (ع) بکسرتین وتشدید لام حکمنامه قاضی وپیاده قاضی بفتح یکم وسکون دوم دلوی که باب باشد وبالکسر دلوهای وفخر کردن باهم در آب

نیز گویند

ستروك (ف) بروزن متروك مرد بي مایه وبیكار وبدخو وخشمناك ودزد پیشه ویاوه گوي

ستره (ع) بضم یكم وسكون دوم پرده وسپر وكازه صیاد ونیز انچه در وقت نماز پیش نهند تا گذرنده بزه كار نگردد وآنقدار یك گزي باید ودر فارسي بضمتین استره را گویند وانچه بدان خود را پوشیده شود

ستز (ف) بضم یكم وكسر دوم سیاه دانه كه هندش كلونجي نامند

ستم (ف) بكسر السین وبفتح التاء ظلم وجور وبمعني دیده ودانسته

ستمدیده (ف) یعني مظلوم

ستمگار (ف) بالكسر وباكاف فارسي یعني ظالم

ستنبج (ف) باول مكسور وثاني مفتوح بنون زده ودومعنی دارد اول چوبي باشد كه درزیر آن غلتكهاي نصب كنند وبرگردن گاو بندند وبالاي غله كه ازكاه جدانشده باشد بگردانند تا غله ازكاه جدا شود وآنرا رده چون دم خوانند

ستو (ف) بكسر مهره‌ایست كه بظاهر زر ونقره باشد ومیانه وي مس بود تعریبش ستوقه است و گورخانه گبران كه آنرا دخمه گویند وسازیكه سه تار داشته باشد وهرچیزكه سه ته باشد

ستوار (ف) باول مضموم بثاني زده محكم ومضبوط باشد ومقدمه را گویند

ستوان (ف) مثله

ستود (ف) بضمتین ستایش ودرود ونیز ماضي ستودن

ستودان (ف) بضم وباواو گورخانه گبران وبضمتین صفت كردن وبیان محاسن كردن

ستوده (ف) بضمتین صفت كرده وبه نیكوي ذكر كرده شده

ستور (ف) بضمتین وباواو فارسي اسپ وچارپایه وجزآن

ستوردن (ف) بمعني پاك كردن وتراشیدن

ستوق (ف) بالفتح والضم والتشدید تادرم ناسره وقلب

ستوقه (ع) مثله

ستوندان (ف) مثل ستودن كه گذشت

ستونه (ف) بالكسر وتاي مضموم حمله نمودن وانداز كردن ومانند آن بجانب شكار وموج آب را گویند

ستوه (ف) باول وثاني مضموم ملول وتنگ آمده

سته (ع) شش بالفتح كلام زشت وعیب وسستي ودوستي وبالكسر لقب زنان است چنانكه خاتون بضمتین تنگ آمدن وتنگ آوردن وناخوش طبع و بكسرتین ستیهش وبفتحتین انگور وبكسر یكم وفتح دوم رنجور وبالكسر وباتاي مشدد هرچه بران گذشته باشد وآنرا شبانه ودسته نیز گویند وبضم سپوسه

ستي (ف) بفتح سین وكسر تا آهن وپولاد باشد

ستیخ (ف) باول وثاني مكسور وياي مجهول بمعني بلند وراست وبلندي وراستي مانند تیر ونیزه وستون

ستیر (ف) پوشیده شده وپرهیزكار

ستیز (ف) معروف وبمعني ستیزه

ستیزه (ف) بكسرتین ستیهش وجنگ وسركشي وظلم وتعدي وخشم وكینه

ستیغ (ف) بكسرتین چیزي است راست ونیز آسمان وراست قد وعدد سه

ستیم (ف) باول وثاني مكسور وياي معروف چرك وریمي باشد كه در جراحت جمع شود تا آنرا نشتر نزنند نیك نشود وآنرا گرگ نیز گویند

و بالكسر والتشديد تا شش زن بالفتح والتشديد
نيك كوشنده و پرده پوش و نوعي از چادر باشد كه
شاميانه و سايه بان نيز خوانند
ستاره زمين (ف) يعني طلق كه هندش
ابرك گويند
ستاره سوخته (ف) يعني بد بخت و فقير
وبد حال ونيز كنايه از آه گرم ستاره را بر آسمان سوخته
ستاره شمر (ف) يعني منجم
ستاره شمردن (ف) يعني پيدا بودن
ستاره شناس (ف) مثل ستاره شمر كه
گذشت
ستاره يماني (ف) روشنائي كه طلوع او
در آخر مرداد باشد اولا او را ساكنان يمن بينند
وطلوع وي سيل را خشك كند
ستاغ (ف) بالكسر كره اسپ شيرخواره زين
ناكرده وبمعني اسپ مطلق ونيز شتران نشير آدمي
ونازاينده وعقيم
ستاك (ف) مثل ستاخ كه گذشت
ستام (ف) بكسر ساخت مركب از زر ونقره ودر
مويد است لگام وساخت مطلق
ستان (ف) بكسر معروف وغلطيده بقفا وسعي
وبي صبر وبي طاقت ومخفف آستان وستاننده وامر
بستاندن وجاي انبوهي چيزها چون گلستان و
هندوستان وخارستان
ستاني زبان (ف) يعني خاموش دهن
ستاوند (ف) صفه بلند
ستاوه (ف) بالكسر وفتح واو مكر وحيله
ستاه (ف) باول مكسور بمعني سه تاه وسه عدد
وسيم قلب ونام پرده است در سرود
ستاي (ف) بالكسر ستاينده وامر ستودن وسه عدد
ستايد (ف) بالكسر تحسين نيكوئي
ستايش (ف) بالكسر دعا ونيك وستودن و
آفرين
ستايشگاه (ف) گريزگاه شعر بجانب مدح
ستاينده (ف) بالكسر وصف كننده نيكي
ستبر (ف) بالفتح ضد باريك
ستخر (ف) بالكسر آب گير وتالاب وقلعه استخر
فارس را بدين جهت اين نام كرده اندكه در آن آب
گيري عظيم واقع است
ستخوان (ف) بضمتين استخوان
ستخيز (ف) مخفف رستخيز يعني قيامت
ستر (ع) بالفتح پوشيدن وبالكسر پرده وپوشش
است
سترد (ف) بضمتين يعني تراشيده
ستردن (ف) بفتحتين وقيل بالضم زن
نازاينده كه بتازيش عقيمه خوانند و زنيكه هيچ عمر
فرزند نزايد وبمعني پاك كردن وتراشيدن
سترگ (ف) باول مكسور وثاني مضموم وبرا
زده وكاف عجمي بغايت بزرگ ودرشت ولجوج
وبي آزرم راگويند ونيز ستيزگاه
سترنگ (ف) بوزن فرهنگ كاف پارسي
نام نباتي است كه در زمين چين رويد گويند
نگونسار بود چنانچه ريشه آن بمنزله موي
سر آدمي باشد ونر وماده دستها در گردن همديگر آورده
وپايها درهم محكم ساخته باشند ونر را پاي راست
بر پاي چپ ماده افتاده وماده را بر عكس آن و
هركس كه آنرا بكند در زمان بميرد و بعضي گويند
كه بعد از سالي بميرد وحاصل كردن آن بدين
نوع است كه از اطراف بوته خاك خالي كنند
چنانچه باندك قوت كنده شود پس بكسر ريسمان
محكم در سترنگ بندند وسر ديگران بسگ گرسنه بندد
بعد ازان دسته علف يعني پارچه گوشت بدان
سگ بنمايد تا بجانب طعمه بدود آن درخت از
بيخ برآيد وآنرا استرنگ ومردم گياه وسگ كن

سپید (ف) بالکسر معروف ضد سیاه و نام قلعهٔ ایست و در تحفه گوید سازیست بشکل نای و نام کوهی است و نام دیویست که رستم بهازندرش کشته بود و نام دری که بطوران زمین سهراب بن رستم فتح کرد و هجیر بن گودرز را زنده دستگیر ساخته

سپیداب (ف) یعنی سپیده

سپیدار (ف) بالکسر بادوم وسیوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارد در ولایت ماوالنهر بسیار بود

سپیدپا (ف) بادوم وسیوم وپنجم فارسی و چهارم موقوف طعام بست معروف ومبارک قدم

سپید بالا (ف) یعنی صبح کاذب

سپید بالای (ف) مثله

سپید برگ (ف) نام رستنی است که بتازیش بقله گویند وهند چنولائی خوانند

سپید پنهای (ف) یعنی صبح صادق

سپید خار (ف) گیاهی است که در کوهها ومرغزارها روید ونام داروی که در عربی شوکة البیضا خوانند

سپید دست (ف) حضرت موسی علیه السلام ونیز بمعنی سخی آید

سپید روی (ف) روشن روی ومبارک لقا

سپید شدن (ف) یعنی ظاهر شدن وآشکاره گشتن

سپید کار (ف) یعنی نیکوکار وصالح

سپید مهره زرم (ف) سنگ که جهودان بجای پرغو برسند هندش سنگه نامند

سپیده (ف) یعنی سپیده دم وسپید آبه و سپید چشم

سپیده دم (ف) بامداد وبمعنی صبح کاذب وبضم دال دوم نوعی کبوتری که دم سپید داشته باشد ومرد سرخ رو

سپیده مهره (ف) یعنی آنکه سپید مهره یست که هنگام جنگ میزنندش

سپیدی پر (ف) روشن کننده وپرده کشای

سبیط (ع) موی جعد فرو هشته شدن ونیکوئی قد ونیز گیاهی را گویند

سبیع (ع) بالفتح وکسر با هفت یک و پدر قبیله یست از قبیله همدان و بالضم وفتح با نام مردیست

سبیک (ف) بکسرتین وسکون یای حطی آواز بلند و باریک وبعربی صفیر گویند و در تحفه سر انگشت ابهام برسر وسطی زدن در حالت سرود و طرب

سبیکه (ع) زر و سیم گداخته صاحب موید گویند بمعنی خالص نیز آمده

سپیناک (ف) یعنی آنگور سپید

ست (ف) بالکسر دبر و حلقه دبر

ستا (ف) بکسر ستایش و نام پرده سرود و بالفتح وضم کتاب زردشت و تنبوره که سه تار داشته باشد و سه پیاله شراب که برقرار دارد

ستاخ (ف) یعنی زرد و بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ و لطیف

ستاد (ف) مخفف استاد و مخفف ستاند نیز آمده برین قیاس ستادن و سند شاعر گوید *
سلطان زبنده تو نیارد ستاد باج * لیکن ستاند نیز توان خواند

ستار (ع) بالکسر پرده و نام کوهی است و نام جای و بالفتح و تشدید تا بسیار پوشنده و نامی است از نامهای حق تعالی وقیل به تخفیف زمینی که آبش تنگ بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید و در ادات بمعنی اخیر آورده

ستاره (ف) بالکسر کوشش و نام کوهی است

فرو ریزد واز چشم آب جاري شود ودرد کند و خوشه و باران وسرخی که در چشم پیدا میشود ونام اسپي
سبلت (ف) بکسر تین چیزیست که از چرم خام بپزند هندش سریش گویند وبفتح موي سر لب وبروت مرد
سبلته (ف) مثله
سبلک (ف) کرم گندم خوار
سپناک (ف) بالکسر یعني سپیدي
سپنجي خانه (ف) بالکسر وبادوم فارسی خانه عاریتی
سپند (ف) سازي است شکل پاي ونام حصاري در ایران زمین وبالکسر دانه سوختني معروف ونام کوهي
سپندار (ف) یعني شمع
سپندرو (ف) بفتحتین وسکون نون وضم دال باد ریسه خیمه
سپندمرد (ف) بالکسر بادوم فارسي نام درختی است
سپندیار (ف) بالکسر باسیوم وچهارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه در ایران زمین بهمن شاه بسر او بود واو رویتن بود اخر لامر رستم او را کشته
سبوح (ع) بالفتح شناکننده واسپ نیک دونده ونام اسپ ایست وبالضم وبالفتح وتشدید با بسیار پاک ونام ایست از نام هاي حق تعالي
سبوحه (ع) بالفتح مکه معظمه وبعضی گفته اند وادي است از عرفات
سبوخت (ف) بالفتح بادوم وسیوم فارسي چیزي را بجاي چیزي خلاندن وفروبردن وچیزي را از چیزي برآوردن
سپوختن (ف) مصدر سپوخت که مرقوم شد
سبوره (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو معروف حیز ومخنث
سبوزکار (ف) یعني کارها را پس اندازند
سپوزي (ف) بالکسر مثل سپوخت که گذشت
سپوزیدن (ف) بکسر سین چیزي را بجاي خلاندن وفرو بردن وچیزیرا از چیزی برآوردن
سبوس (ف) بفتح واو پارسي پوست غله که از ارد بیخته بماند
سبوسه (ف) با واو پارسي علتي که در سر باشد هندش بفا گویند
سبوشکست (ف) یعنی نومید کرد ونیز شراب دور کرد
سبوغ (ع) بضمتین فراخ شدن وتام شدن نعمت
سپه (ف) مثل سپاه که گذشت
سپهدار (ف) بالضم والکسر وبادوم فارسی خداوند لشکر ولشکري انبوه
سپهر اعظم (ف) بالکسر یعني عرش
سپهر برین (ف) یعنی آسمان هفتم وکرسی وعرش
سپهرم (ف) بادوم فارسي پهلواني توراني قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده رخ حجر بن گودرز او را کشته
سپهر هشتم (ف) یعنی کرسي
سبي (ع) بالفتح اسیر کردن واسیر کرده شده
سبیب (ع) موي پیشاني وآیال دم اسپ وموي پیچیده
سبیت (ع) بالفتح اسایش وروزگار وروز شنبه ونوعي از رفتار شتر وموي کشاده روان کردن وموي سر و کردن زدن وعبادت کردن یهودان روز شنبه وبالکسر چرمهاي گاو دباغت کرده براي کفش نعلین وبالضم گیاهیست
سبیج (ف) پیراهن بي آستین
سپیچ (ف) بالکسر باباي فارسي چیزي راست چون ستون وقامت مردم وراست بقد

سبزي (ف) مثل سبزک که گذشت

سپس (ف) بکسر باي پارسي مفتوح پس و پستر

سبسب (ف) بفتح يکم وسيوم يعني بيابان

سبط (ع) بفتح سين راست قد و بکسر سين گروه وقبيله وقوم موسي عرم وفرزند زاده

سبع (ع) بالضم هفت و بالکسر پنجروز آب نخوردن شتر و هفتم روز باب آوردن و بالفتح هفت زن و هفتم شدن هفت تو تا فتن رسن و هفت يک گرفتن وده شنام دادن و عيب گفتن و گزيدن و دزدي کردن وافگندن و دريدن و بالفتح و ضم با وسکون آن حيوان درنده

سبع المثاني (ع) نام سوره فاتحه بجهت آنکه با بسم الله هفت آيت است بهر نماز مکرر ميخوانند وبعضي اين هفت سوره درازراگويند اول سوره بقره دوم سوره عمران وسيوم سورة النساء و چهارم سوره مايده پنجم سورة انعام وششم سورة اعراف و هفتم سورة انفال وبعضي گويند سوره توبه هم داخل سورة انفال است وسبع طوال نيزگويند بجهت آنکه اين هفت سوره درازاند ومثاني بجهت فرايض وامثال که درين سوره داخل وثابت ست

سبعه (ع) بالفتح مرد ومادة شتر ونام مردي

سبغ (ت) بزبان ترکي بمعني بوريا

سبغانه (ف) باول مفتوح بثاني زده درازقد وکشيده

سبق (ع) بالفتح پيش شدن و درگذشتن اسپ از اسپان ديگر ودوانيدن و تيرانداختن وجزآن وسبق که پيش استاد خوانند بسکون با

سبق برد (ف) يعني فرد برد

سبقت (ع) بالکسر و فتح اول وسکون دوم پيش دستي نمودن و پيشي

سبقه (ع) بالفتح مثله

سبک (ف) بالفتح گداختن زرونقره و بضمتين معروف و مردم شتاب و بيقرار و باول مضموم وثاني مکسور سست و سستي و باول مکسور و ثاني مفتوح نام جانوريست پرنده بخلاف شپره عاشق وطالب نور آفتاب باشد

سپکاو (ف) بکسرتين وکاف تازي ميان سروکله کوه

سبکپاي (ف) بالفتح وباچهارم فارسي شتاب رووگريزپاي

سبک پر (ف) بمعني تيزپر

سبکتگين (ف) نام پدر سلطان محمود

سبک خيز (ف) يعني زود خيز

سبک دست (ف) يعني شتاب دست درکار

سبک دستي (ف) تيزدستي چنانکه در ضمن سبک دست گذشت

سبکرو (ف) يعني شتاب رو ومجرد رو

سبکروح (ف) بسکون کاف يعني طريف و نيز آنکه جسم درلطافت بمرتبه روح رسد ودرطير وسير همچون روح پرد وظريف

سبکسار (ف) بضمتين بي وقر وشتاب کار و کم متاع

سبکساري (ف) بالفتح خواري و بيقراري وسبک سرايت کننده و بي وقري وشتاب زدگي

سبک سايه (ف) يعني کم بقا وگذرنده وشتابان ونيزکنايت از سبک سراي است

سبک سران (ف) يعني مفلسان وفرومايگان واصحاب دل

سبک سنگ (ف) يعني بي وقار و بي تحمل و سبک سر

سبک لقا (ف) سبک خيز وخوش لقا وآنکه زود ملاقات باشد ودير نشين نبود

سبل (ع) بفتحتين علتي است که چشم راموي

سبر (ع) بالفتح آزمودن ومیل بجراحت فرو بردن تا قعر آن معلوم شود وبالکسر نهاد وصورت مردم

سپر افکندن (ف) یعنی عاجز شدن وفروتنی کردن

سپر افکنم (ف) بالکسر عاجز شوم

سپر انداختن (ف) بادوم فارسی یعنی عاجز شدن وغریب کردن وترک دادن

سپر برآب افکندن (ف) یعنی ترک ننگ وعار کردن وحیا گذاشتن

سبرخی (ف) بفتح سین وباوکسر خا نشاط وخورمی

سپرد (ف) بضمتین وبادوم فارسی فروتنی وتامل وقناعت وگوشه نشین وراه سلوک

سپردن (ف) یعنی تسلیم کردن

سپر سیاه (ف) یعنی آفتاب

سپر شنگرفی (ف) یعنی آفتاب وآنرا سپهر آتشی نیز خوانند

سپرغم (ف) یعنی ریحان ورياحين خوش بوی

سبرک (ف) بالفتح باکاف فارسی شوربای که در اول جوش کنند آنرا سرجوش هم گویند که جوشیکه بروی کودکان پیدا شود

سپرگاو (ف) سپریکه از چرم گاومیش سازند

سپرکی (ف) بالکسر وبادوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان اندازند وتمام شدن وبسر رسیده وبفتحتین وکسر کاف تازی مختی ورنج

سپرلوس (ف) بفتحتین وسکون را ولام مضموم وواو مجهول خانه پادشاهان

سپرم (ف) مثل سپرغم که گذشت

سبروت (ف) بالضم درویش ومحتاج وبالفتح زمین خشک وبی گیاه

سبره (ف) بالفتح بامداد وخشک وبفتحتین

شهریست بمغرب ونام چند صحابه ایست

سبری (ف) بکسر معروف وجنسی از پیکان آهنی باشد وتمام شدن وبسر رسیدن

سپریز (ف) بضمتین بادوم فارسی آن پاره گوشت که در معده سوده است وبتازیش طحال نامند واهل هند پلیه نامند

سپریش (ف) یعنی میدان

سپریغ (ف) بضم یکم وفتح دوم وبای فارسی خوشهای انگور که پربار باشد

سبز آشیانه (ف) یعنی آسمان

سبزاندر (ف) نام شهریست از مضافات بارید

سبزپا (ف) نگون بخت وقیل ناپاک قدم

سبزباغ (ف) تن آدمی وآسمان وبهشت

سبزپوش (ف) زاهد واهل مصیبت

سبزپوشان (ف) باراي موقوف وواو فارسی یعنی ملایک

سبزپوشان فلک (ف) مثله

سبزپوش بهشت (ف) کنایه از حوران است

سبزبهار (ف) لحنی است از موسیقی

سبزخنگ مخوس (ف) یعنی زمانه

سبزداغ (ف) دنیا وآسمان

سبز در سبز (ف) نام نوائی است از بارید

سبزدوتای (ف) یعنی شب

سبزراغ (ف) بفتح سین وضم با یعنی دنیا

سبزطشت (ف) یعنی فلک

سبزغن (ت) مناره این لغت ترکیست

سبزک (ف) بااول مفتوح وزای منقوطه مفتوح بکاف زده صراحی شراب باشد

سبزکارگاه (ف) یعنی آسمان

سبزکوشک (ف) یعنی آسمان

سبزه بهار (ف) یعنی آوار بارید

سبزه در سبزه (ف) لحنی بارید

سبّاح (ع) بفتح وتشدید بای ابجد انکه سیر
در دریا کند
سباحته (ع) بالفتح والکسر شناوری کردن
سباحه (ع) مثله
سباحی (ع) دریای آرمیده وظرف پر
سباخ (ف) بالکسر شوره که در زمین باشد
سباده (ف) باول مضموم سنگی باشد که ازان
فسان سازند حکاکان نگین را بتراشند وجلا دهند
سپار (ف) بضم بای پارسی معروف و آهنی
که بدان زمین راشد یار کنند وهندش پهال گویند
ودر حل اللغات است چرخ انگورمال وآلات خانه از
هرنوع وسپارنده وامرآن ودرعربی بالکسر بابای
تازی میلیکه درجراحت کنند تاقعر آن بدانند
واسباب خانه وسپردن وپایمال کردن
سپاروک (ف) بوزن سواروغ باو واو هردو
پارسی کبوتر
سپاره (ف) بالضم آن سنگ که ازو فسان
سازند برای تیز کردن اسلحه که هندش گونده
نامند
سپاس (ف) بکسر و قیل بضم شکر و بمعنی
لطیف
سباط (ع) بالضم نام شهریست و بالفتح بت
سباع (ع) یعنی دد
سباق (ع) بالفتح باکسی پیشی کردن در
دویدن پیشی کننده وبالکسر بند پای وبازو
سباک (ع) بالفتح وتشدید باگدازنده زر و
سیم
سپاکیز (ف) یعنی نهد
سبال (ع) بکسر سبلت بمعنی موی لب
سپاناج (ف) یعنی تره ایست معروف
سپانج (ف) مثله
سپاه سالار (ف) یعنی سرلشکر

سپاه (ف) بالضم والکسر باد وم فارسی لشکر
کش انبوه
سپاهی (ف) یعنی لسکری
سبایعی (ع) مرد هفت اندام درست
وکلمه هفت حرفی
سبب (ع) پیوستگی وعهد ورسن ومودت
ووسیله وواسطه وگوشه آسمان ورسن وهرچه
بدان بدیگری پیوسته شود وپیوند وخویشی ودر
شعر یکحرف ساکن ویک متحرک
سپت (ف) بالکسر وباد وم فارسی مفتوح گیاهی
است تنه ندارد وبتازیش رطب خوانند وبالفتح
پلید وبوی ناخوش وبکسرتین سبزه ایست مثل
خوید
سپتاک (ف) بکسرتین بابای پارسی سپید آب
وآنرا سفیداج نیز گویند
سبح (ع) بالفتح گذاردن حاجت وتصرف کردن
در معیشت ودرامور دینی ودنیاوی وریختن
آب وروان شدن آب ازبالا بزیر وتازیانه وجز
آن زدن وبسیار فربه شدن
سبحان (ع) بالضم پاکی کردن وبپاکی خواندن
خدا را وبالفتح وتشدید جیم زندان بان
سبحج (ع) بالضم میان راه دراز باریک شدن
ومرد باعتدال واندازه ومقدار وبضمتین رفتار
نرم وهموار
سبحه (ع) بالضم مهرهای تسبیح ونماز نفل
سبحیلن (ع) یعنی سخت سرمان شدن
سبخ (ع) بالفتح خواب سخت وفراخ پنبه وجز آن
پیچیده ویکجا کرده برای رسن وبالفتح مع التشدید
مرد سخت خواب کننده
سبداباد (ف) یعنی نام کتابی
سبدچین (ف) بقایای میوه را گویند که
اخر فصل درباغ جابجا مانده باشد

شبیه ونظیر نداشت

سا‌هی (ع) غافل وفراموش کننده

سایبان ظلم (ف) یعنی شب وصبح کاذب

سایح (ع) روزه دارنده

سایحات (ع) یعنی زنان روزه دار وسیر کنندگان

ساید (ع) جمع سید یعنی پیشوایان

سایر (ع) یعنی باقی وجمع سیر کننده

سایس (ع) نگاهدارنده ونگاهبان ستور

سایس پنجم رواق (ف) کنایه ازمریخ

سایغ (ت) بزبان ترکی هوشیار وگوارنده

سایف (ع) بمعنی شمشیرزن وشمشیردار

سایق (ع) یعنی راننده واز پس رانده چنانکه قایده از پیش کشد

سایل (ع) پرسنده ورونده وخواهنده ونیز روان

سایم (ع) چرنده

سایوس (ف) بایای تحتانی مضموم وواو معرف اسپغول باشد

سایه (ف) انکه آسیب دیو بوی رسیده باشد و نام دیویست معروف

سایه این دورنگ (ف) حمایته این زمانه

سایه بان (ف) چتری باشد مانند چتری که بر سر بادشاهان دارند تا مانع آفتاب شود وآن را آفتاب گیر نیز خوانند

سایه بان سیمابی (ف) بعنی ابر

سایه پرست (ف) ببای پارسی فاسق وفاجر

سایه پرستی (ف) یعنی فسق وفجور

سایه برگ (ف) بابا ورا مفتوح بکاف زده گیاهی است که چون شتر ازان بخورد بخواب رود

سایه پرور (ف) انکه همیشه درآسودگی بود و نیزنام رستنی است که هندش ترویٔ نامند وبناز وآرام پرورده شده وگیاهی است که ازان نان خورش کنند

سایه پروران خم (ف) بضم خا آن دانهای انگور که در خم کنند تا شراب گردد

سایه تو (ف) یعنی حمایت تو

سایه خورشید (ف) یعنی حمایت آفتاب

سایه خوش (ف) یعنی درخت نارون

سایه رب النعم (ف) یعنی خلیفة الله وپادشاه

سایه رکاب (ف) بمعنی حمایته و تابعان

سایه رو (ف) شب بیدار وشب رو وعیار

سایه روان (ف) یعنی دزدان

سایه نشین (ف) معروف انکه گرمی روزگار ندیده باشد

سایه نشین درخت طوبی (ف) یعنی اهل بهشت

سایه یزدان (ف) معنی نایب الله یعنی پادشاهان

سب (ع) بالفتح بریدن ودشنام دادن ونیزه زدن وبالکسر دستار ومعجر ورسن وجامه کتان تنک وهرپارچه تنک وبسیاردشنام دهنده وبمعنی کوه

سبا (ع) بالفتح شراب خریدن برای فروختن وبفتحتین شهر بلقیس ولقب مردی که عامه قبایل یمن ازنسل اویند وجهد نیز آمده ونام پدر عبدالله وبالکسرا سیرگرفتن ودل بردن معشوق ازعاشق

سبابا (ع) اسیرگرفته شدها

سبابه (ع) بفتح وتشدید انگشت شهادت

سبات (ع) بضم خواب کردن وروزگار ونیزانکه روح در بدنش نباشد وحرکت منقطع شود ودر مویداصل درخت است

سامد (ع) بازي كننده وسربر دارنده

سامر (ع) افسانه گوي وافسانه گويان

سامرا (ف) بفتح سيوم وتشديد چهارم مهمله نام شهريست

سامره (ف) دهيست ميان حرمين وقوميست از يهود كه در بعضي احكام يهود مختلف اند

سامري (ف) نام مرديست كه بحكمت گوساله از طلا ساخت وجمع كثير را بعبادت او خواند و گمراه كرد وصاحب قاموس گويد كه وي بود از كرمانيان كه از اكابر بني اسرائيل بوده

سامط (ع) شيرترش ونان بي نمك

سامع (ع) يعني شنونده

سامعه (ع) زن شنونده وقوت شنواي

سامل (ع) صلاح زندگي وفرازگرفته رستي كننده درصلاح كار وامر معيشه

سامندر (ف) نام جانوريست گويند كه در ميان آتش بود وبعضي گويند بر هيات موش باشد وازپوستش كلاه سازند وچون چركن شود در آتش اندازند تاچرك آن بسوزد وپاكيزه گردد وگروهي آورده اند كه بصورت مرغي بود وآنرا سمندر هم خوانند

سامه (ع) سوگند وعهد وبالفتح ومد همزه ملول شدن وبستوه آمدن ودام وپناه ودايره وپناه گاه وآمان جاي مردم باشد كه وقت ضرورت واقعه سخت بدان پناه جويند واينمعني درجمع ابيات درست آيد

سامي (ع) يعني بلند

سانح (ع) آن صيد كه در دست راست پيدا شود وصيد يكه ازسوي راست بسوي چپ تيرانداز درايد ونيز اين صيد را مبارك دانند ونيز چيزي كه ظاهر شود كسي را

سانخ (ع) نوعي ازمار وكسيكه پوست شتررا جدا كند

سان (ف) مانند ورسم وعادت وسنگيكه بدان كارد وجزآن تيز كنند وآنرا فسان نيز گويند كه بتازيش مس خوانند

سانيه (ع) شتر آب كش

ساو (ع) يعني هيت وبمعني سونش هر چيزي وريزه زرخالص وخراج وانچه ازمردم كنري بستانند ودرمويد است بمعني مرسوم ودر آدات است باجي كه ازسوداگران بگيرند

ساواهن (ف) يعني سونش آهن

ساوچي (ف) بجيم پارسي پيغمبر

ساوري (ف) آنكه چيزي پيشكش گويا بگيرند

ساوه (ف) ريزه زر ونام مبارزي قرابت كاموس كه رستمش كشته ونيز نام شهري است

ساويز (ف) يعني نيك خوي وخوش خلق بود فردوسي گويد * دلربا شوخ خوشتر وخونريز * نزد عاشق زمشفق وساويز *

ساويس (ف) باواو مكسور وياي معروف سه معني دارد اول چيزي گرانمايه را گويند دوم جامه پنبه آگنده بود كه آنرا در روز جنگ پوشند وسيوم سبدي بود كه پنبه را براي ريستن مهيا ساخته باشند درميان آن نهند

ساوين (ف) وزن كابين سبدي كه درو پنبه باغنده نهند

ساهرت (ع) يعني روي زمين وقيامت

ساهره (ع) زمين ياروي زمين وچشمه روان وبيابان وزمين شام وكوهي است بقدس ودوزخ و زمين روز قيامت كه حق تعالي پيدا خواهد كرد

ساهور (ف) چيزي است برآسمان كه عرب آنرا غلاف القمر وسايه روي زمين گويند

ساهويه (ف) نام معبري بود كه درعلم تعبير

ساقبه (ع) یعني جوي خورد
ساکب (ع) ریزندهٔ آب
ساکره (ع) یعنی شب آرمیده
ساکن (ع) آهسته ونیزحرفي که سکون باشد وبمعني سکونت
ساکنان خاک (ف) یعني ساکنان ربع مسکون
ساکي (ف) یعني غماز وسخن چین
ساکیز (ف) بکسر کاف وسکون یانهد باشد وچون کیز بزبان مغل بمعني نهد آمده وسا بمعني خوب وبالا دست بنا برسا کیزنوعي از نهد باشد
سال (ف) معروف وچوبیست درهند که ازان کشتي سازند به تشدید لام آب روش وراه تنگ ورود خانه
سالار (ف) سرلشکر ومقدمه وسرگروه وامیر کاروان وپیش رو وبمعني کهنه یعني سال آرنده
سالار بیت الحرام (ف) یعني حضرت رسالت پناه علیه الصلواة والسلام
سالارخوان (ف) چاشنی گیر وآنرا خوان سالار و بترکي بکاول گویند
سالارهفت خروارکوس (ف) یعني آفتاب
سال بر (ف) درختي که دریکسال بار آورد وسال دیگر نه
سال جلالي (ف) تاریخ شمسی وآن چند روز زیاده ازسال قمراست استاد شیخ محمد خضري گفته اند که سال شمسي سیصد وشصت پنجروزمی باشد وسال قمري سه صد پنجاه چهار روز میباشد یازده روز از سال قمري زیاده وتفاوت میان شهور و سنین مبني برا ین است وجه تسمیه آنست که سال شمسي را سال جلالي گویند کهسلطان جلال الدین رومي بسته وقبل بسبب جلالت آفتاب مشرح بهاء جلالي می آید
سالح (ع) آنکه مردي باسلاح باشد
سالخورد (ف) بالام موقوف وواومعدوله یعني کهنه ودیرینه
سال خورده (ف) مثله
سالغه (ع) بالفتح درازدستي ودراززباني و قهر
سالکان عرش (ف) آهل سلوک وملا یکه
سالم (ع) رهنده از آفت وعیب ونام مردیاست وپوست میان بیني وچشم است
سالمه (ف) بالام موقوف علي الدام
سالو (ف) آش پخته نان وغیره وجامه سفید وتنگ لایق دستار
سالوس (ف) فریبنده ودروغی ومکاره و رندي چرب زبان ونام ونگ
ساله (ف) لشکري راگویند که درپس قلب بدا رند وبزبان هندي برادر زن راگویند
سالي (ف) یعني دیرینه وکهنه وسالخورد
سالیان (ف) یعني سالها وبمعني سال واحد وشهریست ازشروان
سالیون (ف) تخم کرفش ودشتي ودرمویه است کوهي
سام (ف) پدر زال وازنیجا است مرض سر سام وپسر حضرت نوح علیه السلام وآتش راانامند ونوعي جانوري آتشي که سمند رنامند ونام کوهي است بها وبربان هندي نام کتابی است
سام ابرص (ف) کرفش جانوریست سیاه هندش کالدهکري ودرشرح نصاب جنسي ازکرپاسک
ساماخچه (ف) باخاي موقوف سینه بند زنان است
ساماکچه (ف) مثله

جهان نهاد و او را پسر بود هم ساسان نام اتابک
والی فارس دختر خویش با و داد پس فرزندان
این ساسان را ساسانیان خوانند وگدا را هم گویند
ساسانیان (ف) آل پادشاه ساسان
ساسانی (ف) منسوب بساسان که پادشاهان
بزرگ بود
ساسر (ف) بضم سیوم و فتح آن نی که ازان
قلم سازند وکنش و ریسمان و پشم
ساسو (ف) نام مردی
ساسی (ف) یعنی گدا و گدائی
ساطر (ع) یعنی قصاب
ساطع (ع) یعنی بلند و ببالا برفتن و بالا برونده
و دمیدن صبح صادق
ساطور (ع) کارد و خنجر که بدان چیزی بریده
شود
ساطی (ع) کوشنده و پرنده ایست و اشتری
بسیار شهرت بجماع و اسپ فراخ گام و زکوات ستاننده
تا بمستحق دهند یعنی والی زکوات و نیک سخن
چنین و عیب گوی و غمازی کننده
ساعة (ع) زمان روز قیامت و اندک زمان
و زمان حال یا وقتی که روز قیامت قایم شود
و باصطلاح ارباب نجوم دونیم گهری باشد
ساعد (ع) دست و نیز دستوانه چرم و بازوی
مردم و بال مرغ و در اصطلاح سالکان قدرت باشد
ساعده (ع) شیر درنده و نام مردی است
ساعور (ع) تنور آتش سرآمده طبیبان و
ترسایان
ساعه (ع) بضم و تشدید روشن
ساغ (ع) گوسفند و گاوشش ساله
ساغر (ف) غین معجمه پیاله و آوند شراب و قصبه
ایست از ملک دکن و پارچه ایست معروف بدان
منسوب

ساغرج (ف) نام شهریست
ساغل (ع) یعنی فربه و آب که بروی زمین رود
ساف (ع) بضمتین ترقیدن دست و شکافتن
گرداکرد ناخن و پراگنده شدن لیف خرما و بفتحتین
برگ خرما و موی دم
سافر (ع) نویسنده و مسافران و زن روی کشوده
و اسپ کم گوشت
سافرته (ف) یعنی مسافران
سافل (ف) بکسر سیوم شیب و زیرین
ساق (ع) یعنی پا و بالا، شتا لنگ و تنه درخت
و ستون درخت و نیز کبوتر و قمری نر
ساقبه (ع) چوبی که میان گشت و باغ رود
ساقته (ع) دنباله لشکر و سراچه خاص
ساقط (ع) افتاده و مرد ناکس و فرومایه و بی هنر
ساقطه (ع) یعنی افتاده
ساق عروسان (ف) یعنی نام حلوایست
که از مایده و شکر بشکل ساق آدمی می پزند
بغایت لطیف باشد
ساقی (ع) معروف یعنی آب دهنده و مشهور
شراب دهنده و در اصطلاح سالکان مراد از
ساقی پیر کامل و مرشد مکمل است و نیز
حق تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت
بعاشقان خود میدهد و ایشان را محو فانی
خود میگردانند و این معنی را جز ارباب شهود
ذوق در نمی یابند و بحقیقت این نمیرسند لاجرم
هر یکی بنوعی تاویل مینمایند
ساقیج (ت) یعنی اندیشه و این لغت ترکی
است
ساقی دما (ف) یعنی نام کوهیست
ساقی روحانیان (ف) یعنی حضرت آدم
علیه السلام وقیل ابلیس علیه اللعنة
ساقی شب (ف) ماه شب و قیل پیر و مرشد

انبال پشه وکژدم وپشه دار وسده و لا مشکور نازیبن و
درد ار و پشه خانه وکنجک نیز خوانند و بتازي شجرة
البق نامند

سارغ (ت) یعني آرد بزبان ترکي است

سارق (ع) یعني مرد دزد

سارقه (ع) یعني زن دزد

سارقیه (ع) نام موضعي در راه مکه معظم

سارقیں (ع) نام داروي است

سارک (ف) باراي مفتوح نام جانوریست
سیاه رنگ که نقطهاي سفید دارد وخوش آواز بود و
آنرا سار نیز گویند

سارنج (ف) مرغکیست ضعیف و خورد و سیاه
رنگ

سارو (ف) باراي مضموم وواومجهول نام جانوری
یست سیاه رنگ که در هندوستان طوطی را گویند

ساروان (ع) بمثل ساربان که گذشت

سارونه (ف) باراي مضموم وواومعروف رز
انگور باشد

ساره (ف) نام زن ابراهیم علیه السلام
وچادر پوشش هنود و جامه سپید وچادري که نیمي
بسر وپس سازند آهل هند وندیه دارند که بهندي
ساري گویند

ساري (ف) نام مقامي وپرنده که اورا شارک
گویند و چیزي رونده

ساریقون (ع) یعني سپیده

ساریه (ع) ستون و چیزي در همه جاي
وچیزي رونده ونام مردیست که اورا فاروق
رضي الله عنه برمنبر نهاده فرستاده بود چون از
مکر دشمن غافل بود ونزدیک شد که لشکر اسلام
شکست یابد فاروق برسرمنبر اینمعني را دریافته
بساریه اواز کرد واد بحکم الهي ایں آواز را
شنیده آگاه شد و شکست برلشکر کفار افتاد

ساز (ف) ساختگي ونفع ونوائي وساز مطرب
وبروشی وآلتي که بدان چیزي بسازند ودرابراهیمی
است نفع و استعداد وانچه میزنند مثل رباب
وبربط وچغانه ومثل آن و نیز امر ساختن و چنگ
ونی هرچه بنوازند ونیزساختگي کار و سلاح جنگ
وسامان مهمانی ومکر و حیله وفریب

سازخک (ف) وزن باریک بازاء موقوف
پشه که بتازیش بعوضه خوانند

سازکار (ف) بزاي فارسي یعني موافق کارها

سازکاري (ف) مثله

سازکری (ف) نام پرده ایست مرکب ازمقام
عراق سپاهان

سازمند (ف) بزاي موقوف ساخته ومستعد
وآراسته

سازنده رون (ف) یعني نام سازي مثل رباب
که وضع بارید مطرب خسرو بود

سازنورود (ف) یعني ساختگي اسباب نورود
ونوای ازنواهاي بارید

سازوار (ف) یعني موافق مزاج وساخته ومانند

سازور (ف) یعني ساخته شده

سازیدن (ف) یعني ساختن وراست کردن
ودرخور آمدن

ساس (ف) یعني لطیفه و پاکیزه ونام کرمیست
خون مردم بخورد بهندي زبان کهتهل راگزیند
ومادرزن وشوهر

ساسا (ع) کلمه ایست که عرب خر را براي آب
خوردن طلبند

ساساء (ع) مثله

ساساة (ع) مثله

ساسان (ف) نام پسر بهمن بن اسفندیار
بود چون بهمن بعدخود ملک را بهماي داد ساسان
ازخوف خواهرخود باجمع از درویشان سردر

بزرگ

ساتگینی (ف) مثله

ساتور (ع) نام یکی از مسخره فرعون که بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده بود

ساج (ع) چادر سبز پارسیان گویند درختی است سیاه هندوان را ساکوان گویند و در سکندر بیست ماده مرغ کنجد خوار و سنگی است که بدان شمشیرها صیقل کنند و دندان جلاد هند وطیلسان سبز و سیاه

ساجر (ع) جای که آب سیل او را پر کرده باشد و موضعی که آب سیل در رود و پر شود هندش تال گویند

ساجع (ع) براه راست رونده و سراینده و سرود وروی خوب وسخن باقافیه گوینده

ساچق (ف) انچه بخانه عروس فرستند

ساجور (ع) چوبی که در گردن سگ بندند اورا گردن بند سگ گویند ونام موضعی است

ساجی (ف) بکسر جیم فارسی سپید باشد

ساح (ع) یعنی میان سراها وکشادگی سرای

ساحت (ع) یعنی میان سرای وغیرآن

ساحر (ع) بمعنی جادو

ساحل (ع) یعنی لب دریا

ساحه (ع) کشادگی خانه وسرای وناحیه

ساخت (ف) تا وخا موقوف ساختن و نیز دوال رکاب

ساخته رنگ (ف) یعنی موافق

ساخته رنگم (ف) مثله

سادات (ع) یعنی مهتران

سادت (ع) پیشوایان و مهتران

سادر (ع) یعنی سراسیمه وآن که باک ندارد از چیزی وبیغم وحیران

سادس (ع) یعنی عدد ششم

سادم (ع) پشیمان رغمگین

سادوج (ف) بجیم پارسی بوزن سالوس نام مقام سلیمان شاعر معروف

سادوک (ف) بالفتح کبوتر

ساده (ف) بی نقش وبی ریش ومردم بی اندیشه و نادان وبیتکلف ومجرد و بزرگ قوم و نیز بمعنی خالص است و ریزه زر و نام مبارزی و نام شهری و ودرختی است دوائی از ملک هندوستان

ساده دشت (ع) ملکوت وجبروت که مجرد است از اجسام وقبیل عالم ناسوت که محض خیال است

ساده دل (ف) یعنی نادان واحمق

ساده مرد (ف) یعنی نادان

سانخ (ف) نام داروی است

سار (ف) بمعنی جای چون کهسار و چشمه سار و مانند آن و نیز بمعنی خداوند چنانچه شرمسار بمعنی شرمنده و بمعنی شتر

سارا (ف) یعنی خالص لیکن در غیر زر و عنبر ومشک مستعمل نشده

ساران (ف) یعنی سر باشد و بالای تنه و عالی شخص چنانکه پایان و پائین تنه و اسافل ناصرخسرو گوید * بگورستان بزیرخشت بنگر * که نشناسی تو ساران شان زپایان * و مولوی گوید * گوید آن رنجورکای یاران من * چیست این شمشیر بر ساران من *

ساری (ع) بریک جهته رونده وبرزمین رونده

ساربان (ف) بمعنی شتربان ونگهبان شتران

سارج (ع) جانوریست خوش آواز که آن را سارک نیز گویند بعضی هزار دستان گویند

سارجه (ع) جای ومانند وجانوریست که آن را شارک نیز گویند

سارد (ف) بفتح را بمعنی کهنه در بعضی فرهنگ هم بمعنی کنه یافته واین صحیح است

سارشکدار (ف) نام درختیست که آن را

بندند وكتاب منجمان كه ازان را رفلك ظاهرميكرد
وقانونيست كه جامه بافان را درمعرفت نقشهاي جامه
ومنجمان را درشناختن نقوش اوضاع فلك وخطوط
وجدول اين كتاب بان ريسمانها كه طولا وعرضا
بر كشيده آنچنانچه كيفيت نقوش برثباتات ازان
ريسمانها پيدا ميشود وكيفيات وحركات كواكب
ازجدولهاي اين كتاب ظاهر ميكردد ونام طايفه
ايست ازكردان

زيلو (ف) يعني شطرنجي وبساط وقاليچه
زيلوي (ف) مثله
زيهلو (ف) بفتح زاوميم ولام چهار چوب كه
بهم وصل كنند مانند كجاوه براز ميوه وجز آن
سازند
زين (ف) كوچه باستان دنيا وبالفتح آراستن
زينان (ف) بالفتح آراستن وآرايش وخوبي
وتاج خروس وبالكسر مختصري زينت
زينت (ع) بالكسر آرايش وانچه چيزي راباو
آرايش كنند مثل لباس خوب وزيور ومانند آن
زين بركاونهادن (ف) يعني روانه شدن
ورفتن
زين چارتا (ف) اشارت بچار ركن عالم است
زين كوهه (ف) يعني بلندي پيش زين را
گويند
زينه (ع) بالكسر مثل زينت كه گذشت
زينهار (ف) باول مكسور وياي معروف بناه
وپناه جستن وامان خواستن
زينهارخوار (ف) يعني عهد شكن

باب السين

س (ع) حرفيست ازحروف تهجي بحساب
ابجد شصت وازروي لغت بمعني الرجل الكثير التنخنح
سا (ف) خراج درحل الغات است خراجي كه حاكم
ملكي به پادشاه فرستد وگزيده ومانند وساينده وامر
سودن وفعل آن
سأت (ع) خفه كردن چنانكه بميرد
سأب (ع) يعني گلو گرفتن چندانكه بميرد وسيراب
شدن وفراخ كردن مشك ومشك يا ظرفي چرمين كه دران
مشك نهند وبالفتح وتشديد باء دشنام دادن ونيزه زدن و
بالكسر ستار ومعجر وجامه كتان تنك وهر پارچه تنك
وبسيار دشنام دهنده
سابحات (ع) اسپان شتاب رفتار وستارهاي
سياره وشناكنندگان ونيز فرشتگان
سابح (ع) اسپ نيك دونده ومرد شناكننده آب
سابري (ف) جامه ايست ابريشمي وتنك
وباريك گرانمايه وبهترين چرمها
سابط (ع) بالضم نام شهريست
سابع (ع) يعني هفتم وهفت كننده
سابغ (ع) فراخ وتمام وزره فراخ دامن
سابقه سالار (ف) يعني سرلشكر ومقدمه وامير
كاروان وپيش روقافله
سابونه (ف) بضم باوفتح نا زن پيربزبان
اصفهان
سابون (ف) رسني كه دربازيها بپاي آويزند
وآنرا سرگويند وآن مدور ومشونه كه گاه گاه
گردماه برايد وآنرا پرموي وخرگاه قمر وخرمن
ماه گويند وبتازيش هاله نامند
سابور (ع) نام پادشاهيست معرب شابور و
شهريست بفارس ونام شخصي بست
سابيون (ف) نام پرندهٔ است خورد مانند
كنجشك
سات (ف) بمعني ساب كه گذشت
ساتري (ف) جامه ايست تنك
ساتكي (ف) قدح بزرگ وآوند شراب
ساتكين (ت) در تركي بمعني مصبوب وپياله

دریا موجود میشود
زیت (ع) درختي است که از وروغني حاصل میشود واورا روغن زیتون میگویند
زیتون (ع) درخت معروف ونام مردي است در دمشق وشهریست بچین ودهي است بمصر وکوهستان نیست بشام
زیتونه (ع) بالفتح درخت زیتون
زیج (ف) بالکسر آن کتاب که از وتقویم استخراج کنند ونیز لاغ وسخره وراه نفس وبمعني سابق باجیم فارسي ودر کنز اللغات رشته بناگوش که بان انداز ه طره کنند وخوش طبع وظریف وبمعني کشیدن وچست وچابک ونوعي از انگور که درغایت خوش لذت باشد
زیچک (ف) باول مکسور ویاي معروف وجیم عجمي بکاف زده روده گوسپند که به برنج وگوشت ودیگر مصالح پر کرده خشک سازند ودر زمستان بوقت حاجت بپزند
زید (ع) بالفتح نام مردي وافزون کردن
زید یا (ف) بالکسر وباسوم موقوف طعامیست
زیر (ف) بالکسر رود وضد بم ومردي که اورا بانرن حکایت خوش آید وتار باریک از تار هاي ساز
زیراب داد (ف) وعده دروغ نمود
زیر ارمیانه (ف) یعني زبون
زیر افکند (ف) یعني نهالی وتوشک وشعبه ایست از بست وچهار شعبه موسقی
زیر افکن (ف) بکف پارسي نام پرده سرود وشب تاریک وزن ساحره
زیربر (ف) بالکسر بباي فارسی مضموم درباطن دشمني کند وبظاهر درستی نماید وکیسه وگره بر
زیرچاک (ف) کسي که هرطور اورا خواهند فرمان برد
زیرخرد (ف) باول مکسور ویاي مجهول نام لحني است از موسقی
زیرزور (ف) یعني آواز آهسته
زیرقان (ف) بمعني قهر
زیرک (ف) بکسر یکم وفتح سیوم هوشیار
زیرگاه (ف) کرسي باشد پایین تر از گاه یعنی تخت
زیرک سار (ف) یعني خداوند فهم چه سار بمعني صفت
زیرگوش (ف) پیرایه که آنرا گوشواره گویند
زیرلب (ف) سخن پوشیده وآهسته گفتن
زیرنا (ف) بکسر آش ریزه وهرنان خورشي که شوربا بسیار دارد
زیر نشین عالم (ف) یعني پادشاه وامیر
زیز (ف) بکسر زاي اول ریزهاي برف که از هوا بارد وبالکسر دار وایست
زیرشا (ف) یعني خارپشت
زیع (ع) بالفتح شهریست بکنار بحر وچشمه
زیغ (ف) بالفتح میل کردن وکردیدن آفتاب ومیل کردن از حق وشک نمودن درچیزي ونوعي از حصیر بود وبمعني نفرت وکینه وفراغت وجمعیت خاطر
زیغال (ف) باول مفتوح ویاي معروف قدح باشد
زیف (ع) بالکسر زرفاسره ونارواو بالفتح خرامیدن ودم کشیدن کبوتر بر زمین وبانگ کردن ونارواشدن درم جهت غش
زیق (ع) بالکسر گریبان پیراهن ونام شخصی است
ژیک (ف) قطره باران وبمعني خارپشت وریسمان ها که نقش بند ان نقش جا مهاید ان به

بکسر ها چست رفتار

زهک (ع) بالفتح سخت جستن باد

زهم (ع) بالضم پیشه و بفتح زا وکسر ها فربه وگنده بوی و جنسي از عطریاط است که از گربه پدید آید وقیل خوي گربه مسکین

زهم بر کشان (ف) بالکسر یعني پراگنده کرد

زهی (ف) باول مفتوح بثاني زده خانه بود از شهر ري و در عجایب المخلوقات آورده که صاحب زهی مرد درویشي بود مگر بخواب دید که گنج بد مشق یابد بنابران بد مشق رفت و سر گشته بر کرد کوي و برزن دمشق میگشت ناگاه مردی با وي دو چار شد پرسید که از کجا کي در اینجا چرا کي گفت مردي ام زر بخواب دیده که بد مشق گنج یابم تا باینجا آمده و گنج میطلبم آن شخص بخندید و گفت که چند سال است که من بخواب دیده ام که در ري خانه یست نام آن زهی و دران گنجیست من بران اعتماد نکردم زهي سیم دل تو باشد چون این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زهی را میکند تا هاون از زر یافت آزان توانگر شد

زهنجه (ف) بکسر زا وفتح ها و جیم سختي و ریاضت

زهو (ع) بالفتح دروغ و باطل ودیدار نیک و منظر خوب وغوره خرما رنگ سرخ گرفته ونازیدن وجنبانیدن باد درخت را وبلند شدن درخت خرما و تکبر کردن و سبک خوار شدن وپستان شیردار شدن پیش از وقت زائیدن

زهور (ع) بالفتح روشن شدن آتش وغیران وقوي بسیار شدن آتش و بضم روشن چراغ وکوکب

زهوق (ع) باطل و هلاک شده وجایکه قعرش دور باشد وبضمتین مغز آکنده شدن و پر شدن مغز

زهیان (ع) بالفتح زمیني خشک و ترقیده که باندک باران سیل ازان روانه شود

زهیدن (ف) بالفتح افتادن

زهی زه (ف) بکسر هردو زا مثل زها زه که گذشت

زي (ف) بکسر زا با یاي تازی امر زیستن و طرف وجانب وسوي وبالکسر والتشدید جامه و صورت ونیز آرایش کسوت بالفتح مع التشدید جمع شدن وفراهم آوردن وبگردانیدن

زئي (ف) بالفتح آبگیر وآبدان وآب ریز یعني نشیبي که در وآب باران فراهم آید

زیاد (ع) بکسر نام مردی کافر که گواهي دروغ بان سرور داد آنکه با زن زید زنا کرده وبمعني بسیار وبازي نرد ونوعي از منصوبه نرد بازي باین نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکي ازان زیاده بازند وبفتح جنس از عطریات که از گربه پیدا میشود آنرا هند اورا مید خوانند ونیم زندگاني

زیاده سر (ف) کسي که از اندازه خود پا بیرون نهد

زیارت (ع) بالکسر دریافتن مقام متبرک را ودریافتن عزیز را

زیان (ف) معروف وبا زاي فارسی خشم آلرده وقیل بزکوهي وپیش دستی انچه بدین مانند وبالکسر نقصان وزندگي دهنده

زیب (ع) بفتحتین درازشدن موي وبسیار شدن موي شتر ونزد یک بغروب شدن آفتاب وآرایش

زیبا (ف) معروف نام گلي است

زیبازیبان (ف) یعني بسیار زیبنده

زیبق (ع) بالکسر سیماب که هند ش پاره گویند آورده اند که ازمعدن زر ونقره حاصل آید ودر فارسي آنرا چیوه هم گویند ونیز نقایت از ابراست که ازانجا

زوهیدن (ف) بالضم بازای فارسی چکیدن سقف بواسطه باران

ژرویرته (ف) بالضم بازای و واو فارسی با یکدیگر آمیخته وبدست مالیده شده و پریشان وابتر

زویغتن (ف) مثل زو رفتن که گذشت

زویغی (ف) یعنی مکر وفریب

زه (ف) بکسر پادشاه ونیکی وآفرین ودوال باریک وزه کمان وزه گریبان ومناره وصفحه ونطفه ومثل آن وبفتح وفرزند درشکم وزادن و زهدان وچشمه که آب ازو بیرون آید

زهاب (ع) بالفتح آبی که قعرش پدید نشود کذا في الشرفنامه ونیز آبی که بجای جمع شود ودر رزفا گویاست چشمه آب وقعروعمق آب وآن موضع از چشمه که آب ازان جوشد وتراوش کند

زهاد (ع) بالضم عبادت کننده ورغبت گرداننده ازدنیا وازاهل دنیا وبیزار شونده از آرزو های دنیا مثل مال ومنال وملك وجاه ونیك نام غیره و بالفتح زمین خوشیده وترقیده که بباران اندک سیل روان شود

زهادت (ع) بالفتح پرهیزگار شدن ورغبت نکردن بدنیا

زهار (ع) بالکسر آلت یعنی شرمگاه

زهازه (ف) بکسر کسی را از هرطرف آفرین ومدح ونیک نیک از هرسو گفتن ونیز برابر

زهانف (ع) بالفتح کناره های پوست

زه برزدن (ف) یعنی شیرازه بستن

زه بند (ف) بالکسر نوعی از گردن بند

زهد (ع) بالفتح بریدن درخت خرما وتخمین کردن خرما وغله وبالضم رغبت گردانیدن ازچیزی وعبادت کردن ونخواستن چیزی وبفتحتین زکوة

زهدان (ف) بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد

زهدان نهادن (ف) یعنی عاجز درجنگ وبحث ومقرشدن بسستی وکم فهمی

زهدم (ف) بفتح یکم وسیوم چرغ وبچه باز ونام اسپ ایست

زهر (ع) بکسر پاداشت نیکی وبفتحتین شگوفه وخوشه ودر فارسی معروف یعنی درخوردن آن هلاک شود وبمعنی غم وغصه قهر وخشم

زهراء (ع) بالضم مقدار وبالفتح زن سفیدرو ودرخشنده رو ونیز لقب حضرت بی بی فاطمه علیه السلام

زهراب (ف) بالفتح وآن آب که در روزهر بقیه بود وآبی که بعضی ازاشیا رو نباتات خسانند تا تلخی وشوری آن به برند

زهرخند (ف) باسیوم موقوف خنده که باشرم وخجالت بود

زهرگیاه (ف) هرگیاهی که زهردار وکشنده باشد

زهرمهره (ف) مهره که بان زهر دفع کنند

زهره (ف) بالفتح تلخه وقوت وقدرت و بالضم ستاره سیاره که مطربه فلک است فارسیانش بسکون ها مستعمل کرده وبمعنی خوبی وشگوفه و عددنان تنك

زهره شب (ف) بالفتح روشنایی صبح

زهره گاو (ف) بالفتح مهره ایست زرد که میان زهره گاو میباشد هندش گاو روچنی گویند

زهره میغ (ف) یعنی باران

زهش (ف) بکسرتین صفت وتحسین

زهشت (ف) یعنی دم ونفس

زهف (ع) چست شدن وشتابیدن

زهفه (ع) بالفتح بیاراستن

زهق (ع) بفتحتین زمین دشت وشامون و

زوح (ع) بالفتح دور شدن ونیست شدن ورفتن
زود (ف) باول مضموم ضد درنگی یعنی شتاب
زوداروز (ف) یعنی پیاپی وزود زود
زودخیز (ف) یعنی فرمانبردار ومطیع
زودسیر (ف) شخصیکه زود ازچیزی سیر شود وبفتح شتاب رونده
زور (ع) بالضم عقل دروغ وبت ومعبودی که غیر حق باشد وبفتحتین میل کردن وخروج ودخول کردن وبفتح یکم وسکون دوم زیارت کردن
زوراء (ع) بالفتح چاه ژرف وقدح وظرف نقره ومقام دوروکمان وچله وشهر بغداد وخانهٔ حضرت عثمان تقی در مدینه که بالای آن اذان میگفتند وموضعی است در مدینه نزدیک مسجد ونام بازاری است در مدینه
زورق (ع) بفتح یکم وسیوم یک نوع کشتی وقیل کشتی خورد
زورق سیمین (ف) یعنی ماه نو
زورقی (ف) کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند که کلاهی اورا پوستین گیرند وجوانان بر سر نهند
زورک (ف) بالفتح بازای فارسی پرنده ایست سرخ مانند کنجشک ونیز خوره وداز
زورمند (ف) یعنی توانا وخداوند زور
زورناک (ف) باراي موقوف خداوند زور وتوانا
زوزن (ف) شهریست درخوراسان مابین هرات ونیشاپور ونام پادشاهی
زوزه (ف) بضم زای اول وفتح دوم آواز نوحه گرو ناله سگ
زوزی (ف) بفتحتین بازای دوم مشدد باالف مکسوره مرد بزرگ

زوش (ف) سخت وزود خشم وتند وگرفته روی وترنجیده وخوی ویعنی زورمند
زوع (ع) بالفتح مهار شترجنبانیدن تانیک براه رود وعنان اسپ تا تیز رود
زوف (ع) بالفتح واکردن مرغ بالها وسست رفتن
زوفا (ع) داروئی است وپشم گوسپندان
زول (ف) زاو واو هردو پارسی شکنج وناهموار وبالفتح بزاء تازی شگفت ومرد سبک وظریف که شگفتها نماید ومرد دلیر وچرغ شکاری
زولانی (ف) بالضم باواو پارسی نام جاسوس ابو مسلم صاحب الدعوت
زولک (ف) بفتح اول وسیوم پرنده سرخ مانند کنجشک
ژوله (ف) بضم زا وفتح لام چکاوک وظاهرا همان زولک است
زولیدن (ف) بالضم بازا فارسی بر شکنج وناهموار شدن روی واندام وپریشان شدن ودرهم رفتن
زومح (ع) بالفتح شخصی سیاه وکوتاه وزشت
زون (ع) بالکسر وبتشدید واو مرد کوتاه بالضم صنم یعنی بت ومعبودی که بغیر حق باشد وبهره وحصه
زونج (ف) بفتحتین روده گوسپند بگوشت پر کرده ونیز روده ومانند آن وروده ها که با پیه درهم پیچند وبریان کنند
زونی (ف) باول مضموم واو معروف زانورا گویند
زوه (ف) بالضم کشت آب زده وافزوده
زهمند (ف) باول مضموم واو مجهول وهای موقوف درخت کشت ماليده را گویند
زوهند (ف) باواو فارسی کشت ماليده وافزوده

زنگه (ف) نام ولاییست ونام مبارزیست

زنگه (ف) آفتی که بغله رسد چنانچه خوشه را از دانه خالی کند

زنگه شاوران (ف) باول مفتوح نام یکی از پهلوان ایرانی است

زنگهوا (ف) بمعنی تاریکی هوا

زنگین گل (ف) اشارة بکتاب ومعانی خوب وبوبی قیاس برای مهمله گذشت

زنم (ع) بالضم وفتح نون پدرساریه صحابه حضرت عمر مرد سیاه بود وبالفتح وکسر نون قومی باشد ولیمی مشهور بولیمی

زنهفا (ف) باول وثانی مفتوح دوپوستک دراز مانند سرپستان که از زیر گلوی بز آویخته باشد

زنو (ف) بفتح زا وضم نون کرمی است که در دشینه وابریشم افتد وچوبی که اندام بدان خوا رند

زنوتا کرس (ف) بکسر یکم وفتح دوم یعنی از جوان تا پیر

زنور (ف) اول مفتوح وثانی مضموم بن خرشه وکرمی سیاه ودراز که خون را بمکد

زنویه (ف) باول مفتوح وثانی مضموم واو مجهول ویای تحتانی مفتوح ناله سبک که در هنگام گریه کنند وآنرا دواه نیز نامند

زنهار (ف) بالکسر عهد وامان وامانت وعذر وشکایت ونیز بمعنی حذر وتاکید ودر شرح مخزن بمعنی حسرت وافسوس آمده است ونیز هوش دار

زنهاری (ف) بالکسر امان خواهی

زن هفت بخانه ترازو (ف) ستاره است سبعه در برج میزان

زنیة (ف) بالکسر آرایش وانچه باو چیزیرا آرایش کنند مثل لباس خوب وزیور

زو (ف) بفتح دریا وپسر طهماسپ که در ایران پنج سال بادشاهی کرد وبالضم مخفف زود

زوا (ع) جمع زاویه بمعنی گوشه

زواده (ف) نام برادر گودرز بن رستم که بسر هماشه بن سام بود

زوار (ف) بفتح وتشدید زیاده کننده کان ومستعمل فارسیان بخد متکار وبندیان وبیما ران وزنده ضد مرده

زوارا (ف) بالفتح دجله

زوارق (ف) بفتح رای مهمله طعامیست از آرد خمیر کرده پزند

زواره (ف) نام برادر رستم ونام موضعیست

زوارح (ف) یعنی پشته زمین خورد

زواغار (ف) بالفتح نام مرغیست

زواغار (ف) نام بت پرستی یست

زواقی (ع) بالفتح خروسان آواز کننده

زوال (ع) معروف ومیل کردن آفتاب ازخط استوسوی مغرب

زواله (ع) بالضم غنده آرد خمیر که دندش شیره خواهند وپرکاله آرد خمیر که دراز مقدار انگشت دست راست کنند وقیل غلوله وطعامی که عرب مزبوره خوانند وخمیریکه ازجهت نان وآش مدور کنند بهندی پره گویند

زوان (ف) بالضم والکسر دانه که آمیخته بگندم باشد

زوایا (ع) بالفتح جمع زاویه یعنی کنجها

زوبع (ف) بالفتح کوتاه وحقیر

زوپیں (ف) بالضم بادوم وسیوم فارسی نیزه هندی

زوترک (ف) مرد کوتاه وزبون

زوج (ع) بالفتح جفت یعنی خلاف فرد وشوی زن را نیز گویند وقرین وکوته وهمتا وغلاف که برهودج افگنند

زندان بان (ف) یعني نگهبان و محبوسان

زندان خاموشان (ف) یعني گور

زندان سکندر (ف) شهر یزد مشهور است که وفات سکندر در ان شهر واقع شده و در مویده است ظلمات

زنداور (ف) باول مفتوح وبثاني زده حلال را گویند که ضد حرام است

زندباف (ف) بالفتح پشته زمین دراز وجانوري عاشق گل عرب بلبل خوانند

زندبنجي (ف) بفتح زا وسکون نون ودال مهمله وکسر باي موحده وجیم فارسي یعني جامه سفت وسبطر ودر فرهنگ بمعني کرپاس گنده

زند پیل (ف) پیل عظیم

زندخوان (ف) یعني بلبل هزاردستان

زندرود (ف) بفتح واو فارسي نام جوئي بکناره سپاهان که آبش بغایت شیرین وصاف وآواز نغمه تار رباب وجز آن

زندژن (ف) نام موضعي است درکنار نیشاپور

زندقه (ع) بالفتح بي دین شدن وملحد شدن وسخن گفتن کسي که نداند یعني باطل وازراه شرع سر پیچیدن

زند گاني میدهد (ف) یعني میمیرد وخود را فدا میکند

زندلاف (ف) مثل زندباف که گذشت

زندن (ف) بفتح نام شهري

زنده (ف) بالکسر معروف وبمعني بزرگ از هر چیز وچون زند پیل وزند رود

زنده (ف) خرقه کهنه وپاره شده ونیز بزرگ وبفتح زا بمعني پاره آورده ونیز پاره ها وجامه هاي کهنه که از کوچها چینند وآن شخص را زنده چین وکهنه چین خوانند

زنده رزم (ف) نام پهلواني ایراني وزیر شهر آب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت

زنده کردن خاک (ف) رویانیدن سبزیها

زندي (ف) بفتح مجوس وانکه بکتاب زند عمل کند

زندیق (ع) بالکسر ملحد وبیدین وآن جا به که درخلوت نورسیده باشد وانکه ایمان ظاهر کند ودر باطن کافر باشد وانکه اعتقاد بزند کتاب زردشت دارد

زندیک (ف) باول مفتوح بثاني زده کسي را گویند که باحکام کتاب زند عمل نماید

زنسیرتان (ف) یعني مغفولان

زنف (ع) یعني لغزیدن وسرپیچکان

زنقه (ع) بفتحتین کوچه باریک وتنگ

زنقي (ع) بالضم مرتبه ومنزلت ونزدیکي

زنک (ف) بکاف پارسي پیه کل چشم وروشني ماه وولایت زنگبار وجرس خورد وزنگار که بدان رنگ کنند وآب وشراب وجلاجل و بزاي پارسي نیز وقطره باران وانچه بروي تیغ وآینه وجز آن بندد وزنگار که برآهن وآب نشیند وشکنجي که در اندام وبروي مردم پدید آید

زنکان (ف) بالفتح جمع زنگ ونام شهریست

زنکانه رود (ف) نام روديست ونام سازي است که زنگیان نوازند

زنکبار (ف) بالفتح نام ولایت زنگیان

زنکدان (ف) بالفتح وبا زاي وکاف فارسي موقوف ترجمه جلاجل است

زنکل (ف) بالفتح باکاف فارسي جلاجل که بکناره دف وصل کنند ونام مقامیست از مقام هاي موسقي

زنکله (ف) مثله

زنکوله (ف) همان زنگل است که مرقوم شد

زنارساغر (ف) خطهایی که از می خالص تا سر پیاله بر روند و موج پیاله شراب

زناشوی (ف) یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و صحبت و آمیزش و وصال

زناق (ع) زیر کام و گلوبند زنان

زنامه (ع) بالکسر قبیله است در مغرب زمین

زنانیر (ع) یعنی جمع زنار

زنبر (ف) شکلیی با تخته که برده و سر آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند

زنبری (ف) باول مفتوح کشتی بزرگ

زنبور (ف) بالضم مگس یست بمگس انگبین

زنبورخانه (ع) بالضم با زای موقوف خانه مگس شهد و آنرا شان و مثانه و الانه نیز گویند

زنبور سرخ (ف) یعنی انگشت افروخته

زنبورک (ف) نام اسلحه یست و توپ کوچک و تیر کوچک

زنبوره (ف) مثله

زنبه (ف) باول مفتوح گلی دراز بغایت خوشبو

زنبیل (ع) معروف و بمعنی انبیای درویشان وقیل سبد کناس

زنج (ع) بالفتح صمغ درخت و گره که از درخت بیرون آید و بفتح و کسر زنگیان و بفتحتین تشنه شدن یا پیچیده شدن روده ها از غایت تشنگی چنانکه آب نتوان خورد و سخن بلاغ ونوحه نمودن

زنجار (ع) بالکسر شهر یست و بالفتح معرب زنگار

زنجرف (ف) بالفتح شنجرف

زنجره (ف) بفتح زا وجیم و رای مهمله جانوریست شبیه ملخ کوچک که بعربی صرار اللیل گویند

زنجه (ف) بالفتح نوحه و بمعنی درد درون و بجیم فارسی بمعنی زن فاحشه که در بازار نشیند

زنجی (ف) طایفه اند از آدمیان و قوم زنگی

زنجیر (ف) بکسر معروف و تخته شیار آنکه بزبان هند برومه خوانند و در عربی بالکسر آوازیکه از زدن انگشت ابهام بر سبابه و وسطی بدر آید

زنجیری (ف) بالکسر یعنی دیوانه

زنجیریان (ف) بالکسر دیوانگان وقیل شاهدان

زنخ (ع) بفتحتین متغیر شدن و بدمزه گردانیدن روغن طعام را بالفتح و کسر نون روغن کنده وجز آن

زنخ (ف) بفتحتین معروف و بیهوده و فرودلب و فرودبی که آنرا چاه زنخدان و بتازیش ذقن گویند و بمعنی بی نفع و مطلق سخن

زنخ بر خون زدن (ف) عبارت از خجل کشتن

زنخدان (ف) مثل زنخ که گذشت

زنخدان کشادن (ف) عبارتست از نمودن خود را بر کسی عاشق و شیفته گردانیدن او را

زنخ زدن (ف) یعنی سحر کردن و دلغنه کردن و افزون و بسیار سخن خود نهای گفتن

زنخ یا سبی (ف) سوراخی که میان گل باشد و ژاژ زیدن و بیهوده گفتن

زند (ف) بالفتح نام کتابیست از جمله تصنیفات ابراهیم زرتشت در احکام دین باطل آتش پرستی وقیل صحف ابراهیم علیه السلام و نیز آتش زنه که آنرا چقمق گویند و نام وزیر سهراب ابن رستم و بازای فارسی پاره پاره

زند استا (ف) نام کتابی است زرتشت در احکام دین آتش پرستی تصنیف نموده

زندان (ف) بکسر بند خانه و نواخانه که بتازیش سجن گویند

شده برآفت زمانه وآفتي است که در حیوانات پیدا
شود که بپای رفتن نتواند وبفتحتین روزگار وبمعني
وقت وعهد وفرصت وبمعني مرد برجامانده وکوفت

زمو (ف) بالفتح شکلي تروخشک

زمود (ف) بالفتح نقش ونگار

زمودن (ف) نقش ونگار بستن وازبرکردن
ویادکردن وضبط کردن

زموده (ف) مثل زمود که گذشت

زمه (ف) بفتحتین سنگي است سفید که بهندي
پهتکري گویند

زمهرت (ف) بالفتح سرخ چشم

زمهریر (ع) بالفتح سرماي سخت وباد سخت
وبمعني قهر وآن سرما که بدان کافر انرا عذاب
کنند

زمیان (ف) باول مفتوح وثاني مکسور ویاي
تحتاني مشدد نام سروشي است که بمحافظت حوران
بهشتي معمور است وتدبیر امور ومصالح روز بد
ومتعلق ونام روز بست وهشتم از هر ماه شمسي نیک است
درین روز تخم کاشتن ودرخت نشاندن وعمارت کردن

زمیت (ع) بکسر اول بتشدید میم مرد
سخت آرمیده وبفتح زاء بتشدید یاي مرد آرمیده

زمیج (ع) بضم یکم وبتشدید سیوم مرغیست
وبفتحتین پرنده ایست درنده که آلان ترا زملیو از
بفتح یکم وسکون دوم آب پرکردن در کوزه وخیک
وامثال آن وبالفتح وباجیم فارسي نام موضعي است
وبفتحتین خشم گرفتن ودر فرهنگ بمعني تکبر است

زمیر (ع) یعني کوتاه وکودک صاحب جمال

زمیع (ع) مرد یکه کار پیش گیرد وبسر برد
وشتابنده ومرد مبارز ودلیر ونیکورای

زمین از زیرپاي کشیدن (ف) یعني
دیوانگانرا ترسانیدن

زمین پیماي (ف) یعني سیاح ومسافر وبسیار
گردنده

زمین جسته (ف) بفتح جیم مسافر وسیاح

زمین خسته (ف) بفتح خاي معجمه زمیني
که شیار کرده باشند براي زراعت یا بسبب آمد
رفت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتي غبار
برخیزد

زمین دایه است (ف) یعني نعم دنیاوي
واشربه وقواکه هم از زمین متولد میشوند چنانکه
شیرغذاي طفل است از دایه پیدا میشود وباز زمین
هم چو دایه در کنار خود میدارد

زمین زاده (ف) بالفتح یعني حضرت محمد
مصطفي صلي الله علیه وآله وسلم وجمله موجودات

زمین کوب (ف) یعني اسپ وامثال آن

زمین لرزه (ف) کنایه از زلزله است

زمین مرده (ف) زمینیکه در رستني نباشد

زن (ف) بالفتح معروف یعني جفت مرد ومکر
وحیله عند روبیوفائي وخود رایي وبالضم وتشدید
نون خشک شدن

زناء (ع) بالکسر وبهمزه جماع غیر حلال کردن
وبالفتح وتشدید نون بسیار زنا کننده وبالفتح
والمد کوتاه وتنگ وباز دارنده بول ونزدیک شدن
وبالا رفتن

زناج (ع) بالضم وتشدید نون روده گوسپند
که بران چربي نباشد واندرون او بگوشت وآرد
پرکنند وبزعفران زرد کرده از روغن بریان سازند

زنادقه (ع) بالفتح ملحدان اثنا عشره و
بي دینان

زنار (ع) بالضم وتشدید نون ریسمانی که نصاري
ومجوس وسایر کفار بر میان بندند وسنگریزه ها
ومگسهاي کوچک ونام جاي است وزمینیست ودر
اصطلاح سالکان وعبارت از عقد خدمت وبند
طاعت محبوب حقیقي است

میم نی نواز

زماروغ (ف) بالفتح والضم با واو فارسی سماروغ که از زمین عفن وشورستان خیزد وبعضی آنرا خورند وشیره آن بروشنائی چشم بکار آید وعام چتر مار خوانند

زماره (ف) بالفتح والتشدید زن زانیه که با جهال باشد و بالکسر نواختن نی وقلاوه سگ

زمالغ (ع) بالضم آنکه پیش از جماع انزال شود

زمام (ف) بالفتح والکسر مهار داشته که در چوب بینی شتر بندند و دوال نعلین که بر پشت پای بود و مهتر دبیران حساب

زمان (ع) بمعنی مرگ و بفتحتین روزگار ووقت

زمانه (ع) بالفتح برجای ماندگی ودهر، آفتی است که در حیوانات پیدا شود ودرفارسی انکار شدن

زمج (ع) بتشدید جیم مرغیست مانند باشه فارسیان بجیم فارسی استعمال کنند وبکسر شکره وبفتح نام موضعی است وبرکردن بفتحتین خشم گرفتن

زمج بلور (ف) باسیوم فارسی زاک که بتازیش زاج گویند بزبان هندی پتهکری گویند

زمجره (ف) بالفتح آواز وافغان

زمچک (ف) نام پرنده ایست

زمح (ع) بالضم زا وبتشدید میم کوتاه وزبون وناکس وفرومایه وزشت رو

زمخ (ف) بالفتح تیرهای باریک ودراز

زمخشر (ف) بفتحتین دهی است بخوارزم مولد صاحب کشاف

زمخ (ع) بالفتح بلند شدن وتکبرکردن وبلند بینی شدن

زمخت (ع) بفتح وضم دوم گره بسته وچیزی سخت ودرشت وچیزی که مزه او نه شیرین ونه تلخ بود بزبان هند کسیلا گویند

زمخک (ف) بفتح زا وضم میم وسکون خاء معجمه بخیل وممسک وناکس وخورشی باشد

زمر (ع) بفتح یکم وسکون دوم نی زدن و بفتحتین اندک موی شدن واندک معروف شدن بضم یکم وفتح دوم گروه ها بعضی در پی بعضی وبفتح یکم وکسر دوم اندک مروت و بالفتح نواختن وپرکردن مشک وفاش وآشکارکردن سخن وبرغلانیدن کسی را برکسی و بالضم وفتح میم گروه ها پراگنده ومتفرق از مردم وجز آن

زمرد (ف) بضم یکم ودوم وسیوم سنگیست سبز وسیاه که بدیدن آن مار کور شود وآنرا جبرجد نیز گویند

زمره (ع) بالضم جماعت وگروه مردمان

زمزم (ع) بالفتح چاهی است درحرم کعبه و نیز آهسته آهسته وبکسر هردو زا وهردو میم شتران بزرگ سال وجماعت آدمیان

زمزم آتش فشان (ف) یعنی آفتاب

زمزم افشاندن (ف) یعنی گریه کردن

زمزم افشان (ف) یعنی گریان

زمزمت (ع) بالفتح آواز رعد وسخن گفتن بوقت طعام خوردن وبالکسر گروه آدمیان ودر فارسی بمعنی آواز دشوار وفریاد مستان

زمزمه (ع) کلماتی که مغان درحین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند وکتابی است از تصانیف زردشت

زمع (ع) خارپس پای خروس

زمعان (ع) بفتحتین کاهلانه رفتن

زمغ (ع) بالفتح کندن ریش وکشودن قفل

زمن (ع) بفتح زا وکسر میم انکار شدن ومبتلا

زیستن وبصلاح آمدن

زکیدن (ف) بالفتح وکسر کاف از غایت غضب خود بخود سخن کردن

زکیک (ع) بالفتح رفتار خورد کام

زکیه (ع) بالفتح پاک

زل (ع) بالفتح لغزیدن زبان در سخن وپای در گل وبمعنی نقصان کجی در ترازو وجای لغزش

زلازل (ف) بالفتح جنبشهای زمین

زلاقه (ع) بالفتح زمین نمناک

زلال (ف) بضم آب روشن وصاف وخوشگوار

زلب (ع) بالتحریک ملازم بودن کودک را مادر او

زلج (ع) بفتح یکم وکسر دوم سبک رفتن

زلحلح (ع) بالفتح مرد چست ورود خانه که ژرف نباشد

زلزال (ع) بالکسر لرزانیدن وجنبانیدن

زلزل (ع) بفتح هردو زای رخت وکالا

زلف ابراهیم (ف) زلفی که بر عارض آتش تاب می افتد

زلفت (ف) بالتحریک حوض پرآب

زلف چلیپا (ف) یعنی زلف پرشکن وخم در خم

زلف خال (ف) معروف ونیز انچه از زرد لاجورد بر روی عروس در شب کار خیر زلف وخال می خوانند

زلف خطا (ف) یعنی گناه

زلف شب (ف) یعنی سیاهی

زلفه (ع) بالضم نزدیک شدن ونیز درجه ومنزله ونزدیکی وبعضی از شب

زلق (ع) انچه پای در ولغزد وزمین هموار وبی گیاه وبفتح وکسر دوم بمعنی مردم زودخشم وبسکون لام سرتراشیدن وبچه افگندن وموی ستردن

وانکه پیش از دخول انزال کند

زلم (ع) بالفتح والضم تسهمت ونصیب که در قمار فرض کنند وبضم یکم وفتح دوم اندک گردانیدن وپر کردن آب وپر کردن ظرف وکم کردن عطا وبریدن بینی وخطا کردن وبفتحتین تیرها که درجاهلیت بدان بازی میکردند وتیریکه برند اشته باشد

زلخ (ع) بالفتح جای لغزان وتیر پرتابی انداختن ونیزه زدن وفربه شدن

زلهد (ع) بفتحتین مستی در راه حق

زلو (ف) کرمیست که در بدن آدمی خون می مکد

زلوک (ف) مثله

زلول (ع) بالضم کم شدن درم در وزن وزود گذشتن ونعمت دادن وعطا کردن چیزی

زلوله (ع) بالفتح جنبانیدن ولرزیدن

زله (ع) بالفتح وتشدید خطا ولغزش وگناه ونیز انچه که از بهر کسی طعام نهند ونیز دوعدد نان تنک

زلیج (ع) بالتحریک لغزیدن گاه

زلیخا (ف) بفتح یکم وکسر دوم نام عاشقه منکوحه مهتر یوسف علیه السلام وآن بنت طیموس بوده واین محقق است

زلیق (ع) بالفتح بچه رسیده که از شکم مادر افتاده باشد

زلیل (ع) آواز گلو

زم (ع) بفتح نام شهریست از ایران ودر آدات ست گوشت اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود وباد سخت وسرما وبالفتح وتشدید برداشتن وپیش رفتن وسخت استوار کردن وپر کردن مشک وبرداشتن شتر سر را ومهار کردن شتر را ودوال کردن نعلین را ونام چشمه ایست ونام قبیله ایست

زماح (ع) بضم زا وتشدید میم مرغیست

زمار (ع) بالکسر بانگ شترمرغ وبالفتح والتشدید

بالکسر سایه بان که بالای سطح خانه زنند تا از حرارت وتری شبنم ایمن باشند وشاخ خرما از برگ جدا کردن که همچو گر پیوند کنند

زفیدن (ف) بالفتح بازای فارسی باب ترشدن

ژفیده (ف) بزای تازی یعنی باب ترشده

زفیر (ع) بانگ اسپ وبانگ خر وبالفتح دم فرو بردن آدمی وغیر آن واندوهگین

زفیف (ع) شتاب رفتن ودرخشیدن برق و کشادن مرغ بالها را

زق (ع) خیک می وجز آن ونیز خورش دادن مرغ چوزه را وبالفتح وتشدید چینه دان مرغ

زقان (ع) بالضم خیکهای وکوچهای بازار ومحله وبمعنی اول جمع زق است بکسر اول وتشدید قاف وبمعنی ثانی جمع زقاق است بالضم

زقاق (ع) بالفتح کوچه شهر وبازار وبالفتح انکه طعام درد هان داشته باشد وآب خورد وبالکسر مشکها جمع زق

زقب (ع) بفتحتین درسوراخ رفتن موش

زقبه (ع) بالفتح برجهانیدن مادر کودک را

زقم (ع) بالفتح خوردن لقمه ونوشیدن چیزی

زقن (ع) بالفتح بار برنهادن و بار بر داشتن

زقو (ع) بالفتح بانگ کردن بوم وغیره

زقوم (ع) بالفتح وتشدید قاف طعامیکه دروی خرما ومسکه باشد ودرختی است خروفه که درصحرا میشود ودرختی است در دوزخ که خورش اهل نار خواهد بود

زقونیا (ع) بالفتح درختی است که درهند سیهج گویند

زقه (ع) بالفتح پرورنده بچه وخورش دهنده آن ودرفرهنگ بمعنی داروی است که بچه گان را دهند

زقی (ع) بالفتح بانگ خروس وغیره آن

زک (ع) بالفتح وتشدید نزدیک نهاده

ژک (ف) بزای پارسی چرک خشک

زکاء (ع) بالفتح نقد دادن مال وزود دادن آن ونیز طاق وجفت وکارد وبالضم والمد زیادت شدن وافزایش کردن کشت وبصلاح آمدن ولایق شدن وپاک شدن وبی نیاز شدن

زکاب (ف) بفتح وقیل بضم سیاهی نوشتن که بتازیش حبره خوانند

زکازک (ف) بفتح هردو زا یعنی زبون

زکاسه (ف) بضم خارپشت بزرگ

زکال (ف) بضم یکم وباکاف مشدد انگشت افروخته وانگشت مرده

زکام (ع) بضم سرد گرفتگی ودرقینه بمعنی پری دماغ است وبیرون آمدن فضلات سرد دماغ از بینی وازراه دهن

زکان (ف) بفتح ازخود رمیده وقیل بازای فارسی

زکت (ع) بالفتح پر کردن مشک وجز آن

زکر (ع) بالفتح پر کردن

زکردناوک مس (ف) یعنی از دود آدمی

زکغر (ف) بالفتح وبازاء فارسی شکیبا که بتازیش صبر خوانند

زکن (ع) بفتحتین دانستن ودریافتن وظن غالب بچیزی کردن

زکنبج (ف) بضم زا وکاف کاسه سفالین بزرگ

زکند (ف) مثله

زکور (ف) بفتح زای پارسی یعنی بخیل و پیچیده روی ودزد

زکی (ع) پارسا وپاک ازگناه وپاک مطلق ونیز مصدر بمعنی پالیدن کشت وزیاده شدن وبناز

از جانب ایشان سخن کند و بالفتح بد رفتار و دعوي کننده

زغار (ف) بالفتح بازای فارسي نعره و فریاد و بانگ سهمناک و سختي و زمین نمناک و چیزي رنگ برآورده

زغاره (ف) بالفتح نان کاورس و چینه و در پنج بخشي است نا پیکار و زمین سخت

زغاژه (ف) مثله

زغاک (ف) بفتح شاخ انگور و درخت انگور

زغب (ع) بالفتح بعضي پر اولین و موي هاي زرد که بر پر چوزه بر مي آید و بالضم چوزه هاي مرغ

زغرض ن و رکس (ف) یعنی بهبران

زغرفان (ف) بفتح یکم و سیوم یعني باد سخت

زغرغ (ف) بفتح هرد و ژاي فارسي آوازي که از بسیار قهر و غضب از دندانه ها برآید و صداي دندان وقت خوردن یا وقت سرما و صداي بادام و پسته و گردکان و جزان که برهم خورد

زغغنه (ف) بالفتح زره نرم و فراخ

زغل (ع) بالفتح یکباره ریختن و انداختن و شیردادن مادر طفل را

زغلک (ف) بکسر زا و فتح غین و کاف فارسي فواق و بفتحتین بمعني یک چشم زدن

زغلول (ف) بضم یکم وسکون دوم کودکان چست و مرد چست وسبک

زغن (ف) بفتحتین غلیواز که آنرا جوزه لیوا و چنکلا هی و کوشته پاي گویند

زغند (ف) بضمتین تند برجستن و در پنج بخشي است بانگ سخت

زغنگ (ف) بفتحتین و کاف پارسي آنکه عرب اورا فواق وهند هیچکي خوانند

و بمعني چشم برهم زدن که بتازیش لحظه خوانند

زغوته (ف) بالفتح وغین مضموم وتاي مفتوح غلوله ریسمانی که بردوک ریسیده باشد وماتوره نیز گویند

زغوشه (ف) مثله

زغیر (ف) یعني تخم کتان که هندش تیسي گویند

زف (ع) بالکسر وتشدید پرهاي ریزه شتر مرغ وهر مرغي که باشد و بالفتح باد وزیدن وبشتاب رفتن وعروس بخانه شوي فرستادن

زفاف (ع) مثله

زفان (ع) بضم زبان

زفانه (ع) بضم زبانه یعنی آتش بي دود

زفت (ع) تناور وسطبر وفربه و بضم گرفته روي وبخیل و بالفتح پرکردن وخشم کردن و بالکسر قیر که بکشتي وظرف مالند تاآب درنیاید و بیرون نرود وچیزیست مانند قیرکه از زمین پیدا میشود وچیزي که در خوردن آن گلو وکام را بگیرد ودرهم کشد چون مازو وهیله وصمغیست بسیار چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و تناور وسطبر وفربه و بالضم گرفته روي و بخیل

زفر (ف) بضم نام فقیهي بفتح یکم وسکون دوم بار برداشتن وبالکسر جنگ وبار درخت ونفس بخود کشیدن وبعد از آن برآوردن وآب خوراندن وشنیدن آواز وافروختن آتش واز اسباب مسافر وگروه و بضم اول وفتح فا شیر ومرد دلیر ودریا وجوي بسیار آب وبخشش بسیار وآنکه بار بردارد وشتر چشم واشکر وبفتحتین استخواني که دندان ازان روید

زفرفنه (ف) بالفتح آواز باد از درخت وآواز

زفزف (ف) بفتح هردو زا باد سخت

زفن (ع) بالفتح اشتر شتاب رفتار وکمان سخت ونام شاعریست وپاي کوفتن وقصد کردن سخت و

بالفتح روشن شدن وسرخ شدن چشم ومرد
پاك وسبكسار و برافروخته شدن
زرين ترنج (ف) كنايه از آفتاب است
زرين چليپا (ف) يعني ماه نو
زرين درخت (ف) نام درختي است برحم
زنان بكار آيد وچيزي نه مزه تلخ ونه شيرين نه
نمكين بود
زرين سپهر (ف) يعني آفتابست
زرين صدف (ف) مثله
زرين عذار (ف) بمعني زرد رخ
زرين كاسه (ف) يعني آفتاب
زرين كاوسامري (ف) يعني صراحي زر
كه بصورت كاوسي سازند
زرين كلاه (ف) يعني آفتاب
زرين هزار نرگسه (ف) يعني ستارها
زرين هماي (ف) يعني آفتاب
زريون (ف) باول مفتوح بثاني زده وياي
تحتاني مضموم وواو معروف سبز وخرم وگل
شقايق و بمعني زرد و زركون
زريوند (ف) نام مبارز مازندراني
زژه (ف) بكسرتين يا دوزار فارسي رشته
تناب كه هر دو سرش را بجاي بسته باشند وبدان
هر چيزيرا افگنند
زستن (ف) مخفف زيستن وبرين قياس زست
وزستم
زشت (ف) معروف وتعد وبفتح زا بمعني
ديدن ودر فرهنگ بجاي ديدن دويدن آورده
زشتي (ف) يعني نكوي وغمي وشادي ورنج
وراحت
زشت ياد (ف) يعني انكه زشت وبد يادكند
بتازي غيبت وبعرف خبث گويند
زعاف (ع) بالضم زهر قاتل ومرگ زده

زعاق (ع) بالضم آب شور كه نتوان خورد
زعب (ع) بالفتح رفتن سيل وجماع كردن وداره
از مار برون ويركردن ظرف وجزآن ودوركردن
زعر (ع) بالفتح اندك موي شدن بفتح يكم و
كسر دوم مرد بد خلق و زميين كم علف و غضب
كردن وكثرت وافرات هرچيز
زعرور (ع) بالفتح نوعي ازميوه وبعضي گفته اند
كنار است
زعف (ع) بالفتح كشتن كسي را چنان كه همان
جا بميرد
زعفر (ع) يعني رنگ
زعفرته (ع) بالفتح زعفراني رنگ كردن
زعفوق (ع) بضم زا و فا وعين مهمله بد خوي
وبد خلق
زعق (ع) بالفتح بانگ وفرياد كردن وبفتحتين
ترسيدن و بيهوش شدن درحالت نشاط
زعكوك (ف) بالضم مرد كوتاه وناكس وشتر
فربه
زعل (ع) بكسريكم وسكون دوم آنكه شكمش
بكرسنگي بپيچش كند و بفتح يكم وكسر دوم نشاط
كننده وبفتحتين نشاط كردن وشيرخوردن بزغاله
زعم (ع) بالفتح وبالضم وبالكسر دعوي وهميشگي
وبمعني گفتن حق ونا حق ودروغ گفتن وسخن
گفتن كه دران ترده باشد وبران يعتماد نيا شد و
بالفتح ضامن شدن و بفتحتين طمع كردن
زعوم (ع) بالضم فرو ماندگي درسخن وبالفتح
آنكه بسخن درماند
زعونه (ع) واو پارسي ماشوره ريسمان كه
هند ككري خوانند
زعبل (ع) بالفتح كودكي كه شكم او بزرگ و
گردنش باريك باشد
زعيم (ع) ضامن وپيشوا و رئيس قوم و آن كه

ودرشرح مخزن کنایه ازمطرب است وپادشاه وزاهد که مال ازسلطان بگیرد

زرکنج (ف) باول مفتوح بثاني زده وکاف عجمي مضموم بنون زده بمعني زرغنچ که کشت وکاسه بزرگ وسفالین راهم گویند

زرکند (ف) مخفف زراکند یعني زرین ومطلا

زرکوه (ف) بفتح واو فارسي نام کوهي است درمیان دریا که جهاز آنجا غرق شود

زرم (ع) بفتح یکم وکسر دوم بخیل وضیق وغلبه یعني آنکه برو کار تنگ آورده باشد وبفتحتین باز ایستادن اشک وبول وزاریدن وبخیل شدن

زرمان (ف) بفتح زا ومیم پیر وفرتوت وبمعني بتکدار ونام حضرت ابراهیم علیه السلام

زرمانق (ف) بمعني جبه صوف

زرمشت افشار (ف) آن زریکه افشرده میشود ویارچه طلاي که پرویز داشت چون موم نرم بود آنرا هرچه خواستي بساختي

زرمشت افشان (ف) مثله

زرمصري (ف) زر خالص

زرمغربي (ف) مثله

زرنب (ع) بالفتح گیاهیست خوشبو وزعفران ویا خوشبوي دیگر

زرنج (ف) بفتحتین شهریست از سیستان

زرنک (ف) بفتحتین وکاف فارسي درختي که بار ندارد وچوب او سخت است وآتش او دیر بماند وزرچوبه را نیز گویند وقیل خردل که هندش راي گویند وبضم یکم وفتح دوم شکله اسپان

زرني (ف) مخفف زرنیخ که مي اید

زرنیا (ف) بفتحتین نام داروئیست که هندي او را کچور گویند

زرنیان (ف) مثله

زرنیخ (ف) نام داروئیست که او را گوگرد گویند

زرنیغ (ف) مثله

زرنلیه (ف) باول مفتوح بثاني زده ونون مکسور ویاي معروف ریواس را گویند معرب آن زرنیخ است

زرو (ف) باول مفتوح وثاني مضموم نام جانوریست که چون آنرا برعضو بچسپانند خون میکشد وآنرا زلو نیز گویند ودارو یست که مانند سرمه وطوتیا چوهر دار باشد وبجهت روشني در چشم بکشند

زرود (ف) نام موضعیست در راه مکه ودر فرهنگ یست که جاي باشد پشته پشته باسبزه وآب روان

زروغ (ف) بضم همان اروغ باشد

زره (ف) معروف ونام خویش افراسیاب که سعي در خون سیاوش کرد وبکسرتین ریسمانی که بدو جامه او بزنند

زره بر (ف) بالضم والکسر یکنوع از پیکانست

زره تشت (ف) مثل زراتشت که گذشت

زره خورد (ف) بکسرتین وواو فارسي انکه درکلاه پوشند

زره مو (ف) انکه برخویشتن موي خود را زره سازند یعني تن خود را از آن بپوشد

زره موي (ف) زرهي که از موي سازند

زرهون (ف) یکي از نام هاي حضرت ابراهیم علیه السلام است

زریر (ف) نام کوهیست که حق تعالي در انجا با موسي علیه السلام کلام کرده وگیاهي است که بدان رنگ کنند زرد وگروهي آنرا زرچوبه گویند وبالضم وبکسرتین نام برادر گشتاسپ شاه ومادة صفرا وسبز وکبود وقیل زعفران ودرعربي

کوهي که آنجا کوه نقره است و زردي تخم مرغ و
صفره او وکنایه از آفتاب و زر کامل عیار

زرده پنجي (ف) زر معروف و بمعني پر
ولقب پدر رستم

زرده دوز (ف) يعني جنسي از
پیکان

زرده شت (ف) مثل زر آدش که گذشت

زرده فواره (ف) يعني آفتاب

زرده گوش (ف) مثل زرد گوش که گذشت

زرده مهري (ف) زر خالص کامل عیار

زرده هفتي (ف) مثل زرده که گذشت

زرركني (ف) نوعي از زر خالص که بركني
کیمیاگر منسوب است

زررومي (ف) يعني آفتاب

زرساده (ف) بفتح سین مهمله زري که از
کان بیرون آید وخورده زر که بسوهان کردن
ریخته باشد وزرگران سوگه گویند

زرسانوش (ف) زريکه از کان درداير
بگیرند

زرسرخ (ف) يعني آفتاب

زرسرخ سپهر (ف) مثله

زرسردي (ف) مثله

زرسك (ف) باول وثاني مکسور گلي است
خوشبوکه بهندوستان باشد

زرشش سري (ف) گویند درخراسان بتي
بود باشش سري ازر زر خالص و زر خالص کامل
عیار

زرشک (ف) بکسرتین میوه ایست ترش مزه
ازان آش سازند با کاف فارسي دانه
ایست ترش معروف ونام گلي است

زرع (ع) بالفتح کشت کاشتن ورویانیدن

زرغنج (ف) بفتح یکم وضم سیوم نام گیاهي
است که اورا ازچین مي آرند وبغایت بد بوي که
ازخس دسته بسته بیاورند وآنرا حلبه چیني
خوانند وسرد تراست

زرف (ع) بالفتح با زاء فارسي بمعني باریك و
مغاك که بتازیش عمیق وغور خوانند وشتاب رفتن
ناقه وآهسته رفتن مرد وبفتحتین تازه شدن
جراحت وبه شدن

زرفت (ف) باول مفتوح يعني عمیق ودور و
دراز است

زرفشان (ف) نام روز نهم از ماه هاي
ملکي

زرفین (ف) مثل زرافین که گذشت

زرق (ع) بالفتح ریا ومکر وپس انداختن شتر
بالان را وسرگین انداختن مرغ وگردیدن چشم
چنانکه سپیدي او ظاهر شود وچکانیدن وریگ تودها
وسنانهاي نیزه وپیکانها وآبهاي صاف وبفتحتین
کبود چشم شدن وکبودي چشم صاف شدن آن وجز آن
وبالضم وتشدید را مرغي است شکاري وصاحب صحاح و
صراح گوید باز سفید وصاحب دستور گوید باشه
خورد

زرقا (ع) بفتح نام زني که در تیزي طبع ضرب
المثل بود درشرفنامه است نام دختر خدیبه آبرش
که نیك وزیرك وعاقله بود گویند که لشکر بیشکانه
را ازیک روزه میدید واورا زرقاي ایمامه گفتندي
وبمعني زن کبود نیز گویند

زرقطونا (ف) نام داروي است که اورا اسپغول
نیز گویند

زرقم (ع) يعني کبود چشم

زرکار (ف) بالفتح يعني زراندود

زرگرچرخ (ف) يعني آفتاب

زرك زریك (ف) مثل زرك که گذشت

زرکش (ف) بفتح اول وسیوم جامه زردوزي

زراوند (ف) گیاهی است تلخ خوشبو
زراوند طویل (ف) مثله
زراوه (ف) باول مفتوح نام پهلوانی از پهلوانان ایران است
زراه (ف) خوار ونادان از غم
زرای (ف) بالفتح و تشدید را بالشهار گستر دنیها
زرب (ع) بالفتح گاو صیاد و جایگاه گوسپند و بکسر نیز آمده
زربافته (ف) یعنی زردوزیده
زربان (ف) یعنی محافظ زر وبمعنی بگذار
زربفت (ف) مثل زربافته که گذشت
زرپوست (ف) یعنی پوست آهو که تنک کنند وورق نقره بدان چسپانند
زربوم (ف) یعنی زر خالص
زربیں (ف) یعنی زرد وسیاه
زرت (ع) بضم وفتح رای مهمله نام غله ایست که در هند جوار گویند
زرتشت (ف) مثل زراتشت که گذشت
زرتلی (ف) زررا گویند وبتازی ذهب
زرتونان (ف) بضم دومینار ودو ستون که برسر چاه راست کنند برای اخراج آبکش
زرجعفری (ف) زرخالص که نسبت بجعفرست وبفتحتین شراب ومعرب زرگون ورنگیست سرخ ودرخت انگور
زرح (ع) باول مفتوح وثانی مکسور کبک را گویند
زرخشک (ف) یعنی زرخالص مجرد از علایش
زرخون (ف) بفتحتین شراب ورنگ سرخ
زرد (ف) بمعنی زره وغله معروف که بهندی جواری گویند
ژرد (ف) بفتح زای فارسی بسیار خوار
زرد آب (ف) یعنی آب زرد که از جراحت و آبله بیرون آید
زرد ابریز (ف) یعنی خونریز خونریزنده
زردان بزرک (ف) نام از نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است
زرد تشت (ف) مثل زراتشت که گذشت
زردچوبه (ف) همان زرچوبه که بتازی اصابع الصفر خوانند
زرد خو (ف) گیاهی است که در باغها روید وگلی دارد زرد وخوشبو
زرد ندان (ف) چوب پارهای زرچوب
زردر (ف) بضمتین داروی بجهة افزونی روشنی چشم کنند
زرد رخ (ف) یعنی شرمنده وترسان
زرد سرخ سپهر (ف) یعنی آفتاب
زردشت (ف) نام شخصی از نسل منوچهر شاگرد عقلی دس حکیم که شاگرد فیثاغورث بوده در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد مجوس اورا پیغامبر دانند وزند را کتاب آسمانی میگویند که آواز نسل ابراهیم علیه السلام ونامش ابراهام وزردشت لقب اوبود
زردف (ف) بالفتح اشترچست رفتار
زردک رنگی (ف) یعنی شقاقل
زرد کف (ف) یعنی آفتاب
زرد گوش (ف) یعنی منافق
زرد لاب چوب (ف) چوب پارهای برنگ زرچوب که مزه اش تلخ واندک بوی خوشدارد
زرد مرغ (ف) مرغیست زرد که بعربی صفاریه گویند
زردوار (ف) نام داروی است بجهت دفع مضرت زهرها
زردوست (ف) یعنی بخیل وممسک
زرده (ف) بالفتح اسپ برنگ معروف ونام

زحلوفه (ع) بالضم لغزیدن کودکان به طبل ریگ وبا زیست عرب راآنست که برتوده‌ٔ کل آب میزنند چون تر میشود از بالاي آن خودرا بسرین مي لغشانند ودر فارسي چپچله گویند وجاي لغزان سراشیب که کودکان در کنار دریا سازند

زحمة (ع) بالفتح رنج و انبوهي و تشویش کردن و آلوده کردن

زحول (ع) بضمتین دور شدن

زحیر (ع) آواز نفس که بتابش باشد ونفسي سرد و سخت برآوردن وکشاده شدن شکم و پیچش شکم چنانچه نشسته باشد

زد (ع) بکسر زیاده کی و بیفزاي

زدا (ف) بالضم صاف وروشن کرده

زداي (ف) بضم روشن کن ودورکن وروشن کننده ودورکننده

زدائیدن (ف) بضم صاف کردن

زدست برگیرم (ف) یعني بکشم ودست گیري کنم ورفع کنم

زدودن (ف) بالضم دورکردن زنگ وامثال آن ودورشدن وپاک گردانیدن وروشن کردن وشدن

زدوده (ف) زنگ برده وروشن کرده

زده (ف) بمعنی خورده وفرسوده

زر (ع) بفتح امراست بمعني ترک کن وبرکن وبالکسر وتشدید را نام مرد تابعیست که آن را آزرین خیش گویند وبالفتح گوي گریبان بستن وگزیدن وتنگ شدن چشم پیرکهن سال

زرآب (ف) بفتح زرحل کرده وهي زعفران ونام کوهي است از نواحي بغداد

زراتشت (ف) بالفتح نام حکیم واضع دین آتش پرستي بود علیه العنة وپازند وزند استا کتابهاي اوست در احکام دین آتش پرستي واو یکي ازبلغا بود ونام یکي از پهلوانان زنگبار است که بهر اي زنگ بجنگ سکندر ذالقرنین آمده درروز اول از لشکرسکندر هفتاد آدمي راقتل رسانید اخرالامرسکندر خود بمیدان درامده بیک گرز دمار او برآرد

زراچه (ف) مثله

زراد (ف) بفتح وتشدید زره وبالکسر ریسمان که در گلوي شترکنند تا نشخوار بیرون نیارد وبالفتح وتشدید را زره گر

زرادشت (ف) مثل زراتشت که گذشت

زرادهشت (ف) مثله

زراریف (ع) جمع زرق یعني جره باز

زراسپ (ف) بداي فارسي نام پهلواني پسر طوس بن نودرشاه که خاهرکیو بحباله او بود که بردست فرود بن سیاوش کشته شد

زراع (ع) بفتح زمین ریگناک ودانه خردل و زراعت کننده

زراغي (ف) وزن فلاخن بتازي قوافت هندش هچکي گویند وبمعني زمین سخت ریگناک

زراف (ف) بضم جانوریست بشترگاو وپلنگ

زرافه (ف) بضم شترگاو وپلنگ وبفتح جماعه مردمان ودرقنیه بمعني بوقلمون اورده وبمعني تیغ تیز وجامه لطیف پر رنگ وجامه ایست هفت رنگ در محل فرش مستعمل است وبضم وتشدید زرافه حیوانیست سرش مانند سر شتر وپوست مانند پلنگ وسم او چون آهو ودودست او دراز وپاي او کوتاه وگویند که گفتار با شتر جمع شود پس حیواني آزان متولد گردد وبعضي آزان مشابه شتر وبعضي گفتار چون آن حیوان مذکور باگاو وحشي جمع شود حیواني ازو پیدا گردد آنرا زرافه گویند

زرافین (ع) جمع زرفین آهني که بردرها زنند وزنجیر باریک که بردرها وطبلها زنند

زراق (ع) بتشدید دروغي

زبهبده (ف) باول مفتوح بثاني زده وهاي مكسور ويا معروف ودال مفتوح واخفاء ها فرو افتاده

زبي (ع) بفتح يكم وكسر دوم برداشتن وبالضم گروهاي مردم وپشته هاي بلند كه آب بران نرسد جمع زبيه

زبيب (ع) بالفتح مويز يعني انگور وانجير خشك كرده

زبيد (ع) بضم زا وفتح با نام قبيله ييست وبفتح زا وكسر با شهريست دريمن

زبيده (ع) بالضم نام زن هارون رشيد وزن پارسا

زبير (ع) بالفتح وكسر با نوشته شده وسختي وبالا ونام كوهي است كه حق تعالي باموسي عليه السلام درانجا سخن گفت ونام مرديست وبالضم وفتح با نام صحابه ييست رسول عليه السلام

زتون (ف) سپوخت كردن اي سوراخ كردن واعانت كردن

زج (ف) بالضم التشديد جيم فارسي تير پرتاب وبجيم تازي بفتح سنان وسرا رنج وبالفتح نيزه زدن وتير انداختن ودويدن شتر وشتر مرغ

زجاء (ع) بالفتح والف ممدوده باسان حصول شدن خراج ومال واسان شدن چيزي

زجاج (ع) بهرسه حركت ومشهور ازآن حركت ضم است بمعني شيشه وبالفتح وتشديد جيم شيشه گر ولقب دانشمند يست از نحوي

زجاجته (ع) بالضم آبگينه

زجاجه (ع) مثله

زجج (ع) بفتحتين فراخ گام نهادن ودرازو باريك شدن ابرو

زجر (ع) بالفتح ترسانيدن وازكاري بازداشتن وبمرغ فال گرفتن وراندن شتر وانداختن ناقه بچه راكه درشكم اوباشد

زجل (ع) بفتح يكم وسكون دوم انداختن وجماع كردن شتر ونيزه زدن

زجم (ع) بفتح يكم وسكون دوم سخن گفتن

زجمه (ع) بالفتح مثله

زجن (ع) بفتح جيم درنگ كردن

زجوم (ف) بالفتح كماني كه نرم آواز كند

زچه (ف) بالفتح وباجيم فارسي مشدد زني كه فرزند زاده باشد تاچهل روز اورا زچه خوانند

زحار (ع) بالضم درديست كه شتر را شود

زحاف (ع) بالكسر كم شدن وزياده شدن جزشعر

زحر (ع) بضم وفتح حا بخيل

زحرف (ع) بضم زر وآرايش وهرچه ملمع باشد

زحزح (ع) بفتح زاء اول وبكسر زاء دوم و بسكون هردوحا يعني دوري ودور كردن

زحزفته (ع) بالفتح آراستن دروغ وهرچه باشد و تلبيس كردن

زحف (ع) رفتن كودكان بزانو وخزيدن ويا غلبكي لشكر بجنگ رفتن وبالتحريك لشكري كه يكبار برسرد شمن رود وبشكم رفتن حيوان

زحك (ع) بالفتح مانده شدن

زحل (ع) بفتحتين نام ستاره ييست كه او را پارسيان كيوان خوانند وآن دوخانه دارد يكي برج جدي دوم دلو وجاي او بر هفتم فلك است ورنگ او سياه ومزاج او سرد خشك است واو پاسبان فلك ودهقان فلك است وموثر بر خاك است واقليم هند حواله او است وبفتح زا يل شدن وماندن شدن وآن كه ازكار دور شده باشد ونام منجميست

زحل رنگم (ف) يعني رنگ سياه دارم

زحلقه (ع) بالفتح دوركرد انيدن ودفعه كردن وخيزانيدن

زبب (ع) بفتحتين دراز شدن موي وبسيار شدن ونزديک بغروب شدن آفتاب

زبد (ع) بالفتح اندک دادن ومسکه خورانيدن وماست در مشک جنبانيدن تامسکه برآيد وکف کردن دهن وجزآن وبالضم شير شتر وکف دهان شتر وروغن تازه وبفتحتين کفک آب وکفک شير

زبدان آفرين (ف) بياي تازي گونه از فراشک

زبده (ع) بالضم مسکه وخلاصه هرچيزي

زبر (ف) بفتحتين بالا بتازيش فوق نامند وبضمتين نوشته ومواعظ واحکام شرعيه وبکسر زا وفتح با ازبرکه بتازيش حفظ خوانند وبالفتح عقل وکتاب وحرکت معروف

زبراوند (ف) نام گياهي است

زبرپوش (ف) باول وثاني مفتوح پيرا زده لحاف باشد وآنرا بالا پوش گويند

زبرج (ع) بکسر اول وثالث زر وزيور وزينت وآرايش از جواهر وقماش وابريکه اندک سرخي داشته باشد

زبرجد (ع) بفتحتين گوهري است سبزفام صاف وآبدار بود وزود بشکند وتاب آتش ندارد

زبردست (ف) يعني توانا وفايق وقابض

زبرقه (ع) زرد کردن

زبره (ع) بالضم آهن پاره وکتف مرد ودوستار روشن بردوش برج اسد که منزل قمر است وموی انبوه که بردوش شير درنده وجزآن باشد

زبزب (ع) بالفتح يکنوع کشتي است

زبزنه (ف) بالضم سينه ومنزلي ازمنازل قمرو نيز آهن

زبزج (ع) بکسر هردو زا آرايش وزر وزيور وابر تنک که اندک سرخي داشته باشد وابر تنک

که بي آب باشد

زبغر (ف) بمعني آنکه کسي دهان خود را پر بادسازد وديگر چنان دست برآن زند که باد از دهانش بجهد باصدا

زبق (ع) بالفتح برکندن موي وآميختن چيزي بچيزي وبند کردن کسي را

زبکر (ف) مثله زبغر که گذشت

زبل (ع) بالکسر سرگين وبالفتح قوت واصلاح دادن زمين را بسرگين

زبلق (ع) بالفتح کلمه ييست که عرب درمحل دشنام استعمال کنند

زبلوحه (ع) يعني شطرنجي خورد

زبن (ع) بالفتح بازداشتن وفروختن خرما بر درخت ولکدانداختن شتر وبالکسر حاجت وبفتحتين ناحيه وجامه که باندازه خانه به برند چون حجله ودفع کردن

زبوخه (ف) بالفتح خوش وذوق جماع

زبوده (ف) بالفتح وقيل بالضم نوعي از سبزه هاي ماکول که ميان پياز وترب کارندش وآنرا گنده نا گويند

زبور (ع) بالفتح کلام خداي تعالي که بر داود عليه السلام فرود آمده ونيز نوشته شده

زبوز (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وزاي منقوطه گرداب راگويند

زبون (ع) بالفتح شتر لگد زن وجنگ سخت که مردم را بازدارد وکول ونادان وراغب وخريد را وگرفتار وزيردست وبيچاره

زبونه (ف) بالفتح وبه تشديد باتکبر

زبهر (ف) باول مکسور وثاني مفتوح بهاي زده عاق ساختن فرزند وبيزاري از و

وزاده

زابل (ع) بالفتح دور کردن و پاره پاره کردن وجدا کردن و بفتحتین دوري را نها از یکدیگر

زب (ع) بضم زای معجمه بمعني نر وریش آدمي و نرّسي کودک و بیني را نیز گویند

زبا (ف) بفتح والتشدید حادثه سخت ونام دختر پادشاه جزیره که در غایت حسن ولطافت وفهم وکیاست بود گویند که چون پدر اورا جذیمه ابرش کشت قابض ملکش شد سوگند خورد که تا انتقام خود نگیرد موی زیرین نکند

زباب (ع) بالفتح موشان بزرگ که چیزي نشنوند زبابه واحد وبالفتح وتشدید بافروشنده مویز

زباد (ف) بالفتح جنسي از عطریات که از گربه پدید آید ودر فرهنگ است خوي گربه مسکین وبضم زا وتشدید یا گیاهیست خوشبوي وشیرین وخوردني ومرد زبون که آزان نفع نتوان گرفت وبالفتح داروییست خوشبو

زبال (ف) بالکسر خبز وانچه مورچه بدهن بردارد

زبان (ف) بالفتح معروف که بتازیش لسان گویند وبالفتح مع التشدید نام شخصي است وروز مره قوم وبهره

زبانا (ف) بالفتح شاخ کژدم ومنزلي از منازل قمر

زبان آور (ف) بالفتح یعني فصیح وشاعر

زبان بر (ف) بالفتح جوابي که اسکات مدعي بدان شود ونیز عطا

زبان بره (ف) بالفتح نام کوهي ونام گیاهي است که اطلاق شکم بازدارد چه برگ آن شبیه است بزبان بره

زبان بریدن (ف) یعني عطا وبخشش کردن وخاموش کردن مدعي را بحجت ودلیل

زبان بستن (ف) یعني خاموشي فرمود

زبان ترازو (ف) یعني آن خار که در میان دسته ترازو زر بشکل زبان مي باشد چون آن خار برابر باشد چپ وراست سر نکشد وزن راست باشد

زبان تر کردن (ف) یعني سخن کردن

زبان دادن (ف) یعني عهد وشرط کردن ورخصت دادن بتکلم وفریب دادن

زبان دان (ف) یعني سخن فصیح گو وشخصي که همه زبان ها داند

زبان در کشیدن (ف) یعني خاموش بودن

زبان دهد (ف) یعني چاپلوسي کند وبچرب زباني بفریبد وسخن دل فریب کند

زبان زدن (ف) یعني سخن گفتن وآنرا لب زدن نیز گویند

زبان ستدن (ف) یعني خاموش گردانیدن

زبان طوطی (ف) نام گیاهي است

زبان قلم (ف) تراشگاه آن

زبان گاو (ف) نوعي از پیکان وگیاهي است

زبان کشادن (ف یعني در گفتار آمد ودر گفتار آورد

زبان گیر (ف) یعني جاسوس

زبانه (ف) بضم شعله آتش ونیز انچه میان شاهین ترازو باشد وانچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید

زبانه دل (ف) بعني آتش دل که زمانه کشد

زبان یافتن (ف) یعني رخصت یافتن بتکلم

زبانیت (ف) بالضم جن وآدمي سرکش وسخت ونام مالك دوزخ است

زبانیه (ف) بالفتح مالکان دوزخ یعني فرشته عذاب کننده در دوزخ ومردم اباش

زال مدين (ف) آن زن كه خانه او در كوشك نوشيروان بود

زال مستحاضه (ف) مثل زال عقيم كه گذشت

ژاله (ف) بزاي فارسي شكنجه وقطره شبنم وخيك پرباد كه بران شناوري كنند

زاله از نرگس تر (ف) يعني اشك از چشم

زام (ع) به تشديد ميم متكبر و بلند دارنده

زامج (ع) بلندي بيني

زامهران (ف) بفتح و سكون ها وراء مهمله داروئيست كه در نوش دارو كنند و معجونيست از معاجين

زاميان (ف) بيست و هشتم روز از ماه فارسيان و نام ملكي كه بمحافظت حوران بهشت ماموراست

زاميم (ف) دريايست عظيم

زانج (ع) بالفتح تشنه شدن

زانو رصد كردن (ف) يعني مراقبه شدن و اندوهگين و متفكر شدن

زانو كنم رصد گاه (ف) در مراقبه شوم و دو زانو بنشينم

زانو كنم رصد كه (ف) مثله

زانه (ف) بفتح نون جانوريست سياه كه در حمامها و جايهاي نمناك باشد و بانك و زار كنند و در تحفه گويد كه ميان غله زار در هواهاي گرم بر برگها نشيند و بانك تيز كند آنرا چزو گويند

زانيج (ف) بكسر نون وسكون ياي معروف وجيم فارسي وطن باشد

زانيه (ع) زن زنا كننده

زاو (ف) قوي وزبردست و پر زور و دره كوه وخشت شكسته

زاوش (ف) با واو مضموم بشين منقوطه زده ستاره مشتري باشد و آنرا برجيس نيز نامند

زاور (ف) بفتح واو ناهيد وبمعني خادم و قدرت ويارا باشد وحيواني كه بران سوار شوند و آنرا بتازي راحله نامند وبمعني رنگ سياه ورخت وبخيل

زاوستان (ف) يعني ملكيست كه گيلان ومازندران از مضافات اوست

زاوش (ف) بضم واو مشتري

زاوق (ع) سيماب ونيز خورش دادن مرغ جوزه را بدهان

زاولان (ف) زنجير درپاي محبوسان نهادن

زاولانه (ف) مثله

زاولاني (ف) بواو فارسي نام جاسوس ابومسلم صاحب دعوت

زاويه (ع) كنج و فراهم آرنده

زاوير (ف) بكسر واو گلكار

زهد (ع) تنگ خلق وآن كه رغبت وخواهش دنيا ندارد

زاهد خشك (ف) زاهدي كه بيدرد وبي عشق وبي معني باشد

زاهد كوه (ف) يعني آفتاب ونيز زاهدي كه در كوه منزوي باشد

زاهر (ع) روشن و بلند

زاهق (ع) رونده ونيست شونده وچارواي بسيار فربه وبسيار لاغر وبسيار روان ومرد گريخته وچيزي خشك

زاي (ف) يعني زائيدن وامر زادن

زايد (ع) يعني افزون

زايده (ع) مثل زايد كه گذشت

زاير (ع) يعني زيارت كننده

زايش (ف) زائيدن وافزون وبمعني نتيجه

زاریدن (ف) یعنی فریاد و زاری کردن

ژاژ (ع) بهر دو زای فارسی سبزه که بی مزه و بی تخم باشد و بیهوده و گیاهیست که شتر آنرا چندانکه بخاید فرو بردن نتواند و آن در ماوراء النهر و در ولایت قبچاق باشد و نیز در صحاح گیاهیست که خارها بسیار دارد و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع او را کنگره گویند

زازال (ف) مرغی سیاه کوتاه پا چون بر زمین نشیند نتواند برخاست

ژاژخای (ف) یعنی هرزه گوو بیهوده گو

ژاژخاییدن (ف) باهر دو زای فارسی بیهوده گفتن

زازل (ف) بکسر زای دوم کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا و مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیزی

ژاژوک (ف) بضم زای دوم لوبیا باشد

ژاژه (ف) مثل ژاژ که گذشت

زازی (ف) آنکه منکر کسی باشد بچیزی و عتاب و عیب کننده و نا خوشنود

ژاژیدن (ف) یعنی ژاژ خایدن و هرزه گفتن

زاستر (ف) یکسو و دورتر و بالاتر و جدا

زاسته (ف) مثله

زاغ (ع) معروف یعنی غراب و بمعنی کشت و میل کردن و نقل کردن و نقل کرده و جنسی از کبوتر سیاه و سخت متحرک و فتنه انگیز و بگوشه چشم نگریستن والتفات نمودن و کشتن و گردانیدن و گوشه کمان و گوشه هر چیزی و کلاغ کوچک که اندکی سفیدی دارد

زاغ پا (ف) یعنی نام مرغی

زاغ پا سرخ (ف) بمعنی زاغ سرخ پا که مذکور خواهد شد

زاغ پر شکن (ف) یعنی زلف محبوب

زاغج (ف) با غین منقوطه مکسور زاغ را گویند

زاغر (ف) بضم غین چینه دان مرغ آنرا حوصله و هنه پوته خوانند وسنگ دانه نیز گویند

زاغ سرخ پا (ف) پرنده ایست خورد بی قربه ولذیذ

زاغ نول (ف) بسکون غین وضم نون تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند

زاقدان (ف) یعنی قرار گاه نطفه در شکم که آنرا زهدان گویند بتازیش رحم خوانند

زاک (ف) بهتکری ولک یعنی رنگیاست سرخ که بدان هر چیزی رنگ کنند و آنراکویند رنگی لاکی است

زاکان (ف) جمع زاک ونام ولایتی است وقبیله ایست از عرب ازان قبیله عبید زاکانی است

زاکیته (ع) بعنی پاک

زاکیه (ع) مثله

زال (ف) پیر فرتوت ونام پدر رستم ابن سام که او را دستان و دستان زند وزال زر گفتندی و در عربی بمعنی نقصان شده در وزن و دینار

زالج (ف) یعنی لغزنده

زال خو (ف) بمعنی پیر سال خورد

زال خوست (ف) مثله

زال رعنا (ف) یعنی دنیا

زال زر (ف) یعنی ماه نو و آفتاب و تنکه زر

زال سپید ابرو (ف) یعنی آسمان دنیا باعتبار ماه نو

زال سپید رو (ف) یعنی دنیا

زال سر سفید سیه دل (ف) یعنی دنیای هرکسی که بیمهر و شفقت باشد

زال عقیم (ف) یعنی دنیا

زال کوز پشت (ف) یعنی فلک

زال کونه (ف) آن زالی که طوفان از تنورش بر آمده بود

نیم روز گویند ودرعربی بکسر با مرد کوتاه

زابلستان (ف) بکسر لام وسکون سین نام ولایتی ابا واجداد رستم

زاپیر (ف) یعنی سرشک آتش ونام داروی است که آنرا بوی مادران گویند

زاج (ع) معرب زاک یعنی پهنکری وصاحب قاموس گوید نهکی است

زاجرات (ع) یعنی رانندگان وبازدارندگان ومراد بزاجرات که درقران مجید واقع شده فرشتگانند

زاج سور (ف) جنبشی که هنگام زادن زن کنند

زاجل (ع) بکسر جیم چوبکی که درظرف می بندند وسرخیک را بان محکم می کنند وبفتح جیم حلقه که در سر ریسمان باربند میباشد وزردهٔ تخم مرغ وآبهنی شتر مرغ

زاجه (ع) مثل زاج که گذشت

زاحف (ع) تیریکه فرود نشانه افتاده باشد بعدازان بهدف رسد وحیوانی که بشکم راه رود وحیوانات در رفتن چهار قسم اند ماشی که بپا رود وطایرکه ببال پرد وزاحف که بشکم رود وشاینح که شنا کند

زاخر (ع) دریا پر آب وساحل او پروا کننده

زاخل (ف) بکسر خا درخت آک وزقوم

زاد (ع) بالفتح وسکون همزه ترسانیدن وتوشه راه وبمعنی فرزند وسن وسال وبمعنی زاینده

زاد باشم (ف) باسیوم موقوف نام جد افراسیاب

زاد بوم (ف) بادال موقوف یعنی مولد زمین که دران زائیده باشد

زاد خر (ف) نام افراسیاب است

زاد خو (ف) بادال موقوف پسر سال خورد

زادر (ف) بفتح سیوم ستارهٔ ایست سیاره در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوب است واو رامطربه ودفافه فلک نامند وآنرا بیدوخت و ناهید نیز گویند ومنجمان زند اور اسعد اکبر خوانند وبتازیش زهره نامند

زادسرو (ف) یعنی آزاد سرو

زادشم (ف) جد افراسیاب ومخفف زادشام چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان ورمضان وآدینه نام میکنند

زادمرد (ف) یعنی مخفف آزادمرد

زاده (ف) یعنی فرزند وبمعنی زائیده

زاده خاطر (ف) یعنی فکر ومنشات وشعر وغزل وامثال آن

زاده خوست (ف) یعنی پیر سال خورده

زاده شش روز (ع) کنایه ازهردوجهانست وانچه ازمخلوقاتست

زاده شهشیر (ف) بفتح شین معجمه نام پسر فریدون

زاده کوه (ف) نام کوهی است

زار (ف) یعنی بانگ شیر وپاسبان ودرفارسی ناله اندوه زدگان با گریه ودم سرد وجای بدینمعنی مرکب آید چون گلزار ولاله زار

زارتشت (ف) نام مردیست که کیش مغان را او بنا نهاده وکتابی ساخته که نام آن زند بود وگفته که این کتاب حق تعالی بمن داده وآن مشتمل بر احکام دین مغان بود ودرزمان گشتاسپ بود

زارج (ف) یعنی زرشک باشد

زاردشت (ف) مثل زارتشت که گذشت

زاره (ف) یعنی زاری کردن وضعیف

زارهشت (ف) مثل زارتشت است

زاری (ف) معروف یعنی گریه وناله واندوه وغم العاج وبمعنی دعا

ریکاسه (ف) باول ویای مجهول خارپشت را گویند

ریگروان (ف) ریگیست که جانب شمال چون آب روان است وجانوری درانجانیز ید وان ریگ هم نقره خام است وهرچشمهٔ که ازان برمی آید بسیماب آمیخته میباشد وآب بالا میرود وسیماب فرود هرکه ازان آب بخورد بمیرد

ریگزاده (ف) نوعی ماهی است که آنرا ریگ ماهی گویند

ریگماهی (ف) مثله

ریم (ع) چرکی که از جراحت رود وچرکی که بر جامه نشیند

ریمان (ف) بالکسر نوعی جامه ایست

ریمار (ف) مثله

ریمان (ع) بالکسر اصلاح کردن چیزی ودوست داشتن ومهربان شدن

ریم آهن (ف) چرک آهن که درحین گداز درکوره ماند ووقت مطرقه زدن از آهن ریزد

ریمز (ف) مثل ریماد که گذشت

ریمن (ع) چرکین وخسیس

ریمه (ع) چرک کنج چشم ومیان مژگان

ریمیا (ف) بکسر انکه هرگاه کسی خواهد جای رود خواه بالا خواه پست خواه دربر خواه دربحر وهرزمان خودرا انجا بیند

رین (ع) بالفتح مهر کردن ورنگ چرک گرفتن وغالب شدن گناه برکسی وخسیس ودرشت نفس کشتن وبالکسر افتادن درچیزی که برآمد ازان میسر نباشد

ریو (ف) باول مکسور ویای مجهول مکر وحیله ونام پسر کیکاوس است که داماد طوس بود بردست فروردین سیاوش کشته شد

ریواج (ف) رستنی ترش معروف وبمعنی مکر وحیله

ریواس (ف) مثله

ریون (ع) بالکسر غایط کردن وغایط کننده

ریوق (ع) بالضم جان دادن ونزدیک شدن استخوان وضعیف

ریوبخ (ف) درختی است که پوست او را بکار برند

ریونچو (ف) کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند

ریونچه (ف) مثله

ریوند (ف) گیاهیست که چرندگانرا مستی آرد

ریونیز (ف) پسر فریبرز بن کاوس که درجنگ پشن در دست ویران کشته شد ونام پسرطوس بن نودر که بردست فرود کشته شد

ریوه (ف) مخفف کریوه است

ریه (ف) باول مکسور ویای مجهول خاک وافتادگی وبیچارگی

ریهانیدن (ف) یعنی ویران کردن

ریهانیده (ف) مثله

ریهیدن (ف) افتادن وخاک نرم ازجای ریختن وویران شدن

ریهیده (ف) یعنی افتاده وخاک ازجای ریخته وویران

باب الزا

ز (ع) حرفی است ازحروف هجا بحساب جمل هفت ودرلغت مرد بسیار خوار

زابغر (ف) یعنی دهانرا برباد کنند تا شخص دست بران بزند وبان بیرون آید وبترکی آبوقه گویند

زابل (ف) بضم سوم نام ولایتی است که آنرا

رنگهی که بر گردن شتر آویزند براي زينت وبکسر
را يار برچار واي که چست دست وپا بر دارد در
رفتار

ریز (ف) بمعني نغمه وهوش ونعمت وپارهٔ از
چيزي وريختن وريزنده وزمين پشته بلند

ریزٔ (ف) باول مکسور وياي مجهول وزاء معجمه
کام وآرزو

ریز ریز (ف) يعني پاره پاره وقطره قطره

ریزه سپهین (ف) يعني ستاره ها

ریزي بریز (ف) رحمته کن وجرعه بریز

ریس (ع) بالکسر حليم وهريسه بيش از پختن
اما در کتب طب لغات جميع حبوب مطبوخه وهرچه
رقيق باشد از مطبوخات

ریستن (ف) يعني ريدن

ریسیدن (ف) بالکسر رشتن

ریش (ع) يعني پر وبکسر معروف جراحتي که
ريم وخون ازوي رود ونام گياهي که درهم بافته
چون ببرندش از وشير روان شود اکثر آهوان او را
خورند وبالفتح پر نهادن بر تير ونيکو کردن حال
کسي را ونفع رساندن وپوشاندن وخوراندن کسي
را وپر مرغ وجامه فاخره وفراخي در معاش وقهر
وخشم وشوربای غليظ

ریش بچه (ف) چند موي زير لب که يکجا
انبوه باشد

ریش بدوغ سپید کردن (ف) يعني کم
عقل شدن

ریشچه (ف) يعني ريش خورد

ریش خند (ف) يعني مسخره

ریش خندي (ف) يعني مسخرگي

ریش خوک (ف) يا وکاف پارسي علتي است
که در اندام برآيد

ریش قاضي (ف) لته که بر شيشه وکدو
شراب بندند تا چون شراب بپياله بريزند صاف
ريخته شود وگوشه آن لته آويخته بشراب ترشده
شراب ازان قطره قطره چکيده باشد

ریش گاو (ف) باشين موقوف وکاف
فارسي احمق ومسخره

ریشه (ف) معروف يعني ريشه درخت وريشه
هرچيز وبيخ درخت

ریشیدن (ف) ريختن چيزي در چيزي وخنازير
بود که براندام مردم برايد

ریض (ع) بالفتح والتشديد کره نا اموخته وپير
تعليم نا کرده

ریع (ع) بالفتح باليدن وافزون شدن وباز
گشتن ونيکو بر آمدن نان از تنور وطعام از ديگ
وافزون وآمدن زره وآستين زره وافزوني هر چيز
وبالکسر زمين واول هرچيز وبلندي راه کشاده که
در ميان کوه باشد

ریعان (ع) بالفتح بهتريي واول جواني وشراب
وباران وانچه از زمين بيرون آيد از غله

ریغ (ع) بالفتح فراخي عيش ومقيم شدن بجاي
بدکار ودامن کوه وصحرا وبمعني کينه ونفرت

ریغال (ف) بالکسر وغين معجمه قدح
باشد

ریف (ع) بالکسر زمين بسبزه زار وزمينيکه
در رو غله باشد

ریق (ع) بالکسر آب دهن وبالفتح روان شدن
آب بر روي زمين ودرخشيدن شراب وبالفتح و
التشديد باء مکسور اول وبهتر هرچيز واول جواني
ومردي که نا اشنا باشد

ریقه (ع) بالکسر حلقه از رسن که برگردن ستور
بندند

ریک (ع) بفتح نيک بخت وطالع ونيک سخن
وازجاي فروخزيدن وگناه کردن ولغزيدن

رهید (ف) یعني خلاص و نجات یافت
رهیدن (ف) بکسر تیني خلاصي یافتن و دادن
رهیش (ع) بالفتح شتر ماده که پشت او کم گوشت باشد وگیاه سرها بهم درآینده بکشیدن و شمشیر نیک و چیزي ضعیف
رهیف (ع) بالفتح نیک و لطیف
ري (ف) بالفتح نام شهریست در خراسان زمین بلب آب که مقابله بخاراست وبفتح و تشدید در عربي سیراب شدن و نیکوشدن و نام شاه زاده
ریاح (ع) بالکسر جمع ریح یعنی باد و بوي وبالفتح خبر وشبا نگاه
ریاست (ع) بکسر سرداري
ریاسته (ع) بالکسر مهتري
ریاض (ع) بالکسر بوستان هاي و مرغزار و بالفتح آرام کردن چاروا و جور بر تن کسي نهادن براي تعلیم
ریاضت (ع) بالکسر توسن وآرام کردن ورنج کشیدن
ریاط (ع) بالفتح چادرهاي یک لخت که زنان برسر افگنند
ریان (ع) بالفتح مع التشدید نیازکننده وخواب کننده وبیدار وسیراب ونام یکی از درهاي بهشت وهرکه ازان در درآید هرگز تشنه نشود وازان درروزه دار ان درایند
ریب (ع) بفتح گمان وشک وحاجات وگردش زمانه
ریبا (ف) بفتح راوباي موحده نام صحراي که جنگ یازده رخ میان ایرانیان وتورانیان واقع شده بود
ریباس (ف) نام داروایست که آنرا دیواج گویند ورستني ترش معروف وبمعني مکر وحیله
ریبال (ف) بکسر شیر درنده ودلیر
ریب الزمان (ف) یعنی سختي روزگار

ریبه (ع) بالکسر گمان و تهمت وانچه شک افگند
ریبه (ع) مثله
ریث (ع) بالفتح درنگ کردن وکاهلي کردن و نیز نام شخصي
ریچار (ف) بکسر وجیم پارسي طعامیست که ازجغرات سازند
ریچال (ف) مربا یا شدکه بدوشاب بپزند که آنرا اچار گویند وپنیري نرم که شیر تازه دران ریزند وسیاه دانه ودیگرادویه گرم که به وسیب و مویز وغیره دردوشاب بجوشانند ونگاهدارند وبوقت حاجت صرف کنند
ریچاله (ف) مثله
ریچبار (ف) بالکسر باجیم فارسي طعامیست که ازجغرات پزند بهررنگ که خواهند
ریح (ع) بالکسر بادوبوي وقوت وغلبه ورحمت ونصرت ودولت وروزیکه باد خوش وزد وبالفتح گردش سرازمستي وجزآن
ریحان (ع) بالفتح نام خطي از خطوط وریاحین ونیز همه گیاها را گویند وجنسي ازشراب ودر عربي روزي وطلب روزي کردن وروزي جاوداني وبوي خوش
ریحاني (ف) بفتح بوستانیان وگل فروش وجنسي ازشراب
ریخ (ع) بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال ومرغ وپرندگان وبالفتح سست شدن ودور بودن ودور آن ازیک دگر چنانکه بهم نیاید
ریختني (ف) یعنی نثار
ریخن (ف) یعني انچه رنج آلوده باشد وآدم وحیوان را گویند
رید (ف) بالفتح گوشه کوه که بیرون آمده باشد
ریدن (ف) بالکسر غایط کردن
ریذ (ع) بالفتح چست وسبک شدن وپشهاي

چون مرکب وغیره

ره انجام روحاني (ف) یعني نفس متهیئه و براقسا

ره آور (ف) یعني هدیه که مسافران برای دوستان بوقت مراجعت مي آرند

ره آورد (ف) مثله

ره آوردي (ف) بمعني همان ره آورکه گذشت

رهاوي (ف) نام نوائي است از موسقي

رهاني (ف) بفتح نام نواي وبمعني خلاص

رهب (ع) بفتحتین ترسیدن وبفتح یکم وسکون دوم پیکان باریک

رهبه (ع) بفتح ترسیدن

رهت (ع) بالضم سوراخ موش

رهج (ع) بفتحتین گرد وغبار جنگ

ره جامه دران (ف) نام نواي است از مضافات نیکسان واین صوت را چنان مینواخت که حضار مجلس برتن جامه پاره کردي و مدهوش گردیدي

رهدان (ف) بالفتح نام مرغیست

رهروان ازل (ف) سالکان دین وطالبان حق

رهروان سحر (ف) سالکان وشب بیداران

رهروان طریقت (ف) اهل سلوک

رهروان گردون (ف) سبعه سیاره

رهز (ع) بالفتح جنبیدن

رهزان (ف) مثله

رهزنان طبعیت (ف) یعني عناصر اربعه ودیو مردم

رهص (ع) بالفتح بنیاد دیوار

رهط (ع) بالفتح خویش وخیل خانه وگروه مردمان ولنگوته پوست که زنان حایض وکودکان برمیان بندند وپوستیکه ازوي دوال کشند

رهف (ع) بالفتح تنگ وتیز کردن دم شمشیر وهمچنین است ارهاف بفتحتین باریک ولطیف شدن

رهق (ع) بفتحتین برنشستن گرد برچیزي و فرو پوشیدن ودرگرفتن ورسیدن ونزدیک شدن بچیزي وخود را برحرام وفساد داشتن وستم وظلم کردن وبرداشتن وشتافتن ودروغ گفتن وبزرگي و بیدادي وتباهي

ره کشاي (ف) نام روز هفدهم باشد از ماههاي ملکي

ره کو (ف) یعني سرودگوي

رهل (ع) بالفتح جنبان شدن گوشت وآماسیدن وورم کردن آن بغیر بیماری

رهما (ع) بالضم باران نرم

رهمه (ع) بکسر باران خورد

رهن (ع) بالفتح گرو وگرو دادن

رهنما (ف) یعني نماینده راه ونقیب

ره نمودن (ف) بالفتح هادي یعني راه نماینده

ره نورد (ف) مطرب خنیاگر واسپ

رهو (ع) باول وثاني مضموم وواو معروف نام کوهي است از کوه هاي سراندیپ که حضرت آدم صفي الله نبینا علیهم الصلواة والسلام وقتیکه از بهشت برامدند بران کوه افتادند

رهوبه (ع) بالفتح جاي بلند وموضعي ومحله که ازان آب باران روان شود

رهوج (ف) بالفتح رهوار

رهوک (ع) بفتح آهوي فربه

رهون (ع) همیشه وثابت بودن

رهي (ف) بکسر بنده وچاکر وناقص

رهیاء (ع) یعني ضعیف ابر

رهینه (ع) بالفتح یکبار تیر انداختن

صوفيان عبارت از كشف انوار ايمان وفتح ابواب عرفان ودفع حجت ازجبال حقيقت وعنان وبندگي وعبادت از وجه حقيقي است وبفتح را وكسر واو حرف قافيه شعر كه درهمه بيت آرند وآبرباران بزرگ قطره وسيراب شده ورونده وامربرروئيدن وبمعني اميد وبيداكردن وتفحص نمودن وبا واو مجهول يكي از قلذاتست

رويا (ف) بالضم خواب ديدن وانچه در خواب بيند وزيادتي گرفتني در وام

روآورد (ف) يعني توجه كرد

روي بقا (ف) راه پابندگي وصحبت پير ومرشد كامل كه هميشه باقي بعشق است

روي پوش (ف) بابا فارسي يعني برقع وامر بوشيدن

روي پوشد (ف) باول مضموم يعني نقاب

روي تردد (ف) بمعني راه وتردد بكسر يكم وفتح دوم يعني خلاص ونجات يابنده

رويته (ع) بالضم ديدار ديدن ودانستن و بفتح يكم وكسر دوم وياي مشدد مفتوح انديشه وحاجت وبقيه قرض

روي جامه (ف) انچه بالاي جامه پوشند

رويحه (ع) يعني راحت

روي خواندان (ف) يعني مشرف خيلخانه

روي درروي آمد (ف) متوجه ومقابل آمده

روي دركشيدم (ف) پنهان شدم باعراض كردن

روي دركشيدن (ف) اعراض كردن

روي درو (ف) يعني توجه بدو

روي ديدن (ف) يعني جانب داري كردن

روي زن رعنا (ف) يعني قرص آفتاب

روي اعراق (ف) شعبه عراق وآن نام نوايي

رويل (ع) بالضم پسر مهتر يعقوب نه ازمادر يوسف عليه السلام

روي مال (ف) مثل رومال كه گذشت

روين (ع) بالضم باواو فارسي وفتح سيوم چوبي است كه بدان جامه زنند

روئين (ف) نام مبارزي است ايراني كه پدر او پشنگ نام داشت او داماد طوس بود و نيز نام پسر افراسياب كه در جنگ دوازده رخ بردست بيژن بن گيو كشته شده و نام ولايتي

روئين تن (ف) يعني اسفند يار بن گشتاسب

روئين دژ (ف) با واو فارسي ودال مكسور نام شهرا زتوران زمين تختگاه ارجاسپ كه اسفنديار فتح كرده

روئينه خم (ف) بضم خاي معجمه دمامه كوس

ره (ف) بالضم نيكي وسيرة وعادت وپارسائي

رها (ف) بمعنى بيابان و بالفتح فراخ و بالضم قبيله ايست وبالكسر كوچهاي بازاركه آب از ان روان شود

رهاط (ع) بالكسر متاع خانه

رهام (ع) بفتح وتشديد نام پسر گودرز ونام كه درجنگ دوازده رخ بارمانرا كشته پهلواني و گوسپند لاغر و بالضم مرغيكه شكار نكند و بيمار بسيار و بالكسر بار ان هاي نرم و ضعيف كه دايم بارد

رهان (ع) بالكسر جمع رهن يعني گروو گروها و گروبستن بتاختن اسپ وآيام الرمان آن روزها كه عرب دران اسپ بگرو تازند

ره انجام (ف) آخر كننده راه كه عبارت از مركب باشد و بعضي بمعني آسباب سفرگفته اند

روغن بریگ ریختن (ف) کار بی حاصل کردن و ضایع کردن

روغن جوشی (ف) انکه در میان روغن بپزند

روغن خود (ف) یعنی دین خود

روغن زبان (ف) یعنی چرب گفتار و چاپلوس

روغن کده (ف) خانه که در وجواز روغن باشد

روغن گل و بادام (ف) یعنی که گل را با بادام ترکیب کنند و آزان روغن میکشند و آنرا روغن گل گویند

روغن مصری (ف) یعنی روغن بلبان

روغن مغز (ف) یعنی عقل

روغنی (ف) یعنی چرب زبانی و شیرین زبانی

روغنیه (ف) نانیکه در روغن پزند و نانیکه خمیرش با روغن بسرشند

روف (ع) بالفتح مهربانی

روفتن (ف) بالضم جاروب دادن و بالکسر زمین با کشت

روق (ع) بفتح شاخ گاو و اول هر چیزی

رواق (ع) پیش خانه و پالوده

روگاه (ف) بضم وکاف پارسی دیباجه کتاب وجزآن و علم جامه و پیشوای قوم

روم (ع) بالضم اقلیمی ست فراخ پر نعمت در پهلوی شام وکنایت ازشراب سرخ انگوری وجمعیت دران ولایت بسیار است در کلام مجید واقع شد که غلبت الروم و مردم آنجا سخی می باشند پیغمبر صلم فرموده اند که السخاوت في الروم و بالفتح بستن در و سد برآورده شده و سد یاجوج ماموج واز دیوار منهدم انچه بیفتد و مردی که در وخیر نباشد

رومال (ف) جامه که بدان رو پاک کنند

[illegible] (ف) بالضم سختی

رومی (ف) معروف و نام حلوائی و نیز نام جامه ایست و نیزکنایت از سرخ و آنکه مستعمل بیک خوی نباشد وبا هرکه در امیزدخوی اوگیرد

رومی بچگان (ف) یعنی اشکهای خونین

رومی خوی (ف) مثل رومی که گذشت

رومی زن رعنا (ف) یعنی آفتاب

رومی و زنگی (ف) یعنی شب و روز و کنایت از سرخ وسیاه باشد

رومی هندی (ف) مثله

رومیه (ف) شهر آبادکرده نوشیروان برکناره دریای روم

رون (ع) بالضم نام قصبه ایست از هند و بفتح را وواو آزمایش

روناس (ف) چوبی که ازو رنگ کنند

رونجو (ع) باول وثانی مفتوح بنون زده وجیم مضموم و واو معروف نام کرمیست

رونق عالم (ع) یعنی هفت سیاره

رونق (ع) معروف و روشنی شمشیر وآب می وآب کار و خوبی چیزی

رونما (ف) هدیه که بوقت دیدن روی عروس دهند

رونیاس (ف) مثل روناس که گذشت

رونیک (ف) مثله

روه (ف) بضم سیرة و پارسائی ترسایان و نیکی و درشتی ونام ولایتی که دران افغانان میباشند

روهنده (ف) بواو پارسی گشت پالیده

روهنی (ف) آهنی بغایت گوهردار

روهینا (ف) نوعی است ازپولاد هندی بغایت بران و بیش بها

روهینای هند (ف) مثله

روی (ف) هلاکی و بتشدید چیزی بدروجه و نوع و طاقت و سبب و جهت و سوی و بمعنی ریا و نفاق وبا واو فارسی مس قلعی آمیخته ودر اصطلاح

روز مظالم (ف) يعني روز قيامت

روزنجات (ف) يعني روز قيامت وخلاص از شر دشمن

روزنه (ف) بالفتح روزن

روزهرمزو (ف) بضم ها روز پنجشنبه

روزه مريم (ف) خاموشي ونيز كنايه ازموت

روزي (ف) معروف وچابكي وخدمتكاري وساليانه

روزي خواران (ف) يعني خلايق

روزينه (ع) بالضم هرروز

روس (ف) بالضم باواو فارسي نام ولايت است وبمعنى روباه نيز آمده

روساختن (ف) يعني شرمنده شدن

روستا (ف) بالضم باواو فارسي وسين موقوفه باشنده ده ها وصحرا

روستان فلك (ف) يعني ستارهگان

روستايي (ع) يعني دهقاني

روس وحبش (ف) معروف وكنايه از روز شب است

روسي (ف) بالضم باواو تازي منسوب به ولايت روس ونام پهلواني توراني ونيزنام جام يعني پياله شراب وآبند شراب ونوعي جامه ايست

روسي پاركي (ف) شاهد بازي

روش (ف) بالضم وسكون واو مقصور روشن و بفتح يكم وكسر دوم خوي كه بتازيش عادت خوانند ونيز بمعني رفتار وخوردن بسيار وخوردن اندك

روشان (ف) بمعني روشن

روشد (ف) باول مضموم نقاب باشد

روشم (ع) بمعني بلا وسختي وتنها يعني مهري كه برچوب كنده باشند بجهت انبار غله وظروف و جزآن ونشان وآيين

روشناس (ف) يعني اشنا خلق انكه مشهور باشد عرب آنرا وجيهه خوانند

روشناسان (ف) يعني اشنان ومعارف ومشابهت

روشنان (ف) يعني ستارگان

روشن چراغ (ف) نام نوائيست ازموسقي

روشندان (ف) يعني چراغدان

روشن قياس (ف) يعني صاحب قياس وفراست

روشنك (ف) بالضم وواو فارسي نام دختر داراي ابن داراب بادشاه ايران زمين كه سكندر ذوالقرنين بحباله خود آورده بود

روض (ع) بالفتح جمع روضه يعني مرغذار ونيم خيك از آب واصلاح كار كردن ونرم ورام كردن

روضه (ع) بالفتح بوستان ومرغذارها وآب اندك كه درحوض باشد

روضه باغ رفيع (ف) بالفتح كنايه ازمعهد مصطفى صلي الله عليه السلام ومرغذار بهشت

روضه تركيب (ف) يعني قالب مردم

روضه خوب (ف) يعني بهشت

روضه دوزخ بار (ف) كنايه ازتيغ باعتبار آنكه رنك تيغ سبزاست ودرفشنده ودشمن سوز

روضه رضوان (ف) يعني بهشت

روضه رنك (ف) بكاف فارسي سبزدام

روضه فيروزه رنك (ف) يعني آسمان

روع (ع) بفتح كارزار وبيم وبضم دل وعاقله وبفتحتين خوش آمدن وبشگفت آمدن

روعا (ع) زن خوش شكل وخوش آينده وشتر ماده

روعته (ع) بالفتح ترسانيدن وترسيدن ونيك آمدن

روغ (ع) بالفتح پنهان رفتن وروباه بازي وروغن چراغ وروغني كه بعد ازكشتن چراغ بماند وجستن صيد ودروي آوردن بچيزي وپنهانه جستن وميل كردن

رود ارو (ف) نام داروي
رودان (ف) بفتحتين بسيار آمد وشد كردن زن بخانه همسايكان خود
رودبار (ف) شهريست از قهستان وجائيكه در و بسيار چيز باشد
رود پس (ف) بالفتح زرق يعني ريا ونفاق وبهان
رود جامه (ف) نوعي از الات سرود
رود خيزان (ف) يعني سيلاب
رود رزم (ف) نام جوي است
رود ساز (ف) سازنده رود باشد
رود شهر (ف) نام دريا يست
رودك (ف) باولمضموم واو مجهول نام جانوريست
رودگان (ف) بالضم وبا كاف فارسي موقوف جمع رود است
رودگاني (ف) بكاف پارسي انچه منسوب برود باشد
رود كشف (ف) نام مقامي است
رودكي (ف) بالضم باواو فارسي نام شاعريست از انوري وخاقاني مقدم بود
رود مهربان (ف) نام رودي ومقامي
رودنگ (ف) چوبي است كه جامه بدان رنگ كنند
روده (ف) معروف وگوسپند ومرغ وجز آن از حيوانات كه باب گرم مو وپر از و جدا سازند و با پوست بريان كنند وبعربي سمط گويند و درخت مرگ ريخته را بدين مناسبت روده گويند
روز بازار (ف) يعني رونق بازار ورواج كار دنيا وآرزوي وگرمي بازار
روز باز خواست (ف) يعني روز قيامت خواجه حافظ گويد * ترسم كه صرفهٔ نبرد روز باز خواست * نان حلال شيخ ز آب حرام ما *
روزبازي (ف) يعني بازي روز وروز بمعني دهر وروزگار نيز آمده
روزبان (ف) يعني سرهنگ ودرگاه نشين
روژبان (ف) بالضم بازاي فارسي موقوف مثله
روز پانزده ساعت (ف) بمعني بزرگ ترين روزهاي سال
روز پيكر (ف) يعني روشن روي وبدن
روز بيم واميد (ف) يعني روز قيامت
روزچك (ف) روز پانزدهم ماه شعبان و روز شبي برات
روزخسپ (ف) يعني كاهل وغافل
روزخسپ شبخيز (ف) يعني عايد وعيار وشب رو ودزد
روزخوش عمر (ف) يعني جواني
روزخون (ف) تاختني كه بر اشكر غنيم در روز آرند وضد شب خون
روز سياه (ف) يعني روز بد
روز سيه (ف) بمعني بد وماتم ونحس
روز عالم شد (ف) يعني روز ابن جهان باخر رسيده
روز عزلت (ف) يعني معتكف
روزگار (ف) بكسر زاي معجمه روز جنگ و وبكاف فارسي زمانه وعهد وبمعني مدت
روزگار بردن (ف) يعني عمر ووقت ضايع كردن
روزگار مبر (ف) يعني عمر ووقت ضايع مكن
روزگذاري (ف) روزگذرانيدن بخيل
روزكوشش (ف) باپنجم فارسي يعني روز جنگ
روزمره (ف) روز بخش

دوازده گروه ضرب کنند هفتاد و دو باشد چنانچه از رافضیه دوازده گروه بیرون آید بدین اسامی معلوم شود علویه و عبدیه شیعه اسحاقیه و زیدیه و عباسیه امامیه نادسیه متناسخیه و لاعنیه و راجعیه و متربصیه بیان هریکی در تفاسیر مذکور است

رواق (ع) بالضم والکسر خانه که بر یک ستون ساخته باشند وسقف خانه وپرده که درکشیده باشند ازسقف خانه واول شب وابرو وبالفتح انچه بدان شراب وجزآن صاف کنند وآنرا بفارسی پالونه شراب گویند

رواق بی ستون (ف) کنایه از آسمان

رواق منظر چشم (ف) کنایه از مردم دیده

رواقي (ف) افسوس کنندگان

روال (ع) بچه شتر مرغ

روامس (ع) بادهای خاک افشان

روان (ف) بفتح دانایان وسخیان وبالضم بمعني جان

روان بخش (ف) نام فرشته است که علم بدست او واورا بتازی روح القدس خوانند

روان خواه (ف) باواو دوم معدوله گدائی که از درها بجویند

روان سحر (ف) سالکان شب بیدار و اولیان

روایت (ع) بالکسر نقل کردن سخن وآب بر کشیدن

روایح (ع) بادها ببوي خوش

روباه ترکی (ف) خارپشت

روباهي (ف) مکر وحیله کردن

روباهي کردن (ف) مثله

روث (ع) بالفتح سرگین

روج (ع) باول مضموم بمعني روز وکه بهندی نیله گاو گویند وبمعنی گاو کوهي

روح (ع) بالضم جان ورحمت وقرآن وجبرئیل علیه السلام وگفته اند که روح از فرشته گان اند که ایشانرا فرشته گان دیگر نمی بینند مگر در شب و عیسي علیه السلام وروح عبارت از روح انساني است که مدح معاني ومعلم علم رباني

روح افزا (ف) بالضم یعني افزاینده روح ونام سازیست

روح الاکبر (ف) جبرئیل علیه السلام وکنایه از روح ان سرو راست

روح القدس (ف) مثله

روحاني (ف) بالضم ادمي وپري وقیل روح بي تن چنانکه ملایک وجن

روح ریحاني (ف) یعني خوشبو

روح طبعی (ف) یعنی روح حیواني

روح فداک (ف) بالضم عادت عرب است بر هر که خوش شوند این کلمه بگویند

روح قدسي (ف) یعني مهتر جبرئیل علیه السلام

روح مکرم (ف) مثله ونیز کنایه از عیسي علیه السلام

روخ (ف) بالضم گیاهیست که از آن بوریا بافند

روخ سرچک (ف) بمعني کل که میان سر موی نداشته باشد چه چکاو بمعني تارک سر و روخ کنایه ازبي موي

رود (ف) بالضم وواو فارسي جوي اب وتارهای ابریشم و بزبان شیراز فرزند را گویند

رود آب (ف) بالضم و واو فارسی معروف ونام مادر رستم

رودابه (ف) مثله

رنک (ف) بالفتح دویدن شتر و بکاف فارسي بدو معنی معروف و حیله و خیانت و خجالت و شکل و سرخي و خشم و شرم و خوشي و فایده و خال ونقطه سیاه و روش و سیرت شیریني کار وانداک مایه و زري که از دزدیي و قهاري حاصل شود و بز کوهي وشتري که بران نتاج نگاه دارند و بمعني حاکم و والي و حصه و نصیب و عیب و محنت و رنج وقوة وجان

رنک آزادان (ف) بالفتح سیرت دروش جوانمردي

رنک آور (ف) آنکه هردم رنگي نماید و مردم را فریب دهد

رنک آورد (ف) یعني خجل شد

رنک ربیع (ف) یعني رونق بهار

رنگرز (ف) باکاف فارسي موقوف انکه عوام انرا رنگریز گویند بتازي صباغ خوانند

رنگریزان (ف) بالفتح باکاف فارسي موقوف جمع آن

رنک رز گللون (ف) یعني شراب فروش

رنگروس (ف) بمعني رنگفروش وابریشم فروش وابریشم تاب ومکار وفریبنده

رنک شه زنگبار (ف) یعني تاریکي وسیاهي

رنک فروش (ف) باکاف پارسي موقوف یعني آبریشم فروش وآبریشم گر

رنک ماتم (ف) یعني لباس سیاه

رنگبان (ف) بفتح راوسکون نون وکسر کاف فارسي نوعي است از شفتالو

رنگیس (ف) یعني قوس قزح

رنم (ع) بفتحتین آواز کردن وزنان مغنیه و سرائیدن

رنو (ع) بفتحتین پیوسته نگریستن ودایم بچیزي نکرنده

رنوبات (ع) بالفتح دایم وآرمیده

رُنیس (ع) نالیدن وبانگ کردن وآواز کُهان

رو (ع) بالضم مختصر روی وجه وبالفتح امر بالیدن و افزون و بر بلند یي آمدن ونفس تنگ شدن ونفس تنگ شدن اسپ از دویدن

روا (ع) بالفتح جایز وبالضم والمد دیدار و خوبي منظر وبالکسر سیراب شده هاورسني که بان بار برستر بندند

رواج (ع) بالفتح روانی وروانی دریافتن

رواح (ع) بفتح پس ازکار پیشین تا شب ومطلق شب از پس نماز پیشین تا شام واز زوال آفتاب تا شب

روارو (ف) کثرت آمدوشد خلق در جنگ

رواسخ (ع) استوار وچست وبیخ کوه ودر معني محکم وثابت

رواسي (ع) بالضم مرد بزرگ وبالفتح جمع راسیه است یعني کوه هاي استوار

رواش (ع) بالفتح رگهاي ظاهر کف ورگهاي درون بازو

رواض (ع) لشکري که سوار خود را بگذارند

رواغ (ع) بالفتح مست شدن اسپ وچاروا

روافض (ع) گروهي اند که خلاف سنت جماعت اند بعضی از ایشان فضل میدهند علي ابن ابی طالب علیه السلام را برابي بکرصدیق رضي الله عنه قال النبی ستفرق امتي علی ثلث وسبعین فرقة اثنا وسبعون منها هالکت واحدة منها ناجیته وفي روایته کلهم في النار الاسود الاعظم الا واحدة وهوا اهل السنت الجماعت اما هفتاد دو گروه برباطل اند در اصل شش گروه اند بدین اسامي رافضیه و خارجیه وجبریه وقدریه وجهمیه ومرجیه وهرگروه ازین شش دوازده گروه شده اند چون شش را دو

رمغ (ع) بالفتح زند کانی فراخ

رمغ (ع) بالفتح سبک نگریستن و بفتحتین بقیه جان وکله گوسپند وبالضم وتشدید میم مفتوح ضعیف و ناتوان

رمقان (ع) بفتحتین لرزیدن وجنبیدن ازخشم

رمک (ف) بفتحتین گله و خیل لشکر

رمکان (ف) بالفتح موی زهار * رویش برین ریش چنانست ناپدید * چون کیر مرد غرچه برمکان نهان شده *

رمکه (ف) بالضم رنگ سیاه وسرخ شتر و بفتحتین اسپ مادیان

رمل (ع) بسکون میم ریگ ونام بحری از بحور عروض ونام علم معروف و بمعنی بوریا بافتن و زود دویدن و باران اندک

رمله (ف) نام شهریست در شام

رموح (ع) بالفتح چاروای لکدزن

رموز (ع) جمع رمز که گذشت

رموک (ع) بضمتین ایستادن و اقامت کردن بجای

رمه (ف) بالفتح ثریا که آن شش ستاره اند وآنرا پرن و پروین گویند و نیز گله اسپان وگوسپندان و میشان وبزان ودر شاه نامه درمحل بسیار لشکر وسپاه آمده و بالضم والتشدید رسن کهنه وبالکسر والفتح استخوان بوسیده و پوسیده شدن استخوان

رمی (ع) بالفتح انداختن وزیاده کردن وتیرانداختن وتهمت کردن و بالتشدید ابر بزرگ باران

رمیض (ع) بالفتح بغایت تیز

رمیم (ع) استخوان پوسیده و ریزنده و ریسمان تارهای کهنه

رنج (ف) بالفتح مشقت وزحمت وشدت وتبدیل ه رعربی زبان گرفته شدن دم وقت سخن گفتن و بمعنی خشم

رنجباریک (ف) کنایه از مرض دق باشد

رنجن (ف) شکم نرم شده

رنجور (ف) بالفتح مریض وخداوند رنج

رنجوردار (ف) بالفتح محافظ بیمار وخادم آن

رنجه (ف) یعنی آزرده

رنجیدن (ف) یعنی ناخوش شدن

رنخ (ع) بالفتح سست شدن و دوربودن دوران از یکدیگر چنانکه بهم نیایند و بالکسر موضعیست بخراسان و ناحیه یست بنیشاپور

رند (ف) بالکسر منکری که انکار آو از زیرکی باشد نه از جهل وآنکه کار خود بغراست کند و منکر و متعرک وفتنه و چاپلوس وقیل آنکه بظاهر خود را در ملامت دارد و بالفتح خراس و در عربی درخت پاک وخوب وخوشبوی و بعضی درخت عود را گویند وانچه از چوب وقت رنده کردن ریزد و رنده کننده و امر برنده کردن وخرامنده

رندج (ف) بالفتح پوست سیاه ترو درفارسی رنده

رند خاک بیز (ف) باکاف موقوف و بای فارسی یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو نگذارد

رند دهل دریده (ف) کسی که از شرع بیرون رفته باشد

رندش (ف) بالفتح برادهء چوب وامثال آن

رندو (ف) یعنی تراشد و رنده کند

رنغ (ع) بالفتح بید مشک صحرائی

وسوده وبرگزیده وچادر یک تخته

رکوي (ف) مثله

رکي (ف) بالفتح وتشدید چاه

رکید (ف) بالفتح آهسته آهسته ازغم واندوه سخن گفتن

رکیدن (ف) بالفتح ازتندي نرم نرم باخويشتن سخن گفتن

رکیک (ع) بالفتح سست وضعيف واول هر چيزي ودر فرهنگ بمعني گرد نده است

رکین (ع) خرد مند واستوار وآرميده وسنگين

رم (ع) بالفتح مختصر رمه يعني گله گوسپندان وبزان واسپان ودر عربي بفتح ميم باصلاح آوردن چيزيرا وخوردن ونيزگزيدن وبالضم مرمت کردن خانه وصفحه راکه نهايت شکسته باشد وبالکسر مال بسيار وموي زهار ومخفف ريم وگوشت اندرون وبيرون دهان

رما (ع) بالفتح ايستادن شتر وبالکسر تير انداختن

رماح (ع) بالفتح والتشديد نيزه دار ونيزه زن

رمارم (ف) با هردو راي مفتوح بمعني مقابل وبرابر خسرو فرمايد * بسيار مگوي هرچه بالي * باخارمدار گل رمارم * وبمعني گوناگون و پيوسته وپياپي نيز آمده

رماس (ع) باول مفتوح مصطکي

رماع (ع) بالضم زائيدن ومتغير شدن رو ولرزانيدن

رماعه (ع) بالفتح وتشديد ميم تارک سر

رماق (ع) چيزي اندک

رمال (ع) بفتح والتشديد رملدان وبمعني ريگ

رمانه (ع) بالضم يک انار

رماني (ع) بالضم مع التشديد ياقوت سرخ وکرد

رمانيه (ع) بالکسر تيرانداختن

رمج (ع) بالفتح ستردن سطر کتابت وناپديد کردن نشانه

رمح (ع) بالضم نيزه

رمدا (ع) بفتح را اشتر مرغ وبکسر را خاکستر

رمز (ع) بفتح اشارۀ پنهاني وبلب وآبرو وجز آن اشاره نمودن

رمژک (ف) بفتح را وزاي فارسي وسکون ميم کناره گردن ولغزيدن وازجاي فرود افگندن ودر فرهنگ بمعني لغزش صوري ومعنوي

رمس (ع) بفتح يکم وسکون دوم خاک گور

رمش (ع) بالفتح سنگ انداختن واندک چريدن گوسفند وبفتحتين سرخي که در پلک چشم باشد

رمص (ع) بفتحتين صلح دادن ميان دو کس وبد حالي کسي را بخوشحالي بدل گردانيدن ودرست کردن شکسته را وتسلي دادن مصيبت زده را ونيکو کردن حال کسي را وپيخال انداختن مرغ و زائيدن ستور درنده

رمض (ع) بالفتح سخت تافتن گرما آفتاب بر ريگ وزمين وجز آن ودرون علت ناک شدن از ان وقبيل سوخته شدن وتيز شدن ودرگرما سخت چريدن چاروا وگرم شدن ريگ وسنگ از آفتاب وباپوست پختن گوسپند را در مغاکي که پر از سنگريزه وريگ تفشيده وتاريک باشد وآن نوعي از برياني است

رمضاء (ع) بالفتح ريگ گرم که چون پاي بران نهند بسوزد

رمضان (ع) بفتحتين معروف يعني ماه صوم

رمط (ع) بالفتح عيب کردن

رمع (ع) خايه کشيدن خوردان

در زمین وانچه درکان بهم رسد

رکاشه (ف) بشین معجمه وسین مهمله وبزیادتی یا وحذف آن بمعنی خارپشت

رکاک (ع) جمع رکیک

رکاکه (ع) سست و ضعیف شدن وانکه براهل خود غیرت ندارد وایشان را ازو ترس نباشد

رکام (ع) بالضم ریگ توده برهم نشسته

رکانه (ع) بالفتح آرامیدن ونام پهلوانیست که بحضرت رسول علیه السلام کشتی گرفته گرد بسته بود اخر حضرت او را برزمین انداخت و مسلمان شد

رکایب (ع) جمع رکوب که مذکور خواهد شد

رکب (ع) بالفتح شتر سواران واسپ سواران که زیاده از ده باشند وبالضم زانو وبفتحتین موی شرمگاه زن وزهار وموی زهار

رکبان (ع) بالضم سواران جمع راکب

رکبه (ع) بالضم زانو وبالکسر نوعی برنشستن

رکبجان (ف) معروف و حبل الوریه

رکح (ع) بالضم کرانه کوه و بینی آن و میان سرا

رکز (ع) بالکسر آواز نرم و بالفتح در زمین زدن نیزه و مردانه

رکس (ع) بفتح بازگونه گردانیدن و سرنگون کردن و بالکسر نجس و مردم بسیار

رکض (ع) بالفتح پای جنبانیدن و پای زدن چیزی را و حرکت دادن و پای بر انگیختن اسپ را و پای زدن برای تاختن و بال جنبانیدن مرغ در پریدن

رکل (ع) بالفتح پای برکسی زدن و پاشنه زدن اسپ را تا بدود

رکم (ع) بالفتح برهم دگر نشاندن چیزها را وبفتحتین ایز برهم نشسته

رکن (ع) بالضم جانب اقوی چیزی و دودمان یعنی اصل خانه ان و خیل خانه و نیز ارجمند یعنی صاحب عزت و صاحب قدر و نیز کرانه کوه و کرانه پهلو و بمعنی شریف و اشراف و بمعنی قوت و گوشه دیوار

رکناباد (ف) بالضم نام تفرج گاهی است بشیراز که چشمه کوه الله اکبر در رکناره او جاریست

رکنی (ف) بضم زر خالص منسوب بمرد کیمیا گری

رکو (ع) بالفتح دو بالا بار کردن وسخت کردن چیزی را و اصلاح کردن وثنا بر کسی نهادن و برکاری استاده شدن و در فارسی جامه کهنه و ریزه و چادر ریک تخته

رکوان (ع) بالضم آرام گرفتن و بسوی چیزی میل کردن

رکوب (ع) بالضم سوار شدن و بالفتح مرد بسیار سواری کننده و ستوری که سزاوار سواری باشد

رکوبته (ع) بضمتین چارپای سواری

رکوح (ع) بضمتین میل کردن و آرام گرفتن بچیزی

رکود (ع) بالفتح کاسه مملوشده یعنی کاسه پرشده وبالضم آرام گرفتن آب و باد و کشتی وغیر آن و آفتاب دوپاس و راست ایستادن تراوز

رکوض (ع) بالفتح کمانی که تیر ازو تیز جهد

رکوع (ع) بضمتین پشت خم کردن برای تواضع وپشت دوتو کردن بپیری وغیره

رکوک (ع) تصغیر رکوه گذشت

رکون (ع) بالضم میل کردن بچیزی وساکن و آرمیده شدن

رکوه (ف) بالفتح حوض بزرگ وکوزه وکشتی خورد بدینمعنی بهر سه حرکت آمده وبکسر قدح چرمین و ابریق ودلو خورد وبفتح پاره و جامه کهنه

روز نخست از پنج روز که در اسفندارمذماه است
روزجشن گویند و برسه دیوار خانه چسپانند و
دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند
گویند درین روز آفریدون بنو طلسمها فرمودی و
سوام هوام وحیوانات بستی لهذا فارسیان دران
روز رقعه نویسند بنام ایزد وبنام بنوآفریدون وجهح
برانند که فارسیان فریدون نوح را گویند وازین
سبب عربیان بران رقعه نویسند که سلام علی
نوح في العالمین

رقق (ع) بفتحتین سستی وناتوانی وزمین
هموار ونرم

رقل (ع) بالکسر درختهای بلند خرما

رقم اول (ف) بالفتح یعنی عرش

رقهو (ع) بالفتح پای کشاده براه نهادن وآهسته
رفتن وساکن وآهسته وزمین بلند وزمین پست و
کوچه راه آب محله که باران ازان روانه شود وزن
فراخ اندام ومرغ کولنگ

رقیه (ع) بالفتح بوستان ومرغزار

رقن (ع) بالفتح نبشتن ونقش کردن وبحنا رنگ
کردن

رقوء (ع) هرچیزی که بنهادن آن سیل خون ساکن
ماند وبالضم ایستادن اشک وانچه برجراحت نهند
تا خون بایستد

رقوب (ع) بالضم چشم داشتن وبالفتح زنی یا
مردی که او را بچه نزید وزنی که چشم بتر که شوی
دارد بجهت میراث وشتری که نزدیک بحوض وآب
خور بیاید بجهت آب خوردن

رقون (ع) مثل رقه که گذشت

رقه (ع) بالکسر مع التشدید نرمی دل وتنگ
شدن ورحم کردن وبالفتح نام موضعی است

رقي (ع) بالفتح وبالضم بالا رفتن

رقیبات (ع) بالفتح سیارات ونگهبان صدر

رقیبان (ف) بالفتح لفظ مرکب است ستاره گان
وپاسبان ونگهبانان وشب خیزان

رقیبان راز (ف) عارفان واصحاب مشاهده

رقیبان هفت بام (ف) یعنی سبعه سیاره

رقیده (ف) انچه نان برو نهند ودر تنور زنند
آنرا کابوک نیز گویند

رقیع (ع) بالفتح کم عقل وآسمان دنیا ومطلق
آسمان

رقیعه اول (ع) یعنی عرش والف

رقیه (ع) بالضم افسون وسحر وبضم وفتح قاف
وتشدید یا نام دختر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم است وبالکسر وتشدید قاف تنگ شدن
چیزی ومهربان شدن وبالفتح هر زمینی که نزدیک
بآب رود باشد وقت مد آب بران گذرد وشهریست
برکنار فرات

رک (ع) بالفتح وتشدید کاف دست را با
گردن بهم در غل کردن وکفاره بر گردن کسی لازم
کردن وانداختن چیزی بر سرچیزی ودست برچیزی
مالیدن تا حجم او معلوم شود وبا زن جمع کردن و
تنگ شدن چیزی وبالکسر والفتح باران نرم ریزه

رکاب (ف) بکسر نام پیاله معروف وپیاله
دراز وهشت پهلو وچیزیکه بر زین اسپ بندند و
پا برو نهند وشتر سواری وشتر بار رکش ونیز بمعنی
پیالهاست وسواران

رکاب افشاندن (ف) یعنی روانه شدن

رکاب توگران گشت (ف) یعنی از
سواری کردن وحمله کردن گران گشت

رکاب می (ف) بپاله می وآن پیالهایست
درازپهلودار ورخکه پر از خالها شنگرف باشد یعنی پر از
اشک سرخ

رکابی (ف) بکسر رکاب دار بمعنی ساقی

رکاز (ع) یعنی گنج وبالفتح مال پنهان کرده

رفعته (ع) بالكسر بلندي وبزرگي و بلند شدن
رفق (ع) بالكسر سهولت ونرمي و لطيف وانچه
بدان استعانت گيرند و بالفتح نفع رساندن بكسي
وزدن ارنج كسي راوبستن بازوي شتر كه مبادا بسوي
خانه اصلي بگريزد و در راه آهسته رود وبفتحتين
بر تافتن ارنج و بيماري سرپستان ماده شتر بواسطه
دوشيدن
رفقا (ع) بضم يكم و فتح دوم رفيق وبمعني يار
وهمراهان
رفقه (ع) مثله
رفل (ع) بالفتح خراميدن ودامن كشان رفتن ونا
دان وگول و خرامنده
رفو (ع) بالفتح معروف يعني پيوند كه برشته
خام كند كه كسي معلوم نميكند كه بافته اند يا
دوخته اند وآرام دادن
رفوشه (ع) بالفتح برچيدن وگنه وتسخر ولاغ
و بچيزي پي بردن
رفوض (ع) بالتحريك والتسكين نگهداشتن
وماندن چيزي را وبرانداختن و نيز ترک دادن
چرنده
رفوف (ع) بالضم وبتشديد فا نگهدارنده
رفه (ع) بالفتح والكسر آرام گرفتن شتر و سير
خوردن شتر آب و علف را و تي آسان شدن وتي
آساني
رفيده (ف) بفتح را وكسر فا و ياي معروف
انچه نان بدو در تنور بندند وآن لته چند باشد
مانند گرد بالش كه نان بران گذارند
رفيع (ع) بالفتح بلند وبزرگوار
رفيف (ع) بالفتح درخشيدن ودرخشيده
رفيق (ع) بفتح دوست ويار سفروچرب دست
و دست در گردن بستن و بمعني چرب كردن
رق (ع) بفتح وتشديد پوستي كه بروي
نويسند و سنگ پشت بزرگ و كاغذ تنک ونامه
خوان وروش وبكسر غلامي و نبدكي ونان تنک
وخرم وزمين نرم وگياهيست خاردار
رقاحته (ع) بالضم بازرگاني كردن وكسب كردن
رقاد (ع) بالضم درخواب شدن وخواب باخواب
شب و بالفتح گوهراست كه از آن سنگ اسيا بر گيرند
رقاعه (ع) بالفتح احمق شدن
رقافد (ع) بالكسر انچه از پس قربوس زين
نهند و پارچه كه بر جراحت بندند ومالي كه قريش
بجهته حاجيان بيرون آرند
رقاق (ع) بضم نان تنک وهرچيز يكه تنک باشد
وزمين نيک هموار
رقان (ع) بالكسر حنا وزعفران
رقبان (ع) بالكسر انتظار داشتن
رقبه (ع) بفتحتين گردن بند وبالكسر چشمداشتن
وبضم تشديد ريسماني كه بر گردن ستور بندند
رقد (ع) بالفتح خواب كردن وكوهي است كه از ان
سنگ اسيا بر گيرد و ترسنده
رقدان (ع) بفتحتين ازشادي برجستن
رقراق (ع) بالفتح درخشنده ودرخشيدن شراب
رقرقه (ع) بالفتح جنبانيدن آب وبرگشتن آب
برچشم
رقص (ع) بفتح پاي كوبيدن وپاي كوفتن
رقص پهلو (ف) راحت گرفتن وغلطيدن از
پهلو بپهلو
رقط (ع) بالضم منقش شدن بنقش هاي سياه و
سپيد
رقعه (ع) بالضم پاره كاغذ كه بران نامه نويسند
وپارهٔ جامه وبساط شطرنج
رقعه بلند نيلگون (ف) يعني آسمان
رقعه غبرا (ف) يعني زمين
رقعه كردم (ف) عبارت ازانست كه مغان

رغد (ع) بفتحتين بسيار شدن نعمت و فراخ و نيك شدن عيش

رغزه (ف) بفتح را و زاء معجمه نوعي از لباس پشمين كه در كشمير بپوشند

رغش (ع) بالفتح مالهدن و نيكوئى و افزودي و بركت و نعمت

رغف (ع) بالفتح فراهم آوردن خمير وگل تا بدست بمالند وخوراندن آرد وتخم وجزان شتررا

رغل (ع) بالضم گياهي است كه آنرا حمض گويند و بالفتح خوردن بزغاله وجزان شير مادر بي آن كه رها كرده باشند

رغم (ع) بالفتح وضم مقهور شدن وبخاك آلوده شدن وقدر نگاه داشتن وخواري و بمعني ناكس و ضد

رغن (ع) بالفتح ساكن و گوش داشتن وقبول كردن سخن و ميل كردن بچيزي

رغوث (ع) بالفتح وغين معجمه زني شيردار وحيوان ماده شير دهنده

رغول (ع) بفتح يكم وضم دوم گوسپند شير خواره و آنكه همه چيزرا غنيمت دانسته گيرد وخورد

رغيب (ع) بفتح بچيزي رغبت گردانيدن وحريص و بالضم فراخ شكم شدن و بسيار شدن

رغيد (ع) بالفتح زندگانى بسيار و فراخ

رغيف (ع) بالفتح قرص نان سطبر

رف (ع) بالفتح وتشديد فا بسيار خوردن و بوسه دادن زن بكنارهاي لب و نيكوئي كردن كسي ودرخشيدن رنگ چيزي ومكيدن وگستردن مرغ بالها راوگله رمه واشتران بزرگ وانچه در ديوار عمارت بيرون داشته بنا كنند براي نشستن

رفاء (ع) بالكسر اتفاق نمودن و پيوند نمودن و بالفتح والمد آرام دادن و سازواري

رفاع (ع) بفتح كشت درود بخرمنگاه آوردن وخطيست از اجناس خطوط وآگنده شدن خوشه از دانها

رفاعه (ع) بضم بلغيده وبالفتح چيزي كه زنان برسرين بندند تا فربه نمايند وبلندي وبلند آواز شدن وبالكسر نام مرديست

رفاقه (ع) (ع) بالفتح همراهي كردن

رفاهت (ع) بالفتح تن آسان وفراخ عيش شدن

رفاهه (ع) مثله

رفاهيت (ع) مثل رفاهت كه گذشت

رفت (ف) بفتح معروف وبضم روفت

رفث (ع) بفتحتين جماع وسخن زشت وسخن با زنان در جماع كردن

رفد (ع) بالفتح عطا كردن وياري دادن وكاسه بزرگ وخواب كردن

رفرف (ع) بالفتح بالشها وبساطها گرانمايه وجامهاي سبز و دريچه خيمه واطراف زره مغرد وجمع آمده است ودر فارسي تختيكه حضرت رسول عم بشب معراج نشسته بحضرت خداوند تعالي برده

رفش (ع) با لفتح كوفتن وخوردن وبيلك كه بان خاك بردارند وبالضم نيز آمده

رفشا (ع) با لفتح ماريپشه وچيزيكه شتر مست از گلو برارد

رفض (ع) با لتحريك والتسكين بچر اگذاشتن ستور وبضمتين پراگنده شدن وتنها چريدن وگروها پراگنده كه بر زمين گذشته شده باشد وآب اندك

رفضه (ع) بالضم انكه چيزيرا زود فراموش كند وانكه چيزيرا ميگيرد وباز مي رمانند

رفع (ع) بالفتح برداشتن ونزديك كردن وحال وقصه پيش حاكم گفتن وبالضم كلهه كردن ودرودن كشت

رفعان (ع) بالفتح نزد يك گردانيدن وبپادشاه وحاكم حال وقصه خود رسانيدن

آویزند
رعج (ع) بالفتح درخشیدن برق پی در پی و بی آرام کردن
رعد (ع) بالفتح آواز ابر و آواز فرشته است که ابر را میراند و آراسته و نیکو شدن زن و ترسانیدن و تهدید نمودن و نیز نام مردی است که عاشق زنی بود
رعراع (ع) بالکسر جوان زیبا و معتدل اندام
رعرعه (ع) بفتح هر دو را رویانیدن و درخشانیدن
رعس (ع) بالفتح لرزیدن و افشاندن و راه آهسته رفتن از ماندگی و ضعف
رعش (ف) مثله
رعش مستوز (ف) آنچه از دهن بیرون آید
رعشه (ع) بالفتح لرزش
رعص (ع) بالفتح کم کردن و جنبیدن و ربودن و حرکت دادن
رعظ (ع) بالفتح جای نشاندن پیکان از تیر
رعف (ع) بالفتح خون بر آمدن از بینی و در گذشتن و پیش شدن اسپ و در آمدن بدر خانه و روان شدن خون
رعل (ع) بالفتح سخت نیزه زدن و بینی کوه و جامه مرد و موضع است و پاره از گوش بریده گوسپند و ناقه که آویزان باشد و بالکسر درخت خرمای تر و قبیله است از بنی سلیم
رعم (ع) بالفتح بعین غیر منقوطه فرو رفتن آفتاب را مشاهده کردن و آب از بینی گوسپند آمدن
رعن (ع) بفتحتین احمق شدن و خود رائی نمودن و بسکون عین سست گردانیدن آفتاب چیزی را و بینی کوه که پیش آمده باشد و بالفتح سست کردن و بیهوش ساختن و درد سر دادن آفتاب کسی را
رعنا (ع) بالفتح حمقا و خویش آرا و زنی سست و نام گلی است و در فارسی ساز و زیبا هم آمده است
رعنای صاحب بربط (ف) ستاره ایست در سیوم آسمان عرب آنرا زهره خوانند
رعو (ع) بهرسه حرکت نیک برگشتن از نادانی و کشیدن خود را آزان
رعونه (ع) بالضم خویشتن آرا شدن و نادان و احمق شدن و نرم دست شدن و سرکش و سختی و زینت و کولی و سستی
رعی (ع) بالفتح چریدن و چرانیدن و چشم داشتن بچیزی و بالکسر گیاهی که ستور آن را چرد
رعی الحمام (ع) ثکاو مشک
رعیان (ع) بالضم شبانان
رعیل (ع) بالفتح قطعه اسپان
رعیل الابل (ع) گیاهی است چون شتر آنرا بخورد زهر گزندگان او را زیان نکنند
رعین (ع) بالضم نام حصاری است
رغ (ف) بالضم مخفف اروغ
رغاء (ع) بالضم آواز کردن شتر و آواز شترمرغ و کفتار
رغاب (ع) بالفتح رغبت کردن و زمین نرم
رغال (ع) بالفتح کرده است
رغام (ع) بالفتح خاک و بالضم آب بینی و خاک ریک آمیز
رغایب (ع) بالفتح عطاهای بسیار مالهای بسیار و چیزهای مرغوب
رغب (ع) بالفتح زهد آوردن و بالضم و بفتحتین خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن
رغبت (ع) بالفتح خواهش نمودن
رغبته (ع) مثله
رغث (ع) بالفتح شیر خوردن
رغثا (ع) بضم یکم و فتح دوم رگی است به پستان که شیر از و آید

رضراض (ع) سنگ ریزه که زیرپای کوفته شود و مرد وستور بسیار گوشت وقطره های خورد باران
رضراضه (ع) بالفتح زن پرگوشت
رضرضه (ع) بالفتح هردو را شکستن
رضف (ع) بالفتح داغ کردن بسنگ فسان و بسنگ گرم بریان کردن وچیزی پختن وسنگهای تفشیده که شیر بران جوشانند
رضو (ع) بالفتح غالب شدن
رضوان (ع) بالکسر خشنودی وخشنود شدن وپسندیدن ونام خازن بهشت
رضوان کده (ع) یعنی بهشت
رضی (ع) بالفتح والتشدید یا پسندیده که از ان دیگر خشنود شود
رضیض (ع) دانه های خرما کوفته
رضیع (ع) بچه شیرخواره
رطام (ع) بالضم مقید نگاه داشتن چیزیرا
رطانته (ع) بالفتح سخن عجمی گفتن وسخنی که نتوان دریافتن
رطب (ع) بضم را وفتح طا خرما تر و بالضم و سکون طا گیاه سبز
رطب اللسان (ع) شیرین وتازه زبان
رطبط (ع) بالفتح احمق ونیز غوغا از افغان کردن
رطب نوش دارد (ف) یعنی ذوق جام دارد
رطل (ع) بفتح را وتشدید میم آنکه علم رمل داند ونیم من وآن دوآزده ادقیه است و ادقیه چهل درم را گویند ومرد سست ونرم وجوان ضعیف نزدیک ببلوغ وآنکه استخوانش قوت نگرفته باشد
رطل گران (ف) یعنی پیمانه وپیاله بزرگ
رطل کشان (ف) یعنی میخواران

رطم (ع) بالفتح درگل انداختن ونکاح کردن
رطوبت (ع) بفتحتین تری وتر شدن
رطوم (ع) بفتح یکم وضم دوم احمق وزن فراخ اندام
رطیب (ع) بالفتح تروتازه ونازک
رطیبا (ع) بالفتح چیزی است چرمی شکل نقطها مثل عدس داشته باشد
رعای (ع) بالکسر شبان وحاکمان
رعابیل (ع) بالفتح جامهای کهنه
رعاة (ع) بالضم شبان ونگاهبانان
رعاته (ع) مثله
رعاث (ع) بالفتح گوش وتاج سر و غبغب خروس
رعاد (ع) بالفتح والتشدید یکنوع ماهی است که او را صید کننده میلرزد مادام که در دام باشد وهرکه آنرا بشوید دست وبازوی او لرزان شود و مردم بسیار گوی
رعادته (ع) بالکسر مثله
رعارع (ع) بمعنی راستی وبرابر بودن
رعاش (ع) بفتحتین لرزیدن
رعاع (ع) بالکسر مردم نودیده وناکس
رعاف (ع) بالضم خون از بینی آمدن وخون که از بینی آید
رعال (ع) بالکسر چهاعتها ودرختهای دراز خرما
رعایا (ع) مکرمان ونگه داشته شدگان
رعایت (ع) بالکسر پاسبانی وپاس رعیت داشتن
رعب (ع) بفتحتین ترسیدن وترسانیدن ومهلو کردن یعنی پرکردن
رعبوب (ع) بالضم یکم وسیوم ضعیف وبد دل وزن بلند بالا
رعث (ع) بالفتح پشم سوف رنگین که از هودج

رشوته (ع) بالضم والكسر چيزي بكسي دهد تاكا رسازي او كند يعني ابطال حق

رشوه (ع) مثله

رشه (ع) بالفتح قطره هاي خورد باران

رشي (ع) بالضم والكسر جمع رشوه

رشيح (ع) مثل رشح كه گذشت

رشيد (ع) بالفتح راه راست نماينده وراه راست ونيزاسماي باريتعالى وبمعني مرشد

رشيز (ف) بكسر اول وسيوم بشين معجمه كرمي است وبزبان عراق وتبريز كرمي كه چوب را خورد واهل خوراسان اورا خوره گويند

رشيق (ع) بالفتح نيكوقد وزيبا اندام

رص (ع) بالفتح مع التشديد تنگ درهم آوردن واستوار آوردن ونيزاستوار كردن وبرهم چسپانيدن وجوشيدن شراب

رصانة (ع) استوارومحكم شدن

رصب (ع) بفتحتين ميانه سباع ووسطه

رصد (ع) بفتحتين نگاه بان وپاسبان وبمعني گياه اندك واول باران وبلند وچبوتره شفت صدگزكه حكما بجهت دانستن اسرار فلك راست ساخته بودند وبمعني چشم داشتن ونظر كننده گان وخبرگيران

رصدبند (ف) واضع قوانين نجوم ومنجم كامل حال وصاحب كه عمر او از چهار رصد سالكم نبود

رصددلي (ف) بفتحتين راه دار

رصدگاه (ف) يعني نظرگاه وقدم گاه وباج گاه ونيزجاي اميد داشتن

رصدگاه دهر (ف) بفتحتين يعني دنيا

رصدگه خاكي (ف) يعني دنيا وقالب آدمي

رصع (ع) چفسيدن بچيزي وتمام دز بردن نيزه ونيزبچه هاي مگس انگبين

رصف (ع) بالفتح سخن بسخن پيوستن وپاي برسران ديگرنهادن وسنگ برسنگ نهادن وسزاوار شدن

رصفه (ع) بالفتح استخوان سرزانو وبفتحتين سنگهاي كه برسر چسپيده شده باشد

رصن (ع) بالفتح تمام كردن ودشنام دادن وغالب آمدن بشناخت چيزي

رصواصه (ع) بصاد غير منقوطه زمين سخت

رصوف (ع) بفتح يكم وضم دوم زن تنگ فرج وخوزد

رصيد (ع) بالفتح چشم دارنده بچيزي

رصيع (ع) چسپيدن بچيزي وبالفتح والكسر شير مكيدن بچه

رصيف (ع) بالفتح لايق وسزاوار شدن وسنگ برهم دگرنهادن دربناي خانه وپابرپا گذاشتن وبفتحتين سنگها كه برهم ديگر چيده باشند وشير بسنگ چوشانيده شده

رصيص (ع) استوارومهربان بركسي ودرد ناك وصاحب الم

رض (ع) بالفتح مع التشديد كوفتن وخورد مردكردن يعني ريزه ريزه كردن وخرما درشير آغشته

رضا (ع) بالفتح خوشنودي ومرد پسنديده وفراخي عيش وباد نرم

رضاب (ع) بالضم آب دهن وريزه هاي مشك وپارچهاي برف وتگرگ وشكر وكف عسل وشبنم كه بر درخت باشد

رضاض (ع) بالفتح خورد ومرد شده وريزه هاى چيزى

رضاع (ع) شيرخوارگي

رضاعه (ع) بالفتح والكسر مثله

رضاف (ع) بالكسر پركه دردنباله تير پيچيده باشد

رضام (ع) بالكسر سنگها كه در بنيان ديوار نهند

رضب (ع) بالفتح مكيدن آب دهن

ترسناده

رسیم (ع) بالفتح نوعي رفتن شتر

رش (ع) بالفتح مع التشدید باران اندک و ریزه و بالفتح در فارسی بازو و مسافت دردست وقتیکه فراز کنند و نیز خرمایست سیاه

رشاء (ع) بالکسر رسن و منزلیست از منازل قمر و بالفتح وبفتحتین آهو بره وبچه رسن چاه

رشاد (ع) بالفتح راه راست نماینده وچالاک

رشاش (ع) بالفتح باریدن باران بسر شک وخون باشک وباران که در چیزي چکیده باشد

رشاشه (ع) بالفتح قطره هاي خورد باران وبفتح گلاب زنه و پرده چشم

رشافه (ع) بفتح نیکو قد شدن

رشت (ف) بالفتح باشین معجمه گرد وخاک و بالکسر ریسیدن پنبه وجزان وچیزي که ازهم فرو ریزد و دیوآري که قریب افتادن بود

رشتن (ف) بالکسر مثله

رشته (ف) بالکسر معروف وتار وتیزطعامی است وآن بر دو نوعست یکي باقیمت بزنند دوم بي قیمت

رشته تب (ف) ریسمانیست که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب وبران افسون خوانده بندند بعون الله شفا یابد * پیچیده بود سخن چو زنجیر * چون رشته تب همه گره گیر *

رشته دراز (ف) یعني طول مدت چنانکه گوي ظالم را رشته دراز ست

رشته دراز کردن (ف) یعنی فرصت دادن در کار

رشته ضحاک (ف) یعني مار ضحاک وطول مدت

رشته قطایف (ف) باضافته ونک آن حلوا یست بغایت لطیف

رشتي (ف) بالفتح خاکي وبي وخاک ساري هر در منسوب برشت یعني خاک وگرد ثنای گوید * رقص کردن بخواب در کشتي * بیم غرق است و مایه رشتی *

رشح (ع) بالفتح اندک گوشت شدن وخوي کردن وتراویدن آب و بخشیدن

رشحه (ع) آب از جاي تراوش کند وبجاي چکه وقطره آب که از چاه بیرون زده باشد یا برجاي دیگر افتاده باشد

رشد (ع) بالضم وفتحتین براه شده و راه راست یافتن و راه گرفتن و نیز زیرکي و چالاکي

رشف (ع) بالفتح مکیدن و بفتحتین بقیه آب که در حوض مانده باشد وشتران را بدهن بمکد

رشق (ع) بالفتح تیر وجزآن انداختن وبالکسر تیراندازي ونوعي از تیرانداختن وآواز قلم وبفتحتین کمان نیکو که تیر از آن زود گذرد

رشک (ف) بالفتح غیرت وبالضم کژدم وبالکسر تخم شپش وانچه از جروح وقروح تراود وبمعني ژولیدگي نیزآورده وبمعني راست ایستاده وشخصی بزرگ ریش وکرمی است

رشکن (ف) بکسر کاف فارسي یعني رشکناک و رشک برنده وغیور

رشم (ع) بالفتح مهر کردن غله در خرمن گاه وبفتحتین اولین گیاه که از زمین برآید وپوشیدن طعام وحریص شدن بان وزیر باران رفتن

رشمیز (ف) بالفتح کرم چوب خوار

رشن (ع) بالفتح روز هجده هم ماه فارسی وگزیدن وگزیدگي و ناخوانده طعام عروسي خوردن رفتن وسر بردن سگ درکاسه ومثل آن وچکیدن آب واشک وخون وجز آن وباران اندک

رشنواد (ف) بفتح را ونون سپه سالار دختر بهمن ونام مردي

رستخیز (ف) مثل رستاخیز که گذشت

رستگار (ف) بالفتح با کاف فارسي خلاص یابنده و فیروزي یابنده

رستگاري (ف) بالفتح خلاصي

رستم (ف) بضم معروف او را پیلتن و تهمتن گویند که زور هشتاد پیل داشت

رستم دستان (ف) نام پهلوان مشهور و آنکه در خوردن پیش دستي کند

رستن (ف) بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر ریسیدن

رسته (ف) باول مفتوح خلاص یافته

رسته خاك (ف) یعني آدمیان و موجودات دیگر

رستهم (ف) بالضم یعني رستم

رستي (ف) بالضم نان و حلوا و خطاب و خلاص یافتن و نعمت و روزي و ما حضري و فراغت

رسخ (ع) بالفتح شکستن سنگریزها و اندك بخشیدن و سنگ برکسي زدن

رسخا (ع) بالفتح زني پیر که بغایت لاغر باشد

رسد (ف) بمعني زیبد و سزد

رسدراف (ف) یعني جا تري

رسع (ع) دردمند و بفتحتین علتي است در پلك چشم پیدا شود بالضم و بضمتین پیوند دست و سلم دست و پاي و بستن دست پاي شتر

رسغ (ع) بضمتین و سکون دوم بند گاه دست و سر ساعد و سر ساق و بفتحتین بستن دست پاي شتر

رسف (ع) بالفتح رفتار یا بند پا و رفتن

رسفان (ع) بفتحتین رفتن مقید براه

رسل (ع) بضمتین جمع رسول و بالفتح موي که فرو هشته باشد و بالکسر نرمي و خوشي و شیر خوردني و گله از شتر و گوسپند و جز آن

رسم (ع) بالفتح نشان و آئین و در زمین پنهان کردن چیزي و ویران کردن باران خانها را و نشان هاي گذاشتن شتر ماده بر زمین از قوت رفتار و بفتحتین رفتار سك و داغ و طریقه از قدیم آبا و اجداد و نوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و در اصطلاح سالکان هر کرا عبادتي که بینیت بود آن را رسم و عادت گویند نه عبادت

رسمي (ع) بفتح خدمتکار مقرب وظیفه دار در مواجب خوار و متعارف و مشهور

رسن (ف) بفتحتین ریسمان تافته و بالفتح و بکسر بر رسن بستن چیزي را

رسنباز (ف) بفتحتین طایفه بازیگران که بر رسن ها دوند

رسنوان (ف) یعني نام مردي

رسوب (ف) بالضم بهم گویند و بالفتح شمشیر برنده

رسوخ (ع) بالفتح استوار و پاي برجاي استوار شدن و استوار بودن و رفتن آب چشمه و رفتن تري باران زمین را

رسول (ع) بالفتح پیغمبر و فرستادن و بمعني رسالت و پیغامبران

رسه (ف) بالفتح راه و رسته بازار و رسته زندان و رهیده

رسیا (ف) بالکسر مرثیه گفتن مرده را و مصاسي اورا شمردن در شعر و جز آن

رسید (ف) معروف و بمعني بالغ شده و پخته گشت چنانکه گویند میوه رسیده

رسیده (ف) بالفتح زن و مرد بالغ و میوه پخته و نیز رسیده حق تعالي

رسیس (ع) چیزي ثابت و استوار و مرد زیرك و دانا و ابتداي دوستي

رسیل (ع) نامه بري و آن که در تیر انداختن و جز آن شریك و موافق با کسي باشد و پیغام

جنگ وپیکار وپرخاش وثابت وقایم وبزبان خارزم هیزم ودغا وجای جنگ

رزمگاه (ف) یعنی جای جنگ

رزمگیر (ف) نام روز یازدهم است از ماههای ملکی

رزمه (ع) بسته جامه وبمعنی گروه وپشته واره وتنگی وبقچه وتخته جامه وجز آن ورسنی که هردو سرش بسته باشد وبر چیزی افگنده وبفتحتین آواز سخت رعد وآواز شترماده پیش بچه

رزن (ع) بالفتح جای بلند که میان آن آب تواند استاد وبدست گرفتن چیزی تا گرانی وسبکی آن معلوم شود وبالکسر کنار

رزنده (ف) یعنی رنگ کننده

رزو (ف) بالفتح بسیار خواری

رزواق (ف) بمعنی رستا یعنی ساکنان ده

رزه (ف) باول وثانی مفتوح طناب وآنرا رژه نیز گویند ودر عربی عنب الثعلب گویند وبفتحتین ریسمانی که از لیف خرما تابند در غایت محکمی وطنابی که دو سر بسته باشند ودران رخت آویزند

رژه (ف) بفتح وزای فارسی رشته که هردو سرش بجای بسته باشد برو چیزی افگنند وحلقه که استان در باشد وقفل را دران کنند ونیزه زدن

رزیئه (ع) بالفتح والتشدید یا مصیبت

رزیدن (ف) یعنی رنگ کردن

رزیده (ف) یعنی رنگ کرده

رزیز (ف) بالفتح گیا هیست که بان چیزیرا رنگ کنند

رزیل (ع) یعنی جامه تباه

رزیم (ع) بالفتح بانگ کردن شیر درنده

رزین (ف) بالفتح آرمیده وگران بودن وچیزی گران وگران مایه واستوار

رس (ع) بالفتح سنگ ومع التشدید اصلاح کردن مردم وفساد کردن میان مردم واز چیزی وحکایت ابتدای وبت وچاه ونام رود خانه است ونام وادی است وگلو بند زنان وامر رسیدن وآنکه حریص برخوردن باشد

رسا (ع) بالکسر ریسمان وبالفتح آهو بره ونیز منزلی از منازل قمر

رساغ (ع) بالکسر ریسمانی که در پای چاروا کنند در مرغزار که هندش دست گل گویند

رسال (ع) بالکسر قوایم ستور یعنی چهار دست وپای شتر

رسالة (ع) بالکسر پیغام گذاری وبالفتح پیغام

رساله (ع) مثله

رسام (ع) بالفتح وتشدید نام آهنگری که آینه سکندر ساخته بود ونیز نام نقاش بهرام گور

رسانه (ف) بفتح راو نون حسرت وافسوس

رسایل (ع) بفتح کتابها ونامها

رسب (ع) بالضم ترسیدن وبالفتح شتر ماده لاغر وپیکان باریک وبفتحتین آستین

رست (ف) بالفتح یعنی خلاص یافت ورهاشد وگرد خاک وبالضم روئید ودلیر وصفحه وایوان فخری گوید * همیشه تاکه باشد سرو وسوسن * به بستان برکشیده هر یکی رست * وقسمی از خاک وزمین که دران گیاه وزراعت پیدا شود

رستاخیز (ف) بالضم قیامت را گویند از شیخ محمد فخری بالکسر مخفف است ورویدن وبرخواستن از زمین

رستاد (ف) باول مضموم بثانی زده بمعنی راتبه وظیفه

رستار (ف) بالفتح مخفف رستگار

وبرهم نشاندن وآواز کوفتن سلاح بریکدیگر وبفتحتین ریسمان

رنجو (ف) باول وثانی مفتوح بنون زده وجیم مضموم وا ومعروف نام کرمی است که آنرا دیوک خوانند

رنون (ع) بالفتح فروباریدن

رنی (ع) بالفتح شتر نرکه از بسیاری سفر لاغر شده باشد

رنیات (ع) بفتح یکم وکسر دوم بایای مفتوح مشدد یعنی فاسد وزبون

رنیان (ع) بفتحتین تیز براه رفتن ونرم دویدن اسپ وجزآن

رنیر (ع) مغزتنگ واستخوان وتباه شده وگداخته از لاغری

رنیس (ع) بالفتح سنگ اندازنیک

رنیع (ع) بالفتح تیری که پیکانش افتاده باشد

رنیف (ع) بالفتح پس دیگری سوار ونیر ستاره ایست نزد یک نسر واقع ودر اصطلاح عروضیان انکه بعد از قافیه لفظه بعینه مکرر آید

رنیف سرطان (ف) کنایه از برج اسد

رنیم (ع) بالفتح جامهٔ کهنه وجامه پاره زده

رنیه (ع) بفتح یکم وکسر دوم فاسد وزبون ونوعی ازار پوشیدن

رناق (ع) بالضم باران نرم وضعیف

رذال (ع) بالضم فرومایه وزبون وناکس

رذاله (ع) ناکس وفرومایه شدن

رذل (ع) ناکس وفرومایه وزبون از هرچیز

رذم (ع) بالفتح روان شدن آب وآتش وشوربه از ظرف وریخته شدن آب از پری ظرف

رذوم (ع) بالضم کاسه پر ولبریز وروان شونده از هرچیز

رذیل (ع) بالفتح جامه تباه

رز (ع) بالفتح مع التشدید کارد برزمین فروبردن وچیزی درزمین ثابت کردن ودم برزمین فروبردن تاخایه نهد وبالفتح رنگ کننده چون رنگ رزوامیر برنگ کردن وانگور وبمعنی باغ ونزهر

رزآب (ف) یعنی می انگور

رزاز (ف) بتشدید وزای معجمه کرنج فروش ودر شرفنامه شالیکوب

رزاغ (ف) بالفتح قسمی از کلاها است

رزاق (ع) بالفتح بسیار روزی دهنده ونام باری تعالی

رزال (ع) فرومایه وناکس وزبون وجزآن

رزاله (ع) مثله

رزام (ع) بالضم برزمین ماندن شتر وبپا ایستادن شتر وغیرآن بوجهی که جنبد از غایت لاغری وبالکسر بدر قلیبه از تهیم

رزان (ع) یعنی رنگ کننده ودرخت وباغ

رزانه (ع) بالفتح آهسته وآرامیدن وگران بارشدن

رزایا (ع) بالضم مصیبت

رزب (ع) بالفتح لازم شدن بچیزی ونگاه داشتن

رزح (ع) بالفتح افتادن چاروا وبدحال شدن وماند شدن

رژد (ف) بزای فارسی بسیارخوار

رزده (ف) بفتح راودال پنهان مانده وکوفته وآزرده

رزق (ع) بفتح روزی دادن وبالکسر روزی ومرسوم یاران وانچه بدان نفع کرفته شود

رزقات (ع) یعنی یکمرتبه روزی وعلوفه لشکر

رزم (ع) کرد کردن وشتر برزمین ماندن از لاغری وبفتحتین بانگ کردن شتر ورعد وبمعنی

رخشه (ف) یعني شعله آتش

رخشیدن (ف) بالضم روشن شدن

رخصت (ع) بالضم دستوري وآساني وآرزاني

رخصه (ع) دستوري دادن وسهولت و بالفتح زن نازک اندام

رخف (ع) بالفتح مسکه تنک ونرم ازخمیر وشر ان ویکنوع رنگ است و نیز بمعني نرم شدن

رخ فروز (ف) باول وفاء مکسور نام روز هفتم باشد ازماهاي ملکی

رخل (ع) بفتح یکم وکسر دوم بره گوسپند وبز ماده

رخم (ع) بالفتح بخار منقوطه نرم وآهسته ومهربان و بفتحتین شیر غلیظ وموضعست میان شام ونجد و کوهیست بمکه و مرغست مردار خوار که آنرا بفارسي کرکس گویند

رخمه (ع) بفتحتین نام مرغیست مردار خوار مانند کرکس وآنرا توق هم گیند

رخنه (ف) بالضم کاغذ وبالفتح سوراخ دیوار و دریچه وخلل و افت وجزآن

رخو (ع) بهر سه حرکت مشهور ونرم وسست از هرچیزي و مرضي است

رخوصه (ع) امید داشتن وترسیدن

رخوض (ع) بالضم بچراشدن ستور

رخوضه (ع) بالفتح نازک بدن شدن

رخوه (ع) بکسر نام یکي از دردها است و بمعني سستي

رخي (ع) بالفتح اسیاء

رخیخ (ع) بالفتح کل تر

رخیدن (ف) باول مفتوح وثاني مکسور نفس زدن باشد بسبب برداشتن بار ومشقت

رخیم (ع) نرم اواز وسخن نرم و سلیس

رد (ع) بالفتح وتشدید دال بازگردانیدن وبازگشتن وبازآوردن وچیز زبون و فاسده و دانا و دلیر وبها در

ردا (ع) بکسر چادري که بر دوش گیرند

رداف (ع) بالکسر جاي نشستن

ردال (ع) بچه شتر مرغ

ردام (ع) بالضم تیردان

رداء کحلي (ف) بالکسر یعني شب وآسمان

رداء نیلي (ع) مثله

ردبیل (ع) نام پسر یعقوب نه از مادر یوسف علیهما السلام

ردج (ع) بفتحتین سرگین وبچه شتر و سرگین بره گوسپند که هنوز باعلف خوردن در نیامده باشد

ردس (ع) بالفتح رفتن و انداختن سنگ و دیوار وجزآن بکسي وکوفتن وخورد کردن زمین بچیزي ورفتن بجاي

ردع (ع) بالفتح بازداشتن وباززدن وبچیزي آلودن وترسیدن وترسانیدن وبشگفت آوردن وبالضم عقل ودل

ردغ (ع) بالفتح پنهان رفتن روباه وجزآن بسوي چیزي وجستن صید ومیل کردن وروي آوردن بچیزي پنهان نه وجستن

ردف (ع) بالکسر در پي هم درآمدن وپس سوار نشیننده وچیزي پس چیزي وتابع چیزي بودن وکوکبي است نزدیک نسر واقع وحرف علت ساکنی که بي فاصله پیش از حرف روي واقع شود وسرین وجانشین بادشاه ودر جاهلیت چنان رسم بود که مردي جانشین بادشاه شدي واز طرف راست اونشستي باویکجا خوردي واشامیدي ودرهرکاردوم او بودي واز مال غنیمت چهار یک گرفتي

ردن (ع) بن آستین و بالفتح برهم یافتن

وباره‌کرد زمین و بلند بفتح یکم ود وم اسیاگردانیدن
وگرد وحلقه شدن مار

رحیب بسیار خوار و فراخ

رحیض (ع) بالفتح جامه شسته

رحیق (ع) بالفتح شراب خالص

رحیل (ع) کوچ وستور قوي در رفتار

رحیم (ع) نرم دل و بخشاینده و بخشیده شده
و اسمیست از آسمآء حق تعالی

رخ (ف) بضم رخ شطرنج و آن در اصل بتشدید
وفارسیان به تخفیف استعمال کنند و بمعنی رخسار و
طرف و جانب ونبات تازه و بفتح دم سرد که ازگرانی
و مشقت برآید وعنان اسپ و روي مردم ونام مرغیست
برسواحل دریا و درجزایر باشد دربزرگي وقوت
بي مشابه است وقتي که کرگدن شاخ در شکم پیل
زده باشد وهرد ورا در باید برده برهوا پردودم
اصطلاح صوفیان عبارات از ظهور تجلي جمالي
که سبب وجود عیان عالم وسبب ظهور آسمآء
حق است بالفتح و تشدید خا پایمال کردن

رخاء (ع) بالضم والمد عرق تپ وباد نرم وبالفتح
فراخي وخوشحالي و فراخ شدن

رخاخ (ع) بالضم عیش فراخ و زمین نرم

رخادته (ع) بالفتح مهرباني کردن

رخاصه (ع) بالفتح شتر ماده

رخافه (ع) بالفتح نرم شدن و بالضم سنگ
نرم سپید

رخام (ع) بضم سنگ نرم وقیل سنگ مرمر ونام
شهري مسکن جن

رخامه (ع) بالفتح نرم وباریک شدن آواز

رخت (ف) باول مفتوح بثاني زده مطع و
اسباب خانه ولباس و درفرهنگ بمعني درست راست
امده شیخ نظامی فرموده* کریوه بلند است وسیلاب
سخت *میپیچا عنان من از راه رخت * وبمعني اسپ
هم آید شیخ نظامي گفته*گره بردوال کمر کرد سخت
بجنگ دوال روان کرد رخت*و بمعني غم وغصه مولانا
شاهان راست* دلم گشته بافکر واندیشه یار*زدستم
برون برد رخت اختیار * وطعام میکهرد را نیزگویند

رخت افکند (ف) یعني مقیم شد

رخت بر بست (ف) یعني مسافر شد

رخت بربستن (ف) یعني سفرکردن و مردن

رخت بستن (ف) مثله

رخت بصحرا کشیدن ونهادن (ف)
یعني ظاهرشدن ومردن

رخت خورشید ماه (ف) بمعني روشني
مهروماه

رخت فکند (ف) مقیم شد وعاجز آمد

رخج (ف) باول مضموم بثاني زده نام ناحیه
است ازولایت بست

رخخ (ع) بالفتح بخشش اندک کردن وکوفتن و
شکستن وسنگ برچیزي انداختن

رخد (ع) بالکسر نرم استخوان وزیادتي کوشت

رخراض (ع) سنگ ریزه که ته پاي کوفته شود
وشتر فربه

رخساره (ف) بالضم معروف بتازیش خد
گویند

رخسیدن (ف) بالفتح دم سرد ازبار مشقت
برکشیدن

رخش (ف) بالضم پرتو وعکس مصرع عنصري
گوید * فکند تیغ بهانیش رخش درجهان *وبالفتح رنگ
سرخ وسفید ازینجهت اسپ رستم را رخش گفتندي
که ابرش بود وازینجهت قوس قزح را نیزگویند و
درفرهنگ بمعني فرخنده ومیمون آورده

رخشا (ف) بالضم مختصر رخشان وتابان

رخشان (ف) بالفتح نیک تابان

رخشبهار (ف) بالفتح ابر بهار

رجلان (ع) بفتح لرزیدن و سخت جنبیدن

رجله (ع) بالفتح زن بهره مانند و تره خرفه و مرد شدن و پیاده رفتن و زني سطبر

رجلي (ع) انکه پیاده زود رو

رجم (ع) بمعني گور و سنگها برهم نهاده وسنگسار کردن زانی وزانیه را و سنگهاي بزرگ

رجمه (ع) بالضم مثله

رجس (ع) بالفتح باز ایستادن ستوران از چراو باز داشتن شتر از چراو باخور علف دادن

رجو (ع) بالفتح امید داشتن و ترسیدن

رجوح (ع) بالضم چربیدن ترازوو جز آن

رجوع (ع) یعني بازداشتن و باز آمدن و باز گردانیدن

رجوله (ع) مرد بودن و مردی وسواري و کلان پاي

رجولیه (ع) بضمتین مردی نمودن ومرد شدن

رجوم (ع) جمع وسنگ بسیار برگور نهادن تا خر پشته شود و بفتحتین کوه و چاه و تنور و بضمتین ستاره ها

رجون (ع) بالضم ایستادن و شتر را بستن تا علف نخورد

رجیع (ع) بالفتح چاروا که ازسفر بازگردیده باشد و بسفر دیگر رود و خطي که دوم بار قلم بر سر او برده باشند و کلا میکه گردانیده شود بسوی صاحبش وهرچه ردکرده شود وسرگین ستور ونشخار چاروا و شتر لاغر

رجیل (ع) بالفتح حیوانی که بقوت براه رود

رجیم (ع) بالفتح سنگ سار کرده شده و نفرین کرده شده

رحا (ع) بحاء مهمله کاسه فراخ و بالف مقصوره سنگ اسیا و پاره از زمین گرد وبلند ونام موضع و گردانیدن اسیا و گرد شدن مار ومهتر قوم

رحاب (ع) بالضم فراخي و بالفتح میان سراها و مسجدها و فراخ شدن

رحاله (ع) بالکسر زین چرمین که بجهت تاختن برستور نهند

رحب (ع) بفتحتین ترسیدن و بزرگ داشتن و بمعني رودها آمده

رحبه (ع) بالفتح زمین فراخ ومیانه سراي مسجد و بالضم قبر وسنگ بزرگ وگفتار

رحج (ع) بفتح زشت

رحراح (ع) بالفتح فراخ و باریک و تنگ

رحض (ع) جامه پوشش ودرعرق آوردن تپ بدن را

رحل (ع) بالفتح بار بر نهادن و پالان برشتر نهادن وبضم داشتن نفس دررنج پلا ومسکین ورخت واسباب

رحلته (ع) بالکسر رفتن وبالفتح پالان برشتر نهادن وبار نهادن

رحله (ع) بالکسر کوچ کردن و بالضم مقصد و انچه بسوي آن رفته شود از هرجا

رحم (ع) بالفتح و بالضم مهرباني کردن و دل نرم کردن وبرکسي بخشیدن و بفتح یکم وکسردوم زهدان که دروبچه مي باشد و نیزخویش وقرابت واسباب آن ظاهر آنست که از جانب رحم بهم رسیده باشد و الارحام انکه دررحم شریکي باشد وجاي بخشایش ونام پهلواني

رحمان (ع) بالفتح بخشاینده و مهربان این اسم برغیر خدا تعالی درست نیست

رحمت اباد (ع) خانقاهي است درشیراز بغایت عمارات خوب دارد و بهشت و مکه ومدینه ومدرسه ومجلس صلحه

رحول (ع) بالفتح ستور قابل سواري و بار

رحي (ع) بالفتح بالف مکسوره سنگ اسیا

و بفتحتین گیاهی است

رثو (ع) بالفتح مرثیه گفتن و بر مرده گریستن و رحم کردن

رثوته (ع) بالفتح گام نهادن

رثوط (ع) بالضم ثابت ولازم داشتن نشستن را

رثي (ع) بالفتح بر مرده گریستن ومحاسن او را شمردن وشعر در آن گفتن

رثیب (ع) یعنی مجروح

رج (ع) بالفتح وتشدید جیم جنبانیدن وجنبیدن وبازداشتن

رجا (ع) بکسر امید وترس وکناره آسمان و گوشه زمین وکناره چاه و بالفتح امیدوار شدن

رجابته (ع) بالفتح فراخ شدن

رجاج (ع) بالفتح زن بزرگ سرین

رجاح (ع) مثله

رجاز (ع) بالکسر نام موضع ایست

رجاس (ع) بالفتح والتشدید ابر رعد آرنده واشتر آواز کننده

رجاع (ع) بالکسر خود را بطریق آبستن نمودن شتر ماده

رجاف (ع) بالفتح وتشدید جیم دریای موج زن وروز حشر ونوعی است از رفتار

رجال (ع) بالکسر مردان وپیاده ها

رجالت (ع) بالکسر زین چرمی

رجاله (ع) بتشدید جیم پیادگان

رجام (ع) بالکسر سنگی که بر دلو بندند تا زود باب فرو رود وسنگهای بزرگ

رجب (ع) بفتحتین معروف نام ماهی است

رجبات (ع) بفتحتین جمع رجبه

رجراج (ع) بالفتح جنبان ولرزان

رجرج (ع) بالفتح جنبیده ولرزیده وگیاهی است

رجرجه (ع) بفتح هردو را مثله

رجز (ع) بالفتح نام بحری است در عروض وبالکسر عذاب وپلیدی ویک نوع شعری است وعلتی است که در کفلدان شتر پیدا میشود وعبادت بت وعذاب سترک

رجس (ع) بالکسر پلیدی وعقوبت وخشم وگناه وکار بد وبالفتح آواز بلند کردن آواز ابر وبانگ شتر وآواز بلند

رجع (ع) بازگردانیدن وجواب دادن ودست وپا برداشتن ستور در وقت گام زدن وفروختن ناقه وببهای آن دیگری خریدن مانند آن وباران بعد باران ومنفعت وگیاه بهار وسرگین ستور

رجعان (ع) بالضم جواب سخن وآبهای سیل که در آبگیرهای ایستاده باشد

رجعه (ع) بالفتح بازگشت بدنیا بعد مرگ وجواب نامه وجز آن وباز آمدن وباز گشتن مرد بسوی زن مطلقه وبدین معنی بکسر نیز آمده

رجعی (ع) بالضم بازگشتن

رجغک (ف) باول وغین مفتوح بمعنی اروغ باشد

رچک (ف) باجیم عجمی مثله

رجل (ع) بالکسر پا وعهد زمان وگروه ملخ انبوه وگوشه کمان وبالفتح بند بر پا نهادن وبفتحتین پیاده شدن وگذاشتن ستور را بچراگاه وگذاشتن بچه با مادر تا بهر اد خود شیر بمکد وبفتح را وضم جیم مردیکه بعد بلوغ رسیده وجوان شده باشد وبکسر جیم موی فروهشته خلاف جعد ورفتن گاهای آب

رجلاء (ع) بالفتح امید داشتن والمد زمین سنگستان ومرد کلان پای واسپ یک پای سفید

کنند و آب بران ریزند و راهب و زاهد و حکیم که
اعراض از دنیا کرده باشد

ربیع (ع) بالفتح بهار و باران بهاری و نام مردی
است که نهایت عاقل بود و جوی خورد

ربیعه (ع) بالفتح خود آهنی و نام زنی است
و سنگیکه بردارند و بدان زور آزمایند

ربیقلا (ع) بالکسر ستاره خورد

رت (ع) بفتح و تشدید خوک نر و بمعنی رئیس
و مهتر و کاغذ و بضم برهنه عطر گویند * سران کاخها
با خاک شهوار * رمیتی رت نه درماند نه دیوار *

رتاج (ع) بالکسر در بزرگ که دری خورد میان او
باشد و نیز بند درو دری که بسته باشد

رتاع (ع) بالفتح چرندگان

رتاق (ع) بالکسر دو جامه که کنارهای ایشان
بهم دوخته باشد

رتب (ع) بفتحتین فرجه میانه انگشت و میانگی
انگشت شهادت و شدت و سختی و بمعنی رنجه شدن
و زمین بلند برآمده و سنگهای که بعضی از آن بلند
تر از بعضی دیگر باشد

رتبه (ع) بالضم پایه و منزلت و بفتحتین زمین
بلند برآمده و سختی

رتته (ع) بالضم مع التشدید بشتاب سخن گفتن
چنانکه آشکاره نشود و گنده زبان شدن

رتج (ف) بفتحتین دری بزرگ

رتخ (ع) بالفتح تنک و رقیق شدن گل و خمیر نقره

رتع (ع) بضمتین طمع و حریص بودن و چریدن
ستور و اشامیدن در فراخی و ارزانی

رتغ (ع) بفتحتین را و تا گفتن در سخن و را را
غین گفتن

رتق (ع) بالفتح بسته شده و بستن و دوختن و بفتحتین
بسته شدن فرج زن و استوار بستن و درکاری
اندر اختن کسی را و زایل نشدن بکر و بالکسر گردن بند

رتقا (ع) بالفتح زن که باوی دخول نتوان کرد
یعنی زنی که سوراخ فرجش بسته بود

رتک (ع) بالفتح نزد یک نهادن شتر گام را

رتکان (ف) بفتحتین دویدن شتر و غیر آن

رتم (ع) بالفتح شکستن و سخن گفتن و رشته
بر انگشت غیری بندند تا چیزی یاد باشد و شکستن
بینی و جز آن و نام درختی است

رتمه (ع) مثله

رتن (ع) بالفتح آمیختن بید بخمیر و بفتحتین نام
مردی از اهل هند که بعد از ششصد سال ظاهر شده و
دعوی صحبت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
داشت و او را ابو الرضا رتن هندی گویند

رتو (ع) بالفتح استوار بستن و سست کردن و دل را
قوی کردن و بسر اشاره نمودن

رتوب (ع) بالضم ثابت و ساکن شدن

رتوت (ع) یعنی خوکان نر

رتوخ (ع) بالفتح خمیر

رتوع (ع) بضمتین چرا کردن ستور و خوردن
و اشامیدن در فراخی و ارزانی

رته (ع) بالضم و تشدید تا درماندن بسخن

رث (ع) بالفتح کهنه

رثا (ع) بالفتح آمیختن و مرثیه کردن مرده را
و دوشیدن شیر

رثایه (ع) بکسر خیر و حدیث نقل کردن

رثث (ع) بالکسر رختها

رثد (ع) بفتحتین و بسکون متاع و کالای خانه
و بر هم نهادن رخت و مردم ضعیف و ناتوان

رثغ (ع) بالکسر آب تیره و عیش مکدر و بالفتح
و بفتحتین تیره شدن آب و جز آن

رثم (ع) بالفتح سپیدی که برلب بالایین اسپ
باشد و بفتح را و سکون ثا شکستن بینی و خون آلوده
کردن و بوی خوش طلا کردن بر بینی و آلودن بدان

خواهر و مادر هرچه بار رجوع شوند

ربط (ع) بالفتح بستن بچيزي و دل بستگی که میان دو کس باشد و خرماي خشک و چيزي سخت

ربع (ع) بالضم چهار و یک نوعي آلت رسد اصطرلاب و شتر بچه و باز ایستادن خود را و باز کشیدن از کاري و باران بهاری باریدن ومنزل وسراي و محله و بالکسر تپ دو روزه

ربع مسکون (ع) چهارمی حصهٔ دنیا که زمین است خارج دریای محیط بدانکه زمین از عنصر سفلي است و جمله زمین را بسیصد و شست درجه قسمت کرده اند چون کروي شکل است صد وهشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق است و از جمله صد و هشتاد درجه که فوق است ازان نود درجه بتحت دریاي محیط است ونود درجه که خشکي است آنرا ربع مسکون گویند واز جمله ربع مسکون شست دو درجه زمین محرقه و کوه هاي برف است که درانجا نوري نزیده و امکان و آباداني ندارد وبست و هشت درجه از سیصد و شست درجه که باقي مانده قابل آباداني

ربعی (ع) بضم نوعي از اصطرلاب است

ربعه (ع) مرد و زن قددراز وچارشانه وطبله عطار وبفتحتین سخت ترین دویدن شتر ونام قبیله است از بني اسد

ربقه (ع) بالکسر گردن بند زنان

ربک (ع) بالفتح صلاح کردن ترتیب طعام می را وآمیختن

ربل (ع) بالفتح نوعي از درخت که بعد از گذشتن وقت برگ و بار بیرون آورد وبفتحتین گیاهیست بغایت سبز که با زهر گزیدگي ماراست

ربما (ع) بضم وتشدید بمعني بسیار

ربنا ارنا (ع) اشارت بدعاي مشهور است بار خدایا بنهاي تو ما را

ربو (ع) یعني سالک راه رونده راه شریعت و طریقت وحقیقت باشند

ربوته (ع) بالفتح وبالضم وبالکسر پشته زمین و وجاي بلند

ربوخ (ف) بالفتح زنی که در وقت جماع بیهوش شود

ربوخه (ف) بالفتح وخاي معجمه کسي که بلذتي جماع برسد

ربود (ف) بضمتین ایستادن ودرفارسي ربود یعنی برد

ربوشه (ف) بالفتح سرپوش چون دامني وچادر وجزآن

ربوض (ع) بفتح درخت بزرگ وسطبري وبضم به نسیه فروختن گوسپند وسگ وامثال آن وبزانو درآمدن گوسفند وگاو واسپ

ربوضه (ع) بالفتح ذوق جماع وانکه بذوق جماع خوش شده باشد

ربونک (ف) بکسر وباي فارسي گیاهي است که چرند را مستي آرد وآن دافع حرارتست

ربوبیته (ع) یعنی پروردگاري

ربي (ع) بالفتح خداشناس

ربیب (ع) پسرزن وبفتحتین آب بسیار آوزه

ربیبه (ع) دختر زن وبزدرخانه پرورده براي شیر ودایهٔ پرورنده

ربیخ (ع) بالفتح مرد بزرگ جسم ونرم گوشت

ربید (ف) بکسر وبفتح نام مقامي لشکرگاه ایران که لشکر افراسیاب بود

ربیس (ع) بالفتح فربه وآگنده گوشت ودلیر وسختي زمانه

ربیض (ع) بالفتح رمه گوسفند

ربیط (ع) لقب مردي وغوره خرماي تر در آب نهاده وخرماي خشک که درانبان

رایگان (ف) مفت و چیزی که از راه یابند که بر سر راه افتاده باشد

رایم (ع) بالکسر و سکون همزه آهوی سپید و بالفتح بچه شتر و پوست شتر بچه آگنده که برای تسلی شتر ماده سازند و محبت کردن ناقه بخیال بچه بران پوست آگنده و به شدن فراهم آمدن جراحت و پیوند دادن بسریشم و استوار کردن

رایه (ف) جوششی که طفلان را عارض شود بتازی سعفه گویند.

رب (ع) بالفتح و تشدید خداوند و پروردگار و آفریننده و بصلاح آرنده و یار و برادر بزرگ و آموزنده و بضم شیره انگور و سیب و غیر آن پخته شده و افزون شدن و لازم شدن و اقامت کردن و خداوند شدن و پروردن و نیکوکردن و تمام کردن و فراهم کردن

ربا (ع) بالفتح بلندی و بزرگی و بکسر گوشه و زیادتی و عوض و کلید و بضم زمینی که در و کشت توان کرد

رباب (ع) بالفتح معروف نام سازیست و نام زنی است جمیله معشوقه درعد و موضعیست بمکه و کوهیست بمدینه و بالکسر نزدیک شدن گوسپند و بزبزائیدن

رباجنه (ع) بالفتح گنده دهن شدن و کولی

رباح (ع) بفتح را و بای ابجد نام یکی از موالی آن سرور و حیوانیست مانند گربه که دوشیده شود و کافور رباحی باو منسوبست و بوزنه و سود و سود کردن و نام ساقی است و نام شهریست و بالکسر فروختن چیزی بسود و فایده کسی را دادن و قلعه ایست باندیس و بزو بزغاله و شتر بچه

رباط (ع) بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و پیوسته در گذرگاه دشمن و بجای ترس مقیم بودن و نگاه داشتن سرحد دشمن و انتظار نماز بردن بعد نماز دیگر

رباع (ع) بضم چهار چهار

رباعی (ع) بالضم لفظ چهار حرفی و شعر چهار مصراعی و بالفتح اسپ و گاو چهار ساله و شتر شش ساله که پا در هفت ساله نهاده باشد

رباعیه (ع) بروزن ثمانیه یکی از چهار دندان

رباق (ع) بالکسر گردن بند ها

ربان (ع) بضم و تشدید بای ابجد ناخدا یعنی ملاح کشتی

ربانی (ع) بالفتح خداشناسی و خداشناس

ربایب (ع) دختران زن دوابها و بزها که خانه پرورده باشند و بزهای ماده که در خانه نگهدارند برای شیر

ربث (ع) بالفتح بازداشتن از حاجت و عمل خیر

ربح (ع) بالفتح سود کردن و بالکسر سود و بفتحتین سود شتران و اسپان که برای فروختن بیارند و بچه شتر بچهای خورد و بالضم و بفتح بچه بزغاله و مرغی است

ربر (ف) هوا و مراد بهای فارسی رحمته وازانجا معلوم شد که این لفظ فارسی است داخل الفاظ عربی آورده اند

ربرب (ع) بفتح یکم و سکون دوم رمه و گاو دشتی

ربس (ع) بهر دو دست زدن و مشک پر کردن

ربصه (ع) بالفتح چشم داشتن

ربض (ع) بفتحتین گرد قلعه و گرداگرد شهر و آرامگاه و اعیال مرد و منکوحه مرد و ریسمانهای بار کردن و رود های شکم و بضم شتر شیر دوشیده باشد و میانه چیزی و آساس بنا و بضمتین کرانهای چیزی و خوابگاه گوسپند و قوتی که بسنده و رسنده باشد و مال و خانه و خدم و اهل خانه از زن و

زمین سنگلاخ
راورا (ف) بفتح را و ضم همزه و واو معروف و رای مهمله خار پشت
راوق (ع) بفتح واو پهلونه شراب
راوی (ع) روایت کننده و سیراب شونده
راه (ف) معروف و پرده و سرود و بمعنی کرت و مروت و قناعت و رسم و قاعده و هوش و سخن و نام پادشاه هندوستان او را رای نیز خوانند
راه آرن شیر (ف) نام شهری است
راه افتادن (ف) یعنی دزدان برسر جماعه بزنند و غارت نمایند
راه انجام روحانی (ف) یعنی براق و نفس مطمئنه
راه آورد (ف) یعنی توشه راه و ثوغاتی که مسافران از سفر برای دوستان بیارند
راهب (ع) خدا پرست قوم نصاری و ترسنده و نیز صومعه دار و زاهد ترسایان
راه بدر بردن (ف) یعنی صورت معقولیت داشتن
راه بسر بریدن (ف) یعنی راه تمام رفتن
راه بقا (ع) یعنی پاینده کن
راه بند (ف) یعنی راه زن و راه دار و زکواتی
راه خسروانی (ف) یعنی سرودی که باربد مطرب پرویز وضع کرده و نیز خسروانیش نام نهاده و نوعی مسجع
راه خفته (ف) راهی که در اثری داشته باشد
راه دار (ف) بمثل راه بند که گذشت
راه در (ف) بمعنی دزد و راه زن
راه روان سحر (ف) یعنی سالکان شب بیدار
راه زوان گردون (ف) یعنی هفت ستاره

راه شاه (ف) بمعنی گذر فراخ
راه شبدیز (ف) نام نوای است و لحنی است از سی لحن باربد
راه غولدار (ف) یعنی دنیا
راه فنا (ف) یعنی امراض و آفات و در اصطلاح راه عشق
راه قلندر (ف) نوای است از موسقی
راه گستر (ف) بضم کاف فارسی شتر و جز آن از مرکوبات
ره کشادن (ف) فرود آمدن از مرکب و برهنه شدن و عیب ظاهر کردن
راه کل (ف) سرودی است از موسقی
راه گیر (ف) یعنی پیچیده راه و تیزرو
راه نشین (ف) غریب و بیخان و مان و گدا که برسر راه نشسته گدائی کند
راه نورد (ف) یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه می روند و می پیچد
راه ورد (ف) مثله
راهوی (ف) نام پرده سرود و نام مقامی از موسقی
راهن (ع) گرو کننده و ثابت و دایم و لاغر از شتر و مردم
راهی (ع) یعنی همیشه
رایت کاویان (ف) علم فریدون
رایج (ع) یعنی روان
رایح (ع) شبانگاه کننده و شکار وحشی
رایحه (ع) بوی خوش و ناخوش
رایش (ع) انکه میان رشوه ستاننده و میانجی باشد
رایق (ع) افسون کننده و خوش آینده
رایگا (ف) بسکون یای و بکاف عجمی مطلق معشوق اهل تبرستان ریکا نیز گویند

راقد (ع) بقاف خواب کننده وچوبهای سقف
راکاره (ف) یعنی فاحشه وبدکاره
راکب (ع) سوار شتر وبرکشتی نشسته وانچه برسر نخل براید ازشاخ وسوار اسپ
راکد (ع) آرام گرفته وثابت بجای خود
راکع (ع) رکوع کننده
رال (ع) بالفتح وسکون همزه بچه شتر مرغ
رام (ع) شتر بچه که در چیزی آگنده باشند تا بدان تسلی شتر ماده بچه مرده کنند ونیز یکنوع درخت است ودر فارسی بست ویکم روز از هر ماه شمسی ونام عاشق وفرمان بردار ومطیع وضد سرکش ونیز نام عابدی در هند بود ونام ملکی است که موکل برافعال بندگان وتدبیر مصالح روز باو متعلق است ونام شخصی است که واضع ساز چنگ است وبمعنی روان وخرش وشاد باشد ونام دریایست از ملک هندوستان
رام اردشیر (ف) شهری است بنا کردهٔ اردشیر ومسخره وفرمان بردار اردشیر وبمعنی طرب است
رام برزین (ف) نام آتشکده ونام پهلوانی است
رامح (ع) بضم نیزه زنان
رامر (ع) نام شهریست
رامش (ع) بکسر میم شادی وطرب وسرود وبرکی است درون بازو وآرمیده وروز چهارم از خمسه مسترقه سال ملک شاهی
رامشجان (ف) نوایست ولحنی است
رامش خار (ف) مثله
رامشخوار (ف) نام نوایست از موسقی
رامشک (ف) بمثل رامش که گذشت
رامشگر (ف) بکسر میم وفتح کاف فارسی سرودگو ومطرب
رامشگرون (ف) یعنی مطربان وقوالان
رامشی (ف) یعنی مطربی که سرود در پردهٔ راه درسر آید
راموز (ع) دریا واصل ونمونه چیزی بضم میم ماهی است بغایت دلیر وجنگ جوی که با آدمی انسی تمام دارد وباکشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید واگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رسانده
رام هرمز (ف) نام شهریست بنا کرده هرمز که آنرا در زمان قدیم سنهکان میگفتی
رامی (ع) یعنی تیر وسنگ وغیران انداز نده ودشنام دهنده
رامیار (ف) بامیم موقوف شبان را نامند
رامین (ف) نام عاشق ویسه که آنرا رام گفتندی ونام چنگی است که خوب می نواخت وزن چنگ زن
ران (ف) امر براندن وعضوی که آنرا عرب فخذ خوانند ودرخت انگور
رانج (ع) جوز هندی وسند روس وخرمای یابس
راندن (ف) یعنی دور کردن کسی را ازجای ورد کردن
رانغ (ع) بسکون نون لاله زار
رانق (ع) نام جانوریست
رانکشادن (ف) یعنی سوار شدن ورفتن
رانین (ف) بفتح نون نوعی از سلاح که مبارزان هنگام جنگ بر ران ها بپوشند
راواق (ع) پهلونه وآن آلتی است حلوایان را بسوراخهای بسیار که جلاب وروغن بدان صاف کنند
راوباده (ف) صمغ درخت
راوچه (ف) نام نوعی از انگور باشد
راود (ت) بفتح واو آنجا که سبزه نورسته باشد وآبهای روان وبشتها باشند وبضم واو

روید و بعمرات بهتر آزان باشد
راسو (ف) نام خزنده ایست مشهور که دشمن مار است وبتازي ابن عرس گویند وبهندي نیول گویند
راسي (ف) یعني ثابت واستوار
راسیات (ف) جمع راسیه یعنی کوه استوار و چیزي استوار
راسیه (ف) یعني کوه استوار
راش (ع) سست وضعیف ودر فارسي انبان غله که آنرا جاش نیز گویند
راشنه (ع) زن کوته وشتر ماده ضعیف
راشد (ع) یعني راه یافته
راشن (ع) آنکه نا خوانده بطعام عروسي خوردن رود وآنرا طفیلی گویند ومقیم بجاي
راصد (ع) چشم دارنده بچیزي یعني نگاهبان
راصع (ع) شیر خورنده
راضب (ع) نوعي از درخت بید و باران یکبار فرو ریخته
راضع (ع) آنکه شیرشتر دیر بمکد ونمی دوشد تا آواز دوشیدن کسي نشنود
راضي (ع) خوشنود شونده
راضیه (ع) خوشنود ونیز راضی شده ازوو پسندیده
راعف (ع) اسپ پیش رو و بیني کوه وطرف بیني
راعک (ع) یعني احمق
راعنا (ع یعني مراعات کن مرا صحابا اینمعني قصد کرده بحضرت پیغمبر صلي الله علیه وآله وسلم خطاب میکردند ویهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند یعني شبان وحق تعالی صحابه را نهی کرد دیگر باز باین کلمه خطاب بحضرت علیه السلام نکنند بلکه انظرنا بگویند

راعون (ع) نگاهبان ونگاهدارندگان وشبانان ومراعات کنندگان
راعي (ع شبان یعني چراننده گوسپندان وگاوان ونگاهبان وحاکم وکنایت از حضرت رسالت پناه صلعم
راغ (ف) دامن کوه که بجانب صحرا کشیده فرو رود وصحرا وباغ وبن کوه وکشت
راغبه (ع) اشتر ماده
راف (ع) جوتري که آنرا بسپاس خوانند ودر عربي راف مهربان ومهربان شدن
رافات (ع) جمع رافت یعني مهرباني
رافته (ع) مهربان ومهربانیکردن ونیز مرد باوقار وآرام گرفته ودر فارسي گیاهیست مانند سبزه که بریان کرده بخورند
رافد (ع) یاري کننده
رافدان (ع) دجله وفرات
رافض (ع) چرنده وآب اندک وگره هاي بسیار
رافضه (ع) بالکسر جماعت لشکري که سردار خود را گذاشته باشد وکور وشیعه را هم رافضه گویند براي انکه ترک بر علي علیه السلام کردن وآن دوازده نوعست
رافضي (ع) انکه بدیني علي رضي الله عنه گذشته است
رافع (ع) بردارنده وبلندگرداننده وبضم کننده کلمه ونام باریتعالی وبرنده کتابت وپروانه وجز آن
رافعون (ف) خم بزرگ ودراز وماهي است کوچک
رافغ (ع) یعني زندگاني فراخ
رافول (ف) ریسمانی که بان بر درخت خرما روند وخرماي زبون
رافه (ف) مثل رافته که گذشت
رافهه (ف) نام شهري
رافي (ف) یعني افسونگر

سر انگشت باشد

راح (ع) شاد شدن و شراب وکفهاي دست

راحله (ع) شتر بار که بران سوار شوند

راحم (ع) مهربان و نرم دل و آموزنده

راحه (ع) آساني و کف دست و زمين هموار

راحيل (ع) نام مادر حضرت يوسف عليه السلام

راخ (ع) يعني غم و اندوه

راد (ع) جوانمرد وسخي و دانا و حکيم وضابطه ودر عربي انکه بطلب گياه يا آب فرستاده باشد و ضد سفله و شجاع

رادفه (ع) درپي آينده ونفخه ثالث در وقت حشر

رادک (ف) باراومفتوح بکاف زده شراب صاف لطيف باشد

رادمرد (ف) يعني کريم طبع

رادمنش (ف) مثله

رار (ف) مغزتنک واستخوان نرم پشت باشد و محکم شده

رارير (ع) بالفتح والکسر مغزوتنک استخوان وتباه شده وگداخته از لاغري

رأز (ع) سردار معماران مفروش وسردار سامان و مهتري کلي کاران وبمعني سرپوشيده که بتازيش مستور و مخفي نامند و نام شهريست و قريه ايست

راژ (ف) بزاء فارسي خرمن غله توده کرده

رازابام (ف) نام داروي است

رازبام (ف) بمعني بادبان

رازبان (ف) مثله

رازبانه (ف) همون است

رازپنهان خاک (ف) يعني رستنيهاي آن و کنايه روح اعظم است

رازح (ع) شتريکه نزديک بهلاک باشد از لاغري

رازدل آب (ف) يعني عکس که در آب

مينمايد و نيز سبزه

رازدل زمانه (ف) يعني باد نرم و آفتاب

راززمين (ف) سبزه و گلهاي ورستني ومهتر آدم

رازق (ع) يعني روزي دهنده

رازنهان خاک (ف) يعني رويدگي ها

رازي (ف) منسوب بشهر راز ونيز راز دار

راس (ع) سرومهتروسروروسروراس وبرسرزدن کسي را ودر فارسي عقده ايست فلکي در هر برجي هزده ماه مي ماند ونيز ستاره ايست که هندش هوط گويند و بالاي چيزي بالفتح وتشديد همزهٔ مهدوره کله پوش و بمعني طريق و راه و ظيفه و راتبه

راسابالراس (ع) يعني سر بسر

راس المال (ع) يعني سرمايه تجارت

راست (ف) ضد کج ونام نوائي است ونام پردهٔ

راستا (ف) طرف دست راست

راستان (ف) ضد کج و پيغمبران وصديقان

راست خانه (ف) کسيکه با همه کس راستي ودرستي معاش کنند

راست روشن (ف) نام وزير بهرام که بر خلق ظلم فراوان کرده بود و مال ملک ستيده آخر الامر بهرام او را کشته هرچه بظلم ستيده باخلايق داده

راسته (ف) جامهاي سپيد کتان

راستين (ف) يعني راست و واقعي

راسخ (ع) استوار وچست

راسق (ع) نام جانوريست

راسم (ع) راه روان و آب جاري

راسن (ع) بفتح سين مهمله گياهيست که بوي خوش دارد و قيل رستني است که ميان پياز و سير کارند ش آنرا کندنا و مکر شامي گويند چون با گوشت دنبه بخورند لذت عظيم دهد در خراسان

بعضی قحطاست و بقول منجمان هندوستان دو نوعست
و آن تسامح است ازخدمت امیر شهاب الدین
کرمانی
ذون (ع) بالفتح خداوندان
ذوراق (ع) بالفتح طعامی است که ازآرد
خمیر کرده می بزند
ذوشجون (ع) یعنی صاحب راهای وادی
ذوفنون (ع) صاحب فنها
ذوق (ف) بالفتح چسپیدن وآزمودن مزه
چیزی وکشیدن زه کمان تادانسته شود که کمان
سخت است یانه ودر اصطلاح سالکان مستی از
چشیدن شراب عشق مرعاشق را وشوقیکه از
استماع کلام محبوب وازمشاهده دیدارش روی
دهد واز خواری عاشق بیچاره در وجد آید و
از ان وجد بیخود و بیهوش شود و بی نام و بی نشان
ومحو مطلق شود این چنین حال را ذوق گویند
ذولق (ع) بالفتح کنار زبان وسنان
ذوم (ف) مثل ذرذن که گذشت
ذونون (ع) نام گیاهی است

باب الرا

ر (ع) حرفی از حروف هجا و بحساب جمل دوصد
و بمعنی قرادو کیی که هندش کلنی گویند
راء (ف) کفچه خورد
راب (ع) پیرزن وشوهرمادر وجمع کردن متفرقات
و بصلاح آوردن کار
رابح (ع) بکسر با سود کننده
رابد (ف) خاشاک که افتاده باشد درچشم و
اسباب خانگی
رابس (ع) نام رود خانه یست ونام بیابانی و
نام گاوی که درمیان خرمن گاه دارند و دیگر
گاوان را گرد آن گردانند برای خورد کردن خرمن
رابض (ع) انکه اسپ را ریاضت کنانند یعنی رام
وآراسته کند
رابط (ع) انچه بان چیزیرا بچیزی به بندند
رابطه (ع) انچه بان چیزیرا بچیزی بندند و
جماعت لشکری سخت دل وپای برجای باشند و در
اصطلاح شطاریان مرشد کامل را گویند که مترشد
را باحق تعالی رابطه دهد
رابع (ع) چهارم وچهار کننده ونیز کنایه ازسگ
اصحاب کهف است
رابع آن هفت مرد (ف) یعنی سگ اصحاب
کهف
رابعی (ع) نوعی از اسطرلاب
رابغ (ع) یعنی میل کننده و قصد کننده
رابق (ع) نیکو و بشگفت ارنده وخالص هرچیز
و هرچه نا آشنا بخورند و بنوشند وانکه چیزی در
دست او نباشد
رابیه (ع) زمین بلند و فزوده و زاینده
راتب (ع) دایم وثابت و در فارسی بمعنی روزینه
آمده است
راتبه (ع) مثله
راتع (ع) بکسر تای قرشت چرنده وچریده
راتین (ف) با نون مفتوح شلوار
راجح (ع) غالب وگران سنگ وافزون
راجع (ع) بازگردنده و زن که شوهر مرده
باشد واو بخویشان خود رفته باشد و بول چنان
اندازد که آبستنی نماید
راجف (ع) یعنی تپ لرزه
راجفه (ع) لرزنده ونفخ صور بار اول در وقت
حشر
راجن (ع) خوگر والفت گرفتن
راجبه (ع) بجیم ویای مفصل انگشت که پهلوی

دراز و نیز دم و آخر هر چیزی و دنباله چشم

ذنب الخیل (ع) کرفس کوهی و دم اسپ

ذنب الزمان (ع) یعنی صبح کاذب

ذنذان (ع) بضمتین هر دو ذال دامن قمیص

ذنف (ع) بفتحتین خوردی و راستی

ذنوب (ع) بالفتح دلو بزرگ پر آب و اسپ دراز دم و گوشت پشت و بهره و بالضم گناهان

ذنین (ع) بالفتح چکان بینی شدن و آب بینی

ذو (ع) بالضم خداوند

ذواح (ع) بالفتح شیر باب آمیخته و بالضم و تشدید را کرمی است پرنده سرخ باخالهای سیاه بغایت زهرناک

ذوارع (ع) خیک های خورد شراب

ذوارف (ع) آبهای روان

ذواف (ع) چست و شتاب قتال و مرگ زود

ذواق (ع) بالفتح بتخفیف واو چیزی چشیده نی وچشیدن و به تشدید را و مرد ملوک

ذواقن (ع) بالفتح طرفهای حلقوم

ذوالخراف (ع) بکسر الخاء المعجمه وفتح الراء مهمله نام شاعری

ذوالجناحین (ع) نام جعفر طیار

ذوالشهادتین (ع) خزیمه بن ثابت که یکی از اصحاب بود روزی شخصی جهود دعوی بهای ناقه بران سرور کرد فرمودند بتو داده ام وی گفت که گواه دارند فرمودند که کسی حاضر نبود عرضه کرد که انسرور اخیار عالم بها میرسانند اما او را راست پنداریم ظاهر است که آنحضرت دریں واقعه صادق اند فرمودند که خزیمه هر جا که گواه دهد دو گواه باشد

ذوالعقل (ع) بالضم انکه خلق را ظاهر بیند حق را باطن و حق نزد او آینه خلق باشد آینه

پنهان گردد بصورتیکه ظاهر بود در آینه هر آینه این احتجاب مطلق است نهقید

ذوالعینین (ع) انکه خلق را باحق یکدیگر میبیند

ذوالفقار (ع) بفتح الفاء نام تیغ حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ذوالقرنین (ع) نام سلطان سکندر علیه السلام

ذوالکفل (ع) بکسر کاف نام پیغمبر یست و بعضی گفته اند که شخصی بود که متکفل کار پیغمبری شده بود

ذوالمعین (ع) مثل ذوالعقل که گذشت

ذوالمنین (ع) بفتح میم خداوند منتهای

ذوالنورین (ع) کنایه از حضرت عثمان است

ذوالنون (ع) یونس علیه السلام که خداوند نون است و نون نام آن ماهی است که یونس علیه السلام بشکم او فرود بودند این قصه مشهور است

ذوایب (ع) بالفتح گیسوها و رئسان و مهتران و دستهای شمشیر و بلند مزین و بهترین چیزها

ذوب (ع) بالفتح عسل صاف و گداختن و واجب و ثابت شدن و سخت گرمای آفتاب و همیشه خوردن عسل و نادان شدن بعد از دانش

ذوح (ع) بمعنی سخت رفتن

ذود (ع) بضم راندن و بالفتح اشتران نرم که بعد از سه تاده باشد

ذودوابه (ع) نام ستاره نحس که مانند گیسو دراز برآید و آن بقول منجمان فارس دوازده نوعیست خواص بعضی وباست و خواص بعضی ملالت عام است و خواص بعضی تقاتل و تفاوت خلایق است و خواص بعضی مرگ ازان مردمان است و خواص

ذكا (ع) بضم آفتاب ووقت چاشت وبالفتح تيزي طبع ودانش

ذكر (ع) بالكسر ياد كردن وياد آوردن وآواز وثنا وبزرگي وبفتحتين نره كه دراز وسطبر بود از مرد واهن پولاد وشمشير آبدار

ذكران (ع) بالضم نره وجمع ذكر است

ذكرته (ع) بالكسر ياد كردن

ذكري (ع) بالكسر وبالف مقصوره بيادكرد وياد آورد وپند

ذكوان (ف) بالفتح نام شخصي است

ذكور (ع) بضمتين نران ونره قوي

ذكي (ع) مرد تيز طبع و زيرك و بكسرتين مع التشديد زينهاري

ذكير (ع) بالضم نيك ياد گيرنده ونيك ياد دارنده

ذل (ع) بضم خواري وبالكسر رام شدن ونرم شدن

ذلاقه (ع) بالفتح تيززبان شدن وفصاحت وفصيح شدن

ذلان (ع) بالفتح شتاب رفتن

ذلذل (ع) بالضم دامن جامه

ذلف (ع) بفتحتين خورد بودن بيني وراست بيني وبضم ذال وسكون لام خورد بينان

ذلفا (ع) بالفتح زني خورد بيني

ذلك (ع) اشارة است سوي بعيد ونيز جره بازوسر نامه

ذلول (ع) بالفتح رام

ذله (ع) بالكسر خوار شدن وكرك وبالضم خواري وبرنده خورد

ذليق (ع) تيززبان

ذليل (ع) بالفتح خوار

ذم (ع) بالفتح نكوهيدن وصفت بد گفتن كسي را وبالكسر بسيار لاغر

ذماء (ع) بالفتح والمد جنبيدن مقتول باشدن

ذمار (ع) بالكسر زينهار وانكه حمايت كردن او واجب باشد بر كسي ونام پدران بزرگ

ذمام (ع) بالكسر حرمت وحق وزينهار وچاهاي اندك آب

ذمته (ع) بالكسر وتشديد ميم عهد وامان واهل بي كتاب كه بعهد وامان در دار اسلام درايند وبالفتح چاهيكه آب اندك داشته باشد

ذمر (ع) بالفتح بانگ كردن شير بر كارزار وغير آن وانگيختن كسي را وحريص گردانيدن بر چيزي وبرانگيختن بجنگ وبانك كردن شتر وبالكسر دلير وزيرك وبسيار بازي كننده

ذمه (ع) بكسر عهد وامان ولزوم كردن نيز آمده چنانكه گويند فلان كار بر ذمه من است

ذمي (ع) بالكسر وتشديد ميم اهل كتاب كه بزينهاري باشند ومنسوب بذمه

ذميان (ع) بالفتح شتابيدن وبرداشت شدن ورنجانيدن

ذمير (ع) مثل ذمر كه گذشت

ذميل (ع) بالفتح نوعي رفتن شتر وخراميدن

ذمين (ع) بالفتح نكوهيده وآب ناخوش ودانه كه بر رو پيدا ميشود وآب مني وبول وچيزي چون بيضه مور

ذميمه (ع) بالفتح ضد حميده

ذن (ع) بالفتح سست شدن وهلاك شدن

ذنا (ف) بالفتح زني كه حيض او منقطعه نشود وروانی كه دايم آب از بيني او آيد

ذناب (ع) بالكسر سپس هر چيزي ودنباله

ذنابي بالضم دم ودنباله چشم

ذنايب (ع) بالفتح نام موضع يست

ذنب بالفتح گناه وبفتحتين نام ستاره يست دم

ذرف (ع) مثله

ذرق (ع) بالضم سست وسستي و بالفتح سرگين مرغ وسرگين انداختن مرغ

ذرني (ع) بالفتح يعني بگذار

ذرو (ع) بفتح يكم وسكون دوم بيرون و پرانيدن و چست گذشتن وافشانيدن وترسانيدن كسي را

ذروح (ع) بضمتين جانوريست سرخ زهردار برو نقطه هاى سياه باشد

ذرود (ع) بفتح نام كوهي وقيل نام ريگستانى

ذرور (ع) بالضم داروي روشنائي چشم و برآمدن آفتاب ودميدن گياه

ذروع (ع) بالفتح اسپ وشتر سبك رفتار و فراخ گام

ذروف (ع) بالضم اشك چشم رفتن

ذروه (ع) بالكسر كوهاي و بالاي سر كوه و بالا ترين موضع

ذره (ع) بفتح مورچه خورد وانچه گرد آفتاب وگرد روزن كه در روشنائي آفتاب نمايد وبالضم گاورس وآن غله ايست باريك كه آنرا ارزن گويند

ذري (ع) بالضم بالف مقصوره بالا ترهاي چيزها و بالفتح افشانده

ذريات (ع) بالضم فرزند زاده او مفرد چه آمده است

ذرينه (ع) بالضم فرزندان وفرزند زادگان و فرزند زاده

ذريح (ع) بالفتح نام شهريست وپشته زمين

ذريحه (ع) مثله

ذريع (ع) مثل ذروع كه گذشت

ذريعه (ع) پيوستگي وبالضم والكسر و تشديد را ويا نسل آدمي وجن

ذريف (ع) بالفتح اشك از چشم رفتن

ذعاذع (ع) بالفتح پراكنده شده ها

ذعاع (ع) بالفتح كوه ها

ذعاف (ع) بالضم زهر قاتل وزود جان بر دارنده

ذعاق (ع) بالضم آب سبوي وآواز كردن

ذعت (ع) بالتحريك يعنى خفه كردن اي گلو گرفتن وشغليدن

ذعذاع (ع) بالفتح زود وچست

ذعذعه (ع) بالفتح پراكنده كردن و فاش كردن راز

ذعر (ع) بالضم ترس وبفتحتين ترسيدن وچيزي كه ازان ترسيده شود

ذعف (ع) بالفتح چيزي زهر آلود كرده بخوردن كسي را دادن

ذعق (ع) بفتحتين آواز كردن

ذعلب (ع) بكسر دال ولام ناقه تيزرو

ذعلبه (ع) بالكسر شتر ماده چست رفتار وشتر مرغ

ذعلوق (ع) بالضم نام گياهيست

ذفف (ع) بالفتح شتاب نمودن بكشتن كسي وشتابانيدن وچستي نمودن

ذفر (ع) بفتحتين بوي تيز از خوش وناخوش بوي آمدن وبكسرتين شتريكه پس سر او قوي باشد وبالكسر جواني

ذفرا (ف) بالفتح گياهيست زشت بوى دارد وبالكسر بناگوش

ذفيف (ع) بالفتح شتاب كننده وچست وقيل سبك

ذقن (ع) بفتحتين زنخدان وزنخ وبفتح يكم وسكون دوم بر زنخ زدن ومشت بر پشت حلف كسي زدن وپيرسال خورد

ذقون (ع) بفتح شتر ماده كه ذقن نرم فروهشته باشد در رفتار ويزرگ كردن

پژمرده و لاغر شدن

ذبح (ع) معروف و داغ که بر حلق نهند و پهنا کردن و بالفتح گلو بریدن و آنچه برای کشتن باشد از چارپا

ذبحه (ع) بالکسر و بضم و فتح با درد یست که در گلو از بسیار خون پیدا میشود

ذبخ (ع) بکسر و سکون با آیجد گفتار نرم

ذبذب (ع) بالفتح دفع و نگاهداشت و نیز بمعني فرج زن و آلت که نره نیز گویند

ذبذبه (ع) بفتح هر دو ذال دودله کردن کسی را در کاري و جنبیدن چیزي که آویخته باشد در هوا

ذبر (ع) بالفتح نوشتن و نقطه کردن و زود خواندن و آهسته خواندن و دانستن چیزي

ذبل (ع) بالفتح گوش ماهي و پشت کشف و استخوان ماهي که از آن دست برنجن و شانه سازند

ذبول (ع) بالفتح پژمرده شدن کاهیدن و لاغر شدن اسپ و باد سخت که سبزه ها را خشک کند

ذبه (ع) نگاهداشت در دفع

ذبیح (ع) کشتني و نیز لقب اسمعیل علیه السلام

ذحل (ع) بالفتح ظلم و جور و کینه و دشمني

ذخایر (ع) بالفتح جمع ذخیره

ذخر (ع) بالضم آنچه براي روز پسین نهند و نهادن

ذخیره (ع) بالفتح آنچه پس افکنده کنند و براي روز پسین گذارند بفارسي یخني گویند

ذر (ع) بالفتح دانه افشادن بر زمین و نمک و مانند آن بچیزي فشاده و مورچه هاي خورد و نام مرد یست و بالکسر بگذار

ذرابرنج (ف) حیواني است مقدار زنبور برنگ زرد بود و نقطه هاي سرخ دارد و چون اورا بگیرند بي توقف بول کند

ذرانه (ع) بالضم سپیدي موي از پیري

ذرار (ع) بالکسر بد خلق شدن شتر ماده و روي بگردانیدن در حین غضب

ذراع (ع) بالکسر ارش دست وارنج و بازو تا انگشتان و طاقت و منزلي از منازل قمر و بالفتح زن چست دست بریستن ریسمان و زن سبک بازو و مسافت دو دست فراخ چون کنند و کزي که چیزها را بپیما یند و ران شتر و قبیله ایست

ذرابه (ع) بالفتح تیز شدن

ذرابیح (ع) مثل ذرابرنج که گذشت

ذرایع (ع) فراخ گامها و بمعنی فاش

ذرب (ع) بالفتح نشکرده کفش گر و تیز شدن چیزي و بالکسر مهره و مانند آن که در گردن آدمي یا حیوان باشد و بیماري که در جگر بهم رسد و بالضم چیزي تیز و بفتحتین تباه شدن معده و شکم رفتن چنانکه گاهي رود و گاه بازایستد و بیهوده گفتن و بفتح اول و کسر ثاني تیز زبان

ذربا (ع) بالفتح زمانه

ذریح (ع) بالفتح پشته ها و تلها و نام فحل معروف از شتران و نام پدر قبیله یست

ذرح (ع) بالفتح زوابح در طعام کردن

ذرذر (ف) بالفتح داروي سائیده و نمک سائیده که بر چیزي افشانند و قیل داروي روشنائي چشم و بضمتین بدر آمدن آفتاب و گیاه

ذرط (ع) خوردني قبیح و زشت

ذرع (ع) بالفتح گزکردن جامه و غلبه کردن قي و دراز شدن دست و چست شدن و بفتحتین طمع و بچه گاو دشتي و شتر ماده که صیاد پس آن پنهان شود تا صید را تیر زند

ذرعان (ع) بالفتح دو ستاره اند و دو زمین پشته

ذرغان (ع) بفتحتین روان اشک از چشم و سست رفتن

ذیو مردم (ف) یعنی نسناس که جنسی اند از خلق
که هریک پای چهارند دیگر پای ندارند ومیگویند که
در رفتن از دو پایه فرا میبرند وزبان عربی دانند
ومردم شرانگیز وآنکه وسواس دهد

ذیوه (ف) یعنی کرم پیله

ذیوهفت سر (ف) یعنی زمین باعتبار آنکه
هفت کشور است یا آنکه هفت طبقه است ونیز شب که
هفت ساعت نزد منجمان مقسوم است

ذیهیم (ف) یعنی تاج که داهیم نیز گویند و
جامه بالای تخت که برو پادشاهان نشینند وکلاه
مرصع

باب الذال

ذ (ع) بمعنی تاج خروس وچست رفتن وحرفی
است از حروف هجا بحساب جمل هفت صد باشد

ذا (ع) این مرد وخداوند

ذاب (ع) عیب وآواز کردن وراندن گرگ
وسخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده
باشد وبمعنی گداخت

ذابح (ع) معروف ونیز ستاره که سعد ذابح
گویندش وداغی که بر حلق نهند

ذات (ع) هستی وحقیقت وخداوند نفس ودر
اصطلاح سالکان ذات باعتبار صفات است

ذات البروج (ع) یعنی کرسی

ذات الجنب (ع) یعنی دو پهلو

ذات الذوائب (ع) درخت بزرگ

ذات الشمال (ع) جانب دست چپ

ذات العماد (ع) باغ ارم بناء شداد

ذات العین (ع) مردم چشم وعلته او

ذاتک (ع) یعنی ایشان واین اسماء اشاره است

ذاج (ع) اندک اندک خوردن شراب وآب

ذاط (ع) سخت گلو گرفتن تاکه زبان بیرون
شود

ذاف (ع) بالفتح وسکون همزه زود مردن

ذاقن (ع) زیر زنخ وسر گلو

ذاقنه (ع) طرف حلقوم که بلند تر برآمده باشد

ذاک (ع) اشارت بعید ان

ذاکر (ع) یعنی یاد کننده

ذالک (ع) مثل ذاک که گذشت

ذاالنون (ف) یعنی حضرت یونس علیه السلام
که خداوند نون است ونون آن ماهی است که یونس
علیه السلام را در شکم فرو برده این قصه مشهور است

ذام (ع) بمعنی عیب وبمعنی صفت کردن وخوار
شدن وخوار شمردن وبد گفتن وراندن

ذان (ع) بکسر نون ایشان دو مرد واین اسم
اشارت است وعیب

ذانب (ع) بکسر نون بینوا وپس کس رونده

ذاهل (ع) یعنی غافل

ذایب (ع) یعنی گداخته

ذایبه (ع) یعنی گیسو

ذایقه (ع) یعنی چشیده

ذب (ع) بالفتح والتشدید گاو دشتی و دور
کردن وباز داشتن ومتردد بودن وبیکجا قرار نگرفتن
وخشک شدن چشمه در آخر گرما وخشک شدن
لب از تشنگی ولاغر شدن ونگاه داشت کردن در
دفع وراندن وباز داشتن

ذباب (ع) بالضم مگس ونام کوهی است در
مدینه ومگس عسل ونقطه سیاه که درون حدقه است

ذبابه (ع) بالضم مگس وبقیه قرضه وبقیه هرچه
باشد

ذباح (ع) بالفتح والتشدید شگافهایکه در
انگشتان پیدا شود

ذباله (ع) بالفتح فتیله یعنی پلیطه

ذبیان (ع) بالضم وبکسر نام شخصی وبفتحتین

زبون دیدن

دیوان (ع) بالکسر کتاب حساب یعنی دفتر و کتاب شعر و غزل و جمع شدن گاه

دیوانسی (ف) کنایه از نفس اماره

دیوپا (ف) بادوم وچهارم فارسی جنسی از عنکبوت او را دیوپای نیز گویند

دیوپای (ف) جنسی از عنکبوت

دیو بخوریده (ف) بکسر بای موحده وضم خا وکسر را مهمله کسی که جن او را گرفته باشد

دیوبند (ف) نام داروی ونام مردی و نیز طهمورث وجمشید شاه را گویند و نام روز شانزد هم است از ماههای ملکی

دیوث (ع) بالفتح والتشدید مرد بی عزت و بی حمیت

دیوج (ع) بمعنی تاریکی

دیوجامه (ف) نوعی از پوستین باشد ودر بعضی از نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ را گویند که بهادران و پهلوانان در روز جنگ بر کتف اند ازند والله اعلم

دیوجان (ف) بمعنی سخت جان

دیوچه (ف) کرمی است که در پشمینه وابریشم افتد و چوبی که اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن میمکد و گیاهیست که آنرا زروک گویند

دیوخار (ف) شوشه زر و سیم وموی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبرا فتد و شاخ نازک

دیودار (ف) صنوبر هندی و درختیست مانند صنوبر که شیرآن نافع است عصب و فالج و لقوارا

دیودل (ف) یعنی سخت دل و دلیر و تاریکدل وجاهل

دیودلی (ف) یعنی سخت دلی

دیودولت (ف) دولتی که زود زوال پذیرد

دیودید (ف) یعنی دیوانه شد پری دیده

دیودیده (ف) مثله

دیور (ف) باول مکسور و یای معروف صاحب خانه و سرای بود

دیورخش (ف) نام نوایست

دیوزد (ف) یعنی دیوگرفته

دیوزده (ف) مثله

دیوسار (ف) یعنی دیومانند و کسیکه دیو جامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موینه ایست که بغایت دراز قامت و عریض باشد و بر آن شانه های عقاب نصب کرده در شکار شکاه جنبیدن گیرد و شانه های عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فروخیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند و نوعی از جامه موینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در روز جنگ پوشند و در مویدگوید دیو جامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند و اصح آن است که پوشنده آنرا دیوسار گویند

دیوسپید (ف) نام دیویست که رستم او را کشت

دیوسوار (ف) یعنی سوار اسپ سرکش

دیوسنگ (ف) بکاف فارسی غله ایست سیاه مانند ماش او را دیو مشنک نیز گویند

دیوکلاه (ف) بالکسر سیاه روغ

دیوگندم (ف) نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد و بعضی گفته اند که خوشه بزرگ که بیدانه باشد

دیوکلوچ (ف) مثله

دیولاخ (ف) یعنی مکان دیوان و جای باشد که درخت و کیاه بسیار در آن بود و خرابه و ترس ناک بود

دیغا رخش (ف) نام نوائیست از موسقي

دیغوع (ع) بفتح یکم وسکون دوم گرسنگي سخت

دیگ (ف) باول مکسور ویاي معروف وکاف عجمي روز گذشته و باياي مجهول اول معروف است دوم توپ بزرگ باشد که بدان گلوله بیندازند

دیگ افراز (ف) بالکسر و باکاف فارسي موقوف انچه بالاي دیگ پخته اند ازند براي خوشبوي

دیگ افزار (ف) مثله

دیگ اوزار (ف) مثله

دیگپایه (ف) بالکسر و باکاف فارسي موقوف وباباي فارسي دیگدان آهني

دیگدان سرد (ف) یعني بخیل

دیگ نهار (ف) مثل دیگ افراز که گذشت

دیلم (ع) بفتح دال ولام طایفه معروف وسختي وبلاودشمنان وگروه دراج نروجمع شدن گاه مورچه وخواب گاه شتران ونام شهریست از گیلان و دیوانه وآنکه درحبش و ترک زاید

دیلمان (ع) جمع دیلم

دیلمک (ف) باول مکسور و یاي مجهول ولام موقوف و میم مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ شبیه بعنکبوت که بغایت زهردار بود و هرکرا بگزد هلاک سازد وآنرا غنده نیز گویند و بتازي رتیلا خوانند

دیم (ع) باول مکسور ویاي معروف بمعني روي ونوعي از چرم که آنرا بتازی ادیم گویند ودر عربي جمع دیمه است وآن باران سخت بود

دیماس (ع) بالکسرنام زندان حجاج بن یوسف وگلخن وحمام وزیرزمین

دیماه (ف) یعني مدت ماندن آفتاب دربرج جدي

دیمر (ف) بالکسر خساره بتازیش خدگویند

دیمه (ع) بکسر باران سخت

دیمهر (ف) بفتح وکسر یاي پانزدهم روز از هرماه

دیمیمن (ف) بفتح دال وسکون هردو یای و کسر میم آن دوچوب که بچگان بدان بازي کنند و آنرا غوک چوب نیزگویند

دین (ع) بالفتح وامي که درو تعین وقت مقرر باشد واگر وقت تعین نباشد آنرا قرض گویند ووام خواستن ووام دادن بالکسر پاداش وپاداش دادن ونرم شدن وگردن نهادن ونرم کردن ورام گردانیدن کسي را بزور وبرچیزي داشتن وغالب ومستعلی شدن ومالک وپادشاه وخوارگردانیدن وگناه کردن وخواي وپرهیزگاري وبیماري وکیش وسیرت وعبادت وشهاي وحکم وباران دایم یاباران نرم

دینار (ع) بالکسر مهره یست زرین ونام اولیا است

دینارشمر (ف) کنایه از صراف

دیناري (ف) نوعي ازجامه ابریشمي وقسمي ازشرب

دین پژه (ف) نام روز یازدهم بود ازهرماه ملکي

دینر (ف) نام شهریست ازهندوستان زمین

دینور (ف) بکسر یکم وفتح دوم وسکون چهارم نام مقامیست که حضرت خواجه احمد دینوري و خواجه ممشاد علودینوري منسوب بدان جاست

دینوري (ف) مثله

دیو (ف) سه معني دارد اول معروف است دوم پهلوان سیوم نوعي ازجامه پشمینه که در روز جنگ پوشند

دیوارکر (ف) بنیادگلکار

دیوارکوتاه دیدن (ف) یعني عاجز

دیبادین (ف) باول مفتوح نام ایست از نامهای ایزد تعالی جل جلاله وبعضی گفته‌اند که اسم جهنده است

دیباه (ف) جامه ایست ابریشمی

دیبای رام (ف) جامه که در روم بافند ونیز قند رومی

دیبای پخته و ریخته (ف) بضم بای فارسی دیبای که تار پودش خام نباشد وبعربی مطبوخ گویند

دیبه (ف) حریر تنک دیباج معرب آن

دیبه خسروی (ف) گنجیست از هفت گنج پرویز

دیت (ع) بالکسر خون بها دادن وخون بها

دیت (ع) بالکسر کینه

دیجور (ع) بالفتح تاریک ونیز تاریکی شب

دیخ (ع) بالفتح خوشه خرما

دید (ف) بالکسر یعنی معاینه کرد ودانست وپیدا آمد ونیز بمعنی دانش وهوشیاری

دیدار (ف) رویتی را گوید وچشم وبینائی وقوت باصره وپیدا ودیدن

دیدبان (ف) یعنی معلم که خبر دریا واز لشکر بیشمار دهد وناظر بیگانه از بلندی

دیدبان (ف) بام چهارم یعنی آفتاب

دیدبان فلک (ف) یعنی زحل

دیده (ف) بمعنی چشم ومشاهده شده ودرخت باشد یا پشته ویا کوهی باشد که دیده بان بران نشسته مشاهده کند

دیده آهوی دزت (ف) یعنی ستاره

دیده برد داشتن (ف) یعنی منتظر بودن

دیده دار (ف) مثل دیدبان که مرقوم شد

دیده کافوری (ف) یعنی دیده سفید ونابینا

دیده کافوریست (ف) مثله

دیده گاو (ف) نام گلیست که آنرا گاو چشم نیز گویند ونوعی از جامه که در هنگام جنگ وکارزار پوشند ونوعی از انگور باشد

دیده گاه (ف) جای نشستن

دیده گنان (ف) یعنی نگاه کنان وتامل کنان

دیده گه (ف) مثل دیده گاه که گذشت

دیده ور (ف) یعنی بیننده وواقف اسرار

دیر (ع) بالفتح کلبهای ترسایان

دیرباز (ف) بمعنی مدت دراز باشد

دیرتنگ (ف) کنایه از دنیا باشد

دیرزی (ف) نام روز بیست ودوم است از ماههای ملکی

دیرشدن (ف) یعنی مردن

دیر مکافات (ف) یعنی دنیا

دیر مینا (ف) یعنی فلک

دیرند (ف) اول بمعنی دیرباز است که مرقوم شد دوم هرزمان را گویند

دیرنده (ف) یعنی دیرکننده

دیرند سوز (ف) یعنی دنیا

دیز (ف) بمعنی رنگ ولون ونام اسب خسرو پرویز ورنگ سیاه ورنگ خاکستری به سیاهی مایل وقلعه وحصار ونوعی دیگ است

دیزندان (ف) باول مکسور ویای مجهول وزای منقوطه مفتوح بنون زده سه پایه آهنی را گویند

دیزه (ف) بمعنی دیز که مرقوم شد

دیزیدان (ف) مثل دیزندان که گذشت

دیش (ف) بکسر بیای مجهول مانند وهمتای وساز وشکل

دیسه (ف) بالکسر وسین مهمله شخص

دیش (ف) بکسر دال ویای مجهول امر است از دادن

دیصان (ع) بالفتح پنهان بسوی چیزی رفتن ودیر بگردیدن

دهکانی (ف) بالکسر یعنی باشنده ده و بالفتح شهر ودهی است بقزوین
دهکبا (ف) بمعنی دهخدا که مرقوم شد
دهکم (ف) بفتح یکم وسیوم مرد بغایت پیر
دهل (ف) بضمتین معروف که بهندی دهول گویند
دهله (ف) بفتح دال ولام پلی که مردم بران گذرند و نام گیاهی است
دهلیز (ع) بالکسر ما بین دروازه واندرون سرای
دهم (ع) بالفتح عدد بسیار و فروگرفتن انبوهی
دهماء (ع) بالفتح و المد دیگ و گروه آدمیان و سختی زمانه و عدد بسیار
ده ماه نو (ف) کنایه از ده ناخن شاهد است
دهمت (ف) نام گیاهی که دانه او مانند لوبیا بود و نیز بار درختی است
دهمه (ع) بالضم سیاهی
دهن (ع) بالفتح دوروی کردن و بدهن راروغن مالیدن و اندکی تر کردن باران دروی کسی را و بالضم روغن و قبیله یست از یمن و اندک باران که روی زمین را تر کند
دهند (ف) بمعنی بزنند
دهن دره (ف) بمثل دهاندره که گذشت
دهن دریده (ف) یعنی یاوه گوه
دهن مهره دار (ف) کنایه از دندان ست
دهنه (ف) بالفتح نوعی از جواهر کم ارزکه بعربیش دهنج گویند و آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دوای چشم و آنرا زنگار معدنی گویند و بمعنی ده نیز آمده

دهون (ف) بضمتین یاد بتازیش حفظ خوانند و از بر نیز
دهی (ع) بالفتح زیرک شدن وسختی زمانه رسیدن وشجاع
دهیچه (ف) مثل دهچه که گذشت
دهید (ف) یعنی بزنید
دهیوده (ف) باول مفتوح بثانی زده و یای تحتانیه مضموم وواو مجهول و دال مفتوح بهازده عشر را گویند و پنجوده نصف عشر باشد
دیه (ف) بالکسر همیشه و دایم و باران بی برق و رعد
دی (ف) بالفتح مدت ماندن آفتاب ببرج جدی که آنرا دیماه نیز خوانند و نیز نهم روز از ماه و بالکسر دیروز که گذشته از روز حال
دیان (ع) بالفتح و تشدید جزا دهنده و قهر کننده و قضا کننده و حکم کننده و حساب کننده
دیبا (ف) جامه که عرب آنرا حریر گویند بهای پارسی نیز گویند
دیباج (ع) بالکسر دیبه
دیباجه (ف) بکسر رخساره و پیشانی و دیباجه کتاب و بجیم فارسی نیز و بمعنی جامه ایست مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آن را بالای جامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نا کردندی
دیباجی (ف) یعنی دیباباف
دیبادر (ف) بفتح دال وضم ذال المعجمه روز هشتم ماه فارسیان و سروشیت تدبیر امور و مصالح که بروز دیبادر واقع شود با و متعلق است و این روز روز عید وجشن مغان باشد و گویند نیک است در این روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان
دیباوند (ف) لقب طهمورس است بجهت آنکه دیوان را مسخر کردانیده

حوائی نامند

ده پانزده داري (ف) یعنی زیب وآرایش داری

ده پنجی (ف) زر عیار

دهج (ف) بفتح یکم وسیوم سنگی است سبز که ازکوههای مشرق آرند طعمش شیرین بود چون بدهن گیرند وبالضم وفتح ها نوعی ازجواهر

ده چار (ف) یعنی چهارده

دهچه (ف) یعنی ده خورد وبزبان دیلم رعیت راگویند

ده ختنی (ف) یعنی ده انگشت

ده خدا (ف) یعنی خداوند ده

ده دان (ف) بالفتح شتران بسیار وبالضم هردو دال یعنی باطل

ده داه (ف) بالفتح شتربان خورد

ده درم شرعی (ف) یعنی دوتوله وهشت ماسه وده نیم جونقره باشد

ده دله (ف) یعنی بغایت دلیر ومتلون مزاج وشجاع

ده دهي (ف) یعنی صفت زرخالص

دهر (ع) روزگار وهمیشه وفرود آمدن وعادت وهمت

دهرشک (ف) یعنی دنیا وفلک

دهرکاسه‌کردان (ف) یعنی روزگار

دهرنکوهی (ف) مذمت روزگار وشکایت آن

دهره (ف) خنجریست کوچک که هردو طرفش تیزوسرش باریک باشد چون سنان واکثر مردم گیلان دارند ونیزکنایت از روشنی صبح وشعاع وی

دهري (ع) بالضم پیرسال خورده وبالفتح ملحد

دهزده (ف) بکسرده خراب

دهسبال (ف) باصطلاح منجمان کواکب سیاره باشد

دهستان (ف) بکسرتین نام ولایت است وبالضم نام شهر

دهش (ف) دادن بسیار وبفتحتین سرگشته شدن وبسکون ها سرگشته کردن

دهشت (ف) بفتح دال وکسرها وسکون شین معجمه یگانگی

دهشته (ف) بالفتح حیران

دهشم (ف) بالفتح مرد خوش خلق

دهص (ع) چنچه دیوار وهرچه بالاترازبیخ وبن باشد وبالفتح شتافتن وبفتحتین تنگی ابروی وتنگی موی سر

دهغه (ع) نرم وخوب بودن طعام وشکستن وپاره کردن

دهق (ع) بفتحتین شکنجه کردن وشکستن وبریدن

دهقان (ع) بالکسردوکان خوطه ونیزساکن ده ها

دهقان بر (ع) یعنی می انگور

دهقان پر (ف) مثله

دهقان خلد (ف) یعنی رضوان که خازن خلداست

دهقان خلد رضوان دانه کرد (ف) یعنی پراگنده کرد

دهقان خورد (ف) نامه های دهقان وکتاب های ایشان

دهقان فلک (ع) بالکسرزحل

دهک (ع) بفتح یکم وسکون دوم سائیدن وخورد کردن وشکستن ونزد یکی کردن زن

دهکان (ف) بالکسرمزارع دهقان ومعرب آن

وشب ودوشاة

دوگوهر (ف) يعني عقل وروح

دول (ف) بكسر وفتح وا ودولت وبمعنى صاحب دولت مراد است و بالضم مرد سفله وکمینه وسبك سر ودر عربي دول بالفتح کهنه شدن جامه وگردیدن ایام وانچه بربالاي اسيا نصب كنند كه گندم ازان در اسيا رود وبمعنى ومکاره ودلو اب كش وبرج دلو وتير كشتي

دولاب مينا (ف) يعني آسمان

دولانه (ف) بالضم وواو مجهول ميوه ايست بوستاني وصحراي وبستاني سرخ رنگ باشد

دولت خدا (ف) يعني خداوند دولت

دولت خداي (ف) صاحب دولت وخداوند دولت

دولته (ع) بالفتح بخت غالب شدن وبضم دال وسكون واو دولت وبي نيازي و مال داري نمودن و در فارسي گردباد را نيز گويند ونيز پيمانه شراب

دولق (ع) بكسرتين نام قصبه ايست از شام كه بغايت لطيف است ونام حلوائى

دوله (ع) گردباد گردش زمانه به نيكي وظفر واقبال وبمعني دايره زلف وبضم دال پشته وبلندي

دوم (ع) بالفتح هميشه بودن وآرميدن

دومص (ع) بالفتح خود آهني

دون (ع) بضم كمينه وناكس وزبون وبخيل وفرومايه ونزديك تر وبفتحتين بازي است

دونان زبك خوشه (ف) يعني مهروماه

دونان فلك (ف) يعني مهروماه

دونان گرم وسرد (ف) مثله

دونان ملون (ف) يعني آفتاب ومهتاب

دوهاروت كافر (ف) يعني دوچشم محبوب

دوهندوي طفل (ف) بمعني دومردم چشم

دوي (ع) يعني دغاباز وبالفتح وبتخفيف واو وتشديد يا آواز كردن مگس ومور و بالفتح وبتشديد واو وياي شخصي بيابانى وبيگانگي ودغا بازي

دويل (ف) يعني مكر وحيله وآبريشم گنده

دويوسف خوب (ف) بمعني دو مردمك چشم

دويه (ف) بفتح يكم وكسر دوم مع التشديد يعني بيابان

ده (ف) بالفتح عدد معروف وبالكسر قريه ودهنده وامر بدادن وامر بزدن

دها (ع) دوربيني و زيركي

دهات (ع) بضم جمع داهي بمعني بزرگ

دهار (ف) بالفتح وراي مهمله درآخر غار وشگاف كوه ودانش وبمعنى بانگ وفرياد

دهاريس (ع) بالفتح حوادث زمانه وسختيها

دهاژ (ف) بالفتح وزاي فارسي درآخر نعره وفرياد

دهاق (ع) بالكسر جام پر كرده

دهاك (ف) بالفتح لقب ضحاك زيرا كه صاحب ده عيب بود دهاك بمعني غيب بود وبعضي گفته كه ضحاك معرب آنست وآن ده عيب اين است اول زشتي وكوتاهي وبيداد گري وبي شرمي وبسيار خواري وبد زباني ودروغ گوئي وشتاب كاري وبددلي و بيخردي

دهان (ع) بالكسر پوست سرخ ودر روغن ها و باران ضعيف وبالفتح معروف كه بتازيش فم گويند

دهان دره (ف) بمعني خميازه

دهان ضيغم (ع) يعني برج اسد كه خانه آفتاب است

دهانه (ف) بالفتح زيركان وبفتح هردو متجانس آنكه دهن از هم باز كند از كاهلي يا از غلبه خواب وآنرا پاسك وخاميازه ودهن دره وفاز وفازه نيز گويند بتازيش ثوبه هندش

ازماهها ملکه یزدکرد

دوستکام (ف) انکه کارش بمراد دوستان باشد وشرابیکه دوستان بیاد دوستان بنوشند

دوستکامی (ف) مثله

دوستکان (ف) باو او وکاف فارسی انکه جان وتن عزیز دارنده ش

دوستکانی (ف) وا و وکاف هردو فارسی آنکه نوبت پیاله خود بدوستی دهند وقدح بزرگ که بان شراب خورند

دوسر (ف) بالفتح شتر نرینه

دوسنده (ف) بالضم و بالفتح زمین چرب ولغشان ولغشانیده

دوسوک (ف) بضمتین یعنی هیزم باریک

دوسه دهلیز (ف) یعنی عناصر اربعه وحواس خمسه

دوسه قندیل (ف) هفت ستاره وستاره های روشن وبمعنی افلاک

دوسه مرکب (ف) یعنی ستارگان

دوش (ف) بواو فارسی شب گذشته و وصل گاه و بازو وکتف ودوشنده چیزی

دوشا (ف) حیوان دوشیدنی

دوشاب (ع) یعنی خرما پخته که شیره ازو بچکد واز شکر نیز راست کنند مثل جولاب ونیز سرکه هندی

دوشاب طرب (ف) یعنی صراحی

دوشاخ گیسو (ف) کنایه از دوجعد مبارک آنسرور است علیه الصلوة والسلام

دوشاخه (ف) نوعی از پیکان

دوشاهین (ف) یعنی دو دسته ترازو وجانور شکاری ونیز کنایت از طایر نسر واقع. چنانچه نسر طایر شکل ترازو است ونسر واقع بشاهین شکار مانند

دوش برزدن (ف) یعنی شادی کردن، وکتف برزدن نیز گویند

دوشه (ف) ظرفی باشد که شیر بدان بدوشند.

دوشیدن (ف) معروف

دوشیزه (ف) بادوم فارسی دخترک نارسیده که مساس نکرده باشند ش وبتازیش باکره خوانند

دوصدن (ف) یعنی آسمان وزمین

دوعلوی (ف) یعنی زحل ومشتری

دوغ (ف) بالضم باواو فارسی جغراتی که درو آب انداخته ماست کنند

دوغبا (ف) بالضم وواو فارسی انچه از جغرات سازند وآش جغرات

دوغو (ف) بضم دال وغین انچه درته پاتیل بماند وازانچه روغن آزان گیرند

دوغوا (ف) آشی که از دوغ پزند

دوک (ف) بالضم آن آلت آهنی که بران ماشوره ریسند

دوکازوگریبان گاو (ف) یعنی مقراضی که بدان گریبان پیراهن ببرند

دوکاک (ف) یعنی مردم چشم

دوگانه (ف) یعنی دوبهم شده ونیز دورکعت نماز گذاردن

دوگاو (ف) یکی برج ثور دوم گاو زمین

دوگاو پشه (ف) یعنی روز وشب.

دوگاهواره (ف) یعنی زمین وآسمان

دوکدان (ف) صندوقچه باشد که دران دوک وپنبه وغلوله ریسمان گذارند

دوگروهی (ف) دوچند وتردد واتفاق

دوکس (ف) بالفتح شیر درنده وعدد بسیار

دوکعبتین (ف) یعنی آفتاب ومهتاب

دوکله دار (ف) یعنی آفتاب ومهتاب وروز

دورباش (ف) بضم چوبی است مخصوص که بزر و نقره درگیرند به شحنه وکوتوال و میر توزک دهند و نوعي از اسلحه رمعنی ترکیبی آنکه از راه یکسو شود ونیزه دوشاخه. در زمان قدیم پیش پادشاهان میبردند تا مردم از دور دیده راه خالي مي ساختند و نیز روز جنگ اگر کسي کهنه بجانب پادشاه مي انداز ند بان دفع میکند الحال در هند متعارفست که مانند آن نیز در پیش فیل میبرند و بطریق استعاره آنرا نیز گویند

دورجگر تاب (ف) بفتح زمانه جفاکار

دوردست (ف) انچه رسیدن باو مشکل بود و بمعني دور دراز

دور فرو (ف) بضم دال و رای مهمله دوم سکون رای اول عیب باشد

دور فلک (ف) بالفتح معروف و نیز کنایت از سه پیاله شراب پیاپي است که بفلك هم نیز سه دور است

دور قمري (ف) این دور آخر هفت ستاره گان سیاره است و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش ستاره و آدم علیه السلام در دور قمري بود تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرماني ظهیري فرماید * صبح دم ناله قمري شنو از طرف چمن * تا فراموش کنی محنت دوري قمري * و گفته که بعهد پیغمبر ما است

دور قندیل (ف) یعني ستاره گان فلك

دور کوشیال (ف) بفتح زمانه قحط و فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه

دور گیران (ف) یعنی بادشاهان و باده نوشان

دور محجزي (ف) همان دور قمري و دور آخیر راگویند

دورنج (ف) بضم نام داروي است

دورنگ (ف) یعني منافق

دورنگي (ف) بضم یعني دورو ئي و نفاق

دوروزي (ف) صحت و تندرستي فخر گرگاني گوید * دوروزي و درستي مر ترا باد * مبادا زبخت بر جان تو بیداد *

دوروي (ف) یعني نام گلي است که دو روي دارد یعني دورنگ

دوره (ف) باول مضموم و رای مفتوح و واو مجهول مرطبان کوچک و پیمانه شراب و پیاله که بدان دور روان کنند. و بالفتح بمعني دایره و گرد باد

دوزبان (ف) بالضم قلم و مار و منافق

دوزخ (ف) بالضم با واو و زاي فارسي و آن درکهاانند که از قهر خدا در وجود آمده و آن هفت درک اند در زیر هفتم زمین زیر بالاي یکدیگر درمیان درکي مفصله هفتاد ساله راه است و میان آن ماران و کژدمان بسیارانداول دوزخ جهنم نام دارد و بران گذري هریکي است وجاي اهل کبر است که بي توبه مرده اند و بمعني سختي و درشتي و رنج

دوزق (ت) بزاي معجمه دام ماهي و پیمانه شراب و کوزه آن

دوزنه (ف) بالضم و بازاي فارسي مفتوح نیش پشه و زنبور

دوژه (ف) بالضم بازاي فارسی باواو نیز گیاهي است که با جامه آویزند و دندش چرچره نامند و نیش زنبور

دوژبنه (ف) مثل دوژنه که گذشت

دوس (ع) بالفتح خرمن کوفتن و پایمال کردن چیزیرا و روشن و صاف کردن شمشیر و مثل آن بصیقل و نیز نام قبیله از یمن و بضم دال واو مجهول چسپنده بود و شیدن و چسپیدن

دوست (ف) یعني یار و دوست دارنده

دوست بین (ف) نام روز بست دوم است

دوچار (ف) يعني ملاقات ورسيدن دوكس بود بهم يكديگر بيك ناگاه

دوجدار (ف) يعني روز وشب وقيل نفس و شيطان

دوچشمه (ف) يعني مهر وماه

دوچهار (ف) مثل دوچار كه گذشت

دوح (ع) بالفتح درختان بزرگ

دوحه (ع) مثله

دوحجره خواب (ف) كنايه از دوچشم است

دوحرف (ف) يعني كاف ونون

دوحه (ع) بالفتح درخت بزرگ

دوحيطه ملون (ف) صبح صادق وصبح كاذب ونيز روز وشب

دوخ (ع) بالضم با واو خوار شدن وخوار كردن ورسوا شدن وفرو شكستن ودر شهرها گرديدن باول مضموم وواو معروف صحراي از علف وگياه ساده وشاخ از برگ وبرخالي وسربي موي وبمعني لوح كه ازان حصير بافند

دوخاتون (ف) يعني مهر وماه

دوخاتون بپيش (ف) يعني دو مردمك چشم وآفتاب ومهتاب

دوختن (ف) معروف وگذاردن ودوشيدن واداكردن وام

دوخواهر (ف) يعني دوستاره ست نزديك سهيل كه بتازيش اختا سهيل گويند يكي شعري ايماني دوم شعري شامي

دود (ف) بضم معروف وبمعني غم واندوه وغبار خاطر ودر عربي كرم را گويند

دود افكن (ف) قسمي از ساحران باشند كه لوبان وعود ودانه سپند وامثال آن بر آتش نهند وافسون خوانند تاجن حاضر شود ومطلق افسون خوان وساحر

دوداهنج (ف) باول مضموم سفاله را گويند كه بر سر چراغ تعبيه كنند بجهت گرفتن دود وسوراخي كه در حمامها ومطبخها بگذارند تا دود از آن راه بر آيد وآنرا دودكش نيز گويند

دودآهنگ (ف) مثله

دود برآوردن (ف) مستاصل ساختن

دودچراغ (ف) يعني قلم

دود دل (ف) آه دل عاشق ومظلوم وآه عجز ده شكان

دودم (ف) يعني آه

دودري (ف) بالفتح كنيزك كرته بالا ومراد دنيا وانچه دود درداشته باشد

دودك (ف) بالفتح سختي هاي زمانه

دودكش (ف) بمعني دوداهنج كه مذكور شد

دوده (ف) بمعني متردد خاطر

دودلي (ف) معروف وبمعني دغابازي

دودمان (ف) بضم خاندان واصل وقبيله است

دودواله (ف) نام بازي است معروف وگره برگشتن

دوده (ف) بضم فرزند وپسر مهتر ودود چراغ كه هندا او را كاجل گويند

دودعباس (ف) يعني فرزند وخليفه

دور (ع) بفتح معروف وعهد وزمان ودور هزار ساله ودور آخرين قمر كه در آن بعث خاتم النبيين شد ونام بازي است وآن دو چوب باشد يكي را قلعه دوم را مغلا خوانند وبمعني گرد گشتن

دوران (ع) بفتح معروف وگشتگي سپهر وگرد گرديدن

دوراي (ف) بالضم با واو فارسي نوعي از مضامير كه آنرا نائي خوانند ونوعي از ساز مطربان است

دنیدن (ف) بالفتح بنشاط خرامیدن وبغایت شادی

دنیده (ف) یعنی بنشاط خرامیده

دنیه میدهد (ف) یعنی فریب میدهد

دواء (ع) بهرسه حرکت ومشهور فتح است چیزی که بان درمان کرده شود وبی همزه بمعنی بیماری است

دواء مسک (ف) بکسر میم وسکون سین مهمله داروی که از مشک سازند برای قوت وفرح خاطر

دواب (ع) بالفتح رونده کان بر زمین

دوابه (ف) بالفتح وتشدید ه آلت چوبین که بر سر او خوار آهنی باشد بچنگال رشته بپیچیده بگردانند بهند اتوگویند

دوات اشور (ف) میلیکه بدان دوات بهم زنند بتازی معراک خوانند

دوآتش (ف) بالضم دولب معشوق

دواته (ف) بالفتح انچه در وسیاهی کنند برای نبشتن کتابت

دواجیل (ع) یعنی دام

دوان و (ف) باول مفتوح دویدن بهر طرف ازبی خدمات وازبیم

دوار (ع) بالفتح گردگردیدن وبالضم گردش سر بعلتی ونام بتی است وآلتی است خراسیانرا و بالفتح وتشدید واو بسیار دورکننده

دواری (ف) بالفتح والتشدید واو و یائی بمعنی زمانه

دوازده جوسق (ف) بمعنی دوازده برج فلک

دواسپه (ف) بالضم یعنی عبارت از شتابان

دواضطراب (ف) یعنی ماه ومهر

دواعی (ع) بالفتح خواهشها گردشهای زمانه و باعثها

دوال باز (ف) یعنی دغاباز ومحیل

دوالک بازی (ف) بمعنی دوال بازی باشد

دوالک کشادن (ف) یعنی پرواز کردن

دوالی (ف) باول مفتوح نام مردیست که والی آنجا بود وسکندر نوشابه حاکمه بردع را بعباله او داد وملک بردع رابوی عطا نمودن

دوام (ع) بالفتح همیشه بودن و همیشگی و آرمیدن

دوان (ف) دونده ودهی است نزدیک کازرون

دوانی (ف) نام مردی ازمغی و نام والی انجا که اسکندر نوشابه راکه ملکه بردع بود باو داده

دواهی (ع) سختیهای زمانه

دوایر (ع) بفتحتین گردش های زمانه وگرده گردنده کان وسختیها

دوپا (ف) کرم سرخ است که برده رخت بنوط ماند وبان ابریشم وامثال آنرا رنگ کنند و در دوا هانیز بکار برند

دوبد خوی ازلعل (ف) بمعنی شرمندگی وشرمنده شده

دوپرویزنی (ف) باویاوزا هرسه فارسی دوباره درغربال بیخته

دوبرد انفاس (ف) دعای نیک وآواز نیک

دوپیکر (ف) باسیوم فارسی نام برجی است که خانه عطارد است بتازیش جوزا نیز نامند چه آن برج بصورت دوکس است وپی همه یگر درآمده باشند وبمعنی دوپرکاله نیز آید

دوتامهره (ف) یعنی مهر وماه

دوتاه (ف) بمعنی دوتا یعنی دو

دوته (ف) بالضم مثله

دوج (ف) بضم نام گیاهی است

دندان بزهر خاییدن (ف) یعني سخن بطرزي گفتن که ناشي از نهایت عداوت ودشمني باشد

دندان بکام فرو بردن (ف) کامیاب و مستولي گشتن

دندان تیز کردن (ف) یعني طمع بچیزي بستن

دندان دارد (ف) یعني خیال خشم وکینه دارد

دندان داشتن (ف) یعني طمع کردن و اقدام نمودن وسخت بجد شدن بکاري وخشم داشتن وکینه ورزیدن

دندان فرو بردن (ف) مثله

دندان گاو (ف) یعني خلال

دندان کردن (ف) یعني اعراض کردن

دندان کنان (ف) یعني رسواکنان وخوار کنان وزاري کنان

دندان کندن (ف) رسوا وبی قرار کردن

دندان گوساله (ف) تیریکه پیکانش از استخوان باشد مانند دندان گوساله

دندان مزد (ف) آن است که درایام قدیم مقرر بود چون درویشان فقران را کسي طعام کردي انچه خرچ بطعام شان شدي همه قدر منها جنس بان ها بدادندي وآنرا مزد دندان نیز گویند

دندان نکني سپید (ف) یعني خنده نکني

دندان نهاي (ف) اظهار غضب کن یا بمعني بخند

دندان نمودن (ف) کنایه از خندیدن وکینه کردن باکسي وترسانیدن وبمعني عاجز شدن نیز آمده

دندانه (ف) باول مفتوح معروف است و کنگره را نیز گویند

دندان نهادن (ف) مثل دندان نهادن که گذشت

دندش (ف) بفتح دال وکسر دوم سخن با خود گفتن زیر لب از خشم

دنس (ع) بفتحتین ریم ناکي وریمناک شدن وناپاک وپلید وزشت وچرک وچرکناک شدن

دنع (ع) بفتحتین خوار شدن وخواري وبضم یکم وفتح دوم انچه قصاب از شتر کشته بیندازد که از وبکار نیاید بفتح دال وکسر نون مرد بیخبر

دنف (ع) بفتحتین بیماري وبفتح یکم وسکون دوم نزدیک بغروب شدن آفتاب وضعیف شدن و دایم بیماري

دنغس (ف) بالتحریک فاسد تر

دنگ (ف) بفتح وکاف فارسي نقطه دایره پرکار ونشان ودیوانگي وبیهوشي وبالکسر آلتي است که برنج بان گویند که چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود وچون سر دیگرش بزمین رسد آن سرش بلند شود

دنگاله (ف) بالفتح باکاف فارسي موقوف آبی که درحین فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد

دنگل (ف) بالفتح باکاف فارسي نادان وآبله واحمق وبی اندام وبزبان ترکي روبرو نشستن را گویند

دنن (ف) بفتحتین نگون وسیاه رنگ وکوتاه دست بودن چاروا

دنه (ع) بفتح نعهت

دنه گرفته (ف) یعني خرام وشادي ونشاط گرفته

دني (ع) یعني بنشاط خرامی وناکس ونزدیک

دنیا (ع) بضم معروف وبمعني زن ونزدیک شونده بازن کهترین

دنیادند (ف) باول مفتوح بثاني زده کوهي است درمازندران

دمیدگی (ف) یعنی برآمدگی بوی
دمیدن (ف) معروف ودم زدن ولاف زدن وصبح وحیله آوردن ورستن ورویانیدن ودم در چیزی کردن وطالع شدن وبرکسی حرز خوانده فف کردن ونو برآمدن ووزنده وبوی دهنده
دمیک (ف) باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف زمین وبوم ونام قریه ایست از قرای غزنین
دن (ع) بالفتح مع التشدید خم وصاحب قاموس گوید که خم بزرگ یاخم دراز باشد وبنشاط خرامیدن وامر بدین معنی
دنا (ع) موضعیست در بادیه
دناءت (ع) بالفتح ناکسی وزبونی
دناث (ع) بالکسر باران ضعیف
دناده (ف) بالفتح خویش وقرابه
دنار (ف) اسپی که برابرش نکنه باشد
دنان (ع) بالفتح از خشم جوشان وبنشاط خرامان
دنانیر (ع) بمعنی جمع دینار
دنب (ف) بضم همان دم معروف که بتازیش ذنب خوانند
دنبال (ف) بالفتح وتشدید پی وپس ومسخره
دنباله (ف) دم چهارپایه وگوشه چنانکه گویند دنباله چشم وپس چیزی
دنبر (ف) باول مفتوح وبثانی زده نام شهریست از هندوستان وکریوه ایست در راه کشمیر
دنبره (ف) طنبور وآن نام سازیست
دنبل (ف) بفتح مزماریست مخصوص هندوان وبمعنی غلوله وبالضم معروف
دنبوقه (ف) بضم موی از پس آویخته ونیز شهله ستار

دنبه پروار (ف) بای دوم فارسی دنبه که بخانه پرورده باشد
دنبه دادن (ف) یعنی فریب دادن ونیز سحر کردن وافسون خوانند
دنبه گداز (ف) یعنی ظرفی که ساحران دنبه را درمیان آن برشته کنند وبنام شخصی که بران دشمنی برند افسون خوانده آن دنبه را در قبر کهنه بیاویزند وچراغی در زیر آن بنهند تا از حرارت آن گداخته شود آن شخص نیز بگداز ش درآید روز بروز لاغر ونزار گردد وتا بمیرد
دنبه نهادن (ف) مثل دنبه دادن که گذشت
دند (ف) بالفتح مرد خودکام وبی باک وآبله وگیاهی است واستخوان پهلو وفقیر ودرویش ودندان ودزد بی دیانت وقسمی باشد از گدایان که شاخ گوسپند بردستی وشانه گوسپند بردست دیگر بگیرند ودر خانه وپیش دکان مردم ایستند وشاخ را بران شانه بعنوانی بکشند واز ان آواز غرغری ظاهر کنند تا مردمان ان صدا را شنیده بوی چیزی بدهند ونام کتابی است ونوعی از زنبور
دندا (ف) بمعنی مکر باشد
دندان (ف) معروف وستارگان سحری وبرف سحرگاهی وروشنی صبح مراد است
دندان اپرپز (ف) ببای فارسی وزای فارسی بمعنی خلال
دندان افریز (ف) مثله
دندان افریش (ف) بمعنی خلال است
دندان آفریں (ف) یعنی خلال
دندان بخون فروبردن (ف) یعنی گزیدن کسی را
دندان برچیزی (ف) کنایت از طمع باشد
دندان پریش (ف) بالفتح بابای فارسی بمعنی خلال

دمعه (ع) بالفتح علتي است که در چشم پیدا شود وپیوسته اشک بریزد وقطره اشک را هم گویند
دمغ (ف) بالفتح شکستن استخوان سرچنانکه بمغز برسد
دمغازه (ف) استخوان دمگاه که بعربي عصعص گویند وجه تسمیه اش آنکه غاز شکاف است وغازه آنچه شکاف دارد وچون این استخوان سوراخ دارد از آن دم بیرون آید بدین نام موسوم شد
دمغزه (ف) بالضم تنه دم وبنیاد دم و نیز بن دنباله مرغ
دمغزه تنه (ف) یعني دم مرغ وبنیاد او
دمق (ع) بکسر اول وفتح دوم سین مهمله ابریشم سپید وباد وبرف که باهم باشد وبکسر میم دندان شکستن
دمکاو (ف) یعني تازیانه
دمگاه (ف) بالضم جایي که دم از آنجا روید وبالفتح کره آهنگر وزرگر وجاي نفس که عبارت از گلو باشد
دم گرفته (ف) یعني نفس گرفته ونیز پوستي که در حین دباغت منغص شده باشد
دم گرگ (ف) بفتح صبح صادق
دم گرگ دم فلک (ف) نام منزل سور که بمنزل ماه است
دم گزم (ف) مثله
دم کشي (ف) چوبي که جهاز را بوي گرداننده
دمگه (ف) مثل دمگاه که گذشت
دمل (ع) بالفتح نیرو دادن زمین را واصلاح کردن چیزي وبالضم وتشدید میم مفتوح نوعي ریشها که برتن آدمي پیدا میشود
دم لابه (ف) دم جنبانیدن سگ بعجز والحاح اي لابه وغلطیدن او

دملکه (ع) بالفتح گرد مدور کردن وهموار کردن
دملوک (ف) بالضم سنگ گرد
دمن (ع) بکسر جمع دمنه بمعني سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران وبکسر یکم وفتح سیوم سراي خاکدان وبمعني خوب وآراسته وتر و تازه وبفتحتین خانه شراب واثار خانه وسواد مردم وجاهای نزدیک خانه
دمندان بفتحتین وسکون نون آتش عموما وآتش دوزخ خصوصا وشهري از توابع کرمان
دمنه (ع) بالکسر سرگین برهم گرنشسته وسواد مردم ونشان سرا وموضع نزدیک سرا وکینه ونام شغالي که برادر کلیله بود وآیدون در صفت مردمان افتادن استعمال کنند وسوراخي که براي دم کشي تنور بگذارند
دمنه دانی (ع) لته کهنه وپشمي که بر سوراخ دمنه بگذارند تا بخار تنور بیرون نرود
دمور (ف) باول مفتوح وثانی مضموم نام یکي از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش سعي بسیار کرده وآواز نرم وآهسته
دموس (ع) بضمتین تاریک شدن وسخت شدن تاریک
دموغ (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم احمق
دموق (ع) بضمتین در رفتن بجاي بي رخصت ودر رفتن صبا در خانه وشکار کردن
دموک (ع) بضمتین هموار شدن وهرچه تیز روباشد
دمه (ع) بالفتح آلته دمیدن آهنگران وامثال آن وبیاپی آمدن وعلتي که دم افزاید وبیم سرما وبرف
دم هاي سنجاب (ف) آههاي دردناک
دمیدان (ف) باول وثانی مفتوح آتش دوزخ وآتش وشهریست از توابع کرمان

بمعني طرف تيزي تيغ وكارد و فربه ودمه آهنگران
كه بتازي منفخ گويند و دنبال وعقب چيزي و نفس
وافسون و فريب و امر به دميدن

دما (ع) بالفتح دم يعني نفس

دماخ (ع) بالكسر كوهاي درنجه

دمادم (ف) بفتح هردو دال بمعني ساعت بساعت
وبضم هرد و پياپي

دم ازدها (ف) بفتح راس وبضم ذنب چون
راس باذنب با ماه در يك برج افتد خسوف واقع
شود

دماع (ع) بضم آب چشم كه از علتي سردي برآيد
وحالتي پيري

دماغ (ع) بالكسر مغزسروفارسيان بمعني عجب
وتكبر نيز استعمال كنند

دماغ دارن (ف) باغين موقوف بعني تكبر
دارد و مغرور است

دمال (ع) بالفتح سرگين و خرماء بوسيده

دم الاخوين (ع) يعني خون سياوشان

دمام (ف) بالكسر چيزي كه آنرا طلا كرده باشد
وبهررنگ كه باشد و نيز داروييست كه بان چيزي
طلا كنند

دمامه (ع) بالفتح زشت شدن و نغاره

دمامين (ع) بالفتح دال وكسر ميم
دهيست

دمان (ع) باول مفتوح فرياد كنان از روي
شادي و تيز رفتن و زمان وبالفتح خاكستر وسرگين و
تند و سخت حمله ومست وغضبان و اين لغط بتركيب
مستعمل است چنانچه پيل دمان وامثال آن صاحب
مويد گويد اين لغظ جز بوصف مار وپيل وشيرنيايد

دماوند (ف) بالكسر نام ولايت وشهري است
ونيز نام كوهي است بعدودري كه چاه بابل جاي
هاروت ماروت آن جاست

دم پلنگ (ف) بضم وباي سيوم فارسي سپاهي
چالاك وچست وذهيبت و سياست ورسم است كه
دم پلنگ از تركش آويزند بجهت هيبت و نشان

دم تسليم (ف) يعني خاموشي با اطاعت و
استرضاء وفرمان برداري

دمچه (ف) بالضم دنباله باشد

دمخ (ع) بالفتح نام كوهيست

دمدار (ف) بالضم معروف كه درعقب لشكر
ميروند براي محافظت كه بتازيش ساقه گويند

دم در آتش دميدن (ف) سختي گفتني
كه مردم را گرم سازد

دمدمه (ع) بالفتح هلاك كردن و بزمين
چسپانيدن وخشم گرفتن وفريب بسيار و مكر

دم زدن (ف) سخن گفتن وسكوت كردن

دمساز (ف) يعني همدم وموافق

دمسازي (ف) موافقت درهمه چيزي

دم سجاني (ف) آه دود ناك

دم سياوشان (ف) يعني چوب بقم

دم سياوش (ف) مثله

دمسيچه (ف) بالضم با جيم فارسي پرنده
ايست كه چون بر زمين نشيند دم بر زمين زند و
رنگ خاكستري وسفيد درهم كه بيشتر بركنار آب
نشسته دم جنباند

دمش (ف) برآمدگي بوي

دمش خزينه كشاي مجاهر الارواح
(ف) يعني دم آن سرور كشاينده اسرار رباني
بود

دم شناس (ف) يعني حكيم دانا ومزاج
دان

دم صبح (ف) آغاز روشني صبح

دمع (ع) بالفتح آب ريختن چشم واشك چشم
وبضمتين نشانه كه از مژه اشك برروي واقع شود

دارد که غریق را برداشتند بکنار رسانند
دلق (ع) بالفتح پشمینه ایست باموهای آویخته که درویشان پوشند آنرا ژند هم گویند و شتر ماده
دلک (ع) بالفتح بدست مالیدن ومالش دادن وادب کردن کسی را
دلگرم کردن (ف) یعنی عاشق شدن
دلگرم کرده (ف) دلسوخته وعاشق و حریص
دلکش (ف) بالفتح طلب وشوق انگیز
دلگشاء (ف) یعنی فرحت انگیز ونیز شاهدی که بدیدن وی دل را کشادگی حاصل آید
دلکعبه کردن (ف) توجه بدل کردن
دلکعبه کردی (ف) مثله
دلم (ف) بضم دال وفتح لام شیر اوجوشش
دلمک (ف) بفتح دال ومیم جانوریست که چون به بدن آدمی رسد ریش کند واورا بعربی رتیله گویند وشیری بود که پنیرمایه بران پزند تابسته شود وآنرا پنیرتر نیز گویند
دلمل (ف) بوزن بلبل خوشه گندم ونخود که سبربریان کنند ش وبزبان هند هوری گویند
دلمه (ف) باول مضموم بثانی زده ومیم مفتوح نام جانوریست شبیه بعنکبوت که زهر داشته باشد
دلنهادت (ف) یعنی دل توراضی میشد وباور میداد
دلنظا (ع) بالفتح شتر ماده پشت سخت
دلنگ (ف) بفتحتین وسکون نون تیشه وکلند که بدان سنگ کنند وحربه باشد از نیزه کوچک تر
دلنمودن (ف) مردی نمودن
دلنمودی (ف) مثله
دلو (ع) بضمتین نزدیک شدن وبالفتح بیابان ونام موضعی است ودولاب وکوزه وظرفی که آب ازچاه برکشند ونام برجی است چون آفتاب دران برج آید آن ماه را درهند پهاگن گویند ونرم راندن وشفاعت کردن وخاستن ونرمی کردن وباکسی مدارا کردن وسختی وبلا ونشانه که براعضای شتر باشد
دلوچرخ (ف) بمعنی برج دلو
دلوح (ع) بضمتین گران بار بودن براه وگران بار شدن وآب بسیار
دلوک (ع) بضم گشتن آفتاب از بالای سرو فروشدن آفتاب وبالفتح انچه برتن مالند چون روغن وچیزهای خشبو
دلوه (ف) بالفتح ناقه نالان
دله (ع) بالفتح پشمینه است باموهای آویخته که درویشان بوشند ش وبالفتح والتشدید درعربی گربه دشتی بفتح یکم وسکون دوم باطل وهرزه بفتحتین بی عقل شدن وحیران شدن وجانوریست سیاه فام بزرگ تر از گربه وسخت دلیر
دلهات (ع) بالکسر شیر درنده ومرد دلیروپیش روی حرب
دلهس (ع) بفتحتین شیر درنده وحیوان دلیر وشب
دله محتاله (ف) بالفتح والتشدید گربه فریبنده
دلیردله (ف) بتشدید گربه دشتی که بتازیش دلق خوانند
دلیف (ع) آهسته رفتن ورفتار پیران وپیش آمدن لشکر درحرب
دلیک (ع) بالفتح خاکی که باد برداشته برد و طعامیکه از مسکه وخرما سازند
دلیل (ع) بفتح راه وراه نما وبول بیمار که پیش حکیم برند تامرض معلوم کند
دلیلی (ع) بالفتح یعنی راه نما
دم (ع) بالفتح خون وبتشدید میم طلا کردن

دلاسا (ف) تسکین و آسایش دل

دل آسمان (ف) یعنی سبزه و ستاره و میانه آسمان

دلاشوب (ف) باول مفتوح نام درختی است بس لطیف خوش قامت که برگ آن پنج شاخ داشته باشد لهذا آنرا پنج انگشت نیز خوانند و اکثرا غلب در کنار جویبار و بید و اکثر در دواها بکار برند

دلاص (ع) بالکسر زره نرم و درخشانده

دلاع (ع) بضم و تشدید بد هندوانه

دلال (ع) بفتح و تشدید بسیار راه نماینده و شخصیکه میان بایع و مشتری سودا راست کند و بضم سوس و گویند ارغوان و ناز و کرشمه و حسن و اضطراب

دلاله (ع) زن حیله گر و محتاله نیز گویند و گربه فریبنده و بالفتح والکسر راه نمودن در راه بری

دلام (ف) بالکسر نیزه کوچک و بعضی گفته‌اند که مطلق سلاح

دل انگیزان (ف) نام لحنی است از موسقی

دلاوران خدای (ف) فاسقان و ملعونان

دلاویز (ف) آنچه بدل آویزد و چسپد

دلایل (ع) بالفتح راه نمایان و نشانها و حجتها

دلب (ع) بضم یکم و سکون دوم درخت چنار

دلپذیر (ف) با باء فارسی آنکه حرکات سکنات او مقبول دلها باشد و پذیرنده دل

دل بر کسی زدن (ف) یعنی مهربانی و غمخواری بافراط نمودن

دل بر رو دویدن (ف) یعنی گریه خونی بر رو آمدن

دل تنور آتشی شد (ف) یعنی دل پر از آتش شد و رنجیده و غم زده گشت

دلث (ع) بالفتح گام خورد نهادن در رفتار

دلج (ع) بالفتح جنبیدن

دلجه (ع) بالفتح و بالضم اول شب رفتن

دلح (ع) بالفتح نام زنی است

دلحاک (ع) اولیا و انبیا علیهم السلام و سایر مومنان

دلخ (ف) یعنی فربه

دل خورده دان (ف) یعنی دل عیب دان و باریک شناس

دلخون (ف) یعنی مشتاق و رنج کش

دلدل (ع) بضم یکم و سیوم نام اسپ حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب و خار پشت بزرگ و اشتر سفید بسیاهی مایل

دلدل کنان (ف) یعنی اضطراب کنان و بمعنی آه زنان آوازده

دلدله (ع) بالفتح جنبانیدن چیزی آویخته

دلدیک (ف) بکاف فارسی تهدیک در هند خرچی گویند

دلربا (ف) یعنی رباینده دلها و اصحاب منظر بحسن و لطافت و ظرافت

دلروز (ف) یعنی نیم روز

دلس (ع) بفتحتین تاریکی و گیاهست که آخر تابستان بر آید

دلسوز (ف) مشفق و مهربان و قسمی از اقسام هفت خانه لاله

دلشب (ف) یعنی نیم شب

دل طاق کن (ف) محو و مجرد و خالی کن

دلظ (ع) بالفتح زدن و دفع کردن

دلع (ع) بالفتح بیرون آمدن زبان از دهن و بیرون کردن آن

دلعس (ع) بالفتح ماده شتر تنه دار

دلفین (ع) بالضم ماهی است در دریای شور بصورت مشک پر آب که آدمی را بهر تبه دوست

عقاب و اسپ دراز گردن و شاخ دراز

دقوف (ع) بالفتح نرم رفتن و پریدن مرغ برسر زمین

دفه (ع) بالفتح مع التشدید پهلوی چیزی یا روی آن

دفیف (ف) بالفتح مرغ که برسر زمین پرد

دفین (ع) بالفتح در زیر خاک کردن و کنج زیرزمین و چاه و حوض و چشمه که بخاک انباشته باشند

دفینه (ع) بالفتح انچه در زیر خاک پنهان کرده باشد

دق (ع) بالفتح مع التشدید کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک و پشمینه که درویشان پوشند و اعتراض برسخن کسی کردن و شکدائی و زحمتی است و عطاء شعر و جامه ایست نفیس بیش بها که در مصر بافند و خرمن کوفته فراهم ناکرده

دقاع (ع) بالکسر باز داشتن و دور کردن و بضم و تشدید سیل کردن

دقاق (ع) بتشدید گوینده و آرد فروش و باریک بین و قصار که جامه را می کوید

دقدقه (ع) بالفتح آواز دادن سم ستور در رفتن

دقرومی (ف) جنسی است از جامه که بروم بافندش

دقع (ع) بفتحتین بخاک پنهان شدن از برهنگی و درویشی و خوار شدن

دقه (ع) بالکسر باریک شدن و باریک وروده ها باریک که در شکم باشد و بالضم خاک نرم

دقل (ع) بفتحتین مرد ضعیف و خرمای بد و نخل پربار و سرکه خرما و خضاب

دقه (ع) یعنی نام القه جولاه

دقیق (ع) بالفتح آرد باریک و چیزی اندک

دک (ع) بفتح جای هموار و ریزه ریزه کردن و کوفتن و خورد کردن و هموار کردن و زمین کوفته و هموار کرده و بضم کوه و راه نمای و انسان بهن پشت و ماده شتر بی کوهان

دکاع (ع) بضم پیدا کردن و نیز علتی است که در سینه و اسپ شتر پیدا شود

دکان (ع) بضم و تشدید معروف فارسیان بقال و بزاز را گویند

دکاندار (ف) یعنی چرب زبان و مشتریگیر

دکداک (ف) بالفتح دیگ برهم نشسته که مرتفع و بلند نباشد

دگر (ف) بفتحتین نام جزیره و شهری معروف و بازومن بعد و دیگر

دگرره (ف) بمعنی دگربار

دگرگ (ف) بضم با هرد و کاف فارسی یعنی صبح کاذب

دکع (ع) بالفتح علت است

دکن (ع) بضمتین سیاه رنگ شدن

دکیک (ف) بالفتح سال تمام

دل (ع) بالفتح وتشدید لام ناز کردن و بالکسر قلب و میانه هر چیزی و بالضم غلوله بیماری که درون شکم پیدا شود و در اصطلاح متصوفه لطیفه ربانی و روحانی و حقیقت انسانی است و مدرک و عالم و عارف و عاشق هر که دل را دریافت او خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدای رسید که مظهر جلال وجمال کبریا است القلب هو العرش والصدر هو الکرسی

دلا (ع) بالفتح والمد والکسر جمع دلو است و بالکسر نیزه پست خورد و کوچک که بسوی دشمن اندازند

دلات (ع) بکسر شتر تیز رو و چست رفتار

دلاس (ف) نوعی از راه

و در هندي کدکدي گويند

دغر (ف) بفتح يکم وسيوم سر بی موي وآنرا کل گويند

دغس (ع) پرکردن ظرف وسخت پايمال کردن چيزيرا ونشان نيزه زدن بجائي وراه بشيار نشان وبالکسر پنبه

دغش (ع) بالفتح بر سر چيزي درآمدن

دغص (ع) بفتحتين پرشکم شدن شکم شتر

دغل (ف ع) بفتحتين تباه شدن وتباهي ودرختان انبوه وچنگل وبمعني عيب وفساد وسيم ناسره وخاشاک که بهطونج وحمام سوزند وکاهل وگنده رو ونيک وبد بهم آميخته ومکر وحيله

دغلدار (ف) يعني عيب گو ومنافق

دغلي خاکدان (ف) قالب بشر

دغم (ع) بفتحتين سبزه رنگ شدن اسپ وغير آن وشکستن استخوان اندرون بيني

دغمر (ع) بالفتح اميزش طبيعت

دغو (ف) بفتح دال وضم غين دشت ايست که کيو وطوس در شکارگاه دختر گرسيوز برادر افراسياب را يافته نزد کيکاوس آوردن واو در حباله خود آورده سياوش از آن پيدا شده

دغوات (ع) زني که بغايت حمقه بوده است

دغوي (ف) بغين دو او فارسي نام دشتي

دغه (ع) بالفتح اسودن وآراميدن

دغيت (ع) يعني خوي بد

دف (ع) بفتح پهلو ويکجانب جلد وبضم آلته نواخت وپلوي شتر

دفا (ع) بالکسر بچه شتر وپشم شتر وشير شتر وانچه ازان نفع ترانند گرفت چنانچه ازشتر وگوسپند جزآن وگرمي چيزيست که گرم دارد برمثال جامه وپوشش وغير آن وسوراخ ديوار

دفارير (ع) بالفتح رنجها

دفاع (ع) بالکسر فرصت کردن ودرنگ واهمال کردن در اداي حق کسی ودور کردن چيزيرا ازکسی

دفاف (ع) بالفتح وتشديد يدد دف گرو دف زن

دفاين (ع) بالفتح درزير خاک کرده

دفتر (ف) کتاب ونيز اوراق مجموعه که ديران نوشته دارند ومجموعه شعر

دفترپاريس راکاوخورد (ف) يعني آن حساب آخر شد

دفترقاضي (ف) يعني شکنبه

دفر (ع) بالفتح فتنه ورنج ودشنام وآب گنده وبوي بغل وبفتحتين افتادن کرم در طعام وگنده گي وخاري وسختي ونامي از نامهاي دوائي

دفع (ع) چيزي بکسي دادن ودورکردن وباز داشتن

دفعه (ع) بالفتح يکبار وبضم باران که يکبار آيد

دفغا (ف) بالفتح خاک

دفق (ع) بفتح جنبيدن بريزانيدن آب وجاي برداشتن وشتر چست رفتار

دفک (ف) بفتحتين هدف

دفل (ع) بالفتح دختران اصيل وبفتحتين نخل پربار وخرماي زبون

دفن (ع) بالفتح درخاک نهان کردن وبالکسر موضعيست

دفناس (ف) بکسر احمق

دفنس (ف) مثله

دفنوک (ف) بفتح دال وضم نون غاشيه

دفني (ف) بفتحتين وتشديد نون يکنوع جامه ايست مخطط

دفو (ع) بکسر دال وسکون فا وبالهمزه گرما وانچه بدان گرم شوند چون جامه وجزآن وبچه شتر وپشم شتر وشيراو وما يشبه به

دفوا (ع ف) بالفتح والمد درخت بزرگ

دعارته (ع) بالفتح فسق فجور کردن
دعامه (ع) بکسر مهتر و پایه زر و مزاج وطبیعت
دعب (ع) بالفتح نشاط کردن
دعبل (ع) بکسر دال و باء موحده و سکون عین مهمله شتر ماده و نام شاعری
دعث (ع) بفتح اول بیماری سستی پیدا کردن در تپ و بالکسر بقیه آب
دعر (ع) بالفتح شکستن
دعثور (ع) بالفتح حوض کنده شده
دعج (ع) سخت سیاه چشم و فراخ چشم
دعجاء (ع) مثله
دعد (ع) بفتح نام زنی و نام معشوقه عرب و نام مردی عاشق
دعداع (ع) بالکسر جنبانیدن پیمانه تا شیر در وگنجد و پر کردن ظرف و بانگ کردن بزار و داد کفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیزد و بآستگی دویدن مردم
دع دع (ع) بالفتح برخیز و زنده شو
دعدعه (ع) بالفتح آهسته دویدن و پر کردن کیل و ظرف از غله و جز آن
دعر (ع) بفتحتین دور کردن خون و فاسق شدن و عیب گوئی شدن و ناچیز شدن و بضم کرمی است که چوب را میخورد و نام پدر مالک خزاعی که یوسف علیه السلام را از چاه بر آورده بود و دود کردن چوب در آتش
دعز (ع) بالفتح دفع کردن و جماع کردن و نکاح کردن
دعس (ع) بالفتح افکندن و به نیزه زدن و کنایت از جماع هم آمده است و نشانه و نشانه راه
دعص (ع) بالفتح پشته ریک کرد
دعق (ع) بفتح یکم وسکون دوم بسیار کوفته کردن راه و دست بر زمین کوفتن شتر و نشانه پای کردن چار واو بر انگیختن
دعک (ع) بفتح یکم و دوم نیک مالیدن و نرم کردن و بضم دال ضعیف و بفتح و کسر عین لجام و ستیزه کننده
دعکه (ع) بالفتح دست بند و آن یکنوع بازی مجسوس است
دعلج (ع) بالفتح نام اسپ عامر بن طفیل و جوان نیکو روی و رستنی که قوت گرفته باشد و گرگ و تاریکی
دعم (ع) بالفتح ستون نهادن عمارت را و بلند کردن عمارت و مهتر قوم که تکیه بر وی کنند در کارها
دعمان (ع) بالضم مرد سیاه رنگ
دعمیص (ع) بضم دال نام شخصی است که بغایت دانه و زیرک بوده است
دعوا (ع) معروف باصطلاح فقها طلب حق
دعوت (ع) بالفتح خواندن اسم اعظم برای مهمی وطلبیدن کسی را برای طعام و غیره و بالکسر دعوی نسب کردن
دعوت عیسوی (ع) سرعت اجابت دعاء که آن ربنا انزل علینا مائدة من السماء
دعوی خاک کنند (ف) ای عجز وضعیفی و فروتنی کند
دغ (ف) بالفتح جائیکه موی نباشد و زمین که در وگیاه نباشد
دغا (ف) بالفتح فریب و ناراستی و ناراست
دغال (ع) بفتح یکم و غین معجمه و کسر دال مهمله سختی
دغام (ف) بالکسر ستونان خیمه و خانه
دغد (ف) بالضم مادر زردشت و زراتشت
دغدغه (ف) بالفتح تشویش دادن و در فارسی انگشت در بغل در شکم کسی زدن برای خندانیدن

دست هميكنند (ف) يعني تاسف هميكنند

دستي (ف) ظرفي كه بدست توان برداشت ونيز بمعني ياره

دستيار (ف) بمعني ياري ده ترسايان وياري دهنده در پيشه

دستياري (ف) باتاي موقوف يعني قوت وقدرت

دست يافتن (ف) ظفريافتن وغالب آمدن

دستينه (ف) بفتح يكم وكسرسيوم فرمان حكمي كه بامر حاكم براي كسي نويسند بهند دستك گويند

دسر (ع) بالفتح دفع كردن ونيزه زدن وباز داشتن ودور كردن وجمع كردن ومحكم كردن كشتي

دسعه (ع) عطيه كلان وطبيعت وكاسه ومايده خوب وتوانائي

دسك (ف) بالفتح رشته جامه دوختن

دسكر (ف) بالفتح زمين هموار

دسكره (ف) شهر ده وشهريست از عراق

دسم (ع) استوار داشتن گوش و جراحت و سر شيشه و اندك تركردن باران زمين را و ناپديد كردن نشانه وبفتحتين چربي وچرب شدن وبفتح دال وكسر سين چرب

دسمه (ف) بالضم فرومايه وناكس ونوعي از غله

دسوره (ف) بفتح دال وضم واو و سكون سين وراي مهمله چوبي كه بان نان پهن كنند

دسه (ع) بفتحتين ريسماني كه در چوب جولاه بماند وچيزيست كه كودكان عرب بان بازي كنند

دسيس (ع) بالفتح پوشيده داشتن ومكروحيله

دسيعه (ع) بالفتح بخشش و طبيعت و خلق

دسين (ف) بالضم و سين مكسور و ياي معروف خم باشد

دسينه (ف) مثله

دش (ع) بالفتح آراستن خود را و بالضم زشت وبد و دشنام

دشپل (ف) بضم دال وكسر باي فارسي گره كه ميان گوشت و پوست مردم پديد آيد بعربي غده گويند

دشپيل (ف) مثله

دشت تيره (ف) يعني دنيا

دشتكي (ف) بفتحتين باكاف فارسي روزگار

دشت مرغان (ف) نام دشتي است

دشته (ف) يعني صحرا

دشتي (ف) يعني زلوكه خون ازبدن ميكشد

دشخوار (ف) بضم دشوار

دشك (ف) بفتح دال رشته سوزن

دشمر (ف) بفتح دال وميم نوعي ازغله كه بهندي ارهر گويند

دشمن كام (ف) دشوار وكم بخت

دشنام (ف) بضم دال بد وزشت گفتن

دشنك (ف) بفتحتين بكاف فارسي بند آب وانچه شاخ خرما بران باشد

دشنه (ف) خنجري كه عياران دارند و در محاورات خنجري كوچك

دشنه صبح (ف) بالفتح روشنائي صبح

دشيشكه (ف) باهردوشين شب باشد

دع (ع) فعل امراست بمعني بگذار و نيزبزور و خواري راندن و بالفتح و تشديد عين سوختن

دعاء (ع) بالضم خواستن حاجت ازخدا يتعالي وبالفتح وتشديد خوانده

دعاب (ع) بالفتح وتشديد مزاح وبازي كننده

دعابه (ع) مثله

دست گل (ف) یعني آن شاخ ها گل که از درختهاي گل بشکنند و با گیاهي بند نه وبدست دارند

دست کندن (ف) یعني پشیمان شدن و افسوس کردن

دست کوته (ف) باتاي موقوف یعني بي مایه و بي قدرت

دستگه (ف) مثل دستگاه که گذشت

دستگي (ف) بفتحتین و کاف فارسي مرتزقان

دستگیر (ف) باتاي موقوف یاري ده وآمر دست گرفتن وگیرنده دست وانکه بنداقتاده باشد یتا زیش اسیرنا متد

دستگیري (ف) باتاي موقوف وکاف فارسي یاري وا عانت واسیري

دست لاف (ف) مثل دست فال که گذشت

دست مال (ف) باتاموقوف هرچه دست بدان مالند وبمعني زبون واسیر وگرفتار

دست ماهان (ف) دست ساقیان ومحبوبان

دست ماهیان (ف) مثله

دست مجلس (ف) بمعني صدر مجلس

دست مردي (ف) بتاي موقوف یعني شجاعت واعانت ومددگاري وبکسر تا قوت وقدرت

دست مزد (ف) یعني مزدوري

دست مزدي (ف) باسیوم موقوف شفاعت واعانت

دست موزه (ف) جامه پنبه اگنده که زنان درموسم سرما به پوشند

دست موسي (ف) یعني آفتاب

دست موسي برارد ازکهسار (ف) یعني آفتاب ازطرف کهسار خیزد

دست تنبو (ف) غلوله که مرکب ازعطریات دردستگیرند براي بوئیدن وهرمیوه خشبو که دم دست کرده ببویند ومیوه که شبیه بخربزه کوچک بود وبوي خوب دارد مزه ندارد

دست تنبویه (ف) مثله

دست نشان (ف) یعني مطیع وفرمان بردار ونشانده کس

دست نشین (ف) یعني صدرنشین

دست نماز (ف) یعني وضو

دست نمودن (ف) اظهار قدرت کردن

دست وار (ف) بمعني دست یار ویاره ودسته برنجي وچوب دستي سطبر وکنده بود که شبانان دارند

دست واره (ف) یعني دست مانند ومقدار دستي

دست توانه (ف) انچه ازآهن سازند و روز جنگ برسر دست کشند وبمعني یاره دست گفته

دستور (ف ع) بالفتح بمعني صاحب مسند وصدر وایین مرکب است چون گنجور ورنجور وشرقایده وقانون را نیزگویند وچوب کنده درازکه بالاي کشتي بعرض نهند ومیرکشتي بان نگاه دارند ورخصت و طرز وروش وکتابي که درومایحتاج نوشته باشند

دست رنجن (ف) یعني دستینه

دستوره (ف) بفتح یکم وسیوم چوبي که بدان بان راست کنند هند بیني نامند

دستوري (ف) بضم اذن ورخصت ورضا موافق قایده وقانون

دست وزارت (ف) مسند وصدر وزارت

دسته (ف) بالضم شنگ وبالفتح گستاخ ویاري ومعاونت ومردم مسخره وگلهاي بسیار باشاخ بیکجاي وسته براي بوئیدن راست میکنند

دسته جو (ف) موازنه یک مشت جو که از کشت بدرنه اورا مشت واره نیزگویند

دسته گل (ف) معروف او راگل دسته نیز گویند وبمعني آفتاب

دست خال (ف) باتاء موقوف یعني خلایق
دست خر (ف) دشنام ودست متاسف ومتحیر
دست خوش (ف) مسخره ودستمال وزبون
وزیر دست وعاجز
دست خون (ف) نام بازي وکسي که همه
چیز را باخته وگره برجان بسته باشد
دست داد (ف) با تاي موقوف بمعني رام
وحاصل گشت
دست درآستین (ف) یعني فارغ ازکار
دست درآستین کرد (ف) یعني دست
بازداشت وکوته کرد وگرد آورد
دست درآستین کردن (ف) یعني باز
داشتن ازکار
دست درحمایل کردن (ف) یعني در
کنارگرفتن
دست درخون زدن (ف) یعني جنگ
کردن
دست درکفچه زدن (ف) یعني گدائي
کردن
دست درکیسه شد (ف) یعني دست
بجوانمردی نهاد
دستر (ف) آهني بود پهن وسرکج مانند آره
که بیکدست گردانند
دسترس (ف) بالفتح قدرت وتوانائی
دسترنج (ف) باتاء موقوف حرفه وپیشه
وکاریکه بدست کند
دسترنجن (ف) باتاء موقوف یاره که
بتازي سوار گویند
دستره (ف) مثل دستر که گذشت
دستزن (ف) یعني نادم وپشیمان
دست سحاب برهم (ف) ابراز حسرت
دست خود برهم میزند

دست سنگ (ف) مثل دستاسنگ که گذشت
دست شکسته (ف) بی مایه وبی قدرت و
کسي که حرفه وپیشه ندارد
دست شوره (ف) باتاء فوقانی موقوف
دختر زن را گویند که خواستگاري نموده باشد
اما هنوز نکاح ناکرده وبشوي نا سپرده باشند
دست شوي (ف) یعني آشنا ودست شوینده
دست صبح (ف) چنانکه تیغ صبح
دست طلبی کن (ف) یعني پیش مخلوق
دست طلب بدار
دست فال (ف) یعني سوداي اول
دست فشاندن (ف) اي ترک کردن وآشکاره
نمودن
دستک (ف) بالفتح آواز هردو دست بایکدیگر
دستکار (ف) یعني استادوساخته معمول هرکس
وباکاف فارسي خداوند دست وبکاف تازي
دستکارنده
دستگاه (ف) باتاء موقوف وکاف پارسي
کثرت اسباب وغنی وسرمایه وقدرت ومرتبه وتوا
نائی ودسترس وسامان وجاي که بالش ومسند
درانجا گذارند
دستگاه وجود (ف) قواي بشري
دستگذار (ف) یعني مددگار
دستگزاي (ف) بفتح کاف پارسي
پشیمانی
دست کش (ف) اسیر وسایل وکمان نرم
وبمعني مزداست وکداوکسي که کور را بهرجانب برد
وعصاکش ودست پرورده
دست کشاد (ف) جوانمرد وسخا
دست کشیدن (ف) دست دراز کردن ودست
از چیزي کشیدن
دست کفچه کردن (ف) یعني گدائي کردن

دست افزار (ف) انچه بدان کار کنند
دست افراز (ف) یعني کهکن
دست افشاندن (ف) ترک کردن چیزي و بیزار شدن از چیزي
دست افشاني (ف) کنایه از رقص کردن
دست آموز (ف) یعني مرغ دست آموخته در صید
دستان (ف) بفتح مکر وحیله وفن وحکایت وافسانه وسرود ونام پدر رستم که اورا دستان زند وذال گویند ونام موضعي است در سمرقند و بلبلی هزاردستان
دست انبوي (ف) بمعني دست آویز
دست انبویه (ف) مثله
دست انداز (ف) دهل زن ورقاص وگریه بر
دست اندازي (ف) یعني غارت وتاراج ورقص
دستان زند (ف) لقب ذال
دست اوامر (ف) پیشگاه وزارت وصدارت امیران ولایت
دست آویز (ف) یعني چیزي که بان وسیله مدعا سازند و بچیزي که پناه گیرند
دست بازي (ف) یعني ملاعبه وانبساط و شطرنج بازان که دست بر مهره که کنند همان بازند
دست پاک (ف) خالی دست وفقیر وپرهیزکار
دست بدندان کندن (ف) پشیماني و افسوس خوردن
دست برار (ف) شفاعت کن ودعاکن
دست برآوردن (ف) شفاعت کردن ودعا کردن وغالب آمدن
دست برآورده (ف) ترتیب یافته وغالب آمده ودعوي کرده

دست برترکش زدن (ف) یعني آراستن خود را بجنگ
دست برد (ف) فتح وفیروزي ودلاوري ومال وقوت وچابک دستي
دست بردهان (ف) کنایه از خوردن وخاموش
دست بردهان برد (ف) یعني پشیماني وافسوس کرد
دست بردهان داشتن (ف) یعني تاسف وتحیر کردن
دست بستن (ف) معروف وروزه‌ بي
دست بسته (ف) معروف وبخیل وبي مایه وبي قدرت
دست پسین (ف) یعني نوبت آخر وآخرکار
دستبند (ف) پیرایه زنان که آنرا دست برنجن نیز گویند وبازي مجوس ومراقبه سالکان ورقص که دست یکدیگر را گرفته کنند وسلک جواهر که زنان در دست کنند
دستبویه (ف) بفتح وواو پارسی انچه از جنس میوه وعطریات مرکب بدست میدارند
دست پیراهن (ف) یعني آستین
دست بیرون کن (ف) یعني دست قطع کن
دست پیش (ف) یعنی دست بدعا برآوردن وگریه کردن ونیز صدر مجلس
دست پیش داشتن (ف) منع کردن ودست برآوردن
دست پیمان (ف) یعني اسباب دامادي ومهر معجل
دست تو بر سر من (ف) یعني انچه تراهم میسر مراهم نصب باد
دست چک (ف) بجیم فارسي چابک دستي وفربهي وقدرت ودلیري وفتح وفیروزي
دست چهک (ف) مثله

و بدپسند

دژپیه (ف) بکسر وفتح زاو باهر دو فارسي تهٔ دود گوشت

دژختي (ف) بالفتح وقيل بالکسر با زاي فارسي گرفته ونيز بنديان

دژخم (ف) بمعني بدخو وتند مزاج

دژخی (ف) مثله

دژد (ف) بالضم معروف

دژدار (ف) يعني قلعه دار

دژدافشار (ف) يعني محرم راز وجاسوس ومعاون

دژدافشره (ف) مثله

دژدان (ف) بالفتح دريغ وحسرت

دژدش (ف) بالضم زشت وبد وترش روو خشم را نيز گويند

دژدند (ف) يعني فاسق وبد مذهب

دژک (ف) بکسر تبين آبله وگرهي که بر پيشاني از تافتن افتد

دژکام (ف) مثل دژاکام که گذشت

دژکامه (ف) مثل دژاکامه که گذشت

دژم (ف) بضم وزاي فارسي مفتوح مخمور وغمگين وسرمست واندیشناک وترش رو وآشفته وخشمگين وبيدماغ

دژند (ف) تندشده وخشم آلود

دژه (ف) بالکسر پرخشم

دژهرچ (ف) بکسر وسکون زاي پارسي بيت المقدس وقيل بتخانه

دژهوخت گنگ (ف) بزبان فارسي بيت المقدس را گويند

دس (ع) بالفتح وتشديد سين قطران ماليدن شتر را وپوشيدن چيزي ونهان کردن چيزي زير چيزي وشبيه ومانند

دسار (ع) بکسر وسين مهمله ميخ آهني وريسمان که بان بجهته محکم کشتي بندند

دسام (ع) بالکسر انچه جراحت بدان استوار کنند وانچه که در گوش وسر شيشه وکوزه بندند

دست (ف) بفتح معروف وقوت وقدرت ويک عدد وچهار بالش ونيک ترين جاي واندازه ومايه وفيروزي وياري ويک نوع چنانکه گويند يک دست بازو وامثال آن ويکبار باختن قمار

دست آب (ف) يعني آبدست مراد وضو

دستادست (ف) يعني نقد دست بدست

دستار (ف) دلال عرب سين را بکسر خوانند

دستاربندان (ف) يعني قاضيان ومفتيان ومشايخ وامثال ايشان که بعربي ارباب عمايم گويند

دستارچه (ف) دستار کوتاه که در کمر بندند ورومال وپارچه که برسر نيزه بندند وطراوت نيز گويند وهديه ساختن واستمالت کردن

دستارچه ساز (ف) با پنجم موقوف وششم فارسي اي هديه وسلامی بده واستمالت ساز

دستارچه شمع (ف) يعني فتيله او

دستارخوان (ف) با راي موقوف يعني سفره چهار گوشه

دستارنجن (ف) دستينه زنان بود

دست از سر بر گرفت (ف) يعني بي شفقتي نمود

دست از سر بر گرفتن (ف) مثله

دستا زند (ف) بالفتح نام پدر رستم

دست آس (ف) بالفتح آسيائي که بدست ميگردانند

دستا سنگ (ف) بالفتح يعني فلاخن که بدست اندازند

دریانوش (ف) مثل دریاکش که گذشت
دریاي اخضر (ع) آسمان ونام دریاي است
دریاي اعظم (ف) مثل دریاء محیط که گذشت
دریاي بصره (ف) پیاله بزرگ پرمی وشراب بسیار
دریاي ثالث (ف) دریاي است درمیان آسمان وزمین که ابرها ازان آب آرند
دریاي حامله (ف) دریاي مروارید خیزو بمعني شراب گفته اند بواسطه نشاطي که دران است
دریاي دل (ف) یعنی جوان مرد وسخی
دریاي زخار (ف) دریاي موج زن وبي پایان
دریاي شهد (ف) نام جوي است
دریاي قیر (ف) کنایه ازشب تاریک و دوات پرسیاهي
دریاي لعل (ف) کنایه ازپیاله شراب انگوري وصراحي وخم
دریچه (ف) باجیم فارسي دري خورد
دریدن (ف) بالفتح پاره کردن وبالضم همان درودن مرقوم
دریغ (ف) یعنی افسوس واندوه ودشواري
دریغا (ف) بمعنی دریغ وافسوس کردن براي تقصیرات گذاشته
درین (ع ف) بالفتح درعربی گیاه خشک وکهنه فروریزنده
درین برکه لاجورد (ف) اشارت باسمان است
درین چاه پست (ف) جیم وبا هردو پارسی اشارت بدنیاست
درین جنبش (ف) یعنی درین روزگار
درین حلقه (ف) یعني فلک
درین طشت (ف) یعني فلک ودنیا
درین مطبخ (ف) اشارت بدنیاست
درین ورطه (ف) بمعني گرداب وآن نیزکنایه ازدنیا است
دریوز (ف) یعني گدائی وگدا
دریوزه (ف) یعني جست وجو کننده درها
دژ (ف) بکسرزاي پارسي بمعني حصار وقلعه
دژاباد (ف) بکسرزاي پارسي خشم آلوده و تندخو وبترشی وزشتی آلوده
دژابرو (ف) بزاي فارسي وقت خشم گره در ابروزدن
دژاکام (ف) یعني خشمگین و بدخواه و زاهد وپرهیزگار
دژاگامه (ف) مثله
دژاگاه (ف) بالکسربازاي وکاف فارسي خشم آلوده
دژاگهه (ف) مثله
دژآلود (ف) یعني زشتي آلود
دژاهنگ (ف) زاوکاف هردو فارسی تیر وژوبین که اسلحه جنگ اند وبد قصد وبدخو و بدکردار
دژآهنگ افراسیاب (ف) نام غاري نزدیک برده که افراسیاب گریخته پنهان شده بود
دژایوان (ف) بکسردال وبزاي فارسي بمعنی دریغ
دژاپراج (ف) یعنی خشم آلوده وخام طبع و عیب گیر
دژبراز (ف) مثله
دژبرازان (ف) بکسرعیب دان
دژبرام (ف) یعني زشت خوي
دژبرو (ف) بالکسروبازاي فارسي وضم سیوم وچهارم یعني خشم
دژپسند (ف) یعني مشکل پسند وپرهیزگار

دروازه (ف) معروف ونام شهري از بدخشان

دروازه گوش (ف) بمعني سوراخ گوش

دروازه نوش (ف) يعني دهن معشوق

درواس (ف) بكسر دهنده بمعني شير كه عرب آنرا اسد خوانند

دروافس (ف) بالضم استخوان جدا ميان سرو گردن

دروج (ع) بضمتين گذاشتن ورفتن مردن وباد تيزو باد سخت

درود (ع) بالضم از حق تعالي رحمت وازملايك استغفار وازمومنان دعا وازبهايم وطيور تسبيح

درودگر (ف) يعني نجار

درودن (ف) بضمتين كشت وغله رسيده را بريدن

دروس (ع) بالضم ناپديد شدن نشان وناپديد كردن وحايض شدن وكهنه شدن جامه

دروش (ف) بضمتين وواو فارسي انچه بدان كلك زنند وبمعني نشان داغ

دروك (ف) باول وثاني مضموم وواو معروف هيزم باريك باشد

دروگر (ف) بكسر وفتح درو كننده

درون (ف) نام شهريست در خراسان

درون پرور (ف) صاحب مجاهده كه دل بدست آورده باشد وپرورنده دل

درون پروران (ف) يعني انبيا عليهم السلام واصحاب قلوب وارباب مجاهده رضوان الله عليهم اجمعين

درون كام رها كن (ف) يعني خاموش باش ودم مزن

درونه (ف) بضمتين كمان نداف وبمعني است دوائي كه بعقرب شبيه دارد

درويزه كير يعني گدائي كننده

درويش سلطان دل (ف) يعني حضرت محمد عليه الصلوة والسلام

دره (ع) بفتحتين دهان وشكنبه ودره كوه وبكسر دال وتشديد را آنچه بدان حد زنند وبضم مع التشديد مرواريد وبالفتح دفع كردن وراه باريك ميان دو كوه

درها بيضا (ف) بضم مرواريد سپيد ودرفشان وستارگان

دره آسمان (ف) راه كهكشان در آسمان

درهشته (ف) بالفتح عطا وجود

درهم (ع) بفتح پيچيده وابتر وبي هوش وبالكسر معرب درم كه وزن شش دانك است

دري (ف) بضم وتشديد ستاره بزرگ درخشان بفتح دره كوه وكبك دري وبزبان فارسي دانستن، فريفتن

دريا (ف) بالفتح معروف ونيز كنايه از شراب بسيار است كه در پياله بزرگ نوشند

درياب (ف) معروف وبمعني مدد وياري كن وتدارك وبمعني دريا نيز آمده عطار گويد * توحل خواهي شدن درآب معني * اگر هستي يقين درياب معني * وامر ازيافتن بود

دريا بار (ف) نام شهري ودرياي بزرگ وجاي كه آب بسيار فراهم آيد وكنايه ازچشم عاشق وجزيرهاي كه بكنارهاي دريا آباد انست

دريا بند (ف) يعني دريا بنده وامر آن

درياخوش (ف) يعني فلك

درياق (ع) بالكسر ترياق اي ترياك

درياكش (ف) معروف وميخواره كه ازشراب مست نگردد

درياء محيط (ف) آن دريا كه گرد عالم است كه درآن آفتاب غروب ميكند وآب آن دريا گرم وسبز ومانند سيماب ودرشب مانند آتش مينمايد

درفش گاویان (ف) مثله

درفشه (ف) باول وثاني مضموم بفاى زده و شين منقوطه بمعني تيغ

درفشيدن (ف) بضمتين معروف درفش شدن ولرزيدن

درفال گريختن (ف) پناه بدو ساختن

درفنجك (ف) بفتح دال وفا وجيم وسكون نون يعني كابوس

درق (ع) بالفتح وبفتحتين سپرها كه از پوست سازند وقبه سپر صيقيل زده جمع درقه

درقل (ف) بالكسر نوعي از جامه

درك (ع) بفتح دريافتن ونهايت قعر وبفتحتين منزلي ششمين دوزخ وعقوبت ووبال

دركات (ع) بفتحتين طبقهاي دوزخ وپاي پسين وآفتاب فروترين

دركارخرابات ايمانرا (ف) يعني ايمانرا برباد دهند ومرتكب آن شوند

دركاله (ف) باول مفتوح بثاني زده آبيرا گويند كه از تابدان باغ بسته باشد

دركجا ميخورد (ف) يعني دركجا ميزيبد

دركر (ف) يعني ديدگر

دركش بنوش (ف) محو وناچيز كنند

دركل (ف) بالكسر بازى از عجم

دركله (ف) بكسر دال وكاف نوعي از لعبتي وبازيچه

درلوزينه سيرد ار (ف) يعني شادي وغم دريكجا پيش آور

درلوزينه سير خوردن (ف) فريب خوردن وكردن كاري كه عيش كسى منغص سازد

درم (ف) بكسر بمعني نقش سكه ونيز انكه سه ماشه وچهار جو نقره است ونيز كنايه از گلهاي سفيد كه شگفته باشند بفتح يكم وسكون دوم نزديك نهادن گام در رفتار وپوسانيدن گوشت كعب را وفرو ريزيدن وبكسر يكم وفتح دوم مهره زر ونقره ومس

درما (ف) بالفتح گياهيست تلخ وخرگوش وزنى كه كعب پاي اورا پوسانيده باشد

درمان (ف) بالفتح دارو وماندن ودرعربي گامهاي نزديك نهادن در رفتار ونرم رفتن

درمانم (ف) بمعني عاجز شوم

درمسر (ف) يعني دار الضرب

درمسراي (ف) مثله

درم شرعي (ف) سه ماشه چهار نقره

درم گزين (ف) يعني صراف كه دينار شهر نيز گويند

درمل (ف) بضم يكم وسيوم گندم وجو ونخود وجز آن كه خام پخته بريان كنند

درمنه (ف) بفتح وكسر وآن نام گياهيست تلخ بوي درخراسان اسپان خورند

درن (ع) بفتحتين چرك وريم وبفتح يكم وكسر دوم چركن

درنگ (ف) بفتحتين وكاف فارسي آهستگي آواز جرس وطاس وصداي كز وشمشير وتازيانه وجز آن

درنگيدن (ف) درنگ كردن وصدا كردن تار ساز وجز آن

درنميگيرد (ف) يعني درنمي سوزد واثر نميكند

درنه (ف) بالكسر تيغ وبضمتين كمان نداف كه آنرا لورك گويند

درو (ف) بفتحتين بريدگي غله وميوه از كشت وشاخ رسيده

دروا (ف) بفتح دارو

درواخ (ف) بفتح بيماري كه به شده باشد وتندرستي

درواز (ف) بمعني ضروري وحاجت

درزن (ف) يعني سوزن

درزنان (ف) يعني ريسماكه درسوزن كشند ونوميد وزن ترسايان

درزن ترسا (ف) موي خوك كه بدان چرمينه دوزند

درزه (ف) پشته علف وهيمه وجزآن

درزي (ف) بالفتح خياط ونيز بمعني دوزنده

درس (ع) بالفتح ناپديد كردن نشان وعلم خواندن وكتاب خواندن وكهنه شدن جامه وسوار شدن ومجامعت كردن بزن وكوفتن گندم درخرمن وسرگين شتر وقطرآن ماليدن وراه پنهان وبالكسر مردم وشتروجامه كهنه

درسا (ف) يعني درگاه ومكان وجا باشد

درساره (ف) ديواري كه درپيش قلعه وحويلي محوط نهند وپرده كه ازپيش دربياويزند

درست (ف) بضمتين وسين مهمله راست چيزي وضد شكسته ومهروزر ونقره خالص وتنك زركه اشرفي اشتهار دارد وصحت وتندرست و ودرم ودينار

درست خوان (ف) بضمتين آنكه قرانرابه ترتيب خواند

درسته (ف) بضم دال وكسر را خار خورد كه ازگندم وجو شكسته ماند

درستي (ف) بضم دال وسكون را وفتح سين وكسران دختركسري كه درنكاح بهرام بوده

درس خوان (ف) شاگرد نوآموز وبمعني سبق خوان

درسه (ع) بالفتح درگذشتن از گناه كه بتازيش عفوخوانند

درسياهي است (ف) يعني درظلمات است

درشاهوار (ف) يعني مرواريد بزرگ وبي مثل وقيمتي كه انرادر ايتم گويند

درشت (ف) يعني ناهموار

درشت پسند (ف) يعني دشوار پسند

درشكر ريزند (ف) يعني شادي وغم يكجا پيش آورد ويا بمعني اينكه درعين شادي غم پيش آرد

درصره خون خيال (ف) درگمان لعل و جواهر ويا درفقر وحادثه

درع (ع) بكسر زره وپيراهن زنان

درعرق آفتاد (ف) يعني شرمنده شد

درعرق شدن (ف) يعني خجل گشتن

درغال (ف) بالفتح ايمن وآسوده

درغاله (ف) بفتح راهي كه دركوه بود چون دره وفرجه ميان دوكوه

درغان (ف) بالفتح نام شهريست نزد يك سمرقند

درغرب منقارآمده (ف) يعني ماه نو درغروب آمده

درغليكن (ف) بفتح وضم غين معجمه وفتح كاف پارسي زري باشد مانند جعفري وبمعني پنجره آمده

درغم (ف) بالفتح معروف ونام مقامي كه شراب درغمي بان منسوب است

درغيش (ف) بالفتح وغين مكسور بسيار و انبوه

درفس (ف بالكسر اشتر بزرگ

درفش (ف) بفتحتين انچه بان چرم راسوراخ كنند كفش گران دارند وبضمتين علم درفشان و پارچه قماش سه گوشه كه بزرمنقش كرده برسرعلم و خود بندند وقوته كه برزير دستار خود تركان بپيچند وبمعني برق

درفش كاوان (ف) بضمتين روشن وتابان شدن وكشتي ورايت وعلم فريدون

که آن درخت باشد چون آدمی حرف زند والله عالم بالصواب
درخت دانا (ف) مثله
درخت مریم (ف) خرمای خشک که زیر آن مریم زاده بود
درخرکهان (ف) یعنی در دشواری که خروج ازو ممکن نبود
درخش (ف) بضمتین و قیل بفتح دوم نیز برق وصایقه و روشنی وعلم درایت و آلته آهنی که بان پلیه بدوزند ونام آتشکده بشهر یرمنه وپاره آتش که می درخشد وبلد ایست از قاین کوهستان وفروغی هرچیز
درخشان (ف) نیک تابان
درخشنده (ف) مثله
درخط (ف) فرمان بر و مسخر و بی خود
درخط شد (ف) بیخود شد وفرمان بردار
درخط شدن (ف) یعنی بیخود شدن وبیقرار شدن ومطیع منقاد شدن و درحیرت و تفکر شدن
درخف (ف) بضم دال خانه زنبور سیاه
درخفت (ف) باول مضموم مثله
درخلا (ف) بالضم صاحبان پیر و معتمدان وخواص
درخم (ف) بمعنی الداهیته یعنی درد
درخوار (ف) یعنی گدا گویند
درخواست (ف) یعنی التماس کرد
درخواه (ف) یعنی گدا وامیرخواستنی
درخور (ف) لایق و زیبا
درخورد (ف) باواو معدوله لایق وزیبا ونیز بمعنی زیبنده باشد و شایان و فراخور
درخون شدن (ف) قصد کشتن کسی کردن

درخوی سرد (ف) یعنی سکرات موت
درد (ف) بضم شراب تیره و هرچه ته نشین باشد
دردا (ف) بالفتح نگون آویخته و از گونه کرده و بازگونه آویخته ونیز بمعنی حاجت و سرگشته و سرگردان
درداج (ف) بالکسر پیراهن
دردام (ف) بضم زاهد
دردانه (ف) بضم یعنی دانه در
دردبیس (ف) بالفتح مرد پیر وحادثه زمانه
دردخوار روزگار (ف) بضم فقر و فرومایه وزمین
دردانه مار (ف) بضم قطره خون
دردر (ف) بالفتح ناقه بسیار شیر
دردزد (ف) بمعنی بیمار
دردق (ف) بچه گان حیوانات خورد و چیزهای خورد ونام پیمانه ایست
دردکش (ف) یعنی درد نوش
دردمن (ف) باول مفتوح بثانی زده و دال موقوف مخفف دردمند باشد
درده (ف) انچه ته روغن وشراب وجز آن نشیند
درر (ع) بضمتین مرواریدها جمع در
دررقص شود مفاصل خاک (ف) یعنی زمین را زلزله گیرد ولرزان شود
درریختن (ف) سخن خوب کردن و گریه نمودن
درز (ف) کنارهای جامه که بهم دوزند و نعیم الدنیا و لذت آن وسوزن
درزبانش دارم (ف) سخنان نالایق در حق او میگویم

دریای عدل حنا (ف) یعنی عدل جاگیر شد و عدل تو ثابت شد

دربای عدالت حنا (ف) مثله

درنج (ع) یعنی سرفرو کردن

درپرده خم آهن (ف) یعنی آسمان

دربریخت (ف) بضم گریه و سخن خوب گفت

دریس زانو (ف) کنایه از مراقبه

دریس زانو نشاند (ف) مثله

دریس زانونشستن (ف) یعنی مراقبه نمودن

دریشم کشیدن (ف) یعنی پوستین

دربل (ف) بالتحریک نوعی از رفتن

دربند (ف) معروف نام شهری مسکن شیرین

دربند کش (ف) نام راهی که درمیان کوه گذر دارد

درپوس (ف) بالفتح یا بای پارسی و بالکسر گرد برگرد خانه وچوبی که پس در نهند برای محکمی تا کسی باز کردن نتواند

دربوزه دل (ف) مشاهدات عالم الغیب

دربوس (ف) درویش را گویند

دربه (ف) بوزن چوبه پیوند و پاره

درّة (ع) بالضم مروارید بزرگ وبالکسر دره که بارو می زنند وخون و بسیاری شیر و روانی آن و ریزندگی باران

درالتاج (ف) مروارید که برتاج نهند

درج (ف) بفتح خط نقش امیز ونیز نام مقامی که انسرور در شب معراج آزان درگذشت وطبله پیرایه زنان بمعنی طومار وبسکون دوم کاغذ نوشته وبضم دوکدان وجایگاه عطر زنان و بضم ضند وقف بی سرپوش و بمعنی تجلی ذاتی و پیرایه دادن وکنایت از دهن معشوق و پیرایه عروس باشد

درجات (ع) بالفتح جمع درجه بمعنی مرتبه و منزل بهشت ونردبان

درج تنگ (ف) یعنی دهان معشوق

درج در (ف) مثله

درج دهقان (ف) یعنی قول دهقان وبمعنی نقل نامعتبر وکنایت از تواریخ

درج دهقان نوردن (ف) نقش و نامه دهقان ونیز پیچیده نویسنده یعنی رد کنند

درج دهکیان (ف) مثل درج دهقان که گذشت

درجگر گل گرفت (ف) زیرخاک کردن

درج شکنک (ف) دهن محبوب

درج گهر (ف) دهان معشوق

درج گهر بر کشاد (ف) یعنی دهن به لطافت ولطف کشاد

درجوال شدن (ف) یعنی فریب و دغا خوردن

درجه (ع) بفتحتین پایه و پایگاه

درحساب می گیرد (ف) یعنی درشمار می آرد ویادر حساب مواخذه میکند

درحة (ع) بفتحتین پیر

درحیض اند (ف) یعنی ناپاک وتارک صلاة اند

درخت (ف) بفتحتین معروف ودار سیاست

درخت چهار بیخ (ف) کنایه از چهار رکن عالم است

درخت سفته (ف) با تای موقوف و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کنند وبهندی بهنوره نامند

درخت سینه (ف) مثله

درختک (ف) نام درختیست که چون آدمی سخن کند وگویند که صدا از آن برمی آید بهندی گویند جزیره ایست که آن درخت دران است برا و مادام

دراد وزا (ف) يعني فاتق وراتق رانكه رتق وفتق مهمات يعني بستن و كشادن امور بد و متعلق باشد

درار خوان (ف) يعني دستار خوان وسفره دراز

درازدستي (ف) ستم كردن وبغارت بردن

درازدم (ف) يعني كاو وميمون وسگ

درازشهشپر (ف) كنايه از توران زمين

درازگوش (ف) يعني خر بتازيش حمار خوانند

درازنا (ف) يعني درازي كه بعربي طول گويند

دراس (ف) بالفتح گندم وغله را خورد كردن

درآستين كردن (ف) يعني ملك قبض كردن وازان خود كردن

درآسمان (ف) بكسر راه كهكشان

دراس نوش (ف) يعني دهن

دراسه (ف) بالكسر علم خواندن و كتاب خواندن

دراع (ع) بضم و تشديد پوشش مشايخان

دراعه (ع) بضم و تشديد فوطه كه بردوش اندازند

درافتادن (ف) يعني خصومت ونزاع كردن

درافتادن (ف) مثله

دراك (ع) بفتح وتشديد نيك دريابنده

درامدزخواب (ف) يعني بيدار شد

درامل (ف) بفتح دال وضم ميم موضعيست كه شراب درآن خوب ميشود

درانك (ف) بفتح دال وكسر نون نام دريا بست

درانگشت درآوردن (ف) يعني حساب كردن

دراهم (ع) بفتح ابتر

درآهنگ افراسياب (ف) غاري است نزديك بردع كه افراسياب گريخته بود

دراي (ف) بفتح جرس كه اورا گهنته نامند و آواز وشور وغوغا

درايات (ع) بكسر جمع درآيت بمعني دريافتن

درايت (ع) بالكسر دانائي طبيعت ومراتب علم ودانستن

درايته (ع) بالكسر دانستن

درآييدن (ف) يعني آواز كردن وگفتن برينقياس درآيد ودرآييد ودرآينده

درب (ع) بالفتح درفراخ وكوچه ومحله وعادت كردن ورتنگناه تنگ دركوه

دربا (ف) چيز يرا گويند كه بان احتياج باشد

دربابست (ف) يعني ضروري وبايسته

درباختن (ف) عطادادن وقمار بازي چرخ كردن وبيع شرا ورام كردن ودادن

درباد رباي (ف) مثل دربابست كه گذشت

درباكمان رفتن (ف) يعني درآمدن و كشيدن كمان

درباع قلم دركش (ف) يعني باع را ترك ده

درباقي شد (ف) يعني نهاند

درباقي شدن (ف) يعني تمام شدن وآخر شدن

درباقي كردن (ف) بي باقي كردن ودرر نهودن وموقوف داشتن

درپاي انداختن (ف) اهمال وتعطيل كردن

درپاي پيل افتادن (ف) يعني در رنج و مشقت افتادن

درپاي پيل انداختن (ف) يعني رنج مشقت كشيدن

دخترخم (ف) یعني شراب

دختر رز (ف) می انگوري و نیز بمعني دانه انگور

دختر روزگار (ف) یعني حادثه

دختر کاسر (ف) شکننده دختر

دختر مریم (ف) آن درخت خرما خشک که در زیر آن بی بي مریم عیسی علیه السلام را زاده بود وقتي که بی بي مریم را اشها پیدا شدي آن درخت مي جنبانید ي خرما افتادي

دختر نعش را کند پروین (ف) یعني پراگنده را جمع کند

دختره (ف) بضم باکره که او را دوشیزگي نیز گویند

دختنند (ف) یعني دختر زن

دختندر (ف) بمثله

دخته (ف) بضم مخفف دوخته

دخدخ (ف) یعني درشتی

دخدخه (ع) بالفتح رام کردن وخوارکردن و مانده کردن چیزیرا

دخریص (ع) بالکسر جامه

دخس (ف) بضم یکم وفتح دوم جانوریست در دریا که بعضی از غرق شدگانرا برهانه و بعضی گویند که یکنوع ماهی است

دخش (ف) وزن فرش یعني اغاز کار

دخشدر (ف) بضم دختر زن ودختر شوهر

دخص (ع) بالفتح کنیزک وپرگوشت حوصله

دخل (ع) بالفتح در آمد چیزي بقبض خرج و بفتحتین تباه شدن عقل وتن ومکروعذر نمودن و عیب کردن در حسب کسي و درختان انبوه وگروهي که خود را بطایفه نسبت کنند و ازیشان کس نباشند

دخم (ف) اول مفتوح بثاني زده سردابه را گویند که مردگانرا درانجا نهند

دخمه (ف) مثله

دخمه زندانیان (ف) یعني آسمان

دخمه فیروزه (ف) مثله

دخنه (ع) بالضم آرزن

دخول (ع) بالضم در آمدن و بالفتح نام موضعیاست و دریافتن

دخیل (ع) اسپی که میان دو اسپ درمیدان درآید وآنکه در کار کسی دخل داشته باشد و شخصیکه در طایفه درآید وازایشان نباشد وکلمه که در کلام عرب آورده شود وازان نباشد و بالفتح صاحب سر و معتمد در آمده

دد (ف) بفتح جانوری است درنده وبیابانی بر ازشغال وجزآن

در (ع) بفتح و تشدید شیر بسیار که بتازیش لبن خوانند ونیکي و غنیمت وخیروکوه وهرکوه وگذر آب وپرده دروبالضم در و بالفتح باب خانه وکلمه ظرف ودرنده وامر بدریدن وبضم اول وفتح دوم هیزم باریک

درا (ف) بفتح آنکه عرب اورا جرس خوانند و بازي

دراي (ف) بالفتح امر در آمدن ونیز جرس آوازکننده

درآب فروبردن (ف) یعني معدوم و نابود گشتن

درآبگینه نقش پري بین (ف) یعني مي در پیاله بین

دراج (ف) بمعني جانوري معروف ونوعي از مرغان رنگین مانند تذرو

دراجه (ف) همان دراج ونام دهلچه که در هنگام پاس نوازند وپاسبانان همراه نگاهدارند

شتر را ودروغ گفتن ویک چشم ویکبار پوشیدن وتبلیس
کردن وپوشیدن حق

دجله (ع) بکسر رود ونهر بغداد ونیز کنایت از
پیاله است

دجم (ع) بضم یکم وفتح دوم تاریکیها وغمگین
شدن

دجمه (ع) بالضم تاریکی

دجن (ع) بفتحتین فربه پشت وکلان شکم وگزیر
وخبیث

دجو (ع) بالفتح بفتحتین وتشدید واو تاریک
شدن شب وقوی شدن اسلام وغیر آن

دجون (ع) بالضم مقیم بودن بجای

دجه بضم تاریکی وتاریکی سخت

دجی مثله

دجیه (ع) بضم خانه سیاد وجای مگس انگبین

دح (ع) بالفتح درزیر خاک ودرزیر زمین پنهان
شدن

دحاس (ع) بالکسر بسیار وزری که سخت درهم
یافته باشد

دحاق (ع) بالکسر بیرون آمدن زهدان بعداز
زائیدن او چنانکه نجات نیابد بمیرد

دحدح (ع) بضم یکم وسیوم کوته وبالا

دحر (ع) بالفتح راندن ودور کردن

دحس (ع) بالفتح بدی افکندن درمیان قوم
ودستها در پوست گوسفند کردن در وقت پوست کندن
وبر کردن چیزیرا ولغزیدن وپنهان کردن وسختی
وپوشیدن بدن

دحص (ع) بالفتح جنبیدن مذبوح بدست پای
خود

دحض (ع) بالکسر جای لغزان وبفتحتین لغزیدن
پای وگشتن آفتاب

دحق (ع) بالفتح دور کردن وزائیدن وانداختن
برحم آب منی وقبول نکردن آن را

دحل (ع) بفتح یکم وکسر دوم مرد کوته وفربه

دحم (ع) بالفتح بقوت جماع کردن

دحن (ع) بالفتح دود برآمدن وبضم یاورس
دانه ایست وبفتحتین کینه وکج خلقی وجوهر شمشیر
وتغیر عقل ودین

دحو (ع) بالفتح گستردن وبزرگ شدن شکم
واندک دست پا برداشتن است در رفتن

دحوض (ع) باطل شدن حجت

دحول (ع) بفتح یکم وضم سیوم جای که آب گرد
کناره او را کنده باشد ومرد چاپلوس وفریبنده
وخبث

دحیق (ع) بالفتح دور

دخ (ع) بضم گیاهی است که درآب روید ازو
بوریا بافند وبالفتح خوب ونیکو وبمعنی فوج دسهو
کرده

دخال (ع) بالکسر شتر آب خورده را بمیان
دو شتر تشنه درآوردن درآب خور

دخان بضم دود ونام سوره از قران وبمعنی
قحط نیز

دخت (ف) بضم مختصر دختر وبمعنی دار
سیاست

دختر (ف) معروف

دختر آفتاب (ف) یعنی می انگوری

دختران (ف) یعنی بی بی مریم رضی الله عنها

دختراندر (ف) یعنی دختر زن

دختران نعش (ف) یعنی بنات النعش
کبری آن هفت ستاره که بشکل کشتی نوح مینمایند
وبنات النعش صغری آن هفت ستاره با فرقدین
بهم است نزد یک قطب شمالی

دختر بر (ف) بضم دختر زن نه از شوهر حال
ودختر شوهر نه از زن حال

شدن ستور

دبس (ع) بالکسر دوشاب وشیره خرما وبضم کارهای بزرگ

دبستان (ف) باول مفتوح وثانی مکسور بسین زده مکتب خانه باشد یعنی جای آموختن علم وادب

دبش (ع) بالفتح خوردن ملخ گیاه را

دبغ (ع) یعنی دباغت و پیراستن پوست و پاک کردن آن ورنگ سبز دادن جامه را

دبق (ع) بفتح معروف انچه درویشان پوشند وفرومایه وناکس و بالکسر جنبیدن و چیزیست جنبیده مانند بیریش که پای مرغ شکار کنند

دبل (ع) بالفتح گرد آوردن واصلاح کردن بسرگین و مانند آن و پیاپی زدن کسی را بعصا و بالکسر سختی

دبوب (ع) بضم غار عمیق وخر فربه

دبوجه (ف) بابای فارسی چوب اندام خارک که آنرا چوبک نیز گویند وکرمی که درعصای سلیمان علیه السلام سخت شده بود

دبور (ع) بالفتح بادیکه از جانب مغرب وزد و بضمتین بیرون آمدن تیر از کمان وازنشانه گذاشتن تیرو پیروی کردن و نقل کردن سخن ازکسی بعد از موت آن کس ورفتن و پرشدن و روی واکردن

دبوس (ع) بالفتح گرزکه بتازی عمود گویند و بتشدید بامعرب آن واستعاره قضیب را نیز گویند و قلعه ایست

دبوسة (ع) مثله

دبوتا (ف) بالفتح سرگین

دبوکی (ف) بفتح دال وضم با وکسر کاف فارسی همان پیزک مرقوم که ملوکیه گویند

دبول (ع) بالضم نیرو دادن ورفتن وپیراستن هرچیز وحوضهای خرد وبالفتح بلا وزنی که فرزندش مرده باشد وبالفتح و تشدید با ظرف روغن و توده ریگ وزمین هموار وکده ونوعی از اماس وآوندی که ازپوست سازند وبزبان هند کوپه خوانند

دبه خایه (ف) نام علتی است که ازان خایه اماس کرده

دبیب (ع) بالفتح رفتن گاه نیک و دروازه وراه وبفتحتین عادت وخوکردن ونرم رفتن

دبیر (ع) بالفتح نویسنده و منشی و درعربی رشته را نامند که درعین تابیدن آن دست بطرف بالا برده شود نه انکه بجانب سینه آید

دبیرستان (ف) مثل دبستان که گذشت

دبیرفلک (ف) یعنی عطارد

دبیش (ف) بالفتح نام امیر مداین

دبیک (ف) بالکسر خروس وگاهی برماکیان نیز اطلاق کنند

دبیله (ف) بضم غلوله و بفتح و کسر بای یک نقطه نیز

دثار (ع) بکسر وثای مثلثه جامه که زیر جامه پپوشند چنانچه فربه نماید

دثر (ع) بالفتح مال بسیار و بفتحتین بسیار

دثور (ع) بضمتین ناپید شدن وسخت شادی کردن

دجا (ع) بالضم تاریکی شدن

دجاجه (ع) یکمرغ خانگی ویک کنده ریسمان وعیال

دجاله (ع) بالفتح مع التشدید دروغ عظیم وهمراهان بسیار

دجان (ع) بالضم ابر تاریک باران

دجدج (ف) آواز مرغان وشب تاریک

دجدجة (ع) بالفتح سخت تاریک شدن شب

دجر (ع) بالفتح نشاط کردن وچیزی درزمین افگنده

دجل (ع) بالفتح قطران مالیدن اندام های

دانشمند (ف) مثله
دانشوردانشومند (ف) بمعني دانشکر
که گذشت
دانشي (ف) مثله
دانق (ع) بکسر نون نادان وآدمي وستور لاغر
دانک (ف) بمعني شش از یکدرمی وبفتح
نون وکاف تازي آواز یکه از چیز برايد
واده وبضم نون چاروادار
دانکانه (ف) چیزي قلیل گویا نزدیک بیک
دانك بود وباکاف فارسي اسباب وکالا ومتاع بود
دانکاهنه (ف) بکاف فارسي مثله
دانکو (ف) آشیکه مرکب از نخود وباقله و
عدس وغیره میپزند
دانه (ف) معروف
دانه چین (ف) معروف وگدائي
دانه دان (ف) موضع که تخم دران بسیار
کاشته باشند چون روید ازانجا بجاي دیگر برند
و بنشانند وآنرا تخم دان نیز گویند و پریشان و
پراکندگي
دانه زن (ف) نوعي ازجادو باشد ومطلق
سحررا نیزگویند
دانه عدني (ف) کنایه ازمروارید عدني است
داني (ع) بمعني نزدیک وناکس
دانیه (ع) نزدیک وباداش
داو (ع) زیاده کردن خصل قمار وبمعني دشنام
ودعوي نیزگفته اند
داور (ع) نام حق تعالي باشد وپادشاه عادل و
دارو ودرمان باشد وممیز نیک وبد
داوردان (ف) معروف نام دهي است
داوري (ف) یکسوي کردن میان نیک وبد
که بتازیش حکومت خوانند وامر درامدن وآوازکننده
وآوازکي وجنگ خصومت

داه (ع) یعني دده که بتازیش عشرخوانند وکنیزک
وناکس ودایه
داهار (ع) بمعني غار ودره
داهرا (ف) بیماري وعیبی که باشد از ظاهر
باطن وبمعني دارو
داهق (ع) جام پرکرده
داهل (ع) آن علامتي که بر زمین افگند و
دام بران گسترانند تا نخچیر برند
دب (ع) بضم وتشدید خرس وبفتح پنهان کردن
چیزي درزمین وبالفتح وتشدید بانرم رفتن و
سرایت کردن شراب وبیماري درجسم وکهنگي در
جامه
دبا (ع) بفتح وتشدید کدوي را گویند
دباب (ع) یعني لواطه
دباغ (ع) بالکسر پیراستن پوست وبالفتح و
تشدید بالنکه پوست را پیرایند
دباغت (ع) بالکسر پوست ازموي پاک کردن
دباغه (ع) مثله
دبال (ع) بضم سرگین ومانند آن
دباله (ع) باول مفتوح یعني ترنج
دبح (ع) سرفروکردن وپشت گسترانیدن از
نرم براي تواضع
دبدار (ف) بضم فوج پسین عرب آنرا ساقه
خوانند
دبدبه (ف) نقاره باشد وانرا دمدمه نیز
گویند
دبدجه (ف) آواز وآوازه رسیدن سم
ستور باشد برزمین سخت
دبران (ف) بفتحتین نام منزلی ازمنازل
قمروآن پنج ستاره است ویک ستاره روشن که ازان
میان است آن را عین الثور گویند
دبره (ع) بالکسر خلاف قبله وبفتحتین ریش

داماْن (ف) دهی است در عراق که سیب درانجا بسیار میشود ومخفف دامن وطرف چیزي چون دامن جامه ودامن کوه وصحرا

دامج (ع) یعني شب تاریک

دامعه (ع) شکسته که ازو خون روان شود

دامغان (ف) با میم موقوف نام شهریست بعد ود طبرستان زمین

دام غول (ف) با میم موقوف وغین مضموم وواو مجهول گرهٔ باشد که در گلو واعضای مردمان بر آید در د نکند بتازي غد ود گویند ودانه مقدار جوز که از بدن براید

دامغه (ف) بغین منقوطه شکسته که ازو آثر جراحت بد دماغ رسیده باشد

دامگاه خرد (ف) یعنی دنیا ونفس

دامگاه دیو دستور (ف) مثله

دامگاه گرگ (ف) مراد دنیا

دامکهه (ف) درعربی سخت زمانه راگویند و درفارسی با میم موقوف وکاف فارسی جای دام یعني دنیا

دامن (ف) مثل داماں که گذشت

دامن باغي گرفت (ف) یعني خلوت گرفت

دامن بدندان گرفتن (ف) یعني بتیزي گریختن ونیز عجز کردن و فروتني

دامن برافشاندن (ف) یعني ترک نمودن

دامن خشک (ف) یعني خلاازصلاح ومعصیت

دامن خورشید (ف) آسمان چهارم و روشني خورشید

دامن در پاي فتادن (ف) یعني گریختن از روي اضطراب

دامن در بر بیخت (ف) کنایه ازا براست

دامن کحلی (ف) بمعني دامن کبود

دامن کشان (ف) یعني با نازخرامان ومتکبر

دامن کشیدن (ف) اعراض کرد وتارک صحبت شد

دامن کشیدن (ف) یعني اجتناب نمودن واعراض کردن از چیزي

دامن گیر (ف) ملازم ومصاحب صحبت ونیز خصم ومدعی

دامن نگاه داراز تري (ف) یعني برهیزگار وصالح باش

دامنی (ف) سر آنداززنان مخفف داماني که بتازي مقنعه گویند

داموغ (ف) بضم میم وسکون واو وغین معجمه در آخر بمعنی فریاد وزاري گفته

دامي (ف) یعني صیاد راگویند

دامیا (ف) سوراخ موش

دامیار (ف) مثل دامی که گذشت

دامیدن (ف) زیر چیزي شدن وبرابر چیزي شدن وبالاي چیزي گشتن وبالا رفتن بود

دامیده (ف) بالاي چیزي شده وازبن برکنده وتخم افشانده وباد خاک رابر هوابرده

دان (ف) بمعنی داننده وامر بدانستن وظرف چون کتابدان وقلم دان بربین تقدیرافاده معني ظرفیته کند و مخفف دانه

دانا ء طوس (ف) کنایه از فردوسي مصنف شاه نامه

داناق (ع) ستور لاغر وافتاده

دانچه (ف) مثل داثره که گذشت

دانستن (ف) معروف و بمعني توانستن وقدرت در نظم ونسر

دانش (ف) بمعني علم ودانائي

دانش پژوه (ف) با با وزا ودا و فارسي یعنی طالب علم وخرد

دانشگر (ف) یعني صاحب دانش

داشته (ف) بمعني کهنه و فرسوده بود
داشخار (ف) چرک آهني بود و آنرا بتازي خبث الحديد خوانند
داشخال (ف) مثله
داشغاله (ف) بمثل داسکاله که گذشت
داشن (ف) عطا و بخشش مطلق و عطاي که پارسيان روز عيد وجشن مستحقين را ميدادند
داعر (ع) بعين مهمله پليد وتبه کار
داعي (ع) خواننده وبمعني پسر ودعا کو و فرزند پرورده
داعيه (ع) خواهش وآواز اسپان در جنگ و بقيته شيري که در پستان باشد وشير ديگرزا بخود ميکشد
داغ (ع) معروف ونشان وشاعري که نام خود در شعر وغزل آرد آنرا نيز داغ گويند اين لفظ مشترک است ميان عرب وعجم ونيزنام مرغي است کا کلي برسر دارد
داغ برزخ (ف) يعني داغ بندگي
داغ برزخ زده (ف) يعني با داغ بندگي زاده
داغ بلندان (ف) آثر سجود بر پيشاني
داغ وار (ف) بنده وعيب دار
داغ سر (ف) باغين موقوف که پيش سر او موي نداشته باشد ونام جانوريست که در ميان سرا و چنه پرزاده باشد وماننده بلبل خوش آواز
داغ گاذران (ف) داغ بلادري که برجامه از جهته نشاني زنند وبگاذر دهند
داغ کار (ف) مثله
داغول (ف) باغين مضموم و واو مجهول حرام زاده
داغول غول (ف) مثله
داغي شد (ف) يعني عيب دار شد

داغينه (ف) گناه راگويند
دافق (ع) ريزنده آب وماء يعني آب ريخته شده واسمي فاعل است بمعني مفعول
داقه (ف) بتشديد فا لشکر که بسوي دشمن حرکت نمايند و استخوان زانو
دال (ع) بمعني راه نما واهسته رفتن و فريفتن و نرم دويدن وبالضم وکسر همزه جانوريست چون راسو وگرگ وروباو قبيله ابست ازکنانه ازان قبيله است ابو الاسود دهلي وبالکسر وفتح همزه قبيله ايست ديگر ومرغي است سياه وسفيد
دالان (ف) بمعني دهليز
دالانه (ف) مثله
دال پوز (ف) يعني فراشتک
دال پوزه (ف) مثله
دالج (ع) شب تاريک
دالح (ع) ابر پر آب
دالدور (ف) الماء الذي به ورويخاف فيه الغرق وآن آب که ميگردد وخوف ميکنند دران غرق شدن را
دالدوز (ف) يعني جامها مخطط
دالف (ع) تيري که بنزديک نشانه افتد و ازانجا بازجهد ومرد ديکه با بارگران براه رود وگام نزديک نهنده بسبب بارگران
دالق (ع) شمشيري که ازنيام باسان بيرون آيد
داله (ف) همان دالان مذکور
دام (ف) معروف وجانوردرنده چون روباه و شغال درپنج بخشي و درختي است که بر روي آب باشد بزبان هند کنول گويند و بمعني آهو وانچه بدان آهو گيرند ودامن جامه و بلند ساختن ديوار عمارت
داماء (ف) دريا وبه تشديدميم سوراخ موش دشتي

داربر (ف) مرغی است که چوب درخت راسولاخ میکند

دارپرنیان (ف) چوب بقم که پرنیان وسایر اقمشه نفیسه رابدان رنگ کنند

دارپرین (ف) مثل دار آفرین که گذشت

دارپلپل (ف) بهردو بای پارسی نام داروی وآن چوب پاره باشد درمزه مانند پلپل دراز

داربوی (ف) یعنی چوب عود که بوی خوش دارد

دارچینی (ف) نام داروی است گرم معروف

داردردان (ف) نام دهی است بنا کرده دردان غلام عمروعاص

دارس (ف) زن حایض وناپدید شده

دارسیخ (ف) یعنی دنیا

دارسلامت (ف) یعنی بهشت

دارش (ف) یعنی پوست

دارشش در (ف) مراد دنیا

دارع (ع) بالفتح زره وانکه زره پوشد

دارفلفل (ف) یعنی پلپل دراز

دارکدو (ف) بمعنی چوبی بلند که کدوهای طلا آویزند وتیراندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هرکه یکی رازند همه ازان او باشد وبترکی ضباق گویند

دارگوش (ف) بمعنی نگاهدار ومستمع باش

دارم (ف) نام شخصی است ازقبیله بنی تمیم ونام درختی است

دارنوبان (ف) نام ولایتی است

دارنهال (ف) بمعنی درخت بقم

داروبر (ف) بمعنی کروفر

داروبرد (ف) یعنی طاقت وکروفر

دارگیر (ف) بارای موقوف یعنی فرمان وفرمادهی

دارومدار (ف) امرونهی وبمعنی کش ومکش

داره (ف) مرد چالاک وچاکروظیفه وراتبه بود ونیز دایره وهاله

داری (ف) خداوند مال ونعمت که مقیم باشد وسفر نکند ونیز عطار ودانندۀ وخوشبو فروش

دژآگاه (ف) خشم آلوده وبداندیش وبمعنی بدخیم

دازه (ف) بازای منقوطه مفتوح آنست که دو چوب بلند را به زمینی فرو برند وچوب دیگری بر زبر آن دوچوب ببندند تا که کبوتران ودیگر جانوران بر بالای آن بنشینند وآنرا بهندی اده گویند

داس (ف) آلت آهنی معروف که بدان گشت وکاه درونه وبه برند آنرا بتازی منجل خوانند ونوعی ازدام باشد وگیاهی است که برگ آنرا درد واها بکار برند وبتازی سداب خوانند

داسار (ف) یعنی دلاله که بتازی سمسار گویند

داستار (ف) مثله

داستان (ف) معروف وحکایت مثل وشهره باشد

داس دلوس (ف) یعنی سفله ودون

داس زرین (ف) یعنی ماه

داسکاله (ف) باسین موقوف عصای سرکج وبمعنی ترکی داسی که کالنده ود روکننده وبرنده علف وتره است

داسمال (ف) یعنی عصای سرکج

داسه (ف) خارسرهای خوشه جو وگندم که در دست می خلند

داش (ف) تنور وخشت پخته وکاسه

داشاب (ف) بمعنی عطا وبخشش مطلق

داشاد (ف) مثله

لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه شعرها بفتح معلوم میشود

دادرس (ف) یعنی عادل را گویند

دادرنده (ف) بکسر دال دوم برادر بزرگ

دادستان (ف) بادل و دوم مکسور شریک شدن و راضی گشتن بوده کاری

داد فرمای (ف) یعنی عادل برحق تعالی و بادشاه اطلاق کنند

دادک (ف) یعنی میرداد که دیوان عدالت یا مفوض باشد

دادگر (ف) یعنی عادل و نام جشنی است از جشنهای سال

دادنیافتن (ف) یعنی نانشستن نقش بمراد

دادو (ف) غلام پیرکه در طفلی خدمت کرده باشد

داد هفده آوری (ف) یعنی نماز هفده رکعت فرض گذاری

دادی (ف) داروییست و قیل نوعی از حبوب

دادیک (ف) بکاف پارسی یعنی خداوند داد

دار (ع) سرای سیاست و در بعضی طب پلپل دراز و دیار و دارنده و امر داشتن و آن ستون که برای سقف نهند و آن آلت سیاستکه دزدان و اهل جرایم را بدان آویزند

دارا (ع) دارنده چیزی و نام پسر داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند و بمعنی دردی که ته خم نشیند و سرای است در بصره بنا کرده عبدالله زیاد که درو صورتهای سربریده نوشته و در دهلیزش صورت سگی و شیری و گوسپند و نیز بمعنی هموار

داراب (ف) نام پادشاه ایران زمین که او را آردشیر میگفتندی

دارآفرین (ف) انچه برای نشستن بادشاهان از چوب وسنگ سازند و بمعنی تکیه گاه صفه بام و تکیه گاه مطلق و صفه دکان که پیش در سازند بواسطه نشستن

دارالادب (ف) بمعنی مجلس علم و فضل

دارالبوار (ف) سرای هلاکی یعنی دوزخ و نیز دنیا

دارالبیضا (ف) مثل دار که گذشت

دارالتغلب (ع) علتی است که او را بادخوره گویند

دارالجلال (ع) نام بهشتی است

دارالخلافت دام (ف) یعنی دنیا

دارالخلافت پدر (ف) یعنی دنیا و سرای و تپازو وسرای آخرت

دارالسرور (ف) سرای خوشی یعنی بهشت

دارالسکینه (ع) یعنی خانه که درو بلا برسد

دارالغبار (ف) مثل دارالخلافت پدر که گذشت

دارالغرور (ف) یعنی دنیا

دارالغمایه (ف) نام معبدی

دارالقمامه (ع) نام معبد بدمذهبان و قیل نام شهری

دارالنکبت (ف) خانه که درو بلا برسد وانکه عدس ومثل آن دران خانه بپزند

دارای روم (ف) یعنی سکندری ذوالقرنین

داربا (ف) چیزی ضرری را گویند و آن را درباو در واو دربایست نیز خوانند

دارباز (ف) یعنی آنکه بچوبدار بازی کند و بچوبدار بازی کردن و ریسمان باز که بچوب بلند سوار شود و بازی کند

داربام (ف) چوبی که بدان بام خانه پوشند وشاه تیر نیز گویند

خیمه زدن (ف) یعنی فرود آمده و مقیم شدن
و نزول کردن و لشکر کشیدن
خیمه زرفشان (ف) عمود صبح و آفتاب
خیمه زرنگاری (ف) یعنی آسمان
خیمه کبود (ف) یعنی آسمان و خیمه مطبخ
خینور (ف) با واو مکسور و یای معروف
و نون و واو مفتوح برا زده یعنی پل صراط
خیو (ف) بفتح یکم و ضم دوم آب دهن که
بتازیش لعاب و رضاب نامند و خوی نیز
خیول (ف) بمعنی اسپان جمع خیل
خیوه (ف) بالکسر مثل خیره که گذشت

باب الدال

د (ع) حرفی است از حروف هجا بحساب
جمل چهار و بمعنی زن فربه
دا (ع) بیماری و درد
داء (ع) باهمزه بیمار شدن
داب (ع) بالفتح و بسکون همزه و بفتحتین رنج
کشیدن و کوشش در کار و عادت و سخت راندن ستور
و راندن چیزی را از پیش خود و کر و فر و دار و گیر
دابر (ع) یعنی آخر و تابع و باقی از نسل و بخشش
و نصیب و با بای مضموم نام مرغی است سبز رنگ که
بمنقار درختان را سوراخ کند و آنرا بشیرازی تپک
خوانند و سبزک نیز گویند
داپرزه (ف) با بای عجمی مفتوح براز زده وزای
منقوطه مفتوح و های مختفی فراشتروک را نامند و
آنرا دال پوز نیز گویند
دات (ع) یعنی خوردن
داثا (ع) کنیزک
داثره (ع) یعنی عدس
داج (ع) بتشدید جیم شب بسیار تاریک و نیکوئی
و باریدن باران و بسیار شدن شیر و باران و جز آن
و بمعنی مزد وران و خدمتگاران
داجنه (ع) باران پیوسته و گوسفند و کبوتر
داچک (ف) بفتح جیم فارسی گوشوار
داجن (ع) تیر و غیر آن که بجای الفت وانس
گرفته باشد
داجوال (ف) دامی که از چوب سازد
داجیه (ع) بکسر سیوم تاریک
داحس (ع) نام اسپ است مشهور
داحول (ف) چوبی که صیاد بر زمین نهد
بجهت صید گرفتن
داختن (ف) بسکون خا و بفتح تای فوقانیه
بمعنی دانستن
داخدار (ف) جامه سپید که در تخته بسته دارد
داخر (ع) یعنی خوار
داخس (ع) بخای منقوطه نام علتی است که
در ناخن پیدا میشود
داخل (ع) یعنی درگاه و صفه که برد رسلاطین
از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو و دراند رون
در آینده ضد خارج
داخم (ع) بکسر خا روزی
داخول (ف) بمثل داخل که گذشت
داد (ف) عدل و بخشش و راستی
داداء (ع) با لفتح ثلث لیال من آخر الشهر قبل
المحاق یعنی سه روز آخر ماه پیش از محاق
دادار (ع) یعنی عدل کننده و بخشش کننده که بر
حق تعالی و بادشاهان اطلاق کنند
داد آفرید (ف) نام نوُدست
داد آفرین (ف) یعنی حق تعالی که آفریننده
داد است
داده (ف) نامیست از نامهای باری عزاسمه
ونام روز چهار دهم است از ماههای ملکی
دادر (ف) با دال مفتوح برادر را گویند

خیره کش (ف) بضم کاف سرکش
خیري (ف) وگلیست زرد خوشبو معروف و
رواق وایوان خانه که هیري نیز گویند ورنگ سرخ
* زمین خیري لباس آمد هوا کحلي سلب گردد *
اگر از حلهٔ کحلی کني درحرب عریانش * ودرین
تامل است چه درین بیت خیري بمعني گل است چه
رنگ خیري مایل بسرخي است وحق انست که خیرو
گل خطمي است سرخ رنگ است وخیري زرد است
خیز (ف) یعني خیزنده وامر بخواستن
خیزآب (ف) موج آب که ازکناره ها بگذرد
وآب خیز نیز گویند .
خیزچون باد (ف) بکسر شتاب خیز وبطرف
برخیز
خیزدوک (ف) بفتحتین سرگین غلطان عرب
انرا جعل گویند وبعضی گویند هزارپایه
خیزنده زمین (ف) زمین کناره دریا که
لغزنده باشد وطفلان ازان بمیان آب بلغزند
خیره دود ناک (ف) یعني آسمان
خیس (ع) بالفتح ناکس وزبون وفرومایه
خیسانیدن (ف) ترکردن وترشدن
خیسخانه (ف) باول مکسور ویاي مجهول
وسین موقوف خیمه باشد که ازکتان سازند ودر
اندرون آن آب برگ بید بکسترانند ومردم منعم
جهت گرمی هوا دران جا بستر برند
خیسیدن (ف) ترشد وبرین قیاس خیسانیده
خیش (ع) باول مکسور ویاي مجهول وشین
منقوطه نوعي از بافته باشد از کتان واکثر واغلب
در ملک کجرات وسند وبلاد دهند بیافند
خیشاع (ع) بالفتح زني ترسنده
خیشوم (ع) بفتح اندرون بیني
خیط (ع) بفتح رشته
خیطل (ع) بفتح خا ویاي تحتانیه بمعني گربه

خیف (ع) بالفتح ترسیدن وجاي بلند ترازراه
آب وفروتر ازکوه وهرپستي وبلندي که درکنار کوهي
باشد وکبود چشم ویک چشم سرمه رنگ بودن اسپ
وپوست پستان وپشته زمین وفراخ شدن غلاف
قضیب شتر
خیک (ف) بالکسر باکاف فارسي شرابدان
خمار ومشک بزرگ
خیل (ع) بفتح گله اسپان واصحاب وگروه
وسواران تابع وبفتحتین دیوانگی وپنداشتن
خیلتاش (ف) جماعه نوکران وغلامان وسپه
لشکر وسرخیل
خیلتاشان (ف) یاران خیل
خیلخانه (ف) یعني خاندان ودودمان
خیلو (ف) باول مکسور ویاي معروف ولام
مضموم وواو معروف بمعني خیره باشد
خیم (ع) بالکسر بمعني خو وطبیعت مردم
وبالفتح ترسیدن وبددلي کردن وکید ومکر وپاي
برداشتن وخانهاي که ازشاخ درخت یاچوب وکاه
وپشم وکرپاس سازند براي گرما وجمع خیمه وجوالي
را گویند که از ریسمان پنبه بیافند وبمعني جراحت
نیز وچرکی که درگوشهاي چشم شود
خیمه (ع) بالفتح خانه که ازکرپاس وپلاس
سازند
خیمه (ف) مقنع وخانه ازجامه وپشمینه
خیمه ازرق (ف) یعني آسمان
خیمه بصحرا (ف) یعنی غایب ازنظر خلق
ونیز بمعنی آشکارا وبی پرده
خیمه بصحرا زدن (ف) ملثه
خیمه درخرابي زدن (ف) بیقرار ودرسفر
شده وبی باک وبی شرم شد
خیمه دهر (ف) یعنی آسمان اول
خیمه روحانیان (ف) یعنی آسمان

بچود و خوب و نیک

خوی ماه (ف) باول مضموم نام کرمی ایست که آنرا بتازی خراطین گویند

خه (ف) یعنی کلمه تحسین

خهی (ف) بالفتح والکسر بمعنی زهی وتحسین وآفرین

خی (ف) بمعنی خیک

خبا (ع) بفتح وکسر خیمه پشمینه و پرده بزرگ

خبان (ع) چوبی که جاروب باو بندند وخانه را پاک کنند

خیار (ع) بالکسر برگزیدگان ونیکان و برگزیده ها و بالفتح مع التشدید نان پز و نام گیاهی است و خیار معروف که بزبان هند کهیره وککری گویند

خیار سبز (ف) درختی است معروف که آنرا خیار چیز نیز گویند

خیارک (ف) نام علتی است

خیارکیر (ف) بفتح کاف و یای تازی نام گیاهی است مانند خیار

خیازنه (ف) باول مفتوح خواهر زن را گویند

خیاط (ع) بالکسر داغ سرین ستور و بالضم دیوانگی و چیزیست که آدمی را پیدا میشود و بالکسر سوزن و بفتح و تشدید یا درزی

خیال (ع) بالفتح پندار و شخص و صورتیکه بخواب بینند یا در آینه و چوبیکه درمیان غله زار راست کنند و جامه سیاه بران اندازند بجهت رمیدن مرغان

خیانت (ع) دغلی و ناراستی

خبیب (ع) بالضم وفتح یا یکی از اصحابه رسول علیه السلام

خیب الهی (ف) هاتف غیب و ذاکر موحد

خیبرستان (ف) قلعه خیبر و بمعنی کشانیده خیبر و آن حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

خیبچ (ف) باول مفتوح یای مجهول و جیم عجمی قلبه را گویند و چوبی که بر گردن گاو بندند

خید (ع) باول مفتوح و یای معروف بمعنی خوید باشد یعنی جو وگندم سبز

خیدع (ع) بالفتح راه نا راست وسراب بیابان و فریبنده

خیر (ع) بفتح خا بسکون یا نیک ونیکی و بکسر خا بسکون یا کرم و نوازش

خیرات (ع) بالفتح نیکها و زنان پسندیده

خیر البلاد (غ) یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس و زیارتگاه پیران

خیر الحرکات (ع) سعی در کار نیک

خیر السکنات (ع) یعنی اعتکاف وقیلوله و روزه

خیر العمل (ع) یعنی فکر در صفات خدای وذکر جلی وخفی با هشت رکن

خیرباد (ف) بالفتح دعای که دوستان وقت وداع یکدیگر کنند

خیرخیر (ف) بکسر هرد و خا بیهوده و بی شرم و تاریک وخیرگی و بی سبب و بی وجه

خیرخیره (ف) یعنی حیران وسرگشته وتاریک وتیره وشوخ ودلیر و بمعنی جام جم وکلاه اهنین و تیزرو

خیرو (ف) بالکسر نام گل یست بتازی خطمی خوانند وگیاهیست که اورا پتسن گویند

خیروم (ع) بالفتح نام مرکبی که حضرت محمد مصطفی صلم بران سوار شده از صدرت المنتها تا کرسی رفته بودند

خیره (ع) بکسر آزمایش وبضم بهره از گوشت ماهی وبفتح محکم واستوار

خیره دست (ف) سرکش وبی ادب

خیره سری (ف) بی شرمی وشوخی

مالیده وکوفته ونام شهري از بدخشان.

خومل (ف) کج وکج پاي

خون (ع) بالفتح خیانت کننده وناراستي وبیوفائی کردن

خونابه (ف) بالضم خون که آب گردد وانچه بگذارد از تن وآنرا خون ناب نیز گویند

خون ابله تن رزان (ف) مي انگوري

خون باران (ف) یعني خون گریان

خون پالاي (ف) یعني خون ریز

خون بط (ف) یعنی شراب سرخ

خون بها (ف) بهاي خون معروف

خون جبال (ف) یعني لعل ویاقوت وامثال آن

خون جک (ف) بواومعدوله خاریست سه پهلو

خون جگر (ف) مشقت ومحنت ورنج

خون جهان (ف) بمعني خون اهل جهان

خون حیوان (ف) معروف وشیروجغرات وروغن است

خون خام (ف) لب لعل ومي

خون خروس (ف) یعني مي سرخ

خون خم (ف) مثله

خوند (ف) باول مفتوح وواومعدوله خداوند وتند وتیز بود

خون دل از ناخن روان (ف) یعني از سرتا پا روان

خون دل بناخن آوردن (ف) یعني سینه خراشیدن وکمر بستن

خون دل خاک (ف) یعني لعل ویاقوت وگلها وبعضي گفته اند خلاصهٔ اجزاي خاک که بسبب آن رنگ لعل ویاقوت است

خون رز (ف) یعني شراب انگور

خون ساده (ف) بسین مهمله خون خالص

خون سیاوش (ف) چوبي است که باوجامه رنگ سرخ کند ودر هند بقم گویند ونیز شفقه وشراب

خون سیاؤوش (ف) مثله

خون سیاوشان نگر (ف) یعني روشنائی صبح وروشني شفق

خون عسس ریخته (ف) یعني مزاحمت او دفع کرده

خون تلیه (ف) آبي سرخ که از گوشت قلیه بچکد

خون کردن (ف) یعني کشتن وبمعني جان نیز آمده

خون گیه آتشي وغضغري کند (ف) کنایه از مي انگوریست

خوره (ف) خرما وانگور بهم آمده

خوهد (ف) مختصر خواهد یعني بخواهد

خوهل (ع) بواو معدوله وسکون ها کج وناراست

خوهله (ع) مثله

خوي (ف) خود آهنین ونام شهري وبواو تازي سرشت وعادت بود وبواومعدوله آبدهن وعرق اندام وزمین دشت هامون ونرم

خوي از بغل (ف) کنایه از شرمندگي است

خوي از بغل روان شد (ف) کنایه از مشقت است

خوي جست (ف) بمعنی خوي بد وخوي تند

خوید (ف) بضم کشت زار جو

خوي درو (ف) باول وثاني مکسور نام مرضي است که اطراف ناخن ریخته شود وناخن بیفتد

خویسه (ف) بوزن هریسه یعني مباحثه ومناقشه

خویش (ف) یعني قرابت خود وخویشتن

خوش (ع) بالفتح تهيگاه و سرين مردم ونيزه زدن ونكاح كردن وبالضم درختيست باسفر اين ومادر زن وشوهر اوراخوش دامن نيز گويند وساده ونيك طبع ومختصر خشك وخوب ونيكو وبوسه راگويند

خوشاب (ف) بالضم باواوفارسي مرواريد درخشنده وآبدار وآب خوش ونيز نام شهري است درسرحد هند

خوش اسپر (ف) نوعي رياحين دشتي

خوش انگشت (ف) يعني سازنده

خوش پوزي (ف) يعني بوسه دادن وچاپلوسي كردن

خوشپوش (ف) بالفتح با واو فارسي پوشيدن

خوشدامن (ف) بالضم باواو معدوله مادر زن ومادر شوهر وپاك دامن ونيكوكار

خوشكاره (ف) بمعني خوشكار

خوشكام (ف) يعني اسپ خوشرفتار

خوشكنار (ف) يعني محبوب

خوش گوار (ف) بضم كاف پارسي شيرين وزود هضم وسبك

خوش نظر (ف) نام گلي است كه اورا بتازي ريحان خوانند وسبزه كه برگ اوسرخ وسپيد وزرد وسبز باشد و لاله خطائي و بزبان تركي قلعه را گويند

خوش نواز (ف) بضم با واو معدوله والي بهاط كه شهر بزرگ است

خوشه (ف) معروف وبرج سنبله

خوشه چرخ (ف) مثله

خوشه خوشي (ف) باول مضموم وواو مجهول نام مرغي است

خوشه درگلو آورد (ف) يعني پخته شد ونزديك درو شد

خوشه درگلو آوردن (ف) يعني نزديك بدرو آوردن خوشه

خوشه سپهر (ف) يعني برج سنبله

خوشه گندم (ف) مثله

خوشيد (ف) بوزن جوشيد بمعني خشك شده

خوشيدن (ف) مثله

خوشيده (ف) مثل خوشيده گذشت

خوص (ع) بالفتح فرورفتن چشم بمغاك وبضم برگ خرما وجز آن كه از آن بوريا وزنبيل بافند

خوط (ع) بالضم شاخ نازك ومرد جسيم چالاك وخوش سير ودرختيست ودرخت انگور سبز ورفارسي دبه راگويند

خوع (ع) سپيدي كوه

خوف (ع) بالفتح بيم وترس وكشتن كسي را ودانستن وآديم سياه

خوق (ع) بالفتح حلقه گوش واره وبفتحتين چوب وفراخ شدن چيزي وكركين شدن

خوك (ف) بفتح كاف تازي كبك وآن جانوريست معروف وبالضم باكاف فارسي خنزير

خوگاره (ف) يعني الفت گيرنده

خوگر (ف) مختصر خوگير معروف وآميزنده

خول (ع) بفتح خدمتگار وحشم وانچه حق تعالي دهد از نعمت دولت وبفتحتين لاغر ونگاه داشتن ونيك عاريت كردن و مرغي است تيز پرو بلند پرواز

خولع (ع) بالفتح ترس

خوله (ع) باول مضموم وواو مجهول بمعني خالي آمده

خوليا (ع) بفتح و واو فارسي چيزي كه همه اورا تصرف كند وديوانه

خومت (ف) بفتحتين جزيرهٔ دريا ورآه و

خوردي پز (ف) باول مفتوح وواو معدوله مطبخي باشد

خورسند (ف) بضم قانع و راضي و آنکه هميشه خوش باشد

خورشيد (ف) بکسر شين معجمه و ياي تحتانيه معروف ونام معشوقه جمشيد

خورشيد پرستان (ف) با واو معدوله و دال موقوف يعني مغان

خورشيد روم پرور (ف) آفتاب اول روز و سکندر ذوالقرنين

خورشيد سوار (ف) مردم صبح خيز و تهجد گذار و شب زنده دار

خورشيد سواران (ف) يعني شب بيداران چون آفتاب زير زمين ميشود در شب پس هر که در شب بيدار باشد گويي بر آن سوار باشد

خورگاه مينا (ف) يعني آسمان

خورم (ف) بفتح يکم وسيوم سنگيست که در آن سوراخها باشد

خورمد (ف) بضم دوازدهم روز از ماه

خورم فضا (ف) يعني آسمان

خورمک (ف) با واو معدوله مهره ايست براي دفع چشم زخم که در گلوي کودکان بندند

خورمهر (ف) نام شمشير حضرت سليمان پيغمبر عليه السلام بود

خورند (ف) يعني بخورند وبمعنى سزاوار

خورنق (ع) نام قصر پادشاهي و کوشک بهرام گور

خورنگاه (ف) نام قصر بود عالي

خورنگه (ف) پيش گاه ديوان وجاي افتادن خور واضح آنست که خورنگه بضم خا و واو معدوله ايوان و صفا خانه

خوره (ف) باول مفتوح و واو معدوله وراي مفتوح نوريست از الله تعالى که فايض ميشود بر خلق وخلايق بدان نور رياست کنند بعضي بر ديگران و بوسيله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها که آنرا خره نيز گويند و حصه بود از پنج حصه ملک فارس وحکيمان فارس را به پنج حصه قسمت نموده اند وهر حصه را خوره نام نهاده اند و نام مرضي است که آنرا بتازي جذام خوانند

خوري (ف) بضم آنچه منسوب بخور باشد که آن نام شهريست

خوز (ف) بالضم نام ولايتي است که آنرا خجسته نيز گويند قريب اسپهان و بالفتح دشمني کردن و بالضم گروهي است از مردم

خوزابه (ف) بمثل خزابه که گذشت

خوزان (ف) نام پهلواني است ايراني وشهريست در خوزستان

خوزانيدن (ف) باول مضموم و واو مجهول چغسانيدن بود

خوزدوک (ف) باول وثاني مفتوح بزاي منقوطه زده جهل باشد

خوزم (ف) باول مفتوح و واو معدوله بزاي منقوطه زده نجار باشد

خوزه (ف) بوزن روزه يعني پايمال

خوزي (ف) بالضم منسوب بخوزند که آن نام ولايتي است

خوس (ع) بالفتح بيوفايي کردن و خيانت نمودن وکاسد شدن چيزي و عذر کردن باکسي

خوست (ف) بواو ملفوظ يعني کوفته ماليده

خواسته (ف) يعني کوفته و ماليده و کنده شده

خوسه (ف) بمثل خواسه که گذشت

خوسه خواسه (ف) بالضم صورت که در کشتها و پاليزها سازند تا سباع و بهايم بگريزند

حل للغا تست جامهٔ سرخ

خوخه (ف) بهردو خا اول مفتوح دریچه که بزرگ بود

خود (ع) بالفتح زن جوان و نازک و بالضم کلاه آهنین

خود آمده (ف) معروف و نوعی از شراب که بی واسطه افشردن از انگور می چکد و آن در غایت صفا باشد عرب آن را اسداف خوانند

خود پرست (ف) متکبر و سرکش

خود بینی (ف) با واو معدوله عجب و تکبر

خود خرده (ف) بالضم و با ها دوم فارسی تاج خروس و نیز نام گلیست سرخ که آنرا بوستان افروز و بوستان فروز نیز گویند

خودرخروس (ف) همان کلاه خروس است

خود را رسن کردن (ف) یعنی محبوس ساختن

خودرایه (ف) یعنی خودسر

خودروی (ف) گل لاله و هرچه ناکاشته روید

خودکام (ف) مثل خودرایه که گذشت

خودکامه (ف) مثله

خودکامی (ف) بمعنی خودمرادی و خودخواهی

خور (ف ع) بالفتح برروده ستور زدن و زمین پست و شاخی که از دریا برآید و جای ریختن آب و در حلقه دبرزدن نیزه و تیغ و بضمتین سستی و آفتاب و نام کوشک بهرام گور که ساخته نعمان بن منذر و روز یازدهم از ماه پارسیان و نام فرشته که موکل نیر اعظم است و مدبر و مصالح روز خور است و بمعنی خورنده و امر بخوردن و مزه و چاشنی

خورا (ف) لایق و سزاوار و بمعنی خورش نیز آمده

خورابه (ف) جوئی که از آن آب برگیرند

خوران (ف) بالضم با واو فارسی نام مبارزی کیخسرو شاه بن سیاوش و بالفتح روده ستور

خورای (ف) بمثل خورا که گذشت

خورخچبون (ف) بضم هردو و متجانس و قبل خای دوم مکسور دیوی از گروه شیاطین و این لغت سریانی است

خورد (ف) معروف و خورش از طعام و میوه و لایق و بمعنی درخورد

خورد استان (ف) شاخ نازک و ترش مزه که از تاک برآید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند

خوردخه (ف) بفتح آفرین

خوردزدی (ف) با دال اول موقوف گل لاله را گویند

خوردستان (ف) یعنی شاخ نو و نازک

خوردگاه (ف) بضم جای خوردن و خیمه خورد خاصگی ملوک

خوردمرد (ف) بضم خا و میم ریزه ریزه

خوردوستان (ف) یعنی شاخچه درخت و نهال و بوته ریاحین که نو رسته و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند

خورده (ف) بضم نکته باریک و ریزه هر چیزی و پیوند و شراره آتش و عیب و نیز ماکول را گویند

خورده الماس (ف) ریزه الماس و ریزه برف و یخ

خورده دان (ف) عیب دان و باریک دان

خورده گیر (ف) بضم یعنی عیب گیرنده و سخن چین و بمعنی خورده دان و بازیگری و نام داروی باشد

خورده مینا (ف) بمعنی شراب

خوردی (ف) بواو معدوله شور با خورده کاری و ریزه کاری که از و عیب کنند

خواستار (ف) بضم سین مهمله خواهنده

خواستگار (ف) با واو معدوله یعنی طلب گار

خواسته (ف) با واو معدوله وبسین موقوف مطلوب ومال وسیم وزر

خواسته خواهش (ف) مثله

خواص (ع) بالفتح وتشدید واو زنبیل باف و فروشنده برگ خرما

خواف (ع) بالفتح ناحیه ایست به نیشابور وبا تنگ مردم

خوال (ف) باول مضموم خوبی ودوده که از چراغ باشد

خوال خوالی (ف) طعام خوردنی وطباخ وخوان سالار

خوالستار (ف) چاشنی گیر باشد که آنرا بترکی بکاول گویند

خوالستالار (ف) مثله

خوالستان (ف) بمعنی داوات باشد

خوالگر (ف) یعنی مطبخ

خوالگیر (ف) مثله

خوالی (ع) با واو معدوله مطبخی ورود آب

خوالیگر (ف) بکاف فارسی مطبخ وطباخ وخواهر خوان وگیرنده

خوامزه (ف) آنچه بدان روز بگذرانند

خوان (ع) بالضم معروف عرب آنرا مایده خوانند وگیاهی که درکشت برآید او را بکشند تا کشت پاک شود وطبق مسین وچوبین وغیر آن که بران نقل وطعام گذاشته بمجلس آرند وخواننده وامر بخواندن

خوان پایه (ف) یعنی دستار خوان

خوانچه آسمان (ف) یعنی آفتاب

خوانچه روز (ف) مثله

خوانچه زر (ف) یعنی عمود صبح وآفتاب

خوانچه سپهر (ف) مثله

خواندل (ف) خانه کعبه وسخنی که دل را سروری دهند

خوان سالار (ف) مطبخ وخوان کش وچاشنی گیر

خوان کرم (ف) خوان یغما وخوانی که کریمان گسترند وصلای عام دهند

خوانه (ف) نام قصری بود

خوانی (ف) یعنی رود بزرگ و دود سیاهی ودوده

خوان یغما (ف) آنکه کریمان خوان فراز کنند وصلای عام در دهند چنانکه خلق از کشیدن آن عاجز آید وترکان یکبار کُی هوی میزنند و بالکل غارت میکنند واورا خوان کرم نیز گویند

خواو (ف) خواب را گویند

خوبچین (ف) بمعنی مومیایی است

خوب کلا (ف) نام تخمی است دوائی

خوب کلان (ف) مثله

خوبله (ف) باول مضموم واو معدوله بمعنی احمق وبی عقل بود

خوبوز (ف) بمعنی خربوزه

خوبه (ع) باول مضموم وواو معروف بیل چوبی باشد که خاکستر را از حمام ومیان دیگدان بیرون کشند

خوتع (ع) بضم بچه خرگوش وبالفتح راه نمای واستاد

خوج (ف) بضم جیم فارسی نام گلی است و نیز گوسپندی که کودکان را بر وسواری آموزانند وکلاه ترکی ونیز تاج خروس

خوجه (ف) مثله

خوخ (ع) در نصاب است بمعنی شفتالو ودیر

تشو و بریدن و درو کردن باشد و گیا هیست خود رو که بهر درخت به پیچد آنرا خشک گرداند

خوا (ع) بضم انچه بدان روز بگذرانند و بکسر اول بمعنی مزه که آنرا بتازی لذت گویند و بفتح اول والف ممدوده در عربی جای خالی میان هر دو پای

خواب جاوید (ف) یعنی مرگ

خواب خرگوش (ف) باکاف و واو فارسی تغافل و خفته ساختن خود را به بهانه

خوابستان (ف) بمعنی شبستان و آنجا که شب گذرانند و خوابگاه کنند و باواو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات خوانند

خوابسته (ف) یعنی داوات

خوابگاه (ف) باواو معدوله و بای موقوف آنجا که بشب خواب کنند

خوابگاه غول (ف) یعنی دنیا

خوابگاه نادیده (ف) یعنی نابالغ

خواب گران (ف) بکسر کاف پارسی بمعنی همان خواب جاوید مذکور

خوابگه (ف) بمثل خوابگاه که گذشته

خواب نادیده (ف) بمثل خوابگاه نادیده که گذشت

خوات (ف) بفتح وتشدید نام مردی از نصاری که بزنی روغن فروش کار فسق کرده و مرد دلیر

خواتیم الملوک (ف) نام گلی است که در روم باشد

خواجه (ف) با واو معدوله خداوند و خداوند خانه و حاکم

خواجه اختران (ف) مشتری و آفتاب و ماه و عطارد

خواجه ازرق (ف) مثله

خواجه تاش (ف) خداوند خانه و خداوندی و غلامان و چاکران که از یک خواجه باشد از ینها یکی

مرد یکدیگرا خواجه تاش میشود

خواجه تاشان (ف) دو بنده از یک صاحب بودند

خواجه چرخ ازرق (ف) یعنی آفتاب و مشتری

خواجه سپهر (ف) با دوم معدوله و هفتم پارسی مشتری باشد

خواجه سه یاران (ف) نام موضعیست لطیف در دامن کوه که چشمه از انجا جاریست و درختان چنان بر لب آب چشمه آراسته که گویا سر بفلک کشیده

خواجه گریبان چراغی گرفت (ف) یعنی دل نوری حاصل کرد و دست بگریبان عقل زد

خواجه مسیح (ف) کنایه از ان سرور علیه الصلوة والسلام است

خواخره (ع) تاج خروس باشد و آنرا خوج نیز گویند

خوار (ع) بضم آواز گاو و خورنده و راست و خوش و آسان و اندک

خوارزم (ف) نام شهری و ولایتی

خوارکار (ف) یعنی خواری کننده و دشنام دهنده

خوارمار (ف) طعامی بقدر حاجت بود

خواره خوار (ف) یعنی خورنده چون غمخوار و غم خواره

خواری (ف) باواو معدوله لایق و زیبا

خواربار (ع) بالضم بمعنی گندم و مزه و خطه ایست نزدیک ری

خوازه (ع) بضم دستور و تیز غذائی لابدی که قوام بدن بدان بود و پرده و قبه که در عروسیها سازند و گلهای ریحان

خواست (ف) بمعنی خواهش و اراده برین قیاس خواستن و خواهندگی

خندروس (ف) شراب کهنه و گندم کهنه
خندستان (ف) جاي تمسخر و هزل وکنایت از دهن معشوق
خندق (ع) معروف یعني غار
خندکه (ف) بفتح وکاف پارسي لبها و دهن ودندان
خنده ریش (ف) ریشي که از بالا خشک بماند ودر درون سرایت کند
خندیدن زمین (ف) یعني دمیدن سبزه ورياحين
خندیقون (ف) بمعنی قند وقیل معجون است
خنزیر (ع) بالکسر خوک ونام موضعي است
خنس (ع) بفتحتین خسته شدن سر بینی و بضم یکم وفتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضي کواکب سیاره سبعه را گویند و بعضي پنج کوکب را گویند که آن زحل مشتري و مریخ و زهره وعطارد است و قیل کاو کوهي و ستاره غروب شدن
خنشان (ف) بضم خا وسکون شین معجمه فرخنده و مبارک
خنشور (ع) یعنی پیر
خنصر (ع) بکسر انگشت خورد
خنطیر (ع) بالکسر زن پیر
خنع (ع) بضم یکم وفتح دوم بدکاریها وبضم نون ذلیل و خوار
خنعده (ع) بفتح کج شدن
خنفا (ع) بالضم کرم سرگین که عرب آن را جعل خوانند چون بوي خوش درد ماغش رسد جانش هلاک گردد
خنق (ع) بالفتح وکسر نون خفه کردن شخصیکه او را خفه کرده شود
خنک (ع) بضمتین معروف و خوش باد گفتن و بالکسر باکاف پارسي اسپ واین چندگونه است

سبز خنک و سرخ خنک و نقره خنگ و مگس خنگ
خنگ بور
خنکال (ف) بمعني نشانه تیر وغیره
خنگ بت (ف) بت سفید نهایت بزرگ
در کوه بامیان است
خنگ پی (ف) مثله
خنگ بید (ف) خاریست سفید
خنگ زیور (ف) یعني اسپ ابلق که از سفید
زینت داشته باشد
خنگ سار (ف) یعني از سفید سر که عبارت
پیر باشد
خنگ شب آهنگ (ف) یعني براق ابلق
وسپید صبح
خنو (ع) بالفتح وبضمتین خیره شدن چشم
خنوع (ع) بضمتین فروتني نمودن ونرم کردن
خنیاگر (ع) بضم وفتح کاف پارسی مطرب
سرودگوي ورامش
خنیاگر فلک (ف) یعني زهره
خنیان (ف) بضم بمعنی حسان
خنیانیدن (ف) مثل خوانیدن که گذشت
خنید (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وياي
معروف مشهور وشهرت یافته
خنیدن (ف) بفتح خا وکسر نون وسکون یاي
معروف بجستن وبالضم صداي گنبد وکوه
خنیده (ف) بضم خا وکسر نون ویاي معروف
پسندیده وستوده وآوازي که از کوه وطاس ومانند
آن برآید
خنین (ع) در بیني خندیدن ودر بیني گریستن
خو (ف) بفتح اول بند چوب وکنانه لولیان
دیگ استاکاران که در درون عمارت ترتیب دهند
بزیر آن نشسته کار کنند وگیاهی باشد خورد که در
باغها وکشت زارها میروید تا آنرا نکشد زراعت

خنا (ع) بالفتح نام زني شاعره وسخن فحش وبيهوده

خناء (ف) آمدن سگ ورفتن او

خنار (ع) بضم نون سوسن

خناس (ع) بالفتح وتشديد نون ديو سردر كشنده

خناف (ع) بالكسر سستي سر بند دست وسر پيچيدن شتر از مهار

خناق (ع) بضم بيماري خفه وشكلو گرفتگي وجاي خفه كردن از شكلو وبالكسر يكديگر را خفه كردن ورسني كه در شكلو كرده بدان خفه كنند

خناك (ف) مثله

خنام (ف) بالضم وتشديد نون وتخفيف آن مرضي است كه اسپ وشتر را ميشود

خنب (ع) بالفتح صفه وبفتحتين سست شدن پاي وهلاك شدن

خنبره (ف) باول مضموم بثاني زده وباي مضموم كوزهٔ كوچك سر تنگ را گويند

خنبك (ف) بضم نوعي از پوشش درشب درويشان

خنبور (ف) بضم ونون وباي فارسي وقيل بفتح قيامت واورا رستخيز نيز گويند وپلصراط كه بر روي دوزخ كشيده اند ومزارع ونام شهري

خنبوزه (ف) بالفتح پايمال

خنبه (ف) باول مفتوح بثاني زده آنرا گويند كه در ميان رشته تاك راجر زنند وكوكنند وكنارهاي آنرا بلند سازند واز سر بلندي تا سر بلندي ديگر چوب اندازند تاك بزيران پهن شود وباول مضموم خمي بزرگ باشد وكنبد عمارت

خنبيدن (ف) باول مضموم بمعني خنبك است كه مرقوم شد وبرجستن را نيز گويند

خنثار (ف) بمعني گرسنگي باشد

خنج (ع) بالضم نام شهريست بفارس وبالفتح ناز وطرب ونفع ومال ضايع آمده ودر نسخه وفائي بمعني باطل وآوازي كه هنگام اجتماع مردم برآيد

خنجر (ع) بالفتح كارد بزرگ كه انرا دشنه گويند وبمعني روشنائي آتش وماه وخور وامثال آن ويكنوع تيغ است كه از پولاد باشد وآن مشهور است ونام شاعري كه انيس وجليس وخدمتكار حضرت همايون پادشاه بود ودر طب خرماي هندي

خنجر الماس (ف) كناره برف نيم كداخته وتيزي نوك رستني كه زمين را شكافته بر آيد وكنايت از سختي الماس باشد

خنجرزر (ف) يعني آفتاب

خنجر زرفشان (ف) مثله

خنجر صبح (ف) مراد آفتاب

خنجك (ف) بفتح خاء وجيم تازي خار سه پهلو خشك شده كه خار خسك نيز گويند وبضم درمنه وبكسر نباتي است كه آنرا بتازي حبة الخضر خوانند ونيز نوعي از آس است كه هندش كلهتي نامند

خنچه (ف) بفتح خاء وجيم فارسي آوازكه وقت جماع از كسي بر آيد وبعضي بضم خا گفته اند

خنجير (ف) بفتح خا وكسر جيم تازي بوي پشمي ودود چربي وگوشت وبوي اوكه بوقت بريان كردن وپختن بر آيد ونيز بمعني نيزه اسدي فرمايد

* همه آسمان كرد لشكر گرفت * همه دشت خنجير وخنجر گرفت

خند (ف) بالفتح خنده وامر خنديدن وبضم مخفف خداوند وطايفه ايست از سادات كه آزان طايفه است طاهر خندي ودهي است حوالي قزوين

خندان (ف) معروف ونام شهري است از نواحي چين

خندخريش (ف) مسخره وافسوس

خمسه متحیره (ف) یعنی پنج کواکب سیاره غیر آفتاب وماهتاب

خمسه من (ف) کنایه از پنج انگشت است

خمسین (ع) پنجاه واعتکاف پنجاه روز ترسایان

خمش (ع) بالفتح خراشیدن وطپانچه زدن و بریدن عضوی وزدن کسی را

خمص (ع) بالفتح باریک کردن گرسنگی کسی را ولاغر میان شدن وآرمیدن وریم جراحت کردن

خمصان (ع) بالضم مرد باریک میان

خمط (ع) بالفتح بریان کردن گوسپند بی پوست و نوعی از درخت اراک که میوهٔ کوچک دارد شیرین وترش وهر چیزی ترش وهر چه تلخ باشد وبریان کردن گوشت وشیر در مشک کردن تا ترش شود

خمع (ع) بکسر راه رفتن گرگ ودزد

خمک (ف) بفتح وبضم میم مشدد آواز دف خورد که چنبرش رویین باشد ونیک وعجب وآلته زدن کوس وطبل وغیره وصدای دست بر دست زدن

خمکده (ع) مثل خمخانه که گذشت

خمک زدن (ف) بضم وتشدید دستک زدن ودف زدن وخوشی کردن وبفتح خروشیدن و فریاد کردن باگریه

خمل (ع) بالفتح ریزهٔ جامه وریشه هر چیز مانند ومژهٔ چشم وبالکسر والضم دوست صادق و خالص

خم لاجورد (ف) یعنی آفتاب وآسمان

خمن (ع) بالفتح بگمان وقیاس در چیزی سخن گفتن وبفتحتین گندگی

خم ندهد (ف) یعنی زود دفع نکند ونتوان کرد

خمود (ع) بالضم مردن وفرو نشستن آتش وبفتحتین بیهوش شدن وگرمی وآرام گرفتن وبالفتح والتشدید جاییکه آتش دران پنهان کنند ونگاه دارند

خموش (ع) بالضم خراشیدن وبالفتح سینه

خموص (ع) بالضم فرونشستن اماس

خموع (ع) بفتح گفتار

خمول (ع) بالضم گمنام بودن وبی نام شدن ونام بیقدری

خمیدن (ف) دوتا وکج شدن ودانه از پنبه جدا کردن

خمیر (ع) بالفتح آرد سرشته ومایه ونان بوسیده بالکسر وتشدید میم مکسوره آنکه دایم خمر خورده باشد

خمیاز (ع) یعنی کشاکش اعضا وبغل باز کردن از خمار وکلال وکوفت ومرگیست از خم ضد راست ویا زلغتی است بمعنی قلاج وآن کشادگی هر دو دست باشد

خمیازه (ع) مثله

خمیس (ع) روز پنجشنبه وپنج یک وجامه که درازی او پنج گز باشد ولشکرکه با پنج رکن باشد وآن مقدمه وقلب ومیمنه ومیسره وساقه است یعنی دنباله لشکر وبدین ترتیب در ترکی چون برنغا وجونغار چنداول

خمیص (ع) لاغر میان وشکم

خمیصه (ع) بالضم جامه سیاه که در علم انداخته باشد اگر بی علم باشد خمیصه نگویند

خمیط (ع) بریان بی پوست چنانکه سمیط بریان با پوست وشیر که بویش متغیر شده باشد

خمینه (ع) باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف باران تند

خن (ع) بالفتح وتشدید نون بریدن شاخ و گرفتن مال وبالضم والفتح سوراخ فرجه

خلقت ومستوري الاعضا وبفتح باران

خليقه (ع) آفريدگان طبيعت

خلبل (ع) درويش و بد حال ودوست صادق

خليه (ع) بالفتح و تشديد يا استوار بها كرده وزن طلاق داده و ناقه كه بر بچه ديگر رحم آورده شود دهد و خانه زنبور كه در وي عسل كند و كشتي بزرگ

خم (ع) بفتح معروف و خرپشته و ايوان و خانه تابستاني بفتح و تشديد ميم گنده شدن گوشت و روغن و پاك كردن چاه وخانه ودوشيدن شتر ماده و بضم بوق كوچك . قفس ماكيان و چاهيست در مكه و غديره و موضعي است بگنجينه ميان مكه و مدينه و سبوي بزرگ و بالكسر جراحت وگنبذ عمارت بود و خميده وخميدگي وطاق وپيش طاق خانه

خماخرو (ف) نام نوايست از موسقى

خمار (ع) باول مفتوح نام شهريست از ملك خطا وختن كه منسوب بخوبرويانست ودرعربي ملالت وكدورت راگويند كه بعد از كيفيت شراب حاصل شود وبقيه مستي كه در سرماند و بمعني انبوهي وبالكسر معجر زنان وبفتح مع التشديد مي فروش ومقنعه زنان ودامن

خماط (ع) بالفتح پوست كنده بريان كردن

خماع (ع) بالضم جنبيدن در رفتار

خمال (ع) بالضم لنگ شدن ولنگي

خمان (ف) بالفتح مع التشديد مرد زبون وناكس وسست وكمان كه در اصل خمان بود بمرور ايام وتغير السنه خا را بكاف بدل كردند كمان شد

خمانيدن (ف) باول مفتوح آن باشد كه چون كسي سخن گويد يا حركتي كند وديگر از روي طرز سخن آنرا تقليد نمايد

خماها (ف) باول مضموم سنگي باشد وآن

جونوعست نروماده ونرآن بغايت تيره رنگ بود چون باب بسايند زرد شود مانند زرنيخ وماده آن چندان سخت نبود وجوهر آن پاك بود وچون باب بسايند سرخ شود مانند شنجرف

خماهن (ف) بالفتح وقيل بالضم سنگي است كه ازان نگين سازند واندكي رنگش بسرخي زند و مهره كبود وابلق

خم آهن گون (ف) يعني فلك

خماهين (ف) مثل خماها كه گذشت

خمخانه (ف) يعني شراب خانه

خمخمه (ف) باهردو خاي مفتوح متكبرانه سخن كردن ودر بيني سخن كردن

خم دادن (ف) زود دفع كردن

خمدان (ف) يعني شرابخانه وداس خشت بز

خم شد (ف) يعني كج شود

خمر (ع) بالفتح خمير كردن ومايه كردن درخمير ونهان داشتن گواهي وشرم داشتن وشراب انگوري يا مطلق شراب مست كننده واول مختار حنفيه وثاني مختار شافعيه است صاحب قاموس گويد اصح آن است كه مطلق شراب باشد وبفتحتين انچه بپوشد چيزيرا مانند درخت ياسقف ياكوه ووادي وريگ توده وانبوهي مردم وپنهان شدن

خمرته (ع) بالضم خمك خورد وسجادهٔ ايست كه از شاخ درخت خرما سازند وبفتحتين بوي خوش

خمره (ع) بفتح يكم وسكون دوم شراب وسجاده ايست كوچك از برگ خرما بافته وگلگونه وظرفيكه دران خمير وغيران كنند

خم زدن (ف) يعني گريختن

خمس (ع) بضم پنج يك وبالفتح پنج از پنج يك گرفتن وپنج شدن وپنج گردانيدن

خمسك زدن (ف) بالضم دستك زدن ودف زنان وخوشي كردن

خلو (ع) بالفتح تهي شدن وخلوت كردن وافسوس داشتن وبكسر خاء وبضم وتشديد واو خالى شدن وبضمتين قسمي از الو كه سياه باشد وكوهيست بزرگ وبلند

خلوب (ع) بفتح دروغ گوي وفريبنده

خلوت (ع) بالفتح جاي خالي وبفتح دروغ گوي وفريبنده وتهي شدن وتنها بودن وجاي خالي

خلوج (ع) بالفتح ابر پراگنده وشتري كه بچه اورا از شير باز گرفته باشد وبضمتين جستن چشم

خلود (ع) بضمتين هميشه بودن

خلوص (ع) بالضم ساده وپاك شدن ودرد كه در ته چيزي مانده باشد وبضمتين بچيزي رسيدن وبچيزي پيوستن وانچه خالص گرداند اورا آتش مانند از زر ونقره وگزيده هر چيزي وانچه بماند از پس گداختن روغن وبمعني شاد شدن

خلوف (ع) بالضم بوي گرفتن دهان ومزه وبوي گردانيدن طعام وتباه شدن كسي وآب بركشيدن وجامه كهنه بيرون كردن وجامه نو پوشيدن وپس ماندگان ورفتگان

خلوق (ع) بفتح يكم وضم دوم داروئيست خوشبو وخوش

خلول (ع) بضمتين لاغر شدن وكم شدن گوشت چيزي ودوست ودرويش ومحتاج

خلوليا (ع) بالفتح وضم لام اول وكسر دوم بياي حطي چيزي كه هركس تصرف كند وما باقي نداشته باشد

خلوه (ع) بضم رسوا وبفتح تنهائي

خلويسا (ع) باول وثاني مضموم وواو مجهول بي شرم وبي باك وديوانه مزاج را گويند وچيزي بود كه آنرا هركس متصرف شود ومانع نداشته باشد

خله (ع) بالفتح وتشديد لام خود وحاجت ودرويشي ورخنه ومى ترش وشتر بچه وچوب دراز باشد كه بدان كشتى را برانند وخالي وهر چيزي خلنده را نيز گويند وبادي بود خلنده درشكم ودر اعضاي آدمي پيدا شود وبالضم علف شيرين ودوستي ودوست وبكسر خاء انچه درميان دندان مانده باشد وغلاف وپوستى كه بر گوشه كمان پيچيده باشد ودر فارسي آب بينى كه ستبر بود وبالتشديد هرزه وگم شده ودرديكه ناگهان از بندگاه خيزد

خله چشم (ف) يعني صبح

خلي (ع) تهي وخالي وبتشديد لام پيغمبر وپير را گويند وخالى گشته ومرد وزن را هم گويند وبى غم

خليج (ف) بالفتح شاخي از دريا وجوي وكنارهٔ جوي وكاسه بزرگ وچيزي كه از جوي بزرگ باز كنند وپارهٔ از دريا وخورد تربين موضع وكشتي خورد

خليس (ع) بالفتح ربودن ودو چيز بهم آميخته

خليط (ع) گياه وآب بهم آميخته بجهت علف ستور ونبيذ از خرما وشريك وانباز وهمسايه

خليع (ع) بالضم صياد وغول بيابانى وفسق كننده ونرغان كرده شده وقمار باز كه داو اونيايد وغوك وگرگ ومردم پريشان روبيفرمان

خليع العذار (ع) يعني اسپ بي لگام وشتر بي مهار ومرد كوسه

خليف (ع) راه ميان دو كوه

خليغور (ف) بفتح سراب ولعاب شمس مانند تاري كه از هوا فرود آيد وانچه بريك جا لنهايد ونباشد چون سراب وجز آن وغول وگرگ وبمعني سختي

خليق (ع) سزاوار وخوگيرنده ومرد تمام

وموي سياه وسفيد بهم آميخته وبالفتح يكبار ربودن

خلش (ف) بفتح خا وكسر لام خايدگي يعني رفتن خار وجز آن در چيزي وبرين قياس خليده وخليدن

خلشك (ف) بضمتين كوزه گلين رنگ كرده وگل ناپخته وبفتح وضم لام كوزه كه از براي دوشيزه گان رنگ كنند

خلصان (ع) بالضم دوست ودوستان

خلصون (ع) صدف بي چاك كه بزبان هند گهونگه گويند

خلط (ع) بالفتح آميختن وبالكسر تيري كه چوب او در اصل كج بوده باشد وداروي خشبوي ويكي از اخلاط اربعه كه خون وصفره وبلغم وسودا ست

خلطاء (ع) انبازان

خلع (ع) بالفتح بيرون كردن جامه وموزه ونعلين وخلعت دادن وزن رها كردن شوهر برمالي كه بستانند ومعزول كردن از عمل وخار برآوردن خوشه وبزرگ شدن آبروي كودك از جهت بلوغ وگوشت قاق كه بريان كرده بدارند تا بوقت حاجت خورند

خلعة (ع) بالكسر جامه دوخته كه كسي را بپوشانند وبالضم مال گزيده

خلف (ع) بالفتح پس وسخن تباه وخطا وكوتاه ترين استخوان پهلو وهم تير يا سر آن و تير بزرگ وپس آينده و فرزند بد نسل ومرد بي خير وجمعيكه از قبيله خود رفته باشند و جمع كه حاضر باشند وآب بركشيدن و قي كردن وبالكسر سر پستان ستور ومردم وچيز مختلف ومرد لجوج وگياهي كه بنا بستان رويد وبفتحتين پس آينده وفرزند نيك وبفتح وكسر ثاني شتر ماده هاي آبستن وبالضم وسكون لام دروغ وخلاف وعده كردن

خلفاء (ع) بالضم پادشاهان وبالفتح هموار وآسمان وزن

خلفاء الراشدين (ع) بضم خا وفتح لام چهار يار پيغمبر عليه السلام

خلفة (ع) بالكسر پي يكديگر آمدن وشدن وبالفتح علفي كه بعد علف خورده شده رويد وعلفي كه بتابستان رويد وميوه دو باره وبالضم عيب نادانی

خلق (ع) بالفتح اندازه كردن پيش از آفريدن ودروغ يافتن وچيزي ساختن ونرم وهموار كردن وآفريده شده وآفريده گان وبالضم يا بضمتين خوي وعادت ومروت ودين وبفتحتين كهنه شدن جامه وجامه كهنه وبدين معني بكسر لام نيز آمده

خلقان (ع) بالضم جمع خلق

خلقة (ع) بكسر آفرينش وبالضم دوستي ودوست وبالفتح به تشديد لام شراب ترش ودرويش وبچه شتر يكساله كه پا در دوم سال نهاده باشد

خلكت (ف) بفتح يكم ودوم مشدد نام شهر بست ونام ولايتي است

خلل (ع) بفتحتين كشادگي ورخنه وتباه كار وميان چيزي وسوراخ فرجه وبالكسر طعامي كه در بن دندان مانده باشد

خلم (ع) بالكسر آب بيني كه سطبر بود ونام دهي است وغضب وگل تيره چسپنده ودر عربي بمعني دوست ومصاحب وخانه آهو وپيه روده بز

خلمده (ف) باول وثاني مكسور بهيم زده بيني را گويند كه خلم ازان روان شود

خلس (ع) بضم خا وكسر لام آنكه دايم آب غليظ از بيني او رود

خلنج (ف) بفتحتين نام درختي است دو رنگ كه بتازيش ابلق گويند ودرخت گز است

خلنده (ف) اندرون ومجروح كننده

خلنگ (ف) مثل خلنج كه گذشت

و برکشیدن و خلعته دادن

خالع فسا (ع) بالکسر مخالفت و ناسازگاری کردن و درخت بید و پس چیزی و دگرگون کردن و آستین بیرا هن و نیز دست بشمشیر کردن تا بکشد

خلافته (ع) بالکسر بجای کسی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن کسی را و پس کسی آمدن

خلافه (ع) مثله

خلافی (ع) نام علتی است

خلاق (ع) بفتح و تخفیف نصیب و بهره و بالکسر نوعی از خوشبوی تمام از خوبی و به تشدید نا میست از نامهای حقتعالی و بمعنی بسیار آفریننده

خلاگوش (ف) بواو فارسی غلبه و آشوب و غلغله

خلال (ع) بالکسر باکسی دوستی کردن و سخت درهم پیچیدن و میان چیزی و چوبی که در میان خانه نهند و چوب دندان و دوستان و خصلتها و عادتها و رخنه ها و بالفتح غوره خرما سبز و کرد شده و بفتح و تشدید لام سرکه فروش و سختی و بالضم انگور نا رسیده که هنوز ترش باشد

خلان (ع) بضم و تشدید دوستان

خلاوه (ف) بفتح سراسیمه و سرگشته و صحیح بیفا و واو است

خلالیف (ع) بالفتح جای نشستن مردم و پادشاهان و بمعنی پس آیندگان

خلب (ع) بالکسر پرده دل و گل سیاه و ریشه درخت و بضم و فتح دوم ابری باران و چنگل مرغ و چنگل و گیاه و پیچیدن و ناخن و ترب و برگ انگور و خراشیدن بناخن و بریدن و پاره کردن چیزی و ربودن هوش کسی و گزیدن و فریب دادن و بضم و ضمتین لیف خرما و مغز درخت خرما و گل سیاه چسپنده و رسن تافته

خلبش (ف) بکسر خا و لام یعنی گلی که با بدخواری از آن برآید

خلپله (ف) بفتح خا و بای فارسی و لام دوم نام راستین و حساب نا منقح که سر آن بیرون نتواند آورد و نیز اطلاق کنند

خلج (ف) بفتحتین طایفه از ترکان صحرا نشین و بفتح خا و سکون لام کشیدن و ربودن و مشغول کردن و بچشم و ابرو اشاره کردن و نیزه زدن از چپ و راست و بچه را از شتر باز گرفتن و گروهی از عرب و گشتنهای خورد و سردی و فرج زن و فساد درد استخوانهای از ماندگی کار و بدر آمدن استخوان از کار سخت و رفتار و نام ولایتیست از ترکان زمین

خلجان (ع) بفتحتین جستن دل و جنبیدن سراب و برق و علم و امثال آن و نیز علت گلو و بخاطر در آمدن و جستن عضو و پریدن چشم و بمعنی شک و خلیدن در دل

خلجم (ف) بفتح یکم و سیوم بمعنی دراز

خلخ (ف) بفتح یکم و بضم و تشدید دوم نام شهری از ترکستان زمین و نیز نام ولایتی است مشک خیز منسوب بخوبرویان

خلخال (ف) بالفتح پابرنجن و نیز نام شهریست قریب گیلان و بالاستعاره بر آفتاب و ماهتاب نیز اطلاق کنند

خلخال زر (ف) مثله

خلخال زرین (ف) یعنی آفتاب و ماه

خلخال فلک (ف) مثله

خلد (ف) بالضم همیشگی و کور موش و نام بهشتی

خلد برین (ف) یعنی بهشت بالایین

خلدنک (ف) بضمتین انگشت زنده عرب آنرا جمره خوانند و پاره آتش

خلده (ع) بالضم گوشواره

خلسه (ع) بالضم ربودگی و گیاه خشک و تر

خفوق (ع) بالضم غروب کردن ستاره وسر جنبانیدن از غلبه خواب اکثر شب وپریدن مرغ

خفه (ع) بالفتح والتشدید سرفه وفشردن گلو وبالکسر سبک

خفي (ع) بالفتح پوشیده وپنهان وآشکارا کردن وبرآوردن باران موش را از سوراخ وضعیف ودرخشیدن برق

خفیات (ع) بالفتح جمع خفیه بمعني پنهان شده وچاه ودیوانگي

خفیدن (ف) بالفتح خفا کردن وعطسه زدن وبالضم سرفه کردن

خفیده (ف) بالضم پسندیده ومشهور ومعروف

خفیر (ع) بالفتح امان دهنده وزنهار دهنده

خفیف (ع) بالفتح سبک وچست ودر خدمت شتافتن ومرد سبک قدر وسبک مرتبه وکتان سفید

خفیف الحاذ (ع) آنکه اورا اهل وعیال نباشد

خفیق (ع) آواز رفتن اسپ وآواز وزیدن باد

خفیه (ع) بالضم پوشیده وپنهان

خقوق (ع) بالفتح بدو قاف ماده خري که فرج او آواز کند از غایت لاغري وهمچنین غلاف کیر اسپ که آواز میکند از غایت لاغري

خکاو (ف) بفتح وکاف فارسي نام زمیني وبالفتح ولایتي است ومخفف خرگاو وبعضی خرگاو نیز نام آن ولایت گفته اند

خل (ع) بالکسر والضم دوست وبالفتح درویش شدن وشگافتن زبان شتربچه تا شیر نمکد ولاغر شدن وسرکه وراه درمیان ریگ ومرد ضعیف ونحیف وجامه کهنه ورگیست در گردن وپشت ولاغر وفربه ومرغ اندک پر وچیزي ترش وخیر وخوبي وفضل وشرف وشگاف خامه وبمعني خلنده وامر بخلیدن وامر بامدن وبالضم آب غلیظ که از بیني رود بدینمعني مخفف خلم است ونا راست وخمیده بدینمعني مخفف خوهل است وبزبان گیلان بمعني سوراخ آمده ودر فرهنگ بمعنی خاکستر گفته

خلا (ع) خالي شدن ودر خلوت شدن وافسوس داشتن وجاي خالي

خلاء (ع) بالفتح والمد آداب خانه وجاي خالي وتنها شدن وافسوس داشتن وگرد آمدن درخلوت با کسي

خلاب (ع) بالفتح زمین گلناک که دران پاي لغزد وبدشواري از ان برآید وگل وسرگین که یکجا کنده شود

خلاته (ع) بالفتح فریفتن بزبان

خلاخیل (ف) یعني خلخالها

خلاش (ف) بالکسر غلغله وغوغا

خلاشه (ف) بفتح شبني موقوف علتي که درمیان گلو وبیني از تخمه پیدا شود

خلاشه (ف) بفتح خاشاک

خلاص (ع) بالفتح رهائي ورستگاري وبالکسر از چیزي پیوستن ویکسو شدن وبرگزیده هرچیزي ودر فارسي زر ونقره را نیز گویند یعني زر خالص که از بوته بدر آورده باشند ونقد نفیس وضد جنس

خلاصه (ع) بالضم معروف وروغن صاف وخالص ونام کتابي وگزیده هرچیزي

خلاط (ع) بکسر شوریدن عقل وآمیختن با کسي

خلاعه (ع) بالفتح از فرمان مادر وپدر بیرون شدن وفرزند گذاشته شدن وبي سامان وپریشان شدن وفسق وفجور کردن وکابین فروختن زن بطلاق وترسیدن از فراق عاشق

خفاش (ع) بالضم و تشدید فا شپره

خفاض (ع) بالکسر ختنهٔ زن کردن

خفاف (ع) بالفتح موزه ها و سبکان و چستان و بالضم سبک و نام مردی و بالکسر سبکباران ولقب دانشمند است از حکمای مذهب حنیفی

خفایا (ع) یعنی پنهانیها

خفت (ع) بالفتح آهسته گفتن سخن و آواز کردن

خفتان (ف) خود و قبا و سلاح و زره آهنین

خفت خیز (ف) آهسته و بتدریج شونده و قیل بیقراری و نیز کنایه از جماع است

خفتیدن (ف) یعنی غلطیدن وخفتانیدن و غلطانیدن

خفتک (ف) بالضم نام جانوریست

خفتو (ع) بضم خا رتا کابوس

خفته (ع) بالفتح زره

خفج (ف) بفتح وسکون فا گرانی که در خواب مردم را فرو گیرد عرب آنرا کابوس گویند

خفجا (ف) بفتح بمعنی خفج که مذکور خواهد شد

خفچه (ف) بالکسر و جیم فارسی شوشه از زر و سیم و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد وشاخ نارک راست و بالضم وجیم تازی درختی است پرخار که میوه سرخ دارد

خفد (ع) یعنی عطسه زند و سرفه کند و بالفتح شتاب رفتن

خفدان (ف) بفتح قزاگند کفر و زجنك پوشند

خفده (ع) بالفتح کرشده

خفر (ع) بالفتح بدرقه و زنهار و امان دهنده وبفتحتین شرم داشتن وشرم وحیا وسخت شرم وجامه فکندن وشرمگین شدن

خفرج (ف) بفتح خا وسکون فا وکسر راء مهمله خرفه وبعرفی نیز خوانند

خفرق (ع) بفتح یکم وسیوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال کنند

خفرك (ف) یعنی سست رگ و بی غیرت

خفره (ع) بالضم امان و زنهار

خفش (ع) بفتحتین ضعف بصر وخوردی چشم ازروی خلقت یا از بیماری ودر تاریکی چیزی دیدن و بروشنائی ندیدن وخورد بودن پیش کوهان شتر و بزرگوار شدن وآن علتی است که در تیرگی بهتر بیند بروشنائی نه بیند

خفض (ع) بالفتح آسودن و تن آسانی و فرو داشتن آواز اندازه وعیش و نرم رفتن وختنه کردن دختر را و آسان کردن کار و انداختن کسی را از مرتبه خود وکلمه را کسر دادن. وبجای مقیم شدن

خفف (ع) بالکسر نام بحر بیست از بحرهای عروض

خفق (ع) بالفتح جنبیدن علم وطپیدن دل وسراب وبرق وباد وسرجنبانیدن از غلبه خواب و بدره زدن وزدن بهر چیزی که پهن باشد و بال زدن مرغ در پریدن

خفقان (ع) بالضم بیماریست در کلوی و بفتحتین طپیدن دل و جستن باد وجنبیدن سراب وعلم ومانند آن

خفنج (ف) یعنی ناز وطرب ونفع

خفوت (ع) بضمتین مردن وفرو افتادن آواز وآرمیدن وساکن شدن

خفوج (ع) بالفتح ناقه که بچه افگند پیش ازان که صورت او پیدا آید

خفوف (ع) بالضم سبک شدن وبزودی رفتن واندک شدن

ويهوده گفتن وسخن زشت وبفتح يكم وكسر دوم
جنبيدن ومرد مضطرب وبي آرام ومرز ود بخشش
وبضم گوسپندان وسگان كه گوشهاي ايشان سست
افتاده باشد ازسختي گرما وسستي وسبكي وشتاب و
تباه گفتن وبسيار اضطراب در اسپ ونيزه وخراميدن
وگردن پيچيدن ونام كافري واحمق وجوانمرد زود عطا و
جامه وبدن كه درشت وسطبر باشد ودام صياد وطرف
خيمه وجامه كه بدرازي برزمين مي افتد

خطم (ع) بفتح منقار مرغ وسربيني وپيش دهن
ستور وچاروا ومهار كردن شتر را وبربيني زدن شتررا
واطراف چرم دوختن وزه بركمان كردن و مهر كردن
براي سخن بركسي تافراموش نكند وكار بزرگ و
موضعيست

خط محور) خطي است موهوم كه يكسرا وبمشرق
ويكسراو بجانب مغرب پيوسته است وسير آفتاب بر
اوست

خط مهره كردن (ف) آلتي است درودگر
انرا كه بان چوب مي برند

خطمي (ع) بالفتح والكسر نام گياهيست كه سرخ
زرد باشد آنرا خيرو وخيري گويند وانچه بدان سر
شويند وگياهي است معروف

خط نسخ (ع) نام يكي از خطوط وبمعني خط
محو

خط نصف النهار (ع) بمعني خط محور وآن
خطي است كه سير آفتاب بر او است

خطو (ع) بالضم گام نهادن

خطوات (ع) بفتحتين گام نهادنها

خطوت (ع) بالفتح يكبار گام نهادن

خطور (ع) بضمتين دردل در آمدن انديشه و
بلند شدن

خطه (ع) بالكسر زميني كه براي بنا عمارت كه
خط كشيده جداكرده باشند وبالضم كار وحال وحصه
وقصه وخصلت وحاجت ومقصد ونام تيري بدشكل
كه درعرب مشهوراست وبازيچه است عرب را

خطي (ع) بفتح خا وكسر طا وتشديد يا گام زننده
واسپ هفتم از ده اسپ وجنس جامه وبالفتح آهنگر
وموضعيست در يمامه

خطيان (ع) بضم جنسي است از ميوه كه خطهاي سبز
مانند خربوزه دارد

خطيب (ع) خطبه خواننده وسخن گوي

خطيب الهي (ع) يعني هاتف الغيب وذاكر
موحد وقاري

خطيب فلك (ع) يعني مشتري

خطير (ع) مرد باقدر ومنزلت بلند وبها

خطيف (ع) شتري تيزرو واردي كه دران شير
كنند وبپزند وبقاشق خورند وچست رفتار

خطيه (ع) بالفتح گناه

خظو (ع) بالفتح بظا درهم رسته شدن گوشت

خظلان (ع) بالفتح نشاط كردن شتر وجنبيدن
وخراميدن ونيزه زدن

خف (ع) بفتح دلنوازي كه نيم سوخته يعني پارچه
جامه كه زير چقماق نهند وگياهيست نرم كه آنرا
زير چقماق نهند ونيز بمعني ترس وبالكسر تشديد
فا گروه اندك وسبك وچست وبالضم موزه وسم
شتر وكف پاي شترمرغ وكف پاي آدمي كه بزمين
ميرسد وزمين درشت وشتري

خفاي (ع) پنهان شدن

خفات (ع) بالفتح ناگاه مردن

خفاجه (ع) بالفتح قبيله ايست از بني عامر كه
آنها راه زننده بودند

خفان (ع) بالفتح درخت نرم بيخار

خفانه (ع) بالفتح زنهار ده

خفاره (ع) بالضم والكسر بعهد وفا كردن و
عهد وپيمان

پنهان میشود بلکه اثرش نهی نماید ودر هر اقلیم متفاوت است وزمین شیب

خطاط (ع) بالفتح والتشدید نیک نویسنده

خطاطلس (ع) آنست که سلطان سکندر برای پیمودن اندازه جهان کرده بود وبمعنی خط چهار گوشه

خطاف (ع) بالضم والتشدید مرغی است سیاه رنگ که بپارسی پرستو گویند و بالفتح شیطان را خوانند

خط الحاق (ع) خطی که نویسندگان در مقام الحاق نویسند

خطام (ع) بالکسر مهار باشد

خط اول (ع) کنایه از کعبه وعرش مجید

خطاب (ع) بالضم جمع خطبه معروف و سخن گوی و بمعنی فصیح

خطبا (ع) بالتحریک خطیبان و بالفتح مادهٔ خری که بر پشت او خط سیاه باشد

خط بجهان کش (ف) یعنی تارک دنیا باش

خط برجهان کش (ف) مثله

خط برجد رنگ (ف) خط سبز و نو برآمده

خط برسر کش (ف) یعنی کنه برسر مینه

خط برسر کشیدن (ف) یعنی خطا گرفتن و بریدن

خط بصره (ع) یعنی خط غیب وشب و نام خطی ز جام جم

خط بغداد (ف) پیاله مالا مال ونیز خطی است از خطوط جام جمشید

خط جور (ف) نام خطی از خطوط جام جهان نمای

خط واشکر (ف) خط سیاه وخطی از جام جم

خط دم (ف) بمعنی خط بغداد جام جهان نمای

خط دل (ف) یعنی عرش مجید

خطر (ف) بفتحتین قدر وعظمت ودشواری ودم زدن شتر وقتی که مست باشد وجنبیدن نیزه واهتزاز کردن ونیز چیزیکه گرو بندند چنانچه در تیراندازی وگوی بازی وبمعنی احراق وهلاک وبکسر خا وسکون طا گیاهیست که بدان خضاب کنند ویا وسمه باشد وشیر باب آمیخته وشتران بسیار

خطرف (ع) بالفتح رفتار شتر

خط رقم (ع) یعنی اول صورت عالم

خطر ندارد (ف) یعنی فروتنی ندارد

خطره (ع) بالفتح معروف واندیشه که در دل گذرد وآن چهار نوعست خطرهٔ نفسانی وخطره شیطانی وخطره ملکی وخطره رحمانی

خط ساغر (ف) آن خط ونقش که در پیاله جمشید کنده بود

خط سبز (ف) بمثل خط واشکر که گذشت

خط سپهر (ف) یعنی خط استوا وخط محور

خط شب (ف) یعنی خط سیاه

خط صلیب (ع) یعنی خط چهار گوشه وچهار تخته که در وصورت تباه نکاشته دارند

خطط (ع) بالضم کارها ومقصودها وقصها

خطف (ع) بالفتح ربودن وخیره کردن برق بینائی را ودزدیده شنیدن دیو گفته ملک را

خط فرمان (ع) بمعنی طغرا

خط فرو ردینه (ف) یعنی بمعنی خط ازرق است

خط کاسه گیر (ف) مثله

خط کردار (ف) یعنی خدا ومشیتد او

خط کشیدن (ف) یعنی محو کردن

خطاکل (ف) یعنی عرش مجید

خطل (ف) بفتحتین خطا شدن وبی آرام شدن

خضاحض (ع) بالضم جاي كه بسيار آب و بسيار درخت باشد
خضارت (ع) بالفتح تره هاي سبز
خضارم (ع) بمعني گروه بسيار وسنگ فسان
خضاره (ع) بالضم مرد بد رگه
خضاض (ع) بالضم پيرايه اندک واندكي از سياهي كه بدان نويسند وبدين معني بكسر نيز آمده واحق
خضب (ع) بالفتح رنگ كردن موي وسبز شدن درخت خرما
خضبه (ع) بالضم بسيار فروتني كننده
خضخاض (ع) بالكسر قطران اي انچه در شتران از سرگين مالند
خضد (ع) بضم وفتح ضاد معجمه نام دريايست
خضر (ع) بالفتح بدرقه و زنهار و امان دهنده و بالكسر نام پيغمبر مشهور و بفتح خا وكسر ضاد شاخ سبز وكشت وتره و بفتحتين تازگي سبزي
خضراء (ع) بالفتح سبزه وگياه سبز ولشكر كه در آهن غرق باشد ونام قصريست عظيم بشام ولشكري كه سياه نمايد از بسياري سلاح وزره كه در پوشيده باشد و آسمان لون وخوب شكل و بد اصل را هم گويند
خضراء الدمن (ع) سبزه كه از ميان سرگين وخاک رويد وزن با جمال كه بد اصل باشد
خضرت (ع) بالضم سبزي و آدمي گندم گون را گويند
خضرم (ع) بكسر مرد بسيار بخش و درياي پر آب
خضره (ع) بالضم و سكون ضا و معجمه يعني سبزي
خضض (ع) بفتحتين مهره هاي خرد كه زنان در دست به بندند وطعام رنگارنگ

خضف (ع) بفتحتين خربوزه هاي خورد وبالفتح ضادان وخوردن طعام
خضم (ع) بالضم وفتح ضاد مشدد بسيار عطا و شتر كلان سال
خضوع (ع) بالضم فروتني كردن و ميل كردن ستاره بغروب و تواضع
خضولته (ع) بالفتح زنان كه بسيار موي خود را خضاب كنند
خضيمه (ع) بالفتح گندم پخته
خط (ع) بالفتح نوشتن و نوشته و خط كشيدن و شگافتن كردن راو ريش نو دميده وبالكسر والتشديد مقامي كه در و عمارات باشد و زميني كه كسي براي خود نشان كرده باشد بجهة عمارت و زمين سرحد ملك
خطاء (ع) بالفتح گناه كردن وبالكسر گناه وبفتحتين ناراست وناصواب
خطا (ع) بفتح شهريست معروف وضد صواب وناحق كردن
خطاب (ع) بالكسر سخن و با كسي سخن گفتن ولفظ خطاب چنانچه توو شما وايستاده كردن كسر رابجهة پرسش و با كسي سخن رو برو گفتن وحكم بگواه يا سوگند كردن با دانش بسيار
خطابه (ع) بالفتح خطيبي كردن
خطار (ع) بالفتح مع التشديد نيزه زننده
خطارزق (ع) بالفتح نام آن خط است كه درجام جهان نماي بود
خط ازره پشت (ف) آن خطي كه در ميانه پشت است
خطاستوا (ع) نزديک حكما خطي موهوم درميان آسمان كه يک سر او بقطب شمالي وديگرش بقطب جنوبي پيوسته است وچون آفتاب بنهايت درجات ارتفاع كه وقت استوا است ميرسد سايه

غلیواز گویند و بالضم وفتح قبیله ٔ بست سفید از برف
و باز سفید وچشم وپشت او سیاه باشد و یا موي سفید
و بسیار دلیر بود و چون از مرتبه بچگي بگذرد
چشمش سرخ شود
خشیان (ع) بالفتح مرد ترسنده
خشیش سار (ف) مثل خشیسار که گذشت
خشینه (ع) بکسرتین سفید ضد سیاه و نیز
مرغي خورد سفید
خص (ع) بالضم و تشدید صاد و خانه نی
دوکان شراب وشراب نیک وبالکسر ناقص و بالفتح
خاص کردن
خصا (ع) بالکسر والمد خایه کشیدن از
پشت
خصاب (ع) بالکسر درخت خرما پربار
خصارع (ع) بالضم بخیل
خصاص (ع) بالفتح درویش و محتاج
بودن و میانهاي انگشتان وسوراخ خورد ورخنه و
گزیده گام و نعلین دوز
خصاصه (ع) مثله
خصافه (ع) بالفتح درویشي و برقع و مانند
آن وفرجهاي دیک پایه وبالضم انچه بعد از چیدن
در درخت انگور ماند
خصال (ع) بالفتح و بالکسر خوبیهاي ونیز با
کسي تیر انداختن بدعوي
خصام (ع) بالکسر دشمني کردن وجدل کردن با
کسي
خصب (ع) بالکسر بسیاري گیاه وفراخي عیش و
شهر آباد وبالضم کنار وبالفتح شگوفه خرماودرخت
خرما بسیار بار
خصخصه (ع) بفتح هرد و خاجلق زدن
خصر (ع) بصاد مهمله آب سرد و مرد سرما یافته
خصف (ع) بالفتح نعل دوختن و نعل را پاره
زدن و چیز یرا بچیزي پیوند دادن و چسپانیدن
خصل (ع) بالفتح غلبه کردن بر کسي بتیر و انچه
بان گرو کنند وبهمان و نرد قمار و تیر انداختن
خصلت (ع) بالفتح خوي نیک وخوي بد نیز آمده
و بالضم موي درهم پیچیده و مجتمع شده
خصله (ع) بالفتح عادت وخوي وحالت وبالضم
خاص کردن و بمعني دوستي وشکیاه شور و بکسر
غلاف شمشیر و جزآن
خصم (ع) بالفتح دشمن وکینه کش و غالب شدن
برکسي بخصومت و بالضم افتادن بیخ بیني کسي و مرد
بزرگ بیني وشیرد رنده
خصمان سفلی (ع) عناصر اربعه
خصمان سفلی چهارتن (ف) مثله
خصوصیته (ع) بالضم والفتح خاص کردن
چیزي بچیزي
خصوف (ع) بضمتین شتر ماده که بچه انداخته
باشد
خصومته (ع) بالضم دشمني
خصیب (ع) بالفتح آباد کردن وفراخ سال و
زمین بسیار سرد وبکسر صاد فربه را گویند
خصیف (ع) بفتح یکم وکسر دوم هر چیز یکه
دو رنگ باشد وشیري که در ماست کرده باشد
خصیف الحاذ (ع) آنکه او را اهل و عیال
نباشد
خصیم (ع) بالفتح جدل وخصومت کردن وخصومت
کننده و بالضم گوشه جوالد وجامه دان وجز ان و
جانب و طرف چیزي
خصیص (ع) بالفتح تیر خورد
خصیه (ع) بالضم خایه
خصیان (ع) بالکسر خایه کنندگان
خضاب (ع) چیزي که بدان موي را رنگ کنند و
رنگ کردن موي و نام ستاره ایست

خشک دست (ف) یعني بخیل
خشک دهان (ف) یعني صایم وروزه دار
خشک ریش (ف) کنایه ازخشکي بود که بروي جراحت بسته شود وبهانه چنانکه میگویند که فلان خشک ریش میکند یعني بهانه میکند
خشک ریشه (ف) مثله
خشک زر (ف) کنایه ازافتاب باشد
خشکسار (ف) زمینیکه ازآب دور باشد وگیاه دران نروید
خشکسال (ف) بالضم وباکاف تازي یعني سال قحط وسال بی باران ونیز سالي که دران مناهي شراب وسرود باشد
خشکسال آفت (ف) کنایه ازینجهان است
خشکسایه (ف) یعني متکبر
خشکسر (ف) یعني مزاج سودائي وبیهوده گو
خشک مغز (ف) مثله
خشکوا (ف) نانیکه پیش از برامدن خمیرش بزند وبعربي فطیر گویند
خشک وتر (ف) یعني نیک وبد و قلیل وکثیر وبحر و بر و انچه حاضري بود
خشم (ع) بفتحتین ازبوي فتادن بیني وسبب متغیر شدن گوشت و بفتح یکم و سکون دوم استخوان بیني بشکستن وعلتي است که در بیني پیدا میشود و بالکسر غصه
خشن (ف) بالفتح وکسر شین درشت و موضعي است
خشنجه (ف) پارچه مربع که زیربغل ودرمیان ازاردوزند وآینهٔ زانوومردم عام
خشنشره (ف) مثله
خشنک (ف) زیرجامه پوشیدني وبمعني ازاري

خشنوک (ف) بالضم خا ونون و بضمتین حرام زاده
خشنه (ف) بفتح وکسر شین معجمه مفلس وبي برگ
خشني (ف) بضم خا وکسر نون فاحشه
خشو (ع) بالضم مادرزن
خشود شاخ (ف) بالنده
خشودن (ف) بالضم برگ درخت دور کردن وخائیدن و بدندان ریش کردن
خشوع (ع) بضمتین فروتني کردن و آرام گرفتن وچشم فروخوابانیدن ونزدیک شدن ستاره بغروب
خشوف (ع) بفتح یکم وضم دوم مرد چست رفتار و شتابنده و شب و روز رفتن در زمین
خشورک (ف) یعني حرام زاده وچرب زبان وزشت کردار
خشوم (ف) بالفتح مگس انگبین و زنبور وخانه زنبور ونام شخصي
خشونت (ع) بضم درشت شدن
خشونه (ع) مثله
خشي (ع) بالفتح ترسیدن و سرگین انداختن گاو ونام مرغي سپید دم و بالکسر سرگین گاو
خشیب (ع) بالفتح شمشیر صیقل زده وشتر پیر وچوب ستبر وشیشه زدوده و رنگ گرفته و نیز تراشیده وچیزي زبون وپاک کرده
خشینه (ع) بالفتح ترسیدن
خشیدن (ف) مثل خشودن که گذشت
خشي سار (ع) مرغیست آبي بزرگ تیره رنگ وسفید سرا ست
خشي شار (ع) بفتح هرد و شین معجمه مرغي است آبي کلان سبزوتیره گون
خشیف (ف) بیاي حطي یخ راگویند
خشین (ف) بفتحتین درشت پرند که داوم

بزمین فرو شدن و بکوی فرو رفتن چشم

خسبیدن (ف) باول و ثانی مکسور خابیدن باشد

خسیس (ف) بالفتح فرومایه و ناکس و چیزی زبون

خسیف (ع) بالفتح چاه پر آب

خش (ع) بالفتح دویدن تیز

خشاء (ع) بالفتح والمد درشت و زشت

خشاب (ع) بالفتح طایفه اند از عرب

خشادم (ف) بالضم آواز ها

خشاره (ع) انچه از طعام برخوان بماند و بکار نیاید و بضم پاک کردن باغ و کشت از گیاه های خورده

خشارم (ف) بضم مثل خشادم که گذشت

خشاش (ع) بالکسر چوبی که در بینی شتر کنند و حشرات زمین و مرد خورد سر و مار خورد سر و جوال وکنار چیزی و مردی که حرکتش روان باشد و بدینمعنی بفتح و بضم نیز آمده

خشاف (ع) بضم خا و تشدید شین جانور ایست که آنرا خفاش گویند و بپارسی شپره

خشام (ع) بالضم مرد بزرگ بینی و سطبر بینی

خشای (ع) بالضم خوش کننده

خشب (ع) بفتح یکم و کسر دوم درشت و بالفتح آمیختن چیزی بچیزی و زدودن روی وجز آن چندانکه تاره از روی دور شود و تاره رنگ را گویند و رنگ گرفتن و بفتحتین چوب

خشت (ف) بالکسر معروف و سرنیزه و اسلحه و نام حلوای که بصورت خشت سازند

خشت زر یعنی آفتاب

خشت زرین (ف) مثله

خشت زن (ف) یعنی خشت پز

خشتک (ف) بکسر تصغیر خشت و پاره جامه که در بغل برند و نیز جامه که در بغل پیراهن و امثال ان بدوزند

خشخاش (ع) ریزه ریزه کردن

خشرای (ف) بالضم والفتح امیزنده شکار

خشعه (ع) پشته هموار

خشف (ع) بالفتح جنبیدن و دریافتن و بسنگ سرکوفتن و بالکسر آهوبره

خشفه (ع) بالفتح جنبش و آواز دریافتن

خشک (ف) بالضم معروف

خشک آخر (ف) کنایت از خشک سالی

خشک آخور (ف) یعنی کنایت از قحط است

خشکار (ف) بالضم آردی که باسبوس بود و نان ریزه های خشک

خشک افرا (ف) یعنی نخود و عدس و مانش و مانند آن که درد یک کنند

خشک انگبین (ف) شهد خشک که در زنبور خانه باشد

خشک آوردن (ف) یعنی سکوت از غایت اعراض و خشکی دماغ

خشک باختن (ف) یعنی نیکو درباختن و هرچه اسباب بود تمام درباختن

خشک پستان (ف) یعنی زن بی مهر

خشک پی (ف) کنایت از شوم قدم باشد

خشک جان (ف) کنایت از مردم محروم و بی حاصل باشد و کسی که عاشق نبود و نا امید باشد از یار و دوست و مجرد جان که دران عشق نبود و از غم دیگر بی مهر باشد

خشک جنبان (ف) کسیکه حرکت بیفایده و بی نفع کند

خشک جهان (ف) باکاف موقوف یعنی روزگاری که دران اهل کرم نباشد

خشک دامن (ف) یعنی پاکدامن و نیکوکار

وخزیدن

خستوانه (ف) بفتح خا وتا ونون بشهیله درویشان که مویها از آن آویخته باشد وبالضم با تاي موقوف خرقه از کرباس باشد

خسته (ف) استخوان خرما وشفتالو ومانند آن وزمین شیار یا ترده خاک آن کوفته ونرم شده باشد وبالفتح زخم خورده وچرنده ایست که عرب آنرا هامه گویند

خسخاش (ف) کوکنار وآن گیاهیست معروف ومردکه باسلاح وجوشن وزره باشد

خس در دهان گرفته (ف) عاجزشده وزنهار خواهنده

خسر (ع) بالضم زیان وزیان کاري وزیان کردن ونقصان کردن چیزي را ودر فارسي بضمتین ونیز بسکون سین پدر زن وپدر شوهر واورا خواجه نیز گویند

خسران (ع) بالضم زیان کردن

خسرخواجه (ف) بالضم پدر شوهر وزن

خسرو (ف) بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه که اورا کیخسرو گفتندی ونام پرویز بن هرمز عاشق شیرین وشاعری مشهور

خسروان (ف) بالضم پادشاهان از کیان وصاحب شوکت وعظمت وهر پادشاه ذي شوکت را خوانند

خسرواني (ف) بالضم نوعي از سرودهاي باربد که مطرب شاه خسرو بوده ونوعي از زر باشد

خسروانجم (ف) آفتاب راگویندکه خسرو فلك چهارم است

خسروچهارم سریر (ف) مثله

خسروخاور (ف) یعني آفتاب

خسرو داور (ف) گیاهیست که سپید ناک نیز گویند

خسروراه رو (ف) نام داروي که اورا خوالنجان گویند

خسرو زرین عطا (ف) آفتاب وپادشاه کریم

خسرو سیارات (ف) مراد آفتاب است

خسرو هفتم بهشت (ف) یعني حضرت رسالت پناه صلعم

خسروي (ف) یعني پادشاهي ونام شاعري از قه ماوقسمي است از خربزه ومعجو نیست مقوي معده ونوعي از شراب ویا عرقي باشد وخاریست سه گوشه

خس طبع پوش (ف) یعني مردم سبک وفرومایه

خسف (ف) بالفتح بیرون آمدن کاه آب چاه وگرسنه وکهین ونیز بزمین فرو رفتن وبرزمین فرو بردن ونقصان شدن وبمغاک رفتن چشم وچشم کندن ودریده شدن وبریدن وگم شدن ولاغر شدن وصحت یافتن از بیماري وکندن چاه درسنگ لاخ که آب از ان منقطع نشود وآنجا را خسیف گویند

خسک (ف) بفتحتین کوهامون وآن بازیست وبمعني ریزه خس وخار واهني سه سر که درپاي قلعها ومیدان جنگ ریزند تاپاي پیاده واسپ فکار گردد بجاي مهمله هرکه سه سر دارد چون درفارسي حا نیاید بخا بدل کردند وبضم خا وسکون سین تاخیر ودرنگ

خسکانج (ف) انکه گوشت اندام وي از لاغري خشک شده بر استخوان ماند

خسم (ف) بکسر جراحت

خسودن (ف) بضمتین درودن وبستن

خسور (ف) باول وثاني مضموم وواو معروف وراي موقوف پدر زن وپدر شوهر را گویند وبمعني درو آمده

خسوردن (ف) باول وثاني مضموم بمعني درو کردن ابستن وپاک کردن فالیز از خس وخاشاک

خسوف (ع) بضمتین گرفته شدن ماه و

بمعرخز گویند و بگوشه چشم نگاه کردن

خزروان (ف) بضمتین نام مبارز تورانی

خزز (ف) بضم یکم و فتح دوم خرگوش نر

خزعه (ع) بالفتح لنگی در یکپا و بالکسر پارهٔ ازگوشت و بالضم وفتح رای مرد بازایستاده از کارها

خزف (ع) بفتح یکم و کسر دوم پیر فرتوت یعنی پیری که عقلش فاسد شده باشد از غایت پیری و بفتحتین میوه چیدن و خرمهره و سفال و بالکسر شتر لاغر

خزق (ع) بالفتح نیزه زدن و تیر بهدف رسیدن

خزم (ع) بالفتح تنگ کردن سوراخ بینی شتر و حلقه کردن و بسیخ درکشیدن ملخ را و بفتحتین درختی که از پوست آن رسن سازند

خزن (ع) بالفتح مال بگنجینه نهادن و پنهان داشتن راز و گنده شدن گوشت بدینمعنی بفتحتین نیز آمده

خزند (ف) بفتحتین گیاهیست مانند اشنان که گاذران و رنگریزان بکار برند

خزنده (ف) حشرات الارض را گویند

خزوک (ف) باول مفتوح وثانی مضموم واو معروف کرم سرگین گردان باشد و آنرا بتازی جعل خوانند

خزه آرد شیر (ف) با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست ابادان کرده آرد شیر شاه و آرد شیر نام بهمن بن اسفندیار بود

خزیدن (ف) بالفتح درآمدن در چیزی

خس (ع) بالفتح مع التشدید کوک یعنی تره ایست خسیس و زبون و خاشاک و بالضم نام شخصی است و در فارسی مرد کوهی و کاه ریزه شده و بهم آمیخته واززدن مجروح کردن و

مردم دون و فرومایه و نام جانور رنگی است که پایهای باریک دارد

خسای (ع) بالفتح زمین مرکب از گل و سنگ و موضع مگس انگبین و راندن سگ و رفتن سگ

خسار (ع) بالفتح هلاک و گمراهی و زیان

خسارة (ع) مثله

خساره (ع) بفتح و سین مهمله شاخهای پراگنده از درخت بریده و بمعنی زیان

خساست (ع) ناکس و زبون شدن

خسال (ع) بالضم والتشدید ضعیفان و زبونان

خس بدهن (ف) یعنی عاجز و آمان خواه

خس بدهن گرفتن (ف) عاجزی کردن و امان خواستن زیرا چه چون کفار بر جماعه غالب آیند آن مغلوب خس بدهن گیرند

خس پوش (ف) پوشیده و چیزی با احتیاط

خس پوش کردن (ف) دانسته پوشیدن یا مشهور را پوشیدن

خسپی (ف) باول مضموم بثانی زده و بای عجمی مکسور و یای معروف نام ستاره مشتری باشد

خست (ف) بالفتح معروف و ماضی خستن و بمعنی قصد

خستر (ف) بفتح خا و تا قرشت حشرات الارض که چون مار و مور و موش

خستگانان (ف) باول مفتوح و بثانی زده بمعنی تفتیش و تفحص طبع باشد

خستک زر (ف) یعنی آفتاب

خستم (ف) باول مکسور بثانی زده جراحت باشد

خستن (ف) بالفتح مجروح کردن و شدن

کردن با گریه وزاري

خروط (ف) بالفتح اسپ سرکش

خروف (ع) بالفتح بره گوسپند واسپ کره شش ساله ویا هفت ساله

خروه (ف) بالضم خروس

خروهک (ف) بمعني مرجان

خروهیک (ف) مثله

خرویله (ف) باول مفتوح بثاني زده و واو مکسور ویاي مجهول آواز گریه بلند

خره (ف) بالضم یعني خروس ونیز جانور وحشي وبالفتح کسافت روغن که بعد چکیدن بماند هندش کتهل نامند ولاي شراب وشکل تیره که چسپیده باشد وپهلوي چسپیده وسقلهر تخمي را گویند که روغن ازان کشیده باشند

خرهک (ف) یعني مرجان

خریج (ع) بفتح یکم وسیوم باد جنوب ونام قبیله ایست وبازیست از عرب

خرید (ف) معروف ونام شهري از هند

خرید ارکیر (ف) یعنی چیزیکه رواجش بسیار بود

خریر (ع) جاي هموار درمیان دوبلندي وآواز کردن آب وباد وعقاب وآواز خفته

خریش (ف) بفتح خا وکسر یاي مجهول وحذف آن خراشیدگي

خریص (ع) بالفتح سرنیزه وآب سرد

خریط (ع) یعني بط بزرگ وکلان

خریطه (ع) ظرفیست ازپوست وکرپاس وجزآن

خریف (ع) فصل پایزوان سه ماه است میان تابستان وزمستان که دران میوه چیده میشود وباران این فصل را نیز خریف گویند

خریق (ع) بکسر راء مهمله بچه خرگوش ونام گیاهیست بغایت مسهل

خریغا (ع) خرکلان سال خورده

خز (ع) بالفتح وتشدید زا جامه معروف وخارها بر دیوار پرچین کردن تا بر دیوار نتوان رفت وبه تیر بردوختن ونیزه زدن چنانکه دوخته شود وخزنده

خزا (ف) بالفتح والمد گیاهیست

خزاخز (ع) بایدیگر خزیدن وچفسیدن

خزاز (ع) بالفتح مع التشدید موزه دوز وبالکسر والتشدید کوهیست

خزاعه (ع) بالفتح پاره که از چیزي بریده شود وقبیله ایست که از قوم خود جدا شده بمکه اقامت نموده وبالضم نام ولایتي است ونام پادشاهي

خزان (ع) بالفتح هشتم روز ماه شهریور وفصل از فصول اربعه سال وماه است که آفتاب در برج میزان وعقرب وقوس آید وآنرا تیرماه گویند وایام برگ ریز ومدت ماندن آفتاب در برج سنبله وآنروز جشن مغان است وبمعني خزنده وبالضم زیان وزیان کردن وزیانکار شدن

خزان شد علم پرش (ع) یعني خزان متعاقب او شد

خزانه (ف) بالکسر خزینه داري وگنجینه

خزاین (ف) بالفتح خزینه ها

خزب (ع) بفتح یکم وکسر دوم گوشت نرم ونازک

خزبا (ع) بالفتح زن شرمدار

خزبر (ف) بفتح خا وکسر زا وباي معروف خاکستر گرم که دران آتش باشد

خزر (ف) بفتحتین در عربي تنگي چشم وخوردي آن وگروهیست از آدمی که ولایت ایشان را خزان گویند که بترکستان پیوسته است وعسل خوب آزانجا آرند ودریاي گیلان بدونسبت داده

پوستش رسن سازند
خرماستان (ف) آنجاکه خرما بسیار باشد
خرمک (ف) بفتح خا و میم مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد برگردن طفلان به بندند و چشم دور نیز گویند
خرمگاه (ف) یعنی بتخفیف را مخفف خورم گاه
خرمگس (ف) مگسی است برنگ سبز که چون بر گوشت و ریش نشیند تباه کند و آنجا کرم افتد
خرمل (ف) بکسر یکم و سیوم زن احمق و گول
خرمله (ف) نام داروئی است
خرمن (ف) بالکسر توده غله مالیده و غیر آن با کاه آمیخته و بالفتح خوشهای غله که بعد درودن بربالای یکدگر جمع میکنند
خرمن سوخته (ف) یعنی مفلس و مایه بباد داده
خرمن قمر (ف) یعنی هاله ماه
خرمن گدا (ف) یعنی گدائی که در خرمن گدای کند
خرمن گل (ف) کنایه از رخساره محبوب
خرمن ماه (ف) یعنی دایره ماه
خرمن مه (ف) مثله
خرموش (ف) نوعی از موش است که اندکی از خرگوش کوچک باشد و گربه آنرا نتواند گرفت بلکه بسیار باشد که بگربه جنگ کند و غالب آید
خرمهره (ف) بالفتح نوعی از بوق و مهره است
خرمهره سنگین (ف مثله
خرمیخ (ف) یعنی مگس بزرگ که سبز مگس نیز گویند

خرنای (ف) بتشدید رای مهمله یعنی کرنای که مذکور خواهد شد
خرنر (ف) بالفتح نام ولایتی است که طوطی دران نزید و شهد دران بسیار میشود
خرنجاس (ف) بضمتین و سکون نون و جیم تازی نام پهلوان ایرانی
خرنطم (ع) بالفتح سر برداشتن بتکبر در خشم
خرنق (ع) بکسر یکم و سیوم بچه خرگوش و بالفتح باد سخت سرد و زمین هموار
خرو (ع) بضمتین خروس و بکسر خا خیار یست
خروار (ف) بفتح دو تنگ بار نتوان ستیدن جامه و قماش و جز آن که خر و بار شتر و ستور نیز
خروج (ع) بضمتین بیرون شدن و بیرون رفتن و بالضم با جیم فارسی خروس و تاج خروس و آنکه بعزم پادشاهی در مقابل دیگر سر کشد و ظاهر سازد
خروس (ع) بضم معروف و با و اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نام گیاهیست که زنان جهته زیاده شدن شیر بخورند
خروس طاوس دم (ف) یعنی صراحی
خروسک (ف) کرم سرخ که در حمامها باشد و بوستیکه بر کنار اندام زن و آلت مرد باشد و به ختنه دور شود
خروس کنگره عقل (ف) یعنی روح سخن موزون
خروس کنگره عقل پر کوفت (ف) یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد
خروسه (ف) بضمتین خروس و پاره گوشت درون فرج که بلند باشد و پوستی که در ختنه دور کند
خروش (ف) بالضم با واو فارسی فریاد با گریه و امر خروشیدن و بضمتین شکل ته جوی و بخشی از پنج بخش ملک فارس
خروشیدن (ف) بضمتین با واو فارسی فریاد

بسطام و از انجااست شیخ ابوالحسن خرقانی

خرقه (ع) بالکسر پارهٔ جامه وجامهٔ که از پارها دوخته باشند و آنچیکه چیده شود از میوه

خرقه انداختن (ع) یعنی بخشیدن جامه ومجروشدن واز خود بیرون آمدن ومقر گناه خود بودن وعاجزشدن وتسلیم کردن

خرقه انداخته (ف) مثله

خرقه انداز (ف) یعنی مجروشو واز خود بیرون آی

خرقه درانداختن (ف) عطاکردن خرقه ومقر گناه خود بودن

خرقه‌کرده (ف) بمعنی چاک کرده

خرک (ف) باول وثانی مفتوح مصغر خر وخرما خشک ونخود وکشمش وپسته وچو بکی که بر سر کاسهٔ عود ورباب وتنبوره وامثال آن نهند وتارها بزیر آن بکشند ونام دهیست از بلوک وتختهٔ باشد که گناه‌کاران ومجرمان را بزیر آن بخوابانند ودره بزنند وسه پایه وچیزی باشد که بدان سوراخ دیوار سازند

خرگاه (ف) بالکسر با کاف فارسی جنسی از خیام مراتب پادشاهان وملوک

خرگاه ازرق (ف) یعنی آسمان

خرگاه خضرا (ف) مثله

خرگاه سبز (ف) یعنی فلک

خرگاه‌گاه وپشت (ف) هر دو کاف ربا ابجد پارسی کنایه از آسمان است

خرگاه قمر (ف) بکسرد ایرهٔ ماه

خرگاه لاجورد (ف) مراد از سماست

خرگاه ماه (ف) بالکسر دایره ملون که گاه‌گاه گرد ماه پدید آید وآسمان وکنایت از خط معشوقست

خرگاه مه (ف) یعنی هاله

خرگاه مینا (ف) مراد آسمان

خرک رباب (ف) چوبی که رباب بران تارها نهند

خرکره (ف) یعنی بچه خروخرکوره نیز گویند وبکسر دوم خردشتی که اوراگور خرگویند

خرکش (ف) بفتح یکم وضم سیوم سرموزه وکفش که بتازی جرموق گویند وکشنده خروخارکش وجانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در کوهستان باشد

خرگمان (ف) بفتح یکم وضم سیوم کار لا ینفع وکاردشوار که ازان بدر آمدن نتوانند وکمانی باشد که از چوب سازند بجهته دفع سباع وحیوانات وامثال آن

خرگوش (ف) معروف ورستنی است که پر تخم باشد عرب آنرا پرجوش خوانند

خرگوشک (ف) نام گیاهیست دوائی که بجهته دفع اسهال نافع باشد

خرکوف (ف) بوم بزرگ

خرگه (ف) مثل خرگاه که گذشت

خرگاه سنجاب (ف) یعنی آسمان

خرگه قمر (ف) یعنی هاله

خرگه مه (ف) مثله

خرم (ع) بالفتح والتشدید نوعی از گل خوش ونیز نام مردی ودرفارسی مخفف خورم وبفتحتین سوراخ گوش ونام مرغزاریست که سکندر درانجافوت شده بود وبمعنی تازه وطراوت ودر فرهنگ بمعنی ماه دی ونام روزیست که ملوک عجم آنروز نوروز می‌کردند وجامهای سفید می‌پوشیدند وبر فرش سفید می‌نشستند واز تخت فرود آمده بارعام میدادند وبامردم صحبت میداشتند

خرماء ابوجهل (ف) خرمائیست که از

سنگ بزرگ وسخت وگران که در راه افتاده باشد و
کسي که ميان طالب ومطلوب مانع شود وناهموار
خرسنه (ف) خراميده خاک وة لب بشر
وشکم مردم وبکسر خا وسکون سين مهمله وفتح نون
کرم زلوکه خون مي‌مکد
خرسول (ف) يعني بي‌ايمني ونامبارک
خرسي (ف) بالضم خراساني ومنسوب
بخراسان
خرش (ع) بفتح يکم وضم دوم کسب روزي
کردن وخراشيدن وبضمتين شکل ته جوي که خره نيز
گويند وروغن گرفتن از مغز بادام وکنجد
خرشا (ف) بالفتح پوست مار وبلغم وغبار
وگرد
خرشاد (ف) باول مضموم برا زده يکي از
نامهاي آفتاب است وآنرا خورشيد نيز گويند
خرشت (ف) باول وثاني مفتوح سياه و
مست را گويند وآنرا بتازي طافح خوانند
خرشف (ع) نام داروئست
خرشنه (ف) باول وثاني مفتوح شين منقوطه
زده زتا فوقاني وها مختفي بمعني خراميده
آمد
خرشيد (ف) يعني آفتاب روشن چه خر
آفتاب وشيد روشن را گويند
خرص (ع) بفتح يکم وضم دوم اندک شدن
واندک وتخمين کردن ميوه بر درخت وکشت در زمين
وگمان بردن ودروغ گفتن وبالضم سنان چوب ونيزه
ونخل پيراسته از برگ وشاخ وحلقه از زر ونقره و
حلقه گوشواره وبالکسر حصه وشتر قوي ونيزه باريک
ومعرب خرس وبفتحتين گرسنه شدن وخم مي و
سرما زده
خرصان (ع) بالکسر حلقه هاي زر ونقره و
درختهاي خرما

خرط (ع) بالفتح چوب تراشيدن ودست ماليدن برشاخ
تا برگ او بريزد وراندن داروي مسهل شکم را
دراز کردن آهن را چون عمود وجز آن وبفتحتين
علتي که بدان شير از پستان بسته وماست شده آيد
وبتشديد يد را خراشنده چوب وغيره
خرطوم (ع) بضم يکم وسيوم بيني فيل وشراب
زود مست کننده ومهتر قوم وزمين بزرگ
خرع (ع) بفتحتين نرم شدن وضعيف شدن
ونرم وسست وبالفتح شگافتن
خرعيسي (ع) يعني آن خرکه بوقت سياحت
ومسافرت عيسي عم انجيل را بر وبار وکردي
خرغول (ع) بالفتح وباواو فارسي يعني گيـ
هيست که اطلاق شکم را باز دارد
خرغوله (ف) باول مفتوح بثاني زده وغين
مضموم وواو مجهول گيا هيست که آنرا بشيرازي
بار نيک خوانند ودر دواها بکار برند وتخم آن
بدواها بکار آيد
خرغون (ف) بالضم نام شهريست
خرغيل (ع) بفتح خا وسکون را وياسمان
عجيب
خرغيه (ع) زن نازک باريک استخوان
وشاخ سبز درخت
خرق (ع) بالفتح دريدن وبريدن
مسافت وجامه ودروغ گفتن ووزيدن باد وزمين
خالي وفراخ سوراخ وآهو وبياباني ودرائيدن وجوان
مرد وگيا هيست مانند قطو موضعي است بنيشابور
وبفتحتين حيران شدن از ترس وفرو ماندن کان در
کاري ودرشتي نمودن با کسي وبالضم وسکون رانا
داني ودرشتي وجامه پاره کردن وبالکسر ظريف
وشرمنده وخيره شدن ونالايم شدن وگول
خرتا (ع) بالفتح باد سخت ونام زني
خرقان (ع) بالفتح وسکون راد هيست به

خردل (ع) بفتح یکم وسیوم اسپند آن و نام دانه ایست که هندش راي خوانند و بفتح یکم یعني نامرد که آنرا خردل نیز گویند واحمق

خردله (ع) بالفتح و با دال مهمله ومعجمه خورد خورد وپاره پاره کردن گوشت

خردمند (ف) دانشمند وعاقل ودانا

خرد نا ایمن دست از طبع (ف) یعني عقل ترسنده از نفس است

خرده (ف) بالضم شراره آتش وعیب ونکته وتفسیر رنده ساخته بازند در تشت وخروس وجانور وحشي و بمعني تاج خروس وگیاهیست سرخ که آنرا بوستان افروز خوانند وریزه چیز وگیاه وخس وخاشاک وسنگ

خرده دان (ف) باواو معدوله دانا وباریک بین ونکته دان وعیب دان

خرده کافور (ف) یعني ستاره

خرده گاه (ف) باول مفتوح بندگاه سر دست وپاي اشتر وموضع بالاي سم ستور که اشکیل بر آن بندند وسینه شتر که بر زمین نشیند

خردیس (ف) بمعني شهار

خردیله (ف) باول مفتوح بثاني زده وواو مکسور و یاء مجهول آواز گریه بلند

خرشنه (ف) بالفتح یعني خرامنده

خرز (ع) بالفتح دوختن موزه وکفش ومشک ونام ولایتي ترکستان که مردم آن سپید پوست میشود و خرمهره و بضم یکم وفتح دوم خر گوش نر

خرزان (ف) نام پوستین قندز

خرزباب (ف) یعني آن آلت چوبین که بر کاسه رباب وامثال آن بود که تارها بران کشند

خرزبان (ف) یعني نام پادشاه زاده

خرزج (ع) بفتح اول وثالث باد جنوب و نام دو قبیله ایست از انصار در مدینه یکي را اوس ودیگري را خزرج میگفتند واوس وخزرج نام دو زن نیز بوده که هر دو قبیله را نسبت بانها میدهند

خرزه (ف) بالفتح سطبرود راز آلت مرد

خرزهره (ف) بفتح یکم وسیوم درختیست خورد که برگهایش کافران هنگام پرستش بکار برند وهندش کنیل نامند

خرزین (ف) سه پایه که چون زین از پشت ستور بردارند وبر آن نهند

خرس (ع) بالفتح خم وبالضم مهماني و بفارسي بالکسر جانوریست سیاه دشتي درنده درغایت شهرت که مویهاي تمام اندام دراز وانبوه بود هندش بهال گویند وخنده کسي از روي هزل وتسخر و آنرا خوش خنده نیز خوانند

خرسک (ف) بازي است وآن چنان باشد که خطي بکشند ویکي درمیان آن خط باستد ودیگران آیند واو پاي خودرا جنباند هرکدام که پاي او خورد اورا بجاي خود برد

خرس گیاه (ف) باول مکسور وبثاني زده نام گیاهي باشد وآنرا خرس بسیار دوست دارد وگزر بري نیز گویند

خرسلاک (ف) غربنده باشد

خرسله (ف) بفتح خا وراو سین مهمله و لام نام داروئیست که هندش سنبالی ودهالي گویند وکسي که هرچه اورا پیش آید دروي راضي وشادمان باشد

خرسند (ف) بالضم قانع وآنکه همیشه خوش بود

خرسنگ (ف) بالفتح وباکاف فارسي

ویا جوال بزرگ

خراهنین (ف) بمعني تیز

خراهین (ف) نوعي از علف است

خراید (ع) زنان شرمگین ودرهاي ناسفته

خرایب (ع) نخلهاي خرما

خرب (ع) بفتح یکم وکسر دوم ویران وبضم یکم وسکون دوم پائین ریگ پشته وسوراخ دبر وهر سوراخ که باشد

خرباق (ع) بکسر نام صحابه ایست

خربت (ف) بت بزرگ را نامند وآنرا فار نیزخرانند وبتازي بکسر خا وراء مشدد بمعني راهبر ورهنهاي ماهر

خربزه (ف) یعني میوه است کلان شیرین وآبدار

خربز (ف) بفتح یکم وضم سیوم خربزه هندي که بتازیش دابوغ خوانند

خرپشته (ف) پشته درازرا گویند که میانش بلند واطرافش نشیب بود وخیمه وقبروطاق وهرچه مثل اینها باشد ونام نوعي ازجوشن است

خربط (ع) بالضم سخن پریشان وسخن خوش که ازمردم درخنده درآید وبار درخت

خربله (ف) باول مفتوح بثاني زده وبلام مفتوح دولاب راگویند

خربنده (ف) کسی را گویند که خر را بکرایه دهد وانکه درعلف دادن وپالان نهادن وباز کردن تعهد خرکند

خربوز (ف) بالفتح پرنده ایست که پرندارد وبروز نه بیند هندبادر گویند وقیل شپره

خربیواز (ف) مثله

خرت (ع) بالفتح راه شناس وجاي شناس وبالضم سوراخ گوش وسوراخ سوزن وسوراخ انگشتري وجزآن

خرتشم (ف) بالفتح تکبرکننده درنفس خویش ومتغیر گون گوشت

خرتک (ف) باول مفتوح بثاني زده وتاي فوقاني مهره باشد که ازبراي دفع چشم زخم بگردن کودکان بیاویزند

خرتوت (ف) جنسي ازتوت باشد درنهایت زبونی وزبون مزگي

خرج (ع) بفتح بیرون شدن وابر سیاه وروي که گذرگاهش نباشد ومالی که بیرون رود ونام موضع ایست وبفتحتین باج ورنگ سیاه وسفید شدن

خرچال (ف) بالفتح وباسیوم فارسی پرنده ایست آبي یعني سرخاب

خرچنگ (ف) بالفتح باسیوم وپنجم فارسی نام برجي که بتازیش سرطان گویند ونیز جانوریست آبی که مذکورشد

خرچنگ فلک (ف) مثله

خرچکوک (ف) بفتح جیم فارسي گیاهیست که بجهت افزونی شیرزنان بکار برند

خرچین (ف) بالفتح وباجیم فارسي زنبیل ویا جوال بزرگ که دران چیزي بدارند

خرد (ف ع) بالضم در تازي زنان شرم دار ودرفارسي ضد بزرگ وبالفتح کل که بتازیش طین خوانند وبکسر خا وفتح را عقل ودانش راگویند وبالضم خا وسکون را ودال مرغیست خوش آواز وخوش رنگ وگل تیره که چسپنده باشد

خرداد (ف) بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان یکماه شمرند واسا رگویند وهفتم روز ازماه ونام ملکیست موکل بر آب روان ومصالح روز باو متعلق است

خرد براه طبع آمد (ف) یعنی عقل از نفس پرورش یابد و مطیع نفس گردد وبقا یابد

خرد تاج (ف) پیشوا ومعظم عقل برتر

چهلو یست وچوبکی باشد که بر کاسه عود و بربط و رباب وتنبور و امثال آن بنهند و تارها بران بکشند وآنرا خرک نیز نامند و چیزیرا گویند که در بدی و زشتی بنهایت رسیده باشد

خرع (ع) بالضم بلندی

خراب (ع) معرف و بسیار مست

خرابات (ع) بفتح طرب آباد و میخانه

خراباتی (ف) بالفتح منسوب بخرابات یعنی میخانه ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند که ازخود فراغت یافته باشد وخود را بکوی نیستی در باخته بود

خرابه (ع) بالفتح ویران و بالضم جوی که آب ازو گیرنده

خراتین (ف) کرمی باشد دراز ومیگون که درمیان گل شود آنرا بتازی خراطین گویند

خراج (ع) بالفتح باج یعنی حاصل ملک و بالضم دنبلی وریشی که دربدن پیدا شود

خراج مصر مطلب است (ف) یعنی لب شیرینی نهایت غالب آمدار مصر که طلب خراج میکند

خراخر (ف) با هردو خاء مفتوح آواز گلوی مردم خفته وکسی که گلویش نشرده باشند

خراز (ع) بفتح والتشدید را مشک دوز و موزه دوز وجزآن

خرازه (ع) باول مفتوح آلت تناسل وآنرا خرزه بحذف الف نیز خوانند

خراس (ع) بالفتح و التشدید خم کرد و بالتخفیف درفارسی بزرگ ستور

خراسان (ف) باول مضموم بمعنی مشرق ونام ولایتی است مشهور و معروف

خراسانی (ف) انچه منسوب بخراسانست

خراس خسپان (ف) کنایه از آسمان

است

خراش (ف) بالفتح خراشیدن بناخن وجز آن وهرچه انداختنی بود که بکار نیاید وقیل ناپکار وآنرا اتراشه نیزگویند وبتازیش ساقط نامند

خراشی (ف) بالفتح بلغم ها

خراص (ع) بالفتح والتشدید را دروغ گو

خراط (ع) بالفتح مع التشدید حقه گر و حقه تراش وچوب تراش وسرکشتگی کردن

خراطان (ع) نام ولایتی

خراطیم (ع) مهتران قوم

خراطین (ع) کرمهای سرخ درازکه درزمین نمناک میباشد

خراع (ع) بالفتح دیوانه شدن شتر ماده

خراف (ع) بالفتح والتشدید خف وآن رکوی نیم سوخته که زیرچقمق بدارندتا آتش زود گیرد

خرافات (ع) بالضم افسانهای وحکایات غریب که ازان خنده آید و دروغ وشیرین

خرافه (ع) بالضم نام مردی پری زاده که خبرها ازپری میگفت و درعربی هرسخن که باور ندارند گویند هذا حدیث خرافه

خراک (ف) بالفتح بانگ خفته یعنی آوازیکه ازگلوی مردم خفته بر آید

خرام (ف) رفتار بناز ورونده بنازوامر بخرامیدن وخوب صورت و جهیل و شادمانی

خرامان (ف) بالکسر باناز وتکبر رونده

خرامیدن (ف) بکسروفتح رفتن بناز

خران (ع) بکسر خا وراي مشدد ومخفف یعنی رام ومطیع

خرانبار (ف) یعنی مجامعت کردن

خرانگبین (ف) نام سلاح است

خرانگبین خرجبین (ف) بفتح زنبیل

خدل (ع) پري و آگندگي ساق و بازو

خدلاء (ع) بالفتح زني فربه ساق

خدم (ع) بفتحتين چاكران و غلامان

خدمه (ع) بالكسر چاكري كردن و بفتحتين دوالي كه بر دست و پاشتر بندند و كارها برضاي كسي كردن بفروتني

خدمتي (ف) يعني پيش كش انچه بخدمت كسي گذرانند واين لفظ اگرچه اصل عربي است بدين تركيب در فارسي استعمال يافته

خدن (ع) بالكسر و بفتح دوست و معشوقه

خدنج (ع) بچه كه پيش از وقت ولادت زاده باشد

خدنف (ع) بمعني عنكبوت

خدنگ (ف) قسمي است از چوب كه ازان تير سازند و نيز آن را بان مينامند

خدو (ع) باول وثاني مضموم آب دهن باشد و اثر چيزي از مژه و سست شدن و فروهشته شدن

خدور (ع) بمعني پرده

خدوف (ع) چرم پاره گرد كه كودكان دران ريسمان كنند وبدو دست بكشند تا آواز كند و مرد چالاك درجنگ و كله شتر و شتريكه از گله جدا باشد و برق درخشنده در ابر كه از ابر جدا شود و شكلي كه طفلان خمير كرده مانند شكر سازند وبدان بازي كنند و هر چيز كه پراگنده شود از چيزي

خدوك (ع) باول وثاني مضموم پراگنده و پريشان شدن طبيعت باشد از امور ناملايم و رشك وحسد و خجلت وخشم و تيرگي بود و از دغدغه دست بزير بغل كردن

خديجه (ع) نام يكي از زنان پيغمبر كه مادر فاطمه زهرا رضي الله عنها بودند

خديش (ع) باول وثاني مكسور وياي مجهول كه بانو را گويند

خديعه (ع) مكر و فريب و نوعي از طعام بگوشت ريزه

خديمه (ع) بالضم نام مادر بادشاهي است كه اورا خديمه ابرش گفتندي

خديو (ف) بكسر وضم خداوند و بادشاه بزرگ و قوي و در فرهنگ بمعني مكر و فريب است

خديور (ف) بالفتح خرسوار و خداوند كار

خذع (ع) بالفتح بريدن و ريزه كردن گوشت

خذعل (ع) بالكسر زني احمق و نادان

خذف (ع) بفتحتين خرمهره و سفال

خذل (ع) بالفتح فروگذاشتن و خوار كردن و ياري ندادن و باز ماندن آهوي ماده از راه و ايستادن او بر بچه و جدا شدن و سست شدن

خذلان (ع) بالفتح فروگذاشتن و ياري و مدد نكردن و راندن و خوار كردن

خذم (ع) بالفتح بريدن و بريده شدن و زدن باز بچنگال و سست شدن و بفتحتين بشتاب رفتن و عطا كردن و بفتح يكم و كسر دوم شمشير برنده وجوان مرد و مرد بخشنده و اسپ چست رفتار

خذو (ع) بالفتح سست شدن و بضمتين فروتني كردن

خذوف (ع) بالفتح ماده خر فربه و ماده خر چست رفتار

خذول (ع) بالضم فروگذارنده

خذي (ع) بالفتح سست شدن

خذيج (ع) بالفتح شتر كره خام كه پيش از وقت ولادت از شكم مادر افتاده باشد

خر (ع) بالفتح والتشديد را افتادن از بالا بپايين و شكافتن و گل و گل سخت تر و توده گل و بالضم دهان آسيا و بفتح كوش و بالكسر خوش و اين

خجعل (ع) یعنی لشکر

خجک (ف) بفتحتین نقطه ونکته واگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند که خجک سفید درچشم فلان افتاده

خجکول (ف) بفتح وضم کاف کاسه گدا که آنرا کجکول نیز گویند

خجل (ف) بفتح یکم وسکون دوم شرمنده شدن وشاد شدن وزمین پرگیاه

خجوج (ع) بفتح یکم وسیوم باد سخت

خجوله (ع) بکسر وفتح جیم آبله بسبب سوختن یا کارکردن بر دست وپا ودیگراعضا پدید آید وآنرا انادل نیز گویند

خجیر (ف) بفتح وکسر جیم ویای معروف خوب وپسندیده

خخجه (ف) بالفتح خود را فراهم گرفتن از ترس وپنهان داشتن اندیشه در دل وسخت وزیدن باد

خد (ع) رخساره ومغاکی اندرزمین وزمین کندن درخ وراه وشکاف زمین

خدا (ع) فروتنی کردن وبضم فارسیان این لفظ را اطلاق برخدایتعالی به تنهائی کنند وبندگی وخداوند خانه ودولت

خداج (ع) بکسر بچه خام انداختن شتر ماده وناقص وناتمام

خداخریو (ف) بفتح نام پادشاه وقیل نایب او

خداد (ع) بکسر داغ ونشان که برروی باشد

خدادوران (ف) یعنی انانکه بعید اند دادوداده راونزدیک اند به فسق وفجور وملعونان

خداری (ف) بالضم شب تاریک وهرچه سیاه باشد وعقاب

خداع (ع) بالکسر دغا وفریب دادن وسخت فریبنده

خدافروشان (ف) یعنی اهل لعنت که دعوی خدائی کنند وصوفیان وملامیان وناخلفان

خدام (ع) بالکسر پای تختها بفتحتین چاکران ونوکران وغلامان ونام مردی شاعر

خداوند (ف) یعنی صاحب ومالک وخاونده

خدایگان (ف) یعنی پادشاه

خدب (ف) بالکسر بریدن وزدن شمشیر ودروغ گفتن وگزیدن وبفتحتین نادانی ودرازی

خدباء (ع) بالفتح زره نرم وزن شتربنده ودرازوبالا

خدر (ع) بالکسر پرده وبفتحتین باران وبالضم سست

خدره (ف) بالواو مضموم بثانی زده وفتح رای ریزه هرچیزی وبفتح شراره آتش

خدری (ف) مثل خداری که گذشت

خدش (ع) بالفتح خراشیدن وپوست بازکردن ومانند آن

خدشه (ع) بالفتح خراشه چیزی

خدع (ع) بالفتح والکسر فریفتن وبسوراخ درشدن سوسمار وخشک شدن آب دهان وکاسد شدن بازاروبازایستادن ازعطا وتنگ شدن وناقص شدن

خدعه (ع) بالفتح والضم فریب وبفتحتین نیزآمده

خدف (ع) بالفتح بشتاب رفتن وگام نزدیک نهادن وانداختن آسمان برف را وبریدن جامه وشکاف کشتی وبالکسر وفتح دال پاره های پیراهن

خدق (ع) بالفتح پیغال انداختن مرغ وزدن چیزی سرتیز بستور تا شتاب راه رود وپیغال مرغ

گونه وطعام موجود براي روز سختي ودور كردن حرف دوم از عروض
خبو (ع) بضمتين فرو بردن آتش و بالفتح پنهان كردن وبفتحتين پنهان كرده وپنهاني
خبوس (ع) بضمتين غنيمت گيرندگان
خبوك (ع) بالفتح محكم يعني استوار
خبيثات (ع) مثل خباث كه پيشتر گذشت
خبيص (ع) طعا ميكه از روغن و خرما سازند ودهيست بكرمان
خبيوه (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وياي مجهول جمع حساب وريك را گويند
ختا (ع) سخن فحش و بيهوده
ختاء (ع) بالفتح باز داشتن از كاري وفريب دادن وربودن
ختار (ع) بالفتح والتشديد تا فريبنده
ختام (ع) بالكسر مومي كه برومهر كنند وا وآخر چيزي
ختان بالكسر ختنه وجاي بريدن قضيب و جاي بريدن اندام نهاني زن ودعوت كردن بخوردن طعام عروسي ختنه
ختانه (ع) مثله
ختب (ع) بضم اول و سكون دوم بمعنى خم وجهيدن اعضا
ختبز (ع) بالضم نان پختن ونان دادن وسخت راندن ودست زدن شتر بر زمين و بفتحتين ديگ وجاي پست
ختر (ع) بالفتح عذر كردن وفريفتن وجانور خزنده
ختع (ع) بالفتح براه رفتن ورهنماي كردن در تاريكي
ختغرج (ف) باول وثاني مفتوح بغا زده وراي مفتوح بجيم زده خرقه را گويند

ختم (ع) معروف ونشان وبمعنى عسل نيز
ختل (ع) بالفتح فريفتن وپنهان شدن گرگ براي شكار و بالكسر كف و سوراخ گوش و بالضم وتشديد تاء مفتوح شهريست بماوراء النهر
ختلان (ع) بالفتح نام ولايتي كه درواديء آن رز باشد واسپ ختلاني بدان ولايت منسوب است
ختلاني (ف) يعني هرچه كه منسوب بختلان باشد
ختلي (ع) بالفتح فريبنده وبخيل ونيز اسپي كه از ختلانش آرند
ختن (ع) بالفتح ختنه كردن وبفتحتين داماد وپدر زن وبرادر زن وهركه از طرف زن باشد وختنه مادر زن وبضم وفتح نام شهريست معروف مشك خيز وعروس پسر
ختنه (ع) مثل ختان كه گذشت
ختون (ع) داماد شدن
ختير (ع) آشكاره وكشاورز وگياه وپشم كف دهان شتر وبالفتح فريفتن
خجا (ع) بالفتح جماع كردن
خجاء (ع) نكاح كردن و زدن
خجان (ع) بالضم صدا
خجاره (ع) بالضم وراي مهمله اندك
خجاله (ع) شرمنده شدن وبسيار گياه شدن زمين و بالضم شب تاريك وابر سياه وعقاب وقبيله ايست از انصار
خججج (ف) بفتح نام جانوريست
خجس (ع) علتي است كه هندوان را مو تبه خوانند
خجسته (ع) بضم خا وفتح جيم مبارك وفرخنده ونام زنيست شاعره ونام گليست خوشبو
خجش (ع) بالفتح خر كره يعني خر يك ساله

و بفتح خاموشي وامر بخاموش

خبا (ع) بالكسر والمد خرگاه وخيمه

خباث (ع) بالفتح وكسر ثا زن خبيث

خباد (ع) چوبي كه جاروب بران بسته وديوار وسقف را پاك كنند

خبارحبر (ف) نام داروايست ازرستنيها كه اورا هند كرواله گويند

خبارشبر مثله

خباره (ف) بالفتح هشيار كه چست وچابك دركارها باشد

خباز (ع) بالفتح وتشديد باخان بز ونام گياهيست

خباس (ع) بالفتح مع التشديد غنيمت يابنده

خباط (ع) بكسر داغ سرين ستور

خباك (ع) بالفتح چ ر ديواري سركشاده كه شبانان گوسپند دران كنند

خبال (ع) بالفتح ريم وخون تن دوزخيان ونام اسپي است وتباهي وكمي وهلاك ورنج وماندگي وفساد وزهر كشنده

خبان (ع) بالكسر پنهان كردن ونهادن طعام يا چيزي براي سختي روز

خبت (ع) بالفتح بيابان وزمين ريگستان

خبتع (ع) بالفتح پنهان كردن زن سرخويش را

خبث (ع) بالضم پليد شدن وكسي را بد گفتن ناخوش شدن وچرك آهن كه دروقت گداختن آهن زكوره بيرون آيد وآنرا درفارسي ريم آهن گويند بفتحتين پليدي وبضم خا وفتح با پليد

خبثات (ع) بالفتح پليدان ونيز نام كتابيست زتصنيفات شيخ سعدي قدس الله سره العزيز دمطايبه

خبجه (ف) بفتح خا وجيم تازي تيزهندي

خبر (ع) بفتح مال واسپ تيز وبفتحتين آگاهي حكايت وقصه وبالضم دانش وآزمودن

خبرا (ع) بفتح اول وسكون باي ابجد زمين نشيب

خبرگير (ف) جاسوس وخبر برنده

خبز (ع) بالضم نان

خبزدو (ف) باول وثاني مفتوح بزاي منقوطه زده ودال مضموم وواو معروف جانوريست سياه كه بسرگين ونجاست راغب بود وآنرا گلوله كرده بغلطاند بتازيش جعل خوانند

خبزدوك (ف) مثله

خبس (ع) بالفتح گرفتن ازغنيمت وبغايت گيرنده

خبش (ع) بالفتح جامه ُستت كه تارهاي سطبر دارد ونيك مي بافند وآن قسم كتان است

خبط (ع) بالفتح آميختن ودست وپازدن ستور وبالضم مانند ديوانگي چيزيست كه آدمي را پيدا شود وعقل را دور كند

خبع (ع) فسق وفجور كننده وشك آورنده

خبعثنه (ف) بضمتين وسكون عين مهمله وكسر ثاي مثلثه وفتح نون شيردرنده

خبك (ع) بفتحتين افشردن گلو وبادوم فارسي نان بزرگ را گويند

خبكال (ف) باول مكسور بثاني زده نشانه بود مانند سوراخ

خبل (ع) بالفتح دست وپابريدن ورفتني سين وتاازكلمه مستفعلن دربحر بسيط عروض وبازداشتن ودوركردن وقرض دادن وعاريت خواستن وزياده انچه دهند برانچه دربرداشتن بازشرط كرده باشند وتباهي وفساد اعضا وبفتحتين ديوانه وديوانگي وتباه شدن قوايم ستور ومرغيست وتوشه دادن ومشك وبضمتين جماعت

خبل الهساكين (ف) گياهيست كه اورا عشقه وعشق پيچان گويند

خبن (ع) بالفتح جامه بپيچيدن ودوختن براي

خاکدان غرور (ف) مثله

خاکدان کهن (ف) مثل خاکدان غرور که گذشت

خاکدان کهنه (ف) مثله

خاکدر (ف) بمعني مقیم

خاک ذلیله (ف) یعني کافران وجاهلان

خاک رنگین (ف) یعني زر وسیم و گلشن وآدمي

خاک روبه (ف) مراد دنیا

خاک زند (ف) یعني جاروب کنند

خاکساري (ف) یعني خاکي وخاک آلودگي وفروتني

خاکش (ف) بضم کاف تازي پاله که زمین بان بعد از تخم افشاندن هموار کنند

خاک شنگرف (ف) خال سرخي که زنان بر رخساره خود کشند

خاک شو (ف) یعني عاجزي بکن

خاک شوي (ف) آنکه از خاک شیشه ریزه وزر وسیم برآورند

خاکشي (ع) دوائي سرخ میگون بغایت ریزه باشد طبعیت آن گرم تراست

خاک ضعیف (ف) بشر وقالب بشر

خاک مطلق (ف) کره زمین

خاک معلق (ف) گردي که از سم چهار پایان بالا رود

خاک نهک (ف) نوعي بازیست وآن چنان باشد وخاک را توده کنند و چیزي در آن پنهان کنند واز بخش هر که پدید آید او برده باشد

خاک واب (ف) یعني قالب آدمي

خاکیان (ف) آدمیان وخواران وخاکساران

خاکي نهاد (ف) انکه حقیقت آن از خاک بود وبمعني تواضع نیز آمده

خال (ع) برادر مادر ونشان روي وعلم لشکر وشتر فرسیاه وابر بي باران وبرق وجامه نازک ونوعي جامه ایست از برد وجو انمرد وضعف دل واسپ وشتر فربه وصاحب وملازم چیزي وگیاهیست

خالد (ع) جاودان باشند ونیز نام پسر ولید که قرابت بحضرت رسول داشت ونیز نام پدر ریحی

خال شنکرفی (ف) خالیکه از شنگرف واشک خوني بر رخ افتاده باشد

خالص (ع) پاک وساده ونیا میخته بچیزي

خالع (ع) رطب ونیک پخته وزن رها کشته از شوي بمالي که دهند

خالف (ع) خلاف کننده ومرد بي خیر ویا نر پس مانده وآب کش

خالفه (ع) مرد بسیار خلاف وبي خیر وستون خیمه وخرگاه

خالق (ع) آفریدگار وآفریننده

خالم (ع) بالام مضموم مار باشد

خالنان (ع) یعني روي نان سطبر وسیاه دانه وتخم کاد یعني تخم ریحان وخشخاس

خالو (ع) بالام مضموم و واو معروف برا در مادر را گویند وآنرا بتازي خال خوانند وسرناي را نامند

خاله بي بي (ف) نوعیست از آش

خالي اسیر (ف) تنهار وماه را چون خالي از ستاره بود گویند

خالي خان (ف) داروي خوشبو وآن بیخ درخت است در هم پیچیده رنگش سرخ که بسیا هي زند

خام (ع) بتشدید میم گوشت گنده

خامالا (ف) نام دوایست

خامد (ع) مرد آرمیده وفرونشسته

بریدن ونیز زیان

خاژغان (ف) بازای عجمی دیگ راگویند و آنرا بترکی قازان خوانند وبتازی مرجل نامند

خازن (ع) نگهبانان خزینه

خازنه (ع) خواهرزن باشد

خازه (ف) گل سرشته وخمیرکرده بجهت دیوار وغیره

خاش (ف) کسی که محبت او مفرط باشد او مادرزن ومادرشوهر وخس خاشاک وقماش ومتاع ریزه وزبون

خاشاک (ف) معروف یعنی ریزه گاه که خاک بهم امیخته باشد

خاشع (ع) آرمنده وترسنده وفروتنی کننده بجای ویران ودگرگون شدن

خاشعه (ع) فروخفته وفروتنی کننده وگرد آلوده وخارشده ، خراب وآرام گرفته

خاشف (ع) شتر شب رو

خاشق (ع) سنان وتیری که بهدف رسیده باشد

خاشک (ف) ریزه چرب وکاه خاک آمیخته

خاشه (ع) ریزه کاه خاک آمیخته

خاص (ع) ضد عام

خاصب (ع) شتر مرغ نر که استخوان سرخ شده باشد

خاصته (ع) چیزی که مخصوص چیزی باشد

خاصرة (ع) بمعنی تهی گاه مردم

خاصره (ع) مثله

خاصکی (ع) مقرب بادشاه وخزینه دار

خاضع (ع) فروتنی کننده

خاضه (ع) فرو برنده وزنیکه ختنه زنان کنند

خاف (ع) بکسر فا باتنوین پنهان ونام شهری ازخراسان وبالفتح والتشدید مردیکه سخت ترسنده باشد

خافض (ع) فرودارنده وکسردهنده وزمین نرم ونامی است از نام خدا وخاک کننده

خافق (ع) لرزنده وجبنده وکناره عالم

خافقین (ع) یعنی مشرق ومغرب

خافیه (ع) پنهان شده وشاخ خرما که نزدیک تنه درخت باشد وپرهای کوتاه مرغ غیر تیز

خاقان (ع) پادشاهان ترکان وپادشاهان چین

خاک (ع) معروف وصوفیه تلثه راگویند ومطیع وخوار وقالب مردم

خاک انداز (ف) ساحروجامه که گرد شامیانه وامثال آن لقان باشد که بزبان هند آن را جهالر گویند

خاک باد اوست (ف) یعنی بنده قاصد ومطیع اوست

خاک بادتست (ف) مثله

خاک بازی (ف) نوعی ازبازیهای خوردان که چیزیرا درخاک نهان کنند وبپرسند که آن درکدام جا است بتازی خیال گویند

خاک پز (ف) آنکه خاک پیخته زرو سیم برآرند

خاک بیز (ف) کسیکه برای حصول مطلبی کارهای سخت وحرفتها بخود گواره کند

خاک تاریک (ف) کنایه ازقالب شر

خاک تست (ف) بمعنی خاک بادتست که گذشت

خاک جرعه (ف) طالب وقالب جرعه

خاک جفت (ف) یعنی خاک پوش

خاکدان (ف) بکاف موقوف یعنی دنیا وآنجا که خانه روفته اندازند

خاکدان دیو (ف) مراد دنیا

خانه چوب (ف) بفتحتین وجیم فارسي چوبي که ملاح بدان کشتی راند

خانه روشن کردن (ف) یعني آخر شدن

خانه زر (ف) یعني آفتاب

خانه سیل ریز (ف) خمخانه و دنیا

خانه شاهي (ف) بهشت

خانه ششدر (ف) دنیا باعتبار شش جهت

خانه شیر (ف) برج اسد

خانه عنقا (ف) نوایست از موسقي

خانه غول (ف) اصحاب واسواس

خانه فردا (ف) یعنی خانه عقبي

خانه فروش (ف) یعنی تارک دنیا

خانه فروشان (ف) پاک بازان و نا خلفان

خانه گیر (ف) قابض خانه و بازي چهارم از هفت بازی نرد

خانی (ف) حوض و زریست رایج ماورالنهر منسوب بخانه که لقب ملوک بزرگ است

خاو (ع) غلیواز باشد

خاور (ف) باواو مفتوح براء زده مشرق ومغرب باشد

خاوران (ف) نام ولایتی مولد حکیم انوري است وبمعني خاور آمده

خاورخداي (ف) یعني خداوند وخاور زمین

خاوري (ف) آنکه منسوب بخاور باشد

خاوش (ف) باواو مضموم بشین منقوطه زده خیاري باشد

خاوع (ع) فریبنده ومتلون و ناقص وناسزا

خاول (ع) باواو مضموم مورچه را نامند

خاوزون ها (ف) شش صد و پنجاه وپنج

خاوه (ف) باول مفتوح واخفاء ها چوب بلند باشد مانند چوبي که کشتی بانان کشتي را بدان برانند وچوبي که جاروب بر سر آن بسته سقف خانه را بدان پاکیزه سازند

خاویه (ع) افتاده وخالي

خاي (ع) یعني خاینده وامر بخائیدن و برین قیاس خاینده

خایب (ع) ناامید وبی بهره مند شده

خاید (ف) یعني بدندان ریش کند

خاید بکام (ف) یعنی سرکشي کنند

خایدن (ف) بدندان نرم کردن و جامه دریدن

خایسک (ف) بکسر یاي حطي وسکون سین مهمله بوزن بایست آلته آهنگران که بزبان هند هتوره نامند وپتک خورد که سپاهیان بجهته استوار کردن نعل ستور وکشیدن آن نگاه دارند

خایف (ع) یعنی ترسنده

خایل (ع) خدمتگاران

خایه (ع) تخم مرغ و بیضه وغیره وخصه آدمي

خایه ریز (ف) یعني خاگینه را گویند

خایه زر (ف) یعني آفتاب

خایه زرین (ف) آفتاب وستاره گان ونام مبارز کیخسرو

خایه غلامان (ف) نوعی از انگور که غالب سیاه خواهد بود این در سمرقند بیشترمیباشد

خایه گیرک (ف) باکاف عجمي مکسور و یاي معرف نام جانوریست شبه بعنکبوت دارد

خایه مرغ (ف) یعني بیضه مرغ

خب (ع) بالفتح موج زدن دریا وبلند شدن گیاه وکاه وایستادن اسپ و بالکسر فریب دادن وگریزي نبودن یعنی حیله گري ومکاري کردن ومردگریزنده

خامر (ع) بمعني آميختن وپوشيدن وملازم شدن

خامروبنه خم (ف) يعني پوست دف كه نام سازيست

خامس (ع) بمعني پنج

خامش (ف) مختصر خاموش

خامص (ع) مرد لاغرميان

خامط (ع) شيريني ترش

خامعه (ع) گفتار ماده

خام كردن (ف) يعني برهم زدن

خامل (ع) گم نام وبي قدر كه اوراكسي نشناسد ويادنكند

خام نوش (ف) باميم موقوف خرنده شراب مقطر باشد

خامه (ع) قلم وشاخ تروتازه

خامه زرين (ف) يعني خطوط شعاع آفتاب

خامي (ع) بمعني خامس كه سين رايا قلب كرده گويند

خاميازه (ف) عرب آنرا سوفه و هند جمهائي گويند

خان (ع) كاروان سرا ودكان وصاحب دكان را نيز گويند

خانج (ف) بانون موقوف وجيم كوي چكي باشد كه چون كودكان جوز بازي كنند جوز را درميان آن پرتابند

خانچه (ف) چشمهٔ خورد وحوض خانه كوچك را گويند

خانخانان (ف) بادشاهان چين راگويند

خان خرك (ف) كاروان سرا راگويند وآنرا خان نيز نامند

خاندان (ف) خيلخانه ودودمان

خانع (ع) بدگمان وبدكار

خانغزن (ع) بانون موقوف وغين مفتوح خانهٔ تابستاني

خان غرو (ع) مثله

خانف (ع) آنكه بيني خود را بركشد از تكبر

خانق (ع) كرانه شهر ونيز كوچهٔ باريك ودره كوه بغايت تنگ

خانقاه (ع) عبادت خانه

خانقاه بالا (ف) يعني آسمان

خان كاروان (ف) سرائي ودرپارسي نام القاب پادشاهان سمرقند ونام بادشاه تركستان وبمعني خانه ونام ولايتي از تركستان

خانگاه (ف) عبادتگاه درويشان وصوفي

خانگه (ف) مثله

خانمان (ف) اسباب خانه ومتاع خانه

خان نهك (ف) نام بازي واورا اخيزگير نيز گويند كوه وهامون ودواله وجزيره مزيد نيزگويند

خانواده (ف) يعني خيلخانه

خانه (ف) معروف بمعني زن فجار و خرشكاه بود

خانه آفت پذير (ف) يعني دنيا

خانه باد (ف) برج ميزان وجوزه

خانه باز (ف) آنكه خان مان خود را درخرابات وقمارخانه ببازد

خانه برانداز (ف) يعني خراب كننده خانه وخانه را خراب كن

خانه پرداز (ف) بباء پارسي خانه سازنده

خانه پشت (ف) بفتح باي پارسي خانه فقر اوقبر

خانه ترازو (ف) برج ميزان كه خانه زهره است

خارانداز (ف) نام جانوري كه خارهاي ابلق بر پشت دارد هركه قصد كند بسوي او خارها چون تير اندازد

خارانوخته (ف) هيزم و بمعني خار جمع كرده

خاراى (ف) سنگ سخت

خاراي عنابى (ف) جامه ايست قيمتى مخطط و منسوب بعتاب و نام مرديست كه واضع اوست

خاربرچيده (ف) يعني خاريكه سركج وگرد شود

خاربست (ف) باراي موقوف انچه از خار وچوب بنا كرد برگرد باغ وكشت فرود برند براي محافظت آن

خارپشت (ف) بباي فارسى مضموم جانوريست خزنده كه در خارانداز گذشت

خارج (ع) بيرون و بيرون رونده

خارجي (ع) انكه به نفس خود مهترشود وبي اصالت چنانكه منكران علي ابن ابيطالب كرم الله وجهه اند

خارچين (ف) بجيم فارسي آلت بيلك

خارچينه (ف) مثله

خارخوف. نام گياهيست

خاردروكوش (ف) خار آهنى كه بدان دلو از چاه كشند

خاردرراه شكستن (ف) كنايه از محافظت كردن

خارروزگار با خرماست (ف) بمعني خار خرما و هر تنگى را فراخي است وهر دشواري را آساني است

خارز (ف) يعني ريم اندام

خارزمانه باخرماست (ف) مثل خار روزگار با خرماست

خارسپهر (ف) كنايه از آفتاب ومشترى

خارسپيد (ف) نام گياهيست كه آنرا باد آورد نيز گويند بتازيش شهامه گويند

خارسياه (ف) نام گياهيست

خارف (ع) قبيله ايست

خارق (ع) سنان و تيري كه بهدف رسيده باشد

خارك (ع) چيزيست دركناره بحر فارس وقسمي خرمايست اكثر دران جزيره ونواحي آن پيدا شود

خاركش (ف) باراي موقوف وكاف مضموم سرموزه كه بتازي جرموق خوانند و بمعنى هيزم كش

خاركس (ف) نام شخصي است هيزم كش

خارمغيلان (ف) خار درخت مغيل كه آنرا ببول گويند

خارنهادن (ف) يعنى جفا كردن

خارنهند (ف) معني جفا كنند و بيفرماني نمايند

خاره (ف) مثل خارا كه گذشت

خاريتي (ف) نام آشي كهينه تر از همه آش هاست

خاريست (ف) انچه برگرد ديوار از خار وجز آن زنند

خاري كند (ف) خراش و زيان كاري كند

خاز (ع) چرك بدن وجامه سنگ خاري يعني سنگ ياك كه چرك بدان دور كنند وجامه كتان وسنگ پاشوي بود

خازباز (ف) مگس و آواز مگس ونام گياهي است و درديكه درحلق پيدا ميشود وگربه

خازته (ف) بالفتح زبان كشيدن وگمراه شدن وهلاك شدن ونيز شاخهاي پراگنده از درخت

حیل (ع) بالفتح قوت وتوانائی وحیله نمودن وقوت یافتن وآبی که در میان وادی جمع شود و قدح بزرگ

حیله (ع) بالکسر مکر و دغا و چاره و بهانه

حیله زنان (ف) نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق

حین (ع) بکسر وقت وبفتح هلاکی ونومیدی و نزدیک شدن هنگام

حیوان (ع) بفتحتین زنده بودنده گان

حیوة (ع) بالفتح زنده شدن و زندگانی وضد موت

باب الخا

خ (ع) شعر الاسپ یعنی موی سر بن اید برو و بحساب جمل ششصد باشد

خا (ف) که آبهای کثیف در انجا فراهم آید وآنرا پارکین هم خوانند

خاب (ع) باز پس افکنده

خابز (ع) صاحب نان

خابیه (ع) خم که دروسرکه و دوشاب و جز آن کنند

خات (ع) بمعنی غلیواز

خاتم (ع) ختم کننده و بفتح تا انگشترین وجز آن وکنایه از پیغمبر صلی الله وصلعم

خاتم جم (ف) یعنی انگشترین مهتر سلیمان علیه السلام

خاتم سهیل نشان (ف) دهان شاهد و معشوق

خاتم گویا (ف) مثله

خاتم نو (ف) کنایه از دهن معشوق

خاتم وحی (ع) آن سرور علیه الصلوات والسلام

خاتمه (ع) پایان یعنی آخر چیزی

خاتوره (ع) مکر وحیله ودغا

خاتوله (ع) مثله

خاتون (ع) زنی شریف ونجیب وکدبانو

خاتون جهان (ف) یعنی آفتاب

خاتون شبستان فلک (ف) یعنی شمس و زهره

خاتون عرب (ع) یعنی کعبه معظمه

خاتون عنب (ع) یعنی شراب انگور

خاتون فلک (ف) آفتاب

خاتون کاینات (ع) یعنی کعبته الله

خاتون یغما (ع) یعنی آفتاب وصبح و ماه

خاج (ف) دو معنی دارد اول چلیپا باشد وبجیم فارسی صورت عیسی است روزی از روزهای آن را در آب شویند وجشن کنند وآنرا خاج شوران گویند

خادر (ع) بالفتح حیران وسست وکاهل وشیر درنده

خادع (ع) فریبنده ومتغیر وناقص

خادم (ع) خدمتگار وخدام بالضم وخدم بفتحتین جمع آن

خادم پیر (ف) یعنی زحل

خاده (ف) جاروب که سقف ودیوارها ازان گرد افشانند وشاخ راست رسته وکفچه که کشتی را بدان برانند وبمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند

خار (ف) معروف وخارنده وامر بخاریدن ودر فرهنگ بمعنی نازوکرشمه وبمعنی آفتاب وماه

خارا (ف) سنگ سخت وجنسی از جامه های ابریشمی ونام مردیست

خاراسنگ (ف) مثله

خاراشتر (ف) نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند

شدن ونرم سست وبیکار

حوک (ع) بالفتح جامه بافتن وخرقه وریحان کوهی که آنرا مادروج گویند

حول (ع) بالفتح سال وتوانائی وگرداگرد چیزی واز حال برگشتن ویکساله شدن کودک وجدائی افگندن وباز داشتن وبالضم آبستن نشدن شتر ماده وبکسر اول وفتح ثانی رفتن ازجای بجای وبفتحتین احول شدن

حولقه (ع) بالفتح لاحول ولاقوت الا بالله گفتن

حولی (ع) بمعنی یکساله

حوم (ع) بالفتح گرداگرد چیزی وگرد چیزی گشتن مرغ ورمه بزرگ وشتر وبفتح یکم وسیوم گاوان

حومان (ع) بالفتح گرد چیزی گردیدن مرغ وغیر آن

حومل (ع) بفتح اول هرچیز وابر سیاه وبسیار باران وسیل یکه آب داشته باشد وموضع ایست ونام زنی است

حومه (ع) بالفتح کار زار بزرگ ومعظم هر چیز

حویر (ع) بفتح یکم وکسر دوم جواب سخن

حی (ع) بالفتح والتشدید یدیا زنده ونام قبیله واندام زن وزندگی وجمع کردن وگرد فروگرفتن وکنایه از تر وتازه

حیا (ع) بالفتح شرم وشرم داشتن وباران بهاری وباران که زمین را زنده کند وفراخی سال وفرج وزهدان شتر ماده وجز آن

حیاسه (ع) بالکسر دوالی که تنگ اسپ بدان استوار کنند دراصل حواسه بوده است

حیال (ع) بالکسر برابر وشترانی که آبستن نشوند

حیتان (ع) بالکسر جمع حوت یعنی ماهی

حیث (ع) بالفتح کلمه یست که برای مکان وضع کرده اند بمعنی هرجا وآنجا

حیثما (ع) بالفتح هر کجا

حید (ع) بالفتح میل گردن وکره شاخ گوزن وبلندی کوه وهرچه بلند باشد وبفتحتین طعام

حیدرته (ع) بالفتح شیر درنده

حیدر کرار (ع) لقب امیرمردان علی کرم الله وجهه معنی حیدر شیر است وکرار آنکه رو نگرداند

حیر (ع) بالفتح سرگشته شدن وماندهشدن وانده وخوار

حیرار (ع) حرمان وافسوس

حیران (ع) بالفتح سرگشته وفرومانده

حیره (ع) پس سرراگویند ونام جائی نزدیک مکه ومحله ایست بد نیشابور ودیهی است بفارس ونیز بمعنی سرگشته

حیز (ع) بالفتح سخت راندن وآهسته راندن وبالفتح والتشدید یدیا مکسوره کناره هرچیز ومکان

حیزبون (ع) کندنا وبفتح حای مهمله وسکون یای تحتانیه وفتح زای معجمه وضم یای بمعنی پیرزن

حیس (ع) بالفتح درآمیختن خرما بروغن وشیر وبسر شند واستخوان از آن دور کنند

حیص (ع) بالفتح بربستن ویکسو شدن ازراه

حیض (ع) بالفتح خون آمدن زن وبینماز شدن زن وبفتحتین جنبیدن وآواز زه کمان وافتادن تیر پیش تیرانداز وکم شدن آب چاه وباطل کردن حق کسی را

حیض عروس رز (ف) یعنی می انگور

حیط (ع) بمعنی درگرفتن

حیطان (ع) بکسر دیوار ها

حیق (ع) بالفتح گرد گرفتن وفرود آمدن وقرار گرفتن وواجب شدن چیزی بر کسی ولازم شدن کسی بکاری

حوبا (ع) بالفتح والمد تن

حوبه (ع) بالضم گناه و مردي كه نه از و خيري آيد و نه شر و عيال ضعيف حال وانده و درويشي

حوت (ع) بالفتح گرديدن و بريدن مرغ و گرد چيزي و بالضم نام برجيست در بروج آسمان كه صورت ماهي دارد چون آفتاب دران آيد اهل هند آن ماه را چيت گويند

حوت گردون (ف) يعني برج حوت

حوته (ع) بالضم ماهي و نام برج از بروج آسمان

حوجم بفتح گلي سرخ و گل سفيد و گل صد برگ

حوجب (ع) بوزن كوكب دلوي فراخ و موضعي است

حود (ع) يعني بدخواه

حودل (ع) بضمتين برجستن بر ستور و بر نشستن و از عهد برگشتن

حور (ع) بالفتح بازگشتن و گم شدن و باز گردن دستار و حيران شدن و قعر و تنگ و چيزي و بالضم هلاك و نقصان و سپيد و سياه چشمان و بفتحتين سفيد شدن چيزي و سخت سياه بودن چشم چنانكه چشم آهواست و پوستيكه بالاي سله كشند و حوران زنيكه سفيدي او سخت سفيد بود و گشاده چشم

حورا (ع) بالفتح زمين سپيد و پوست

حورزبان ساز (ع) يعني تيغ

حورعين (ع) بضم حا و كسر عين مهمله حور چشم و حور بهشت

حورق (ع) بفتحتين انكه حرفي باشد كه در كتابت و در وزن نبايد

حوز (ع) بالفتح كنار و بكسر واو جمع كردن و نرم راندن شتر و اسپ

حوزان (ع) گل نيلوفر

حوزه (ع) بالفتح ناحيه و ميان مملكت و طبيعت و اندام زن و وادي حجاز

حوس (ع) بالفتح و بسكون واو درميان سراي كشتن گوسپند و گاو و شتر و امثال آن

حوش (ع) بالفتح گرداگرد صيد درآمدن تا بدام شكار آيد و باب گرد آوردن ستور را و بالضم چار پاي وحشي و چيزي نيک تر

حوشب (ع) بالفتح پيوند سر دست ستور و تهيگاه برآمده و آماس كرده و خرگوش و روباه و بچه گاو و نام مرديست

حوص (ع) بالفتح دوختن و نيكي كردن ميان دو چيز و فراهم آوردن دو چيز و بالضم نيک شدن گوشه چشم .

حوصله (ع) چينه دان مرغ و آشيانه مرغ و دل سنگ و همت

حوصه (ع) دوكان نان پز

حوض (ع) بالفتح چاه و مغاک كوتاه كه براي آب ايستادن كنده باشند

حوض آب (ف) كنايه از آسمان

حوض ترسا (ف) يعني حوضيكه دران مغان شست و شو كنند

حوضک (ع) كنايه از حوض خورد و طاس بزرگ

حوض ماهي (ف) كنايه از برج حوت

حوطه (ع) بالفتح نوعي از زيور نقره و نگاه داشتن و گرد آوردن

حوف (ع) بالفتح ازار چرمي كه زنان حايض و كودكان پوشند

حوفل (ع) مرد عاجز از جماع و سرخي گل

حوق (ع) بالفتح روفتن خانه و ماليدن اعضا و هموار كردن چيزي و گرد گرفتن و گروه بسيار و بالضم گردا گرد سر ذكر و سر نره

حوقله (ع) بفتح يكم و سوم سخت پيرى

وفتح دوم گندم

حنطه (ع) بالکسر گندم وغله و دیوانه شدن وبالفتح مرد وزن منکوحا

حنظل (ع) بالکسر مانند خربوزهٔ خورد وچیزیست که بغایت تلخ بود آن را خربوزهٔ ابوجهل گویند

حنف (ع) بفتحتین راست بودن در دین ومیل کردن بحق وکج بودن پا چنانکه سرهای پا بسوی یکدگر میل کند

حنفاء (ع) بالضم مسلمانان ومیل کنندگان بحق

حنق (ع) بفتحتین کینه وبکسر خشم وار

حنک (ع) بالفتح بکام کودک مالیدن خرما وجز آن ورسن در دهن ستور کردن ودریافتن واستوار بفتحتین کام ومنقار مرغ وزیر زنخ وسیاهی

حنوط (ع) بالفتح داروییست خوشبو وقیل خوشبوی برای مردگان

حنه (ع) بالفتح والتشدید نون مادر مریم علیها السلام وبالکسر دیوانگی وزوجه وبمعنی زبن

حنیف (ع) راست در دین ومایل بحق وثابت بر آن وانکه بر ملت ابراهیم علیه السلام باشد

حنیق (ع) بفتحتین والتشدید نون مفتوح نام مردیست که در احمقی ضرب المثل بود ونام کوهی است ومرد کوتاه وپوستین کهنه وموزهٔ کهنه ومرد بزرگ شکم

حنیه (ع) بالفتح وکسر نون زنی که بر فرزند شوهر گذشته باشد مهربانی کند وکمان که در وقت تیر انداختن آواز کند

حو (ع) بالفتح سیاهان وسیاه لبان وگندم گونان

حوا (ع) نام زنی پیغمبر علیه السلام یعنی آدم که از پهلوی چپ او بر آمده بود

حواتیک (ع) بفتحتین بادهای مخالف

حواج (ع) به تشدید جیم حج کنندگان

حواجل (ع) نوعیست از کبک

حوادث (ع) جمع حادثه معروف

حوادث افیون خورد (ف) یعنی حوادث معدوم شد

حوادث حفت (ع) بمثله

حوار (ع) بالکسر روبرو جواب دادن

حواره (ع) بفتح والتشدید شیرمال

حواری (ع) بالفتح خواهش وبرگیرنده درجواب ویا غیره

حواریات (ع) بالفتح والتشدید زنان سپید رنگ وگشاد روسفید پوست ویاری دهنده

حواس (ع) به تشدید سین دریابندگان ودریابنده وبه تشدید واو وتخفیف سین آنکه مروارید را سوراخ کند وبمعنی جوینده

حواس الخمس (ع) یعنی سمع وبصر وشم وذوق ولمس

حواشی (ع) جمع حاشیه انکه جهت خادمان درگوشه وکناره باشد

حواصل (ع) نام جانوریست که از پوست او پوستین سازند ومرغ آبی وجانوری که نول دراز دارد وشکار نماید ورنگ سفید بسیار خوار

حواص الارض (ع) بیخ آفت یعنی سرما ویخ وباد وملخ وستور گزنده

حوافر (ع) یعنی سم اسپ

حوالق (ع) یعنی بستان

حواله معروف ونیز گرد بر گرد شهر چنانکه حواله گاه شهر وتفرج وتماشاگاه اسپ

حوایض (ع) بالفتح زنان حایض

حوب (ع) بالضم گناه

حمول (ع) بالفتح بسیار بزد بار ومتحمل وستوریکه بدان بار توان کرد وبالضم هودجها وشترانیکه برآنها هودج باشد واحدش حمل بالفتح والکسر

حموله (ع) بالفتح ستور بارکش وبالضم بار یکه برستورنهند

حمه (ع) بالضم زهرکژدم وبه تشدید میم گرمي سخت وسیاهي

حمي (ع) بضم ها وفتح میم مع التشدید تپ وبفتح حا وسکون میم گرماي آفتاب وشکاوچشم مرد وگرم شدن وبالکسر انچیکه قرق کنند ومرغزار

حمیت (ع) ننگ وعار داشتن ازچیزي و ننگ وعار وبفتح یکم وکسر دوم ویار مفتوح چشمه آب گرم

حمید (ع) ستوده ونام مردي

حمیر (ع) بالفتح دوال وزین ودوال چرم سپید را گویند وبالکسر وبسکون میم وفتح یا قبیله ایست وبالفتح وکسر میم جمع حمار وعالم غیر عامل وقاري وجاهل

حمیرا (ع) بالضم لقب بي بي عایشه رضي الله عنها است

حمیز (ع) بالفتح زیرک ودانا وسخت استوار

حمیس (ع) بالفتح آواز نرم کردن وآواز نرم

حمیل (ع) بالفتح کودکیکه از ملک کفار بکودکي برداشته در ملک اسلام آورده باشند وگیاه خشک وضامن وپسرخوانده

حمیم (ع) بالفتح آب گرم وتابستان وخویشاوند وعرق وباران گرم ودوست وخون دندان وقضاکردن

حمیه (ع) مثل حموته که گذشت

حن (ع) بالکسر نام قبیله ایست ازجنیان وبالضم پدر قبیله ایست

حنا (ع) بالکسر درختي است از برگ آن دست وپارا رنگ کنند وبدان خضاب سر وریش نیز کنند هندش مهندي گویند

حناجر (ع) جمع حنجره که مذکور خواهد شد

حنان (ع) یکي از نام خداي تعالی وبالفتح بخشودن ومهرباني کردن وبرکت ووقار وهیبت وشتر دراز رو وبالفتح وتشدید نون بخشاینده وآرزوکننده چیزي وراه پیدا وآشکارا

حنث (ع) بالکسر سوگند راخلاف کردن و نیز گناه ومعصیت وطاعت

حنج (ع) بالفتح میل دادن وتابیدن ریسمان راوساکن کردن وپنهان ساختن وسرعت نمودن وسنجیده گفتن سخن راو بالکسر اصل چیزي ودل میانه هرچیزي

حنجره (ع) بالفتح ناي گلو وگلوگاه

حنجز (ع) بالفتح دور کردن وبازداشتن و درمیان دوچیز درآمدن ونشاندن شتر وبستن رسن درد وپاي ومیان اوتا علاج زخم پشت اوکرده شود و بضم والکسر اصل وخویشان نزدیک وکنار وجانب و بفتحتین گلو بریدن وبیماریست که دررود ه میشود

حنجور (ع) بضم ناي گلو

حندقوق (ع) نام دیویست که مذکور خواهد شد

حندقوقا (ع) نام گیاهیست که درباب ذال مذکور خواهد شد

حنذ (ع) بالفتح بریان کردن گوسپند وجز آن در مغاکي وبالاي آن سنگهاي گرم گذاشتن تا پخته شود واندک آب در شراب کردن ونیزنام شهریست ومهمیزکردن ودوانیدن اسپ یکدو تک بعد از ان جل برآن انداختن در آفتاب تا عرق کند وسوختن گرمي آفتاب مسافر را وبفتحتین دهیست نزدیک مدینه مشرفه

حنظ (ع) بالفتح دار و یست وسرخ شدن و رسیده شدن میوه ورنگ کردن ادیم را وبکسر یکم

حمّه (ع) بالفتح چشمه آب گرم که بعضي علت مندان را فایده دهد

حمج (ع) بالفتح چشم گماشتن و برنگریستن چیزي خورد

حمحم (ع) یکپر دو خاریست سخت سیاه

حمد بالفتح ستودن و ستاننده و نیز سپاس وستایش

حمد الله (ع) الحمد الله گفتن

حمدونه (ع) بفتح بوزنه معروف است

حمر (ع) بالضم چیزهاي سرخ جمع احمر و بفتحتین ناگوارشدن و دوال پیراستن و پوست بازگردانیدن گوسفند را و بضم اول و فتح ثاني تمر هندي

حمراء (ع) بالفتح زن سرخ رنگ و بالضم لقب امیرالمومنین عایشه رضي الله عنها

حمرته (ع) بالضم سرخي ونام مرضي است ونام ده هم شکل از علم رمل

حمره (ع) مثله

حمز (ع) بالفتح تیز مزه شدن و زبان گزیدن وشراب وگیاه وجزآن و تیزکردن چیزي واستوار شدن

حمزه (ع) بالفتح تره تیزک چیدن

حمس (ع) بفتحتین سخت و محکم بودن در دین و دلیر بودن در جنگ

حمش (ع) بفتح بخشم آوردن کسی را و خشم کردن وبفتحتین باریک شدن ساق

حمص (ع) بالکسر نام شهریست و بالفتح فروشستن آماس جراحت وساکن شدن چرخه از جنبش و براوردن خاشاک ازچشم وبالضم وبالکسر و تشدید میم منقوطه و مکسوره نخود

حمض (ع) بالفتح پاک شدن زمین وشیر غلیظ و ترش وگیاهیست تلخ باشور باشد وانچه تلخ و شور مزه باشد از گیاه

حمق (ع) بالضم شراب و ناداني بدین معني بضمتین نیز آمده بفتح اول و کسر ثاني مرد سبک ریش

حمقاء (ع) بمعنی زن کم عقل

حمقي (ع) بالضم نادان وبعضي گفته جمع نادانان درکار آخرت

حمک (ع) بفتحتین چیزهاي خورد چنانکه مورچه

حمل (ع) بالکسر باري که برپشت یا برسر کنند و بالفتح بار درخت و بارشکم وباري که بر گردن بردارند وبرداشتن و باردارشدن و بار برنهادن وحمله بردن بر کسی وبرستور نشاندن کسي راوبفتحتین آهو بره ونام برجیست از بروج آسمان که صورت بره گوسپند دارد چون آفتاب درآن برج آید اهل هند آن ماه را ماه بیساکهه نامند

حملان (ع) بالکسر آلت مرد یعني آپیر و قضیب را گویند

حمله (ع) بالفتح آهنگ کردن بجنگ و باز گردیدن بردشمن براي زدن وراندن وبالضم والکسر بمشقت رفتن ازجاي بجاي و بفتحتین بر دارندگان جمع حامل

حمم (ع) بفتحتین گرم شدن و بضم یکم و فتح دوم خاکستر وانگشت وقصد کردن وگداختن پیه وپیر زن

حموت (ع) بالکسر پرهیزکردن بیمار از چیزي که او را زیان دارد وچیزي که نگاه داشته شود بالتشدید یا غیرت وننگ

حموص (ع) بفتحتین فرونشستن آماس

حموض (ع) بالفتح شوره گیاه خوردن ستور

حموضه (ع) بالضم ترشي

حله کرخاک (ف) یعنی رویانندهٔ سبزه

حلی (ع) بالفتح زیور که برکردن زنان باشد

حلی اب (ف) آن نقشها که هنگام وزیدن باد بر آب ظاهر شود

حلی بند اب (ف) بضم آرایندهٔ آب بسبزه و افریننده مروارید از قطرات باران

حلیج (ع) پنبهٔ که از تخم جدا کرده باشد

حلیر (ع) سرگشته ولاغر و گرداب و موضعی است که در انجا مشهد امام حسین علیه السلام واقع است

حلیف (ع) هم عهد و هم سوگند و تیز زبان

حلیق (ع) بالفتح تراشیدن موی

حلیل (ع) بالفتح شوهر و هم منزل و همسایه

حلیله (ع) زن کسی و زن فرود آینده بجای وزن منکوحه

حلیم (ع) بالفتح مردی که بر غضب نشود و شتر فربه

حلیمه (ع) نام زنی است مشهور

حلیه (ع) بالکسر آرایش و پیرایه که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند و خلقت وصورت و صفت چیزی

حلیه زنان (ف) نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق تا حلال شود بشوهر و مکر و دروغ زنان وعورتان

حم بفتح یکم و سکون دوم پیوسته و بریدن وبد اختر و خویش شوهر وخویش زن و پدر شوهر وپدر زن وبالفتح والتشدید گرفتن و قصد کردن و شتاب کردن و تپ گرفتن و چشمه گرم وگرم کردن آب وگداختن دنبه وگداختن پنبه وگزیر وچاره

حما (ع) بفتحتین گل سیاه و متغیر شدن وخویشان شوهر چون پدر و برادر

حمان (ع) بالفتح والتشدید بسیار حمد گوینده و نام مردی

حمار (ع) بالکسر خروکره خرو نام مردی از عاد که کافر شده بود و هرکه کافر نشدی او را بکشتی

حمارس (ع) بالضم بمعنی سخت

حمازه (ع) بالفتح سختی و سخت شدن

حماس (ع) بالکسر نام مردی

حماسته (ع) بالفتح دلیر شدن

حماض (ع) بالضم والتشدید گیاهی است که گل سرخ دارد

حماط (ع) بفتح انجیر کوهی و نام گیاهی

حماق (ع) بالضم والفتح آبله که بر اندام آدمی بر آید

حماقت (ع) یعنی ابلهی

حماقته (ع) بالفتح احمق و بی عقل شدن

حمال (ع) بالفتح والتشدید بردارنده و باربرنده

حماله (ع) بالفتح مع التشدید زن بار کشنده

حمام (ع) بالفتح کبوتر وقمری و مرغیکه طوق دارد و بالفتح والتشدید گرمابه و بالکسر تقدیر مرگ و بالضم تپ و شتر تپ گرفته

حمام طوری (ف) وحشی کوهستان

حمامه (ع) بالفتح یک کبوتر یا یک قمری یا یک فاخته و تا برای وحدت است نه برای تانیث وشتر مرغ ماده و استخوان سر وسینه اسپ وسینه که بر زمین نشیند و مال گزیده

حمان (ع) بکسر آلت مرد

حماه (ع) گوشت ساق

حماها (ع) بفتح میوه ایست بشکل خوشه خرما و بوی بودینه وار وقیل جنسی است از دارو

ورده باشند وبره وبزغاله خورد
حلاوه (ع) بالفتح شیرین شدن وشیرینی
حلایل (ع) بالفتح زنان نکاح کرده وزنان با شوي
حلب (ع) بفتح حاوسکون لام برزانونشستن و بالفتح وبفتحتین دوشیدن شیرو انگور وشیر آن و شیر تازه ونام شهري که آنجا شیشه خوب پیدا میشود
حلیب (ع) بالکسر دوشیدن و ظرفي که در وي شیر دوشند وشیر تازه دوشیده و شراب خرما
حلبه (ع) بالضم تره ایست معروف که بزبان هند میتهي گویند و بالفتح اسپاني که بجهت دوانیدن از هر جا جمع کنند و میداني که در آن اسپ تازند و بفتحتین شیر دوشنده کان
حلتیت (ع) بالکسر انگوزه و آن صمغ درخت آنجدانست
حلج (ع) بالفتح پنبه از تخم جدا کردن وسیر کردن ورفتن ونان راگرد وپهن کردن و واکردن خروس بال هارا
حلزون (ع) بفتحتین کرمیست که در چرا گاه شتر و شوره گیاه روید
حلف (ع) بفتحتین سوگند وبفتح حاوسکون لام و نیز بکسر سوگند خوردن ونام گیاهیست وعهد و پیمان کردن
حلفه (ع) بالفتح سوگند
حلق (ع) بالفتح ناي وگلو وتراشیدن و بر گلوزدن وبالکسر مال بسیار و انگشتري و بادشاه و بالضم شکل و بفتحتین پوست رفتن وسرخ شدن قضیب اسپ وخر از کشتي کردن
حلقه (ع) بالفتح زره وظرفیکه خالي کرده باشند از چیزي وداغ ستور وپري حوض آب ودایره مردم و حلقه در و بفتحتین سر تراشان جمع حالق
حلقهٔ آبگون (ف) یعني آسمان
حلقه بگوش (ف) یعني بنده مطیع وفرمان بردار
حلقه تسلیم (ف) بنده و چاکر وحلم
حلقه زانو (ف) یعني مراقبه
حلقه زن (ف) طلب کننده وطواف کننده
حلقه سیماب (ف) کنایه ازماه است
حلقه مینا (ف) یعني فلک
حلقه نوش (ف) کنایه از لب معشوق
حلک (ع) بفتحتین سخت سیاهی
حلل (ع) بفتحتین سستي بي ستوروبضم اول وفتح ثاني جمع حله
حلم (ع) بالکسر آهستگی وبردباري و دیر غضب شدن و آهستگي نمودن از عقوبت کسي ونرمي نمودن وخردمند شدن
حلمه (ع) بفتحتین سرپستان ودرخت سعدان وگیاهي است وکهنه وبزرگ وکرمي است که در پوست گوسفند مي افتد
حلوا (ع) بفتح شیریني
حلوان (ع) بالضم چیزیکه برشوه دهند واجرة دلال و فال کوي ومهر زن وشیرین شدن چیزي
حلواي شکر (ف) نام حلوا ایست مخصوص
حلوب (ع) بالفتح ماده شتر ودوشیده
حلول (ع) بضمتین فرود آمدن ورسیدن وعده چیزي ورسیدن قرباني بموضع قربان شدن و واجب شدن وبسر آمدن عدة زن
حلوي (ع) بالضم دوستدار شیریني
حله (ع) بالضم ازار و بردیماني وجامه که آستر داشته باشد وبالکسر گروهي ومجلس وجمع شدن گاه مردم و نام شهریست ودهي است و بالفتح محله و زنبیل بزرگ که از ني سازند وموضعي است بشام
حله ادرم (ف) یعني سبز

حقه بازي (ف) چشم بندي وبازيگري
حقه سبز (ف) بالضم يعني آسمان
حقه کاوس (ف) يعني نام لحني ونوايي
حقه مينا (ف) يعني فلک
حقير (ع) خوار وخورد
حقيق (ع) بفتح وکسر قاف سزاوار
حک (ع) بالفتح خراشيدن وخاريدن وبسودن وچيزي در دل وخاطر در آمدن
حکاد (ع) علتي است خارش اندام
حکاک (ع) بالضم مع التشديد سنگ خراش وآهنگر
حکاکه (ع) ريزه هر چيزي
حکايت (ع) سخن گفتن ونقل کردن
حکر (ع) بالفتح ستم کردن وبد زندگاني کردن وروغنيکه باعسل آميخته طفلان را خورانند وکاسه خورد وچيزاندک وبدين دومعني بضم نيز آمده وبفتحتين غله که نگاه دارند تاوقت گراني بفروشند ولجاج کردن وآب جمع شده
حکره (ع) بالضم غله که براي گراني وقحط نگاه دارند
حکل (ع) بالضم انکه گويايي ندارد
حکلک (ع) بالضم سنگ نرم وسپيد
حکم (ع) فرمان وفرمان دادن وبفتحتين حاکم شهر وداور وميانجي ونام پدر قبيله ايست ودانستن وحکم کردن ميان مردم واستوار کار شدن وبالفتح بازداشتن ولگام در دهن اسپ کردن ونام شخصي از يمن وبفتح اول وکسر ثاني حکيما
حکمه (ع) بالکسر دانش ودانستن حقيقت هرچيزي وعدل وعلم وحکم ونبوت وقرآن وانجيل ودرست کرداري وراست گفتاري وبفتحتين قدر ومنزلت وبفتح حا وقاف حلقه آهني که درهنه لجام اسپ کنند وذقن گوسپند

حکم قدم (ع) بکسر قاف حکم ازلي
حکم کش (ف) باميم موقوف وکاف مفتوح يعني مطيع وفرمان بردار
حکومته (ع) بضمتين داوري کردن يعني ميان نيک وبد فرق کردن
حکه بالفتح وتشديد کاف يعني خارش
حکيک (ع) بالفتح سنگ تراشيده وکعب بالفتح شتالنگ وهم سياهي
حکيم (ع) دانا وراست وحاکم وخداوند حکمت
حل (ع) بالفتح وتشديد لام روشن کنجد وکشاده کردن گره وفرود آمدن وواجب شدن وبيرون آمدن زن ازعدت وبالکسر از احرام بيرون آمدن وهدف وکفاره سوگند دادن وحلال شدن وبيرون آمدن وبالفتح گداخته شده وآب گشتن
حلا (ع) بالفتح خراشيده شدن وقت برآوردن پوست ونکاح کردن وتازيانه وشمشير زدن
حلاج (ع) بالفتح والتشديد ندافي که پنبه از تخم جدا کند ولقب حسين بن منصور بيضاوي که انا الحق ميگفت
حلاحل (ع) بالضم مهتر وبزرگ قوم
حلاف (ع) سوگند بسيار خورنده
حلال (ع) بالفتح روزي شدن وبيرون آمدن ازحرم وبيرون آمدن زن از عدت وواجب شدن عقوبت وبالکسر رخت پالان وشتر وفرود آيندگان
حلام (ع) بالضم والتشديد لام بزغالهٔ که از شکم گوسفند برآمده باشد وبالفتح داناواستوار کردار وگفتار وحاکم
حلان (ع) بالفتح بخشش کردن در مقابل کاري ومهر دختر ستاندن وقيل نام شهريست پرنعمت وبالضم وتشديد لام بره وبزغاله که از شکم مادربرا

حفض (ع) خم دادن چوب را و انداختن از دست و بفتحتین رخت وقماش خانه که براي بار کردن مهیا کنند وشتریکه قماش بروي بار کنند

حفصه (غ) نام حرم آن سرور عرم و بمعني سوگند خوردن

حفظ (ع) بالکسر نگهداشتن ویاد کردن

حفظه (ع) بفتحتین نگهبان ویاد دارندگان وفرشتگان که اعمال بني آدم را مي نویسد

حفل (ع) پاک داشتن وگرد آمدن و گروه

حفن (ع) بالفتح بمشت گرفتن چیزي را واندک چیزي دادن و بفتحتین وقت رفتن هردو پا برگشتن چنانکه گرد برخیزد بسبب آن

حفي (ع) بالفتح مهربان

حفیر (ع) گورکنده شده

حفیظ (ع) نگهبان ونامي است از نامهاي خداتعالي که از علم او چیزي غایب نیست

حق (ع) بالفتح نام خداتعالي و تقدس و ضد باطل وآمدن وغالب شدن مدعي بر مدعی علیه در دعوی وسزاوار شدن و درست وراست و واجب وراستی و راست کردن سخن و درست کردن وعده وحق عبارت ازوجود مطلق است و بالکسر شتر سه ساله وبروایتي چار هفت ساله وحقیقت حق

حقا (ع) بالفتح والتشدید راست ودرست وحق است

حقاب (ع) بالکسر یک نوعي میان بند زنان و نیزنام کوهیست

حقارته (ع) بالکسر خوار وزبون شدن

حقاره (ع) مثله

حقاق (ع) بالکسر دشمني کردن

حقب (ع) بالفتح دشوار شدن بول شتر از سختي رسن تنگ وبفتحتین تنگ پالان شتر وبضمتین روزگار وبالضم زمان دراز وهشتاد وهزار سال.

حقبه (ع) مثله

حق حیله ساز (ف) معروف وجدائي زوج

حقد (ع) بالکسر کینه وبالفتح کینه در دل داشتن ومنتظر فرصت گرفتن کینه بودن و نبارانیدن باران و برنیامدن چیزي از کان

حقر (ع) بالفتح خوار شمردن

حقص (ع) بچه شتر ونام مردم وبفتح زنبیل چرمین

حق طراز (ع) یعني حق نگار وپیدا کننده حق

حقف (ع) بالکسر توده ریگ کژ و پشته ریگ

حقفه (ع) بالضم دارویست مسهل براي اسهال

حق گوي (ف) بالفتح باکاف وواو فارسي نام پرنده ایست که شب بشاخ آویزان حق حق گوید و در روز پنهان شود وکسي اورا نه بیند و آخر شب از دهن وي یکقطره خون بچکد آنرا مرغ شب آویز گویند

حقم (ع) بفتحتین نوعي از مرغ وکبوتر

حقن (ع) بالفتح بازداشتن وشیر در مشک ریختن تاماست شود ومسکه آن برآید ونگاهداشتن بول ومانند آن وخون کسی نگاه داشتن وازکشتن خلاص نمودن

حقنه (ع) بالضم داروي درد برچکانیدن

حقود (ع) حاسدان وکینه ورزان وبالفتح مرد بسیار کینه

حقوه (ع) بالفتح میان بستن گاه

حقه باز (ع) یعني بازیگر حافظ گوید * صوفی نهاده دام سر حقه باز کرد * بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد *

حطم (ع) شکستن و سخت پیر شدن اسپ و مرد کم رحم و بفتحتین کلان سال شدن ستور

حطمه (ع) بالفتح قحط سال و بضم یکم و فتح دوم آتش و قومی و نام دوزخ و شکننده و مرد خورنده و بی رحم بر حیوانات

حطوب (ع) بالضم فربه شدن و سیر شدن شکم

حطوته (ع) بالفتح تیر کوتاه

حطه (ع) بالکسر مع التشدید یعنی فرو انداز گناهان ما را و گویند کلمه ایست که به بنی اسرائیل مامور شده هرگاه کلمه گفتندی گناهای ایشان فرو انداختندی و بمعنی لا اله الا الله هست و نام ماه رمضانست

حطی (ع) بالفتح والتشدید مرد صاحب دولت و بزرگوارتر و بفتح و بکسر طا و سکون یاء هر اسپی که بعد عاطف در میدان بیاید

حظیرالقدس (ع) یعنی بهشت

حظیره (ع) بفتح جای شب بودن سواران که از شاخ درخت و چوب راست کنند

حطیم (ع) شکسته و اسپ شکسته و زبون حال و دیوار درون کعبه از سوی مغرب ورکن

حظ (ع) بالفتح بهره مند شدن و بهره و بخت

حظاء (ع) بالکسر والمد تیر های خورد و پیکان افگندن و جماع کردن و کف دست بر کسی زدن

حظانا (ع) بنایست که پادشاه یونان ساخته بود و بمعنی رستنی

حظر (ع) بالفتح حرام کردن چیزیرا و باز داشتن از چیزی و جمع کردن چیزی را

حظیره (ع) جایکه خرما خشک کنند و خاریست که برای حیوانات سازند

حظیظ (ع) بالفتح خداوند بخت و نصیب و بهره مند

حف (ع) بالفتح والتشدید ذاکر و خدمت کردن و مهربانی کردن و پاک وساده کردن سر و روی را از موی و خشک شدن گیاه در زمین و گرفتن بروت و پیراستن ریش و خشک شدن موی از بی روغنی و شنیدن آواز اسپ وقت دوانیدن و آواز کردن بال مرغ در پریدن

حفافه (ع) بالکسر برهنه پا رفتن و گیاه از زمین کندن

حفاث (ع) بالضم والتشدید نام ماریست و در صراح مار دمنده که بی آزار میکند

حفاظ (ع) بالکسر نگهبانی کردن و چشم داشتن و ننگ و عار نمودن و یادگیرنده

حفاوه (ع) آشکاره کردن شادی

حفد (ع) بالفتح بخدمت شتاب نمودن و شتاب کردن و چست بودن در کاری و بفتحتین یاران و خدمتگاران جمع حافد

حفده (ع) نبیرگان و دختران و پدر زنان وخادمان و یاران

حفر (ع) بالفتح زمین کندن و لاغر کردن و تباه شدن بن دندان و پاک و مجامعت کردن با زن و افتادن دندان شیر کودک را و بفتحتین خاکی که از زمین کندن بیرون آید و چاه فراخ و زردی که بر بیخ دندان بر آید و بدین دو معنی بسکون فا نیز آمده

حفره (ع) بالضم مغاکی و گوی که بزمین کنند

حفز (ع) بالفتح افرات کننده و نیز دفع کردن وجنبانیدن و راندن و شتابانیدن و تیر زدن

حفش (ع) بالفتح گرد آمدن سیل از هر جهت بیکجا و جمع شدن مردم پی در پی و خوش رفتن اسپ و بالکسر دوا کردن و خانه خورد و چیزی کهنه فرسوده و ظروف و متاع کهنه خانه

حفص (ع) بالفتح جمع کردن و آرمیدن و چیزی از دست انداختن و سخت و زنبیل چرمی و بچه شیر درنده و بفتحتین تخم کنار و جز آن

استوار که بان پناه گیرند یعنی قلعه و زندان
حض (ع) بالفتح مع التشدید برانگیختن اهلیه خود را برای طعام دادن و بر جنگ وجز آن
حضاجر (ع) گفتار و بزرگ شکم
حضار (ع) بالفتح مقیم شدن و بالضم دردیست که شتر را پیدا میشود و بالکسر شتران نیکو و بالفتح وکسر را نام ستاره ایست
حضانه (ع) بالکسر درکنار گرفتن کودک را وپرورش دادن اورا وزیر بال گرفتن مرغ چوزه و بیضه را و بالفتح دور کردن کسی را از کاری
حضب (ع) بالکسر و بالضم آواز کمان ومار نر و بالفتح آتش انداختن بهیزم وکناره کوه
حضجر (ع) بالفتح گفتار
حضر (ع) بالفتح نام شهریست وگویند که نام قلعه یست و بفتحتین مسکن آدمی وغیره وبیابان و بالضم دویدن وکافتن
حضرت (ع) بفتح نزدیکی ودرگاه حضور وسخت
حضرت تنکبار (ف) یعنی ذات حق تعالی که آنجا دوبی را بار نیست
حضرته (ف) بالفتح گروه اندک که از لشکر غوزه کنند وچرک وجراحت
حضرموت (ع) بفتحتین وضم میم شهر ایست وقبیله یست
حضره (ع) بالضم مغاکی وکوی که بر زمین کنند
حضض (ع) بضمتین بضم و فتح ثانی عصاره وگیاهیست آن دو قسم میشود عربی وهندی بهترین آن عربی است که آنرا حضیض نیز گویند
حضن (ع) بالکسر زیر بغل وکناره چیزی وخانه گفتار و بالفتح درکنار گرفتن مادر بچه را وزیر بال گرفتن ماکیان چوزه وبیضه را و بفتحتین عاج وکوهی است در نجد وقبیله ایست از بنی ثعلب

حضو (ع) بالفتح برافروختن آتش و باز داشتن
حضور (ع) بضمتین حاضر شده کان وحاضر شدن و بفتح حا نام شهریست یمن در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را گویند ونام کوهیست وقبیله ایست
حضیان (ع) بالکسر بزرگ بودن یک پستان
حضیر (ع) بالفتح چهار یا پنج تن وریم وپروده که بیرون آید از رحم مادر
حضیره (ع) موضع ایست که در آنجا خرما خشک کنند
حضیض (ع) پستی زمین ودامن کوه
حط (ع) بالفتح باطل شدن ثواب وعمل ودرد کردن شکم ستور از خوردن گیاه وزخم تازه شدن بعد از به شدن
حطاء (ع) بالفتح کف دست بر چیزی زدن و آنرا دفعه کردن و انداختن چیزی وجمع کردن
حطاط (ع) بالکسر رام شدن شتر بیمارو و بالفتح کفک شیر و میدگی های روی وسرتره ودانه بر روی پیدا شود
حطام (ع) بالفتح و بالضم خورده و شکسته و ریزه شده واسباب دنیاوی که تلف شود ومال این جهان
حطامه (ع) بالضم مثله
حطب (ع) بالفتح هیزم جمع کردن وبرای کسی آوردن و بالکسر مرد هشنک ولاغر
حطبه (ع) بالضم وفتح طاء و سکون با مرد زشت وکوتاه ونام شاعری است مشهور
حطل (ع) بالفتح باز داشتن از تصرف و حرکت و بفتح اول وکسر ثانی مرد سخت گریزنده باهل خود
حطلان (ع) بفتحتین رفتار خشمگین و بالکسر حساب کردن فقیر نفقه را برعیال

حضام (ع) بالضم خورد وشکسته وریزهٔ هرچیزي واندک مال

حضان (ع) بالفتح زن پارسا وزن شوهر دار وبالکسر اسپ نر یا اسپ خوب ونیکو که نسل آن نگاه داشته شوه ونام شهریست

حضانه (ع) بالکسر استوار شدن واستواري وپرهیزگار شدن

حضب (ع) بفتحتین وصاد مهمله فروزینه وریزهٔ هیزم

حضبه (ع) بالفتح وکسر صاد زمین وسنگ ریزه وبفتحتین دانه سرخ باریک سوزنده که ازانه ام مردم برآید وآنرا بفارسي سرخنچه گویند

حضحاص (ع) رفتار شتاب وچست ونام موضع ایست

حضحض (ع) بالکسر خاک وسنگ وبفتحتین کم موي شدن سرادمي

حضحضه (ع) بفتح هردو صاد پیدا شدن حق از باطل وجنبانیدن چیزي درچیزي تا استوار شود وجنبیدن شتر از بار گردن وقت بر خواستن وشتافتن

حص حصین (ع) لفظ مرکب نام کتابیست در علم حدیث

حصد (ع) بالفتح دزودن وبفتحتین گیاه خشک وسخت تافتن رسن واستوار ومحکم کردن درصناعت زره بافتن ورسن بافتن وجزآن

حصر (ع) بالفتح وسکون صاد شهردن ودر حصار کردن وروا داشتن وبفتحتین بخیل شدن وباز داشتن وتنگ دل ودرمانده شدن درسخن وتنگ گرفتن برکسي وگرد گرفتن کسی را وپالان بستن شتر راوبالضم شکم بسته شدن وتلف شدن وبفتح حا وبکسر صا دراز پوشنده وعاجز شدن از چیزي

حصرا (ع) بالفتح زره استوار

حصرم (ع) بفتحتین خوشه انگور خام بکسر اول وثالث خرماي ناپخته وغورهٔ انگور ومرد بخیل وترش روي وتنگ خوي

حصف (ع) بالفتح بهانه واستوار کردن ورسا ندن ودور کردن وبفتحتین خشک شدن پوست

حصل (ع) بفتحتین بدرد آمدن شکم اسپ ازخوردن خاک وغورهٔ خرما که سخت باشد

حصل فیروزه (ع) کنایه از آسمان ونام شهري

حصم (ع) بالفتح شکستن وتیز دادن

حصن (ع) بالکسر قلعه وجاي پناه وهرموضع استوار که باندرون آن نتوان رسید ونام مرديست وبالضم در پرده شدن زن وپارسايي وپرهیزگار شدن

حصو (ع) بالفتح باد از شکم رها کردن وباز داشتن

حصور (ع) مردي که بزن رغبت نکرده باشد وبالفتح شتر ماده که سوراخ پستانش تنگ باشد

حصول (ع) بفتحتین پیدا شدن وبدر آمدن

حصه (ع) بالکسر وتشدید صاد بهره وبخش

حصی (ع) سنگ ریزه

حصیا (ع) مثله

حصیب (ع) بفتحتین هیمه وهرچه بان آتش افروزند وهیزم ریزه فروزینه آتش ازهرچه باشد وبفتح یکم وسکون دوم سنگ انداختن ورفتن

حصید (ع) بالفتح درودهٔ شدن

حصیر (ع) بالفتح پهلو وجاي حبس وبساط وبخیل وپادشاه وآن که نفس خودرا باز دارد وبچه هم صحبتان وهم راه کننده از لهو لعب ومناهي وفسق وبوریا ٔ خرما وهرچیزي که بافته شود ومجلس وآب وصف مردم وروی زمین وجوهر شمشیر وکوهیست درعرب وبالضم گورکن وبمعني گور وچاه

حصین (ع) بالفتح نام شخصي است وجاي

- ایست از بنی طی

حش (ع) بالفتح والتشدید شدن بچه که در شکم مادر خشک شود و بمیرد و بستان و جای قضاء حاجت بیرون شهر بدینمعنی بفتح وکسر نیز آمده و کوکب و موضعیست بیرون مدینه

حشار (ع) بکسر گرداگرد چشم و کناره گوش

حشاشه (ع) بالضم بقیه جان ورمقیکه در دم مردم فرومانده باشد

حشاک بالکسر چوبی که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نخورد و قیل رود خانه ایست

حشان (ع) بالکسر باغها

حشر (ع) بالفتح لطیف و باریک شدن وگوشت ستور و باریک کردن نوک نیزه و تیر وجز آن و گرد کردن و برانگیختن و انداختن و راندن و هلاک کردن سال قحط ستور و مال مردم را

حشرات (ع) بفتحتین خزنده مانند موش وجز آن

حشروم (ع) میانه سینه ستور که محل بستن تنگ بود

حشفه (ع) بالتحریک سر ذکر

حشک (ع) بالفتح پر شدن شیر در پستان و بسیار شدن بار درخت خرما وجمع مردم

حشم (ع) بخشم آوردن کسی را و خجل کردن وخشم نمودن و بفتحتین چاکران وخدمتکاران که برای او غضب نمایند وجنگ کنند با دیگران وبالفتح دادن ونرم ورام کردن

حشمت (ع) یعنی عظمت و بزرگی

حشمه (ع) بالکسر خداوند بسیار خدمتکاران شدن وخشم کردن و شرمنده شدن و نیز خشم و شرم وعظمت وبالضم زن وخویش

حشه (ع) نهانی و مانند آن

حشو (ع) بالفتح خاک پاشیدن

حشوش (ع) افروختن آتش وستور را گیاه دادن و خشک شدن وچوبی که در بینی شتر کنند و بالضم باقی جان از مریض

حشوه (ع) بالفتح نهانی و مانند آن وانچه در شکم بود

حشوه کننده (ف) پوستی که مار افکنده باشد بزبان هند کنیچلی نامند و بپنبه پر کرده

حشه (ع) بالکسر کینه وبالضم رودها ومردم فرومایه

حشی (ع) بالفتح یعنی خشک

حشیش (ع) گیاه خشک و بچه در شکم خشک شدن

حشیف (ع) جامه کهنه

حشیم (ع) بالفتح مرد محتشم یعنی بزرگ و بسیار توابع وخدم دارنده

حصبه (ع) بالفتح آبله دانه سرخ که از غضب بیرون آید

حص (ع) بالضم ورس وآن گیاهیست مانند زعفران وبعضی گویند که زعفران است

حصاء (ع) سیراب شدن

حصاد (ع) بالفتح درودن

حصار (ع) بالکسر محاصره کردن و قلعه وبالش پالان شتر و نیز ولایتیست وشهری

حصار برین (ع) یعنی فلک

حصار پولادی (ع) آسمان اول که از پولاد است ونیز حصاریکه سخت ولا فتح باشد

حصار شادمان (ع) بالکسر نام شهریست از ولایت ماوراء النهر

حصار مطلق (ع) یعنی فلک

حصاص (ع) بالضم دویدن و نیز راندن

حصاف (ع) بالفتح استوار ومحکم کردن

ازروي نسب وفخر پدر ويا ازروي مال ودين وشرف

حسبان (ع) بالضم شمار کردن وعذاب وتلخ وتيرهاي اندک ناوک وپسنده کردن وآتش ديگ وبالکسر فرمان حاکمان بردن

حسحاس (ع) بالفتح مرد سخي وجوانمرد

حسد (ع) بفتحتين بدخواهي وزوال نعمت ديگري

حسدآرا يعني بدخواه

حسد بردن (ع) بمعني حسد کردن

حسر (ع) بفتحتين سست وکم شدن بينايي واندوه بردن بر چيزي فوت شده وبفتح حا وسکون سين رنجانيدن ومانده کردن وبرهنه کردن عضو واشکارا کردن وپوست از شاخ جدا کردن وراندن شتر چنانکه مانده نشود وجاروب کردن خانه وافسوس خوردن

حسرت (ع) بالفتح اندوه بردن کسي بر چيزي که فوت شده باشد ازو وپشيماني سخت

حسس (ع) هر دو سين مهمله بانگ آتش وآواز

حسک (ع) بفتحتين خار چهار پهلو بهندي گوکهرو وکپور گويند وپشته کوه وزمين وسوس مار وخار مغيلان را هم گويند وخاريست سه گوشه وگياهيست خاردار که آنرا شتر ميخورد ونيز آنچه از آهن سازند وکينه دشمني

حسکل (ع) بکسر حا وکاف بچه خورد از سوسمار وغير آن

حسل (ع) بالفتح ناکس شمردن وخار گردانيدن

حسم (ع) بضمتين نام موضعيست وبالفتح بريدن وپيوسته داغ کردن

حسن (ع) بفتحتين نيکو ونام کوهي ونام شخصي که شاعر مشهور بود در هند ونيک روي ونيک سرشت ونواسه حضرت رسالت پناه صلم

حسناء (ع) بالفتح زن خوب شکل وبالضم

پس شونده

حسنات (ع) بفتحتين نيکوئي ها

حسن الجهان (ع) شنجار آنکه بزبان هند ساجي گويند

حسنه (ع) بالفتح نيکوي

حسن عارشي برج قمر (ع) يعني نور ماه

حسن عاريتي (ف ع) يعني آن خال که از وسمه بر روي عروس نهند وهر آرايش که غير حسن ذاتي باشد

حسن ميمندي (ف) نام وزير سلطان محمود

حسني (ع) بالضم نيکوي وزن نيکو وبهشت

حسو (ع) بالفتح آشامانيدن آب مرغ را ونوشيدن شوربا وجز آن اندک اندک

حسود (ع) بضمتين بدخواه وبدخواهي کردن وخواستن وتمنا کردن زوال نعمت وفضيلت کسي را

حسور (ع) بفتحتين خار شدن ورنجه ومانده شدن وکند نيش شدن وبالضم خيره شدن چشم از ديدن وآشکارا شدن

حسي (ع) بکسرتين والتشديد آنچه ظاهر باشد بکسر يکم وسکون دوم آبي که آنرا زمين ريگستان در خود چسپيده باشد

حسيب (ع) شمرنده وانتقام کشنده وبس شونده وبزرگوار

حسير (ع) افسوس ودريغ خوردن ومانده شدن

حسيل (ع) بالفتح بچه گاو وبفتح يا زمين پاک بي درخت وبي عمارت

حسين (ع) بالضم خوب وتصغير حسن وبالفتح وکسر سين خوب وصاحب حسن وحسين نام سبط رسول صلي الله عليه وسلم ونام کوهيست وقبيله

حزام (ع) بالکسر تنگ ستور و دست بند طفل گهواره

حزب (ع) بالکسر طایفه و گروه یاران و پارهٔ از هر چیز و بالفتح رسیدن چیزی بکسی و سخت شدن و دشوار شدن چیزی بر کسی و رفقه قوم نوح و عاد و ثمود و غیر آن که حقتعالی ایشانرا هلاک کرد

حزب الله (ع) بالکسر یعنی مومنان و صالحان و عارفان و درویشان و آزادان

حزف (ع) بالفتح انداختن و بعصا زدن و خرگوش و غیر آن و بریدن و دور کردن حرفی از کلمه و نزدیک گام نهادن و سلام سبک و بفتحتین گوسپند سیاه و خورد و نام مرغی است

حزق (ع) بالکسر گروه مردم و مرغان و جز آن و بالفتح رسن بستن سخت و فشردن و کشیدن اعصاب را و بضمتین و کوتاه و بضمتین و تشدید قاف انکه گام تنگ بنهد در رفتن

حزم (ع) بالفتح استواری و استوار کردن تنگ بر ستور و هوشیاری و آگاهی در کار و بفراهم آوردن کار خویش را و زمین وادی و بفتحتین در سینه ماندن چیزی و بضم اول و فتح دوم پشتهای هیزم و علف

حزمه (ع) بالضم پشتهٔ هیزم و علف و دسته کاغذ و جز آن

حزن (ع) بالضم حا و بسکون زاء اندوه غم و بفتح اندوهگین کردن و زمین درشت و سخت و شهرهای و نام قبیله و کوههای

حزون (ع) مثله

حزین (ع) بالفتح اندوهگین و غمگین

حس (ع) بالفتح و تشدید سین کشتن و حیله کردن و آتش بچوبی گردانیدن و سوختن سرماکیان را و گوشت بر آتش انداختن تا بپزد و از بیخ برکندن و خاریدن ستور بشانه ستور خار و افشاندن گرد خاک ازان بشانه ستور بالکسر داشتن و آگاه شدن و دریافتن و تنگدل نمودن برکسی و حرکت کردن و آواز نرم کردن و بخشیدن و مهربان شدن و یقین کردن بچیزی و دردی که زن را بعد از وضع حمل حادث شود و دریافتن بیکی از حواس خمسه و سرماء که گیاه را بسوزاند و بفتح طعامی که از مسکه و خرما سازند

حسا (ع) بالفتح اشامیدن و شوربا که بیاشامند

حساب (ع) بالکسر و الضم شمردن و شمار و بس شونده

حساب جمل (ع) بضم جیم و فتح میم یعنی حساب ابجد

حساد (ع) نام پسر یعقوب

حسان (ع) یعنی پشت

حسار (ع) بفتح و سین مهمله نام گیاهیست

حساس (ع) بالفتح مع التشدید دریابنده و بالضم و التخفیف شومی و بد خلف و ماهی خورد

حساسه (ع) به تشدید سین وقتیکه دریابد چیزیرا

حساله (ع) بالضم پوست جوکه بریده شده باشد

حسام (ع) بالضم شمشیر تیز و بتنوین میم شتری باشد که ده بچه از پشت او پیدا شده باشد و آنچنان شتررا در ایام جاهلیست بار نه نهادندی و گوشت آن حرام دانستندی و نام شاعری

حسان (ع) بالکسر خوبان و بالضم خوب و بدین معنی به تشدید سین نیز آمده و بالفتح و التشدید بسیار خوب و صاحب درک و بر تقدیر اول از حسن است و نام مداح حضرت رسالت پناه صلعم

حسان العجم (ع) کنایه از امام خاقانیاست

حسب (ع) بالفتح شمرد و بالکسر تدبیرها و مژده کار و بفتحتین شمرده شده و بزرگی و اندازه و مرد

حرس (ع) بفتح حا و سکون را زمانه و دزدیدن و بفتحتین زندان

حرش (ع) بفتح حا و سکون را دشمنی در میان مردم افگندن و شکار سوسمار کردن و کوه خراشیدن و درشت پوست شدن و بفتحتین نشانه و درشتی

حرص (ع) بالکسر سخت نیاز مند شدن و آرزو و بالفتح سر شکستن و شکافته کردن جامه در وقت کفی و شکافتن پوست و غیر آن

حرض (ع) بضم یکم و سکون دوم و بفتحتین آشنان که بآن جامه شویند و برانگیختن و تمام شیر پستان دوشیدن و تباه شدن

حرف (ع) بالفتح کناره چیزی و لب شمشیر و حرف تهجی و شتر ماده میان باریک استوار و شتر ماده لاغر و ناقه بزرگ جثه و کسب کردن و گردانیدن چیزی را و سرمه کشیدن چشم را و بکسر حا و فتح را صنا عتها و پیشه ها

حرف گیری (ف) بالفتح یعنی عیب گیر هستی

حرفه (ع) بکسر یعنی پیشه و هنر

حرق (ع) بفتحتین آتش و سوخته شدن و جهیدن برق و فرو ریزیدن موی و بفتح یکم و سکون دوم سوختنی و بسوهان سائیدن و دندان سائیدن از غضب

حرقان (ع) بضم هردو ران بهم وا کوفتن در رفتار و نیز بر یکدگر سودن ران

حرقت (ف) سوز چشم و دل از درد یا سوزش دهن

حرک (ع) بفتح یکم و سکون دوم زدن اسپ را و زیرک و چست

حرکت (ع) بالفتح اعراب و جنبیدن

حرکنه (ع) بفتحتین جنبش و جنبیدن

حرم (ع) بفتحتین منکوحه و گرد بر گرد کعبه که صید کشتن آنجا حرام است و کسی را ایذا رسانیدن درست نیست و بفتح حا و سکون را بی بهره و بی روزی گشتن و بضم حا و سکون را احرام حج بستن و بالکسر چیزی حرام و بضمتین احرام بستگان و حرمت داشتگان

حرماز (ع) بالکسر قبیله ایست از تمیم

حرمان (ع) بالکسر بی بهره کردن و بی بهرگی و بفتحتین مکه و مدینه

حری (ع) بفتح و تشدید یا سزاوار و کار توکل

حریر (ع) بالفتح جامهٔ ابریشمی و نیز کاغذ باریک را گویند و گرم شده .

حریر سینه (ف) بالفتح و یاء چهارم موقوف یعنی نرم سینه

حریش (ع) بالفتح ماری که بر پوست او نقطه های سیاه و سفید باشد و جانوریست که آنرا بزبان فارسی کرگدن گویند و نام قبیله

حریص (ع) مرد با آرزوی بسیار

حریصه (ع) بالفتح ابری که باران سخت بارد

حریف (ع) بالفتح هم صحبت و معامله و نیز هم پیشه

حریق (ع) بالفتح به آتش سوخته و آتش زمانه زننده

حریک (ع) بالفتح انکه جنبان براه رود

حریم (ع) بالفتح گرداگرد چیزی و گرد بر گرد کعبه و آستانه و گرد حوض و جز آن و نیز جامه کسی که احرام بسته باشد

حزاز (ع) بالفتح و بالضم و تخفیف زاء سنبوسه و نیز دردیست که در دل پیدا میشود از غضب

حزارة (ع) بالفتح هوشیار و آگاه شدن در کاری

حذافی (ع) بالضم فصیح زبان

حذافیر (ع) سرها وکنارهای چیزی

حذاته (ع) بالفتح زن کوتاه

حذذ (ع) بالفتح والتشدید ذال سریع و سبک دست بودن وسبکی دم شتر واسپ

حذر (ع) بالکسر وبفتحتین پرهیز کردن و آماده شدن و بیدار بودن وبفتح اول وکسر ثانی وضم آن مرد بیدار وترسیدن وبیم

حذف (ع) بالکسر زیرکی وبالفتح ایستاده شدن وزیرک شدن درکاری ونیکو دریافتن کودک خواندن راوگزیدن به ترشی زبان را و بریدن

حذون (ع) بفتحتین کوتاهی وسبکی دم شتر وجز آن ونوعیست از تصرفات عروض وانداختن وگذاشتن بجای

حر (ع) بالضم مع التشدید آزاد ومیانه سرای وهر چیزیکه بغایت نیکو باشد و بچه کبوتر وباز وبچه آهو بره وبفتح گرمی وبکسر فرج زن

حراء (ع) بالکسر والمد نام کوهست بمکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم درانجا بودی

حراته (ع) بالفتح آواز چیزی وغوغای مردم میان سرا وکشادگی

حراث (ع) بالفتح والتشدید بزرگر وبالفتح سوراخ گوشه کمان که در آن زه کنند و بالکسر تیری که هنوز نتراشیده باشند

حرار (ع) بالکسر آزاد شدن بنده وسنگستانها و تشنگان

حراسه (ع) بالکسر نگهبانی کردن

حراض (ع) بالفتح والتشدید کچ بژو آهکی پز وقلیاپز

حرافت (ع) بالفتح جمع حرفه بمعنی پیشه وهنر

حراف (ع) بالضم بغایت سوز وسوخته واسپ نیک دونده وانچه آتش بر وافتاده باشد وپنبه چقمق

حراقه (ع) بالفتح والتشدید سوخته وانچه از خانه رفته باشد مثل خاک وخاشاک وغیر آن

حراک (ع) بالفتح جنبیدن و حرکت کردن وحرکت

حرام (ع) بفتح حا، احرام بسته وتازه روی گشته یعنی ضد حلال و بالکسر گوسپندان ماده

حرامی (ع) یعنی راه زن وبی نکاح زاده

حران (ع) بالفتح مع التشدید مرد تشنه ونام شهریست در جزیره دریا وحرونی کردن وبکسر درون فرج

حرب (ع) بفتحتین ستاندن مال کسی وسخت شدن و بسکون را جنگ دشمن

حرباء (ع) بالفتح جانوریست درازدم که آنرا آفتاب پرست گویند و میخ زره یاسر میخ که در حلقه زره کنند و پشت یا گوشت پشت

حرت (ع) بالفتح سخت مالیدن و بالفتح وتشدید را تشنه شدن و زمینی سنگلاخ وبالکسر تشنگی وبالضم زن آزاده وکنیزک آزاده وابر بسیار باران و شتر ماده بسیار شیر و ریگ بی گل و شب زفاف که شوهر بکاره زایل نتواند کرد وجای گردیدن گوشواره از بناگوش

حرث (ع) بالفتح کشت کردن وقرآن خواندن و جمع کردن مال وکسب کردن وچهار زن کردن وسوار شدن بر پشت ستور وراندن آن چنانکه لاغر شود ودانشمند شدن وجستجو نمودن چیزی در کشت زار که پایمال ستور شده باشد وسوزانیدن آتش

حرج (ع) بفتحتین تنگدل شدن وتابوت مرده و حرج بکسر حا وسکون را آنقدر گوشت شکار که نصیب باشد وگناه ومهره ایست سپید

حجیج (ع) بالکسر سالها و حج کنندگان و بضمتین راهی که کنده باشد و بضم و فتح جیم حججها

حد (ع) بالفتح و التشدید کناره چیزی پیدا کردن و حد شرعی برکسی راندن و باز داشتن و تندی و تیز کردن و باز ایستادن زن از زینت بعد از وفات شوهر و مرتبه و دلیری و چیزی که حایل درمیان دو چیز باشد و بازدارندهٔ دو چیز باشد از رسیدن بهم دیگر و اندازه کردن و اندازه کرده و ادب کردن گناهکار تا باز دیگر گناه نکند

حدا (ع) بالضم راندن شتر بنغمه و بالفتح تیرهای دو سر

حداثت (ع) بالفتح نو شدن و تازگی و نوی و اول چیزی

حداد (ع) بالفتح آهنگر و دربان و زندان بان و بالضم و تشدید تیغ تیز و بالکسر چیزهای تیز و جامهای سیاه و کبود که در ماتم پوشند

حداقه (ع) بالفتح ماهر شدن در چیزی

حدام (ع) بالفتح و بفتحتین گرمی سخت وسوختن آتش

حدایق (ع) بالفتح باغهای پر درخت که دیوار داشته باشد

حدب (ع) بفتحتین مهربان شدن و بلند برآمدن چیزی و زمین بلند و کوز پشت

حدبرد (ع) بمعنی حدکرد

حدث (ع) بفتحتین مرد نوخواسته و چیز نو پیدا شدن و بکسر یکم و سکون دوم خبرگوی و افسانه گوی پیش پادشاهان و مرد بسیار سخن

حدج (ع) بفتحتین حنظل خشک و بالکسر کجاوه و هودج که زنان در آن نشینند برپشت اشتر و نیز بار و کجاوه بر شتر سخت بستن و به چیزی تیز نگریستن وتیر وجز آن بکسی انداختن وکسی را تهمت کردن وخربزه و بادام که تازه باشد

حدر (ع) بفتحتین جایکه ازانجا فرود آیند وبسکون دال از بالا بزیر فرستادن و بشتاب قرآن خواندن وفربه شدن و آماسیدن و آماس شدن پوست از زدن چوب و گرد گرفتن چیزیرا و جاری شدن اشک ازچشم

حدس (ع) بالفتح گمان بردن و تخمین کردن وبگمان سخن گفتن و زود دریافتن چیزی و راهبر برای رفتن و کارد در سینه شتر زدن و پای مال کردن و شتاب رفتن و انداختن وتیر زدن وبفتحتین نام قومیست که در عهد سلیمان علیه السلام بودند

حدو (ع) بالفتح برانگیختن و راندن شتر بانغمه و سرود و مطلق راندن را هم گویند و بس و مانع شدن شب و روز را

حدوث (ع) بالضم نو پیدا شدن چیزی و چیزهای نو پیدا

حدور (ع) بالفتح جای نشیب و بالضم فرود آمدن در جای نشیب و آماس کردن اندام اززخم زدن

حدیث (ع) بالفتح خبر و سخن و مرد اندک سال

حدید (ع) تیز و آهن و شمشیر را نیز گویند

حدیقه (ع) بالفتح مرغزار با درخت و بوستان با دیوار و نام کتابی وکرداگرد ودهیست بنواحی مدینه مشرفه

حدیقه قدس (ع) یعنی مرتبه واحدیت که آنرا جبروت نیز گویند

حذای (ع) بالکسر برابر کردن چیزی با چیزی و نعل وسم شتر و اسپ وجز آن

سالکان چنانکه بطون وقهر وجلال ونیز جمله صفات ذمیمه

حجاب کحلي (ع) یعني ابر سیاه وغبار وآسمان

حجاب نوراني (ع) یعني ظهور الحق وجمال ونیز جمله صفات حمیده

حجاج (ع) بالضم والتشدید حجت آوردن وبالفتح والکسر استخواني که گرد چشم باشد

حجارت (ع) بالکسر سنگهاي جمع حجر

حجاره (ع) بکسر سنگ ریزها

حجاز (ع) بالکسر نام شهری و دیگر شهرها که نزدیک مکه اند وریسماني که دستهار شتربان بندند ونیز نام پرده سرود

حجام (ع) بالکسر چیزي بردهن وبیني شتر بستی تا نگزد د وبالفتح وتشدید جیم خون کشنده

حجب (ع) بالفتح باز داشتن و پوشیدن وکم کردن حصه وارث ویا محروم کردن وارث از حصه و بضمتین پرده ها

حجت استوار (ع) یعني قرآن شریف

حجج (ع) بالکسر سالها واو جمع حجه است

حجر (ع) بفتحتین سنگ وبفتح وبسکون جیم بازداشتن کسی را از تصرف در چیزي وحرام کردن وبکسر حاء وسکون جیم عقل وخوشی وکنار واسپ مادیان وصفا وپاکي وگرداگرد چشم و اطراف خانه وبالضم نام مردي که آنرا حجرکندي گویند و بالکسر عقل و دیوار کعبه از جانب شمال اندرون حطیم و منازل ثمود وبلاد ایشان و بضمتین سیم وزر و ریگ و شهریست عظیم برکوه اند پس

حجره (ع) بالضم خانه کوچک وخطیر وشتران حجرات وبالفتح گوشهٔ سرا و ناحیه وجز آن

حجره به پرداخت آب (ع) یعني خواب از دیده برفت

حجش (ع) بالفتح خرکره یعني خر یک ساله

حجف (ع) بفتحتین سپرها وسپرهاکه از پوست وچرم باشد

حجفل (ع) لب اسپ

حجل (ع) بالفتح والکسر بند کردن و برجسته جسته رفتن در راه وراه رفتن کلاغ وکبک نر و بفتحتین شترکره وپاي برنجن وخلخال وقید یکه برپاي نهد

حجلان (ع) بالفتح کبک هاي وبر یکپاي برجسته رفتن ونیز بهردو پاي برجسته رفتن

حجله (ع) بفتحتین تختی که بران عروس را نشانند وخانه آرایش کرده براي عروس و کبک ماده وشترکره خورد ماده وپردهٔ عروسان وجلوه گاه عروس وجامه

حجم (ع) بالفتح کرانه وبیرون آمدگی هرچیز و حجامت کردن و مکیدن وباز داشتن و وبرآمدن پستان

حجن (ع) بفتحتین کر شدن وکري وبالفتح خم کردن و بازداشتن وگردانیدن وکشیدن چیزي بچوگان وکجي وخمیدگي دوکهنه

حجو (ع) بالفتح ایستادن وگمان بردن وراندن بادکشتي را ونگاهداشتن راز وغلبه کردن برکسي ویا برچیزي پرسیدن و بخیلي کردن

حجه (ع) بالکسر وتشدید جیم یکبار حج کردن وسال ونرمه گوش وبالضم گواه وبرهان وبفتح مهرهٔ مروارید که در گوش کنند

حجي (ع) بالفتح حریص وروان کردن بادکشتي را وکرانه چیزي وبکسر خردمند ودانا وبزرگی وجایها که از باران پرآب پدید آید

حبش (ع) بفتحتین نام شهری که آدمیان آن سیاه ترانند

حبشه (ع) بفتحتین نام ولایتی معروف

حبشی (ع) بالضم نام کوهی است در مکه مبارک وبالفتح منسوب سوی حبش ونیز اشارت از مردم چشم است

حبکه (ع) بالفتح راه وشکن آب وزره وموی

حبیب (ع) دوست ومحب ومحبوب هردو را گویند

حبیر (ع) آبرو وبرد منقش وجامهٔ نو

حبیش (ع) بضم حا وفتح با وسکون یا نام مرغی است وبالفتح سوسمار شکار کردن وخراشیدن وبرغلانیدن وبرانگیختن کسی را بر چیزی وبفتحتین درشت شدن پوست وبکسر ثانی کسیکه شب از گرسنگی نخوابد

حبل (ع) بالفتح رسن وعهد وآمان وپیوستگی وریگ تودهٔ دراز کشیده وگرانی وسختی ووصال وبفتحتین درخت انگور وبسکون با نیز آمده

حبل الورید (ع) رگی است درگردن

حبلی (ع) بالضم وبالف مقصوره زنی باردار

حت (ع) بالفتح وتشدید تا ریختن برگ از درخت وخراشیدن منی خشک ازجامه وشتابانیدن

حتارش (ع) بالفتح حرکات کودک وخروش

حتد (ع) بفتحتین مقام وبضمتین چشمه که دایم ازو آب روان آید

حتر (ع) بالفتح اندک دادن واستوار کردن وسخت بستن ونیز نگریستن وخورانیدن طعام وبسیار خوردن وپیوند درآوردن بدامن خیمه وخرگاه وچشیدن طعام وجزآن رانچه از زمین بلند برآمده باشد وچیز اندک وبدین دومعنی بکسر نیز آمده وبالکسر عطای اندک وانچه بند خیمه وصل کنند که آن اززمین بلند باشد وپردهٔ دامن خیمه

حتف (ع) بالفتح مرگ

حتکه (ع) بالفتح شتاب رفتن وگام خورد نهادن وبفتحتین جنبش

حتم (ع) بالفتح استوار کردن کار وحکم کردن وواجب کردن کار برکسی

حتن (ع) بالفتح والکسر قرین وحریف ومثل وهمسر وبفتحتین سخت شدن گرما وکنارهای کوه

حتو (ع) بالفتح سخت دویدن

حتی (ع) بالفتح مع التشدید آبرو بمعنی تا

حتا (ع) بالفتح کاه ریزه ها

حثاث (ع) بالکسر وبفتح خواب وسرمه

حثحاث (ع) بالفتح شتاب کننده وحریص

حثر (ع) بفتحتین سبز شدن پلکهای چشم ودانه سرخ برآوردن چشم

حثروم (ع) میانه سینه ستور که محل بستن تنگ بود

حثک (ع) بسیار شدن شیر پستان وبسیار شدن بار درخت خرما وجمع شدن مردم

حثو (ع) بالفتح خاک پاشیدن واندک چیزی روان کردن

حج (ع) زیارت کعبته الله کردن به نیت عبادت وقصد کردن وقدم نهادن وغالب شدن برکسی بحجت ومجادله وبالفتح والتشدید بجای آمدن وبسیار آمد ورفت کردن پیش کسی ومیل بجراحت فرو بردن

حجاء (ع) بالفتح بهمزه حریص شدن وشاد شدن وایستادن وبخیلی کردن وبغیر همزه ناحیه

حجاب (ع) بالفتح کوه خورد ومرد کوتاه بالا وبالکسر پرده ونیز بمعنی شب وبالضم والتشدید دربانان وانکه پیش بادشاهان خبر آینده رساند

حجاب ظلمانی (ع) یعنی شب ودر اصطلاح

حالف (ع) سوگند کننده
حالق (ع) مثل حاق که گذشت
حالک (ع) یعني سیاه
حالي (ع) یعني بزیور آراسته
حامد (ع) بکسر میم ستاینده
حامل (ع) بار بردارنده و نیز زن باردار یعني آبستن
حاملات (ع) زنان آبستن و بار بردار ندگان و ابرها که بردارندگان آب اند
حامل وحي (ع) یعني حضرت جبرئیل
حامله (ع) زن باردار
حامض (ع) یعني ماه
حامي (ع) نگهدارنده و بغایت گرم و شتر نر که بسیار بچه از پشت او حاصل شده باشد و او را آزاد کرده باشند از بار کردن
حامیت (ع) یعني بغایت گرم
حامي حمایت حرام (ع) یعني نام راه زن معروف
حامیه (ع) جمعی که از حمایت مردم خود دي کنند و دیک پایه و سنگها که گرد چاه گذارند و چیزي که بغایت گرم باشد
حان (ع) مختصر حانه یعني دکان خمار خانه و بمعني شتر ماده است
حانات (ع) دوکان هاي میفروشان
حانوت (ع) دکان شراب فروش و دکان و بمعني شراب فروش
حاوي (ع) گرد کننده و گرد فرو گیرنده و نیز یاد گیر و ماهر و جامع
حاي (ع) نزدیک و تیري که اول بر زمین آید وازز میین بخیزد و بسوي هدف رود
حایر (ع) سرگشته و جمع شدن گاه آب
حایص (ع) شتر ماده که فرج او درهم استه باشد چنانکه قضیب در فرج او نرود
حایض (ع) تیري که از دست تیرانداز بیفتد و زنی که بی نماز از آمدن خون حیض باشد
حایط (ع) دیوار بستان
حایک (ع) یعني جولاه
حایل (ع) مانع و بازدارنده و بچه ماده شتر و حایل بمعني واسطه یعني در میان در آینده و از جا بجا شونده و بمعني پرده و حجاب
حب (ع) بالضم دوست داشتن و دوستي و بالکسر دوست و بالفتح دانه
حبا (ع) بالکسر بخشیدن و بزانو و دست رفتن کودک
حبابل شیطان (ع) زنان و قیل زنان فاحشه
حباحب (ع) بضم یکم و کسر چهارم نام مردي که بغایت بخیل بوده است که از ترس مهمانان آتش در شب بسیار روشن نمیکرد و ضعیف و کرم شب افروز
حبارا (ع) بالضم چنگل مرغ
حباري (ع) چرز ماده و پرنده ئي است آبي که آنرا سرخاب و خرچال گویند یعني چکوي
حباک (ع) بالکسر راه آسمان که از آثار ابر پیدا میشود یا راه ستاره و یا راهي که در ریگ توده آب پیدا میشود از مرور باد و شکن آب و زره و موي جعد
حباله (ع) بالضم درخت انگور و بفتحتین بچه که در شکم شتر ماده باشد و رزیکه هنوز نرسیده باشد و بالکسر دام و قرض ربالفتح هنگام
حبته الخضرا (ع) بالفتح گیاهي که بخوردن آن عقل تفاوت میشود
حبته القلب (ع) خون سیه در دل که آنرا دانه دل و محبت خدا تعالي گویند
حبذا (ع) بالفتح والتشدید الباء دوست وي ودوست آن و نیز بمعني نیکو آید رآرزو

السلام و سختی

حادث (ع) نوپدید آینده

حادثه (ع) پلیدی و خاری که نو برسد و نوپدید آینده

حادر (ع) مرد قوی

حاذ (ع) پشت وسرودوش اسپ وموضع انداختن نمد زین برپشت ستور ونام گیاهی است

حارث (ع) شیردرنده وجمع کننده مال وبزرگر ونام شخصی است

حاش (ع) پاکی ودوری ازعیب وبدی

حاشرین (ع) برانگیزندگان وفراهم آمدن

حاش الله (ع) یعنی پاکی وبی عیبی مختص مرخدایراست که چون خواهند کسیرا وصف بخوبی کنند اول کلمه حاش الله بیارند چنانچه در شان یوسف عم گفتند حاش الله ماهذا بشرا

حاشیه (ع) طرف وکناره چیزی وسیاه و شتران خورد ومرد فرومایه ونیزدهل وطبل وبوق

حاصب (ع) باصاد مکسور باد یکه سنگریزه پاشانه

حاصر (ع) شمارنده ودرحصارکننده وبازدارنده

حاصل (ع) پیدا شده وبقیه چیزی وبیرون آورده وفایده

حاضر (ع) بحضور آمده وایستاده وقبیله ایست بزرگ وباشنده خواه درشهر خواه درده

حاضره (ع) شهروده

حاضین (ع) پرهیزکار

حافد (ع) بکسرفا یارودوست وخدمتکار وفرزندزاده وداماد وپدرزن وبرادرزن

حافر (ع) سم ستور وکننده چاه وجز آن

حافره (ع) اول هرچیزی وحالت اصلی و خلقت اولی که بر آن آفریده شده

حافظ (ع) نگهبان ویاد دارنده ونیز یاد دارنده کلام الله وراه پیدا وروشن که آنراه منقطع نشود ونیز نام خدایتعالی ونام شاعران مشهور چنانچه حافظ شیرازی و حافظ نوعی وحافظ خوش

حافه (ع) بتخفیف فا کنار چیزی وحاجت و سختی

حافی (ع) مبالغه کردن وتعلیم دهنده بمهربانی ودانا وسوال کننده وبرهنه پا وقاضی

حاق (ع) بکسرلام موی تراشنده وپستان پرشیر وکوه بلند ومکان وشاخ رزکه برشاخ درخت دیگر پیچیده باشد

حاقف (ع) بکسرالقاف جانوری که سر و پای خود درهم کشیده باشد

حاقن (ع) آنکه بول آمده را نگاهدارد

حاک (ع) وقت گردش وگردنده بچگان

حاکه (ع) جامه بافان جمع حایک است و بتشدید کاف دندان

حاکی (ع) حکایت کننده

حال (ع) بتشدید لام فرود آینده ونیز در چوگان بازی چون گوی را درمیان دومیل در آرند گویند که حال کرده وفره برد وتخفیف لام میان پشت اسپ وزمانی که در میباشیم ووقتیکه موجودباشد وگل سیاه وریگ پشته وجامه که بکول بردارند یعنی بکتف بردارند ودر اصطلاح متصوفه حال اشارت است ازانچه وارد شود بر دل سالک از موجب وهاب ویاازان ترقی کند ویاترک نماید و جای بجای رفتن وکشتن وگردیدن وقیل عطاء حقتعالی که در دل سالک فرود آید بغیر کسب وشوق وذوق وحال زایل شود

حالت (ع) کیفیت وانچه آدمی بران بوده باشد

چیستان (ف) باول مکسور و یاء معروف لغز را گویند

جیستن (ف) باول مکسور و یاء مجهول بمعني جستن باشد وانبانچه پر زینت را گویند

جیش (ع) بالفتح ستردن موي وآواز بأ ریك دوشیدن بسر انكشتان وبازي عشق ورزیدن بکسي ولشکر و بجوش آمدن دیگ و موج زدن دریا وطپیدن دل از اندوه یا ترس

جیش آبا (ف) سیر کواکب سبعه

جیص (ع) بالفتح چزیکه از سنك میباشد

جیض (ع) رفتار متکبرانه و برکشتن ازچیزی وبرگزیدن

جیغوت (ف) بفتح جیم و ضم غین توبره که از لیف کنند

جیف (ع) بکسر یکم وفتح دوم مردار بوي گرفته وجسم هاي مرده گان

جیفت (ع) بالفتح گیاهي که آنرا لیف خوانند

جیفه (ع) بالکسر مرده بوگرفته

جیقا (ع) بمعني کژ شده ودوتا گردیده

جیك (ف ع) بالکسر آواز مرغان

جیك جیك (ف) باهردو جیم مکسور وهردو یاء معروف آواز اقسام جانوران و مرغان باشد

جیلان (ف) بالکسر نام شهریست ونیز ولایتی است و بمعني کنجد هم آمده ونام میوه است مانند کنار که بتازیش عناب گویند

چیلان (ف) باول مکسور و یاء مجهول مثله

چیں (ف) بالکسر باجیم فارسي شکن ونام شهریست که کافران دارند و بمعني چیننده وامر چیدن وخطوط پیشانی که هنگام غضب و ترش روي پدید آید

چینك (ف) بفتح یکم و کسر سیوم وکاف فارسي نام راي گجرات که در هند اول بادشاهي کرده بود

جیوه (ف) باول مکسور و یاء معروف وواو مفتوح سیماب وآنرا بتازي زیبق خوانند

جیوه زیوه (ع) مثله

باب الحا

ح (ع) بحساب ابجد هشت باشد و زني تیز زبان و بمعني سلطنت

حاء (ع) بکسر همزه کلمه ایست که برای راندن شتر گویند

حاب (ع) بمعنی گناه

حابش (ع) درخت هاي خرما

حابل آنکه براي صید دام نهد

حابول (ع) ریسمانی که بان بدرخت رونه

حاتم (ع) بفتح تاء فوقانیه قاضي ونام مرد ي وزاغ سیاه وزاغ سرخ پا ومنقار که انرا غراب البین گویند ونام مردي سخي مشهور بکسر تا حاتم طي نیز گوینـ

حاج (ع) حج کننده

حاجات (ع) امید ها ومراد ها و نیازمنـ

حاجب (ع) ابرو ودربان و پرده کننده

حاجب بار (ع) جبریل علیه السلام

حاجب بار حامل وجي (ع) مثـ

حاجت (ع) نیاز مند شدن و نیاز وامید و مراد و نیاز مندي

حاجر (ع) پل وبند آب و دیوار وکناره رو و باز دارنده و زمین بلند که میان او پست باشـ

حاجز (ع) بالفتح باز دارنده و در میا دو چیز در آمده

حاد (ع) بمعني تیز و نام پسر یعقوب عـ

جهبه (ع) بفتح وتشدید گروهي که بهشت و دوزخ را فاني گویند

جهن (ف) بالفتح نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین

جهنم (ع) چاه عمیق ونام دوزخ وآتش

جهود (ع) بالضم کافر را گویند ونام درختیست بلند بالا چون میوه او پخته گردد از میان بترقد چنانکه خسته او بغایت متفرق و پراکنده شود

جهودانه (ف) بضمتین چرب روده بریان کرده ونام درختي بی بار و بمعني مانند جهودان وپاره زرد که جهود برکتف دوزند

جهول (ع) بالفتح سخت نادان

جهیدن (ف) بالفتح سخت ترزمین وجستن

جهیذ (ع) بالفتح ناقه

جهیض (ع) بالفتح بچه ناتمام که از شکم شتر ماده افتد

جهیم (ع) بالفتح نام موضعیست که گندم پریان دران جا بسیار است

جي (ف) باول مکسور ویاي معروف ولایت اسفهانرا گویند

چی (ف) مخفف چیز باشد

جیب (ع) بالفتح دل وگریبان پیراهن و بالکسر نام دو قلعه یست درشام

جیپال (ف) بالفتح نام بادشاه لاهور که اوسه صد زنجیر فیل هزار سوار داشت

جیپال (ف) بفتح وباء فارسي مثله

جیب افق (ف) یعني کناره آسمان

جیبور (ف) بفتح جیم وضم باء موحده بادشاه هند

جبت (ف) بالکسر بت وساحر وفال گوي و معبودي که غیر خدا باشد

چیچک (ف) بمعني آبله

جیجیه (ف) بالضم شکنبه وزنبیل چیزي

جیحان (ف) بالفتح نهریست درشام

جیحل (ف) بفتح اول وسکون دوم بجاء مهمله بزرگ وبفتحتین شتر

جیحون (ع) بالفتح آبیاست میان خراسان و ماورالنهر نزدیک بلخ

چیخ (ف) بالکسر وبا جیم فارسی آنکه آب چشمش همواره بر روي رود و موي مژگانش ریخته باشد

جید (ع) بالکسر درازگردن و به تشدید با نیکو وسره

چیدان (ف) بفتح جیم پارسي سرموزه عرب آنرا جرموق خوانند

جیر (ع) بالکسر تره تیزک ونیز بمعني بلي وسوگند است

چیر (ف) باجیم فارسي ویاء تحتانیه بمعنی دلاور و غالب

جیران (ع) بالکسر همسایه گان ونگه بانان

چیره (ف) زبردست و غالب

چیره دست (ف) یعني غالب دست و زبردست

چیز (ف) بالفتح نان خشک

چیزا (ف) بفتح جیم وزاي هردو فارسي خارپشت کلان

چیز جنگ (ف) آلت چرمینه که زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بکار برند وبعضي بهردو جیم فارسي گفته

چیز لیز (ف) باول مکسور ویاء معروف کالاء که اندک بود و آنرا بتازي بضاعت خوانند

چیزه (ف) یعني خارپشت

جیس (ع) بالکسر ناکس و بددل ولیم وفاسق

وبجيم تازي نيز

چهارم اصطرلاب (ف) يعني آفتاب واقليم چهارم

چهارم منظره (ف) يعني فلك چهارم

چهارم منقوط (ف) فلك كرسي

چهارم ميخ كند (ف) امرلواطت كند ونيز عذاب كند

چهارنظم (ف) باجيم فارسي وراي موقوف يعني طبايع اربعه

جهاره (ع) بالفتح بلند آواز شدن

جهاز (ع) بالفتح والكسر رخت عروس ومسافر وكفن مرده وانچه بدان محتاج باشند وانچه برشتر باشد واندام نهاني زن ورميدن اسپ وكشتي بزرگ كه در دريا روان شود

جهاض (ع) بمعني جهض كه خواهد آمد

جهال (ع) بالضم والتشديد سخت نادان

جهاله (ع) نادان شدن

جهان (ف) بالكسر جهنده وروزگار وبفتح جيم مال واسباب دنيا

جهان بين (ف) چشمي كه بينندگان جهان راست وامر بديدن جهان

جهاندار (ف) بادشاه ودارنده جهان

جهان ديده (ف) يعني مسافر وسياح

جهان كهين (ف) آدم را نامند وآنرا بتازي عالم صغير گويند

جهان مهين (ف) عالمي باشد كه آنرا بتازي عالم كبير گويند

جهاني (ف) باشنده جهان

چه جنگ (ف) باسيوم موقوف وكاف فارسي آن آلت چرمي كه زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بكمر بندند

چهچه (ف) آواز بلبل

جهد (ع) بفتح وضم توانائي وكوشش وطاقت ورنج

جهر (ع) بفتحتين درروز كور شدن وآشكاره كردن وجامه را پاك كردن وبالضم شكل وهيئت وحسن ومنظر وبفتح يكم وكسر دوم شخص بلند آواز وناداننسته درراهي شدن وبامداد بي آگاهي نزديك كسي شدن ودوغ در مشك كردن وبزرگ ديدن ونهايان يافتن كسي را وبسيار ديدن لشكر را

جهرش (ع) زاريدن بكسي وآماده شدن بر گريستن

جهرم (ع) بكسر نام شهري

جهرنگ (ف) باجيم وكاف فارسي بمعني چه فايده وچه لطافت ونفع

چهره نام دختر بهمن

چهره پرداز (ف) صورتگر

چهره چو تاج خسروسان (ف) بمعني زرد چهره

چهره شدن (ف) يعني روبروشدن ومنازعت كردن

جهز (ع) بالفتح اسپ دونده وقتيل آب دونده

جهزاء (ع) بالفتح چشمي كه در آفتاب نه بيند

جهض (ع) بالفتح چيره شدن بركسي براي تخليص ديگري ورهانيدن صيد را از چنگل باز وصياد

جهضم (ع) بالفتح شير درنده ومرد بزرگ سر وگرد رو

جهل (ع) بالفتح ناداني وناداانستن

چهل ساله (ف) ملايك وعقل وادم عليه السلام

چهل صبح (ف) بكسر جيم فارسي د آن صباحي كه دران خمير ادم كرده اند

جهله (ع) بالفتح نادان جمع جاهل

جهم (ع) بالفتح زشت روي وترش روي

انبیا و اولیا وشاعران فصیح کلام

جوهریان (ف) معروف وطایفه که خدا را جوهرگویند

جوي (ف) بالضم روان شدن آب ومثل آن ورفتن اسپ وبفتحتین اندوه وسوزدل وآب کنده و دزدیست در سینه

جویا (ف) محله یست از محلات اسفهان و بمعني جوینده ونیز نام مبارزیست مازندراني

جویان (ف) معروف ونام پهلواني مازندراني

جویاي (ف) بمعنی جوینده

جویبار (ف) جایکه جوي آب بسیار باشد

چه (ف) بالکسر با جیم فارسي براي استفهام آید و بمعنی بسیار هم آمده است و بالفتح براي تصغیر آید چنانچه مورچه وباغچه ونیز مختصر چاه آید

جهاد (ع) بالکسر باکفار کارزار کردن و بالفتح زمین سخت که در وگیاه نباشد

جهاد اصغر (ع) یعني کارزار باکفار براي الله تعالي

جهاد اکبر (ع) یعني مجاهده کردن با نفس اماره

جهار (ع) بالفتح والکسر آشکاره شدن ونام بتي است که قبیله موازن مي پرستیدند

چهار ارکان (ف) یعني چهار یار رسول علیه السلام

چهارآمین (ف) مثله

چهاربالش (ف) باجیم فارسي وباراي موقوف مسند وتخت آراسته ونیز عناصر اربع

چهاربالشت (ف) باجیم فارسی مثله

چهارپایک (ف) نام مرضیاست که آنراقم قام خوانند

چهاربسیط (ف) یعنی عناصر اربعه

چهارجهال (ف) بمعني عناصر اربعه

چهارجوهر (ف) کنایه از چهار تکبیر یعني الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر والله الحمد گفتن

چهارجوي (ف) یعني عناصر اربعه وچهار جوي که در بهشت اند یکي ازشیر ودوم ازشهد وسیوم از شراب وچهارم ازکافور

چهاردریچه (ف) بالفتح باجیم فارسي وراي موقوف یعني چشم وبیني ودهن وگوش

چهاردیوار (ف) عناصر اربعه وچهار ستاره نعشي که گرد قطب اند

چهاردیوارجهان (ف) چهارحد معروف وعناصر اربعه

چهاردیوارنقش (ف) یعني کنایه از تن مردم است

چهاررئیس (ف) مثل چهار بسیط که گذشت

چهارطاق افکن (ف) یعنی فرش کننده

چهارطوفان (ف) کسي که بریک سخن نپاند

چهارعلم (ف) باجیم فارسي وباراي موقوف کنایه از خلفاء الرشیدین علیهم المغفرت

چهارعیال (ف) عناصراربعه

چهارقران (ف) یعني چهاریار معروف

چهارگانه (ف) اسپ رهوار وتیزرو وآنرا چهارگامه نیزخوانند

چهارکرکس (ف) یعني عناصراربعه

چهارگوشه (ف) بالفتح باجیم فارسي وباراي موقوف یعني جنازه وحجره وسفره طعام که مربعه باشد

چهارم (ف) بالفتح ابربي آب وشیر بي آنچه

چوگان سنبل بافنده (ف) يعني زلف معشوق
چوگاني (ف) يعني اسپي كه در چوگان بازي گردد
چوكك (ف) بمعني بوم
چوككك (ف) باجيم فارسي بوم
چوكور (ف) بضم اول و واو مجهول كبك را گويند
جول (ع) بالفتح كشت و طوف كردن و گرديدن وگرد بر آمدن
چول (ف) بالفتح خميده وبالضم بيابان
چولاك (ف) يعني نوربافت
جولان (ع) بفتحتين گرد گشتن وگرديدن در كارزار وبسكون واو كوهيست در شام
چولان (ف) بفتح نام جنسي است از كافور كه بغايت خشبو بود وآنرا جودانه وكافور چيني نيز خوانند ونوعي بيد را گويند
جولاه (ف) بمعني بافنده وعنكبوت و در فرهنگ بمعني تيردان وتركش و نوعي از سبزه كه حيوانات برغبت خورند وبهندي دوب گويند
جولخ (ف) بضم جيم وواو مجهول و فتح لام نوعي از بافته پشمينه كه اكثر ازان خرجين وجوال سازند ودرويش وقلندر بپوشند
جولق (ع) مثله
جولك (ف) بضم جيم فارسي ناني مخصوص كه در روغن پزند
جوله (ف) بمعني جولاه كه گذشت
جومست (ف) بفتح جيم وكسر ميم وسكون سين مهمله بغي مجوسان كه كتابي كوست نام برونازل شده بود
چو مهر بي سروپا (ف) يعني بي قرار و بي آرام
چو مهره درششدر (ف) محبوس و

عاجز
جون (ع) بالفتح سفيد وسياه و سرخ و نام اسپي وظرف عطار وگياهيست كه از غايت سبزي بسياهي زند واسب وشتر سياه و بمعني روز نيز آمده
چون (ف) باجيم فارسي بمعني چگونه ونيز براي شرط آيد
چون ارجو (ف) بفتح زخمه سازها و غله معروف انكه عرب اورا شعير خوانند
چوناه (ف) يعني آنچنان
چون آخرت زابجد (ف) كنايه از بلبل است بجهت انكه اخر ابجد غين است كه عدد هزار دارد وهزار بمعني بلبل
چون حلقه بردر بودن (ف) يعني مقيم بودن
چون حلقه بردرتو (ف) يعني مقيم بردرتو
چون سرد رپس زانو فشاند (ف) يعني در مراقبه نشاند
چون ماه چهارهفته (ف) ناچيز معدوم و محاق گرفته
چونه (ف) يعني اهك
جوني (ف) بالفتح فراخ اندرون
چونين (ف) يعني اينچنين
جوهر (ع) بالفتح گوهر ودانه قيمتي ونيز انچه عرض بدو قايم ماند واصل هرچيزي وذات وخلاصه هرچيزي ونيز بمعني اصل نصل وخاصيت كه در صيباش گويند گوهر خود بيدا كرد و بمعني ايمان نيز آيد
جوهرجان (ف) بالفتح پاكي جان ثابت ونيز بمعني جوهر فروش وجوهر شناس
جوهر زمانه (ف) اصل روزگار وذات
جوهر علوي (ع) روح آسماني وستارگا
جوهر فروشان (ف) معروف و مر

ماکیان و مرغ و طاوس وغلیواز وجز آن

جوزهر (ف) بفتح یکم وسیوم وکسر پنجم راست وذنب راگویند

چوزهر (ف) مثله

چوزه ربا (ف) بضم جیم فارسی غلیواز

چوزیدن (ف) مثل جوزاک که گذشت

جوزینه (ف) بالفتح حلوای بادام وطعام معروف

جوس (ع) بالفتح میان سراها وخانها گشتن برای غارت و پرسش وجست جو نمودن از چیزها

جوساک (ف) بفتح جیم وسین مهمله کوبی گریبان

چوسایه دارگل جفت (ف) بکسر کاف فارسی بمعنی بهره ودر خاک غلطیده

جوسبونتن (ف) بضم اول وواو معروف وضم با وکسر نون و بفتح تای فوقانی استیدن باشد

جوسق (ع) بالفتح کوشک

جوسک (ف) بالفتح و قیل بضم کوزه بالوله

جوسنگ (ف) باکاف فارسی یعنی مقدار جو

جوسو (ف) مثل کوشک

جوسه (ف) بفتح جیم قصر

چوسیدن (ف) بضم اول بمعنی مکیدن

جوش (ع) باول مفتوح و واو مجهول حلقه را گویند وبالضم شورش دل وسینه انسان وبالفتح درزای حسینه و بعضی از شب وجوشیدن دیگ وشوریدن وبر آب شدن رود ودریا

جوشاک (ف) بمعنی جوشش وغلبه

جوش صورت (ف) ای بدخو وترشرو

جوشک (ف) بفتح اول وسکون ثانی وفتح شبی گریبانرا گویند

جوشن (ع) بالفتح جنسی از پوشش مبارزان وقیل زره ودل وسینه ومیانه شب

چوشیدمغز (ف) خشمناک ودر بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار گفته اند

چوشیره (ف) بالفتح جولاهه

جوظ (ع) بالفتح بتکبر رفتن

جوع (ع) بالضم گرسنگی وگرسنه شدن

جوعان (ع) بالفتح گرسنه

جوع کلبی (ع) علتی است که بخوردن سیر نگردد

جوغن (ف) بفتح غین هاون سنگین

جوف (ع) بالفتح زمین پست و شکم و اندرون چیزی ودرگذرانیدن وبفتحتین فراخ ودرون خالی شدن ومیانه هر چیزی و مغاک

جوق (ع) بفتح گروه مردم

چوقامت دوک (ف) یعنی قد لاغر

جوقم (ت) بمعنی گرز

چوقمر (ت) مثله

جوقی (ع) بالضم والتخفیف یکنوع ماهی است

جوک (ف) بمعنی بیندازه

چوک (ف) بجیم فارسی مرغیست که خود را سرنگون آویزاند از درخت وچندان بانگ کند که از حلق او خون آید

جوکارز (ف) بمعنی قوس قزح وبالضم کمان که در وقت باران بکناره آسمان پدید آید آنرا کمان رستم نیزگویند

چوکارمزعفر (ف) یعنی ماه نو

چوکان (ف) چوب سرکژ چون چوب گوی بازی و چوب سرکژ که بدان دهل و نقاره نوازند

چوخورزان (ف) یعنی می انگوری

چوخیدن (ف) یعنی لغزیدن و افتادن

جود (ع) بالفتح نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم درا زکردنان و بخشش ودر حل الغات است بمعنی گرسنگی

جودان (ع) نوعیست از کافور خشبو و چینه دان مرغان ونیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان باشد و آن علامت جوانیست وجنسی از انار که دانه آن خشک باشد و بی آب

جودانه (ف) مثله

جودر (ف) بفتح جیم ودال مهمله یعنی گاو وبچه گوزن

جودره (ف) بچه گاو ونام پهلوان روسی

جودري (ف) بفتح اول وسکون ثانی وفتح دال وسکون را گاو را گویند ونام گیاهیست که بکشت زار جو وگندم بروید ودانه ریز بار آورد

چو دل کعبه گردی (ف) یعنی توجه بدل کردی

جوده (ع) بالفتح تشنه شدن ونیک شدن وبالضم نیک رفتار شدن اسپ ونیک شدن چیزی ونیک وشدن

جودي (ع) بضم نام کوهی است که کشتی نوح پیغمبر علیه السلام در آن جا قرار بود

جوذاب (ع) بالضم وذال معجمه طعامی از شکر و برنج و گوشت بپزند

جوذل (ع) یعنی فیض

جور (ع) بالفتح ستم کردن وازراه گردیدن ونیز خطوط جام جمشید که برلب پیاله نوشته بود ونیز یکی از خطوط جام که بالای همه خطها بود وبسیار دادن شراب

چور (ف) بالضم کبک را گویند

چورابیه (ف) یعنی بالا وبلند

چورب (ع) برای مهمله موزه وسر موزه وپای تابه است

جورجان (ف) بالفتح با رای موقوف نام شهریست

جوره (ع) بالضم تنگ رفتن است وبالفتح نیکی

جوز (ع) بالفتح نام میوه ایست وبمعنی نرم راندن ستور ومیانه وگردکان یعنی گوز که بدان بچگان در ایام عید بازی کنند وبهندی اخروت گویند

چوز (ف) بالضم با جیم فارسی کبک که بتازیش تدرو خوانند وجانور شکاری را گویند وگیاهی باشد سفید مانند درمنه

جوزا (ع) بالفتح نام برجیاست از بروج فلک که حکما آنرا برج بادی خوانند وآن بصورت دو آدمی است چون آفتاب در آن برج آید آنهاه را بهند آساڑ نامند ونیز نام کنیزکی

جوزاک (ف) باول مفتوح بثانی زده غصه خوردن واندوهگین شدن

جوزائی (ع) نام زنی وگوسفند سیاه و سفید میان وبرجیست از بروج آسمان وصورت است از صور حیوانی بصورت مردم قایم وشمشیر پیش انداخته

جوز بر گنبد انداختن (ف) یعنی کار بیحاصل کردن

جوزبوا (ف) یعنی جایفل

جوزبویا (ف) مثله

جوزفلک (ف) یعنی کشتی

جوزق (ع) بالفتح کوزه وغنچه ودهیایست بهرات وناحیه ایست بنیشاپور

جوزل (ف) بالفتح زهر وبچه کبوتر ونوجوان

جوزن (ف) بفتح یکم وسیوم آفتی که در جو وگندم افتد وکشت خراب وخشک میشود وآتش را گویند وافسون خوان

چوزه (ف) بالضم وبا جیم فارسی بچه نوزاد

بتازي عبهر خوانند

چوبرهنه (ف) چوبیست بي پوست و آن سپید و سرخ باشد

چوبسا (ف) جیم و واو فارسي سوهاني که بدان چوب را سایند

چوپشت پلنگ (ف) یعني ابلق

چوبک (ف) چوبي که پاسبانان بر طبل زنند تا مردمان خبردار شوند و مهتر پاسبانان

چوب کاو (ف) بکاف تازي دست افزاری درودگران

چوبک زن (ف) طعنه کننده و نوبت زن از سکندر نامه بمعني پاسبان نیز مفهوم میشود و نیز بمعني سازنده چوب

چوب کش (ف) بجیم فارسي چوبي را گویند که بدان پنبه از دانه جدا کنند

چوبکی (ف) مثله

چوبلیس (ف) بالضم با جیم و واو فارسی آنرا نچه دانه از پنبه کشند

چوبم (ف) خسته خرما و خرماي خشک

جوبور (ف) با هر دو واو فارسي و زاي موقوف پرنده ایست خوب رفتار و آتش خوار و آنرا کبک و تذرو گویند

جوبه (ف) بالضم و واو مجهول جاي و مقامي از شهر که در ان اسباب و امتاع و غله وغیره از اطراف و جوانب آورند بواسطه فروختن

چوبه (ف) بضم با جیم واو فارسی آن آلت چوبین که بدان نان مانند هندش بیلن نامند و لقب بهرام و تیر خدنگ

چوبی (ف) بفتح جیم فارسی و واو و سکون یاي سوزش دل و بیمار شدن

چوبین (ف) بضم اول و واو مجهول و فتح یاي عجمي و یا معروف دست افزاري باشد که بدان پنبه از دانه جدا کنند

جوبینه (ف) مثل چوبین که گذشت

جوت (ع) بالفتح کلمه ایست که با آن شتران را بسوي آب خوانند

جوج (ف) آنچه بر سر تیزناي خود و تیزناي طاق ایوان و امثال آن وصل کنندش از جهت زیباي و نیز پاره گوشتي که بر سر خروس بود

چوج (ف) مثله

چوجا (ف) بالضم و با جیم و واو فارسي جامه ایست پشمین و نیز نوعي از پوشش کوتاه که پهلوانان جوکیان پوشند و آنرا کفنها گویند

چوچشم گرگ (ف) یعني تنگ و تاریک

جوجم (ف) بضم و واو مجهول و فتح جیم دوم در فرهنگ شاخ اصل که گل و میوه بار آورد

جوجن (ف) بضم اول و واو معروف و کسر جیم دوم راگویند از کتاب زند مرقوم شد و بواو مجهول و فتح جیم ثاني بزبان هند فرسنگ و فرسنگ راگویند که چهار کروه باشد

جوچنگ (ف) بفتح معروف و بکسر آواز تفنگ زرونقره

جوجو (ف) بالفتح مثل جوبجو که گذشت

چوچه (ف) چوبي باشد که بدان نان تنگ سازند

جوح (ع) بالفتح از بن برکندن و هلاک کردن

چوحقه بیدل مقري (ف) یعني مرده دلي واهل داي بند

چوخ (ف) بالفتح گروهي سوار و یا پیاده که بتازیش فوج خوانند و بالضم بریدن سیل زمین را

چوخا (ف) بضم جیم فارسی و خاء معجمه جامه ایست پشمي و نوعي پوشش ترسایان

چوخوشه صد زبان (ف) سخت گویا

وظرفي كه در ديگ نهند
جواب (ع) بالفتح پاسخ دادن سخن را وبكسر آخر حوضهاي بزرگ
جوان (ع) بالضم تشنگي وتشنه شدن و بالفتح بخشنده واسپ نيك رفتار ونيك رونده ونام حضرت عزت وجوانمرد
جوار (ع) بالفتح همسايه شدن وهمسايگي كردن وباعتكاف نشستن وآب بسيار عميق وكشتيها
جواره (ع) بفتحتين همسايه
جواري (ع) بالفتح وتشديد يا كشتيها وكنيزكان ودختران وبزرگ و بالكسر آواز بلند
جواز (ع) بگذاشتن ور بودن آبي كه ستور وكشت را دهند وزميني وبالضم هاون چوبيني كه بتازي مهراس گويند
جوازان (ع) بالفتح هاون چوبين وآنرا بشيرازي چرغي وبتركي ديگ وبهندي اكهلي گويند وشيره از نيشكر وانگور وامثال آن
چوازگل پوست بيرون آمدم (ف) يعني خنده زنان بيرون آمدم يا از بندگي خلاص شدم ويا از اندوه بيرون آمدم
جواسق (ع) جمع جوسق بمعني كوشك ونام دهيست ونام خانه ابومقتدر عباسي در بغداد
جواظ (ع) بالفتح مع التشديد مرد ستبر ومتكبر در رفتار
جواف (ع) بالضم نوعي از ماهي
چواك (ف) بالضم وباجيم فارسي نا نيست كه در روغن بزند ش
جوال (ف) بضم معروف نوعي از پوشش درد ست درويشان كه در وقماش وغله وجز آن اندازند وبر ستور بار كنند ودر هند گون خوانند
جوالح (ع) بالفتح پهلوها نزديك سينه ودر فارسي بازو را گويند
جوالق (ع) بالضم خرجين يعني زنبيل و در فارسي جنسي است از پوشش قلندران در غايت شهرت
جوالقي (ع) قومي از قلندران و نيز جوال باف يعني زنبيل باف
جوام (ع) بضم اول روز را گويند از زند مرقوم شد
جوامع (ع) يعني بندها
جوانوي (ف) نام مرديست
جوانه (ف) همان جوان معروف وبمعني بچه كبوتر وجز آن
جواني (ف) يعني قرت هاضمه وحوضهاي بزرگ
جواهر (ع) بفتح يكم وبكسر ها اصل كوه وكان وسوراخ ونهانخانها وجمع جوهر
جوايز (ع) عطايا وتحفها
جوب (ع) بالفتح پيراهن بي آستين كه زنان پوشند وسينه بند زنان ودريدن وبريدن و مسافت قطع كردن ودلو بزرگ
چوبال (ف) بضم اول و واو معروف جوال را گويند
چوپان (ف) بالضم وباجيم فارسي يعني شبان وگله بان اسپ
چوپاي كبوتران (ف) يعني سرخ
جوبجو (ف) يعني پاره پاره وجزجزو ذره ذره
چوب خوار (ف) نام كرميست كه چوب وهرچه بر زمين افتاده باشد آنرا بخورد بتازي ارضه گويند
چوب دانه (ف) كنجد را گويند و

و کاف عجمی موقوف و لام مضموم آدمی و
حیوانی را گویند که دست و پا او نا راست باشد
چنگلوک (ف) کسیکه دست و پای او
شل شده و خمیده باشد
چنگله (ف) باول مفتوح بثانی زده و کاف
عجمی مضموم و لام مفتوح و اخفاءها نام سازیست
که بچنگ اشتها ردارد وپنجه مردم وجانوران پرنده
مثل بازوجرها وبحری باشد و بمعنی قلاب
چنگلی (ف) بالفتح و با جیم و کاف
فارسی بمعنی چنگال
چنگ مریم (ف) بفتح جیم فارسی نام
گیا هیست بشکل پنجه مردم
چنگوک (ف) بالفتح وباجیم فارسی وقیل تازی
وباکاف اول فارسی موقوف انکه دودست فراز
کند هنگام نشستن
چنگی (ف) بالفتح باجیم وکاف فارسی
مطرب که ساز چنگ زند
جنکیدن (ف) بالضم سخن کردن
چنگیز (ف) بکسر یکم وسیوم نام بادشاه
مغلان کفرا وچهار لک آدمی را کشته او را چنگیزخان نیز
گویند
جنن (ع) بفتحتین گور ومرده وکفن وبضمتین
جنون وبضم اول وفتح ثانی سپرها جمع جنه بالضم
چنو (ف) بالضم باجیم وواو فارسی یعنی چون
جنوب (ع) بالفتح باد دست راست وکسیکه
رو بطرف مشرق داشته باشد طرف دست راست
آن شخص
جنوبی (ع) بضمتین انچه بطرف جنوب باشد
چنوج (ف) بضمتین میل کردن وبشتاب رفتن شتر
جنوح (ع) بالضم میل کردن ومیل دادن کسی را
جنور (ع) بفتح یکم وسکون دوم مخفف جانور
چنور (ف) بالضم باجیم فارسی توه کش که
بتازیش مقوه خوانند
جنون (ع) بضم دیوانه شدن وپوشیدن ودراز شدن
وانبوه شدن درخت وگیاه وبسیار شدن آواز مگس
وتاریکی شب
جنه (ع) بالضم وتشدید نون بمعنی سپر
چنه (ف) بکسر جیم فارسی دانه ارزن وآن
مختصر چینه است
جنیا (ف) بتشدید نون پنیرفروش
جنیب (ع) فرمان بردار وغریب
جنیبت کش فرمانت (ف) بمعنی مطیع
فرمان تو
جنید (ف) بوزن ومعنی کنید
جنیده (ف) اول وثانی مکسور ویای معروف
بمعنی چیده
جنیذ (ع) بالضم مست
جنیغی (ع) بالضم باکسی مشورت کردن
چنیک (ف) باول مضموم بثانی زده ویای
مفتوح خیزکردن وبرجستن وسنگ آهن ربا وآنرا بتازی
مقناطیس خوانند
جنین (ع) بفتح بچه که در شکم باشد ومرده
در گور
چنین (ف) بالضم وباجیم فارسی بمعنی چون این
چنیور (ف) بکسر جیم ونون ویای معروف
وفتح واو پلصراط
جنیه (ع) بکسرتین اسپی که پیش بابپهلوی امیر
برند
جو (ع) بالفتح وتشدید واو ومیان زمین وآسمان
وهوای آن وزمین نشیب وبالفتح غله معروف ونیز بمعنی
اندک
چو (ف) بالضم وباجیم فارسی وواو معدوله
مانند ووقتی
جواء (ع) بالکسر وادی فراخ وزمین فراخ

شمار اندک وعددي که کم از ده باشد

چندان (ف) یعني آنقدار ویا آنزمان

چندان بود (ف) یعني تا آن زمان بود و تا بعدي باشد

چند اول (ف) راندن لشکر

جندبیل (ف) حیوانیست که موي او مانند موي دله باشد یعني گربهٔ دشتي

جندر (ف) بالفتح کوتاه بالا ودو چوب باشد که بریکي جامه بپیچند ودیگر را زیر آن بمالند که شکنج جامه ازان بر طرف شود و طراوت پیدا کند

چندر (ف) بجیم فارسي همان چغندر

جندرخانه (ف) خانه که دران رخت گذارند و آن را توشکي نیز خوانند

جندره (ف) چوبي که در پس گذارند

چندند (ف) بیم و نهیب

جندل (ع) بالفتح سنگ و نام مردي و بوستان وبفتحتین سنگستان و چوبیست چون صندل ونام قبیله ونام موضعي که درو سنگ باشد ونام شخصي که او را فریدون بجوا سنگاري دختریش پادشاه یمن فرستاده

چندل (ف) بوزن ومعني صندل

چندن (ف) بمثله

چندول (ف) مثل چند اول که گذشت

چنده (ف) بکسر جیم تازي چست وچابک

جندي (ع) بالضم والکسر لشکر

جنس (ع) بالکسر از هر نوع چیزي که درو اقسام چیزها باشد وبفتحتین بستن آب ومانند آن

جنف (ع) بفتحتین میل کردن

چنغي (ف) بفتح جیم فارسي باکسي مشورت کردن

چنگ (ف) بالفتح معروف و بالضم کشتي کلان و بیاض کلان را گویند

چنگک (ف) بجیم فارسي و زن رنگ دست مردم و چنگال درندگان ونوعي از سازها ونیز اعتصام وبفتح خمیده ومنحني بود و قلاب و قلابي که فیل را بدان نگاهدارند و آنرا چنگ گویند ونگار نامه مانیست وبمعني شل آمده چنگار بجیم وکاف هردو فارسي جانوریست آبي که عرب آنرا سرطان خوانند

چنگال (ف) بالفتح وباجیم وکاف فارسي پنجه دست چه مردمان وچه جانوران ومیانه باریک وحلواي مالیده که از نان وروغن وشیرني سازند ونام واليست

چنگال حوشب (ف) بمعني حلواي مالیده که از نان وروغن و شیرني سازند

چنگا خوشه (ف) یعني هر چه بچنگال مالیده باشد

چنگالي (ف) کسیکي بچنگال مالیده کند

چنگدر ناي نهادن (ف) یعني دست درگلو نهادن

چنگر بمعني گنده

چنگ ربع وش (ف) چنگي که مانند اسطرلاب ربعي است

چنگ ربعي (ف) مثله

جنگ زرگري (ف) یعني جنگ ساختگي

جنگ سود (ف) بمعني جنگ جووستانیده جنگ

چنگش (ف) بالکسر وباجیم وکاف فارسي نام مبارز توراني که بدست رستم کشته کشت

چنگل (ف) یعني ناخن مرغ درنده

جنگلاهي (ف) بالفتح باکاف موقوف فارسي غلیواز

چنگلاهي (ف) باول مفتوح بثاني زده

جنان (ع) بالفتح در آمدن و تاریک شدن شب و دل و جامه و اول شب و اکثر از مردم و بالکسر باغها و سپرها و بمعني اول جمع جنه بالفتح و بمعني ثاني جمع جان و بمعني ثالث جمع جنه بالضم

چنان (ف) بجیم فارسي حروف تشبیه اند و براي شرط نیز آید

چنانه (ف) بالضم دو بچه که از یک شکم زاینده

جنایت (ع) اسپانیکه در پیش کننده

جنب (ع) بالفتح پهلو و قبیله ایست از یمن و کرانه و یار و مصاحب و بضمتین مرد غریب و دور و بیگانه و آن که جنابت داشته باشد و بفتح اول و کسر نون انکه از راه یکطرف رود از ترس مهمانان و بفتحتین لنگیدن و کشیدن اسپي را بسوي اسپ خود که اگر اسپ او سستي کند بران اسپ سوار گردد

چنبر (ف) بالفتح با جیم پارسي حلقه رسنتاب و حلقه دف و جز آن و دایره غربال و هرچه گرد و میان تهي باشد چون چنبر گردن

جنبش اول (ف) بالضم یعنی حرکت نخست قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل

جنبش آبا (ف) بالضم و مد الف یعني جنبش افلاک و ستاره ها

چنبل (ف) بالضم کشکوک بزرگ چوبین

چنبل (ف) بفتح و کسر بسیار کاروان

چنبور (ف) یعنی بخود کشیده عرب آنرا مقود خوانند

جنبه (ع) بفتحتین پهلو و کرانه

چنبه (ف) هرچوب کنده را گویند و چوبی که در پس در نهند تا زود کشاده نشود و چوبي که گاذران بران جامه را بشویند و چوب دستي بود که اشتربانان وغیره بدست گیرند

چنپه (ف) بالفتح با باي فارسي نوعي از برنج که در هند معروف است و نام گلیست خوشبو معروف

چنبیدن (ف) چست خیز کردن

جنت (ع) بالفتح بهشت و بکسر یکم و فتح دوم پري

جنت الخلد (ع) بفتح جیم و ضم خاي معجمه بهشت جاوید

جنت الفردوس (ع) نام یکي از بهشت ازان هفت بهشت

جنت الماواي (ع) نام بهشتي است

چنتک (ف) بفتح جیم فارسي گرد انکه بجیم تازي نیز

جننه (ع) بالفتح بهشت و بوستان و بالکسر دیوانه شدن و پریان و بضم جیم و پرده و دفن کردن و آلت پوشش و مجنون که عقل او پوشیده شده است و بچه که در شکم باشد او را جنین گویند براي همین که پنهان است

جنث (ع) بالکسر اصل هرچیزي

چنج (ف) باول مفتوح بثاني زده آواز و فریاد گاو را گویند

چنجر (ف) بضمتین کرمی آواز ناک هند آنرا جهنکر گویند و آورده که این تعریس است

چنچک (ف) هردو جیم پارسي اول مکسور لعل رخسار و خال و بمعني رخسار و گل در بستان و بعضي بکسر لین نیز خوانند

جنح (ع) بالضم بعضی از شب و بهره از شب و بالکسر تباه گاه و آرام گاه مردم را گویند

جنجیده (ف) دم زده

جند (ع) بالضم لشکر و مددگاران و شهروطایفه از خلق و تنها و بالفتح شهریست برکنار جیحون و بفتحتین زمین درشت و سخت و سنگیست گل مانند و بفتح جیم فارسي

بي رخصت شوهر و شتافتن و سرعت نمودن بچيزي و بالفتح اسپ سرکش

جمود (ع) بفتح يکم وضم دوم بي آب وچشم بي گريه وفسرده شدن

جموس (ع) بالفتح فسردن روغن وپيه وآب

جموش (ع) بالفتح سالي که دران گياه پديد نيايد

چموش (ف) بالفتح اسپ سرکش شموس معرب آن

جموم (ع) بالفتح چاه پر آب واسپ که هر زمان رفتار ديگر کند ونزد يک آمدن وقت کار وبسيار شدن چيزي

جمه (ع) بالضم وتشديد ميم تمامي موي سر وانبوهي آن وبالفتح چاهيکه آب در رويگرد آيد

جمهو (ف) بفتح يکم وسيوم جنسي از غلد است

جمهور (ع) بالضم همان جماعت وبزرگترين مردم وپشته بلند از ريگ

جمهوري (ف) بالضم شيرهٔ انگور پخته وقيل شراب

چميد (ف) بالفتح وباجيم فارسي ميخراميد يعني بناز ميرفت

چميدن (ف) بالفتح باجيم فارسي خراميدن يعني بنازوتکبر رفتن

چميده يعني خراميده

جميع (ع) فراهم کرده شده وفراهم آمدگان وبالضم وتشديد ميم مردم درآميخته از قبايل بسيار

جميل (ع) بالفتح خوب وپيه گداخته وبالضم وفتح ميم مرغيست ونام زني است

چمين (ف) همان چامين يعني بول دغايط

جن (ع) بالفتح والتشديد نون پوشيدن ودفن کردن مرده وشب گرديدن مردم وبالکسر وتشديد نون اول چيزي وشکوفهٔ گياه وپري ونوعي از ملايک

است وبالضم سپر وباجيم فارسي بمعني چون

جناء (ع) بالفتح ميوه چيدن وميوه وکوزپشت شدن وبرروي درافتادن

جناب (ع) باول مفتوح درگاه واستانه وگرد سراي وکنار وبالکسر ريسماني که درگردن چار واکنند واشتدودور شدن از اهل خود وبالضم درد پهلووبانوني مشدده بزرگ

جناب (ف) بااول مفتوح دومعني دارد اول کليچه خيمه باشدوآن را بادريسه خوانند دوم نام رود يست بس بزرگ درولايت سنجاب که آب آن بغايت لطيف وگوارباشد

چناپ (ف) بالفتح مثل جناب که گذشت

جنابت (ع) يعني گناه

جنابت فشان (ف) بکسرجيم يعني کينه ريز

جنابة (ع) بالکسرگناه کردن وگناه

جنابه (ع) نزداهل شرع حاجت غسل بسبب مني وبکسرگناه

چناچن (ف) با هردوجيم عجمي مفتوح آواز صداء تيررا گويند که ازپي هم مي اندازد آنرا شاباش نيزخوانند

جناح (ع) بالضم گناه وبالفتح بال مرغ وبازو وبغل وجانب وذات شي وکتف وپاره از چيزي وبمعني لشکر

جناخس (ع) بمعني شيرگاو

چنادف (ع) بالضم کوتاه وسطبر

جنازه (ع) بالفتح تختي که مرده را بران بردارند وبالکسرمرده وعکس اين نيزگويند

جناغ (ع) بالضم انچه فرود دامن زين بود از جهت آرايش وآن را غاشيه زين گويند

چناق (ع) مثله

چنال (ف) يعني درخت چنار

کردن وبفتحتین ینج و بضمتین زمین بلند

جمر (ع) بمعني انگشت وبالفتح آخگرهاي آتش

جمربور (ف) اسپي که روي وشکم وهردو دست وپاي اوسفید بود

جمره دم (ع) ستیدن زمین ودرتمام سال سه جمره میشود وسنگریزه وزیشي که برعضو بر آید وآنرا آتشک گویند واخگر آتش وسنگ انداختن درحج سه مرتبه وقبیله ایست که باهم متفق باشند وباگروهی دیگر نیامیزند و تف زمین وکهان عرب وروم آنست که پیش ازبهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید جمرهٔ اول در آب رود اثرکند وبرودت آن کم سازد وجمرهٔ دوم درزمین اثرکند سیوم در اشجار اثرکند وآنرا درحرکت آورد وگویند باین جمره هاي شکم زمین گرم شود واز وي بخار برآید

جمري (ع) بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاري وکم اصل

جمز (ع) بالفتح نوعی از رفتار بشتاب وقیل دویدن

جمست (ف) بفتحتین وسکون سین مهمله گوهریست کبود رنگ و کم بها وسنگی یست منقش بسرخي مایل

جمش (ف) بالفتح تراشیدن موي و سر انگشتان وآواز دوشیدن

چمش (ف) مثله

جمشاسب (ف) مثل جم که پیش گذشت

چمشاک (ف) بالفتح باجیم پارسي کفش

جمشید (ف) نام بادشاهیست که جام جهان نماي ازاوست

جمشید ماهي گیر (ف) یعني آفتاب وقتیکه در برج حوت ماند وحضرت سلیمان علیه السلام وبمعني جعد پیچیده

جمشیدون (ف) بمثل جمشید که پیشتر گذشت

چمشک (ف) بالضم کفش ودرنسخهٔ سروري بضم جیم وفتح میم گفته

جمع (ع) بالفتح همه وگروه مردم ونخل بسیار باروی نام مزلفه وگرد آوردن واسم واحد را جمع جمع کردن وبالضم مشت دست فراهم آورده

جمعوس (ع) دیدن سگ ومثل آن وپلیدي مردم

جمعه (ع) بالضم ویا بضمتین روز ادینه ویک مشت ازخرما وجزآن

جمعیه (ع) بالفتح فراهم آمدن وساز کاري نمودن ودراصطلاح سالکان اشاره ازانست که از همه بمشاهدهٔ واحد پردازي وتفرقه عبارت ازانست که دل را بواسطه تعلق باموری متعدده پراگنده سازي یعنی گفته اند که جمعیه آنرا گویند که سالک بمرتبه محو رسد وشعور از خلق وازخود نماند

جمل (ع) بالفتح پیه گداختن وبالضم نام زنی است ورسن کشتي وبفتحتین شترنر وبسکون میم بدر قبیله ودرخت خرما وماهي است که درازي آن سی گز است

جمله (ع) کاسه وقدح چوبین وچاه درشورستان

چمن (ف) بفتحتین وباجیم فارسي نشستنگاهي میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند وگلها کارند ودرختان سایه دار باشند وبمعني باغ وگلزار است ومقامي است مخصوص درباغ که آنجا گلها باشند

چمن افروز (ف) گل تاج خروس

چمند (ف) باجیم فارسي خرامیده وکاهل واسپ چابک خوار

جموح (ع) بالضم سرکشي کردن اسپ وبالکسر سرکشی کردن زن باشوهر ورفتن بپش خویشان خود

جم (ع) بالفتح بمعني حضرت سليمان ونام پادشاه معروف درعجم مثلا اگر بخاتم وآصف وباد وديو مانند آن مذكور شود حضرت سليمان مراد بود واگر بجام وشراب و جزآن مذكور شود پادشاه عجم مراد بود و بمعني پياله وشراب وانگشت افروخته و اخگر زنده ونگريستن وبالفتح والتشديد چيزي بسيار وآب گرد آمده درچاه وبركردن پيمانه

چم (ف) بفتح جيم فارسي خرام وخوشرفتار وبالضم لاف وتفاخر

جماء (ع) بالكسر والمد بي چيزي و بالفتح و به تشديد ميم جماعت آدميان وگوسفند بي شاخ

جماجم (ع) بفتحتين كيل ها

جماح (ع) بالضم والتشديد ميم تيربي پيكان وبالكسر انداختن وسركشي كردن اسپ و زن باشوهر

جماد (ع) بالفتح زمينيكه دروباران نبارد و يا بوي نرسيده باشد وچيزيكه اورا نشوه ونما نباشد ونيزهرچه جان ندارد وشتر بي شيروسالي بي باران وچيزيكه نيفزايد

جمار (ع) بفتح سنگ ريزه وبالكسر سنگريزه انداختن درحج وگور وبالضم والتشديد تنه درخت خرما وآن را شحم النخل نيزگويند

جماز (ع) بفتح مع التشديد نيك دونده

جمازه (ع) بالفتح وتشديد ميم شتر تيز رووباقوت

جماع (ع) بكسر گرد زن گشتن وجماع كردن وديگ بزرگ

جماعه (ع) بالفتح گروه مردمان و نيزنام شكل سيزدهم علم رمل

جمال (ع) بالفتح خوبي وخوب شدن وضد جلال وسيرت وبالكسرشتران وبالضم خوب صورت و خوب سيرت و بدين معني بتشديد ميم نيز آمده

جمالات (ع) بالكسر شتران نر

جماله (ع) بالكسرشتران نر وبالفتح خوب شدن وشتربان

جمالي (ع) بالفتح خوبي وصفت رحماني وانچه منسوب بكمال باشد ونيزنام شاعري مشهور و بالضم وبه تشديد باي مرد بزرگ هيكل

جماليه (ع) بفتح جيم وبه تشديد ميم شتر ماده بزرگ وقوي

جمام (ع) بالضم درد چشمي كه ازان چشم اما سايد وپرشدن كيل بچيزي وانچه برسر كيل بالا برآيد بعد از پرشدن وبالفتح آسوده شدن اسپ و غيرآن وازماندگي بدرآمدن اسپ وبالكسر گرد آمدن واز آب پرشدن پيمانه وظرف وآبگيرهاي پر آب وآب مني كه فحل را از ترك جماع حاصل شود

چمان (ف) بالفتح با جيم فارسي خرامان يعني باناز وتكبر دونده

چمانه (ف) بالضم گوي وغوره بالفتح با جيم فارسي پياله ونيم كدوي خشك وخالي كه پياله اش سازند

چماني (ف) بفتح جيم پارسي بمعني ساقي و خرامان

چمانيدن (ف) بالفتح خراميدن

چمچاخ (ف) بكسر جيم اول وخاي معجمه درآخر خميده و منحني

چمچرغه (ف) بالفتح وباهردوجيم فارسي جنسي از تازيانه

چم چم (ف) بالضم كيوه كه از قسم بو افزار است

چمچه (ف) بضم هردوجيم كاسه وقدح چوبين وچاه زمين شوره

جمجه (ف) كفچهٔ خورد

چمخ (ف) فخر وتكبر كردن

جمد (ع) بالفتح بستن وفسردن وايستادن وبخيلي

چلک (ف) بفتحتین باجیم فارسي و تازي مرغیست خورد بکسر جیم و سکون لام کفچه دیگ نزدن

جلل (ع) بفتحتین کار بزرگ وبه شوار وکار خرد و آسان و بالضم کارها

جلم (ع) بالفتح بریدن و بالکسر پیه روده تر

جلمد (ع) بالفتح سنگ سخت و مرد سخت

جلمود (ع) مثله

چلمه (ف) بفتح جیم فارسي سرگین بز وگوسفند

جلنجبین (ف) معرب گل انگبین

جلنگ (ف) بکسرتین صداي زنگ و زنجیر و مانند آن و پیاده وخربزه و هندوانه و خیار وکدو و مانند آن تلخ آب و نوعي از قماش ابریشمي که زر تار و غیر زر تار بافند و از آن قبا وکلاه و شلوار سازند

جلنبق (ع) بالفتح آواز در بزرگ بوقت کشودن و بستن

جلو (ع) بفتح چوب سیخ کباب و پراگنده شدن و جلاي وطن شدن و بکسر معروف آنکه عرب اورا عناب گویند

جلواخ (ف) بالکسر باجیم تازي وادي فراخ پر آب و بفتح گران فوج وگروه پیاده و آنرا جوقه نیز گویند بتازیش فوج خوانند

جلواز (ف) بالکسر عملدار و خراج گیر و شحنه و سرهنگ

جلوجوب (ف) بالکسر والضم و باچهارم و پنجم فارسي بدانچه گوشت جانور بریان کنند و قیل سیخ و با هر دو جیم فارسي نیز آمده است

جلود (ع) جمع جلد که گذشت

جلوس (ع) بالضم نشستن و نشینندکان

چلوک (ف) باجیم فارسي رسني که بگردن اسپان به بندند

جلول (ع) بضمتین جلا وطن کردن یعني بیرون شدن از شهر بشهر دیگر

جلوند (ع) بالفتح چراغ مرادف جروند

چلوند (ف) مثله

چلونک (ف) بفتح اول وضم دوم نام شخصي و درخت خربزه

جلوه (ع) بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن یعني عروس آراستن و بحسن نمودن

جلویز (ع) بالفتح و یاي مجهول غماز و مفسد

جلهه (ع) بفتح جیم و ها سنگ بزرگ گرد و حلهٔ قوم وکناره وادي رفتن سوار پیش سردار

جلي (ع) بفتح آشکارا و روشن و ازخان و مان بدر شدن

چلیان (ف) بکسر جیم پارسي نام میوه سرخ مانند کنار که بتازیش عناب خوانند

جلیان (ف) ماش سبز انکه بزبان هند مونگ خوانند

جلیانه (ف) زن بدخوي

چلیپا (ف) چوب چهارگوشه و سه گوشه که بصورت داریست و بعقیده نصاري حضرت عیسي را بران دار کشیده بودند آنرا بتازي صلیب خوانند

چلیپاي فلک (ف) یعني شکلي که از تقاطع خط معدل النهار بهم رسد

جلید (ع) بالفتح نم را گویند که مانند برف بر زمین افتد و یخ را هم گویند و نیز یکي از پرده هاي چشم

جلیز (ف) بالفتح کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازي کنند

جلیس (ع) بالفتح همنشین

جلیل (ع) بضم جیم وفتح لام جل اسپ و پیل ونقاب چیزي باشد و بفتح بزرگتر و نام خداي عزوجل

جلیبه (ع) بضم پوست جراحت که خشک شده باشد و سختي کار و پوست خام که بربالاي زمین کشند

چلپک (ف) بفتح اول وسیوم نانی که میان روغن بریان کنند وسخت شدن چیز بچیزی

چلپله (ف) بضم جیم فارسی وبا موحده شتاب کار ومضطرب

جلبو (ف) بالفتح وبا مضموم وواو معروف سبزیست شبیه بنعناع

جلجلان (ع) بضم یکم وسیوم کشنیز وکنجد ومیان دل وبعضی جلق نیز گفته اند

جلجله (ع) بالفتح بانگ کردن رعد وجنبانیدن زنگوله ودرا ومثل آن ونیز کاسه سر

چلچله (ف) باهردو جیم فارسی مکسور مختصر چهل چله وقیل غلیواز را گویند

جلج (ع) بفتحتین سپیدی اول صبح وسرها وکاسها

جلح (ع) بفتح جیم وسکون لام سرهای درخت خوردن ستور وپوست بازکردن از درخت وبفتحتین ریختن موی پیش سر وبالضم گاو بی شاخ

جلحاظ (ع) بالکسر آنکه برتن او بسیار موی باشد

جلخ (ع) بالفتح باجیم تازی بریدن سیل زمین را وپر کردن وادی را

جلد (ع) بالفتح تازیانه زدن چنانچه بر پوست خورد وچست وچالاک از هر چیز واکراه کردن بر کاری وگزیدن مار وجمع کردن بازن وبالکسر پوست حیوان وبفتحتین پوست بچه شتر پر کاه کرده تا ناقه بچه خود تصور کرده بدان آرام گیرد وشیر دهد وزمین سخت وهموار وبزی که بچه اش وقت زادن بمیرد وماده شتران وگوسفندان وسخت شدن وچست شدن نشان

جلده (ع) بالفتح تازیانه زدن

جلذاء (ع) بالکسر زمین درشت وسخت

جلز (ف ع) بالفتح سنان وتیر بی پر وتازیانه وکارد

جلس (ع) بفتح جیم وسکون لام زمین درشت وبلند وچیزی غلیظ ومحکم وسطبر وزنی که با مطرب نشیند وبکسر لام آنکه دایم بر در خانه نشیند

جلساء (ع) بالضم همنشینان

جلستان (ع) معرب گلستان

جلط (ع) بفتح یکم وسکون دوم سر تراشیدن وشمشیر کشیدن از نیام

جلع (ع) بفتحتین کشاده شدن لب ها از هم چنانکه دندان دیده شود وکم حیا شدن وفحش گفتن وبالفتح وسکون لام چاه بر کندن وجامه بیرون کردن وروی کشاده بودن زن بهر جای

جلعد (ع) بالفتح سخت ودرشت واستوار ونام موضعی است

جلعم (ع) بالفتح بریدن وگوشت از استخوان تمام گرفتن وبفتحتین کارد فریز یعنی آن کارد که بان گوشت کباب قدید میکنند

جلغر (ف) بکسر ترهای بزرگ بر .

چلغوزه (ف) بالکسر درخت صنوبر چون غوزه آن بسیار است بنا بر چلغوزه نام کردند

جلف (ع) بالفتح پوست کندن وریزیدن گل وجزان وبریدن گل وجز آن وبریدن واز بن بر کندن وبالکسر خم تهی وهرچه میانه تهی باشد ومرد جفا کننده وسخره وپی پاک وسفیه

جلفار (ع) بالضم دیهی است وبالضم وتشدید ومد لام مفتوح شهریست بنواحی عمان مشهور بتخفیف لام است

جلفز (ع) مثله

جلفور (ع) وآن میوه ایست

جلق (ع) بفتح یکم وسکون دوم مباشرت وانزال بدست وبکسر تین بتشدید الفاف نام موضعی است در شام

پارچه زرد وزیست آنرا چکی دو رنیز گویند
جل (ع) بالفتح مرغیست خوش آواز وسرگین ستور رچیدن وبادبان کشتی بزرگترین وگل وخلاب وبالضم پوشش ستور وبسیاری از هرچیز وبالکسر باریک وگلیمها وبساطها وجامها وگندم وبرنج که از ساق بریده باشد
چل (ف) بالفتح امراز چلیدن یعنی رفتن وبزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است
جلاء (ع) بالفتح از وطن وجای بیرون رفتن واز وطن بیرون کردن ورانده شدن وبالکسر چشم روشن کردن بسرمه وزدودن وجلوه فرمودن عروس را وروشنائی او
جلا (ع) بالفتح والمد بیمودن پیش سر یا نصف سر
جلاب (ع) بالفتح والتشدید کشنده ودهیست وجوئیست
جلاته (ع) بالفتح زمین وغوره خرما
چلاچق (ف) بالضم کمان کرده یعنی غلوله وجولاه بافنده
جلاجل (ع) بالضم زنگهای چند که درچرم دوخته بر اسپ وشتر آویزند
چلاخ (ف) بالضم سیل که همه چیزها ببرد
جلاد (ع) بالکسر کسی را بشمشیر زدن وشتران وگوسپندان ماده بی‌شیر وبی‌بچه وپوست ودرعرف چرمی که بکتابها بپیچند وبفتح تازیانه زدن وپوست اشتر باز کردن ودروغ گفتن ودرخت خرما بزرگ ومحکم وشتر ماده بسیار شیر
جلاده (ع) بالفتح چست وچالاک شدن
جلاز (ع) بالکسر پیچیدن
جلاعد (ع) بالضم شتر سخت
جلان کوه (ف) بالفتح کوهیست درچین

جلال (ع) بالفتح بزرگ وبزرگواری وبزرگی ونیز ضد جمال وانچه در لطف ورفق باشد آنرا جمال گویند وانچه در قهر وجبر باشد آنرا جلال گویند ونیز صفات باطنی را جلال نامند وبالضم بزرگ وجلهای چارپایان وراهیست از نجد سوی مکه
جلالت (ع) بالضم شتر مادهٔ بزرگ
جلاله (ع) بالفتح بزرگ شدن وپیر شدن ونیز بزرگی وحیوان نجاست خوار
جلال هریسه (ف) نیز نام طباخی که در شیراز هریسه خوب پختی
جلالی (ع) یعنی بزرگی وصفت قهاری وانچه منسوب بجلال باشد وسال شمسی را نیز سال جلالی گویند وماه جلالی ماه بهار را گویند
جلاهق (ع) بالضم وکسر هاگروه عنکبوت
جلب (ع) بالفتح کشنده وبرانگیختن وبفتحتین گوسپند وشتر وبرده را ازجای بجای بردن برای فروختن وبانگ برزدن اسپ بوقت دوانیدن تا درگذرد ودر فارسی زن فاحشه را گویند وپوست برآوردن جراحت وصدقه ستاننده درمیان قوم وکس فرستادن برای صدقه آوردن وبالضم والکسر ابر تنک باران وچوب پالان
چلب (ف) بفتحتین دو طبق بهن که از برنج سازند ومی نوازند وغوغا وآشوب وفتنه
جلباب (ع) بالکسر چادر وپرداو قمیص ومعجر وبالاپوش زنان
جلباب شنگرف (ف) لاله وگلهای لعل
جلبابه (ف) بکسر زن بد خوی وفاحشه
چلپاسه (ف) بالکسر وبا جیم فارسی کرفش
جلبک (ف) بالضم همان جامه غوک یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد

چکچاک (ف) بالفتح آواز ضرب شمشیر وگرز که پی هم زنند

چکچک (ف) بفتح هردوجیم مثله

جگر (ف) بکسر اول وفتح دوم معروف وغم وغصه ومشقت ورنج ومیانه هرچیز را نامند

جگرآگند (ف) هردو کاف فارسي بمعنی همان جرغند

جگربند (ف) بالکسر دل وجگر وشش و بمعنی فرزند ولاغر وانچه درشکم آویزان باشد

جگرتاب (ف) اي گرم کننده جگر و سوزنده

جگرتافته (ف) یعني عاشق

جگرتشنه (ف) یعني مشتاق

جگرتفته (ف) مثل جگرتاب که گذشت

جگرخستگان (ف) کنایت از عاشقان وسالکان ومظلومان

جگرخواره (ف) اندوه جانگداز وبمعني رنج کش ومشقت خوار

جگرک (ف) نام گیاهیست

جگرگرم (ف) یعني جگر عاشق

جگرگربه (ف) باهردوکاف پارسي دوم مضموم چیزي پاکیزه وگویند فلانی جگرگربه خورده است

جگرگوشه (ف) بزبان شیراز فرزند راگویند

جگرگوشه مردم (ف) مردم چشم و قبل فرزند

جگرنه (ف) بکاف فارسي نوعي ازکلنگ

جگره (ف) بکاف فارسي قطره ریزه که درآب جهد بتازي رشحه گویند

چکشا (ف) خجلت وشرمندگي وچکیدن

چکسه (ف) بالفتح جانوري تشبیه بازمرادف چکس

چکسي (ف) بفتحتین جانور تشبیه بازوباشه وامثال آن

چکش (ف) بجیم فارسي چوب آهن زده باز بدان نشانند

چکک (ف) بالفتح باجیم فارسي مرغکیست خورد وبالضم دوال آبریشم

چکل (ف) بکسرتین باجیم وکاف فارسي نام ولایتیاست وگویند نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان ومعني ترابیي چگل

چکله (ف) بالفتح قطره ریزه که در آب جهد وبتازي رشحه گویند

چک میزک (ف) بالفتح مرضي است که بول قطره قطره چکد وبتازي تقطیر البول گویند

چکن (ف) بالفتح واصح وبالکسر وباجیم وکاف فارسي جامه کشیده ونام ولایتیاست

چکوچ (ف) بالضم باواو فارسي آسیا تیشه تیزکردن وبا هردوجیم فارسي نام تره که آنرا چکوک نیزگویند

چکوش (ف) بمعني منقار

چکوک (ف) بفتح اول وضم دوم گیاه خرفه که پربهن نیزگویند وانچه بزرگ وبرگ اوپهن شود خرچوک گویند وبمعني کنجشک بکاف فارسي

چکي چکي (ف) باهردو جیم مکسور وکاف فارسي بمعني انکه چون کسي برکسي منت کند چرم درگلوي خود بدو انگشت گرفته چکي چکي گوید یعني ما را ببخش چنانکه هندوستانیان هامري هامري گویند

چکیده (ف) بالفتح معروف وشکرزرا نیز گویند که بتازي عهود خوانند

چکیده خون (ف) یعني مي انگوري

چکین (ف) بکسرتین نوعی ازکشیده وآن

بضم جیم مذکور ماه و آفتاب

چغنک (ف) نوعي مرغیست که گوشت لذیذ دارد

چغت منقوس (ف) سقف مانند طاق و خمیده چون چوگان

چغته (ف) بالفتح کاسه چوبیی و شاخ رز یعني شاخ انگور و در پارسي بمعني کژ شده و خمیده و بالضم لگدي که ستور بپرد و پا اندازد و سرپی مردم وغیر آن وگره ریسمان و در عربی بمعني چاه خورد

چغته (ف) بالفتح سرگوسپند

چغته زدن (ف) بالضم معروف و پشتي زن است

چغتي خوردن (ف) یعني مباشرت کردن

چغتي کردن (ف) مثله

چغده (ف) بالفتح مرادف چغته

چغسیدن (ف) بمعني چسپیدن

چغور (ع) بالضم از کشي باز ماندن فحل از بسیاري جماع و فراخ شدن تهي گاه بزغاله و از شیر باز ماندن و سست شدن

چغوف (ع) بالضم خشک شدن

چغوه (ع) ستم وبدي کردن

چغه کاوجافي (ف ع) مراد دنیاوخفیف وگیاه خشک

چفینه (ع) بالفتح کاسه چوبین ومردم کریم وچاه خورد و قبیله یست دریمن

چق (ف) بفتح جیم پارسي بمعني آواز زخم تیر

چقاچق (ف) با هردو جیم فارسي بمعني چق

چقماق (ف) بالفتح با جیم فارسي بمعني آتش زنه

چقچق (ف) مثله

چقندر (ف) با جیم فارسي سبزه ایست خوردني مانند ترب

چقیق (ف) بالفتح وباجیم چوبي که بدان جغرات زنند وبالضم جنبانیدن جغرات

چک (ف) بالضم جنبانیدن جغرات

چکاچک (ف) بالفتح باهرد وجیم فارسي آواز زخم تیغ وگرز چون پي درپي زنند

چکاد (ف) بالفتح تارک سرعموما قله کوه خصوصا اما صاحب نصاب چکاد بمعني جبهه گفته

چکادگاه موضع ایست از گوشه کهاں که گره سر دران جا واقع شود

چکادکهه (ف) مثله

چکاده (ف) بمعني چکاد که گذشت

چکاشه (ف) بالفتح جانوریست که در پشتش مانند دوک خارها باشد

چکاک (ف) بالضم وبا جیم پارسي منشور نویس و قباله و فرمان و آنکه گوهر سوراخ کنند اما غالب بجاي مهمله آمده

چکال (ف) بالفتح چیزگران وکسیف

چکامه (ف) بالفتح قصیده

چکان بالکسر با جیم فارسي چکنده وامر از چکیدن

چکاني (ف) بالفتح وثاني مشدد وکسر نون نوعي از خربزه

چکاو (ف) مرغیست از گنجشک اندک بزرگتر وخوش آواز بود وبهندی چتور گویند وتاج خروس برسردارد ودر عراق هوزه وبتازي قبره وابوالملیح گویند ودرجهانگیري بمعني جل گفته او سهو کرده

چکاوک (ف) بفتح جیم فارسي سرخاب ونیزسازي ونوائی ودوک آبریشم وکفچه دیگ زن

چغر (ف) بالفتح وباجيم فارسي پرسيدن والتفات نمودن وبفتحتين اسپي كه يك چشم اوسياه باشد ويك چشم سفيد

جغرات (ع) بالضم ماست

چغرباره (ف) سبزي بالاي آب كه جامه غوك نيز گويند

چغرشنه (ف) بالفتح وراي مكسوره وشين ساكن كرده ريسمان خام كه بر دوك پيچيده شود

چغرواره (ف) مثل چغرباره كه گذشت

چغريدن (ف) بالفتح باجيم فارسي ترسيدن والتفات كردن

چغريده (ف) بالفتح باجيم فارسي ترسيده

چغز (ع) بالفتح وبكسون غين وباجيم فارسي جانوريست آبي كه آنرا خوك گويند بفتحتين بوته گياهي بغايت سفيد مانند درمنه بود وشباهت تمام بجاروبي دارد وجراحتيكه دهانش فراهم آمده ودرون آن چرك جمع شده باشد بهردومعني بتازي ضفدع گويند ودركتب طبي كره كه در زير زبان برمي آيد وچون مستحكم شود غيراز شكافتن علاجي ندارد

چغش (ف) بفتحتين سبزي و تره كه در ابتداي بهار پيشتر ازجميع سبزه ها رويد و باسر كه خورد

چغشت (ف) مثله

چغك (ف) بضمتين كنجشك

جغل (ع) بالكسر سرگين وقيل بالفتح ابربي آب ومورچه وپوست دوركردن وگل از زمين كشيدن و سرگين انداختن وگوشت دوركردن از استخوان ودريا وماهي وحركت دادن وراندن باد ابررا وشتر مرغ ودويدن شتروانداختن كسي را و ژوليدن موي

چغل (ف) بفتحتين چين و شكن و ظرفي چرمين كه ازان آب خورند واكثر مسافران دارند و بكسرتين كلولاي وبضمتين سخن چين كه آنرا چغل خوار گويند وبضم اول فتح دوم نوعي از صلاح بعربي جوشن گويند

چغمر (ف) بجيم فارسي نام تركي ونيز بمعني بخيل

چغن (ف) بالفتح پلك چشم وشاخ بيخ درخت رز ونوعيست ازانگور ودرخت ايست خوشبو وموضع ايست ونيام شمشير باينمعني بالكسر نيز آمده

چغند (ف) بضم اول وفتح دوم موي سركه برقفا گره زده باشند

چغنه (ف) بالفتح مخفف چغانه وبالضم كنجشك

چغور (ف) بضمتين سست شدن وكنجشك

چغوك (ف) بفتح جيم فارسي بمعني همان چكاوك وقيل جانوريست بزبان هند مزه گويند

جفا (ع) بالفتح وبي همزه ستم كردن وازجاي دورشدن وگران شدن بركسي وبرگزيدن ازكسي

جفاپيشه (ف) ظالم وگنهكار

جفاف (ع) بالفتح خشك شدن

جفاله (ع) بالفتح وبفاكله مرغان يعني خيل پرندگان

چفاله (ف) بمثله

جفان (ع) بكسرجمع جفنه

جفت (ف) بفتح جيم تازي نوعي از انگور وبالضم زوج ضد طاق وكار قلبه وچوبي كه بان از جغرات مسكه كشند بزبان هند مهتي گويند

چفت (ف) بالفتح بمعني سقف وطاق اما صحيح آنست كه سقفي خميده مانند طاق باشد وبالضم تنگ و چسپان وچست نيز گويند و چوبي كه زيرعمارت شكسته نهد تا نيفتد وبالكسر زنجير در

جفت ساز (ف) بضم نوعي از ساز مثل چنگ ورباب وغيرآن

جفت سلامت (ف) بمعني بيغم

جفت فلك (ف) بفتح جيم فارسي خم فلك

اندا ختن مرغ و دیدن

جعشم (ع) بضم جیم و سکون عین و فتح شین مرد کوتاه سطبر و قوی

جعشوش (ع) مفرد جعاشش است

جعط (ع) بالفتح باز داشتن

جعف (ع) بالفتح افکندن و بر زمین زدن کسی را و برکندن

جعفر (ع) بالفتح جوی خورد و نام یحیی برمکی که با نواع هنر و فنون و کیاست آراسته بود هارون باو میلی داشت و نیز مردی بود کیمیا گر که زر جعفر بدو منسوبست و نام مبارک یکی از دوازده امام است

جعفر اباد (ع) نام موضعی است قریب شهر شیراز

جعفر طیار (ع) برادر حیدر کرار رضی الله عنه طیار آنزان گویند که چون او شهید شد هردو بازوی او رفتند بجای او حق تعالی پرها داد که در بهشت میپره

جعل (ع) بضم یکم و فتح دوم کوکالو سرگین غلطان و کرمیست که عادت او همواره در نجس است و چون بوی خوش بمشام او برسد بمیرد و درخت های خرما و بالفتح گردانیدن

جعم (ع) بفتحتین طمع داشتن و آرزو کردن مردم بگوشت و شتر بشوره گیاه و بی اشتهاشدن بطعام

جعبر (ع) بالفتح مرد درشت و کوتاه بالا

جغ (ف) بالضم چوبی که بر گردن گاو و قلبه کش نهند

چغ (ف) بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان ریسمان ریسند و بالضم چوب آبنوس

چغا پیشه (ف) ظالم و کنه کار

چغار (ف) بالکسر آبی است در بنی تمیم

وقیل موضع است در نجد و نیز زمین های فراخ

جغاره (ف) بالفتح بمعنی نان ارزن و سرخی که زنان برروی مالند و آنرا غازه گویند و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوان

چغان (ف) بالفتح زن دشنام ده و بی حیا

جغال (ع) بالضم هرچه آب میل آورد و کف شیر و سرجوش دیگ

چغاله (ف) بالفتح شکل مرغان

چغامه (ف) بالفتح قصیده

چغان (ف) بالفتح باجیم فارسی نام شهریست و نام سازیست از موسقی و بالکسر کانیهای چوبین و شاخهای رز

چغانه (ف) بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان که سر انرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند و نام پرده ایست از موسقی

چغانیان (ف) نام شهریست نزدیک حصار شادمان و محله بیست از سمرقند

جغبر (ع) بالفتح تبردان بزرگ

جغبوت (ف) بفتحتین پنبه آکنده و حشو آکنده و بالفتح پنبه و امثال آن که میان ابره و استر جامه و بالش و نهالین نهند و قیل باجیم پارسی

جغپوت (ف) مثله

چغنک (ف) بالفتح باجیم فارسی پرنده ایست

چغد (ف) بالضم باجیم پارسی بوم و آن جانوریست که آنرا بهندی الو خوانند و کنگره حصار

چغندر (ف) باجیم فارسی سبزه ایست خوردنی مثل ترب

جغر (ع) بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه که گیاه و دانه میخورده باشد و چاه فراخ و چاهیست بمکه و نام علمیست معروف

چشمه بماهی شد (ف) یعني آفتاب در برج حوت شد

چشمه بماهی شدن (ف) بمثله

چشمه تدبیر (ف) مغزسر وقوت متفکر وپیدا کنندهٔ تدبیرها

چشمهٔ تیغ (ف) اي تیغ

چشمهٔ خاوري (ف) یعني آفتاب

چشمهٔ خضر (ف) یعني آبحیات ودهن معشوق

چشمه دریاي روان (ف) آفتاب در برج حوت رفت

چشمه درماهي روان (ف) بمثله

چشمه روشن (ف) یعني آفتاب

چشمه سیماب (ف) یعني آفتاب وروز

چشمهٔ سیماب ریز (ف) یعني آفتاب

چشمه قند (ف) یعني لب معشوق

چشمه قیر (ف) یعني شب تاریک

چشمه کافور (ف) زمینیکه ازو آب آید

چشمه گرم (ف) یعني آفتاب

چشمه نور (ف) مراد آفتاب باشد

چشمه نوربخش (ف) آفتاب وآبحیات

چشمه هفت اختر (ف) نام منزلي از منازل ماه در برج ثور ودران هفت ستاره اند ثریا نام دارد

جشن (ف) خوشي وکامراني

جشن بزرگ (ف) ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند

جشن سباز (ف) روز اول از سال

جشور (ع) بضمتین دمیدن صبح

جشه (ف) بوزن پشه پیمانه روغن وبضم اول وفتح دوم آستین پیراهن وجامه

جشیش (ع) بالفتح درخت خرما

جشیر (ع) بالفتح جوال بزرگ سطبر وتیر دان چربي

جشیع (ع) بالفتح غالب آمدن حرص وسخت آرزومند شدن

جشینه (ف) وزن خزینه آنکه چرمه رنگ بود و بجیم فارسي نیز

جص (ع) بالفتح والکسر و تشدید صاد بمعني گچ

جصاص (ع) بالفتح، تشدید صاد گچ گیر

جظ (ع) بالضم والتشدید شخصي سطبر و راندن واندراختن ومرد فربه وخرامنده و تیز نکاح کردن

جظیانا (ع) ساز مطربان است ودست در جیب زدن وذم داروییست

جعاب (ع) بالکسر ترکشهاي تیر جمع جعبه

جعار (ع) بالکسر ریسمان که درمیان بندد و بجاي فرو بردن وبفتح جیم وکسر را کفتار

جعاشش (ع) بمعني ناقلان حال

جعال (ع) بالکسر دست مال دیگ

جعب (ع) بالفتح مرد شرانگیز وبرگردانیدن وفراهم آوردن وانداختن

جعبه (ع) بالفتح ترکش تیر

جعجاع (ع) بالفتح زمین وموضع درشت وتنگ وسرکش

جعد (ع) بالفتح موي مرغول ومرد گرد اندام وکریم

جعد الانامل (ع) بمعني بخیل

جعد قدم (ع) بمعني کوتاه

جعد قلم (ع) سیاهي که در شگاف قلم باشد وقیل سیاهي که در قفاي قلم باشد

جعد گره گیر (ف) یعني جعد پیچیده

جعده (ع) نام گیاهیست که هندش لهنکره گویند

جعر (ع) بالفتح پیخال مرغ شکاري وپیخال

چشم براه (ف) با جیم فارسی و میم موقوف منتظر وانتظار

چشم براه داشتن (ف) یعني انتظار کشیدن

چشم بر زمین افکندن (ف) سجده کردن یا فرو دیدن از شرم یا از اندوه یا از تواضع و یا از خجالت

چشم بي آب (ف) یعني بیحیا

چشم پیش کردن (ف) یعني فرو نگریستن از شرم و از اندوه

چشم چراغ فلک (ف) یعني آفتاب

چشم خروس (ف) یعني شراب سرخ و دانه سرخ که سرش سیاه بود و لب معشوق

چشم خروسان (ف) کنایت از شراب انگور که سرخ باشد

چشم خضر (ف) آب حیات و دهان معشوق و مي

چشم داشتن (ف) باجیم فارسي امید داشتن و انتظار نمودن

چشم دریده (ف) مثل چشم بي آب که گذشت

چشم رسیدن (ف) یعني چشم زخم رسیدن باشد

چشم زحل (ف) یعني انگشت مرده

چشم زخ (ف) بمثل چشم زخ که گذشت

چشم زخم (ف) باجیم موقوف یعني آسیب و نظر بد

چشم زدن (ف) اشارت کردن و ترسیدن و شرم کردن و بمعني اندک فرصت و زمان اندک و بیدار بودن

چشم سماعیل (ف) یعني چشم غلطان

چشم سوزنست (ف) بفتح جیم فارسي

وسکون شین معجمه کنایت از غایت تنگ چشمي و ممسکي

چشم سیاه کردن (ف) کنایت از طمع کردن بچیزي باشد

چشم شب (ف) کنایه از ماه وستارگان

چشم شب پیماي (ف) بمعني چشم شب بیدار

چشم شدن (ف) یعني ظاهر شدن و منکشف گشتن

چشم صبح (ف) یعني آفتاب

چشمک (ف) عینک و بمعنی غمزه بچشم و اشاره بچشم

چشم گاو (ف) گلیست زرد که بتازي عین البقر گویند

چشم گاوانه (ف) باجیم وکاف فارسي یعني چشم فراخ

چشم گاومیش (ف) بمثل چشم گاو که گذشت

چشم کردن (ف) باجیم فارسی یعني چشم زخم رسانیدن وخواب سبک

چشم کرک (ف) معروف و آفتاب

چشم گرم کردن (ف) بمثل چشم کردن که گذشت

چشم گشته (ف) کنایت از احوال باشد

چشم محیط (ف) یعني عرش مجید

چشم منقوط (ف) چشمیکه در و نقطه سپید افتاده باشد

چشم نیام (ف) هیکلي که بجهت دفع چشم زخم نویسند و معني ترکیبي نقاب و پرده چشم

چشمهٔ آتش (ف) یعني آفتاب

چشمهٔ آتش فشان یعني مثله

چشمه آفتاب (ف) یعني قرصه آفتاب

چست (ف) بالضم وبا جیم فارسی تنگ در گرفته وچالاک و زود واستوار

چستان (ف) بکسر جیم فارسی پرسیده نی بغلط سخن سربسته اوراعرب لغز وهند پهیلی گویند

چستک (ف) بفتحتین وکاف عجمی بمعنی داغ پیشانی

جستن (ف) بالضم طلبیده شدن و بالفتح جهیدن وجهانیدن ورها شدن وکردن

جسته (ف) بالفتح خراشه نغمه ونغمه را نیز گویند وبمعنی ساغر وشیردان بزرگ سفند

جسد (ع) بفتحتین جسم آدمی وجن وملایک وزعفران وگوساله بنی اسرائیل وخون خشک

جسر (ع) بالفتح شتر بزرگ وپل وبدینمعنی بکسر نیز آمده

جسک (ف) باول مفتوح رنج وبلا باشد

چسک (ف) یعنی گل را گویند

جسل (ع) بالفتح وتشدید لام سرگین ستور چیدن وبادبان وبالضم پوستین ستور وگل یاسمین وهر گلی که سرخ یا زرد یاسپید باشد وبسیاری از هرچیز وبالکسر باریک گلیها

جسم (ع) بالکسر تن وهرچیز که عظیم خلقت باشد

جسیم (ع) فربه وتنداور وزنان بلند

جش (ع) بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود ومردم فقیر درهار کشند ونگین انگشترین سازند وبزرگان بجهت دفع چشم زخم درگردن اطفال آویزند و بالفتح وتشدید شین کوفتن وشکستن وزدن بعصا ورد کردن گندم وجز آن با سیا وپاک کردن چاه را

چش (ف) مخفف چشم

چشاء (ف) بالضم والمد اروغ

چشام (ف) همان چاکسو که از دواهای درد چشم است

چشان (ف) بالفتح گرز را گویند وبمعنی فسان نیز آمده

چشپر (ف) بفتح اول وبای عجمی مفتوح نشان پای عموما ونشان پای سباع خصوصا

جشر (ع) بالفتح بر آوردن چارپای از برای چرا کردن وبفتحتین پیغال مرغ شکاری وپیغال انداختن آن

چشزخ (ف) مخفف چشم زخم

چشع (ع) بالفتح سخت حریص شدن و بکسر شین حریص

چشغر (ف) بمثل چشپر که گذشت

چشک (ف) بالکسر افزون وغالب

جشم (ع) رنج ومشقت کشیدن وبفتحتین گرانی

چشم (ف) معروف وامید وچشم زخم و قبیل گیاهی که اورا چاکسو خوانند

چشم آبدان (ف) یعنی تماشا کردن

چشم اغل (ف) نگاه گوشه چشم

چشم اغول (ف) بمثله

چشم اغیل (ف) نگریستن ودیدن از خشم ویا ازمهر

چشم افسار (ف) کسیکه از افسون چشم زخم کند

چشماک (ف) بجیم پارسی مفتوح بمعنی کفش

چشمالوس (ف) بمثل چشم اغل که گذشت

چشم آور (ف) آنچه درباغ وخانه برای دفع چشم زخم بندند

چشم آویز (ف) چیزی که از معری مشک بافند وزنان پیش چشم آویزند تا مردم غیر نه بینند وایشان بینند

جزر (ع) بفتحتین معرب گزر معروف و بمعنی روده گوسفند فربه وگوشت که دد خورد بفتح یکم وسکون زاء معجمه دم بریدن وکمی آب و بالکسر لباس زنان ازموی شتر و پوست بزوزمین بی گیاه و سال قحط وسطبری تن وسینه وگوشت پشت شتر

جزر اصم (ع) بالفتح در علم محاسبه و نویسندگی وتحریر عددیرا گویند که از و مخرجی بدر نیاید چون یازده وامثال آن ودر تخته خاک نه طبق است هفتمی را رآبی جزر گویند وهشتمی را جزراصم نامند

جزع (ع) بفتحتین عجززاری چنانکه گویند جزع فزع کردو بفتح جیم وسکون زاء قطع مسافت کردن وبریدن ونیز مهره پست یمانی که سفید وسیاه باشد منسوب بچشم شاهدان و بالکسر کشت وگردش گاه رود وناشکیبائی کردن

چزع (ف) بفتح مهرهٔ یمانی وشتر چهار ساله که بپنجم درآید وقیل بمعنی ترس

جزع تو (ف) بکسر خشم تو

جزغ (ف) باول وثانی مکسور بمعنی جزور است که خواهد آمد

چزغ (ف) یعنی خار پشت

جزف (ع) بالفتح آسان گرفتن کار را

چژک (ف) بالکسر باجیم وزای فارسی جانوریست خزنده که درپشتش مانند دوک خار هاسر تیز باشد چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند بزبان هند ساهی گویند وپرنده ایست که سینه بلند دارد

جزل (ع) بالفتح بریدن و هیزم خشک و سطبر وسخن درست و محکم ودانای درست رای و آواز کبوتر وبفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد

جزم (ع) معروف و بمعنی قطع ویقین وعاجز وبیدل شدن وساکن کردن حرف را وسوگند راست کردن و عزم کردن کسی بر کاری چنانکه از ان بر نگردد وخاموش شدن وپرکردن مشک وبریدن خرما وبرابر کردن حروف در نوشتن و بالکسر بهره ونصیب

جزو (ع) بالضم معروف ودر اصطلاح متصوفه کثرات و تعینات را گویند وبچه شیر وسگ

جزور (ع) بفتح یکم وضم دوم شتر کشتنی و واسپ نافرمان وچاه عمیق

جزوره (ع) بمثل جزوکه گذشت

جزوز (ع) بضمتین خشکی وخشک شدن خرما

جزوع (ع) بمعنی ناشکیبا

جزوه (ع) زبانه آتش وانچه از پیدگدلخته بدارند

جزیره (ف) بفتح یکم وکسر دوم و زای معجمه خشکی که میان دجله وفرات باشد و بضم و فتح دوم نام دختر پیران که بحباله سیاوش بود

جزیل (ع) بالفتح بزرگ و بسیار محکم و سخن فصیح و هیمه خشک

جزیه (ع) بالکسر انچه برکفار ذمی درساله مقرردارند

جس (ع) بالفتح وتشدید سین تفحص کردن وبدست سودن و نبض گرفتن

جساء (ع) بالضم درشت وسخت شدن دست ازکار

جسان (ع) بکسر زعفران

جسارت (ع) دلیر شدن وگستاخی

جسامت (ع) بزرگ جسم شدن

جسامه (ع) بالفتح بزرگ تن شدن

چسپیدن (ف) بالفتح و باجیم و بای فارسی میل کردن وافزون آمدن

جست (ف) بالفتح خیز کردن وبمعنی گریختن وخلاص یافتن وطلبیدن

كه در حوالي مكه دو قسم آمده بودند حضرت اسمعيل راكه خداكردند مشهور مكه معظمه از ايشان شد

جري (ع) بالكسر وتشديد را ويا مار ماهي باشد و بزيادتي حرف يا چينه دان مرغ

جرياض (ع) مثل جرواض كه گذشت

جريب (ع) بالفتح مقدار زمين معلوم و مقدار معين از غله وارتفاعات

جريت (ع) بالكسر والتشديد نوعي از مار يعني غير مار ماهي

جريج (ع) بالضم نام مردي

جريد (ع) شاخ درخت خرما و درختيكه شاخ و پوست از و جداكرده باشند

چريدان (ف) كيسهٔ باشد كه از پوست سازند كه آنرا دول ميان نيز گويند

جريده (ع) بالفتح تنها وشاخ درخت خرما بي پلك و دفتر وگروهي از لشكر جداكرده از بهر كاري

جرير (ع) بالفتح ريسماني كه افسار شتر كنند ونام پدر عبد الله كه از صحابه رسول صلي الله عليه وآله وسلم بوده اورا جرير بجلي گويند منسوب بقبيله بجيله ونام شاعريست

جريره (ع) يعني گناه

جريز (ع) بضم فريبنده وخبيث

جريش (ع) بالفتح چوب نيم كوفته ونمك زشت بوي

جريض (غ) بفتح يكم وكسر دوم غمناك و بسيار خورنده وانچه درگلوگيرد

جريم (ع) بالفتح بزرگ تن واستخوان وبمعني گناهكار

جريمه (ع) بمعني گناه

جز (ع) بالفتح نوعيست از رفتار بشتاب و مخفف جزيره وبالضم بمعني اندك

چز (ف) بالفتح بخيل

جزاء (ع) بالفتح پاداشت نيكي وبدي اما بفارسي فرق كرده اند درنيكي جزا گويند ودر بدي سزاو نيز بي نياز گردانيدن وغالب شدن

جزار (ع) بالفتح مع التشديد بسوي خود كشنده ولشكر بسيار و بالكسر با دوم مخفف خرمهرهاي وچيزهاي سفالين ونيز سبوها

جزاز (ع) بالكسر بريدن بار درخت خرما وشاخ آن وبريدن پشم ودرودن كشت و بالفتح و تشديد زاي بريدن و بالضم انچه از چرم وغير آن بعد از بريدن بماند

جزاف (ع) بالكسر كذاف گفتن وكذاف كردن وبهرسه حركت تخمين وقياس كردن وبيع وشرا وجز آن وچيزي كه تخمين كنند

جزال (ع) بالكسر وقت بريدن بار درخت خرما

جزاله (ع) بالفتح تمام شدن وفصيح ومحكم شدن وروان شدن

جزام (ع) گرفتن كسيرا وبفتحتين علت جزام پيداكردن آدمي وبريده ومست شدن

جزاير (ع) بالفتح جزيرهاي دريا

جزب (ع) بالكسر بهره وبالضم بندها

جزيه (ع) بالكسر مالي كه هرسال كافران ذمي دهند

جزجز (ف) بكسر هر دو جيم آوازيكه بوقت بريان كردن گوشت يا پختن از ديگ برآيد

چزك (ف) باول مفتوح بثاني زده جانوري باشد مانند ملخ كه درتابستان بسيار پيدا شود وهوا هرچند بيشتر گرم گردد او بيشتر فرياد كند ودر بعضي ولايات مردم فقير آنرا بريان كرده بخورند

چزده (ف) بالفتح باجيم پارسي پيه جوشانيده كه روغنش بدر آورده باشند

کتب بمعني مفتي مرقوم است

جرل (ع) بفتحتين سنگلاخ وجاي درشت وسخت

جرم (ع) بالفتح کسب کردن وبريدن وگرفتن وسزاوار شدن وبفتحتين مردان کوتاه وگوسپند زبون ونام مقامي از ايران زمين وگزير ولاجرم وبالضم گناه وبالکسر تن ورنگ وآواز

چرم (ف) بکسر بمعني پوست وبفتحتين بجيم فارسي نام مقامي از ايران زمين که بجيم تازي نيز گذشت

چرم دان (ف) بفتحتين کيسه که از چرم سازند که دول ميان نيز گويند

چرم شبر (ف) تازيانه

چرم صبح (ف) بکسر روشني صبح وروز

چرمك (ف) بفتح جيم فارسي باد ريسه دوك که از چرم سازند

چرمکك (ف) بفتح جيم وکاف وميم مرغيست خورد

چرم کور (ف) زه کمان

جرموز (ع) بالضم خورد وخانه خورد وجاه واعضا

جرموق (ع) سرموزه وپاي تابه

جرمه (ف) بالفتح اسپ وخنگ واسپ کامل که چابک خورده باشد

چرمه (ف) مثله

چرنداب (ف) بفتحتين محله ايست از تبريز

چرندوه (ف) بفتحتين استخوان نرم که بر شانه باشد مانند استخوان گوش

چرنك (ف) بکسرتين باجيم فارسي آواز وآوازيکه بزدن گرز برايد

چرنکيد (ف) بالکسر باجيم فارسي آواز کردن هنگام زدن

جرو (ف) بالفتح وبالضم بچه سگ سباع وهرچه خورد باشد ونيز خيار خورد را گويند وبهر سه حرکت هرچه خورد باشد از خربوزه وخيار وحنظل وبچه شير درنده

جرواض (ع) بالکسر سطبر وبزرگ شکم

جرور (ع) بالفتح اسپي که بکشيدن نيايد ونيز چاه

جروز (ع) بالفتح آنکه طعام چنان خورده که بر خوان هيچ نگذارد وشتر ماده سخت خورنده

چروك (ف) باجيم فارسي نان باشد که طباخان آنرا ترتيب دهند ومانند شکينه فرود کله وپايچه بگذارند ودر تنور نهد تا نيك پخته شود

چرون (ف) بالفتح وباجيم فارسي نام شهريست

چروند (ف) بفتح اول وواو چيزيکه چراغ دران نهند وجاي بجاي برند تا باد فرونه نشاند

چرونده (ف) بفتح جيم فارسي بمعني چراغ پايه وچاره جستن وجوينده

چرويد (ف) بمعني چاره جستن باشد

چريدن (ف) مصدر چريد است

جره (ع) بالفتح والتشديد را يکبار کشيدن وخرمهره وبالضم والتشديد را بازخوب وبهتر ودام آهو وچوبي که برسر او دام نهند ودرميان ريسمان کنند وسبو وهرجانور نر از چرنده وپرنده ونيز دلير ودلاور را گويند

جره باز (ف) بالضم نوعي از باز سفيد

جره بان (ف) بضم جيم وراظرفي است که شمشير با غلاف دران نهند ونيز گريبان پيراهن

جرهم (ع) بضم جيم وها قبيله ايست از يمن

جرذ (ع) بفتحتین اماس پای ستور و بالضم وفتح ذال نوعی از موش است

جرذان (ف) بالکسر ذال منقوطه موشان دشتی

جرز (ع) بالفتح بریدن و بضم گرز و بکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و بفتحتین زمین بی گیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه و گوشت پشت شتر و سختی و درشتی هم آمده است

چرز (ف) بالفتح باجیم فارسی پرنده ایست که آنرا چکاوک و چکوک و خرچال نیز گویند و سرخاب هم خوانند

جرس (ع) بالفتح آهسته آواز کردن و پاره از شب و خوردن مگس انگبین چیزیرا و سخن گفتن و ترنم کردن و آواز نرم و بدین معنی بکسر نیز آمده و بالکسر اصل چیزی و بفتحتین زنگوله بزرگ که بر گردن شتر و غیره بندند بفارسی درای گویند

چرس (ف) بالفتح باجیم فارسی چرخیست که بدان انگور مالند

جرسام (ع) بالکسر علت سرسام یعنی بیماریست که عقل را دور کند و آن سخت گرم است که زبان از غایت گرمی میسوزد و سینه اماس کند و بمعنی زهر کشنده

جرست (ف) باول مفتوح وثانی مشدد آواز بر هم زدن دندان و جز آن

جرسدار (ف) هارون یعنی قاصد

جرسدان (ف) بفتحتین روپاک چهار گوشه که چهار گوشه آن باهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول و ملبوس و غیره دران نهند

جرس درگلو بست (ف) یعنی دعا باواز بلند گفت

جرسومه (ع) بالضم اصل

جرسهای زر (ف) یعنی ستارگان

جرش (ع) بالفتح پاره از شب و شانه کردن موی سر و خوردن و بضم جیم و فتح را موضعی است در یمن

جرشفت (ف) بفتح جیم و شین معجمه و سکون راو فا بمعنی هجوم

جرض (ع) بالتحریک خوی در گلو گرفته شدن از اندوه و غمگین شدن

جرع (ع) بفتح جیم و سکون را جرعه خوردن آب و شراب

جرعه (ع) بالضم مقدار و یکبار آشامیدن آب و شراب و جز آن

جرعه دان (ف) چیزیکه درو جرعه شراب ریزند

جرعه ریز دیده (ف) خون و اشک

چرغ (ف) باجیم فارسی نام جانوری معروف و آنرا اسقر گویند

چرغال (ف) بالفتح مهری که بر ظرف نهند

چرغند (ف) بجیم فارسی چراغ و چراغدان و روده گوسپند بگوشت پر کرده

چرغنده (ف) مثل چرغند که گذشت

چرغول (ف) باجیم و واو فارسی داروییست

چرغون (ف) بمثله [illegible]

جرف (ع) بالفتح کاویدن زمین به بیل و از خاک شکل بر کشیدن و بالضم جای که آب در رو جهد [illegible] بفارسی آبشکیر گویند و بفتحتین داغ بر بینی ستور

جرک (ف) باول وثانی مضموم بیابان باشد

چرک (ف) بفتحتین زخم و ریم اندام و آب دهن

چرکس (ف) بفتح جیم و کاف هر دو فارسی اصل از ترکان و نام مردی اما آن مشهور بکاف تازیست

جرککر (ف) باول مضموم بثانی زده و کاف عجمی مفتوح پیغمبر را نام اند و بر بعضی از

چرخ تهی رو (ف) آسمان بی ستاره وتنها وبی فایده

چرخ جهاتي (ف) بفتح مورچه

چرخ جنبلی (ف) بمعنی چترکحلي که بالا مرقوم شد

چرخ خضراب (ف) یعني آسمان اول

چرخ دورانی (ف) بمعني چرخ جنبلي

چرخ دولابي (ف) کنایه از آسمان است

چرخ زرین کاسه (ف) باجیم فارسی یعني فلک چهارم که مقام افتا بست

چرخ زمهربر (ف) کرهٔ سردي

چرخ زن (ف) رقاص وسیاح

چرخ سداب (ف) مراد آسمان که برنگ سداب است

چرسداب رنگ (ف) یعني آسمان

چرخشت (ف) باول مفتوح بثاني زده و خاي مضموم بشین منقوطه زده چرخي باشد که بدان شیره انکور بگیرند وبعضي گفته اند حوضي انگور دران بریزند وبپاي مالند شیره آن فشرده گردد وآنرا چرس نیزگویند

چرخ صوفي جامه (ف) باجیم فارسی مثل ترسا جامه

چرخ قبا (ف) کنایت ازگریبان

چرخ کبود جامه (ف) یعني فلک

چرخ کند ناگون (ف) بمعنی چرخ کبود جامه

چرخ مقوس (ف) فلک کوز پشت وفلکی که بروج قوس دارد

چرخ مینا (ف) یعني آسمان دنیا

چرخ نهم (ف) عرش مجید ونام مقامی از ایران

چرخه ابنوس (ف) یعني آسمان

چرخه زنان (ف) نباتي است که ساق باریک دارد و بعربی شکاعي خوانند

چرخی (ف) جنسیست از جامه آبریشمي ومنسوب بچرخ وآن نام موضعي است از نواحي کابل

جرد (ع) بالفتح پوست واکردن و پلک از درخت باز کردن وتراشیدن و ملخ خورد وجامه کهنه وسوده وبقیه مال و سروفرج وآبرو وپوست واکردن واز پوست مورا دورکردن وسوال کسی ازکسي وندا دن آنکس اورا یا دادن بکراهیت وبرهنه کردن کسي را وتخم ازپنبه جدا کردن وبالضم زمین هموار بی گیاه وچیزهاي بي موو بفتحتین بی مو شدن وصحرا ي که درو گیاه نباشد وشهریست از شهرهاي بني تهیم و عیبي درچارپایان وابله براوردن ازخوردن ملخ و زخم دار

چرد (ف) باول مفتوح بثاني زده رنگي باشد مایل بسرخي که مخصوص بود مر اسپ واشتر وخررا وآستانه دررا نیز گویند

جرد اسک (ف) باول مضموم وثاني مفتوح نام جانوریست شبیه ملخ اماکوچک تر از ملخ باشد وبشب آوازکند وآنرا بتازي صرصر وزیر نیزخوانند

جردان (ف) بالفتح ودیا دال [illegible] اسپ وشتر

جردبان (ف) بالفتح انکه دست بر [illegible] طعام نهد تاکسي نخورد

چرده (ف) باول مفتوح بثاني زده رنگ ولون راگویند

جرده پیه (ف) بکسرباي فارسي انکه گرده وجگربچربي میگیرد

چرده چرزه (ف) بالفتح باهردو جیم فارسي رنگ وگونه وپوست سیه وآدمی سبزرنگ وگندم گون واسپ برنگ بور

چرب قامت (ف) بلند بالا وتمام قد

چربک (ف) بوزن مردک لشکري که از اطراف بمدد لشکر بیاید و بضم سخن نغز و زمز و طنز که هند پهبلی گویند

چرب گو (ف) مثل چرب زبان که گذشت

چربو (ف) چوبي باشد آنرا چریش نیز خوانند

چرپو (ف) بالفتح باجیم فارسي فربه

چرپونی (ف) نام مردي

چربه (ف) بالفتح با جیم فارسي چربي که بروي شیر بند ندهندش ملائي نامند

چربي (ف) یعني نرمي و ملایمت ومدارا

چربیدن (ف) غالب وافزون شدن

جرت (ع) بالفتح مع التشدید برهم سودن دندان وجز آن

جرتک (ف) آواز زنگ و صداء زدن شمشیر وزنجیر وامثال آن

چرته (ف) بالفتح پوست سیه جرده یعني پوست سیاه و بعضي بمعني رنگ ولون گفته اند

جرج (ع) بالفتح زمین درشت سنگناک و جنبان شدن انگشترین در انگشت

چرج (ف) بفتحتین جنبیدن زمین سنگستان وزمین درشت و بکسر رابي آرام

جرجان (ف) نام شهریست

جرجر (ع) بمعني کردن وبکسر هردوجیم نخود وبعضي گویند باقلا

چرچر (ف) نام تره ایست

جرجرخ (ف) لغظ مرکب دو رفلک

جرجه (ف) بفتح هردوجیم راه راست

جرجیس (ع) بکسرنام پیغمبریست

جرجیر (ع) تره تیزک

جرجیس (ع) بکسر هردوجیم پشه

جرح (ع) بالفتح خسته کردن وطعن کردن در گواهي وعدالت کسي وکسب کردن و بالضم خستگي

چرخز (ع) بکسریکم وسیوم آوازدیگ بهنگام بریان کردن گوشت

چرخ (ف) بالفتح باجیم فارسي فلک وانچه بدان روغن و شیرونیشکروجز آن بکشند و چیز یکه زنان ریسمان بدان ریسند؛ هند چرخه گویند و دایره وکمان حکمت که ازالات حصارگیریست که چرخ بدان اندازند و دولاب ودرر شیدي بمعني گردش و حرکت و دوري که درویشان در سماع کنند وپیراهن که آن راگریباني وکرته گویند وگریبان جامه ودهي است از مضفات غزنین و طاقهاي ایوان وطاق درگاه سلاطین وامثال آن

چرخ اثیر (ف) بالفتح باجیم فارسی فلک بکم که برو ماداست و بعضي گویند کنایت از آسمان چهارم و نیزکره تازي

چرخ اطلس (ف) عرش

چرخ اکبر (ف) بالفتح وباجیم فارسي یعني عرش مجید و نیزاشارة ازدل انسان کامل است

چرخ اگرخاید لگام (ف) کنایه ازسرکشي فلک است

چرخ انداز (ف) کماندار راگویند شاعري گوید * شهاب وارچو تیر ازکمان خود راني * ثناي شست تو گوید سپهرچرخ انداز

چرخ پا (ف) جیم و باهردوفارسي گزپاي و بیقراري وگردنده

چرخ بالا (ف) انکه خوب بلند باشد

چرخ برین (ف) عرش وقیل کرسی

چرخشت (ف) بفتح یکم وسیوم باجیم فارسی وقیل باسیوم مضموم بمعني معصفر

چرخ ترساجامه (ف) باجیم فارسي آسمان دنیا

ونیک خورنده وشتر خورنده وگیاهیست وآهن فولادی وشیر خورنده

چراغ (ف) بفتح معروف وبر داشتن اسپ هردو دست وایستادن بهر دو پای وآنرا چراغپا نیز گویند

چراغ اکبر (ف) یعني عرش

چراغپایه (ف) بر داشتن اسپ هردو دست را وایستادن بهر دو پاي وچیزیکه دران چراغ نهند

چراغ پرهیز (ف) چیزي باشد که در پیش چراغ بسازند تاچراغ از باد خلل نشود

چراغ روز راپروانه کردن (ف) یعني آفتاب را پنهان کردن پروانه اینجا چند معنی دارد یکي پنهان بجهت آنکه چون در چراغ افتد بظرفي نهان کنند شد دوم بمعني پیچیدن سیوم آنکه از پروانه نامه مراد دارند یعني آفتاب را در نوردیدن مانند نامه

چراغ سپهر (ف) ماه ومهر وستارگان

چراغشب (ف) بمعنی مهتاب

چراغك (ف) کرم شب تاب

چراغله (ف) مثل چراغک که مرقوم شد

چراغ مغان (ف) بالکسر باجیم فارسي یعني شراب

چراغواره (ف) بغین موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند

چراغوانه (ف) مثل چراغپایه که گذشت

چراغهاي سبز طشت (ف) کنایه از ستارگانست

چراغیانه (ف) اسپي را گویند که دستها برداشته بدو پاي باستد

جراف (ع) بالضم مع التشدید یذسیل که همه چیزها را ببرد ومردیکه همه طعام را بخورد وبالکسر مع التخفیف نام کیلا یست

چراگر (ف) بفتح جیم وکاف فارسي جانور بیرون چرنده

جرام (ع) بالکسر بریدن درخت خرما و جمع جریه وبفتح استخوان خرما وخرماي خشک

چرام (ف) بمعنی چراگاه باشد

جراه (ف) بالضم وبفتح همزه دلیري

جراینه (ع) بالکسر وظیفه روان

جرایم (ع) بفتحتین گناهان

جرب (ع) بفتحتین رنگ گرفتن شمشیر وبضم اول وبفتح دوم دراج

چرب (ف) بفتح جیم فارسي راجح وافزون وغالب

جربا (ع) بالفتح آسمان وزن گرگین وزمین قحط رسیده ودختر صاحب نمک

چرب اخري (ف) بفتح جیم فارسی وبهه وخاي معجمه فراخي عیش وبسیاري علف

جربال (ع) بالکسر رنگ سرخ وپیمانه شراب

جربان (ع) بکسر را ظرفي است که شمشیر با غلاف دران نهند ونیز گریبان پیراهن

چرب بالا (ف) بالفتح وباجیم فارسي یعني انکه بالایش خوب بود

جربث (ع) گیاهیست که برگش بزبان آدمي ماند

چرب خشک (ف) بالفتح باجیم فارسي یعني نیک وبد وزیادت ونقصان وخشک وتروفربه ولاغر

چرب دست (ف) بمعني شیرین دست و شیرین کار وتیزدست

چرب زبان (ف) یعني کسیکه بسخنان خوش دل مردم رابجانب خود راغب سازد وچاپلوس وفریبنده

چرب زباني (ع) بمثل چرب زبان که گذشت

وشکستن وکشیدن

جذاب (ع) بالکسر کشیدن چیزی از یکدگر وتنزع کردن نباهم دگر وشتر ماده کم شیر

جذاذ (ع) بالکسر وبالضم افزونی وپاره و ریزه خورده هر چیزی

جذاسته (ف) بالضم گشت ورودة

جذام (ع) بالفتح بیماری وعلت یست و نام قبیله یست

جذب (ع) بالفتح کشیدن ور بودن وشیر جدا کردن بچه از پستان مادر

جذبه (ع) بالفتح کشش

جذن (ع) بفتحتین علتی بی سودا چون اماس وترخیدگی

جذر (ع) بفتح اول وسکون ذال معجمه حاصل ضرب حساب چنانچه ده را ضرب درده کنی پس حاصل آن مایته باشد و بفتحتین شتر وشتر چهار ساله ونیز اصل هر چیزی وبمعنی کشیدن ودرهم آوردن

جذع (ع) بالضم دوشتر را بریک رسن بستن وبالکسر تنه درخت وبالاخانه ونام مردیست وبفتحتین انچه بسال سیوم درآمده باشد از گاو واسپ و بسال پنجم درآمده باشد از شتر وسال برو گذشته باشد وسالیکه دروی ستوردندان شیر بیفگند وهنوز دندان دگر برنیامده باشد وجوان نو وتازه

جذل (ع) بالفتح وبذال منقوطه شادمان شدن وشادی کردن وبکسر یکم وسکون دوم بیخ وتنه درخت وبفتح یکم وسکون دوم گوشه از کوه

جذمه (ف) بفتحتین مرد کوتاه وبالکسر تازیانه

جذوه (ع) بالضم والکسر آتش پاره وانگشت آتش دار

جذیمه (ع) بالفتح نام پادشاهی است

جر (ع) بالفتح بنیان کوه وسبوها وسفالها وبالضم درفارسی زین اسپ وبالفتح مع التشدید کشیدن وبغض کردن کلمه را وکوی که در زمین بواسطه گذر آب افتد

چر (ف) باول مضموم الت تناسل باشد

جرع (ع) بالضم پاره وبالفتح نام مردی وبخشش کردن وپاره پاره کردن وبسند کردن بچیزی و بضمتین قناعت کردن شتر از آب وعلف

چرا (ف) بالکسر وباجیم فارسی برای چه سبب چه وبمعنی چریدن وچراگاه آید

جراب (ع) بالفتح والکسر انبان وتوشه دادن ودرون چاه وفراخی آن وبوست خایه وبالضم آبی است بمکه مبارک

جرابین (ف) بمعنی چراگاه آمده

جرات (ع) دلاوری وبی ادبی

جراجر (ع) گردن ها

جراح (ع) بالفتح جراحتها وبالتشدید بسیار جراحت کننده

جراحت (ع) ریش وزخم

چراخوار (ف) مثل چرابین که گذشت

چراخور (ف) بمعنی جای چریدن

چراخورن (ف) مثله

جران (ع) بفتحتین ملخ ونام کوهی وبالضم پوست وبرگ دور کرده

جراده (ع) مثل جراد که مرقوم شد

جرار (ع) بتشدید را بمعنی سلح ومستعد کشنده ولشکر بسیار

جراره (ع) بالفتح وتشدید را لشکر گران و نوعیست از کژدم که دم برزمین میکشد وآن کژدم درزمین آهوبسیار میباشد وگویند مسافر رانمیزند واین از غرایب است

جراز (ع) بالفتح واضح وبالضم تیغهای بران

جدار (ع) بالکسر دیوار

جدارك (ع) بالضم بازیست که کوزه گردان گویند

جدال (ع) بفتح غوره خرما وبکسر خصومت وجنگ وردشمنی باکسی نمودن وکاویدن وقوی شدن وبهانه گرفتن

جداله (ع) بالفتح زمین ریگناک وغوره خرما ومورچه خورد

جدانك (ف) مثل جدارك که گذشت

جدانه (ف) بالضم وقیل وزن چهانه بمعنی سرگین

جداوي (ع) بالفتح و واو مکسور علوفه ومرسوم نوکر

جدب (ع) بالفتح تنگ سال شدن وعیب کردن

جدتین (ف) بالفتح وثانی ساکن انبانچه که مزین کرده باشند

جدث (ع) بفتحتین قبور

جدجد (ف) بالضم چاه بسیار آب ونام کرمکی سیاه که شبها بانگ کند بزبان هندی جنکر گویند ونام مرغیست که آنرا حرا رانیل گویند وبعضی گویند که آن بوم است وبفتح هرد وجیم زمین هموار

جدد (ع) راه راست

جدر (ع) بفتحتین نشان گزیدن که در گردن شتر باشد و ریشهای وآبله های که در بدن پیدا شود ونام دهی است بشام وقیل نام شهری وبفتح جیم وسکون دال نام گیاهیست

چدر (ف) شترچهارده ساله

چدروا (ف) بالضم رستنی است که صبر شیره اوست

جدري (ع) بالضم آبله آنکه کودکانرا بیرون آید وعطا کردن

جدع (ع) بفتح جیم وسکون دال غیر منقوطه بریدن لب وبینی وگوش وبند کردن وبفتح دال بد غذا شدن

جدف (ف ع) بفتحتین قبروگورونوعی از شراب ونباتی که در یمن باشد که خوردن وی تشنگی شکند

جدکاره (ف) باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی راههای مختلف را گویند

جدل (ع) بفتح یکم وسکون دوم عضو واندام وذکرومحکم تافتن ریسمان وقوی ومحکم شدن وبر زمین انداختن استخوان دست وپا وسایر اندام وبفتحتین خصومت کردن وقادر بودن بر خصومت

چدن (ف) بکسر جیم فارسی مختصر چیدن

جدو (ع) بالفتح ازکسی چیزی خواستن

جدوف (ع) بالضم بریدن مرغ

جدول (ع) بالفتح جوی خورد معروف

جده (ع) بالکسر توانه شدن وتونگر شدن وبالکسر والتشدید دال نو نو شدن ونام شهریست مشهور برکناره دریا وقلاده سگ وبضم خط وپشته وبمعنی مادر مادرومادر پدر

جدي (ع) بالفتح بزغاله نر یعنی بچه بزنر ونام برجی از بروج آسمان که او صورت بزغاله دارد وچون آفتاب دران برج رود آن ماه را در هند ماگهه نامند وستاره ایست نزدیک قطب شمالی

جديد (ع) بالفتح نو وبریده وروی زمین وزمینیکه بی آب باشد ونام جویست

جديدان (ع) بالفتح دو روز یا دو ماه

جدير (ع) بالفتح سزاوار ومکانی که بر گرد او دیوار کرده باشند

جديل (ع) بالفتح مهاری که از پوست تابیده باشند

جديله (ع) خوی وقبیله وکرانه ونام زنی است

جذ (ع) بالفتح والتشدید ذال بریدن

ودم مضموم گره تازیانه وجنسی از تازیانه
چچک (ف) بضمتین با هردو جیم فارسی خال رخساره وبزبان ترکی گل را گویند
چچو (ف) با هردو جیم عجمی مضموم پستان را گویند
جحاش (ع) بالکسر کارزار کردن وهمدیگر را خراشیدن ودفع کردن
جحاف (ع) بضم جیم رودی بود که هرچه پیش آید بهبرد وروآن شدن شکم ازبیضه
جحال (ع) بالضم زهر قاتل
جحام بالضم درد چشم که ازان چشم را اماسانه
جحجاح (ع) بالفتح مهتر قوم
جحر (ع) بالتحریک بکوی دررفتن چشم وپس استادن وحجر بضم سوراخ جانور ومقام او
جحش (ع) بالفتح خراشیدن پوست ودرشتی ونام صحابه ایست
جحف (ع) بفتح جیم وسکون فا باد سخت وزمین بلند وبردن نقصان کردن
جحل (ع) بالفتح انداختن ومشک بزرگ و آفتاب پرست وآنرا حربه نیز گویند ومگس انگبین وبفتحتین شتر ونوعی از گربه و سگ
جحلل (ع) بالفتح فربه وقوی ودر صراح است فربه وکلبک
جحم (ع) افروختن آتش
جحمرش (ع) بفتح جیم ومیم وکسر رازن بسیار پیر وزن قبیح وخرگوش شیردار وافعی درشت پوست
جحوش (ع) بالفتح کودک نابالغ
جحیش (ع) طرف وناحیه ومرد دورباشنده وخود رای ومتکبر
جحیم (ع) بالفتح یکی از نامهای دوزخ است وآتش بزرگ که در مغاک افروخته باشد

چخ (ف) بجیم فارسی امر چخیدن وبمعنی ستیزه کردن وکوشش وگفتگوی وخلاف کاردوشمشیر وامثال آن
چخاچخ (ف) باهردو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر که از پی هم بزنند
چخج شپره کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاویزد وسرگین خورد
چخجسن (ف) باول مفتوح وثانی مکسور بجیم زده دانه باشد سیاه که از عدس اندک بزرگ تر باشد وآنرا درسرگین اسپ بپزند ونیک صلایه کرده درچشم که درد کند بکشد خوب شود
چخس (ف) مثل چخچ که گذشت
چخش (ف) بجیم پارسی وزن رخش علتی که در گلوی وغیره بر آید هند کلهر خوانند
چخل (ف) بالفتح بزرگ قدم ونیز اشکم
چخماخ (ف) بفتح جیم فارسی چقمق وبمعنی کیسه باشد از پوست که مردم درویشان وغیره دارند
چخماق (ف) مثله
چخیدن (ف) بالفتح باجیم پارسی ستیزه کردن
چخین (ف) بمعنی ریمگین وغمناک
جد (ع) بالفتح ابو الاب وابو الام وآن علی یعنی پدر پدر وپدر مادر وبزرگی خدی تعالی وبمعنی غنی وتونگری وبرتری وعظمت وجلال وبالکسر وتشدید دال درشتی وکوشش درکار وبفتحتین زمین راست وهموار بضمتین راهای
جدا (ع) ستاره از بنات نعش صغری که قبله را بدو شناسند نیز جدی آنرا گویند
جداد (ف) بالضم وتشدید دال جامهای کهنه ودرختهای خورد وکوهای خورد وهرچیزی از رستنیها که بعضی اجزای او در بعضی دیگر بپیچیده ودرهم رفته باشد وبالفتح وتشدید دال شراب فروش

جبور (ع) بالضم درست شدن شکسته

جبه (ع) بالضم و تشدید سوراخ و آهن و سرنیزه و نام جامه مخصوص که کسوت صوفیان و درویشان است و جبه بالکسر فرو رفتن آفتاب و جایکه در آب جمع شده باشد بفتحتین بزرگ پیشانی .

جبه خورشید ماه (ف) یعنی روزوشب

جبه درویش (ف) یعنی آفتاب

جبهه (ع) بالفتح رخساره و پیشانی و ستاره و نیز منزلی از بست و هشت منازل قمر که آن را جبهه الاسد گویند و جماعتی از مردمان و مهتر قوم و دلاوران و مرد بزرگ و کسی را بد رشتی از کاری باز داشتن و بفتحتین پریشانی بردن

جبه هزار میخ (ف) یعنی فلک

جبیر (ع) بکسرتین مع التشدید سخت تکبر کننده

جبیره (ع) بالفتح و ثانی مکسور و یای معروف اماده و پسی چیده و جمع شده .

جبین (ف ع) دو طرف جبهه از جانب دو ابروو بمابین دو ابرو باشد و پیشانی و بمعنی بی دل نیز

چپین (ف) بالضم طبقی که از چوب بید بافند

جت (ف) نام قومی است فرومایه که در ملک هندوستان باشند

چترابگون (ف) یعنی آسمان

چتر روز (ف) یعنی آفتاب

چتر زرین (ف) مثله

چتر سحر (ف) آفتاب

چترسیمابی (ف) یعنی ماه

چتر سیمین (ف) مثله

چترشاه اختران (ف) یعنی قرص آفتاب

چتر عنبرین (ف) یعنی شب

چتر کحلی (ف) یعنی آسمان و ابر سیاه

چتر مار (ف) بمعنی سماروغ

چتر نور (ف) یعنی آفتاب صبح

چتو (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی پرده

چتوک (ف) باول و ثانی مضموم و واو معروف بمعنی کنجشک باشد

جث (ع) بالضم زمین بلند و بالفتح موم و مگس مرده و پرمگس و غیر آن که بعسل آمیخته باشد و از بن برکندن

جثاث (ع) بضم گیاه بسیار درهم رفته و موی درهم شده و شتر سبز

جثام (ع) بفتح بسیار خواب و بالضم کابوس و سردار متحمل و برد بار

جثجاث (ع) بالفتح گیاهیست

جثل (ع) بفتح موی بسیار و نرم

جثم (ع) بالفتح سینه بر زمین نهادن مرغ و مردم و گذشتن نیمه شب و بلند شدن کشت از زمین و گرد آوردن خاکستر و خاک و گل

جثو (ع) بمعنی حرکت سنگ توده و بضمتین و تشدید واو بزانو نشسته و بالفتح کمان سنگ

جثوم (ع) بضمتین بمعنی جثم مذکوره

جثه (ع) بالضم و تشدید ثانی مردم و غیر آن و بکسر بلا

جثی (ف) بکسرتین و بضم جیم و تشدید یا بهردو زانو نشستن و یا ایستادن بسر انگشتان پای و بالضم والکسر مع التشدید یا بزانونشینندگان

جثیث (ع) بالفتح درخت خرما

چچ (ف) بفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند و پاک کنند

چچ (ف) مثله

چچرغه (ف) هردو جیم فارسی اول مفتوح

وخلاش نیز گویند و بتازیش زحلوقه نامند
چپک ار (ف) بالفتح ودر فرهنگ بکسر گفته کفش بالای موزه که سر موزه گویند
چپدان (ف) بهتاه
جبر (ع) بفتح شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی را و بادشاه و بنده و مرد شجاع و فقیر
چپر (ف) بفتح اول و ثانی مشدد حلقه و دایره
جبرائیل (ع) نام فرشته معروف
جبرت (ع) چوبهای که بر عضو شکسته بندند و دست برنجن
جبرون (ع) بالفتح موضعیست در دمشق و گویند دروازه یست از دمشق وبالضم عادت کردن بکاری ونرم وسوده شدن جامه و زره و آرد کردن دانه
جبروت (ع) بزرگی وعظمت وتکبری کردن ونیز عالم بالقوه را خوانند ودر اصطلاح سالکان مرتبه وحدة را گویند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه صفات دارد
جبروز (ع) بالفتح جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارها باشد اهل هند شاهی گویند .
جبرئیل (ع) بالفتح وبکسر یکم وسیوم نام فرشته یست معروف که رسول حضرت کردگار است بر پیغمبران علیهم السلام و بزبان سریانی جبر بنده را گویند و ئیل نام خدای تعالی
جبریه (ع) بفتحتین گروهیست که میگوید بنده را در کار اختیار نیست وسکون باغلط است
چپش (ف) بفتح اول وضم دوم بزغاله
چپشدن (ف) یعنی چسپیدن
چپعت (ف) باول مفتوح بثانی زده وعین مضموم بتاء فوقانی زده نهالی ولحاف وسوزنی و جامه و هرچیز پنبه آکنده را گویند که بس کهنه و نیک

فرسوده گشته وازهم ریخته و ضایع شده باشد وا
مردم خوب سمرقندی وبخاره تحقیق نموده اینست
که مرقرم گشت وصاحب فرهنگان بتقدیم عین مرقو
ساخته اند
چپعوت (ف) مثله
جبل (ع) بالفتح آفریدن وبفتحتین کوه وپیشوا قوم و نام مردیست و بکسر تین و تشدید لام جماعت مردم و بفتح جیم و کسر با مرد درشت خوی و جفاکا
جبل الاخضر (ع) نام کوهیست سوی ظلمات از زبرجد که گرد تمام عالم برآمده پانصد فرسنگ ارتفع دارد و عکس رنگ آن کوه بر آب افتد وعکس آن بر فلک منعکس شود آسمان سبز نماید و آنرا کوه قاف میگویند
جبل الرحمة (ع) کوه بوقبیش نزدیک مکه
جبل الفتح (ع) بفتحتین کوهیست در مصر که مشغولی آنجا وسیله کشادکار است
جبلاج (ف) باول مکسور بثانی زده بزرگ و بی همت را گویند
چپلان (ف) سرموزه که بتازی جرموق گویند
جبلک (ف) باول مفتوح بثانی زده ولام مفتوح سخت شدن چیزی بچیزی* بادشاها بعدل و بخشش تو * گشت دیوار دولتت جبلک *
چپلک (ف) بفتحات کسیکه خود را بچیز های ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند
چپلوس (ف) مخفف چاپلوس
جبله (ع) بالفتح روی وغیب و قوه و بکسر جیم وبا و تشدید لام خلقت و طبیعت و بسیاری از هرچه وآمرزیدگان
جبلی (ع) بالضم آبستن ولقب شاعر معروف و بفتحتین کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و نیز کنایت از عبد الوسع جبلی است
جبن (ع) بضم بددل شدن و بددلی

چاه یوز (ف) باجیم فارسي و با سیوم موقوف آن خارهاي آهني که سر کژ باشد که بدان دلو افتاده از چاه بدر کنند

جاي (ف) معروف و ثکلی است سفید و خوشبوی در هند

جاي باش (ف) بمعني خانه و وطن

جابیه (ع) حوض آب و گرد اگرد چاه

جاید (ع) باران بسیار

جایز (ع) روا و گذرنده و آنکه گذر کند و نیز چوبکه میان دو دیوار گذارند

جایزه (ع) عطا و نیز آنچه شاعر را صله دهند

جایع (ع) بکسر یا گرسنه

چایق (ت) باجیم فارسي کانسه و این لغت ترکی است

جاي کرم کردن (ف) برجاي قرار گرفتن و ساعتي یکجا نشستن و در مراقبه رفتن

جب (ع) بالفتح وتشدید با بریدن و غلبه کردن و خایه کندن و آبستن درخت خرما و بضم چاه بسیار آب و عمیق و خادم کردن کسي را و غالب شدن بر کسي بحسن فضل و غیر آن

جبا (ع) بالضم وتشدید با بددل شدن و نوعي است از اشترها و شهریست بخورستان و دهي است بنهروان و بدینمعني بمد نیز آمده و بالکسر ظرف که در دیگ نهند و باج و خراج

جباب (ع) بالفتح قحط سخت و بالکسر بردن آبرو و غالب شدن بر کسي بالضم چیزي زبون و کفکه شیر شتر و بالکسر بریدن نره و خایه کندن و بریدن شاخهاي درخت خرما تا آزاد شود

جبابت (ع) بمثل جبا که گذشت

جبابه (ع) گرد کردن خراج و آب

چپات (ف) بمعني اطهه وازینجا است چپاتي و آن نان ایست که بضرب دست پهن کنند

چبابج (ف) باول مفتوح بثاني زده جامه باشد که پادشاهان در نوروز بپوشند

جبار (ع) یعني مزدوریکه کان میکند اگر زیر آن بمیرد مستاجر را دیته لازم نباید و نام روز شنبه در قدیم و بفتح و تشدید با تکبر کننده و مردکردن کش واسمیست از اسم خدا یتعالي و درختي که دست باو نرسد و بزرگ و غضب کننده و مرده کشنده و درخت خرما و اسپ بلند

چپار (ف) بالفتح هر چیزه ورنگ که خالها سیاه داشته باشد واسپي که خلاف لون بدین نقطها براندامش بود که بتازي ابرش خوانند

چپاغ (ف) بالکسر نوعي از ماهي

چپ افتادن (ف) یعنی نقیض گرفتن

جبان (ع) بالفتح بتشدید با بددل و صحرا و گورستان و زمین هموار که گیاه بسیار بر آید

چپان (ف) بالفتح وتشدید با فارسي لباس کهنه

جبانه (غ) بتشدید باي ابجد دشت و بیابان

جبانه ستان (ف) بباي ابجد خراج گیرنده

جباه (ع) بکسر جمع جبهه بمعني پیشاني

جبایر (ع) بالفتح دست بنده ها و چوبکهاي که بر جراحت بندند

جبت (ع) بالکسر بت و کاهن و ساحر و سحر و هر چه غیر خداي تعالي پرستیده شود

جبتاج (ف) بفتح اول و سکون ثاني جامه پادشاهان که در نوروز بپوشند

چبچلب (ف) بفتح هر دو جیم و لام زمین پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاف وخلاش نیز گویند

چبچله (ف) هر دو جیم فارسي یخی که بر روي جوی آب می بندد و پا ازو بلغزد و در شرفنامه است خلاشي که از وپا بلغزد و آنرا خلاب و خلیش و

غایت کوشش

جان من جان شما (ف) یعني جان من نداي جان شما بانکه جان من جان شما یکیست واین را درمحل اتحاد کمال گویند

جانور (ف) کنایت ازصاحب روح

جانه (ف) مثل جان که گذشت

چانه (ف) باجیم فارسی انچه هندش پیژه ولوئي گویند و استخوان زنخ

جانه دار (ف) یعنی سلاح دار

جانی (ف) گناه گار بپارسي معروف وچیننده میوه و جور کننده

چاو (ف) پارهٔ کاغذ مستطیل ومربع که بردوطرف کلمهٔ شهادتین وچند کلمه مرقوم بود ودرمیان آن دایره کشیده از نیم درم تا ده درم گنجانوخان درملک ایران رواج داده بود

چاوچاو (ف) آوازکنجشک باشد وقتیکه جانور شکاری خواهد که اورا بگیرد یاکسي اراده برداشتن بچهٔ اوکند

جاود (ف) مخفف جاوید است

جاودان (ف) مخفف جاویدان

جاودان خرد (ف) نام کتابی است که هوشنگ درحکمت عملي تصنیف نموده

جاودانه (ف) مخفف جاویدانه

چاورد (ف) بفتح جیم فارسي وزن ناورد خار سپید وبزاي معجمه نیزآمده

چاورس (ف) بمعني آرزن

چاوزد (ف) باواو مفتوح بزاي متوسطه زده نوعي ازخار باشد وآن سپید رنگ باشد

چاوش (ف) باجیم فارسی نقیب ونگاه بان

چاوک (ف) مخفف چکاوک

چاوله (ف) گلیست خوش رنگ وخوشبوي عنصري گوید * همي بوستان سازي ازدشت وراغ * چمن هاش پرلاله وچاوله *

چاولي (ف) باواو موقوف غله فشان راگویند وآنراچچ نیزخوانند وبمعني شاهیني وبحري

جاوندان (ع) آنجهان وهمیشگی

جاوه (ف) نام جزیره ایست مشهور وبمعني کنارده نیزآمده

جاوي (ف) بمعنی زعفران ونام دهیست ازشام که درآنجازعفران بسیار میشود وآن منسوب بجاویه است

جاوید (ع) بمعني همیشه وپاینده باشد

جاویدان (ع) بمثله

جاه (ع) منزلت نزد پادشاه وبزرگي

چاه بابل (ف) که هاروت وماروت درآن دربنداند وباستعاره چاه زنخ خوبان راخوانند

چاه چابل (ف) مثله

چاه جو (ف) باجیم فارسی آن خارهاي آهني سرکژ که بدان دلو افتاده را ازچاه برکشند

چاه جوي (ف) مثله

جاهد (ع) کوشنده وآرزوي طعام کننده

چاه شغوق (ف) باجیم فارسي نام چاهی است براه کعبته الله

جاهض (ع) زیرک وتیز دل وسبک

جاهلیه (ع) زماني که پیش ازپیغمبر ما وپس ازحضرت عیسی بود

چاه مقنع (ف) بتشدید النون آنچاهي که حکیم مقنع ازوماه برآورده وچون ماه آسمان فرو رفتي اوبرآمدي وچهار شهرموران روشن کردي

چاهیه (ف) رباطیست براه مرو ونیشابور که ازوجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسي فرستاده بود بعدازفوت اوبرسید ازوساختند

چاهیدان (ف) باجیم فارسي سردشدن دندان بخوردن تگرگ ویاآب بغایت سرد باشد

جامهٔ نیل زدن (ف) یعنی ماتم داشتن
جامه عید (ف) کنایت از سرخی شفق صبح است
جامه عیدی (ف) یعنی جامهٔ سرخ وگلهای بهاری
جامه غوک (ف) سبزی که در آب ایستاده بهم رسد و شبیه باشد بابریشم آهل هندس سیوار گویند و قیل بتازی طحلب گویند
جامه قطرانی (ف) یعنی جامهٔ سیاه وکبود وجامهٔ ماتم
چامه گو (ف) با جیم فارسی و باکاف و واو فارسی غزل خوان و مطرب
چامیز (ف) بول وغایت
جان (ع) بتشدید نون پدر پریان چنانکه آدم علیه السلام پدر آدمیان است وقیل ابلیس وپری ودیو ومار سپید ودر اصطلاح متصوفه جان عبارت از روح انسانی است که مدرک معنی و معلم علوم ربانی باشد
جان آب گل (ف) یعنی قالب بشری
جان افزا (ف) یعنی آنچه مهد حیات باشد و آب حیات ودر اصطلاح سالکان جان افزا اشارت از معشوق است ونیز ذکری که بمذکور رساند
جانور (ف) از آدمی وغیر آن اما غالب استعمال بر پرندگانست
جانان (ف) محبوب را گویند
جانب (ع) کناره وطرف وغریب
جان بدستارچه دادن (ف) یعنی بهدیه دادن وپیشکش نمودن
جان بریان (ف) یعنی شراب
جان جان (ف) محبوب را گویند وروح اعظم نیز مراد بود وکنایت از حق تعالی هم آید زیرا چه جان زنده باوست
جان جانه (ف) یعنی روح حیوانی باشد چنانکه شیخ ابوعلی در رساله معراجیه گوید که مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی وسلاح را گویند
جان چشها شدن (ع) یعنی می بدن وکنایه از انتظاریست
جان حیوان (ف) روغن و شیر و شهد و گوشت و مثل آن
جاندار (ف) یعنی سلاح دار
جان دارو یعنی آب حیات
جان دانه (ف) جائی را گویند از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند و سامانی بمعنی دماغ گفته وبمعنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح است
جان در سر دل کنی (ف) این مثل است که جان تو در سر دل رود یعنی ترا بکشد
جان زمین (ف) یعنی سبزه و میوه وگل وشکوفه و رود وچشمه
جان سپار (ف) نام قاتل دارا این دارا ب یعنی نام یکی از دو سرهنگ دارا
جان شکر (ف) باشین مکسور یعنی شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد
جان شما جان من (ف) یعنی چیزیرا بکسی سپارند وسفارش نمایند واین بگویند
جان صبا (ف) بکسر نون بمعنی خاصیت صبا
جان فرسای (ف) آنکه عمر را نقصان کند
جان فزاء (ف) مثل جان افزا که گذشت
جان گزا (ف) بفتح کاف فارسی گزندهٔ جان وکاهندهٔ جان همچو زهر و مانند آن
جان گزای (ف) مثله
جان نگیان (ف) بمعنی طالب جان و د ز

بعنوانی که از زمین بلند شرد وتباز درهوا ضربتي برو برزنند چنانکه دور افتد در هندوستان گلي دنده خوانند

جالینوس (ف) نام حکیم یست وطبیب

جالیه (ع) جزیه وکسانی که جدا ازوطن باشد

جام (ف) پیاله وآبگینه که درتابدان خانه بکار برند ونام ولایت است از خراسان ونام حاکم شهر تهته

چام (ف) بمعني خم وچم آمده

جامات (ف) نام حکیم مشهور که پیش کشتاسپ می بود وبعضي گفته اند که برادر او

جاماس (ف) نام حکیم است که وزیر کشتاسپ بود

جاماست (ف) مثله

جاماسف (ف) مثل جاماسپ است

جام برسنگ زن (ف) بعني توبه از شراب کن

جام پورک (ف) کنایت از جام نقره

جام جم (ف) یعني پیاله جمشید که ساختهٔ حکما بود در از هفت فلک درو معاینه و مشاهده کردی آنرا جام جهان نماي نیز گویند

جام جهان نماي (ف) مثله

جامد (ع) چیزی افسرده وکلمهٔ که ازو اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد وزر وسیم ومانند آن که آنرا مال صامت گویند ضد مال ناطق یعنی چارپایان وبمعنی بسته ومنجمد

جامس (ع) یعني قراده

جام سحر (ف) آفتاب وقیل بادصبا

جام سیم (ف) یعنی زنخدان معشوق

جام شهریاري (ف) یعنی قدح بزرگ

جام شیر (ف) پستان شیرآور

جام صدف (ف) بفتح دال پیاله صدفي

جامع (ع) معروف وهنرمند وگرد آرنده وچارپا که قابل رسن وپالان شود وماده خري که اول بار آبستن شرد وشتری که چهار سال برو گذشته باشد ومسجد ادینه

جام غم پرتاب (ف) جان غم کش وتاب آرندهٔ غم

جام غول (ف) بامیم موقوف وغین مضموم وواو مجهول حرام زاده را گویند

جام گوهري (ف) پیاله بلوري وپیاله آبگینه وقیل پیاله لعل ولب معشوق

جامگی (ف) با چهارم فارسي انچه جاگیرداران ونوکران را از مشاهره وسالیانه ونان کار وجز آن بدهند ونیز انچه ازان جامه باشد وبقیه شراب که درپیاله بود

جام گیتی نماي (ف) مثل جام جهان نماي که گذشت

جامگی خوار (ف) علوفه خوار ووظیفه خوار وقیل دردنوش ونیز پرستار

جامل (ع) گله شتر باخداوندان وشتربانان واسباب آن

جام ملک مشرق (ف) قرص آفتاب وپادشاه مشرق

جاموس (ع) معرب گاو میش

جامه (ف) پیاله وشراب ونیز بمعني صراحي آمده ومطلق رخت پوشیدني وگستردني باشد

جامه خانه (ف) خانه که رخت پوشیدني وغیرپوشیدني ازدوخته ونادوخته دران گذارند

جامه خورشید (ف) یعنی زمین وقیل برگ درختان که آفتاب را از نظر مردم مي پوشد وبعضی شعار آفتاب را گویند وقیل غبار

جامه دان (ف) مثل جامه خانه که گذشت

چاغر (ف) با غین مفتوح چینه دان مرغان را گویند و آنرا ژاغر نیز خوانند و بتازی حوصله نامند

چاغر (ف) بمعنی کارد

چاف (ع) زنی بد کاره و در تازیست ترسانیدن و گرسنه گردانیدن و بالتشدید خشک

چاف چاف (ع) زنی را گویند که بر یک شوهر آرام نگیرد و هر روز چند شوهر کند

چافروش (ف) با جیم فارسی نقیب و نگهبان

چافل (ع) سبک وزود رفتار و موی گرد آمده بسر

چافی (ع) جور کننده و قرار ناگیرنده بجای خود

چاق (ت) بفتح جیم فارسی تند و تیز و این لغت ترکی است

چاک (ف) باجیم فارسی شگاف و پاره

چاکانیدن (ف) بمعنی چکانیدن بود

چاک چاک (ف) با سیوم موقوف هردو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی زنند و پاره پاره

چاکرم (ف) بفتح کاف فارسی قرام

چاکسو (ف) دانه ایست سیاه مانند دانه عدس که آنرا در دواهای چشم بکار برند

چاکوچ (ف) با کاف مضموم و واو معدوله و جیم عجمی چکش باشد

چال (ف) بمعنی دام و گرداگرد چاه و بجیم فارسی پرنده ایست همچون زاغ گوشت او چون گوشت بط باشد و نوعی رنگ اسپ است وچال بمعنی درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند

چال (ف) دو موی را گویند و اسپی که موی آن سرخ سفید درهم باشد و نرد قمار و آشیانه و نام مرغی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و دهی است از ولایت قزوین و بزبان هند رفتار و نام ماهی است .

چالاک (ف) با جیم فارسی جلد و باقوت و دلاور و درنده و دزد و سختی کش و جای بلند

چالپوس (ف) بالام موقوف و بای عجمی مضموم و واو مجهول بمعنی چاپلوس است

چالس (ع) نشسته

چالش (ع) بالام مکسور مباشرت جماع و بسیار جماع کننده

چالشگر (ف) بسیار مباشرت کننده

چالع (ع) مردم کم حیا و فحش گوی و زنی که خود را آراسته پیش مردمان آید و زنی بلند زبان

چالغ (ع) مرگ عام یعنی وبا

چالوت (ف) نام کافری است که داود پیغمبر او را کشت

چاله (ع) بالام مفتوح و اخفای ها مغاک کوه

چالی (ف) نام درختیست که آنرا اراک گویند از چوب آن مسواک سازند

چالیز (ف بالام مکسور و یای معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و درین روزگار پالیز خوانند

چالیش (ف) بالام مکسور بشین منقوطه زده رفتار از روی تکبر و ناز مولوی فرماید * این نظر با آن نظر چالیش کرد * ناگهانی از خرد خالیش کرد *

چالیک (ف) دو پاره چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه آن چوب را بدست بگیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که سر آن اندکی از زمین بلند باشد و آن چوب دراز بر سر آن چوب کوتاه بزنند

چارطاق (ف) باجیم فارسی وسیوم موقوف بمعنی اربعه عناصر وخیمه چهارگوشه که درعراق شروانی وبهندی راوتی گویند

چارف (ع) سیلی که برنده زمین باشد

چارک (ف) بفتح را چاوش را گویند

چارکامه (ف) یعنی اسپ رهوار وچابکی را نیز گویند

چارکانه (ف) بمثله

چارگوشه (ف) یعنی تخت وتابوت

چارگوشی (ف) صراحی که چار گوشه داشته باشد

چارمادر (ف) یعنی عناصر اربعه

چارم بلاد (ف) اقلیم چهارم که خراسان است ومنسوب باقتاب

چارمغز (ف) جوزمغز که درهندی اکهروت خوانند

چارمیخ (ف) باجیم فارسی انکه بردست وپایش زده باشد

چارمیخ کند (ف) بمثله

چارو (ف) بمعنی نوعی از ساز وآن آهک وخاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته درعمارت بکاربرند

چاروا (ف) باجیم فارسی ورا موقوف ستور وشتر واسپ وخر ومانند آن

چاروب (ف) یعنی چیزی که بدان صحن خانه روبند

چاروچدر (ف) یعنی چاره وعلاج

چارون (ع) مرد شوم ونحس ونام یکی از صحابه رسول علیه السلام

چاروهفت (ف) عناصر اربعه وهفت ستاره

چاره (ف) باجیم فارسی حیله وجدائی از چیزی

چاره ساز (ف) باجیم فارسی چاره بکر…

جاری (ع) بمعنی روان

جاریه (ع) کنیزک ودختر وروان وکشتی وآف…

جازع (ع) چوبیکه درزیر رزوانگور میرا…

جازوان (ف) بفتح واو وسکون … منقوطه نوعی ازخار سفید رنگ

جازه (ع) زن باشوی

جاسپ (ف) بابا فارسی نام حکیم … که وزیر کشتاسپ شاه بود

جاست (ف) بوزن راست جای نشردن از…

جاسد (ع) خون خشک جنبیدن

جاسوس (ف) جست جوکننده واح… واخبار را پرسنده

جاش (ف ع) انبارغله پاک کردن درخر… وقیل باجیم فارسی ودر تازی رمیدن دل از تر…

چاش (ف) توده غله ازکاه پرکرده … گویند چنانچه توده غله باکاه را خرمن خوا…

چاشت (ف) باجیم فارسی زمان معروف… وطعام بامداد

چاشدان (ف) بشین معجم… موقوف ظرفیکه دران چیزی گذارند وطعام… نیزگویند

چاشغوق (ف) بجیم فارسی آتش… بشین معجمه وفا هرد وبضم چاهیست در راه ک…

چاشکدان (ف) بفتح شین منقوطه ظر… را گویند که نان درمیان آن بگذارند وآن… کرسان نیزگویند

چاشنی (ف) دلیل ونمودارمزه جا… گوید * غرض ازعشق توام چاشنی درد غم اس… * ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است *

چاشنی دل (ف) باشین موقوف باجیم فارسی سخن خوب ولطیف

چادرکافوری (ف) سفیدی صبح و روشنی آفتاب

چادرکحلی (ف) یعنی آسمان وشب

چادرلاجورد (ف) سبزه زار وآسمان

چادرگلریز (ف) آسمان باستاره گان

جادع (ع) بادال غیر منقوطه بریده یعنی یالب یا گوش

جادل (ع) شتر کوره که درپی ماده تواند دوید وپسر بالغ نشده وقوی

جادو (ف) یعنی سحر

جادوخیال (ف) خیال جادوآنه

جادوزبان (ف) یعنی شاعر فصیح

جادوسخن (ف) کنایت از شاعر فصیح سخن

جاده (ع) نام ولایتی یست وبه تشدید دال راه بزرگ

جادی (ع) سوال کننده که اسیر باشد

جاذب (ع) کشنده وربانیده وشتر کم شیر

جاذبه (ع) مثله

جاذل (ع) برپای داشتن

جار (ع) همسایه وشریک ونگهبان وزنها رداده شده

چار (ف) مخفف چهار باشد ومخفف چاره بود وبمعنی دآشی که کاسه وکوزه وخشت وامثالهم درمیان آن بپزند وبه زبان هندی درخت معلب راگویند وبه زبان عامی اهل هند جاسوس راگویند

چاراجسام (ف) عناصر اربعه

چاراخشیج (ف) لفظ مرکب بمعنی عناصر واخشیج بمعنی یک عنصر آید وبفتح جیم فارسی انچه بدان غله افشانند وپاک کنند وآنرا آهستگ نیز گویند

چارارکان (ف) یعنی چهار طبع

چاراسباب (ف) باجیم فارسی یعنی قوهٔ جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه

چاراقران (ف) چهار اصحاب کبار حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم وخلفاء الراشدین رضا الله علیهم

چاربالش (ف) مسندی که پادشاهان و بزرگان برآن نشینند وعناصر اربعه

چاربالش ارکان (ف) باسیوم موقوف یعنی طبع اربعه

چارپرور (ف) بفتح جیم و باهرده پارسی نام شهریست

چاربند (ف) یعنی دنیا

چارپهلوشدن (ف ع) یعنی سیرشدن

چاربیخ حیات (ف) عناصر اربعه که اصل حیات اند

چارتا (ف) بمعنی معروف ونام سازیست که آنرا چارتار نیز گویند ونیز عناصر اربعه

چارتاره (ف) نوعی از سازها

چارتکبیر زدم (ف) باجیم فارسی یعنی ترک تمام کردم وکنایت از نماز جنازه است

جارح (ع) سگی شکاری وبرنده

جارحه (ع) دست ودیگر عضو آدمی وجراحت کننده وجانور شکاری جوارح جمع

چاررد (ف) جوئی که سیل شده باشد

چاردیوار ظلمانی (ف) یعنی دنیا و قالب انسانی

چاردیوار نقش (ف) مثله

جارز (ع) سرفه سخت وزنی که آبستن نشود وآب درگلو مانده شده وغصه در دل مانده وانده که در دل ماند از غضب

چارسو (ف) بالفتح باجیم فارسی و راء موقوف بازاریکه یک راه او شرق وغرب باشد دوم راه جنوب وشمال ودرمیان آن محل قصاص واجراء حکام وسلطان باشد ونیز چهار طرف

باب الجیم

ج (ع) بمعنی شتر مست وتیزشهوت ودیو وبه حساب ابجد سه ایست

جاحث (ع) ترسانیدن ورفتن شتر در حین گران باری

چاپاتی (ف) نان که بدست پهن کرده بپزند

جابر (ع) ستم کننده وگرمی سینه از غضب ویا از گرسنگی وراهی که حق نباشد یعنی راه ضلالت وگمراهی

چابك (ف) باجیم فارسی وبضم با چالاک وجلد وسختی کش ونیک جنبان

چابکی (ف) با با مضموم اسب راهواری را گویند که اگرچابک بر وبزنند راه غلط نکند وآنرا چابکامه خوانند

جابل (ف) نام شهریست

جابلسا (ف) بفتح با نام شهریست بسرحد مغرب که هزار دروازه دارد بر هر دری هزار پاسبان

جابلستا (ف) مثل جابل که گذشت

جابلقا (ع) نام شهریست مقابل جابل

چاپلوس (ف) باجیم فارسی و بای عجمی موقوف وضم لام وواو مجهول کسی که بسخن شیرین وزبان چرب مردم را بفریبد

جاپوز (ف) بضم بای فارسی وزای تازی نام شهریست از ترکستان

چابوک (ف) با بای مضموم وواو معروف بمعنی چست وچابك آمده

جاتاغ (ف) تلیچه خیمه باشد وآنرا باد ریسه نیزخوانند

جاثلیق (ع) عالم وعابد وحاکم ترسایان و
نیزقاضی وحکیم ترسایان

جاثوم (ع) بمعنی کابوس یعنی انچه بشب مردم
را فروگیرد وآن را جرع گویند

جاثمین (ع) بسینه خفتگان وبرجای ایستادگان
وهلاک شدگان وبی حس وحرکت شدگان

جاثی (ع) گنهکار وچیننده میوه

جاثیه (ع) بزانونشسته

چاچ (ف) نام شهریست از ولایت ترکستا
که بتاشکنت اشتهار دارد شیخ نظامی فرماید * کما
های چاچی وچینی برند *کرانهای شمشیرها نیزچند

جاجرم (ف) باهردوجیم مفتوح نام شهری

جاجریه (ف) نام چشمه یست

چاچله (ف) باهردوجیم فارسی نوعی از
افزار وبعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند

جاجم (ف) جای سخت گرم

جاجی (ف) سینهای مرغان وسینهای
کشتی ها

چاچی (ت) با هردوجیم فارسی بزبا
ترکی کمان را گویند

جاحظ (ع) نام مردیست وانکه کلاه چش
او بیرون آمده باشد

جاخسوك (ف) با خای موقوف وسی
مضموم وواو معروف دوال را گویند

جاداء (ع) بالفتح بزغاله های نر

جادب (ع) دارونگی

جادر (تف) باجیم تازی به زبان ترکی خیم
را گویند وباجیم فارسی معروف یعنی ردا

چادراحرام (ف) یعنی برف

چادرخرامان (ف) مثله

چادرزرد (ف) چادری که عابد ترسایان
میپوشند

چادر کافوري (ف) سفیدي صبح و روشني آفتاب

چادر کحلی (ف) یعني آسمان وشب

چادر لاجورد (ف) سبزه زار وآسمان

چادر گلریز (ف) آسمان باستاره گان

جادع (ع) بادال غیر منقوطه بریده بیني یالب یا گوش

جادل (ع) شتر کوره که درپي ماده تواند دوید وپسر بالغ نشده وقوي

جادو (ف) یعني سحر

جادو خیال (ف) خیال جادوی آنه

جادو زبان (ف) یعني شاعر فصیح

جادو سخن (ف) کنایت از شاعر فصیح سخن

جاده (ع) نام ولایتي یست وبه تشدید دال راه بزرگ

جادي (ع) سوال کننده که اسیر باشد

جاذب (ع) کشنده وربا ینده وشتر کم شیر

جاذبه (ع) مثله

جاذل (ع) برپاي داشته

جار (ع) همسایه وشریک ونگهبان وزنهار داده شده

چار (ف) مخفف چهار باشد ومخفف چاره بود وبمعني دآ شي که کانسه وکوزه وخشت وامثالهم درمیان آن بهپزند وبه زبان هندي درخت محلب راگویند وبه زبان عامي اهل هند جاسوس راگویند

چار اجسام (ف) عناصر اربعه

چار اخشیج (ف) لفظ مرکب بمعني عناصر واخشیج بمعني یک عنصر آید وبفتح جیم فارسي انچه بدان غله افشانند وپاک کنند وآنرا آهستگ نیز گویند

چار ارکان (ف) یعني چهار طبع

چار اسباب (ف) باجیم فارسي یعني قوة جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه

چار اقران (ف) چهار اصحاب کبار حضرت رسول صلي الله علیه وآله وسلم وخلفاء الراشدین رضا الله علیهم

چار بالش (ف) مسندي که پادشاهان و بزرگان برآن نشینند وعناصر اربعه

چار بالش ارکان (ف) باسیوم موقوف یعني طبع اربعه

چار پرور (ف) بفتح جیم و باهردو پارسي نام شهریست

چار بند (ف) یعني دنیا

چار پهلو شدن (ف ع) یعني سیر شدن

چار بیخ حیات (ف) عناصر اربعه که اصل حیات اند

چار تا (ف) بمعني معروف ونام سازیست که آنرا چارتار نیز گویند ونیز عناصر اربعه

چار تاره (ف) نوعي ازسازها

چار تکبیر زدم (ف) باجیم فارسي یعني ترک تمام کردم وکنایت ازنماز جنازه است

جارح (ع) سگي شکاري وبرنده

جارحه (ع) دست ودیگر عضو آدمي وجراحت کننده وجانور شکاري جوارح جمع

چارر (ف) جوئي که سیل شده باشد

چار دیوار ظلماني (ف) یعني دنیا و قالب انساني

چار دیوار نقش (ف) مثله

جارز (ع) سرفه سخت وزني که آبستني نشود وآب درگلو مانده شده وغصه دردل مانده واندوه که دردل ماند ازغضب

چارسو (ف) بالفتح باجیم فارسي وراء موقوف بازاریکه یک راه اوشرق وغرب باشد دوم راه جنوب وشمال ودرمیان آن محل قصاص واجراء حکام وسلطان باشد ونیز چهار طرف

باب الجیم

ج (ع) بمعنی شتر مست وتیزشهوت و دیبا و به حساب ابجد سه ایست

چاعث (ع) ترسانیدن و رفتن شتر در حین گران باری

چاپاتی (ف) نان که بدست پهن کرده بپزند

جابر (ع) ستم کننده وگرمی سینه از غضب ویا از گرسنگی و راهی که حق نباشد یعنی راه ضلالت وگمراهی

چابک (ف) باجیم فارسی وبضم با چالاک وجلد وسختی کش ونیک جنبان

چابکی (ف) با بای مضموم اسپ راهواری را گویند که اگرچابک برو بزنند راه غلط نکند وآنرا چهارگامه خوانند

جابل (ف) نام شهریست

جابلسا (ف) بفتح بای نام شهریست بسرحد مغرب که هزار دروازه دارد برهر دری هزار پاسبان

جابل سنا (ف) مثل جابل که گذشت

جابلقا (ع) نام شهریست مقابل جابل

چاپلوس (ف) باجیم فارسی و بای عجمی موقوف وضم لام وواو مجهول کسی که بسخن شیرین وزبان چرب مردم را بفریبد

جاپوز (ف) بضم بای فارسی وزای تازی نام شهریست از ترکستان

چابوک (ف) با بای مضموم وواو معروف بمعنی چست وچابک آمده

جاتاغ (ف) کلیچه خیمه باشد وآنرا یاد ریسه نیزخوانند

جاثلیق (ع) عالم وعابد وحاکم ترسایان و نیزقاضی وحکیم ترسایان

جاثوم (ع) بمعنی کابوس یعنی انچه بشب مردم را فروگیرد وآن را جرع گویند

جاثمین (ع) بسینه خفتگان وبرجای ایستادگان وهلاک شدگان وبی حس وحرکت شدگان

جاثی (ع) گنهکار وچیننده میوه

جاثیه (ع) بزانونشسته

چاچ (ف) نام شهریست از ولایت ترکستان که بتاشکنت اشتهار دارد شیخ نظامی فرماید * کمان های چاچی وچینی پرند * کرانهایه شمشیرها نیزچند

جاجرم (ف) باهردوجیم مفتوح نام شهری

جاجریه (ف) نام چشمه یست

چاچله (ف) باهردوجیم فارسی نوعی از پا افزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند

جاجم (ف) جای سخت گرم

جاجی (ف) سینهای مرغان و سینهای کشتی ها

چاچی (ت) با هردوجیم فارسی بزبان ترکی کمان را گویند

جاحظ (ع) نام مردیست وانکه کلاه چشم او بیرون آمده باشد

جاخسوک (ف) با خای موقوف وسین مضموم وواو معروف دال را گویند

جاداء (ع) بالفتح بزغاله های نر

جادب (ع) دارونگی

چادر (تف) باجیم تازی به زبان ترکی خیمه را گویند وباجیم فارسی معروف یعنی ردا

چادراحرام (ف) یعنی برف

چادرخرامان (ف) مثله

چادرزرد (ف) چادری که عابد ترسایان میپوشند

چادرکافوري (ف) سفيدي صبح و روشني آفتاب

چادرکحلی (ف) يعني آسمان وشب

چادرلاجورد (ف) سبزه زار وآسمان

چادرگلريز (ف) …ان باستاره گان

چادع (…) بادال … له بريده يعني يالب يا گو…

چادل … شتر کو… ماده تواند دويد وپسر… وقو…

چادو … نعي س…

چادوخ… آنه

چادوزب… يح

چادوسخر… کف… يح س…

چاده (ع … به … راه بزرگ

چادي (…

چاذب (ع …

چاذبه (ع …

چاذل (ع …

…ار (ع) …

چار… اخشيج … بدان غله افش…

چارارکان …

چاراسباب (ف) … جاذبه وماسکه وهاضمه ود…

چاراقران (ف) چهار اصحاب کبار حضرت رسول صلي الله عليه وآله وسلم وخلفاء الراشدين رضاء الله عليهم

چاربالش (ف) مسندي که پادشاهان و بزرگان برآن نشينند وعناصر اربعه

چاربالش ارکان (ف) باسيوم موقوف … طبع اربعه

…پرور (ف) بفتح جيم و با هرده و پارسي … شهريست

…ربند (ف) يعني دنيا

…ر پهلوشدن (ف ع) يعني سيرشدن

…ر بيخ حيات (… عناصر اربعه که اصل … اند

…رتا (ف) …وف ونام سازيست …نرا چارتار … نيز عناصر اربعه

…رتاره … نوعي ازسازها

…ارتک… (ف) باجيم فارسي يعني … يت ازنهاز جنازه است

… سگي شکاري وبرنده

… (ع) دست وديگرعضو آدمي زجراحت … ورشکاري جوارح جمع

… (ف) جوئيکه سيل شده باشد

…ارظلماني (ف) يعني دنيا و … ني

…وارنقش (ف) مثله

… (ع) سرفه سخت وزنيکه آبستني نشود

…گلو مانده شده وغصه دردل مانده وانده … مانده ازغضب

… (ف) بالفتح باجيم فارسي و راء … اريکه يک راه اوشرق وغرب باشد دوم …ال ودرميان آن محل قصاص واجراء … باشد ونيز چهار طرف

باب الجیم

ج (ع) بمعني شتر مست وتیز شهوت ود یا وبه حساب ابجد سه ایست

چاعث (ع) ترسانیدن ورفتن شتر درحین گران باري

چاپاتي (ف) نان که بدست پهن کرده بپزند

جابر (ع) ستم کننده وگرمي سینه ازغضب ویاازگرسنگي وراهي که حق نباشد یعنی راه ضلالت وگمراهي

چابک (ف) باجیم فارسی وبضم با چالاک وجلد وسختي کش ونیک جنبان

چابکي (ف) باباء مضموم اسپ راهواري را گویند که اگرچابک بروبزنند اوغلط نکند وآنرا چهارکامه خوانند

جابل (ف) نام شهریست

جابلسا (ف) بفتح باء نام شهریست [illegible] مغرب که هزاردروازه دارد برهردري هزار [illegible]

جابلسنا (ف) مثل جابل که گذشت

جابلقا (ع) نام شهریست مقابل جابل

چاپلوس (ف) باجیم فارسی و باء عجمی موقوف وضم لام وواو مجهول کسي که بسخن شیرین وزبان چرب مردم را بفریبد

چاپوز (ف) بضم باء فارسي وزاي تازي نام شهریست ازترکستان

چابوک (ف) باباء مضموم وواو معروف بمعني چست وچابک آمده

جاتاغ (ف) کلیچه خیمه باشد وآنرا باد ریسه نیزخوانند

جاثلیق (ع) عالم وعابد وحاکم ترسایان و نیزقاضی وحکیم ترسایان

جاثوم (ع) بمعني کابوس یعني انچه بشب مردم را فروگیرد وآن راجرع گویند

جاثمین (ع) بسینه خف[illegible] جاي ایستادگان وهلاک شد[illegible]ان وبی حس[illegible]ده‌ش[illegible]

جاثی [illegible] گهک[illegible]

جاثی[illegible] بزان[illegible]

چاچ [illegible] نام [illegible] و[illegible]ن که بتاش[illegible]دارد[illegible]فر[illegible]ان هاي چا[illegible]رند[illegible]جند

جاج[illegible]ري

جاج[illegible]

چاچ[illegible] ازپا افراز[illegible]م

جاج[illegible]

جاج[illegible]نها کشتي[illegible]

چا[illegible] ترکي

ج[illegible] راگ[illegible]

چاد[illegible]

چاد[illegible]

چاد[illegible]یان میپوش[illegible] استعما

ثنیه (ع) بالکسر خوار و زبون بر چیزی وبفتح یکم وکسر دوم وفتح سیوم مشدد زمین بلند وراه سر بالا ودندان پیشین

ثواء (ع) بالفتح ایستادن و مقیم شدن بجای وفرود آمدن

ثواب (ع) بالفتح مزد طاعت وعسل ونام مردی که بغایت فرمانبردار بوده است وجامه فروش

ثوابت (ع) بالفتح ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار وبست ودو اند و بعضی گفته اند که یکهزار وبست چهار اند وجمله بر کرسی فلک هشتم جا دارند

ثواج (ع) بالضم بانگ وفریاد گوسپند

ثواقب (ع) بالفتح جمع ثاقب

ثوب (ع) بالفتح جامه وپرشدن حوض وچاه ومثل آن از آب

ثوباء (ع) بضم یکم وکسر دوم دهن دره یعنی فازه

ثوبان (ع) بالفتح بازگشتن

ثوج (ع) بالضم نام ظرفی است

ثوخ (ع) بچیزی نرم فرو رفتن پای ودست وغیر آن

ثور (ع) بالفتح گاو نر ونام برجی از بروج آسمان که صورت گاو دارد ونام پدر قبیله ایست ونام کوهیست از مکه وپیشوای قوم وسبزی که بر آب بندد آنرا طحلب وجامه غوک گویند وسفیدی که در بیخ ناخن شود واحمق ومرد نادان وبرخاستن گرد وجزان وبرآمدن حصه وبرجستن ملخ وجز آن وظاهر شدن خون

ثور الیها (ع) بالضم نام رستنی ایست که بزبان هند سیول خونند

ثوران (ع) بفتحتین برخاستن گرد و غبار و فتنه ومثل آن

ثرموری (ع) بالفتح سرخ وسپید پید که بتازیش اصبح خوانند

ثوره (ع) بالضم کشنده را واکشتن وثوره بفتح سوزش

ثول (ع) بالتحریک دیوانه شدن وگوسپند و ثول بسکون واو گروه زنبور یعنی جماعتی مگسان انگبین

ثولاء (ع) بفتح گوسپند ماده دیوانه

ثولول (ع) گوشت پارهٔ سیاه برزخ انکه بزبان هند مسا گویند مثل دانه که از پوست بدر آید

ثوم (ع) بالضم سیر وگندم و نخود و قبضهٔ شمشیر

ثومان (ع) بالفتح بازگشتن و نام مولای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم است

ثومون (ع) نام گیاهی که او را پودینه گویند عرب آنرا حا مثله خوانند

ثوهد (ع) بالفتح جوان نوخواسته فربه که نزدیک ببلوغ باشد

ثوی (ع) بضم یکم وکسر دوم به تشدید یا مقیم ومهمان شدن

ثهل (ع) بفتحتین گسترده شدن چیزی بروی زمین

ثهلان (ع) بالفتح نام کوهی است

ثهلل (ع) بفتح یکم وسیوم باطل

ثهمد (ع) بالفتح نام موضعی است

ثهی (ع) بفتح وتشدید یای شترشش ساله وگوسپند سه ساله

ثیب (ع) بفتح وتشدید یای تحتانیه مکسور زنی که شوهر کرده باشد ونیز ضد بکر

اقتاده باشد وبفتحتین شگافته شدن وقیل چرك

ثلبوب (ع) بفتحتین نام وادي وموضعي ایست

ثلث (ع) بالضم بخش سیوم از هر چیز ونام خطي است

ثلثا (ع) مثل ثلاثا که گذشت

ثلثه غساله (ع) بالفتح یعني سه پیاله که مزیل کدورت بشریات باشند این هر دو لفظ عربي اند اما ترکیب فارسي

ثلج (ع) بالفتح برف و باریدن آن و بفتحتین خنك شدن دل وآرمیدن از کسی

ثلط (ع) بالفتح سرگین تر

ثلع (ع) سر شکستن

ثلل (ع) بفتحتین هلاك شدن وهلاك کردن ویران شدن وثلل وبکسر ثا گوسپند بسیار

ثلم (ع) بالفتح رخنه کردن و بفتحتین رخنه شدن وکنارهاي وادي ونام موضعیست

ثلمه (ع) بضم رخنه

ثلوج (ع) مثل ثلج که گذشت

ثله (ع) بالضم وتشدید لام گروه مردم بسیار و بالفتح صوف آمیخته باموي و پشم شتر وخاکیکه از چاه بر آرند

ثلیث (ع) بالفتح سه و یک

ثم (ع) بالضم و بفتح میم مع التشدید پس و بضمتین مع التشدید رخت و اسباب خانه وبفتحتین مع التشدید آنجا وجمع کردن واستوار کردن و واصلاح کردن کار و رفتن بخانه وجاي بر کندیدن گوسپند علف را ازبن

ثمال (ع) بکسر ثا فریادرس ومردم کار گذار وبضم ثا سوراخ وکفلهاي شیر وآب ومثل آن

ثمامه (ع) گیاهي است

ثمانین (ع) هشتاد ونام شهریست بناکرده نوح علیه السلام وقتیکه از کشتي بر آمده با هشتاد

کس بود

ثمانیه (ع) بالفتح هشت

ثمثام (ع) بالفتح آنکه چون چیزیرا بگیرد وبشکند

ثمد (ع) بالفتح و بفتحتین آب اندك اندك

ثمر (ع) بفتحتین بار درخت وانواع مال وسیم وزر وفرزند و بفتح ثا و کسر میم بسیار مال و کوهها و بندهاي تازیانه واثر چیزي وفایده

ثمراء (ع) بالفتح درخت میوه دار

ثمره باغ حسن (ع) کنایت ازجواني وبرنهٔ ایست

ثمل (ع) بفتحتین مست شدن و بکسر میم موخر کردن شراب ازطعام

ثمن (ع) بالضم هشت وبالکسر تشنگي هشت روز شتر وبالفتح هشتم شدن وهشت گرفتن وبها کردن متاع را

ثمود (ع) نام قبیله ایست که حق تعالی صالح علیه السلام را برایشان فرستاده بود

ثمیر (ع) مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن وشیري که مسکه آن بر آمده باشد

ثمین (ع) بالفتح بیش بها وفربه وهشت یک و گران قیمت

ثناي (ع) بالضم لفظ دو حرفي است

ثنایهٔ (ع) بالکسر ریسمان موئین وپشمین

ثننه (ع) بالضم والتشدید موي که بر دست وپاي چاروا باشد

ثنك (ع) نام کتاب ایست در نجوم

ثني (ع) بالفتح دوتا کردن ودوم شدن وشکن چیزي وبفتح یکم وکسر دوم گاو وگوسفند دوساله که پاي درسیوم نهاده باشد واسپ سه ساله که پاي درچهارمی نهاده باشد وشتر پنج ساله که پاي درششم نهاده باشد

قهپیده نشود

ثغر (ع) بالفتح دندان پیشین وسرحد ملک کفار ورخنه کردن ورخنه بستن ودندان شکستن

ثغم (ع) بفتح اول وبکسر دوم سگ گزنده وقیل سگ خوگر

ثغور (ع) بضمتین چاکهای سینه که در بن حلق میباشد ورختهای

ثفال بالفتح شتران گران رو یعنی کاهل وبالکسر پوستی که در نشیب آسیا گسترانند تا آرد برسر آن افتد وسنگ زیرین آسیا وزن آرمیده وفربه وبزرگ سرین ومردم آرمیده

ثغام (ع) بالفتح نام گیاهی است که آنرا درمنه سپید گویند

ثفر (ع) بفتح وبسکون فا فرج دد ودام وغیر آن وبفتحتین دد ودام

ثفل (ع) بالضم وسکون فا پری طعام ودردی که بته نشیند وبفتح اول وکسر دوم کسیکه آن را خورد

ثقات (ع) بالکسر استواری

ثقاف (ع) استوار کردن

ثقاته (ع) بالفتح زیرک شدن وایستاده شدن وسخت استوار شدن

ثقال (ع) بالفتح زن فربه وگران سرین وآرمیده وآهسته وشتر آهسته رفتار

ثقب (ع) سوراخ کردن وسوراخ وبفتح ثا وضم قاف هیمه خورد که ازان آتش برافروزند

ثقبه (ع) بالضم سوراخ

ثقته (ع) بالفتح والکسر نام حضرت عزت ومعنی آن استوار

ثقل بالکسر گرانی بار وگنج زمین ومرده وگناه وبالفتح خریدن چیزی در وزن وگوسفند را وروا کردن بجهته سنجیدن گوشت وبالکسر وفتح قاف گران وبفتحتین متاع مسافر وهر چیز نفیس نگاهداشتنی

ثقلان (ع) بفتحتین جن وانس یعنی آدمی وپری

ثقلته (ع) بالفتح رختها واسبابها

ثقلین (ع) مثل ثقلان که گذشت

ثقلیه (ع) بکسر یکم وفتح دوم گرانی

ثقی (ع) بالفتح درست شدن دست وغیر آن

ثقوب (ع) بضمتین افروختن آتش وجز آن وپر شیر شدن شتر

ثقه (ع) بکسر نام حق تعالی کذا فی المؤید وبمعنی اعتماد واستوار

ثقیف (ع) نام پدر قبیله وسرکه بسیار تیز وتند وبدین معنی بالکسر وتشدید یه نیز آمده است

ثقیل (ع) بالفتح گران بوزن ومرد آرمیده

ثکل (ع) بضم وبفتحتین مردن وهلاک شدن وگم شدن دوست کسی وبی فرزند شدن زن وگم کردن مادر فرزند را

ثکلی (ع) بالفتح وبالف مقصوره زنی که فرزند او گم شده ویا فوت شده باشد

ثکم (ع) بالفتح لازم شدن بکاری ومقیم شدن بجای وپیروی کردن اثر کسی را وبفتحتین میانه راه

ثکنه (ع) بالفتح جماعت کبوتران ومرغان وبضم وسکون کاف وادی فراخ

ثکول (ع) بالفتح زنی که فرزندش فوت شده باشد

ثل (ع) بالفتح سرگین انداختن ستور وخاک درچاه ریختن وخانه ویران کردن

ثلاث (ع) بفتح سه وبضم سه گانی وسه گان

ثلاثا (ع) بالفتح روز سه شنبه

ثلاثه (ع) سه پیاله که مزیل کدورت باشد

ثلب (ع) بالفتح نقص گرفتن کسی را ورخنه وعیب کردن وبالکسر شتر پیر که رخنه در دندانها

حب اگر شاد گویند و بعضی گویند که خردله است
ثدده (ع) بفتح یکم و سیوم بسیار مال و بسیاري عدد
ثدق (ع) بالفتح روان شدن آب وابر وغیرآن
ثدن (ع) بالفتح تغیر یافتن بوي گوشت
ثدی (ع) بالفتح پستان بچه مرد چه زن
ثدیا (ع) زن نار پستان
ثراء (ع) بالفتح بسیار مال و تونگري
ثرب (ع) سرزنش کردن و چادر پیه که در گوسپند وغیره برگرد رودۀ شکنبه پیچیده باشد
ثرثار (ع) بالفتح نام جوي است که نهایت بزرگ است ونیز بسیار گو
ثرثره (ع) بفتح یکم وسیوم بسیار گفتن
ثرثم (ع) بضم هر دو ثا بقیه طعام که در کاسه مانده باشد
ثرد (ع) بالفتح وبسکون را نان درکاسه شکستن و ترتیب کردن و بفتح واشکافته شدن هرد ولب
ثرده (ع) پستان مرد
ثرشک (ع) میوه ایست که هندش انبه گویند
ثرط (ع) بالفتح رنج بردن وسرگین انداختن
ثرطه (ع) بفتحتین سریش و سرگین
ثرقي (ع) بضم یکم وسیوم وتشدید یا یکنوع جامه سپید در مصر
ثرم (ع) بفتحتین افتادن دندان پیش وبر دهی زدن چنانکه دندان بیفتد ونام کوهي است
ثرماء (ع) بالفتح زمین نم ناک
ثرمله (ع) بالضم روباه ماده ونام شخصي
ثرن (ع) بفتح یکم وکسر دوم فربه
ثروان (ع) بالفتح مرد بر مال
ثروت (ع) بفتح بمعني مهتری و تونگري ونعمت

ثري (ع) بفتحتین و بالف مقصوره خاک نمناک و زیر زمین هفتمی وثری بفتح یکم وکسر دوم وبتشدید یا بسیار مال و تونگري
ثریاء (ع) بالضم منزلي از منازل قمر ونام ستاره پروین ونام ذنب و آن شش ستاره اند وقیل هفت
ثریب (ع) بالفتح بسیار سوال کردن ازکسي وبسیار درخواستن زن جماع را از مرد
ثط (ع) بالفتح مرد کوسه
ثطط (ع) بهتله
ثعاثه (ع) بالفتح گیاهي است که آنرا درهند سپید گویند
ثعالبه (ع) بالضم روباه
ثعب (ع) بفتحتین ونیز بسکون دوم حوضي که درسایه بجهته خنکی آب کنند واورا فارسیان سردابه گویند
ثعبان (ع) بالضم اژدها ومهر ابهاي بیابان
ثعثع (ع) بفتح ثا صدف ومروارید
ثعثم (ع) بفتح هر دو ثا تباه کردن
ثعرور (ع) بضم یکم وسیوم غلاف قضیب ستور
ثعط (ع) بفتحتین بوي گرفتن گوشت وآب
ثعل (ع) بضم ثا وفتح عین نام شخصي است وبفتح ثا وعین دندانهاي زاید
ثعلبان (ع) بالضم روباه نر
ثعلبه (ع) بالفتح والتشدید نام موضعي است
ثعلیه (ع) بیاباني است
ثغایر (ع) جماعت وبار درخت وبغیر وارث
ثغبان (ع) بالکسر وبسکون غین منقوطه آبگیر ها که در سایه کوه باشد وآب آن سرد وخوش باشد
ثغثغه (ع) بفتح یکم وسیوم در وقت سخن گفتن دندان جنبیدن ولرزه آمدن چنانکه سخن او را

ثال (ع) نم وسرما

ثاداء (ع) بالفتح کنیزک

ثادق (ع) نام اسپی است

ثار (ع) بفتح وسکون همزه طلب خون کردن و کشنده وخویشاوند

ثاط (ع) گلولایها

ثاطه (ع) گلولای سیاه تر

ثاغیه (ع) گوسپند

ثاقب (ع) افروخته ودرخشنده وشترماده پرشیرونیزستاره روشن ونام زحل است

ثاقل (ع) دینار درست

ثالث (ع) سیوم وسه کننده وقیل ستاره ایست ونام بتی

ثالث ثلاثه (ع) بکسرنصرانیان که قوم عیسی علیه السلام اندخدا را سه میگویند وگمان می برند که عیسی پسر خدا است وبی بی مریم زن خدا است

ثامر (ع) درختی که میوه او رسیده باشد

ثامن (ع) بالفتح هشتم

ثانی (ع) یعنی دوم ودوتاکننده وبرگرداننده وبازداشتن وبازگردانیدن

ثاوی (ع) یعنی مقیم

ثای (ع) جای گوسپند ودربازشده

ثایبه (ع) باد سخت که اول باران پیدا شود

ثایر (ع) کینه کشنده وقصاص کننده

ثبات (ع) بالفتح قرار واستوار وایستادن وبرجای بودن وآرام ومرد ثابت عقل

ثبان (ع) بالفتح درنوشتن وچیزی در دامن نهادن وبهرد وست گرفتن دامن را بادر ظرف نهادن وبهرد وست گرفتن آن را

ثبت (ع) بفتح یکم وسکون دوم انچه در دفترها درج کنند ومرد ثابت دل وثابت زبان و بفتحتین حجت

ثبته (ع) بالضم والتخفیف جماعت وگروه ومیانه حوض

ثبر (ع) بالفتح بازداشتن وراندن

ثبره (ع) بالفتح زمین نرم وچاه ونام موضعی است

ثبط (ع) بالفتح بازداشتن ازکاری

ثبن (ع) بمثل ثبان که گذشت

ثبوت (ع) بضمتین ایستادن وبرجای بودن

ثبور (ع) بالضم زیان کشیدن وهلاک وهلاک کردن کسی را

ثبون (ع) بالکسر جماعت متفرقه

ثبیان (ع) بالکسرپاره جامه وانبان وزنبیل

ثبیت (ع) بفتح مرد عاقل که عقلش بجا باشد

ثبیر (ع) بوزن کبیر نام کوهیست بمکه

ثت (ع) بالفتح شکافته باشد

ثج (ع) بالفتح وتشدید جیم ریختن آب وخون وروان شدن خون قربانی

ثجاج (ع) بالفتح وتشدید جیم فروریزنده وروان شونده

ثجب کافور (ع) نام داروییست واو را اهل هند لکرا سرنگی گویند

ثجبج (ع) بمثل ثبج که گذشت

ثجر (ع) تیرهای سطبر

ثجره (ع) بالضم میان وادی وفراخی آن و میان سینه

ثجله (ع) بالفتح سطبرشدن وسخت استوار شدن

ثجیر (ع) بالفتح چیزی بیفشاندن

ثخن (ع) بالکسروفتح خا بمعنی حجم وسطبری

ثخین (ع) بمثله

ثداء (ع) بالضم نام گیاهی است که آنرا

تیغ ستم (ف) رونق ظلم

تیغ سحر (ف) روشني صبح كاذب وآه سحري ودعاء بد

تیغ شدن (ف) يعني روبروشدن

تیغ گوشتین (ف) زبان را گویند

تیغ کوه (ف) بالكسر يعني سركوه وبلندي هرچیزرا گویند

تیغ نطق (ف) زبان فصیح

تیف گنج (ف) باول مكسور وياي معروف نام نوائی است از موسقی

تیق (ت) بفتح وكسر ياي خطر بد خوشكی

تیکوز (ف) بالكسر وياي معروف وكاف مضموم وواو مجهول وزاي منقوطه كشك كه بتركي قروت گويند

تیلا (ف) بالكسر وياي معروف چنبررسن تابي را گويند

تیلسان (ف) چادرسياه وطيلسان معرب اوست

تیلهاچی (ف) آنكه زبانها مختلف بفهمد وبفهماند ونيزكارگذار

تیم (ع) بكسرخانه كاروانسرا ودوكان وبفتح قبيله وبمعني بنده نيز ودربعضي فرهنگ تيم بمعني يتيم آورده

تیهاء (ع) بالفتح والمد دشت وبيابان كه رونده دران حيران ميماند وسرگردان شود

تیهاج (ف) بالكسر وبا جيم تازي چرمي است رنگين وخوشبوي

تیهار (غ) بالكسر غم وغمخواري وبمعني انديشه نيزگفته اند

تیهاس (ع) بالكسر بيشه ونيستان راگويند

تیمم (ع) قصدكردن وبخاك طهارت كردن و درشرع عبارت ازدست زدن بخاك ومسح كردن به خاك روي ودودست به نيت عبادت وضو وغسل وبمعني رضا نيزآمده است

تیمن (ع) خويش را باليمن منسوب كردن وبا بركت شدن

تیمور (ف) بفتح پولاد ونام پادشاهي معروف

تیمین (ع) بالفتح بطرف يمين آمدن يعني طرف راست رفتن

تین (ع) بالكسر انجير ونام كوهي است در شام

تیو (ف) بالكسر وياي مجهول تاب وطاقت بود

تیور (ف) هلاكي وفارسيان خويش را گويند

تیه (ف) بالكسر حيران شدن وتكبر كردن و رفتن بهرجائی سرگردان وبيابان ودر فارسي تيه بالكسر بيابانی راگويند كه مردم دران حيران بماند وازان بيرون شدن نتواند

تیهو (ع) بكسر وياي تازي جانوريست بزرگتر ازچغك وقيل جانوري خورد تراز گنجشك

باب الثا

ث (ع) بمعني فراخ چشم ومايعتش من گلشني وبحساب ابجد پانصد است

ثاء (ع) چشم زخم ازهرچيزي

ثاب (ع) بالفتح وسكون همزه خميازه كشيدن وبفتحتين نام درختي است

ثابت (ع) بالفتح قرار وآرميده ومحكم و ايستاده ونام پدر امام اعظم كه يكي ازاصحاب بود

ثاج (ع) بانگ كردن گوسپند

تیر عصاري (ف) تیر یکه قنادیان شیره بقوام آمده را بدان زنند

تیر فکندن (ف) دعا بد کردن وطعنه زدن

تیر فلک (ف) بالکسر عطارد

تیرگان (ف) جشن روز تیر از ماه تیر که شرح آن بلفظ تیر گذشت

تیر گردون (ف) مثل تیر فلک که گذشت

تیرم (ف) بالکسر ویای معروف وراي مفتوح بانوي اعظم وخاتون بزرگ

تیره (ف) بالکسر تاریک

تیره آب اختران (ف) بمعني دور شده روشني ستارگان وعمل آنها

تیره خاک (ف) کنایت از قالب مردم که بصفت ذمیمه مالامال باشد

تیره خاکدان (ف) یعني دنیا و قالب جاهل و کافر

تیره دشت (ف) کنایه از دنیا است

تیره دي (ف) یعني عطارد

تیره شد (ف) بمعني شرمنده شد

تیره شد آب چشم (ف) یعني ظلم بر افتاد

تیره شد آب ستم (ف) یعني ظلم دور شد

تیره گل (ف) یعني آب شراب آمیز

تیره ماه (ف) یعني چون آفتاب در برج سرطان میرود آنرا تیره ماه گویند

تیره میغکی (ف) یعني دعاي بد و طعنه مکن

تیر هندي (ف) یعني عطارد

تیز (ف) باول مکسور و یاي مجهول وراي مکسور و یاي معروف وزاي منقوطه شاخ جامه ونیز بالدچا نوران را گویند

تیز نا (ف) منعل تیزي را خوانند جمال الدین عبد الرزاق در صفت شمشیر بنظم آورده * وصف تیغ توزان قاصرم که اندیشه * بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار

تیزناي (ف) مثله

تیزور (ف) بالکسر سخت تیز وجدا ونه تیزي

تیزوبر (ف) مثله

تیزي (ف) باول مکسور و یاي مجهول در فارسي زبان تازي را گویند یعني عربي و نیز بمعني اسپ تازي امیر خسرو فرماید * جنبش تیزي سواران دلیر * لرزه مي افگند در اندام شیر * وزنجبیل را نیز گویند

تیزي راست (ف) نام پرده یست از موسقي و آنرا بتازي گرد و نیه خوانند

تیشه زن بي ستون (ف) کنایه از فرهاد است که کوه بي ستون را کنده بود

تیشه فرهاد تیز کردن (ف) یعني شروع در عشق کردن

تیغ (ف) معروف و روشني مهر و ماه و تیزي و سر کوه و پشت چیزي و شمشیر و رویه که بدم شیر مانند وکزلک وکارد و آتش و بلندي هر چیزي

تیغ افراسیاب (ف) یعني خطوط وشعاعي که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد

تیغ خورشید (ف) مثله

تیغ دودستي (ف) کنایه از جنگ قوي است و نوعي است از تیغهاي دراز

تیغ دودستي زدن (ف) یعني جنگ صعب کردن

تیغ زن (ف) یعني آسمان صبح ومریخ و آفتاب و روز سیزدهم باشد از ماه هاي ملکي

تیغ زن آسمان (ف) مثله

تهویم (ع) بالفتح ساعت خفتن و سرجنبانیدن در اول خواب

تهي (ف) بکسرتین معروف وقیل بضم تا خالي و برهنه

تهییج (ع) بالفتح برانگیختن و آماسیدن

تهییر (ع) بالفتح ویران کردن

تهي رو (ف) رهروي که با خود هیچ نداشته باشد

تهیشه (ف) بالفتح نام شهریست که افریدون در آن مي بود

تهیکم (ع) بالفتح سرود گفتن

تهییه (ع) آمادگي کردن

تي (ف) مخفف تهي باشد

تیار (ع) بالفتح مع التشدید موج دریا و دوک نیک چرخنده

تیان (ف) بالکسر دیگ سرگشاده که لویه نیز گویند

تیب (ف) بکسر یاي مجهول مرادف شیب بمعني شیفته ومدهوش است ودر موید است بمعني بلند و فرو

تیبه (ف) بالکسر یعني فکر پاک

تیت (ف) بفتح کاري در شب کردن

تي تي (ف) بکسر هردو تا یعني صورت مرغ وجانور که از آرد سازند براي تسلی اطفال و پخته بطفلان دهند ومرغان را طلبیدن ولقب پادشاهان گیلان است مولوي گوید * فخر راضي ارذ را لیتي کند * تا بمرغان جهان تی تی کند

تیج (ف) بالکسر و یاي معروف وجیم تازي آبریشم و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضي گفته اند پنبه ریزهاکه در ندافي بریش نداف چسپد

تیخ (ف) بالکسر و یاي معروف و خاي معجمه هرچیزي سرتیز

تیر (ف) بالکسر معروف که آنرا سهم گویند ونام ستارهٔ در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد وبتازیش عطارد نامند وتیرمدت ماندن آفتاب در برج جوزا و سرطان که فارسیان آنرا تیرماه گویند ونیز فصل خزان وتاریک و بمعني طاقت هم آمده است وبهره که عرب آنرا حصه ونصیبه خوانند واسم فرشته ایست که بر ستوران موکل باشد وتدبیر و مصالح روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است وماه چهارم از هرسال شمسي وآن مدت ماندن نیراعظم باشد در برج خرچنگ که بتازي سرطان نامند ونام روز سیزدهم از هرماه شمسي گویند که نیک است درین روز دعا کردن و حاجت خواستن و مقرر است که چون نام روز واتام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و بمعني قهر وغضب وخشم و تنگ وقد و مرتبه و هرچوب راست را گویند چون تیر بام خانه که آنرا شاه تیر گویند وتیري که درمیان کشتي نصب کنند و بادبان از آن بیاویزند وچوبي که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد وچوبي که نان را بدان تنگ کنند وچوبي که نداف بان شیره بقوام آمده را بان بزنند وصایقه وشگوفه خرما ونام نوعي از مار است وجنسي از مرغ ومور وچیزیرا نامند که از انواع واجناس خود بهتر باشد وگلوله توپ وتفنگ وامثال آن ونیز بمعني تکیه شیخ سعدي راست * میازار پروردهٔ خویشتن * چو تیر تو دارد بتیرش مزن

تیراست (پ) بالکسر یاي معروف والف مفتوح و سین ساکن وتاي فوقاني عدد سه صد بزبان پهلوي

تیر تظلم (ف) یعني آه مظلوم ودعاء بد وقت سحر و آه سحر

تیر چرخ (ف) چیزي باشد مانند تیرهوایي که از آهن سازند ودرون آن را از باروت کرده آتش زنند وسرده هند بر هرکه خورد هلاک گردد

تهجين (ع) بالفتح در خواب كردن
تهجين (ع) بالفتح زشت گردانيدن
تهجيه (ع) مثل تهجي كه گذشت
تهدار (ع) بالفتح وبدال غيرمنقوطه جوش زدن شراب
تهدد (ع) ترسانيدن
تهدم (ع) ويران شدن
تهديب (ع) بيقرار و سرگشته ومدهوش شدن
تهديد بالفتح ترسانيدن
تهديم (ع) بالفتح سخت ويران كردن
تهذيب (ع) بالفتح آراستن نظم و نثر و امثال آن
تهرع (ع) لرزيدن وپاره پاره شدن
تهريد بالفتح گوشت پختن ومهرا كردن
تهزم (ع) شكسته شدن وآواز كردن رعد
تهزيز (ع) بفتحتين جنبيدن
تهزيع (ع) بالفتح سخت شكستن
تهضم (ع) شكستن وشكسته شدن وستم وبيداد كردن
تهغم (ع) لقمهاي بزرگ بحلق فرو بردن
تهك (ف) بفتحتين خالي وبرهنه وقيل با كاف فارسي
تهكم (ع) بفتحتين و نيز بسكون ها بيهتاي وغضب كردن و سرود گفتن وويران وخراب شدن و تكبر كردن و پشيمان بر چيز گذشته شدن
تهلك (ع) بالفتح هلاك شدن ونيست شدن
تهلكه (ع) بهرسه حركت نيست شدن ومردن
تهلل (ع) درخشيدن برق وروي از شادي وروان شدن آب
تهليك (ع) بالفتح هلاك كردن
تهليل (ع) لا اله الا الله گفتن
تهم (ف) بالفتح به پوشدن روغن وگوشت
و بفتحتين شدت گرما و بيهتا در بزرگي وقامت
تهمم (ع) شكسته شدن
تهمتن (ف) بفتح هردو تا و ها وسكون سيوم نام مردي كه آنرا رستم گويند و خداوند سپاه و قيل نام بهمن بن اسفنديار وفرمان برداري كردن
تهمته (ع) بالضم دروغ بربستن بركسي ودروغ
تهمتين (ف) مثل تهمتن كه گذشت
تهمج (ع) گريستن به روغ و زيبائي
تهمك (ع) كوشيدن ومبالغه كردن
تهمم (ع) يعني خواستن
تهمينه (ف) نام زن رستم وآن دختر شاه سمنگان بود
ته نداران (ف) يعني هيچ مايه واصل ندارد
تهنيت (ع) مباركباد گفتن وگوارانيدن
تهنيته مثله
تهو (ف) بضمتين انداختن آب بسوي كسي آنرا تغو نيز گويند
تهود (ع) جهود شدن وتوبه كردن وعمل نيك كردن
تهور (ع) دلاور ومردانگي وفرود ويدن و افتادن در چيزي به بيباكي ودر جنگ بيباك شدن
تهوع (ع) بستم قي كردن
تهوك (ع) متحير شدن وافتادن در چيزي بي باكانه
تهون (ف) نفي كردن
تهوي (ع) آماده شدن براي كاري
تهويد (ع) بالفتح گردانيدن ونرم وآهسته رفتن وخسپانيدن ومست گردانيدن از شراب وآرميده سخن گفتن
تهوير (ع) مثل تهور كه خواهد آمد
تهويع (ع) بالفتح قي آوردن
تهويل (ع) بفتح يكم وسيوم ترسانيدن

اما بطا حطي بسيار ديده شده است

توميخ (ع) چركين كردن

تون (ف) بالضم قرارگاه نطفه در رحم و نيز روده گوسپند كه در وسرگين بود و نام شهريست درخراسان و تن و بدن و آتشدان حمام را نيز گويند

تونا (ع) بضم اول و واو مجهول گشاو را گويند

تونك (ف) بضم اول و واو معروف گنجينه باشد

تونكه (ف) مثله

تونيز (ف) بلبل خطائي

تونيق (ع) بضم سيم

توه (ف) بفتح وكسرشو

توهستی نه بلک بيرون ازيں (ف) يعني هستي تو مقرر است اما نه هستي مثل هستي ما

توهم (ع) گمان بردن

توهن (ع) سست شدن و اهانت كردن

توهيم (ع) بالفتح در غلط انداختن و در وهم انداختن

توهين (ع) بالفتح سست كردن

تويج (ع) بضم اول و واو مجهول وفتح يا وسكون جيم ليلاب و آن گياهيست بر هر درخت كه پيچد آنرا خشك كند بتازيش عشقه خوانند

تويل (ف) وزن طويل پيشاني از فرازسر

توين (ف) بالفتح مهماني كننده و قيل مهرباني كننده

تهاتر (ع) بالفتح دعوي باطل بيكديگر كردن

تهاجر (ع) ازهم ديگر جدا شدن

تهادن (ع) راست شدن

تهادي (ع) بالفتح نرم رفتن و بيكديگر راهديه دادن وفرستادن

تهافت (ع) افتادن و آفريدن و نام كتابي است

تهاك (ف) بالفتح افتادن تضعيف غزالي بچيزي افتادن بحرص تمام

تهال (ع) كشاده روي شدن و ريزان آب و اشك

تهالك (ع) بالفتح افتادن بر چيزي بحرص تمام وخراميدن زن در رفتار

تهامه (ع) بالكسر زميني است در ملك عرب كه مكه معظمه دران واقع است

تهاون (ع) بالفتح خود را بسستي داشتن

تهاوي (ع) بالفتح ازپي يكديگر افتادن

تهاويل (ع) بالفتح رنگهاي گوناگون

تهايط (ع) بالفتح و بضم يا امر يكديگر را دشنام دادن

ته بالا (ف) زير وزبر و نيز عبارت ازبي قراريست

تهتال (ع) بالفتح باريدن باران و اشك

تهتان (ع) بفتح هردو تا باران خورده باريدن

تهتك (ع) رسوا شدن و پرده دريدن كسي

تهتم (ع) بضم ترشاوه ايست آنرا اسهاقه نيز گويند

تهته (ف) باول مفتوح وسيوم نيزدرماندگي زبان بسخن

تهته (ع) باول مفتوح و ثاني مكسور نام شهريست فريدون دران ميماند

تهج (ع) برخاستن با دوغبار و مانند آن وا ماسيدن

تهجا (ع) بالفتح شيره كردن ازانگور

تهجاع (ع) بالفتح خفتن

تهجد (ع) خفتن درشب و درشب بيدار شدن

تهجي (ع) بفتحتين مع التشديد هجا كردن حرف

ی بسیار کردن

توفیرسنج (ف) بالفتح کسی که برای افزونی دولت فکر واندیشه کند

توفیق (ع) بالفتح سزاوار و موافق گردانیدن اسباب

توفین (ع) بفتحتین آرزو کردن

توفیه (ع) بسکون واو تمام کردن

توق (ع) بالفتح آرزومند شدن

توقت (ع) تعین وقت نمودن

توقد (ع) افروخته شدن

توقر (ع) بفتحتین وبضم سیوم مشدد آرمیدگی نمودن

توقع (ع) بوزن تفعل چشم داشتن

توقف (ع) ایستادن یعنی تامل کردن

توقید (ع) بالفتح آتش افروختن

توقیر (ع) بالفتح بزرگ داشتن و آزموده کردن و آرمیده کردن

توقیص (ع) بالفتح هیزم های خشک بر آتش نهادن

توقیع (ع) بالفتح نامه را نشان کردن و نشانی که در مکتوب کنند و پشت ریش کردن ستور را و تیزکردن شمشیر و مانند آن بر فسان

توقیع احمدی (ع) کنایه از مهر نبوت است

توقیف (ع) وقوف آوردن در حج و دست برنجن عاج در دست کردن

توقیه (ع) بالفتح وبقاف سخت نگهداشتن

توک (ف) بفتح رود را گویند

توکاف (ف) بالفتح چکیدن سقف خانه از باران

توکد (ع) استوارشدن

توکف (ع) چشم داشتن

توکل (ع) اعتراف بعجز خود کردن و اعتماد برغیر کردن

توکلک (ف) بضم تا و فتح لام خربزه خام

توکن (ع) جای گرفتن

توکی (ع) بالضم تکیه کردن

توکید (ع) بالفتح استوار کردن عهد و زین و پالان برپشت ستور و غیر آن کردن

توکیر (ع) مهمانی بنای کردن و پرکردن شکم ومشک

تول (ف) بضم عربال شیر و پلنگ وجزآن و بواو مجهول شورش وغوغا و نفرت و بضم واو معروف وجنگ و پرخاش باشد

تولا (ع) بالفتح محبت و دوستی و بالکسر تصرف کردن و دست یافتن

تولاغ (ت) پاتابه

تولچه (ف) یعنی نوده وشش حبه را گویند

تولد (ع) پدید آمدن چیزی از چیزی و زائیده شدن

تولک (ف) یعنی شفتالو

تولوم (ف) بضم یکم وسیوم اسلحه

توله (ع) بضم واو تازی کوته قد

تولی (ع) بتشدید برخود کار گرفتن و روی گردانیدن و دوستی داشتن و برگشتن

تولید (ع) زایانیدن وپرورش کردن و از گوسپند بچه گرفتن وچیزیرا از اصل بدر آوردن

تولیه (ع) بفتح یکم وچهارم والی گردانیدن و پشت برگردانیدن و حیران گردانیدن وجدا گردیدن مادر از فرزند

توم (ف) بالضم مروارید و بعضی گفته اند مهره هاکه از رو نقره سازند مانند مروارید ونام دهیست در انطاکیه

تومار (ف) معروف واو را تعویزخوانند

که بباران نخستین روید

توسن (ف) بالضم وقیل بالفتح کره بی رام واسپ سرکش و تند

توسید (ع) بالش گردانیدن برای کسی

توسیط (ع) بفتح درمیان آوردن چیزی وبدو نیم بریدن چیزی

توسیع (ع) فراخ کردن چیزیرا

توسیم (ع) بموسم حاضرشدن و بسیار داغ کردن

توش (ف) بالضم با واو فارسي توانائی وخورش بقدر حاجت که بتازي قوت خوانند وطعام مسافر راگویند

توشح (ع) حمایل درگردن انداختن واندک خراشیدن

توشع (ع) برشدن گوسپند بر کوه

توشک (ع) بالضم جامه خواب و نهالیی که پادشاهان برونشینند وبمعني بزجوان

توشهال (ف) یعني خوان سالار

توشه برداشتن (ف) یعني مسافر شدن

توشه برداشته (ف) بمعني مسافر شده

توشیح (ع) بالفتح حمایل درگردن انداختن وآراستن

توشیع (ع) بالفتح بپیچیدن باغنده

توشیم (ع) بالفتح نقش بسوزن بردست کردن

توشیه (ع) بالفتح بسیار نقش ونگار کردن جامه را

توصل (ع) بالفتح بچیزي پیوستن

توصیص (ع) بالفتح نیک در نقاب شدن زن چنانچه از چشم غیر خبر نباشد

توصیم (ع) بالفتح درد کردن اندام وکاهلي

توصیه (ع) اندرز ووصیته کردن

توضح (ع) روشن شدن وبجاي آوردن

توضع (ع) رحم و شفقت نمودن

توضیح (ع) بالفتح روشن کردن و روشن گردانیدن وکتا بیست معروف

توضیع (ع) بالفتح پنبه درجامه نهادن وجامه پنبه نهاده رادوختن

توطد (ع) بفتحتین استادن

توطن (ع) وطن ونقصان کردن

توطید (ع) بالفتح استوار کردن وپابرجاي کردن وگران سنگ گردانیدن

توطیش (ع) بالفتح دست برکسي کشیدن بدفع کردن وبخشیدن ومهیا کردن

توطین (ع) بالفتح وطن گرفتن ودل بر چیزي نهادن

توطیه (ع) گستردن

توع (ع) بالفتح نان

توعد (ع) ترسانیدن و عید کردن

توغ (ع) باواو فارسی چیزیست که آتش اوسخت تیزاست

توغل (ع) دردرشدن وآمدن و رفتن

توغم (ع) خشم وکینه گرفتن

توغیز (ع) بالفتح اشارت کردن و فرمان دادن ونیز پیش آمدن بکاري

توف (ف) بالضم صدا وندا وشور غوغا

توفان (ف) آرزومند شدن

توفر (ع) بزرگ داشتن و حلیم شمردن وآزمودن

توفه (ف) ساز کهر

توفی (ع) بفتحتین مع التشدید برهیزیدن وخود رانگاه داشتن از چیزي وقصد کردن

توفیدن (ف) باواو فارسي صدا دندان باشد وغریدن

توفیر (ع) بالفتح تمام کردن حق کسی را

تور (ف) بفتح تغار وکوزه که بدان دست روی شویند وطبق شهر وبضم مهمانی ونام ولایتی که توران نیز گویند ونام گیاهی که ترمس نیز خوانند ونام پسر فریدون

توراغ (ت) بضم نهنگ

توران (ف) بالضم نام ولایتی است ونام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکرید و بیعت کرد

تورانه (ف) بمعنی معشوقانه

تورج (ف) نام پسر بزرگ فریدون که توران زمین بحصهٔ او بود

توردن (ف) بالضم یعنی بیرون می آید آتش زنه وآتش زنده

تورع (ع) پرهیزکاری کردن

تورغ (ع) بضمتین اسپ کمیت

توراک (ف) بضمتین کاف فارسی سبزه ایست ترش عرب آنرا بقلة الحمقا وخرقه گویند وهند نونیه

تورم (ع) اماس شدن بینی

تورنک (ف) بالفتح باکاف فارسی وقیل بالضم یعنی کبک وتدرو وبضمتین خروس صحرائی

توروم (ع) بفتح درخت

توره (ف ت) بالفتح فرزند عزیز وبالضم جانوری که بتازیش شغال گویند وقاعده ورسم

توریدن (ف) باواو فارسی شرمنده شدن وشکسته گشتن بعضو رخصم ورمیدن ودور شدن

توریش (ع) بالفتح فتنه کردن میان مردم ودرهم انداختن مردم را بدشمنی

توریط (ع) بالفتح درهلاکت انداختن

توریع (ع) بالفتح بازداشتن وبازاستادن

توریه (ع) بالضم نام کتاب خدای تعالی که بموسی علیه السلام نازل شده بود

توز (ع) بالضم وباواو فارسی نام درختی است که پوست آن بکمانها پیچنده وبربالای آن روغن دهند وجستن ودوختن وکشیدن واصل وطبیعت وخلق ونام موضع ایست

توژ (ف) بازای فارسی نام پسر فریدون شاه که زمین توران در بخش او بود

توزع (ع) بخش گرفتن وپراگنده شدن

توزف (ع) آهسته خرامیدن و نزدیک گام نهادن در رفتار وشتابانیدن

توزن (ع) بضم یکم وسیوم مادیان نازاد

توزنک (ف) بفتح کبک بزا و کاف پارسی

توزنکان (ف) پدید آرنده و زنده کننده

توزه (ف) بضم وفتح شکال که بتازیش شغال خوانند

توزی (ف) بالضم جامه منسوب بشهر توزو از اشعار چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد

توزیدن (ع) بالفتح بمعنی همان توختن که گذشت

توزیع (ع) بالفتح بخشیدن چیزی میان گروهی وپراگنده کردن

توزیغ (ع) صورت بچه بشکم

توزیس (ف) بالضم بتازیش حرون نامند

توس (ع) بالضم طبیعت وعادت واصل

توسح (ع) چرکین شدن

توسط (ع) بالفتح میانجی کردن و درمیان چیزی رفتن

توسع (ع) فراخی کردن وفراخ زندگانی نمودن فراخ نشستن

توسف (ع) پوست از سرریش بازشدن

توسل (ع) نزدیکی جستن بچیزی ودزدی کردن

توسم (ع) بفراست دریافتن وجستن وعلفی

توبلی (ف) معروف نام پرنده ایست خورده تر

توبه (ع) بالفتح از گناه بازگشتن

توبیخ (ع) بالفتح بیم و تهدید کردن و سرزنش وزجر کردن

توبیش (ع) بالفتح آمیخته شدن بگروههای مختلفه

توت (ف) میوهٔ معروف واو را تود نیز گویند ونام درختی که از برگ آن کرم ابریشم پرورند

توتخ (ف) یعنی چرگین شدن

توتش (ع) ارباب تغعل جنبیدن

توتک (ف) بواو مجهول و تای مفتوح مرغیست معروف که آنرا طوطی گویند وقسمی است از نی و معلهٔ یست از شیراز

توته (ف) بواو معروف گوشت فزونی که گاه درون پلک وگاه بالای پلک برآید وگاه سرخ باشد وگاه بسیاهی گراید و نرم بود و بر شکل توت آویخته باشد وگاه خون ازوی روان شود وگاهی نشود و نیز طوطی را خوانند

توتیا (ف) بالضم معروف داروی است که بجهت روشنی نظر در چشم کشند وسنگ یست ازان سرمه سازند

توث (ع) درخت توت ونام دهی است

توثیق (ع) بالفتح استوار کردن و معتهد داشتن واستوار شمردن

توج (ف) بواو معروف میوهٔ بهی

توجز (ع) روای حاجت جستن

توجس (ع) برسیدن وآواز نرم راگوش کردن

توجع (ع) دردمندی نمودن و مرثیه گفتن مرده را

توجه (ع) روی بچیزی کردن وبقضا حاجت رفتن

توجیه (ع) نیک بیان کردن وگردانیدن روی را بسوی چیزی و فرستادن

توحد (ع) یگانه شدن

توحید (ع) بالفتح یکی گفتن ویکی دانستن ویکی در دل اعتقاد کردن وغم خوردن

توحیش (ع) بالفتح جامه وسلاح ازخود انداختن از ترس

توحیم (ع) بالفتح وابسین دادن از طعام

توختن (ف) بالضم بواو فارسی وخای موقوف چیزی از کسی که آورده باشد باز بدو رسانیدن وقیل بمعنی کشیدن وحاصل کردن و نیز جستن ودوختن

توخته (ف) بمعنی گذارده

توخش (ع) رمیده ورمیده شدن وخالی شدن زمین وجای وکشیدن

توخی (ع) جستن وقصد کردن

تود (ف) همان توت مذکور و مشهور عرب آنرا فرصاد خوانند

تودد (ع) یعنی دوستی

تودره (ف) بواومجهول و فتح دال و را مرغی است که گوشتش لذیذ بود

تودری (ف) بالفتح نام داری است

توده (ف ع) بالضم انبار هرچیزی گذا فی الادات ودر عربی توده نرمی وآهستگی نمودن

تودهای خاک (ف) طبقات زمین وقبور

توده کافور (ف) انبار برف وسرهای موی سفید

تودیع (ع) بالفتح بدرود کردن وچیزی درجای نهادن که تباه نشود وباز برآوردن

پرویزاست

توارث (ع) بالفتح از همدیگر میراث گرفتن

توارد (ع) بالفتح باهم یکجا فرود آمدن

تواره (ع) بالفتح معروف یعنی نشستنگاه وخانه که سرگین و پلیدی او روفته بود و نیز خانه که دیوار آن ازگاه وني سازند

تواری (ع) بالفتح پنهان شدن و سرگشته شدن وناپدید شدن و باهم برابر شدن

تواریخ (ع) وقت چیزی پدید کردن

توازن (ع) برابر وهم سنگ شدن دوچیز

تواسی (ع) بکسر تا وسین مهمله گلیم و فرش منقش

تواصف (ع) باهمدیگر وصف کردن

تواصل (ع) بایکدیگر پیوستن

تواصی (ع) باهمدیگر را اندازکردن

تواضخ (ع) بایکدیگر سنگ یا تیر انداختن

تواضع (ع) فروتنی ونرمی کردن و ناکس و زبون شدن

تواطح (ع) بضم چهارم سپر انگیختن و کارزار کردن

تواعد (ع) بالفتح وبضم عین باهمدیگر عهد نهادن

توافر (ع) بسیار شدن

توافق (ع) باهم یکی شدن

توافی (ع) بالفتح تمام شدن وسستی کردن و تقصیر کردن

تواق (ع) بالفتح سخت آرزومند

تواقف (ع) باهم ایستادن

تواکل (ع) بضم اول وچهارم غلیواژ

توالد (ع) ازیکدیگر زادن وبسیار شدن فرزند

توالی (ع) بفتح پیاپی شدن

توام (ع) بفتح تا وهمزه برج جوزا ونام تبریست وبچه که با بچه دیگر از یک شکم در یک وقت زاده باشد و هردو را توامان نیز گویند و بالضم شهریست بر بست فرسخی از قصبه عمان وموضعیست بحرین

توامان (ع) بمثله

توان (ع) بالضم زور وقوت ونیز بمعنی ابر

توانچه (ف) بالفتح وبا جیم فارسی بوزن وبمعنی تپانچه که گذشت

توانه (ت) یعنی کلند

توانی (ع) سستی کردن وتقصیر نمودن

تواهق (ع) بالفتح استوار شدن

توب (ع) بالفتح پاکیزه کردن وپاکیزه خلق کردن برکسی

توبا (ف) باول مضموم واو موقوف وبای عجمی سیب راگویند

توباره (ف) یعنی بزنو

توپال (ف) وزن رومال وبابای عجمی ریزه زروسیم وامثال آنرا خوانند وآنرا براده نیز گویند

توبان (ف) بالضم ازار تنک وکوته که کشتیگیران دارند وبمعنی چابک آمده

توبت (ع) بالفتح ازگناه بازایستادن

توبج (ف) بالضم ایلاب وآن گیاهی است که بتازیش عشقه خوانند وبکوی رفتن چشم

توبره (ف) بواو پارسی معروف ظهیر فاریابی گوید * ازبهر مرکب توکه نعلش سزد هلال * شد کهکشان چو آخر و پروین چو توبره *

توبزه (ف) بالضم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح پنج وپیاره وخربوزه

توبک (ف) بالضم کفچینه وبجای بانون هم آورده

تنوخ (ع) چسپانیدن شترنر بر شتر ماده تا باو جماع کند و نام قبیله یست از یمن
تنودن (ف) بفتح وضم دوم بمعني کشیدن
تنوده (ف) بمعني سلاحي مانند جوشن
تنور (ف) از دور با آتش نگاه کردن ونوره گرفتن ودرانچه نان قرص بزند
تنورخانه (ف) یعني مطبخ خانه
تنوز (ف) بفتحتین بمعنی خویشاوند زن
تنوزه (ف) باول مفتوح و ثاني مضموم و واو مجهول و راي منقوطه شکافته وچاک زده
تنوع (ع) بالفتح نوع نوع شدن
تنوفه (ع) بفتح یکم وضم دوم بیابان
تنوق (ع) نیک نگریستن در کاري
تنومند (ف) بفتح یکم وضم دوم بواو فارسي زور آور و توانا وپهلوان ودانا وزیرک و در حل الغات بمعني خورم وشاد
تنویخ (ف) بالفتح رام کردن
تنویر (ع) بالفتح روشن کردن وروشن شدن وشگوفه آوردن گیاه ودرخت وظاهر شدن نور صبح ومشتبه شدن کار برکسي
تنویع (ع) بالفتح گوناگونه کردن
تنویل (ع) بالفتح عطا کردن
تنویم (ع) بالفتح کسی را درخواب کردن وخوابانیدن
تنوین (ع) بالفتح منون کردن کلمه ونون ساکن در آخر کلمه آوردن
تنویه (ع) یعني بزرگي
تنه (ع) باول وثاني مفتوح معروف آنرا تي وتنیده گویند
تنید (ف) بفتح یکم وسیوم خامرشي وخاموش بودن ونیز فریبنده
تنیدن (ف) معروف وخاموش بودن
تنیده (ف) وزن خریده آنجا ئي که بالاتر از ومقامی نبود آنجا عمارت کرده برفلک نگاه کنند ونیز فلك الافلاک
تنیزه (ف) دور شدن وبرآمدن بسیر باغ وسبزه زار
تنین (ف) بکسر تا و نون مشدد ومکسور اژدها وستاره زهره ودر موید است جوزا
تنین فلک (ف) بکسرتین وتشدید نون اول راس و ذنب وقیل کواکب سبعه
تو (ف) بالفتح فرد وبالضم معروف وبمعني خود هم آمده است
توا (ع) بالفتح هلاک وتلف
تواب (ع) بالفتح والتشدید واو توبه کننده وتوبه پذیرنده وتیز رفتن وتیز سخن گفتن
توابع (ع) بالفتح جمع تابع
توابل (ع) بالفتح داروها واخلاط که در طعام کنند
توابه (ع) بالفتح نام مبارز ایراني که پسراو برنه نام داشت
تواتر (ع) پي درپي شدن
تواتي (ع) باول مضموم وواو مجهول ویاي مفتوح خربزه راگویند
تواثق (ع) بالفتح بایکدیگر استوار کردن چیزي
تواجد (ع) بالفتح جنبیدن ویافتن ودیوانگي کردن
توادع (ع) بالفتح وبضم دال باهدیگر آشتي کردن
توار (ع) بالفتح رسني است که چون بار بر چهارپایه نهند بآن به بندند
تواران (ف) هم سنگ آمدن
تواران دخت (ف) نام دختر خسرو

يعني بخيل وممسك وفقير وتهيدست

تنگدستی (ف) باكاف فارسي موقوف يعني فقيري وممسكي وبخيلي

تنگر (ف) وزن خنجر بكاف فارسي نام حق تعالي

تنگری (ف) بكسر يكم نام حق تعالي

تنگز (ف) بفتح وكاف پارسي مكسور وزاي تازي درختي است خارهاي تيز بسيار دارد وگل آن برنگ گل كاسني است وآتش هيزمش بغايت تيز وتند بود

تنگ زربرگير (ف) بالفتح باكاف فارسي موقوف يعني سخت در كنار بگير

تنگزعفران (ف) يعني برگهاي زرد كه در خزان ميريزند

تنگس (ف) مثل تنگز كه گذشت

تنگست ميدان صبح را (ف) يعني صبح را بقا كم است

تنگ شكربار (ف) شكر بمعني بسيار وكنايه است از دهان معشوق

تنگعيش (ف) يعني فقيري

تنگلو (ف) نام كتابي بود

تنگلوش (ف) بالفتح وباكاف پارسي علمخانه روميان

تنگلوشا (ف) كتابيكه حكيم لوشا صورتها ونقشها وساير صنايع وبدايع كه خود اختراع كرده دران ثبت نموده واين كتاب در برابر تنگ مانيست وهمچنين كه ماني سرآمد نقاشان چين واو سرآمد مصوران روم بوده

تنگنا (ف) بالفتح مع التشديد راه ميان دو كوه

تنگناب (ف) باكاف پارسي هرچه بدشواري تمام دست دهد وفراخ نبود ونادر و نا ياب

تنگنادهر (ف) بالفتح يعني دنيا

تنگنائی (ف) باكاف فارسي موقوف يعني تنگچه وتنگي هرچيزي

تنگناي خاك (ف) يعني دنيا

تنگناى ظلمت (ف) دنيا ونيز بمعني قالب مرده تازه

تنگو (ف) باكاف فارسي نام پادشاه ملك خطا وختن

تنگوز (ف) بكسر وسكون نون وضم كاف پارسي خوك

تنگه (ف) بكاف پارسي مشهور ونيز آشي است كه از آرد سازند

تنگی (ف) بكاف پارسي يعني دريا

تنگير (ف) ناشناسا گردانيدن وگردانيدن از حال نيك بسوي حال بد

تنكيس (ع) بالفتح سرنگون كردن

تنكيز (ع) بالفتح شتابانيدن

تنكيل (ع) بالفتح عقوبت كردن ورسوا كردن

تنكيه (ع) بالفتح نكايته ورنج رسانيدن

تنليت (ع) بمثل تهليت كه گذشته است

تنميص (ع) بالفتح وبكسر ميم موى از روى بركندن

تنميق (ع) نبشتن ونقش كردن وآراستن بكتابت

تنميه (ع) افزون كردن وبلند كردن آتش وبسيار كردن بمعنيه تا زياده شود وآشكارا كردن سخن بوجه سخن چيني

تننه (ف) بالفتح عنكبوت

تنو (ف) بفتح تا وضم نون ومختصر از تنومند بمعني توانائي

تنظف (ع) گوشواره در گوش کردن و آلوده شدن بعیب

تنظم (ع) در رشته جمع کردن و مهره‌ها و جواهرها و بنظم آوردن سخن

تنظیف (ع) پاکی نمودن و پاکی جستن

تنعم (ع) بناز و نعمت کسی را پروردن و موضعیست بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه

تنعنع (ع) دور شدن

تنعیث (ع) بالفتح شتافتن

تنعیل (ع) بالفتح نعل بستن

تنعیم (ع) بالفتح بناز و نعمت پروردن

تنغ (ع) گردن نهادن

تنغصه (ع) ناخوش آمدن

تنغذ (ع) رهانیدن کسی را از کسی

تنغر (ع) رمیدن

تنغراه (ع) ابرش سیاه

تنفس (ع) دم زدن و پراگنده شدن نور صبح و شکسته شدن کمان و نفس زدن مردم و بردن و کشیدن

تنفل (ع) نفل گذاردن که نه فرض نه سنت باشد

تنفیذ (ع) بالفتح فرستادن و روان کردن فرمان

تنفیر (ع) بالفتح رمانیدن و افزون شدن کسی بر کسی

تنفیز (ع) بالفتح بر سر ناخن انگشت گردانیدن و برجهانیدن

تنفیس (ع) رهای دادن از غم و آسایش دادن

تنفیل (ع) غنیمت بکسی دادن

تنقص (ع) کسی را نقص و عیب کردن

تنقض (ع) شکافته شدن

تنقظ (ع) بیدار بودن

تنقیح (ع) بالفتح پاک کردن درخت از شاخ

و مغز استخوان بیرون آوردن

تنقیر (ع) بالفتح آواز کردن مانند آواز مرغ

تنقیس (ع) بالفتح مداد در دوات کردن

تنقیش (ع) بالفتح منقش کردن

تنقیص (ع) کم کردن

تنقیض (ع) بالفتح جنبانیدن

تنقیظ (ع) بیدار کردن

تنقیه (ع) پاک کردن

تنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز دره کوه و تخته و فریب و خروار شکر و بار ستور و نیز نام مقامی است از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام اند و باریک تنگ و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند

تنگار (ف) باول مفتوح بثانی زده نام داروییست که بدان زر و نقره و امثال آنرا باهم پیوند کنند و آنرا کفشیر و سپاکه خوانند

تنگباب (ف) بالفتح با کاف فارسی موقوف هرچه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود

تنگبار (ف) بالفتح و با کاف فارسی کسیکه مردم را بدشواری بار دهد و جاییکه مردم بدشواری بار یابند

تنگ پغوله (ف) یعنی دنیا

تنگت (ف) بالکسر قصبه است ما بین کوله و حصار

تنگترکان (ف) بالفتح نام موضعیست

تنگتنگ (ف) بالفتح با کاف فارسی یعنی نیک نزدیک

تنگچشم (ف) یعنی بخیل و ممسک و نقیض وارا زل و حریف تقیر دل

تنگحوصله (ف) بی همت و بخیل

تنگدست (ف) با کاف فارسی موقوف

تنجیده (ف) باول مفتوح بمعني درهم کشیده
بود آنرا برنجیده نیز خوانند
تنخخ (ع) بفتحتین و بسکون خا چوئیدن
بسرقه و کلو روشي کردن
تنخیذ (ع) بالفتح محکم راي گردانیدن
تند (ف) بالضم جنبان و جنبیدن و توانا و فربه
و خشمناک و گرم مزاج
تند بور (ف) باول مفتوح بثاني زده برجستني
باشد
تندر (ف) بالفتح و بالضم رعد غرنده
و آواز کننده و نیز بلبل
تندردان (ف) یعني راضي و فرمان بردار
شد
تند رو (ف) بخیل و ترش رو
تندس (ف) بالفتح تمثال و پیکر چیزي و
معني ترکیبي مانند تن چه دس بفتح اول بمعني مانند بود
تندسه (ف) مثله
تندم (ف) یعني پشیماني نمودم
تندو (ف) یعني عنکبوت
تندور بالضم بمعني رعد
تنده (ف) باول مضموم انکه مانند
غنچه نخست از درخت سر زند و برگ از میان
آن بر آید و سر بر زدن
تندي (ف) بالضم و التشدید بلندي
و درشتي
تندید (ف) بالفتح آشکارا و فاش کردن
و آواز بلند کردن و کسي را ببدي معروف کردن
و پرده او دریدن
تندیش (ف) بمعني مانند
تندیشه (ف) مثله
تندیه (ف) صورت و پیکر
تنزدن (ف) خاموش کردن و نیز تحمل
کردن و آسودن
تنزل (ع) فرود آمدن بدرنگ
تنزن (ف) یعني برجا بماند و درسکندري
میان لفظه تن زن و تن زدن فرق کرده
تنزه (ع) دور کردن و پاک کردن از چیز
هاي زشت
تنزهت (ع) یعني پاکي
تنزیل (ع) بالفتح فرو فرستادن و بترتیب
داشتن و نیز نام کتابي است در علم سلوک
تنسنده (ف) بفتحتین تنیده عنکبوت
تنسخ (ع) بفتح اول وضم سین نفیس و نادر
تنسق (ع) بنظم و نشر ترتیب دادن
تنسک (ع) عبادت کردن و خدا پرستیدن
و قربان حج کردن
تنسم (ع) نفس زدن بدم بخود کشیدن و
دریافتن نسیم
تنشم (ع) رسیدن و بوئیدن نسیم
تنصل (ع) بیزار شدن از گناه
تنصیر (ع) بالفتح کسي را نصراني گردانیدن
تنصیص (ع) ظاهر کردن چیزي و موجود
کرده شده در اصطلاح شعرا نام ممدوح یا نام
خود آوردن در شعر
تنصیف (ع) بالفتح بدو نیم کردن و مقنعه
برسر کسي افگندن و گوناگون کردن چیزیرا
تنصیل (ع) بالفتح پیکان از تیر بدر کردن
و پیکان بر تیر نهادن
تنضیر (ع) بالفتح تازه روي گردانیدن و
بناز نعمت پرورده
تنطس (ع) نیک پاکي کردن و نیک اندیشیدن
و نیک نظر کردن در کاري
تنطق (ع) سخن گفتن و کمر بستن
تنطیق (ع) بالفتح کمر برمیان کسي بستن

تنانی (ع) بالفتح باهم دیگریاد کردن چیزي

تناوح (ع) بفتح رو بروی‌کدیگر شدن

تناور (ع) بفتح اول و چهارم یعني قوي و تندرست

تناوش (ع) بهمزه‌واپس ایستادن و دور شدن

تناول (ع) بالفتح فراگرفتن و بر داشتن

تناوم (ع) خود را خفته ساختن

تناهز (ع) بالفتح شتافتن دوکس بریکدیگر

تناهی (ع) بالفتح به پایان رسیدن و نهایت و بدیر خبر رسیدن

تنابز (ع) هد یگر را لقب نهادن

تنباك (ف) بالفتح نام پادشاهي ونام مردي

تنبال (ع) بکسرکوتاه تنابیل جمع آن

تنبان (ف) بضم ازارکوتاه کشتی‌گیران و توبان نیزگویند

تنبق (ع) بالفتح باد آهسته کردن از دبر

تنبك (ف) بالضم دریچه زین

تنبکو (ف) بکاف پارسي زنبیل وسبد حجام

تنبل (ف) بفتح یکم وسیوم خاموش و کاهل و بیکار و مکر وحیله

تنبوك (ف) بفتح تا وضم باکباده که نیزم نیز گویند

تنبول (ع) یعني برگ پان که در هند میخورند

تنبه (ع) بالفتح چوب کنده که پس درنهند تا کشوده نشود وشکلنده نیزگویند و بیدار شدن

تنبیت (ع) بالفتح ترکیب کردن و درخت نشانیدن

تنبید (ع) بفتح یکم وسیوم خاموش بودن وخاموشي وقیل بمعني فریبنده درسکنده ریست

تنبیدن (ف) معروف وخاموش بودن

تنبیز (ع) بالفتح لقب دادن

تنبیس (ف) بالفتح سخن گفتن

تنبیك (ف) باول مضموم بثاني [illegible] دهلکي کوچك باشد که بازي‌گران دارند در دست و بازي ورقاصي بنوازند

تنبیل (ع) بالفتح بهاي دادن

تنبیه (ع) بیدار کردن ودلالت برچیزیکردن که از آن غافل باشند

تنتاك (ف) باول مفتوح نام پادشاهي و نام مردي است

تنتال (ف) دست برداشتن ودیو را گویند و سرکوه بود وآنرا چکاو چکاوه نیزخوانند وبلند وبلندي نیز آمده است

تنتن (ف) بالفتح عنکبوت

تنتنی (ع) آواز سرود ومزامیر

تنتنه (ع) آوازچنگ و بافته عنکبوت باشد

تنثر (ع) بالفتح نیك نثار

تنجس (ع) بجیم منقوطه پلید شدن

تنجه (ع) از باب تفعل باز داشتن

تنجي (ع) دور شدن

تنجید (ع) بالفتح دلیر کردن و خانه‌را آراستن

تنجیس (ع) پلید گردانیدن ونام پلیدي است واستخوان مردها ولته حایض که آنها برکسیکه ازجن ترسیده باشد بربندد تا شفا یابد

تنجیم (ع) بالفتح بنجومي حکم کردن ومال بسیار دادن وستاره شناسی ووقت شناسي کردن

تنجیه (ع) بالفتح رهانیدن وبرموضع بلند افگندن

تنحل (ع) ازباب تفعل برگزیدن

تنحم (ع) بلغم انداختن

تهنئین (ع) بالفتح استوار کردن
تهورفرق بفتح تا وضم میم ستاره قطب
تهوز (ع) بالفتح وباواو فارسي گرما ومدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان یکماه شهرند وتهوز ماه خوانند
تهوک (ع) بفتح اول وضم دوم تیري که چون بگوشت یا باستخوان در رود وبآساني بر نیاید
تهول (ع) بتشدید واو مالدار شدن
تهویل (ع) مالدار گردانیدن
تهویه (ع) آبدار کردن ویا راستن و تلبیس کردن
تهه (ع) بفتحتین تباه شدن طعام وگوشت
تهیء (ع) راست شدن حال وکار وجاي گرفتن وجاي یافتن
تهیق (ع) ساعت بساعت آشامیدن شراب وغیر آن
تهیل (ع) درنگ افگندن چیزیرا
تهید (ع) بالفتح گسترانیدن وهموار ونیکو کردن کار وگستردن عذر وقبول کردن آن
تهیز (ع) همدیگر جدا شدن وترقیدن وپاره پاره شدن از زخم
تهیگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسي چیزیست سرخ از رستنیها
تهیل (ع) بالفتح میان دوکار متردد بودن تا کدام کرده شود
تهیم (ع) خاک سخت وقبیله ایست ومهره ها که براي چشم زخم در گردن کودکان به بندند
تهیمه (ع) مهره سیاه وسفید که در گردن طفلان آویزند
تي (ف) بالفتح معروف وتننده وامر به تنیدن وبالکسر همزاد ومانند
تي اساني (ف) یعني آسوده

تناثل (ع) فرو ریختن
تناجش (ع) در قیمت چیزي افزوده خریدن تا دیگري نخرد
تناجي (ع) بالفتح همدیگر را آواز دادن وباهم در انجمن نشستن وراز گفتن
تناحي (ع) بالفتح موي پیشاني همدیگر را گرفتن ودر برابر باهمدیگر افتادن
تناد (ع) بالفتح ندا کردن یکدیگر
تنادش (ع) دست بازیدن گرفتن چیزیرا
تنادم (ع) همدیگر ندیمي کردن
تنادي (ع) همدیگر را آواز دادن وباهم در انجمن نشستن
تنازر (ع) بالفتح همدیگر را ترسانیدن
تنازع (ع) بالفتح وبضم زاء دشمني کردن
تنازم (ع) پشیمان نمودن
تناسخ (ع) نقل کردن روح از قالبي بقالب دیگر هنود شاوتار گویند
تناسل (ع) همدیگر زائیده شدن
تناسیدن بالفتح یعني خوش شدن
تناشد بضم شین از همدیگر را شعرخواندن
تناصح (ع) بالفتح با یکدیگر نصیحت کردن
تناصر (ع) بالفتح همدیگر یاري کردن
تناصف (ع) بایکدیگر انصاف دادن
تناصل (ع) بایکدیگر تیرانداختن بدعوي
تناطح (ع) بالفتح بایکدیگر واکوفتن وهم دگر شاخ زدن
تناظر (ع) بالفتح باهمدیگر نگریستن و باهم دیگر نزد حاکم رفتن براي زیادتي اصالت
تناقض (ع) ضد یکدیگر
تناقد (ع) بالفتح وبضم چهارم هرکس چیزي نقد بیرون آوردن برابر یکدیگر

تمریخ (ع) خود را بروغن مالیدن

تمرید (ع) هموار ویکسان وتابان ودرخشان کردن وبناوبرگ دور کردن از درخت

تمریز بالفتح ترش وشیرین چیزیرا کردن

تمریض (ع) بالفتح تقصیر کردن درکار و بیمارپرسی کردن

تمرین نرم کردن

تمزع (ع) بزاء منقوطه پاره پاره شدن

تمزق (ع) دریده شدن

تمزن بزاء منقوطه سخاوت کردن

تمزیخ (ع) روغن ومانند آن مالیدن

تمزیع (ع) بالفتح جدا کردن وپراکنده کردن

تمزیق (ع) سخت دریدن وپراکنده کردن

تمساح (ع) بالکسر نهنگ

تمسح (ع) خود را در چیزي مالیدن

تمسک (ع) چنگ درزدن

تمسکن (ع) بیچاره وخوارشدن وضعیف شدن

تمشق (ع) بالفتح وبشین منقوطه منقار

تمشي (ع) بفتحتین مع التشدید رفتن وکار گذارده شدن

تمشیق (ع) بالفتح بگل سرخ رنگ کردن و بشتاب نوشتن وخوردن ونیزه زدن ومثل آن

تمشیه (ع) بمعني تمشي که گذشت

تمصص (ع) اندک اندک

تمطط (ع) خود را بازیدن وخرامیدن یعنی بیرون کشیدن وآشکاره کردن

تمعیک (ع) بالفتح ستور رامراغه فرمودن

تمغا (ع) بالفتح نشان داغ که بر ران اسپ نهند وباج که از ابناي سبیل بستانند

تمقق (ع) اندک اندک خوردن شراب وجزآن و مغز استخوان بیرون کشیدن وگزند رسانیدن

تمک (ع) بالفتح دراز وبلند شدن کوهان شتر

تمکن (ع) جاي گرفتن

تمکین (ع) پا بر جاي کردن کسي را

تملاق (ع) چاپلوسي کردن

تملیز (ع) رهانیدن

تملس (ع) رهیدن وهموارشدن

تملص (ع) مثله

تملق (ع) چاپلوسي کردن ودوستي ولطف نمودن

تملک (ع) پادشاه شدن وخداوند ملک شدن

تملیت (ع) بالفتح بار اندک که بر بار بزرگ گذارند وبمعنی یک تنگ بار نوشته اند

تملیح (ع) نمک کردن وچیزي نمکین آوردن

تملید (ع) بالفتح نرم ونازک کردن پوست وغیره

تملیز (ع) بالفتح رهانیدن

تملیس (ع) بالفتح نیک هموار کردن ورهانیدن

تمن (ف) بضم تا وفتح میم ده هزار رایکتمن گویند

تمنا (ع) بالفتح آرزو کردن ودروغ گفتن

تمننه (ع) بالفتح درآرزوي چیزي انداختن کسی را

تمنده (ع) زباني که بوقت سخن گیرد

تمنگ (ع) بفتحتین بکاف فارسي رستنیی است طعم ترش

تمنه (ع) بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهاي کنده وسطبر دوزند

تمنی (ع) آرزو کردن ودروغ گفتن و قرآن وکتاب خواندن

تمنیق (ع) نوشتن

تمام (ف) بکسر دراز ترین شبها در سال نیز ماه شبی چهاردهم و درست شدن

تمام شدن (ف) یعنی مردن و بکمال رسیدن

تماوت (ع) خود را مرده نمودن وخود را بازکشیدن از مناهی

تمایج (ع) بالفتح باینطرف و آنطرف میل کردن

تمایط (ع) بالفتح وبضم یاء از یکدیگر جدا شدن

تمایل (ع) یعنی میل کردن

تمایم (ع) جمع تمیمه که مذکور خواهد شد

تماین (ع) دروغ شدن

تمایه (ع) بالفتح بسیار مدت برخورداری یافتن

تمتام (ع) بالفتح بسخن گفتن درپیچیدن وتردد وتکرار کردن

تمتم (ف) بضم هردو تا دم گاو کوهی که غرغاو وکژگاو گویند وبترکی قطاس نامند وسپهیان نیزه وطوق آویزند وبرگردن اسپ بندند

تمتمه (ع) بهردو تاء مفتوح زبان پیچیدن بگفتن حرف تا وتکرار نمودن آن

تمتی (ع) بفتحتین مع الشد یه سخت کمان کشیدن

تمتیع (ع) درازکردن وبرخورداری دادن

تمثال (ع) بالکسر صورت ومثال آوردن وتماثیل جمع آن

تمثل (ع) بر مثال چیزی شدن

تمثیل (ع) مثل چیزی نمودن

تمجس (ع) مجوس شدن یعنی گبر شدن

تمجید (ع) بالفتح به بزرگی یاد کردن خدایتعالی و نسبت به بزرگی کردن

تمجیس (ع) بالفتح مجوسی گردانیدن

تمحض (ع) جنبیدن وآبستن شدن ودرد زه پیدا شدن

تمحل (ع) مکر وحیله کردن

تمحیص (ع) درد زه گرفتن زن را وماست جدا کردن از رغن

تمخخ (ع) از مغز استخوان بیرون کردن

تمخط (ع) بینی پاک کردن

تمخیشا (ع) بالفتح نام دعائی است ونام یکی از اصحاب کهف

تمخین (ع) آزمودن وگم کردن وپاک کردن

تمدح (ع) ستودن وتکلف کردن در ستایش خود وافتخار نمودن

تمدد (ع) کشیده شدن ودراز کشیدن ونیز بمعنی خرامیدن

تمده (ع) خود را ستودن

تمدیح (ع) بالفتح بسیار ستودن

تمدید (ع) کشیدن

تمدین (ع) بالفتح شهر آباد کردن

تمر (ع) بالفتح خرما وبالکسر علتی است که درچهل سالگی بچشم مردم پدید آید وبینائی نقصان پذیرد وچون سنه از پنجاه متجاوز شود خود بخود برطرف شود

تمراد (ع) بکسر کابک کبوتر

تمران (ع) بضم خرماها واو جمع تمر است

تمرتاش (ف) نام یکی از بندگان

تمرد (ع) سرکشی کردن ورسیدن در نافرمانی که از نوع خود بیرون رود وامرد ماندن کسی

تمرط (ع) ریخته شدن موی

تمرقراک بفتح یکم وچهارم وپنجم وکسر دوم بمعنی قرآن

تمرن (ع) نرم شدن وعادت کردن بچیزی

تلود (ع) بالضم کهنه شدن وقدیمی شدن مال
تلودن (ع) بالفتح وبضم واوکه در قران آمده است زبان پیچانیدن
تلوسه (ف) بوزن سنبوسه غلاف تیغ و خنجر و کارد ومانند آن
تلوع (ع) بضمتین بلند بر آمدن روز
تلوک (ف) بالفتح نشانه تیرکه بتازیش هدف خوانند
تلوم (ع) درنگ کردن وچشم داشتن
تلون (ع) رنگ کردن ورنگارنگ شدن
تلویث (ع) بالفتح آلوده کردن
تلویح (ع) بالفتح اشارت کردن ودرخشان کردن و باتش گرم کردن وسیاه کردن
تلویع (ع) بالفتح بسوختن عاشق از محبت کسي
تلویق (ع) بالفتح چرب و نرم کردن طعام
تلوین (ع) گوناگون کردن ورنگ آوردن میوه
تلویه (ع) بالفتح نیک پیچانیدن
تله بفتحتین تلف شدن
تلهب (ع) زبانه کشیدن آتش
تلهف (ع) دریغ وافسوس خوردن واندوه نمودن
تلهوق (ع) بفتحتین و بضم واو سخاوت نمودن کسي که درسخاوت نباشد
تلهی (ع) بازي کردن
تلیبار (ف) بکسرتین ویاي مجهول خانه که اندرون آن چوب بندي کنند کرم پیله دران نگاه دارند
تلیبج (ع) بالفتح طعام نهادن
تلیبن (ع) بضم تا وفتح لام نام آسمان

تلیع (ع) بالفتح دراز
تلیق (ع) بالفتح چرب کردن
تلیل (ف) بمعني عشق کردن
تلیمان (ف) نام پهلوان ایرانی
تلین (ع) نرمي کردن
تلیوار (ف) مثل تلیبار که گذشت
تم (ف) بالفتح پرده که در چشم کشیده شود بتازي غشاوه گویند
تماثل (ع) ازبیماري به شدن ومانند همدیگر شدن
تماجد (ع) فخر کردن یکدیگر ببندگي
تماجن (ع) مسخرگي نمودن و بی باکي کردن
تماحک (ع) باهمدیگر لجاج کردن یعني ستیزه کردن
تماخره (ع) باول وخاورا مفتوح هزل مزاح وظرافت وتمسخر باشد
تمادي (ع) بالفتح درنهایت بیراهي شدن
تمار (ع) بالفتح وتشدید میم خرما فروش
تمارض (ع) بالفتح وبضم را بیماري خویش راساختن
تماري (ع) بالفتح درشک افتادن وشک آوردن بچیزي وباهم ستیزه کردن
تمازج (ع) بالفتح آمیخته شدن وآمیخته گردانیدن
تماس (ع) بضم میم یعنی پیشه
تماسح (ع) بالکسر نهنگ ومردم شیرین سخن ودروغگو
تماسک (ع) توانستن
تماشي (ع) بالفتح با باء تازي تماشا کنند و نیز بمعني تماشا وباهم رفتن
تماطظ (ع) بالفتح بدي ومنازعت کردن

بچه عقاب

تلداغ (ت) گزیدن مار وغیر آن

تلدج (ف) بالفتح شور وغوغا

تلذذ (ع) خوش آمدن ومزه ولذت یافتن

تلزیق (ع) بالفتح استوار کردن

تلطخ (ع) آلوده شدن

تلطف (ع) نرمي کردن و مهرباني نمودن ولطایف خبر آوردن و باریک دیدن وچابکي کردن

تلطیف (ع) بمثله

تلع (ع) بالفتح درازي کردن ودراز گردن شدن و بلند شدن و دراز شدن آدمي وظرفي که پر باشد ازچیزي

تلعاب (ع) بالفتح بازي کردن

تلعلع (ع) چشم سیاه شدن از گرسنگي و شکسته شدن استخوان وکشیده شدن

تلعین (ع) بالفتح سخت لعنت ونفرین کردن

تلف (ع) بفتحتین هلاک شدن و در فارسي تلف بضم کسافتي که بعد از شلپیدن انگور وامثال آن بماند

تلمیح (ع) بالفتح صنعتي اشارت کردن است

تلفظ (ع) بزبان آوردن سخن واز دهن انداختن

تلفع (ع) از سر تا پاي پوشانیدن زن خود را بچیزي وسپر گرفتن مرد را

تلفف (ع) خود را در جامه پیچیدن

تلفیف (ع) بالفتح نیک در پیچیدن

تلفیق (ع) یعني باهم آوردن

تلق (ع) نام طعام ایست

تلقاء (ع) بالکسر دیدن والفتح جهت برابر وسوي

تلقب (ع) لقب یافتن

تلقط (ع) ازجاي بجاي کردن خرما وجز آن

تلقف (ع) زود فراخ گرفتن چیزیرا

تلقلق (ع) بفتحتین وبضم لام سختي

تلقم (ع) لقمه کردن وبعجلت فرو بردن طعام

تلقن (ع) فراگرفتن یعني بسیار وتمام گرفتن

تلقي (ع) پیش رفتن بملاقات

تلقیح (ع) کشي دادن خرما را ومادیان را

تلقیظ (ع) بیدار شدن

تلقیف (ع) زود سخن بزبان کسي دادن

تلقیم (ع) بالفتح لقمه دادن

تلقین (ع) بفتح یکم وکسر سیوم فهمانیدن وسخن فرا زبان کسي دادن

تلقیه (ع) بالفتح چیزي پیش کسي آوردن

تلک (ف) بالکسر غله لوبیا وقیل ادرک

تلک بغرا (ع) جنسي است از طعام که از آرد سازند وپزند

تلک توشا (ف) بکاف فارسي علفخانه رومیان

تلمج (ع) لب لیسیدن

تلمذ (ع) بر کسي چیزي خواندن و شاگردي کردن

تلمس (ع) جست وجو کردن

تلمظ (ع) زبان بگرد دهن بر آوردن تا دهن را از طعام پاک کرده شود

تلمیذ (ع) بالفتح شاگرد

تلمیع (ع) بالفتح رنگارنگ گردانیدن

تلنگ (ف) بضمتین با کاف فارسي حاجت

تلنگیانه (ف) یعني گدایانه

تلنگي (ف) یعني خواهش کننده وخر گدا

تلنه (ف) بالضم گدائي وحاجت وخواهش

تلو (ع) بکسر یکم وسکون دوم پي رو وبچه شتر که در پي مادر رود

تلواسه (ف) بالفتح غم واندوه

شگفتن

تلازم (ع) یکدیگر را لازم شدن

تلاس (ف) بالفتح نام شهریست بترکستان زمین

تلاشان (ف) بالفتح نام بزرگترین مرغ‌زاری از مرغزارهای اسپاهان

تلاشی (ع) بفتحتین نیست شدن

تلاطم (ع) بایکدیگر پنجه زدن وجوش دریا وموج پیاپی

تلاع (ع) بالکسر جویهاء آب که از بلندی فرود آمده باشد

تلافی (ع) بالفتح دریافتن وبدست آوردن وتلف کردن چیزیرا وخود را نادان ساختن

تلاقف (ع) بالفتح بایچه ازار وتلاقف بالکسر ریشی که میان فرج بود وهمدیگر ملاقات کردن

تلاکم (ع) بهم دیگر مشت زدن

تلال (ع) بفتح یکم وکسر چهارم سختیهاو زمین بلند وتوده که سرش بس فراخ نباشد

تلام (ع) بالفتح شاگردان وبمعنی شکل زمین آمده وتیز عجب رخوب

تلامیذ (ع) مثله

تلامذه (ع) بالفتح شاگردان

تلاوه (ع) بالکسر خواندن قران وغیر آن وبالضم باقیمانده از طعام وغیر آن

تلاهی (ع) باهم بازی کردن

تلایم (ع) بالفتح جامه را وصل زدن

تلبد (ع) برهم نشستن

تلبس (ع) جامه پوشیدن

تلبنگ (ف) بضمتین حاجت وخواهش ونیاز

تلبیح (ع) سوختن وگردانیدن آفتاب وآتش رنگ روی وگرم گردانیدن ورنگ دادن جامه را

ودرخشان کردن واشارت کردن ونام کتابیست در وصول فقه تصنیف مولانا سعد الدین تفتازانی

تلبیس (ع) بالفتح مکر وحیله کردن وآشفته وعیب فروختن برخریدار پوشانیدن وزیرمس اندودن

تلبیک (ع) بالفتح بریدن وپاره پاره کردن

تلبین (ع) بالفتح خشت کردن

تلبیه (ع) بالفتح لبیک گفتن در حج ودر جواب

تلته (ع) بالضم حاجت ونیاز

تلثلث (ع) بفتحتین وبضم چهارم متردد خاطر شدن درکار

تلثیم (ع) بوسه دادن

تلجلج (ع) بفتحتین آشفته کردن

تلجم (ع) سخت کردن زن حایض لجام را

تلجیج (ع) بفتح جیم معجمه درژرف دریا شدن کشتی وغیر آن

تلحم (ع) حریص شدن

تلحین (ع) بالفتح نقره کردن وسطبر کردن

تلحلح (ع) بفتحتین بیکجا ایستادن

تلحیف (ع) بالفتح مغاک کردن ودرکنارهای چاه کندیدن

تلخین (ع) بالفتح بخاء منقوطه خرش خواندن وبخطاب منسوب کردن

تلخ چکوک (ف) کاسنی

تلخ چوک (ف) مثله

تلخک (ف) گیاهیست بغایت تلخ بعضی گفته اند حنظل است وبمعنی خربوزه تلخ

تلخیج (ع) بالفتح وبکسر خا آشفته شدن خبر وپوشیده گفتن آن

تلخیص (ع) بیان کردن وآشکار کردن وپاک گردانیدن وخلاص گردانیدن وریزه ساختن

تلد (ع) بالفتح اقامت کردن بجای وبالضم

تکلیف (ع) رنج نهادن برکسي

تکلیل (ع) بالفتح تاج برسرنهادن ودرخشیدن وبند گشتن درجنگ

تکلیم (ع) بالفتح سخت گفتن وخسته کردن

تکهار (ف) بالضم تیري معروف عامه آنرا تکه گویند

تکهر (ف) بالضم وبفتح میم بمعنی تکهار که گذشت

تکهی (ف) بفتحتین پنهان شدن درسلاح وپوشیده شدن درچیزي وپوشانیدن چیزیرا

تکمیل (ع) بالفتح تمام کردن

تکمیم (ع) بالفتح کسيراکلاه پوشانیدن

تکند (ف) بفتحتین وقیل بالکسر خانه مرغ وجاي داشتن آن

تکنف (ع) چیزي راکرد درگرفتن

تکنلي (ف) بضمتین با کاف فارسي جا جتهند

تکني (ع) کینه یافتن

تکو (ف) بفتح یکم وضم دوم موي زنگیانه وقیل باکاف فارسي

تکور (ع) افتادن ومهیا شدن براي کار

تکوف (ع) گردکشتن وبکوفیان مانندکردن وخودرا نسبت کردن بایشان

تکوک (ف) بالفتح صراحي زروسیم وگل که بصورت جانوري سازند وبضمتین با باي فارسي غرفه بزرگ یعنی بالاخانه بزرگ یا دریچه ودر عربي بالفتح احمق شدن

تکول (ع) صراحی که بصورت جانور باشد

تکون (ع) هست شدن وبودن

تکویر (ع) دستاربرسر پیچیدن وانداختن وافشردن وفراهم آوردن متاع وسخت بستن آن وبدادن چیزي درچیزي

تکویس (ع) بالفتح بیرون درافگندن ونگون سارکردن

تکوین (ع) بالفتح دروجود آوردن و پیدا کردن

تکه بوزن مکه بزکوهي که آنرا تک نیزگویند

تکهن (ف) فالگوي کردن بنجومي یابچیزي دیگر

تکی (ع) بفتحتین مع التشدید خود را خوشبوگردانیدن به بخور

تکیس (ع) زیرکی وظرافت نمودن

تکیس (ف) بکسرتین وکاف فارسی نام بادشاهیست ونیزنام پهلواني

تکینه (ع) بالفتح کسي راکنیته نهادن وکنیته کسی گفتن

تکیه بند (ف) بالفتح وباکاف فارسي سنگي خورد که برسرکمربند وصل کنند وبدان کمر را محکم بندند

تل (ع) بالفتح مع التشدید زمین بلند وبلندي توده که سرش بس فراخ باشد وپشته ریگ وتوده خاک وبالکسر ترکي زبان راگویند

تلاتوف (ف) بفتح تاء اول وضم تاي دوم شوروغوغا

تلاتي (ع) بیکدیگررا دریافتن

تلاج (ف) مثل تلاتوف که گذشت

تلاجم (ع) سخت پیچیدن ریسمان وبهم پیوستن وتنگ اندام شدن زن

تلاحظ (ع) بالفتح درهم دیگرنگریستن

تلاحق (ع) ازباب تفاعل بهمدیگررسیدن

تلاحی (ع) بالفتح همدیگررا دشنام دادن وباهمدیگر نزعه کردن

تلادم همدیگررا ملامت کردن

تلارق (ع) بهم آوردن وزود زود سخن

تکتماش . (ف) بفتح بنده ملوک
تکثیر (ع) بالفتح بسیار کردن
تکحل (ع) سرمه در چشم خود کردن
تکحیل (ع) سرمه در چشم کسی کشیدن
تکدس (ع) گاه لاله رستن و در صراح است رفتن
تکدیم (ع) بالفتح سخت بدندان گزیدن
تکذاب (ع) بالفتح دروغ گفتن
تکذیب (ع) دروغ گر ساختن کسی را و انکار کردن چیزی را
تکر (ف) بضمتین اسپ ماه پیشانی تکرار بارها گردانیدن
تکرر (ع) بالفتح بهتلاء
تکرع (ع) وضو کردن و شستن
تکرک (ف) بفتحتین با هر دو کاف فارسی ژاله که شندش اوله گویند
تکرم (ع) بزرگی و بزرگواری نمودن
تکریر (ع) بمعنی تکرار که گذشت
تکریم (ع) گرامی کردن و فرزند کریم زادن
تکز (ف) بفتحتین تخم انگور
تکژ (ف) بفتحتین با کاف وزای فارسی دانه انگور آنرا تکش و تاش نیز گویند
تکژدانه (ف) بفتحتین و با کاف وزای فارسی خلاف دانه انگور باشد
تکس (ف) مثل تکژ که گذشت
تکستی (ف) بفتح بچه ونیز نام ترکی و ترکان بچه را گویند
تکسر (ع) خود را خورد شدن
تکسک (ف) بفتحتین تخم انگور
تکسیر (ع) بالفتح نیک شکستن وکلمه را جمع تکسیر گردانیدن
تکسین (ف) بالفتح نام یکی از زمیداران

ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب است
تکش (ف) بکسر کاف فارسی نام یکی از پادشاهان ترکستان
تکشف (ع) برهنه شدن
تکشیع (ع) بالفتح کنک بدر انداختن
تکشیف (ع) بالفتح نیک وا بردن و تمام پرده برداشتن
تکشیم (ع) بالفتح نیک پوشیدن
تکعکع (ع) بد دلی کردن و باز استادن
تکعیب (ع) چهار گوشه کردن و نار پستان شدن
تکفف (ع) دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواهش طعام وجز آن
تکفل (ع) از باب تفعل پابندانی کردن
تکفیر (ع) بالفتح از دور سر فرود آوردن بجهت خدمت کسی و از گناه در گذشتن و کفارت دادن و کافر خواندن
تکفیل (ع) مثل تکفل که گذشت
تکفین (ع) بالفتح کفن کردن
تکک (ف) بکسر یکم و فتح دوم بندهای شلوار
تکل (ف) بفتحتین فوج جنگی و کسر دوم امرد نوخط
تکلان (ع) بالضم توکل و اعتماد کردن
تکلته (ع) بالضم توکل کردن
تکلف (ع) از باب تفعل رنج چیزی کشیدن و از خود چیزی نمودن که آن نباشد
تکلل (ع) تاج بر سر نهادن
تکلم (ع) سخن گفتن
تکله (ع) بالضم دیوانه و نام یکی از اتابکان شیراز

بتازیانه زدن بر اسپ

تقنین (ع) بالفتح زن را آرایش دادن

تقوس (ع) خم شدن مانند کمان

تقوم (ع) یعنی راست

تقوی (ع) بالفتح و بالف مقصوره پرهیزگاری
وترسیدن از حق تعالی است وتوانا شدن

تقویس (ع) مثل تقوس که گذشت

تقویض (ع) شکستن وبرکندن خیمه

تقویل (ع) برکسی دعوی سخن کردن

تقویم (ع) راست کردن وقیمت کردن چیز
پیراو درفارسی تقویم حساب یکسه له منجمان که
هندش پوتهی نامند

تقویه (ع) بالفتح وبکسر واو نیرومند گردانیدن

تقی (ع) بالفتح پرهیزگاری وترسنده ونام
حضرت رسالت پناه صلعم

تقید (ع) خود را بند کردن

تقیظ (ع) بیدار بودن

تقیل (ع) اقتدار کردن وخود را مانند کسی
کردن ودرچاشتگاه شراب خوردن

تقینه (ع) بالفتح سخت سمت گردانیدن

تک (ف) بالفتح اندک ونام گیاهیست که
میان گندم روید وگیاهی دیگر که میان آب روید و
در مصر کاغذ ازان سازند وبضم چراغیکه نور
اندک دارد وبالکسر طعام وبمعنی پیش چیزی وبالفتح
بکاف فارسی بن حوض وچاه ودریا وبن هرچیزی
ونیز بمعنی دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو و
بمعنی فریاد بلند کردن

تکا (ع) مرد بسیار تکیه کننده

تگاب (ف) بالفتح وباکاف فارسی زمینی
که آب فرورود وجا بجا بماند

تگاپوی (ف) بالفتح باکاف و واو
فارسی دویدن وجستجو کردن

تکاتب (ع) بالفتح با یکدیگر نامه نوشتن

تکاثر (ع) بالفتح باهم معارضه کردن در مال
بسیار وفخر نمودن بمال بسیار

تکاثف (ع) درشت شدن وبطرف شدن
ودرهم شدن وعیب همدیگر ظاهر کردن

تکارع (ع) بمعنی دست وپا

تکارم (ع) کرم نمودن

تکاسل (ع) کاهلی برخود گرفتن وکاهلی
کردن درخدمت پادشاه

تکاظ (ع) بکاری اقامت نمودن

تکالم (ع) بایکدیگر سخن گفتن

تکامل (ع) تمام شدن

تکانی (ع) باهم برابر شدن

تگاو (ع) بالفتح وباکاف فارسی مثل
تگاب که گذشت

تگاور (ف) بالفتح وباکاف فارسی اسپ
وشتر که رونده ودونده بود وگوار شدن

تگاورابلق (ف) بکاف فارسی
معروف وبمعنی روزگار

تکاوس (ع) بالفتح وبضم واو وبرهم
نشستن

تگاه (ف) دشمنی داشتن وناخوش داشتن

تکاهل (ع) خود را کاهل نمودن

تکبیر (ع) بالفتح بزرگ شمردن وبه بزرگی
صفت کردن وخدا یرا به بزرگی یاد کردن والله اکبر
گفتن وگردن کشی کردن

تکبیس (ع) بالفتح بزرگ گردانیدن

تکبیل (ع) بالفتح بند کردن

تکبند (ف) بالفتح کمری که از پشم شتر یا
آبریشم بافند

تگتار (ف) بکاف فارسی جست وجو
نمودن ودویدن وتاختن

سر تراشیدن وبعضی را گذاشتن

تقس (ع) شنیدن آواز طلب کردن وپیروی کردن ومنع کردن

تقسط (ع) بخشیدن چیزیرا

تقسم (ع) پراکنده کردن وپراکنده شدن

تقسیم (ع) بالفتح جدا شدن وبخشیدن و نیکو کردن

تقشر (ع) پوست واکردن

تقشیر (ع) پوست باز کردن از چوب ودرخت ومیوه ومانند آن

تقشیه (ع) بالفتح بقاف پوست وا کردن

تقصد (ع) از باب تفعل کشته شدن وپاره پاره شدن

تقصص (ع) از باب تفعل از پی کسی رفتن

تقصف (ع) بمعنی شکسته شدن

تقصم (ع) از باب تفعل شکسته شدن با جدائی

تقصی (ع) بفتحتین مع التشدید دور شدن

تقصیر (ع) بالفتح فروگذاردن وبازماندن از چیزی وکاسد چیزی جامه وکوتاه شدن موی ودرنماز سستی کردن وگردن بند

تقضی (ع) بفتحتین مع التشدید از هوا درآمدن جانور وبسر آمدن مدت وتمام شدن وازتنگی ودشواری بیرون آمدن

تقضیه (ع) بالفتح بقاف وضاد منقوطتین قاضی گردانیدن وتمام گذاردن

تقطع (ع) پاره پاره شدن وپراکنده کردن که روواپس ایستادن وخلاف کردن

تقطیر (ع) انداختن بگوشه وقطره چکانیدن وقطار شتر

تقطیع (ع) بالفتح پاره پاره ونیزه زدن

کردن شعر وشعر ازکوتاه وزن گفتن

تقعقع (ع) جنبیدن وویران شدن

تقفیه (ع) بالفتح چیزی داشتن ودرپی چیزی فرستادن وبا قافیه آوردن سخن

تقفیل (ع) بالفتح در را قفل کردن

تقل (ع) بفتحتین ناخوشبوی شدن

تقلب (ع) بگردانیدن وبسیار گردیدن وتصرف درکارها کردن بخواهش خود

تقلد (ع) برگردن خود کاری گرفتن وگردن بند درگردن خود کردن

تقلس (ع) کلاه برسر نهادن

تقلع (ع) پراکنده شدن

تقلقل (ع) جنبیدن واضطراب کردن

تقلنس (ع) مثل تقلس که گذشت

تقلیب (ع) برگردانیدن

تقلیب بغما (ع) یعنی قبا

تقلید (ع) بالفتح پیروی کردن وکار درعهده کسی کردن وبگردن افکندن حمایل وجز آن

تقلیس (ع) بالفتح دف زدن وخوشخوانی کردن وباستقبال حاکم رفتن با دف وچنگ وامثال آن

تقلیع (ع) بالفتح شکافتن وازبن برکندن

تقلیل (ع) بالفتح اندک کردن واندک نمودن

تقلیم (ع) ناخن چیدن وچیزی بریدن

تقمح بالفتح سر برداشتن

تقمص (ع) پیراهن پوشیدن

تقمن (ع) طلب کردن

تقمیص (ع) بالفتح پیراهن پوشانیدن

تقن (ع) بالفتح وبالکسر ایستادن وبکسر تا وسکون قاف زیرک

تقنع (ع) قناعت کردن ومقنع برخود افکندن

تقنیع (ع) بالفتح مقنع پوشانیدن زن را

تقادع (ع) بالفتح وبضم دال باهم افتادن و پی در پی شدن و مردن و باهم نیزه زدن

تقارب (ع) بالفتح باهم دیگر نزدیک شدن ونام بحریست از بحرهای شعر

تقارظ (ع) بالفتح همدیگررا ستودن

تقارع (ع) بالفتح باهم قرعه زدن وباهم شمشیر زدن

تقازح (ع) بالفتح توابلی که در دیگ طعام کنند واو جمع قزح است

تقاسم (ع) باهم سوگند خوردن ومال بخش کردن

تقاص (ع) بالفتح بتشدید صاد ازهم دیگر قصاص ستانیدن

تقاضا (ع) طلب خواهش

تقاضي (ع) بالفتح تقاضا کردن یعنی طلب کردن

تقاطر (ع) پیاپی قطره چکانیدن

تقاعد (ع) بالفتح وبضم عین از کاری باز استادن

تقاول (ع) باکسی گفت وشنید کردن

تقاوم (ع) بایکدیگر برابر استادن ومقابل شدن

تقاوی (ع) یکدیگررا خریدن

تقبح (ع) ریم کردن جراحت وریش

تقبض (ع) کم کردن وباز داشتن اشک ودم بپشه کوفتن شیر

تقبل (ع) فراپذیرفتن

تقبیح (ع) بالفتح زشت کردن

تقبیل (ع) بالفتح بوسه دادن

تقتال (ع) بالفتح کشتن وهمدیگر کارزار کردن

تقتنص (ع) شکار کردن ونیز صید جستن

تقتیل (ع) بالفتح نیک رام کردن ومبالغه کردن در کشتن

تقدد (ع) شکافته شدن وپراگنده شدن

تقدس (ع) پاک شدن

تقدم (ع) فرا پیش شدن وبکسی چیزی فرمودن

تقدمه (غ) بالفتح درپیش کردن وپیش شدن

تقدیر (ع) بالفتح اندازه مرتبه در آخرت کردن ومهیا کردن

تقدیس (ع) بالفتح پاک وبه پاکی یاد کردن پاک خواندن

تقذیف (ع) بالفتح سنگ سخت انداختن وسخت دشنام دادن

تقدیم (ع) بالفتح مثل تقدمه که گذشت

تقذیه (ع) بالفتح وبقاف وذال منقوطین ریزه ها از چشم بیرون کردن

تقریب (ع) نزدیک شدن ونزدیکی جستن

تقرر (ع) آرام گرفتن

تقرط (ع) بالفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر دهن اسپ کردن

تقرطبع (ع) پاره پاره کردن وگذشتن اسپ دونده از اسپان دیگر ووزن کردن شعر باوزان عروض

تقرف (ع) پوست راکرده شدن جراحت

تقري (ع) بفتحتین مع التشدید در شهرها گردیدن وازپی چیزی رفتن

تقریب (ع) نزدیک گردانیدن وقربان کردن ونوعی است از دویدن اسپ ویکبار درمیان دویدن

تقریظ (ع) بالفتح ستودن کسی راکه زنده باشد

تقریس (ع) بالفتح باهمدیگر قریب کردن

تقزیع (ع) بالفتح وزاء منقوطه بعضی موی

تغطير (ع) روزه كسي كشودن
تغفض (ع) بالفتح پراكنده كردن وشكستن
وبنقره كرفتن چيزيرا
تغق (ع) بفتح يكم وسيوم مرغ خانگي
تغقح (ع) شكفته شدن
تغقد (ع) گم شده را جستن وپرسش نمودن
چيزي هنگام نبودن آن
تغقه (ع) بالفتح فاقه دادن وگرسنه شدن ونيك
دانستن ودانشمند شدن
تغكر (ع) انديشه كردن
تغقيه (ع) زيرك ودانا گردانيدن
تغكك (ع) ازهم جدا شدن
تغكن (ع) پشيمان شدن
تغكه (ع) تعجب نمودن وپشيمان نمودن ولذت
گرفتن ازچيزي
تغكير (ع) مثل تغكر كه گذشت
تغكيك (ع) جدا كردن دوچيز ازيكديگر
تغل (ع) بالفتح چيزآفكندن وصاحب صراح
گويد افكندن چيزيرا ازدهان وناخوشبوي شدن تن
تغلت (ع) التفات كردن يعني واپس نگريستن
تغلج (ع) ستم كردن
تغلق (ع) شكافته شدن
تغليس (ع) بالفتح بافلاس نسبت كردن وحكم
كردن قاضي بافلاس كسي ونام قصبه ايست ازگرجستان
كه آباد كرده نوشابه است وبالكسر نيز آمده
تغليق (ع) بالفتح بناز ونعمت پروردن
تغليك (ع) بالفتح گرد ومدور شدن پستان
دختر
تغليل (ع) بالفتح بسيار رخنه كردن
تغنك (ف) بضم تا وفتح فا وسكون نون
وكاف فارسي درآخر يعني بندوق
تغنن (ع) گونه گونه شدن

تغنه (ف) بفتح تا ونون پرده عنكبوت
تغنيد (ع) بالفتح كسي را بدروغگوي يا بضعيفي
يا بكم عقلي يا به بيخردي ومثل اينها نسبت كردن وفرسودن
تغنيس (ع) بالفتح نوع نوع كردن ورنجانيدن
ونيز درآميختن
تغو (ع) بضمتين آب دهن انداختن بسوي
غير بصورت حقارت
تغوت (ع) درگذشتن
تغور (ع) بفتح اول وضم دوم گلي كه بتازي طين
گويند وبعضي بزاي منقوطه گفته اند
تغوز (ع) بالفتح رستن وپيروزي يافتن و
هلاك شدن وراه بيابان قطع كردن
تغوق (ع) برتري جستن بركسي وبالا نشستن
وشيرخوردن شتربچه
تغوه (ع) سخن گفتن
تغويز (ع) بالفتح بپايان بردن ومردن
تغويض (ع) بالفتح كار بكسي گذاشتن و
بي مهر نكاح كردن وفراهم آوردن وسپردن كار
مملكت وبادشاهي بكسي
تغويه (ع) فراخ دهن گردانيدن ونيك سخن
گردانيدن
تغه (ع) بفتح يكم وكسر دوم بي مزه وزبون
تغهم (ع) بخود در رفتن واندك اندك در
يافتن
تغيج (ع) بالفتح آلوده كردن
تغيد (ع) خراميدن
تغيل (ع) بالفتح كسي را ناكس وارذل خواندن
تغييل (ع) بالفتح ضعيف راي خواندن
تغيه (ع) كند گردانيدن كسي را از سخن
گفتن
تغابل () بالفتح بايكديگر برابر شدن
تغاتل (ع) يكديگر را كشتن

تغتبل (ع) بالفتح نیک بافتن

تغتیس (ع) در فتنه افکندن

تغجر (ع) آب روان شدن

تغجج (ع) اندوه نمودن

تغجیر (ع) آب روان کردن

تغخش (ع) بد و ناسزا گفتن

تغحص (ع) جست و جو کردن و کاویدن و پژوهیدن

تغخیم (ع) بخاء معجمه بزرگ داشتن

تفرج (ع) الفت جستن و کشادگي گرفتن وبتماشاگاه رفتن و آرمیده شدن وغم واندوه بردن

تفرد (ع) تنها ویکي وبیگانه شدن

تفرس (ع) دانستن بعلامت یعني در اول حال دریافتن چیزي را

تفرع (ع) از چیزي فرع بیرون آمدن

تفرغ (ع) فارغ شدن بجهت کاري وپرداختن

تفرق (ع) جدا شدن وپراکنده شدن

تفري (ع) بفتحتین مع التشدید وفا داشتن وشکافته شدن

تفریح (ع) بالفتح شاد وخوش کردن

تفریخ (ع) ازهم ریزیدن

تفرید (ع) بالفتح بیگانه کردن وگوشه گرفتن وخلوت گزیدن جهت رعایت امرونهي وفقیه ودانا شدن

تفریس (ع) دریافتن چیزي در اول نظر بعلامت وآثار

تفریش (ع) بالفتح ازخشت در سراي فرش کردن وبرسر زمین پریدن مرغ

تفریض (ع) بالفتح مدح کردن وشعر گفتن وبیکدیگر نگریستن بگوشه چشم وفرض گردانیدن

تفریع (ع) بالفتح ترسانیدن وپیهم کردن وفرع بیرون آوردن

تفریغ (ع) بالفتح فارغ کردن وریختن آب وخالي کردن ظرف

تفریق (ع) مثل تفرق که گذشت

تفزیج (ع) بالفتح گرشدن وگر کردن

تفس (ع) بفتح کرمي وبشین معجمه نیز آمده

تفسان (ع) یعني گرم شده

تفسح (ع) فراخ نشستن

تفسغ (ع) بسیار شدن سپیدي در موي و غلبه کردن بچیزي ودرمیان خانه درآمدن ومیان پاي دختر درآمدن وبکارت زایل کردن

تفسق (ع) فاسق خواندن

تفسه (فا) بالضم سیاهي روي که از اندوه پدید آید بتازیش کلفه گویند

تفسیر (ع) پیدا کردن معني سخن وآشکاره کردن چیزي پوشیده

تفسیده (ف) بالفتح همان تفسه وجگر مردم گرم شده

تفسیله (ف) بالفتح جنسي ازخامهاو بشین معجمه قلیه گوشت و تخم مرغ وانگبین که کشنیز وگندنا در آن کنند ودرکتب طبي آشي که از سرکه و عدس پزند براي دفع خمار

تفش (ع ف) بالفتح طعنه زدن وبکسردوم کرمي

تفشه (ف) بالفتح طعنه

تفصیل (ع) بالفتح پیدا کردن وجدا جدا کردن وفصل فصل کردن کتاب را وعضو عضو کردن قصاب گوسپند را

تفضل (ع) فضل نمودن وجامه پوشیدن براي کار

تفضیض (ع) بالفتح سخت بدندان گرفتن لب

تفضیل (ع) بالفتح افزوني نهادن وافزون گردانیدن وبرگزیدن کسي را برکسي وحکم کردن بفضل کسي

غالیه از داروی خوشبو
تغم (ع) بالفتح نیک پوشانیدن چیزیرا
تغماق (ع) بفتح زادن
تغمد (ع) بغین منقوطه گناه پوشانیدن
تغمم (ع) ابرناک شدن آسمان
تغمیض (ع) بالفتح چشم فرو چیدن واحسان گرفتن در معامله وسخن رامشکل گردانیدن
تغمیم (ع) بالفتح بر کسی تاوان نهادن
تغمیه (ع) بالفتح خانه را سقف کردن و چیزی بر بالای پوشانیدن
تغنم (ع) غنیمت گرفتن
تغنی (ع) بفتحتین مع التشدید جوانمردی ورزیدن وسرائیدن وبی نیازی نمودن
تغنیم (ع) بالفتح غنیمت داشتن
تغنیه (ع) بالفتح سرود گفتن
تغوط (ع) بجهت غایط کردن رفتن
تغویر (ع) بالفتح بغین منقوطه بغور رفتن و خواب چاشت کردن
تغییر (ع) بالفتح ازحال گردانیدن
تغیظ (ع) بالفتح زیادت ازحد دشمنی کردن باهدیگر
تغیغ (ع) میل کردن درخت چپ و راست ومیل کردن چیزی بطرفی
تغیم (ع) مثل تغمم که گذشت
تف (ع ف) بالضم ریم ناخن وچرک ناخن وگاه باشد که بجهت اهانت گویند ودرفارسی تف بالفتح گرمی آتش وروشنی وبخار آب و زمین که از گرمی همچون دود برآید ونیز بمعنی عقوبت هم آمده است
تفاح (ع) بالضم وتشدید سیب
تفاخر (ع) بالفتح بایکدیگر فخر کردن و نازیدن

تفاسح (ع) بالفتح در مجلس فراخ نشستن
تفاصح (ع) بالفتح خود راتیز زبان نمودن
تفاضل (ع) ازهم دیگر فزون آمدن
تفاعس (ع) بالفتح وبضم عین بازایستادن ازکاری
تفاغ (ت) بمعنی قدح
تفاقد (ع) بالفتح وبضم قاف همدیگر را نا یافتن وکم شدن
تفال (ع) بالضم جنو
تفالج (ع) باهم کوشیدن
تفاوت (ع) دور افتادن چیزیرا از چیزی وبمعنی عیب نیز آمده
تفاوض (ع) بالفتح انباز شدن و باهم مشورت کردن
تفاول (ع) خرامیدن دررفتار وآهستگی ونرمی نمودن درحاصل کردن حاجت خود وفال نیک گرفتن
تفت (ف) بوزن رفت گرم شدن ودرغضب شدن وشتاب شدن وفرود آمدن در تنجری و نام مقامیست
تفتت (ع) پاره پاره افتادن
تفتح (ع) واکشوده شدن وشگفته شدن
تفتر (ع) بفتح آشکارا کردن
تفتی (ع) کوز شدن ودرفتنه افگندن
تفته (ف) بالفتح تنیده وتنه عنکبوت و سخت گرم شد
تفته جگر (ف) عاشق وبمعنی سوخته جگر
تفته دل (ف) یعنی سوخته دل
تفتیش (ع) بالفتح بازپرس کردن ونیک جست وجو کردن
تفتیک (ع) بفتح تاء اول وکسر تاء دوم و یای معروف پشم نرم

از چیزی رهائی جستن و بیکسو شدن

تغاضب (ع) بالفتح خشم گرفتن

تغافل (ع) خود را غافل نمودن

تغامز (ع) بالفتح وبضم یکدیگر بچشم اشارت کردن

تغانی (ع) بالفتح همدیگر را بی نیازی نمودن

تغاور (ع) بالفتح یکدیگر را غارت کردن

تغایر (ع) بالفتح غیر یک دیگر شدن

تغبیق (ع) بالفتح بغین منقوطه مختلف رای شدن و آشفته رای شدن

تغتق (ع) کشاده شدن و شگفته شدن

تغتیق (ع) بالفتح شگافتن و کشادن

تغث (ع) بفتحتین در مکه مبارکه شاربین گرفتن وپشم زشار تراشیدن وناخن تراشیدن وسر تراشیدن و شتر کشتن و موی بن بغل گرفتن در روز حج

تغثین (ع) بالفتح در فتنه انداختن

تغذی (ع) بفتحتین مع التشدید غذای چاشت خوردن

تغذیه (ع) بالفتح وبذال منقوطه طعام دادن و پروردن

تغرطس (ع) بفتحتین و بضم الطاء بیداد کردن و گردن کشی کردن

تغرغر (ع) بفتحتین وبضم غین آخر گردیدن آواز در گلو

تغریب (ع) از شهر بیرون کردن و دور کردن وبجانب مغرب رفتن

تغریر (ع) بالفتح بغین منقوطه در خطر و هلاک انداختن خود را

تغریق (ع) بالفتح غرق کردن وغرق گشتن

تغزل (ع) عشق نمودن و بافتن

تغریث (ع) بالفتح گرسنه شدن

تغس (ع) بسکون غین معجمه برو افگندن واقتادن و بسر درآمدن و هلاک شدن

تغسیل (ع) بالفتح شستن

تغشت (ع) ریزه ریزه شدن

تغشی (ع) بفتحتین وباشین مشدد خردرا بجامه وغیره پوشیدن وجماع کردن

تغشیه (ع) پوشانیدن

تغضن (ع) درهم کشیده شدن عضو

تغطی (ع) پوشیدن

تغطیط (ع) بالفتح مهار از سر شتر فرو کردن وداغ بر گردن شتر کردن

تغطیه (ع) بمثل تغشیه که گذشت

تغظ (ع) بفتح پسندیده بودن چیزیرا برای گرما تا بستان

تغفل (ع) خود را غافل نمودن

تغفیل (ع) بغفلت نسبت کردن

تغلب (ع) چیره شدن

تغلغل (ع) دررفتن زدر صحراح است رفتن آب در میان درختان

تغلف (ع) غالیه کردن ریش وموی را

تغلل (ع) غالیه بکار داشتن وکار خوشبو کردن

تغلی (ع) مثله

تغلیب (ع) چیره کردن کسی را

تغلیط (ع) درغلط انداختن وکسی را بغلط منسوب کردن

تغلیظ (ع) بالفتح درشت گفتن وزشت کردن

تغلیف (ع) بالفتح چیزیرا درغلاف کردن وچیزیرا بغالیه کردن تا خوشبو شود

تغلیق (ع) درخانه وابستن

تغلیل (ع) بالفتح بغالیه آلودن بنوعی

تعکن (ع) از باب تفعل شکن بشکن شدن شکم از غایت فربهی

تعلق (ع) چنگ در زدن و بچیزی در آویختن

تعلل (ع) بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری

تعلم (ع) از کسی آموختن و آگاه کردن کسی را

تعلی (ع) بفتحتین مع التشدید بلند شدن و پاک شدن زن از نفاس و سالم شدن از علت

تعلیق (ع) در آویختن چیزیرا و عاشق گردانیدن و نیز قلمی و خطی است

تعلیل (ع) بالفتح ببازی داشتن کسی را و پیاپی شراب و آب دادن و علت ذایل کردن و بچیزی مشغول شدن

تعمد (ع) از باب تفعل بقصد کاری کردن

تعمق (ع) بکنه چیزی رسیدن

تعمل (ع) از خود کاری گرفتن

تعمم (ع) عمامه برسربستن و کسی را عم خواندن

تعمیر (ع) بالفتح در از عمر گردانیدن و آباد ساختن

تعمیق (ع) بالفتح مغاک کردن و دور اندیشیدن در کار

تعمیم (ع) بالفتح همه را فراه رسانیدن و کسی را مهتر کردن

تعنت (ع) بفتحتین وضم نون و عین مهمله تفرس جستن دیگر یرا و خطا و گناه کسی جستن

تعنق (ع) بناز و نعمت زیستن

تعنه (ع) دیوانگی نمودن و احمقی نمودن و حیران شدن

تعنی (ع) بفتحتین مع التشدید رنج بردن

تعنف (ع) سرزنش نمودن و درشتی کردن

تعنین (ع) بالفتح عاجر شدن مرد از جماع و کتاب را عنوان نوشتن و عنان لجام کردن

تعود (ع) عادت و خو گرشدن

تعوذ (ع) بعین مهمله پناه جستن و نیز اعوذ بالله تا آخر گفتن

تعور (ع) بعاریت گرفتن چیزیرا

تعوق (ع) باز ایستادن و مشغول شدن

تعوید (ع) خو کردن و پیر شدن شتر

تعویذ (ع) معروف یعنی دعائی و آیتی که بکاغذ و مانند آن نوشته اکثر در بازو و گردن می بندند برای دفع بلا

تعویذ سپین زه تو یبن مهربانی کنند و قید مهربانی کننده

تعویر (ع) بالفتح کور کردن چشم و انباشتن چشمه و بر کردن و نیز از کسی دروغ گفتن و باز گشتن آزان

تعویز (ف) پناه دادن و در پناه آوردن

تعویز آسمان (ع) ستارگان

تعویض (ع) بالفتح عوض دادن یعنی بدل

تعویق (ع) بالفتح سست کاری کردن و از کار واداشتن و ایستادن

تعویل (ع) بالفتح اعتماد کردن و باواز بلند گریستن

تعوین (ع) بالفتح بانو شدن زن

تعهد (ع) تیمار داشتن و تازه کردن

تعیر (ع) بالفتح سرزنش کردن و دشوار

تعیش (ع) بحیلت زندگانی کردن

تعیین (ع) نشانه چیزی جستن و مکان چیزی طلب کردن و خود را بچیزی مانند کردن

تعییب چیزی دادن در برابر بدی کسی و سوراخ کردن و آشکارا کردن

تغابن (ف) یکدیگررا در زیان افگندن و یوم التغابن روز قیامت باشد

تغاذی (ع) بالفتح همدیگر را راخریدن

تعریض (ع) بالفتح پهن کردن و اظهار کردن سخن سربسته گفتن و بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن چیزی و فروختن کالا بکالا و پیش آوردن کسی را برکاری و خداوند عارضه شدن و نوشتن کتاب را چنانکه شک نتوان خواند و نیم جوش کردن گوشت

تعریف (ع) بالفتح شناسانیدن و خوشبوی گردانیدن و بعرفات استادن و گم شده جستن

تعریق (ع) بالفتح دوشیدن و شراب باب اندک آمیختن و عرق کردن

تعریک (ع) بالفتح مالیدن و گوشمال دادن و ادب کردن

تعریه (ع) بالفتح بسریش چسپانیدن و سریش کردن

تعزي (ع) بفتحتین و بزاي منقوطه مکسور و مشدد صبر کردن و نسبت کردن

تعزیه (ع) صبر فرمودن و پرسش کردن خویشان میت را

تعزیز (ع) عزیز کردن و قوی گردانیدن

تعزیط (ع) بمعني تقعیر

تعس (ع) بالفتح هلاک شدن و نگون ساري و اندوه و زشتي و ناامیدي

تعسر (ع) دشوار شدن

تعسعس (ع) بفتحتین و بضم عین ثانی حیله جستن و بوي کردن و طلب شکار کردن در شب

تعسف (ع) بربی راهي رفتن و سوار شدن

تعشر (ع) بالفتح ده گردانیدن و تمام کردن و نشان عشر از مصحف کردن

تعشق (ع) عاشق شدن و عشق نمودن و چنگ در زدن و نیز نام قلعي

تعثین (ع) بالفتح بوي دود دادن جامه را

تعشي (ع) بفتحتین مع التشدید بوقت شام خوردن

تعشیر (ع) بمثل تعشر که گذشت

تعشیه (ع) بالفتح پوشانیدن

تعصب (ع) عصابه برسر بستن و حمایت کردن و یاري دادن

تعصیب (ع) از گرسنگي هلاک کردن و سروري کردن

تعضي (ع) بفتحتین مع التشدید نیست شدن و حیران شدن

تعطر (ع) خوشبو شدن

تعطف (ع) مهرباني کردن و خم شدن و ردا بر خود افگندن

تعطل (ع) بیکار شدن و بیزیور شدن

تعطیف (ع) بالفتح مهربان گردانیدن و نیک خم کردن

تعطیل (ع) بالفتح مثل تعطل که گذشت

تعظم (ع) بزرگي نمودن

تعظیم (ع) بزرگ داشتن و بزرگ نمودن

تعفف (ع) پارسائی نمودن و باقي شیر را که در پستان مانده باشد دوشیدن و خوردن

تعقب (ع) از پي درآمدن کسی را و جستن بدیهاي و زلت هاي کسي را و عاقبت خرد بخیر یافتن

تعقبه (ع) بالفتح تیر بر هوا انداختن و بلند برفتن مرغ بر هوا

تعقد (ع) پوشیده سخن گفتن چنان که نیک نتوان دریافت و بسیار گره بستن و بسته شدن و جوشانیدن چیزي تا غلیظ شود

تعقیب (ع) چیزیرا در پس چیزي کردن و ده و رنگ نمودن و آمد و شد کردن در کاري و نشستن بعد از نماز براي خواندن اوراد و واپس نگریستن

تعقید (ع) باز داشتن از حاجت و باز ماندگان از کار خود و ایستادگان بکاري

تعقیف (ع) بالفتح گوزپشت شدن و خم کردن

تعالم (ع) باهم دانستن
تعالی (ع) بلند شدن
تعامس (ع) بالفتح و بضم میم باهم بدخوي و تغافلي كردن و خويش را غافل ساختن
تعامي (ع) بالفتح خود را كوري نمودن
تعانق (ع) دست يكديگر فرا آوردن
تعاون (ع) هم پشت شدن و يكديگر را ياري نمودن
تعاهد (ع) با همديگر عهد كردن و ضامن شدن
تعب (ع) بفتحتين رنجور شدن و نيز رنج و مشقت
تعبد (ع) به بندگي گرفتن و عبادت كردن
تعبس (ع) روي ترش كردن
تعبين (ع) مخصوص گردانيدن چيزيرا از ميان چيزها و آب در مشك نوريختن و سوراخ كردن مرواريد و در روي كسي بد يا گفتن
تعبيه (ع) آراستن لشكر و آماده كردن در جاي خود
تعثان (ع) بفتح و ثاي مثلثه دود
تعجره (ع) بفتح يكم و سيوم آب ريختن
تعجز (ع) بالفتح برجهانيدن و رها كردن
تعجس (ع) بيكاري و در پي آمدن باران
تعجل (ع) برانگيختن و شتاب فرمودن و پيشي گرفتن
تعجيب (ع) در شگفت انداختن
تعجيز (ع) بالفتح پير شدن زن و بعجز نسبت كردن كسي را و خوار گردانيدن و باز داشتن و انكار كردن
تعجيف (ع) بالفتح اندك طعام خوردن چنانكه سير نشود و از طعام خود چيزي واگرفتن براي كسي
تعجيل (ع) بالفتح شتابانيدن
تعجيم (ع) بالفتح كتاب را نقطه كردن و عربي را عجمي ساختن
تعداد (ع) يعني شمار كردن
تعدي (ع) بفتحتين و بدال مكسور مشدد از حد در گذشتن و افزوني جستن
تعديب (ع) يعني شكنجه كردن
تعديد (ع) شمار كردن چيزيرا و چيزي را ساز و سامان خود كردن
تعديل (ع) بالفتح راست كردن و شايسته گواهي دادن
تعذر (ع) قرار كردن و قرار گرفتن
تعذل (ع) بيكسو شدن و چيزيرا بانگبين پروردن
تعذيب (ع) عذاب كردن
تعذير (ع) بالفتح و بذال منقوطه تقصير كردن در نماز و عذر آوردن و موي بر عذار كودك برآمدن
تعذيل (ع) بالفتح بسيار ملامت كردن
تعرب (ع) بالفتح سخن عجمي را عربي كردن و پاك گردانيدن سخن از خطا در اعراب
تعرج (ع) كوز پشت شدن
تعرض (ع) پيش آمدن و بچيزي پرداختن و تباه شدن و رنج رسانيدن
تعرف (ع) بمعرفت كاري كردن و شناسا شدن و نام كتابي است در علم سلوك
تعرق (ع) گوشت از استخوان بريدن
تعري (ع) بفتحتين مع التشديد برهنه شدن
تعريد (ع) بالفتح گريختن
تعريس (ع) باخير شب فرود آمدن بعد ازان روان شدن و مجرب و محكم گردانيدن جنگ و ناهموار كردن و دندانه دار ساختن چيزيرا

تطريق (ع) نزديك شدن و مرغ بخانه ساختن

تطعم (ع) يعني چشيدن

تطفح (ع) بفتح يكم وكسر سيوم پر كردن حوض

تطفل (ع) طفل شدن

تطفيل (ع) بالفتح ميل كردن آفتاب به فرو رفتن و روانه كردن بتاريكي شب چيزيرا وطفيلي كردن

تطلبه (ع) بالفتح بيمارپرسي كردن

تطلع (ع) چشم داشتن

تطليق (ع) بالفتح طلاق دادن

تطميع (ع) درطمع انداختن

تطيين (ع) بگل اندودن

تطواف (ع) بالفتح طواف كردن

تطوع (ع) چيزيكه نه فرض باشد و نه سنت و فرمان بردن

تطوق (ع) طوق درگردن خودكردن

تطول (ع) منت نهادن وافزوني كردن بركسي

تطويح (ع) بفتح يكم وكسرسيوم ازجاي بجاي افگندن

تطويع (ع) بالفتح فرمان بردار گردانيدن

تطويق (ع) تكليف كردن در چيزي و توانا كردن

تطويل (ع) بالفتح درازكردن گردن ومهلت دادن

تطهر (ع) پاك شدن از حيض وسر وتن شستن

تطهم (ع) ناخوش شمردن

تطهير (ع) بالفتح پاك كردن و ختنه كردن را نيز تطهير گويند

تطهيم (ع) بالفتح گرد روي گردانيدن

تطياب (ع) با لفتح پاك شدن

تطييب (ع) بالفتح خوش بوي كردن

تطيح (ع) هلاك كردن وسرگشته شدن

تطير (ع) پرانيدن وتعبير خواب بيان كردن و بيكبار سنجيدن درم ودينار بعدازان كه بتفاريق سنجيده باشند

تطيم (ع) مثل تطهم كه گذشت

تظالم (ع) مظلومي نمودن

تظاهر (ع) بظاء معجمه نيم شب شدن ويكديگر رايارى دادن

تظرف (ع) زيركى نمودن

تظفر (ع) بالفتح ظفر دادن وناخن فرو بردن در چيزي

تظلم (ع) از بيداد كسي ناليدن وشكايت كردن ازان

تظليل (ع) بالفتح بظاء منقوطه سايه بان كردن وچيزيرا درسايه بردن

تظليم (ع) بالفتح ظالم خواندن

تعادل (ع) بايكديگر برابر شدن

تعادي (ع) بالفتح وبكسر دال با همديگر دشمني كردن وفاسد شدن ودور كردن

تعارض (ع) بالفتح همديگر را پيش آمدن وهم برابر شدن ورنجانيدن

تعارف (ع) همديگر راشناختن

تعاسي (ع) شب كوري نمودن

تعاش (ع) بالفتح زندگاني كردن

تعاطف (ع) باهمديگر مهرباني كردن

تعاظم (ع) بزرگي نمودن

تعاقب (ع) بالفتح ازپي يكديگر درآمدن وفراهم آوردن

تعاقد (ع) همديگر گره بستن وپيمان بستن

تعاقل (ع) خردمند شدن بي خرد

تعال (ع) بفتح يكم وچهارم امراست از تعال يتعالي يعني بيا

تضرة (ع) بفتح با و تشدید را ضرورت

تضرر (ع) گزند و آسیب یافتن و رنجور شدن

تضرع (ع) زاری کردن

تضرم زبانه زدن آتش وخشم گرفتن و فریاد کردن از بیداد کسی

تضریب (ع) بالفتح والکسر بدی کردن میان مردم و بجنگ وخصومت پیوستن

تضریس (ع) بالفتح مجرب و محکم گردانیدن حرب وسفر مرد را

تضریع (ع) بالفتح و بضاد منقوطه تقصیر کردن و نزدیک بغروب آمدن آفتاب

تضریم (ع) بر فروختن آتش بهیمه خورد

تضح (ع) روشن کردن و روشنی نیکو نمودن واز خود آراستن زنی خود را

تضعضع (ع) خوار شدن و ویران شدن

تضعضعت (ع) جنبانیدن چیزی

تضعیف (ع) بالفتح دوبالا کردن و دوچند گردانیدن وضعیف کردن وخواندن

تضغیق (ع) دست برهم زدن وجنبانیدن باد درخت را وشراب از ظرف بظرف کردن وستور را از چراگاه گردانیدن

تضلیل (ع) بالفتح گمراه وهلاک وضایع کردن

تضمد (ع) بالفتح غیر از دستار چیزی دیگر برسر بستن ودارو بر جراحت افشاندن

تضمن (ع) پذیرفتن و فراهم گرفتن لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن

تضمید (ع) بالفتح قصد کردن وخرقه بر بستن

تضمر (ع) دانه وگاه معتاد دادن اسپ را بعد از فربه شدن

تضمین (ع) بالفتح کسی را بضمان دادن و چیزی درمیان نهادن و شعر کسی درمیان شعر خود آوردن

تضنك (ع) آشکارا کردن

تضور (ع) بضاد منقوطه آزردن و برخویشتن پیچیدن از درد یا از گرسنگی افغان کردن

تضییع (ع) بالفتح ضایع و باطل کردن

تضعیف (ع) دوچند کردن وافزون کردن و ناتوان کردن و منصوب بنادانی کردن

تضییف (ع) نوع گرفتن و اطراف چراگاه چریدن و بر کنار های زمین رفتن

تضییق (ع) برهم زدن وتنگ کردن وتنگ گرفتن با کسی

تطابق (ع) اتفاق کردن

تطاول (ع) بالفتح دراز کردن شدن و گردن کشی کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن

تطبخ (ع) آلوده کردن

تطبق (ع) تو بر تو شدن و دست درمیان دو ران نهادن در رکوع چنان که مذهب ابن مسعود است و بر پیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن وجدا شدن آن و سم برسم نهادن اسپ در رفتن و دویدن

تطبیق (ع) بالفتح موافق گردانیدن چیزی با چیزی و رسانیدن ابر باران را بهمه زمین

تطبین (ع) بالفتح بگل اندودن و گل کاری کردن عمارت

تطرب (ع) بطرب آوردن کسی را

تطرق (ع) راه کردن

تطریب (ع) بالفتح آواز خوش آینده کردن

تطریح (ع) بالفتح انداختن

تطریز (ع) بالفتح طراز کردن وعلم برجامه انداختن و دریافتن

تطریف (ع) برکرانه لشکر زدن و باز گردانیدن خصم را در حرب

تصلب (ع) سخت محکم شدن

تصلف (ع) زیرکی نمودن ولاف زدن

تصلق (ع) از باب تفعل بانگ وفریاد کردن زن بوقت پیدا شدن درد زه

تصلصل (ع) بانگ کردن وگردن دراز کردن برای دیدن چیزی ودست درازی کردن

تصلی بفتحتین مع التشدید بکسر ما تابیدن و باتش تابیدن

تصلیب (ع) بردار کردن وصلیب ساختن و سخت گردانیدن

تصلیل (ع) بالفتح بوست در چیزی گردیدن وگوشت شدن

تصلیم (ع) بالفتح از بن بریدن گوش وغیر آن

تصمع (ع) خون آلوده شدن

تصمیت (ع) بالفتح خاموش کردن و خاموش شدن

تصمیع (ع) بالفتح بلند وسر تیز گردانیدن تربت مانند سر صومعه

تصمیم (ع) بالفتح گذشتن شمشیر در چیزی بران وگزیدن چیزی وبگذاشتن در کار

تصنع (ع) خود را برآراستن وصنعت نمودن

تصنیف (ع) بالفتح از خود کتابی ترتیب کردن ونوع نوع کردن وجدا کردن بعضی طرح را از بعضی

تصنیم (ع) بالفتح تمام کردن واستوار کردن

تصوب (ع) فرود آمدن از بالا به نشیب

تصور (ع) در دل خود صورت چیزی بستن ومیل کردن ونزدیک شدن بافتادن

تصوع (ع) خشک شدن گیاه وپراگنده شدن

تصوف (ع) یعنی بیکسو رفتن

تصویب (ع) درشت داشتن چیزی را وراست گوی گفتن کسی را وفرود آوردن

تصویر (ع) صورت کردن وصور تیکه از چوب و گل وجز آن سازند یا بر دیوار وغیر آن که نگارند تصاویر جمع

تصویح (ع) بالفتح خشک گردانیدن آفتاب گیاه وزمین را

تصویغ (ع) بالفتح نیک زرگری کردن وآفریدن

تصییح (ع) مثل تصویح که گذشت

تصییغ (ع) بالفتح پهن گردانیدن و دست برهم زدن

تصییف (ع) تابستان کردن

تضاجم (ع) از باب تفاعل کج دهن وکج دوش ومختلف شدن کار

تضاد (ع) بالفتح وبتشدید دال دشمنی کردن وهمتائی کردن

تضارع (ع) بضم تا ورا نام گیاهی است درنجه

تضاعف (ع) باهمدیگر نسبت شدن وتنگ شدن رود خانه وهم پهلو شدن

تضاغن (ع) بالفتح و بضم غین باهمدیگر کینه گرفتن

تضاف (ع) مردم بسیار جمع شدن برسر آب

تضایف (ع) تنگ شدن دو درخانه از هردو طرف ونزدیک بپهلوی چیزی شدن

تضایق (ع) برهمدیگر تنگ شدن ودریکجا نگنجیدن

تضحضح (ع) بالفتح آمیختن شیر باب نیک وشیر باب آمیخته بکسی آشنا نیدن

تضحی (ع) ضحی کردن وطعام چاشت خوردن

تضحیه (ع) بالفتح قربان در روز ضحی ونرمی وآهستگی نمودن درکار

تضمخ (ع) آلوده شدن ببوی خوش

تضربه ع) بالفتح برانگیختن وخوکردن

ودوستي کردن

تصادم (ع) بهم واکوفتن وبر زدن وازهم دیگر بریدن

تصاعد (ع) بالفتح بلندي و برتري

تصافح (ع) بالفتح دست یکدیگر راگرفتن

تصافی (ع) بالفتح وکسر فا با همدیگر دوستي پاک داشتن

تصاول (ع) باهم حمله بردن درجنگ

تصاویر (ع) صورت چیزیرا در عقل آوردن وخوبصورت شدن

تصایح (ع) بالفتح بانگ بریکدیگر زدن

تصبح (ع) بامداد خفتن وشراب خوردن وبامداد آمدن وصباح بخیرگشتن

تصبغ (ع) بالفتح نیک رنگ کردن

تصبي (ع) بفتحتین مع التشدید کودکي نمودن

تصبیر (ع) بالفتح شکیبائی فرمودن

تصحح (ع) نیک نگریستن ودرست کردن

تصحیف (ع) بالفتح خط نوشتن درصحیفه وتجنیس رانیز گویند

تصحیف بوسه (ع) یعني توشه آنکه عرب آنرا زاد خوانند

تصحیف غم حال (ع) یعنی غم حال

تصدر (ع) بالا نشستن

تصدع (ع) پراگنده شدن وشکافته شدن ودردسر برآوردن

تصدق (ع) صدقه دادن

تصدی (ع) پیش آمدن

تصدیر (ع) درگذشتن اسپ بدویدن از اسپان دیگروسرنامه نبشتن ودرپیشگاه مجلس نشاندن کسي را

تصدیع (ع) بالفتح درد سر رسانیدن و بیهوده گفتن

تصدیق (ع) بالفتح باور داشتن وراست گفتن

تصدیم (ع) بالفتح سخت بهم واکوفتن

تصدیه (ع) دست بردست زدن

تصرج (ع) کشوده شدن وخون آلوده شدن

تصرخ (ع) افغان کردن وبتکلف آواز سخت کردن

تصرف (ع) شروع کردن درکارپوستاندن وحیله نمودن

تصرم (ع) بریده شدن

تصریح (ع) خالص وروشن گفتن وآشکار کردن وآشکارا شدن

تصرید (ع) بالفتح اندک کردن واندک دادن آب بکسي که سیراب نشود

تصریع (ع) بالفتح بدر پاره کردن وبسیار انداختن وباقافیه آوردن مصراع اول شعر

تصریف (ع) بالفتح سخت گردانیدن وشروع دادن کسی را درکار

تصریم (ع) بالفتح بریدن ریسمان

تصعاق (ع) بالفتح بیهوش شدن

تصعد (ع) بالا رفتن ودشوار آمدن چیزي

تصعبر (ع) تنگدل شدن واندوه ناک شدن

تصعصع (ع) پراگنده شدن وجنبیدن

تصعید (ع) بالفتح برکوه رفتن وبلندي گرفتن

تصغیر (ع) بالفتح خورد وحقارت کردن

تصفح (ع) ازباب تفعل خودرا فصیح نمودن

تصفر (ع) زرد کردن

تصفیح (ع) صفحه صفحه نگریستن ودر کاري نظر کردن ودست برهم زدن وپهن گردانیدن

تصفیق (ع) بالفتح دست برهم زدن وجنبانیدن باد درخت راوآمیختن شراب را ب ب

تصفید (ع) بالفتح سخت کردن وبند بستن

تشکیخ (ع) بمعني سجده

تشکیک (ع) درشك انداختن

تشکیل (ع) صورت دادن

تشلیخ (ع) مثل تشکیخ که گذشت

تشمر (ع) مهیا شدن براي کاري

تشمس (ع) در آفتاب ایستادن

تشمم (ع) بالفتح بوئیدن

تشمیت (ع) دعا کردن ونام خدا بر چیزي بردن و دعا کردن کسي را بر خیر

تشمیر (ع) بالفتح دامن بر چیدن و چست روان شدن در کار کردن ورها نمودن

تشمیز (ع) یعني برچیدن

تشمیس (ع) بالفتح به آب ایستادن وبآفتاب خشك شدن

تشنن (ع) کهنه شدن پوست خیك ودرهم کشیده شدن پوست آدمی و خشك شدن پوست

تشنه چیزی بودن (ف) یعني مشتاق بودن

تشنه دل (ف) مشتاقانه

تشنك (ف) بفتح تا وسکون شین ونون مفتوح موضعي از پیش سرکه هنگام کودکي نرم باشد وبجهت وجانده انه نیز گویند وبتازي یافوخ خوانند

تشنیج (ع) بالفتح وبسکون سین درهم کشتن چیزیرا

تشنیخ (ع) مثل تشکیخ که گذشت

تشنیع (ع) زشت گفتن بکسی و زشت نمودن چیزیرا

تشنیغ (ع) بضم یکم وکسر سیوم بر آمدن

تشویر (ع) خجالت وخجل کردن و برهنه کردن عورت را واشارت کردن

تشوذ (ع) دستار برسر بستن

تشور (ع) شرمسار کردن واشارت کردن

تشوشو (ف) بفتح تا وشین ثاني آواز ایست مرغوب وقت ایستانیدن خرخوانند

تشوق (ع) در روي آفتاب نشستن وآرزومندي نمودن

تشویش (ع) شوریده شدن کار

تشویق (ع) بآرزو در آوردن کسي را

تشویک (ع) بالفتح خار برسر دیوار نهادن وسرتیز و بلند شدن پستان دختر

تشه (ف) بوزن پشه پیمانه روغن و تیشه بزرگ

تشهد (ع) نشستن درمیان نماز وشهادت آوردن

تشهي (ع) بفتحتین مع التشدید آرزوي چیزي کردن

تشهیر (ع) مشهور ساختن کسی را بگناهي

تشي (ف) بکسر شین جانوریست که در پشتش مانند دوك خارهاي سیاه وسپید سرتیز انده چون کسی قصدش کند خود را بیفشانه وخارها چون تیر جهد ودر اندام قاصد نشیند

تشیح (ع) بالفتح نیك شرح کردن سخن را

تشیخ (ع) پیري نمودن

تشید (ع) برافراشتن بنا

تشیع (ع) دعوي مذهب شیعه نمودن

تشنف (ع) گوشواره در گوش خود کردن

تشیک (ع) در شك انداختن

تشیم (ع) در رفتن

تشییب (ع) سخت انگیخته شدن

تشیید (ع) بالفتح بلند کردن بنا

تشییع (ع) بالفتح از پس جنازه و پس مسافر رفتن

تصابي (ع) بالفتح عشق وآرزو نمودن عاشق شدن

تصادق (ع) بالفتح بایکدیگر راست گفتن

شدن

تشت بلند (ف) یعني آسمان و آفتاب

تشتخانه (ع) آفتابچي خانه شرف شفروه گويد * شايد که تشت دار سرايش شود خضر * زيراکه تشتخانه او چرخ اخضر است *

تشت خايه (ف) بازي است که خايه مرغ را خالي کرده بشبنم پرکنند وسوراخش استوار سازند ودرهواي گرم در طشت نهند واگرهوا گرم نباشدزير طشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم متحيل بهوا شود بالطبع ميل بالا کند وخايه درهوا رود تااز چشم غايب شود وبجاي شبنم سيماب نيزکنند وهمچنان بالا رود

تشتخوان (ع) خواني که بران طعام و نان نهند

تشت دار (ع) يعني آفتابچي

تشت زروزرين (ف) مثل تشت آتش که گذشت

تشت سبز (ف) يعني آسمان

تشت سيم (ف) يعني ماه

تشت سيمين (ف) مثله

تشجع (ع) دلبري نمودن

تشجير (ع) نقش کردن بصورت درخت و ازينجااست جامه مشجر

تشجيع دليرکردن ودلير خواندن

تشخيم (ع) بالفتح فاسد گردانيدن طعام

تشدد (ع) سخت شدن وبخيل شدن

تشدق (ع) لب پيچيده در سخن گفتن

تشديخ (ع) بالفتح هرچيز گرفتن

تشديد (ع) بالفتح استوار کردن وحرف را مشدد کردن

تشزر (ع) براي جنگ تيارشدن ودور دراز کشيدن جنگ وترسانيدن وپس اسپ کسي نشستن

تشرف (ع) بزرگواري جستن وبالاي چيزي شدن

تشريح (ع) نيکوگردانيدن روي وجزآن

تشريح اعضا (ع) نيکو کنانيدن اندامها وپيدا کردن فربهي گوشت

تشريد (ع) بالفتح وبشين منقوطه راندن وپراکنده کردن

تشريف (ع) بالفتح بزرگوار گردانيدن

تشريق (ع) بالفتح بطرف مشرق رفتن وگوشت قديد کردن وايام تشريق سه روز بعد ازنحر

تشريک (ع) بالفتح کسي را شريک کردن وشراک بستن نعلين

تشريم (ع) بالفتح باز گردانيدن شکار جراحت يافته وسخت شکافتن

تشرين (ف) بالفتح دوماه اند خريفي يکي را ترکان تشرين الاول گويند وديگري را تشرين الاخر وقيل اين لفظ ترکي است

تشعث (ع) پراگنده وشاخ شاخ شدن

تشعيث (ع) پراگنده کردن

تشغيث (ع) مثله

تشفع (ع) شفاعت کردن

تشفي (ع) شفاجستن ودل خوش شدن ازکسي

تشفيع (ع) شفاعت دادن کسي را وپذيرفتن شفاعت

تشقق (ع) شکافته شدن

تشقيق (ع) بالفتح سخت شکافتن و نيک بيرون آوردن سخن

تشکک (ع) درشک افتادن

تشکر (ع) سپاس داري نمودن

تشکل (ع) خوبصورت شدن ونيم شيره شدن انگور

تشکي (ع) مثل تشاکي که گذشت

تسوي (ع) راست شدن
تسويد (ع) سیاه کردن مهر کسی را
تسوير (ع) یاره در دست کردن کسی را
تسويس (ع) بالفتح مالک وحاکم گردانیدن کسی را
تسويط (ع) بالفتح آمیختن وبتازیانه زدن
تسويغ (ع) بالفتح بچه انداختن شتر
تسويف (ع) یعني تاخیر کردن
تسويق (ع) بالفتح نیک راندن
تسويك (ع) مثل تسوک که گذشت
تسويل (ع) بفتح یکم وکسر سیوم آراستن وخواستن بزبان
تسويم (ع) غارت کردن وحاکم کردن کسی را در مال تا هرچه خواهد بکند ورها کردن ستور را بچرا ونشان کردن
تسويه (ع) راست کردن وبرابر کردن
تسهد (ع) بالفتح بي خواب گردانیدن
تسهل (ع) آسان شدن
تسهيل (ع) مثله
تسهيم (ع) بالفتح جامه را نقش کردن
تسيخ (ع) بالفتح سبک گردانیدن وسبک شدن
تش (ف) بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند و پاره کنند بیشتر درود گران دارند وپیمانه روغن
تشابه (ع) با یکدیگر مانند شدن
تشاجر (ع) نزاع کردن دو کس با هم
تشاح (ع) بالفتح حرص نمودن
تشادر (ع) باهم ذکر کنکاش کردن
تشادل (ع) بسوي یکدیگر کردن نیزه در حرب
تشادم (ع) مال بدزدیدن و بهلک خود نسبت کردن

تشاخص (ع) بالفتح کژ وراست بر آمدن واختلاف افتادن درمیان قوم
تشاعر (ع) خود را شاعر نمودن
تشاعي (ع) بالفتح ازهم دیگر دور شدن وپراگنده شدن
تشاغل (ع) خود را بچیزی مشغول کردن
تشاكل (ع) بهم دیگر مانند شدن
تشاكي (ع) بالفتح با یکدیگر شکله کردن
تشانم (ع) همدیگر را دشنام دادن
تشاور (ع) بالفتح بایکدیگر مشورت کردن
تشاوس (ع) بالفتح وبضم واو بگوشه چشم نگریستن ازخشم یا از تکبر رخساره کژ گردیدن در آن حال
تشايع (ع) با هم دیگر رفتن
تشبث (ع) چنگ درزدن
تشبر (ع) برچیدن وآشکارا کردن وشمشیر از نیام برکشیدن وبمردم وانمودن
تشبع (ع) ازخود چیزي نمودن کسي را که او را آن نباشد وخود را آراییدن بزیادت از وضع خود ونازنده ازان
تشبه (ع) خود را یا چیزی را بچیزي مانند کردن
تشبيب (ع) غزل گفتن یعنی صفت جمال معشوق کردن وحال خود را ازعشق باو گفتن
تشبيح (ع) بالفتح دیوار را کاهگل کردن وچنگ را پیمایدن من الهجهل
تشبيك (ع) بالفتح درهم بردن
تشبيل (ع) دل از دنیا بریدن
تشبيه (ع) مانند کردن
تشت (ف) معروف طشت معرب آن
تشت آتش (ف) یعني آفتاب
تشت ازبام افتادن (ف) یعني رسوا

تسعیع (ع) بفتحتین وبضم چهارم پیرشدن وخرو افتاده شدن
تسغه (ع) یعني کوتاه
تسفه (ع) ناداني کردن و فریب دادن
تسفیع (ع) بالفتح نیک بسوختن کرمارنگ و روي مردم را وسیاه گردانیدن آتش چیزیرا
تسفیغ (ع) بخاک در رفتن
تسفیل (ع) بالفتح بزیر فرو بردن
تسقط (ع) خطاوذلل جستن برکسی
تسقیف (ع) بالفتح راست کردن تیر
تسقیه (ع) بالفتح نیک آب دادن کسی را
تسکن (ع) خوار وضعیف وبیچاره شدن
تسکین (ع) بالفتح آرام کردن و مسکین شدن
تسلح (ع) سلاح پوشیدن
تسلسل (ع) بالفتح پیوسته روان شدن و جاري آب شدن
تسلط (ع) برکسي غالب شدن و نیزبرگماشته شدن
تسلف (ع) پیش گرفتن
تسلق (ع) بدیوار بر شدن
تسلل (ع) بیرون آمدن ازمیان مردم
تسلم (ع) گردآوردن وستادن
تسلی (ع) بفتحتین مع التشدید خوشدل وخوش عیش شدن
تسلیط (ع) برگماشتن کسي را برکسی
تسلیع (ع) بالفتح شکافتن
تسلیف (ع) بالفتح پیش فرستادن وطعام نهاري دادن
تسلیل (ع) مثل تسلسل که گذشت
تسلیم (ع) بالفتح بسپردن وگردن نهادن و سلام کردن

تسلیه (ع) بالفتح عیش خوش کردن وفرمودن
تسمح (ع) بالفتح آسان رفتن وراست کردن نیزه
تسمع (ع) گوش نهادن بسوي کسي
تسمو (ف) چهارجوکه بتازیش طبوح خوانند ودرعربي مقدار دوحبه گفته اند
تسمه (ع) بالفتح چرم خام وموي شانه‌کرده برفراز پیشاني هندش باشي نامند
تسمیر (ع) میخ زدن ورفیق کردن و شیر بآب دادن
تسمیط (ع) برفتراک زین چیزي بستن و شعر گفتن بروجهي که چهار قافیه تماثیل درهر بیتي آورده شود
تسمیع (ع) بالفتح مشهور معروف کردن ببدي و نیکی
تسمین (ف) فربه کردن وروغن بخوردن کسي دادن
تسنم (ف) بالفتح ترشاوه ایست
تسنن (ع) متغیر شدن
تسنه (ف) سال گذرانیدن وگره بستن و تغیریافتن نان وشراب وجزآن
تسنیم (ع) بالفتح شراب بهشتیان وقیل چشمهٔ آبیاست دربهشت وبلند کردن قبرو برکردن ظرف وخرپشته
تسنیه (ع) بالفتح بلند گردانیدن وگشودن
تسو (ف) بضم وسین مهمله مشدده مقدار چهارجوانکه اورا عرب تسوج خوانند
تسوق (ع) ببازار رفتن وخرید و فروخت
تسوک (ع) بالکسر مسواک بدندان مالیدن
تسوم (ع) نشاندن وحربه بستن بر خود و خودرا نشان کردن دروقت کارزار

تسامی (ع) بفتحتین باهم معارضه کردن ببزرگی
تسانن (ع) بالفتح وبضم نون پشت بچیزی واگذاشتن
تسانف (ع) بعد نوشیدن آب که در ظرف باقی بماند
تساور (ف) بالفتح وبضم واو باهم برجستن
تساوی (ع) بالفتح برابر شدن دو چیز
تساهل (ع) آسان وسهل دانستن
تساهم (ع) باهم قرعه زدن
تسایف (ع) باهم شمشیر زدن
تسایل (ع) بایکدیگر روان شدن لشکر وغیر آن
تسبب (ع) سبب ساختن
تسبیح (ع) بپاکی خدا را یاد کردن وسبحان الله گفتن
تسبیع (ع) هفت عدد کردن
تسبیغ (ع) بالفتح بچه انداختن شتر
تسبیل (ع) بالفتح چیزی را بر راه خدای تعالی گذاشتن
تستر (ع) پوشیده شدن وبضم نام شهریست که اورا تشتر نیز گویند
تسجیع (ع) سخن با سجع گفتن
تسجیف (ع) بالفتح پرده فروگذاشتن
تسجیل (ع) قباله وتمسک نوشتن قاضی
تسجیه (ع) بالفتح کسی را در جامه پیچیدن
تسحب (ع) ناز کردن
تسحر (ع) جادو کردن کسی را
تسحیر (ع) بالفتح محتاج گردانیدن کسی را از طعام وشراب
تسخر (ع) رام کردن وبی مزد کار فرمودن
تسخط (ع) اندک شمردن
تسخن صورت چیزی مشاهده کردن
تسخی (ع) بفتحتین مع التشدید بخشش کردن
تسخیر (ع) مثل تسخر که گذشت
تسخیف (ع) بالفتح بخاء منقوطه شک گردانیدن وگره نرم کردن
تسخین (ع) گرم کردن وکوفتن کفش
تسرع (ع) شتافتن
تسرف (ع) مکیدن وخوردن
تسری (ع) بفتحتین مع التشدید کنیزک سره خریدن
تسریج (ع) بالفتح آمیختن گوشت پخته با خام
تسریع (ع) بالفتح بآب خوردن گاه آوردن
تسریق (ع) بالفتح کسی را بدزدی نسبت کردن
تسدید (ع) راست گردانیدن وتوفیق راستی گردانیدن
تسدیس (ع) شش گوشه کردن وشش کردن وواقع شدن ستارهٔ ببرج دوم که سدس فلک است از برج ستارهٔ دیگر
تسسک (ف) بضم اول وسکون ثانی گیاهی است دوائی
تسطیح (ع) پهن کردن
تسطیر (ع) چیزهای باطل آوردن ونوشتن وتالیف نمودن
تسع (ع) بفتح وبضم نهم شدن وبالکسر نه زن ومدت تشنگی شتران
تسعاب (ع) بالفتح آواز کردن زاغ وشتاب رفتن
تسعه (ع) مثل تسع که گذشت
تسعیر (ع) نرخ نهادن وآتش افروختن

تزکیس (ع) بالفتح مانند گردن
تزکیه (ع) بالفتح گردانیدن وستودن
تزلب (ف) باول مفتوح بثاني زده دنبه برشته بود
تزلج (ع) یعني لغزیدن
تزلیج (ع) بالفتح اندک کردن وخود را وظایفه وابستن
تزلیع (ع) بالفتح شگافته شدن دست وپاي
تزلیف (ع) بالفتح موي سرتراشیدن
تزمل (ع) خودرادرجامه پیچیدن
تزمم (ع) ننگ وعارداشتن ازچیزي
تزمیر (ع) ني نواختن
تزمیل (ع) بالفتح چرب ونرم کردن طعام بروغن وفروهشتن اسپ کیرخودرا براي بول کردن
تزنب (ع) دنباله کردن چیزي را
تزنیف (ع) زرقلب وناسره ومعیوب گردانیدن زروسیم
تزنین (ع) بالفتح گمان بد بکسی بردن وتهمت نهادن
تزنیه (ع) بالفتح ارزاني خواندن کسي را
تزوج (ع) زن کردن وشوهرکردن
تزویج (ع) بالفتح مرد را زن دادن وزن را شوهردادن
تزویر (ع) بالفتح بیاراستن دروغ ومکر وحیله کردن
تزویق (ع) بالفتح نقش کردن وآراستن ودرست کردن کتاب را
تزویه (ع) بالفتح سیراب کردن ودرکاري اندیشه کردن وکسي را شعرخواندن فرمودن
تزره (ف) بفتحتین وزاي پارسي دندانه کلید وغنچه درخت
تزهد (ع) زهد نمودن وعبادت کردن

تزهل (ع) نرم گوشت شدن ونرم شدن عضو
تزهید (ع) بالفتح زاهد گردانیدن وبي رغبت گردانیدن
تزیی (ع) لباس پوشیدن
تزیته (ع) چشیدن شراب
تزید (ع) بالفتح نام قبیله ایست وافزون کردن وگران شدن نرخ
تزبع (ع) بدخوئي کردن وخشم گرفتن
تزیغ (ع) خودراآراستن زن
تزین (ع) خودرابرآراستن وآراسته شدن
تزیین (ع) بالفتح زینت داده شده ونیز آراسته
تس (ع) بالضم خوي بسوي کسي انداختن ودر فارسي بمعني طپانچه باشد
تسابق (ع) بالضم بایکدیگر پیشي گرفتن
تساجر (ع) بایکدیگرخلاف کردن وباهم نیزه زدن
تساجه (ع) یعني نهنگ
تساحق (ع) بهم سائیدن
تسارع (ع) بالفتح وضم راي باهم شتافتن
تسافد بالفتح بضم فا برهمدیگررفتن چارپایه ومرغ وسایرحیوانات براي جماع
تساقط (ع) بالفتح وبضم قاف افتادن
تساقي (ع) همدیگرراساقي کردن
تساکر (ع) بالفتح وبضم کاف خود را بمستي نهادن
تساکم (ع) باهمدیگر آشتي کردن وقسمت کردن وتیراندازي نمودن
تسالم (ع) باهدگر صلح کردن
تسامح (ع) بالفتح آسان گرفتن
تسامع (ع) بالفتح وبضم میم خود را شنوا کردن

ترهنه (ف ع) مثل ترهات که گذشته
تره کامل (ف) یعنی ماه
تره گربه (ف) بادرنجبویه زیرا که گربه دوست میدارد
تره مبرزه (ف) تره است باه افزا عرب بهقان خوانند
تره میز (ف) تره است دراز میشود وشکوفه سرخ دارد وبرگش پهن است
تره میه (ف) مثله
ترهند (ف) آراسته وطراوت
ترهنده (ف) مثله
ترهنه (ف) بالضم والتشدید راه خورد وچیز باطل
ترهیب (ع) عابد نصرانی شدن و عبادت و ترسانیدن
ترهیق (ع) بسیار شدن مهمان و تهمت و بدگمان شدن برکسی
تری (ف) باول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول یعنی ترآمده که مرقوم گشت
تریاق (ع) بالکسر داروی است مشهور وقیل زهر مهره
تریاک (ف) معرب آن تریاق که گذشت
تریب (ف) بالفتح پنهان وآلوده کردن
تریت (ع) باول مضموم وثانی مکسور ویای معروف ریزه کردن نان درمیان شیر وشربت وآش وآب گوشت وامثال آن وآنرا آشکینه نیز نامند
ترید (ع) مثل تریت که گذشت
تریدن (ف) وزن خریدن بیرون کشیدن
تریس (ع) بالفتح مهتر کردن کسی را بر قوم
تریق (ع) یعنی خریدن
تریکه (ع) زنیکه شوهر نکند ومرغزار یکه ناچریده مانده باشد وخود آهنی و بیضه شتر مرغ ومرغان دیگر
ترینه (ف) وزن مدینه جنسی است از طعام بتازی غوشه خوانند
تز (ف) باول مفتوح بثانی زده سر گشتن و نام مرغی است که بیشتر در بوستانهای بود وبرگ نوبر آمده
تژ (ف) مثله
تزاحم (ع) انبوه شدن
تزان (ف) بالفتح نام داماد افراسیاب
تزاغ (ف) بضم دام صیاد
تزاو (ف) برای پارسی نام مبارز تورانی
تزاور (ع) بالفتح یکدیگر را زیارت کردن وبرگردیدن
تزاوق (ع) همراهی کردن وباهم یار بودن
تزاول (ع) بالفتح برگ گیاه وبهم واکوشیدن
تزاید (ع) افزون شدن
تزایغ (ع) بالفتح میل کردن
تزایل (ع) جدا شدن وپراگنده شدن
تزتک (ف) باول مفتوح بثانی زده تفنگ دهن را گویند
تزتو (ف) بفتح سغر ولاغ
تزجیه (ف) برای معجمه روز گذار گذاشتن
تزود (ع) توشه گرفتن
تزع (ع) بالضم درهم جمع تزعته باشد
تزعزع (ع) جنبیدن
تزغن (ع) بضمتین ترنج
تزنیق (ع) بالفتح وبزاء منقوطه از طرف سر پوست کندن
تزکی (ع) بفتحتین مع التشدید زکاة دادن وصدقه دادن وپاکی کردن

ترندر (ف) وزن قلندر جانوري كه عرب آنرا صعوه خوانند

ترك (ع) باول وثاني مفتوح نام جانوري است كه آنرا ترترك نيز گويند ودر ماورا النهر دخترصوفي نامند ومقدار كنجشك سپيد دراز دم ودراز منقار بزبان هند مهوله خوانند وبتازي بمعني گذاشتن وخود هاي آهني وبالضم گروهي است از اولاد يافث بن نوح عليه السلام كه در مشرق زمين باشند

ترنش (ع) بفتح خدمتي

ترنك (ف) بفتحتين وكاف پارسي تارك سرو آواز كمان

ترنگاترنگ (ف) مثله

ترنگبين (ف) شبنمي كه بر خار شتر نشيند وماننده انگبين تازه باشد وبعربي من گويند

ترنم (ع) يعني سرآييدن

ترنيان (ف) طبقي باشد كه از شاخهاي بيد بيافند

ترنيم (ع) بالفتح آواز كردن

ترنيه (ع) باول مفتوح وياي معروف نوعي از قاتق باشد كه مردم فقيرونا مراد آنرا در آشهاي آرد وجز آن پخته بخورند وانواع سبزيها را نامند

تروال (ف) باول مفتوح بثاني زده برگ گياه باشد

تروتازه (ف) از كلام سليمان بمعني سرو سبز فهم ميشود

ترون (ع) ابرناك شدن هوا وترش روي ومتغير شدن رو از غضب

ترور (ع) بالضم دور افتادن از جاي خود و بيرون افتادن دانه خرما از پوست

تروشه (ف) بفتح وضم را نام ميوه ايست

تروك (ف) بفتح يكم وسيوم كرم گندم

خوار

ترومند (ف) بفتح اول وضم ثاني واو مجهول وكسر ميم آميخته واندوخته

تروند (ف) بفتح تا و واو ونو باوه

تروندة (ف) مثله

تروه (ف) وزن خرقه بمعني جفت ضد طاق درمويد است بضم

تروي (ع) بضم استاد ونام بزرگي است وبجهته بهادري بدين نام گويند

ترويج (ع) رواني دادن متاع را.

ترويح (ع) راحت دادن وخوشنود گردانيدن وبخواب گاه باز آوردن ستور را شبانگاه

ترويد (ع) بالفتح بسيار واگردانيدن چيزي را وباز گردانيدن

ترويع (ع) بالفتح ترسانيدن

ترويق (ع) بالفتح صاف گردانيدن شراب وغير آن وتاريك شدن همه شب

ترويم (ع) بالفتح برآمدن مرغ در هوا و آفتاب در آسمان

ترويه (ع) سيراب كردن ودر كاري انديشه كردن وسخن كسي بركسي خواندن وروز هشتم از ماه ذي الحجه

تره (ف) بالفتح ودوم مشدد سبزي باشد با نان توان خورد ودر عربي تره بالضم ودوم مشدد بمعني باطل وتره بكسر تا وفتح را كينه وخشم

ترهات (ف) بالضم مع التشديد يدرا بيهانه خورد وچيزهاي باطل وسخنان باطل وبيهوده وفريفتن نيز

ترهب (ع) عبادت كردن وترسيدن

تره پرگ (ف) بفتحتين باباي فارسي يعني سبزه ايست كه بهند هالم گويند وچندر سور نامند

بغایت نامردم و زشت و نادرست دانند

ترک معربد (ف) مثل ترک فلک که گذشت

ترکنده (ف) باول مفتوح بثاني زده و کاف مفتوح بمعنی ترقیدن است

ترک نیمروز (ف) یعني آفتاب

ترکو (ف) یعني فتراک

ترکون (ف) باول مفتوح بثاني زده و کاف عجمي مضموم دوال فتراک باشد

ترکه (ع) بالفتح زن میانه قد و مال و میراث وخود آهنین و بیضه شترمرغ و مرغان دیگر بعد از بر آمدن بچه ازان و بالضم نام شخصي است و بفتح تا و کسر را چیزي باز مانده و مال مرده بفتحتین جمع تارک

ترکي (ف) بالضم منسوب است به ترک و اسپ ترکي و نام جانوریست خاردار

ترکیب (ع) نشاندن چیزي در چیزي و نهادن چیزي که با چیزي دیگر وصل کنند آن را نیز ترکیب گویند چون نگین در خاتم

ترکین (ف) یعني عنان

ترم (ع) بالفتح بوزن نرم آن بخار که مانند ابر بود لیکن بیشتر بر زمین نزدیک بود و آن مثل دود است که هوا تاریک گرداند

ترماهی (ف) نام داروییست وقیل گرز و در تنجریست منسوب به تیرماه

ترمد (ع) بکسر یکم و سیوم نام شهریست مسکن سادات و اورا بذال معجمه نیز خوانند

ترمس (ع) بوزن قنفس یعني باقلی مصري و آن گرو دانه باشد بشکل مهره و آنرا بشین معجمه نیز خوانند

ترمشیر (ف) بالفتح دارویي که ازان اکثیر خالص سازند

ترمع (ع) یعني جنبیدن

ترمهرگان (ف) یعني آفتاب

ترمه (ع) بالفتح دوپارهٔ نمد باشد که در زیر زین بدوزند و صحیح اترمه است

ترمید (ع) بالفتح در خاکستر کردن

ترمیره (ف) بالفتح ترهٔ ایست که بتازیش القها نامند

ترمیق (ع) بالفتح دایم نگریستن

ترمیل (ع) بالفتح خون آلوده کردن

ترمیم (ع) بالفتح ایستادن و دایم بودن

ترن (ف) بفتحتین نام گلي است منسوب بر رخ خوبان و شاهدان و آنرا نسترن گویند و بتازیش نسرین و در بعضي فرهنگها دشت بیابان مرقوم است

ترناس (ف) باول مفتوح بثانی زده صدایي را گویند که هنگام تیر انداختن چلهٔ کمان برآید

ترنان (ف) بفتح تا و سکون را نوعي سبدیست که از بید سازند

ترنانه (ف) باول مفتوح بثانی زده نان خورش را گویند و آنرا بتازي یدام خوانند

ترنت (ع) خطا و سهو کشی جستن

ترنج (ف) بضمتین معروف و بفتحتین فراهم نشاندن و سخت رو

ترنجی زسرای بهشت (ف) کنایه از حضرت رسالت پناه علیه الصلواة والسلام است

ترنجیدن (ف) بضمتین گرفته شدن و درشب کشتن و خشک شدن پوست و جز آن

ترنجیده (ف) هر عضوي و بندي که کار نتوانه کرد و بمعني کشیده آمده

ترنح (ع) باینطرف و آنطرف میل کردن مست و غیر آن

ترفنده (ف) مثله
ترفه (ع) آسوده گردانیدن
ترفید (ف) بالفتح وجراحت ومهر بزرگ گردانید
ترفیش (ع) بالفتح آراستن سخن وغیر آن وسخن چینی کردن
ترفیع (ع) بالفتح نیک راندن سخن
ترفیق (ع) بالفتح نیک ریختن
ترفیه (ع) آسان گردانیدن و خوشوقت گردانیدن
ترفینه (ع) آشی که از دوغ بپزانند مولوی گوید * می لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه
ترقب (ع) چشم داشتن
ترقح (ع) کسب کردن
ترقق (ع) تنگدل شدن
ترقند (ع) بالفتح مکر وحیله و گزاف و محال و هرزه وبیهوده
ترقوه (ع) بالفتح وضم کاف استخوان میان گردن ودوش وبعضی گفته اند خبرکردن تراقی جمع
ترقی (ع) ببالا برشدن وبلند گردانیده شده
ترقیح (ع) بالفتح بصلاح آوردن
ترقیص (ع) بالفتح برجهانیدن مادر کودک را ورقصانیدن کسی را
ترقیع (ع) بالفتح پاره پارهای دردادن جامه را
ترقیق (ع) تنک کردن وبند کردن ونیکوکردن سخن را
ترقیل (ع) بالفتح بزرگ گردانیدن وپرکردن چاه
ترقیم (ع) بالفتح خط کشیدن وخط نوشتن
ترقین (ع) بالفتح رقم کردن ونزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب ونقطه واعراب کردن وآرایش دادن کتاب را وخضاب کردن بحنا وسیاه کردن موضع زرد دفترحساب راوخط کشیدن برحساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته درحساب آمده
ترقیه (ع) بالفتح بلند گردانیدن وبربالا بردن
ترک (ف) بالفتح کلاه آهنی وصورت کلاه وبالضم طایفه معروف از آدمی جمع آن اتراک است ودرفارسی ترک بفتحتین حلوائی است که دران تخم ریحان وعطرها تعبیه کنند وبمعنی باز آمدن
ترکان (ف) بالضم معروف وگدایان شوخ
ترکان چرخ (ف) یعنی عطارد وبالضم کواکب سبعه
ترکان چرخ کوچ کنند یعنی سیارهای از برج وبه برج انتقال کنند ودرغرب شود
ترکانی (ف) بالضم بالاپوشی ازجنس فرجی که زنان ترک پوشند
ترکب (ع) چیزی درچیزی نشستن
ترکتاز (ف) باول مضموم تاخت آوردن بود بیخبر وناگاه برسبیل تاراج وغارت
ترکتازی بالضم و باکاف تاخت ترکانه تاختن
ترک جوش (ف) بالضم نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام گذارند ومیگریند درگوشت مهر اقوت نهی باشد
ترک چین (ف) یعنی آفتاب
ترک حصاری مثله
ترک روستایان (ف) یعنی سیر ترکی کردن بمعنی آشنائی کردن
ترکش جوزا (ف) ستارهٔکانیکه بررخ جوزا بصورت ترکش مینمایند
ترک فلک (ف) مریخ قبل آفتاب
ترکم (ع) برهم نشستن وگرد آمدن
ترکمان (ف) بضم اصلی است ترکان را

ترسيل (ع) بالفتح جعد كردن موي و فرو گذاشتن موي و بشانه كردن موي

ترسيم (ع) بالفتح نيك نشانه كردن و نيك نوشتن و جامه را مخطط كردن

ترش (ع) بفتح يكم و سكون دوم بد خوي شدن و سبك شدن و بضمتين نام مزه معروف چنانكه مزه سركه

ترشاش (ع) بالكسر باريدن باران

ترشاوه (ع) بالضم ساق

ترشح (ع) تراويدن آب از جاي يعني چكيدن آب چشم وغير آن و چكيدن شراب

ترشش (ف) بر چكيدن آب يا شكل ثريا مثل آن بر چيزي

ترشك (ف) بضم تا و فتح شين معجمه پرنده‌ يست سبز

ترشه (ف) بالضم ميوه معروف كه بتازي حماض گويند

ترشيح (ع) بالفتح پروردن وآب دادن

ترصد (ع) چشم داشتن براه

ترصص (ع) كوفته شدن

ترصل (ع) خون آلوده شدن

ترصيص (ع) بالفتح نيك استوار برآوردن عمارت را و نيك در نقاب شدن زن چنانچه هردو چشم پيدا باشد

ترصيع (ع) بالفتح نشاندن جواهر وغير آن بچيزي

ترصيف (ع) بالفتح نيك بي و نيز بپيچيدن و سخن بر سخن بپيوستن وبرنهادن خشت در بنا كردن

ترضي (ع) بالفتح و باالف مقصوره خشنود كردن

ترطيب (ع) تر گردانيدن و رطب خورانيدن

ترطيل (ع) بالفتح موي را بچيزي روشن كردن

ترع (ع) بفتحتين حوض وكوزه و پر شدن حوض در زرف و شتافتن بسوي چيزي

ترعة (ع) بفتحتين عضوي و بندي كه از دردش حركت نتوان كرد

ترعرع (ع) باليدن كودك

ترعش (ع) نام رستني است

ترعه (ع) بالضم رود وپايه نردبان ومرغزار و دهانه چوب هاء وجاي آب خوردن مردم از حوض وديهي است بشام مصر

ترعيش (ع) بالفتح درآينده

ترغازه (ف) بفتح تا وزاي منقوطه كسيكه از روي غلبه وسركشي حكمها كند مولوي گويد * براي جان مشتاقان برغم نفس ترغازه

ترغاك (ف) بالضم پاسي كه در شب دارند تا دزد دست رس نيابد

ترغث (ع) گوشواره در گوش كردن

ترغده (ع) مثل ترعده كه گذشت

ترغش (ف) بفتح تا وكسر غين نوعي از زردآلو

ترغيب (ع) بالفتح رغبت دادن

ترف (ع) بالفتح نوعي از ترشي است كه از دوغ جوشانيده وخشك كرده دارند وپنير نيز گويند و تازگي از نعمت و آسايش

ترفان (ف) مثل ترجهان كه پيشتر گذشت

ترفروش (ع) يعني كسي كه خود را خوب نمايد و در باطن بد باشد

ترفق (ع) نرمي كردن و بازي كردن وهمراهي كردن ورحم وبخشايش نمودن

ترفند (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني تزوير ودروغ وبيهوده

ترحیب (ع) مرحبا گفتن

ترحیل (ع) کوچ فرمودن کسي را

ترخ (ف) باول مفتوح وبثاني زده نام گیاهي است ودر بعضي فرهنگ بمعني ترنج آمده

ترخان (ف) بفتح لغتي معروف انکه اورا تکالیف معاف دارند بگناهي مواخذه نکنند ونوعي ازسبزه که بنان وطعام خورند وقومي ازترکان وبزبان خراسان رئیس وشریف را گویند وطرخان معرب آن ولقب ابونصرفارابي

ترخرح (ع) بفتحتین کشاده نهادن اسپ پاي خود را براي جا مین ودور شدن

ترخص آساني کردن ورخصت یافتن

ترخون (ف) باول مفتوح بثاني زده وخاي مضموم وواو معروف چهار معني دارد اول خوف وبي باک واوباش راگویند دوم بقم بود سیوم نام داروئي است که آنرا کلکرا نیزگویند بتازي عاقرقره خوانند چهارم نام سبزه ایست

ترخیص (ع) دستوري دادن

ترخیم (ع) نرم گردانیدن وانداختن حرف آخر کلمه

ترخینه باول مفتوح بثاني زده نوعي طعام ماحضري باشد مردم فقیرنامراد جهت زمستان بسازند

ترد باب سرد شستن

تردان (ع) گردانیدن چیزي را

تردال (ف) بفتح برگ گیاه ودر زفاگویا بزاي منقوطه گفته

تردامن (ف) گناهکار وبدنام وآلوده وخرابي وعیب ناک وبدگمان

تردامني (ف) بالفتح ملوثي وگناهکاري

تردد (ع) آمد وشد کردن بکاري وگردیدن وبازگشتن وورزیدن ازغایت نازکي

تردک (ف) بوزن مردک کرم گندم خوار بزاي معجمه نیز

تردي (ع) بفتحتین وبادال مکسور مشدد هلاک شدن وازجاي بلند افتادن

تردید (ع) مثل تردادکه گذشت

تردیف (ع) پس خود سوار کردن کسي را

تردیم (ع) بالفتح کسي را بر طلب چیزي داشتن

ترر (ف) بضمتین است ضد نیست

ترزبان (ع) یعني خوش زبان

ترزده (ف) وزن سرزده قباله خط

ترزفان (ع) بمثل ترزبان که گذشت

ترزیق (ع) بالفتح آمیختن شیر باآب

ترزیم (ع) بالفتح پشتوارها بستن ودر کنزالغات است جامهارا برهم بستن

ترزین (ع) بالفتح آرمیده گردانیدن

ترس (ع) بالضم سپر ودر فارسي ترس بفتح یکم وضم دوم زمین سخت که بتازیش خوف خوانند

ترسا (ف) بالفتح طایفه آتش پرست که در دین عیسي علیه السلام اند بتازیش نصراني خوانند ودر اصطلاح سالکان ترسا مرشد کامل وپیرمکمل راگویند که توجه جمیع موجودات نزد او بالطبع خواه باراده واختیار باواست وقیل ترسا مردم صاحب تجرید وتفرید را گویند ونیز ترسنده وعابد نصاري که بتازي راهب خوانند

ترسا بچه (ف) یعني پسر نصراني که آتش پرست اند در دین عیسي علیه السلام

ترسان (ف) معروف

ترسل (ع) رسالهاي انشاکردن وباهستگي خواندن

ترسم (ع) بنشاني چیزي نگریستن

ترسیح (ع) بالفتح تباه شدن وتباه چشم شدن آدمي

تربک (ع) مثل تربه که گذشت
ترپک (ف) بفتح تا و بای فارسی کنجشک سیاه که بترکی قراتروت خوانند طربک معرب آن مولوی گوید * چونوشیدم زتنها جش فروگویند چون سیرم * چو ترپک روترش کردم کران شیرین برید ستم *
تریب (ع) بفتح تا و بضم با زمین سخت
تربو (ع) بفتح وضم بای موحده جامه باریک صفت
تربه (ع) بالضم خاک ودیهی است مشهور از خراسان
ترپه (ف) مثل ترپک که گذشت
تربی (ع) بفتحتین پروردن
تربیان (ع) بفتح یکم وکسر سیوم نام طبقی است
تربیث (ع) بالفتح بازداشتن از حاجت وجداکردن
تربیخ (ع) بالفتح بیک جا ایستادن وسست شدن وخوار شدن وسر در پیش افکندن
تربیس (ع) بالفتح مهلو ساختن
تربیه (ع) بالفتح پرورش وپرورنده واستخوان
ترت (ع) بالضم چهار عدد وبالفتح تاخت وتاراج وزیر وزبر باشد
ترتاق (ع) بفتح ناخن
ترتبان (ع) بفتح یکم وکسر سیوم سبدی که از بید بافند ونیز طبقی است
ترتجشک (ف) بکسرتین چادری
ترترک (ع) باول مفتوح بثانی زده جانوری است که آنرا در ماورالنهر دخترصوفی گویند
ترتک (ع) باهردو تای مضموم کبک را مانند وآنرا مرغ آتشخوار نیز خوانند
ترتیب (ع) راست کردن درجه هر چیز و گذاشتن هرچیز در مرتبه او

ترتیل (ع) هموار وآرمیده وپند خواندن وسخن را نظم وتالیف خوب دادن
ترجح (ع) افزون شدن وخود را باینطرف وآنطرف میل دادن
ترجل (ع) پیاده رفتن وبرآمدن روز وبچاه فروشدن
ترجمان (ع) بالفتح وبضم لغتی که معنی دیگر باشد وبزبان دیگر گویند ودر فارسی بیان کننده زبانی بزبانی چنانکه کسی عربی گویند وشخصی دیگر فارسی فهمانند ترزفان نیز گویند
ترجمه (ع) بهمله
ترجی (ع) بفتحتین مع التشدید امید داشتن
ترجیب (ع) بزرگ داشتن وشکوه داشتن وقربانی کردن در ماه رجب وبنا کردن ودیوار یاستون نهادن زیر درخت پربار تا نیفتد
ترجیع (ع) بالفتح آواز در حلق گردانیدن وانا لله وانا الیه راجعون گفتن وباز گردانیدن ستوی دستها را وداده را باز گردانیدن
ترجیل (ع) فرو گذاشتن موی
ترجیم (ع) بالفتح نیک سنگسار کردن
ترجیه (ع) بالفتح امید داشتن وکسی را امیدوار کردن
ترح (ع) بفتحتین اندوهناک شدن
ترحال (ع) بالفتح رفتن وکوچ کردن
ترحان (ع) بالفتح خون ریز ونیز سبزه ایست مثل تره وپودینه که با نان خورند
ترحج (ع) اندک اندک بسوی چیزی رفتن
ترحل (ع) بار برداشتن وبار نهادن ورفتن وسفر کردن
ترحم (ع) بالفتح نیک رحمت کردن وبخشانیدن ومهربان شدن
ترحی (ع) بفتحتین مع التشدید گردشدن

تراضى (ع) بالفتح از يكديگر خشنود شدن

تراعك (ع) دريافتن و با همديگر كوشش نمودن در جنگ

تراغى (ع) بالفتح بر همديگر بانگ كردن شتر

ترافع (ع) بالضم و بضم فا با هم عرض كردن چيزيرا پيش حاكم

تراقى (ع) استخوانهاي گردن ها جمع ترقوه ست

تراك (ف) بالفتح بگذار و اين اسم فعل و بكسر نامهاي اصواتست

تراكان (ف) نام دارويي كه اورا اتيس خوانند

تراكب (ع) بهم نشين

تراكض (ع) بالفتح و بضم كاف با هم اسپ دوانيدن

تراكم (ع) برهم نشستن و موجها بپايي زدن و گرد آمدن

تران (ف) بفتحتين شكل نسرين بعضي بمعني دشت و بيابان گفته اند

ترانر (ف) بفتح آلودگان و فاسدان

ترانگبين (ف) بفتحتين و بقاف موقوف شيره از خار شكر خار بدر آيد مانند شهد كذا في شرفنامه

تراود (ف) بالفتح تراويدن آب يعني رفتن آب ببالا اندك اندك

تراول (ع) بالفتح برگ گياه

تراويدن (ف) مثل تراييدن كه گذشت

تراهن (ف) بفتح تا وضم ها باهم گرد كردن

تراهى (ع) بفتح اول وكسر ها نو باوه سعدي گويد * بر و بوستان بان بايوان شاه * تراهي دلي هم ز بستان شاه *

ترايب (ع) بالفتح استخوانهاي سينه جمع تريبه است

ترايد (ع) مثل تراود كه گذشت

ترايهان (ف ع) بالفتح مرض اسهال

ترائيدن (ف) بمعني تراويدن بود

ترب (ع) بالفتح خاك آلوده شدن و درويش شدن و زيان شدن و بالكسر همسال بودن و بضم خاك و مكر و حيله

ترپ (ف) بالفتح و بالكسر دوست و همزاد و همراهان و گزاف و زرق و تزوير و شرزه

تربال (ف) بالفتح و لام مكسور عمارتي عالي از آردشير بابك

تربان (ف) بالفتح طبقي كه از شاخهاي بيد بافند و بمعني تربيان باشد

تربانى (ف) بمثل تربولك كه گذشت

تربت (ع) بالفتح آراسته شدن عروس و بالضم گور و بمعني خاك و نام وادي و شهري از خراسان و سرانگشت و گياهي تازه و نام داروي مسهل

تربث (ع) درنگ كردن و باز ايستادن

تربره (ع) باول مفتوح و بثاني زده باو را هردو مفتوح نام از انگور باشد

تربز (ع) بتشديد رانيز در رحل الغاتست بمعني پر مرغان

تربزه (ف) بالفتح هندوانه و در فرهنگ بضم بمعني خيار و بادرنگ و بضم تا بمعني ترب گفته

تربسته (ف) باول مفتوح بثاني زده و با وسين هردو مفتوح و هاي مختفي قوس قزح باشد

تربسه مثله

تربص (ع) چشم داشتن چيزي را و غله نگهداشتن براي روز گراني و بمعني توقف كردن هم آمده است

تربع (ع) مربع نشستن و در بهاي جاي بودنه

تر (ف) بفتح معروف بهاي زيادتي نيز استعمال كنند چنانكه بهتر و اولي تر ونام مرغ خوش آواز كه در باغها نشيند و بالضم ريسماني كه معماران بان اندازه بنا گيرند و بفتح تشديد راء جدا شدن وبريده شدن وبريدن

ترا (ف) بالفتح ديوار بلند و ديوار خانه پادشاهان وكاهان سرا رحصار وقلعه مانند نيز آمده رضي نيشاپوري گويد * زبيم تيغ جهانگير همچو خورشيدش * هميشه ماه ترا بسته باشد از خرمن *

ترابا ترباء (ع) باباي والهد خاك وزمين

تراب (ع) بالفتح ترشحه وچكيدن آب وشراب وروغن و مانند آن مولوي گويد * خموش آب نگهدار همچو مشك درست * وراز شكاف بريزي تراب معيوبي * وبالضم بمعني خاك ودر فارسي رفتن اب بپالا اندك اندك

ترابر (ع) بالفتح وضم باستيز برهمديگر كردن ونيز بريده شدن قومي از ديگر

ترابع (ع) براي مهمله وباي ابجد مكسور بمعني ستارگان

ترابيدن (ف) چكيدن آب پياله به نرمي وآهستگي وجوان خوش صورت وصاحب جمال وبمعني نغمه باشد

ترات (ع) بالفتح جمع تره است يعني كينه وخشم

تراث (ع) بالضم ميراث قوله تعالي وتاكلون التراث اكلا لما

تراجع (ع) بالفتح وبضم جيم باهم بازگشتن ووآپس آمدن

تراجم (ع) بفتح تا وكسر جيم ترجمان است وبايكديگر را شكا انداختن

تراحم (ع) بفتح تا وبضم حا بايكديگر رحم كردن

تراخي (ع) بالفتح تقصير كردن ودور كردن وكاهلي نمودن

تراد (ع) بالفتح ازيكديگر رد كردن

ترادف (ع) بالفتح ازپي درامدن بمثله

ترارة (ف) بالفتح پرگوشت وفربه شدن

تراز (ف) باول مفتوح سه معني داد اول رشته ريسمان خام باشد دوم درخت صنوبر سيوم نام شهريست از تركستان و بالكسر جامهٔ علم و زينت وآرايش راگويند

ترازوشدن (ف) افتادن و پيچيدن وگريختن از جنگ

ترازوآهنين دوش (ف) آن ترزو كه دست او آهنين باشد

ترازوي پولاد سنجان (ف) نيزهٔ مبارزان

ترازوي چرخ (ف) برج ميزان

ترازوي چشمه داشتن (ف) يعني زيادتي يك پله

ترازوي فلك (ف) مثل ترازوي چرخ كه گذشت

ترازوي انجم (ف) اصطرلاب كه بدان ستاره معلوم كنند وبرج ميزان

تراس (ع) بالفتح وتشديد راء تيرساز وبمعني زمين سخت و هيبت

تراسل (ع) بايكديگر پيغام فرستادن و بالفتح آشكارا خواندن

تراش (ف) بالفتح زايده يي كه هنگام آراستن چيزي تراشيده و جدا كرده باشند

تراشه (ف) بمثل تراش كه گذشت

تراشيدن (ف) معروف و خراشيدن وانگيختن ونكاشتن وگم كردن

تراص (ع) بتشديد صاد بيكديگر چسپيدن مردم درصف

تراصيص (ع) مثله

تدلبه (ف) بالفتح کسي را بعيلت بکاري داشتن وچيزي بجاي فروگذاشتن و در رفتن عقل ازعشق
تدمر (ف) هلاک شدن
تدمير (ع) مثله
تدميس (ع) بالفتح پنهان کردن در خاک
تدميع (ع) بالفتح سخت رفتن اشک از چشم
تدنب (ع) بالفتح دنبال کردن چيزي را
تدنس (ع) چرگين شدن
تدنيس (ع) بالفتح چرگين کردن وبزشت چيزي آلوده کردن
تدنيق (ع) بالفتح دور در رفتن ودايم به چيزي نگريستن ونزديک شدن آفتاب بغروب
تدنيه (ف) بالفتح کارهاي زبون را از پي رفتن وضعيف شدن
تدو (ف) بفتح اول وضم دوم کرم سرخ رنگ بيشتر در حمام ها باشد
تدوير (ع) گرد گردانيدن
تدوين (ع) جمع و تاليف کردن
تده (ف) بفتحتين بمعنى تننده نزاري گويد * وسواس بد سگال تو گشته کفی برو * چون تار کرم پيله که بر خود تن خود تده
تدهده (ف) بفتح وضم دال اخير درگرديدن
تدهن (ع) چرب شدن و ماليدن روغن خود را
تدهين (ع) چرب کردن
تدهيق (ع) بالفتح استوار کردن
تدهين (ع) بالفتح بروغن چرب کردن
تدين (ع) دين داشتن
تديين (ع) بالفتح کسي را با ديانت پنهان داشتن
تذبذب (ع) يعني جنبيدن

تذخر (ع) کشاده شدن شکم بسختی وپيچش شکم چنانکه خون ريخته باشد
تذخير (ع) مثله
تذرع (ع) بذال منقوطه گلوي چيزي گرفتن وبدست اشارت دهنده بودن
تذرو زرنيخ (ف) آتش وانگشت دان
تذعذع (ع) از باب تفعلل بمعنى پراگنده شدن
تذقيف (ع) مثل تدقيف که گذشت
تذکر (ع) ياد کردن وياد آوردن وپرشدن شکم از چيزي
تذکره (ع) بالفتح پند وپند دادن و ياد آوردن
تذکير (ع) مثله
تذکيه (ع) بالفتح گلو بريدن و تيز کردن آتش وشش سال و هفت سال شدن اسپ
تذلذل (ع) جنبيدن چيزي آويخته باشد
تذلل (ع) رام شدن وفروتني وزاري کردن
تذليق (ع) بالفتح وبذال منقوطه تيز کردن طرف وکنار هرچيزي
تذليل (ع) رام کردن وراست کردن راه وفروگذاختن
تذمر (ع) بذال منقوطه ملامت کردن خود را برخير فوت شده و ترسانيده
تذميم (ع) بالفتح نيکو ديدن يعني بدي کسی کردن
تذوق (ع) چشيدن در صراح است پاره پاره چشيدن
تذهب (ع) بالفتح زر آندوزه کردن
تذهيب (ع) مثله
تذيب (ع) دنباليه دستار کردن
تذييل (ع) چيزي را دامن چيزي گردانيدن

داشتن

تخون (ع) بیمار داشتن وکم کردن حق کسی

تخویف (ع) ترسانیدن

تخویل (ع) بالفتح مالک چیزی گردانیدن

تخوین (ع) کسی را بخیانت منسوب کردن

تخیر (ع) اختیار کردن

تخیط (ع) جامه مخطط بافتن وخط را نیک نوشتن

تخیل (ع) خیال بستن و ابرناک شدن آسمان برای باران در خیال نداختن کسی را

تخیم (ع) بالفتح مقیم شدن و چیزی را همچون خیمه کردن

تخییم (ع) خیمه زدن

تداخل (ع) بهم درشدن

تدارس (ع) بالفتح باهم درس خواندن

تدارک (ع) دریافتن ویا یکدیگر رسیدن و بدست آوردن

تداعی (ع) یکدیگر را خواندن و پیش آمدن دشمن و افتادن دیوارهای خانه

تدامر (ع) بضم میم هم دیگر را جنگ برانگیختن

تدانی (ع) بالفتح هم دیگر نزدیک شدن

تداوک (ع) بتنگ آمدن درحرب

تداول (ع) ازیکدیگر گرفتن چیزی را بنوبت

تداوی (ع) بالفتح خود را درمان کردن

تداین (ع) بالفتح بیکدیگر بقرض چیزی فروختن

تدبر (ع) باندیشه کاری کردن

تدبیر (ع) بالفتح اندیشه کردن درعاقبت کار وصلاح اندیشیدن و بنده آزاد کردن پیش از مرگ وحدیث ازکسی روایت کردن

تدخل (ع) اندک اندک در رفتن

تدخین (ع) دود کردن

تدرا (ع) بالضم والمد قوت وتوانائی تمام

تدرع (ع) زره ویا جوش درپوشیدن

تدرو (ف) بفتحتین کبک وآن جانوریست سرخ فام وخوش رفتار بعضی گویند پرندهٔ کوهیست که آنرا آتش خوار نامند وقیل دراج

تدروزرین پر (ف) آفتاب وآتش

تدری (ف) بفتحتین مع التشدید تاریک شب

تدریب (ف) بالفتح آزمودن و باز را بصید آموختن

تدریج (ع) اندک اندک بر کاری داشتن ودرنوردن باهستگی

تدریس (ع) بالفتح درس گفتن

تدریع (ع) مثل تدرع که گذشت

تدفع (ع) بالفتح وبضم فا ازهم دیگر دفع کردن

تدفی (ع) بفتحتین مع التشدید نزدیک آمدن

تدقیف (ع) بالفتح زود کشتن

تدقیق (ع) بالفتح باریک کردن و نیک گفتن و نیکو سخن کردن

تدلف (ف) نزدیک شدن ونرم و آهسته رفتن

تدلل (ف) نازکردن

تدلی (ف) درآویختن بدرخت و جزآن ونزدیک شدن

تدلیس (ع) پنهان کردن عیب متاع بر خریدار

تدلیل (ع) نرم گردانیدن وراست کردن خوشه های خرما وفروگذاشتن

تخلع (ع) برکنده شدن واز جاي برآمده شدن بند دست یا غیرآن

تخلف (ع) خلاف ورزیدن وپس ماندن

تخلق (ع) خوي کسي گرفتن ودروغ گفتن

تخلل (ع) دندان را خلال کردن وسپري شدن چیزي وباران بجاي باریدن ودرمیان قوم شدن

تخله (ف) باول مفتوح بثاني زده ولام مفتوح دومعني دارد اول عصا ونعلین دوم ریزه هر چیزي باشد

تخلی (ع) خالي شدن وفارغ شدن

تخلید (ع) بالفتح دست برنجن در دست کسي کردن وگوشواره درگوش کسي کردن

تخلیص (ع) بالفتح محض خالص کردن ورهانیدن

تخلیط (ع) آمیخته کردن وفساد افگندن درکاري

تخلیع (ع) بالفتح ازجاي برکندن وازهم جدا کردن ونیز نوع از تصرفات عروض

تخلیق (ع) بالفتح تمام آفریدن وهموار کردن وسزاوار گردانیدن ومالیدن بوي خوش زعفران ودرست خلعت گردانیدن وبخلق آمیختن

تخلیل (ع) ازهم واشدن وبالفتح خلال کردن دندان را وسرگردانیدن وانگشتان درمیان آوردن وخلال کردن

تخلیه (ع) بالفتح رها کردن وخالي کردن واین لغت تازي است

تخم (ع) معروف وآن اصل هرچیزي است وبالضم نشانه وحد میان زمین وحد شهر وجز آن ونوعي ازبیماري باشد ازناگواریدن طعام بتازي آنرا حیضه خوانند

تخمار (ع) بالضم تیر بي پیکان وبي پر

تخم جاروب (ف) اطري بهل

تخم جهون (ع) یعني پریشان وپراگنده

تخم جلیل (ع) تخم بغایت تلخ باندازه تخم کرفش وبشکل ریزه باشد بعضی گویند کبود وسبز

تخم جفرچ (ف) بجیم تازي وپارسی لونگ هندي

تخم خلال (ع) مثل تخم جاروب که گذشت

تخمر (ع) مقنع برافکندن وقیل معجر بر افکندن

تخم ریز (ف) بالضم با باء فارسي یعني قیمه گوشت که بهنگام بریان کردن تخم مرغ درو پاشند وچنداں بر آن کفچه میزنند که یکی شود و سنبوسه هم ازان مي سازند وبا نان نیز خورند

تخم ریحان (ف) تخم یست مانند الانچي وتخم گیاه نیز گویند

تخمط (ع) گردن کشي وغضب کردن وموج زدن دریا

تخمکان (ف) مثل تخم ریحان که گذشت

تخمه (ف) ناگواري معده وعلتي است که اسپان را لاحق شود ونیز علتي است که درچشم کبوتران وماکیان عارض گردد وکرشت وگندم وجوز مغز وبیضه مرغ بیک جا پزند

تخمیر (ع) برشتن وشراب نوشانیدن وشرم داشتن

تخمیس (ف ع) پنج گوشه گردانیدن

تخمیل (ع) زیان نهودن

تخنث بخار منقوطه نرمي کردن

تخنیج (ع) بقتعیں فروختن شعر

تخوار (ف) نام پهلواني است وبادشاهي که مبارز لشکر کیخسرو بود

تخوص (ع) بیرون آمدن برگ از خوشه

تخوف (ع) ترسیدن وکم کردن

تخول (ع) بتعهد چیزي ایستادن وبیمار

تخته زرنیخ (ف) انگشتان افروخته

تخته سپاره (ف) بپاي پارسي چوب درخت هند آنرا پرونه خوانند

تخته سال خورد (ع) حکایات گذشته

تخته گوی بازی (ع) چوبک کرده که طفلان بریسمان پیچیده بازي کنند

تخته کیخسرو (ع) یعني آسمان

تخته مینا (ع) مثله

تخنث (ع) بالفتح برانگیختن

تخثم (ع) متغیر شدن گوشت

تخجم (ع) بفتحتین وضم جیم تازي مشدد حریص وخداوند شره

تخجیر (ع) بالفتح فراخ گردانیدن چاه

تخجیل (ع) شرمنده گردانیدن

تخدد (ع) بخاء منقوطه درهم کشیده شدن پوست ولاغر شدن

تخدیر (ع) بالفتح زن را در پرده داشتن وسست کردن وخوابانیدن وگرفتن کردن وبی حرص گردانیدن

تخدیع (ع) بالفتح نیک فریفتن

تخذ (ع) بفتحتین گرفتن وبخود کشیدن وستیدن

تخذیل (ع) بالفتح خوار گردانیدن

تخرج (ع) بعلم رسیدن وادب یافتن

تخرص (ع) دروغ گفتن

تخرف (ع) براي میهله سخت بخیل شدن

تخرق (ع) نیک دریده شدن ودروغ گفتن

تخریج (ع) بیرون آوردن وادب کردن وبرساختن

تخریم (ع) بالفتح عاجز شدن وپرکردن ظرف

تخسف (ع) راست ترین راه رفتن وبدین راست میل کردن

تخش (ع) نوعی از کمان که تیرازان بتعبیه اندازند

تخشا (ف) بالفتح کوشنده وساعي زر تشت بهرام گوید * بگو تخشا بکارگرنه پیوست * همي باشید ه میدارید پیوست *

تخشخش (ع) آواز سلاح وگیاه خشک یا مثل آن

تخشع (ع) فروتني کردن

تخشف (ع) جامه کهنه پوشیدن

تخشم (ع) بالفتح غضب شدن

تخشیم (ع) بالفتح برسینه خوابانیدن ومحبوس کردن مرغ چندانکه نمیرد

تخصیص (ع) بالفتح برانگیختن کسي رابر جنگ وغیرآن

تخضخض (ع) بفتحتین جنبیدن آب ومثل آن

تخضیر (ع) بالفتح سبزه گردانیدن

تخضیض (ع) بالفتح فروداشتن وآسان کردن

تخضع (ع) بمثل تخشع که گذشت

تخطیم (ع) بالفتح وبخاي منقوطه مهار برکردن وخطها ورنگها برغوره خرما افگندن

تخطیه (ع) خطا برکسي گرفتن وبخطا منسوب کردن

تخفیر (ع) بالفتح شرمنده کردن وزنهار دادن

تخفیف (ع) بالفتح سبک شدن

تخلخل (ع) ازهم واشدن وخلخال در پاي کردن

تخلص (ع) رهیده شدن وبرستن ودر اصطلاح شعرا نام ممدوح آوردن است

تحیت (ع) درود ورحمت وسلام وپادشاهي وتحیاة جمع آن

تحیر (ع) پرانداختن مرغ ودرحیرت افگندن و سرگشته شدن وگردگردیدن آب وجمع شدن آب

تحیز (ع) درپیچیدن

تحیض (ع) ازنهازبازایستادن زن درایام حیض

تحیک (ع) بالفتح نیک خاریدن

تخ (ف) بالضم خمیر ترش شده وبالفتح صف لشکر شاهنامه* بجوشید لشکر چومور وملخ* کشیده نه ازکوه تاکوه تخ*

تخارج (ع) نقد بیرون کردن از همرهان و یاران بقدر یکدیگر

تخاص (ع) بالفتح والتشدید بخشیدن چیزي بهمدیگر

تخاصم (ع) باهمدیگر خصومت کردن

تخافت (ع) پنهان باهم رازگفتن

تخافو (ع) بمعني مرغ

تخالج (ع) آمدن شک دردل

تخالف (ع) باهم خلاف کردن

تخاوض (ع) باهم دیگر مشورت کردن

تخایف (ع) میل کردن

تخبس (ع) غنیمت گرفتن وغیر آن

تخبط (ع) بي راه رفتن ودیوانه کردن دیو مردم را

تخت (ع) بالخاء المعجمه ظرفي که دران رخت نگاه دارند وبدین معني عربي است و تخت که بمعني سریر است فارسي است

تخت السراج (ع) نام مدرسه ایست ابوالسحاق شهریار گازروني چراغ درو بدست مبارک خود افروخته بود مدت چهار صد سال باشد که آن چراغ افروزانست

تخت آرد شیر (ف) نام نوائي است از موسقی

تخت حاسبان (ف) تخته حساب که تخته خاک میخوانند

تخت خورشید برسر ضرغام (ف) بمعني آفتاب دربرج اسد وضرغام بتازي شیررا گویند

تخت روان (ف) یعني آسمان و تخت حضرت سلیمان عرم و معني ترکیبي خوش رفتار

تخت رونده (ف) مثله

تخت طاقدیس (ف) نوعي از تخت که مانند طاق بود وپس بمعني مانند است

تخت عاج (ف) کنایه ازروز و ازسرپی وشرم نگاه

تخت فیروزه (ع) آسمان

تخت نشینان خاک پادشاهان واهل سلوک وارواح وگذشتگان

تخت وار (ف) جامه سپید که در تخته بسته دارند

تخته (ف) بفتح وتشدید خاي معجمه نوعي ازحلوا

تخته آبنوسي (ف) یعني شب

تخته اترش (ف) آلتي چوبين که هندش هل گویند وبهال رانیز خوانند

تخته استرش (ف) مثله

تخته اول (ف) لوح محفوظ وتخته که دران الف با تا نویسند وباطفال دهند که بخوانند

تخته بند (ف) یعني محبوس ونیز دست شکسته به تخته بندند تا کج نشود اهل هند پهتي گویند

تخته خاک (ف) مثل تخت حاسبان که گذشت

تخته زدن (ف) پنبه را محلوج ساختن

تحصین (ع) بالفتح استوار وحصار کردن

تحضیض (ع) برانگیختن و برغلانیدن

تحطم (ع) ازباب تفعل شکسته شدن

تحطیم (ع) نیک شکستن

تحفظ (ع) هوشیار و خودرا نگاهداشتن ویکیک یاد گرفتن و آگاه بودن

تحفی (ع) بالفتح والتشدید مهربانی کردن ومبالغه نمودن در اکرام کسی و از حال خود پرسیدن

تحفیظ یاد آوردن

تحفیه بالضم انچه برای ملوک هدیه برند

تحقق (ع) درست شدن

تحقیر (ع) بالفتح زبون وخوار کردن

تحقیق (ع) درست وراست کردن وحقیقت وحقیقت دانستن و استوار کردن و استوار یافتن جامه در اصطلاح متصوفه ظهور حق است

تحکم (ع) حکم کردن کسی را میان دوخصم وبازداشتن ستور را وحکومت نمودن برکسی

تحکیم (ع) بالفتح حاکم گردانیدن کسی را

تحلت (ع) مهیا شدن برای کاری

تحلز مثله

تحلق (ع) حلقه حلقه بستن مردم

تحلل (ع) اشتباه در سوگند وفانی شدن چیزی بگداختن

تحلم (ع) از باب تفعل بتکلف برد باری نمودن وفربه شدن سوسمار وجز آن

تحله (ع) بالفتح وکسر حا و تشدید لام راست کردن سوگند

تحلی (ع) زیور پوشیدن وآراسته شدن وشیرین یافتن چیزیرا

تحلیف (ع) سوگند دادان

تحلیق (ع) بالفتح دور بر هوا پر شدن

مرغ وسر تراشیدن

تحلیل (ع) حلال گردانیدن وبجای فروه آوردن ونکاح کردن مطلقه ثلثه را

تحلیم (ع) برد باری کردن وبحلم منسوب کردن کسی را

تحمحم (ع) بانگ کردن اسپ برای علف

تحمد (ع) خودراستودن

تحمط (ع) گردن کشی وغضب کردن وموج زدن دریا

تحمق (ع) احمقی نمودن

تحمل (ع) ازجای برداشتن چیزی راو بار برداشتن چیزی و بر خود رنج ومشقت نهادن

تحمیج (ع) تیز نگریستن و بکوی فرو رفتن چشم

تحمید (ع) نیک ستودن

تحمیق (ع) بالفتح احمق خواندن واحمق گردانیدن

تحمیل (ع) کسی را برداشتن فرمودن

تحمیم (ع) سیاه شدن سر و موی

تحنث (ع) بالفتح عبادت کردن وازگناه پرهیزیدن

تحنی (ع) خمیده شدن و پیچیدن دست را

تحوز (ع) ازباب تفعل فراهم آمدن وجای گرفتن وازظرف بظرف دیگر گردیدن تحیز مثله

تحوس (ع) بالفتح دلیری داشتن

تحوش (ع) بالفتح دور شدن

تحول (ع) بالفتح برگشتن ازجای بجای و تیمار داشتن

تحویش (ع) بالفتح نیک خراشیدن

تحویل (ع) بالفتح لوح محفوظ وابجد الف باوتاوازجای بجای شدن و دادن وملک گردانیدن چیزی را بکسی

نان و طعام و فال نیک زدن و آرزوی نیکو کردن برای کسی

تحشن (ع) مهربانی کردن

تحشم (ع) رنج چیزی کشیدن

تحجیر (ع) بالفتح داغ کردن برگرد چشم شتر و خطی گرد ماه شدن

تحجیل (ع) سپیدی دست و پای ستور و حجله ساختن برای زن و در حجله آوردن زن را

تحدث (ع) حدیث کردن

تحدس (ع) جست و جو کردن از خبر

تحدی (ع) معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن برا و

تحدیث (ع) بالفتح مثل تحدث که گذشت

تحدید (ع) تیز کردن و حدهای هر چیز آشکارا شدن

تحدیق (ع) تیز نگریستن

تحذیر (ع) بالفتح ترسانیدن

تحذیق (ع) بالفتح و بذال معجمه دعوی بزرگی کردن

تحرج (ع) از گناه باز ایستادن

تحرز (ع) پرهیز کردن و خود را نگهداشتن

تحرس (ع) مثله

تحرف (ع) کردن و برگردیدن و سخت بخیل شدن اما بدین معنی باید که بقاف باشد

تحرق (ع) بالفتح سوخته شدن

تحرک (ع) جنبیدن

تحرم (ع) حرمت داشتن

تحرمز (ع) یعنی حرام زادگی کردن

تحری (ع) به تشدید رای مهمله قصد کردن چیزی شایسته و سزاوار کردن و صواب جستن و درنگ کردن بجای

تحریج (ع) بالفتح تنگ گرفتن کار بر کسی

تحریب (ع) بالفتح و بحاء غیر منقوطه در غضب آوردن و کج کردن و بلند کردن خانه و طاقت و عمارت ساختن

تحریر (ع) نقش خط برگرفتن و بنده آزاد کردن و فرزند را نام زد خدمت مسجد کردن و کلام را پاک کردن از زواید حشو

تحریش (ع) بالفتح بر یکدیگر انداختن مردم را بجنگ و تیر و سنگ و تهریش مثله

تحریص (ع) بالفتح حریص گردانیدن

تحریض (ع) برغلانیدن و کرم گردانیدن کسی را بر چیزی

تحریف گردانیدن سخن از موضع خود و منحرف تراشیدن قلم را

تحریق (ع) نیک سوختن و سوزانیدن

تحریک (ع) جنبانیدن

تحریم حرام کردن و احرام بستن و تمام دباغت ناکردن پوست را

تحز (ع) یعنی بگوشه رفتن

تحزن (ع) اندوهگین شدن

تحزین (ع) اندوهگین شدن و بزاری و سوز آواز کردن و یا از نرم و حزین خواندن

تحسر (ع) مانده شدن و افسوس خوردن

تحسین (ع) بالفتح آراستن و نیکو کردن و شمردن

تحشاء (ع) بالفتح و المد خاک پاشیدن بر روی کسی و چیزی اندک دادن

تحشیه (ع) پر کردن درون چیزی و حاشیه کردن و حاشیه نوشتن

تحصن (ع) در حصار شدن و خود را در حصار کردن

تحصیل (ع) جمع کردن و خلاصه چیزی بر آوردن و ستاندن و فایده گرفتن و آشکارا کردن

تجنب (ع) جنب شدن ودور شدن

تجنخ (ع) بفتحتين آرميده شدن

تجنيد (ع) لشكر جمع كردن

تجنيس (ع) بالفتح مجانست وصنعتي است معروف وآن انواع است

تجوب (ع) بالفتح گروهي از قبيله حمير آزان قبيله ابن ملجم است

تجوز (ع) درگذشتن وبمجاز سخن گفتن و آسان فراگرفتن

تجوع (ع) خود را گرسنه داشتن

تجوف (ع) درميان چيزي درشدن و ميان تهي شدن

تجويد (ع) نيك كردن وگفتن

تجوير (ع) بالفتح بجور نسبت كردن كسي را وانداختن براي زدن

تجويز (ع) گذاشتن وروا داشتن وبمجاز سخن گفتن وسبك گذاردن نماز وعفو كردن

تجويف (ع) مثل تجوف كه گذشت

تجويع (ع) گرسنه داشتن بقصد

تجويل (ع) بسيار گردانيدن وگرديدن

تجهز (ع) ساختن

تجهم (ع) بزرگي نمودن وتكبري كردن

تجهم (ع) ناخوش كردن

تجهيز (ع) ساختن اسباب عروس ومسافر ومرده ودوانيدن اسپ بركسي وآماده شدن كاري را

تجهيل (ع) بناداني منسوب كردن ودشنام دادن

تجيب (ع) بالضم والفتح نام قبيله ايست

تجيش (ع) بفتح وسكون جيم تازي گرديدن بنشاط وبحاي مهمله بخشم درآوردن

تجيف (ع) بالفتح گران نعمت كردن وبوي ازگرفتن مردار

تجبيل (ع) بالفتح تعصير كردن وناكسي نمودن

تحاب (ع) بتشديد با يكديگر را دوست داشتن

تحاج (ع) بالفتح وبحاي مهمله مشدده حجت آوردن وحجت گرفتن

تحاجز (ع) بالفتح وبضم جيم با يكديگر صلح كردن

تحاحص (ع) بالفتح بهتر وصلح كردن با هم

تحال (ع) با يكديگر خلاف كردن

تحادث (ع) بايكديگر حديث گفتن

تحاذر (ع) بالفتح وبحاي غير منقوطه هم ديگر را جواب گفتن

تحاذي (ع) بالفتح وبذال منقوطه سنگ برافراشتن

تحارب (ع) با هم ديگر جنگ كردن

تحاسد (ع) با يكديگر حسد ورشك بردن

تحاشي (ع) يكسو شدن وبمعني باك گويند بي تحاشي زد يعني بي باك زد

تحاكم (ع) با هم نزد حاكم رفتن

تحالف (ع) با هم ديگر سوگند خوردن

تحالم (ع) حلم نمودن بي حلم

تحامق (ع) برخود احمقي گرفتن

تحامي (ع) خود را نگاهداشتن و پرهيز كردن

تحاوص (ع) بالفتح وضم واو بدنباله چشم نگريستن

تحبس (ع) خود را بند داشتن

تحبير (ع) سرگشته شدن وگرد ابر گشتن آب

تحت (ع) بالفتح مقابل فوق

تحت الثرى (ع) بالفتح زير هفتم زمين

تحتم (ع) واجب شدن وريختن نان ريزه وجز آن از خوان وخوردن چيزي ونرم شدن

داشته باشد و بزاي فارسي خانه تابستاني وتجارت وبازرگاني کردن

تجرب (ع) بفتحتین آزمودن وآزمایش

تجربه (ع) مثله

تجرد (ع) از باب تفعل برهنه شدن از علایق دنیا وکوشش کردن در کاري

تجرع (ع) جرعه جرعه خوردن آب ومثل آن وفروخوردن خشم واندوه

تجرکف (ف) بالفتح نیک ریزیدن وتمام بدر بردن

تجرم (ع) کسي را جرم نهادن وتمام شدن سال

تجري (ع) بالفتح میرود

تجریب (ع) مثل تجرب که گذشت

تجرید (ع) برهنه کردن زمین از نبات وجز آن وبریدن شاخهاي درخت تا آزاد شود وپوست کندن وموي از پوست دور کردن وسوال کردن چیزي از کسي ونه دادن آن یا دادن بکراهیت وپاک شدن از علایق خلایق

تجریر (ع) بالفتح کشیدن

تجریس (ع) بالفتح محکم راي کردن وآزمودن

تجریع (ع) بالفتح بیشتر خرما پخته شدن وپاره پاره کردن وغیر آن

تجزي (ع) بالفتح فعل مطارعه یعني بگذارد وجزا دهد اگر براي غایب باشد وبگذاري وجزا دهي وبي نیاز گرداني اگر براي مخاطب باشد

تجزیه (ع) پاره پاره کردن

تجسد (ع) از باب تفعل صاحب تن شدن چیزي

تجسس (ع) از باب تفعل جست وجو کردن وخبر جستن

تجسم (ع) صاحب تن شدن وبرگزیدن وقصد کردن

تجسیس (ع) سخن گفتن و بناز لعبت زبستن، ونرم کردن وجست جو کردن و خبر پرسیدن

تجسیم (ع) بالفتح جسم گردانیدن چیزي را

تجشیم (ع) بالفتح وبشین منقوطه رنجانیدن وتکلیف کردن

تجعد (ع) از باب تفعل جعد شدن موي

تجفاف (ع) بالفتح برگستوان که براسپ اندازند اما بالکسر این لغت مصحح است

تجفیه (ع) بالفتح جفا فرمودن

تجلجل (ع) از باب تفعلل بر زمین بگشتن

تجلحل (ع) از باب تفعلل در رشدن از جاي

تجلد (ع) از باب تفعل جلدي کردن و جلدي نمودن

تجلی (ع) بفتحتین نور شب وظهور وروشنائی بیاي تازي آشکارا شدن

تجلید (ع) بالفتح کتاب را پوست کردن وپوست از شتر واکردن

تجلی شهودي (ع) بفتحتین و بتشدید لام ظهور وجود است که مسمي است باسم نور وظهور حق است

تجلیه (ع) بالفتح آشکارا کردن و پاک و صاف کردن ونیرنگ کردن

تجمجم (ع) آشکار نگفتن

تجمع (ع) فراهم آمدن

تجمل (ع) آرایش وخوبی نمودن و پیه گداخته خوردن

تجمیر (ع) بالفتح لشکر را برداشتن در جاي دشمن و موي سر را جمع کردن وبر پس سر بستن

تجمیش (ع) بالفتح بازي کردن

تجمیع (ع) نیک جمع کردن و بنهاز جمعه رفتن

تجمیل (ع) آراستن

از میناسازند و پرده کبوت
تتق نیلی (ف) آسمان و ابر سیاه
تتم (ع) بالفتح تمام کردن
تتماج (ف) بضم با وجیم پارسی طعامیست معروف از آرد گندم
تتمر (ف) دیگرگون شدن و بیم کردن
تتمه (ع) بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید اخیرکار
تتمیر (ع) بالفتح بسیار کردن مال و مسکه برآوردن
تتمیق (ع) بالفتح بنوشتن
تتمیم (ع) بالفتح تمام کردن
تتنوز (ع) بتشدید نون مضموم معروف فارسیان به تخفیف نیزخوانند در روضة الصفا بمعنی جوشیدن زمین از آب
تتوج (ع) تاج برسر نهادن
تتوق (ع) طوق در گردن خود کردن
تتی (ع) مخفف تی تی یعنی صوت آدم و سایر حیوانات وکلمه که بدان مرغان خوانند
تثبت (ع) برقرار بودن و دوتا کردن
تثبیت (ع) برقرار داشتن
تثقل (ع) گران بار شدن
تثقیل (ع) گران بار گردانیدن
تثلم (ع) رخنه کردن
تثلیث (ع) بالفتح سه گوشه کردن
تثمین (ع) بالفتح هشت گوشه کردن
تثور (ع) بر جوشیدن
تثویر (ع) از قرآن بحث کردن و جنگ برانگیختن
تجا (ع) بالفتح تند و تیز و اسپی که زبن نکرده باشد و در بعضی فرهنگ بمعنی رونده آورده
تجادب (ع) بالفتح از یکدیگر جدا شدن
تجادر (ع) بالفتح با یکدیگر همسایگی کردن

تجادل (ع) با یکدیگر جدل کردن
تجار (ع) مثل تجا که گذشت
تجارب (ع) یکدیگر را کشیدن
تجارت (ع) بازرگانی کردن
تجاره (ع) مثل تجا و تجار که گذشت
تجاری (ع) بالفتح باهم رفتن
تجازی (ع) بالفتح تقاضا کردن
تجاسر (ع) بفتح وضم سین برهم دیگر دلیر شدن و دلیری کردن بر چیزی
تجافی (ع) بالفتح یکسو شدن و جدا شدن از چیزی
تجالس (ع) بالفتح با یکدیگر نشستن
تجالید (ع) بالفتح تن
تجان (ع) بالفتح خود را دیوانه کردن
تجانف (ع) بالفتح میل کردن
تجاوز (ع) بالفتح درگذشتن
تجاویز (ع) بفتح تا وکسر واو نوعی از جامه یز
تجاه (ع) بالفتح وضم برابر
تجاهد (ع) کوشیدن و فکر صواب جستن
تجاهل (ع) خود را نادان نمودن
تجبه از باب تفعل سوار شدن بر یک مرکب که هردو پشت برهم دیگر کرده باشند
تجبین (ع) بالفتح بد دل و بد دل شدن
تجتمر (ع) بازرگانی کردن
تجدد (ع) از باب تفعل نو شدن
تجدید (ع) بالفتح نو کردن و خطهای مختلف بر جامه کشیدن و پستان شتر بریدن
تجدیر (ع) جدری برآوردن یعنی آبله
تجدیع (ع) سخت بریدن لب یا گوش یا بینی یا دست
تجدیل (ع) بالفتح بر زمین انداختن
تجر (ع) بفتحتین خانه زمستان که بخار و تنور

فلك هم * دريوزه كرد روز وشب وريخت در تبنك
* ونيز نواييست كه بازيگران نوازند * آواز كوس
باز ندانند كس از تبنك * وآواز بلند مانند آواز
زنگ وصداء ناقوس وبكسر اول وفتح باي فارسي
بمعنى سحاب باشد

تبنگو (ف) بفتحتين وسكون نون وضم كاف
پارسي صندوق وكيسه عطاران وحجامان فخري
گويد * زر ويا قوت لعل اندر خزينه * نه بيند روي
كيسه ي تبنگو *

تبنگه (ف) بفتحتين وسكون نون وفتح
كاف طبله نان بعضى تنور گفته

تبوا (ع) جاي گرفتن

تبوج (ع) درفشيدن برق

تبوراك (ف) بفتح تا وضم با اونديست
وبدانچه آرد بيزند واونديست در آن بيضه
ميدارند ونيز كه درويشان نوازند وطبلكي كه
مزارعان دارند براي رمانيدن مرغان وبعضي
بمعنى غربال وطبق پهن حلوائيان گفته

تبوغ (ع) از باب تفعل پرشدن خون ودر
جوش آمدن آن وتبيغ بمثله

تبوك (ع) بالفتح طبق پهن حلوائيان و
نام موضعيست كه درانجا حضرت رسالت پناه
صلى الله عليه السلام بجنگ كفار رفته بودند و
قلعه ايست بر كنار درياي قلزم وبضم كفچه دراز
كه بقالان در دوكان دارند

تبول (ع) جمع تبل كه بالا گذشت

تبويب (ع) باب باب كردن

تبه (ع) كبر كردن وحيران شدن

تبهزه (ع) باول مفتوح گوشت نرم ونازك

تبيازه (ع) بالفتح تب لرزه

تبيث (ع) بالفتح كاهل كردن وكاهل
گردانيدن

تبيك (ف) مكر وحيله

تپيك (ف) بالفتح وباباي پارسي از جاي
برجستن

تبيدن (ف) جنبيدن ولرزيدن

تبيل (ف) بالفتح انداختن وشراب خرما
كردن آنرا نبيذ نيز گويند

تبيين (ع) آشكارا شدن وآشكارا كردن
وبيان كردن

تت (ع) بضم وبكسر مثل تات كه گذشت

تتابع (ع) پياپي درافتادن دربدي

تتار (ع) مثل تاتار كه گذشت وتتري منسوب
بدانست

تتارچه (ف) بالفتح وراي موقوف وجيم
فارسي نوعي از تير

تتبع (ع) از باب تفعل پيروي كردن ونيز
بطلب چيزي رفتن درپي وي

تتحل (ع) برگزيدن

تتر (ف ع) بفتحتين نام ولايت تتري منسوب
بدانست

تتربو (ع) بفتح اول وضم باي موحده وواو
مجهول ظرافت ولاغ

تتربوه (ف) مثله

تترع (ع) شتافتن ببدي

تتري (ف) بفتح اول وسكون دوم وكسر
باء مهمله ترشاوه ييست كه درديگ اندازند عرب
آنرا سماق خوانند

تتري با (ف) نام طعاميست كه درروي تتري
كه مذكور شد اندازند

تتفج (ع) از باب تفعل كرشمه كردن

تتق بضمتين پرده وتخت عروس ومطلق پرده
وروشني

تتق سپهر گون (ف) پياله كبود كه

تبک نگریستن و شناختن

تبصره (ع) بالفتح بینا گردانیدن

تبصیر (ع) بینا و روشن گردانیدن و شناسانیدن

تبصیص (ع) دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن

تبضیض (ع) اندک سخن گفتن از کسی

تبطن (ع) کسی را در زیر خود گرفتن

تبطین (ع) جامه را استر کردن و شمشیر زیر گرفتن و تنگ برکشیدن ستور را و خاصه و محرم کردن کسی را

تبع (ع) بالکسر پیروان عمل کسی کردن و پی یکدیگر رفتن و بفتحتین پیروی کردن و بضم و تشدید بای مفتوح لقب پادشاهان یمن تبابعه جمع

تبعث (ع) برانگیخته شدن

تبعصص (ع) بفتحتین و ضم صاد اول جنبیدن و بخود در پیچیدن مار زخم خورده

تبعض (ع) بفتحتین و ضم ضاد معجمه بعض بعض شدن

تبعه (ع) بفتح تا و کسر با عاقبت بد آنچه در وگناه باشد

تبیان (ع) بالکسر و الفتح آشکارا کردن

تبعید (ع) بالفتح دور کردن

تبعیض (ع) بالفتح حصه حصه و پاره پاره کردن

تبعیق (ع) بالفتح شکافتن و کشتن

تبعیل (ع) بالفتح نوعی براه رفتن

تبغض (ع) دشمن داشتن یکدیگر

تبغیض (ع) بالفتح دشمن گردانیدن کسیرا با کسی

تبقر (ع) بالفتح همان تبحر که بالا مرقوم شد

تبکر (ع) بامداد کردن و بامداد رفتن و شتاب گرفتن

تبکیت (ع) کسی را بملامت خاموش گردانیدن

تبکیه (ع) گریستن و گریانیدن

تبل (ع) بفتح یکم تباه کردن و هلاک کننده و دشمن دارنده و فانی کردن و بالفتح کینه و دشمنی داشتن و بیمار کردن و بفتحتین شگنج و چین پوست بادام مختاری گوید * دیدهٔ دشمنت ز کینه تو * همچو بادام در گرفته تبل *

تبلج (ع) روشن شدن صبح

تبلح (ع) بالفتح مانده شدن

تبلد (ع) کنده ذهن نمودن و دست بهم از پشیمانی و حیرانی مالیدن و متردد خاطر شدن

تبلیث تراث (ع) بالضم میراث در زدن

تبلیح (ع) مثل تبلح که گذشت

تبلید (ع) بالفتح خود را بر زمین زدن

تپلیس (ف) بالفتح پای تخت گرجستان تبلیس بفتح و کسر معرب آن

تبلیط (ع) بالفتح فرش کردن زمین را بسنگ و مانده شدن در رفتار

تبلیع (ع) بالفتح پدید آمدن سفیدی در موی و جای روی شستن

تبلیغ (ع) بالفتح رسانیدن و دست بعنان بازکردن و دراز کردن

تبلیم (ع) بالفتح زشت کردن

تبن (ع) بکسر و سکون بای ابجد کاه و گاه فروختن و بفتحتین زیرک شدن و قدح بزرگ

تبنک بارل و ثانی مفتوح بنون زده مکر و مکاره و محیل را گویند

تبنک (ف) بضم تا و سکون با و فتح نون قالب زرگران که زر و سیم گداخته در آن ریزند و بفتحتین و سکون کاف فارسی طبق حلوائیان و نان پزان کاتبی گوید * نان ریزهای سفرهٔ خوانی

تبذل (ع) دریافتن ونگاه داشتن چیزی را

تبذیر (ع) بالفتح آشکارا کردن وپردهٔ کسی دریدن

تبر (ع) بفتحتین معروف وشکستن وبالکسر طلا ونقره یا ریزه طلا ونقره پیش ازان که بگداز زند وچون گداختند ذهب وفضه گویند وزر خالص بی سکه چون سکه زنند عین گویند ودر فارسی نام مرغی است

تبرا (ع) بفتحتین وتشدید را پیش آمدن وبیزار شدن

تبراق (ع) بضم خاک

تبراکاری (ف) یعنی خواهد زیست

تبر تیشه (ف) بفتحتین آلتی است آهنی عرب آنرا علات خوانند

تبرج (ع) درفشیدن وخود را آراستن زن درنظر مردم

تبرح (ع) بفتحتین اندوهناک شدن

تبرخون (ف) چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت وگران وبعضی بمعنی عتاب گفته

تبرز (ع) برای غایت بیرون رفتن وبصحرا بر آمدن وبجای جنگاه آشکارا شدن

تبرزد (ف) شکر سفید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن

تبرزده (ف) قسم نمکی است که از کوه نیشاپور وسایر جبال بهم رسد وقسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است واول را بواسطه مشابهت رنگ وشکل ثانی را بواسطه مشابهت مزه بدین نام خوانند

تبرزین (ف) تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند ونمکی است کوهی که تبرزه نیز گویند

تبرستان (ف) ملکی معروف زیراکه تبرداران متعارف است طبرستان معرب آن

تبرض (ع) باندک چیزی روزگار گذرانیدن بمعیشت واندکی از چیزی گرفتن

تبرع (ع) بخشیدن غیر واجب

تبرقع (ع) برقع بر رو پوشیدن

تبرک (ع) دعا کردن برکت طعام

تبرنس (ع) بضم نون نام کلاهی است دراز

تبریح (ع) بالفتح بیهوش گردانیدن وسرگشته کردن ورنجانیدن وضعیف وسست شدن

تبریخ (ع) سخت دوستی وافروختن آتش تبابخ جمع آن

تبرید (ع) بالفتح خنک گردانیدن

تبریز (ع) بالفتح آشکارا کردن وبیان نمودن از همراه خود درگذشتن وبالفتح شهریست معروف ونام بد رپارس

تبریق (ع) بالفتح چشم نیکو کشادن وتیز نگریستن

تبزع (ع) خوی روان شدن از پیشانی

تبزل (ع) بالفتح شکافتن

تبساس (ع) بالفتح سخت رفتن

تبستن (ع) بالفتح نیک نگریستن درکاری یا درچیزی

تبسط (ع) گستاخوار رفتن بهرطرف

تبسم (ع) آهسته خندیدن

تبسیع (ع) یاری کننده وکینه کش

تبش (ف) بفتح بکم وکسر دوم گرمی وتابش درعربی بفتح یکم شادمانی وکشاده روی

تبشش (ع) شاد وشاده روشدن

تبشی (ف) بفتح یکم وسکون دوم وکسر شین معجمه طبقیکه از مس ونقره وجز آن سازند ولبش باریک وبرگشته کنند ابن امین گوید * بازدر بزم چمن نرگس سرمست نهاد * برسر تبشی سیمین قدح زر عیار

تبشیر (ع) بالفتح مژده دادن

تبصر (ع) بفتح اول وضم صاد مهمله مشدده

تباع (ع) بالکسر در پی یکدیگر رفتن باعهل

تباعد (ع) بفتح اول وضم عین مهمله از هم دیگر دور شدن

تباعه (ع) پیروی کردن

تباغض (ع) یکدیگر را دشمن داشتن

تباغي (ع) بالفتح با هم دیگر افزونی جستن و ستم کردن

تباقی (ع) بالفتح با یکدیگر باقي ماندن

تباکي (ع) با یکدیگر گریستن

تبالط (ع) بضم لام با هم دیگر شمشیر زدن و جلدي نمودن

تباله (ع) بفتح اول وضم لام ابلهي نمودن و بفتح لام شهریست در یمن

تبان (ع) بفتح اول وتشدید با کاه فروش و بضم شلوار کوچك که ستر عورت مغلظ کنند

تبانچه (ف) بالفتح وباجیم فارسي معروف که بتازیش لطمه خوانند و تیري که بر پرندگان اندازند و تیري که پیکانش پهن و سخت تیز بود

تبانه (ع) بالفتح زیرك شدن

تباه (ف) بالفتح انچه باطل باشد و چیزي که بهیچ کار نیاید وتبه بمثله وگوشت نرم و نازك

تباهجه (ف) مثله

تباهي (ع) بالفتح فخر ومعارضه نمودن

تباير (ع) همدیگر را لقب نهادن

تباشیر (ع) بالفتح اوایل صبح واوایل هر چیز ونشانه و در فارسي نام داریست سرد مزاج برنگ سفید هندش بنگس لوچن گویند آنرا بصبح تشبیه کنند

تباشیر صبح (ع) یعني روشنائی صبح

تبایع (ع) با همدیگر بیع کردن

تباین (ع) بفتح اول وضم یا جدا شدن وبریدن از دیگر

تبث (ع) بکسر یکم و سکون دوم و نیز بکسر با مشدد نام شهریست وقیل نام ولایتیست مشك خیز منسوب بخوبرویان وتبت بفتحتین چیزي از کار افتاده شده وتباه شده بزرگي فرموده * صبا نافهٔ مشك تبت نداشت *چنان بوي مشك از چه معني گرفت

تبتل (ع) دل از دنیا بریدن براي خدا

تبتیل (ع) مثله

تبثط (ع) باز ایستادن

تبثیط (ع) بشي مثلثه مشغول کردن وباز داشتن از کاري

تبجیل (ع) بالفتح بزرگ داشتن وتعظیم کردن

تبخال (ف) بالفتح جوششي که از حرارت تب برلب پدید آید

تبحر (ف) بسیار علم ومال شدن

تبختر (ع) خرامیدن

تبخیر (ع) بخار کردن چیزي

تبخیس (ع) بالفتح کم شده وکاهیده شده

تبدخ (ع) بفتح اول وضم دال گردن کشي کردن وگردن بلند شدن

تبدل (ع) عوض گردن این بان قال الله ومن تتبدل الکفر بالایمان

تبدي (ع) بفتحتین مع التشدید به بیابان مقیم شدن وپدید آمدن

تبدید (ع) بالفتح پراگنده کردن

تبذیر (ع) پریشان ساختن وپدید آمدن گیاه زمین وبي اندازه خرج کردن

تبدیع (ع) بالفتح کسي را بدعت نهنده خواندن

تبدیل (ع) بدل کردن چیزي بچیزي

تبدین (ع) بالفتح پیرونا توان شدن

تبذر (ع) زرد شدن وتغیر یافتن آب

تانستن (ف) مثله
تانگو (ف) بنون موقوف کاف فارسي حجام
تانکور (ف) مثله
تانم (ف) مخفف توانم
تانول (ف) بانون مضموم وواو معروف پیراموني دهن باشد وآنرا ابوز نیز گویند استاد عسجدي نظم نموده * من پیرم و پیدا شده فالج هم برمن * تا نولم بیفن کج وگفته شده دندانها *
تاني (ع) بفتحتین مع التشدید نرمي و آهستگی کردن و مهیا شدن کار
تانیس (ع) خوگرگردانیدن وانس دادن
تاو (ف) فروغ وپرتو و پیچ وخم وطاقت وقدرت
تاواتاو (ف) مثله
تاوان (ف) بمعني غرامت وگناه وبدل چیزي که تلف کرده باشد
تاوانه (ف) مثل تابخانه که گذشت
تاوتو (ف) مثل تاوه که گذشت
تاوسه (ف) مثل تابسه که گذشت
تاوك (ف) بفتح خروگاو وجواندرا گویند
تاول (ف) بوزن ومعني تاوك که گذشت ودرعربي تاول بفتح اول وضم وتشدید ثالث بیان کردن سخني که باوي بازگردد وتعبیر خواب وگردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر
تاوه (ع) بفتح اول وضم وتشدید ثالث آه کشیدن وغمگین شدن
تاویق (ع) بکسر واو کار مکروه و مشقت برکسي نهادن
تاویل (ع) بیان وآشکارا کردن
تاویه (ف) بواو مشدده آه گفتن
تاه (ف) بمعني عدد فرداست وزنگ شمشیر وجزآن وتوي نیز آید
تاهل (ع) زن خواستن وباآهل شدن
تاهو (ف) باهاي مضموم وواو معروف شراب آنگوري باشد امیرخسرو فرماید * چشمهٔ خورشید را درته نشاند * عکس ساقي کزته تاهو نمود *
تاي (ف) توي وطاقت وبمعني عدد نیز آمده چنانکه گویند تاي کاغذ وچندین تاي جامه
تایب (ع) بازگردنده بسوي حق از گناه
تایید (ع) بکسریا زور دادن وتوانا کردن
تاییس (ع) نامید گردانیدن
تب (ع) بالفتح زیانکار شدن وزیان کردن وهلاک شدن و باباي فارسي اضطراب وبیماري معروف که حرارت بمزاج انسان آرد بضم بمعني پیشگاه و بتازي توبه کن
تباب (ع) هلاك وزیان کار شدن
تبادر (ع) شتافتن وپیش گرفتن بریکدیگر کاري
تبادل (ع) باهم معاوضه کردن
تبار (ع) بالفتح هلاك شدن و در فارسي خاندان وخویشان
تبارز (ع) بالفتح یکدیگر جنگ کردن
تبارك (ع) بلند شدن وپاك گشتن وزیاده شدن ومبارك کردن وبرکت گرفتن وبمعني پاینده و بزرگ ونیکي بسیار ونام سورهٔ قران است
تباري (ع) بالفتح معارضه کردن درکاري
تباز (ع) بفتح وتشدید بامرد کوته
تبازي (ع) بالفتح جنبانیدن
تباسیدن (ف) بفتح سین مهمله بیخود شدن ازگرما
تباشر (ع) بفتح باوضم شین معجمه باهم دیگر مژده دادن

بمعنی آرخ است که مرقوم شد

تاغ (ت) مثل تاخ که گذشت در بعضی کتاب تارغ و تارخ یافته

تافتن (ف) گردانیدن و رشته پیچیدن وجز آن

تافته (ف) تابیده و فروخته وگرم شده وغم اندوه وبرگشته وگردیده و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی

تافه (ع) بمعنی قلیل و حقیر و بی مزه

تافیف (ع) بالفتح اف گفتن

تاک (ف) درخت انگور و نیز انچه از رسن راست سازند و بیاویزند و بر آن چیزها میدارند هندش چهیکه می نامند و در عربی بتشدید کاف احمق را گویند

تاکاج (ف) بمعنی ناگاه و یکبار باشد حکیم سوزنی گوید * زهی دولت که دارم که دیدم * چو تو ممدوح مکرم را بتاکاج *

تاکید (ع) بالفتح استوار کردن توکید مثله

تال (ف) درختی است شبیه بدرخت خرما در هند میباشد

تالار (ف) عمارتی بود که چهار ستون بر چهار طرف صفه بزمین فرو برند و بالای آنرا بچوب و تخته بپوشند

تالان (ف) بمعنی غارت

تالانه (ف) میوه ایست مانند شفتالو

تالد (ف) بکسر دوم مال کهنه و ستور وغیر آن

تالش (ف) بکسر لام قومی از مردم گیلان ونیز ناحیهٔ از گیلان

تالف (ع) سازکار یافتن کسی را با چیزی و بدست آوردن و باهم پیوستن

تالکی (ف) بلام موقوف و کسر کاف فارسی کشنیز صحرای ونیز گیا هیست دافع مضرت

زهر و گزندگی زهر مثل مار و کژدم و جز آن

تال مال (ف) بمعنی زیر و زبر

تال واسه (ف) بی قراری و بی آرامی باشد

تاله (ع) پرستش حق کردن

تالی (ع) بفتحتین مع التشدید سوگند خوردن و هر اسپی که بعد میلی در میان بیاید او را تالی گویند

تالیف (ع) فراهم آوردن و سازکاری دادن دو چیز را با هم و هزار تمام کردن

تالیل (ع) بالفتح سخت تیز کردن چیزی

تام (ع) بمعنی اندک و تمام بزبان طوسی مشهور است تام است چنانکه بیاید

تامات (ف) سخنان چپ وراست یعنی بیهوده

تامر (ع) خداوند خرما

تامل (ع) بتشدید میم اندیشه کردن و نیک نگریستن

تامور (ف) غلاف دل و بیشهٔ شیر و خون و نفس

تاموره (ف) ابریق و غلاف و صومعه

تامول (ف) برگ پان که در هند باهک وکت و فوفل میخورند و نیز تنبول گویند

تامه (ع) کم عقلی و احمقی نمودن

تامیل (ع) امیدداشتن و در امید انداختن

تامین (ع) آمین گفتن

تان (ف) تارهای طولانی را گویند که حایکان بجهت بافتن ترکیب داده باشند و بمعنی تر او شما آید و ضد این و شان است و نیز دهن را گویند

تانبول (ف) مثل تامول که گذشت

تان دهن (ف) بمعنی تان که گذشت

تانست (ف) مخفف توانست

تارسلغ (ع) بکسر لام تنکی
تارم (ف) بمعنی طارم که معرب است بنای حطی وناشهریست معروف معرب آن نیز تارم است
تارمار (ف) یعنی زیر زبر
تارمیغ (ف) میغ تیره آن بخاریست که در زمستان باشد پدید آید وزمین تیره گرداند بتازی ضباب خوانند
تارون (ف) بمعنی تاران که گذشت
تاره (ف) مثل تارکه گذشت ونام ولایتی است بعربی یکبار را خوانند وبسکون رای مهمله قراد را گویند وآن جانوریست که بمرگ خود نمیرد
تاری (ف) مثل تارکه گذشت ونیز آبی از درخت تار بچکانند وآنرا بکار برند ونشا در سرآرد ودرعربی بفتحتین مع التشدید ایستادن
تاریث (ع) برغلانیدن وبرانگیختن وآتش افروختن
تاریج (ع) بکسر را ورغلانیدن
تاری چند (ف) معروف تار آبریشم وریسمان ذره ذره وزیر زبر ساختن
تاریخ (ع) بالفتح وقت چیزی پدید کردن
تاریخ سکندری (ف) تاریخیکه تولد حضرت رسالت پناه صلعم دران تاریخ بود
تاریش (ع) جنگ وشرانگیختن وآتش افروختن
تاریق (ع) بسکر را بیدار کردن
تارین (ف) مثل تارون وتار وتاره وتاران که گذشت
تاز (ف) تاختن وآن معروف است وخیر ومعیوب وبکسر را سخت وخشک
تاژ (ف) بازاء عجمی خیمه را گویند
تازانه (ف) مخفف تازیانه که چابک است

تازک (ف) بزای منقوطه مکسور مخفف تازیک که مذکور خواهد شد
تازک (ف) مثل تاجیک که گذشت
تازنک (ت) بفتح زای معجمه وسکون نون وکاف عجمی پیلپایه
تازه (ف) معروف وتابنده وتر
تازی (ف) بمعنی عربی واسپ معروف وتاخت کنی
تازیان (ف) باسیوم مکسور قصد کنان وشتابان ونیز جمع تازی است
تازیانه (ف) بمعنی چابک
تازیر (ف) ازار بستن یعنی لنگوته برکسی بستن
تاژیک (ف) بزای دوم فارسی همان تاجیک مذکور وبچه عربی که در عجم کلان شود
تاسا (ف) اندوه وملامت ونیز تپش واضطرب دل
تاسف (ع) بوزن تفعل افسوس کردن واندوه خوردن
تاسه (ف) مثل تاسا که گذشت
تاسی (ع) بفتحتین مع التشدید صبر وپیروی کردن
تاسیس (ع) بنیاد نهادن ودرعرف آوردن کلمه ایست که افاده معنی تازه کند غیر معنی اول وبدین معنی مقابل تاکید باشد ولهذا گفته اند التاسیس خیر من التاکید
تاش (ف) خداوند وصاحب خانه ونیز بمعنی سنگ است وکلفی باشد که برروی واندام مردم پدید آید وآنرا کلنگ نیز گویند
تاشک (ف) باشین منقوطه مفتوح مسکه باشد آنرا بتازی زبده خوانند ومرد چالاک
تاشکل (ف) باشین منقوطه موقوف

لالک نیز گویند وگوشت پاره سرخ که برسر خروس بود
و نیز گل زرد بشکل تاج ماکیان میشود آنرا بوستان
افروز گویند بتازیش عبهر خوانند
تاجدار (ف) پادشاه تاج دارنده یعنی
خازن ومحافظ تاج ونیز خانه که مخزن تاج است
تاجر (ف) بازرگان و شراب فروش تجار
جمع
تاج رابرسم (ف) بفتح باء وسین چیزیکه
وقت پرستش آتش وجز آن بدست گیرند
تاجران (ف) بضم جیم شخصی را گویند
که معنی لغتی بلغتی دیگر بفهماند بعربی ترجمه گویند
تاج سعدان (ع) زحل که بر فلک هفتم است
تاج فیروزه (ف) تاج کیخسرو و نیز
اشارت از آسمان است
تاجک (ف) باجیم مکسور مخفف تاجیک
تاجیک (ف) غیرمردم ترک که درعجم
باشد و غیر مردم عرب را نیز گویند
تاجیل (ع) مهلت دادن وعلاج کردن درد
و نیزصلاح کردن درد کسی را
تاجج (ع) برافروخته شدن آتش
تاخ (ف) درختیست که چوب آن ازهیزم
دیگر دیر ماند بعربی عقتاه گویند وگاه تاخ نیز
خوانند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل
خرس نیامده اسدی گوید * بر از کوه وبیشه جزیره
فراخ * درختش همه عود و بادام و تاخ *
تاختن (ف) یعنی دوانیدن
تاخته (ف) بخاء موقوف دوانیده ودویده
وریخته بمعنی تافته نیز آمده
تاخطارزق (ف) پیاله پرومالامال ونام
خطی است از خطوط جمشید
تاخط بغداد (ف) مثله ودرجام جهان
نمای جمشید چند خط بود یکی خط بغداد ودوم خط
ارزق سیوم خط جوز نام داشت
تاخی (ع) بالفتح برادر گفتن
تاخیر (ع) پس گذاشتن
تاخیره (ف) نصیب وسرنوشت چنانچه
گویند تاخیره تو چنین بود
تادب (ع) ادب گرفتن وکردن
تادی (ع) رسیدن بچیزی
تادیب (ع) آدب دادن ودرروز رفتن
تادیه (ع) رسانیدن
تاذن (ع) آگاه کردن کسی را
تاذین (ع) گوشه ساختن وگوشمالیدن کودک
ودستوری دادن کسی را بکاری وبسیار آگاهیدن
وبانگ نماز گفتن
تار (ف) تاریک چنانچه شب تار این لفظ را
تنها استعمال نکرده اند ومیانه سر وابریشم وسخت
تاریک ودرختی است شبیه بدرخت خرما که درهند
میباشد آبی که از آن درخت برارند نشا آرد وزیروزبر
تاراب (ف) نام دهیست بسه فرسنگی بخارا
تارات (ع) یعنی کرات ومرات جمع تارت
بمعنی یکبار واین عربی است ونیز بمعنی تاراج خاقانی
گوید * خود برسرخاکش ازکرامات * تاتار همین
رود بتارات * مناسب معنی اول است نه ثانی
تاراج (ف) ازیکدیگر جداکردن وغارت
نمودن
تاران (ف) تیره وتاریک باشد
تارت (ع) یکبار وچیزی اندک
تارتار (ف) سخت تاریک
تارتنک (ع) بفتح تا رنون عنکبوت
تارچوبه (ف) نام داروی است که بکار برند
وآنرا ملیون نیز گویند
تارخ (ف) نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام
ونام درختی است که تارغ نیز خوانند

تاب خانه (ف) با بای موقوف خانه که دران بخاری و تنور باشد و هم خانه شیشه بندی بود تا هرچه بیرون باشد دیده شود و روشنائی آفتاب دران خانه افتد ونیز خانه که دران تاب دار باشد آنرا جام خانه نیزگویند

تابد (ع) خشم گرفتن و خالي شدن جاي

تابنده (ف) روشنائي و زيبائي

تابيد (ع) جاودان کردن

تابيدن (ف) طاقت آوردن ودرفشيدن

تاپريان (ف) دم پختی است که بعد پختن گوشت ميان روغن گاو برشت ميکنند

تابير (ع) بردادن درخت خرما

تابس (ع) خيال افگندن و استوار کردن

تابسه (ف) بباي تازي وسين مهمله مفتوح چراگاه پرآب وعلف

تابيس خار کردن وشکستن

تابش (ف) گرمي آفتاب وروشنائي

تابط (ع) دربغل گرفتن چيزي را

تابع (ع) پي رو ونيز چاکر

تابل (ع) ديگ افزار

تابم (ع) بي زن شدن مرد بي شوي شدن زن

تابوت (ف) جنازه وانچه درتربت نهند وگردن را نيزگويند

تابوک (ف) بيرون درعمارت ها

تابونس (ف) نام دختر قيصر

تابونش (ف مثله

تابه (ف) ظرف که بدان بريان کنند اورا تاوه نيزگويند ودرعربي گردن کشي کردن

تابه بريان (ف) مثل تاپريان که گذشت

تابه ماهي (ف) آنکه ماهي وچيزي را دران باروغن بريان کنند

تابي (ع) بفتحتين مع التشديد يد گردن کشي کردن ودرفارسي بباي تازي طالع شوي وغصه کشي وروگرداني ونيز بمعني يک تاب است

تابين (ع) بکسر با چشم داشتن و مرده ستودن وعيب گفتن بر روي کسي وقصد کردن رث پس چيزي رفتن

تات (ف) يعني تاريک

تاتا (ف) گرفتن زبان در وقت سخن بتازي لکنت گويند زيراکه اين حالت در سخن گفتن حرف تا تا بيشتر باشد

تاتار (ف) نام ولايت مشک خيز او راتتار وتتر نيزگويند

تاتغ (ع) گرد چيزي درآمدن وبجاي ايستادن

تاتلي (ف) بتاي ثاني مکسور دسترخوان شيخ جنيد خلخالي راست * چوخورم تاتلي برداشت ازپيش * دعا شکر نعمت کرد درويش

تاتم (ع) قصد کردن و دريافتن

تاتيب (ع) سرزنش کردن

تاثر (ع) نشان ماندن درچيزي و پس چيزي رفتن

تاثل (ع) گرفتن اصل مال وجان کندن

تاثم (ع) خودرا درگناه دانستن و ازگناه بازايستادن

تاثير (ع) تيزکردن دندان

تاثيل (ع) با اصل واستوارکردن

تاثيم (ع) بگناه نسبت کردن کسی را

تاج (ع) کلاهي که بادشاهان برسرنهند و درختيکه هيزم آن بسوزانند

تاج برشم (ف) بفتح باء تازي وشين چيزيکه ازان نيک وبد طعام معلوم ميشود

تاج تاش (ف) خداوند تاج

تاج خروس (ف) گلي است سرخ آنرا

پیوست (ف) معروف

پیوسته (ف) یعنی متصل و همیشه و برین قیاس پیوست وپیوستی

پیوسته برو (ف) یعنی جفت آبرو

بیوض (ع) بالفتح مرغکي بسیار بیضه کننده

بیوک (ف) بضمتین عروس

بیوکان (ف) مثله

بیوکانی (ف) مثله

بیوکندن (ف) باول مکسور وثاني مفتوح بواو زده کاف عجمي مفتوح بنون زده بمعنی بیفگندن

بیولتهان وقت (ف) یعنی مخالفان و منکرآن

پیون (ف) بفتح باء پارسي بمعني پند دادن

بیوه (ف) بفتح زنی که شویش مرده باشد اما بکسر صحیح است

پیه (ف) بباء فارسي چربی ونیز بمعني گراید

بیهده (ف) بمعنی ناحق بود چه بهده و هوده بمعني حق باشد

پیه سوز (ف) جنسي از شمع که در و پیه سوزانند

پیهن (ف) بکسر باو فتح ها همان اسغر که خارها دارد

بیهود (ف) بفتح اول و ضم ها چیزي نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد برهود نیزگویند

بیهوده (ف) بالکسر ناحق وباطل وبي فایده وجامه نیم سوخته که بهیچ کار نیاید

باب التا

ت (ف) این حرف براي خطاب واحد آمده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگرنه پیوند د واو معدوله در آخرش زیاده کنند براي حرکت ضم چون تو واگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون تراوچون در آخر کلمه درآید ساکن بود چون کت و یادت وباشدت بزین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد وگاهي مضاف الیه بود چون اینت وانت یعني این تو و آن تو وگاهی بمعنی خود آید نظامي گوید * گفت بامن فروش باغت را * از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت وبد و تود وتوت ودر آخر کلمه زاید کنند چون کوس کوست وفرامش وفرامشت و بالش و بالشت و بحساب ابجد چهارصد باشد ونیز اشارت از تخت است و بمعنی توئی و تاکید نیز آمده و بمعني بسیار مستعمل است

تا (ف) کلمه انتها و مخفف تاو و بمعني عدد است چون یک تاو دوتاو تار راگویند وبمعني زنهار آمده سعدي گوید * زصاحب غرض تاسخن نشنوي * که گرکار بندي پشیمان شوي * وبمعني مثل ومانند مستعمل است

تاب (ف) فروغ ماه وآفتاب وهرچیزیکه روشن بود وگرمي وپیچ وخم که درزلف محبوبان افتد وطاقت وتوانائی وروگردانیدن ورنج وغصه وغرور وبمعني تابنده نیز آمده

تاپاک (ف) بی قرار واضطراب امیرخسرو گوید * تاپاک جان ازحد گذشت افتادگان را بردرت * برنیم بسمل کشتگان دستوري ده نازرا *

تاپال (ف) بباء فارسی تنه درخت

تاپان (ف) مثله وبباء تازي روشن کننده وتابندگي ریسمان

بی محابا پلنگ (ف) یعنی روزگار و مرگ

بی مخسبد (ف) با بای فارسی و خای مضموم درمانده و عاجز وقیل بالفتح

بی مغز (ف) یعنی سبک

پیهودن (ف) مثل پیمایش که گذشت

بین (ع) بالفتح میانه هر چیز و دوری و جدا شدن و بهم پیوستن و بالکسر ناحیه و فاصله میان دو زمین و موضعیست و در فارسی بیننده و امر بدیدن بفتح اول و تشدید یای روشن و آشکار

بینا (ف) صاحب دید و چشم را نیز گویند

بیناس (ف) مثل بیناسک که مرقوم خواهد شد

بیناسک (ف) باول مکسور و یای مجهول دریچه

بینائی (ف) معروف و گاه چشم نیز ازو اراده کنند

بیند (ف) مثل بیناک که گذشت

بیندوخت (ف) یعنی مال گرد کرد و ذخیره نمود

بینش (ف) مثل بینائی که گذشت

بینو (ف) باول مکسور و یای معروف و نون مضموم و واو معروف کشک باشد و آنرا ترکان قروت گویند و بوزن مینو بیای پارسی جغرات چکیده عرب اقط خوانند و نیز جغراتی که مسکه کشیده باشد

بینوا (ف) بالکسر درمانده و عاجز

بینونه (ع) یعنی جدا کردن

بینه (ع) بفتح با و کسر یاء مشدده گواه و حجت روشن

بینیاز (ف) تونگر آنکه احتیاجش بهیچ چیز نبود

بینیازی (ف) تونگری

پیو (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کلوخ و رشته باشد که در اعضای مردمان برآید

بیو (ف) بفتح با و ضم یا عروس و بیوک نیز گویند

بیوار (ف) باول مکسور و بیای مجهول ده هزار اسپ و لقب ضحاک برای آنکه ده هزار اسپ بر درگاهش موجود بود

بیواره (ف) بکسر بای فارسی غربت و تنها وقیل بابای تازی

بیواز (ف) بالکسر و بیای فارسی شپره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت و نیز بمعنی پاسخ آمده مولوی گوید * در جهان روح کی گنجد بدن * کی شود بیواز هم فرهمای * بامید رفتم بدرگاه تو * امید مرا جهلد بیواز کرد *

بیواسته (ف) بکسر بای فارسی و سین موقوف حصار و برج

بیوباریدن (ف) باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول یعنی فرو بردن و در اصل باو باریدن بوده و آنرا اوباریدن نیز گویند و بتازی بلع خوانند

بیور (ف) باول مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ده هزار را گویند و آنرا بیوار نیز خوانند و نام ضحاک و گردکان بادام و جوز هندی و پسته و امثال آن

بیورن (ف) نام مبارزی که افراسیاب برای تاکید پیران فرستاده بود و نام شهریست بنا کرده او

بیوسپ (ف) نام بادشاه سخت ظالم که اورا اژدهاک و ضحاک نیز گویند

بیوزپرموز (ف) بفتح و قیل بضم اول علف

بیوس (ف) بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و صحیح بیای تازیست

پیل رایگانی (ف) ماه وسوداگرو راهگذر

پیلس (ف) بضم لام کنیت طعام که از نان خشک شکسته پزند

پیلسته (ف) استخوان پیل معرب آن عاج است

پیلسم (ف) بفتح سین مهمله نام برادر پیران که از دست رستم کشته شد

بیلغت (ف) نام ستاره که او را زهره خوانند

پیلغوس (ف) باول مکسور ولام موقوف نام شکلي است که بر کناره اش نقطهاي سیاه باشد

بیلغوش (ف) مثله

بیلغخت (ف) بکسر با وفتح یا وسکون لام و خاي معجمه بمعنی پیندوخت وجمع کرد

بیلقان (ف) بکسر بار فارسي ولام موقوف رستم را گویند و بالفتح شهریست نزدیک دربند از آن جا است مجیر بیلقاني شاعر مشهور

بیلک (ف) بالفتح منشور وقباله وبکسر یاي مجهول نوعي از پیکان پهن ود را ز سازند مانند بیل

بیلکش (ف) ابرسیاه

بیلکوش (ف) با باء فارسي ولام موقوف همان بیلغوش مرقوم وگل نیلوفر و نیز داروی است که زنان درسر بمالند وعطار ان در اخلاط خوشبویها ترکیب کنند وقومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند وچیزي مانند بیل که پهن تر از بیل سازند واز سه طرف کنارها ش بلند کنند ویکجانب بمست گذارند دسته کوته دارد وفراشان چون جاروب کرده خاک وخاشاک جمع کنند دربیلگوش کرده بنه ازند اورا خاک اندازنیزگویند

پیلمال (ف) پاي مال کردن بقهر

بیلمان (ف) بوزن بیلقان موضعیست بیمن یا بهند از انجا شمشیر بیلمانی

پیل معلق (ف) یعنی ابر

پیل معلق در هوا (ف) مثله

پیلوار (ف) مثل پیل پالا که گذشت

بیلور (ف) ببار پارسی مکسور طبیب ودارو فروش

بیله (ف) مرادف بیل که بدان کشتي رانند وبمعني رخسار وپهلو نیز آمده خاقاني گوید * بیله تو گرد روي مه وزهره را خجل * زان میکنند هر سحري روي در نقاب * وزمین کنار دریا ورود خانه واین متعارف ولایت هند نیز بود

پیله (ف) بکسر باي پارسي زمین خشک ونیز ریم وخون وپیکان وبالفتح خریطه عطار وغوزه ابریشم

بیم (ف) بالکسر ترس

پیما (ف) بار پارسي پیدا کننده وانداز ه چیزي

بیمارخیز (ف) کسیکه از بیماري خاسته باشد

بیمارغنج (ف) یعني بیماري که از طول بیماري غنج شده باشد یعني بهم آمده باشد ودر صراح در تفسیر ممروض که کثیرالمرض باشد آورده واین لفظ مرکب است

بیمال (ف) بي سپرکردن بقهر وغلبه

پیمان (ف) بفتح باي فارسي سوگند وعهد و شرط وپیوند وبالکسر بزرگان

پیمانه (ف) بالفتح وبا باء فارسي قفیز وکیل که بر آن غله وجز آن پیمایند وظرفي است که بدان شراب نوشند

پیمانه پر شدن (ف) عمر به آخر رسیدن

پیمانه عمر پر شد (ف) عمر آخر شد و اجل رسید

پیمایش (ف) معروف است

پیماي روان شد (ف) یعني در برج حوت رفته

بي محابا (ف) بیدریغ و بي منع و یکایک

پیغی (ف) بفتح اول و ثالث صدای آب

پیغو (ف) نام ملکی است بطرف چین و ونیزنام پادشاه آنجا است

پیغوله (ف) بفتح بای پارسی پیکان دو شاخه و گوشه چشم و گوشه خانه و جز آن

پیغون (ف) بای پارسی شرط و عهد و پیمان

بیغا (ف) بفتحتین نام نوای است

بیغه (ف) بیای معروف وفتح قاچوبی است پوسیده که در خوارستان سوختنی برند

ببک (ف) یعنی دیو

پیک (ف) بفتح بای فارسی پیام آور بکاف فارسی نیز آمده

بیکار (ف) باول مکسور و یای مجهول گاو پیهزد

پیکار (ف) بمعنی جنگ

پیکارپرستان (ف) یعنی جنگ جویان و پهلوانان

پیکان (ف) بفتح بای فارسی معروف جمع پیک خاقانی گوید * بسته کمر آسمان چو پیکان *

پیکان سم (ف) اسپی که سم او مانند پیکان بود نظامی گوید * علف در زمین گشت چون گنج کم * زنعل ستوران پیکان سم *

پیکان گان (ف) آفتاب وستارگان

پیکان مقراضه (ف) پیکان که اورا دو شاخه گویند

پیکانی (ف) بفتح بای پارسی جنسی از نعل

بیکپاسا (ف) بکسر با بمعنی گلیم

پیکر (ف) بفتح بای پارسی صورت

پیکران درخش (ف) یعنی ستارگان صرفیان صورتهای روحانیه را گویند

پیک رایگانی (ف) ماه و سوداگر و باد صبا

پیکرگاو (ف) ببا و کاف هرد و مفتوح صراحی که بصورت گاو سازند

پیکرزر (ف) آفتاب وصورتی که از زر سازند

پیک فلک (ف) یعنی ماه

بیکم (ف) بفتح با و کاف صفه دیوان

پیکس (ف) مثل بیغی که مرقوم شد

بیکند (ف) بفتح با و کاف شهریست آباد کرده جمشید پای تخت افراسیاب

پیکو (ف) مثل پیغو که گذشت

پی کور کردن (ف) یعنی بی نشان شدن

پیکه (ف) بکسر بای فارسی بی وقت

پیکی (ف) بفتح بای فارسی یعنی ابر

ببل (ف) بیای مجهول معروف وتخته بر هیئت بیل بود برچوبی نصب کنند وکشتی بدان رانند

پیل (ف) معروف که معرب آن فیل است

پیل آبکش (ف) بمعنی ابر

پیل افکندن (ف) کنایه از عاجز کردن باشد

پیلا مرد وامرود (ف) بالکسر وبای فارسی جنسی از امرود

پیل امرود (ف) مثله

پیلان (ف) بالفتح و بای فارسی معروف و آسمان

پیلپا (ف) نوعی از صراحی و قدح

پیل بالا (ف) بمعنی بسیار

پیلبان (ف) معروف و کنایت از ساقی و شراب است

پیلپای (ف) بالکسر وهرد و بای فارسی پیاله شراب و صراحی

پیلتن (ف) لقب رستم

پیشکر (ف) سابق وغالب شدن
پیشکش (ف) معروف ومقدم وپیش رو
پیشکشی (ف) بالکسر بای فارسی وشین موقوف یعنی سبقت
پیشگو (ف) معروف یعنی انکه بمجلسی بزرگان آید بیان نسب وحسب کند تا آهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند وبعضی گفته اند شخصی که عرض مطلب بخدمت پادشاهان وامرا کند ازرقی گوید * مروفارا طبع مجهود تو آمد پیشگو * مرسخا را دست مسعود تو آمد ترجما *
پیشگوی (ف) مثله
پیشگه (ف) مثل پیشگاه که گذشت
پیشگی (ف) مثل پیشگاهی که گذشت
پیشگین (ف) بکسر بافارسی وشین معجمه نام بندگی ممدوح خواجه نظامی وظهیر فاریابی
پی شمر (ف) مختصر بی شمار
پیش نشین (ف) بکسر شراب انگوری ومی فروش ودایا که اورا بازاج وماماچه گویند بتازی قابله
پیش نماز (ف) یعنی امام
پیش نهاد (ف) مقدمه
پیشه (ف) هنروکار عرب آن را حرفه خوانند
پیشه آتش (ف) کار شیطان
پیش یار (ف) پیش خدمت ومددگار وبول رودکی گوید * بخت ودولت چو پیشکار تواند * نصرت وفتح پیش یار تو باد *
بیص (ع) بالفتح کلمه ایست که مرکب سازند وگویند وقعوا فی حیص و بیص و سختی و تنگی
بیض (ع) بالفتح خانه کردن مرغ و خود آهنی واما سپیدن و تخمهای مرغ وبالکسر شمشیر
بیضاء (ع) آفتاب وزن سفید پوست وشهریست بفارس وچهار دهیست بمصر وخانه ایست در بصره که زندان خانه عبدالله بن زیاد بود
بیضاء زرین (ف) یعنی ستاره گان
بیضه (ع) بالفتح تخم مرغ وخود آهنی وخایه آدمی ومیانه هر چیز واصل قوم وجماعت مسلمانی وبالکسر شهریست
بیضهاء زرین (ف) مثل بیضه زرین که مرقوم شد
بیضه آتشین (ف) یعنی آفتاب
بیضه آتشین پر (ف) مثله
بیضه داراب (ف) یعنی بیضه که هنوز بچه دران نشده باشد
بیضه درکن و بیضه که بازیگران بکار برند
بیضه درکاره مثله
بیضه زرین نهند یعنی آفتاب پندارند
بیضه صبح (ع) مثل بیضه زرین که گذشت
بیضه کافور (ف) یعنی برف وآفتاب
بیطار (ع) بالفتح علاج کننده چهارپایه
بیطر (ع) مثله
بیع (ع) بالفتح فروختن وخریدن اما اکثر استعمال در فروختن است چنانکه شرا در خریدن و بالکسر عبادتخانهای ترسایان
بیعا (ع) بالفتح طوطی
بیعة (ع) بالکسر صومعه ترسایان وبالفتح دست زدن درکار بکسی
بیعه (ع) بفتح پیمان بکسر معبد ترسایان بهند دیوره خوانند
بیغار (ف) باول مفتوح طعنه وسرزنش
بیغاره (ف) مثله
بیغال (ف) بالکسر وغین معجمه نیزه بتازی رمح خوانند
بیغان (ف) بیای مجهول عهد وپیمان هرزه
بیغله (ف) باول مفتوح وغین مضموم گوشه

خر و مادرش اسپ باشد
بی سرائیست عالم را (ف) پیاله شراب و نام یکی از اسامی زنگیان
بیسره (ف) مثل بیسرکه گذشت
بی سخن (ف) بمعني پیشک و شبه
بي سکه (ف) بی قدر و وقار
بی سنگ (ف) مثله
پي سپین (ف) بالفتح و باباء فارسي وسین مهمله پیشک و شیرین و زهر قاتل
پیسودن (ف) بیاي مجهول و ضم سین مهمله میل کردن و نام شهریست
پیسه (ف) سیاه و سپید که بتازي ابلق خوانند
بیش (ف) بالکسر وادي است و بیخ گیاهی که بغایت زهر قاتل بود
پیش (ف) بیاي مجهول حرفت و صنعت و ریسمانی که از لیف خرما بتابند
پیشادرشت (ف) باول مکسور و یاي مجهول نقدرا گویند
پیشار (ف) خدمتگار و آنرا پیشکار نیز گویند
پیشاربیضه (ف) بکسر باء فارسي یعني آن دست برنجن که در سر دست باشد و دیگر پیرایها از پس او بود
پیش انداز (ف) معروف انچه زنان در کلوبه بندند و بر سینه بود هندش هار گویند
پیشانی (ف) بالکسر معروف و قوت و صلابت و شوخي
پیش پاره (ف) بیاي مجهول حلواي نرم از آرد و روغن بسازند
پیش پای (ف) غلبه و سبقت شاعر گوید * از باغ چو یک میوه بچینم چه شود * پیش پاي بچراغ تو

نشینم چه شود *
پیش بین (ف) عاقبت اندیش
پیش خانه (ف) بکسر باي فارسي و شین موقوف بالاخانه
پیش خورد (ف) طعامیکه باول چاشني بخورند
پیشدد (ف) بالکسر نام مقامي است بتوران زمین
پیش داد (ف) نقد باشد یعني زریکه پیش از کار بکار کردهند و لقب یازده تن از بادشاهان عجم که مدت پادشاهي ایشان دوهزار چهارصد پنجاه سال بود کیومرث هوشنگ بن سیامک طهمورث جمشید ضحاک فریدون منوچهري نوذر افراسیاب زو بن طهماسپ بن منوچهر کرساسپ
پیش دار (ف) حربه که از آهن و فولاد سازند
پیش دست (ف) غالب شدن و صدر مجلس و نقد و پیش خدمت
پیش دستی (ف) بمعني سبقت
پیشرو لشکر صحرا (ف) بمعني گورخر
پیش شاخ (ف) جامه بود که مانند فرجي پیش آن باز باشد و اکثر زنان بپوشند
پیشکار (ف) بباي پارسي انکه کارهاي صاحب خود پیش گردانند بر این قیاس میباید که کاف تازي باشد و نیز بمعني خادم بود
پیشکارنشور (ف) روز قیامت
پیشکاره (ف) مثل پیشکار که گذشت
پیشگاه (ف) بباء فارسي صدر و نیز محراب مسجد و صدر مجلس و آن را دستگاه نیز گویند
پیشگاهی (ف) بکسر باء فارسي و شین موقوف مرتبه و بلند و صدر و نیز سپهر

پیر دبستان (ف) یعني معلم

پیر زن جان (ف) یعني فلك

پیر دو موي (ف) یعني زمانه که ابلق است بواسطهٔ روزشب

پیر دهقان (ف) یعنی شراب

بیرزن (ف) نام صمغی است که در مرهم داخل کنند خاصیتش گرم و خشك است

بیرزي (ف) مثله

پیرسال خورد (ف) یعني شراب

پیر سرانديب (ف) یعنی حضرت آدم علیه السلام

پیر فلك (ف) یعني زحل

پیر کند (ف) نام شهریست معرب آن برجند است

پیر کنعان (ف) حضرت یعقوب علیه السلام

بیرم (ف) اول مفتوح بثاني زده پارچه ریسمانی است که نهایت باریك ولطیف شود

پیر مجوس (ف) آتش وآتش پرست

پیر مغان (ف) بالکسر شراب انگور ومی فروش سالکان مرشد را گویند ونیز آتش پرستان

بیرنگ (ف) بالکسر وباکاف فارسي مرد بي حرمت

پیرو (ف) بالفتح مقتدي

بیروج (ف) باول مکسور وياي مجهول وراي غیر منقوطه مضموم نام مرغي است ماكول اللحم آنرا پیل مرغ نیز نامند

پیروز (ف) مظفر ومنصور

بیروز (ف) سنگي سبز رنگ مثل زمرد بغایت کم بها

بیروزن (ف) تابه گلي که بران نان بزند

بیروزنام (ف) نام شهري قدیم بود

پیروزه مغفر (ف) بکسر میم فلك

پیروزي (ف) مثل پیروزه که گذشت

بیرون سرا (ف) زري راگویند که در غیر دار الضرب مسکوك کرده باشند

پیره (ف) مشایخ وارباب طریقت

پیر هفت فلك (ف) مثل پیر فلك که گذشت

بیژن (ف) باول مکسور وياي مجهول وزاي عجمی نام پسر گیو خواهرزاده رستم وعاشق منیژه دختر افراسیاب

بیس (ع) بالفتح شیر درنده وباباء پارسی زهرتي است عرب آنرا اجزام وبرص خوانند ومرد دلیر وسخت وبسکون همزه بمعنی بد باشد وبالکسر دریچهٔ نظرگاه

بیسارك (ف) بالکسر وباباء پارسي بمعني پاره وگیاهي که ازو بوريا بافند

پی سپر (ف) بپاي پارسی کوفته وماليده وراه رونده اما درينمعني تامل است زیرا چه در کلام اکابر بنظر نیامده

بیست ویك طاق (ف) یعني بیست و یك پیکر نجوم از جمله سی وشش پیکر

بیستاخ (ف) بمعني گستاخ

بیستك (ف) باول مکسور وياي معروف نام کرمی است که جامهاي پشمین بخورد آنرا بید نیز نامند

بیستکاني (ف) ماهیانه که بنوکر دهند

بیستون (ف) بالکسر کوه معروف

بیستی بمعني هفت

بیسر (ف) نام جانوریست شکاري مانند شکره

بیسرا (ف) شترجوان وپرقوت

پی سراك (ف) بالکسر استرکه پدرش

وبرنده

بید گربه (ف) یعنی بید مشک بواسطه مشابهت پنجه گربه نیز خوانند

بید کش (ف) نام حلاجی است

بید لا (ف) باول مکسور ویای مجهول ودال مکسور سخنان بی ربط نزاری گوید * سخن جای دگر بردم ازان سر پی نیفتادم * نشاید بید لا گفتن بیا تا بگذرم زینها *

بید مال (ف) پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر وخنجر وسایر اسلحه بچوب بید یا بچوب دیگر که این کار را شاید

بید مشک (ف) نوعی از بید بغایت خوشبو بود عرق آن بجهت تفریح قلب بنوشند

بید موش (ف) مثل بید گربه که گذشت

بید واز (ف) باول مکسور نام کوهی است بما وراء النهر

بید وند (ف) بالفتح نام داروییست که آنرا شاذنه گویند

بید یا (ف) نام بهمنی است در هند

بیذق (ع) بالفتح معرب پیاده در اصطلاح پیاده شطرنج حافظ گوید * تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند * عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست * بیاذق جمع آن

بیذق سیم (ف) یعنی ستارهگان

بیر (ف) بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالین وغیره وصاعقه باشد و پهلوان وشجاع را نیز گویند

پیر (ف) بکسر وفتح یا خر بزه را گویند که زیر پا کوفته باشد و بمعنی رونده نیز آمده و بعضی گفته بمعنی پدر

پیرا (ف) بالفتح وبا بای فارسی آرانیده از پیراستن

پیرا (ف) پیرانیده وامر پیراستن است

پیراز (ف) بیای مجهول وزای تازی شاخ را گویند

پیراستن (ف) ضد آراستن، زیاده کردن چیزها بود بجهت خوش آیند گی و پیراستن کم کردن چیزها باشد بواسطه زیبائی و بمعنی دباغت چرم نیز آمده است

پیراسته (ف) ببای پارسی معروف وبکسر با برج وقیل حصار پیراسته

پیرامن (ف) با بای فارسی گردا گرد هر چیزی

پیرامون (ف) مثله

بیران (ف) بالفتح نام سرلشکر افراسیاب

پیرانه (ف) بمعنی ویرانه است خسرو فرماید * در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم * در ملک شه ظالم پیرانه چند خواهی *

پیرانه سر (ف) یعنی وقت پیری

بیراه (ف) بضم بای تازی زیب ونیکی

پیراهن ف) پیراهن باشد وآنرا کرته نیز خوانند

پیراهن قبا کردن (ف) یعنی چاک پاره کردن جامه

پیراهن کاغذ (ف) کنایه از شعاع صبح است

پیراهن کاغذی (ف) کنایه از دادخواهی و روشنی صبح است

پیر بروش (ف) یعنی دنباله فلک

پیر بصره (ف) بضم انگوریکه در پختگی آمده باشد یفتح نام شهری

پیر پنبه (ف) کسی را گویند که بغایت پیر گشته باشد چنانچه در رضای او مطلقا موی سیاه یافته نشود

پیر خرابات (ف) در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل مکمل است

پیخ (ف) بباء پارسی آب غلیظ که از چشم بر آید و بر مژه بندد

بیخ پشم (ف) بمعنی گوشت نزاری گوید * از عالم معاش سه نعمت گزیده آند * روی نیکو وشیره انگور و بیخ پشم *

پیختن (ف) بالکسر پیچیدن است

پیخته (ف) بمعنی درمانده وعاجز شده وخربزهٔ که زیرپای مردم وجزان نرم شده باشد وراه بردن بچیزی ودیواری بود که بیخ آن کنده باشد

پیخس (ف) بالفتح وخاء مفتوح کهای بردن واز روی کهان فهمیدن

بیخ شاخ دست (ف) بمعنی انگشت دست

بیخویش (ف) بیخود را میگویند

بیخویشتن بهمه

بیخ یک گرفته بان (ف) بای اول و کاف دوم پارسی یعنی جهان خراب شد وشش جهت از میان برخاست وبمعنی قیامت و رستخیز

بید (ف) بالفتح نام درختیست مشهور و نام دیویست از دیوان مازندران وبمعنی بوسیده و پاشیده و هلاک و بریده شدن و نام کرمی است که کتاب و کاغذ و جامهای پشمی را بخورد وکتابی است مشتمل بر دینی هندوان اعتقاد ایشان بر آنست که از حق تعالی نازل شده و بتازی بالکسر بیابان های جمع بیدا بفتح

بیدا (ع) بالفتح بیابان که رونده درو هلاک شود ودر فارسی پیدا بباء فارسی یعنی ظاهر

پیداد (ف) بباء فارسی ظلم و نیز نام شهریست در ترکستان که رستم آنرا فتح کرده بود و بادشاه آنجا کافور نام داشت بهی رغبت کهال داشت

پیدار (ف) بضم صاحب رخت خانه وخادار

بیدارک (ف) دست ورنجن

بیدارمغز (ف) حکیم وزیرک و عاقل و هوشیار

بیداری (ف) اهل دلی و صاحبدلی و هوشیاری خواجه حافظ گوید * ز بخت ملول بود که بیداری * بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند *

بیدانجیر (ف) نام درختی است و نوعی از بید

بیداوسی (ف) بالفتح وواو مفتوح نام درمی است که در زمان کیان رایج بوده وهر درمی پنج دینار بود

بید برگ (ف) با کاف فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان

بیدبن (ف) بایای فارسی ودال موقوف جنسی از پیکان باشد

بید تبری (ف) یعنی بید مشک ظهیر گوید * همچون مستان صبوحی زده افتان خیزان * شاخهای سمن تازه و بید تبری *

بیدخ (ف) بالفتح زن فربه وسطبر وبلند

بید خام (ف) بمعنی عود خام

بیدخت (ف) بالفتح وکسر بوزن میگفت نام ستارهٔ است که عرب زهره ومنجمان سعد اصغر خوانند

بیدر (ف) بالفتح خرمن گاه

بید ستر (ف) باول مکسور و یای مجهول ودال رابستی زده وتای فوقانی مفتوح نام حیوانیست که در آب و هم در خشک زندگانی کند آنرا سگ آبی نیز خوانند وبترکی قندز گویند ودر دواها بکار برند و خصوصا برای دفع امراض بلغمی بغایت مفید است

بیدسنگ (ف) نام کلی اسب

بید طبری (ف) بالکسر نام درختی است وشکلی است خوشبو وبالفتح بباء فارسی آرنده

پياله كنايت از چشم محبوب است ونزديك بعضي حضور
از ذات موجودات است كه ازان مرد عارف شراب
معرفت ميزند ومست وبيخود ميگردد

پياله جور (ف) بفتح جيم پياله پر

پياله گل اكين كردن (ف) بمعني پر مي كردن

پيام (ف) بابا فارسي پيغام

پيان (ف) بالكسر اشكارا شدن وفصيح
گرديدن وبالفتح طايفه اند كه اعتبار ندارد
وآفتاب وسخن روشن

پياني (ف) نام پرده سرور داست

بي باك (ف) معروف ودلاور

بي بغل بودن (ف) بمعني بي برگ بودن

بيت (ع) بالفتح خانها كه از گل وپشم وجز آن
سازند بيوت وابيات جمع وشرف ومرد شريف وزن
كردن

بيتاخ (ف) گستاخي باشد وآن را بستاخ
نيز گويند

بيتار (ف) باول مكسور وباي مجهول لفظي
مانند فلان وبهمان وهمچنين فلان را وبهمان را بهم
نويسند

بيت الحرام (ع) بالفتح مكه مبارك
كه انجا شكار كردن وايذا رسانيدن حرام است در اصطلاح
متصوفه انسان كامل را گويند

بيت الحياة (ع) نام برجي است

بيت الحزن (ع) بالفتح سوك خانه حضرت
يعقوب عم

بيت الشرف (ع) برج حمل كه دران شرف
آفتاب است

بيت الطبق (ع) سنگ پشت

بيت العتيق (ع) خانه كعبه

بيت الفراغ (ع) بالفتح قدمجا

بيت المقدس (ع) بفتح ميم وسكون

قاف قبيله بشينيان بضم وتشديد نيز گويند

بيت اله (ف) خانه كعبه ومسجد

پيترست (ف) باول مكسور وباي معروف
وتاي فوقاني وراي مفتوح بسين زده پدر پوا شب
است وپواشب پدر زردشت بود پارسيان باو اعتقاد
نبوت دارند

بيتوته (ع) شب گذرانيدن

بيج (ع) بالكسر اصل وبالفتح گياهي است
وبفارسي اجوابن خراساني را گويند

پيچا پيچ (ف) بالفتح وباباء وجيم فارسي
خم درخم وسخت پيچيده وپيچ پيچ مثله

بيجاده (ف) بباء مجهول سنگريزه است
سرخ كه مانند كاه ربا جذب كاه كند وگفته اند كه
پر مرغ را نيز جذب كند ونوعي از جوهر كاني است
وگويند جهني كه طبع وي گرم وخشك است

بيجاده مذاب (ف) خون ومي سرخ
وزعفران

بيجاده گون تيغ (ف) تيغ خون آلوده

بيچاره شد (ف) يعني بي راه شد

پيچك (ف) باول مكسور وباي مجهول وجيم
عجمي مفتوح نام گياهي است كه بيخ او برهر درخت
كه پيچد درخت را خشك گرداند وسربند زنان وگره
ابريشم وريسمان ونگين انگشتري را نيز گويند

پيچاك (ف) باو يا و جيم هر سه فارسي
انكه بتازيش طره خوانند وبواو فارسي نيز آمده

پيجن (ف) پسر كيو خواهرزاده رستم

پيچه (ف) موي پيچيده وحلقه زده ونيز
گياهيست كه بيخ ندارد برهر درخت كه پيچد خشك
گرداند بتازي نيلاب وعشقيه گويند ونيز زلفي كه
سرش مقراض كرده زنان وپسران صاحب حسن بر رو
گذارند جهت زيبائي

پيچيده (ف) بمعني بژمرده

را دران حق بود

بهی (ف) آلو یست مخصوص در شهر یزد میشود و بالفتح و بای پارسی هم مرتبه و همنشین و برابر و بکسرتین نیکو و نیز نام میوهٔ یست بضم و تشدید در عربی بمعنی زیبا وخوب شدن و آهل دل

پهی (ف) بفتح اول و کسر دوم حنظل

بهیج (ف) بالفتح و نیکو وشادمان و زیبا

بهیق (ع) بالفتح شهریست نزدیک نیشاپور

بهیم (ف) باول مفتوح بثانی زده کوشک بود وثانی مضموم نام یکی از رایان هند

بهیمه (ع) چار پایه اگرچه در میان آب باشد یاذی حیات که تمیز و عقل نداشته باشد

بهین (ف) بکسرتین تونگری ومهتری

بهینه (ف) یعنی بهترین و بمعنی هفته و حلاج و نداف نیز آورده شاکر بخاری گوید * صاحبا صد بهینه و مه و سال * بگذرد گر ز هی نیاری یاد *

پی (ف) بفتح بای فارسی نشان پای وآنچه کمانگران بکار برند در حل اللغات بمعنی پای نیز امده و بکسر بای پیه وقبل پشت قدم ریس و قصد وکنایت از متعقب و دنبال چنانچه گویند پی این رفت یعنی دنبال این رفت وبمعنی بهره وبرای تاب رطاقت و نوبت ومرتبه نیز امده

بیا (ف) بالفتح ضد خالی یعنی پر و بالکسر امر آمدن

بی آب (ف) معروف و خجل وشرمنده وبی رونق موافق معنی اخیر حافظ گوید * کزان رفتنش خلق بی تاب شد * نمانده کنون باغ بی آب شد *

بیابانک (ف) نام موضعیست

بیابان (ف) بالفتح صحرای دور از ابادی که مسکن وحوش وطیور باشد

بیابق (ع) بضم یکم و سیوم جوزه خورده وفندق

بیات (ع) شب گردن و در شب کاری کردن وشبخون ونام شهریست نزدیک واشط

بیادن (ف) بیداری ونیز ضد فراموش

پیاده (ف) بکسر بای فارسی معروف ونام کلیست که در کوچها روید

پیادهٔ نهادن (ف) یعنی پیاده طرح دادن وآن کنایه اززبون دانستن حریف بود

پیار (ف) بالکسر نام دیهی است میان بهق وشهریست دران

بیاره (ف) بالفتح درختیکه ساق بلند ندارد چون خربزه وخیار وکدو

پیازک (ف) بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند ونوعی از گرز که سران را بزنجیر بالتسمیه بدسته نصب کنند اورا پیازی نیز گویند ودهیست در دامن کوهی که معدن لعل است ولعل پیازی که برنگ پیاز بود ازانجا است اول درست ترست

پیازموش (ف) بکسر بای پارسی پیاز صحرای که بتازی بصل الفار گویند

پیازنرگس (ف) مثله

بیاسا (ف) بالکسر امرست باسودن وفراغت کردن

بیاستو (ف) بالکسر وسین مهمله موقوف بضم تاکنده دهان راگویند آنرا سکنج نیز خوانند

بیاض (ع) بالفتح سپیدی ونام شکل نهم علم رمل

بیاض خور (ف) روشنی آفتاب

بیاغازیدن (ف) بمعنی اغازیده ونم کردن وجنبانیدن

بیاغالیدن (ف) مثله

پیاله (ف) بالکسر وبا بای فارسی قدح وکانسه خورد که بدان شراب خورند ودر اصطلاح سالکان

میگویند که خدا واحد محض است از واحد محض غیر واحد
محض صادر نمی تواند شد و آن واحد که از خدا صادر شده است
عقل اول حکماء فرس او را بهمن گویند پس بهمن باعتبار
بهمن عقل اول باشد و نام پسر اسفندیار بن گشتاسپ است
که آردشیر نام داشت مورخان در وجه تسمیه او باین
اسم اختلاف کرده اند گروهی گویند که بسبب راست
گفتاری و راست کرداری او را بهمن گفتند وجمعی
گفته اند که چون در خورد سالی بغایت زیرک وعاقل بود
باین اسم موسوم گشت وفرقه آورده اند که دست او بمثابه
دراز بود که اگر بایستادی بزانویش رسیدی ونیز
گفته اند که چون در اکثر بلاد عالم دست یافت او را باین
نام خوانند زیرا چه یک معنی بهمن دراز دست است
وقیل تیهنا هینا می فرشته باین نام نامیدند ونام
کوهیست پس بلند

بهمن چنه (ف) بکسر جیم فارسی جشن
روز دوم بهمن ماه چه قاعدهٔ فارسیان است که چون
نام روز با نام ماه موافق افتد آن را روز عید گیرند
و درین روز انواع غله وگوشها پزند وگل بهمن سرخ
وسفید بچینند و بر طعامها پاشند و برگ بهمن را
ماییده کرده با نبات وقند بخورند و بهمن سفید را
بسایند و با شیر بنوشند ومقوی وقوت حافظه دانند
واین جشن را بواسطه چیدن سرخ وسفید بهمنچنه
خوانند منوچهری گوید * بجوش اندرون دیگ
بهمنچنه * بگوش اندرون بهمن وقیصران

بهمن سرخ (ف) بیخ اتنگی وقیل اسکندره
وآن دو نوع است بهمن سرخ و بهمن سفید

بهمنسیار (ف) نام یکی از شاگردان
شیخ بوعلی سینا است

بهمی (ف) بضم یکم وفتح سیوم والف
مقصوره نوعیست از خار

بهینه (ف) باول مکسور بمعنی بهترین
آمده وهفته وحلاج وندداف را نیز گویند ونام

مادر سهراب

بهن (ف) بکسر تین تونگری ویافت و
نیکوترین چیزی

پهن (ف) بفتحتین شیری که بسبب مهربانی
در پستان مادر طفلان کند و پهنه نیز گویند و بالفتح
عریضه وهمیشه وگستردن مولانا آنی گوید *
پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است * از مهر طفل
سبزه بیرون آیدش پهن

پهنانه (ف) بالفتح نوعی از میمون بواسطه
آنکه رویش پهن است ونان میده که بروغن پزند
وکلیچه خوانند

پهنه (ف) بالفتح چوبکی کرد که کودکان
بریسمان پیچیده گردانند هندش لتو نامند ونیز
گوی بازی وقیل با بای فارسی ودر عربی بهنه بالفتح
خرامیدن وصولجان نامند بکسر بای تازی کلیچه
وقرص بفتح نام جانوری که او را بوزنه وکپی
خوانند

پهنه (ف) بالفتح بمعنی ران از جانب درون
که بتازی قطن گویند ونوعی از چوگان که سرش
مانند کفچه سازند وگوی در آن نهاده برنوا افگند
وچون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو
زنند وهمچنین نگذارند که بر زمین آید و بتازی
طایر طاب گویند

بهو (ع) بالفتح خوابگاه فراخ که برای
گاو سازند و زمین فراخ ومیان سینه یا فرجه میان
دو پستان وآرامگاه طفل زن حامله وخانه که در
پیش خانه های دیگر ساخته باشند صاحب صراح
گوید خانه پیش سرا که جداگانه باشد ونیز بمعنی
کوشک است

بهوگل (ف) زن تازه وجوان

بهول (ف) بضم یکم وسیوم مرد خندان و
پیشوای قوم ونام شخصی وبیت المال که مسلمان

شدن بار بر چیزي

بهفت کُنگ (ف) مثل بهشت کُنگ که گذشت

بهق (ع) بفتحتین سپیدي که بر پوست آدمي پدید آید بواسطهٔ ازدیاد بلغم یاسیاهی که بواسطهٔ غلبهٔ سودا بربدن ظاهر شود اول را بهق سفید وبرص نیزگویند وثاني را بهق سیاه گویند وقسم اول مشهور تراست

بهغل (ع) شترمادهٔ بي نشان وشتر مادهٔ که چوب در بیني او نکرده باشند

بهک (ع) بفتحتین مثل بهق که بالا مذکور شد

بهکنه (ف) بالفتح زن جوان وتازه

بهکرین (ف) بکسر باوکاف فارسي انکه چیزها نیکو اختیار کند وکسی که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند وچیزهاي که برگزیده ومنتخبه باشد

بهل (ف) بکسرتین بگذار ودر عربی بهل اندک واسان ونفرین وزاري کردن

پهلو (ف) بفتح یکم وسیوم باباء فارسي نام ولایتي است ومقامي که پهلوي زبان بدان منسوب است وبفتح یکم وضم سیوم مشهور است ونیز بمعني سخت ومرد توانا ودلاور وبزرگ ودرشت مي آید

پهلواني (ف) معروف وزبان آتش پرستان او را پهلوي نیز گویند

پهلوتهی کند (ف) یعني بگریزد چنانچه ظهیر فرماید * پهلوتهي کند اجل از تیغ تو واي * از دشمنان دولت تو پر کند شکم *

پهلودادن (ف) بفتح باء فارسي روي گردان شدن وروي گردانیدن

پهلوزدن (ف) بفتح باي فارسي برابري کردن باکسي درقدر ومرتبه

پهلوساي (ف) بمثله

پهلوسائیدن (ف) یعني همنشین کردن

پهلوکردن (ف) بالفتح یعني گریختن

بهلول (ف) نام مردي بسیار خندهٔ کنندهٔ

پهلونهادن (ف) یعني خوابیدن

پهلوي (ف) مثل پهلواني که گذشت

بهله (ف) بالفتح والکسر چیزي از پوست دوزند که بصورت دست آدمي پنج انگشت دارد وطایفه که بازنگاه دارند آن را در دست کنند تا از ناخن پاي باز دست ایشان مجروح نگردد وگلهاي ابریشمي براي زیب ورمیان بران دوزند که آنرا دستکي نیز خوانند اما معروف ومسموع بکسر است

بهم (ف) بفتحتین زیروزبر وغم وغصه وبالضم سواران ولشکرها وبضمتین ستورهاي خورد چون بره وبزغاله

بهمان (ف) بالکسر متابع فلان است چنانکه فلان بهمان اما مسموع بفتح است وقیل بفتح معتقف است ومشهور بکسر

بهم برآمدن (ف) یعني درغضب شد

بهم درشکست (ف) یعني بهم آمیخت

بهمزک (ف) باول مفتوح بثاني زده ومیم وزاي منقوطه همان اسغر که خارهاي ابلق دارد وچون کسي قصد گرفتن او کند آن خارها بسوي او اندازد

بهمن (ف) باول مفتوح بثاني زده درست کردار وبسیار کوچک واز دست گیاهي است شبیه بریخ ترب واندکی کجی دارد آن دو قسم است سرخ وسفید ومدت ماندن آفتاب در برج دلو آنرا بهمن ماه گویند وبزبان هند بهاکی ونیز نام روزي از روزهاي آنماه وحصاري باشد ونام موکلیست که برگاوان وگوسپندان واکثر چارپایان باشد وعقلا اول نیز نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیرالمومنین رضی الله عنه قاضي میرحسین میبدي آورده عقل نزد مشائین ده است

یک شخص د ران قحط بدرگاه خدا گریه وزاری نکرد وحق تعالی چهار سال از ولایت اومرگ برگرفت بعده شش هزار مطرب پای کوب جهة تنعم وشراب مشغول بودند بهرام گور پسر یزد و جرد بود اورا از دن گورنیزگویندکه روزی شیرگورراگرفته بود و او تیر برپشت شیر چنان زدکه ازهردوگذشت بر زمین نشست وقیل بیک تیر پای گور باگوش دوختی وقیل اکثر شکار گور کردی اورا شیر بهرم گور بحذف الف نیز گویند

بهرامس (ف) بمعنی یاقوت سرخ ونوعی از بافته آبریشهی وگل معصفر وغازه را گویندکه زنان بروی مالند

بهرامه (ف) بالفتح نام درختی وبرج و آبریشیم سرخ وبفتح بید مشک باشد وآنرا گله موش نیز گویند معرب آن بهرامج است

بهرای (ف) یعنی دلاوری وخونریزی

بهرج (ف) بالفتح باطل وزبون ودرم ناسره

بهرسه نوع (ف) حیوانی وکانی ونباتی

بهرکه (ف) باول مفتوح بثانی زده ورای مفتوح چرک راگویند ودست پاودیگرعضا بودکه بسبب کثرت کار سخت شده باشد وآنراپنبه نیرخوانند

بهرمان (ف) مثل بهرامی که گذشت

بهروج (ف) باول مفتوح بثانی زده وراي مضموم وواومجهول نوعی از بلور کبود است که در نهایت لطافت وصافی خوش رنگ باشدوکندرهندی رانامند

بهروجه (ف) مثله

بهروز (ف) بکسراول وواومجهول بلور کبود درنهایت صافی

بهروزه (ف) بالکسرمثل بهروج که گذشت

بهرون (ف) بالکسرورای مهمله مضموم و واومعروف نام ذوالقرنین

بهره (ف) باول مفتوح حصه وخط ونام قصبه ایست وبالضم نام طایفه ایست که منشا و موطن ایشان درگجرات باشد

پهره (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی پاس باشد وپهره دار پاسبانرا خوانند * مرتب داشت جمعی پهره داران *

بهرین خلق اربعین صباح (ف) حضرت رسالت پناه صلی الله علیه الصوات والسلام

بهز (ف) بالفتح دورکردن بجوروونام مردی بیدادگر

بهزاد (ف) بکسر اسپندیار بن گشتاسب شاه ونام اسپ سیاوش واورا شبرنگ بهزاد گویند بدینمعنی فردوسی گوید * بیاورد شبرنگ بهزادرا

بهست (ع) بالفتح ناگاه گرفتن وحیران کردن وپنهان نهادن ودروغ گفتن وحیران شدن بضم منقطع وحیران کرد

بهشت (ف) بکسرتین یعنی دارالخیر نیکو کاران درآخرت ونیزبگذاشت وترک داد سعدی گوید * قیامت کسی بیند اندر بهشت * که معنی طلب کردودعوی بهشت *

بهشت دنیا (ع) نام ولایتی است قریب سمرقند

بهشت صبوحی (ف) شراب بامداد که همچون بهشتی بود وصبوحی بمعنی گوار

بهشت گنک (ف) بکسرباوتای موقوف وهردوکاف فارسی دارالملک افراسیاب که باد شاه ترکستان بودونیزنام موضعیست درحدودمشرق کهشب وروزدران یکسان است واورا قبته الارض نیز گویند

بهشتی رو (ف) بمعنی خوب رووامرد

بهط (ع) بفتح نوعیست ازطعام

بهظ (ع) گران بودن ودشوار بهظ بالفتح گران

پهانه (ف) باول مفتوح چوبکسی باشد که نجاران چوبی که آنرا میشگافد درون شگاف فرو برد تا زود بشگافد و آنرا پانه نیز گویند

بهایم (ف) بالفتح چهار پایان واو جمع بهیمه است

بهبود (ع) بکسر خیر و صلاح

په په (ف) هر دو با٬ فارسي كلمه تحسيني چون بچ بچ که هنگام حیرت وتعجب گویند

بهتان (ف) بالضم دروغ بستن و دروغ

بهتانه (ف) بالفتح جانوريست که آنرا بوزنه نیز گویند وقیل با با٬ فارسي و بالکسر کلیچه وقرص ودر عربي بهتانه بالفتح زن خوشبوي وخوش نقش

بهتر (ف) بضم یکم و سیوم کوته بالا وهم رسته

بهترک (ف) در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور اسلام کبیسه یکصد و بیست سال که یکسال سیزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترک مي نامیدند واین سال در زمان هر بادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان بادشاه ذي شوکت واقع نمیشود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد شهریاري گوید * زدور چرخ ترا عمر آنقدر بادا *
که بهترک سزدش عمر نوح وصد چون آن

بهترین خلف (ف) آنسرور علیه السلام

بهتة (ع) بالفتح نام قبیله ایست وجوانی وشادمانی وشاد ونیکو شدن

پهته (ف) باول وثانی مفتوح بمعني بهشت وباول مفتوح بثانی زده نوعي از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوي را دران نهاده بر سر هوا افگنند وچون نزدیك بفرود آمدن شود باز سر پهته را بر و بزنند و همچنین کنند ونگذارند که بر زمین آید و آنرا بتازي طاير تاب نامند

بهتینه (ف) بالفتح بهتان ودروغ گفتن

بهجت (ف) نیکوي وشادماني

بهجه (ف) بفتح یکم وسکون دوم تازگي وشادماني

بهدله (ف) نام امام عاظم قاري ونیز نام مادر ازتهیم النصاري

بهر (ف) بالضم مدرسه جهودان و بالفتح هلاک شدن ونگونساري وشگفت نمودن وغلبه کردن وروشن شدن وتکلیف کردن از حد طاقت و زیاده وفایق شدن برکسی وگرفته شدن نفس بالضم ونیز زمین فراخ وشهر ومیان وادي وتنگي نفس ازبسیاري ماندگي وباول مفتوح بثاني زده بمعني خط ونصیب

پهر (ف) حصه چهارم از روز یا شب

بهرا (ف) زیور اسپ را گویند ونیز آبریشم وبید مشك بهرامج معرب آن

بهرام (ف) بالفتح نام ستاره است در آسمان پنجم عرب آن را مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر ونام روزي از روزهاي پارسیان وگویند بیستم روز از هر ماه شمسي ونام ملکي است که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند

بهرام ثل (ف) با میم موقوف چبوتره که بهرام چوبین ترکان برآورده بود

بهرام چوبین (ف) بالفتح وباجیم وواو پارسي نام سرلشکر هرمزبن نوشیروان وچوبین نسبت بآن میکنند که دراز قد بود و فربهي نداشت

بهرام سپهر (ف) یعني مریخ

بهرام شیرزور (ف) همان بهرام گور بادشاه ایران که مذکور خواهد شد وگویند مدت چهار سال درعهد او قحط بود خلق را قوت از خزانه دادي و

آن که سرگین آن پاک ساخته باشند و بضم سازمیان دوچیز وانده وه وشهر است بیهن و دهی است بهرات

بونافع (ع) یعنی شراب

بوند (ف) بضمتین آهستگي وبمعنی باشند

بونغه (ف) بضم بوته مذکور

بوه (ف) بالضم مرغي است مانند بوم و جانوریست شکاري که آنرا چرغ گویند و مرد نادان وسبک وبالفتح لعن و نفرین کردن

بوی (ف) بالضم معروف و امید ومحبت وطبع وخوي وپیروي وبوي بضم یکم وکسر دوم یعني برابر

بوبا (ف) بالضم وبایاي فارسی چیزي خوشبو وبد بوي وبمعنی اسیر چیزي چنانکه گویند بوي ازو مانده است وبمعني بهره ونصیب وامید

بوبان (ف) مثل بوبا که گذشت

بوي پرست (ف) سگی که ببو شکار گیرد

بوتو (ف) بمعني خلق تو

بویحیی (ف) کنیته عزرائیل علیه السلام است

بویدان (ف) ظرف خوشبوي که بعربي جونه گویند

بوید که (ف) بالضم نام پرنده آیست

بویسابي (ف) بدانچه عطر سایند

بویشنو (ف) یعني بوي کن

بویشنوم (ف) یعني ببویم و بوکنم

بوي کلک (ف) بن کوهی خجک و بن کلک تیزگویند

پویهن (ف) بضم اول و واو معروف و بای عجمی موقوف وکسر میم دهان باشد

بوبه (ف) بابای تازي وواوفارسي آرزومندی وبابای فارسي وواومعدوله نوعي ازرویدن که متوسط

باشد ولیکن در استعمال باوا وفارسي مشهور است ورفتار میانه ونام مردي بود

بهاء (ع) بالفتح نیکوتر وزیبا شدن ودریده شدن خانه مومن وخالي شدن خانه و بها بالضم گیاهي است ودرفارسی بها بالفتح انچه قیمت کالا باشد وبفتح تازه وروشنی ونیزکاو واشتر که دوشنده باشد

بهاجه (ف) بفتح یکم وچهارم نیکو شدن

بهادر (ف) بالفتح پهلوان ومبارز سخت وچیزي بیش بها وقیمتی

بهاذر (ف) بالفتح شتران ماده وبزرگ

بهار (ع) بالفتح شکوفه گیاهي است صحراي وآنراعین البقرهم گویند و بهاردرفارسی مدت ماندن آفتاب دربرج حمل وثور وجوزا که بتازیش تیغ خوانند ونام بتخانه ایست بترکستان وجزیره ونام شهري است درهندوستان ودرعربی بهار بالضم سه قطار زر وسیم وظرفي که بان چیز سنجیدن وآن مقدار سیصد رطل است نیز بمعني سبزي موسم. نظامی گوید * ترسم ازان بخت که خود روزگار * پیش ده میوه پس آرد بهار *

بهارپذیرا (ف) بیاي فارسي شنونده سخن وفرمان بردار

بهاربشکنه (ف) نام نواي ازموسقی

بهارپیرا (ف) بفتح باء پنجم فارسي آرانیده

بهارخانه (ف) بفتح باو راء موقوف خانه کهنه واگر راء مکسور خوانند خانه بلند وبیروج باشد

بهارخوش (ف) بواو موقوف گوشت خشک که بتازي قلیل گویند زیرا چه در بهار خشک کنند

بهارکي (ف) نام داروي است که آنرا سوده گوهر گویند

بهانه (ف) بالفتح عذر بیجا وناپسند پیدا آوردن

شراب انگوري

بوعلی (ع) نام شاعري ونام حکیم است که اشارات وعیون وشفا قانون از تصنیفات اوست ونام پدرش سینا بود ونیز نام ولي که اورا بو علي وقاق گویند

بوغ (ع) بضم دهي است بترند ازانجااست ترندي محدث کذا فی القاموس ودر نسخه سروري نوغ بضم نون دهیست از ترکستان وظاهره بوغ را بتصحیف نوغ خوانده

بوغنج (ف) بضم غین معجمه سیاه دانه وبالکسر آنکه او بیمار بسیار بود وعرب آنرا سقام گویند

بوف (ف) بمعنی بوم ظاهرا تصحیف است وصحیح کوف است

بوفا (ف) یعني گاونر

بوفان (ف) کرمهاي سرخ که درهواي پرشکال برایند شتر اورا بیربهوتي گویند

بونراز (ق) بمثل برزرا که گذشت

بوفروش (ف) بالضم یعني عطار

پوک (ف) بضم اول وواو معروف گوي سوخته وچوب پوسیده باشد که آنرا بز پرسنگ چقماق نهند وچقماق را بران زنند بزودي آتش دران درگیرد وآن راپده وخفه نیز خوانند وغله را گویند که درچاه کنند وخاک وخس و خاشاک بزبرآن بریزند این دومعني را شمس فخري بترتیب نظم آورده * غم اگریار مي بودچه عجب * میل آتش بود همیشه بپوک * زیرخاک رخس غم وخرمان * ماند فضل وهنر چوغله پوک * وبمعني پف کردن بود برآتش تا روشن شود وآنرا فوک نیز خوانند

بول (ع) یعني پیشاب کردن

پول (ف) بواومعروف بهردومعني مرادف پل که مرقوم شد

پولان (ف) بضم باو واو فارسی نام پهلواني ایرانی ودیو مازندرانی ونیز مبارزي که بمدد افراسیاب آمده بود ورستم اورا بکشتي درزمین انداختی فردوسی گوید * یکي دسته بسته برهنه تنا * یکي را ز پولاد پیراهنا *

پولادخای (ف) بضم آسپ پر زور و آهن خاي وآهن رگ نیز خوانند

پولاد سنجان (ف) بضم باي فارسي مبارزان ودلاوران تیغ وتیراندازان

پولاد هندي (ف) باباء وواو فارسي نام دیوی است مازندراني ونیز بمعني شمشیر

پولانی (ف) باباء فارسي نام طعام است که بتازیش اردل خوانند

پولایه (ف) بواو مذکور خربزه وهندوانه وسایر میوه ها که درونش سپید باشد

بوم (ف) بضم اول وواو معروف زمین را گویند ونام جانوریست که به نحوست وشامت اشتهار دارد ونیز نام ولایتي است که درود یباء منقش و رنگارنگ بافند وبمعني سرشت وطبیعت آمده شیخ سعدي فرمایند * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * شناساوره رود راقصاي روم *

بومار (ف) گلي است که رنگش مایل بکبودي است ونیز بوییست

بوماره (ف) بضم و واو معروف جانوریست پرنده

بومغتر (ف) نام حکیم

بومهن (ف) بمعني زلزله اسدی گوید * برآمد یکي بومهن نیم شب * توگویی زمین داد از لرزه تب *

بوُمبهون (ف) کنیته شهد

بون (ف) بالفتح فضل وآسمان راگویند وبمعني بن وپایان است ورودهٔ گوسپند وگاو امثال

اطعمه و نیز نام طبیبی حاذق بسعاف بحذف واو نیز آمده

پوست سگ برروی کشیدن (ف) یعنی شرم گذاشتن

پوست سگ برروی (ف) یعنی بی شرمی کردن

بوسکان (ف) بضم بای فارسی و سین موقوف و کاف فارسی نام مقامی است نزدیک نیشاپور

بوسلیک (ع) بالضم نام نوائی است

بوسنج (ف) شهریست بهرات دهی است بترند

بوسه (ف) بالضم معروف در اصطلاح متصوفه تلذذ و تحظظ روح است

بوسه شکستن (ف) یعنی بوسیدن باصدا نظامی گوید * ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست * که شکر در دهان باید نه در دست *

پوسیدن (ف) بضم بای فارسی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و پژمرده گردیدن و بمعنی اماسیدن نیز آمده است وقیل با بای تازی است

بوسیده (ف) بمعنی اماسیده و ریزیده و سخت سوده و برد ریختن شده بیای فارسی نیز آمده

بوسیده چوب (ف) هر دو بای تازی چوبیست که در شب چون انگشت سوزان نماید خواجه نظامی فرماید * چو بوسیده چوبی که در کنج باغ * نماید بشب آتش چون چراغ *

بوش (ف) بضم با و کسر واو تقدیر و هستی فردوسی گوید * هر آنچیز کو ساخت اندر بوش * بران است چرخ روانرا بوش * و نیز غوغای جماعتی بسیار از مردم درهم آمیخته اوباش که کر و فر کرده باشند

پوش (ف) بضم با و واو فارسی از راه یکسو شو و راه بده و رزه شهابی گوید * چو ماهی شبم انکه بد پوش دار * چو غول اند آب شده غوطه خوار *

بوشاب (ف) بضم اول و واو مجهول خواب دیدن که بتازی رویا خوانند بهرام گوید * نه ربیدار گفتم من نه بوشاب * نه گویم جز به پیش تخت کستاب

پوشان (ف) بالضم و واو مجهول شلغم

پوشک (ف) بواو مجهول و فتح شین معجمه گربه مرادف پشک مرقوم

پوشکان (ف) بواو مجهول و فتح شین معجمه نوائیست از موسقی

پوشنگ (ف) بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون دهی است از نواحی هری بوسنج معرب آن لیکن صاحب قاموس بوسنج بیای موحده و سین مهمله آورده

پوشنو (ف) ای بوی کن

پوشنه (ف) بضم بای پارسی سرپوش و غلاف هرچیزی لیکن در باب سین مذکور که سرپوشته سرپوش باشد پس بوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد

بوشی (ف) بالفتح مرد فقیر پر عیال

پوشیند (ف) بضم بای فارسی سرپوش هرچیزی

بوص (ع) بالضم میوه درختی است و بالفتح تقدیم نمودن و شتافتن و پوشیدن و گریختن و سخت و محنت و سرین زن و درنگ و بدین معنی بضم با نیز آمده و نیز بالفتح و ضم شیرین زبان را گویند

بوضح (ع) بالفتح جماعت لشکر سپندان

بوضی (ع) بالضم و التشدید یای یکنوع کشتی است خورد

بوطاق (ع) بفتحتین کلاه درویشان و گدایان

بوع (ع) بالفتح مقدار کشش دست پیمودن ریسمان وغیر آن و فراخ گام نهادن اسپ و شتر در رفتار

بوعذرا (ف) بفتح عین باصطلاح دهاقین

بوره ارمنی (ف) یعني شوره

بوره کباب (ف) بضم گوسپندي یا بزي که بروغن سیخ کنند

بوریا (ع) انچه از گیاه بافند براي گستردن صاحب قاموس گوید بوریا حصیر باشد وگفته بافته شود از هرچیز

بوریاکوبي (ف) جشني که چون خانه نو بسازند براي مردم کنند

پوریان (ف) یعني متوطنان شهر قنوج

پوز (ف) بضم باء فارسی تنه درخت واسپ تند وتیز وگرداگرد لب و میان لب وذقن و بالای بني و میان بني و منقار ونیز بمعني ساق باشد و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن را آسپ پالاني مولوي گوید * شاگرد تو می باشم کرکودن وگر بوزم

بوزار (ف) یعني بوي افزاي وخیزانچه درشکم مرغ آبي وکبوتر باشد

بوزاغ (ف) بفتح با وکسر زاي معجمه سخت بستن فرار را

بوزاک (ف) آسپ خنک یعني سفید رنگ

پوزش (ف) بضم اول وواو مجهول وکسر زاي منقوطه عذر خواهي وبهانه وقیل معذرت و حجت سعدی گوید * خداوند بخشندهٔ دستگیر * کریم خطابخش پوزش پذیر *

بوزک (ف) بالفتح سبزي که بر نان و جزآن که بواسطه رطوبت ونم نشیند شاعر گوید * تا تواند گفت نانرا میخورم بانا خورش * میگذارد تا بران از کهنگي بوزک فتد * و نیز بوم زنبور سیاه که بر گلها نشیند بهند بهنوره گویند و نیز گرداب

بوزکند (ف) بالضم ایوان

بوزمه (ف) بضم با وواو پارسي وفتح زاي معجمه گیاه خوشبو

بوزنه (ف) بضم کپي که بهند بندر گویند

پوزواسر (ف) بضم اول وسکون زاي عجمي وسین موقوف بمعني پاک وپاکیزه آمده از کتاب زند مرقوم شد

بوزه (ف) بضم یکم وکسر دوم مرد با آهستگي وبباءٔ فارسي شرابیست که ترکان از شراب سازند وتنهٔ درخت

بوزی (ف) بباي تازي وزاي مهمله گرگ

بوس (ف ع) بضم باي پارسي فریفتن کسي را بچرب زباني و فروتني و بواو فارسي نیز کهنه و بباي تازي بوسه ونام زني بشومي مثال شده و در حل اللغات است بمعني سختي و در نصاب درویشي و فروتني کردن در کنز اللغات بوس دادن و پس فرستادن ونرم راندن وامیختن وتر کردن آرد بروغن و بد حالي ونفاق

بوسا (ف) بالضم زن سخت

پوسانه (ف) بضم وبا باءٔ فارسي فروتني کردن وبزبان شیرین کسي را فریفتن

پوستان (ف) بالضم وبا باءٔ و واو فارسي وسین موقوف جاي درختان گل ومیوه خوشبو باشد وبتازیش بوستان گویند

بوستان گلنهاي (ف) یعني آسمان

پوست پاره (ف) آن پوست که بعلم فریدون آویخته بودند کذا في التحفه ودرجاي دیگر آنکه آن کتاب است که در وقت ضحاک بر سر فریدون بپا کرده بودند بعد از فتح مرصع ساختند پادشاهان دیگر او را درفش کیاني کردند

پوست باز کردن (ف) یعني اظهار راز نمودن وپوست کردن یعني محرم راز ساختن فردوسي گوید * چو گشتاسپ همشوی را دوست کرد * بدانش ورا چون رهي پوست کرد *

بوسحاق (ع) طایفه اند در نیشاپور که کان فیروزه باینها منسوب است ونام شاعري صاحب

آنراته روخوانند ورنك اسپ معروف وزمين خراب
وهلاک شده وتباه شده کان وبور بالضم شير خورنده
وفره رفتن پروين و بر انگيختن باران و بالفتح
آزمودن وکاسد شدن بازار و بدينمعني جمع
باور است وفاسد گشته كه اورا چيزي نباشد جمع و
مفرد هردو آمده

پور (ف) بضم اول و واو معروف پسر را
گويند ونام راهي شهر قنوج بوده اورا فور هم گويند

پوراب (ف) بضم باي پارسي نام آهنگري

بوراجي (ع) يعني ويران كننده

پوراذر (ف) حضرت ابراهيم عليه السلام

پوراسپ (ف) باهر دو باي فارسي وباواو
موقوف نام پادشاهي است كه سخت ظالم بوده و
آنرا ضحاك نيز گويند

پورانج (ف) نام يكي ازدوازده متعلق
آن سرور عليه السلام

پورالهيجا (ف) يعني حضرت امير-
المومنين علي ابن ابيطالب كرم الله وجهه

بوران (ف) بالضم دختر حسين ابن سهل زوجه
مامون وبورانيه طعاميست معروف منسوب بدان

پوران (ف) بالضم نام شهر قنوج كه فوران
نيزگويند وراهيست بخراسان

بوراندخت (ع) نام دختر پرويز كه
پيش ازرمي يك سال و چهار ماه پادشاهي كرده
بوراني بدو منسوب است چنانكه درشفا و تاريخ
گزيده آورده بوراني بالضم نام طعاميست معروف
اورا بواک نيزگويند

بورانين (ف) بالضم وباباء فارسي يعني
فريدون كه پادشاه زمين ايران بود

پورجبل (ف) يعني جواهركاني

پورستان (ف) بضم باء فارسي يعني رستم

پورسغا (ف) بضم باء فارسي نام مردي
بود عالم وزاهد تربي خلايق اما بعشق دختري
مجوس مذهب او اختيار كرده بود چون آن دختر
خواست هردو مسلمان شدند واكثر مجوسيانرا
هدايت نمود

پورسينا (ف) بضم باء فارسي همان بوعلي
ابن سينا كه حكيم پيشه بود

پورشسپ (ف) پدر زردشت بوده بشير
شب جداو

بورع (ع) بالفتح نوزده زني

بورعمران (ف) بضم باء فارسي يعني
مهتر موسي عليه السلام

پورعنقا (ف) رستم دستان بن سام كه
اورا زال زر گفتندي خاقاني گويد * بي ياري زال
پور عنقا * برخصم ظفر نيافت رستم

پورقباد (ف) يعني نوشيروان

بورك (ف) بضم واو پارسي نام مشهور
خراسان وآنرا بغرا نامند وبباء فارسي وفتح راي
مهمله بمعني آنكه دو كس نرد بازند وازان كم و
چيزي با هل مجلس بدهند

پورک (ف) بفتح را نام دختر بوراي قنوج
است كه درحباله بهرام گور بود اورا فورك نيز
گويند

پورمريم (ف) يعني حضرت عيسي عليه السلام

پورملجم (ف) قاتل حضرت علي كرم الله
وجهه

پورمند (ف) بضم اول و واو مجهول و
راي مهمله موقوفه و بفتح ميم نام گياهي است
خوشبو

بوره (ف) بالضم معروف بشكر تري صاف
و شكر بسته با بوره نيزگويند و درعربي بضمتين جاي
آتش وبالضم گياهي است خوشبو كه اورا بورمين و
بورنيز گويند

بوته (ف) چهار معني دارد اول درختي
باشد که بسيار بلند شود دوم دختر بکر را گويند
و آنرا دوشيزه نيز خوانند و بزبان هندي احمق
و نادان را گويند و باول مضموم و واو مجهول بچه
آدمي و بچه ساير حيوانات را گويند عموما و بچه
شتر را نامند خصوصا سيوم نشانه تير را خوانند
چهارم ظرف باشد که از گل حکمت سازند و زر و
سيم امثال آنرا در ميان نهاده بگدازند و معرب
آن بوقه است و بواو تازي شکياه صاحب تنجري
گويد که اين تفريس است فردوسي گويد * هران تير
کزشست آيد بدر * روان شد سوي بوته مانند ير *

بوته خاک (ف) يعني قالب مردم

بوتيمار (ف) باول مضموم و واو معروف
نام مرغي است که آنرا غم خوراک نيز خوانند
گويند که برلب آبها نشيند و از غم آنکه مبادا آب
کم گردد و خود بغايت تشنگي آب نخورد و آنرا
بتازي ديوباني شقيش نامند گويند که خوردنش
بيخوابي آورد و تقويت قوت حافظه باشد و ذهن
را تيز کند و بالضم جانوري است پرنده دراز گردن
که هندش بگلا نامند

بوث (ع) بالفتح کاويدن و بيرون آوردن

بوثاق (ع) يعني شاخ

بوج (ف) بالضم نام شهريست و بالفتح
بجيم فارسي خود نماي و کروفر

بوجعفر طرار (ع) يعني کنيته مردي که
دزد و ترار بود چنانکه بدين معني سنائي فرمايد
* ديديم طبيبان و بدين مايه شناسيم * ما جعفر
طيار تو بوجعفر طرار *

بوح (ع) بالفتح آشکارا کردن راز و بضم اصل
دايره اندام و جماع نفس در هم شدگي کار و نامي از
نامهاي آفتاب

بوحيا (ع) يعني يحيي پيغمبر عليه السلام

بوخ (ف) بالضم آميختگي و آشفتگي کار و ساکت
شدن گرما و غضب و آتش و مثل آن و مانده شدن مرد
وتغير يافتن گوشت

بوخت (ف) باول مضموم و واو مجهول و خاي
موقوف پسر را گويند

پوخت (ف) بضم اول بمعني پخت آورده اند
وشعر خسروشاهد آن ساخته * شه که بس بحر غارت
حيله ميپوخت * شهي غاري بت و بت خانه ميسوخت *

بوخشک (ف) يعني بوسه مجرد بي جماع

بوخالد (ع) کنيته شيطان عليه اللعنته

بوخلافي (ع) بيثله

بود (ف) بالضم و باباء تازي هستي و بودن

پود (ف) بضم اول و واو مجهول ريسمان
باشد که درعرض تار ريبافند و کهنه و بوسيده فردوسي
گويد شهي کو نترسد زدرويش پود * بشهنامه اورا
نبايد ستود * ورکوع سوخته و چوب پوسيده که زير
چقمق نهند تا آتش درگيرد

بودردا (ف) بالضم نام صحابيست که دايم
بدرد دين مشغول بودي و مناقب او بسيار است چنانچه
بندگي ثنائي درمناقب ميفرمايند * ازين مشتي
رياست جوئي رعنا هيچ نکشايد مسلماني * زسلمان
جوي درد دين زبودردا بودردا *

بودق (ع) بفتحتين بمعني پيوسته

بودونار (ف) بمعني انتظار امور بي خلل
ومعني ترکيبي معلوم

پودنه (ف) بالضم و باباء فارسي رستني است
معروف که برگهاي اورا بالاي طعام بدارند وخام
بخورند

بوذر (ع) بالضم نام صحابه حضرت رسول
است صلم

بور (ف ع) بوزن نور آرد و بباي پارسي
پسر و نادان و بوزن شور کبت که عربي

دست وبرف وکرم و بد ینمعني باغ نیز آمد اسپ

بواعث (ع) بالفتح برانگیزندگان

بوال (ع) بالضم مرض ایست که شاش بسیار می آید

بوالحصین (ع) بالضم کنیته روبا

بوالحبا (ع) کنیته هنبق نام شخصي که در احمقي ضرب المثل بود

بوالعلا (ع) مثله

بوالعجب (ع) کنیته بازیگر واستاد او

بوالعجبی یعني بازیگري

بوالقاسم (ع) کنیته آنسرور علیه السلام.

بوالکمال (ع) کنیته ندیمي

بوالبر (ع) کنیته صاحب یزدوي ونیز بمعني صاحب فراغ

بواکي (ع) بالفتح زنان گریندهٔ واوجمع باکیه

بوان (ع) بالفتح نام ولایتي است که مویز ونار وان درانجا بسیار باشد بالفتح والتشدید موضعي است درفارس کذافي الصراح بوان بکسر اول ستون خیمه

بوایج (ع) بالفتح کارهاي سخت وسختها

بوایق (ع) ستمها وسختیها

بوب. (ف) بالضم بساط وفرش آنرا نبوپ نیز خوانند رودکي گوید * شاه دیگر روز بزم آراست خوب * تختها بنهاد و برگسترد بوب

پوپ باول مضموم وواو مجهول کاکل مرغان وآن چندي پري است که برسر مرغان ازپرهاي دیگر بلند ترباشد

بوبرو (ف) بافرد وبا مضموم بلبل باشد مولوي معنوي گوید * نمیداني که سیمرغم که در آفاق میگردم * نمیداني که بوبردم که درگلزار میگردم. *

بوبردک (ف) مثله

بوبرافش (ف) بالضم نام مرغی است که درزمان رنگ دیگر مینماید

پوپشهن (ف) بضم اول وواو مجهول وکسر باي عجمي وسکون شین منقوطه وکسر میم خود آهني باشد که در روز جنگ برسر نهند

بوبک (ف) بضم با وواو مجهول دوشیزه وبمعني هدهد

پوپک (ف) بضم باي پارسي بمعني هدهد شمس فخري راست * پناه مالک سلیمان که چون سلیمانش * نوید ملک سبا دمبدم دهد پوپک *

بوبکر (ع) همان بوبکر معروف ونام مردي رماني که بدین کنیته شهرت است

پوپل (ف) بضم اول وواو مجهول وفتح باي عجمي میوهٔ درخت است که مقدار جوزبویا باشد وازان بزرگ ترنیز شود وآنرا درهندوستان با تنبول بخورند وبغیر ازهندوستان درملک دیگر درخت آن پیدا نشود آنرا سپاري گویند معرب آن فوفل است

بوبن (ف) بفتح کردن

بوبو (ف) یعني هدهد

پوپو فرد وبضم باي پارسي غوک راگویند ونیز بمعني هدهد است

بوپیهون (ف) بالضم کنیته شهد

پوت (ف) بالضم وواو مجهول جگر را گویند ولهذا قلیه که از جگر پزند آنرا قلیه پوتي گویند ودر اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که ازاقسام خوردني باشد

بوتراب (ع) کنیته حضرت علي ابن ابي طالب رضی اله عنها

بوتمام (ع) یعني ابوتمیم انصاري که حزن او معروف است ونام شاعر

بنون (ع) بفتح پسران
بنوه (ع) بالفتح پسري ودرفارسی بنوه بفتح یکم وضم دوم خرمن
بنین (ع) بفتح پسران
بنه (ف) بضم با و فتح نون رخت خانه و متاع صاحب مویه بدینمعنی خیلخانه وبنگاه آورده
بنه بست (ف) بضم یکم وفتح دوم وچهارم مسافر شد
بنه بستن (ف) یعنی کوچ کردن
بنهامه (ف) بفتح بای تازي کلیچه و نام جانوري معروف که اورا بوزنه وکپی نیزخوانند وبدینمعنی پارسی است
بنی (ع) بفتح باوکسر نون پسران من وبنی بالفتح والف مقصوره زن بخانه آوردن وبنی بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد پسرک من قوله تعالی یا بنی لا تقصص رویاک
بنیا (ف) بفتح نام طعامی است که ازبن سازند ونام میوه ایست ودرمویه و سکندریست بضم آشي که از بزکوهي بپزند مخفی نماند غالبا این لفظ برتصحیف بن خواهد شد ازانکه نام آن میوه را بن کوهی نوشته اند
بنیاد (ف) بضم بنا و بیخ وماده
بنیاد بربیخ نهادن (ف) یعني بیهداري
بنیاد عمر بربیخ (ف) یعني بي استواروبی بنیاد
بنیاس (ف) یعنی دریچه نظرگاه
بنیاسک (ف) بالکسر دریچه خورد و پای پوش چرمی
بنیامین (ع) بوزن اسرافیل نام پسریعقوب عرم
بنیان (ع) بالضم یعني بنا کردن
پنیر (ف) بالفتح چیزي ترش که مادهٔ آن شیراست که جغرات درجامه می بندند آب چکیده میرود وآنقدر باقي مادهٔ آن را بقرص آفتاب و ماهتاب تشبیه کرده اند ودر وقت بستن میان آن روغن هم اندازند تاخوب ترش میشود
پنیرک (ف) بفتح با وکسرنون ویاي معروف تخم جنازي بزبان کرمان و بشیراز تخم خروگویند ونیزنام گلي است سرخ رنگ که چون آفتاب بسمت الراس رسد بشگفد وآنرا توله ونان کلاغ نیز گویند
پنیز (ف) بباي تازي بمعني هرگزابو شکور گوید * نه آن رو ببازرد روي پنیز * نه این را ازان اندهي بود نیز *
بو (ع ف) بالفتح والتشدید پوست بچه شتر که پرازکاه کنند و شتر ماده راکه بچه اش مرده باشد بآن تسلي داده شیر بدوشند و بچه شتر و خاکستر و نادان وبضم اول وواو مجهول معروف است وبمعني بوده باشد
بوأ (ع) بالفتح بازگشتن واقرارکردن وبرابر شدن ویکسان وجاي دادن
بواب (ع) بفتح وتشدید واو دربان
بوابق (ع) سختي و بدي
بوادي (ع) بالفتح جمع بادیه بمعني بیابان
بوار (ع) بالفتح هلاک وکاسد شدن متاع و میوه وگوشتها که میان دوش وگردن باشد
بوارح (ع) بالفتح بادهاي گرم شمالي
بوازخ (ف) بالفتح کوههاي بلند
بواسحاق (ع) طایفهٔ میگویند که درنیشابور چند کان پیروزه اند یکیراکان بواسحاق گویند و پیروزه بواسحاق منسوب بدان کان است
بواع (ع) بالفتح پیمودن بباغ یعني بمقدار کشش هردودست پیمودن وگام فراخ نهادن است دردویدن وبفتح وضم بمقدارددراز کردن هردو

بنشاخت (ف) بمعني بنشاند چنانکه بدیع‌معنی فردوسي گوید * بجاي که بودنش بنشاختند * ببردند خوان و خورش ساختند *

بنشاختن (ف) یعني بنشانیدن

بنشاختن (ف) بالکسر و باخاي موقوف بنشانیدن

بنفشج (ف) بکسر یکم و فتح دوم بنفشه

بنفشه گون طارم (ف) آسمان

بنفشه گون مهد (ف) زمین و آسمان

بنفشه (ف) بالضم نام گلي است و قیل گلي است که همواره در آب باشد و برنگ سبز و کبود و اندکي بسیاهي زند بوي خوش و لطیف دارد

بنک (ف) بفتحتین نوعي از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهاش زربفت بود و بضمتین درخت کوچک و نشان چیزي چنانچه گویند از فلان چیز بنک نماند

پنک (ف) بکسر باي فارسي کاسه مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنگ بکنند و در آب گذارند چون پر گردد در ته نشیند یک پنک شود و اکثر آب باران میدارند تشت صبوح نیز گویند و مطلق کاسه روئین و مسین را نیز گویند و بهر دو معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن سنائي گوید * در جهان چه بایدت بودن * که به پنگان تو آتش بپهودن * و بمعنی نیلوفر که همواره روي او بسوي آفتاب بود

بنکاستن (ف) بالکسر و باي فارسي نقش کردن

پنکان (ف) بالکسر و باي و کاف فارسي صحنک روئین که هندش تهال گویند و در حل اللغات است جام بزرگ در میان او سوراخ باشد و در بعضي ولایت آنرا بر سر مقسم آب نهند چون بی آب بنشیند گویند یک پنگان است و قسمت آب برین موجب کنند چنانکه گهري گهریال کهال سپاهاني گوید * زانکه خون گشت تهي آمد و پنگان بر سر *

بنگاه (ف) باکاف پارسي آنجاکه رخت نهند

بنگران (ف) بالضم و کاف تازي مفتوح همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * تا ز بسیاري آن زر نشکنند * بنگراني پیش آن مهمان نهند *

بنگره (ف) بفتح با و کاف فارسي و راي مهمله ذکري که براي خوابیدن اطفال خوانند و تانو نیز گویند

پنگستن (ف) بالکسر و باي فارسي مفتوح و مضموم فرو بردن چیزي

بنگشتن (ف) بضم با و کاف فارسي نادیده فرو بردن

بنگلک (ف) بالضم میوه ایست و بو کلک و بن کودي نیز گویند و در نسخه مهرزاد رخت گل باشد

بنگه (ف) بمعني بنگاه که گذشت

بنگه تیر (ف) بضم کاف پارسي برج جوزا و سنبله که خانه عطارد است

پنگي (ف) بکسر باي فارسي غنودني و سبک

بنلاد (ف) بالضم بنیاد دیوار و عمارت اصفهاني گوید * یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود * بناي عمر عدو را چو بد بود بنلاد *

بنو (ع) بفتح با و ضم نون خرمن و سبزي

بنوالاصفر (ف) کنایه از رومیان بنوان بالفتح باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن و نیز نام میوه است که او را بن کوهي و زن نیز گویند

بنود (ع) بضمتین جمع بنیاد و بیخ ماده

بنوره (ف) بضمتین مثل بنلاد که گذشت

بنوماش (ف) ماش سبز که بهندي نیکه گویند

بنون (ف) بضم با و سکون نون خداوند خرمن و نگهبان و بفتح با نیز آمده

نام كلي است به پنجه كه به مانند واو را بيد مشك نيز گويند

پنجه مريم (ف) بالفتح گياهي است كه بخور مريم و چنگ مريم نيز گويند

بند (ف) بالفتح پيوند و عضو كه بتازي مفصل گويند و علم بزرگ و بند پاي و دست مجرمان و ديوانگان و اسيران و بند درو شمشير و كار دو بند بتان و امثال آن و بند اسپ و اشتر وجز آن و بند ترجيع و تركيب و بندي كه بر پيش آب بندند و مكر و حيله و فن كشتي گيران خصوصا فردوسي گويد * بيامد چنين تا لب ميرمند * همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعني طومار كاغذ و پيمان و جفت گاو كه بجهت زراعت و عرابه باهم بدارند نيز گفته اند و نام ولايتي است و نيز بمعني خيال و توقع و معبت وطلب و رزق و قريب آيد و غلبوار و روغن و قيل بالضم و باباي فارسي گلوله پنبه ندافي كرده براي رشتن چنانچه در ضمن ذكر پنجش گذشت و بالكسر نشستگاه

بنداد (ف) بضم بنياد و اصل هرچه و قيل بن ديوار

بندار (ف) بالضم صاحب مكنت وخانه دار

پندار (ف) بالكسر نخوت وعجب و اصرار پنداشتن و برين قياس پنداشت

پنداري (ف) بالكسر با باي فارسي بمعني كن

پنداشتن (ف) بالكسر با باي فارسي دانستن و كبر كردن و گمان بردن

پنداف (ف) بالكسر با باي فارسي خانه كه از جهت تابستان كنده ش

بند امير (ف) بالفتح بند يست در شيراز گويند در وقت سلطان عضد الدوله مسافري امير نام رسيد و گفت اگر اين قدر زر بدهي اين آب رابه بندم همچنان كردند بند را بند امير گويند و اين مثل شهرت يافت كه بند بستن از امير و زر خرج كردن از عضد و از مردم شنيده شد كه بند امير در بلخ هم است گويند امير مردان بسته ونيز نام بند آبيست در شيراز بالاي كوه

بند جان (ف) بالفتح اسير و معبت جان

بندخت (ف) بضم با و دال وسكون خا چرخه

بند روغ (ف) اين دو كلمه يست كه صاحب فرهنگ يك كلمه دانسته بندروغ خوانده وصحيح بند روغ است چه روغ بند يست كه پيش آب بندند تا آب بزراعت روان شود

بندزر (ف) بفتح با و دال بمعني جوال دوز

بندش (ف) بالضم بمعني پنجش كه گذشت و بضمتين كبود رنگ

پندشدن (ف) بالضم با باي فارسي يعني گريختن

بند شهريار (ف) نام نوايست از علم موسيقي

بندق (ع) بضم چلغوزه

بندك (ف) بفتح يكم وسيوم باغنده بزرگ پنبه پيچيده باشند كه بنهد انرا كاله گويند

بندمه (ف) بالفتح تكمه و گريبان را نيز گويند

پندن (ف) بالفتح و باباي فارسي نصيحت پذيرفتن

بندوز (ف) بالفتح وقيل بالضم جوالدوز

بنده كلاه (ف) جوهر و لعل كه كلاه را بان مرصع و مكلل كنند

بنديه (ف) مثل بندمه كه گذشت

بندي (ف) بالفتح اسير و مقيد

بنسغبج (ف) باو نون و سين هر سه بفتح در ابراهيمي بكسر يكم و فتح دوم بنفشه و قيل رنگي است سرخ كه بسياهي زند

بنت مخاض (ع) یعنی ماده شتر یکساله

بنت موش (ع) بیای فارسی و در حل اللغات است بیای تازی و آن جنسی است از موش که زهر غذای اوست و گوشت او دافع مضرت است

بنج (ف) بالضم افشردن در سکندری بدینمعنی بوزن گنج آورده و سر در پایان آورده و بدینمعنی بکسر باو فتح تا در موید است

پنج ارکان (ف) بفتح بای فارسی توحید ونماز و روزه و زکواة و حج

پنج انگشت (ف) بفتح نباتی است که بکنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود ودود کردن آن شهوت جماع کم کند و در تنجیر بست نام گیاهیست که تشنگی فرو نشاند و بتازی ذو خمسته اوراق و ذو اصابع گویند و موضعیست قریب بمراغه تبریز

پنجاه (ف) بفتح مدت اعتکاف نصاراوان پنجاه روز و شب چنانچه اهل اسلام را چهل روز و شب

پنج پا (ف) بالفتح یعنی سرطان و برج سرطان

پنج پایک (ف) مثله

پنج پایه (ف) بالفتح مثله

پنجبوده (ف) بالفتح والضم باواو مجهول نصف عشر چنانکه سیوده عشر

پنج دعاء (ف) صلواة خمسه

پنج رواق (ف) بالفتح وکسر رای سپهر پنجم که مقام مریخ است

پنجروزه (ف) بالفتح مدت اندک

پنجره (ف) بیای فارسی وزن فرفره معروف سوراخی که از خانها و کاخها بسوی کوی و بازار بود و قیل ببای تازی

پنجش (ف) بالفتح پنبه ندافی کرده برای رسن باغنده او را گلوله نیز گویند

بنجشک (ف) بوزن و معنی کنجشک که عرب آن را عصفور خوانند

پنجک (ف) بالفتح یعنی پنجش که مذکور شد

پنج کنج (ف) بالفتح حواس خمسه و صلواة خمسه

پنجم در بر شد (ف) بالفتح یعنی در مراقبه شد

پنج نوبت (ف) بالفتح کنایه از پنج وقت نماز است و نیز پنج نوبتی که بر در شاهان زنند

پنج نوش (ف) بالفتح یعنی شرابی که درو پنج تریاک انداخته باشند و نیز معجونی است مرکب از پنج چیز که مقوی و مفرح دل است فنجنوش معرب آن

پنج نوش سلامت بالفتح حواس خمسه ظاهره و باطنه که بدل تعلق دارد

بنجه (ف) باول مضموم جمعی که بر املاک می بندند

پنجه (ف) بفتح بای پارسی بوزن گنجه پنجه دست و عددی معروف و نوعی از نان و غلوله منجنیق و سنگی که از قلعه به غنیم اندازند و در تنجیر یست نام رقصی در عجم که دست یکدیگر گرفته برقصند و سنگی که از بالا بر پنجره کشتی مخالفین زنند استاد گوید * رفعت این پنجره لاجورد * پنجه بر درزد که سر پنجه کرد *

پنجه بر روی کسی زدن (ف) یعنی سیاه کردن

پنجه پره (ف) بالفتح دست بند و بالضم وجیم فارسی پیشانی و پنجه بند عصابه که بر پنجه بندند

پنجه دزدیده (ف) بالفتح یعنی خمسه مسترقه

پنجه سرگران (ف) بالفتح و با بای فارسی جنگ جوی و ستیز کردن

پنجه شعبه (ف) یعنی پنج حواس

پنجه گربه (ف) بالفتح و با بای فارسی

گوید * ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان * به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ *

بناق (ع) بالفتح گریبان شاواوجمع بنیقه

بناکم (ف) باکاف فارسی یعنی پر کنم

بناگوش (ف) بفتح با وکاف فارسی متصل گوش آنکه بتازی عذار خوانند در سکندری بضم با خطا است و در حل اللغات انچه میان جبین و گوش است صاحب شرفنامه نیز بضم تحقیق کرده وبضم با وکاف فارسی بمعنی اطاعت وفرمانبرداری به بطوع و رغبت ونیزکنایت ازان است که چون طفل ازمادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بر دارد سیف گوید * مادرملک ز پستان شرف شیر دهد * هرکرا دایه لطف تو بنا گوش کند *

بنام (ف) بالفتح پوشیده وپنهان کمال گوید * یاالکابر بمجلس وخلوت * گفتگوی بنام میخواهم * واین مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه مربع که برابر وگوشه آن دوبند بدوزند و وقت خواندن زند برروی خود بند نه بهرام گوید * بشد بزتخت زرارداي دیراف * بنامی بررخ وگستیش برناف

بنا میزد (ف) بفتح بمعنی بسم الله وقسم نیزآمده درمؤید بمحل عجب نیز استعمال کرده‌اند * بنام ایزد عجب دلکش شدانشا * که گنجیده است اندر کوزه دریا * وبخاتمه کتاب درضمن بیت مولف بمعنی نازونیاز هم واقع شده

بنانج (ف) بفتح با ونون دوم و جیم فارسی وجیم تازی نیز بمعنی زن نهاید صاحب سکندری از قاضی ظهیر دهلوی بجای نون اول تای فوقانیه نقل کرده بمعنی انکه دوزن درحباله یکمرد بود آورده

بنانک (ف) بیای فارسی انکه بزبان هند کوند بضم کاف تازی گویند

بنان (ع) بالفتح انگشتان یا سرهای انگشتان واحدش بنانه وکوشیست و بالضم موضعیست وبالکسر بوهای خوش رنا خوش

بناور (ف) بالفتح دنبل که بتا زیش دنبل خوانند

پناهید (ف) بمعنی پناه گرفت چنانکه درین بیت است ازشاهنامه * به بدا ز بد ونیک بازار او * بیزدان پناهید درکار او *

بن بخت بر زمین بالک (ع) بضم اول یعنی بن بخت در زمین بیخ کرد

پنبه اکنده گوش (ف) یعنی ناشنواوکر

پنبه بزخیدن (ف) بضم وبا بافارسی یعنی متفرق کردن

پنبه بز (ف) حلاج وند اف تنزاری گوید * پنبه بزی فاش کرد یک نکهت از سرعشق *

پنبه حلاج (ف) یعنی مایه منصور

پنبه در گوش کردن (ف) غفلت وانکار کردن

پنبه زن (ف) بمثل پنبه بزکه گذشت

پنبه شدن (ف) یعنی متفرق ونرم وصاف شدن

پنبه کردن (ف) پریشان وتسلی کردن وخاموش کرد انیدن مولوی گوید * چون بیابد مره راپنبه کنید * هفته مهمان باغ من شوید *

پنبه کن (ف) بالضم بابا فارسی منکر شو ومصحوکی وقیل پراکنده ساز

پنبه نهادن (ف) یعنی فریب دادن مولوی فرماید * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصورواز * تاچه خواهی کرد این اشتردل جولاه را *

پنبه وز (ف) بمثل پنبه بزکه گذشت

پنبه پای بمعنی پای پوش پنبه زده

بنت الکرم (ع) بمعنی دختررزکه ازومی انگوری گردد

بلبنه (ع) يعني سختي و رنج

پلبنه (ف) بكسر باي فارسي وفتح لام رخسار ودر ابراهيميست ابريشم

بليد (ع) بالفتح وباباء تازي كنده ذهن و كاهلي ودر فارسي پليد باباء فارسي ضد پاك انچه طبع ازو نفرت گيرد

بلبقه (ع) نام ولايت كه بلقيس باد شاه آن بود

بلبين (ف) نام پرنده ايست كه اورا چرخ گويند ولقب پادشاه هند كه اورا غياث الدين گفتندي

بليناس (ف) بالفتح نام حكيمي است كه انيس سلطان سكندر بود واو را بليناس جادو خواندندي

بليله (ع) بالكسر باد نهناك ونيز داروي معرف كه اهل هندش بهتره نامند وبالفتح رنج و سختي وشتر ماده را هم گويند كه در ايام جاهليت چون صاحبش مي ميرد بپهلوي گوراو مي بستند وآب و علف نميدهند تا بميرد

بليه (ع) بفتح با وكسر لام مع التشديد مثل بليات كه گذشت

بم (ع) بفتح تار كنده از تارهاي ساز وقلعه ايست از توابع كرمان و بهردو معني بتشديد ميم عماره گويند * عدو را بر دلا زوی بارشم * ستان او كليد فتح بم باد * و رود سطبرم باب وعود ودر ابراهيمي نام شهري است در حد مشرق ونيز نام او ازييست ونيز پنجه زدن بر سر ودستار كسی ايكي بدين معني در كلام متقدمين ديده نشد ومتاخرين استعمال كرده اند

بن (ف) بالضم برك گياه نوخاسته وپايان كار وبيخ درخت هر تفجر يشت اكثر مركب آيد چنانكه كلبن وسروبن وجزان ونيز بمعني بنياد موافق معني بنياد بيت شاهنامه * چو بشنيد افراسياب اين سخن * كه دستان جنگي چه افگند بن * و بالفتح

باغ وزراعت وخرمن وبدين معني بنو وبنوه نيز آورده

بنات (ع) بالفتح جمع بنت يعني دختران ونيز لعبتان كه بآن دختران بازي كنند

بنات الارض (ع) بالفتح گياهان كه از زمين رويند ونيز جو بهاي خورد

بنات الدهر (ع بالفتح حوادث زمانه

بنات النخر (ع) بالفتح ابرهاي سفيد ونيك را گويند وبنا النخر بخاء منقوطه هم بهمين معني است

بنات النعش (ع) بفتح سه ستاره اند متصل بنعش ونيز پروين ودر كنز اللغات است بنات النعش هفت كوكب اند كه چهار بر مثال نعش اند وسه ديگر تابع آنها بجاي بنات

بنات النعش العيش صغري (ع) يعني هفت ستاره ورنگ كهن

بنات اللهو (ع) رودهاي ساز كه ميزنند

بناخن رسد خون دل (ف) يعني عرق سر تا بناخن درآداتست مشتاق چنانكه عرق سر بناخن پاي رسد در مويد است عبارت از خون گريستن

بنادر (ف) بالفتح دنبل

بنادك (ف) بالفتح پيراهن ها

بنازق (ع) بالفتح گرده شها وجماعت مردم

بنازم (ف) يعني مفاخرت كنم

بنازم چشم مست را (ف) مسله

بناغ (ف) بفتح دهيز ونيز تار ريسمان خام كه بر دوكي ريسند مانند بيضه كه هندش گوكري نامند واين لغت فارسي است

پناغ (ف) بفتح باي فارسي پيرما شوره ريسمان خام كه بر سر دوك بر بستند اورا هند ككري گويند بكسر با نيز موافق اولاست منصور شيرازي

بلنغدر (ع) بفتح یکم وسیوم بمعني بي دیانت

پلنگر (ف) بکسر وبا باي فارسی بادشاه زنگ که سلطان سکندر درمیدان اورا کشته

پلنگل (ف) بکسر یکم وفتح سیوم وباکاف فارسي مثل پلکک که مرقوم شد

پلنگ موش (ف) بکاف پارسی زمیني است خوشبو

پلنگینه (ف) سلاحي وپوششي که از پوست پلنگ سازند در تنجریست جامهٔ برنگ پلنگ

بلو (ف) بالفتح والکسر آزمودن

بلوان (ف) بضم با وفتح لام سنگي معروف که اورا بلور گویند وهمچنین در تنجریست

بلوان گاه عوبان (ف) بالفتح وباباي فارسي پشتواره وبالکسر وبالام مشدد پراگندگي ادمیان بي امام وسردار

بلوچ (ف) بالفتح چیزي که برسر طاق و ایوان ومانند آن راست کنند ونیز نام ولایتي است از ایران زمین وبلوچ بضمتین درعربي درخشیدن وروشن شدن

بلوح (ع) بضمتین مانده شدن

بلور (ف) بتشدید لام مفتوح گویند هرکه باخود دارد درویشي آورد شراب خوردن درجام او واقع استسقاست که اگر در آب افگنند فرق نتوان کرد نوعي دیگر اگر در مقابل آفتاب نهند وپنبه درزیر او بدارند آتش خیزد وآهل هند او را سورج کرانت گویند وبالکسر وفتح لام مشدده مرد جسیم ودلیر وبادشاه بزرگ از بادشاهان هندوسنگیست معروف بفارسي آن رابلور گویند

بلوس (ف) بفتح بمعني بارامده باشد

بلوط (ع) بالفتح میوهٔ است مغزدار که ان را آس کرده نان مي پزند وتیل دارو ي است وبالفتح والتشدید ناشگاه ونام درختي است که یک سال بار دهد وسال دیگر غیران چنانکه درخت پسته یکسال پسته بارارد وسال دیگر هلیله

بلوغ (ع) بضمتین رسیدگی ورسیدن ونزدیک شدن برسیدگي وبمعنی مردي رسیدن کودک

بلوک (ت) بباي تازي انکه چند بیکدیگر تعلق داشته باشد واین لغت ترکی است

بلونک (ف) بامفتوح ولام وکاف مضموم شمشیر چوبین بضم بانیز خوانند

بلونه (ف) بالفتح چوبین عرب آنرا مخراقه خوانند

بلوی (ف) بالف مقصوره زحمت وبلا

بله (ع) بالفتح والتشدید بیابان وترشدن وبالکسر تري ونمناکي ویکجا شدن وبفتحتین نادان شدن وبضاعت وقیل متاع وموي اطراف سر وکم شدن عقل در امور دنیا ومعاش وزیرک شدي در امور آخرت وبلد بکسر لام وفتحها یعني بگذار وبدین معني اسم فاعل است وبمعني غیرهم آمده وبله بالضم یعني ابلهان وکم عقلان

پله (ف) بفتح باي فارسي ولام کفه ترازوي ودرختي معروف که اهل هند او را پلاس گویند در شرفنامه چنین مسطور است ودر تحفه بتشدید لام یکسوي ترازو وعرب آنرا کفه خوانند بباي تازي مایه اندک وموي اطراف ونیز صاحب موید این کلمه را بدین معني نقل کرده بشرح مخزن هم درباي تازي آورده وهم درپارسي مسموعست وبفتح باي فارسی چیزیست که زنان باوریسمان مي تنند چنانکه در هند ابترن گویند

بلهاء (ع) والهد زنی بي عقل

بلی (ع) بالفتح آري وبلایا جمع وبلي نچنان است

بلیات (ع) جمع بلیه رنج وسختي وشتر ماده راهم گویند

بلعوم (ع) بالضم مجراي طعام

بلعنده (ف) بضم یکم و سیوم گنج برهم نهاده و تنگی و بقچه دارنده

بلعنه (ع) بالفتح زن و بالضم سوراخ آسیا وبکر

بلغار (ف) بالضم نام شهریست عظیم نزد یک ظلمات وقیل نام ولایتی از ترکستان وپوست مخصوص انجا رنگین وخوشبو باشد که ملوکان ازان موزه ونطع سازند

بلغچه (ف) بالکسر بشکاو فروبردن لقمه

بلغر (ع) بالفتح یعنی بنوالغیر بپارسی پسران غیر وبالضم شهریست بسیار سرد سیر در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند

بلغم (ع) خلطي است

بلغنده (ف) غلوله شکل در حل اللغات است باغنده

بلغوره (ف) بضم دلیده طعامي که آنرا کاچي گویند بفتح نیز آمده

بلغه (ع) بالضم سیاهي وسپیدی باهم

بلغیر (ع) بالفتح مخفف بنوالغیر وقبیله ایست از بني تمیم

بلق (ع) بفتحتین بمعني ابلق وسرا پرده وتمام کشادن و سیاه وسپید بودن ستور

بلقاء (ع) بالضم شهریست عظیم درمشرق مقابل جابلسا

بلقدر (ع) بفتح یکم وسیوم لفظي استکه درمحل قدح استعمال کرده اند وبمعني بي دیانت

بلقع (ع) بالفتح بیابان وزمین خالي بلاقع جمع آن

بلقیس (ع) بکسر با وسکون لام نام زنيکه ملکه شهرسبا وزوجه حضرت سلیمان عم بود

بلک (ف) بکسر یکم وفتح دوم نوباوه وطرفه که بچشم خوش آید سلیمان گوید * خاک وخاشاک سراچه مي فرستد هرصباح * گلشن فردوس را فراش بررسم بلک *

بلک (ف) بفتحتین ونیز بسکون دوم معروف بعضي بکسر اول اورا بام چشم نیز گویند

بلکس (ف) بکسر با بوزن هرمس نام حکیمي درشرفنامه مذکور است که آنرا تلکس نیز گویند ودر دستور بشین معجمه اورده بلکس باوکاف مضموم سر دیوار انرا نلکس بنون نیز گویند

بلکفل (ف) بالفتح رشوت کذافي الاداة وبجاي لام دال نیز آمده چنانکه گذشت غالبا این تصحیف خواهد بود

بلکغه (ع) بالفتح بلاکیفیت بودن

بلکک (ف) بوزن کلکک آب شیر گرم ودر ادات این لفظ را درفصل لام آورده

بلکنجک (ف) بیاي تازي چیزي طرفه استاد گوید * اي قامت تو بصورت کاونجک * هستي تو بچشم هریکي بلکنجک *

بلکن (ف) بالفتح نام گیاهي است وباکاف فارسي سر دیوار

بلکه (ف) بالفتح لفظ مبالغه است چنانچه گویند انجا است بلکه همین است

بلنج (ف) بمعني قدر واندازه چیزي

بلند (ف) بضم با وکسر وفتح لام معروف و مرتبه وآسمان وبفتح با نیز آمده

بلندح (ف) بفتحتین فربه وکوته

بلند کام (ف) معرف وبمعني بلند

بلندي گراي (ف) اي کسیکه میل بزرگي وعظمت کنند

بلندین (ف) بالفتح والکسر پیرامون استاد گوید * درو افراشته درهاي سیمین * جواهر در فشانده در بلندین *

بودن میان دو ابرو وبمعني اندازه وقدر چیزي

پل چه کنم (ف) بضم باي پارسي وکسر جیم پارسی پلی است در شیراز اورا ازان گویند که سوداگري بامال ومنال دران شهر درآمد وآن همه را در شراب وشاهد باخت چون مفلس شد ازان شهر بدر آمد برسر پلي رسید وباخود اندیشید که چه کنم نه یاراي آنکه دران شهر باز روم ونه روي آنکه متوجه وطن گردم همدران حالت میگفت چه کنم آن پل ملقب بهمان گشت

بلح (ع) بالتحریک خشک شدن ودر صراح است غوزه خرما

بلحه (ع) بالفتح والضم روشني

بلخ (ف) بالفتح اوند شراب چون صراحي وقرابه ونیز نام شهري است مشهور وبالتحریک در عربي تکبر وبزرگ منشي کردن

بلخاست (ف) بفتحتین باسین موقوف همان برنجاست مذکور

بلخج (ف) بفتحتین بوزن فرخج باجیم فارسی زاک سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند

بلخم (ف) چیزیکه بدان سنگ اندازند آنرا فلاخن نیز گویند

بلد (ع) بفتحتین شهر ونشانه وشتر ومرغ ونیز علم بزرگ وپیاده که بفرزین بند کنند ونام موضعي است

بلدم (ف) بالفتح نغبه حلقوم است آنجا که بپیچند

بلدنه (ف) بالفتح انکه چسپا باشند از حلقوم وسینه اسپ

بلده (ع) بالفتح شهر وزمین وسینه ومنزلي از منازل قمر وکشادگی میان هردو ابروي چنانچه از همدیگر جدا باشند وبلده بالضم مثله وصاحب قاموس گوید بلده پاره آسمان خالي از کواکب میان سعد ذابح ونعایم که ماه درانجا نازل میشود وگاهی ازآنجا میل میکند ونزول بقلاده مینماید وآن شش کوکبی است مستدیر مانند کمان

بلدید (ع) بالفتح ترسیدن وبعد از ترس خاموش شدن

بلرزنگ (ف) بکسرتین وراي اول مهمله ودوم معجمه انکه درجامه وازاربند گره زنند وآنرا فلرزنگ نیزگویند استاد گوید * آن زن از دوکان فرود آید چوبار * پس بلرزنگش بدست اندر نهان *

بلریزه بمثله

بلس (ف) بضمتین عدس

بلسن (ف) یعني انجیر

پلشت (ف) باباي فارسی ولام مفتوح وقیل بالام مکسور پلید وناپاک

پل شکستن (ف) یعني محروم گردیدن

بلطاتون (ف) پنبه کن ومنکر وخاموش وعاجزشو ومحوکن

بلطاون (ف) نام گیاهی است که بزبان هند چولاي گویند

بلطنه (ع) بالضم ناشکاه وپشته زمین

بلع (ع) بفتح وسکون لام فروبردن ونیز منزلي از منازل ماه وزمین بي روئیدگي

بلعذره (ع) بضم یکم وفتح دوم بیضه کنده وتباه شده

بلعک (ع) بفتح یکم وسیوم شتر ماده ونوعي از خرما

بلعم (ع) بالفتح نام ولي که سلب ایمان شده ونیز مرد بسیار خورنده وسخت فرو برنده وبضم یکم وسیوم مجراي طعام که آنرا موي هم گویند وشهریست بنواحی روم وقبیلهایست

که عروسان بر سرش بندند ونام شرابی
بلادري (ف) بضم دال مهمله معجونی
وشرابی که از بلا درسازند واورا هندی بهلاوه گویند
وبفتح دال بمعنی در بلای
بلادسته (ف) بالفتح کند ذهن شدن
وکندگی خاطر
بلاده (ف) بفتح با فاسد کار وکند ذهن
شدن
پلارک (ف) بالفتح وبا پارسی تیغ وگوهر
تیغ وپلالک بمثله
پلاس (ف) بالفتح وبیا فارسی یعنی جل
راست کرده بر اسب بندند برای دفع سرما وباران
ودر شرفنامه است که نوعی از پشمینه که درویشان در شب
دارند وبلاس بالفتح در صراح گلیم وهو معرب و
میوه ایست مانند انجیر وآن در یمن بسیار باشد
ونیز زشت پلاسا جمع وی ونام پهلوانی وتات که از رسن
سازند انوری گوید * خواستم گفتن که دست وصبح
او بحر است وکان * عقل گفت ای بی مدح باشد جز
دامان پلاس *
پلاسان (ف) بفتح بای پارسی جمع پلاس
ونام پهلوانان
پلاشان (ف) بالفتح وبا وا و فارسی نام
درختی که بمصر است روغنی از وی میچکد ودر تمام
عالم همان یکدرخت است روغنش بغایت نافع
است
بلاط (ع) نام شهری وبالفتح سنگها وخشتهای
پخته که در صحن سرای گسترده باشد
بلاغ (ع) بالفتح رسانیدن ورساندن ورساینده
وکافی شدن وبالکسر مبالغاکردن ورسنده
بلاغته (ع) بفتح تیز زبانی ورسیدن
بمرتبه کمال در ایراد کلام
بلاغه (ع) بالفتح بلیغ شدن یعنی گویای
کامل شدن
بلاق (ع) بفتح ازار پارچه وریش فرج
وبکسر با نیز آمده وبضم شاخ درخت امابدین معنی
در الفاظ ترکی آورده
بلال (ع) آب وشیر وهرچه حلق را ترکند
ونام موذن حضرت رسول صلعم
بلانه (ع) بالفتح کول وکم عقل شدن در امور
دنیاوی نه در امور اخروی
بلاهته (ع) نادانی ونادان بودن
بلبال (ع) بفتح اندوه وناله ووسواس
وجمع بلبله ونیز بمعنی کرگ
بلبان (ف) نام سازیست که اورا بلبان
نوازند اورا مولف درباغ حافظ از دوست بلبانی
شنیده ومحظوظ شده وگویند آن شخصی بود که در
کابل بباغی میتواخت بلبل مست شده درکنار او
آمده وجمعی را بران گواه گرفته والله عالم
بلبل (ف) بضم هزار داستان جانوریست
معروف ومرد سبک
بلبلانی (ف) بفتح هردو با نام حلوای
واین مثل است که حلوای بلبلانی تا نخوری ندانی
وگویند نام طعام ترکان
بلبل بوستان مازاغ (ف) کنایه ازان
سرور است علیه الصلواة والسلام کذافی المویید ودر
جای دیگر آورده بمعنی بهشت
بلبل خام (ف) هردو با پارسی بلبل سفید
بلبل کنج (ف) باکاف پارسی مفتوح
بوم را گویند
بلبله (ف) بضم کوزه یا نایره چنانچه مشربه
ونیز صراحی وقیل اندوه ونیز بوزن غرغره روغن
پاچک وخوش مزه ومشورت وساغر
بلبلی (ف) مثله
بلج (ع) بفتحتین روشن شدن صبح

گہرچن

بکران بہشت (ف) بالکسر حوران

بکران چرخ (ف) بکسر اول حوران وستارگان

بکر پوشیده روي (ف) بکسر معروف وشرابي که هنوز از وکسی بخشیده باشد وبمعني صورت پوشیده بود

بکر مشاطه خزان (ف) بکسر اول مي انگوري و نیز شرابی که از ان کسی نخورده باشد

بکر مناظر خزان (ف) بالکسر مثله

بکره (ف) بالضم بامداد وبالفتح چوب کرد که در میان چرخ ودولاب میباشد حلقه ودوال شمشیر

بکز (ع) بکسر تین مع التشدید زن سبز

بکسل (ف) بالفتح تري ونم وخبر نیکي

بکسماست (ف) باو سین مهمله هردو مفتوح در تنجري نام حلوایست

بگسیخته (ف) بضم با ویاي پارسی قطع کرده وگسسته

بکع (ف) بالفتح تمام بخشیدن ورفتن و بپاي زدن کسي را وبملامت خاموش کردن

بکف آورن (ف) یعني قابض شد

بکل (ع) بالفتح آشفته سخن گفتن وآمیختن وبالفتح نام قبیله ایست

بکل آفتاب اندودن (ف) بکسر کاف پارسي چیزي که غایت شهرت داشته باشد او راپنهان کردن وخس پوش نمودن

بگل درندارن (ف) یعني بقالب ندارد

بگل میگرفت (ف) خس پوشي میکرد

بکله (ع) یعني طبع وسرشت

بگماز (ف) بکسر با یعني مهماني

بکمال (ف) آهني چرم دوزان که بدان خط کشند

پکند (ف) بفتح باي پارسي نام مقامی از زمین توران

بگنگ (ف) باهردو کاف پارسي حیوان دم بریده

بکنوس (ف) یعني نام مردي

بکنه (ف) بالفتح روغن بدوغ آمیخته ودارو یست بروغن سرشته وآمیختن سخن

پگنه (ف) بفتح کاف پارسي فربه وکوته تن انکه بزبان هند ٹهنگنه خوانند

بکور (ع) بالضم پگاه برخواستن وبامداد کردن وبامداد رفتن

بکوس (ع) یعني فریب

بکوک (ف) باباي فارسي نشستگاه چوبین که فراز بام برد

پگول (ف) باواو وکاف هردو پارسي همان بلوك بکاف تازي که گذشت

بکه (ع) بالفتح وتشدید کاف مکه معظمه

بکهان (ف) بالضم نام دوغ

بکهوجنان (ف) ببا وضمها وجیم موقوف وواو پارسي وقیل تازي خرپشته درمویداست بخاي معجمه

بکهون جهان (ف) بالفتح وباواو فارسي وجیم موقوف وقیل باواو تازي مثله

بکی (ع) بالفتح والتشدید بسیار گریند ه

بکیم (ع) یعني کبک

بلا (ف) بالفتح زحمت وبدي ونعمت ونیکي وآزمایش وبلا بالکسر کهنه وبوسیده شدن

بلابه (ف) بفتح زني نابکار ودشنام ده

بلابه تر (ف) نوعی از آبریشم کهینه که اورا پوشه گویند ودرسکندري بادامه

بلاد (ع) بالکسر شهرها

بلادر (ف) بفتح یکم وضم چهارم نام درختی است مشهور که آهل هند بهلاوه خوانند ونیز زرده

اورا بزبان هند لونیه ساگهه گویند
بقلته یهودیه (ع) آن گیاهیست معروف
بقلقار (غ) بالفتح والکسر گیاهیست که در تداوی بکار برند وجانوریست بزرگ وفربه گوشت او بغایت لطیف میشود ودر حل اللغات بزای معجمه نیز آورده
بقم (ع) بفتحتین مع التشدید نام چوبی است سرخ که رنگ ریزان جامه بدان رنگ کنند واهل هند پکم نامند
بقله بمعنی دانه وتخم
بقله مبارک (ع) آنکه اورا بقلته الحمقا خوانند چنانکه گذشت .
بقی (ع) بالفتح چشم داشتن ونگریستن
بقیا (ع) بمعنی بقا که گذشت
بقیر (ع) شلوار وجامه که بشکافند وبی آستین بپوشند وشتر ماده که از برای برآوردن بچه شکم اوراشکافته باشند وهرچه اورا بشکافند
بقیع (ع) موضعیکه در وی هرنوع درخت باشد وگورستان مدینه که درخت غرقد بسیار دارد
بقیقه (ع) بفتح یکم وسیوم بانگ کردن کوزه بوقت آب فروکردن ازو
بقیه (ع) بفتح وتشدید یا بازمانده قال الله تعالی بقیه الله خیرالکم یعنی انچه حقتعالی باقی داشته برای شما آنرا حرام نکرده است بهتر است برای شما
بک (ت) بالفتح وتشدید کاف کوفتن و دریدن وانبوهی کردن وبفتح با وکاف هردو تازی امیروصاحب درموید است خیار دشتی وبضم وبفتح بای پارسی بی هنری ودر تنجری ببای پارسی غوک ودر موید بکاف تازی وبای فارسی غوک نوشته وبکسر وفتح با وکاف هردو فارسی بند انگشت وپاشنه پای وبمعنی دستار نیز استعمال کرده اند وبالضم پشه واین لغت ترکی است در فارسی رعنائی را گویند
پک (ف) مثله
بکا (ع) بضم گریه وکسی را بگریستن غلبه کردن واشک ریختن
بکارة (ع) بالفتح دوشیزگی وبالفتح والکسر شتران جوان
بکاره (ع) بالفتح دختران نوزاد
بکاغذ بردن (ف) بالفتح یعنی بعزت تمام بردن وکنایت ازکتاب بوستان است
بکال (ع) بالکسر پدر قبیله ایست از حمیر
بکالی (ع) بالفتح منسوب بقبیله بکاله وبکالی نام دربان حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام بود
بکاول (ع) بضم یکم وچهارم چاشنی گیر وباورچی
بکاه (ف) بالفتح یعنی وقت بامداد وبیای فارسی نیز آمده است
پگاه بالفتح بمثله
بکبک (ف) بالکسر بند انگشت وپاشنه پای که بتازیش عقب نامند وآن را بل وپل نیز خوانند
بکتانوش (ف) بفتح نام پریکه باوجشه بود
بکتر (ف) بالفتح سلاحی که بوقت جنگ پوشند وشترجوان وبکتر بالکسر دختری که مهر نشگافته باشد وزنی که یکبار زائیده باشد وبکتر بفتح الکاف مردی که بگاه خیزد وکار کند وبختر مثله
بکتوس (ف) بالفتح نام مردی
بکتوسان (ف) بالفتح نام مردی است که نهایت دانا بود وقیل نام شاعری
بکر (ع) بالکسر دختر نارسیده
بکران (ف) بضم یکم وفتح دوم خوردنی ته دیگ که بربندد گرمانیان دلد یگ نامند وبزبان هند

بغض (ع) بالضم دشمن شدن ودشمنائی و بالفتح دشمن
بغضه (ع) بالفتح ستائیدن وبانگ کردن
بغل (ع) بفتحتین حیران شدن وبالفتح استر وبغال جمع آن
بغال (ع) بالفتح وتشدید غین استربان
بغل زدن (ف) یعنی شماتت کردن
بغل کشادن (ف) یعنی وداع کردن
بغل نري (ف) یعني خجالت
پغنه (ف) بفتح بای فارسي پایه نرد بان
بغو (ع) بفتح یکم وسکون دوم خیانت کردن
بغی (ع) بالفتح ستم کردن وبزرگ شدن واز حق برگشتن وگردن کشی کردن و دروغ گفتن وخرامیدن وشتافتن ونظر کردن بچیزي وچشم داشتن و بفتح وتشدید یا کنیزک وزن فاجره و نیز روگردانیدن از خلیفهٔ حق
بغیض (ع) بفتح وکسر غین منقوطه دشمن
بغیه (ف) بالکسر حاجت ومراد
بغتری (ف) بوزن عنبري کارگاه جولاهه وآن چوبیست که بافندگان بهنگام بافتن برجامه زنند
بغج (ع) بفتح باوسکون فا آن چیزکه هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد ونیز آب سبز که از چشم مردم رود وبجیم پارسی نیز گفته
بغرتاش (ف) بفتح یکم ودوم زدن و بعضي گویند آلتیست بجهته بغرا کشیدن
بغشا (ف) بالفتح والمد گروهي از قوم متفرق وعامه خلایق وگوسپندان که بر آنها نقش سیاه وسپید باشد
بغم (ع) بضم یکم وکسر دوم بمعنی نیست
بق (ع) بالفتح وتشدید مرد بسیار گوی و بسیار گفتن وباران سخت باریدن وپشه ودر شرح نصاب است پشهاي بزرگ بقوق جمع آن
بقا (ع) بالفتح بماندن
بقار (ع) بالفتح والتشدید نام بیابانی است وگویند آن موضع جنیان است
بقاع (ع) بالفتح جمع بقعه یعنی جا وپارهٔ زمین که از زمینهاي دیگر ممتاز باشد
بقال (ع) بالفتح وتشدید قاف تره ودانه فروش وعامه غله فروش را گویند
بقایا (ع) بالفتح بازمانده‌گان
بقبق (ع) بدو حرف متجانس دبدبه و آواز کبوتر
بقتلق (ع) بضم اول و فتح سیوم و کسر چهارم بمعنی بتغانه
بقر (ع) بفتحتین گاو نر وماده در ویکسان است وبالفتح شکافتن وفراخ کردن وبانده شدن وشگفت داشتن سگ بدیدن گاو وکند شدن چشم مرد از دیدن
بقرة (ع) بفتحتین مطلق گاو خواه نرخواه ماده وتای وحدت است ونه تای تانیث
بقع (ع) بالفتح سخن زشت گفتن وهر کسي را تهمت نهادن وسیاه وسفید شدن مرغ وسخت گفتن ونهان کردن کسي را بجاي
بقعل (ع) بالفتح تره وسبزي
بقعه (ع) بضم یکم وسکون دوم پارهٔ زمین وبقیعه زمین هموار وبالضم زمینکه معدودو متمیز باشد از زمین دیگر
بقل (ع) تره وزوبانیدن زمین گیاه را
بقلته الجانیه (ع) سبزه ایست معروف هند چیون لاکي خوانند وقیل مرد سرخ واورا بلطاون گویند چنانکه گذشت،
بقلته الخبیثه (ع) گیاهیست
بقلته الحمقا (ع) وآن سبزه ایست ترش

که قوم الیاس پیغمبر می پرستند وگیاهی که باب حاجت نداردو آنرا نیز بعل گویند ونیز بالفتح زمینی باشد که یکبار درسال در وباران باردودر درختی وزراعتی که اوراآب ندهند تاآب باران سیرآبش کند ونام بادشهی ازبادشاهان وصاحب ومالک چیزی وحیران وپریشان شدن

بعله (ع) یعنی زن

بعنه (ع) بالفتح باران ضعیف

بعوض (ع) بالفتح پشه

بعولته (ع) بضمتین شوهران

بعیج بالفتح شکاف شکم وشکمی که شکافته شده باشد

بعید (ع) بالفتح دور

بعیر (ع) بالفتح شتر خواه نرباشد یا ماده وبعضی گفته اند هر باربردار المذکر والمونث فیه سوار وجمعه الابعرة والاباعروالبعران وقیل الاباعر جمع الجمع

بعیرضامری (ع) یعنی شترباریک میان

بغ (ف) بضم آنچه در روی جامه ورخت به بند نه بغچه منفرداواست

بغا (ع) بالکسر زناکردن وبالضم طلبیدن

بغایا (ع) بالفتح کنیزکان فاحشه وپیش روان لشکر

بغاث (ع) بالفتح والضم والکسر مرغی است تیره رنگ که شکار نکند ومرغ ضعیف وزبون که مردار میخورد

بغار (ف) بکسر چوبی که نجاران درمیان چوبی که بشکافند نهند تازود شکافته شود وکفش گران بکابد فروبرند تا کفش کشاده شود استاد گوید
* زازمیخواهیم وچون زاژ بیم خسک * خارهادار یم چونوک بغار *

بغاز (ف) مثله

بغام (ع) بالضم کردن بزکوهی وآهو وشتر ماده وسخن غیر واضح گفتن

بغامه (ع) بفتح غین معجمه غزل بیابانی وتیل نیک

بغانه (ع) بمثله

بغته (ف) بالفتح ناگاه درآمدن وناگاه گرفتن وبقیه ازباران

بغچه (ف) بمعنی جامه وجامه سبزرنگ

بغداد (ف) بالفتح نام شهری عظیم ومبارک ونیزنام خطی ازخطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گویند وآن کیخسرو شاه بن سیاوش بود ودروقت معاینه ازهفت اقلیم معاینه کردی وآن ساخته حکما بود

بغداد خالی (ف) کنایه ازشکم خالی وساغرخالی ازشراب

بغداد خراب (ف) بمثله

بغداد معمور (ف) یعنی شکم پروساغرپر

بغدان (ع) لغتی است دربغداد

بغده (ف) بکسر با وسکون غین معجمه ساز واری ومرساخته ومستعد برای کاردین داری

بغدیدن (ف) بمد غین معجمه ساخته شدن

بغدی (ف) یعنی گندم

بغر (ع) بفتحتین علتی است که شتررا پیدا میشود چندانکه آب خورد سیر نشود وبالفتح وسکون غین نرم گردانیدن باران زمین را بفتح باو کسرغین معجمه بمعنی جگر

بغرا (ع) یعنی اشترنر

بغز (ع) نشاط وبازی کردن شتر وپا ویا بعصا زدن

بغزة (ع) بالفتح بازماندن ازچیزی

بغش (ف) بالفتح باغین منقوطه باران ضعیف

بطشه کبری که در قرآن آمده است مراد ازان واقعه روز جنگ بدر است بعضی گفته اند که واقعه روز قیامت
بطغ (ع) بالفتح آلودن و خود را بر زمین مالیدن
بطل (ع) بفتحتین بیکار
بطلان (ع) بالضم گمراهان و تبه کاران و ناچیز و نادرست شدن
بطلمیس (ع) بالفتح نام حکیمی است و بربری که خدایرا سه گفتی و در علم نجوم و کیمیا استاد بود و نیز نام پادشاهی
بطلیموس (ع) مثله
بطن (ع) بفتح با وسکون طا درون رفتن و باطن چیزیرا شناختن و ازخواص کسی شدن و شکم و قبیل بفتحتین بطن بنده شکم شدن و بزرگ شدن از برخوردن بفتح یکم وکسر دوم زیر و پشت فرونشسته
بطن الوادی (ع) اندرون کوه
بطنه (ع) بالکسر علتی است درجسم آدمی عارض شود از پرشدن شکم بطعام
بطو (ع) بالضم درنگ کردن و درنگی و آهستگی
بطول (ع) بضمتین ناچیز شدن
بطوله (ع) بضمتین دلیرشدن
بطی (ع) بطا مهمله یعنی کاهل
بطیخ (ع) بالکسر وتشدید خربزه
بطیط (ع) بالفتح عیب و دروغ
بطین (ف) بالفتح دورو بزرگ شکم و بالضم منزلی ازمنازل قمر
بظاهره (ع) بالضم باوظاء منقوطه گوشت پاره که بر پیش لب بالای بینی برآمده وگوشت پاره که درمیان فرج باشد
بظر (ع) بفتحتین وباظاء منقوطه ختنه ناکرده شدن وبسکون ظا گوشت پاره که درفرج زن باشد

بظراء (ع) مثله
بعاث (ع) بالضم موضعیست نزدیک مدینه که درانجا میان اوس وخزرج جنگی عظیم واقع شده بود وبالکسر والفتح وغین معجمه وآن روز جنگ را یوم بغاث گویند
بعاد (ع) بالکسر ازکسی دورشدن وکسی راز خود دورکردن
بعاق (ع) باران سخت وابری که باران سخت بارد
بعال (ع) بالکسر نیک زیستن و بازی کردن زن وشوهر باهم و بمعنی جماع کردن
بعث (ع) بالفتح برانگیختن و فرستادن و بیدار کردن لشکر بدین معنی بفتحتین نیز آمده بعوث جمع
بعثره (ف) برانگیختن و بیرون آوردن وویران کردن چیزی وزیر وزیر کردن
بعد (ف) بالفتح پس وبفتحتین خوار شده وخوار شدگان وبالضم دور شدن ودور کردن و هلاک شدن ومردن وبالفتح هنوز
بعدان (ع) بالضم دوران واو جمع بعید است
بعدله (ع) بضم یکم وفتح دوم دیوانه
بعدما (ع) بفتح دال سپس چیزی
بعدم پازده (ف) بمعنی درکش ومحوونا چیزکی
بعذآر (ع) بالفتح بیوشکم وقیل شرابی
بعر (ع) بالفتح سرگین شتر وگوسفند وسرگین افگندن آن
بعره (ع) بمثل بعر که گذشت
بعز (ع) بفتح عین مهمله زدن بپای وعصا و نشانه و بازی کردن شتر
بعض (ع) بالفتح پاره از چیزی
بعل (ع) بالفتح شوهر و زن ونیز نام بت زرین

گوینه
بضابعه (ع) بالفتح پیش روزها
بصاره (ع) بالفتح بینائی دل و بمعنی حجت
بصاصه (ع) بفتح هردو صاد مهمله چشم
بصاق (ع) بالضم مالیدن و دراز شدن درخت
بصاق الغم (ع) نام گیاهی که او را بصاق الضمن نیز گویند چنانکه گذشت
بصایر (ع) بینائی دل و حجتهای روشن
بصر (ع) بفتحتین بینا شدن و سخت سفید و دانا شدن و چشم و دانش و بینائی و بالضم جانب و کناره و سبزی و سنگ و بالفتح پوست دوختن
بصرا (ع) یعنی بینندگان
بصره (ع) بالفتح نام شهری و سنگ سپید نرم
بصع (ع) بالفتح فراهم آوردن و روان شدن آب سوراخ مشک که آب از انجا بیرون رود و فاصله میان سبابه و وسطی و بالکسر پارهٔ از شب
بصق (ع) یعنی جنون افکندن
بصل (ع) بفتحتین پیاز و خود آهنی و بهتر
بصل اللغاز (ع) پیاز دشتی و قیل پیاز موشی او را اسقیل نیز گویند چنانکه گذشت
بصم (ع) بالفتح میان انگشت خنصر و بنصر
بصیر (ع) بالفتح بینا و دانا و بنیاد
بصیره (ع) بینائی و یقین و زیرکی و حجت وغیره و گواه و اندکی از خون که بر رسیدن نیز بشکار که بدان راه بشکار برند و خون بکر بصایر جمع
بصیص (ع) بمعنی درخشنده و لرزنده
بض (ع) بالفتح والتشدید شخصی باریک پوست و فربه و مرد نازک و آگنده گوشت و اندک اندک رفتن آب و نیز بمعنی جنبانیدن درصراح است
بضاعه (ع ف) بکسر پاره کالا که بفروختن بدست دیگری فرستند
بضیض (ع ف) بالفتح رفتن آب
بضع (ع) بالفتح پارههای گوشت و بالضم واحد و پاره کردن گوشت و شکافتن جراحت و سیراب شدن و بریدن جماع و وعقد نکاح و کابین و طاق و فرج زن و بالکسر پارهٔ از شب
بضیع (ع) جزیره که در بحر باشد و شریک گوشت و خون روان شده از آدمی و ستور
بط (ع) بالفتح جانوری معروف و نیز بمعنی شکافتن جراحت و در فارسی بالفتح صراحی که بصورت بط بود
بطال (ع) بفتح و تشدید مرد بیکار و بیهوده
بطاله (ع) بیکاری کذا فی النصاب و در شرح ادات است بیکار و باطل و دلیر شدن
بطان (ع) بضم با یعنی کاهل کردن و بفتح با هم آمده است
بطانه (ع) بکسر دوست خالص و آستر جامه و دوستی نهانی و صاحب سر و ستار
بطحا (ع) نام مقامی در مکه معظمه مولوی جامی گوید * کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم * گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم *
بطحه (ع) بالفتح طای حطی و حای غیر منقوطه رفتن گاه آب که در سنگ ریزه باشد و زمین شوره و زمین هامون
بطر (ع) بفتحتین آسودگی و بزرگ منشی و قیل بمعنی بخت و بالکسر باطل شدن خون و شکافتن زخم بفتح یکم و کسر دوم از حد بیرون شادی کنند
بطرس (ع) یعنی پوست مار
بطروز (ع) بفتح نام مردی ترسایان
بطریق (ع) بالکسر زاهد ترسایان و بالکسر در صراح سرهنگ و مرد مبارز
بطشه (ع) بالفتح سخت گرفتن و حمله بردن و

وغایت سهل که بحساب در نیاید

پشم در کشیدن (ف) دور کردن متنفر بود و شرزه گردن از خود بلطایف الحیل نزاری گوید * شرکه بیهوده کند عربده بشیش درکش * ونظامی گوید * کشیدم پشم در خیل و سپاهش

پشم در کلاه نداردن (ف) یعنی قدر و مرتبه ندارد

پشم شدن (ف) یعنی متفرق و پراکنده شدن و پهلو زدن و برابری کردن در مرتبه

پشهق (ف) بحذف الف نیز بدین معنی آمده خواجه کرمانی گوید * بوسه گاهی هست الا کوکب بشهاقار *

بشن (ف) بالفتح قامت و بدن

پشن (ف) بوزن چمن و بپای پارسی نام مقام و موضعیست که آنجا میان طوس سر لشکر کیخسرو و پیران سر لشکر افراسیاب جنگ واقع شده آخر الامر تورانیان فتح کردند اکثر پسران و کودکان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند

پشنج (ف) بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و آب رو و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود بتازی کلف گویند

پشوان (ف) بضم بای فارسی یاری و بند حصار

پشوریدن (ف) بالفتح و بای فارسی یعنی متفرق و پراکنده شدن

بشول (ف) بضمتین دیدن و دانستن

پشه (ف) بالفتح و بای فارسی موقوف معروف که آن را بیش از چهل روز عمر نباشد کعب الاحبار گویند که عمرش بیش از سه روز نبود

پشه خانه (ف) پرده باریک که در و پشه راه نیابد اورا مکس خانه نیز گویند و بزبان هندی مسهری نامند کذا فی الموید است و نیز نام درختی است که در موسم بارش پر از پشه باشد و بعربی شجر البق گویند

پشه دار (ف) مثله

پشه خورد (ف) ریشی که در بلخ بجسم مردم بهم میرسد و بدیر به شود و مردم گمان برند که این ریش از گزیدن پشه پیدا شده و بتازی قرحه بلخی گویند و این از مسالک و ممالک منقول است

پشه که غزا کرد (ف) کنایت از آن پشه است که در مغز نمرود راه کرده بود

پشه غال (ف) مثل پشه خانه که گذشت

پشی (ف) پول ریزه بغایت تنک و کوچک که بتازی فلس گویند و درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند بشیز و بشیزه درم ماهی چه ها برای نسبت آمده است

پشیغون (ف) یاریده حصار

پشیغونی (ف) مثله

پشیجه (ف) بفتح بای پارسی ماله اشار یعنی کوچ جواره و بفتح شین معجمه آمده

بشیر (ف) بالفتح مژده دهنده خوبرو و نام حضرت رسالت پناه علیه السلام نیز نام گلدان قیصر روم

پشیز (ع) بفتح و کسر شین منقوطه نام داروی که اورا بیمادران خوانند و در تتمه سروری پشیز بوزن کنیز بمعنی مذکور و بفتح بای پارسی چهارم حصه از دانک در ادات است درم کم که بجای خرید و فروخت رواج دارد

پشیزه (ف) بضم بای تازی و کسر نون نام حلوائی که از خرما و کنجد سازند و بالفتح و با بای فارسی چرمی که در دامن خیمه دوزند و نیز چیزی که میان تیغه و دسته کارد وصل کنندش

پشیش (ف) نیک روی

پشین (ف) بفتح نام پسر کیقباد که کی پشین

که بشرحافي ازعالم رفته باشد وچون تحقیق کردن
وهمچنان یافتند و بالکسرنام کوهیست در جزایر
بشرحافي (ف) نام ولی که درضمن بشر
مذکور شد .
بشره (ع) ظاهر پوست مردم وانچه ظاهر
شده باشد
بشري (ع) بالضم وبالف مقصوره مژده و
بشارت
بشع (ع) بفتح یکم وکسر دوم ناخوش پژمرده
وحلق شور و بد طعم وگلوگیر
بشغره (ف) بفتح با وغین ورا بمعني ساخته
ظاهر همان بسغده است که درسین گذشت وبتصحیف
خوانده اند
بشقا (ع ف) پیکان وبشین مهمله وبفتحتین
سنان
بشک (ف) بمعني شبنم وژاله وبرف
پشک (ف) بباء پارسي علتیست اسپانرا
ونیز بفتح آویزش ومقابله نزاري گوید * بعکس
افتاد یا خورشید درپشک * بقامت سرو را افکنده
دورشک وبضم * سرگین آهو وگوسپند و بز وشتر و
مانند آن وبکسر رقعه که سرکار در میان خود
بجهت تقسیم اشیا اندازند وبضم با وفتح سین گربه
بشکاري (ف) بفتح کشت کاري آذري گوید
* چون شود وقت کشت بشکاري * آب آن چشمه
مي شود جاري * وظاهرا بشکاري بمعني بشکالیست
یعني زراعت برشکال چه بشکال بمعني برشکال آمده
بشکرد (ف) بکسر یعني شکار کرد
بشکرش (ف) بفتح شین منقوطه وتشدید
کاف پارسي بلب اوسخن شیرین وبسکر اول وسکون
دوم بشکن واو راشکارکن وبضم شین منقوطه شناس
بشکفته (ف) بالفتح یعني کشاده وافراخته
بشکفد (ف) بکسر یکم وضم سیوم کشاده

وپهن کرده
بشکوفه (ف) بالکسر همان اشکوفه فردوسي
گوید * بهنگام بشکوفهٔ گلستان * بیرون برد لشکر
ززابلستان * اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان
خوانند
بشکل (ف) بفتح یکم وسیوم کنیزک کلبدن
بشکله (ف) مثله
بشکلیدن (ف) بالضم رخنه کردن بناخن
وسرخار وجز آن چنانکه جامه کسي که بخار درآویزد
وبدره گویند بشکلید فخري گوید * انکه بهپیکان
تیر روي قمر بشکلید * وپهن کردن چیزي
بشکنه (ف) بمعني بشکل که گذشت
بشکول (ف) بوزن شیبول مردي جلد وقوي
وسخت وسرکش وبکسر حریص درکارها وجلد و
هشیار اسدي گوید * بهرکار بیدار وبشکول باش
بشکولیدن (ف) یعني جلدي نمودن
بشکولي (ف) انچه دربشکول گذشت
بشل (ف) بالفتح درآویز ودرسکندري
بفتحتین بمعني جدل ونیز بمعني بشکل آمده
پشل (ف) بفتح باي پارسي وکسر شین معجمه
دوچیز که یکدگر بگیرند درتنجر یست درآویز
میان دوکس وبدین معني اشتهاد بدین بیت کرده اند
استاد گوید * شوم بیکسو فکن ای عشقباز * خیز
بدان مستعجل اندر پشل *
بشم (ف) بالفتح همان بشک شبنم ریزه که
سحرگاه برسبزه ودرختان نشیند وسفید نماید و
موضعیست سرد سیر مابین تبرستان
پشماق (ف) درسکندریست اسپ وکفش پا
بپاي پارسي نیز درموید وابراهیمیست ومعني این
لفظ را در فصل ترکي آورده اند
پشماکند (ف) یعني پالان اکنده پشم
پشم از کلاه هش کم (ف) یعني نقصان

بشبه (ف) بفتح پوست دباغت نکرده ودانه است که دوای چشم است وچشهاک و چاکسو نیز گویند ودهیست بشبك معرب آن

بشبیون (ف) بفتح باوسکون شین و بای دوم مفتوح ویای مضموم فربه باشد

پشت (ف) . بمعني پشتوان وبیرون هر چیزي فردوسی گوید * زگرگان بیا بد سوي راه پشت *

پشت اشقر (ف) یعني روز

پشتاره (ف) بالضم وبا باء فارسي و تاء مو قوف سلك مهرهاي پشت که بتازیش صلیب خوانند

پشتالم (ف) بکسرتین ودرتتجریست بکسر یکم و سکون دوم بمعني طفلي وبجاي لام کاف نیز آمده

پشت بازدادن (ف) روگردان شدن وترک دادن

پشت بازدن (ف) یعنی ردکردن و ترک نمودن

پشت پاخاریدن (ع) یعنی خوش آمدن وخوش شدن

پشت برجان کردن (ف) بضم باي فارسي ترك جان کرد وجان یافت

پشت چمن (ف) بضم باي فارسي بمعني صحن چمن وهمچنین پشت بام

پشت دست بر کردن (ف) یعني ندامت وپشیماني

پشت دست خاییدن (ف) یعني حسرت وافسوس خوردن

بشتر (ف) بفتح با و تاحضرت میکائیل که حواله او رزق است فخري گوید * میرساند بخلق دست تو رزق * بی تقاضا و منت بشتر *

پشتک (ف) بوزن خستك آهنین آهنگران

پشت مازه (ف) بضم باي فارسي استخوان میان پشت آنکه عرب اوراصلب خوانند سوزني گوید * به پشت مازهٔ گاو زمین رسد آسیب *

پشت ماهي (ف) یعني شب نظامي گوید * سوادي که د روي سیاهي نبود * وگربود جزپشت ماهي نبود

پشت مزه (ف) مثل پشت مازه که گذشت

پشت نمودن (ف) یعني منهزم شدن

پشتوار (ف) یعني پشتیبان وپشت پناه بمثل پشتاره که گذشت.

پشتوان (ف) بمعني پشتوار که گذشت

پشت یافتن (ف) قوت و پشتي یافتن از کسي

بشخائیدن (ف) بکسرخراشیدن ناصر خسروگوید * زن کس را بگوید سرنه کس را روي بشخاید *

بشخشم (ف) بکسر اول وفتح دوم بمعني نغزیدن مرادف شخشم

بشخودن (ف) بکسرمرادف شخودن بمعني خراشیدن

بشخوده (ف) یعني پامال کرده و بناخن کندیده کمال اسپاهان گوید * زپشت اسپ جدا گشت شاه رخ بر خاک * پیاده ماند سرش پاي پیل بشخوده

بشخیده (ف) بکسر یعني پاشیده شده فردوسی گوید * بخنجر همه تنش انجیده اند * بران خاک خونش ببشخیده اند *

بشر (ع) بفتحتین معروف واحد وجمع درو یکسان است ونیزنام آدمي تازه روي بکسر وسکون دوم نام عاشق هند ونیزنام ولي که اورا بشرحافي گویند بواسطه آنکه حافي پابرهنه را نامند وآن دایم پا برهنه بودي وهرگزپایش الودهٔ گرد نشدي وتا زنده بود سرنبین وامثال آن درشهرنیافتندي روزي درکوچه نجاسات یافتند خلیفه عصرمعلوم کردند وفرمودند

چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باري تعالي زيراكه بذاته وجود ندارد

بسوته (ف) بفتح با وضم سين و واو مجهول و تاي فوقانيه وهاي مختفي زلف باشد

بسوده (ف) بالفتح وبوزن غنوده دست دراز و ريزه ريزه شده

بسور (ف) بالضم روي ترش كردن

بسوربرن (ف) بضم با وسين مهمله و واو فارسي نفرين كردن وكنانيدن و قصد و آهنگ كردن و آراستن

بسوس (ف ع) بالفتح شتر ماده كه تا كلمه بس بس نگويند شير ندهد و نام زني است كه خاله خباش بن فره شباني بوداست

بسول (ف) دعاي بد ونفرين كرده و بعضي بباي فارسي و شين معجمه گفته اند

بسه (ف) بفتحتين همان بسك و گياهي است و قيل بضم بزياده يا نام داروي و نام شهر از شام

بسي (ف) بسيار و بيش

بسی آب ریخت (ف) معروف و بمعني بسيار كرمي كرد

بسباردان (ف) معروف و جنسي است از آنار دشتي .

بسيارانه (ف) يعني جنسي از ماش دستي

بسباروانج (ف) شهر درختي است معرب بسيار دانه

پسيج (ف) بكسر با و سين مهمله و جيم پارسي قصد و آهنگ و ساز صاحب سكندري بفتح يا و جيم هرد و پارسي اصح گفته خواجه نظامي فرمايد * درين دم كه داري بشادي پسيج * كه آينده ورفته هيچست وهيچ *

بسيجيدن (ف) بكسرتين و باي اول پارسي قصد كردن و آراستن

بسيط (ع) بالفتح زمين فراخ وجاي فراخ و جزء غير مركب و نام بحريست از شعر و بسايط غير مركبات و او جمع بسيط است

بسيل (ف) زشت رو

پسين (ف) بالفتح و با باو سين فارسي يعني حضرت رسالت پناه محمد مصطفي صلعم و بالكسر ميل كردن

پسين پسرم (ف) يعني باز پس روم

پسين خليفه (ف) يعني حضرت امير المومنين علي ابن ابيطالب رضي الله عنه

بش (ف) بالفتح بند مطلق وخصوص بند آهن بر بخشهاي صندوق و بر كاسه دوزند فردوسي گويد *همي بر كمر ساختم پنجه بش

پش (ف) بفتح كاكل است وطرهٔ دستار بود و معني مرادف فش و فرومايه را نيز گويند پور بها گويد *كفلهاش گرد و پش ودم دراز* پر و بال فربه ولاغرميان*

بشار (ف) بفتح نثار و دعا و خير و گرفتار و پا بند و دست سودن بچيزي

بشارود (ف) بالضم و واو مفتوح و راي ساكن زمين پشته پشته

بشاره (ع) بالضم وكسر مژده و بفتح شاد شدن

بشاسپ (ف) بالضم خواب

بشاش (ف) بالفتح ولتشديد خرمي كننده و بشاشت دهنده

بشاشه (ف) تازه روي

بشاك (ف) بفتح و تشديد سين معجمه دروغ گوي

بشام (ف) بالفتح ولتشديد نام درختي است خوشبو كه از شاخ او مسواك سازند و ببرگ آن مو را خضاب كنند

پشاوند (ف) بباي پارسي قافيه شعري

پشبون (ف) بروزن افيون ضد لاغر

بسر رشته رفتن (ف) یعني آمدن بسر سخني که در اثناي گفتن سررشته آن از دست داده باشند

پسر زي (ف) اسباب پیروزي فروشان و بزیاده واو فتح و ظفر و رواي حاجت

بسر شد (ف) یعني آخر شد

پسر هند (ف) یعني معاویه رضي الله عنه

بسره (ف) بکسر ازین سو

بسر بچه (ف) بالکسر و باء وجیم فارسی یعني بدکار و سفله وقیل هزله گو که عرب اورا فحش گویند وبالفتح کشادگي ونیز دست آس و فراخي و سازواري ونیز بضم وراي مکسور و یاي مجهول پسران بدکار

پس سر نمودن کردن (ف) یعني رد گردانیدن بخجالت

بسط (ع) بالفتح فراخي ونیز آنچه گسترده شود برزمین مثل حصیر و بوریا و بسط بالکسر شترماده که رها کرده شده باشد که بچه را از و باز نگیرند ونیز دست کشوده یعني غیرمقید وزیاده کردن کسي را در فضل ونیز عالم ونام بحري از بحور فی عروض

بسطام (ع) بالکسر نام مردیست ونام شهریست مولد شیخ عارف ابو یزید و بدین معنی بفتح نیز آمده است و نیز شهري که در آن شهر کسی را رمد نبود یعنی درد چشم

بسطر (ع) بالفتح شگافتن زخم و بالکسر باطل و بدرشدن خون وبدین معني بظاء معجمه نیز آمده است وبفتحتین سرگشتگي ودهشت وحیرت ونافرماني نمودن بواسطه نعمت وسخت شاد شدن وکراهیت داشتن چیزي که کراهیت نداشته باشد

بسغ (ع) یعني حیوان افگندن

بسک (ف) بفتح یکم وسکون دوم دست کندن وجوق رودة و بفتحتین نام گیاهي است که آنرا اکلیل الملک نیز خوانند و درسکندري بفتحتین ونیز در اداتست دسته جو وگندم که درو کرده باشند و در ابراهیمی است بسکون دوم بمعني اخیر و بفتحتین بمعني اول واورا بسبه نیز گویند

پس گوش افگندن (ف) یعني فراموش کردن

بسل (ف) بفتح یکم و سکون دوم حرام و حلال وتعجیل کردن وسختي وپیختن وگرفتن چیزي اندک اندک وملامت کردن و بفتحتین کاورس و بعضي بسله بزیادتي ها بمعني دانه گفته اند وبعربي خلره خوانند کذا فی الاختیارات

بسلان بکسر مخفف بکسلاند و بري قیاس بسلانید نگویند مولوي گوید * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا *

بسله (ع) بضم افسونگر

بسم (ع) بالفتح نرم خندیدن و خندهٔ نرم و بفتحتین پسندیده هستم

بسمتي (ع) مثل بسمه که مذکور خواهد شد

بسمل (ع) ذابح زیرا که بوقت ذبح بسم الله میگویند وبالکسر زشت روی و بدشکل وبقیه شراب که در ظرف مانده باشد

بسمله (ع) بالفتح بسم الله الرحمن الرحیم گفتن

بسمه (ف) بروزن وسمه رنگریزکه بزبان هند چهاپه گویند

پسند (ف) بکسر یکم و فتح دوم وقیل بفتحتین خوش کننده وقبول کننده و روادارنده

پسندر (ف) مثل پسراندر که بالا گذشت

پسندیده (ف) بباي پارسي در مؤید است بکسرتین اما معروف بفتحتین بمعني برگزیده

پس نهاد (ف) یعني ذخیره کرد

بسو (ع) بضمتین آرام یافتن وبچیزي مونس گرفتن بلک وجود او بسبب جود چیزي دیگر باشد

بستام (ف) بفتح بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده و در شعر خسرو * جهان که نزد خرد منه دفتر محک است * به نیم خنده تبرزه از آن لب بستام

بستان بالضم معرب بوستان بساتین جمع

بستان افروز (ف) بضم و بیای تازی و بواو فارسی روشن کننده بستان و نام گلرخ در هند تاج خروس نامند

بستاوند (ف) بالضم زمین پشته

بستر (ف) بالکسر آنچه گسترانیدن

بستردن (ف) بضم یکم وسیوم دورکرد در شرح مخزن بمعنی حک کردن و محو آورده

بستردن (ف) بکسر بمعنی ستردن بسبب کثرت استعمال بیا آورده شد

بسترم (ف) بوزن استلم بسین مهمله دمیدگی اندام در ادات تخصیص بمردم کرده ونیز بمعنی تراشم و در موید و ادات بشین منقوطه نیز آورده

پستریچه (ف) بیای فارسی بدکار وسفله

بستک (ف) بالفتح مرتبان کوچک سفالین وچینی و در فرهنگ چوبیکه بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود وبعضی گفته اند چهچه روغن ودوشاب وجز آن

بستگی هواره فنا (ف) اسیر وگرفتار محبت دنیا

بستن (ف) ضد کشادن وبجای صورت و نقش وخیال وطمع را بستن استعمال کردن

بستو (ف) بالفتح مرتبان بستوقه بالضم معرب آن نظامی گوید * چو گردد بادلم تا کی کنی چرب * ببستوی تهی میکن سرم چرب *

بست ویک شاخ (ف) یعنی بست ویک پیکر از جمله سی وشش پیکر

بسته (ف) بفتح معروف وحریر منقش که در تختهای مشبک بندند ورنگ در نقشهای زنند چنانکه رنگ برآرد

بسته رحم (ف) یعنی عقیم

بسته زعفران (ف) بضم بای فارسی انگشتان افروخته وپنج ارکان کلمه وطیب نماز و روزه وزکوات وحج اورا بنای مسلمانی نیز گویند

پسته شکرفشان (ف) یعنی دهن معشوق

بسحاق حلاج (ف) نام دیوان اطعمه

پس خابستن (ف) ببای پارسی مقام نشستن بقالان و هر که در دوکان نشیند

بسد (ع) بضم اول و تشدید سین مهمله مرجان که هند بنوانی گویند

پس دست کردن (ف) یعنی پنهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید *
وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست *

بسدک (ف) بفتح با و دال بمعنی دسته جو وگندم

بسر (ع) بالضم آب باران تازه باریدن وبالفتح با جایگاه خواستن وخرما که هنوز پخته ورطب نشده باشد وجوان وبیوقت حاجت خواستن وکشنی دادن خرما را پیش از وقت وکشنی کردن نر پیش از رغبت ماده ونوشیدن شیر از جنگ پیش از آن کماست شود وپیش از آن که مسکه آن برآید و خواستن قرض از وقت موعود وآب سرد وابتدای هرچیز ونیز روی ترش کردن وگونه زردی گردانیدن

پسراندر (ف) بضم پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر

بسر بردن (ف) یعنی وفاکردن وباتمام رسانیدن وساز کاری نمودن

بسرخوش (ف) بفتحتین و بکسر سیوم یعنی استقلال خود

بسردستی (ف) سرسری واندک سعی

ومحبت بود ونیز بالضم سیخ کباب و باعربي سفود
گویند

پس (ف) بالضم مخفف پسر لیکن بکسر با
در نسخه قدیم سامي مخفف پسر و بضم با تصحیح
یافته فردوسی گفته * بیامد نخست آن سوار هژیر
* پس شهریار جهان اردشیر * پس آگاه کردند زال
کا رزا * پس شاه را فرخ اسفندیار *

بسا (ف) بمعني بسیار بسیار الف این لفظ بمعنی
زیاده تر است خواجه حافظ گفته اند * خندهٔ جام مي
وزلف گره گیر نگار * اي بسا توبه که چون توبه
حافظ بشکست *

بسابس (ف) بالفتح سخنهاي باطل وجاهاي
خالي

پساچین (ف) بفتح باي فارسی میوهٔ بعد
از چیدن در باغ یافته شود

پساندست (ف) یعني نسیه ابوشکور گوید *
که پساندست خلاف آرد والفت ببرد

بسارده (ف) بفتح با ودال وراي مهمله
موقوف زمیني که اورا آب داده باشند

بساره (ف) بالکسر نام صفحه و بعضي صفه
گفته اند

بساط (ع) بالفتح زمین فراخ وهموار وبالکسر
گستردني چون حصیر وقالین و بستر و پرده که بر
در بندند

بساط خاک (ف) یعني زمین

بساطي سازي از رخسار (ف) بمعني
سجده کن ودر مراقبه باش

پس افتادن (ف) معروف وبمعنی ذخیره
شد

پس افگنده (ف) چیزیکه از خرچ ضروري
باز گیرند ونگاه دارند براي عاقبت اوحدي گوید
* هم بعلم خودش مدد در پند * که ندارد جزین پس
آفگنده *

بساک (ف) بفتح تاجي که از گلها ورياحين
وبرگ خورد ترتيب دهند وبزرگان روز هاي عيد
وجشن ومردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج
گويد * بسرش برنهند رخت بساک *

بساق (ع) بمعني نوعيست از درخت خرما

بساله (ع) بالفتح دليري نمودن

بسام (ع) بالفتح والتشديد بسيار تبسم
كننده ونام شخصي است

پسان (ف) بالكسر وبا باي فارسي شيشه بول
كه نزد طبيب برند وبالفتح آدميان

بسابخ (ف) بيخ گياهيست كه بشكل هزار
پا بود ودرون چرم اوكرمها باشند چون ويرا بشكنند زرد
برآيد

بسانيدن (ف) بفتح هاب كردن

بسبس (ف) بفتح يكم وسكون دوم بيابان
خالي بسابس جمع آن

بسباس (ف) بفتح بمعني همان بزبان مخ كوه

پس پايه (ف) كياهيست هيات هزارپاوبر
پوست آن كرمها بود ورنگش بردهن ماند و چون
بشكنند درونش زرد بود بس فارنج معرب آن

بسبل (ف) يعني بقيه شراب شب

بسبوق (ع) بضمتين دراز شدن درخت خرما

بست (ف) بوزن خشت معروف وبالفتح منجهي و
كوه وحرير منقش كه درو مشك پيچند وبضم با نام
شهري وتيل ولايتي وبباي پارسي مفتوح كوتاه وناهموار
وبكسر اول وضم سيوم بمعني ستور

بستاپيرا (ف) يعني باغبان

بستاخ (ف) بالكسر بمعني گستاخ

بستار (ف) بالكسر آبهاي تازه وبسيار

بستاک (ف) بالفتح نام تاجي كه از گلها
بافند اهل هند سهره خوانند

* کرده‌ام شادی ازین پژمان * وقیل بالفتح آفسرده وبی رونق

پژمر (ف) بباي پارسی وفتح سیوم و زاي معجمه بمعني انتظار و بهردو راي مهمله نیز آمده

پژمرید (ف) باوزا هردو پارسی پژمرده شد وکرد

بژمزه (ف) سوسمار وآن بزبان اصفهان ماري راگویند که دوزبان دارد ودر نسخه سروري بمعني چلپاسه نیزگفته ودر فرهنگ بمعني آفتاب پرست آمده بعضي که زاي اول‌را فارسي‌گفته خلاف قیاس است

بژن (ف) بفتحتین چوبي که بآن زمین شیار کرده هموار کنند

بژنامه (ف) باوزا هردو پارسي یعنی لقب

بژند (ف) بوزن کهند با وزا هردو پارسي وقیل باباء تازي گیاهیست بهاري خوشبو عسجدي فرماید * نه هر رنگ گلنار باشد پژند *

بژنی (ف) بالفتح نوعي از خرما معرب بزنك یعنی میوه و خوب ومنسوب بقصبه بزن ازانجاست ضیاء بزني موالف تاریخ فیروز شاهی

بژو (ف) بالفتح گردن کشي کردن وقهر کردن و سخت گرفتن

پژوج (ف) بضمتین و با زاء فارسي پیدا وآشکارا کردن

پژون بلا (ف) بالفتح نام مبارز آفراسیاب

بژوغ (ف) بضمتین بر آمدن آفتاب وماه وستاره ودندان ونشتر حجام.

پژولش (ف) بالکسر بمعني پریشان ودرهم شدن پژولش دراصل ژولش است ویا زایده چون ببا بسیار مستعمل شدگویا از آصل کلمه شده بنابرین در باب باآورده شد

بژولیدن (ف) بفتح باء فارسي بسودن وپژمرده شدن وکردن

پژوه (ف) بمعني بژه که مذکور خواهد شد

پژوهش (ف) باواو فارسي باز پرس و نصیحت کردن وپژوهیدن مصدراست

پژوهنده (ف) باباء وزاي و واوفارسي بازپرس کننده ودانا ونصیحت گروخواننده و سوال کننده و تفحص کننده

پژوهیدن (ف) بمعني تصحیف کردن

بژه (ف) بالفتح وبابار وزاي تازي زمین پشته ومیوه‌ٔ است گرد وخشبوي که مزه خوب دارد و بکسر یکم وفتح دوم مشدد در عربی صورت وصلاح راگویند وقیل بفتحتین گناه وشخص مسکین بدین معنی بتشدید زا نیزاستعمال کنند اما این معني در کلام قدما بنظر نرسیده ودر نسخه سروري بژه بضم باوفتح زا میوه شیرین وآبدار گفته وخربزه ازین ماخوذاست یعنی میوهٔ شیرین وآبدار وکلان

پژه (ف) بالفتح وباباء وزاي فارسي استر قبا وخوان وپشتهٔ بلند وقیل بفتحتین کتل وکریوه که بتازي عقبه گویند وبمعني آستر جامه نیزگفته‌اند

پژهان (ف) بضم باوزاي پارسي آرزو و نیزجایي که درختان گل ومیوهاي خوشبوي باشد وبمعني ستاننده بوي بوستان آید

بژه‌کار (ف) یعنی گناه‌گار ولقب یزدجرد پدر بهرام گور

بژیشه (ف) بضم باوکسر زاي معجمه کنجد دارد کرده وبضم وثاني مکسور ویاي مجهول آردکنجد

بزیع (ع) بالضم مرد ظریف

بژین (ف) بمثل بزان که گذشت

بس (ع) بالفتح وتشدید سین نرم راندن وطعام پسته ساختن وآن طعامیست که از آرد وپنیر وروغن سازند وآن نوعي ازطعام عزیز وگربه دشتي وشهري وقبیله یست ازحمیر وبمعني بس که در فارسی مستعمل است نیزآمده وبالفتح بمعني فقط وکافي

وجابجتري

بزبچه (ف) بالضم بچه بز وآنرا بتازي حلوان گويند ونيز برج جدي مختاري گويد * اين بز بچه که او گياه بچرد * بدل شير خون شير خورد *

بز بز رنج دست ستون کردن (ف) يعني غمگين و متفکر بودن

پژپژ (ف) بضم هردو با فارسي کلمه که بدان بز را خوانند سنائي گويد * نشود دل بحرف قرآن به * نشود بز به پژپژ فربه *

پژپژه (ف) بکسر با و ضم زا واظهار ها مخفف پژه تفحص و باز خواست و تفحص کننده و امر بتفحص کردن

پژدن (ف) بالفتح خون و بمعني جان گفته اند

پژداک (ف) بالفتح صدا که در گنبذ وکوه و مانند آن پيچد

پژدل (ف) بفتحتين استخوان شتالنگ که کعب گويند

پژدودن (ف) بباي تازي زنگ از روي آئينه و تيغ و امثال آن دور کردن

پژده (ف) بالفتح و با باي فارسي باز پرس کردن و باز پرس کننده و باز پرس کن

بزرگ (ف) بفتح و راي مهمله تخم کتان

بزرگ اميد (ف) بالضم و با کاف و باء فارسي نام استاد خسرو پرويز که نديم هرمز بن نوشيروان بود و او منجم و حکيم پيشه بود

بزرگري (ف) بالفتح و بزاي موقوف زراعت کشاورزي

بزز (ع) بفتحتين ربودن بقهر پنهاني و غلبه کردن

بزسک (ف) بضم اول وثاني وسکون سين مهمله عدس ليکن اين لفظ نرسک بنون نه بباو براي مهمله است نه معجمه

بزعث (ع) بفتح يکم و سيوم سبزه ايست بهاري که چهار پايان خورند

بزعون (ع) بضم ايام آخر ماه شعبان که دران شراب خواران شراب افراط نوشند

بزغ (ف) بفتحتين رنگ آب وغوک استاد گفته * دل برده مرا نيز ببردم نشمرده * گفتار چه سود است بزغ آب ببرده *

بزغاله (ف) بالضم بچه بز ونيز آنرا گوسپند گويند

بزغاله فلک (ف) يعني برج جدي

بزغنج (ف) بضم با و غين وسکون زا و نون پسته بي مغز را گويند و درخت پسته که يک سال ميوه با مغز و يکسال بيمغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گويند

بزغه (ف) بالضم آنچه بر شاخ درخت آفکنده تا از گران بار شکسته نگردد

بزک (ف) بضم با و فتح زا مرغ سياه رنگ که منقار دراز دارد و بيشتر برکنار آب و بر درخت بنشيند و آواز بلند کند ونيز بکسر يکم و فتح دوم بت سنگ

بزکار (ف) يعني گنه کار

بزم (ف) بالفتح مجلس شراب و جشن و مهماني و در عربي بزم بدندان پيشين گزيدن و شتر دوشيدن بانگشت سبابه و وسطي و بزم بالفتح رسن دو تو دو رنگ بر هم تافته و جگر و کوهان شتر و ربودن جامه و عقل و نفس و تحمل و فربهي و نيز دهي است از يونان که ميگويند از امام زاده هادران مدفون است

پژم (ف) بوزن بزم و بباء و زاي پارسي بمعني اندوه

پژمان (ف) بفتح و قيل بضم باي پارسي غمگين و اندوه زده و مخمور و آرزومند و بباي و زاء تازي نيز عنصري گويد * اندران خانه بوده ام مهمان

پري گرفته (ف) همان پري دار و بعضي گفته کسی که پري باوي يار باشد واورا از غيب خبر دهد چنانکه هرچيزکه خواهد بگويد وهرچيزکه دزد برده باشد پيداکند وخوابي که به بيند پيش از تقرير بگويد که کدام است وازاحوال غايب خبر دهد و بتازي کاهن گويند

برين (ف) بالفتح بهشت بالا ترين و نيز آتش کده است وبمعني بزرگ چنانچه خلد برين و چرخ برين بدين معنی اين لغت پهلوي آمده

برين دايرة (ف) اشارت بکره خاکي و دايره پرکار عالم

برين شاه (ف) بادشاه بزرگ

بريون (ف) باول مفتوح و ثاني مکسور وياي مجهول وواومفتوح نام علتيست که سبب آن دوچيزبود يکي خلطبد دوم قوت طبيعت خلط بدنيزد وگونه بود يکي خلطي بود تيزو رقيق ياخلطي بود غليظ سوداي که باخون آميخته باشد وقوت طبيعت اخلاط بد را از اندامهاي شرنفس بازميدارد وبظاهر پوست دفع ميکند آنرا بتازي قوبا وبهندي دادگويند

بريه (ع) بمعنی مخلوقات وبمعني بيابان نيز بريات جمع

بز (ف) بالفتح جامه ودرحل الغات است سلاح ودرابراهيمي سرکوه که آنرا تيغ کوه نامند وبالضم گوسپند ونيزگوسپند کوهي وقيل بالکسر بمعنی زنبور سياه که بهندي بهونره گويند چنانکه مذکور خواهد شد وبفتح آئين وروش ووزيدن ومخفف بزم نيز گفته اند ونيزمتاع خانه وربودن

پژ (ف) بفتح با وزاي هردو فارسي زمين پشته ردوک ونرم وسرحلقه را گويند ونيزکوه ودر فرهنگ منظومه بمعنی کريوه وازصراح نيزهمين معلوم مي شود زيراکه درترجمه عقبه آورده ليکن تحقيق آنست که پژکوه وبزه بزيادتي هاکريوه ابوالفرح گويد * درترازوي همت عاليش * دانگ سنگ آمده پژبهمن * ونيز چرک وپليدي مرادف فژوبمعني کهنه نيزگويند

بزاز (ع) بالفتح والتشديد را جامه ومتاع فروش وربودن

بزاعنه (ع) بالفتح بزرگ شدن وجوان وظريف شدن مرد

بزاع (ع) بالضم مرد ظريف وپيري فصيح وبيشرم بزيع بمثله

بزاعه (ع) بالفتح تمام شدن درفضل وحاذق شدن براقران درفضل وهنر

بزاق (ع) بضم آب دهن وآنرا بساف بدسين مهمله نيزخوانند کذا في حل اللغات و نيز بالکسر خوي ولعاب ونوعي از خرما هم آيد

بزاق القمر (ع) کياهيست در زمين عرب وقتی که نقصان ماه نباشد بگيرند

بزاکندن (ف) بکاف فارسي کنايه ازسحر براي کشش کسي

پژاکن (ف) بالفتح وکسر کاف فارسي بمعني پليدي وچرکي

بزانداختن (ف) بفتح گداختن

بزان (ف) بمعنی زنده باشد مسعود گويد * نه ابربهارم که چندين بگريم * نه باد بزانم که چندين بپويم *

بزانه (ف) مثله

پژاوند (ف) بفتح با وراهرد و فارسي چوبي که پس درآفگند تا کسي باز نتواند کرد در حل اللغات است چوبي که کازربروجامه زند فخري گويد * درهم شکند ارچه بود حصن عدورا * از سد سکندر در وازقاف پژاوند *

پزاوه (ف) بمعني خشت پزي پزاوه لفظ هندي است درخاتمه آورده شد

بزباز (ف) بفتح بمعني برگ درخت قرنفل

از طاعت جن و انس *

بريار (ف) شير آواز كننده بخشم

پري افساي (ف) بمعني افسون خوان پري

پري ساي مثله

بري السامه (ع) بيزار از كنه و پاك ازو

برياں جندا (ف) بكسر يعني برياں كه

گردش تره بود و بودنه و ترخان داشته باشد

برياق (ع) يعني دست در حل اللغات است

برماق بجاي ياي تحتانيه ميم آورده بدين معني

بريانون (ف) باول مكسور بثاني زده و با

ياي تحتاني مضموم و واو معروف در لغت نام

ماده گاوي بود كه فريدون را شير داده

پري بند پري خوان (ف) يعني شخصي

كه تسخير جن كرده باشد

پريچه (ف) باول مفتوح و ثاني مكسور و ياي

معروف ليف خرما باشد

بريخ زند نام او (ف) يعني ذكر او نكند

نظامي فرمايند * به ارشاه بريخ زند نام او * نيارد

درين كشور آرام و او *

پري خوان (ف) حاضر كننده پري و خوانچه

موافق اول سليمان راست * سخن رخان چمن را

مكر پري خوان است *

بريد (ع) بفتح يكم و سوم بغايت رو زو نيز

مختصر باريد و رسولي كه شتاب بجاي فرستد و قاصدي

كه از احوال اعلام دهد و مقدار چهار فرسنگ زمين

و جانوري كه در پس شير ميرود و اشتري كه بهر دو

از ده ميل براي نامه براي سلطان گذارند

پريد (ف) مثله

پريدار (ف) بفتح باي پارسي و نيز بباي تازي چيزي

نيز كه بالاي سقف بجهت پوشش خانه پنهان سازند

بريد فلك (ف) يعني زحل اگر ماه را گفتني به

بودي زيرا چه زحل بد و نيم روز نگذرد و درميان

ستاره گان ماه سريع السير باشد

بربر (ف) نام يك موضعي است از آدمي

پريز (ف) بكسر باي پارسي فرياد

پريزن (ف) باول و ثاني مفتوح و ياي مجهول

و زاي مفتوطه مفتوح تابه باشد كه از گل سازند

و زيران نان بپزند و آنرا برزن نيز خوانند

پريزه (ف) باول مفتوح و ثاني مكسور و ياي

مجهول و زاي منقوطه مفتوح صمغي باشد و نام دوائي

كه آنرا پرزني نيز خوانند و آن تشبيه بمصطكي باشد

و خشك بود مانند عسل صافي و تيزبو باشد و معرب آن

بارزد و بيرزد

بريس (ع) بضم يكم و سيوم نوعي كليهي است

ترسايان را و در صحاح كلاه دراز آورده است و

در دستور بريس را روي پوش گفته است

بريسال (ف) نام رائي از رايان هند و والي

يمن اما راي شد تحقيق آنست كه پري سال باشد

پري سوز (ف) نام ديوي بوده در زمان

خسرو پرويز و نام مقامي * ازانجا تا پري دزد پري

سوز * نديده بر پري رويان دران روز *

بريش (ف) بضم يكم و كسر چهارم بر آمدن

شكم و بريدن آن

پريش (ف) بفتح باي فارسي فرونشاندن و

پاشيدن و بكسر با پريشان بمعني آخير است اين بيت

سعدي فرمايد * بكرد از سخنهاي خاطر پريش * درون

دلم چون در خانه ريش *

بريشم (ف) بكسر تيين و ضم شين معجمه همان

آبريشم مذكور در بعضي نسخه به باي پارسي آورده

خلاف مشهور است

پريشيدن (ف) بفتح و با باي فارسي به حال

و پريشان گردانيدن و شدن

بريق (ع) درخشندگي و روشني كه ازا برجهد

بفارسي آنرا درخش گويند

پرهاره (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه واخفاي ها بمعني سوخته وچوب بوسيده باشد که زير سنگ چخماق نهند وچخماق را بزنند تا آتش درگيرد وآنرا قوبدزه وخف نيز خوانند وقيل بضم باي پارسي پاره جامه وگياهي باشد

پرهازه (ف) مثله

برهان (ع) بالفتح والضم حجت وروشن وبراهين جمع

برهان مسيح (ع) زنده کردن مرده وبه کردن بيمار واجابت دعوات

برهشت خلد (ف) کنايه از رضوان

برهفت فلک (ف) مشتري وقيل زحل وعطارد

برره فلک (ف) يعني برج حمل

برهم تافته (ف) يعني يکجا جمع کرده پيچيده تا بايکديگر بياميزند

برهم زنده (ف) بالفتح تيز نگريستن و بپيوستن ومژه برهم زدن

برهمن (ف) بفتحتين زنار دار ونام حکيمي هند ونيز بتکده ايست در هندوستان مغربي گويد * بتي که چون برخ وقامتش نگاه کني * گمان برند که گلنار بازنار ونست * بهار چين کني از روز بزم خانه خويش * وگرچه خانه توچون بهار برهمن است *

برهمون (ف) بالضم آرايش ونيز دايره که ملون گاه ماه باشد که بگرما آفتاب پديد آيد وبباي فارسي نيز آمده

پرهنوده (ف) بباي پارسي سخن بيهوده

برهنه سر (ف) بحرم کعبه در حالت احرام سربرهنه

برهنه سري (ف) کنايه از احرام است در راه کعبه

برهوت (ع) بالفتح والضم يا وقيل بفتحتين نام جاييست در حضرموت که آن جاي ارواح کفار است ونيز در تاج است نام ولايتي از يمن که ارواح کافران درانجا باشند ودر صراح است نام چاهي ودر حديث خير البئر زمزم وشر البئر هـ در بعضي نسخه است ونيز بفتحتين بطن الحوت از منازل ماه

برهون (ف) بفتح باي پارسي وهاي مضموم هرچه نزديک سوختن رسد وتيره گردد وانچه بدان آتش رسد وقيل با باي فارسي بيهوده گويند * نخواهم سوختن دانم که هم آنجا بپرهودم *

برهول (ف) اول را بثاني زده وهاي مضموم وواو معروف چيزيرا گويند که نزديک بسوختن شده وحرارت آنرا زرد ساخته باشد وآنرا سپوذ نيز خوانند حکيم ناصرخسرو فرمايد * چو نرم گويم باتو مرا درشت مگوي * مسوز دست جز انرا که مرترا برهول

پرهون (ف) بوزن گلگون ودر شرفنامه است بفتح وقيل بضم دايره گرد مهتاب وآفتاب عرب انرا هاله گويند وبمعني کهرکاه بباي تازي مفتوح بمعني آرايش

برهوه (ف) باول مفتوح بثاني زده وهاي مضموم وواو مجهول وهار موقوف صابون باشد

پرهيران (ف) يعني گلنار

پرهيز (ف) معروف ترس وبمعني خداوند نيز آمده است

برهيه (ف) بالفتح والضم زمان درازيا پاره از زمان

بري (ع) بفتح وتشديد انچه درخشکي باشد وبتخفيف پاک وبيزار وبي عيب ونيز خاک تراشيدن ولاغر کردن شتر از بسياري سفر وبالضم بمعني کي سعدي فرمايد * بري ذاتش از تهمت ضد وجنس * غني ملکش

گوشهٔ یاقوت که از کان خیزد * در شب خون سخا پروهٔ یغمای تو باد * و نیز بمعنی چادر و پروین بود

پروهان (ف) باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بمعنی ظاهر و آشکار آمده اثیرالدین اخسیکتی راست * زو پشت روزگار قوی گشت این سخن * در روی روزگار بگویم پروهان *

پروی (ف) بضمتین وبای فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش ارازل گویند

پرویذن (ف) بفتح بای فارسی وقیل بابای تازی مثل پروزن که گذشت

پرویز (ف) بفتح بای فارسی نام پسر هرمز بن نوشیروان او را خسرو پرویز نیز گویند و نیز بمعنی آلتی است شکر بزو نیز آن پرویز که بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته بود و ایوان کسری که نامرتب شد اورا تاجی بوده بوزن شصت اثار زر مرصع واورا حیوانی بود از جواهر نفیس ملمع واورا پیلی بود سفید بزرگ از همه فیلان واز غایت سفیدی درافشان وتابان واورا مطربی بود باربد نام که واضع سرود خسروانی بوده وشیرین نام زن معشوقه او بود واورا اسپی بود مشهور گلگونا وپسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام وشیرویه لقب آخر الامر ولی عهد همین پسر بود وقیل بفتح را وکسر واو وزاء منقوطه وصاحب کامل التاریخ این لفظ را بمظفر تعبیر کرده ومصنف مفاتح العلوم کلمه خسرو پرویز را بملک العزیز تفسیر نموده پرویز بمعنی عزیز تواند بود ودر تواریخ معجم الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی بلغت پهلوی ماهی را وپریز گویند شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی است که بدان شکر بزند چنانچه ازین بیت که نظم نموده مستفاد میگردد * ازان بد نام آن شهزاد پرویز * که بودی در سخن گفتن شکر بیز * ونیز بمعنی بدبختی آمده حکیم نزاری قهستانی راست * تو خسرویی من از صدف دل نه پندارم * بر استانهٔ قصر تو خاک پرویزم * وپرویزن را گویند وجلوه کردن بود مولوی معنوی فرماید * شمس الحق نپرویزی انجا که تو پرویزی * از تابش خورشیدت هرگز خطری دیدنی

پرویز فلک (ف) باو یا هردو فارسی یعنی آفتاب

پرویزن (ف) باول مفتوح بثانی زده آلتی باشد که بدان شکر دارو وادویه گرفته وامثال آنرا بزند ونیز بمعنی آرد بیزاست وسوراخ وشبکه نیز آمده

پرویش (ف) باول مفتوح بثانی زده وواو مکسور ویای مجهول تصغیر وکاهلی باشد در کار امیر خسرو نظم نموده * ازدهان پیش است وتیغ اندر عقب ایام تند * ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را

پروین (ف) بالفتح وبا بای فارسی منزلی از منازل قمر و شش ستاره اند در برج ثور وقیل هفت که یکجا واقع اند وهند آنرا کچپچی خوانند سلمان * بباغ سیر فلک بار حشمت ارگذرد * زشاخ ثور بریزد شگوفهٔ پروین

بره (ف) بفتحتین وتشدید بچه گوسپند عرب آنرا حلان وحلام گویند وحلوان غلط است ومردیکه کابین دختران برای خود بستانند واین را درعرب عار می‌پندارند وسرد فال گو استاد گفته * درعهد تو از گرگ گرسنه بره ومیش * بستیزد بره بخت بتاراج شبانرا * بفتحتین درختی است که بار ندارد وبضم جامهٔ سخت سوده وکهنه که آتش در وی دود گیرد ونیز گیاهی نرم که زیر چقماق نهند ونیز با بای فارسی وعربی مستعمل است

بره آب (ف) موج برف است وآب سرد وآبی که بوقت خوردن دیگر چیزی بسبب میل طبع بیرون آید چنانکه غالب در وقت ترشی خوردن میشود

پرورش (ف) مثله

پرورش آموز (ف) يعني علم وادب ومجاهده آموزفي الحقيقة حق تعالي

پرورش آموختگان ازل (ف) يعني اوليا وشعرا مسلمان

پرواره (ف) باول مفتوح بثاني زده وواو راي مفتوح جانوري راگويند که درپروار بسته فربه کرده باشند ونيز هرپرورده براي خوردن عرب آنرا شهن خوانند

بروز (ف) بالفتح جاي آرام وآن سه چوب است که براي نشستن کبوتر راست کنند ودرهنداده گويند وبفتح يکم وسيوم ويا بار فارسي آرايش پوستين که در پاي دامن وسراستين دوزند وپيوند کنند ونير جامهٔ گستردني ويا پوشيدني باشد ودر عربي بضمتين بيرون آمدن ونيز بمعني ظهور آيد

پروز (ف) باول مفتوح بثاني زده وواو مفتوح بزاي منقوطه زده بمعني اصل ونسبت برد حکيم فردوسي گويد * بد وگفت من خويش گرشپ ورم * بشاه افريدون کشد پروزم * وفراويزجامه باشد وآن را بتازي سنجاف خوانند ونوعي ازسبزه باشد

پروزن (ف) بفتح بار فارسي بچيزي که آرد بيزند

پروزه (ف) بکسر باي پارسي سنگي است سبز ونيزهر سبزرنگ

پروزه پيکان (ف) يعني آسمان

بروس (ف) يعني گروه مردم

بروسان (ف) يعني هرود

پروستان (ف) بباي پارسي بمعني گروه امت

پروش (ف) بفتح باء فارسي وضم راوواو معروف جوشي که از اعضاي مردم برايد

بروشک (ف) بفتح باو شين معجمه وواو مجهول خاک باشد

بروض (ع) بالضم اندک بيرون آمدن آب از چشمه

بروع (ع) بالفتح نام شخصي ونام مادهٔ شتر ونيزنام شهريست

بروعه (ع) بالفتح لباسي مانند جل که در پشت پالان شتر وپالان خرکه اندازند

بروق (ع) درخشيدن ودرختي است ضعيف که چون ابر پيدا شود سبز گردد وواحدش بروقه

بروک (ع) بالضم خفتن شتر

برومند ازماه وسال (ف) يعني متمتع ازروزگار

برومندي (ف) بالفتح يعني صاحب ميوه وبي عيب وبي آزار

برومو (ف ع) بالفتح يعني آفريدن

برون (ف) بالضم ضد درون سعدي فرمايد * يکي دربيابان سگي تشنه يافت * برون ازرمق درحياتش نيافت

پرون (ف) بفتح يا چرخي ابريشم تاب که بپا گردانند ابوالفرح گويد * از تفاخر چوگرم پيله سپهر * تار مهرش کشيده بر پرون *

پروندوش (ف) بمعني پرندوش که گذشت

پرونده (ف) باول مفتوح بثاني زده و دال مفتوح بستهٔ جامه باشد وآنرا پنونده نيز خوانند وبتازي زرمه گويند وبفتح باء پارسي وکسر واو بمعني غلطيده شاعر گفته * کيسه ام زوبر است از بدره * خانه ام زوست پر زپرونده *

پروه (ف) باول مفتوح بثاني زده وواو مفتوح وهاي مختفي چيزي را گويند که در جنگ تاخت وترک وتاز وشبخون ازدشمن وغنيم بگيرند وآنرا بترکي روني خوانند بزرگي گفته * آن جگر

پَرو (ف) بپاي فارسي مختصر پروين

پروا (ف) توجه والتفات چنانكه گويند بي پروا است وبمعني آرام وفراغت وميل ورغبت نيز گفته اند

پروار (ف) باول مفتوح بثاني زده خانه تابستاني راگويند وخانه بود كه دربالا خانه سازند باطراف آن دريچها گذاشته باشند تا از هرجانب باد آيد انرا سربار و پرباره وپرباله و پربساله گويند وجانوريراكه درخانه بربندند كه فربه شود پرواري خوانند ومردم غلط نموده اند كه پرواري را بمعني پرورش گفته اند وحال انكه پرورش داده است ونيز پرنده ونشاني بيمار كه پيش طبيب برند

پرواره (ف) مثله

پرواري (ف) بفتح باي پارسي فربه سعدي گويد * اسپ لاغرميان بكار آيد * روز ميدان نه گاو پرواري *

پرواز (ف) معروف ونيزشمع راگويند شيخ سعدي شيرازي درستايش پير نظم نموده * هزار پيرو ولي پيش باشد اندروي * كه كعبه برسر ايشان همي كند پرواز * وپرتو نور بود شيخ نظامي فرمايد * چراغي كه پرواز بينش بدوست * فروغ همه آفرينش بدوست * وهم نشيمن ونشست گاه مرغان باشد واين معني از فرهنگ حسين وفائي مرقوم شد

پروازكند (ف) يعني پير دوخواهد پريد

پروازه (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه مفتوح توشه بود كه جماعت بباغ ببرند وسما فران همراه دارند شاعر گفته * دانا چه توان كرد كه اندازه شفقت * الا جگر سوخته پروازه من نيست * وآتشيكه پارسيان شبي كه عروس بداماد سپارند بيفروزند ودامن عروس وداماد بهم بسته گردانند وطواف كنند وورق راگويند كه ريزه سازند ودر شب زفاف برسر داماد وعروس نثار كنند و امروز درشيراز كسي كه زر ورق ميسازد پروآره گرمي گويند

پرواسيدن (ف) بفتح باي فارسي بستودن گروههاي آدميان

پروان (ف) باول مفتوح نام شهريست نزديك غزني واپريشم تاني بود كه آنراپيا بگردانند

پروانه (ف) بفتح باي پارسي جانوريست كه در شب خودرا برشمع زند وسوخته گردد ونام وزير وخوانين وملوك وپروانگي ايشانرا نيز پروانه گويند و بضمتين خشكي ونيزجانوريكه گردشير باشد بطفيل او طعمه بردارد چنانچه شغال وروباه بدين معني پروانك نيز يافت

پروبا (ف) يعني سرگشته وپريشان وديوانه

پروبال داشتن (ف) يعني قوة

پروبال (ف) داشتن يعني قوة داشتن

بروت (ف) بضمتين موي لب انوري گويد * فلكش گفت بر بروت مخند * كه جهانيت ريش خنده كنند *

بروج زري (ف) يعني برج حمل و اسد وقوس

بروح (ع) بضمتين پديد آمدن طرف چپ بشكار وقتي آهو ازسوي راست وعرب بروح را بد ميدانند وسنوح رانيك

برود (ع) جمع برد بمعني سرما

پرون (ف) باول مفتوح بثاني زده پروين باشد

پرونة (ف) مثله

پرور (ف) بوزن سرو زيبوندنيامه باباي فارسي

پروردگار (ف) بباي پارسي ودال موقوف خداوند تعالي كه پرورنده همه هاست

پرورن (ف) معروف وبمعني پرستيدن وپرستش آمده

راگویند

پرنداخ (ف) بفتحتین یعنی سخنبان

برندان (ف) باول وثانی مفتوح تیغ وشمشیر گوهردار بود حکیم اسدی فرماید * زخون پرنداد آن پشت پیل * چو لشکر بپاشید بر تل نیل

برنداف (ف) باول وثانی مفتوح بنون زده دومعنی دارد اول دوال راگویند مقداری راست ازیر که من زین وران بایدت * براندافـ و زین و عنان ولگام * دوم رزد کانی باشد

پرنداور (ف) یعنی شمشیر جوهر دار

برندق (ع) بضم یکم دوم وچهارم انکه بینی اوشکافته باشد ونام شاعری

برندک (ف) پشته کوه خورد که درمیان دشت بود

پرندک (ف) مثله

برندگام (ف) باول مکسور داروییست که آنرا بابونه گاوگویند

پرندوآر (ف) باول وثانی مفتوح بنون زده وشیشه شراب وجزآن که دوشب بران گذشته باشد وشب وروز که عبارت ازیر برشب باشد

پرندوش (ف) بفتحتین وواو پارسی شب پیش ازدوش باشد ونیز شب گذشته انوری گوید * دیدم ازباده پرندوشی * شیشهٔ نیمه برکناره طاق *

برندوش (ف) مثله

برنس (ف) بالضم کلاه دراز که ترسایان بر پوشند

برنشست (ف) انچه بر ونشیند چون ناقه جزآن وه یکر بمعنی سواری کردوسوارشد سعدی فرماید * شبی برنشست ازفلک برگذشت * به تمکین وجاه وازملک برگذشت *

برنشستن (ف) یعنی سوارشدن سید سراج الدین گوید * گردون بیند چوبرنشستی * درسایه چترت آفتابی *

برنگ (ف) بالکسروباکاف فارسی وراي مهمله که بتازیش جرس خوانند وبفتحتین ذخیره آب ونام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده میشود وبکسرتین وبفتح راء وباکاف فارسی برنج که هندش بینل خوانند ونام داروییست اوراباوبرنگ گویند

پرنگ (ف) باول مکسور وثانی مفتوح بنون زده وکاف عجمی شمشیر گوهر دار بود وثانی مکسور نوعی ازفلزات بود که آنرا برنج خوانند وهندی پتیل گویند

پرنو (ف) یعنی دیبای منقش درغایت نزاکت بود وانرا پرنه نیزنامند

برنوس (ف) بضم اول وسکون ثانی نام سز لشکراست وبیای پارسی طمع وانتظار آمده

پرنون (ف) بالضم باباء فارسی دیدکه پوست را آواره کند ودرشت گرداند وانرا اتروب وگواروں گویند ودرهند دادگویند و قیل بریون بوزن افیون نیزبابای تازی

پرنیا (ف) بمعنی پرنو که گذشت

پرنیان (ف) بفتح یکم و سیوم و بابای فارسی حریرمنقش وقیل بابای تازی

پرنیان خوی (ف) بفتح باء پارسی نرم وخوشخوی وصاحبدل

پرنیش (ف) بضم یکم وکسرچهارم بریدن شکم که بدو پیچید وانرا بتازی ذخیرخوانند

برو (ف) باول مفتوح وثانی مضموم و واو معروف آبرو باشد وبفتح باوضم رامخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است امابرو بفتح باوسکون رابمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح برو وبیای فارسی بمعنی بردن ونیزبرو بوزن سرو ماه وآفتاب وبضمتین مختصرابرو

برمن مکبر (ف) یعني برمن نسبت مکی

برمو (ف) بوزن بدخو انتظار بباء فارسي نيز آمده

پرموده (ف) بفتح با وضم میم پسر ساده شاه

برموز (ف) بفتح با وضم ميم و زاي تازي در آخر علف باشد و بمعني انتظار نيز گفته اند بعضي بباء فارسي خوانده

پرمیه (ف) بمعني پرماه كه بالا مذكور شده

پرن (ف) بفتحتين پروين باشد کمال گوید * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن *

برنا (ف) بفتح جوان وضم با وقيل بكسر است وآنكه بفتح خوانند خطا است ودر شرفنامه از شيخ واحدي نقل ميكند كه بضم مصحح است و برناه بزيادت ها نيز آمده و نيز بمعني حيا مي آيد

پرنا (ف) بفتح ديباي منقش در غايت لطافت و نزاكت منوچهري گويد * با درخشنده چراغي بميان پرنا *

برناخس ايستادن (ف) اطاعت تمام كردن و ايستادن باادب و بندگي

پرناق (ف) نام فرشته است

برناك (ف) باول مفتوح بمعني همان برناكه گذشت

برنامه (ف) بوزن سرنامه بنازيش عنوان خوانند

برناي (ف) بالفتح جواني وازشيخ واحدي بالضم مصحح است

برنتابد (ف) اى طاقت نيارد كه بكند ونيز بمعني گرداند مضارع تافتن وبرزايده باشد

برنج (ع) باول مفتوح معروف وبكسر اول فتح دوم ونون ساكن داروييست معروف مسهل بلغم معرب برنگ بكسر با ودر فرهنگ آن باشد كه بسبب كوري يا تاريكي دست بر ديواري ياجايي بهاتا رهگذر يابد

پرنج (ف) باول مفتوح وثاني مفتوح نوعي از غله باشد كه شبيه بود بگندم ليكن از گندم باريك تر و ضعيف تر بود

برنجاست (ف) بفتحتين با سين موقوف سبزه ايست بغايت تلخ

برنجاسف (ف) بفتحتين وسكون نون وسين بري مادران

برنج زدن (ف) بالفتح ناپديد كردن ومعدوم گردانيدن

برنج شهاله (ف) بفتح شين معجمه برنجي مخصوص كه در شيراز طباخ مي پخت ودر شب مشعلها افروخته برنج شهاله گويان ميگشت يسحاق اطعمه گويد * اين شعلها كه در دل يسحاق برفروخت * از ره گذار تو كه برنج شهاله بود

برنجن (ف) باول وثاني مفتوح بنون زده وجيم مفتوح بنون زده حلقه بود از طلا ونقره وغير آن كه زنان در دست و پا كنند وآنرا ورنجن ورنجين نيز خوانند وانچه در دست كنند دست برنجن وانچه درپا كنند پا برنجن گويند

برنج نوشتن (ف) يعني بيهوده ضايع كردن كاري وهمچنين برآب نوشتن وبرنج زدن

برنج نويس (ف) بيهوده وبيفايده

برنجيده آورده (ف) بمعني پريشان آمده

برنجين (ف) بمعني برنجن كه گذشت

برند (ف) بفتح باء تازي وقيل فارسي حرير وبمعني تيغ وشمشير هم آمده است

پرند (ف) باول وثاني مفتوح بافته بود آبريشمي حكيم خاقاني راست * ديده آتش كه چون سوزد پرند * برق هجرت رابجانم سوخته است * ونيز بمعني پروين وتيغ وشمشير بود وگوهر تيغ وشمشير وخنجر وامثال آنرا خوانند وخيار صحرائي

نالیدن و افزون شدن و نیز سرپوش و کلاه بدان و بمعني کبک آمده

برکه آرد شیر (ف) یعني نام شیري

برکه لاجورد (ف) یعني آسمان

برل (ع) بالفتح شکافتن و صافي کردن شراب

برلنگ زدن (ف) یعني گریختن ظهوري گوید * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ

پرلون (ف) بالفتح والضم و بابا فارسي فرو نشاندن زیبا شکل

برم (ف) باول وثاني مفتوح خفي را گویند که تاک انگور و پیاره خیار وکدو و مانند آن بربالایش اندازند ودر عربي سه معني دارد اول ملول شدن وستوه باشد دویم کسي را گویند که در مجلس قمار نشیند وداخل قمار بازان نشود سیوم میوه درخت عضات راخوانند وعضات درختان خاردار را گویند ونیز باول مفتوح بثاني زده چهار معني دارد اول بمعني حفظ است وانرا از بر نیز گویند حکیم انوري فرماید *یکسوره برایدکه توزان برم نداري* دوم چشمه آب راگویند ودربعضي از فرهنگها مرقوم است که کوئي باشد بزرگ که آب باران جمع شود وآنرا تالاب و برخ نیزگویند ابوحسین شهید بلخي درصفت چشمه عشق افزا بنظم آورده * چون تن خود ببرم پاک بشست * از مشامش تمام لولو رست * نرم نرمک ز برم بیرون شد * مهرش از انچه بود افزون شد * سیوم انتظار باشد وآنرا ابرمو نیزخوانند چهارم نام سبزه است بیشتر برکنار جویهاي آب بروید وآنرا مرغ فرز و فریز نیز نامند

پرماس (ف) باول مفتوح بثاني زده دانستن بود حکیم سنائي فرماید * هرکه او نفس خویش بشناسد * نفس دیگر کسي چه پرماسد * ودست سودن باشد و آنرا بتازي لمس گویند ابوعبدالله بناحي که روحي دسپیت لطیف تر از انکه و یراحس اندریابد و بزرگتر ازانکه ویرا هیچ چیز پرماسد وسیوم بازیدن بود و دراز کردن ابوشکور گفته * هرکجا گوهریست بشناسم * دست سوي دگرنه پرماسم * و خلاصي و نجات را گویند و بمعني پرداختن آمده

پرمالیدن (ف) یعني گریختن باشد

پرماه (ف) دست افزاري باشد مردکان ودرودگران راکه بدان مروارید و دیگرجواهر وچوب را سوراخ کنند وآنرا بتازي شقب خوانند

برماه مشک داري (ف) یعني برخ خط یا خال داري

برمایون (ف) بفتح باي تازي وضم یا نام گاو فریدون وآنرا برمایه وپرمایه نیزگویند ازانکه تربیت فریدون از شیر او شد

برمایه (ف) بکسر یا مثله

برمجیده (ف) بفتح یکم وسیوم فرزند عاقبت وبي فرمان برخیده بالفتح مثله

برمخیدن (ف) مثله

برمس (ف) مانند صبر در سکندري چنین است

برمغازه (ف) بفتح با ومیم و زاي تازي شاگردانه وشاگردانه آنست که چون شخصي باستاد کاري فرماید وآن کارکند در حین دادن اجرت بعهده شاگردان استاد زري برسم انعام دهد

برمک (ف) وزن مردک نام مقامي و ولایتي ونیزنام مردي به سخاکه قوم مکیه باو منسوب است

برمکان (ف) بفتح وزن زرگران یعني مزي زهام

پرمکس (ف) بابا وکاف هردو پارسي نوعي از اسلحه در تنچریست گوهر تیغ ونام نوائي وپلارک ونوعي از جامه ابریشمي

پرمکس ریختنه (ف) یعني مزاحمته مکن

عجمي معروف است وهم اشيانه را گويند

برک پران (ف) بالفتح وباكاف فارسي موقوف برگ خزان

برک بيد (ف) بالفتح جنس از پيكانست كه بيد برگ نيز گويند

برک جهودان (ف) نام درختي كه كافران بوي بخور كنند و دراروية نيز اندازند هندش اگر گويند

پرکر (ف) باول مفتوح طوق مرصع را گويند كه ملوك باستان درگردن خود انداختندي وگاه درگردن اسپ خود نيز كردي و اين مشتق از پرگار است

برکرسي شرف (ف) يعني آفتاب بر نقطه حمل

برکرسي نشاندن (ف) يعني كار را نظام و سامان دادن

برگ ريز (ف) بالفتح و باكاف فارسي موقوف خزان

برگ ريزان (ف) مثله

برکس (ف) بباء تازي نعوذ بالله و مبادا بود كه درمحل انكار گويند رودكي گويد * گرچه نامرد مي است آن ناكس * نشود هيچ ازين دلم بركس *

برکست (ف) مثله

برکستان (ف) باول مفتوح بثاني زده و كاف عجمي بسين زده و تاي فوقاني مضموم پوششي باشد كه در روزجنگ بپوشند و بر اسپ اندازند از زخم ايمن باشند و آنرا كچم وكجمي نيز خوانند اميرخسرو فرمايد * صف از پيشم چون سين هفت شاخ است * سواري آب بركستان باخ است *

پرکستوان (ف) مثله

برکسر (ف) بفتح باوكاف فارسي وسين مهمله پوشيده و پنهان سوزني گويد * وي بسي كس زشاه مدرسه خواست * ظاهر است آن نهان و بركسر است

برکل آن مهره زن (ف) بمعني بر زمين زد

پرکاله پز (ف) هردو باء پارسي طباخي كه سروپايچه مي پزد

برکمر كوه (ف) ميانه كوه وبلندي او وبر آسمان چهارم

پرکنده (ف) مخفف پراكنده و پرگنده يعني پراگنده كرد نظامي فرمايد * نه پركندهٔ تا فراهم شوي * نه افزودهٔ نيز تا كم شوي *

پرگندگي (ف) بالفتح و بالكسر با هردو كاف متجانس فارسي ودال موقوف مختصر پراگندگي

پرکنه (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف عجمي مفتوح مركبي باشد از بويهاي خوش زميني را گويند كه ازان خراج بستانند وقيل بفتح وكسر عطريات بوزن سلسله بفتح بار پارسي و بكاف تازي مكسور اخلاطي كه عطاران مي سازند بتازيش و زيره خوانند كذا في التنجري ونيز بمعني قصبه

پرکوک (ف) باوهردو كاف پارسي نيز نوعي از عمارت اعلي

برگ و نوا (ف) بالفتح و باكاف فارسي موقوف انكه كسي را روزگاري باشد چنانكه گويي فلانرا برگ ونوايي است يعني روزگاري باشد

برکوه (ف) باول مفتوح بثاني زده نام شهريست از عراق عجم و آنرا پركوه واوكوه و در كوه نيز خوانند ومعرب آن آبرقوت باشد بالفعل بتعرب اشتهار دارد

برکه (ف) بالضم مرغان آبي سپيد و بزرگ آن را بتركي قوگويند و بالكسر حوض آب و سينه يا برون سينه و برگ و بالفتح درون سينه و بفتحتين

كوكب وترسانيدن وآراسته شدن زن بفتحتين خيره
شدن چشم ودرد كردن شكم گوسفند از خورد بروقه
وآن گياهي است وبالكسر زمينهاي كه باسنگ وريگ
وگل است
برقان (ع) بفتحتين درخشيدن
بر قدم خاك زدن (ف) يعني خدمت بسر
كنانيدن وخوار
برق رواني (ف) بباي تازي وپارسي
سالكاني را گويند كه زود وتيز روند
برقع (ع) بضم باوقاف وفتح هردو روپوش
زنان وستور وبكسر باوقاف نام هفتم آسمان
برقع كحلي (ع) بمعني شب ونيز اشارت
آسمان است
برقعه (ع) بالضم روپوش بروي خود گذاشتن
برق نور (ع) يعني صبح كاذب ونيز عمود الصبح
برقه (ع) بالفتح دهيست وذوالبرقه لقب علي
ابن ابي طالب كرم الله وجهه كه روز جنش بدان لقب
ملقب گرديدند ونيز نام شهري است از شام.
برق يماني (ع) برقي كه از جانب يمن جهد
دليل باران باشد
برک (ف) بالفتح وسكون را وكاف فارسي
معروف واسباب خانه وساختگي ونيز دستگاه
بالفتح در عربي شتر بسيار خپيده وسينه سبز وبالكسر
وباكاف تازي نام موضعي است در يمن وقيل بافته
باشد از پشم شتر كه درويشان ازان قبا وكلاه و
دستار سازند شيخ سعدي فرمايد * حاجت بكلاه
بركي داشتنت نيست * درويش صفت باش كلاه تتري
دار * ونيز جامه بود كوتاه كه تاكمر باشد وبمعني
قصد وعزم بود كمال اسمعيل راست دست از طلب
مدار گرت برگ آن ره است * كانرا كه توشه نه
زفقير است وبينوا ست *
پرک (ف) باول وثاني مفتوح نام ستاره سهيل

باشد وبكسر اول وسكون ثاني پلك چشم فردوسي گويد
* نهانم كه برهم زند پرک چشم * نگويم سخن پيش
او جز بچشم *
پرگار (ف) بفتح با وكاف فارسي قلم آهني
نقشها بدان كشند واسيانه را گويند از غرايب دنيا حكيم آذري
نقل نموده * حاصل از دست كرد اين پركار * غير دست
است جمله دست افزار * ونيز سامان واسباب خانه
را نامند حيدر رودي گفته * همه پركار مي بجاي خود
است * دلم است انكه گم شده زميان
پرگار تنگ (ف) يعني فلك
پرگار چرخ (ف) بالفتح يعني ماه وبا وجيم
فارسي يعني دور فلك
پرگار فلك (ف) يعني دور فلك
پرگاره (ف) پاره از هر چيزي نزاري گويد
* برخرقه تسليم زن از سوزن اخلاص * يكرقعه ز پركاره
از باب حقايق * وپارچه بافته ريسماني
پرگاس (ف) باول مفتوح بثاني زده تالاش
كردن ودرهم آويختن بود وبمعني طلوع نير اعظم باشد
برگاشت (ف) بالفتح وباشين موقوف
يعني بگردانند
پركاله (ف) بفتح با فارسي پاره از چيزي
جدا كرده ووصلي كه درجامه دوزند قطعه
ونيز پاچه از بافته ريسماني شيخ علي نقي گويد
* در بار سر شكم همه پركاله خوب است *
پركام (ف) باول مفتوح بثاني زده بچه دان را
گويند وآنرا زهدان وبوكان نيز خوانند
بركانون (ف) بالكسر نام گاوي كه فريدون
پادشاه از شير آن پرورش شده بود
بركاوش (ف) باول مفتوح بثاني زده بريدن
وپيراستن شاخهاي كه زيادتي باشد از تاك انگور وديگر
درختان
بركاه (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف

برعوم (ع) بضم یکم وسیوم غنچه ناشگفته براعم جمع آن

برعیش اینکار (ف) حیله و تدبیر

برغ (ف) باول مفتوح بثانی زده بندی باشد که از چوب وخس وگل در پیش آب بندند وآنرا ادرغ نیز خوانند شیخ عطار فرماید * چو شمع از عشق هردم باز خندم * به پیش چشم برغی باز بندم

برغاله (ف) پاره از هرچیزی

برغالیدن (ف) بمعنی انگیختن که بتازی تحریص گویند که در لغت اغالیدن گذشت

برغست (ف) باول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بسین زده گیاهی باشد سبز که مانند اسپناخ داخل آش ساخته بپزند لیکن آن خود روی باشد بخلاف اسپناخ که آنرا در باغات بکارند وبیشتر درمیان زراعت گندم ودیگر غلات وبکنارهای جوی آب بروید وبمعنی جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند

برغلانیدن (ف) بمعنی برغالیدن که مرقوم شد

برغم (ف) بمعنی شگوفه درخت

برغمان (ف) بفتح اول وسیوم بمعنی اژدها وبعضی برمغان بتقدیم میم گفته

برغمه (ف) بالفتح شگوفه با غلاف بیرون آوردن درخت

برغندان (ف) باول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بنون زده جشن ونشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک آمدن رمضان کنند وسیر گاه ها روند حکیم نزاری نظم نموده * رمضان میرسد اینک وهم شعبان است * می بیارید وبنوشید که برغندان است

برغو (ف) باول مضموم بثانی زده وغین مضموم بمعنی شاخی باشد میانه تهی که آنرا مانند نفیر بنوازند حکیم اذری گفته * زآن طرف گر کنند برغو ساز * نشنود زین طرف کسی آواز

برغوث (ع) بالضم کیک براغیث جمع آن

برغول (ف) بضم با وغین مضموم وبعضی بفتح با وغین مضموم بمعنی آشی باشد که از جو یا گندم بپزند وآنرا بلغور نیز نامند شاعر گفته * مطلب جاه ومال قانع باش * به وتانان وکاسهٔ برغول *

پرغول (ف) بفتح با و واو هردو پارسی دلیده گندم وجو ونام حلوائی که عرب فرفوط خوانند وقیل با بای و غین معجمه فرشته وزبان بعضی قوم

برغوم (ف) بضم اول شگوفه درخت

پرغونه (ف) باول مفتوح بثانی زده وغین مضموم و واو معروف ونون مفتوح وهای مختفی بمعنی زشت ونازیبا است وآنرا فرخچ نیز گویند

برغیل (ف) بالکسر شهری که ما بین شیراز وبیابان خشک باشد

برف (ف) بفتح یکم وسکون دوم ثلج که از ابر بارد

برف ابدادن (ف) یعنی دل سرد کردن ونا امید ساختن

برفش (ع) بالکسر نام مرغی است

برفشاندن دست (ف) یعنی رقص کردن

برفلان چکید (ف) بمعنی گمان بر فلانی شد

برفن (ف) بضم با بمعنی بت

برفنجک (ف) باول مفتوح بثانی زده و فای مفتوح سپاهی باشد که در خواب مردم را بگیرد وآنرا برغنج وفرنجک نیز گویند وبتازی کابوس خوانند

برق (ع) بالفتح درخشیدن برق وبرامدن

پرستنه (ف) باول وثانی مفتوح بسین زده وتاي فوقانی مفتوح زن خدمتگار وکنیزک را گویند

برسخنش زن (ف) برسخی اودر آویز

پرسراندیپ (ف) هردوبای پارسي آدم علیه السلام

برسم (ف) بوزن مرهم چیزیست بوقت پرستش آتش وجز آن بدست گیرند

پرسم (ف) بفتح یکم وسیوم آرد را گویند که برخمیر بپاشند تا بر تخته نچسپد

برسوله (ف) باول مفتوح بثاني زده وبسین مضموم و واو مجهول قرضي باشد دران جوز وبرناز و دیگر ادویه گرم ونیک انداخته بسازند

پرسیاوش (ف) نام گیاهي است که خوشه آن سیاه فام باشد وبرگش سبز رنگ وبیشتر در چاهها وکنار جوي آب در فاصله دوسنگ روید آنرا بتازي شعر الجن خوانند شکلي بود از اشکال فلکي

پرسیاوشان (ف) مثله

برش (ع) بفتحتین نقطهاي سپید که بر اندام اسپ باشد که بر نگهاي دیگر اعضا باشد وابرش ازینجا ماخوذ است وقیل علتي است که برجسم آدمي پیدا میشود وفرس ابرش اسپي که خالدار دوآنرا بفارسي رخش گویند

برشاخ آهو (ف) وعده دروغ ومعدوم و موجود نبود بوعده دروغ * برات عاشقان برشاخ آهو *

برشاع (ع) بکسر بي دل

برشام (ف) بالفتح تیزنگریستن وتیزي نظر

برشان (ف) باول مفتوح بثاني زده امت را گویند

برشت (ف) بکسرتین بریاني که در روغن افکند

برشنه (ف) بالفتح خشم گرفتن

برشجا (ف) بالفتح نام مقامي است میان ایران وتوران

برشجان (ف) مثله

برشکرش پرمگس ریخته (ف) یعني عاشق بمعشوق پیوسته وناپدید شده

برشکستن (ف) اعراض کردن وروتافتن

برشوریده (ف) در غضب کرد وجوشیده

برشی (ف) بمعني برشجان که مرقوم شد

برشیدن (ف) بالفتح تخصیص وتحسین کردن

پرشیده (ف) بباء فارسي پریشان کرده شده وپرفشاندن

برشیر نرزین نهد (ف) یعني سخت دلاوري کند

برشیر نرزین نهادن (ف) یعني نهایت غلبه وافزوني کردن

برص (ع) بالفتح پستي وپست شدن وآن نوعي از مرض است که اندام راسفید کند چنانچه در سین پیش ذکر یافت

برصام (ع) بالفتح همان برسام که بسین مهمله گذشت

برصیصا (ع) بالفتح نام ولي است که بوسوس شیطان کافر گشته وقصه او در منطق الطیر مشروح آورده است

برض (ع) بالفتح اندک واندک دادن

برطاس (ع) معرب برتاس درموید بضم جنسی از پوستهاي نفیس وقیل نام مردي دلاور شهري بحدود روس وولایت ترکستان

پرطاسي (ف) منسوب بپرطرس مذکور ونام جانور رنگین از جنس روباه

برطل (ع) بضم یکم وسیوم نام کُلي است

برطیل (ع) بالکسر سنگ دراز

برزدن (ف) هم سیری وبرابری کردن وباصطلاح آنست که دوکس انگشتان ازدوطرف پیش آورند وحساب نرد باختن کنند

برزده (ف) بلند شده وساخته وبربالیده وقیل شاخ درخت وپرکاله آرد خمیرکه ازوی نان سازند

پرزر (ف) بمعنی پرکین

پرزک (ف) بفتح با وزای فارسی گریه وگریستن قطران گوید * عرش وکرسی درآب شد پنهان * بسکه کردم زفرقتت پرزک

برزم (ف) باول مفتوح بثانی زده وزای منقوط مفتوح کرشمه باشد

برزن (ف) با و را هردو تازی مفتوح کوچه ومحله وصحرا وقیل کوهی وآنرا برز نیز گویند استاد لفته * نشاید باقتی در هیچ برزن * وفا در آسپ ودر شهشیرودرزن *

پرزن (ف) همان پرزه که می آید

برزو (ف) بالفتح نام پهلوانی است وبفتحتین وبابای فارسی مرغکی است سیاه وسپید که بخانه بچه آرد آنرا افراسنگ نیزگویند

برزه (ف) بالفتح شاخ درخت وقیل پیاله

پرزه (ف) بضم بای فارسی انکه از ابریشم بند رشته که ازفرسودگی برآید وپارهای آبریشم که وقت پاک ازو جدا شوند

برزه گاو (ف) باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مفتوح وکاف عجمی گاویست که جفت نموده بای قلبه برانند

برزه گر (ف) بمعنی مزارع است فخر گرگانی گوید * عقل بود برزه گر وتخم روح * آب ده ی خضر مسیحا ونوح

برزبرزین (ف) نام آتشکده

برزیگر (ف) بمعنی برزه گر که گذشت

برزین (ف) بمعنی برزبرزین که مرقوم شد

برس (ف) بالکسر برطاس وبالضم جنسی از پوستهای نفیس ونیز نام مردی است مبارز ونام شهریست بحدود روس وقیل نام ولایت ترکستان بضم وبای فارسی جنسی است ازموینه مثل قاقم وسنجاب ونیز گیاهی است مانند صبر نیز بمعنی سوال کی وپرس وبفتح محکم بودن برعزم خود وبالکسر دهیست ودجله وراهنبای

پرس (ف) باول مفتوح وثانی زده برده برد

برساق (ع) بضم با میوه یست کدآنرا بهند کهجور خوانند

پرسال خورده (ف) پیر فرتوت وبا بمعنی شراب کهنه

برسام (ع) بالفتح علتی است معروف که عقل را دورکند ونهایت گرمی پیدا میشود وزبان بسوزد وسینه اماس کند

برسان (ف) باول مفتوح وثانی زده نوعی از دوشاب خوشبو باشد که رنگ آن بسیاهی زند وبضم گروهای مردم ونام درختی درمصر که ازوی روغن سیاه وخوشبو چکد

پرسبز (ف) نام مقامی

پرست (ف) بفتح یکم وکسر دوم وبابای فارسی امراست بپرستیدن وپرستنده چیزی

پرستار (ف) بابای فارسی کنیزک وپرستنده

پرستنده (ف) بفتحتین وبابای فارسی عابد وخدمتگار

پرستنده خیال (ف) بمعنی شاعر

پرستون (ف) بفتح بای فارسی نام جانوری که اورا فراشتک گویند چنانچه در ضمن فراشتک مذکور خواهد شد ومرغی کوچک که در بهار تا بستان ظاهر شود درخانها آشیانه سازد بتازی خطاف گویند

پرستوک (ف) بمثله

پرده چابک رکاب (ف) یعني فلک کذا في الادات

پرده چغانه (ف) نام پردهٔ یست از موسیقي فخر الدین گوید * مطرب عشق میزند هر دم * چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق *

پرده خالي (ف) بمعني شب

پرده خالی کنم (ف) یعني ظاهر کنم انچه در پرده است

پرده خرم (ف) بمعني پرده چغانه که گذشت

پرده خواهی (ف) یعني فلک

پرده دار (ف) بالفتح و بای فارسي دربان

پرده دیر سال (ف) نام پردهٔ ي است از موسیقي شیخ نظامي گفته * مغني بزن پرده دیر سال * نواي بر انگیز با آن خیال *

پرده زنبوري (ف) اشیانه زنبور

پرده شناس (ف) بمعني عارف ومطرب

پرده شناسان کار (ف) بمعني عارفان

پرده عنکبوت (ف) معروف ونوعي از علتي چشم و آن پرده که در غار اصحاب کهف وحضرت رسالت پناه صلي الله علیه وسلم تنیده بود

پرده عیسي گراي (ف) بکسر کاف پارسی آسمان مخزن اسرار * بارکی این پرده عیسی گراي *

پرده نشینان بار (ف) ملایکه مقربه پاس دار وتصدیق کی

پرده نیلگون (ف) یعني آسمان

پرده وار بمعني پرده دار که گذشت

پردي (ف) بضمتین وبابای فارسي فرومایه از مردمان که بتازیش ارذل گویند

پرد برفلک (ف) باباي فارسي یعني خورشید

بردون (ف) بالکسر وفتح ذال ستور ونوعی از اسپان

بردین (ف) بالکسر آبخوره از پوست طلع خرما

برراه (ف) بمعني براه که مرقوم شد شیخ نظامي نظم نموده * از شیرکوزن گرگ روباه * لشکر گاهي کشید براه

بررس (ف) یعني بپرس وبپرسید وسوال کنید

بررسته (ف) باول مفتوح وثاني زده وراي مضموم بسیني زده نباتات را گویند

بررشته (ف) ضد بربسته بضم راگیاه تن دارد بغیرتي * بررشته دگر باشد وبربسته دگر

بررکاب متعهد عنان دار (ف) یعني مطیع اوباش

برروی کمیدن (ف) یعنی گرم عتاب شدن

بررویکار (ف) بمعني ظهور

برز (ع) بالفتح عاقل وپرهیزگار ودر فارسی برز بالفتح گشادرائ وبلند وبالایٔ قد مردم وزیبا ودیهی است فردوسي گوید * فرو برگرفت آن یلانرا بگز * نه شان زوي ماند ونه فروز برز

پرز (ف) بضم باي فارسي پرزه کهان ابریشم سوده کشیده وجامه

برزبان (ف) بمعني سخن گو

برزج (ع) بضم اول معرب برزجگ

برزخ (ع) بفتح چیزي که میان دو چیز حایل باشد وانچه میان دنیا واخرت باشد وآن وقت موت است تاوقت نشور وانچه درقران آمده است برزخ الی یوم الدین یبعثون مراد به برزخ اینجا قبراست زیراکه واقعه شد است میان دنیا وآخرت وقیل بازداشت میان دوچیزودراصطلاح شطاریان برزخ صورت محسوسه مرشد را گویند

جفا کش و ماضي بردن با راست

برده‌جرد (ف) بضم با و را وکسر جیم شهریست معروف نزدیک همدان

برخ (ف) در سکندریست همان برخ که گذشت

پرداخت (ف) بمعنی فراغ و مهیا و آراسته و خالی

پرداختن (ف) بمعني پرداختی که گذشت

برده (ف) بضمتین خفتن ومردن وبرده بفتح یکم وبضم دوم خنک و هرچه خنک کند چیزي را وسرمه چشم ودارویِ سرد

بردع (ع) بکسر یکم وسیوم نام شهریست که اول هردم نام داشت و بردع بکسر مرد احمق و شتاب و جفاکار

برد العجوز (ع) سرمای آخرین چنانچه در ایام عجوز گذشت

بردعیه (ع) بالفتح نام شهریست بشرحه ارمینه تا کوه قبق

بردفتر افگندن (ف) یعني نوشتن خاقانی گوید * که این خوش حدیثست بردفتر افگن

بردقه (ع) بفتح یکم وسیوم گیاهیست که اگر گوسپند خورد شکمش درد کند

پردک (ف) بفتح با و دال و کاف تازي بمعني چیستان که بعربي لغز و بهندي پهلي گویند خسرو گوید * زپردک هاي دو مرادوز بسته * که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخه میرزا بمعني افسانه نیز گفته بهرد و معنی در باء تازي نیز آورده اما در لسان الشعرا و آدات الفضلا بفتح باء تازي بمعنی افسانه وبضم با بمعني چیستان نوشته

پردگی (ف) بفتح باء فارسي و دال موقوف و کاف فارسي چیزي پوشیده و زن مستوره که بتازیش مخدره خوانند و در اصطلاح سالکان ع

حاجب و پرده دار را گویند

پردگی رز (ف) یعني می انگوري

بردمیدن (ف) یعني در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند موافق معنی اول فردوسی گوید * فرستاده نزدیک دستان رسید * بکردار آتش برو بر دمید

بردن (ق) بالکسر تندي و تیزي رفتار عبد الوسع در صفت ابر گوید * گهي با خاک همخانه گهي با باد هم پیشه * گهي با چرخ همراه و گهي با بحر هم بردن *

بردنده (ف) بالفتح سله قماش اي سپیده بقچه جامه وقیل باباء فارسي

بردو جهان زن (ف) یعني بر هر دو غالب آمي

پردوخته (ف) بمعني پرداخته

بردوش احمد ارد ست (ف) نیز بمعني متابع تست

برده (ف) بالضم ریزه که از سوهان افتاده باشد یعنی سونش آهن

پرده (ف) بباي پارسي معروف و سرود بلند نیز لهولغه * اي از قدمت یافت شرف منزل من * روشن شده از شمع رخت محفل من * از پرده دیده کرمی ماند از * این بود بجان ارمغان دل من * ونیز مقامات رشته که بر دسته سازها بندند براي نگهداشتن انگشتان وبراي حفظ مقامات را نیز گویند

پرده انداخته (ف) درهاي آسمان کشاده

پرده برگرفت (ف) معروف و بیشرمی کرد

پرده برگرفتن (ف) بپروائي و بیشرمي کردن و ظاهر نمودن

پرخرد * انادي که پرشد دشکر چون برد *

پردا (ف) بالفتح وباباي فارسي فراغت ومعني ترکيب پردازي است در استعمال بمعني باک وترس والتفات چنانکه گويند که ما راپرواي کسي نيست ونيز بمعني طاقت وآرام باشد

پردابرد (ف) بمعني شود رمويد اين معني است استاد گفته * براه نروم نام نگويند ه برداي * از راه نروم نام نگويند ه زره برد * و بضم جامهٔ زمستاني نرم وقيل سبز داده رابرد يماني گويند در ثنادي محمد آورده که آن پوشش مخصوص انسرور عليه السلام بود و بمعني فارسي معرو ف ودر تنجريشت بفتح بارپارسي وبضمتين زاله کذا في حل اللغات است

پرداخت (ف) بالضم تير وزهنهاي ومرد خوار وپرداخت باباي فارسي يعني خالي شد وخالي کرد پرد خت مثله

پرداختن (ف) باول مفتوح هفت معني دارد اول توجه نمودن ومعبد شدن شيخ نظامي فرمايد * منکه باين آينه پرداختم * آينهٔ ديده دراندا ختن * دوم نواختن سازوگفتن نغمه است هم او گويد * چورودي باربد اين پرده پرداخت * نکيان رود چنگ خويش بنواخت * سيوم بمعني فارغ شدن آمده هم اوگويد * ازخواندن نامه چون به پرداخت * تعويزکلوي خويشتن ساخت * چهارم برداشتن ودفع نمودن راگويند پنجم خالي ساختن بود اين دو معني را نيزدرين دوبيت هم اوگويد * حجابي سياست به پرداختن * زبيگانگان حجره پرداختن * ششم بمعني اخررسيدن است هم اوفرموده * دراتت اگرهد مي ساختي * عمر باين زود نپرداختي * هفتم گرفتن وربودن باشد هم اوگويد * چوديوان بسي چارها ساختم * کزان درکلوخي نپرداختم *

پرداخته (ف) بالفتح وباباي فارسي ساخته

ومرتب کرده وموجود کرده وخالي

پردارفلک (ف) ماه ونيزهمان فلک

بردارة (ف) بالفتح راهي که غيرد ربراي آمدن خانه بوده وپرداره بالفتح وباباي فارسي انکه اورا چرانيده وفربه کرده باشند بتازيش مثهي گويند

پرداز (ف) بالفتح وباي پارسي امرپرداختن وپرداز زنده وسازنده يعني خالي کننده واراسته کننده

پردازه (ف) بالفتح آن آتش که پيش عروس افروزند وخوردني که ازپيش رفتن قومي ويا درعقب کسي بزنند

پرداس (ف) بالفتح وباباي فارسي پرداختن وبسيار

پرداس (ف) بفتح باي پارسي سودن بدست وپرداختن وبسيار موافق اوست استاد گفته * هرکجا گوهريست بشناسم * دست سودي وگرنه پرداسم *

پردال (ف) باول مفتوح بثاني رده پرگاز باشد

پردان (ف) بالفتح صبح وشام وبردان بفتحتين نام شهريست نزديک غزني وابريشم تاکي بود که آنرا بپاي بگردانند

بردانک (ف) جانوريست که پس خورده شير خورد درمويد ست که پروانه وپرانکه بيک معني است

بردايماني (ف) باديست که ازجانب يمن آيد وآن بغايت لطيف است وانچه درحديث نفيس نبوي واقع شده وجدت نفس الرحمان من اليمن مراد از ويس قرني است وقيل همان باد يماني ومصطلح سالکان عبارت ازنفس روحاني که يمن جانب راگويند وروح نيزطرف راستان باشد وقيل باد بهاري کذافي المويد

بردبار (ف) با دال موقوف بارکش و

برخ (ف) بالفتح افزون وسودن [illegible] وقهر کردن وبسته کردن وشکستن وفرخ آرزاده ونیز سرشک آتش وبرخ بالضم شبنم و افشک ونیز برخ بوزن سرخ وبوزن کوخ بمعنی بعض وبهره از چیزی در دستوری نیز بمعنی سرشک آتش ونیز برقسا ماهی وزمین پست که آب دران جمع شود

برخاستن (ف) معروف در مؤید نقل از بعضی فرهنگ بمعنی افروختن آورده

برخاش (ف) بالفتح وبابای تازی و فارسی جنگ وخصومت

برخاش (ف) باول مفتوح بثانی زده جنگ وجدل استاد عنصری فرماید * ای شب نکنی آنچه برخاش که دوش * راز دل من مکن چنان فاش که دوش * دیدی چه دراز بود دوشینه شبم * هان ای شب وصل خویشتن باش که دوش * ونیز شور وفریاد وغوغا

برخاش (ف) بفتح وبابای فارسی وشین موقوف بمعنی جنگ آور وطالب جنگ مانند بافته تمامتر

برخاق (ف) بفتح شمشیر

برخج (ف) باول وثانی مفتوح ثقل وسنگریزه اشترو خروشتر وامثال آنرا خوانند وآنرا فرخج وفرخچ نیز گویند

برخچ (ف) بضم بای وسکون خاء جیم پارسی مثله

برخفتچی (ف) بفتح یکم وسوم در اسکندری وتیرکاری انرا جر با فارسی هوائی چرای نفس بود بمعنی برخفچه برسفره ژنی

برخفچه (ف) بفتح یکم وسوم وفتح با التیم خارانی ادو دمیران رحم اسقروسر کنند سی بیچها مه نامند ونیز تابوس نشده ضم ب اورید * جناب شر شراب شده طلم ونهبش شه بغداد از لکنت بر بطن

برخال سربرزن (ف) یعنی باندازه

وهمه تنگی باشد

برخم (ف) بهای پارسی بوزن برزم بمعنی برهنه وبرهم اما آنچه مشهور است بضم بای پارسی اوکی بمعنی سرنیچ غالبا آمده است

برخند (ف) بضم بای راء مهمله و پارسی نام درختی وگیاهی

برخو (ف) باول مفتوح بثانی زده وخای مفتوح دو معنی دارد اول آن باشد که در گوشه خانه دیواری کشند وآنرا پر از غله سازند ودوم بر بعضی شاخهای زیاده وبیکار باشد از درختان قادرخت بالندام نشوونما نهاید

برخودل گرفتم (ف) یعنی بر خود هموار کردم

برخور (ف) بالفتح آنکه محظوظ از مرادات ومظفر بر حاجات خود باشد وقبل این شمر مه امر است یعنی برخوردار ونعیم، فرخی گوید * زین عطا که ده هر که زو عطا بستد * کجا بود که مراد را بنر بکم برخور

برخوردبا (ف) بالفتح یعنی همیشه برخوردار بود

برخی (ف) باول مفتوح بثانی زده وخای مفتوح فدا وقربان باشد استاد عنصری * کشتی آتش [illegible] از شرم جور وبیند ضد بده * درم بر خمی چون تن نو جهید * ساعتی آن سرو که چون بالا لبی او است * جان برخی آن شکل که چون روی بتوان است * ونیز پاره از چیزی وبهره وبخش وقبله وبرای معنی نور [illegible]

برل (ع) بالفتح سرما خوردن وبفتحتین [illegible] زاله وبفتح یکم وکسر دوم سرما بوتکه باریده وجنبنده نابینه شده بود در چشم ودیدن دوها بامزه تر سختی وشیرین بودن وخنکی قوله تعالی لا یذوقون فیها بردا ولا شرابا المعجم جامه مخطط ویاز پرنده

برل (ف) بضم بای وفتح دوم بر شوت وبرزنی بنا نچه سه زمستان شکریزه آنرا بتوان را شکر کنیم [illegible]

برج (ع) بالضم ركن قلعه و خانه بمعنى و [illegible] بروج و در فارسى آورده‌اند كه برج نام شهرى بوده و بالفتح سپيدى سخت و سياهى سخت شدن چشم و قبل حصار و كوشك و خانهٔ معدوم يكى از دوازده برج آسمان مضبوطى هر دو معنى است

برجاكى (ف) بالضم بمعنى برج

برج آتشى (ف) عقرب و حوت و سرطان

برج آبى (ف) اسد و حمل و قوس برج آتشى مقلد

برجاس (ف) بضم نشانه تير كه بلند دارند و هم هودج است و بمعنى در هوا و بر سر نيزه و مانند آن گذارند و سنگى كه در ميان چاه افكنند تا رسنهاى آب از آن بكشايند و آب آن را شيرين كنند كه سعدى گويد يعنى اول * انسان مرده را عمداً بوده است * كه برجاس تير بلا بوده است

برجاسپ (ف) باول مضموم نام مبارزى بوده از توران كه همراه پيران بجنگ گودرز در آمده بود

برجاف (ف) باول مضموم بفتح زاء و جيم عجمى نام قلعه است و آن را بتازى جلجلان گويند

برجان قلم تهم (ف) ترك چهره كه [illegible] بر هلاك خود راضى باشم

برجان قلم نهادن (ف) مثله

برج بادى (ف) جوزا و دلو و ميزان

برج ثريا (ع) ثلاثه از [illegible] قمر برج ثور

برج خاكى (ف) بمعنى ثور و جدى و سنبله

برجچ (ف) بفتح باء و جيم فارسى بهر آخر خانه‌ها كه جاى [illegible] و سنگ و [illegible] و بر جهد تن تو نه جاى تو [illegible] دو [illegible] و بابه [illegible] رفتن * در برجچ [illegible] سلطان شكستن *

برج دراندختن (ف) بمعنى بى محابا ملاقات كردن و در آمدن

برجدان (ف) مخفف برجيدن است

برج سموم (ف) بمعنى جوزا

برج قبله (ع) بالضم نام برجيست از بروج حصار در بقله و آن برج كه از ابتداى [illegible] سازند

برجم (ف) بمعنى [illegible] نام ماده گاو و بز كوهى

برچم (ف) بار [illegible] جيم عرد و فارسى مثله

برجور (ف) بمعنى شريك و انباز آمده

برج هلال (ع) بمعنى برج سرطان

برج چهل ساله (ف) [illegible] آدم عليه السلام

برجيس (ف) باول مكسور بثانى زده و جيم مكسور و ياى معروف نام ستاره مشترى است مختارى نظم كرده * خواندند نظم و حل را برجيس [illegible] فراق را برجا ستت

برجيس جاثليق (ع) [illegible] بان

برچين (ف) بالفتح و با و جيم فارسى خار تنهاى كه گرد بر گرد باغ و كشت و كله [illegible] مساعدة را اهل هند [illegible] و در فارسى معلوم است

برجيس گشار (ف) با جيم و كاف فارسى خار فارسى تو پسى باج خواه و باج ستان و گفتن بان

برج (ع) [illegible] از جاى خود بان سوى [illegible] و [illegible] و آشكار [illegible] راح بالكسر بمعنه

برجچ (ف) باول [illegible] و بفتح و جيم فارسى رشته ابلاهند

برجرى تها زمرت ه كن (ف) بمعنى هرمز راجيزان

برجون (ف) بالفتح و باء و جيم [illegible] بمعنى

یعنی بنیاد عمر پایدار استوار نیست

بربد (ف) بفتح مخفف بار بد نام ولایت سیستان

بربر (ف) باهردو بای مفتوح بهردو رازده و در بعضی فرهنگها مر قوم گشته که نام صنبغی از مردمان است و در عربی نام ولایت بمغرب که مردم آنجا سبز جرده باشند

بربرته (ف) بفتح هردو باء نام ولایتی است از زنگبار وگوسپندان آنجا را نیز بربری گویند ودر عربی بربره بفتح یکم وسیوم بانگ کردن و در غضب سخن گفتن

پربرناوش (ف) بمعنی دنیا و فلک

پرپره (ف) بفتح هردو باء پشیز و بعضی بمعنی دینار گفته اند باول مفتوح بثانی زده جها داست و هرچه بفزاید و منجمد باشد و نیز ضد بر رسته و آنکه چیزی را برو ربند ند بمعنی مطلق بستن نیز آمده است

بربط (ع) بالفتح نام سازیست که تار های ابریشمی بندند و بتازیش عود گویند

بربند (ف) باول مفتوح بثانی زده سینه بند زنان بود و آنرا بازرنگ نیز خوانند و بتازی لبیب گویند

پرپوز (ف) بالفتح وبیای آخیر فارسی وقیل پرپوز باهردو بای فارسی همان تیغور مذکور

بربوس (ف) بالضم نام سرلشکریست وبرو بوش بمثله وقیل نوراست وبیرامون ودهان راگویند

بربون (ف) بفتح با وکسر بای مجهول وواو مفتوح قوبا که داد نیز گویند

پرپهن (ف) بفتح هرد و باو ها خرفه باشد که بعربی فرفخ گویند وبهندی نونیه گویند

پرتاب (ف) بالفتح با بای فارسی انچه بدست ندارند ودر افگند

پرتابیان (ف) یعنی تیر اندازان

برتاختن (ف) یعنی سوار شدن

برتازیانه (ف). یعنی اشارت که سوار سیری تازیانه کند

برتاس (ف) بفتح اول وسکون ثانی دو معنی دارد اول نام یکی از مبازران بوده دوم شهری است در حدود روس و بعضی گفته اند که نام ولایت ترکستان است و در انجا پوستین خوب میشود

برتاش (ف) بفتح نام پهلوانی وولایتی است در حدود روس ومردم انجارا وروباه انجا وپوستین اورا نیز برتاس گویند

برتاشک (ف) باول مفتوح بثانی زده وشین منقوطه گیاهی باشد که انرا برنجاست نیز گویند وبرنجاست بعد ازین مرقوم خواهد گشت

برتک (ف) لقب جعفر جد یحیی ابن خالد و اولاد اورا برانکه گویند

برتن (ف) یعنی سرکش ضد فروتن فخری کرگانی گوید * زن مسکین فروتن مرد برتن * گمان سرکشی آمیخته برزن

برتنگ (ف) تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را گهواره وزین را برپشت آسپان وبار پشت را بدان محکم کنند و زبر تنگ نیز گویند عطار گوید * چوطفلان دست از برتنگ بکشاد * جلاجل از چهره شب رنگ بکشاد

برته (ف) باول مفتوح بثانی زده نام از مبا زران ایران است

برته (ف) بفتحتین زن فربه وزن باگوشت لوازم اندام

برث (ع) بالفتح زمین هموار براث وبروث جمع آن

برثن (ع) بضم باو ثاء مثلثه نام قبیله یست و انگشتان کف پاو چنگال جانور درنده و بعضی گفته اند برثن انگشت است و مخلب چنگال است

زان بترزدش برآمد فقیر

برآمدن فقیر (ف) یعنی پیمانه عمر شدن فردوسی گوید * که برال ساسان برآمد فقیر

براان (ع) بالکسر و بالضم باد کرم و نیز باد سحور را گویند و آن بادی است که بر هر که رسد بریان و سوخته گردد

پرانداج (ف) باول مفتوح بنون زده سختیان را گویند و نیز خوانند

پرانداخ (ف) سختیان باشد و آنرا پرندخ بحذف الف نیز خوانند

پراختن (ف) یعنی عاجز و زبون شدن و فروماندن نظامی گوید * داد در بن دو ربراند اخته است * در پر سیمرغ وطن ساخته است *

برانداف (ف) باول مضموم وثانی مفتوح رودها را گویند و نیز رودکانی در سکندری این لفظ را در کاف آورده بمعنی مذکور

پرانیدن (ف) یعنی تعریف کردن

براور (ف) بفتح براور و میوه بیار وارنده میوه

برآورد (ف) باول مفتوح دو معنی دارد اول بنا را گویند و در بعضی از فرهنگها قلعه وحصار مرقوم است حکیم فردوسی فرماید * بدرگاه شاهی فریدون رسید * برآوردهٔ دیده سرناپدید * بآبرانداز آورده بالای او * زمین کوه تا کره پهنای او * نشسته پدر برگرامایه کان * ببرده درون جای پرمایه کان * دوم شخصی را نامند که پادشاهان و ملوک و بزرگان او را نواخته و مرتبه او بلند ساخته باشند

برآورده (ف) مثله

براه (ف) بمعنی خوب و خوبی آراسته و آراستگی اثیرالدین اخستگی راست * مجلس شاه بدید م نه براه ساز نست * صدر درگاه

بدیدم نه برآن فروراه *

پراهام (ف) باول مکسور نامیست پارسی باستانی و آنرا پراهام نیز خوانند و معرب آن براهیم است و در زمان بهرام گور جهودی در غایت بخل و امساک این نام داشته بود

براهیختن (ف) بمعنی برکشیدن بود

براهخیدن (ف) مثله

براهمه (ف) گروهی اند که حقیقت اشیا را قایل نیستند و عالم را هم خیال گویند

براهیختن (ف) بمعنی براهیختن که مذکور شد

برایا (ع) بمعنی خلایق

برباده بهانه (ف) بالفتح حجره دیگر سازند

بربار (ع) بالفتح نعره زننده و بخشم سخن کننده و در فارسی برباز بالفتح بالاخانه

بربارة (ف) باول مفتوح بثانی زده حجره را گویند که بر بالای حجره دیگر سازنند

پربارکردن (ف) کنایه از پرواز است

پربال (ف) بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و در بچه ها گذارند تا از هرطرف باد آید

پرباله (ف) باول مفتوح بثانی مثله

برباں محلا (ف) بکسر با و تشدید لام بربام باتره و پودنه و ترخان و نان و پیاز و ترب

پرپای (ف) هردو بای پارسی جنسی از کبوتر

پرپایه (ف) یعنی هزارپا و معنی ترکیبی هزارپا

بربت (ف) بالفتح و به تشدید صحرا و برابت جمع

برنج بفتح یکم وکسر دوم رگ بن ران که از گرده تابن ران کشیده است و آن مجرای پوست و نیز بالضم

نام ولایت نیمروز استاد فردوسی گوید * برازد ترا افسر و تاج تخت * که دادت خداوند فرخنده بخت

پرازده (ف) باول مفتوح وراي موقوف که آنرا بجهته نان گرده قند ساخته باشند و آنرا آروله نیز گویند بهندي پره نامند

برازش (ف) بفتح و زاي دوم منقوطه مکسور گذارش و قیل بمرد وراي مهمله و بفتح را نیز بمعني زیبائی

پر از طوق او است (ف) یعني ذاکر و مشتاق او است

برازیدن (ف) فریفتن ودر مویداست زیبا نمودن

براسیم (ع) جمع برسام بکسر و آن علتی است که می آید

براش (ع) بالفتح پاشیدن وفشردن وزیدن وبمعني خراش آمده

پراش (ف) باول مفتوح بمعني پرشان کردن و پرپاشیدن بود حکیم سنائی نظم نموده * سبنل پرتاب را کرد سمن پر پراش * چشم خرد باز کن قدرت الله بین *

براشتر نشستن (ف) یعني کار اشکارا نهادن مولوي گوید * بر شتري نشستي سر را فروکني * در شهر میروی که نه بیند مر مرا *

براشیدن (ف) بالفتح زیبا نمودن

پراشیدن (ف) بفتح فرو نشاندن

پراشیده (ف) بالفتح وبا بار فارسی از هم جدا کردن

براض (ع) بالضم آب اندک

براعه (ع) تمام شدن و زیاده شدن از امثال خود در فضل و هنر

براغالیدن (ف) بمعني برانگیختن بود و برغلانیدن نیز گونید و آنرا بتازي تحریض

براغو (ف) ماده شکاو

براغولاجی (ف) ماده شکاوابي

برافتادن (ف) بمعني هلاک شد

برافش (ف) نام سنگ ونام عورتی که بشومي مثل شده است .

براق (ف) بالضم مرکبي که حضرت رسالته پناه صلي الله علیه واله وسلم شب معراج بران سوار شدند لمولفه * بیاورده براق از خلد چون برق * نکاري لعبتي از پاي تا فرق * قیل بالضم اسپ بهشتي که حضرت رسول صلعم بران سوار تا مسجد ي اقصي رفته بودند بوقت معراج و از انجا بر پر جبریل علیه السلام تا سدره المنتهي و از انجا برخیرف تا کرسي و از انجا بر رفرف تا عرش رفته بودند

براق جم (ف) بادي که تخت سلیمان علیه السلام رامی برد بمعني اسپ جم

براقه (ع) بالفتح درخشندگي و روشني آورده یعني حصار بر آورده

پراکنده (ف ع) بالفتح و با باي فارسي مختصر پراکنده

براکوه (ف) باول مفتوح نام کوهي است که مابین مشرق و جنوب قصبه اوست اوش واقعه است واوش ولایت فرغانه باشد در چهار فرسنگي اندجان

پرال (ف) باول مفتوح بثاني زده خانه تابستانی را گویند

پرالک (ف) نوعي پولاد جوهردار را گویند عموما و تیغ را خوانند خصوصا حکیم اسدي فرماید * از آن آهن لعل گون تیغ چار * هم از روهني دم پلارک هزار *

بر آمد بهم (ف) بالفتح یعني در غضب شد

پر آمد فقیر (ف) بضم باي پارسي یعني عمر بسر آید چنانچه پیمانه پر شد گذشت فردوسي گوید * میانرا به بست اندرین دیو نیز * همي

نرن جوان و در عربي بريالفتح والتشديد خشکي بمعني روشنائي چراغ ونيز نفع زمين خشک وبرنده ونيز پهناي سينه وآغوش وپيش ومخفف برگ کهال گويد * چون کل آرزوي ديدن اوصد برشد * ونيزدر خانه

پُر (ف) باول مفتوح معروف است وبرتو باشد مولوي معني فرمايد * چشم راصد پرز نور عکس رخسار شهاست * اي که هردو چشم رايک پر مبادا بيشمار * ودست باشد از کتف تا سرانگشتان آنرا بال نيزخوانند حکيم ناصر خسروي راست * برفلک بي باد پرداني که نتواني شدن * پس چرا برپاوري ازدين دانش باد بر * وبرگ را نامند وترک کلاه را گويند حکيم سنائي منظوم ساخته انجهاني نيست کاند رلاف شاهي نو بهار * کج نهند برسر کلاه وچار بر ترک سمن * وبمعني دامن وکناره هرچيز آمده وآنرا پره نيزگويند وپره بيني پره کلاه وپره واسيا وپره چرخ دولاب وامثال آنرا گويند

براء (ع) بالضم ولفتح بيزارشدن وبيزارشونده واول وآخر ماه ونام چند صحابي است ونيز آخرين شب از براء بالفتح خلايف

برآب امدن (ف) يعني ظاهرشدن وفاش گفتن خسروگويد * برآب امد همه کان آتش انگيز * بجوش آتش سيل آتت تيز *

برابر (ف) بالفتح مقابل و مساوي سلمان راست * تازنده ام دعا بتوگويم که بنده را * گفتي دعاء جان توجان برابراست *

برآب فلان (ف) بمرتبه وجاه فلان

براة (ف) بيزارشدن ازعيب دوام ومانند آن وبالضم تراشه چوب که در وقت تراشيدن جدا شود

براتي (ف) جامه وجزآن راگويند که کهنه وفرسوده و ضايع شده باشد بسبب آنکه امثال چيز

ها درروجه برات مردم ميدهند

براجيل (ف) بفتح اجواين

براح (ع) بالفتح زمين کشادکي کشت ودرحت وکارآشکار وروشني وراه بد وروشني ودورشدن ونيست شدن وسخت و دشوارشدن

براختن (ف) بضم باء قارسي و با خاء موقوف کداختن وبرازيدن بالضم وبازاي معجمه بهتله وقيل باباء تازي بهتله

پرادران (ف) باول مفتوح جانوريست شکاري از جنس چرغ که بغايت پاکيزه منظر بود ليکن در نفع زياده نيست شايد که شکاربت وکلنگ وآنکه ازين شيوه باشد کنند وانچه سرخ فام بود پسنديده داشتداند وچون بردست باردارکريج خورد ازونفع توان يافت اما انچه درکوه کريچ خورده باشد نه پسنديده اند وآن را بتازي زمج خوانند

برادت (ف) بالضم جامه مخلط و ناگواري وبديتمعني بفتحتين نيزامده

برادة (ف) بالضم سوهن آهن يعني ريزه هر چيزي

پرار (ف) درابراهيم است بفتح ومشهور بکسر است سيوم روزو نيزسيوم سال

برارنده (ف) بالفتح زيبنده وخوش آينده وآراسته

برارش (ف) بفتح يکم وکسرچهارم گذارش ونيزبمعني زيباي آيد

برارنده (ف) بمعني برارانده که بالا مذکور شد

براز (ع) بالکسر باکسي بجنگ بيرون آمدن مرادف مبارزه وعايط وبالفتح زميني فراخ وکشاده ونيز زيبا وآراستگي

برازد (ف) بفتح با وراي پارسي بمعني آينده ورسيد و بکشر بانيز بمعني روشن شود زيبد نيز

وگیاهیکه تازه باشد و برآمدن گیاه از زمین

پذرفتگار (ف) بکسر کاف فارسی قبول کننده

پذرفتن (ف) قبول کردن و برینقیاس پذیرفت و پذیرفته

بذرفی (ف) بالفتح و با زای فارسی یعنی باحتیاط تمام

بذرقطونا (ف) نام دوائیست که او را اسپغول خوانند چنانکه گذشت

بذرگر (ف) بتقدیم ذال بر راء مهمله و باکاف فارسی کشاورز و که یوور اگویند وقیل پرورش نیز

پذرو (ف) باول و ثانی مفتوح نام مرغ دشتی باشد

بذرین (ف) بالفتح نام آتشکده ایست که در بلخ بود و نام مهازرا یرانی بذربرین بالضم بمثله و نیزهمان بزرین بالکسر درعربی مشربه را کزه و پوست طلع خرما و طلع بالفتح اول شگوفه و خرما و اول میوه درخت خرما و بزارین جمع

بذل (ع) بالفتح بخش کردن

بذل سیمین (ف) بذال معجمه بخشش بسیار

بذله (ف) بفتح و کسر با در ابراهیمی است وضم ذال معجمه لطیفه و جواب آن خواجه حافظ فرماید * شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب بذله گوئی * غمزه ساقی زچشم می پرستان برده خواب * وهرچه بسیار بکار داشته شود و جامه کاذر که ناپاک باشد

بذو (ف) بالفتح تکبر و قهر کردن

بذور (ف) بالفتح آنکه سرمردم فاش کند بذر بالضم بمثله

بذول باذل (ع) بمعنی سخنی

بذه (ف) بالضم گوی ساخته و در عربی بالفتح والتشدید بد یعنی بل

بذی (ف) بفتح با و ذال معجمه مرد فاحش وقیل فحش گوی

پذیر (ف) بکسرتین بابای فارسی قبول کن

پذیرا (ف) بکسرتین با بای فارسی قبول کننده و فرمان بردار و روان شونده و سخن شنونده

پزیران (ف) فرمان بردار

پزیراور (ف) بالفتح و بایای فارسی تیغ گوهر دار وقیل حرف یکم تازی

پزیرن (ف) بالکسر و بایای فارسی یعنی قبول کند

پزیرفتار (ف) بکسرتین و با بای فارسی قبول کننده

پذیرفتن (ف) باول وثانی مکسور و یای معروف قبول کردن بود

پذیرنده (ف) بمعنی قبول کننده

پذیره (ف) باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف استقبال راگویند حکیم ثنائی نظم نموده * منزل عفو او بدست گناه * لشکر لطف او پذیره آمده

بذیون (ف) با بای مضموم و مفتوح بثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف اقمشه خوب و نفیس راگویند صاحب فرهنگ بنظم آورده * برز بالا بود بلند برین * بهست بذیون قباشهای گزین *

بر (ف) باول مفتوح بالا و زیر بود و بار درخت را گویند و بالضم و تشدید یه را کندم و بالفتح بیابان و نیکوکار و راست گو و بسیار خیر و نامیست از نامهای حق تعالی و بعضی به تشدید را بمعنی برآمده گفته ابرار و بررة بفتحتین جمع و بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت و قبول کردن حج و طاعت و خشنود داشتن مادر و پدر و راندن گوسفند و بدینمعنی بفتح با نیز آمده موش و بچه روباه و کنار مردم و نیز میوه درخت و پستان

بیابان و نیز اسپ تند ظهوري گوید * در معرکه بدو سوران عیب است * از لاشه سواران ترکتازي کردن

بدواز (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني تپواز است

بدوي (ف) بفتح بیاباني

بدور (ع) بالضم شتافتن بسوي چیزي وبضمتین ماهها تمام وپیشی گرفتن وشتاب کردن

بدولاد (ف) بدولت و تپخاله پستي که بروي برآید

بده (ع) بالکسر والتشدید قوت ناي و توانائي ونصیب وبده بالفتح ناگاه آمدن وبي اندیشه آمدن سخن وناگاه آمدن سخن وسخن بي اندیشه وبدابه بالفتح مثله

بده (ف) باول وثاني مفتوح نام درختست برنده شاعر گوید * این پنج درخت نهي آرند بار * بید وبده وسرو وسفیدار چنار *

بده عاقبت نزار (ف) تندرستي وبیغمي

بده فرات دانستن (ف) یعني بواجبي دانستن

بده ماهی بلورین ابدار (ف) یعني بده آنگشت تر وتازه معشوق

بدي (ع) بمعني نخستین گذافي شرح نصاب آورده است ومعروف فارسي وضد نیکي و مختصر باوي چون دعا بمعنا طلبد کنی ودرعربي وبتشدید باي نام بیاباني است

بدیج (ف) بفتح باوکسر دال ویاي معروف وجیم تازي هلیله

پدید (ف) بالفتح بباي فارسي قبول ودرکنز اللغات بیابان وزین کرده اسپ

پدیدار (ف) بباي فارسي انکه در وجودش اثري پري باشد

بدیدن (ف) بالفتح دورشدن ویکسوشدن راه از راه

بدیع (ع) بالفتح نوباوه ونو آمده وبي پاد مدت پدید اکننده ونوآورده شده و عجایب وغرایب وحادثه نو ونیز مشک نو ورسني که شروع در تافتن آن کرده باشند ومرد وقیل خیک انگبین

بدیع ضع (ع) روح اعظم وقیل آدم علیه السلام

بدیس (ف) بوزنه دشتي

بدیس تخت روان (ف) آسمان وقیل نقش فلک

بدیس سبزه زار (ف) اشارت بفلک است

بدیس ناو (ف) اشارت بگاو زمین است

بدیس بادن (ف) بمعني مرد جسیم

بدیسه (ف) سخن بي اندیشه گفتن

بذ (ف) بالفتح وتشدید ذال غلبه کردن وشهریست میان ازان و آذربایجان وازیران نهري عظیم جایست که هرصاحب تب دران غسل کند شفا یابد

بذا (ف) بالفتح وذال معجمه فحش گفتن

بذاذه (ف) بالفتح بهر دو ذال منقوطه بدحال شدن وبدشکل شدن پیش گرفتن وکهنه شدن

بذان (ف) بذال معجمه نام مردیست از اهل فرس که از قبیل خسرو پرویز حاکم یمن بود وبمعجزه حضرت رسالت پناه مسلماني شد

پذیره (ف) قبول کردن برا ینقیاس پزیرفت وپزیرفته

بذخ (ع) بالفتح والضم بلند شدن وگردن کشي

بذدایدن (ف) بضم رنگ از آینه و تیغ وامثال آن دور کردن

بذر (ع) بالفتح تخم افشاندن وتخم کاشتن وتخمیکه ازو حاصل شود مانند برنج وگندم وماش

رسته

بدست باش (ف) یعني تقصیر مکن وحاضر باش وبدست بودن حاضر وهوشیار بودن خواجه حافظ گفته * بدست باش که چیزي براي خویشتن *

بدست چپ شمردن (ف) یعني بسیار بحساب چه در حساب عقد انامل احاد وعشرات مخصوص دست راست ومایته والوف مخصوص دست چپ است خاقاني گوید* عاشقی بگشتي به تیغ غمزه *چند انکه بدست چپ بشماري *

بدست شدن (ف) یعني بدست آمدن اوحدي گوید * درجهان دوستي بدست نشد*که ازو دردلم شکست نشد *

بدسغان (ف) نام گیاهي است که آن را کشت برکشت خوانند

بدسگال (ف) بالفتح وباکاف فارسي یعني بدگوي وبد اندیش و بد قوم

بدسگان (ف) مثل بدسغان که مرقوم شد

بدشغان (ف) بشین معجمه نیز بمثله

بدطرز باحرز (ف) نام شهري ونام پرده سرود

بدع (ع) بالکسر نوپیدا شدن وبالکسر وفتح دال چیزهاي نوپیدا شده در دین جمع بدعه

بدعه (ع) بالکسر چیزي که نوآورده شده باشد دردین ودردنیوي وحادثه نو

بدفوز (ف) مسل تبغور که گذشت

بدقه (ع) بالضم زمین بلند که مرکب از ریگ وسنگ وگل باشد وبدقعه بالفتح نام شهریست

بدک (ف) بضم هرد وباهدهد باشد

بدکند باول مفتوح بثاني زده وکاف مفتوح رشوت باشد شمس فخري گوید * تانه بیند بکنظر دیدارشان* روح قدسي جان به بدکند آورد *

بدکنشت (ف) بدکردار

بدگوهر (ف) بالفتح وباکاف فارسي کم اصل

بدگهر (ف) مثله

بدکیش (ف) بضم کاف وکسر نون بدکردار وبدکنشت نیز گویند

بدل (ع) بالکسر عوض چیزي ومرد شریف وکریم وبفتحتین هرچه بجاي دیگر شود ودرد دستها وپاها ومفاصل ونیز زفت ومهسک

بدلگام (ف) یعني توسن سرکش ومعروف کنایه ازمخالف

بدله (ف) باول مفتوح بثاني زده خریده مثل بدري که گذشت

بدم (ع) بکسر باوضم بر پي ودنیه نیز بمعنی فف زدن

پدم (ف) بفتح باي پارسي بوزن زخمه بهره ونصیب

بدن (ع) بضم یکم وبفتح دوم بیشین بالضم جمع بدنه بفتحتین وبدنه شتر وگاو قرباني وبالفتح وبالضم فربهي واگندگي گوشت وبفتحتین تن وجسد وابدان جمع

بدنج (ف) باول وثاني مکسور هلیله باشد

بدندان بودن (ف) یعني لایق ومناسب بودن آخستگي گوید * لب ودندان ترا سجده برم چون بروبی * کزجهان اي مه تابان نبود دندان مني * هستند شادمان شکر لب بعهد تو * لیکن ازان میانه بدندان من توي

بدندان نداشتن (ف) دختر نداشت

پدندر (ف) باول مکسور ثاني مفتوح پدر پیشین را گویند وآنرا پدرند خوانند

بدن سیهیس (ف) براب فلان یعني بشکل وبر طریق فلان

بدو (ف) بفتح آغاز ونود رنصابست بدو

بدخش مذاب (ف) کنایت از خون خصم است که وقت جنگ بخنجر آلوده می شود

بدخشنداب (ف) لعل بدخشانی و می سرخ وآنرا بدخشی وبدخش نیز گویند یعنی لعل گداخته از شراب وخون باشد

بدخیم (ف) وزن نغیم گرفته روی

بدر (ع) بالفتح ماه تمام ونام چاهی است که بدر قریش کنده بود درحوالی آن میان حضرت رسالت پناه صلعم ولشکر کفار جنگ واقع شد ازینمعنی بدر آمده وپیشوای قوم وکودک شتابنده بهر کار ونیز در فارسی بدر بفتحتین برون وبردر ونام غلام

بدر الانجره (ع) شاهدانه بفتح افزونی ومدارکی فارسیان تای اخیره درین لفظ ودرمثال این همه جا ظاهر میکنند واهل عرب بوقف خوانند که ها ظاهر شود

بدرام (ف) بالکسر آراسته وخورم ونیکو باسایش وجای آرام چون باغ خانه ومجلس ونیز همیشه وقیل بابای فارسی

بدران (ف) بالفتح شیرهٔ یست مثل ترب که بوی زشت دارد.

پدران (ف) بفتح سبزه ایست مانند ترب بودار که برکوه روید بدال ورا هردو مهمله

بدران اینکاررا (ف) بمعنی تمام کن معنی ترکیبی پاره کن

بدرخته (ف) بفتح باو را غمگین وانده ناک * ززادن چو مادرش پردختهشد * روانش ازان دیو بدرخته شد

پدرزه (ف) باول وثانی مفتوح وبرا زده وزا مشترطه بمعنی حصه وبهره باشد ودرفرهنگ چیزی برپالنگ بسته باشد نیز آمده

بدرسته (ف) بفتح یکم وضم سیوم یعنی گیاه تنه دار وخم برسته وپرمایه

بدرقه (ع) بمعنی راهبر

پدرمرده (ف) معروف وشیخ نظامی در سکندرنامه ازادارا دهکرده

پدرمه (ف) بمعنی پدرزه که مرقوم شد

پدرندر (ف) بالکسر یعنی پدر پیشین که عبارت شوی مادر باشد امابعضی بمعنی بدپدر آورده ومعنی ترکیبی آن پدر زشت

بدروته (ف) بالفتح نام حکیمی که از عجم بهند رفت وکتاب کلیله دمنه نیز بیرون آورده بنوشیروان داد

بدرود (ف) باول مفتوح بثانی زده و رای مضموم وواومعروف دومعنی دارد اول بمعنی سلامت بود شیخ نظامی فرماید * اگر قطره شد چشمه بدرود باد * دوم وداع راگویند خواجه حافظ گفته * ماه کنعانی منی مسند مصران تو شد * وقت آنست که بدرود کنی زندان را *

بدرونه (ف) آنچه بدان پنبه و پشم ندف کنند

بدری (ف) باول مفتوح بثانی زده خریطه باشد مربع که طولش از عرضش اندک باشد و انرا از چرم وگلیم وشال گنده بدوزند و زرد بول دران پرکرده از جای بجای ببرند بهند وی بوری گویند وبضم وسکون دال مهمله انکه اسپ در رفتار پا لغزد وگویند بدری خود

بدریادان (ف) یعنی نیست ومحو کردن ساخت

بدست (ف) باول مفتوح بثانی زده وجب راگویند وانرا بتازی شبر خوانند منوچهری در صفت اسپ گوید * برتر از افتاب بویه کند چون عنکبوت * بر بدست جای برجولان کند چون بابزن * ونیز عرب اورا تیر خوانند

بدست استبرق (ف) بیابانهای سبزه

بخیده (ف) مثله

بخیر (ع) بضم اول وفتح ثانی از آسانی مردمان است

بخیرا (ع) بوزن مذکور نام راهبی است از شام که حضرت رسالت پناه صلعم بعلامتی که درکتاب سابقه یافته بود شناخت وایمان آورد ودر سکنه ریست که بانتظار انسرور علیه السلام برسر کوهی صومعه ساخته بود

بخیه بروی کار افتادن (ف) یعنی فاش شدن راز

بد (ف) بالضم مترادف بت وبالفتح معروف ونیز دارنده وحافظ وملازم ومصاحب چیزی چون موبد وسپه بد هیربد موبد یعنی حافظ ودارنده حکمت چه مو بمعنی بند وحکمت گفته چنانچه در موبد بیاید سپه بد یعنی حافظ ودارنده سپه هیربد حافظ آتش که حفظ آتش کده بد ومفوض است وکهبد یعنی خداوند کوه ودارنده آن وهمچنین باربد ومعنی ترکیبی آن گذشت وبد بالفتح دور کردن وجدا کردن وبد بالضم عوض وانچه گویند لابد منه یعنی ناگزیر است ودرفارسی بد بالفتح سخت کهنه وسوده که در آن آتش زود گیرد ونیز گیاهی است آبی که زیر آتش چقمق نهند وقیل بابای فارسی دوری شدن مرد وزن ونیز طاقت

بدا (ع) بالفتح بیهوده وفحش گفتن وظاهر شدن چیزی که پیشتر ظاهر نشده باشد

بداد (ع) بالفتح یکیک بیرون بحرب و بمعارضه بیع کردن بکسر دال جدا جدا وبداد بکسر پا زین کرده اسپ وبیابان فراخ

بدادن (ف) بکسر با هر دو طرف وبن کوه است

بدار (ع) بالکسر بریکدیگر پیشی گرفتن و شتافتن

بدآغار (ف) بالفتح بدسرشت وگوهر کم اصل

بداغاز (ف) بمعنی قضای بد

بداک (ف) بفتح بد اندیش وخشم آلود وبمعنی ترکیبی انکه عیب بدارد

بداکن (ف) بداندیش وخشم آلوده دراک ودراک مترادف اوینه

بدال (ع) بالکسر چیزیرا بچیزی بدل کردن

بدلای (ع) بالضم وفتح دال طایفه از بندگان حق تعالی وایشان هفت نفراند غیر ابدال هفتاد نفر اند وچون یکی از ایشان بمیرد دیگری از سایر مردم جای او بگیرد

بداهت (ع) بی اندیشه سخن کردن وگفتن بیه مثله

بدایة (ع) آغاز کردن وآغاز

بدپسران خانه کن (ف) بفتح کاف تازی پسران بد که خانه پدران بفروشند

بدپسند (ف) یعنی مشکل پسند

بدپوز (ف) بمعنی بتفوز که گذشت

بدبه (ف) بکسر آرزومندی

بدترجا (ف) همان تیرجا که مرقوم شد

بدج (ع) بالفتح زدن بعصا وجز آن وناشکاه پیش آوردن کار وشکافتن وبریدن وفرو ماندن ستور از گرانی بار

بدخان (ف) بالکسر تره

بدخش (ف) بفتحتین نام ولایت که اورا بدخشان نیز گویند ونیز بمعنی جوهر وبدخش لعل و بدخشان معروف است منسوب بدخش الف ونون نسبت است

بدخشان (ف) بفتحتین نام شهریست که کان زر ولعل ازانجا است وآن میان خراسان و هندوستان وماوراءالنهر جانب مشرق اوست و درانجا گوسپندان باشند مقدار اسب وبران گوسپندان برنشینند ومعدن لعل ولاجورد آنجا است

بخك (ف) باول مفتوح وثاني مفتوح نوعي از تير زبن باشد حكيم سوزني راست * گل روي تركي من اگر تركي نيستم * دانم بدين قدر كه تركيب گل چچك * از چشم دلبران چچك * تركي مكي بكشتن من برمكش بخك *

بخل (ع) بالضم معروف و بخيل ضد سخي

بخلچه (ف) بكسر با و كسر لام و جيم فارسي بمعني پنج بخو كه گذشت

بخلوچه (ف) بكسر با و ضم لام وجيم فارسي مثله

بخله (ع) بوزن و معني خرقه و آنرا پيراهن گويند و بوخله نيز آمده

بخم (ف) بفتح با و خا نام ولايتي است كه درانجا مشك خوب شود اثير الدين اخستگي راست * ماه نو درمشك بخم ونعل تو با چرخ دژم * شهد پست درآغوش سم نفع پست دركام ضرر *

پخم (ف) بوزن معني وفخم

بخم درشد (ف) يعني درمراقبه شدن دوتا گرديده

بخمر (ف) نام ولايتي مشك خيز

بخمه (ع) بانگ كردن وبا گرفتگي گلوي

بخند (ف) باول وثاني مفتوح انده وگين وافسرده را گويند وآنرا نژند نيز خوانند

بخنكاب (ف) آدويه كه در آب بجوشانند و بدن مريض را بدان شويند واسيرم آب نيز گويند و معني تركيبي آب بخته

بخنكار (ف) مثله

بخنو (ف) بالضم با و نون رعد باشد كه تندر نيز گويند رودكي گويد * چون بيانگ آيد از هوا بخنو * مرغ ورد بانگ چنگ رود شنو * جز شنود را شنيد و چشم غريو من * ابر دارم كه گاه بخنو كه در مطر * فخري گويد * زرشك كلاه تو ناله كنند ابر * كه خلقش نام درستند بغنو * يعني بجاي نون تا آورده بمعني چيزي غرنده عموما و رعد خصوصا بخنو و بخنور باضافه ها ورا نيز ذكر كردن همه را بتصحيف خوانده اما در تفسير ابو الفتوح رازي ودر سامي في الاسامي بخنو بمعني برق گفته اعتماد بر قول ايشان بيشتر است واحتمال داره كه مشترك باشد ميان هردو معني چه از اشعار معني اول ظاهر ميشود

بخوان (ف) باول مفتوح بثاني زده زعفران را گويند

بخوان سلو تم بنشانند (ف) يعني از ماسوي الله قطع كرده بمعني سلوت بيغمي وخورسند پست

بخور (ع) باول وثاني مضموم و واو معروف وراء موقوف بالفتح بوي خوش و بمعني عطر سوختني است و بخور مردم گياهي است كه بفارسي خيك مريم وپنجه مريم گويند وقيل عطر بعد از طعام دست دهد

بخور شهه (ف) بالفتح چندي از عطرياتي كه باب يا بشربت تركرده ودر مجلس برآتش مي نهد چون دود ازان برآيد همه مجلس معطر شود

بخور شيشه (ف) بالفتح مثله

بخور مريم (ف) بالفتح گياهي كه بوي مريم رضي الله عنها دروقت وضع حمل درآن دست زده و آن گياه مانند پنج انگشت گشته واو بوي خوش دارد وآنرا پنجه مريم نيز گويند

بخوع (ع) بمعني آقرار كردن ونهادن حق

بخون (ف) بفتح باوضم خا ستاره مريخ

بخيده (ف) بنبه وپشم برزده را ميگويند حكيم نزاري قهستاني گفته * همه دشت نرنست برهم فگنده * همه كوه پشم است برهم بخيده

آب نیز خوانند و بتازي طویل نامند

بختي (ف) بالضم شتر نر که قوي باشد که بتازیش اقیط خوانند یعني بچه انداخته شده که گرفته باشند و جامه رفوکرده و قیل شتري سرخ مو که منسوب است وشتر قوي و بزرگ است

بخچ (ف) باول مفتوح بثاني زده پهن راگویند و آن را بخش نیز خوانند و قیل هرچه بزیرپا پهن شود چون میوه وامثال آن در زیر افتد و پهن شود گویند بخچ کرده است

بخجوان (ف) نام مردي پهلوان درپنج بخشي وابراشیمی است نام ولایتی

بخر (ع) بالفتح بخار برآوردن دیگ وجز آن و وبفتحتین گند شکي دهن وهرچیزي که رایحه او تند باشد

بخرد (ف) بکسر وسکون خاء معجمه وفتح راء مهمله مرد دانا وهوشیار دروید است بفتح

بخردی (ف) بالکسر وقیل بالفتح دانائی وهوشیاری

بخریج (ف) نام دریاي است عظیم هرکه ازان آب خورد چرب باشد

بخربسه (ف) بوزن دو کیسه بمعنی پشاني

بخس (ف) باول مفتوح بثانی زده گدازش وکاهش دل وبدن باشد ازشدت غم ومحنت ومشقت وگداختن روغن وپیه وموم وامثال آن بود ازگرمی آتش یاحرارت خورشید وقیل پژمرده فراهم آمده وزمینیکه بي آب وباران مزروع شود ونیز پژمرده شدن چیزي درغوره وخوشه انگور وفرمي بینی وکاهلي ونیز ناقص وکم وکاشتن وپیداکردن

پخس (ف) بفتح تاء فارسي مثل بخس

بخسم (ف) باول مفتوح بثاني زده وسین مفتوح شرابی باشد که ازگندم سازند

پخسیدن (ف) بسین مهمله ضد آن وگداختن

بخش (ف) بفتحتین نرمه بیني وسستي وقیل رنج وبخش بالفتح حصه ونصیب وقیمت وبخشنده وامر بخشیدن وقیل گداز میوه یاسر آدمي وجانوري بزیرپاي درآید پهن وپست گردد ونیزپژمرده است فردوسی گوید * بگفت این وازجاي برکرد رخش بزخم سواري همی کرد بخش *

پخش (ف) باول مفتوح بمعني بخچ که نوشته شد

بخشا (ف) باول مفتوح کوشنده وساعي را گویند آدیب صابرگوید * نسخه جود ازکف بخشاي وگیرد سحاب

بخشانیدن (ف) بفتح باء فارسي کسي را یاخودرا دررنج داشتن وبخشیدن بمثله

بخشم کردن (ف) تیرنگریستن ونظرزده ساختن

بخشودن (ف) باول مفتوح دومعني دارد اول بخشیدن بود وشفقت کردن دوم رحم آوردن

بخشیدن (ف) بمعنی عطاکردن

بخص (ع) بالکسر چشم برکردن بفتحتین گوشت کف ویاگوشت سم شتر

بخطاق (ع) بفتح باء اول ودوم وبضم سیوم وبفتحتین کلاه درویشان وگدایان وقبا وبغل بند ودر پنج بخش است گذربرگستوان درتنجربست انچه بوي که جامه پوشیدني بربندند

بالا سردر آورم (ف) ببلا کشتي کنم وبه بلا راضی باشم

بخع (ع) بالفتح کشتن خود را ازخشم و آندوه وبالکسر اقرار کردن بحق وگردن نهادن براي حق وبخوع بالضم بدین معني نیز آمده

بخق (ع) بالفتح وباخاء منقوطه کور گردانیدن وبفتحتین یک چشم زدن

دران شهر علما و فضلا بسیار بوده اند و آنرا بخارا موسوم ساختند

بخارا (ع) بالضم نام شهری است عظیم که در عالم از و نیکوتر جای نیست

بخاره (ع) نام ولایتی است

بخاع (ع) بالکسر رگی است در پشت

بخاک افکنده (ف) یعنی مظلوم و خوار کرده

بخاک افکنده داری (ف) بمعنی مظلومی و عاشق زاری

بخال (ع) و بفتح و تشدید بسیار بخیل

بخاباخ (ع) بالفتح شتر آواز کننده که دهانش پر از شقشقه بود

پخپخ (ف) باول مفتوح بثانی زده بهن را گویند و آنرا بخش نیز خوانند

پخ پخو (ف) بکسر هردو با و ضم خا دوم بمعنی آنکه کسی دست در زیر بغل کند تا او بخنده افتد آنرا غلغلیج و ملیچ و کالنچه نیز گویند منظومه * در میان فرس میدان باشد پخپخو * در هری پغلوچه گویند از صغیر و از کبیر *

بخبخه (ف) بالفتح با هر دو خای منقوطه بخ بخ گفتن در وقت ستودن چیزی

بخت (ف) باول مفتوح سه معنی دارد اول معروف است دوم سیاهی بود که در خواب بر مردم افتد و آنرا فرنجک نیز گویند و بتازیش کابوس نامند سیوم نام جانوریست و قیل نصیب و نام پادشاهی جبار و ستمکار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و بضم پسر و بعضی گفته اند بنده و شتر بزرگ و بالفتح بهره و نصیبه

پخت (ف) بضم بای پارسی معروف و لکد زن و بمعنی نوافق کذا فی المؤید

بخت برده (ف) در مؤید است یعنی شتر بختی که هم ماده بزاست و آن کنایه از دنیا است و بعضی بفتح خوانند و معنی چنین باشد بختی که او را اقبال ثباتی نباشد

بخت دندان خای (ف) یعنی بخت بد و ناموافق

بختری (ف) بضم با نام شاعری

پختن (ف) معروف و بمعنی سودا و خیال و طمع نیز مستعمل است و بمعنی ساختن و موافق نیز آمده است چنانکه گویند بفلانی پخت یعنی ساخت و در آمدن و درماندن و پختن بهتلد

بختو (ف) باول مضموم بثانی زده و تای فوقانیه مضموم هوغرنده را گویند عموما و عد را خوانند خصوصا

بختور (ف) مثله استاد رودکی گفته * عاجز شود زرنگ و چشم غرور من * ابر بهار گاهی و بختور در مطبخ *

بخته (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانیه مفتوحه دو معنی دارد اول گوسپند نر سه ساله را گویند حکیم سوزنی راست * چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه * چو میش بره بد اندیش را چه بخته و شاک * حکیم تتاری نظم نموده * بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش * دو پاصد بخته فربه را از و پیش * دوم چیزی را گویند که پوست آنرا باز کرده باشند اثیر الدین اخسیتکی راست * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب * از گوسپند بخته افلاک مسته باش * قیل نیش و هر چیزی که پوست از و باز کرده بود و نیز دنبه و خصم پرورده

پخته (ف) باول مفتوح پنبه باشد مولوی معنوی فرماید * زهی بریشم پخته زهی دو دست قبا *

پخته بجوش (ف) باول مضموم بثانی زده نوعی از شراب باشد که جهت ضعف معده و با درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و قبض بسازند

پخته کاو (ف) ادویه را گویند که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان بشویند و آن را اسپرم

دریا وجوی بزرگ ومرد صاحب کرم وشکافتن وگوشه دریدن وعمق زهدان وآب دهن و بحر بالضم بدی وکار بزرگ وشگفت وعیبها

بحر اعظم (ع) نام دریائی که آبش کبود است

بحر الاحزان (ع) نام دریای زیر عرش که خاک آدم ازان آب خمیر کرده اند

بحر الاخضر (ع) دریای بی پایان و نیز آسمان

بحر الثور (ع) نام دریای نزدیک کازران

بحر الحیوان (ع) نام دریای است که در آسمان روانست

بحر الزنج (ع) نام دریای است عظیم هرکه ازان آب بنوشد چرب برون آیدش و اهل زنج همیشه چرب باشد

بحر الماس (ع) بالفتح یعنی دریای عظیم است که در جزیره آن الماس باشد جوهر نفیس آن معروف است وجنسی از پولاد قیمتی گوهردار و بمعنی تیغ هم آید ونیز آبگینه را گویند

بحران (ع) بالضم تغیری عظیم در بیماری که بیمار را از سوی صحت یا هلاک کشد واین لغت در اصل یونانی است

بحر اندلس (ع) بفتح یکم و ضم چهارم وششم وهفتم دریای است که دران کشتی نرود مگر روز شنبه و بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود آنگاه کشتی روان گردد و بضم یکم وسیوم وچهارم شهریست عظیم بحد ودمغرب ونیز جزیره ییست بالای کوهی

بحر چگل (ف) بکسر کاف فارسی دریای عظیم

بحر خوارزم (ف) دریایست خورد

بحر خضم (ع) دریای بیکران

بحر خضرا (ع) بالفتح یعنی آسمان

بحر عمان (ع) بتشدید میم دریایست عظیم در ولولو بود وعمان نام قصبه ییست درکنار دریا

بحر محیط (ع) نام دریای است که نهایت ندارد و فلک را نیز گویند

بحر نهنگ (ف) یعنی تیغ

بحرین (ف) شهریست ونیز دو دریای روم وفارس که جمع شده اند و وعده ملاقات مهتر موسی علیه السلام ومهتر خضر علیه السلام انجا بود که آنرا مجمع البحرین گویند

بحس (ف) بالکسر نرمه بینی وسستی و در عربی بحس وزن قلص ابرهای آب ریزنده و بحس بالفتح روان کردن وروان شدن آب

بحل (ع) عفو از گناه

بحور (ع) بضمتین جمع بحر و بفتحتین سراسیمه شدن از بیم وسیراب نشدن ونوعی از بیماری شتر

بحول (ع) بضمتین شتالنگ

بحیرا (ع) بالضم نام راهبی که در راه شام بانتظار لقای جمال پیغمبر آخر الزمان صومعه ساخته بوده چون ابوطالب حضرت را بسفر شام همراه برد بشرف ملاقات بهره ور گشت

بحیلته (ع) قبیله ایست از یمن از انجاست عبد الله بن جریر بحلی بفتحتین

بخ (ع) بفتح وتشدید خا کلمه ییست که در حین پسندیدن چیزی ویا راضی بودن گویند بخ بخ آفرین آفرین یعنی پسندیده شدن و بزرگ شدن کار

پخ (ف) باول مفتوح دو معنی دارد اول خوش بود پخ پخ بمعنی خوش خوش باشد وگاه بدین معنی و پخ پخ نیز گویند دوم کلمه باشد که گربه وسگ را بدان برانند حکیم سوزنی راست * کسی که گرد شهران شرزه در شکند * بگربه تربیه بیحرمتی نگوید پخ *

بخارا (ع) باول مضموم علم بانست واصل بخاری بخار است ازین لغت مشتق است معنی آن بسیار علم بود

طبیب ورگ زن و

بپچشکی (ف) بضم با وجیم پارسی طبیب ستوران

بپچشم کردن (ف) یعني انتخاب کردن وچشم رسانیدن

بپچک (ف) باول وثانی مفتوح نام یکی از صلحا است

بپچکم (ف) باول مفتوح وبثاني زده وکاف مفتوح ایوان وبارگاه باشد وآنرا بسکم نیز خوانند وگفته اند خانه بود اطراف آنرا شبکه کرده باشند استاد رودکي فرماید * اي خاکي نگارخانه چشم * فرش دیبا کشیده در بپچکم *

بجل (ع) بضمتین استخوان کعب

بجم (ف) بالفتح نام ولایتي است مشک خیز

بچم (ف) بکسر باء تازي و فتح جیم فارسی بناز وخرام

بجنون (ف) بضم تند روغرنده

پچو (ف) بمعني ترجمه باشد

پچواک (ف) باول مفتوح بثاني زده کسي را گویند که زباني بزبان دیگر بیان کنندان را تبازي ترجمه خوانند

بجون (ع) بضمتین استادن ومقیم بودن

بجول (ع) بالفتح مرد بزرگ وپیر

بپچوه (ف) بفتح ترجمه

بچه امی (ف) بالفتح خون سرخ وانچه منسوب باشد بشیر بحرین

بچه خور (ف) یعني مغل یا قات و مانند جوهر فلزات

بچه خورشید (ف) مثله

بچه خونی (ف) یعني اشک خوني

بچه طاوس (ف) یعني آتش وآفتاب ولعل و یاقوت

بچه طاوس علوی (ف) مثله

بچه طاوس علوي آشیان (ف) اخگر که طاوس آشیان آتش است ازانکه عنصر عالي است

بچه کو (ف) با جیم فارسي حرام زاده

بچه کوئی (ف) مثله

بجیحون نشست (ف) یعني بجیحون گذر کرد و قیل بکسي نشست و قیل کنایه است از گرید بسیار

بجیس (ع) بالفتح وبجیم راندن آب و روان شدن آب و شکافتن ریش و دشنام دادن و بالفتح بحار متغیره کم وآندک وزمین که بی آب برویاند وگم کردن حق کسی

بح (ع) بالفتح بح بح کردن در آواز یعني کاو گرفتگي

بحات (ع) بالفتح مع التشدید بسیار بحث کننده

بحار (ع) بفتحتین سراسیه شدن از بیم وسیراب نشدن ونوعي از بیماري شتر

بحال (ع) بفتح وبضم انگشت افروخته در آداتست

بحبوحة الفردوس (ع) بضم یکم وسیوم میانه بهشت

بحبوحه (ع) بضم هردو باي ابجد وهردو حاي مهمله میانه چیزي

بحث (ع) بالفتح خالص وصرف کردن طعام یعني بي نانخورش اراده نماید

بحث (ع) در لغت کاویدن ودر عرف سوال وجواب کردن علما

بحتر (ع) بفتح یکم وسیوم کوتاه کردن واندام بهتر بمثله

بحر (ع) بفتحتین سخت تشنه و متحیر شدن وبحر بالفتح دریا وآب شور واسپ تیز رو وجهت وخم وبحور بضمتین وبحار بالکسر جمع بحر

بتيرا (ف) بضم اول وبفتح دوم آفتاب

بتيركان (ف) بكسر يكم وسيوم پيدا آرنده

بتيغ (ف) يعني فروشد

بث (ع) بالفتح مع التشديد پراكنده ده فاش كردن خبر وبرانگيختن غبار وآشكارا كردن راز وحال واندوه سخت

بثر (ع) بفتحتين ريش شدن عضو ومانند آبله دانه برآوردن عضو وبثر بسكون ثا مثله

بثق (ع) بالفتح والكسر ويران سيل ودر صراح بمعني درآمدن سيل جوي را

بثور (ع) جمع بثر است بمعني آبله

بج (ع) بالفتح والتشديد جيم شگافتن ريش ونيزه زدن وفربه كردن گياه حيوان چرنده را

بج (ف) بالضم اندرون دهن كه لبنوس وكب نيز گويند وبمعني موي پيش سر چنانكه در فرهنگ گفته ونسخه سروري بفتح باي تازي گفته

بچ (ف) دو معني دارد اول سخني باشد كه آهسته باهمديگر گويند دوم كلمه بود وآنرا بژ بژ نيز خوانند شمس فخري اين هردو معني را نظم نموده * در رشتهٔ انصاف جمال الحق والدين * هرگز سخني ظلم نگويند به پژ پژ * از معدلتش گرگ شبان همچوشبانان * خوانند بزآن كلمه راجملهٔ بژ بژ

بجاآوردن (ف) يعني معلوم كرد

بجاد (ع) بالكسر جامهٔ يست مخطط من الصحاح وكليم من الدستور

بچال (ف) بكسر باء فارسي معروف و چرك چشم

بجام عدل بده (ف) نه كم ونه زياد خواجه حافظ * ساقي بجام عدل بده باده تا گدا * غيرت نياورد كه جهان پر بلا كند *

بجاآوردن (ف) بتنگ آوردن وكشتن وبرين قياس بجان آمدن خسرو گويد * گر صفي ازخصم بجان آوري

بجاي خود است (ف) وضع الشئ في محله

بخت (ع) بالضم نام بادشاهي جبار و قهاركه بيت المقدس را خراب ويران كرده وشتر بزرگ وقوي بالفتح دولت وطالع وپخت بالفتح و باباي فارسي انچه پنبه بدان برون كنه وعرب آنرا محلوج گويند ومترادف رخت است وبكسر خاشكسته ومجروح كرد

بجح (ع) بفتح با وجيم شاد شدن

بچداك (ف) بالفتح وبابا وجيم فارسي ترجمه يعني زباني را بزبان ديگر بيان كنند

بجر (ع) بالضم وسكون جيم چرند وكار بزرگ وسختي زمانه وبجر بفتح جيم عيبها واحوال درون وركهاي درون شكم كه بهم در رفته باشد وبجر بفتحتين برون آمدن ناف بزرگ وبتر شدن آن وبجر بالفتح گوشت شكافتن

بچراغي رسيد (ف) به بزرگي وعارفي ونيز بمعني بروشنائي رسيد ودر فرهنگ بمعني بدولت رسيد

بچراغي رسيدن (ف) مصدر آنست

بچرك (ف) با دام كوهي وآن بغايت گرم ترش است بفتح يكم وسيوم سخره كه اورا بيگار گويند چه بقهر وچه بخوشي

بچر (ف) بالفتح وبا جيم فارسي كهينه

بجست (ف) بفتح جيم آواز هرچيزي و ماضي جستن

بچش (ف) بفتح اول ودوم وآخر شين معجمه نرمه بيني وسستي ورنج ومشقت

بچشك (ف) بضمتين وباباء وجيم فارسي

بنائیدن (ف) بالکسر بمعني بگذاشتن وگذرانیدن چیزي

بنحاک (ق) بالضم نام موضع یست نزدیک کابل که آنرا بنخاک نیز گویند

بنج (ف) بمعني کتاب مغان وقیل صحف ابراهیم علیه السلام وگویند تفسیر زند ونیز بمعني افسردن آمده

بتر (ع) بالفتح بریدن واز بیخ برکندن وبفتحتین بریده دم وبي فرزند شدن وبی خبر شدن

بتراء (ع) بریده دم وبي فرزند وبیخبر وخطبه ورسالهکه در ابتداي آن حمد خدا ونعت رسول صلعم نباشد

بترک (ف) در تنجر یست گلیم باریک که از پشم شارند

بتع (ع) بالکسر شراب ومرد دراز نبیض اصل که شتعدات کند وجوش زند بدین معني بکسر با وفتح تا نیز آمده وبفتحتین دراز کردن شتر واسپ

پتغور (ف) درحل الغات است بدومعنی اول انچه ازدهان چهارپایه برآید دوم منقار مرغان واین باستعاره است. *

بتق (ع) بکسریکم وفتح دوم اسپ بد دست

پتک (ف) بالضم وباباء فارسي خایسک بزرگ که آهنگران دارندکه اهل هند کهن خوانند بالفتح وبباي تازي درعربي بریدن راگویند وبکسر یکم وفتح دوم بارهاي چیزي واوجمع است

پتکچي (ف) باجیم فارسي نویسنده

بتکده (ف) بالضم خانه بت

پتکارپرستان (ف) هردو باي پارسی جنگ جویان

بتکس (ف) بوزن بشکن بفتح کاف فارسي وقیل بکسر آنکه میل خوردن نکند از غایت سیري

پتکوب (ف) باواوهردو پارسي نا آچاري است ازجوز مغز وشیر وجغرات سازند

بتل (ف) بالفتح بریدن وجدا کردن وبکسر باي فارسي یعني قوت عقل وشفاعت عقل

بتلخ وترش رضاده (ف) یعنی بفقر وعنا وراحت ورنج وغم وشادي راضي شو

بتنبک (ف) باباي فارسي بمعني دریچه

بتنج (ف) بالفتح وبا جیم تازی بمعني افشردن

بتنوز (ف) بالفتح کله گرداگرد دهان وقیل منقارخوار وآزاردهان بباي فارسي نیز آمده

بتو (ف) بالفتح روغن وانچه گلاب درو اندازند وقیل قبه که برسر تازیانه وعصا وامثال آن نهند ونیز سنگ درازبدان داره وامثال آن را بگویند

پتواز (ف) بفتح باي فارسی پرورش وجاي آرام

بتول (ف) بالفتح آن زن که او را از مرد حاجت نباشد ونیز لقب مریم وفاطمة الزهرا علیهما-السلام زیرا که ممتاز بودند از زنان زمان بحسب فضل ودین وبریده بودند آزدنیا ونیز زن باکره

بتوله (ف) مثله

بتوه (ف) بفتح واوفارسي سبزه ایست ترش هندش چوکا گویند ودرابراهیمی بفتح یکم وضم دوم انبوه ودر سکندري بمعني خرمن

بته (ع) بالفتح والتشدید احمق رکاهل وکنیزکان ونام شخصي ونیز بمعني بریدن والبته ازینجااست

پتیاره (ف) بکسر باوسکون تاي فوقانیه بلا وفتنه ومحنت وچیزي که دشمن دارند وبجاي تاي فوقانیه یاي تحتانیه نیز آرند وعکس آنهم شهنامه * توانیم کردن مگر چاره * که بیچاره نیست بتیاره *

توانا واجرت قاصد و در پنج بخشي است مزد آوردن و بنده گریز پا که آنرا دستگیر نیز گویند

پایند (ف) بمعني قرار وهمیشه

پایندان (ف) بابا فارسي یعني قوت آن دارد

پایندان (ف) بابای تحتاني مفتوح سه معني دارد اول صف نعال وکفش کن را خوانند منجیک گفته * ماه را در محفل خورشید ومن * جاي اند رصف پایندان بود * دوم ضامن و کفیل راگویند * مولوي معنوي فرماید * دي هم گفتي که پایندان شدم * که بودنان فتح ونصرت دم بدم * هرکه پایندان اوشد وصل یار * اوچه ترسد ازشکست کارزار * سیوم بمعني رنیم وگرد آمده

پایندگان (ف) بابای وکاف فارسي بمعني بهشت ودوزخ وعرش وامثال آن که فاني نخواهد شد

پای وپر (ف) یعني پاودست که عبارت از طاقت وقدرت باشد فردوسی گوید * ستودن همي سازدش زال زر * ندارد همي جنگ را پاي و پر * وآنرا پر وپا نیزگویند *

پاي ورنجن (ف) بمعني پاي برنجن که بالا مرقوم شد

پایون (ف) ببا فارسي نوعي از پیرایه که زنان که در پا پوشند

پای وند (ف) یعني دام وانکه پاي بسته و گرفتار باشد

پایه (ف) معرف وقدر ومرتبه باشد امیر خسرو نظم نموده * سرافسرد ران سلطان افاق * بپایه یاسریر عرش همساق * وبمعني زبون و فرع هم آمده وبزبان گیلان چوب راگویند وفرو ریختن باران باشد ونیز بمعني زنبه بنا آمده وپایاب را نیزگویند

پایه افزاه (ف) زیادت کنده مرتبه

پایه دار (ف) یعني صاحب مرتبه وبزرگ

پایه فروزه فرش (ف) یعني مرتبه آسمان

پاییدن (ف) بمعني میان جي وماندن وبودن

بپاغر (ف) بباي پارسي یعني پیل پا

بپاي شد (ف) بباي دوم پارسي یعني ایستاده شد

ببر (ف) بالفتح دوست و دشمن شیر است و انرا پربیان نیزگویند وببور بضمتین جمع

ببرک کند تا مانده (ف) هردو کاف فارسي یعني سست مانده بجا مانده

بت (ع) بالفتح بریدن و نیت جزم کردن وچون الف ولام برود در آید البته گویند ونوعي ازجامه وجامه ناشسته وطیلسان فروختن وبافتن ونیز بمعني طیلسان ودرفارسي اهارجولاه که بر تانی جامه مالند تاسخت شود بتوت جمع و بت بالضم معروف یعني صورت نگاشته خواه از چوب خواه ازسنگ ودر اصطلاح سالکان بت عبارت از مظهر هستي مطلق است که آن حق است پس بت من حیث الحقیقت حق باشد باطل نیست وبت پرست را حق پرست گویند از ینجهت که آن حق است بصورت بت وقصر بک لا تعبد لا آیاه چون این درست آمد ضرورة جمله عابد حق حق باشند فافهم و لا تتوهم * ما بت پرست وهر رگ ما تار کافریست * زنار گر هزار بود آن صنم یکي است *

بتا (ف) بالکسر بمعني بگذار وبتا بالفتح والتشدید نوعي از طعام است

بتاب (ع) بفتح وتشدید نوعی از طعام که برنج ودوغ یکجا سازند ودرسکندریست بتاب بوزن سحاب آنرابهطا نیزگویند ودرصراح ست بهطعام یست از برنج و آب باشد

بتات (ف) بریده وتوشه ورخت خانه وطیلسان وخزوسوف وباین معني بت نیزآمده

در برج سرطان که فارسیان یکماه شهرند و نیز ماه گویند

پای رنجن (ف) بمعني پاي برنجن که مرقوم شد

پابروب (ف) بیل چوبین که برف بان روبند مطلق جاروب نیست چنانکه بعضي گمان برده‌اند

پایز (ف) بکسر یاي تحتاني و زاي فارسي ریسماني که برداشتن خیمه وسرا پرده تعبیه نمایند و آنرا بمعني بستن استوار کنند و چیزي که بدان عنان استوار کنند

بایست (ف) با یاي تحتاني مکسور معني ضروري باشد

پای سنتور (ف) نام سازیست که کهینه ترین سازها باشد

بایسته (ف) بمعني بایست که مرقوم شد

پایسته (ف) با یاي تحتاني مکسور بمعني پاینده بود

پاي سخن (ف) یعني قوت سخن * پاي سخن را که درازاست دست * سنگ سراپرده او سر شکست *

بایسک (ف) نام مردي بود

پاي سنگین (ف) آن پاي که از جا نجنبد

پاي سهیل (ف) بمعني صراحي بصورت پاي شخصي سهیل نام و بعضي گفته اند بمعني پیاله نیز آمده

پای شمال درگل (ف) بکسر کاف فارسي بمعني باد شمال نمي وزد

پاي شیب (ف) با باي فارسي عقبه پست دشوار بر راه کعبه براي رمي جمار

بایص (ع) بمعني شتابنده و پیش گیرنده

بایض (ع) یعني مرغ خانه کننده

پاي فروکشیدن (ف) یعني توقف نمودن

پاي فشاردن (ف) بمعني استوار کردن

بایک (ع) بمعني خرما و بایک بکسر با شتر ماده خوب و جوان بوایک جمع آن

پاي کار (ف) با باي فارسي دو معني دارد اول شخصي را گویند که چون ایام تحصیلداري بده آید زر را از رعیان گرفته بتحصیلدار برساند و آنرا پاکار نیز نامند دوم کناس را گویند حکیم فردوسي فرماید * بدو گفت بهرام شو پاي کار * بیاور که سرگین کشد بر کنار *

پایگاه (ف) بمعني طویله که آنرا پاگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جاي از رودخانه و تالاب و امثال آن و چاهي که پایه بن آب برسد و آنرا پایاب نیز خوانند فردوسي گوید * بدریا همگیر پاي شناه * بیامد بجاي که بد پایگاه * معني ترکیبي آن جاي پا و قدر و مرتبه باشد

پاي گزار (ف) یعني مددگار و رادست مزد نیز گویند

پاي گشادن (ف) معروف و بازآمدن و بمعني طاق نیز آمده

پاي کوب (ف) با اول و واو هردو پارسي بمعني رقص * بیا فیضي برافگن از پرده پیش * برون آر آنچه داري در دل خویش * بپا کوبي کسي کو گشت خورسند * دیگر او را حجاب و شرم تا چند *

پایگه (ف) مرتبه و صف نعال و جاي اسپان

پاي ماجان (ف) با جیم فارسي آنکه درویشان بواسطه گناهي گناهکار را در صف نعال که محل سیاست ایشانست بر یکپاي بستانند و گوش او را هم بدست او گیرانند و بجیم تازي نیز آمده

پایمرد (ف) بمعني مددگار و یاري دهنده و

پاي برتجس (ف) يعني انچه در پا كنند ازخلخال وجز آن

پاي بست (ف) معروف و زنی كه شوهر او طلاق نداده بگذارد

پاي بسته (ف) يعني گرفتار

پای بسنگ (ف) يعني برجاي ماندن واز پا افتادن

پای بند (ف) يعني دام وانكه پا بسته وگرفتار باشد

پاي پوش بند زده (ف) بمعني بازاري كه بزبان هندي پهي گويند

پاي پيچيد (ف) هردو باي فارسی يعني قوت سربتافت وگريخت وقبل آمده وشد ترك كردن وعزلت گرفتن

پاي پيچيدن (ف) مصدر پاي پيچيد كه مرقوم شد

پاي پيل (ف) دومعني دارد اول خربهاسته اكثر واغلب زنگيان دارند دوم نوعي از قدح باشد آن را پيل پا نيز خوانند

پاي تابه كشادن (ف) يعني بجاي مقيم بودن واز سفرباز آمدن

پاي ترسا (ف) صراحي كوچك كه بصورت پاي بتان سازند ودرآن شراب خورند

پاي چوبين (ف) انچه بازيگران ازچوب راست كنند تابلند نمايد

پاي خاسته (ف) چيزي راگويند كه در زيرپا ماليده وكوفته شده باشد

پاي خاكي كردن (ف) يعني سفركردن وراه رفتن نظامی گويد * فرستاده چو ديدان خشم ناكي * برجعت پای خود را كرده خاكي *

بايخچه (ف) بمعني ژاله

پای خست (ف) بمعني پاي خاسته كه مرقوم شد

پاي خطر آمد بسنگ (ف) يعني ميل دل

پا بخوست (ف) بمعني چيز يكه بپا ماليده وكوفته باشد

پا بخوش خوشه (ف) بسكون ياي و ضم خا وسكون واو معروف زمين گلناك لگد كوب كرده ازكثرت مالش خشك شود

پايد (ف) باباي فارسي يعني بماند وبستد

پايدار (ف) باباي فارسي يعني هميشه وباقي وثابت ومحكم بود

پايداره (ف) يعني مددگار و آنرا پاي مرد نيز نامند رضي الدين نيشا پوري * زهي مودت توباي داره اقبال * زهي عداوت تو موزه خرما *

پاي دام (ف) نوعي است ازپاي دام كه پاي جانوران رابگيرد وآن حلقه چند باشد ازموي تافته واشكلي بران كرده كه چون جانور پاي بران نهد حلقه كشيده شود جانور گرفتار گردد وآن راپاي حلقه نيزگويند اجل پاي دامی نهاده ست صعب بعضی گفته اندپاي دام وپادام مرغی صياد بردام بندد براي صيد كردن مرغی ديگروآنرا بتازي ملواح گويند ونوعی ازدام كه بعربي حبالة گويند وآنچنان بود كه سيخهاي باريك ازچوب بتراشند ازيك وجب وبزيك سران دامی نصب كنند وسرديگرش رانيزساخته بزمين فرو برند وازجانب ديگرصياد به پناه چيزيكه ازشاخها سبزساخته باشند درآمده پيش رود تاجانوران رم كرده بجانب دم بيايند وپاي ايشان دران دام بند نشود نزاري * دل خلايق ازان است صيد آب روان * كه ياد برزبرآب مي بندد بادام

پاي دامن (ف) محلي كه نزد يك بزمين بود

پا بر (ف) باباي فارسي مدت ماندن آفتاب

راگویند

پاهک (ف) مثله

پاهل (ع) بمعني بیکار کردنده وعصاي شباني و ناقه بي مهار و بي پالان

پاهان (ف) بمعني شخصي مجهول باشد وآنرا فلان نیزگویند

پاهم شیروشکرشدن (ف) غایت محبت وآمیزش

پاهن فشرده (ف) یعني بي هنري وبيدردي وسنگدلي ومرده دلي ومعني ترکیبي پاهني منجمد که زخم درو اثر نکند ونرمي ندارد

پاهنگ (ف) بمعني پاچنگ وپاشنگ که مرقوم شد

پاهنگه (ف) بمعني پاي برنجن وکفش شیخ نظامي درمذمت دنیا گوید * برون کن پا ازین پاهنگه تنگ * که کفش تنگ دارد پاي را لنگ *

پاهن کشیدن (ف) یعني درسلک کشیدن

پاهو (ف) باهاي مضموم وواو معروف چوب دستي که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید * هرکه ازپشت دلش باولاي توفکند *زخم باهوخورد ازحادثه چرخ بلند* وفرخي گوید * پاهو بدست کرده پراوشتر شده م فراز * ونیز بمعني بار وآمده

پاهون (ف) بمعني پاسبون که مرقوم شد

پاي (ف) معروف وبیخ درخت وبنیاد دیوار وتوانائي وطاقت

پایا (ف) بایاي تحتاني مکسور بمعني ضروري مرين قیاس بایست ویا بستي سامانی گوید مصنف پایان است که اسم فاعل است ازپابستي حکیم سوزني فرماید * ازبهرتازه بودن دلهاي خاص وعام * پایان تري بسي زنم ازابر برنبات *

پایاب (ف) چهارمعني دارد اول آبی را گویند که مردم را غرقاب نبود دوم بمعني پایندگی باشد سوم تاب وطاقت بود چهارم جاهي راگویند که زینه پایه بران بربسته باشند تا باسانی رفته آب بردارند وآنرا واي نیزنامند وبهندي باولي گویند حکیم نزاري کوهستاني درطلب شراب بجهت دفع استسقا بنظم آورده * می حیات من است ممکن نیست * زومیسر بهچ انسیابیم * ای دریغا گردآب زربودي * واخریدي زآب پایابم *

پای افراز (ف) انچه درپا پوشند

پاي افزار (ف) مثله

پاي افزاره (ف بمعني تختکي باشد که جولاهان پابربالاي آن نهاده بفشارند

پای افزاه (ف) بمعني زیادت کننده مرتبه

پایان (ف) آسافل واواخر چیزي چون ساران اعلی واوایل چیزي

پاي باز (ف) یعني رقاص فخري کرگاني گوید *گروهي با نشاط واسپ تازي * گروهي بامهاع وپاي بازي *

پاي باف (ف) بمعني جولاها که عرب آنرا حایک خوانید

پاي برافکندن (ف) یعني بیطاقت وبي آرام شدن مانند نعل درآتش نهادن واصل این مثل آنست وافسوني که قصابان خوانده برپای بزی دمند وآن پاي بزرا هرجا که بیندازند گوسفندان وبزان آنجا روند قصابان ازانجا آورده بکشند نظامي گوید * مرادرکویت اي شمع نیکوئی * فلک پامي برافکند است گوئي * که گرچون گوسفندم مي پرپسر * بپاي خود دم چون سک برین در * درنسخه سروري پاي بزافکندن بمعني سحرکردن براي جب کسي آورده وشعرنظامي رابدین معني روشن خوانده

پاي برپي نهادن (ف) یعني متابعت کردن

پای برسنگ آمدن (ف) بمخاطره پیش آمدن

باد شاهان بوقت سواري زنند
بانگ زدن (ف) معروف و در شرح مخزن است باز داشتن از چیزي و راندن کسي
بانگشت گرفتن (ف) یعني شمردن
بانگ عنقا (ف) نام پرده ایست از موسیقي
بانگ هارون (ف) یعني آواز دین محمد وعلم شریعت
بانو (ف) دو معني دارد اول خاتون خانه راگویند دوم صراحي گلاب وشراب را مثال آن باشد
بانوا (ف) مرد یست که بعد از بی نوائي سخت تونگر شده باشد ومعني ترکیبي یعني با توشه وبا مال وآسباب وبانواختن سرود
بانوج (ف) بانون مضموم وواو معروف وجیم عجمي بمعني بازیچه است که مرقوم شد
بانوگشسپ (ف) نام دختري رستم است
بانون (ف) یعني آفتاب
بانه (ف) چوبي که پس در نهند تا کشوده نشود ونجاران درشگاف چوبي که آنرا پاره وشگافته باشد فرو برد تا زود بشگافد وکفشگران وموزه دوزان در فاصله قالب وکفش وموزه زنند تا فراخ گردد آنرا فانه و پهانه وفهانه نیزگویند وبعضي گفته اند بمعني انتظار باشد بلغتي دري چوبکیست که بر یکطرف آن سوراخ باشد ومیخي باریک دران کنند چنانچه آن چوب بآساني حرکت کند وآن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند وچون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در افکنند وآنرا چلپرد خوانند ازان روکه قوت چهلمرد بان وفانکنند
باني (ع) آغاز کننده وآفریننده ومرد صحرائي واول چیزي
پاني (ف) بمعني آب باشد وبزبان هندي آب را پاني گویند هیچ معلوم نشد که این لغت هند یست یا پارسي لیکن درزبان فارسي نیز آمده حکیم سنائي راست * نه دران معده صدره میده * نه دران دیده قطرهٔ پاني *
پانیذ (ف) بانون مکسور و یاي معروف نوعي از حلواست مانند شکر لیکن از شکر غلیظ تر وسخت تر فایند معرب آن وکعب الغزال نیزگویند
بانوی مشرق (ف) یعني آفتاب
بانوی مصر (ف) یعني زلیخا
باو (ف) بالکسر گردون و بازیدن
پاو (ف) بمعني شستن وپاک کردن بود بزبان هندي پاي راگویند
باوابله (ف) بمعني آبله هلاک کننده
باواش (ف) خیار بزرگ که بسبب تخم دارند
پارچک (ف) بمعني پاچک که مرقوم شد
باور (ف) بفتح واو معروف واین مخفف باور است وروا وبمعني یقین است گویند ابن سخن باور کرد یعني مقرون یقین وتردد برطرف کرد
پاورنجن (ف) بمعني خلخال باشد وآنرا پابزنجن نیز خوانند
باول (ف) نام موضعیست که انجاجا مه آبریشیمي بغایت خوب بپا فتد
پاوند (ف) بندي باشد که بر پاي گنهگار آن نهند
پاونده (ف) مثله
باوین (ف) باوا و مکسور و یاي معروف سبد کوچکي باشد که پنبه راکه مي رشته باشند درون آن نهند
باه (ف) بمعني شهوت وپشت تري
باها (ف) نوعي از طعام
باهار (ف) بمعني ظرف اوند
باهر (ع) روشن وغالب و رکیست در عري بوذ ونام کتابي است
پاهنک (ف) باهاي مفتوح بکاف زده شکنجه

بام بلند (ف) عرش وآسمان ونیز قصر همامان

بام بنشست (ف) بمعنی بام افتاد

بام چشم (ف) یعني پلک چشم

بام خضرا (ف) یعني آسمان

بام رفیع (ف) بمعنی بام بدیع است

بام زحل (ف) یعني فلک هفتم

بام زن کوش (ف) نقاره که بامداد نوازند خاقاني گوید * بام زد حسی که زده همان * با مزه عشق تو آمد جهان *

بام زمانه (ف) یعني آسمان

بامس (ف) باميم مفتوح وآخر سین مهمله کسي را گویند که از بودن شهر یا دیاري بتنگ آمده باشد بنابر موانع آزانجا سفر نتواند نمود وشمس فخري بضم میم آورده گفته * همچون خرانگ است حسودت بوحل بود * فتاده وپرباز بهانه شده بامس * لیکن درست آنست که قافیه شعرا وسین مع فتح ما قبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند

بامشاد (ف) نام مطربی بود که درفن خنیاگري مثل باربد منوچهري گوید * بلبل باغي بباغ دوش نواي بزد * خوبتر ازباربد نیک تر از بام شاد

بام فراخ (ف) کنایه از عرش وقیل هر آسمان

بام کشاده رواق (ف) یعني فلک

بام مسیح (ف) یعني فلک چهارم

بامن (ف) بس ماندگان

بام نشستن (ف) یعني خراب ویران شدن خاقاني گوید * بام بنشست وآستان برخواست

بام نهم (ف) یعني فلک نهم

بام وسیع (ف) یعني فلک وعرش وکرسي

بامه (ف) ریش بزرگ وانبوه را گویند وآنرا یلمه نیز خوانند

بامی (ف) لقب شهر بلخ است حکیم فردوسي فرماید * چوازشهري بامي بجیحون کشید * سپاهي که هرگز چنان کس ندید *

بامیان (ف) نام شهري است از توران زمین که آهل آنرا بغلط نویسي وزشت خطي نسبت کنند

بان (ف) دومعني دارد اول بام خانه باشد مولوي فرماید * سرفرو کن یکدمي از بان چرخ * تا زنیم من چرخها بر سان چرخ * دوم دارنده و محافظ را گویند واینمعني بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان وقیل بان کمال اسمعیل راست * مراد ماغ بدان غایت از غرور تباه * که سراي توشایسته ام بدربانی * وبزبان عربي نام درختي است درموید وابراهیمي است درخت سهجه ونیز درموید است درختي است مانند سرو وقیل خوشبوي است ودرحل اللغات است درختي است خوش قد ودرجاي دیگر آورده درختي است که گل وبرگ اوخوشبو باشد عجم آنرا بید مشک خوانند ودرتنجري درخت خوشبو که ازوي روغن بچکانند وآنرا دهن البان گویند وآن نوعي عطراست انوري گوید * اهوبسر سبزه مگر نافه بنداخت * کزخاک چمن آب شده عنبر بان را *

بانا (ف) بمعني پناه ونگاهبان جمعي یا ولایتي که آن جمع تابع او باشند یا آن ولایت در تصرف اوباشد زرتشت بهرام یزدي گفته * چوپیش تخت شد انبوه دانه * بدیتسان گفت شهنشاه بانا *

بانتر (ف) بفتح تاي کولنگ ونامردي

بانک (ف) بانون مفتوح بمعني حبل بان که مرقوم شد

بانگ برابلق زن (ف) زمانه را خبر کند ومحو سازد

بانگ روا رو (ف) یعني بانگی که پیش

نیز نامند و بعضی از ولایات فارس وعراق وعجم کوک خوانند و بتازی سولول و بتبریزی سکیل و بترکی کونیک و بهندی مسه گویند دوم برادر را خوانند لیکن بمعنی اول بپای فارسی مشهورتراست

پالو (ف) مثاله

پالوانه (ف) مرغ سیاه که دایم درهوا پرد وچون نشیند نتواند برخاست و در تحفه پالوایه و هلوایه بجای نون یا حطی آورده لیکن شمس فخری بقافیه تازیانه و همانه آورده و رساله میرزا بنون و یای هردو آورده والله اعلم

بالودن (ف) بمعنی بزرگ شدن و بر آمدن ونمود کردن

پالودن (ف) بپای فارسی صاف کردن وخلاصه وروشن شدن که ورت

پالوده (ف) بمعنی صاف کرده وخلاصه وبرگزیده وزرانده وده نیز آمده لیکن معنی اول اکثر مستعمل است

پالوده رواق ربعی (ف) یعنی باران ابربهار

بالوس (ف) بالام مضموم وواو معروف بمعنی کافور مغشوش

پالوسه (ف) بالام موقوف بمعنی تار تنیده بود او را تانه نیز گویند

بالوش (ف) همان معنی که در سین مهمله گذشت وقیل باواو هردو فارسی

بالوعه (ع) سوراخی که برسرا باشد درو آب باران وآب خانه میریزند

پالونه (ف) بمعنی پالاون که گذشت

باله (ف) نام گیاهیست که بیخ او کج باشد و برو مویهای خورد خورد بود

بالیت (ف) بمعنی حاجت

پالید (ف) بمعنی افزود وصاف کرد و بزبان مردم بمعنی تفحص کرد نیز آمده اما در زبان قلم کم واقع شده

بالیدن (ف) بمعنی بالودن که مذکور شده

پالیدن (ف) باپای فارسی فزون شدن و بزرگ شدن و بزرگ کردن و پرورش کردن و دیدن وجستن وتفحص کردن

پالیز (ف) بمعنی باغ و کشت زار و دربعی زمان خربزه زار وخیارزار ومانند آنرا گویند فردوسی گوید * بگسترد کافور برجای مشک * گل ارغوان شد بپالیز خشک * بپالیز بلبل بنالد همی * گل از ناله اوببالد همی *

پالیزبان (ف) معروف نوای است از موسقی وافصح بهرد ومعنی پالیزوان است

بالیس (ف) مردی بدحال ازغایت فقر و نیزسخت حاجتمند شدن

بالین (ف) وانچه زیرسرنهندش هنگام غلطیدن

بالین پرست (ف) بیکاروخود متکار نظامی گوید * چو توخد مت پای و نیروی دست * حوالت کنی سوی بالین پرست *

بالیوس (ف) بالام موقوف یای تحتانی مضموم وواومعروف ولایت قندهار راگویند

بام (ف) سه معنی دارد اول معروف است وآنرا بان نیزخوانند دوم صبح گاه باشد و آنرا بامداد نیزگویند سیوم تاربم را نامند خواجه کرمانی گوید * بسوزی ناله زارم زعشاق * نوای زیروبام برنیاید *

پاماچان (ف) باوجیم هردو پارسی آنکه درویشان بواسطه گناهی گناه کاران را در صف نعال که محل سیاست ایشان است بریکپای بایستاد انند وگوش او را هم بدست گیرانند وبجیم تازی نیزآید

بام بدیع (ف) یعنی عرش عظیم و آسمان و قصرهامان وزیر فریدون

دوم بمعني نخست و بد گو وعيب جوي نيز گفته اند

بالار (ف) بمعني ستون شمس فخري راست * زمين خانه وباغ از زبرجد است وعقيق * عجب مدار كه هست از مردش بالار

پالار (ف) بمثله

پالاش (ف) بمعني آلوده شدن پايها بگل

پالاگر (ف) با كاف عجمي مفتوح بمعني ستون باشد

بالال (ف) بمعني بالارست كه مرقوم شد

بالان (ف) دو معني دارد اول دهليز خانه باشد دوم تله را گويند كه بدان جانوران را بگيرند

پالاني (ف) بباي پارسي اسپ كند رو اسپي كه لايق باركشي بود و مطلق اسپ نيز آمده

پالانيدن (ف) با باي فارسي صاف وروشن از كدورتها كردن وخلاص شدن

بالاور (ف) بمعني كوزهٔ پر آب كه باتوته بضم تاي اول وفتح ثاني نيز گويند

پالاون (ف) با باي فارسي آلتيست حلوائيان مانند كفگير كه بسيار سوراخ دارد روغن جلاب بدان صاف كنند

پالاهنگ وپالهنگ (ف) با باي وكاف فارسي دوالي كه گوشه لگام بسته اسپ را كشند

پالائيدن (ف) بباي پارسي زياده شدن

پالايش (ف) بمعني پالاون كه بالا مذكور شده

پالدم (ف) بمعني پاردم كه مذكور گشته

بالش (ف) بمعني مسند و بالش

پالش (ف) بباي فارسي وكسر لام افزوني و افزايش

بالشت (ف) بالام مكسور بشين منقوطه زده بالش بود

بالشچه بجيم پارسي بالشت خورد

بالش علي (ف) بمعني مسند عالي

بالشك (ف) تصغير بالش

بالشن (ف) بضم يكم وكسر سيوم در ابراهيمي است بفتح يكم وكسر سيوم بمعني آشنا

بالش نرم زير سر نهادن (ف) يعني خوشحال كردن كسي را بخوش آمد ظهوري گويد * راحت بنهاده بالش نرم * زيري سر داغت از جگرها *

بالغ (ع) بمعني نيكو رسنده وجوان بحدي مردي رسنده

پالغ (ف) بالام مضموم بمعني پيمانه شراب باشد كه از شوف كركدن وكاو و دندان فيل وچوب سازند

پالكانه (ف) دريچه ونيز بمعني شروع ودرو كردن غله نورس باشد

بالنگ (ف) بالام مفتوح بنون زده وكاف عجمي دو معني دارد اول جنس از خيار باشد وآنرا بادرنگ نيز گويند دوم نوعي از ترنج بود بغايت نازك وشيرين

پالنگ (ف) باو كاف هرد و فارسي ولام مفتوح بنون زده دوال دراز لگام كه هند آن را باگ گويند وتركان جلوو راه كهكشان طناب وكهنه پالاهنگ مثله ودر فرهنگ بمعني پا افراز چرمين باشد وپاي تابه ودر فرهنگ هند وشاه با با وكاف هرد وتازي وكسر لام وبجاي نون ياي معروف مرقوم است ودر نسخه سروري بفتح لام وسكون نون وكاف فارسي واكثري بباي فارسي گفته اند وصحيح پالنگ است بضم لام وسكون نون بمعني پاي تابه ومعني تركيبي آن لنگ پا چنانكه در فرهنگ ساماني گفته وصاحب فرهنگ جهانگيري وهند وشاه را در لغت ومعني توهم واشتباه شده

بالو (ف) با واو معروف دو معني دارد اول دانه هاي سخت بر دضاي آدمي بر ايد ودرد نكند وپخته نشود وآنرا آزخ و زخ

باتله (ع) نام غله یست
باتلی (ع) بتشدید لام انچه درباتله گذشت
باقیات (ع) باز مانده و نیز هر عمل صالح باشد
باک (ف) بمعنی بیم وترس واندیشه ودر بعضی فرهنگها التفات نمودن وازپس نگریستن نیز مرقوم است
پاک (ف) بابای فارسی تمام وپاکیزه ونمازی
پاکار (ف) دو معنی دارد اول شخی بود که در ده ها باشد چون ایام تحصیلداری آید زر را از رعایا گرفته بتحصیلدار رساند دوم کناس را گویند اورا پای کار نیز خوانند
پاکان خط اول (ف) بمعنی حاملان عرش وملایکان مقرب
پاکباز (ف) معروف وانکه هرچه دارد در قمارخانه ببازد موافق این معنی است بیت شیخ عراقی * بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم * چون بصومعه رسیدم همه یافتم دغای *
پاک باز چرخ (ف) بمعنی ماه
پاک بردن (ف) یعنی تمام بردن
باکره (ع) بکسر کاف زن نارسیده وقبل بمعنی بامداد وباکاف عجمی موقوف بمعنی باغره است که بالا مرقوم شد
باکرزمان (ف) بفتح سیوم وچهارم بمعنی عرش وشعرا آسمان را گویند اما از بیت دقیقی معلوم میشود که لفظ کرزمان است باء رو داخل نیست لهذا درباب کاف نیز آوردند دقیقی گوید زحل باتیر وزهرا باکرزمان
پاکشاده رواق (ف) یعنی آسمان
پاکل (ف) بکاف پارسی بمعنی آب گرم مثل شیر گرم
باکند (ف) بمعنی یاقوت وبازی بیای تحتانیه وآن خطا است

باکو (ف) بواو فارسی نام شهر ونام قلعه بلند بالای کوه استاد گوید * آمد ان خسروی خوبان جهان از باکو * میخورد خون جهانی ونه ازد باک او *
باکوبنه (ف) نام موضعیست
باکوزه (ف) بضم کاف میوه که اول رسد ودر حل اللغات است که زود تر رسد وقیل نوباوه
پاکوفتن (ف) یعنی رقص کردن
باکی (ع) بمعنی گرینده
بال (ع) بمعنی عظمت وعیش فراخ ودل وتن وکار وحال وماهی بزرگ ودر فارسی بازو برای مردم وشهپر برای مرغ
پال (ف) بمعنی ریسمان است وازین مرکبست پالدم بمعنی رسنی که در دم اسپ کنند
بالا (ف) بمعنی فوق باشد وآن معروف است وبمعنی قد ودرازی وآنرا بتازی طول خوانند واسپ که بتازی فرس خوانند وهرچه آویخته بود کذا فی التحفه
پالا (ف) ببای پارسی صاف کننده وافزون کننده ونیز آویخته آمده است
پالاپالا (ف) هر دو بای پارسی چیزی سخت لرزنده دقیقی گوید * بفر وهیبت شمشیر تو قرار گرفت * زمانه که بر آشوب بود پالا پال * چه پالاپال بدین معنی در فرهنگهای معتبر بنظر رسیده ودر نسخه سروری است پالاپال چیزی سخت که بسیار ماند ودر تحفه بمعنی پالوده سخت آورده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیزی سخت
بالاخوانی (ف) یعنی زیاده از انچه که هست خود را وانمودن
بالان (ف) بمعنی اسپ جینی بعضی گفته مطلق اسپ حق همین است
پالان (ف) بابای فارسی افزونی واسپ
پالانه (ف) دو معنی دارد اول بدبری بود

باغ بهشت در (ف) یعني بهشت و قالب انسان

باغج (ف) بفتح غین و آخرش جیم تازي انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیري بضم غین و جیم فارسي و در نسخهٔ سروري بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم

باغر (ف) باغین مضموم پیل پاي باشد که آنرا بتازي داء الفیل خوانند

باغ رفیع (ف) یعني بهشت

باغ رنگین (ف) یعني دنیا

باغره (ف) باغین موقوف و فتح را گرهي را گویند که در عضاي و بند گاه مردم بسبب دردمندي دیگر پیدا شود مثلا از پاي کسي دنبلي بر آمده باشد بواسطه درد آن در پیغوله ران گرهها بهم رسد یا سر ببالین نهاده باشد بدان جهت در گردن گرهها پیدا شود و هر گرهی که مثل این بهم رسد آن را نیز باغره خوانند

باغ زغان (ف) نام باغ یست در هراة مولانه عبدالله هاتفي راست * پس انگاه کردان سر افراز سرو * سوي باغ زغان خرامان تذرو *

باغ سخا (ف) یعني دنیا

باغ سیاوشان (ف) نام نوائي است از موسیقي

باغ سپید (ف) باغ خاص که صحن و در و دیوار آن سپید بود و این از قبیل یاقوت سپید است که بمعني باغ روشن و یا بسبب کثرت گلهاي سپید است کذا في المؤید و غالبا اینمعني موافق باغات هندوستان گفته والا در ولایت گلسرخ بسیار است و گویند در بروع باغیست که اورا باغ سپید گویند چنانکه باغ زغان در هریر

باغ شیرین (ف) بمعني باغ سیاوشان که بالا گذشت

باغ قدس (ف) یعني بهشت

باغند و پاغند (ف) باغین مضموم بنون زده گلوله پنبهٔ حلاجی کرده را گویند مولوي معنوي فرماید * همچو منصور تو بر دار مکن ناطقه را * چون زنان چند بریسي پنبه پاغنده زنی * بدر جاجري گفته * تا وقت شام بیوه زني پیچ شویه را * پاغنده در کنار نهد چرخ آخضرش * باد اچو زهره دیده خصمت سپید دل * وز تاب دل شکستهٔ دل نیست پرورش *

باغوش (ف) باغین مضموم و واو مجهول غوطه باشد یعني سر باب فرو بردن و غوطه زدن

باغ هزار درخت (ف) باغیست در غزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است

بافدم (ف) بافاي موقوف و فتح دال عاقبت کار و انجام و فرجام و قیل بضم دال و در مؤید بجاي فا قاف نیز آمده

باقگار (ف) بافاي موقوف و کاف فارسي بافنده

بافند (ف) بپاي فارسي پنبه گرد کرده هندش گاله گویند

باق (ع) در تنجیر بست بپاي فارسي پراهی

باقر (ع) گاوان باشبانان و مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و رگي است که در گوشه چشم میباشد و لقب ابو جعفر محمد بن علي ابن حسین صلواة الله علیهم

باقعه (ع) بمعني سختي

باقل (ع) بمعني کودک و نشان ریش بر آمده باشد و نام مردي که بنادانی ضرب المثل شده و در ابراهیمي است از جهال حسنی که آن مرد روزي آهوي بیازده درم خریده بخانه میبرد شخصی در راه پرسید که بچندي خریدي ده انگشت فراز نموده و بجاي یازدهم زبان از دهن کشید آهو از دستش برفت

باقلاء (ع) بهمزه و بتشدید لام و بی همزه معروف و آنرا فول الغا نیز گویند

تیروشه تیر فرسب نیز خوانند

پاشتین (ف) باشین منقوطه موقوف و کسر تای فوقانی و یای معروف بارمی باشد که ازمیان درخت برآید بی آنکه گل کند

باشق (ع) بفتح شین معجمه جانوریست شکاری معرب باشه

باشک (ف) باکاف فارسی خیار وخوشه انگور که برای تخم دارند ش

پاشنا (ف) باشین موقوف پاشنه راگویند امیر خسرو فرماید * عملهای جهان بر عکس هم هست * که بر ملک گدا یرا دهد دست * چنین هم دیده ام کافشرده پای * به تخت زر دریده پاشنائی *

باشنامه (ف) بمعنی پاچ نامه پاز نامه است که مرقوم گشته

پاشنگ (ف) باشین منقوطه مفتوح دو معنی دارد اول خوشه انگور را گویند حکیم اسدی فرماید * تو گوئی درفشنده پاشنگ بود * ویا در دل شبا آهنگ بود * دوم خیاری باشد که آنرا برای تخم نگاه دارند ودر فرهنگی دیده شده خیار وهندوانه وکدو ومانند آن هرچیزرا که برای تخم نگاه دارند پاشنگ خوانند

باشگونگی (ف) باهردو کاف فارسی بمعنی بازگونگی ومقلوبی کمال اسپهان گوید * زین باشگونگی که ترا رسم وعادتست * نخوت راچو باش کوه کنی رسم آولیا است

باشگونه (ف) بکاف فارسی بمعنی باز گونه که مذکور گشته وقیل بسین مهمله بمعنی تخستین کمال اسپهانی راست * گهی بگرز کنی باشگونه بر سر تیغ * گهی بنیزه برخم اندرا گهی خفتان *

باشو (ف) باشین منقوطه مضموم وواو مجهول چلیاسه راگویند

باشومه (ف) بمعنی سرانداز که بتازی قنع گویند

باشه (ف) معروف مرغ شکاریست باشق معرب آن

باشه فلک (ف) یعنی آفتاب ونسرطایر

پاشیدن (ف) بابای فارسی ریخته شدن وریختن وپرکردن وپر کرده شدن

پاشیدن (ف) بمعنی ریختن وبخشیدن وپر کردن

پاشیده (ف) بمعنی پریشان وافسرده وازهم جدا کرده

باصره (ع) بمعنی قوت بینائی

باضع (ع) بمعنی شمشیر برنده ونام جزیره

باطل (ع) بمعنی نادرست وناچیز وناحق وشیطان ودر اصطلاح سالکان باطل وغیره خدا را گویند

باطن (ع) اندرون چیزی وچیز پنهان ونامیست ازنامهای حق تعالی

باعث (ع) بمعنی برانگیزنده وفرستنده وراست ایستادنده

باعث لیل ونهار (ع) یعنی حق تعالی وقیل آفتاب

باعد (ع) بکسر عین دور ودوار شونده

باعنانت هواست (ف) یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود

باغ (ف) آنجای که دران انواع درختان ازمیوه دار وگل آور باشند وریاحین وترکاری وزراعت نیز بود برخلاف گلستان وبوستان و بمعنی بهشت نیز آید

باغ ارم (ف) یعنی باغ شداد معروف

باغ بدیع (ف) بمعنی بهشت وبهشت هشتم

باغ پرستاره (ف) بضم بای پارسی بمعنی پرشکوه وشگفته وپرگل

بخش کرده اند و هر بخش را پاسي خوانند وساماني گويند حصه روز شب را ازان پاس گويند که نگاه داشت هر پهر بپاسباني متعلق است و باقي پاسبان خفته باشند و پس از پهرد يگر خفتگان پاس دارند والهذا بطريق مجاز آنرا پاس گويند سيوم تنگي دل واندوه وبيم را خوانند چهارم پاسبان را مانند

باساء (ع) باهمزه وبضم بمعني سختي

پاسار (ف) بمعني لكد

پاسبان طارم نهم يعني زحل

پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلك (ف) بمعنه

پاسبوس (ف) باسين موقوف نام ريحان است كه آنرا مرزنگوش خوانند و بتازي اذن الفار گويند چنانچه گذشت

پاسبون (ف) نام گياهيست

پاسنار (ف) بمعني لكد بود

پاستان (ف) باسين موقوف كهنه وگذشته وقديم وديرينه را گويند

پاسخ باسين مضموم بخاء زده بمعني جواب باشد ابن يمين گفته * شهريارا كام كارا يک سخن زابن يمين *بشنو وپاسخ بگوای جان فداي پاسخت *

باسر (ع) نام علتي است كه در مقعد پيدا شود بواسير جمع آن

باسر بة (ع) بسين مهمله سياه روي

باسرم (ف) باسين موقوف وفتح را زميني كه بجهت كشت زراعت آراسته باشد

باسره (ف) بمثله

پاسره (ف) باسين و راي مفتوح و هاي مختفي زميني را گويند كه صاحب زراعت در وجهه اخراجات جدا ساخته بمزارعان دهد

باسط (ع) فراخ كننده روزي

باسق (ع) درخت دراز خرما و نيز بمعني دراز وافزون

پاسق (ت) در تنجريست بباء فارسي بمعني بوسه

باسقات (ع) درازشده ها

باسك (ف) باسين مضموم خميازه ودهان دريده باشد سراج الدين راجي گويد * چو باسك كند ماه مي از خمار * ترا راز نو نهايد فرار * طيان مرغزي گويد * اي براد رببادكاسه مي * چند باسك زنم زخواب خمار *

پاسك (ف) بفتح يكم وضم سيوم فازه يعني آنكه دهن از هم باز شود از كاهلي يعني غلبه خواب وآنرا خميازه گويند وعرب آنراثو باء بباء خوانند

باسك بجوال (ف) آنكه با مردم بدخواه همخانه باشد

باسك در جوال شدن (ف) همخانه بدان شدن و با هرزه گويان معارض شدن و عذاب و رنج كشيدن

باسل (ع) بمعني مرد دلير

باسليق (ع) بمعني رگ پشته دست

پاسنك (ف) باوكاف هردو فارسي بمعني خوشه انگور نارسيده پاسنك درازي در تنجريست باكاف هردو پارسي وشين معجمه خورد انگور

باسوس (ف) بمعني بيخ كشنيز رومي

پاسيار (ف) بمعني پاسار كه بالا گذشت

باش (ف) بمعني جراحت وعده سنج

باشامه (ف) معجري باشد كه زنان بر سر اندازند وبتازي مقنع گويند فخري گرگاني گويد * دريده ماه پيكر جامه در بر * فگنده لاله گون باشامه از سر

باشت (ف) بروزن چاشت چوب بزرگي باشد كه سقف خانه را بدان بكوشند و آنرا وشاه

که انرا اهل هند کهتای بزرگ خوانند

پازند (ف) بابای فارسی نام کتابیست مغان را که تفسیر زند است و زند کتاب زردشت است حکیم ناصری خسرو فرماید * ای خوانده زند و پازند * زین خوانده زند تاکی و چند * حکیم انوری گفته *حرف از قضا بگردانند * مرحبا زند حبذا پازند *

پازنگ (ف) بمعنی پاچنگ که نوشته شد

بازنیچ (ف) بازای منقوطه موقوف ونون و یای معروف و جیم عجمی ریسمانی باشد که در ایام جشن و خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند آنرا درنگ وکاز و هلوهلو چی نیز گویند شمس فخری راست * امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو * بعد چون بازی گران بازی کنان بر بازنیچ *

بازوداد ن (ف) یعنی یاری دادن

بازور (ف) بضم زا نام جادویست از توران که جادو کرده لشکر ایران را شکست داده اخر الامر بدست رهام بی کودرز کشته شد

بازوکشاده (ف) یعنی نیازمند

بازه (ف) سه معنی دارد اول کشادگی هردو دست باشد از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان دستی دیگر و آنرا باز هم خوانند و بتازی باغ و بترکی قلاچ گویند دوم چوب دستی وامثال آن باشد خجسته گفته * نشسته بصد خشم درکازی * گرفته بچنگ اندرون بازی *سیوم فاصله میان دو دیوار و میان دو کوه را خوانند که عبارت از کوچه دره بود

پازهر (ف) بمعنی تریاک باشد در اصل پاو زهر بود یعنی پاک کننده و شوینده زهر چه پاو بمعنی پاک کردن وشستن آمده بمرور ایام تغیر السنه واو را حذف نموده پازهر خواندند معرب ان فاوزهر ست و در رشیدی پاوده بمعنی پاس آورده یعنی پاس دارنده زهر

بازیار (ف) دو معنی دارد اول کسی را گویند که زراعت کند واورا برزگر نیز نامند خواجه سلمان ساوجی گفته * در ضیاع او که هر یک بود شهر معتبر * کوزوا هو راست مشکین شیر روبه را فراز * باغ چون راغش خراب و کشت تست چون سراب * زاغ آنرا باغبان و کاز آنرا بازیار * شاه داعی شیرازی نظم نموده * آب را میران مردی بازیار * سایلی گفتا که هستی در چه کار * گفت انگور و انار و سیب و به * میکشم زین جوی سوی باغ به * هر جواب بازیاری خوش ضمیر * این اشارت ها بسوی عشق گیر * دوم بازدار را گویند یعنی میر شکار حکیم سوزنی فرماید * تا نگیرد بازیاران کش خرامیدن ز کبک * تا نیاموزد خرامان کبک بازیدن ز باز *

بازیچه (ف) مسخره و انچه بدان بازی کنند بزبان هندی کهلونه گویند بازیچه روم و زنگ بکاف فارسی مسخرگی روزگار و به روزگار

بازیره (ف) بازای منقوطه مکسور و یای مجهول و رای مفتوح وهای مختفی پاره از شب را گویند

بازی شب (ف) یعنی خمر نوشیدن و آتش بازی کردن و بیرون آوردن صورت ها و این را هفت تازی گویند

بازیگر فلک (ف) یعنی فلک

بازی گوش (ف) یعنی شوخ و سخن نا شنوا و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد

باس (ع) بفتح و سکون عذاب و سختی و باک و دلیری و سخت شدن درجنگ

پاس (ف) چهار معنی دارد اول نگاه داشتن فخری گرگانی نظم نموده * کشیم یکی را نکشوده را * سپارم یکی جنس بستوده را * بشرطیکه داری زاغیار پاس * نیاری در معنوی راقیاس * و پاسبان یعنی نگاه بان را گویند دوم شبا روزی را هشت

بازارخانک (ف) یعني ادمیان وعظمت وشهر ورونق امور عقبی

بازارگان (ف) بابای موقوف وکاف فارسي سوداگر مایه دار وبازرگان بمعنی بازای موقوف اوندیکه در محصل سیم بازمیانداهند

بازاریا (ف) تصغیر بازاي است

بازافکن (ف) بمعنی پارچه که بر قفاي گریبان جامه فرغول دوزند وبعضي گفته اند پارچه که برجامه دوزند ودر عربی رقعه گویند سامانی گوید که بازافکن در شعرا کابر همان رقعه که برپشت گریبان جامه ولباده وامثال آن دوزند ودرجهانگیري بمعنی مطلق رقعه خرقه که برجامه ومرقع دوزند آورده واین خطااست صحیح بمعنی اول است لیکن بطریق مجاز ومشابهت ومشارکت یا تبیه بر مطلق رقعه خرقعه اطلاق توان کرد

بازبار (ف) بازاي موقوف بازدار ونیز بمعنی کشتکان آید که بهندش کوبری نامند

بازپرس (ف) بارچهارم فارسي مضموم یعني پرسش کن وتحقیق نمادي

بازپس سبرم (ف) یعنی بازپس روم

پازخ (ف) بازاي عجمی مفتوح بمعني نالش بود عماد روزني گفته * اي کرده دلم غم تو رخ رخ * تاچند کنم زعشق پازخ *

بازخورد (ف) بمعني ملاقات کرد وبیمناکي وبي وصفي وبیوفاکی وبي مزاکي کرد

بازدار (ف) بازاي فارسي گذربانان که درراه بازگیرند وبازبانش نیز گویند

بازداشتن (ف) یعنی پنهان داشتن فرخی گوید * من بیگناندام این حال زمن باز مدار

پاژدان (ف) بزاي پارسي اوندیست که محصول سیم بازج درومیداهند

پازدیده (ف) بمعني بازبوده

بازرنگ (ف) بازاي منقوطه وراي مفتوح بنون زده وکاف عجمی سینه بند زنان باشد وآن پارچه سه گوشه از ریسمان بافند وابریشمي بدوزند وزنان پستان خودرا درمیان آن نهاده وبندهاي آنرا برپشت بندند تاپستان بزرگ ودراز نشود

بازسبهر (ف) یعني آفتاب

بازسپیدپر (ف) یعني آفتاب

بازغ (ع) بمعنی طلوع کننده

بازغه (ع) طلوع کننده ونام زني است از نسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبه معرفت الهي رسیده

بازگون (ف) براي مهمله مقلوب سرنگون واین لغتي یست در بازگونه بزاي تازي بمعني دیگر گون برگشته که مرکب از باز بمعنی دیگر وبرگشته وگونه لغتي یست درگون بمعني رنگ وروش ومعنی ترکیبي آنه برگشته رنگ وروش

پاژگونه (ف) مثله

بازل (ع) شتري که درسال نهم درایدو دانداني که وقت براید

پازلک (ف) بباي پارسي کتاب مغان و گویند صحف ابراهیم علیه السلام و گویند پازند تفصیل آتش پرستی دران است

بازله (ع) بمعنی زن سخن گو

باژن (ف) بازاي فارسي گوسفند

بازنامه (ف) بازاي موقوف لقب نیک که باوي تفاخر ونیز تفاخر کردن وسنت نهادن

پازنامه (ف) بازاي عجمي موقوف بمعني پاچنام است که مرقوم شد

بازنج (ف) بباي تازي وجیم فارسي رسني دوتا که بیاویزند بچگان ودختران بران نشیند ومي جنبند وبازي کنند

پازنجان دمنی (ف) نام گیا هیست

بارها بار (ف) و آبمعني اونديست كه بتازي دعا خوانند

باره آرد (ف) طعامي كه از آرد سازند و آن مخصوص مسافران و فقيرانست

پاره زرد (ف) باباي فارسي يعني آن پاره جامه كه يهود بر كتف دوزند بسبب شهرت و تعريف

پاره كار (ف) يعني محبوب شوخ نظامي گويد * چو شاپور آمد اندر چاره كار * دلم را پاره كرد آن پاره كار *

باره نهم (ف) بعني فلك نهم

باري (ع) نام يست از نام هاي حق تعالى و رانندهٔ قلم و بمعنى بيزار شونده از شريك و در فارسي نام قصبه يست از ملك هندوستان كه چندي ده آن متعلق است استاد فرخي گويد * آنشاه عدو بند كه بگرفت و بيفگند * گرگ و دژم شيري اندر ره باري *

باريا (ف) بمعني همان بوريا كه مذكور خواهد شد

پارياب (ف) زراعتي را گويند كه باب چشمه و كاريز و رود خانه و مانند آن مزروع شود و نام شهريست نزديك بلخ و آنرا فارياب نيز خوانند

پارياو (ف) مثله

باريچ (ف) بمعني سگ انگور

باز (ف) ده معنى دارد از اتفاقات حسنه بحساب ابجد نيز نقط آن ده است و اول بمعني ديگر آمده است دوم امر از باز دن است و باز نده را نيز گويند و اين معني بدون تركيب گفته نميشود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز امثال سيوم كشوده باشد چهارم مسافت ميان هر دو دست و از سر انگشت دست ديگر و آنرا بازه نيز نامند و تبازي باغ و بتركي قلاج خوانند پنجم ضد فراز بود و آنرا نشيب خوانند ششم نام جانوريست شكاري معروف اين شش معنى را بترتيب كه نوشته شد منوچهري نظم نموده * آمدت نوروز و آمد جش نوروزي فراز * كامگار كار گيتي تازه از سر گير باز * شاخ گل شطرنج و سيمين و عقيقين گشته است * وقت شبگيران بنطع سبز بر شطرنج باز * اي خداوندي كه تا تو از عدم پيدا شدي * بسته شد درهاي بد درهاي نيكي گشته باز * آفرين زان مركبي كو بشنود در نيم شب * بانگ پاي مورچه در زير چاه شصت باز * همچنان سنگي كه اورا سيل گرداند زكوه * گاه زين سو گاه زان سو كه فراز و گاه باز * گاه رهواري چو كبك و گاه جولان چون عقاب * گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چون باز * هفتم تميز و تفرقه كردن ميان دو چيز باشد هشتم جدا جدا را گويند كمال اسمعيل اين دو معنى را بنظم آورده * كسي كه دست چپ از دست راست داند باز * باختيار ز مقصود خود نماند باز * نهم بمعني سوي و جانب و دهم گذرگاه سيل بود

پاژ (ف) بازاي عجمي چهار معنى دارد اول زر و مال و اسپان را گويند كه پادشاه قوي دست از پادشاه و حاكم زيردست بگيرد دوم زري باشد كه راهداران و گذربانان از سوداگران تجار و ديگر آينده ها و رونده ها بستانند حكيم خاقاني نظم نموده * زان اين رصدان مقيم راهند * كز قافله باژ عمر خواهند * سيوم خاموشي بود كه مغان در وقت بدن شستن و خوردن بعد از زمزمه اختيار كنند چهارم نام قريه يست

پاراج (ف) باجيم عجمي موقوف دايه ناف را گويند و اورا ماما چه مام ناف نيز نامند و بتازي قابله خوانند

بازار (ف) معروف و رواج و ارزش در مويد است بمعني سوي

بازار زدن (ف) يعني نفع خاطر خواه كردن

گرفته
بارقه (ع) بمعني شمشيرها
بارك (ف) باراي مفتوح خداوند بار بود وآنرا بترکي باريک خوانند وبراي مکسور بکاف زده مخفف باريک بود ورمدار بمعني پوست باريک که وقت زادن شتر بچه دران مي باشد ودرتنجريست که در شکم هرمادر شترکه آن چرم منقطع شود هلاک گردد وآن بچه هم نزيد
پارك (ف) مثله
پاركاب خاكست (ف) يعني هنگام سواري تو مطيع ورام است
باركان (ف) باکاف فارسی وراي موقوف حوض خورد که آب کنده دران درايد
باركي (ف) بمعنی اسپ بود امير خسرو فرمايد * مي خورکه بخشي زرو بارگی * نه آن ميکه آرد بخون خوارگی *
باركير (ف) باراي موقوف وكاف فارسي اسپ وشتر وستور که بعاريت دهند براي سواري ونيز هودج را گويند و بمعني ترکيبي بارگيرنده
پاركين (ف) باراي موقوف وکاف عجمي مکسور ويای معروف کويرا گويند که درپس مطبخ حمام وامثال آن باشد وآبهای کسيف چرکين دران جاجمع شود حکيم سنائي راست * گرچه سوئي صورتيان گاه شکل * زيرتک خامه چو دين است دين * نيک درانست که داند خرد * چشمه حيوان زنم پارگين *
بارم (ف) بمعني هست ونيست
بارمان (ف) نام پهلوان تورانياست
بارنامه (ف) سه معني دارد اول اسباب تجمل وحشمت راگويند حکيم سنائي راست * دين فروشي همي که تا سازي * بارگي نقرع خنگ و زين زرکنه * گوئي از بهر حرمت علم است * اين همه طراقف خنگ وسهي * علم ازين بارنامه مستغني است * توبروبربرو رتخويش مخند * دوم معنت بود سيوم غرور و تفاخر باشد
پارنج (ف) زريکه بقاصد يا شاعر يامطرب وامثال آن دهند ساماني گويد مطلق پايمزد است وتخصيص صاحب جهانگري بزريكه مطرب و شاعرو امثال ايشان رادهند نبود بهستند کلام نظامي * مغني راکه پارنجي بدادي * دستان کم ازگنجي ندادي * خطاست چه آن ازخصوصيت مقام ناسي شده
پارنجن (ف) بمعني خلخال باشد
بارنهادن (ف) يعني زادن
بارو (ف) بمعني حصار بود منصور شيرازي گفته * بود تحت قدم پاسبان قدرترا * فرازکنگري اين شفت حصن نه بادو *
پارو (ف) باراي مضموم وواو مجهول دو معني دارد اول زن پير باشد دوم مانند بيل چوبي باشد که بدان برفرا برو بندد وسرگين اسپ وامثال آن بکسند
پاروب (ف) مثله
باروت (ف) داروي تفنگي واين لغت درکلام قدما واكابر ديده نشده.
بارود (ف) بمثله
باروزنه (ف) باولواي مفتوح براوزده و زاي منقوطه ونون مفتوح وهاي مختفي نام نواي است موسقي منوچهري راست * ساعتي بنواز طبل و ساعتي كبك دري * ساعتي سروستاره ساعتي باروزنه *
باره (ف) باراي مفتوح وهاي مختفی نه معني دارد اول اسپ را گويند دوم ديوار قلعه وشهر وامثال آن باشد سيوم بمعنی کرت ومرتبه بود چهارم معني دوست باشد وآنرا بارنيز خوانند وپنجم بمعنی حق باشد ششم بمعنی طرز وروش بود هفتم مشروبي باشد مسکرکه آن ازبرنج سازند هشتم زلف راگويند نهم گله ورمه گاوان وگوسپندان وامثال آن را گويند

بارس و باریدن بمعني بریدن است و بمعني چرم شکارکه دباغت کرده باشد

پاراب و پارياب (ف) هردونام شهریست پارياب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان سوي سمرقند فاراب وفارياب معرب آن و از فارياب ظهير فاريابي است و از فاراب ابونصر فارابي است و بعضي گفته اند پارياب وپاراب هردو متغير پاريا و پارا اند و در اصل وا واست وباار متاخرين عجم است

باراد (ف) بالکسر زین کرده اسپ وبیابان فراخ

باران (ف) معروف بارنده

باران ریز (ف) انچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد

باران گریز (ف) بدین معني نیز مسموع است و در تنجریست غاري که گذربانان را از خوف بادباران دروي خزند عرب آنرا ولجا خوانند

باراني (ف) پوشش علماي مشايخ و جامهٔ که هنگام باران پوشند ودر تنجري نام سلاح است ودر فرهنگ نوعي از کلاه که بر سر روز باران فهند کمال اسمعیل راست * چرا باید که وا معني بپلبوسي وماکولي * اگر مردي رهي بگذار باراني و بوراني *

باربد (ف) بفتح باي دوم نام مطرب پرویزکه چهر مي بود یعني از توابع حرم بود و خسرواني سرودیست مسجع در بزم خسرو گفتي و بنغم باخطاست واین مرکبست از بار بمعني رخصت واذن وبد بمعني خداوند دارنده زیراکه پرویز اورا اذن دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود. ساماني گوید که اورا صاحب بار گردانیده بود یعني وزرا وامرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندي

پارتان (ف) باباي فارسي طایفه اند از ترکان

بارج (ف) بفتح راي مهمله بمعني انگور که اهل هند لبور ابهوا رگویند

بارجا (ف) یعني جایگاه بار عام دهنده

بارح (ع) بمعني باد گرم وشکاري که از جانب راست صیاد بجانب چپ گذرد

بارخدا (ف) انکه همه کس بار دهد واین لفظ بر غیر خدا نتوان گفت وشاهي یا پادشاه بزرگ را نیز گویند ودر اجمال الحسني ترجمه مولوي بارخدا آورده است ومهدوح را بارخدا گفته است

بارد (ع) بمعني سردي

بارداب (ف) در حل اللغات سردیرکه پیوسته جهد

باردان (ف) بمعني جولان وفرزین ازهرچه باشد ودر صراح بمعني خرج بار باردان نوشته حکیم آذري نظم نموده * باردان هاي بار یزدان است * مدفن سرهاي پنهان است * باردانی که بردپا نهده من * گندم اند اخت اند رو بکمس * وخاقاني بجاي اوند شراب استعمال کرده ودر ابراهیمي بمعني صراحي آورده

باردل (ف) بمعني اندیشه واندیشه روزگار

پاردم (ف) بباي فارسي وضم دال مهمله دوال زیر دم اوراد مچي نیز گویند ومعني ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانیکه در دم حیوانات کنند چه پار بمعني ریسمان است وبترکی قشقون

بارز (ع) بمعني آشکارا وبیرون آمدن

پارس (ف) باباي فارسي نام ولایتی است وآن چهار شهر اند شیراز واصفهان وکرمان ویزد

پارسا پاسپار (ف) باهرسه باي فارسي بمعني لکد ولغت ثاني باسين مضموم است

پارسه (ف) بمعني گدائي باشد

بارض (ع) گیاهی است که اول برآید

بارع (ع) بمعني فایق وافزون از همسران

بارق (ع) بکسر را ابرکه ازو برق بیرون جهد ونیز نام قبیلهٔیست ازیمن و موضعیست نزدیک

گویا میگزد و هرگاه گرانه خورشید را لب اعتبار کرد
چون نیک طلوع شد از و زیدن باز ماند صاحب موید
گوید اولی انست که گوینده کرانه خورشید وقت طلوع
بلب معشوق مینماید که سرخ است گویا صبا او را
گزیده است که او عاشق صبح است

بادگنجی (ف) بضم کاف تازی بادی
که در پشت بهم رسد خمیده کند و منسوب بگنج یعنی
خمیده پشت

بادگند (ف) بضم کاف فارسی یعنی
بادیست که خصیه از ان باد ورم کند زیراچه گند خصیه
را گویند

بادگیسو (ف) یعنی عظمت او

بادل (ف) شجاعت و صاحبدل و نیز مبارز

بادمسیح (ف) دم عیسی علیه السلام

بادمسیحا (ف) یعنی معجزهٔ عیسی علیه
السلام

بادنویس (ف) نام ولایت است

باده (ف) شرابی که در وسرمه اندازند
واو بیهوشی آرد و در عرب شراب مطلق را نیز گویند
و در موید و فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته کها برده که دو
باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است دور
نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده
و باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود و معنی
اول را امیر خسرو فرماید * لعل تو چون سرمه دهد
در شراب * کیست کزان باده نگردد خراب * و حکیم
سنائی بهر دو معنی اخری نظم نموده * چون شوخ
نه بسان نرگس * یک باده دهد ز باده رنگش * از
باده اول مراد پیاله باشد ثانی از و شراب

پادح (ف) ببای فارسی نشتاه بان و قبل رمه
گاوان وخران و بمعنی چوب دستی هم آمده حکیم
سنائی فرماید * خصم در دست تهرت افتاده * پایها
در رکاب چون پاده *

بادهوا (ف) با دال موقوف وعده دروغ
و هرچه وجود ندارد

بادی (ع) بمعنی آغاز کننده در پارسی
بادی یعنی باش تو

بادیه پیمای (ف) سیاح و بیابان گرد

بادیه غولدار (ف) یعنی دنیا

باذق (ع) بذال معجمه شیره انگور که
اندکی بجوشانند و نگاهدارند تا مستی آرد

باذل (ع) بذال منقوطه بخشنده

پاذیر (ف) بذال معجمه مکسوره چوبی که
بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد و سامانی گوید پاذ
یر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استحکام زیر دیوار
شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده
وان ناموجه است اما دال مهمله باید که معنی ترکیبی
آدیر پاننده

بار (ف) بالفتح و سکون همزه در عربی بمعنی
چاه کندن و جای آتش کندن و ذخیره نهادن و در فارسی
بمعنی بزرگ چنانچه گوئی بارخدایا و رخصت و بمعنی
کرت و مرتبه و بارگاه و بن و بیخ و جای انبوهی و بسیاری
چیزی را مانند هند و بار و گنج بار و دریا بار و نیز
بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران بار
و حاصل نباتات و دیگ دان و پرده و دوست را گویند
مانند زن بار یعنی زن دوست و غلام بار یعنی غلام دوست
و نیز بمعنی حمل زنان و ماده چهارپایان و انبار که در
زراعتها بریزند و سازها که مطربان نوازند مانند
چنگ و رباب و امثال آن و برنج ارزن و نام دهیست
از مضافات نیشاپور

پار (ف) ببای فارسی بمعنی سال
گذشته و ان معروف است و پارهٔ را گویند حکیم
سنائی گوید * دین ز دشت آفتاب شده * پردهٔ
رحیم و پاره پاره شده * عماد سلطانی گوید * ز بنفشه
باغ بیشتر گردد * چون گل سرخ جامه پاره و پاره بمعنی

باد رو (ف) بادالموقوف و راي مضموم تره‌اورا خراساني ريحان كوهي نيزگويند باژروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعني بادرنك بويه گفته سهوكرده بايد ديد محل تامل است

باد رون (ف) بسكون دال وضم را ودال ثاني چوبي درزيرشاخ درخت ميوه‌دار گذارند تاازگراني بار نشكند

باد روزه (ف) چيزيكه هرروز بكار برند واستعمال كنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هر روزه و كار هرروزه

باد روبه (ف) بدال موقوف وراي مضموم تره خراساني كه ريحان كوهي نيزگويند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعني باد رنك بويه گفته وسهوكرده بايد ديد محل تامل است

باد ريسه چشم (ف) شيطان و دجال و هر كوري كه يك چشم داشته باشد

پادژ (ف) بكسر دال وزاي پارسي سرخ باد كه ازغلبه خون و تلخه زايد

بادژو (ف) كه عرب آنرا باد روح وهند بابري گويند وقيل نام گياهي است كه بوي ترنج دارد وقيل شاه تره

باد سار (ف) بمعني بادگذار وسبك تر يعني بي سنك و بيوقار شهنامه * ستوده نباشد سر بادسار * بدين داستان زد يكي هوشيار *

باد سر (ف) بمعني متكبر وقيل باديست كه اسپ راميشود

باد سران (ف) يعني متكبران

باد سليمان (ف) يعني دولت وعظمت

باد سنج (ف) بادال موقوف يعني نا[illegible] وخام طبع ومتكبر وانكه انديشهاي فاسد دارد

باد سنجيدن (ف) يعني تكبر نمودن انديشهاي فاسد كردن

باد سوار (ف) يعني سوار اسپ تند

باد شاه چين (ف) يعني آفتاب

باد شاه ختن (ف) مثله

باد شاه نيمروز (ف) يعني آفتاب وآدم عليه السلام باعتبار آنكه در بهشت نيم روز بودند و نيز سرور كاينات عليه السلام زيراكه مرويست كه تانيمروز شفاعت امت خواهند كرد

باد صبا (ف) يعني باد شرقي ودر بعضي فرهنگ است آن باد كه بدان گل بشگفد ودر تذكرة الاوليا مذكوراست باد صبا باديست كه از زير عرش خيزد و آن باد لطيف وخنك است ونسيمي خوش دارد ودر اصطلاح سالكان باد صبا اشارت از نفحات رحمانيه است كه از طرف مشرق و روحانيات ايد چنانكه حضرت رسول كريم فرموده‌اند صلعم اني وجدت نفس الرحمن من جانب اليمن مراد از يمن بندگي خواجه اويس قرني است شاعر گفته * ازدم اويس قرن بوي خدا مي آيد *

باد صولت (ق) بادال موقوف انكه حمله اودر جنگ از روي سبكي وشتابي بود

باد عسي (ف) معجزه مهتر عيسي عليه السلام كه ازودم مراد است

باد غن (ف) بادال موقوف جاي باد گذار ومقامي كه در آن باد از هرجاي برسد

باد غر (ف) بغين معجمه مفتوح جاگي باد گذاروان عمارتي مخصوص است وبمعني روزني كه بررخ باد نهند ودر تذكره يست بمعني بالاخانه تابستاني

باد فروردين (ف) باد صبا وباد بهار وباد غربي وباد فروردين نيزگويند * باد فروردين است كش خوانند عرب ربيح الدبور *

باد كزيد لب خورشيد (ف) در شرح مخزن منقولست يعني باد صبح لب خورشيد راگزيده يا بمعني انكه وقت طلوع كرانه آفتاب باد مي وزد

باد چشم (ف) یعنی پلک چشم عرب آنرا جفن گویند

باد خام (ف) علتی است معروف که در جسم اسپان عارض میشود

باد خان (ف) جای بادگذار

بادخانه (ف) در تنجربست نام مقام بادرس وبادگذار واورا بادخون نیز گویند چنانکه گذشت

بادخن (ف) بادال موقوف وبفتح خا خانه بود که بادگیر داشته باشد

بادخوار (ف) نام پرنده ایست اورا بادخورک نیز گویند

بادخوانی (ف) چشمه ایست که دریکی ازدههای مغان بود که نام آن ده هوا بود داکثر لته زن حایض وامثال آن دران چشمه بیفتد باد سخت وطوفان عظیم بهم رسد چنانچه درختان وعمارات عالیه باقکند وتاآنرا برنیارند فرونشیند واین معنی متواتر ثابت شده وارباب مسالک وممالک بران متفق اند وشیخ آذری درعجایب الدنیا بنظم آورده

بادخون (ف) بادال موقوف وضم خا بمعنی بادخن که مرقوم شده

بادخیز (ف) ناحیه یست ازهرات مشتمل بر چند قریه که دران باد بسیارمی وزد بادغیش معرب آن

باددارای در ودست (ف) بمعنی باد دست که بالا مذکور شد

باددرسر (ف) بمعنی تکبر

باددرسرداشتن (ف) یعنی تکبرنمودن واندیشهای فاسد کردن

باددرکف (ف) بمعنی بی حاصل وتهی دست

باددرمشت (ف) مثله

باددست (ف) بمعنی تهی دست وکام بی فایده کننده

باددوم (ف) یعنی غرور وتکبروفریب ومکر مطابق اول شاعرگوید * همی راند چون شیربا باد ودم * ومطابق ثانی فردوسی گوید * یکی نامه بنوشت با باد ودم * که قیصر چرا کرد برمن ستم *

بادران (ف) نام فرشته است که باد را بحرکت آرد وازجای بجای برد مولوی معنوی فرماید * آدمی چون کشتی است وبادبان * تاکی آرد باد ران بادران *

بادرد (ف) نام شهری است ازبلاد خراسان

پادرکاب (ف) معروف وکنایه ازسفر وسواری است

بادرس (ف) بمعنی بادغرکه مذکور خواهد شد

بادرم (ف) بیای تازی وضم رای مهمله بیهوده وتباه وکارنادیده وازکار بازمانده استاد عنصری گفته * چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار * چنگ ایشان بازگشت وسحر ایشان بادرم * نیز بمعنی رعیت آمده صاحب فرهنگ درمنظومه آورده * بادرم شد رعیتان رانام *

بادرنگ (ف) بادال موقوف ورای مفتوح بنون زده وکاف عجمی پنج معنی دارد اول نوعی ازخیار باشد دوم ترنج راگویند سیوم اسپ تند وتیز وجلدرفتار راگویند چهارم کاهواره که آنرا بیا وبرند وپنجم بیماری را نامند که بسبب غم خوردن بسیار عارض گردد وآنچنان بود که درروده دردی ونفخ وقراقر بهم رسد وناف پیچش کند وآنرا غم باده نیز گویند وبهندی باوگوله خوانند

بادرنگ بویه (ف) گیاهی است مفرح ومقوی که ازان بوی ترنج اید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس باه رنجویه بحذف باآورده

بادرنگین (ف) شعرویت

بادآشت (ف) مثله

بادام (ف) میوهٔ معروف و چاک گوش اسپ

بادام دو مغزاست (ف) بمعنی ترقیدگی است ازغایت تری * بادام دو مغزاست که از خنجر الماس * قاداده لبش بوسه سرا پای فسان را

بادام شگوفه فشان (ف) یعنی چشم گریان واشک ریزان صاحب حسن

بادام کوهی (ف) همان بعرک مذکور

باد انجیر (ف) نام درختی است معروف که هند آنرا ارند گویند

باد انگیز (ف) گلی است هرگاه مزارعان خواهند که غله ازگاه جدا سازند وباد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آن بهوا پاشند بفرمان خدا باد وزیدن آید

باداور (ف) نام یکی از گنجهای پرویز زیراکه کشتیهای پرمال که بادشاهی بجای میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد وخاریست که بوتهٔ آن از زمین ریگ ودامن کوهها بیشتر شود وساقش بستبری انگشت وقدی آن بمقدار یک گز بود اول که برگ بیرون آید چون گیاهی باشد ودر آخر خارگردد وخارش انبوه ودرازوسپید باشد وگل او بنقش سرخ وسفید بود ونام نوای است از موسقی

باداورد (ف) مثله

بادپا (ف) بادال موقوف وبای دوم پارسی یعنی سخت سیر

بادپالا (ف) با بای دوم پارسی یعنی چیزی که بدان شراب صاف کنند

بادبان اخضر (ف) یعنی آسمان

بادبان چرخ (ف) یعنی مهتاب

باد بدست باد دست (ف) کلاهها یا دال موقوف یعنی بی حاصل وبی فایده وتهی دست

بادبر (ف) همان بادفر بمعنی چوب تراشیده که بر ریسمان پیچیده گردانند هندش لتو خوانند

بادپر (ف) مثله

باد بر خاک قدم زده (ف) بمعنی خدمت بسر کشانید

باد برد (ف) یعنی فانی وناچیز شد

باد پردا (ف) با دال موقوف سلطان

بادپرک (ف) بفتح بای فارسی کاغذی باد باشد

باد برنک (ف) بمعنی برنک که بجای او مذکور خواهد شد

باد پرو (ف) بمعنی باد پرک که مذکور خواهد شد

باد پروا (ف) خانه که بادگیر داشته باشد یا جای گذرگاه باد بود بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند وگاهی دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات دران نیایند چنانکه خاقانی گوید * ترین صلیب باد پروا * وحق آنست که هردو معنی که ازین لفظ مستفاد میشود حاصل معنی وزیدن گاه باد است لیکن درشعر خاقانی مراد روزن است

باد بروت (ف) بمعنی غرور وتکبر

باد برین (ف) یعنی باد صبا شمس فخری گفته * بزیر چرخ برین بی مثال فرمانش * زسوی غرب نیارد وزید باد برین *

باد پیچ (ف) ریسمان که در ایام نوروز وعید آویزند ومردم دران نشینند وبجنبانند

باد پیش (ف) یعنی باد شرقی

باد پیما (ف) یعنی شراب خوار وشراب خواره

باد پیمودن (ف) کار بی نفع کردن

باد تخم (ف) یعنی باد بان که برای دفع باد مفید است

نمودن آن

پاخاکی کردن (ف) بابای فارسی ملثه

باخت (ف) میان سرای

باختر (ف) باخای موقوف وتای فوقانی مفتوح براء زده بمعنی مغرب ومشرق هردو آمده چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید * چو مهر آورد سوی خاور گریغ * هم از باختر برزند باز تیغ * ودر ادات ست که اول اصح وقبیل آفتاب درخاور همین نوع اختلاف است سکندرنامه * چو خورشید سر برزد از باختر * سیاهی بخاور فرو برد سر *

باختن (ف) باخاء موقوف بازی وخرج کردن وتیز دادن وبدل کردن

باختو (ف) معرب باخر بمعنی نشستگاه استاد * چرخ را نشتره نون القلم است ازمه نو * کاین همه سرخی در باختو آمیخته اند

باخر (ف) بکسر خای معجمه احمق

باخرز (ف) باخای مفتوح براء زده وزای منقوطه دو معنی دارد اول نام قصبه ایست از ولایتی خراسان دوم اسم پرده از موسیقی امیر خسرو فرماید * که نغمات ترانه وه گاه * یافته در عرصهٔ باخرز راه *

پاخره (ف) باخای وراى مفتوح وهای مختفی نشیبی را گویند که پیش درخانه بسازند

باخسته (ف) باخاء موقوف وسین مفتوح وهای مختفی دو معنی دارد اول راهی باشد غیر از درکه بخانه ازان راه نیز آمد ورفت توان نمود ودوم نشتر حجام باشد

باخع (ع) کشنده خود را ازانده وه

باخل (ع) بالفتح وبکسر خانا بخشید ونا بخشنده وشوم

باحور (ف) آن پانزده روز که در سال سخت گرم بود واین منقول است از رفان گویا

باخوران (ف) پانزده روز که در تمام سال گرم تر باشد وبجای مهماه نیز چنانکه در ضمن باحور گذشته

باخه (ف) بفتح خا جانوریست در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت گویند امیر خسرو راست * بسا پر دل نهنگ از تیغ کینه * که سر دوزدید چون باخه بسینه * هم او گوید * ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا * خصم را چون باخه سرد ر سینه پنهان میکند *

بان (ف) معروف ورنج وبمعنی کبر هم آید ونیز باد بمعنی بوده باشد چنانچه گاهی دعا وتمنی وترجی گویند ونیز بمعنی هیچ آید چنانچه باد بدست ونیز بمعنی شراب آمده است وروز دوم از هر ماه شمسی ونام فرشته ایست که تدبیر امور ومصالح روز با ومتعلق است وباد بعربی که در قرآن آمده است مراد ازان اهل بیابانان

پان (ف) بابای فارسی نگهبان بزرگ چنانکه گویند پادشاه بمعنی تکبر ومست وتاجرودر موید است بمعنی شراب ونیز دوم روز ازماه دهم ودر فرهنگ بمعنی پاس وپاسبانی باشد وبمعنی پاکیدن وداردگی وبمعنی تخت وآن در اصل پات بوده بمرور ایام تغیر السنه تارا بدال تبدیل داده پاد گفتند

بادا (ف) در محل دعا استعمال نمایند باد چه یعنی باشد همچنین

پادار (ف) بدی فارسی یعنی همیشه باقی پاینده بود

بادارون (ف) باول موقوف داروییست که آنرا خار سپید نیز گویند وبتازیش هامه وهیا خوانند

پاداش (ف) مکافات نیکی وبد

باتک (ف) بمعنی برنده

پاتله (ف) بپاي فارسی انکه ورا کراهی گویند بطاي حطي نیزدر حل اللغات است

باتمن (ف) سنگ بوزن

باتنگان (ف) بزن معنی بادنجان

باتو (ف) بضم نام یکي از پادشاهان و بمعنی ترنج هم آمده است

باتوته (ف) باتاي فوقاني وواومجهول کوزه برآب را گویند وآنرا بالا وزیر نیزخوانند

پاتیراس (ف) بکسرتاي فوقاني مکافات بدي باشد

پاتیل (ف) التدحلوابیان وآنرا پاتا نیز خوانند وهندش کراهي

پاتیله (ف) بهتله

پاتیهار (ف) باتاي فوقاني مکسور وتاي معروف بمعني شتاب باشد

پاتیني (ف) باتاي فوقاني مکسور وياي معروف آلتي چوبین مانند پنجه که بدان غله را بیفشانند وکاه از غله جدا کنند وپتني بحذف الف غله بر افشان نیزگویند

باج (ف) مال واسباب واشیا وزري را گویند که بادشاه قوي از بادشاه زیر دست بگیرد وزري بود که گذربانان وراه داران از مردم مترددین بگیرند وخاموشي وسکوت که مغان وقت بدن‌شستن وطعام خوردن وزند خواندن بعد از زمزمه میگزینند

پاچال (ف) گوي را گویند که جولاهان دروقت بافتن پاهاي خود را دران بیاویزند

پاچان (ف) بمعني پاشان وپاشیدن بود

پاچاه (ف) باوجیم هردو پارسي کارگاه جولاهان که درو پایش بود

پاچک (ف) باجیم عجمي مفتوح سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد وباید ست پهن ساخته خشک کرده باشند بجهت سوختن وآنرا غوشاک و غوشاي نیزخوانند وبهندي اپلي نامند

باجل (ع) بکسر جیم مردي بسیار پیر

پاچله (ف) باجیم عجمي مکسور ولام مفتوح اخفایها چیزي باشد مانند غربال کوچک که بجهت کوفتن برف پیاده ها نرپاي بسته برف بکوبند تالشکر وقافله بران باحسانی بگذرند

پاچنامه (ف) باجیم عجمي موقوف لقب باننه ودر بعضي از فرهنگها بمعني قرین وهمال نیز مرقوم است

پاچنگ (ف) باجیم عجمي مفتوح بنون زده وکاف عجمي دو معني دارد اول دریچي بود شمس فخري گفته * هزارگونه گل ازشاخ چیزي بنموده * چولعبتان گل اندام نازک از پاچنگ * دوم کفش را گویند

باجور (ف) سختي گرمادرتابستان وبخار یست که از زمین خیزد وا بمعني آخر محققست ازخدمت امیر شهاب الدین حکیم کرماني

باجوزا (ف) بمعني پانزده روزکه درتمام سال سخت گرم باشد

پاچه (ف) معروف واوراپایچه نیزگویند

باجیان (ف) صاحب باج وستاننده آن

باحفصان (ع) معلم صبیان درموید ست ماکیا نیست که بچها را زیر پر خود میدارد

باحفصانه (ع) سختي بچگان

باحور (ع) بحاي مهمله وبوزن عاشور بخاریست که از زمین خیزد ودرموید است سختي گرما وآن پانزده روز است از تموز واین عربست لیکی باحورا بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور وعاشورا

پاخاک کردن (ف) سفرکردن وطلب

سکندزیست کرانه دام وجنسي از دانه که بدان مرغان گیرند

پابر (ف) بباي پارسي زن وابر ونام ماه در ابراهیمي است وآن مدت ماندن آفتاب در برج سرطان است

پاي برجا (ف) ثابت وهمیشه

پابرنجن (ف) بباي فارسي انچه زنان در پاي پوشند از جنسي پیرایه که آنرا خلخال وعرب سوار خوانند

با بر و فراخی (ف) باخوشي وتازه روي

باب زن (ف) باباي موقوف سیخ کباب بود حکیم سنائي فرماید * شاد باش اي عندلیبي کزپي وصف همي * مرغ بزبان طوطي گو یا شود بر باب زن

باب سما (ع) یعني کهکشان

باب سنجاب (ف) گیاهیست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازي چنا ر و هند هلپل خوانند

پابسنگ رسیدن (ف) از پا در آمدن واوفتادن و هوشیار شدن

بابق (ع) بمعني سختی است

بابک (ف) نام پادشاه پارس که اورا آردشیر بابک گفتندي ودر حل الافات است بمعني شکنجه کردن

بابکینه (ع) هردو باء تازي شرابي است منسوب ببابل وآن شهریست که نمرود لعین قصراعلي درانجا ساخته بود چنانکه گویند بلندي آن قصر پنجهزار گز بود که با خداي جلیل مقابل نماید بعد ازتمام قصر بعدوزیراو را از بیخ برکند آواز هیبت از افتادن او پدید آمد که زبان آن قوم سریاني بود متغیر و مختلف شد چنانکه هرکس بزباني سخن گفتي وهیچ کس زبان دیگر نمي دانست دریتصورت هفتاد دو زبان مختلف در عالم پدید آمد وجه تسمیه او در حل الفات بدین گونه مسطوراست

بابل (ع) بکسر سیوم وقیل بضم سیوم نام موضعیست درمیان عراق که سحروشراب را بدان نسبت کنند ودر بابل چاهیست که هاروت وماروت رادران عذاب میکنند ودر ادات است نام ولایت که آن چاه درانجا است ویونانیان مشتري را گویند ودر بعضي اشعار بمعني اعراف که میان بهشت ودوزخ است وقیل بابل میان عالم چون مرکز پر کار است *

پابلند کردن (ف) بمعني دویدن خسرو گوید * عزم توپاي باد بند کند * باد هرچند پا بلند کند

بابو (ف) بزرگ قلندران وزبده وپیشواي ایشان

بابوس (ع) یعني کافور

بابونج (ع) نام گیاهي است

بابونه (ع) سبزه یست وقیل شگوفه

بابویه (ع) شگوفه هند شکوپل خوانند ونیزنام گلي چنانکه در بابونج نیز گذشت ودر ابراهیمي است سبزه یست که کافوري نیز گویندش

بابي زبان ساز (ف) یعني از بي فایده خاموش کن

بات (ف) یعني درداکردن

پات (ف) تخت را گویند

باتر (ف) کلنگ ونام مردي وبکسرتا خون سرخ خالص واحمق

باتره (ف) باتاي فوقاني مفتوح دف و دایره باشد حکیم ناصر خسرو نظم نموده * خوابت همي ببرد مي انگشت ازان زدن * پیش تو بر کناره خوشیاک باتره *

باتش (ف) باتاي فوقاني مضموم ترنج را گویند

هم اید چنانچه میگویند کتبت بالقلم یعني نوشتم می بتائید قلم وهم بمعني ابتدا مي آید چنانچه مخدوم شیخ سعدي در بوستان بمقام حمد فرموده اند * بنام جهاندار جان آفرین * الخ یعني ابتدا مي کنم این کتاب را از نام خداوندیکه دارنده جهان وافریننده جان است

با (ف) دومعني دارد اول آش باشد مانند ماست باوکه ویا زیره باوآنرا ابا نیز گویند حکیم سنائی فرماید * کی شود صفراي توساکن بخون باکه هست * مطبخ مرا زیر بجاي زیره با تقصیر با * دوم مخفف بابود مولوي معنوي گفته * مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا * مهمان صاحب دولتي کش دولتش پاینده با

پا (ف) دومعني دارد اول معروف است دوم تاب وطاقت باشد کمال اسمعیل فرماید * شاد باش ایشه پردل که ندارد پایت * دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد

باء (ف) بالفتح والمد فعل ماضی است یعني یار وهمتاشد واقرار کرد در قصاص وبالمد یکسر همزه نکاه کردن

پا ازشادي برزمین رسیدن (ف) بمعني خوشحالي کردن

پا افزا (ف) تخته که جولاهان برای پاي نهند ومیان پاچاه ولوح نیز گویند

پا افراز (ف) بمعني کفش باشد آنرا پافراز بحذف الف نیز گویند

پا افشار (ف) دو تخته کوچک باشد مقدار نعلین که بافندها پا را بزیر آن نهند وچون پا را بیفشارند نصفی از رشته های پایین آیند وچون پاي دیگر بیفشارند نصف دیگر هم از رشته هاي پایین آیند آنرا لوح پا نیز خوانند شیخ اذري نظم نموده * نیست بافنده او بدست افزار * نه بها کو نورد پا افشار *

پا اوزار (ف) تخته که جولاهان براي پاي نهند اورا لوح پا نیز گویند

بااوش (ع) خوشه انگور که خورد بود و خیار بزرگ که براي تخم نگاهدارند وبواو فارسي نام شهر

پا آهو (ف) باصطلاح خانه شش پهلو را گویند ودر بعضي از فرهنگها مرقوم شد که خانه را خوانند که دران نقش ونگار کرده باشند وآنرا اهوپا نیز گویند وآن سابق ذکر یافت وفرقه خانه مقرنس را نامند

باب (ع) بمعني در وشهریست بحلب وکوهیست بحجر وباب در حساب کتاب نهایت چیزي وابتداي چیزي باشد ودر فارسی بمعني حق آمده است

بابا (ف) بمعني پدر ومتاخرین عجم بابا بمعني بزرگ وسرآمده در کاریرا نیز گویند وباب بحذف الف نیز دربن لغت است

باباباش (ف) یعنی استاد باش

بابادشه دست زن (ف) بمد الف وبا دال موقوف یعنی بعدل وداد وعمارت ممالک کوشیده وبغیر مد یعنی برابري با پادشاه کرد

باباي کوهي (ف) نام مردیست

باب الابواب (ع) نام شهریست از یونان زمین که مولد بیشتر حکماي آزانجا است

باب الخلاف (ع) آنکه درو خلاف را گنجایش نباشد

باب الطاق (ع) یعني آن در بزرگ که که درونش طاق نهند چون در سلاطین وملوک

بابتعات (ع) یعني آنچه شب گذشته شده باشد از گوشت ونان وغیر نان وشب باشیده

پا بدام (ف) مرغي که صیادان برسر دام پاي مرغان بندند تا مرغان دیگر فرود آیند ونیز حلقه رشته که بهر دو پاي خود انداخته بر درخته میرود بزبان هند کهري خوانند کذافی المؤید ودر

چون سلطان سکندر از گشت جهان باز آمد شهر سکندریه را باز بنا کرد و ارسطاطالیس حکمتی ساخت و اینه که در آب غرق بود از تعرد ریا جهید برسر مناره نشست پس سکندر و اهل سکندر خوشی و جشنها کردند از آن پس فرنگیان هرگز غالب نه آمدند

اینه افروز (ف) کسی که آینه و پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند

اینه پرستی (ف) خدمت با فروتنی فردوسی گوید * بدرگاه خسرو خرامش کنم * بآیین پرستی رامش کنم *

اینه بندن آسمان (ف) یعنی آسمان آفتاب را پیدا آرد

اینه پیل (ف) بمعنی جرس و نیز آینه که در بر گستوان پیل بجهته مهابت او وصل میکنند در موید معنی اول است این بیت سکندر نامه * شغبهای اینه پیل مست * همی شانه بر پشت پیلان گشت *

اینه چرخ (ف) یعنی آفتاب و مهتاب

اینه چینی (ف) آینه را گویند که از تال سازند و آنرا بتازی سجنجل خوانند یوسفی طبیب گفته * آنرا رسد از مرض بقوت گزند * باید که بیاده دارد از من این پند * آینه چینی بنظر آورد * در خانه تاریک نشیند یکچند

اینه خاوری (ف) یعنی آفتاب و آنرا باز سپید پر و پادشاه چین و بادشاه ختن نیز خوانند

اینه خاکیان (ف) یعنی ذات علیه السلام و نیز دل آدمیان و قیل ذات حق تعالی

اینه دار (ف) بمعنی حجام آینه و ربهثله

اینه شش جهت (ف) دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و اصحاب کهف و نیز کنایه از مشاهد است

اینه طلعت درویشان (ف) یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان

اینه فروز (ف) صیقل را گویند

اینه گردون (ف یعنی آفتاب اینه آسمان مثله

اینه هفت جوش (ف) یعنی آفتاب و نیز آینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و اسرب سازند و آنرا اینه هفت جوش خوانند

ایں یتیم (ف) وکنایه از حضرت رسالت پناه علیه السلام و از آفتاب

ایواء (ع) بالکسر جای دادن

ایوار (ف) بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر

ایوان (ف) بوزن کیوان در تاج است خانه پیش کشاده و بلند نیز در موید است و قیل وزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه و در دستور بمعنی کوشک و سراپرده مسطور است لمولفه * بسان گرد باد از غایت شوق * چو فیضی گر ایوان تو گردم *

ایوره (ف) بفتح الف وضم یا و فتح رای مهمله آراسته کذا فی الادات

ایوزه (ف) بالکسر آراسته

ایه (ع) بالکسر کلمه که وقت بازداشتن از چیزی گویند یعنی بس کن

ایهات (ع) بالکسر بوی گرفتن گوشت

ایهان (ع) بالکسر سست گردیدن

باب البا

ب (ع) مفتوح ترجمه بای مکسوره تازی است که یکی از حروف جار است چون بسم الله یعنی آن بیا مرزد بعضی کسان ترجمه ب ب میگویند این غلط فاحش است چه معنی بنا با نانهی خوانند بلکه بهامی گویند و نیز حرف قسم است و بمعنی درهم می آید و علامت برزخ است و برزخ صورت محسوسه مرشد را گویند و نیز بحساب ابجد دو را گویند و بمعنی تایید

وشب وپیري وجواني ونیک وبد

این دو سه ویرانه (ف) اقالیم سبعه وحواس خمسه

این دو کلبه دار (ف) اشاره بماه ومهر

این دو منزل دنیا وعقبي

این روزکار رفتگان (ف) کنایه از بي دولتان

این روم وحبش (ف) روز وشب سپید وسیاه روي وموي

این زال عقیم (ف) یعني دنیا

این زال مستحاضه (ف) کنایه از دنیا این سد گاه مثله این کوي هفتاد راه مثله

این زون (ف) اشاره بدنیا است این ده ویران مثله

این سواد (ف) بمعني این جهان

این سه جوهر (ف) حیواني وکاني ونباتي

این ششدر (ف) اشاره بدنیا است باعتبار شش جهته

این شمع بهودي وش (ف) اشارت بمي است

این شیرین (ف) نام معبري در بیت است از انوري * خواب شیرین تو خوش خنده انست * کاین سیر قضا دم زند رتاویل

این طلل (ف) بفتح طاي مهمله دنیا وفلک ودنیا وباطاي معجمه مضموم آسمان وزمین

این عده دار (ف) بکسر اشاره بدختري است که سرش هنوز نگشاده باشد ومي که هنوز نخوروه باشد

این عدهٔ وارمکر (ف) اشارت بسوي آن خم است که سرش هنوز بجوش نا آمده باشد

این قباي معلم (ف) بضم میم وسکون عین مهمله وفتح لام این هفت خم مثله این طارم

این قلغه کهربا کون (ف) دنیا بمعني مراد دنیا

اینک (ف) بالکسر مصغر این اشارت بسوي حاضر است وقریب چنانکه کوئي اینک آمدم واین که

این کارخانه (ف) بمعني مرد دنیا

این کارگاه (ف) بمعني دنیا واین دام گاه مثله

این کانسه (ف) بمعني فلک وزمین وآفتاب

این کبود حصار (ف) بمعني آسمان

این کبود وش (ف) اشاره بفلک است

این کره بمعني فلک است

این کعبتین بی نقش (ف) یعني ماه وآفتاب

این کنل پرورده قالب بشر

این کهن کرک (ف) بالکسر وباکاف فارسي یعني فلک

این کهنه طاق (ف) مراد آسمان

این لعاب لعل (ف) مي انگوري وآفتابه

اینما (ع) بفتح الف نون بمعني هرکجا وهرجا

این مدر (ف) اشارت بزمین ونیز بمعني نفي ونهي از دیدن چیزي چنانکه گویند این جامه مدر

این نقرهٔ گیران (ف) طالبان دنیا وشراب خواران وپیاله نقره

این نه اشاره (ف) یعني فلک ونه سوراخ ونه راه در قالب بشر است

این نه صحیفه (ف) یعني افلاک

اینه (ف) بکسر یکم وفتح سیوم یعني مداد وسیاهي

اینه اسکندري (ف) آفتاب چون سکندر شهر اسکندریه را بناکرد درفرهنگ برکناره دریا براي دفع شر فرنگیان مناره بناکرده وآینه حکمت وطلسم ارسطو ساخته برسر آن کناره نهاد تا خبر وشر واستعداد آمدن فرنگیان دران اینه معاینه کنند وبه بینند چون دو کرت فرنگیان مقهور شدند سیوم کرت دیده بانان غفلت ورزیدند فرنگیان آمدند ساکنان شهر سکندریه را در تحت تیغ آوردند واینه را در میان دریا انداختند

وعین وحدت شود

اینه الاسماء (ع) بالفتح اسما سبع را گویند چنانکه الهی وعالم ومرید وقادر وسمیع وبصیر ومتکلم واین اسما سبعه وصول مجمع اسما الهی اند

اینه (ف) بکسر وبفتح آهنی که بدان زمین را کنند هندش پهال گویند

اینه (ف) بفتح الف بوزن بهره چوبی که برگردن گاو نهند وانرا خیش نیز گویند وآهنی که بران چوب نصب کنند وزمین بدآن شگافند آهنی اینه گویند وبعربی رسنه خوانند بکسر سین مهمله وفتح نون

ایهر (ف) بفتح یکم وسیوم آن التی که اهل بذرگران وکدیور آن زمین را بدآن شیار کنند واهل هند پهال گویند

ایمن (ع) بالفتح مبارک تر ودست راست ونیز نام بیابانی که مهتر موسی عم درآن گوسپندان چرانیدی ودر صراح است ایمن نام دایه فرزند آن رسول صلی الله علیه وسلم بفتح وضم میم سوگندها ودست هار راست

ایمن اباد (ف) جای امن سکندر نامه * خردمند را خونی ازداد اوست * پناه خدا ایمن اباد اوست *

ایمه (ف) بفتح یکم ودوم وسیوم در فارسی بیهوده ویاوه را گویند وبفتح الف ومیم آنچنین باشد ظاهرا مخفف این همه باشد خاقانی گوید * ایمه مگو که آسمان اهل بیرون تهی شده * اهل چون نامدار شدم چیست گناه آسمان * ایمه دوران چو سر اسیمه سراست * نسبت جور بدوران چکنم

این (ف) بالفتح تهمت کردن بچیزی وبالکسر پسر واتبع اول وفتح ثانی طعام وشراب غلیظ وسطبر بضمتین دشمنی وعیب وکینه وگره هاکه در چوب میباشد وبالکسر ضد ان ونیز بمعنی شکر آمده است واین در عربی

بفتح الف ونون کجاو هر کجا و بانون موقوف رنج وماندگی

اینا (ع) بالکسر رنجانیدن وضعیف گردانیدن

این آتش در (ف) یعنی دنیا

اینا ع (ع) بالکسر رسیده شدن

این باغ (ف) اشاره بدنیا است

این پرده (ف) بمثله

این پرده دیرسال (ف) بالکسر سپهر ودهر

این پرده هفت رنگ (ف) بالکسر وبابار وکاف فارسی یعنی دنیا وزمانه

این پشت کوز (ف) اشاره بفلک است این کوز بمثله

این ترک سلطان شکوه (ف) یعنی آفتاب

این تنک نشیمن نهنگ (ف) بالکسر وباهر دو کاف فارسی یعنی فلک وقیل دنیا

این حصن هزار میخ (ف) فلک این جبه هزار میخ مثله وقیل جبه درویشان

این خاک تاریک (ف) اشاره بزمین وقالب بشر

این خاک تیره (ف) قالب بشر

این دایره (ف) دنیا این چاه مثله این ده ویرانه مثله وقالب زاهد

این دایره دیرپای (ف) کنایه ازدهر است

این دختر (ف) سه ستاره که متصل یکپایه نبات النعش اند

این دو دختر (ف) دو ستاره که عرب آنرا احتاشهیل گویند این دوخواهر مثله

این دورنگ (ف) بالکسر وباکاف فارسی یعنی روز وشب ابلق

این دورنگی وزومی (ف) یعنی روز

ایقاد (ع) بالکسر آتش فروختن

ایقاذ (ع) بالکسر فرمان بردن و رہا قتن

ایقاص بالکسر کوتاه گردانیدن گردن را

ایقان (ع) بالکسر بی گمان شدن

ایقه (ع) بکسر تین بیهوده گوی و سبکسار

ایک (ع) بالفتح بیشهٔ پر درخت

ایکال (ع) بالکسر خورانیدن و سخن چین کردن

ایل (ف) بالکسر نام خدا تعالی و ازینجا است جبرئیل ومیکائیل یعنی بندهای خدای تعالی را گویند و بزبان سریانی یا عبرانی نام کوهیست وبکسر و تشدید یاء مکسوره گوزن و بفتحتین و تشدید نام شهریست

ایلا (ع) بالکسردرعربی بمعنی سوگند خوردن ست و بیزار شدن از فراش زن

ایلاف (ع) بالکسر خوگر وبیزار شدن

ایلاق (ع) بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی است

ایلام (ع) بالکسر درد مند کردن

ایلخان (ف) بکسرو با لام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ شیرازی رحمة الله علیه

ایلک (ف) بکسر الف و فتح لام و یای مجهول ملکی ایست از ترکستان بمعنی معروف و پادشاه آنجا را نیز گویند چون مرتبه او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار و سر خیل نیز استعمال کنند چون مقابله خان واقع شود هندوشاه گوید * بیای خسرو خوبان ایلک * وابوالفرج گوید * تا ایلک و خان قبله یغما تتارند * جز در که تو قبله مبادا ایلک وخانرا * مسعود گوید * بیر مگاه توجانان و ایلکان مجاب * کدام خان که نبودست پیش تو ایلک * کدام مهر که او نیست پیش تو سرهنگ *

ایلوج (ف) بوزن مشهود و بجیم پارسی شربتی است از قند سفید و قبیل و بوا و فارسی آن علو نیشت مانند قرص آفتاب بغایت نرم فارسیان قند را ایلوج کرده اند و آنرا با خود هم تشبیه کرده اند

ایلول (ف) بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یکماه شهرند و اهل هند بهادون و کنوار خوانند

ایلیا (ف) بکسر اول بوزن کیمیا قبله پیشینان وآن مسجد یست درشام واورا بیت المقدس خوانند استاد * بد آنکه ضحاک شد پادشا * همی خواند این خانه را ایلیا * ونام پیغمبری ونیز نام شهری که بنام آن پیغمبر خوانند وآن از جمله فتح کردهای عمر بن خطابست و در حل اللغات است بسه معنی آمده اول نام حضرت علی دوم بیت المقدس سیوم ایلیا بن ملکا نا خضر وبکسر و بغیر همزه نام شهر قدس خلیل الله علیه السلام

ایم (ف) بالفتح وایوم بضمتین بی زن شدن مرد و بی مرد شدن زن وایم بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید مارہ مرد بی زن مارہ زن بی شوهر و نیز ایم بفتح یکم وسکون دوم بمثله

ایما (ع) بالکسراشاره کردن

ایماض (ع) بالکسر نرم جستن برف و دزدیده نگریستن زن بکسی

ایمان (ع) بالکسر گرویدن وبی هم گردانیدن وایمان بالفتح پیمان وپیمانها و سوگندها است ودست راست واوجمع مفرد آمده است ودر اصطلاح متصوفه ایمان مقتضیات اسمار جمالیت است ونیز عبارت از مرتبه بقا است و امان دادن و بالفتح قوت ها

ایمان حقیقی (ع) بالکسرد را صطلاح سالکان تصدیق بوحدانیه حق است بی شایبه و تشکل و این وقتی میسر شود که از فنا خود ببقای حق متحقق گردد

ایسال (ع) بکسراول وبیای ابجد خود را بهلاکی رسوا داشتن وگرد کرده خرام کردن

ایسته (ع) بکسراین لغت بایای تحتانی دو معنی دارد اول جاسوس را گویند دوم چاپلوسی بود

ایستنه بمثله

ایسه (ع) بالکسرنام زن فرعون که مهترموسی را پرورده بود ومخفی ایمان بموسی آورده بود آن معصومه را ازفساد فرعون نام داشت هر وقتیکه آن لعین قادرشدن خواستی حق تعالی دیو را بصورت ایسه برومیفرستادی تا آن لعین باوج آمدی میگویند که او تیین در بهشت است ودر سیاست فرعون جان داده امایمان رجوع نکرده

ایشاع (ع) بالکسرشگوفه کردن درخت

ایشاغ (ع) بالکسرکم کردن بخشش را

ایشتی (ف) بکسرالف وشین معجمه اسپی است که مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه بعربی مستی گویند انوری گوید * بنده ایشتی دعا همیگوید * بدعای شنت همچو بد * ودرمقام شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشتی بنلی نام زنی آورده

ایشه (ف) بالکسر بوزن شیشه چاپلوسی وجاسوس کرداربدینمعنی گفته است استاد * درکویتو چو ایشه میکردم ای نگار * وزدیده تا به بینم کمرت پیام بر *

ایصاد (ع) بالکسرپرده بروی چیزی افگندن ودربستن قال الله تعالی انها علیهم موصدا

ایصال (ع) بالکسر رسانیدن و نیزا یصال بالکسروسکون همزه درشبگاه رفتن

ایصر (ع) بالفتح رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند وخرگاه وگیاه خشک را گویند اصاد بمثله

ایضاب (ع) بالکسر ریخته شدن

ایضاح (ع) بالکسر روشن وآشکار کردن

ایضاع (ع) بالکسر تیز راندن و زبون کردانیدن وشتابانیدن وزبان زده شدن مردم درتجارت

ایضاف (ع) بالکسرسخت گردانیدن

ایطاء (ع) بالکسر مکرر کردن قافیه درشعر وپایمال کردن کسی را

ایعاد (ع) بالکسروعده دادن وترسیدن وترسانیدن

ایعاز (ع) بکسراشارت کردن وفرمان دادن

ایغار (ع) بالکسر گرم گردانیدن ازخشم کسی را و جوشانیدن شیر وآب وضامن شدن خراج را وتمام ستاندن خراج و زمین دادن بادشاه بکسی بی خراج

ایغده (ف) بیای پارسی بیهوده گوی وسبکسار وقیل بحذف یا درتنجریست بوزن میکده استاد * ای یغده سری بچکار اید ترا * در باب آتش و سخن بیهده بگوه *

ایغو (ع) بفتح اول خواب

ایفا (ع) بالکسر گذاردن حق کسی تمام

ایفاض (ع) بالکسر شتابانیدن وبرخزانیدن

ایفاط (ع) بالکسر گرد وغبار برانگیختن و بیدارگردانیدن وآگاه کردن ودرپی گرد کسی رفتن وبالفتح بیداران

ایفاع (ع) بالکسر بحدی مردی رسیدن کودک ایفاع بفتح جای بلند شدن و مردانه شدن کودک ایفع هوالارتفاع بجنگ درانداختن کسی را شبخون کردن

ایفاق (ع) بالکسر سوفار تیر برزه کمان نهادن

ایفاک (ع) بالکسر در خاک غلطانیدن وانداختن

ایفت (ف) بفتح یا وسکون فا بمعنی حاجت است بهرام گوید * زحق آیفت میخواهی بزاری * زیزدان خواستند ان جمله ایفت *

ایفاء (ع) بالکسروفا کردن وتمام دادن و مشرف شدن برچیزی وتمام کردن

ایراث (ع) بالکسر میراث دادن و ارث کردن

ایراد (ع) بالکسر فرود آوردن و به آب در آوردن

ایراس (ع) بالکسر زرد شدن برگ درخت

ایران (ف) نام ولایتی میان جیحون وفرات در شرفنامه نام ولایت خراسان وعراق وپارس وکرمان وآهواز وطبرستان ودر آداتست این طرف آب آمون که همیشه از ملک ملوک عجم بود

ایرج (ف) بالکسر وبایای فارسی وراء مکسور نام پسر فریدون والی ایران زمین بود ونیز بادشاه شهر بابل که یکی از پسران لشکرکیخسرو شاه بن سیاوش بود

ایرسا (ع) بالکسر وسکون با وراء وسین مهملتین سوسن آسمان گویند نام قوس قزح است وبهجار سوسنها گویند بعلاقه الوان مختلفه وفی القانون ایرسا اصل السوسن الاسمانجونی وهو من الحشایش وعلیه زهر مختلفه مرکبته من الوان ومن بیاض وصفرت وآسمانجونیه وفرفریته ولهذا السمی ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است

ایرمان (ف) بالکسر وبایای فارسی وراء موقوف همان یرمان بالکسر افسوس ودریغ چیزی عاریت از ایران در سرحد توران زمین که سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع الثانی گوید * بدخواه تو زخانه هستی چون رفت گفت * جاوید زی توخانه خدا کایرمان برفت *

ایرمان خانه (ف) بالکسر وبایای فارسی وراء موقوف خانه عاریت این جهان

ایزاره (ف) بالکسر آنکه فرود دیوار دارند وکنج کنند

ایزاع (ع) بالکسر در دل انداختن وبازداشتن وبرغلانیدن ودر قید نگاه داشتن وبمعنی اول است قوله تعالی اوزعنی ان اشکر نعمتک وبمعنی آخر است قوله تعالی فهم یوزعون

ایزان (ف) سی ام روز از ماه چنانچه در قطعه مولف در ضمن اورمزد گذشت صاحب موید بزای معجمه گفته وبوزن عزیزان نقل کرده

ایزد (ف) نام حق تعالی ودر وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم وعالمیان بر طالع وعاشر وسابع ورابع است که انها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند تنبیه بر آن که استقامت احوال عالم ازین اسم مسمی است وایزدان نیز بدین معنی است اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که ایزدان ملک یست که مصدر خیر آنست واهرمن دیویست که مصدر شرور است برغم مجوس

ایزد گشسب (ف) نام یکی از امرای بهرام چوبین فردوسی گوید * بیکدست بربود ایزد گشسپ که بگذشتی از آب دریا به اسپ * وظاهرا اذرکشسپ است که چنین خوانده اند چنانکه معنی کشسب برای دلالت میکند

ایس (ف) بالفتح نام مردی بطال وبدکار در بدکاری وبطالت ضرب المثل بود ونومید شدن وآن بطوب یاس است وبمعنی بودن ووجود نیز آمده خلاف لیس وبالمد وکسر ومایوس که بمعنی نومید استعمال در کلام عرب نیامده وچه اینها متعدی نیامده

ایشا (ف) بکسر سین مهمله وقیل از الف بمعنی اکنون

ایساغ (ع) بالکسر چرکین گردانیدن وچرک آوردن

ایسار (ع) بالکسر توانگر شدن

ایساع (ع) بالکسر توانگر وتوانا شدن

ایساف (ع) بالکسر اندوهگین کردن وبخشم آوردن

ایساق (ع) بالکسر شتر را بار کردن وبسیار بار شدن درخت خرما

وفرمان بردن
اتنوک (ف) بفتح الف وضم تا مژده باشد سوزنی گوید * ایتوک ره بشاه که کلکم حسام تست *
آیته (ع) بفتح والف ممدوده نشانی وجماعتی ازحرفهای قرآن وایه وآیته اسم فعل است یعنی زیبا کی کار را یا حدیث ویا قصه را
ایتها (ع) بفتح همزه وقتها است
ایتیا (ع) بالکسر بیاید شما
ایثار (ع) بالکسر بمعنی برگزیدن
ایثاق (ع) بالکسر استوار بستن و استوار کردن
ایج (ف) بالکسر وبا جیم فارسی بوزن وبمعنی هیچ و نیز بمعنی قلابه هم آمده است و بمعنی نشانه و توده خاک که برای نشانه نهند و نام شهرهای فارس معرب ایک ازانجا است قاضی عضدالدین صاحب مواقف
ایجاج (ع) بکسر مبالغه کردن درکاری و استادن ابر ودایم باریدن
ایجاد (ع) بکسر در وجود آوردن و توانگر گردانیدن
ایجاز (ع) بالکسر بوزن افکار وبا جیم ابجد وعده راست کردن ونام ولایتی از ترکستان ودرسکندر یست بکسر وسکون یا نام شهری از ترسایان فرنگ و درمویداست انجاز بانون وجیم نیز نویسنده وکوتاه کردن سخن
ایجاس (ع) بالکسر ترس دردل گرفتن و اندیشه وغیرآن لقوله تعالی واوجس فی نفسه خیفته موسی
ایجاش (ع) بالکسر فرومایه وزبون گردانیدن
ایجاع (ع) بالکسر بدرد آوردن
ایجال (ع) بالکسر ترسانیدن
ایجاه (ف) بالکسر خداوند جاه و قدر کردن
کسی را وخداوند جاه و قدر یا فتن کسی را
ایحاش (ع) بالکسر وبخای غیرمنقوطه رهانیدن وخالی یافتن جای وگرسنه شدن
ایخاش (ع) بکسر وبخا زبون شدن
اید (ع) بالفتح سخت شدن و قوت وازین ماخوذ است تایید وبا تنوین وکسر دال دستها جمع ید
ایداس (ع) بالکسر سست خندیدن وسست شدن وبیشتر سخن گفتن
ایداع (ع) بالفتح زعفران وایزاع بالکسر چیزیرا دردل انداختن وبرانگیزانیدن ومحبوس داشتن و اوزغ بمثله
ایداول (ف) بالفتح نام کوهیست
ایدر (ف) بکسر الف وفتح دال اینجا باشد وایدری یعنی اینجای ناصرخسرو گوید * مراگفت اینجا غریبست جانت * بدوکن عنایت که تنت ایدری است *
ایدون (ع) بالفتح اکنون وقیل آوردن بمثله واینچنین و همیدون یعنی اینچنین
ایدی (ع) بالفتح دستها ونعمت ها اما اول بمعنی دست بسیار استعمال شده وثانی بمعنی نعمت انچه که در قرآن واقع است که دلها سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدند
ایذاء (ع) بالکسر بمعنی آزردن
ایذان (ع) بالکسر آگاه کردن
ایر (ف) بالفتح قضیب وبالکسر باد گرم ماخوذ است ازوار بالضم باد شمال وبدینمعنی بفتح نیز آمده است وبوزن نیز دانهای خورد که براندام برآید و خارش وسوزش بسیار کند و بعربی شری گویند
ایرا (ف) بالکسر وبا یاء فارسی همان ازایرا با یاء فارسی زیرا وایرا مترادف این اند ونیز بمعنی آتش زدن وبا آتش زنه آتش بیرون آوردن و اندازه کردن ومی گردانیدن ویعنی زیرا وازینجهت

واکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند وظاهر
اختراع اباز بوده رضبع الثاني * شفق غلاله خورشید
ارغواني دوخت*چوزهره ایست آیازی عنبرین برچشم
* وشرف شفروه گوید * لبت عاشق نوازی یا زکه
آموخت * رخت رسم آیازی از که آموخت *
ایاع (ت ع) بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده
واین ترکي است
ایاق (ت) بالفتح پیاله وبمد الف نیز آمده واین
ترکي است خواجه گوید * چون لب ایاق برلب مي
نهد همچون قدح * جان بلب مي آیدم از حسرت
آیاق او
ایاک (ع) بکسر یکم وفتح چهارم تراکه مردي
وبکسر چهارم تراکه زني
ایاکما (ع) بالکسر شما دوکس
ایال (ف) بالکسر ظرفی که دوشیزه انگور درو
کنند
ایالة (ع) بالکسر سیاست کردن ورعایت کردن
وبصبح آوردن
ایاله (ع) بالکسر سیاست کردن ونگاهداشتن
ایام (ع) بالفتح والتشدید روزها و زمانه ونیز
بمعني روزگار آید وایام بالکسر والتخفیف دود
کردن در کندو ولي مگس براي اعسل گرفتن
ایام العجوز (ف ع) هفت روزاست روز
آخرماه شباط وچهار روز اول ماه اذر
ایامن (ع) بالفتح دستها راست ومبارکها وخجسته ها
ایان (ع) بالکسر وبتشدید هنگام ووقت
ایان بالفتح کي
ایاهما (ع) بالکسر ایشان دوکس
ایایا (ع) هردو الف مفتوح بمعني تعجب چنانکه
هي هي
ایباري (ف) بالفتح نام جامه ایست
ایباس (ع) بالکسر نا امید کردن

ایباص (ع) بالکسر درخشیدن زمین به پیدا
شدن گیاه ودرخشیدن آتش
ایباه ایبه (ع) بفتح وکسر روشنائي
ایبشر (ف) بکسر یا اول وسکون دوم شرر آتش
سراج الدین راجی گوید ز آتش خجلت وا یبشر حد
صد کرت
ایبشرک (ف) بکسر یا اول وسکون دوم
بحذف یاء وایشرک دوم نیز آمده ودر فرهنگ
بفتح وکسر باي موحده بدین معني آورده پس شاید
مهد وده نیز بیاي موحده باشد ودر شرفنامه بمعني بوي
مادران که گیاهي است دوائي نیز آورده
ایبک (ت) بکسر الف وفتح باي موحده بت
باشد مولوي گوید* در گوشه نه کردون تو دوش قنق
بودي * مه طوف همیکردت اي ایبک خرگاهي *
وظاهرا بدینمعني اي یک است معني میر ماه چه اي بمعنی
ماه و یک بمعني میرد در شعر نیز درست مي آید ایبک
بکسر بمعني انگشت است بهر تقدیر ترکي است نه فارسی
ایت (ف) در ابراهیمي است با یاي فارسي
گوشت درموید است بکسر سر خاب وبباي پارسي
گوشت سگ
ایتا (ع) بالکسر دادن وآوردن
ایتان (ع) بالکسر آمدن ومجامعت کردن
ایتزار (ت) بالکسر ازار پوشیدن
ایتزیرکاست ت یعني رونق تو حسن
پوسش است
ایتکن (ت) خانه دار وایتکي یعني خانه داري
خاقاني گوید * اول شب ایتکی دوساقی مدیم لیک
* لب ارسلان شدیم پیلبان صبحگاه * وایس سه لغت تر
کي مي نماید
ایتکني (ف) بالفتح یا موقوف وکاف فارسی
خانه داري وخداوندي
ایتهاز بالکسر با یکدیگر مشورت کردن وکارسازي کردن

آهوی زرین (ف) آفتاب وصراحی زرین
آهوی سیمین (ف) محبوب وساقی
آهوي شیرافکن (ف) یعني چشم محبوب
آهوي کاسک توام (ف) بمعنیاسیرو گرفتار پیاله توام اهوي توام بمثله
اهویه (ع) بضمتین پرکنده زمین وجاله زمین کذا في کنز اللغات و در صراح است
اهی (ف) بمعني اهو باشد
اهیاب (ع) بالکسر بیدار کردن
اهیان (ع) بالکسر سست کردن
اهیانه (ف) باهاي موقوف شقیقه را خوانند وبمعني کاسه سر وکام نیز در بعضي فرهنگ ها مرقوم است
آهیخت (ف) بمعني انداخت وآنراهنجت نیز گویند کمال اسمعیل راست * همچو کتف بسینه سر اندرکشید اجل * انجا که شرع تو بر اهیخت بان *
اهیمن اشیان (ف) منقلکه مذکور خواهد شد
اهینه (ع) بالضم سازگارش وخبرها وبراف ودر صادر است اهیه ساختگي کار
اياب (ع) بالکسر بازگشتن وبوطن رفتن
ایاته الایام (ع) کنایه ازمهر وماه و بمعنی صیغی اوپیشاني ودر روزها آمده است
ایاد (ع) بالکسرخاک کرداکرد حوض وخیمه وپشته ریگ ومیمنه و میسره و بسیاري شتران وچیزیکه محکم کرده شود با چیزي وبرده وکوه محکم وقبیله از معد یه تشدید دال وفتح میم
ایادی (ع) بالفتح نکوئیها ونعمتها و در حل للغات است بمعني دست وخیرونعمت وقوت ملک اما اول بمعني دست بسیار استعمال شده وثاني بمعني نعمت وانچه در قرآن واقع است که دلما سقط في ايدیهم یعني آن پشیمان شدند

آیار (ف) بمد جنسي از سرب که آنرا سرب سوخته گویند چنانکه در ین بیت است * کمر ازلعل وبقم دارد تاج ازمرجان * قصب از شوشه فولاد عروق از ایار
ایارده (ف) بفتح الف و راي موقوف ودال مفتوح کتابیست در دین مجوس وگویند در شرح ژند است خسروني گوید * چه مایه زاهد و پرهیزکار وصومعکي * که نسک خوان شده در عشقش و ایارده گوئي * لیکن ازین بیت ظاهر میشد که ذکري باشد یا سرودي که مجوسي میگفته باشد
آیاز وایاس (ف) بالمدغلام سلطان محمود مشهور ومستعمل بغیرمد است شاعرگوید * نکند کار تیرایازي * مثل بهندي و نیزنازي * ودر فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکي ازامراء سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود امین
ایاره (ف) بفتحوراي مهمله مغجون معروف ایارج معرب آن وبمعني یاره نیزگفته اند شاعرگوید * چوآرو زینست خود درشماره * هلالش زبید از بهر ایاره *
آیاز (ف) غلام معروف اوراایاس نیزگویند چنانچه درمجلس بهستشهد مذکور خواهد شد
آیازی (ف) یکي ازامراءسلطان ابراهیم بن مسعود محمودغزوي بوده ابوالفرج روني گفته * نکند کار ترا یازي * مثل بهند ونیزه ایازي * وپارچه باریک که زنان بالاي چشم بربندند و اکثر سیاه باشد وچشم او یز نیزگویند وظاهرا اختراع ایاز بوده رضیع الثاني * شفق غلاله خورشیدارغواني دوخت * چوزهره ایست آیازي عبزیي بر چشم * وشرف شفروه گوید * لبت عاشق نوازي از که آموخت * زخت رسم آیازي از که آموخت *
ایاس (ف) بالضم آدمیان وانیس بالضم مالوف ومونس بکسرآدمي
ایاسي وپارچه باریکه زنان بالاي چشم بربندانند

آهنین جان (ف) سخت‌جان و سختي کش و مرد دلاور

آهنین جگر (ف) سخت مبارز

آهو (ف) پنج معني دارد اول جانوریست معروف دوم بمعنی عیب آمده حکیم خاقاني راست * دیدي آن جانور که زاید مشک * نامش آهو و او همه هنراست * شیخ نظامی فرماید * گر اندازه ز چشم خویش گیرد * بر آهوي صد آهو پیش گیرد * سیوم فریاد و آواز بلند باشد حکیم فردوسي نظم فرموده * باهو زبارِه فتاد و بمرد * بدید از کیان زاده آن دست برد * چهارم بطریق استعاره چشم را نامند مولانا عبد الرحمن جامي گفته * چو بستي نرگسش را پرده خواب * شدي باشمع همدم در تب و تاب * در مست آهوي خود را تا سحرگاه * چراندي بباغ حسن انباه * سیف اسفرنگي فرموده * وقت شکار دلست آهوي تو شیرگیر * کشته گرزان چو شیر زین دل آتش فشان * پنجم نام مرض یست که عارض مزاج آدم وسایر حیوانات شود و نفس تنگی کند و آنرا بتازي ضیق النفس خوانند شیخ نظامي بقید نظم آورده * سگ تازي که آهوگیر گردد * بگیرد آهویش چون پیر گردد *

اهوا (ع) بالکسر قصد کردن و انداختن و اشارت کردن و دوست داشتن و بالفتح آرزوهاي نفس جمع هوا

اهوار (ع) بالکسر هلاک شدن

اهواز (ف) بالکسر نام شهري و قیل ولایتي در ابراهیمست گویند اهواز شهر یست که هرکه دران یکسال اقامت نماید نقصان در عقل و خرد یابد در موید معني اولست این بیت سوزني است * نه دیر باید تا نزد توخراج آرند * زمصر کوفه و بغداد و بصره اهواز *

اهوال (ع) بالفتح ترسها و خوفها

آهوان نرم (ف) بالفتح سا سا قیان و شاهدان و ستارگان

آهوا وشد (ف) یعني صید و مطیع او گشت

آهوپا (ف) دو معني دارد اول خانه شش پهلو را گویند و آنرا آهوپا نیز خوانند و در بعضي از فرهنگ ها مسطور است که خانه بود که بکنج برین دران نقاشي و در بعضي مثبت است که خانه مفرش باشد ابوالفتح رومي در صفت خانه گویند * اي مبارک نباي آهوپا * آهوي نانهاده در تو خداي * دوم کنایه از تیزدویدن باشد امیرخسرو گفته * زان بساط دوان آهوجاي * کرده باهم دواش آهو پاي *

آهو بره فلک (ف) کلاهها بالفتح و الهه یعني آفتاب و نیز برج حمل

اهوته (ف) بالفتح درمیان آسمانها و زمینها

اهوج (ع) بالفتح احمق شتاب کار

اهوس (ع) بالفتح بمعني هوسناک

آهوکان (ف) ممدود بالفتح واو و کاف فارسي آهو بزکان یعني بچگان

آهو مانده گرفتن (ف) ناانصافي کردن

آهون (ف) با هاي مضموم و واو معرف نقب باشد حکیم ناصر فرماید * منکر شوي جز حق تا نزدشوی تو آهون * حکیم اسدي در صنعت نقب زنان ایران گوید * باهون زدن در زمین بشتافت * سبک تر روندي زماهي در آب * همان سر تا سر آهون زدن * نیکو بار ه بروي ها موزدن *

آهون بره (ف) معروف و آفتاب و معشوقه

آهوي چین (ف) یعني آفتاب

آهوي حرم (ف) آن آهوي که گرد مکه معظمه است و صید آن حرام است

آهوي خاور (ف) یعني آفتاب

آهوي ختن کردن (ف) بمثله

اهلیس (ف) بالفتح دلیر
اهم (ع) بفتحتین کار سخت ومشکلتر وفزودتر
اهمال (ع) بالکسر فرو گذاشتن
اهمام (ع) بالکسر غمناک کردن واندوه گیی
وبی آرام کردن کسی را
اهر (ف) بفتح الف ومیم وسکون ها جانوری
مانند شکرا که درعهد شلغرشاه بن شاهجوک شاه بادشاه
شیراز پیدا شده وپیش از ان معلوم نبود
آهند (ف) یعنی آه وناله وبمعنی دروغ گو نیز
آمده اسدی گوید * کفش سوختی گر بودی آهند
* وگر راست بودی نکردی گزند *
آهن (ف) دومعنی دارد اول معروف است
دوم شمشیر را گویند شیخ نظامی بنظم آورده * کسی
را که جانش باهن گزم * بسی جامه ها در سگاهن زیم
* هم او گوید * سخنهای بدش تعلیم کردن * برزن وعده
باهن بهم کردن *
آهنی (ف) با هاء مفتوح بنون زده بمعنی
کشیدن بود کمال اسمعیل فرموده * بدست را توانند
حسام جان آهنچ * بدان صفت که بود درمیان بعر
هنگ *
آهن جفت (ف) با هاء مفتوح بنون زده
وجیم مضموم بفای زده آهن را گویند که برسر کلبد
نصب نمایند وزمین را شد بار کنند
آهنجه (ف) با هاء مفتوح بنون زده وجیم
مفتوح وهاء مختفی بمعنی پهناکش جامه را گویند که جولایان
دارند اشیرالدین خستگی راست * ز تشریف صاحب
بگویم که من * بفریادم از صاحب مخزنش * تو خود
حیله گیر بر تد خورد * بیغداد خلد برین معدنش *
ز آغاز جبریل آهنچه کار * بفرجام ادریس ما کورنش *
آهنجیدن (ف) بمعنی کشیدن
آهنخای (ف) اسپ پرزور وپولادخای وپولاد
رگ نیز گویند

آهن ربا (ف) بالفتح ومد سنگی است
که آهن را بخود جذب کند عرب آنرا مقناطیس گوید
در هند چومکوچه گویند ودر شرفنامه است لعاب روزه
داروخوی تیش همه خاصیت دهد
آهن سرد کوفتن یعنی کار بیفایده کردن
آهنگ (ف) هشت معنی دارد اول موزونی
آواز وساز باشد سیف اسفرنگی گفته * هر شبی زاویه
مدح گوهربار تو باد * روشن از شمع رخ مطرب ناهید
آهنگ * دوم قصد بود شیخ سعدی راست
* چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه برتخت
مردن چه بر روی خاک * سیوم خمیدگی
طاق ایوان وامثال آنرا گویند وآنرا
باصطلاح بنان لنگه خوانند رفیع الدین لبنانی
فرموده * جلالت از بفلك بر بصدر بنشیند *
شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ * چهارم کنار
صفه وحوض ومانند آنرا خوانند کمال اسمعیل
فرماید * زبنوائی جائی رسیده ام که مرا *
مسافتی ایست ز آهنگ صفه تا مرده * پنجم بمعنی
طرز وروش صفت باشد حقاک گوید * چه بد
کردم بتوای شوخ بد مهر * که محزونم بدین آهنگ
داری * ششم صفت مردم جانوری انرا مانند حکیم
ازرقی گوید * زمین ببکر از یکدگر بگسلاند *
بروز نبرد تو آهنگ شکر * هفتم بمعنی کشیدن بود
و آهنگ کشیدن باشد هشتم طویله وخانه را نامند
آهنگا (ف) بفتح ها وکاف عجمی آهنی
را گویند که برسر کلبه نصیب نمایند وآنرا آهن جفت
سپار نیز خوانند وآهن گاو هم اورا گویند
آهن گاو (ف) ممدود با کاف تازی
سپار که هندش پهال گویند
آهنگیدن (ف) بوزن ومعنی آهنجیدن
اهنود (ف) بفتح اول روز از فروردی
آهنی کرسی (ف) بمعنی سندان

اهتدا (ع) بالکسر راه راست یافتن

اهتزاع (ع) بالکسر لرزیدن وشتابیدن

اهتزاع (ع) بالکسر جنبیدن نیزه وشمشیر

اهتزام (ع) بالکسر بانگ کردن رعد و مثل آن وگوسپند کشتن

اهتضام (ع) بالکسر ستم کردن درحق کسی

اهتمام (ع) بالکسر اندوهگین شدن و اندوه خوردن وغمخوارگی کردن وخواستن وهمت داشتن وتیمار داشتن

اهتیاف (ع) بالکسر تشنه شدن

آهخته (ف) باهای مفتوح بخای زده بمعنی کشیده آمده ازانکه قد کشیده باشد یا شمشیر کشیده یا تنگ اسپ ومانند آن و عمارت و طولانی وامثال آن

اهدا (ع) بالکسر هدیه دادن وهدایه فرستادن وراه راست گرفتن ونیزقربانی بمکه بردن

اهدار (ع) بالکسر باطل ومباح کردن خون وباطل کردن حق

اهدام (ع) بالفتح جامه های کهنه واوجمع هدم

اهذاب (ع) بالکسر شتافتن درریگ

اهذاف (ع) بالکسر بسیارخندیدن

اهر (ف) بالفتح موضعی است که قتل خواجه شمس الدین نزدیک آن واقع شده و درختیست که تخم آنرا زبان کنجشک گویند وتخم اهر وبعربی لسان العصافیر خوانند

اهرار (ع) بالکسر بفریاد در آوردن سگ را

اهراع (ع) بالفتح یکی آخرین تیر که در ترکش مانده باشد

اهرام (ع) بالکسر سخت پرکردن و بالفتح بنا های قدیم جمع هرم بفتحتین

اهران (ف) بفتح الف ورای مهمله تیشه باشد نزاری گوید * بکاوازکه کنده ن دبست دادی * نه اهران یابدی نه اوستادی

اهرباغ (ع) بالکسر سبک رفتن وسبک دویدن آب چشم وقت گریه

آهرمن (ف) بمد وکسرنام دیویست معروف وگویند اهرمن راهنمای بدیها باشد چنانچه ایزدان راهنمای نیکها است وعلامه طوسی در نقد محاصل آورده که اهرمن بالفتح شیطان است

اهرن (ف) بالفتح مخفف اهرمن ونام دمادقیصر

اهرون (ف) بالفتح نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا درعلم طب بحذف واو نیزآمده

اهریمن (ف) بالفتح بمعنی ابلیس ومطلق شیطان نیزگویند

اهریمه (ف) بالفتح بمثله

اهزاب (ع) بالکسر کوشش کردن دررفتار

اهزان (ف) بضم الف وزای معجمه درتحفه بمعنی نازانیده ودر فرهنگ بفتح الف بمعنی زمان

آهسته ولا بسته (ف) بالف ممدوده آه کشیدن ازاندوه

اهضم (ع) بالفتح باریک میان

اهطا (ع) بالکسر شتافتن

آهک (ف) بالفتح والمد چونه

اهل (ع) بالفتح سزاوارشدن وانس گرفتن وکدخدا شدن

اهلا (ع) بالفتح اسان مثل عرب گوید درمراجعت ازسفر اهلا وسهلا یعنی خوب اسان آمدی بی محنت ونیز بمعنی سزاوری وانس گرفته شده واهل منکوحه وخاندان

اهلاس (ع) بالکسر سست شدن وسست خندیدن وراز گفتن

اهلاک (ع) بالکسر هلاک کردن

اهلال (ع) بالکسر ماه نورانهادیدن ونام چیزی برداشتن

چون خوشه انگور بر اوند شکسته * سیوم ظرف
واناء بود و آنرا اوند با الف مفتوح نیز خوانند *
خواجه اثیر لونگي راست * مبادا ساغرش یکلحظه
از خون رزان خالی * فلک را نارد و خون شفق
زین نیلي اوندش * چهارم تخت و مسند را گویند
و پنجم شطرنج را خوانند ششم بمعني اوان و نخسه
آمده

اونگ (ف) بالفتح والمد و با کاف فارسی رسني که یکسرش بجای بندد و سر دیگرش بجاي و برو جامه و خوشهٔ انگور وجزان بدارند واهل هند الگني گویند و اوسنگ بالفتح بمثله

اونه (ف) با ول مفتوح مخفف اونگ است

اونه کاني (ف) بفتح دایه

اوو (ف) ممدود وفتح واو اول نام شهریست و در عربي جاي دادن و او فعل ماضي است

اوه (ف) بالفتح ناله و آه کردن و شکوه نمودن مولوي معنوي فرماید * همچو مجنون که نشنید از یکي * که مرض آمد به لیلي اند کي * گفت اوه بی بهانه چون روم * ور بمانم از عیادت چون شوم * و باخفاي ها چهار معني دارد اول نام شهر یست نزدیک بشهر مشاوه دوم داشتی را گویند که خشت و آهک دران بپزند و آنرا پراوه نیز نامید سیوم براورنده صدا وند ابود چهارم زنجیر را گویند که نقاشان وکشیده دوزان برکناره نقشها برطرحهاي خرد کشند ودوزند

اوی (ف) بالضم و باواو پارسي آویزیادت یا

اویر (ف) ارزان و لرزان درمویه است وزن پخته

اویزه (ف) گوشواره باشد شاعر گفته * اي از تو مرا گوش پر و دیده تهي * خوش آنکه ز گوش پاي در دیده نهي * تو مردم دیدهٔ نداویزه گوش * از گوش بدیده آنکه در دیده تهي *

اویش (ف) بمد و قصر یاي پارسي آتش چنانکه بیت است از انوري * گرکند چوب آستان تو حکم * شحنه چوبها شود آویش *

اویشه (ف) باواو مکسور و یاي مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده سبزه یست آنرا خشک کرده در داواها بکار برند درویشان و گوشه نشینان و با زیره و نمک نان خورش سازند و آنرا درعراق کاکوتي و در گیلان کتکتو و در هندوستان ساتل مرو خوانند یوسف طبیب گفته * اویشه خوري چونیم مثقال * بیرون برد از تن تو بلغم * نیکو بود از براي معده * قوت یابد از و جگر هم * فارغ کندت ز درد سینه * تشویش سپرز را کند کم

اهار (ف) بالفتح دو معني دارد اول خورش را نامند چون خورش باعث قوت است آشي را که بکاغذ وجامه بمالند تا سبب تقویت آن گردد اهار گویند چنانچه فردوسي گوید * بیا تا بکشتي بیاده شویم * بخون خود آهارداده شویم * درخشیدن تیغ الماس گون * سنانهاي آهار داده بخون ناهار کسي بود که خورش نخورده باشد و معنی ترکیب آن ناهار ست یعني نخورده دوم پولاد جوهردار باشد حکیم اسدي راست * نهاد از کهي سرکه سالار بود * عمودش ز پولاد اهار بود *

اهافه (ع) بالکسر با تشنه سیراب شدن مردم کذا في کنز اللغات و در صراح است اهافه زود تشنه شدن ناقه

اهاله (ع) بالکسر ریختن

اهالي (ع) بالفتح جمع اهل است من غیر قیاس

اهان (ع) بالفتح تهه درخت بر یده و شاخهاي درخت

اهازه (ع) بالکسر خوار کردن

اهباط (ع) بالکسر فرو فرستادن

اهتبال (ع) بالکسر ترسیدن

اوقاف (ع) بالفتح ملك شاكه برفقرا و مساجد و مزارات وقف كرده باشند
اوقنلغ (ع) در سكندر است بكسر قاف و لام در مويد است بضم يكم سيوم پنجم هوشمند
اوقص (ع) بالفتح لو تذكردن وچوب ريزه هاي شكسته ومال وافزوني نصاب كه بر آن افزوني ذكوات واجب نشود
اوقيه (ع) بابضم وبكسر قاف چهل درم سنك
اوكش (ف) بالفتح بمعني دوست
اوكع (ع) بالفتح بخيل وناكس واحمق ونيز بمعني شمشير آمده است
اوكنج (ف) بالفتح بر زن سوكند پشيماني
اول (ع) بالفتح والتشديد بمعني نخستين وپيشين واويل جمع آن
اولاد (ع) بالفتح فرزندان
اول ارديبهشت (ف) بالفتح بمعني حمل كه آنرا هند بيساك گويند وآن يكماه پيش از ارديبهشت وكمال بهار دران است وآن سر سال شمسي است واين راسال جلالي نيز گويند ودر مويد اينمعني است چنانچه مصلح الدين شيخ سعدي شيرازي رحمة الله عليه فرمايد * اول ارديبهشت ماه جلالي * بلبلان ريند برمنابر قضبان *
اول برج (ف) كنايه از حمل است
اول دور (ف) يعني بياموز
اول قنوت (ع) وقت قنوت ميخوانند
اول كو (ف) بفتح ترازو
اولنج (ف) بفتح اول و سكون نون سنك انگور آن را سنگستان نيز گويند
اول اخرشده (ف) كنايه از سرور است عليه الصلوة والسلام
اولوالامر (ع) يعني بادشاه ونيز صاحب حكم
اولى (ع) بالفتح صوابتر وسزاوارتر كه قوله تعالي اولي لك فاولي وبالضم نخستين مونث اول
اوليا (ع) بالفتح دوستان ودرمكتوبات است كه اوليا اقسام است بدين تفصيل سيصد اند كه مر ايشانرا ابرار خوانند وچهل تن اند كه ايشانرا ابدال نامند وچهار تن اند كه اينانرا اوتاد خوانند وسه تن اند كه ايشانرا اتقيا خوانند ويك تن اند كه مر اورا قطب وغوث گويند
اوليان (ع) بفتح يكم وسيوم دو شخص سزاوارتر
اوليس (ع) بضم يكم وفتح دوم نام بزرگيست مشهور ونام بادشاه كه ممدوح سلمان بود ونيز گرگ را گويند
اوليك (ع) يعني ايشان
اولين (ع) بالفتح پيشينگان
اولين آيتي (ع) يعني اول مخلوقات و در مويد است بمعني آن سرور عليه الصلوة والسلام
اولين حرف (ع) بفتح الف علم لدني
اولين نقش (ع) قضاي ازلي
اون (ف) بالفتح تن آساني وآرام ونرمي و آهسته رفتن وداغ ورفتار آهسته ودر فرهنگ بمعني آويخته آمده وآنرا اوند اونك نيز خوانند منوچهري * شبي چون چاه بيژن تنگ وتاريك * چو بيژن من ميانى چاه اون * سريا چون منيژه بر سر چاه * دو چشم من بدو چون چشم بيژن *
اوناس (ع) بالفتح نام جائيست
اوند (ف) باواو مفتوح بنون زده شش معني دارد اول بمعني دليل و برهان باشد حكيم فردوسي راست * چنين گفت با پهلوان زال زر * چواوند خواهي بتيغم نگر * دوم ريسمان را گويند كه خوشه هاي انگور ازان بياويزند وآنرا اونك نيز خوانند حكيم سوزني نظم نموده * بر بستر غم خفت حسود تو چنان زار * كشتي شود از نام قزا كند شكسته * وز دار عنان كشته حسود تو نگونسار *

اوزاغ (ع) بالفتح جمع ازغه جانوریست مانند گربه
اوجند (ف) بالفتح باواو پارسي و زاي معجمه موقوف نام مقاميست
اوزگان (ف) ممدود باكاف فارسي آويخته و آويزان
اوژم (ف) بوزن موسم و بزاء پارسي انگور
اوژن (ف) افگنده امر بافگندن واوژند يعني افگن
اوزنيدن (ف) بالفتح ازنديدن يعني افگندن
اوزول (ف) بالضم با زاي و واو دوم فارسي بمعني شتاب
اوزوليدن (ف) بوزن و معني افروليدن
اوزه (ف) بالكسر وبفتح زاي فارسي مشدد زن جست وسبك و بط و مرغ آبي
اوس (ف) بالفتح گرگ و پدر قبيله از يمن وعطا و عوض دادن از چيزي
اوساخ (ع) بفتح جمع وسخ
اوستان (ف) بالضم و باواو فارسي وسين موقوف فارسيان استادگي گويند او استاد بالضم دانا و دانش آموز و اين معرب است واستاذه جماعت
اوستام (ف) بالضم باواو فارسي وسين موقوف بمعني معتمد ابو شكور گويد * به افزاي خوا- نند اورا بنام * هم از نام و كردار او هم واستام *
اوسط (ع) بالفتح ميانه وميانه تر و نيكتر وفاضلتر
اوسع (ع) بفتح يكم وسيوم فراخ تر
اوسر (ف) بمعني نهي نهايد
اوسو (ف) بالضم و بالفتح ربودن و ربايش
اوسه (ف) بفتح و ضم ربايش و بضم با شين معجمه گياهيست كه كمانگران بكار برند وآنرا كزغ خوانند وبتازيش استو
اوش (ف) بواو پارسي نام شهري ميانه ماور النهر و تركستان قطب الاقطاب خواجه قطب الدين دهلوي از آنجاست
اوشع (ع) بالفتح وبشين منقوطه جانوريست كه آنرا عجم سهور گويند
اوشق (ع) بالضم و فتح شين مشدد صمغ درختي است كه باد رخت چنار متشاكل است و بفتحتين وتشديد قاف دشوار تر
اوشنگ (ف) بوزن و معني اورنگ
اوشه (ف) بالضم و شين معجمه گياهيست
اوشير (ف) بالضم يكم وكسر سيوم بمعني مي نهايد
اوصاف (ع) بالفتح صفتها
اوضح (ع) بالفتح روشن تر
اوظفه (ع) بالفتح جمع وظيف يعني باريك ساق
اوطف (ع) بالفتح انكه بسيار موي مژه براو دارد ومردي دراز بر
اوعال (ع) جمع وعل بفتح و بهد بمعني ميخ وآن چهار تن كه در چهار ركن عالم اند
اوغجي (ف) بضم و واو وجيم ويا هرسه پارسي صلح اوقچي بقاف نيزه آمده
اوغل (ع) بضم يكم وكسر سيوم ڠ اودن
اوف (ع) بالفتح رحمت رسيدن
اوفاض (ع) بالفتح و بفاشتاب وگروهاي مردم در آميخته از هر طايفه جمع و مفرد هر د و آمده و في الحديث انه امر بصدقة ان توضع في الاوفاض
افتان (ف) بالضم وباواو فارسي وفاي موقوف بمعني قايل افتادي
اوفق (ع) بالفتح موافق تر
اوفكا (ف) بالضم بمعني شش
اوق (ع) بالفتح گران شدن بد زن و نام موضعي است
اوقات (ع) بالفتح جمع وقت
اوقار (ع) بالفتح خبر دارها
اوقاز (ع) بالفتح شتاب ها

اوردک (ف) بضم یکم وکسر سیوم مرغ آبی
اوردگاه بکاف فارسي ودال موقوف جاي جنگ عرب آنرا معرکه خوانند بعضي بضم واو خوانند
اورش (ف) بفتح جنگ ودر ابراهیمی است بضم یکم وسیوم
اورض (ع) بفتح جمع آن رضوان وارض ارضات واراضي نیز آمده
اورق (ع) بالفتح سالي که باران نباشد وخاکستر رنگ
اورک (ف) بفتح الف وراء مهمله رسیمانی که از درخت وغیره آویزند وطفلان دران نشینند وبجنانند شهالی دهستانی گوید * هر که را عقل باشد وفرهنگ * نزد او اورگ است به از اورنگ *
اورم (ف) بفتح خانه ودیوار وبالضم تشنگی
اورمزد (ف) بفتح نام روز اول از ماه فارسیان ودر فرشته ایست مصلح آنروز بد ومتعلق است شاعر گوید * کهین بنده تو بود اورمزد * که تو چون شبانی وایشان چوبز
اورمزد اردشیر (ف) باواو پارسی وراى اول ودوم موقوف نام شهري
اورمک (ف) بمعنی آموختن
اورمکال (ف) بمعنی رنج
اورنج (ف) بفتح وسکون نون سنگ انگور که سنگ پستان نیز گویند واورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب واولنج بمعني چوب خوشه انگور که انگور ازان گرفته باشند وبعربی عشوش بضم عین مهمله وضم شین معجمه اول گویند
اورند (ف) تخت بادشاهي وفر زیبائي که افرنگ نیز گویند وزندگاني وخوشحالي وخورم وخوشحال خطب گوید * شاه پدر فرزند تو میري بلند آورند تو * سد سکندر بند تو خضر سخن پیوند تو * کمال گوید که مملکت زشکوه تو برده صد اورنگ * بهرام گوید * جهان اباد گشت وشاد اورنگ * زداد ودین واز خوبي وهوشنگ * ونیز اورنگ نام عاشق گلچهره حافظ گوید * اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا ومهر کو * ودر فرهنگ آورند بمعني فریب ودغا وآورندیدن بمعني فریب دادن آورده
اورنزد (ف) بالضم وبا راي موقوف ستاره ایست سیاره که آسمان ششم که قاضي فلک است وخانه در برج قوس وحوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است ومنجمان سعد اکبرش خوانند وبتازی مشتري نامند ودر اساس شعرا بواو فارسی مصحح است
اورنگ (ف) بالفتح والمد وباکاف فارسي تخت بادشاهان ونام عاشق گل چهره همان
اورنگی (ف) بالفتح منسوب باورنگ ونام نوعي ولحني موافق اینمعني است استاد * چنان قوسي اورنگي ساز * شدي اورنگ چون قوس زآواز
اوره (ف) بمد وقصرهمان آبره یعني توي بالاي قبا وکلاه وامثال آن نیز ورهگذر آب راگویند وآنرا درآن نیزگویند
اوریا (ف) بضم نام مردي که مهتر داود علیه السلام اورا بالشکر بجنگ نامزد فرموده بود آنجا شهادت یافت زنش را داود علیه السلام بحباله خویش آورد مهتر سلیمان علیه السلام ازان زن متولد شد تاج ماثر * بگویم همي در فراقش چنان * که داود بر تربت اوریا *
اوریدن (ف) ممدود بمعني حمله کردن
اوز (ف) بکسر اول وبفتح واو وتشدید زا بط ومرغ ابي
اوزات (ف) جمع آوازي بط ومرغان ودر اصطلاح تغهد انچه مولد از دو برده شود
اوزار (ع) بالفتح سلاح ها
اوزاع (ع) بالفتح گروهاي آدمیان ونام طایفه ازقبیله همدان عشائي از آن طایفه است

اوبرم (ف) جنگ مطربان

اوباش (ت) بمعني سفره باشد

اوبشه (ت) مثله

اوبعوغ (ت) بمعني بيداري

اوبغن (ت) يعني بيدارشو

اوبلك (ت) بمعني وقت پيشين

اوت (ت) بوا وپارسي آتش و بمعني گياه نيز آمده

اوتاد (ع) بالفتح ميخها جمع وتد است ودر اصطلاح سالكان اوتاد چهارتن اند ا وليا ي خدا تعالي كه در چهار ركن عالم نام زده اند در مغرب عبد العليم ودر مشرق عبد الحي ودر شمال عبد المجيد ودر جنوب عبد القادر كه محافظت جمله عالم ومعموري دنيا از بركت ايشان است

اوتار (ع) بالفتح زههاي كمان وتارهاي ساز اول جمع تير بفتحتين و بر تقدير ثاني جمع تر بالكسر

اوتاس (ف) بالفتح نام جاييست

اوتاغ (ف) بفتح خرگاه

اوتل (ف) نام ميوه آو يخته

اوج (ع) بالفتح طرف بالاي چيزي و بلندي هوا معرب اونچ كلمه هندي است چنانچه مولانا عبد العلي برجندي در حاشيه شرح چغميني گفته و بعضي گفته اند معرب اوجه است واين انسب واشهر است

اوجاربغ (ف ع) بازاريان

اوجاع (ع) حالها

اوجش (ت) بفتح الجيم چيزي اندك و بالضم هرگز وهميشه وروزگار

اوجه (ف) بضم قبل بفتح پشت روي

اوجي (ت) بجيم پارسي صياد

اوحد (ع) بالفتح يگانه ونام درويشي شاعري است

اوخ (ف) بالفتح والمد دريغ وافسوس كه بتازيش حسرت خوانند

اوخاش (ف) گرسنگان

اوخر (ف) بكسر يكم وسيوم گياه خوش

اوخو (ع) بمعني ميخواهم من

اود (ع) بالفتح برنج آوردن وانبار كردن وخشم كردن وكج گردانيدن ونزديك بغروب رسيدن آفتاب ونام مردي وبفتحتين كجي

اوداج (ع) رگها جمع ودج بفتحتين

آودر (ف) بالفتح ياسيوم مكسور بردر پدر رو رگها وسلاحها وبارها كه بر پشت چارپايه ومردم بردارند

اور (ف) آرنده وامر آوردن ودارنده چيزي چون نام آور وجنگ آور ودلاور وبمعني گريه درشب درآمده عنصري گويد * نزديك عقل جهل در ين عهد ياورست * كه امروز همچو چهل هنر زشت آوراست * وبمعني يقين نيز آمده وآوري يعني صاحب يقين ابوشعيب گويد * اگر ديده بگردون برگمارد * سهمش پاره پاره گردد اور * فخري گويد * چاكر او بود جهان آور * ابوشكور گويد * كسي كو به محشر بود آوري * ندارد بكس كينه وداوري * ودر جهانگيري بمعني هفتم فلك آورده

اور (ف) بفتح الف حصار باشد

اوراد (ع) بالفتح كارد ايمي وگروهها وخبرها ودعاهاي كه دايم بوقت خود خوانند

اوره (ف) بالضم علتي است كه در خايه پيدا شود بواسطه نزول ماء رطوبت دركيسه خايه

اورخش (ف) آتشي كه از آسمان افتد عرب صاعقه خوانند

آورد (ف) بمد وفتح معروف كارزار جهله وكوشش وقيل جنگ بمبارزت آنرا ناورد نيز خوانند ابوالفرج روني راست * زنعل خنگش روي زمين كه آورد * پر از پشيزه شود همچو پشت ماهي سيم * حكيم اسدي گفته * جهان گشت بر گرد وآورد جوي * وآورد گاه را خوانند شيخ نظامي فرمايد * چنان رفت وآمد بآورد گاه * كه واماند زو وهم در نيم راه *

انیق (ع) بالفتح خوب وعجیب وخوش آینده

انین (ع) بالفتح ناله ونالیدن و در فارسی با نون مکسور ویای معروف چوبی باشد که ماست را بدان برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود وآنرا پستو نیز خوانند خواجه صبیان گفته * سبوح و ساغر وانین وغولین * حصیر وخاک روب وخیم پالان

آو (ف) بمد و بزبان شیرازی آب را گویند وهم عربی آو بالفتح حرف تردید وبمعنی بل آهم آمده است ودر ترکی بمعنی صید وبزبان هندی بیا باشد

اوا (ف) بمد مختصر آواز خاقانی فرماید * هرصبح سر زگلشن سودا برآورم * وز سوز آه بر فلک اوا برآورم * ومنه * درین سراچه اوا ورنگ بی بکسل * با رغوان ده رنگ وبا رغنون اوا * حکیم سوزنی فرماید * هران کولولوی لطفت زگوش خود درآویزد * بدانسان حق شنو گردد که جزحق نشنود اوا

اوابین (ف) توبه آرندگان ازعقوبت ورجوع کنندگان بحضرت

اواجس (ف) بالفتح روزگار وهمیشه وزمانه وقسمی ازطعام

اواخ (ف) باواو مفتوح بمعنی آه آمده

اوار (ف) بالضم گرمی آتش وگرمی آفتاب و گرمی تشنگی

اوارجه (ف) بالفتح دفتری مال و خراج و مانند آن

اواره (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی کم دوم پراکنده وپریشان حکیم فردوسی فرماید * نه پیچد دلت برچنین کارها * بربین درد تیمار آوارها * سیوم حساب راگویند واواره بفتح نیزخوانند چهارم بمعنی خراب عضاری راضی راست * هزار بت کده آواره کرده هریک ازو * هزار شیر دربده بقهر کرده شکار * بمعنی ستم آمده ششم بمعنی یقین بود وانرا باور نیزگویند هفتم ریزه آهنی راخوانند که هنگام سوراخ کردن نعل بیفتد

آواره فلک (ف) بالفتح والمد عرش اتول شاید اواره افلک باشد والف خطا است زیراچه اواره قوی بالای قبای رامی گویند وعرش بالای افلاک است اما معنی آواره حساب است وآن مناسب نیست

آوازه (ف) بمعنی شهرت شدن وسمر گشتن باشد فخری گرگانی گفته * اگر نومید زین در باز گردم * بزشتی درجهان آوازه گردم * هم او گوید * گهی گفتی هم اکنون باز گردم * بهل تا درجهان اوازه گردم

آوازکشش نام تو (ف) یعنی ازشوق نام تو

اواقی (ع) جمع اوقیه

اوالات (ع) بالفتح خداوندوا وبرای جمع مونث واین لفظ رابی تلفظ واو باید گفت

اوام (ف) بمعنی قرض ووام گویند

اوان (ع) بالفتح هنگامه ووقت وزمان وبالکسر صفه بزرگ

اوانی (ع) ظرفها

اواند (ف) بالکسر مطهره آب

اواه (ع) بالفتح والتشدید واو نرم دل ومرد مومن وفقیه

اوابد (ع) بالفتح جانوران وحشی وقالها مشهوره ومتعارفه

اوابل (ف) بالفتح جانوران وحشی

اوبار (ف) بالفتح خانه ودام افگندن وفروبرنده

اوباردن (ف) فروبردن واوبار فرو برنده وامرفروبردن

اوباریدن (ف) بضم وباواو فارسی ناله وزاری کردن وانداختن

اوباش (ف) مردم فرومایه وناکس ودر آمیخته ازهرطایفه

پارسي پيش از الف نوعي از كاوزبان و در فرهنگ بمعني كاسني گفته ودرلغات زند انكوپاآورده بزيادتي كاف فارسي بعد ازنون ساكن
انوزادة (ف) بفتح وواو پارسي شهزاده و بزرگ نسب
انوشا (ف) بالفتح وواو پارسي مذهب گبران
انوشه (ف) بالفتح بزبان زنگي پادشاه نوجوان ودرسكندرنسب بمعني خوشاوخرم وخوشحال فردوسي گويد * بدو گفت شاها انوشه بزد * انوشه كسي كوخرد پرورد * ودردستور نام عمه شاپور نوشته
انوف (ف) بصهتين زنى كه بينياوخوشبو باشد
انوك (ف) بالفتح احمق وگول
انوميدن (ف) بواو پارسي بزاري پاك كردن
انونيدن (ف) بالفتح وباواو فارسي ناله وزاري كردن
انها (ع) بالكسرخبررسانيدن
انهاب (ع) بالكسر بغارت دادن
انهاج (ع) بالكسركهنه شدن جاه وبيا بى نفس كشيدن
انهار (ع) بالكسر روان كردن آب وجزآن و فراخ كردن گذرگاه آب ومانند آن وزوركردن زخم وبالفتح جويها
انهاض (ع) بالكسربرانگيختن و برخزانيدن وبريان كردن
انهاك (ع) بالكسرضعيف ولاغركردن وعقوبت كردن
انهال (ع) خودذويدن اشك
انهباط (ع) بالكسرفرودآمدن
انهتك (ع) بالكسردريده شدن پرده
انهدام (ع) ويران شدن

انهزاع (ع) بالكسرشكسته وكوفته شدن
انهزام (ع) شكسته شدن
انهضاض (ع) شكسته شدن
انهضام (ع) بالكسرگواراشدن
انهلال (ع) ريختن باران
انهما (ع) جاسوسي وبمعني بازنهودن
انهماك (ع) بالكسركوشيدن دركار و مبالغه كردن دران وجداكردن
انهيام (ع) گداخته شدن
انهناك (ع) دريده شدن پرده
اني (ع) بالفتح دريافتن وبنهايت رسيدن گرما
انياب (ع) بالفتح دندان شا
انياث (ع) بالكسرماده زادن
انياس (ع) الفت گرفتن
انياض (ع) بالكسر نيم پخته گوشت
انيت (ع) بفتح يكم وكسردوم ناليدن وحسد بردن
انيث (ع) بالفتح آهن نرم
انيجاس (ع) بيرون آمدن آب اندك اندك وترا وييدن
انيزان (ف) بفتح زا' سيم روز ماه وانيره بهتله
انيسان (ف) بفتح الف وكسرنون سكون ياي وسين مهمله سخن بيهوده ودروغ ومخالفت فخري گويد * نه رجودش بود هرگز تذلف * نه رقولش بود هرگز انيسان *
انيسو (ف) نام داروي شت
انيشاغ (ف) بالكسراندك وكم كردن عطيه را يعني بخشش
انيشه بوزن هميشه جاسوس شهيد گويد * دركوي توانيشه همين كردم اي نكار * صحيح ايشه است چنانكه خواهد آمد

انکل (ف) بضم کاف فارسی حلقهٔ که کوی گریبان وتکمه کله داران کنند و آن تکمه را کوی انکل و کوی انکله کویند کمال کوید * ای کرسی که کند چرخ زو خورشید و هلال * جامی قدرترا بر سرمه کوی انکل * و بفتح الف و کاف زاید ملازم شده چنانکه بزرگی از جانب درویش خراسانی کفته * من که درکوی بتان انکل شدم * یکنظر دیدم ازآن تنبل شدم *

انکلیون (ف) بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یای شاه و در کشف المحجوب کوید هرچه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انکلیون کویند و در فرهنک کوید هرجاکه نام عیسی نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش و نکار باشد مراد کتاب مانیست و نیز در کشف المحجوب کوید در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیمار آنرا بدانجا برند و آنرا نوزند تا بیماران بشنیدن آن قوت کیرند و آنرا انکلیون کویند و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده

انکهاش (ف) بکسر یکم و سیوم شتافتن

انکندن (ف) بانون موقوف و کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح بمعنی افکنده است و معنی آن در ذیل لغت افکنده مرقوم شد

انکورشنی (ف) سک پشته

انکورفخری (ف) نوعی از انکور

انکورک (ف) مردمک دیده شمس شیرازی کوید * انکورهٔ چشم ماست خالت کوئی * و نوعی از عنکبوت

انکورمنقالی (ف) نوعی از میوه شیرازیان آنرا بشیر تشبیه کرده اند

انکوس (ف) بالفتح و باواو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته بود

انکیختن (ف) بالفتح و با کاف فارسی خاء موقوف چیزی را از جا جنبانیدن و پیدا کردن ونشان کردن وکشیدن و دور کردن و از خواب بیدار کردن

انکیزان (ف) درخت انکیز که انکوزه و انکیزه نیز خوانند هندش هینک کویند و عرب انجدان چنانکه کذشت

انماء (ف) افزون کردن و دور از نظر و از شکاری شکار کشته شدن

انماجی (ف) بفتح اول و جیم پارسی دلال

انمار بالفتح پالنکان و قبیله است

انماس (ع) بالکسر پنهان شدن صیاد برای صید

انماط (ع) جمع نمط نوعی افکندن بساط و نیز کروهی که در یک کار باشند

انمحاق (ع) بالکسر کابیده شدن

انملاس (ع) بالکسر هموار شدن و خلاص یافتن

انملاق (ع) دوستی نمودن و چاپلوسی کردن ولطف و هموار شدن و خلاصی یافتن

انمله (ع) بفتح اول وکسر میم سرانکشتان انمل جمع وصاحب قاموس کوید انمله بهرسه حرکت الف و بهرسه حرکت میم آمده و برین تقدیر انمله بنه روشن توان خواند اما مشهور اول است

انموذج (ع) بالفتح نمونه

انوار (ع) روشنیها و شکوفه ها و بر تقدیر اول جمع نور بضم و بر ثانی جمع نور بالفتح

انواض (ع) بالفتح جایهای بلند

انواع (ع) بالفتح کونه ها

انواک (ع) بالکسر کسی را احمق یافتن

انوان (ع) بالفتح ماهیان واو جمع است

انوپا (ف) بالفتح وضم نون و سکون واو و ...

انخساف گرفتن وانکساف گرفتن آفتاب را گویند

انکشاط (ع) بالکسر رفتن وپست شدن ونیز بیم وترس

انکشاف (ع) بالکسر اشکاره شدن و باز داشتن

انگشت (ف) بکسر کاف فارسی پاره آتش که سیاه شده باشد درتنجزی زگال آهنگران را گویند ودر کشف بالفتح وبا کاف فارسی یعنی پیدا کرد وجنبانید وانشاکرد

انگشتال (ف) بالفتح بیمار و درد ناک

انگشت برچشم نهادن (ف) یعنی قبول کردن

انگشت برحرف نهادن (ف) بمعنی عیب ونکته گیری کردن

انگشت بدندان گزیدن (ف) یعنی تعجب وتحیر ونیز حسرت و افسوس بر کاري کردن

انگشت بدندان نهادن (ف) یعنی تعجب وتحیر وحسرت وافسوس برکاری کردن

انگشت بردهان نهادن (ف) افسوس بر کاري کردن ونیز اشارت بخاموشي و کنایه از حیرت است

انگشت بردیده نهادن (ف) یعنی قبول کردن

انگشت برکشیدن (ف) یعنی محو کردن

انگشت برلب بردن (ف) یعنی کسی را بحرف در آوردن

انگشت خاییدن (ف) یعنی ندامت وپشیمانی خوردن

انگشت خروس (ف) نام طعامي

انگشت دشنام (ف) بمعني انگشت شهادت کذا في المويد غالبا تصحيف خواهد بود

انگشت زدن (ف) از خوشحالي انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا بر آید

انگشت شکر (ف) انگشت شهادت که عرب سبابه گوید

انگشت عروس (ف) قسمي از حلوا است

انگشتک (ف) تصغير انگشت

انگشتک زدن (ف) از خوشحالی انگشت برانگشت زدن چنانکه صدا برآید

انگشت کهین (ف) انگشت خورد

انگشت مهین (ف) میانگي انگشتان ونوعي انگور هاي کوهي عرب آنرا اصابع الجواري گویند

انگشت نما (ف) بالفتح وبا تاي موقوف مشهور ودر غایت شهرت نمایند با انگشت

انگشت نهادن (ف) اعتراض کردن

انگشت نیل (ف) بالفتح یعني پیشاني کاسب ودرویش

انگشت نیل کشیدن (ف) کنایه از نشان فقر ودر فرهنگ کنایه از ترک کردن سعدي گوید * یامرو با یار ارزق پیراهن * یا بکش برخان مان انگشت نیل *

انگشو (ف) بفتح همزه وضم کاف فارسي مالیده

انگشتوا (ف) با کاف فارسي وتاي موقوف نانی که بانگشت پزند

انگشتوانه (ف) بالفتح وبا تاي موقوف بهر دو معنی معروف چنانچه زه گیر چرمي خیاط که در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود چنانچه استاد گوید * کاشکي انگشت توانا بودم * تا بزیر زه شده آسودم * وبعضي گفته اند انگشتوا ناني که بعد وپختن نشان انگشت بران مانده باشد وآنرا پنجه کش نیز گویند

انگغ (ف) بالفتح مرد سخن گو که پوست وبینی او واشده باشد

انفهاس (ع) بالکسر باب فرو رفتن ستاره
انفهاع (ع) بالکسر ذلیل و خار شدن و بخانه خود آمدن
انقیاب (ع) بالکسر چاه کرده شدن زمین و پراگنده شدن
انقیاد (ع) بالکسر رام شدن و فروتنی نمودن و کشیده شدن
انقیاض (ع) بالکسر ویران شدن و شکافتن و شکسته شدن
انک (ف) بالمد و ضم نون سرب قلعی و برین وزن در عربی اسمی دیگر مفرد غیر آنکه بضم شین و تشدید یه دالنیا مده چراکه این صفه از بناهای جمع است چون اکلب انعم و در فارسی بالفتح و المد مصغر آن که اشاره است بسوی بعید ای ضد اینک و در شرفنامه است بمعنی آبله که در اندام برآید و قیل بمعنی مس روی گداخته و در ترکی بفتحتین رخساره را گویند
انکار (ع) بکسر اول باور نداشتن و نشناختن و ناشایسته و ناپسندیده داشتن و آنکار بالفتح و با کاف فارسی بمعنی تصور کردن و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده خسرو گوید
*نصیحت کردن مردان بنا مردن بدان ماند *که بر آب روان صورت نگارد هردم آنکاری
انکاردن (ف) بالکسر و با کاف فارسی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن
انکاره (ف) بالفتح و باکاف فارسی افسانه و سرگذشت و جریده حساب
انکاریدن (ف) بکسر و باکاف فارسی پنداشتن و دانستن و تصور کردن
انکاز (ف) بالفتح بزاء معجمه آلات و دوات مولوی گوید * صنعت نو دارد و آنکاز نو
انکاس بالکسر سرنگون کردن و بازگردانیدن
انکاشتن (ف) بالکسر پنداشتن و تصور نمودن

انکاظ (ع) بالکسر شتابانیدن
انکال (ع) بالکسر فرزند گردانیدن و بالفتح بندها و غلها و درمدار است بمعنی زنخدان
انکام (ف) بالفتح بمعنی هنگام
انکام (ف) بوسله
انکاییون (ف) بالفتح و باکاف فارسی مکسور نقش و نیز کتابی است ترسایان
انکبار (ف) بالفتح نام درختی است
انکبین (ف) بالفتح معروف
انکبینه (ف) بالفتح عسل که نیک پزند و در طبق ریزند تا سخت شود مشامش نیز گویند
انکدان (ف) بالفتح و باکاف فارسی و دال مهمله بوزن مرزبان جای تری که بتازیش بسباس خوانند و درمویه است بذال معجمه نیز
انکذان (ف) بالفتح باکاف فارسی وذال معجمه درخت انکوزه و بهندی هینگ گویند
انکر (ف) بالفتح وناشناسنده تر وناشایسته تر و زشت تر
انکز (ف) بفتح یکم وضم سیوم و باکاف فارسی که اهل هند آنکسی پیل گویند
انکژ (ف) بفتح الف وضم کاف تازی وزاء فارسی در آخر کجک فیل و این در هندی آنکس است و فارسیان بزاء فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ
انکژوا (ف) بفتح یکم و کسر سیوم و زای معجمه هردو پارسی نشست گاه گوسپندان و باکاف فارسی لفظ بظم الف و کاف نیز آمده و در حل الغات است بمعنی جسته میوه و در تفجریست آفتاب پرست یعنی حرا با فتاب پرستی چه رنگ گردانی * یسار راهب بی دین مثل انگژوا
انکس (ف ع) بالکسر نام شکل انکیس دوازدهم علم رمل
انکساف (ع) گرفته شدن ماه و آفتاب و در عرب

در کلام عرب برای این معانی نیافته اند

انغراث (ع) بالکسر پاره پاره شدن

انغراج (ع) بالکسر اندوه وا رفتن و شاد شدن

انغران (ع) بالکسر تنها شدن

انغس (ع) بفتح اول و ثالث جمع نفس

انغست (ف) بفا و سین مهمله بوزن برجست تینده عنکوت خسرو گوید * عنکوت بلاش بر دل من * گرد بر گرد بر تینده انغست *

انغصار (ع) بالکسر فشرده شدن

انغصال (ع) بالکسر جدا شدن

انغصام (ع) بالکسر و بفا شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا شود

انغضاض (ع) بالکسر شکسته شدن و پراگنده شدن

انفعال (ع) بالکسر شرمنده شدن و اثر پذیرفتن

انفکاک (ع) بالکسر از هم جدا شدن و آزاد شدن

انفلاع (ع) بالکسر باز ایستادن

انفلاق (ع) بالکسر شکافته شدن

انفاق (ع) بالکسر واشدن ابرو و شکافته شدن

انق (ع) بفتحتین شاد شدن و بغایت خوب شدن

انقا (ع) بالکسر پاک کردن بفتح و کسر دوم بمعنی اکنون

انقار (ع) بالکسر و بقاف باز ایستادن

انقاش (ع) بالکسر ستاندن و گرفتن چیزی

انقاض (ع) بالکسر گران کردن بار پشت را و بانگ کردن چوزه زاغ و بچه شتر و عقاب و هر مرغ و نیز انقاض آواز شتران خوردسال و بمعنی اولاست قوله تعالی انقض ظهرك

انقاع (ع) بالکسر در اغشتن و چسپانیدن و سیراب گردانیدن و پروردن و گرد و غبار انگیختن و دربی وا زکسی رفتن و ایستادن آب بجای و انگیختن شر

انقالس (ع) بالفتح سیاه‌ها

انقبات (ع) بالکسر خورد و مرده شدن یعنی ریزه ریزه کردن

انقبار (ع) بالکسر خاک آلوده شدن

انقباض (ع) بالکسر گرفته شدن

انقحام (ع) بالکسر در وز در آمدن

انقد (ع) بالفتح نقد ترو خار پشت و برین تقدیر علم جنس است چنانچه اسامه علم جنس است شیر را

انقراض (ع) بالکسر بریده شدن و باخر رسیدن مدت

انقسام (ع) بالکسر بخشش کرده شدن

انقست (ع) بفتح یکم و کسر سیوم پرده عنکبوت و تنه آن

انقشاع (ع) بالکسر واشدن ابر از آسمان و دل از غم

انقص (ع) بالفتح کم تر و عیب ناک تر

انقصاب (ع) بالکسر بریده شدن

انقصار (ع) بالکسر کوته شدن

انقصام (ع) بالکسر و بقاف شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا نشود

انقضا (ع) بالکسر بسر آمدن مدت

انقضاض (ع) بالکسر و بقاف شکسته شدن پراگنده شدن و افتاده شدن و تباه شدن و فرود آمدن چیزی بچیزی و فرود آمدن مرغ از هوا و در رفتن ستاره

انفطار (ع) بالکسر شکافته شدن

انقطاع (ع) بالکسر بریده شده

انعطاف (ع) بالکسر کشاده شدن

انقعاث (ع) بالکسر از بن بر کندن و بیخ بر افتادن درخت

انقعاد (ع) بالکسر بسته شدن

انقلاب (ع) بالکسر واگردیدن و گشتن از کاری

انقلاع (ع) بالکسر بر کنده شدن

کوه و چشمه بسیار ونباهای عمارت عجیب دارد

انعاخ (ع) بالکسر تباه شدن واز یکدیگر جدا شدن

انعاد (ع) بالکسر نیست کردن

انعاض (ع) بالکسر سر جنبانیدن

انعام (ع) بالکسر نعمت دادن ونازک کردن چشم وروشن گردانیدن وزیاده شدن وبالفتح چهارپایان جمع نعم

انعراج (ع) بالکسر کوژپشت شدن وخم شدن

انعصاخ (ع) بالکسر کوفته شدن غوزه خرما

انعصاد (ع) بالکسر شکسته شدن

انعطاط (ع) بالکسر شگافته شدن

انعطاف (ع) بالکسر مهربانی کردن وخم گرفتن وبرگردیدن

انعم (ع) بالفتح تونگر وخوش حالها ونعمت ها

انعماض (ع) بالکسر قرار شدن چشم

انعیاج (ع) بالکسر بر در آمدن

انغصام (ع) بالکسر شکسته شدن بی جدائی

انغطاط (ع) بالکسر بآب فرو رفتن

انغمام (ع) بالکسر غمگین کردن

انف (ع) بالفتح بینی واول هرچیز وپاره هر چیز وپاره کوه که پیش آمده باشد وسخت ترین چیز وپیشوائی قوم وبر بینی رسیدن چیزی وبدرد آمدن بینی وببکسر وایستادن وبفتحتین ننگ وعار داشتن وبضمتین چراگاهی که بچریده باشند وکاسه که ازادب آب نخورده باشد وچیزی نو ومستانف وبالمد وکسر نون اول وقت ورام وآهسته وسابق وآن که بینی اورد نکند

انفاذ (ع) بالکسر بمعنی درگذشتن ازجائی ورفتن نامه وفرمان

انفاز (ف) بالکسر وبالفاء تیر برسر تاختن

انفاس (ع) بالفتح دمها جمع نفس وبالکسر کسی را بچیزی راغب کردن

انفاش (ع) بالکسر شب بچرا گذاشتن گوسفند واسپ بی شبان وازتن برخاسته شدن موی

انفاض (ع) بالکسر بیتوشه وبی مال شدن وبچه زادن شتر

انفاق (ع) بالکسر نفقه کردن ودرویش شدن وخرج کردن چیزی را وبرواج رسیدن بازار وآخر شدن مال

انفال (ع) بالفتح غنیمت ها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین وبالکسر بغل بستن

انفتاح (ع) بالکسر فراخ شدن وکشاده دل شدن

انفتال (ع) بالکسر تافته شدن وبازگشتن

انفجار (ع) بالکسر بدر آمدن آب

انفحت (ع) بوزن احسنت سر مایه

انفحه (ع) بالفتح بیشتر مایه

انفخ (ع) بالفتح گرفته روی وشکنج اندام

انفخه (ع) بکسر الف وفتح فا وکسر آن سر مایه وصاحب قاموس گوید چیزیست زرد که از شکم بزغاله شیرخواره که هنوز گیاه ودانه نخورده باشد بیرون آرند ودر صورت وغیر آن بیفشرند وچون غلیظ شود نگاه دارند وبکار برند وهرگاه که این بزغاله شیرخواره گیاه ودانه خوردن انفخه را کرش گویند پس تفسیر صاحب صحاح انفخه را بکرش خطاست وعرب گوید استکرشت الانفخه یعنی انفحه رفته کرش شد وصاحب صراح گوید انفحه شکنبه بره وبزغاله که علف نخورده باشد وازین کلمات ظاهر شد که انفحه شیروان است که بعد از خورد علف جای سرگین میشود نه پیزمایه که در شیر واز شیر بهم میرسد پس اطلاق بر چیزمایه چنانچه مشهور است ودر کتب اطبا مسطور از قبیله اطلاق مجهل است واراده حال چنانچه سقمونیا گیاهی است که عصاره مسهله دارد ودر کتب طب برعصاره آن اطلاق کرده اند وغالبا الفاظ علحده

انسلال (ع) بالکسر از میان چیزي بیرون آمدن
انسي (ع) بالکسر آدمي وروي کمان که بطرف کماندار باشد وطرف چپ هر چیزي اسپعي گویند طرف راست هر چیزي و گفته است از هر دو عضو انسان چون دو ساعد و دو قدم هرچه بانسان دارد انسي است و هرچه پشت بانسان دارد وحشي است
انسیاع (ع) بالکسر روان شدن و گداخته شدن و در صراح است بالکسر رفتن آب بهر دوي
انسیاق (ع) بالکسر روان شدن ورانده شدن
انشا (ع) بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزي انگیختن و پرورانیدن
انشاد (ع) بالکسر شعر خواندن و تعریف گم شده کردن
انشار (ع) بالکسر زنده کردن
انشاز (ع) بالکسر از جاي برداشتن و بلند نشاندن و استخوان هاي جاي خود گذاشتن و بعضي را ببعضي دیگر ترتیب دادن قال الله تعالي کیف ننشزها
انشاط (ع) بالکسر نشاط کردن و در نشاط آوردن و گره کشادن
انشاف (ف ع) بالکسر برکندن و تمام ناکردن سخن و آهسته گفتن و از خوف پوست واکردن و نیز بودن دیگر گون رنگ و روي
انشداخ (ع) بالکسر کوفته و شکسته شدن
انشرا (ع) بالکسر شکافته شدن
انشقاق (ع) بالکسر شکافته شدن
انصاب (ع) بالکسر ریخته شدن
انصات (ع) بالکسر خاموش بودن
انصار (ع) بالفتح یاري کنندگان
انصباع (ع) بالکسر و بصاد غیرمنقوطه واگردیدن و بشتاب رفتن
انصاف (ع) بالکسر داد دادن و راضي کردن و بنیمه روز رسیدن و مسلم داشتن چیزي که حق باشد بالفتح

میانه سالان ونیمها
انصاق (ع) بالکسر بازگشتن و از چیزي باز گردیدن
انصال (ع) بالکسر سنان از نیزه و پیکان از تیر و شمشیر از دست بیرون کشیدن
انصداع (ع) بالکسر شکافته شدن
انصراف (ع) بالکسر بازگشتن
انصرام (ع) بالکسر بریده شدن و در استعمال بمعني آخر شدن
انصف (ع) بالفتح داد دهنده تر
انضاب (ع) بالکسر و بضاد منقوطه کمان را اندکي کشیدن و زه گذاشتن تا آواز کند
انضاض (ع) بالکسر اندک شیر خورانیدن راعي بره و بزرا
انضاع (ع) بالکسر و بضاد منقوطه بر خود پیچیده شدن و در صراح است بانگ و فریاد کردن چوزه مرغ
انضمام (ع) بالکسر فراهم شدن
انطا (ع) بالکسر بخشیدن
انطاع (ع) بالکسر نقش شدن چیزي در چیزي
انطاق (ع) بالکسر بسخن در آوردن
انطباع (ع) بالکسر رام شدن و فرمان بردار شدن
انطفاء (ع) بالکسر مردن چراغ و آتش
انطلاق (ع) بالکسر رفتن
انطواء (ع) بالکسر در نوردیده شدن
انطوش (ع) بالفتح نام حکیمي
انظار (ع) بالکسر مهلت دادن و بالفتح انتظارها
انطاکیه (ع) بالفتح و لکسر و سکون نون و کسر کاف وفتح یاي مخفف شهري است عظیم در ملک روم که دوران دوازده میل است و مشتمل بر پنج

اندوه کشان (ف) بالفتح بمعني غمگسار

اندوهان (ف) بالفتح جمع اندوه

اندیدن (ف) بالفتح سخن بي شک گفتن

اندیش (ف) بالفتح اندیشه کننده وامر باندیشیدن

اندیک (ف) بفتح و یاء پارسی بمعني باشد وبعربي لعل وعیسي گویند ودر ادات بمعني باید که آورده واینمعني از کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود و در فرهنگ جهانگیري بمعني چرا که آورده اخستگي گوید * با آنکه مي از عشق تو رسواي جهانم * هم راضیم اندیک تو زیباي جهاني *

انذار (ف ع) بالکسر ترسانیدن وترسیدن وآگاه کردن ورسانیدن

انذال (ع) بفتح ذال معجمه ناکسان

انروب (ف) بفتح الف وضم راء مهمله علتي باشد که داد نیز گویند افضل کرماني گوید

* ترا کي ره بود در پیش محبوب * که داري بر همه اندام انروب *

انروت (ف) بضم یکم وسیوم ونام پادشاهي از ترک

انزاف (ف) بالکسر مست کردن

انزاق (ع) بالکسر بر جهانیدن

انزال (ع) بالکسر فرو فرستادن وفرود آوردن وترتیب دادن وآب مني از مرد جدا شدن وبالفتح چیزهاي که براي مهمان وفرود آیندگان آماده کنند از طعام

انزروت (ف) بالفتح صمغي است که زربدان حل کنند وهندش کونه گویند

انزع (ع) بالفتح آنکه موي جانب پیشاني او رفته باشد

انزعاج (ع) بالکسر جنبیدن واز جاي بجاي رفتن

انزل (ع) بضم یکم وسیوم دروغ

انزوا (ع) بالکسر گوشه گرفتن وبیک سوي شدن از خلق وفراهم آوردن

انزهاق (ع) بالکسر بیرون آمدن

انس (ع) بالکسر مردمان وهمچنین اناس و بالضم خو گرفتن وخو کردن ودل شاد شدن وآرام گرفتن بچیزي وبفتحتین مردم وقبیله که یک جا باشند ونام صحابي رسول الله صلي الله علیه وسلم

انسا (ع) بالکسر فراموش گردانیدن

انساب (ع) بالفتح نسبها

انسال (ع) بالکسر انداختن بر وافتادن

انسان (ع) بالکسر آدمي ومردمک چشم وسر انگشت وبالفتح عسل یعني شهد

انسان العین (ع) بالکسر مردمک چشم

انستاف (ف) بالکسر شیر خوردن وکفک شیر اشامیدن

انسته (ف) بانون مفتوح بسین زده تاء فوقاني وهاي مختفي ودر بعضي بکسر نون بنج گیاهیست خوشبو که آنرا بتازي سعد وبهندي موتهه گویند

انسجاج (ع) بالکسر سخت خراشیدن

انسجال (ع) بالکسر ریخته شدن

انسحاب (ع) بالکسر کشیده شدن

انسحاق (ع) بالکسر سوده شدن وسائیده شدن

انسدال (ع) بالکسر بسته شدن

انسرا (ع) بالکسر واشدن غم

انسفاق (ع) بالکسر در بازکردن

انسکاب (ع) بالکسر ریخته شدن آب

انسلاخ (ع) بالکسر گذشتن وماه بیرون آمدن از چیزي

انسلاع (ع) بالکسر شکافته شدن ودر صراح است درخت تلخ مزه وکنیدن پاي

انسلاک بالکسر در آمدن چیزي بچیزي

وصيت يعني كاهي توكيه كسي كردن ونصيحت وتنبه و
نيز نام كتابي
اندرزا (ف) بفتح اول وبزيادتي الف در
آخر سنگي كه ميان زهره گاو ميباشد وگاو زهره نيز گويند
وبتازي حجر البقر خوانند
اندرفت (ف) بالفتح شلم سرخ وسفيد كه اورا
كنجده گويند
اندروا (ف) بالفتح نگون او يخته وباز
گونه كرده ودر شرفنامه است بمعني حاجت
اندروب (ف) بالفتح نام شهري بسرحد خراسان
وهندوستان بفتح يكم وسيوم صمغيست سرخ وسفيد
كه كنجد خوانندش
اندرهندسي (ف) بالفتح طول وعرض
اندريمان (ف) بالفتح نام مبارز توراني
كه در جنگ دوازده رخ گرگين ايراني اورا كشته و
كيفيت جنگ مذكور در لغت دوازده رخ گفته شد
اندساس (ع) بالكسر پنهان شدن در خاك
اندستين (ف) بالفتح يعني استين برزده
فرماليده
اندفاع (ع) بالكسر نيست شدن ودور
شدن ونيك رفتن وبازداشتن ودر حديث سخن
شروع كردن
اندفاق (ع) بالكسر ريخته شدن آب و
مثل آن
اندقاق (ع) بالكسر وبقاف كوفته شدن
اندلاث (ع) بالكسر گذشتن وشتابانيدن
اندلاص (ع) بالكسر ازدست لغزيدن
چيزي وافتادن
اندلاع (ع) بالكسر وبدال غير منقوطه
بيرون آمدن زبان وپيش آمدن شكم
اندلاق (ع) بالكسر شمشير از نيام بيرون
آوردن واز شكم بيرون كردن ودر پيش شدن حريص
ودر آمدن سيل
اندماج (ع) بالكسر درفته شدن درچيزي
ودرهم رفته شدن
اندمال (ع) بالكسر به شدن جراحت واز
بيماري
اندمه (ف) بفتح الف ودال وميم ياد
آوردن غم گذشته رودكي گويد * بهترين ياران و
نزديكان همه * نزدشان دارم شريك اندمه *
اندناق (ع) بالكسر سر در آمدن بر كسي
بي رخصت
اندو (ف) بالفتح تره تيزك
اندوب (ف) بالفتح علتي است كه پوست
آدمي را آواره كند شندش داد گويند در تنجيري
اندوب بوزن محبوب بمعني مذكور نوشته * ترا
كي خوش كند ديدار محبوب * كه در اندام داري
بحقه واندوب *
اندوخت (ف) بالفتح جمع كرد وگرد آورد
اندوختن (ف) بالفتح وباخا موقوف
دام گذرادن وحاصل كردن وگرد كردن
اندوخته (ف) بالفتح گرد كرده وجمع كرده
اندود (ف) بالفتح كهگل كرد ونيز بمعني ملمع
اندودن (ف) بالفتح الفاختن وملمع
كردن وكهگل كردن
اندوز (ف) بالفتح وبا واو پارسي پيدا كن وجمع
كن ونيز بمعني جمع كننده
اندون (ف) بالفتح سه معني دارد اول آنجا
باشد وايدون بمعني اينجا حكيم ناصري خسرو راست
* راه توزين خير شر هر دو كشاده است * خواهي
ايدون كن خواهي ايدون * دوم بمعني آنچنان
آمده صاحب فرهنگ منظومه ساخته * مثل اندون
چنان چنين بود ايدون * سيوم بمعني انگاه وآنزمان
باشد

انخناف (ع) بالکسر کلو گرفته شدن

انخراط (ع) بالکسر سرکشي کردن وستیزه کردن وباریک شدن بدن وبرسر کسي آمدن بتندي

انخراق (ع) بالکسر دریده شدن وگذشتن باد از دیر

انخرخ (ع) بالفتح تباه شدن واز یکدیگر جدا شدن

انخساف بالکسر پوشیده شدن وگرفته شدن ماه وآفتاب

اند (ف) بفتح عددي مجهول که میان سه وده بود عرب نیف خوانند در ادات الفضلا بمعني گروه در کتب دیگر شکل مخالف نوشته ودر قنیه بوزن ومعني چند است

اندا (ف) بالفتح کاه گل کردن وکاه گل کننده وکاه گل کن بمعني امر

اندابش (ف) بالفتح معروف ونام نواي است وانچه بجهت زینت در رخساره وپیشاني عروس بمالند

انداد (ف) بالفتح همیایان

اندار (ف) بالفتح آگاهي دادن از ترس وترسانیدن

اندازه (ف) بالفتح مرتبه وقدر وموازنه وحال

اندازه او نیست (ف) بالفتح یعني قدرت او نیست

انداشگر (ف) بالفتح وباکاف فارسي کاه گل کننده

انداع (ع) بالفتح دور شدن وباز داشته شدن وبشتاب رفتن اسپ وشتاب کردن در سخن

اندام (ع ف) بالفتح معروف وتن وآراستگي وزیبائي ودر عربي اندام بالکسر الفت واتفاق دادن مردم باهم وپیشهاني دادن

اندان (ف) بالفتح خیلخانه وخاندان ودودمان نیز گویند وبمعني سزاوار ومستحق هم آید

انداییدن (ف) بالفتح کاه گل کردن

اندباغ (ع) بالکسر دباغت یافتن پوست

اندجان (ف) بالکسر نام شهري از ترکستان

اندخس (ف) بفتح الف ودال وسکون خا وسین مهمله در آخر بمعني پناه باشد سراج الدین راجي گوید * چرا اني کسي را از درخویش * که اندخسش نباشد جز درتو * ولبیبي گوید * زخشم این کهن گرگ نزکاره * ندارد جز درت اندخس باره *

اندخسیدن (ف) بالفتح پناه گرفتن

اندخواره (ف) بالفتح حصاري وجاي استوار وپناه

اندخود (ف) بالکسر قصبه ایست از قصبات بلخ وبواو پارسي نام مقامي

اندر (ف) بالفتح خرمن گاه کهاه یعني جاي که در غله خورد کنند ونیز نام شهریست در شام وقبل دهي است در شام اناد رجمع آن

اندراب (ف) بالفتح نام شهریست بسرحد خراسان وبدخشان وبسرحد هندوستان

اندراج (ع) بالکسر در رفته شدن ودر پیچیده شدن وتبهام منقطع النسل

اندراس (ع) بالکسر نابود وکهنه شدن

اندراع (ع) بالکسر در پیش رفتن

اندرپوست سگ داري (ف) بالفتح یعني در تن نفس اماره داري وقیل نفس پروري واین کنایه از مرده داست

اندرخشواره (ف) بفتح بکم وسیوم وبه شین پناه وحصار وجاي استوار که بدان پناه گیرند

اندرخو (ف) بالفتح درخور وسزاوار

اندرخورا (ف) بالفتح درخور وسزاوار والف افاده تعظیم کند

اندرخورد (ف) بالفتح لایق وزیبا

اندرز (ف) بفتح یکم وسیوم وسکون چهارم

و درفرهنگ بانون مفتوح نام دارویست که آنرا بتازی زعرور گویند

انجا (ف) بالکسر دویدن

انجاب (ع) بالکسر فرزند نجیب زادن یعنی برگزیده

انجاح (ع) بالکسر رواکردن وروا شدن حاجت

انجاد (ع) بالکسر یاری دادن

انجاز (ع) بالکسر وفا کردن وعده وروا کردن حاجت

انجاس (ع) بالکسر پلید کردن کسی را

انجام (ف) بالفتح آخر کار وکاری که بنظام وآرستگی آید

انجامیدن (ف) بالکسر آخر شدن کار

انجبار (ف ع) بالکسر بسته شدن شکسته و بفتح اول وضم سیوم گیاهیست کثیرا لنفع که از وشربت سازند

انجختن (ف) بالفتح بتقدیم جیم برجستن

انجذاب (ع) بالکسر کشیده شدن

انجذام (ع) بالکسر و بجیم وذال معجمه بریده شدن

انجرار (ع) بالکسر کشیده شدن ومجرور شدن حرف

انجره (ف) بالفتح تخمیست که درتداوی بکار برند

انجلا (ع) بالکسر روشنائی

انجم (ف) بالفتح ستاره ها

انجمن (ف) بالفتح مجلس

انجمن ساي (ف) بالفتح مالنده مجلس وسر کوب او

انجم گردون پیمای (ف) بالفتح سیارات سبعه

انجوخ (ف) وزن افزود گرفته روی وشکنج اندام

انجوغ (ف ع) بفتح گرفته روی وشکنج اندام و بغاء معجمه نیز آید چنانکه گذشت

انجوک (ف) بالفتح نام دشتی است

انجیاف (ف) بالکسر بیرون آوردن وبرکنده شدن

انجیدن (ف) بفتح اول بیرون کشیدن

انجیر (ف) بالکسر میوه ایست مشهور

انجیردن (ف) بالفتح وبا رای موقوف سوراخ کردن

انجیروزیری (ف) بالفتح انجیریست سپید بغایت شیرین

انجیل (ع) بالکسر نام کتابیست که بر عیسی عم نازل شده بود

انحا (ع) بالکسر روان کردن بچیزی وگردانیدن

انحال (ع) بالفتح مردم کم خوار

انحاف (ع) بالکسر لاغر ونزار کردن

انحداف (ع) بالکسر کوزپشت شدن

انحدار (ع) بالکسر گذشتن از چیزی و در رفتن ودرورود را زکشیده شدن وسروپوست وا کرده شدن

انحراع (ع) بالکسر وبراء مهمله شکافته شدن و بیرون آوردن عضو ازجای خود

انحراف (ع) بالکسر خم شدن ومیل کرده شدن و برگشتن

انحراق بالکسر دریده شدن

انحرام (ع) بالکسر رخنه شدن

انحزاع (ع) بالکسر وبزاء معجمه بریده شدن

انحصام (ع) بالکسر وبحا وصاد مهملتین شکسته شدن

انحطاط (ع) بالکسر افتادن وشبانیدن وفرود آمدن نرخ چیزی

انحطام (ع) بالکسر شکسته شدن

انحال (ع) بالکسر بریده شدن

انحلاع (ع) بالکسر برکنده شدن

انحلال (ع) بالکسر کشاده شدن

انحیاق (ع) بالکسر وبحاء غیر منقوط کشاده شدن بازار وکهنه شدن جامه

انحن (ع) بالفتح کوزپشت

انحناء (ع) بالکسر خمیده شدن

انتخاع (ع) بکسر و بخاء معجمه دورشدن از زمین
انتخاف (ع) بالکسر بیرون آوردن چیزی
انتخال (ع) بالکسر و بخاء معجمه برگزیدن
انتزاع (ع) بالکسر بیرون کشیدن وکندن و برشدن
انتساب (ع) بالکسر نسبت کردن با کسی
انتساخ (ع) بالکسر نسخه گرفتن
انتشاء (ع) بالکسر مست شدن
انتشار (ع) بالکسر پراکنده شدن و پراکنده و برخواستن ابر و اماسیدن پاودست
انتصاب (ع) بالکسر بر پای خواستن و بکار قیام نمودن و دشمنی داشتن
انتصاح (ع) بالکسر نصیحت پذیرفتن
انتصار (ع) بالکسر داد ستاندن و کینه کشیدن و باز داشتن مکروه
انتصاف (ع) بالکسر نیمه شدن و داد یافتن و مقنعه بر سر انداختن
انتضاح (ع) بالکسر و بضاد معجمه پاشیده شدن آب و مانند آن
انتضاف (ع) بالکسر بیرون آوردن چیزی
انتضال (ع) بالکسر تیرانداختن با همدیگر بدعوی و برگزیدن بسخن و بشعر ذکر کردن
انتطاق (ع) بالکسر کمر بستن
انتظار (ع) بالکسر چشم داشتن
انتظام (ع) بالکسر راست شدن کار و در رشته اکشیده شدن
انتعاش (ع) بالکسر شب بچراگذاشتن چارپایه و بلند شدن و نیکوشدن و برخواستن
انتفاء (ع) بالکسر نیست شدن و بیرون شدن و بیگناهی نمودن
انتفاخ (ع) بالکسر بلند شدن روز و باد گرفتن و اماسنده شدن
انتفاض (ع) بکسر و بفا افشانده شدن

انتقاع (ع) بالکسر سود گرفتن
انتقاء (ع) بالکسر برگزیدن و مغز از استخوان بیرون و شمشیر از نیام برکشیدن
انتقاب (ع) بالکسر روبند کردن و بستن
انتقاث (ع) بالکسر شتافتن
انتقاد (ع) بالکسر نقد فرستادن و جدا کردن کندم از کاه
انتقاش (ع) بالکسر صورت بسته شدن و خار از زمین بیرون کردن و دست بر زمین زدن شتر تا سنگ یا خاری که در دست و پا باشد بیرون افتد و برکندن موی از موچنه
انتقاص (ع) بالکسر کم کردن و کم شدن
انتقاض (ع) بالکسر شکسته شدن عهد و جز آن و ویران شدن بنیاد و باز شدن ریسمان از تاب
انتقال (ع) بالکسر از جای بجای رفتن
انتقام (ع) بالکسر کینه کشیدن از کسی
انتکاث (ع) بالکسر عهد شکستن و تاب دادن ریسمان را
انتما (ع) بالفتح شهادوکس و بکسر نسبت کردن و افزونی
انتماس (ع) بالکسر ناپدید شدن
انتها (ع) بالکسر بپایان رسانیدن و بچیزی رسیدن و باز استادن
انتهاب (ع) بالکسر غارت کردن
انتهار (ع) بالکسر جوی کندن و بانگ برزدن
انتهاز (ع) بالکسر فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن
انتهاس (ع) بالکسر گوشت بدندان گرفتن
انتهاض (ع) بالکسر برخواستن
انتهاک (ع) بالکسر حرمت کسی بردن
انثی (ع) بالفتح پس فردا
انثلام (ع) بالکسر رخنه شدن
انثی (ع) بالضم ماده اناث بالکسر جمع
انج (ف) بوزن رنج بیرون رفتن و بیرون کشیدن

انباه (ف) بالکسر بیدار کردن و فراموش کردن حاجت کسی را

انبت (ع) بفتح آش نرم

انبثاث (ع) بالکسر پراکنده شدن

انبداد (ع) بالکسر شکسته شدن

انبذه بالفتح شرابهای خرما واو جمع نبیذه است

انبر (ف) بفتح یکم وضم سیوم آلتی آهن است آهنگران که بدان آهن گرم گیرند واهل هند سنده اسی گویند

انبرون (ف) بفتح یعنی امرود

انبره (ف) بفتح یکم وسیوم وقیل بالضم پاره اشتری که از پس بازکشیدن مویش ریخته باشد و نیز شکم ودره کوه وقیل بفتح باشراب کش وغیر آن

انبس (ع) بفتح الف وسکون نون وکسر باموحده وسکون باوسین مهمله دراخر توده غله پاک کرده

انبساط (ع ف) بالکسر گستاخی کردن و کشاده روشدن وگسترده شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انسراح واختلاط نیز مستعمل است

انبعاث (ع) بالکسر برانگیخته شدن

انبغاء (ع) بالکسر سزاوار شدن وخواسته شدن

انبلاق (ع) بالکسر گشاده شدن در

انبله (ع) بالفتح یعنی انبلی که تیرهندی گویند

انبو (ع) بالفتح بوینده چیزی

انبوب (ع) بالضم بند های پی

انبودن (ف) بالفتح بمعنی خلقت وافرینش شاعر گوید* بودنت درخاک باشد عاقبت* همچنان کزخاک شد انبودنت *

انبوق (ع) بالفتح نام داروی که بکدون تلخ استعمال کنند

انبوه (ف) بالفتح وباواو فارسی کثرت وبسیاری نظامی گوید * بانبوه می با جوانان گرفت * بخلوت پی کار دانا گرفت *

انبوئیدن بالفتح وباواو فارسی بوی کردن

انبهات (ع) بالکسر بریده شدن وبریدن

انبیغا (ع) بالفتح پیغامبران

انبیر (ف) بوزن انجیر پرکردن گل خشک وتر وگویند چیزیکه در بام اندازند ومیان دیوار برارند ودر دستور بمعنی کهیش ودبی است ودر لسان الشعرا بمعنی برکرد واین صحیح است ودر دستور شاید سهو کاتب شده

انبیغ (ع) بالفتح فراخی معاش وخوشی حال وسال فراخ

انت (ت) بهده وکسر نون سوگند درسکندریست بفتح وبکسر نون ترکان گوسپند را گویند وعرب شاة خوانند

انتاخ (ع) بالکسر پخته شدن

انتباه (ع) بالکسر حل شدن ودرواشدن

انتباق (ع) بالکسر برگزیدن

انتباه (ع) بالکسر بیدار شدن وبیداری

انتجا (ع) بالکسر مخصوص گردانیدن کسی را برازگوئی

انتجاب (ع) بکسر وباجیم برگزیدن

انتجاج (ع) بالکسر افروخته شدن آتش

انتجاع (ع) بالکسر گیاه وآب جستن ونزد کسی رفتن از برای طلب نیکوی

انتجام (ع) بالکسر روان کردن اشک

انتحاء بالکسر قصد کردن واعتماد کردن

انتحاب (ع) بالکسر وباحای غیر منقوطه باواز بلند گریستن

انتحال (ع) بالکسر سخن کسی بر خویستن

انتحاء (ع) بالکسر باز داشتن

انتخا (ع) بالکسر تکبر کردن

انتخاب (ع) بالکسر وبخا معجمه بیرون کشیدن وپخته وبرگزیدن

انانة (ع) بالکسر گران بار گردانیدن وخام کردن گوشت
اناءة (ع) بالکسر روشن کردن وروشن شدن وجامه را علم کردن
انار (ف) بفتح معروف بحذف الف نیز آمده وبمد الف غلط است چنانکه دو بیت جامع در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده سرهند واقع است متضمن هر دو لغت است * انارا که میجوئی نشانش * انار اله برهانش بشانش * ز گلهایش که آتش بار اید * چه گویم نام او گلنار اید *
انار فرهاد (ف) بفتح درخت اناریست در کوه بیستون گویند چون نوعده کوه کن فرهاد رسید خسرو دروغ آوازه درداد که شیرین مرد تیشه که بر دست داشت برسر خود زد و از دسته آن درخت انار پیدا شد که میوه آن سرخ میان سوخته میشود
انارگیرا (ف) بالفتح یعنی غوزه خشخاس چه گیرا بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه چه آن نافع است برای سرفه وبتازی زبان اسعال گویند
انافه (ع) بالکسر زیاده شدن و بلند شدن
اناله (ع) بالکسر عطا کردن و دادن و دور کردن
انام (ع) بالفتح آفریدگان و پری وانس و بمد نیز آمده وانیم نیز باین معنی آمده
انامل (ع) بالفتح سرهای انگشتان
انامه (ع) بالکسر خواب کردن وخوابانیدن
انان (ع) بالضم ناله ونالیدن وبالفتح وتشدید نون مرد بسیار ناله کننده
انانته (ع) بالفتح میرانیدن وفرزند مرده شدن
انانیه (ع) بالفتح منی وخرد بینی ونیز هرچه بنده را باشد وبخود مضاف گردانیدن چنانچه گویند نفس من وروح من ودل من
اناة (ع) بالفتح آهستگی وزدن آهسته

انب (ع) بکسر اول وفتح دوم ساماکچه یعنی سینه بند زنان
انباء (ع) بالفتح بکسی نسبت یافتن
انبات (ع) بالکسر روئیدن و رویانیدن واو متعدی ولازم آمده است
انبار (ع) بالفتح غلها و ارتفاعات بسیار یکجا جمع شده باشد ونام شهریست
انبارکی (ف) بالفتح وبا رای موقوف و کاف فارسی پرنعمت
انباردن (ف) بالفتح بمعنی پرکردن جای عمیق بخاک وجز آن
انبارده (ف) بالفتح و با رای موقوف پر کرده بانعمت
انبارگی (ف) بالفتح وبا کاف فارسی پری
انباری بالفتح پرکی
انباز (ع ف) بالفتح لقبها جمع ونیز بفارسی شریک را گویند
انباش (ف) بالفتح کاه کل کردن
انباشتن (ف) بالفتح وبا رای وشین موقوف بمعنی انباردن که گذشت است آمده
انباشته (ف) بالفتح وبا شین موقوف پرکرده
انباض (ع) بالکسر نیم پخته گوشت
انباط (ع) بکسر با آب رسیدن چاه کن وبیرون آوردن چاه
انباغ (ع) بالفتح چون دو زن در حباله یک مرد باشد یکی مر دیگری را انباغ بود هندش سوتی گویند
انباق (ع) بالکسر آهسته باد رها کردن از دبر
انبان (ف) بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان درمیان بندند وذخیره دروبه اورند انبانه بهشته
انبانچه (ف) بالفتح بمعنی همان انبان که گذشت

امهاني (ع) بالضم دختر عبد المطلب که انسرور را شب معراج در خانه او شده بود و عمه سرور بود و بسیاران گویند که دختر ابی طالب این واقعه در خانه او بوقوع آمده

امهاك (ع) بالضم حرمت کسي بردن

امهق (ع) بالضم بالفتح سخت سفید

امي (ع) بالضم وتشدید میم انکه نوشتن وخواندن نداند یا انکه برخلقت امی باشد که کتاب نخوانده باشد

امیا (ع) بفتح همزه وسکون میم کیسه وآنرا امیان وهمیان نیز گویند

امیخته (ف) بالفتح دختري یعني موي درمویست

امید (ف) بضم الف وکسر میم ویاي پارسي معروف وبعضی بفتح میم خوانده اند در سکندري اول اصح گفته ودر مؤید بفتح خطا نوشته اما تشدید بجهت ضرورت رواست چنانچه مولوي جامي گوید * الهي غنچه امید بکشائي * گلی از روضه جاوید بنمائي * ودرادات چشم بهي داشتن ازکسي

امیر (ع) بالفتح بادشاه وفرمان فرمائی

امیرالحیوان (ع) یعني خضر علیه السلام

امیرالنحل (ع) بالفتح وبکسر نون وفتح حا یعني حضرت امیرالمومنین ابي طالب کرم الله وجهه ونحل بالکسر جمع نحله است یعنی زنبور بالضم مگس شهد

امیز (ف) کنایت ازجماع ومباشرت اسدي گوید * بسي گرد امیزخوبان مگرد * که تن راکند لاغر و روي زرد *

امیزمو (ف) مردد وموعرب آنرا اشمط خوانند

آمیزه (ف) ممدود بیاي فارسی مرد وموي سیاه وسفید بهم آمیخته

امي صادق کلام (ع) بالضم یعني حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام

آمیغ (ف) بالفتح والمد وبا یاي فارسي امیزش وآمیخته

امیغه (ف) بمثله

امي گویا بالضم حضرت رسالت پناه محمد صلعم

امیل (ع) بفتح یکم وسیوم مرد بی سلاح وانکه برپشت اسپ راست نتواند نشست

آمین (ع) بمد وقصر معروف صاحب مؤید گوید که معرب همین است یعني همین مي خواهم یاهمین باید

امینه (ع) بضم یکم وبکسر نون وفتح یاي مشدده آرزو

آن (ف ع) بالمد اندک زمان وبالمد وتنوین وکسر اخر دریا نیده وبغایت گرم وبالفتح وتشدید نون بودن وناله کردن وبالفتح وبالکسر وفتح نون مشدد رکلمه است که براي تحقیق کلام ارند وگاهي معني نعم یعنی آري نیزسي آرند در فارسي دو معني دارد اول اشاره بچیزي دور بود وآن معروف است دوم کیفیتي باشد در محبوب که بتقریر وبیان در نیاید ربد ون ذوق آنرا در نتوان یافت خواجه حافظ شیرازي این هردو معني را نظم نموده * شاهد ان نیست که موي ومیان دارد * بنده طلعت آن باش که آني دارد *

اناء (ع) بالکسر ظرف آب مثل کوزه وکاسه وغیر آن وبالفتح والمد وقتها وبالکسر وبهمزه دریافتن و وقت چیزي رسیدن کقوله تعالی غیرناظرین اناه وبالفتح یعني ما

انابت (ع) بالکسر بازگردیدن بسوي خداتعالی وبازگشتن از کار هاي بد

انابیب (ع) بالفتح بند هاي بي گناه

اناة (ع) بوزن قنات انتظار وآهستگي

اناث (ع) بالکسر زنان جمع انثي

اناجیر (ع) بالفتح جمع انجیر وبکسر باد شمال

اناخته (ع) بالکسر وخاء معجمه خوابانیدن اشتر

ایمني و زینهار بالمد وکسر میم ایمن شونده

امنا (ع) بضم وفتح جمع امین

امنان (ع) بالفتح والمد امینان و امنان بالکسر بیرون آمدن

امنط (ع) بفتح یکم و سیوم انکه اورا اموي نباشد

امنه (ع) بکسر میم نام والده انسرور و اورا باماله نیز خوانند. و بفتح میم پشتواري هیزم و غله و ازینجا است خرمن که مخفف خرامن است یعني توده بزرگ چه خر بمعني بزرگ است سوزني گوید * هزار امنه هیزم همه زکوه خشک * نهاده اند در انباره من درانبارم * وبفتحتین ایمن وبیترس شدن و بفتح یکم وکسر دوم مرد بغایت امین

امنیه (ع) بفتح و تشدید یا ایمني بضم و تشدید یاد روغ وآرزوو مراد اماني جمع

امنین (ع) بالفتح والمد بي ترسان اسنون بمثله

امو (ف) بفتح ممدود رودخانه ایست مشهور که میان ایران وتوران واقع است و گویند دهیست اموکه این رودخانه بنام آن ده شده باشد و قبله زمین است میان جیحون و فرات

اموات (ع) بالفتح جمع میت بتشدید و بکسر تا مردگان

اموت (ف) بامیم مضموم وواو معروف آشیانه جانوران شکاري راگویند مانند باز و عقاب وشاهین منجیک گفته * بر تله قاف بخت اقبال * اموت عقاب دولت تست *

اموتیا (ع) بضم میم و واو معروف وکسر تاي فوقاني کنیزک وپرستار باشد

اموختگان ازل (ف) با لفتح والمد وبا کاف فارسي یعني انبیا و اولیا وقیل شاعر

امود (ع) بالفتح نام دهیست برکنار جیحون که از قدیم امل میگفتند الحال امودگویند وردي که بر او میگذرد جیحون خوانند واترا اب امودگویند لیکن تنها امو وامون نیز گویند * گرش افتد سوي جیحون گذاري * بحیله قلعهٔ امویه زود * و صاحب قاموس گوید صحیح امل است

آمودن (ف) بفتح ممدود آراستن وآراسته شدن و پر کردن و پر شدن و امیخته شدن

آموده (ف) بفتح ممدود بوزن اسوده و تمام امیخته و پر کرده و نیز آراسته

امور (ع) بضمتین جمع امراست بمعني کارها وفرمانها

امورکلي (ع) بضمتین در اصطلاح سالکان انراگویند که راندن نباشد و دورکردن از عقل نباشد در عین و بعبارتی دیگر هم گویند یعني موجود باشد و در عقل و معلوم باشد در خارج یعني در خارج ذاتي نباشد که اورا حیوة نام نهاده شود

اموزگار (ف) بالفتح والمد و باواو و کاف فارسي وفصل زاء موقوف شاگرد پند پذیر ومعلم وآموزنده

آمون (ف) بامیم مضموم و واو معروف بمعني امود که مرقوم شد

آموی (ف) بالفتح والمد یعني بر کرده

امه (ع) بفتحتین فراموش وفراموش کردن و با میم مفتوح و هاي مختفي بمعني سیاهي دان و فارسیان دوات وعرب محبره خوانند و بفتح و تشدید میم شکستگي و بالضم مادر امهات جمع ان

امهات (ع) بالضم جمع امه یعني مادر و ام اصل راگویند

امهات سفلی (ع) بالضم یعني عناصر اربعه

امهات علوي (ع) بالضم یعني عالم وعقول ونفوس وارواح

امهال (ع) بالکسر فرصت ومهلت دادن

امهان (ع) بالکسر ضعیف خواستن و حقیر کردن

آمیخته ونیز آب مرد وآب زن که آمیخته باشد
امشاط (ع) بالفتح شانها که آنرا مشط از نیب خوانند ومشط بالضم بمثله
امصار (ع) بالفتح شهرهاي کلان جمع مصر
امصاص (ع) بالکسر بمعني مکیدن
امضا (ع) بالکسر گذرانیدن وروان کردن ودر عرف نشان قاضي را گویند
امضاض (ع) بالکسر سوزانیدن عشق کسي را وسوزانیدن اندوه وجراحت بدرد آوردن
امضبدت (ع) بالفتح قریه بست از نواحي اصفهان
امطار (ع) بالکسر باران باریدن وبالفتح بارانها
امع (ع) بالکسر والتشدید مرد هرجائي ومرد ضعیف رای که تابع رای همه کس شود
امعا (ع) بالفتح رودها
امعاء الارض (ع) بالفتح خراطین که هندش کینچوه گویند
امعار (ع) بالکسر درویش شدن
امعاز (ع) بالکسر خداوند بزها شدن
امعاص (ع) بالکسر بدرد آوردن وبپیچیدن آوردن ناف
امعان (ع) بالکسر نیک نظر کردن ودور رفتن اسپ ودویدن وروان شدن وروان کردن آب ودور رفتن در کاري وسیراب شدن زمین وگیاه در رسیدن آن بحد کمال وحق کسي را بردن وحق کسي را اقرار کردن وبسیار شدن مال وکم شدن مال وپنهان شدن سوسمار در تهٔ سوراخ خود
ام عوف (ع) بفتح عین مهمله ملخ
امغا (ع) که اورا در تحفة السعادت بفتح ودر موید الفضلا بکسر گفته بمعني بزکوهي
امغاص (ع) بالفتح وبغین منقوطه اشتران برگزیده
ام غیلان (ع) بالفتح نام درختي است که خارش کثیر باشد در پنج بخشي است که هندش خوانند ودر موید است درخت کیکر ونیز ماده غولان بیاباني
امق (ع) بفتحتین دراز
امکان (ع) بالکسر دست دادن وجایز ومکن گشتن وتوانستن ونیز بیضه در زیر سوسمار وملخ نهادن وبیضه در زیر خود گرفتن سوسمار وملخ ومانند آن
امکه (ف) بفتح یکم وسیوم نابینائي ماد رزاد وگویند آنکه جاي چشم ندارد
امل (ع) بفتحتین امید داشتن امید وامال جمع
املا (ع) بکسر نوشتن ودر عرف نوشتن از ترکیب حروف است وفرو گذاشتن ومهلت دادن واز یاد چیزي نوشتن وغیر را نوشتن فرمودن وبفتح خلقها وخویها وگروها
املاح (ع) بالفتح نام موضعیست وبالکسر شور کردن طعام را برنگ سیاه وسپید شدن گوسپند وشیرین تر
املاص (ع) بالکسر بچه انداختن روبه بعجل
املاط (ع) بالکسر بچه از شکم انداختن اشتر
املاک (ع) بالکسر پادشاه کردن وزن دادن وخداوند چیزي کردن ونیک سرشتن آرد وبالفتح ملک ها وپادشاهان جمع ملک
املال (ع) بالکسر بستوده آوردن واز یاد چیزي نوشتن وملول کردن
املح (ع) بالفتح کبود رنگ ونمکي تر
املس (ع) بالفتح هموار از چیزي دیگر مطلق نشده باشد
املک (ع) بالفتح بمعني امله
امله (ف) بالفتح نام میوه یست که هندش اوتله گویند
املیس (ع) بالفتح بیابان بیگیاه
امم (ع) بفتحتین نزدیک شدن چیز وچیزي نه نزدیک باشد ونه دور وبضم یکم وفتح دوم گروهها دقامتها
امن (ع) بالفتح بیهراس شدن وایمن بودن و

خیر یا بسیار شر و کشتی پر و شهر یست نزدیک بیس
از انجا است سیف الدین آمدی صاحب احکام الا
حکام

امداح (ع) بالکسر ستودن

امداد (ع) بالکسر مدد کردن و مداد در
دوات کردن و ریم آوردن جراحت و آب دادن چیزی
را و بالفتح جمع مدد و بالضم پیمانه یست

امده (ف) با میم مفتوح دو معنی دارد اول معروف
دوم بدیهه و لطیفه بود امیرخسرو فرماید * بارها
در شدی بمجلس خاص * گه نوازن بودی گه
رقاص * گه گفتی بشوخی آمده * که نبودی بعشره
شعبده *

امر (ع) بالفتح کار و واقعه حادثه و فرمان و
در اصطلاح متصوفه امر بالفتح عالمی است که بی ماده
و مدت موجود گشته مثل عقول واین را عالم ملکوت
و عالم غیب میخوانند و بالکسر عجب و شگفت و سخت
و بفتح اول و کسر میم بسیار و کار فرمان و فرمان ده
و بفتحتین نشانها یسنگ که در بیابان باشد جمع امره
و بفتحتین و تشدید را تلخ تر وروده که دران سرگین
باشد

امراء (ع) بالکسر گوار شدن طعام و بالضم
و فتح میم جمع امیر

امراح (ع) بالکسر شادگردانیدن

امراخ (ع) بالکسر نرم و تنگ کردن خمیر

امرار (ع) بالکسر بگذرانیدن و سخت تلخ
گفتن و ته بیرکردن برای انداختن کسی و محکم
کردن عهد

امراس (ع) بالفتح رسنها

امراض (ع) بالکسر بیمار کردن و نزدیک
شدن بفکر صواب و آفت بمال رسیدن و خداوند مال
افت رسیده شدن و بالفتح بیمارها

امراغ (ع) بالکسر ریختن آب دهن و بسیارنا
صواب گفتن

امرد (ع) بالفتح جوان بی ریش و شاخ درخت
بی برگ و اسپ که میانه زهار و ناف و یا کردان گرد
سم و در عرف امرد کودکی خوب صورت را گویند

امرط (ع) بالفتح سبک ریش و دزد و نیز برافتاده

آمرغ (ف) بمد و فتح میم و ضم آن بمعنی اندکی
از چیزی کسای گوید * از عمر نهاندست بر مگر امرغ
* و بعضی گفته اند امرغ بضم میم اندک و بیقدر
فخر گوید * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند * از پایه
امید نهاندست جز امرغ * و بمعنی قدر و مرتبه ابو
شکور گوید * نه اندر دل آنرا غ پیوند دوست * بدانند
که بی دوست کارش نیکوست * وسامانی بمعنی پسند
و کفی آورده چنانچه سنای گوید * بیکی دانه سیر
گردد مرغ * صد درم مر مرا شود امرغ * و در فرهنگ
بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده لیکن دلالت
بر مراد او ندارد

امرود (ف) بالفتح و با واو فارسی نام میوه
یست در ملک خراسان و تشبیه بپستان نوبر آمده
کنند و آورده اند که بشکل نبات میشود و شیرد رو
خوشبویی ست

امروعه (ع) بالفتح زمین را آب دادن و فرخی
سال

امس (ع) بالفتح دی درو قت نزدیک قال الله
تعالی کان لم بالامس

امساء (ع) بالکسر شبانگاه کردن

امساس (ع) بالکسر بدست رسودن چیزی را و سا
یانیدن

امساک (ع) بالکسر باز استادن و نگاه داشتن
و چنگ در زدن و بخیل

امسوده (ع) بالفتح کینه و بکسر هست گردانیدن
و نوکر ساختن

امشاج (ع) بالفتح آبها و خونهای ریم بهم

امتخاض (ع) بالکسر شیر خالص بچیزی نیامیخته خوردن
امتحاق (ع) بالکسر نیست شدن
امتحان (ع) بالکسر آزمودن و تامل کردن درسخن و روشن کردن و فراخ کردن حق تعالی دلرا بایمان و درمحنت افتادن
امتخاط (ع) بالکسر وباخای منقوطه بی باک وشمشیر از نیام برکشیدن وربودن چیزی
امتداد (ع) بالکسر کشیده شدن و بلند بالا شدن و افزون شدن آب دریا و جوی
امتداز (ع) بالکسر بریدن
امترا (ع) بالکسر درشک افتادن
امتراس (ع) بالکسر ستیزه کردن وخود را بچیزی خاریدن ودر صراح است امتراس بالکسر ستوده شدن
امتراش (ف) بالکسر ربودن وستاندن
امتزاج (ع) بالکسر آمیخته شدن چیزی بچیزی
امتساك (ع) بالکسر چنگ درزدن
امتشاط (ع) بالکسر موی بشانه کردن
امتصاص (ع) بالکسر چیزی را بر مکیدن
امتضاض (ع) بالکسر سوخته شدن وسوخته گردانیدن
امتعاض (ع) بالکسر خشمناك شدن ودشوار آمدن برکسی
امتعاط (ع) بالکسر ببینی موی شدن
امتقاع (ع) بالکسر گونه روی برگشتن از ترس و اندوه
امتکاك (ع) بالکسر مکیدن
امتلا (ع) بالکسر پر شدن
امتلاخ (ع) بالکسر شمشیر از نیام برکشیدن و بدرکشیدن چیزی
امتناع (ع) بالکسر باز استادن و قوی و استوار گشتن
امتنان (ع) بالکسر منت نهادن و نعمت دادن

امته (ع) بالضم والتشدید مادر و جماعت پیرو آن انبیا علیه السلام و بالکسر راه و دین و نعمت و بفتحتین کنیزک
امتهان (ع) بالکسر بذل کردن چیزی و چیزی را بکار داشتن وخوار وضعیف داشتن وخوار وضعیف شدن
امتیاح (ع) بالکسر بخش کردن
امثال (ع) بالکسر تباه کردن مال و بیهوده صرف کردن وقصاص کردن ومسله کردن یعنی گوش وبینی بریدن وبالفتح داستان های مشهور و صفتها و مانندها جمع مثل
امثل (ع) بالفتح برگزیده و راست اماثل جمع آن
آمج (ع) بفتحتین گرم شدن و تشنه شدن و بالمد بغایت گرم
امجاد (ع) بالفتح بزرگان و اماجد مثله
امجد (ع) بالفتح بمعنی بزرگ
امح (ع) بالفتح جای هموار وسنگریزه
امحاح (ع) بالکسر کهنه شدن
امحاخ (ع) بالکسر مغز استخوان بیرون کردن
امحاش (ع) بکسر سوزانیدن آتش وگرما چیزیرا
امحاص (ع) بالکسر کاویدن و غور کردن درکاری
امحاض (ع) بالکسر خالص کردن و نیامیختن
امحال (ع) بالکسر خشک سال رسیدن و درقحط افتادن
امخاط (ع) بالکسر گذرانیدن از انچه بران انداخته باشد
آمخته (ف) بفتح الف ممدود ومقصورا سوخته
آمد (ف) بفتحتین غایت و نهایت عمر و نیز بمعنی خشم گرفتن و بالمد و کسر میم بسیار و

اماطنه (ع) بالکسر دورکردن وسوزانیدن
اماعق (ع) بالفتح طرفهاي بيابان
اماعيق (ع) بالفتح بمثله
اماكن (ع) بالفتح جايها
امالو (ع) بالفتح پهلو
امالنه (ع) بالکسر ميل دادن
ام الجيش (ع) بالضم علم لشكر
ام الخبايث (ع) بضمتين يعني شراب
ام الدماغ (ع) بضم يعني پوست مغز و جاي مغز سر
ام الراس (ع) بضم بمعني پوست مغز
ام الزابل (ع) بضم يعني جهل
ام الصبيان (ع) بضم نام ديوي كه بچگان را ترساند ونيز سايه را گويند ومعناه مادر بچگان
ام الطريق (ع) بالضم راه بزرگ وهمراه و مشفق و مهربان
ام الطعام (ع) بضمتين يعني گندم و معده
ام الغضايل (ع) بالضم يعني علم
ام القلايد (ع) بضم بمعني سارستان زرين
ام القوام (ع) بضمتين يعني رئيس ومهتر
ام الكتاب (ع) بضم اصل كتاب لوح محفوظ است ونيز سورهٔ فاتحه ايات محكمات ودر اصطلاح سالكان عقل اول را گويند كه اشارت بمرتبه وحدت است
ام النجوم (ع) بضمتين والتشديد يعني آسمان وكهكشان
اماله (ع) بالكسر ميل دادن وخم دادن
امالي (ع) بالفتح ارزوهاست ومراد تلاوت هاي قران
ام البليض (ع) بضم شترمرغ
امام (ع) بالكسر پيشواي راه روشن بكتاب خدايتعالي

اماماان (ع) بالكسر دوامام اند كه وزيران قطب اند يكي را نام عبد الملك است اومسند وزارت اوبار قطبيت واو ناظر در مملكت است واو اعلي از عبد الرب است ونام قطب عبد الله است
امامته (ع) بالكسر پيشواي كردن وپيش نمازي كردن وبالضم نام زني است
امام مبين (ع) بالكسر لوح محفوظ
امامه (ع) بالكسر معروف وبضم نام زني
امان (ع) بالفتح زنهار وپناه
امانت (ع) بالفتح انچه بكسي بسپارند تا هرگاه كه خواهند باز ستانند وامين بودند
اماني (ع) بالفتح جمع منيه وبضم ارزوها درويه نقل كرده كه نام نقاش معروف اما آن بغير الف مشهور است
اماه (ف) بالفتح بمعني اماس است وآنرا ورم نيز خوانند شرف شقرده نظم نموده * شير گر نا كس عدل توداغت يابد * گردنش نرم تراز نيغه روباه بوه * خصمت از فربهي يافت زمعجون غرور * چه شود فربهي طبل زاماه بود *
آماي (ف) بفتح الف ممدوده پركننده وارا ينده وساخته كننده وامر از آمودن
امت (ع) بالفتح كج شدن وسراشيب وسربالا واندازه كردن وچيزي پديد كردن وزمين پشتهاي خورد وجاي بزرگ و بلند
امتاع (ع) بالكسر برخورداري يافتن وبي نياز شدن ازچيزي
امتناع (ع) بالكسر گرفتن مال وبرخوردار كردن كسي را وبي نياز شدن
امتناق (ع) بالكسر ربودن وبريده شدن
امتثال (ع) بالكسر فرمان برداري نمودن
امتداء (ع) بالكسر هزار شدن وبيك سو شدن
امتحاش (ع) بالكسر سوخته شدن

آلوکه رنگش زرد و دیگر الوان شود اهل بلنچ همه انواع را آلورا گویند چنانچه زرد آلود و سرخ آلو و سیاه آلو

الغنجیدن (ف) بالفتح حاصل کردن و جمع آوردن

الف نقش بست (ف) بالفتح یعنی اول چیزی که آفرید کار آفرید یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده ترکیب این است * تخته اول که الف نقش بست * مراد ازین صورت الفیست که در اسم احد است نقل است که چون قلم را فرمان گشت که اکتب یعنی بنویس قلم از هیبت در خوی شد قطره از وی بچکید نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب معنی که مرتبه احدیت و فردیت که ظهوره اوست یا از تخته اول موجودات از الف عقل اول که آنرا جبرئیل گویند مراد باشد

الغیدن (ف) بالفتح بمعنی اندوختن

الغیه (ف) بالفتح و کسر فا و تشدید و تخفیف یا آلت تناسل سوزنی گوید * که راحت از سر الغیه کلان بیند*

ام (ع) بالضم والتشدید مادر و اصل هرچیزی و امهات جمع آن و ام بالفتح و تشدید آهنگ کردن و سرشکستن چنانچه نزدیک دماغ برسد و پیاورشدن و امامت کردن و بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی یا ترديد و در فارسي بالفتح هستم و می و مرا است

اما (ع) بالکسر شبانگاه گردن گردیدن

اماثل (ع) بالفتح برگزیده

آماج (ف) بالفتح و المد چهار معنی دارد اول نشانه تیر و اماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند دوم آلتی بود که بزرگان بدان زمین را شد بار کنند و آنرا شپار و آهن جفت هم خوانند این دو معنی که مر قوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده * پرکند روی زمین تیر تو در اماجگاه * بزرگر بر کند پنداری با تاج * وسیوم تخت پادشاهان را گویند حکیم فردوسی فرماید * چنان هم گذاران گوبان ز شاه * زفرمان وانر فر اماجگاه * چهارم حصه را گویند از بست چهار حصه فرسنگ چنانچه پوشیده نماند که فرسنگ سه میل است و میل مسافت روندا که فرسنگی شش ندا با شد و ندای بقدر چهار اماج که فرسنگی بیست و چهار اماج شود شیخ نظامی نظم نموده * ستاده قیصر و خاقان فغفور * یک اماج از بساط پیش گاه دور *

اماجگاه (ف) بالفتح بمعنی دنیا و جای نشانه تیر

آمادن (ف) بالفتح والمد ساخته شدن و ساخته کردن و پر کردن و پرشدن

آماده (ف) بفتح الف مهد و مهیا ساخته و پرداخته برای کاری امیر خسرو فرماید * تو داده ی بدم کنج اماده را * تو کردی بلند آدمی زاده را *

آمار (ف) بالفتح والمد ترجمه حساب و امار گیر یعنی محاسب و اماره بکسر الف و زیادتیها نیز آمده ایسی گوید * اگر خواهی سپاهش را شماره * بیرون باید شد از حد اماره * و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته شمس فخری بمعنی استسقا اورده بمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگها است و استیفا را بتصحیف استسقا خوانده والله اعلم

امارة (ع) بالکسر امیر شدن و امیری و بالفتح نشان و علامت و وقت و هنگام و بفتح اول و تشدید میم امر کننده

آمارگیر (ف) بالفتح والمد و بارای موقوف و کاف فارسی اماره گیر و با کاف فارسی محاسب نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده

امازیدن (ف) بالفتح بمعنی آمیختن

اماس (ف) بالفتح معروف است و آنرا ورم نیز خوانند

الزام (ع) بالکسر لازم کردن وکاری بر گردن کسی گیرانیدن وکار بر کسی انداختن

الس (ع) بالفتح خیانت کردن ودیوانه شدن

السات (ع) بکسر چسپانیدن

الست (ف) بالمد رفتح لام وسکون سین مهمله سرین را گویند استاد عسجدی گوید *
همچون رطب اندام چو روغن کف دست * همچون شبه زلفین وچو دنبه الست *

السنته (ع) بفتح زبانها

الش (ع) بضمتین بخش ودر عرف انچه از پیش ملوک طعام برای نوکران بخش دهند

الط (ع) بفتحتین مع التشدید مرد دندان از بیخ افتاده ونیز منکر شدن حق کسی را

الطاط (ع) بالکسر یاری دادن

الطاف (ع) بالکسر لطف نمودن ونیکوئی کردن و قضیب فحل را در فرج ناقه نهادن وبالفتح نوازشها واو جمع لطف است

الطف (ع) بالفتح خوبتر ونازکتر وباریکتر

الطفاف (ع) بالکسر خود را بجامه پیچیدن وبسیار شدن گیاه

الطوش (ع) بالفتح نام حکیم

العاب (ع) بالکسر بازی کردن

العس (ع) بالفتح انکه چنان سرخ باشد که بسیاهی زند

العقاب (ع) بالکسر زبانه وشعله زدن آتش

الغ (ت) بضمتین بزرگ واین لغت ترکی است

الغاء (ع) بالکسر وبغین معجمه افکندن وبدبخت وباطل کردن

الغاب (ع) بالکسر وبغین منقوطه مانده ساختن

الغاط (ع) بالکسر باک کردن

الغونه (ف) بفتح وبالام موقوف وغین مضموم وواو معروف ونون وهای مختفی سرخی باشد که زنان برروی مالند وآنرا غازه نیز خوانند سجیک گفته *
روگرادرنبردگردد زرد * سرخ رویش بالغونه کنید *

الف (ع) بفتح یکم وسکون دوم هزار وهزار دادن والاف والوف جمع آن وبالکسر دوستی ودوست ویار وخوکرشدن وبالفتح والمد وبکسر الام الفت گیرنده وهزار دهنده وبفتحتین خوگرفتن ودوستی گرفتن والف کنایه از مجردی وعبارت از راست قد وغیره

الفاء (ع) بالکسر یافتن الف استوا

الفاختن (ف) بالفتح بمعنی انداختن

الفار (ع) بضم یکم وسکون دوم رستنی استکه برروی زمین گسترده شود شکل او بنفشه رنگ باشد شاخهای او باریک بود هر شاخی از و مثلث بود وبرگهای وی خورد مانند گوش موش واورا رنگوش نیز گویند وهندش موسی کنی

الفاز (ع) بالفتح چسپان

الف استوا (ع) بالفتح نزدیک حکما خطیست موهوم در وسط اسمان

الفاف (ع) بالفتح درهم پیچیده ها ودرختان بهم درپیچیده

الفته (ف) بضم لام کسیکه رند وار واهل مشرب باشد ودر جهانگیری بمعنی آشفته گفته وماخذش ظاهر نیست

الفخیدن (ف) بالفتح حاصل کردن وکنانیدن وجمع آوردن وکنانیدن

الفخدن (ف) بالفتح بمعنی انداختن

الف کوفی (ع) بالفتح یعنی کژ وکج نیز اشارت از الت دایر است که بخط کوفه دراز می نویسند وطره الف بجانب چپ بار میگردانند ازان جهت گفتند بکوفی لا یوفی

الفنج (ف) بالفتح بمعنی جمع کردن وجمع کرده شده

الفنجار (ف) بالفتح میوه ایست شبیه بزرد

التصاق (ع) بالکسر بچیزی چسپیدن

التطاع (ع) بالکسر سوختن دل از عشق کسی را وآرزومند شدن

التطام (ع) بالکسر بیکدگر زدن موجهای دریا

التغ (ع) بالفتح شکسته زبان آنکه سین را تا گویند وراء را لام گویند

التفات (ع) بالکسر بگوشه چشم نگریستن

التقاط (ع) بالکسر برچیدن وناگاه بر سر چیزی رسیدن

التفاع (ع) بالکسر چادر

التفاف (ع) بالکسر خود را در جامه پیچیدن

التقا (ع) بالکسر بهم رسیدن وبیکدگر وادیدن

التقام (ع) بالکسر لقمه کردن وفرو بردن چیزی را

التماس (ع) بالکسر برخواستن

التماع (ع) بالکسر درخشیدن وگونه روی بگردانیدن وربودن وهمچنین است اندوه عشق

التوا (ع) بالکسر پیچیدن

التهاب (ع) بالکسر افروخته شدن وزبانه کشیدن آتش

التدام (ع) بالکسر وبدال غیر منقوطه سینه خود را کوفتن زن در مصیبت

التیاث (ع) بالکسر آمیخته وپیچیده شدن چیزی بچیزی ودشوار شدن کار بر کسی

التیاح (ع) بکسر تشنه شدن

التیاط (ع) بالکسر چسپیدن وپیوستن

التیاع (ع) بالکسر آرزومند شدن وسوخته دل شدن از اندوه وعشق

التیاق (ع) بالکسر بچیزی چسپیدن

التیام (ع) بالکسر بایدیگر پیوسته شدن وبهم آمدن واستوار کردن سر زخم را

الثاث (ع) بالکسر مبالغه کردن ومقیم شدن

الج (ع) بفتح الف وسکون لام وجیم تازی خداوند وتکبر وغرور

الجام (ع) بالکسر لگام براسپ کردن

الچپک (ف) بالفتح نام شاهزاده ایست

الحا (ع) بالکسر وبحای مهمله ریش برآوردن

الحاح (ع) بالکسر ستهیدن ومبالغه وزاری کردن ودر خواستن

الحاد (ع) بالکسر میل کردن ومجادله کردن وگور را لحد ساختن وغله نگهداشتن تا گران شود وشرک نمودن در حرم وازدین حق برگشتن ودر لحد نهادن ودر حرم قتال کردن وستم

الحاس (ع) بالکسر جامه رویانیدن ورویانیدن زمین گیاه را

الحاف (ع) بالکسر مبالغه کردن و ستهیدن گدای

الحاق (ع) بالکسر درسانیدن ورسیدن وباخر چیزی پیوستن وپیروی کردن چیزی وپیوستن چیزی بچیزی وبچیزی وابستن ودر رسیدن

الحام (ع) بالکسر گوشت خورانیدن و گوشت دادن وفربه شدن وگوشت گرفتن ستور وبود کردن جامه را وسر جراحت استوار کردن وکشش کردن بخنگ دشنام کسی دادن وتمام کردن احسان

الحان (ع) بالکسر خوش خواندن قران وخوش خوانی کردن وآواز نرم در پرده وسرود وبالفتح آوازها جمع لحن است

الخچت (ف) بفتح الف وجیم فارسی و سکون خاطع وامید وقیل بکسر

الد (ف) بفتحتین وتشدید دال مرد سخت خصومت

الر (ت) بالضم وفتح لام سرین وبجای لام کاف فارسی نیز آید

الزاق (ت) بالکسر بچیزی چسپیدن

الاغ (ت) بالضم انکه برای او اسپ و توشه مهیا دارند تا بجای که نامزد باشد بزودی رسد هندش داک چوکی گویند واورا اسکدار نیز گویند وبمعنی بیکار بکاف پارسی ونیز بمعنی اسپ خورد ومیانه والاق نیز مترادف اینست واین لغت ترکی است

الاف (ع) بالفتح جمع الف

الافه (ع) بالکسر نگهداشتن وراست کردن بچسپانیدن

الاکه (ع) بالکسر رسول وبلچی شدن

الال (ع) بالفتح نام کوهیست درعرفات

الامه (ع) بالکسر سزاوار ملامت گشتن

الان (ع) بفتح الف اول ومد الف ثانی بمعنی الکنون والحال و بالفتح نام ولایت است از ترکان وقیل نام شهریست ونام کوهیست درعرفات

الانه (ع) بالکسر بزم کردن

الاتی (ع) بفتحتین یک سوار ونام ولایت

الاو (ف) آتش شعله زن راگویند وآنرا الاو بفتح اول نیز خوانند حکیم آذری فرماید * براوج کنبند کردون از آن ثنا بدمهر * که یافت از تف قندیل مرتضی الاو *

الاهنه (ع) بکسر آفتاب

الابش (ف) بفتح ولهه معروف وعیب وجنابت

الپ (ت) بفتحتین دلیر وقیل سکون لام ودر تنجر یریست بسکون لام وبای پارسی یکی ازخطاب ملوک چنانچه الپ ارسلان والپ جان دارابراهیمی این لفظ را ترکی گفته

الباب (ع) بالکسر مقیم شدن وبالفتح عقلها جمع الب بالضم وتشدید با

البان (ت) بضم الف وفتح بای موحده طعامی ست ترکان راودر فرهنگ قلبه پرتی گفته

الباس (ع) بالکسر جامه پوشیدن وپوشانیدن

الپاغ (ت) بالضم وبای فارسی ودرفرهنگ گوید

پارچه یست که برگریبان جامه ازجانب پشت دوزند وبجهت خوش آیندگی واین ترکی است والپاق نیز مترادف اینست

البته (ع) بالفتح وبتشدید تای اول وتخفیف ثانی مصدر و مرة است وابرای تاکید و مبالغه مستعمل است

البرز (ف) نام کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته وگویند کیقباد در آن بعبادت مشغول بود رستم اورا ازانجا آورده بر تخت ایران نشانده وقیل انکوه میانه هند وترکستان است ونیز نام پهلوانی ودرعرف استعمال بهرکه بلند قد وقامت باشد

الت (ع) بالفتح نقصان کردن حق کسی را وباز داشتن وسوگند دادن

التام (ع) بالکسر دهن بیدبستن

التاءس (ع) بالکسر پوشیده شدن وامیخته شدن و برابری شوریده شدن کار

التجا (ع) بالکسر پناه آوردن

التجاج بالکسر پناه گرفتن و بیچاره گردانیدن بکاری

التجاص (ع) بیچاره گردن کسی رادرکاری

التحاف بالکسر چادر بسر گرفتن وخود را درجامه پوشیدن وجامه خواب برخود انداختن

التحام (ع) بالکسر بهشدن جراحت و پیوسته شدن جنگ

التخاخ (ع) بالکسر شوریده و آشفته شدن کاروشوریده وپریشان شدن عقل

التذاذ (ع) بالکسر لذت ومزه یافتن

التذاع (ع) بالکسر وبذال منقوطه سخت درد کردن چیزی

التزام (ع) بالکسر برخود لازم کردن وبرگردن گرفتن کاری را

بیاراسته بنوریقین

اکوش (ف) بالفتح بمعنی آغوش است که مرقوم شد جلال الدین فضل الله بخاری گفته * در مجلس ما گلوخاری باشد * اکوش اکوش مرغ‌زاری باشد * سر تا سزا گرپلاس بود * این گیسوتت کلاه داری باشد

اکوع (ع) بالفتح کژ ساق

اکول (ع) بالفتح بسیار خورنده

اک (ف) بفتحتین پشته زمین بلند

اکهام (ع) بالکسر خیره شدن چشم و کند بینای آن

اکهب (ف) بالفتح سیاه و غبار گون و سرخ وتیره رنگ

اکهم (ع) بالفتح گنگ زبان و بستگی و تیرگی چشم

اکي (ف) بکسر و تشدید دو عدد و بالضم دوازده

اکیات (ع) بالفتح زیرکان او در اصل اکیاس بود سین را بتا قلب کرده اند

اکیاس (ع) بالفتح زیرکان و او جمع کیس است

اکید (ع) بالفتح استوار

اکیس (ع) بالفتح بزرگ سر

اکیش (ف) بفتح و با کاف عجمی و یای معروف در اویخته و دراز کرده و آنرا الکسر خوانند استاد رودکی گوید * توشه جان خویش از و بردار * پیش کاید زمرگ پای اکیش *

اکیل (ع) بالفتح خورنده و خورده شده و هم کاسه

اکین (ف) بالفتح و با کاف عجمی مکسور و یای معروف پرو مالامال باشد کمال اسمعیل فرماید * زبس که عنبر و مشک است توده بر توده * دماغ دانش از عنبر اگین است * امیر خسرو فرماید * زان نکتهای مشک اگین * روی کاغذ نگار خانه چین *

آل (ع) بالفتح والمد فرزندان و اهل خانه وشخص و اهل دین و تابعان و خویشان وسراب که آن را بغا رسی نمایش آب گویند یا سرابی که در اول و آخر روز دیده میشود و از دور بصورت سواران درمی آید وچوب وکوه واطراف کوه وستون ها که خیمها بدان ایستاده کنند و باین معنی جمع آلت است و بالفتح والتشدید حربها و نیزه و بالکسر والتشدید خدا یتعالی وپیمان وسوگند وزینهار وهمسایگی وبیم وخویش وشراب که با مداد و شبنگاه خورند و در فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ را گویند ونوعی از ماهی فلوس دار بود آنرا آل و مال نیز خوانند ومرضی مهلک است که گاهی زنان نوزاینده را شود عوام را عقیده آنست که چنیست باین نام که مزاحم زنان ینده انوز میگردد و بزبان ترکی مهر بادشاه را گویند و آنرا آل تمغا نام اند وگاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند حکیم نزاری زوجاجی راست * نشتیند فرمان نهادند آل * که آنست نقش خجسته بغال * و بزبان هندی نام درخت است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود و در هند و ستان جامها را بدان رنگ کنند ودرد وا ها نیز بکار برند

الا (ع) بالفتح بمعنی سرخ نیم رنگ بود آن را آل نیز گویند بفتح وتخفیف و مد بمعنی بدان و آگاه باش بقصر وکسر و فتح همزه وبالف مقصوره نعمه و نیکوی و بمد معنی نعمت باشد و بکسر و تشدید حرف بمعنی مگر

الاء (ع) بالفتح حرف تنبیه و بالکسر و تشدید لام حرف استثنا

الات (ع) بالفتح والمد جمع آلت یعنی چیزی که سبب حصول چیزی شود

الاس (ف) بمعنی زکال سراج الدین راجی گوید * تاب قهرش تیغ را الماس کرد * برق خشمش کوه را الاس کرد *

وسرخ

اکله (ع) بالضم وبالکسر غیبت مردم کردن

اکله (ع) بفتح یکم وسکون دوم یکبار خوردن باسیری وبالضم یک لقمه ویک قرص

اکلیل (ف) بالکسر تاج وافسر سلطان وآماده وموجود وپرکننده وآراینده گوش ومنزلیست از منازل قمر وسپیدی یکنوع ابرست

اکلیل الملک (ف) بکسر وضم میم نام دارویست که اسپرک گویند وقیل گیاهیست که آنرا بسک وسیده گویند ودر طب عین حیوات دارویست که زرد می شود بدان ابریشم رنگ میکنند

اکم (ف) بفتحتین زمین وپشتهای بلند

اکماح (ع) بالکسر لجام چاروا بازکشیدن تاسر برارد ومتحرک شدن از برای بانگ آوردن

اکماش (ع) بالکسر سرهای پستان وشتر ماده بستن

اکماک (ت) بالفتح قی درموید است این لغظ ترکی است ودر فرهنگ فخری بجای کاف آخر لام آورده است

اکمال (ع) بالکسر تمام کردن

اکمام (ع) بالکسر غلاف وشگوفه براوردن درخت وجامه را آستین کردن وبالفتح آستینها وغلافهای وشگوفها واوجمع کم است

اکمل (ع) بالفتح تمام تر

اکمن (ت) بکسر یکم ودوم پیشانی درموید بجای کاف لام است وداخل ترکی است وبفتح یکم وکسر دوم کتف ونیز کشت

اکناب (ع) بالکسر آبله کردن دست

اکناف (ع) بالکسر درپناه خود آوردن ویاری دادن وبالفتح پناهگاهها وجوانب

اکنان (ع) بالکسر دل پنهان داشتن وبالفتح نها نخانه ها وپوششها که تن را بپوشد

اکنج (ف) باکاف عجمی مفتوح بنون زده پر ملو باشد اسفرنگی گفته * چون لنگ خرمرده را مقر پر آفت * چون ذره ناشسته وراروی که اکنج * صاحب فرهنگ ها روده راگویند که بگوشت وبرنج پرکرده باشند چه دیده اند که نام آن روده اکنج است وحال انکه معنی آن روده پرکرده است

آگند (ف) بالف ممدوده وکاف فارسی پرکرده وبالفتح نوجوان وبسته میان ونازک اندام

آگندن (ف) بمد وکاف فارسی بمعنی پر کردن وانباشتن

اکنده (ف) باکاف عجمی مفتوح بنون زده ودال مفتوح وهای مختفی دو معنی دارد اول بمعنی آغنده است که مرقوم شد دوم طویله راگویند حکیم سوزنی این هردو معنی را نظم نموده * لولو افشان کند دوجزع مرا * عشق آن لعل لولو آگنده * آن دگر گنده کان دران حجره * بر سکیزان چو خر دراگنده * هم اوگوید * خواه سر خرباش خواه سم خر * خواه باگنده باش خواه بصحرا *

اگنده گوش (ف) یعنی کر ونا شنوا

اگنش (ف) بالفتح وباکاف فارسی پر آوردن وبرکرده دیوار وجز آن

اکو (ف) بضمتین بوم

اکواب (ع) بالفتح کوزهای بی دسته وبی لوله جمع کوب

اکواز (ع) بالفتح کوزها

اگوان (ف) بالفتح وباکاف فارسی نام دیویست که رستم را در دریا انداخته وهم بدست رستم کشته شده وبعربی جمع کون بفتح بمعنی خلق

اکور (ف) باکاف عجمی مضموم وواو معروف خشت پخته باشد واجر معرب آنست حکیم سنائی گوید * خانه چغد را بکوشیدی * بکنج الگور نفس پوشیدی * آن کج کور کرده خانه دبی * دبی

که نیمی سرکه نیمی انگبین است *

اکدکز (ف) بکسر و سکون کاف پارسي نام پادشاهی است

اکذاب (ع) بالکسر دروغ گو یافتن

اکذب (ع) بالفتح دروغ گوینده تر

اکر (ف) بکاف عجمی مفتوح سورین را گویند و در موید ست بکسر یکم و فتح دوم بمعنی درون

اکرا (ف) بکسر نوعي از طعام که آنرا رشته نیز گویند اما مسموع و معروف بضم کاف پارسي است و او گرابزیادت واو نیز آمده

اکراث (ع) بالکسر غمگین کردن

اکرام (ع) بالکسر گرامي کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن و فرزند کریم زادن

اکراه (ع) بالکسر بزور بکاري داشتن

اکرة بمعني جاله و گوزین

اکرک (ف) بمعني نیلوفر مخفف آب کردک

اکرم (ع) بالفتح گرامي تر و بخشنده تر

اکز (ع) بضمتین گاو خصي

اکزم (ع) بالفتح و بزاي منقوطه خورد انگشت و بیني کوتاه

اکس (ف) باکاف مضموم قلم آهنین باشد که سنگ تراشان بدان سنگ را تراشند

اکسال (ع) بالکسر انزال نکردن در مجامعت

اکستم (ف) بالفتح ناقص خلقت و بریده گوش

آکستن (ف) بفتح کاف محکم بستن

آکسته (ف) بمعني محکم بسته را گویند

اکسع (ع) بفتح اسبي که کرانه سپید باشد

اکسوک (ف) بمعني مکر

اکسون (ف) بالکسر نوعي از دیباي سیاه رنگ ولایق کسوت سلاطین و ملوک باشد

اکسه (ف) باکاف مفتوح وسین واخفاي ها چنگ درزده وآویخته بود از چیزي

اکسیر (ف) بالکسر کیمیا

آکشتن (ف) بمعني پرکردن وانباشتن

آکشته (ف) باکاف عجمي مفتوح بشین منقوطه زده وتاي فوقاني وهاي مختفي بمعني محکم بسته که شرآکسته گذشته کمال اسمعیل نظم نموده *خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان* چون طمع اکشته است ازجبه ودستار تو* شمس فخري راست * گردن دشمن بزنجیري بلا * انتقام توبکین آکشته است *

اکشف (ع) انکه ازدوطرف سراو موي رفته باشد یا موي نباشد وانکه بي سپر بجنگ رود

اکف (ع) بضمتین بمعني پالان ها

اکفا (ع) بالفتح همسران ومانند آن جمع کفو بالضم وبالکسر نوعي ازعیوب قافیه وکج کردن ظرف را تاانچه بدان باشد بریزد وخم دادن کمان را وبالکسر کاف وتشدید فا منع کنندگان جمع کاف بتشدید فا

اکفار (ع) بالکسر کافر گردانیدن وکسي را کافرخواندن

اکفال (ع) بالکسر بکیل پیمودن وستاندن

اکفت (ف) باکاف مفتوح بفا زده آزار آفت وبلا ورنج شدت ناگهاني بود استاد عنصر راست * شاها ادبي کن فلك بد خورا * کاکفت رسانید رخ نیکورا * گرکوي غلط رفت بچوگانش زن * وراسپ خطا کرد بهن بخش او را

اکفي (ع) بالفتح بالف مقصوره کفایت مندتر

آکل (ع) بالمد وکسرکاف خورنده وسلطان ماکول خورده شده برغبت

اکلاح (ع) بالکسر روي ترش کردن

اکلال (ع) بالکسر مانده کردن وخداوند ستوران مانده شدن وصاحب عیال وصاحب خویشان محتاج شدن

اکلف (ع) بالفتح اسپ کمیت رنگ یعني سیه

ئش گویند خسروانی گوید* کنه از خست او همی پنهان * همچو میمون بخود در آکب خویش*

اکباء (ع) بالکسر آتش زنه را چنان گردانیدن که آتش ازان بیرون نیاید

اکباب (ع) بالکسر برو افتادن و برو افگندن لازم و متعدیست

اکبر (ع) بزرگتر اکابر جمع

اکبون (ف) بالفتح پرده ها و پوششها و نهان خانها و بالکسر در دل پنهان داشتن و نگاه داشتن و انباشتن و ممدود بکاف فارسی انباشتن و پر کردن

اکتاب (ع) بالکسر از چیزی نوشتن و کسی را کتاب آموختن

اکتان (ع) بالکسر پنهان شدن

اکتتاب (ع) بالکسر نوشتن

اکتحال (ع) بالکسر سرمه در چشم کشیدن

اکتراء (ع) بکرایه دادن

اکتراث (ع) بالکسر باک و فکر داشتن از چیزی

اکتساء (ع) پوشیدن

اکتساب (ع) بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود و گرد آوردن

اکتساح (ع) بکسر یکم و سیوم بر رفتن و تمام مال بغارت بردن

اکتساع (ع) بالکسر دم در میان ران گرفتن سگ

اکتفاء (ع) بالکسر بس شدن و بر کردانیدن و نگون کردن ظرف آب و مانند آن و استادن بچیزی

اکتلال (ع) بالکسر درخشیدن

اکتم (ع) بتای و نقطه بزرگ شکم پوشیده تر

اکتناز (ع) بالکسر آگنده شدن استخوان بمعزوتن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن و جمع شدن و پر شدن

اکتناف (ع) بالکسر گرد چیزی در آمدن

اکتناه (ع) بالکسر بنهایت چیزی رسیدن

اکثواء (ع) بالکسر داغ کردن

اکتهال (ع) بالکسر دو مویه شدن و تمام عقل شدن

اکثاب (ع) بالکسر نزدیک آمدن

اکثار (ع) بالکسر بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار مال شدن و شگوفه کردن درخت خرما

اکثام (ع) بالکسر پر کردن شکم و مشک

اکثر (ع) بسیار تر

اکثم (ع) بالفتح بثار مثلثه فراخ شکم و سیر و راء فراخ و شتر فربه و نام مرد یست

آکج (ف) بوزن کارد آهنیست سر کژ که بر سر چوبی راست کنند تا بدان پاره های یخ کشند و اخج بجیم نیز آمده

اکحل (ع) بالفتح انکه جای رستن فلک چشم او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و رگیست در دست میان قیفال و اسلیم که فصد ان میکنند و آنرا رگ هفت اندام گویند

اکخ (ف) باکاف مفتوح بخار منقوطه زده جلاب را گویند

اکخج (ف) بفتح کاف و سکون خا خلاب باشد و بفتح الف سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند

اکدر (ع) تیره رنگ

اکدس روحانی و جسمانی　درادانست که ارواح علوی و جسم سفلی و در تنجریست مراد ازین دل است که متولد است از ارواح و جسم در مخزن اسرار از خواجه نظامی است * دل بدو خطبه سلطانی است * اکدس روحانی و جسمانی است

اکدش (ت) بکسر یکم و سیوم انکه از جانب مادر و پدر رهند و امثال آن بود و آن فرزند بغایت زیرک میباشد و ترکی که پدر یا مادرش از اهل هند بود و اسپی که یکجانب ترکی و جانب دیگر تازی بود دلیل این خواجه نظامی فرماید * نظامی اکدش خلوت نشین است *

است وجاي سيراوبر سيوم فلك است ورنك او سفيد
و روشن است ومزاج اوسرد تراست واو مطربه فلك
است واقليم روم حواله عطارداست وجاي او بر
فلك دوم ورنك او هفت رنك است ومزاج او آميخته
استواود بيرفلك است واقليم پانچ حواله ماهتاب است و
جاي او بر فلك اول است ورنك اوسپيد وتيره است ومزاج
اوسرد تر است وموثر بر آبست

اقليما (ع) بفتح انچه بعد از گداختن جسد زر
ونقره ونحاس دربوته ماند آن تيره گران باشد ونام دختر
آدم عليه السلام كه بحواله هابيل بود بحذف همزه نيز
آمده

اقليميا (ع) بالكسر نام دختر آدم عليه السلام
و چرک زروسيم كه وقت گداختن بالا آيد

اقمار (ع) بالكسر روشن شدن ودر ماهتاب گشتن
وسرما خوردن پيش از رسيدن سرما وبالفتح قمرها

اقماس (ع) بالكسر بآب فرو بردن وغوطه دادن

اقماع (ع) بالكسر باز ايستادن وباز داشتن
كاري وخوار وشكسته گردانيدن

اقمر (ع) بالفتح بمعني سفيد

اقمصة (ع) بالفتح پيراهنها واو جمع قميص

اقناء (ع) بالكسر والمد خوشنود كردن وسرمايه
دادن

اقناع (ع) بالكسر خورسند گردانيدن وخوشنود
كردن وسر وچشم وروي بسوي چيزي كردن وسر برداشتن
وميل دادن چيزي را ودست بدعا برداشتن وگردن دراز
كردن شتر براي آب خوردن وگردانيدن ستور را بچراگاه

اقنفج (ت) بفتحتين نردبان

اقنوم (ع) بالضم اصل هرچيزي اقانيم جمع

اقنه (ع) بفتحتين خانه سنگ

اقنى (ع) بالفتح سرمايه دارتر

اقواء (ع) بالكسر خالي شدن منزل ومحتاج
درويش گردانيدن وبدشت خشكي فرود آمدن
ومختلف كردن قافيها بحركات ونقصان حرفي از عروض
شعر ومسافرت كردن وبي توشه شدن وخالي شدن شكم از طعام

اقوات (ع) بالفتح روزيها جمع قوت

اقواس (ع) بالفتح كمانها جمع قوس

اقواط (ع) بالفتح رمهاي گوسپند جمع قوط

اقوال (ع) بالكسر قول بيك منسوب كردن وبالفتح
جمع قول

اقوام (ع) بالفتح گروههاي آدميان واو جمع
قوم است

اقوم (ع) بالفتح راست تر ودرست تر

اقوى (ع) بالفتح وبالف مقصوره قوت مند تر

اقهام (ع) بالكسر از اشتهاي طعام باز ايستادن
وسغر كردن وچيزي دور شدن وآسمان از ابر

اقياس (ع) بالكسر قياس كردن وپيروي كردن

اقياظ (ع) بالكسر سخت گرم شدن روز

اقيال (ع) بالكسر گفتن وحكومت نمودن

اقيلات (ع) بمعني اقلات مذكور

اک (ع) بالفتح روز سخت گرم كذا في التاج ودر صراح
است بمعني سختي گرما ودر مويد است بمد بمعني آفت وعيب

اكابر (ع) بالفتح بزرگان

اكاذيب (ع) بالفتح دروغها جمع كذب

اكار (ع) بالفتح وتشديد كاف چاه كن وبذرگر
وباغبان وقيل كشاورز

اكاريس (ف) بالفتح وكسر راي مهمله ودر آخر
سين مهمله كاروغ

اكاسرة (ع) بالفتح جمع كسري وبالكسر وفتح
الراي معرب خسرو وكسري لقب نوشيروان واولاد او

اكال (ع) جمع اكل بمعني طعام وبتشديد
بسيار خوار

اكاليل (ع) بمعني گروه گروه

اكپ (ف) باكاف مضموم بياي عجمي زده
اندرون دهن كه آنرا بتازي لب گويند بضم لام وپارسها

اقط (ع) بالکسر کشک و بالفتح نان خورشی است از جغرات پزند ماست در طعام کردن

اقطاب (ع) بالفتح قطبها و قطب یک تن است وانرا غوث نیز خوانند و بلند ترین مرتبه درمیان جمله اولیا ویراست و مظهر باطن نبوت ختم محمدی است

اقطار (ع) بالفتح کنارها

اقطاع (ع) بالفتح گوشه های زمین و پیکانهای پهن و بالکسر پاره از چیزی بریدن و چیزی را تمام ازخود وابریده بکسی دادن وازحجت وابریده شدن

اقطاف (ع) بالکسر نزدیک بمیوه چیدن شدن

اقطع (ع) بالفتح بریده دست

اقعاص (ع) بالکسر چیزی را در خاک کشتن برجای خود

اقعام (ع) بالکسر و بتاقت درد بکسی رسانیدن وکشتن

اقعم (ع) بالفتح کج بینی

اقغا (ع) بالکسر برگزیدن و در قفا داشتن وازپی درآمدن

اقغاض (ع) بالکسر خاک آلوده و درشت شدن خواب

اقفال (ع) بالکسر قفل کردن

اقفس (ع) بالفتح نام کوهیست وشب دراز و مرد ارجمند

اقل (ع) بفتحتین والتشدید کم تر و خورده تر

اقلات (ع) بالکسر رستن و رهانیدن و ناگاه مردن و ناگاه چیزی گفتن

اقلاص (ع) بالکسر فربه شدن شتر در تابستان وکوهان شتر پیدا شدن

اقلاع (ع) بالکسر کشتی را بادبان کردن وباز ایستادن و باز داشتن ازکاری لازم قوله تعالی و یا سماء اقلعی و باز ایستادن بت

اقلاق (ع) بالکسر بی آرام کردن

اقلال (ع) بالکسر چیزی کم کردن وفقیر شدن و برداشتن

اقلام (ع) بالفتح تیرهای قمار وقلمهای تراشیده یعنی خامها بالکسر بخشی از هفت بخش زمین اقالیم جمع و موضعیست بمصر

اقلف (ع) بالفتح ختنه نا کرده

اقلید (ع) بالکسر معرب کلید اقالید جمع آن

اقلیدس (ع) بالضم نام مولف کتاب اصول مشهور رهندسه و بعضی گفته اند که اقلیدس نام آن کتاب است و آن غلط است واقلیدس بزیادتی واو نیز آمده ومشهور بغیر اوواست

اقلیلا (ع) بالکسر بی آرام شدن و بلند شدن وشتابیدن

اقلیم (ع) بالکسر بخشی و حصهٔ از زمین اقالیم بالفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم حصه دنیا است و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده اند وهر بخشی حواله بهفت ستاره ایست هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل را گویند وجای او هفتم آسمانست ورنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک است و موثر بر خاکست واو پاسبان و دهقان فلک است و اقلیم چین حواله مشتری است مشتری را برجیس نیز گویند وجای او ششم فلک است و رنگ او سفید و زرد فام و مزاج او گرم تر است و موثر بر هوا است اقلیم ترکستان حواله بهرام او را بزبان تازی مریخ گویند وجای او پنجم آسمان است ورنگ او سرخ و سیاه است ومزاج او گرم وخشک است و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب و جای او بر چهارم فلک و رنگ او سرخ و زرد فام است ومزاج او گرم وخشک ومعتدل است و آرایش و آسایش عالم ازواست زیرا که نور روز ازوست ونور شب که ماه است هم ازوست و نشوونما نباتات از تاثیر اوست واقلیم ماورا لنهر حواله زهره

اقحام (ع) بالکسر چیزی را بخوردن آوردن درچیزی ودرافکندن بسختی
اقحوان (ع) بالضم شکوفه وسپرو غم وبابونه یعنی سبزه ایست
اقداح (ع) بالفتح قدحها و بخشها و قمار و تیرهای بی پروبی پیکان
اقداع (ع) بالکسر فحش گفتن وباز ایستادن وباز داشتن انکاری وکشتی را بادبان کردن
اقدام (ع) بالکسر درکاری پیش درآمدن ودلیری کردن وشجاعت نمودن و فراپیش شدن و پیش کردن وبالفتح قدمها
اقدس (ع) بالفتح پاک تر
اقدم (ع) بالفتح پیشتر
اقذ (ع) بفتحتین تیزتر
اقذاء (ع) بالکسر وبذال منقوطه خاشاک در چشم انداختن
اقذار (ع) بالفتح بلندیها
اقراء (ع) بالکسر حایض شدن زن وقرآن خواندن واز حیض پاک شدن وفرمودن ودرکنزاللغات است اقرا بالکسر دام داشتن ودرصراح بالمد نزدیک آمدن حاجات بوقت وزیدن باد
اقراب (ع) بالکسر نزدیکان ونزدیک شدن بزاییدن وشمشیر درنیام کردن
اقراح (ع) بالکسر ریش کردن
اقرار (ع) بالکسر بزبان خود گفتن برای اثبات چیزی را وثابت کردن برخود چیزی را وآرام دادن وخشک گردانیدن وبقرار آوردن کار را
اقراز (ع) بالکسر ترسانیدن وجنبانیدن وسبک داشتن
اقراض (ع) بالکسر قرض دادن
اقراع (ع) بالکسر قرعه انداختن وبهترین مال بکسی دادن وبکشتی دادن کس را و بسوی راستی

بازگشتن ونرم شدن و عنان کشیدن ستور تا باز ایستد ومشورت کسی قبول ناکردن
اقراف (ع) بالکسر بد اصل شدن وتهمت نهادن وعیب کردن ونزدیک شدن
اقران (ع) بالکسر و ابسته شدن بچیزی و نزدیک آمدن ونرم شدن ودفع کردن و بالفتح هم آن وهم سنان ونزدیکان
اقرح (ع) بالکسر سر برداشتن وچشم فراهم آوردن
اقرع (ع) بالفتح بمعنی کل یعنی بی موی شدن سر
اقزل (ع) بالفتح وبقاف وزای معجمه لنگ
اقسا (ع) بالکسر سخت دل کردن
اقساط (ع) بالکسر عدل کردن وداد
اقسام (ع) بالکسر سوگند خوردن و بالفتح بخشها وسوگندها
اقسط (ع) بالفتح ماست ساختن وعادل تر
اقسوس (ع) بالضم نام شهریست د قیانوس
اقشعرار (ع) بالکسر موی براندام خاستن ودانه ها برپوست اعضا برآمدن ازسرما یا ازلرزه یا از ترس
اقصا (ع) بالفتح دورتر وبالکسر بپایان چیزی رسیدن
اقصاب (ع) بالفتح روده ها واوجمع قصب است وقصب بالضم وسکون روده و بالکسر بریدن و درحال چیزی گفتن
اقصاص (ع) بالکسر کشتن وآبستن شدن گوسپند واسپ ومانند آن و بمرگ نزدیک شدن و بمرگ نزدیک گردانیدن کسی را ازبسیار زدن
اقصم (ع) بالفتح انکه نیمه دندان او شکسته باشد و انکه یکشاخ او شکسته باشد
اقصی (ع) بالفتح دورتر ونهایت رسیده تر
اقض (ع) بفتحتین والتشدید خاد درشت
اقضی (ع) بالفتح وبضاد معجمه و بالف مقصوره حکم کننده تر

اقالة (ع) بالکسر و بقاف قصاص کردن
اقادیه (ع) بالفتح عطرهای نباتی چون قرنفل ودار چینی و مانند آن
اقارب (ع) بالفتح خویشان و نزدیکان
اقاصی (ع) بالفتح دوران
اقاقیا (ع) بالفتح صمغ درخت آنرا قصاصیا نیز گویند و درختیست شکم درخت
اقاله (ع) بالکسر بیع کردن
اقام (ع) بالکسر برپا داشتن
اقامت (ع) بالکسر ایستادن و برپای داشتن و راست داشتن و راست کردن و مداومت کردن واقامت نماز وحق چیزی گذاردن
اقانیم (ع) بفتحتین شاخهای درخت وانواع سخن
اقب (ع) بفتحتین مع التشدید باریک میان
اقباح (ع) بکسر یکم وسکون دوم زشت کردن
اقبار (ع) بالکسر بگور کردن فرمودن واز اهل دفن گردانیدن
اقباس (ع) بالکسر آتش بکسی دادن و علم آموزانیدن
اقباض (ع) بالکسر ساختن شمشیر
اقبال (ع) بالکسر ضمان کسی قبول کردن وروی بچیزی آوردن وپیش آمدن و چیزی پیش کسی داشتن و سعادت مند شدن و روی کسی بچیزی گردانیدن
اقتار (ع) بالکسر بتاء مثناة درویش شدن وتنگ گردانیدن
اقتال (ع) بالکسر بکشتن دادن
اقتام (ع) بالکسر بخش کردن وسوگند خوردن
اقتبا (ع) بالکسر توانائی وافزونی جاه ودولت
اقتباس (ع) بالکسر علم آموختن از کسی وفرا گرفتن نور وآتش وفایده گرفتن
اقتباض (ع) بالکسر دسته چیزها ساختن

اقتبال (ع) بالکسر نو گرفتن کار واز سر گرفتن
اقتتال (ع) بالکسر باهم یکدیگر کارزار کردن وکشتن دیو یعنی عشق کسی را
اقتحام (ع) بالکسر درآمدن درچیزی و حقیر داشتن وپنهان شدن ستاره
اقتدا (ع) بالکسر پیروی کردن وپس امام نماز کردن
اقتداح (ع) بالکسر عیب کردن وآب بدست برداشتن وچشم فراهم آوردن
اقتداذ (ع) بالکسر پاره از مال کسی ستاندن
اقتدار (ع) بالکسر توانا شدن ودر دیگ چیزی پختن وتونگر
اقتراض (ع) بالکسر وام گرفتن
اقتراع (ع) بالکسر برگزیدن وقرعه زدن
اقتسام (ع) بالکسر بخش کردن وسوگند خوردن
اقتصاد (ع) بالکسر میانه رفتن درهر چیز وراه راست یافتن
اقتصار (ع) بالکسر برچیزی ایستادن وکوتاه کردن
اقتصاص (ع) بالکسر قصه گفتن وازپی رفتن وقصاص ستاندن
اقتصاع (ع) بالکسر تمام فرا گرفتن وسرایر کودک ختنه ناکرده پیدا شدن
اقتضا (ع) بالکسر ازپی رفتن وبرگزیدن
اقتضاخ (ع) بالکسر ازغوره خرما شراب ساختن
اقتطاع (ع) بالکسر پاره ازچیزی بریدن
اقتفا (ع) بالکسر ازپی رفتن وبرگردیدن
اقتلاع (ع) بالکسر برکندن
اقتنا (ع) بالکسر سرمایه گرفتن وکسب کردن چیزی و نگاه داشتن آن برای چیزی وبرای خوردن وبرای تجارت
اقتیاس (ع) بالکسر قیاس کردن وپیروی کردن
اقحاط (ع) بالکسر درقحط افتادن

از بهشت ترا آنکه نه فگند *

انگل (ت) بالفتح بمعنی لرزه

انگندن (ف) یعنی برابری کردن و انداختن سعدی گوید * منکه یاقوت بهوری بر نیایم ای عجب * با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیررا *

افگنده سم (ف) یعنی عاجز و از حرکت باز مانده خسرو گوید * رخش علل در دهش افگنده سم * علت و معلول در و هر دو کم

آفل (ع) بمد و کسر فا فرو شونده

افلا (ع) بکسر یکم و سکون دوم در بیابان رفتن

افلاج (ع) بالکسر ظفر یافتن

افلاح (ع) بالکسر فیروزی یافتن در رس و باقی ماندن

افلاذ (ع) بالفتح بمعنی جگرها

افلاس (ع) بالکسر تنگ دست شدن و درویشی و فقیری

افلاطون و فلاطون (ف) کلاهها بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان سکندر بود ارغنون که نام سازیست ساخته اوست

افلاق (ع) بالکسر بغایت فصیح شدن در شعری

افلاک شناسان (ف) بالفتح و با کاف موقوف یعنی منجمان

افلاک ظل (ف) بالفتح بمعنی سخت حمایت

افلاک کیان (ف) بالفتح یعنی ستارگان و ملایکه و نیز طایفه اند

افلج (ع) بالفتح کشاده دندان

افلح (ع) بالفتح آنکه لب زیرین او شگافته باشد

افن (ف) بفتح یکم و کسر دوم تاختن و بفتحتین کم خرد گردانیدن و کم خرد شدن

افنا (ع) بالکسر نیست کردن

افنان (ع) بالکسر گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت

افند (ف) بفتح فا و سکون نون جنگ و خصومت فردوسی گوید * ندارد خبر افند کاری دگر *

افنداک (ف) با فای مکسور بنون زده بمعنی قوس قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از آن بخارها خالی ماند و مهر شعاع بر آن بخار افتد پس عکس آفتاب آنرا متلون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماده هیات افنداک ظاهر گردد

افندیدن (ف) بالفتح جنگ و خصومت کردن

افواج (ع) بالفتح گروه ها و جماعتهای مردمان جنگی جمع فوج

افواح (ع) بالکسر شاد کردن

افواه (ع) بالفتح دهنها جمع فوه و چیزهای خوشبو که بدان بوی خوش را اصلاح دهند و نیکو سازند چنانکه توابل چیزها که بدان طعام را خوشبو سازند چون کشنیز و جز آن

افواه الطیب (ع) بمعنی بوی افرازهای خوشبو

افوق (ع) بفتح یکم و سیوم تیر سوفار شکسته

افول (ع) بالضم فرو رفتن ستاره و مهر و مه و ناپدید شدن

افهاق (ع) بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن

افهام (ع) بالکسر دریابانیدن و فهمانیدن

افهاه (ع) بالکسر فراموش گردانیدن و کند زبان شدن

افیق (ع) بالفتح پوستی که دباغت او تمام نشده باشد

افیون (ع) بالفتح شیره خشخاس سیاه و داروییست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها

اق (ت) بفتح خانه و نیز بمعنی سپید و بمد ملکها

خلفاي عباسي كه شجاع وكريم بود كه در اشعار سوزني ذكر او بسيار است نيز او گويد * اي بجوان مردي حاتم واز افشين

افصا (ع) بالفتح وبصاد غير منقوطه بر رفتن گرما و باز استادن باران

افصاح (ع) بالكسر فصيح زبان شدن وآمدن عيد ترسايان وروشن شدن صبح وخالص شدن شير

افصاد (ع) بالكسر تباه كردن

افصاص (ع) بيرون گرفتن چيزي را وهمچنين استعقاص

افصح (ع) بالفتح سخن گوي تر و تيز زبان

افضاء (ع) بالكسر رسانيدن وبصحرا رفتن وراز خود گفتن وكف دست بر زمين نهادن در وقت سجود و با زن مباشرت كردن

افضاح (ع) بالكسر رسوا كردن

افضال (ع) بالكسر نيكوي كردن و افزون كردن وآوردن و بالفتح بخششها وافزوني ها

افضح (ع) بالفتح سپيدي كه مايل بغبار گون باشد و شير درنده

افضل (ع) بالفتح افزون تر افاضل جمع

افضلی (ع) بالفتح خاقاني است ونام او پديد بود

افطار (ع) بالكسر روزه گشودن و بالفتح كفارها

افطاع (ع) بفتح جمع تازيانه وگله گوسپند

افطح (ع) بالفتح پهن سر

افطس (ع) بالفتح پهن بيني

افعاص (ع) بالكسر كسي را على الفور كشتن

افعال (ع) بالفتح كارها

افعام (ع) بالكسر پر كردن

افعس (ع) بالفتح اسپي كه پس او بلند تر از پيش باشد وشتري كه گردن وسر او مايل بسوي پشت باشد وشب دراز ومردي كه پشتش درون رفته باشد وسينه اش بيرون آمده باشد ونام كوهيست .

افعوان (ع) بضم يكم وسيوم اژدها و در تاج است مار نرينه باريك بود

افعي (ع) بالفتح و بالف مقصوره ماري كه بنظر بكشد فاما چون نظر او بر مرد افتد ديده اش بتركد وكور شود سلمان گويد * برغم افعي غم چون زمردين لب جوي * كه تا شود ز حسد ديده كور افعي را * كمال گويد * شراب لعل مي نوشيم از جامي زمرد گون * كه زاهد افعي وقت است ومي سازم بدين كورش *

افعي قربان (ع) بالفتح يعني كمان

افعي كاه ربا پيكر (ف) يعني شعله آتش

افغا (ع) بالكسر والمد شگوفه بيرون آوردن گل وگياه

افغان (ف) بالفتح بمعني فرياد و فغان بحذف الف بمثله ونام قبيله ايست معروف ومشهور از نسل اسحاق عليه السلام اند

افق (ع) بفتح يكم وسكون دوم عطا كردن بمردم بعضي را كمتر از بعض ودباغت پوست كردن ومرد غايت واقف وبفتحتين برفتن وغايت كريم و بالفتح والمد بغايت كريم شدن و بفتح يكم وكسر دوم وحشي وبضمتين وقيل بضم يكم وسكون دوم كرانه آسمان وگردا گرد گوش ونيك رفتار آفاق جمع

افك (ع) بالفتح بر گردانيدن و باز گردانيدن از چيزي وبخير ونيكي نارسيدن و بالكسر دروغ گفتن و دروغ جمع آن افائك

افكار (ع) بالفتح جمع فكر فارسيان بالفتح وبكاف فارسي بمعني ريش پشت مجروح استعمال كنند وافگار فگار نيز گويند

افكانه (ف) بافاي موقوف وكاف عجمي بچه را گويند كه نارسيده از شكم بيفتد وآنرا افگانه بالف مفتوح وفگانه بحذف الف نيز خوانند مسعود گويد * شكم حادثات آبستني *

اورا براند اخته

افسار (ف) معروف که عوام تخته میگویند

افساش (ع) بالکسر رفتن و شتافتن گروه

افساغ (ع) بالکسر موي پیشانی فرو گرفتن

افسان (ف) بالفتح سنگي که بدان کارد و شمشیر تیزکنند وآنرا افسان بحذف همزه خوانند و بمعني تیز افسانه نیز آورده اند خطران گوید * فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان

افساندن (ف) گرد وسبوس و جز آن از غله دور کردن وجز آن که برجامه و امثال آن بسته باشد دور کردن و بحذف همزه نیز آمده است

افسانه (ف) بالفتح وبافا موقوف حکایتهاي گذشتگان که غرایب وعجیب داشته باشد و بمد الف نیز آمده است

افسانیدن (ف) بمعني افساندن که گذشت

افساي (ف) بمعني فسون خواننده وامر بفسون خواندن

افسر (ف) بالفتح تاجي بود از ابریشم مکلل بجواهر و افسر سکزي نام سازیست که در قدیم بمیان شبستان متعارف بود چه سکزي شبستاني را گویند

افسر اعظم (ف) بالفتح یعني آفتاب وفروز عالم بهله

افسرخدای (ف) خداوند تاج وپادشاه

افسوس (ف) بالفتح وباواو فارسي دریغ وبضم تمسخر و بدینمعني فسوس بحذف الف نیز آمده بهردو معني انوري گوید * افسوس تان نباید از نکه ملک دردست مشي افسوس است * ونیز نام شهریست که پادشاه آن دقیانوس لجبار گفتندي

افسون (ف) بالفتح کلماتي که مقربان ساحران بسبب حصول اغراض بکار بندند وبحذف همزه نیز آمده است

افشاء (ع) بالکسر فاش واشکارا کردن

افشار (ع) بفتح یکم وسکون دوم وبشین معجمه ریزنده وریختني وبمعني جاسوس نیز آمده چنانکه گویند دزد افشار است ونام قبیله از ترکان وافشارنده وامر بافشاردن ودرجهانگیري افشار بمعني شریک آورده

افشاری (ف) بفتح پایمالي وبیفشاني وبجنباني ودر مؤید این معني است * زبنده بنده جدا گرد دروان بدشد * ببیم ناخن اگر شیر را بیفشاني * ونیز بمعني که در ضمن افشار گذشت درامده

افشان (ف) بفتح معروف یعني طبق زرحل میکنند بقلم موي براوراق کتاب آهسته آن زر مي افشانند با ریگ خورد نقطها برقرطاس مي افتد براي زیبائي وبمعني ریزان وریزنده وبمعني دهیست از انجا مولد ابوعلي است لیکن درقاموس بحذف الف گفته

افشاي (ف) بشین معجمه آشکارا خواجه حافظ فرماید * افشاي راز خلوتیان خواست کرد شمع * شکر خدا که سوز دلش برزبان گرفت *

افشر (ف) بضمتین سخت دویدن وخوشي نمودن درخدمت

افشردن (ف) بالفتح شپلیدن ودر پنج بخشي است بحذف همزه وکسر فا پرتاب کردن ودر مؤید بمعني پاي محکم کردن وداشتن وبسین مهمله بسته شده ومنجمد شدن وکنایه از ناخوش شدن وبحذف همزه وکسر فا وفتح آن بدینمعني آمده

افشک بفتح بوزن نفرک بمعني شب نم و دکي گویند * باغ ملک آمد طرازي شحنه کلک وزید * زانکه افشک میکند مر باغ بوستان طراري

افشنگ (ف) بهتله

افشون (ف) بفتح الف وضم شین آلتي مانند پنجه که از چوب سازند خرمن بان بباد دهند

افشه (ف) بفتح غله که از آسیا بشکند چنانچه آرد نشود اورا بلغور نیز گویند

افشین (ف) بفتح نام امیري ازامراي

ازتوشه و حوض از آب و بالفتح زمینهاي بلند واو جمع فرط بضمتين کاري از حد در گذشتن

افراع (ع) بالکسر از بالاي کوه فرود آمدن و در زمين گرديدن

افراغ (ع) بالکسر ريختن آب و خون و جز آن و ريختن حلقه آهن و طلا و نقره در قالب و خالي کردن ظرف را و آکنده کردن چيزي را

افراق (ع) بالکسر از بيماري به شدن

افرسب (ف) بکسر و فتح را و سکون سين مهمله چوب بزرگ بام خانه او را شاه تير نيز گويند * از گراني اگر شوي بر بام * بام افرسب چهل خورد کني * سرو نهاش چون آبنوسي فرسب * چو خم آورد بگذرد از دو اسپ *

افرنجه (ف) بالفتح نام شهر آبادان کرده نوشيروان و بعضي منسوب بکسري کنند وقيل نام ولايت از زنگبار نظامي گويد * ز مصر و ز افرنجه و روم روس * شد آراسته لشکر چون عروس *

افرند (پ) بفتح بزبان پهلوي دجله و در تنجري است بمعني دارو ند دجله و نام کوه و در زاد است معني ارادند دجله و در حل اللغات است بمعني تجربه و آزمايش نيرد رسکندري هر دو بيک معني گفته

افرنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسي بمعني فرنگ مولوي گويد * خواهي برو صديق شو * خواهي برو افرنگ شو * و بمعني زيب و فر منصور شيرازي گويد * زحسن راي تو دارد عروس ملک افرنگ *

افروختن (ف) بالفتح و با واو فارسي و خاء موقوف روشن کردن و بغير همزه نيز آيد

افروز (ف) بالفتح با واو فارسي بمعني روشن کننده

آفروزه (ف) با فاي موقوف و راي مضموم و واو مجهول و زاي منقوطه و هاي مختفي فتيله باشد حکيم سوزني گفته * کنم ز آتش طبع خود آفروزه بلند

افروشه (ف) بفتح و واو پارسي نوعي از حلوا که از آرد دال و روغن در ظرفي کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس از عسل در ديگچه بزنند تا بقوام آيد وگاهي بادام نيز در آن کنند رضي نيشاپوري گويد * همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز * بافروشه درون مي دهد عدو را شير *

افروغ (ف) بضم را روشنائي

افريدون (ف) بالفتح و ياي پارسي نام بادشاه ايران زمين و نيز بحذف همزه آيد

افريدن (ف) زيب دادن و آراستن

آفرين (ف) ممدود مدح و ستايش و تحسين کردن کسي را و دعاء نيک اميرخسرو در توحيد گويد * دلي بخش از ثناي خويش معمور * زباني ز آفرين ديگران دور * و امر بآفريدن و آفريننده اما اين معني بي ترکيب استعمال نه يافته چنانچه جهان آفرين وجان آفرين

افزا (ف) بفتح امر افزودن و افزاينده بمعني آخر مرکب استعمال کنند و بحذف همزه نيز آيد

افزاش (ف) بالکسر بدگوي کردن و باکسي در افتادن در بدي

افزاع (ع) بالفتح و بزاء معجمه ترسها واو جمع فزع است و بالکسر ترسانيدن و بفرياد کسي رسيدن

افزيش (ف) بمعني فزوني

افزو (ف) يعني ابرو

افزول (ف) بفتح اول وضم زاء فارسي تقاضا و افزوليدن و تقاضا کردن و برانگيختن بکاري و در فرهنگ بمعني پريشان کردن و دور کردن گرد که بر جامه جز آن باشد

افزوليدن (ف) با زاي فارسي برانگيختن

آفريدون (ف) ممدود مقصور و با ياي فارسي نام بادشاه ايران زمين بسر ابتين واو اولاد طهمورث شاه چون ضحاک ابتين را کشته ودودمان

افدر (ف) در مویداست بفتح خواهرزاده وبرادرزاده درسکندری افلد نیز بدین معنی است و در تبخیری برادر بدر که او را او در نیز گویند بتائید این بیت * سلسله جعدی بنفشه عارضی * کش سیاوش افدر وپرویزجد * ونیز بمعنی فربه شدن وشادی کردن هم می آید

افدره (ف) بفتح یکم وسیوم همان افدر مذکور در مویداست برادر زاده

افدستا (پ) بفتح همزه ودال مهمله و سکون فا وسین مهمله نیکوترین ستایش خدای عزوجل وستایش شگفت و نیکو وافتد ستابد وتا نیز گویند ودر حل اللغاتست که این زبان پهلویست و این کلمه مرکب است از افد بمعنی شگفت و ستا که بمعنی ستایش باشد ومثالش استاد دقیقی گوید * ای جزازایزدوتوام خداوندی* زان کنم برتو از دل افدستا * وصاحب معیار جمالی شمس فخری نیزفرماید * برین کتاب اعانت نبود طبع مرا * که جمله بندگی شاه راست افدستا

افدیدن (ف) بمعنی شگفتگی کردن

افدام (ع) بالکسر بسوراخ اوله یا ابریق پارچه پنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید وسبز کردن رنگ سرخ جامه را

افرا (ع) بالکسر بریدن وشگافتن وتباه کردن

افراج (ع) بالکسر گشادن راه

افراح (ع) بالفتح شادی شادکنزالاغاتست افراح شاد کردن وگران بارکردن قرض کسی را

افراخ (ع) بالکسر زایل شدن ترس و جوزه آوردن مرغ

افراخت (ف) بالفتح برپای کردوبلند کرد وایستاده ساخت

افراختن (ف) بالفتح با وخاء موقوف برآوردن وبلند کردن وبرکشیدن وبنا کردن و بحذف همزه نیز آید

افراد (ع) بالکسر تنهاکردن وبالفتح جمع فرد

افرار (ع) بالفتح آلت چیزی که او را اوزار نیز گویند

افراز (ف) بالفتح بمعنی بلندی ودرعربی بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی

افرازپا (ف) بزای معجمه هرچه درپای پوشند

آفرازه (ف) بافای موقوف وزاء منقوطه وهای مختفی شعله آتش راگویند حکیم سوزنی فرماید * خلیل واربتان بشکند که نندیشد * زافرازه نیرود منجنیق انداز * هم اوگوید * گشت ازان گشت افرازه دوزخ * نیمه تن اوکباب نیمه مهره *

افراس (ع) بالفتح اسپان جمع فرس

افراس آب (ف) بالفتح یعنی سواران عالی که بتازیش حباب خوانند و حباب بفتح است وافراس سواران راگویند

افراسیاب (ف) بالفتح یعنی سواران و بادشاه ایران زمین که بعد کشتن نودرشاه ده سال در ولایت ایران بادشاهی کرده

افراش (ف) بالکسر بازاستادن وعیب کسی کردن وگستردن

افراشتن (ف) بمعنی بلند کردن

افراشته تن (ف) مردم بلند بالاوراست قامت

افراص (ع) بالکسر عطادادن و بسر انگشتان شستی چیزی را

افراض (ع) بالکسر بحد زکوة رسیدن مال مواشی درعدد

افراط (ع) بالکسرازحد درگذشتن وازحد درگذرانیدن وتاخیرکردن و شتاب کردن وگذاشتن و فراموش کردن وشتابانیدن وپیش فرستادن درصراح است بمعنی شتابانیدن و پیش فرستادن وپرکردن وتوشه دان

افتدا (ع) بالکسر واخریدن خود را و بچه از شیر واگرفتن و پروردن و بیرون آوردن معنی سخت وشمشیر برسر زدن

افتد سپا (ف) بالفتح نیکوترین ستایش وآن ستایش حق تعالی است وافتد ستا بالفتح بمهمله

افتدي (ف) بفتحتین مغربیان خدا را گویند

افترا (ع) بالکسر دروغ گفتن برکسی

افتراح (ع) بالکسر شعرگفتن و چیزی ازکسی بحکم درخواستن

افتراف (ع) بالکسر کسب کردن

افتراس (ع) بالکسر استخوان گردن شکستن و کشتن وبه نشان دریافتن چیزی را و سوار شدن

افتراش (ع) بالکسر برزمین گستردن وگسترده شدن وسپردن وجماع کردن ودو دست برزمین نهادن و زبان بسخن گویی دراز کردن

افتراص (ع) بالکسر فرصت را غنیمت شمردن و وقت چیزی را چشم داشتن

افتراض (ع) بالکسر واجب کردن

افتراع (ع) بالکسر بکارت دختر بردن

افتراف (ع) بالکسر ورزیدن وکسب کردن

افتراق (ع) بالکسر ازیکدیگر جدا شدن

افتصاص (ع) بالکسر جدا کردن چیزی ازچیزی وبیرون کشیدن وشکار کردن وکسب کردن وفرصت کاری یافتن

افتضاض (ع) بالکسر بآب روان رسیدن ماهي

افتضاح (ع) بالکسر رسوا شدن

افتعاط (ع) بالکسر عمامه بستن برسر بی تلحی وآن زیر زنخ درآوردن بود

افتعال (ع) بالکسر بهتان ودروغ یافتن برکسی

افتقاس (ع) بالکسر توانگر وبی نیاز شدن

افتقاد (ع) بالکسر کم کردن ونایافتن

افتقار (ع) بالکسر درویش ومحتاج شدن

افتکاک (ع) بالکسر جدا شدن وخلاص کردن

افتلات (ع) بکسر وسکون فا چیزی در وقت گفتن چون سفر ومانند آن

افتحاص (ع) کاویدن وپرسیدن

افتناص (ع) بالکسر شکار کردن وکسب کردن

آفته (ع) بالف ممدوده زحمت آفات جمع آن

افتیاق (ع) بالکسر درویش شدن

افتیمون (ف) ریزه رومی سرخ مجد همکر گوید * برای نفع عجوزی زچین مصر و روم * فراهم آید دیونه فته وافتیمون *

افثا (ع) بالکسر والهد مانده شدن

افجار (ع) بالکسر دروقت صبح شدن

افجه (ف) بضم وجیم پارسی چیزیکه درکشت نصب کنند وآنرا دوکپه گویند

افحا (ع) بالکسر توابل درد یگ کردن

افحاش (ع) بالکسر ناسزا وبیهوده گفتن وبالفتح جمع فحش

افحام (ع) بالکسر خاموش گردانیدن وناشاعر یافتن

افحوص (ع) بالضم خفتنگاه مرغ سنگ خوار

افخاذ (ع) بفتح جمع فخذ بمعنی رانها

افخار (ع) بالکسر افزون کردن کسی را در فخر

افخام (ع) بالکسر وبخا معجمه بزرگ گردانیدن

افد (ت) بفتحتین بمعنی سوگند سوزنی راست * تا بود سوگند را درلفظ ترکی نام افد * وبفتح یکم وکسر دوم بمعنی شتابنده

افداع (ع) بالفتح مردی که بند دستش کج باشد

وحربا

آفتاب پرست (ف) با اول موقوف وبار دوم فارسي اين لفظ بطريق خصوص بر چهار چيز اطلاق مي يابد اول نيلوفر بود دوم طايفهٔ گبران كه آفتاب پرست اند سيوم جانوريست مانند چلپاسه كه آنرا بتازي حربا وبهندي گرگت گويند چهارم شكلي باشد هرجانبي كه نيراعظم ميل نمايد برگهايش رو بدان جانب كند وازشرفنامه هفت پيكر معلوم ميشود كه هرگلي كبود است اورا بطريق عموم آفتاب پرست ميگويند چنانچه شيخ نظامي نظم نموده * هرسوي كآفتاب سردارد * گل ازرق درو نظر دارد * لاجرم هرگلي كه ازرق هست * خوانده شد آفتاب پرست *

آفتاب بگل اندودن (ف) كنايت از پنهان ساختن امري بود كه درغايت ظهور باشد حكيم انوري راست * خرد زان تيره گشت الحق بمن گفته كه يامن هم * بگرمهتاب پيمائي بگل خورشيد اندائي *

آفتاب دربرج قوس (ف) هنده پوس خوانند وآنرا آذرماه نيز گويند

آفتاب دولت (ف) بخت واقبال يا آنكه دولتي كه همچو آفتاب روشن است

آفتاب زرد (ف) يعني خربزه ومي ارغواني

آفتاب زرد رو (ف) بمعني خربزه

آفتاب سركوه (ف) كنايت از زوال عمر ودولت باشد

آفتاب سوار (ف) بمعني مرد صبح خيز وشب بيدار

آفتاب فروكوه رفتن (ف) كنايت از زوال عمر ودولت باشد

آفتاب گردك (ف) بافا وبا [illegible] كاف اول فارسي مفتوح جانوريست دراز دم در [illegible] شهت وآنرا بزبان هند گرگت گويند وآفتاب بو قلمون مثله

آفتاب گير (ف) بكسر كاف پارسي سپر بادستي كه بادشاهان را بدو سايه كنند

آفتاب وار (ف) اهل سخا وكرم وبي ريا كه با همه كس برابر باشد

افتاد (ف) بالضم ضد برخاست ونيز بمعني دور شدن وافتاد بزيادتي واو جماعتي تمام است وازبندگي شيخ واحدي شيرازي وازامير شهاب الدين كرماني هم بضم محقق است ودر مويد است زبان عوام بفتح ونيز بحذف همزه وكسر فا اوست

افتادن (ف) بالضم ضد برخاستن ودور شدن ودر ابراهيمي است كه اشباه اوفتادن دليل تمام است بضم همزه وافتادن بالكسر در فتنه انداختن ودر فتنه افتادن ومال وعقل رفته كسي را آفريدن وبالفتح شگفتگي كردن وبمعني تواضع نيز آمده عوام بفتح خوانند

افتادن ازدست افتادن كار (ف) بمعني خراب شدن بدعاي مظلومان

افتاده (ف) بالضم اشباه اوفتاده است بضم يكم يعني متواضع ضد برخاسته وسكوت شده واين مختصر وافتاده است ونيز در فرهنگ بمعني زبون وخوار

افتاده شو (ف) بمعني متواضع شو

افتار (ف) بالفتح پاشنده ونشاننده وامر بپاشيدن

افتاق (ع) بالكسر واشدن ابر وپيدا شدن ماه يا آفتاب از ميان ابر برآمدن

افتال (ف) بالفتح پاشنده وفشاننده وامر بپاشيدن قطران گويد * ازان بهار شده دست ابر در افتال

افتتاح (ع) بالكسر كشودن وآغاز كردن

افتحاص (ع) بالكسر دانا بودن وآب رسيدن

افتحام (ع) انداختن چيزي را در چيزي

افتخار (ع) نازيدن

نگریستی از التفات و در حل اللغا تست بگوشه چشم نگریستن از سر غضب عرب آن را شزره خوانند و در تنجري موافق سکند ري آورده و استشهاد باین بیت آورده * نرمک اورا یکي سلام زدم * کرد در من نگه بچشم اغیل * وسامافي گوید گوشه چشم واین شعر چنین خوانده * نرمک اورا سلام کردم وي * کرد سر یم نگه بچشم اغیل * وصحیح همین معني است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیري کمان برده

اف (ع) بالضم وتشدید فا کلمه ایست که در وقت تنگدلي وزجر ودشوار گویند

افاره (ع) بالکسر هلاک کردن وفیروزي دادن ورفتن

افاته (ع) بالکسر توانا شدن وقوت وروزي دادن ونگهباني کردن

افادة (ع) بالکسر فایده دادن

افاده (ع) بالکسر چیزي دادن و چیزي ستادن از کسي

افازه (ع) بالکسر فیروز گردانیدن

افاصه (ع) بالکسر وبصاد غیر منقوطه نرم گفتن سخن وآشکارا گفتن

افاضات (ع) بالکسر ضیافتها ومهمانیها

افاضته (ع) بالکسر بسیار کردن وفروزیزانیدن آب وخبر رسانیدن وگفتگو کردن وحدیث و قصه شروع گردیدن و بازگردانیدن وپرکردن ظروف و ریختن اشک وآب برخود ریختن ویکبار روان شدن مردم از عرفات

افاضه (ع) بالکسر برسخن غور کردن وآب ریختن وبانواحي باز گردانیدن

افاعي (ع) بالفتح مارها جمع افعي

افاق (ع) بالفتح والمد اطراف هامون از زمین واو جمع افق است وبالکسر گریستن وخشم کردن ودر فواق افتادن وآن چیزیست که بعد از گریه بر آدمي آید اهل هند آنرا هچکي گویند

افاقة (ع) بالکسر بهوش آمدن

افاقه (ع) بالفتح داروهاي خوشبو

افاک (ع) بالفتح وتشدید دروغ گو

افانه (ع) بالکسر درگذرانیدن

افایک (ع) دروغ ها

افتاء (ع) بالکسر فتوي دادن

آفتاب (ف) بالفتح والمد مشهور که بچهارم فلک جاي دارد که آرایش وآسایش عالم ازوست زیراکه نور روز است ونور شب که ماه دارد هم از وست واو یک خانه اسد دارد وماهتاب هم یک خانه سرطان دارد وباقي آن پنج کوکب دوخانه دارند وبمعني روز نیز آید چنانچه گویند هر آفتاب اي هر روز ودر موید بمعني شراب نوشته انوري راست * در جشن آسمان وش تو ریخته بناز * ساقي ماه روي تو در ساغر آفتاب * ودر اصطلاح سالکان آفتاب کنایت از روح است زیراچه روح در بدن بمنزله آفتاب است ونفس بمنزله مهتاب از ین جهت گفته اند که چون سالک نوري همچو مهتاب بیند بداند که این ظهور نفس است وچون نوري همچو آفتاب بیند بداند که این نور روح است دلي باید که بدین قانع شود تا بنور ذات حق برسد خود را وکل کاینات را دران گم کند واین گم شدن را نیز گم کند * تو ز تو گم شو که تفرید این بود * تو گم شدن گم کن که تجرید این بود *

آفتاب بر دیوار (ف) کنایت از زوال عمر ودولت باشد امیر خسرو فرماید * ماهٔ من بهر خدا پیش مرو بر سر بام * که آفتاب من بیچاره بدیوار آمد * مولانا ظهوري بقید نظم نموده * از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب * آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید *

آفتاب بر دیوار رفتن مثله

آفتاب پرتک (ف) بالفتح والمد شپرک

اغلف (ع) بالفتح ختنه ناکرده وعیش او فراخ وهرچه غلاف باشد وانکه چیزیرا حفظ نکند وبمعنی چرک گوش وتراش ناخن نیز آمده

اغلمش (ف) نام پادشاهي از ترک

اغلمه (ع) بالفتح پسران

اغلوط (ع) بضم مشکل وغلط

اغلوطات (ع) بضم الف وغین معجمه مشکلات

اغلوطه (ع) بضمتین مسئله ویا سخن که بدان کسي را بغلط اندازد و نهي الرسول علیه الصلواة عن الاغلوطات

اغما (ع) بالکسر بیهوش کردن

اغماز (ع) بالکسر عیب کردن وتجربه کردن وبر زمین نشاندن وکم حرمت کردن وشکستن کرما ودست نهادن برپهلوي گوسفند تا فربهي ونا فربهي ولاغري معلوم شود وبعضي در کل اهمال وابطال نیز استعمال کرده اند

اغماض (ع) بالکسر پلک چشم را فراهم گرفتن وچشم فروخوابانیدن وآسان گرفتن در معامله و باریک کردن شمشیر

اغماط (ع) بالکسر دایم بودن واغمات بالکسر بمثله

اغمام (ع) بالکسر ابرناک شدن آسمان

اغمص (ع) یعني بیش

اغناء (ع) بالکسر والمد توانگر کردن کسي را و بی نیاز کردن و فایده دادن

آغند (ف) بفتحتین وبالف ممدوده پر کردن وامر پرکردن

آغنده (ف) باغین مفتوح بنون زده ودال و هاي مختفي بمعني آغشته است که مرقوم شد و باغین مضموم دو معنی دارد اول پنبه برزده راگویند که بجهته ریسمان گلوله ساخته باشند دوم نوعی از عنکبوت زهر دارد از اغنده نیز گویند وبتازیش ریتلا خوانند

اغني (ع) بالفتح بي نیاز تر

اغنیا (ع) بالفتح مالداران

آغو (ت) بمد دهن

اغواء (ع) بالکسروالمد گمراه کردن

اغوال (ع) بالکسر بآواز بلند گریستن و آواز کردن کهان

اغورکاس (ع) بالکسر گرد آمدن وسیاه شدن موي

آغوش (ف) باغین مضموم وواو مجهول دو معني دارد اول بر باشد شیخ نظامي فرماید * در آغوش آنچنان گیرم تنت را * که نبود آگهي پیراهنت را * دوم بنده راگویند شیخ سعدي این هر دو معني را بنظم آورده * مگر با سبانت فراموش شد * که دستت در آغوش آغوش شد * هم او گوید * بر بنده مگیر خشم بسیار * جور ش مکن ودلش میازار * اورا تو بصد درم خریدي * آخر نه بقدرت آفریدي * این خشم غرور حکم تاچند * هست از تو بزرگ ترخداوند * اي خواجه ارسلان وآغوش * فرمانده خود مکن فراموش

اغول (ف) باول مضموم وواو مجهول نگریستن بگوشه چشم

اغیا (ع) بالکسر وباغین منقوطه برافراشتن علم را

اغیار (ع) بالفتح بیگانگان و محافظان محبوب ودشمنگي و نیز غیر یا روجمع غیر

اغیچ (ف) بالفتح وکسر غین و یاء مجهول وجیم فارسي درختي است که گل میدارد ویا ندک زماني خشک و بوسیده میشود چون باد بران مي وزد از هم بپاشد ونابود شود مولوي گوید * هیچ این هیچ هیچ هیچم من * راست چون بوته اغیچم من *

اغیس (ف) بفتح وغین معجمه اسپ واشتر تیره رنگ وشب گردناک بي مهتاب ورنگ خاکستر گون بود ودرسکندري بضم نیز آمده

آغیل (ف) درسکندریست بمد گوشه چشم

لغظ بر بسته

اغرغ (ف) بفتح یکم وکسر سیوم دردمند

اغره (ف) بفتح بزرگان وبضم الف وفتح راء مهمله ریشی که بر گردن وشکم پدید آید وبعربی نکفه وبفتح نون وکاف وفاگویند

اغری (ع) بوزن ترمی دوازده درم سنگ

اغریرث (ع) بکسر یکم وسیوم وپنجم نام برادر افراسیاب ودرموید است پسر کشتاسپ شاه ودرا براهیمی است شاه که قصه اش معروف ومذکور است که بواسطه نفاق کشته گشت

اغریض (ع) بالکسر نو باوه وشکوفه وهرچه سپید وتازه باشد

اغشا (ع) بالکسر پرده گرفتن وپرده پوشانیدن چیزی را وکور گردانیدن

آغشتن (ف) باغین مفتوح بشین زده وتاء فوقانی مفتوح بمعنی پرکردن چیزی را بزور درجای

آغشته (ف) باغین مفتوح بشین منقوطه زده تاء فوقانی مفتوح وبهای مختفی بمعنی ترکرده وآلوده وآمیخته بود شیخ نظامی فرماید * زمینش باب زر آغشته اند * توگوئی دران زعفران کشته اند * مولا شرف راست * همه دشت پرخسته وکشته شد * زمین سر بسر چون گل آغشته شد *

اغشی (ع) بفتح شب کوری ونام شاعری

اغصاص (ع) بالکسر درگلوگیرانیدن کسی را

اغصان (ع) بالفتح شاخهای درخت

اغضا (ع) بالکسر وباغین منقوطه تاریک شدن چشم وخوابانیدن

اغضاف (ع) بالکسر وباغین وضاد منقوطه سخت تاریک شدن شب

اغضف (ع) بالفتح سست گوش تر وفرو هشت گوش تر وعیش فراخ

اغطاش (ع) بالکسر تاریک کردن وتاریک شدن شب وتاریک کردن چشم

اغطش (ع) بالفتح آنکه چشمش تاریکی کند وضعیف بینائی شود بعلتی

اغطم (ع) بفتحتین مع التشدید تنگ پیشانی وتنگ قفا

اغفا (ع) بالکسر وبغین منقوطه خفتن

اغضاب (ع) بالکسر خشم آوردن

اغفال (ع) بالکسر غافل وبیخبر گردانیدن وفرو گذاشتن

اغفر (ع) بالفتح پوشاننده تر

اغل (ف) باغین مکسور جائی راگویند که در کوهها وصحراها بسازند تا گوسفندان وگاوان ودیگر چهارپایان بهنگام شب درانجا باشند وآنرا اغال نیز خوانند مولوی معنوی فرماید * برو برو که خران آمدند با غلها * خر جوان وخر پیر ومرد یکساله *

اغلا (ع) بالکسر جوشانیدن وگران بها کردن ونرخ راگران خریدن

اغلاذ (ع) بکسر شتافتن در رفتار

اغلاط (ع) بالکسر در غلط افکندن وبالفتح غلطها

اغلاظ (ع) بالکسر درشت گفتن وجامه درشت خریدن

اغلاف (ع) بالکسر پرده فروگذاشتن ودر غلاف کردن چیزیرا وشب تاریک

اغلاق (ع) بالکسر در بستن ودربسته آوردن کلام

اغلال (ع) بالکسر گناه داشتن وخیانت کردن در غنیمت وتشنگی بغایت رسیدن وطعام آوردن برای عیال وروپانیدن زمین گیاهی را که اورا غال خوانند وتیز نگریستن وبند برکسی نهادن وغله آوردن وبالفتح غلهای آهنی که برگردن مردم نهند وآبهای روان که درمیان درختان رود

اغلام (ع) بالکسر تیز شهوت شدن

اغلانیدن (ف) سخت پرشورانیدن هردو بهم وتنصر

اغالش (ف) بمعنی برجهانیدن و برغلانیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغرا گویند * روبه اغالش اندرون مخراش *

اغالیط (ع) بالفتح غلطها و چیزهاییکه بدان کسی را در غلط اندازند

اغاني (ع) بالفتح سرودها و جمع اغنیه است

اغاني سراي (ف) بکسر سین سرودگوی

اغتبا (ع) بالکسر نادان و گول شدن

اغتباط (ع) بالکسر و بغین منقوطه دروغ بر کسی بستن بی سببی

اغتدا (ع) بالکسر و بغین منقوطه بامداد کردن و در بامداد رفتن

اغتدال (ع) بالکسر و بغین منقوطه تشنه شدن

اغتذا (ع) بالکسر و بذال منقوطه غذا گرفتن

اغتراب (ع) بغربت شدن

اغترار (ع) بالکسر فریفته شدن و ناگهه گرفتن

اغتراف (ع) آب برداشتن بدست

اغتسال (ع) بالکسر شستن

اغتصاب (ع) بالکسر و بغین منقوطه بزور گرفتن

اغتلام (ع) بالکسر سخت شهوت شدن بجماع

اغتم (ع) بالفتح مرد غیر فصیح

اغتماز (ع) بالکسر کار کسی را عیب کردن

اغتماض (ع) بالکسر غنودن

اغتمام (ع) بالکسر خوردن و اندره کین شدن و بغین منقوطه اندوه

اغتناط (ع) بالکسر شکنبه فشردن و آب آن خوردن

اغتنام (ع) بالکسر و بغین منقوطه غنیمت گرفتن از کفار و غنیمت شمردن

اغتیاب (ع) بالکسر غیبت کسی کردن یعنی بد گفتن کسی را بعد از وی شاد شدن و در شک بردن نیکوئی حال کسی تا او را مثل آن حال شود

اغتیاظ (ع) بالکسر خشم گرفتن

اغتیال (ع) بمعنی ناگاه کشتن و فربه و سطبر شدن کودک

آغر (ف) با غین مفتوح خشک رودی را گویند که سیلاب بر آن گذشته باشد و جا بجا آب ایستاده بود و آن را افر عزیز نامند حکیم عمق بخاری در صفت راه و صعوبت آن گوید* فرازش پر از خون چو کوه تیزخون * نشیبش ز اشکم چو از غاب و آغر * و بالفتح و تشدید را سفید پیشانی و شریف و مشهور و بفتحتین اندک دهان و بکسر عین معجمه زبان این لفظ را در سکندری در باب زای معجمه نیز آورده

اغرا (ع) بالکسر بلا بر انگیختن

اغراب (ع) بالکسر و با غین منقوطه چیزی غریب آوردن و غریب شدن و نیک خندیدن و پر کردن مشک را

اغراز (ع) بالکسر و بغین منقوطه خاص شدن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی

اغراض (ع) بالکسر تنگدل کردن و بستوه آمدن و تنگ بر شتر بستن و بالفتح غرضها

اغراق (ع) بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن

اغرام (ع) بالکسر هلاک کردن و حریص شدن و تاوان زده کردن و زیان کار گردانیدن

اغرب (ع) بالفتح غریب تر و عجیب

آغرده (ف) با غین مفتوح براء زده و فتح دال جامه تنگ و نازک باشد حکیم سوزنی گفته * بدرد خاست کهرکاه و پشتت از سردی* ز بستری که بزیر این تو بود آغرده * وحق آنست که اغرده مخفف اغارده است یعنی نم دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است چون صاحب جهانگیری بدین معنی متقل نشده بقیاس معنی اختراع برابن

و آب رفته باشد ونیک سرشته بود و بمعني دعا و حرکت چنانکه گوید بد آغار بمعني بد حرکت در حل اللغات است بمعني چیزي بهم پیوسته و نم گرفته از آب یا از خون استاد * عقیق گشته شد آب زمین کز خون * بروي دشت و بیابان فروشد است آغار * و در فرهنگ سه معني آورده اول بمعني نم رسیدن باشد و آنرا فرغار و فرغر و ه نیز گویند حکیم ناصر خسرو فرماید * از هرچه سپهر کني از سر وز پهلوش * زان چیز برون آید بیرون دهد آغار * حکیم نزاري قهستاني گوید * بمنزلي که فرو دایم از فراق رخت * ز خون دیده جهان سربسر بیاغارم * دوم آمیختن و سرشتن باشد کمال اسمعیل راست * زباد سرد کجا آب منعقد گردد * بلطف طبعش اگر آب را بیاغاري * سیوم برانگیختن و تحریک کردن باشد و آن را برغلانیدن نیز گویند و بتازي اغرا خوانند منوچهري فرماید * با چنین کم دشمن خواجه نیاغارد بجنگ * اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند *

اغارت (ع) بالکسر بزمین نشیب رفتن وسخت تافتن بنشیب و فرو رفتن چشم در مغاک و نیک تابیدن ریسمان و غارت کردن و شتافتن

آغاردن (ف) بالفتح والمد و بارای موقوف فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و حرد رکت کردن فردوسي گوید * آنشیرا ندر آغار آن چرم خر * که آن چرم گردد بکیتي سمر *

اغاره (ع) بمعني دوالي که کفش گران میان چرم وروي کفش گذارند تا مانع دخول آب وخاک شود

آغاز (ف) بالفتح والمد سه معني دارد اول ونخست و ابتداي کارها و امر با بتدا کردن مطابق معني ثاني ضیاء الدین پارسي نظم نموده * رسم آورده خدنگت زدهان سوفار * دردل معرکه برخود وسپر خندیدن * نطفه راگر ز قبول دز تو مژده رسد * کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن *

مطابق معني ثالث ابوالفرج گوید * محکم آغاز هرچه آغازي * دوم صدا وندا را گویند استاد رودکي فرماید * بدشمن برا زخشم آواز کرد * تو گفتي مگر تندر آغاز کرد * سیوم بمعني قصد آمده حکیم سنائي نظم نموده * رو بگرد خاک بازي کرد این زان راه نیست * کاندران ره با براق جلد خر تازي کني * یا تو خود کي مرد آن باشي که خود را چون خلیل * در کف محنت چو گوي پهنه آغازي کني *

آغازده (ف) بمعني جامه تنگ پاره پاره

آغازه (ف) بمد وقصر و بفتحتین غین و زاي معجمتین نوعي از سازکفشگرانست و در بعضي از فرهنگها مرقوم است دوالي را گویند که کفشگران ومرزه دوزان در میان درز روي کفش وموزه ته آن نهاده بدوزند تا آب وخاک بدرون کفش وموزه درنیاید

آغازیدن (ف) بمعني آغاز کردن

اغافت (ع) نام گیاهیست که هند آن را اکاس بیل گویند

اغافث (ع) درمویداست همین که در تاي فوقانیه گذشت

آغال (ف) پنج معني دارد اول تیزکردن بزکاري وتحریک کردن و برشورانیدن و برغلانیدن بود وآنرا آغار نیز گویند مولانا حسن کاشي راست * بگرد عارض آن زلف را بیاغالد * بروم قافله زنگبار بکشاید * حکیم اسدي فرماید * بخندید سقا و گفتا مباد * کز آغال تو سر دهم من بباد * آغالش وآغالیدن مصدر آنست دوم نام جاویه فرو برون باشد حکیم ازرقي گفته * زروي تیغ توانه ردو چشم دشمن تو * دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال * سیوم جایي را گویند که در صحراها وکوهها بسازند تا گوسفندان وگاوان ودیگر چارپایان شب در انجا باشند وآن را اغل نیز خوانند چهارم خانه زنبوران را گویند

اعم (ع) بفتحتین فراگیرنده تر همه را
اعما' (ع) بالکسر کور کردن
اعمار (ع) بالکسر بخشیدن چیزي بکسي بر ینوجه که تا عمر تو من باشد یا تا عمر تو آن چیز حق تو باشد وبالفتح عمر ها
اعمال (ع) بالکسر کار فرمودن وبکار آوردن وبالفتح کارها
اعمام بالفتح گروهي از مردمان برادران پدر وبالکسر خداوند بسیار غم شدن
اعمش (ع) بالفتح ضد بصیر وانکه از چشم او اشك رود بعلتي
أعمي (ع) بفتح وبالف مقصوره نابینا
أعن (ع) بفتحتین وتشدید نون انکه سخن به بیني گوید
اعنا (ع) بالکسر رویانیدن وخوار کردن وفروتنی کردن
اعنات (ع) بالکسر در کاري افگندن کسي را که از آن بیرون نتواند آمدن وهلاك کردن ودر اصطلاح شعرا قافیه که بطریق لوازم مالایلزم باشد چنانکه میم عهل وهمل زیرا چه قافیه بغیر آن درست است چنانکه عهل را قافیه اجل سازند
اعناق (ع) بالکسر فراخ رفتن وگردن بند در گردن وگردن بند ساختن وبالفتح گردنها وبزرگان قوم
اعنق (ع) بالفتح دراز گردن وچیزي که بلند باشد وسگي که در گردن او قلاده باشد
إعوا (ع) بالکسر بیفرماني کردن وبي راه گردانیدن
اعواز (ع) بالکسر درویش ومحتاج شدن ودشوار شدن کار وحاجتمند گردانیدن ودرویش ومحتاج گردانیدن واومتعدي ولازمي آمده است
اعواص (ع) بالکسر دشوار گردانیدن کار بر خصم
اعوام (ع) بالفتح سالها جمع عام بمعني سالها
إعوان (ع) بالفتح یاران

اعوج (ع) بالفتح کج ونام اسپ بني هلال
اعوجاج (ع) بالکسر کج شدن
اعور (ع) بالفتح یک چشم وانکه بمطلوب نرسد وز بون وکند فهم وبي خرد وکتاب کهنه وانکه تازیانه ندارد ودره تي شدن وبالفتح دره یکها وآیتها
اعیاء (ع) بالکسر مانده شدن ومانده کردن کسي را در کار
اعیان (ع) بالفتح بزرگان وبرادران وهمچشمان داشیاء ذوات موجوده در خارج ودر اصطلاح سالکان صور علمیه را گویند ودر اصطلاح حکما ماهیات اشکار را گویند وصور اسماء الهي اند وارواح مظاهر اند واشباح مظاهر ارواح اند پس حقیقت انسانیه اول در اعیان ثابته تجلي کرد وبعد از آن در ارواح مجرد تجلي کرد ذات وصفات وافعال را از ینجا معلوم کن
اعیان ثابته (ع) صور اسماء الهی را گویند که صورتها معقولست در علم حق تعالی آنرا اعیان ثابت گویند وعیان ثابته نیز گویند درین دو اعتبار است یکي انکه صور اسما ست دوم انکه حقایق اعیان خار جیست پس اعتبار اول همچو ابدانست مر ارواح را واعتبار دوم همچو ارواح است مر ابدان را
اعیط (ع) بفتح یکم وسیوم بلند ودراز ومرد دراز گردن
اعیل (ع) سنگ سفید
اعین (ع) بفتح اول وثالث فراخ چشم ونام مردیست وبضم ثالث چشمان
اعینان (ع) بالکسر بنسیه چیزي خریدن ودیده بان شدن
اغ (ت) بالفتح دام پرنده
اغاثه (ع) بالکسر بفریاد رسیدن وباران دادن
اغاج (ت) بفتحتین درخت
آغار (ف) بهمه وغیرمد زمیني که درو نم

نام شاعریست وصاحب قاموس گوید اعشی نام ده شاعراست ازده قبیله عرب

اعصا (ع) بالکسر شاخها بیرون آوردن رز یعنی انگور

اعصاب (ع) بالفتح پیها جمع عصب بفتحتین

اعصار (ع) بالکسر بالغ شدن دختر و نزدیک شدن ابر بباریدن وگرد باد شدید و بادی که ابر برانگیزد و باد گرد وغبار آمیخته و باد گرم آتشین وبالفتح گردها وزمانه‌ها

اعصاف (ع) بالکسر هلاک شدن و سخت وزیدن باد و شتاب رفتن اسپ و بسیار کشت شدن زمین وبرگ برآوردن کشت

اعصام (ع) بالکسر چنگ در زدن وبالفتح جمع عصمه وبالضم جبل و قلاده وسفیدی بازوی آهو و نیز بند ساختن مشک را بر زمین یا پالان شتر از چیزی ساختن وچیزیکه سوار دست بروی زند تا نیفتد ودست بدان زدن ازبیم افتادن

اعصل (ع) به عین وصاد مهملتین انکه دهان ودندان گرد رشته باشد

اعصم (ع) بالفتح وبعین وصاد مهملتین آهوی دست وپا سفید اعصام جمع آن ونیز بمعنی زاغی که فول بالایش سفید باشد

اعضا (ع) بالفتح جزوهای بدن

اعضاض (ع) بالکسر بشمشیر زدن کسی را ودرخت خاردار خوردن شتر و خارناک شدن وگزانیدن و خداوند شتران خارخوار شدن

اعطا (ع) بالکسر بخشیدن

اعطاب (ع) بالکسر هلاک شدن

اعطاش (ع) بالکسر تشنه گردانیدن

اعطاف (ع) بالفتح مهربانی‌ها و دوستیها

اعطان (ع) بالفتح خفتنگاهای شتر در کناره آب جمع عطن بفتحتین

اعظام (ع) بالکسر بزرگی کردن وبزرگی داشتن وتعظیم بزرگ کردن وبوقت نماز خفتن ودرآمدن ورفتن درانوقت ودرنگ کردن وبازماندن ازچیزی وبازداشتن کسی را ازچیزی بعدازدرآمدن دران وگذشتن پاره ازشب

اعفاء (ع) بالکسر ازگناه درگذشتن وبگذاشتن

اعفاف (ع) بالکسر پرهیزکار گردانیدن

اعفث (ع) بالفتح سخت برده

اعفک (ع) بالفتح کلو واحمق

اعقا (غ) بالکسر سخت تلخ شدن وازدهن بدر انداختن چیزی برای تلخ

اعقاب (ع) بالکسر پاداش دادن وازدرآوردن وبالفتح فرزندانی که ازپش مادر وپدر باشند و پاشنها وبفتح اول وکسرثانی جمع عقب

اعقال (ع) بالکسر خردمند کردن و دریافته سخن گفتن

اعقل (ع) خردمندتر وستوری کدپایش کج شده چنانکه هردوزانوی دررفتن بهم خورد

اعلا (ع) بالکسر بلند شدن وبلند کردن وبزرگوار شدن وبرجای بلند برآمدن وغالب شدن

اعلاق (ع) بالکسر درچیزی آویختن وناخن بچیزی فروبردن وچیزی را علاقه کردن

اعلال (ع) بالکسر بیماری کردن

اعلام (ع) بالکسر آشکاه گردانیدن ونشان کردن ودرجامع علم یافتن وبالفتح کوهها ونشانها

اعلان (ع) بالکسر آشکارا کردن وبالفتح چیزهای آشکارا

اعلف (ع) بضم یکم وسیوم بزغاله

اعلم (ع) بالفتح داناتر وانکه لب بالای اوشکافته باشد

اعلن (ع) بالفتح اشکاراتر

اعلی (ع) بالفتح وبالف مقصوره بلندتر وبزرگتر

ختنه وعذر آوردن وخداوند عذر گشتن ومعذور داشتن وجمع عذر بالضم

اعرا (ع) بالکسر برهنه کردن ودور شدن از یاری کردن وچیزی بعاریت دادن ودر صراح است اعرا بالکسر والمد جای دادن وتمکین کردن ودور کردن از کسی

اعراب (ع) بالکسر بیان کردن وسخن باعراب گفتن وعربی کردن عجمی را وفحش گفتن و بالفتح عربیان صحرا نشین

اعراج (ع) جمع عروج

اعراس (ع) بالکسر داماد شدن وعروس شدن وشور کردن وجماع کردن ودر آخر شب فرود آمدن وبالفتح زنان تازه شوی کرده جمع عروس بالفتح

اعراض (ع) بالکسر روی از چیزی گردانیدن وآشکارا شدن وپهن کردن وبچه پهن زادن وخایه بزغاله کندن ودست دادن نیکوئی وراست ایستادن شکاری بتیر انداختن وبطول وعرض زمین رفتن وبالفتح بیماریها وچیزهای نوپیدا شده وچیزهایکه بخود قایم نباشد بلکه بغیر وشهرهای حجاز وحسد های مردم

اعراف (ع) بالکسر دراز شدن عرف یعنی یال وبالفتح نوعی از درخت های خرما وپشتهای بلند ویال های اسپان وتاج خروسان ومنزلهاست میان بهشت ودوزخ وگویند سوریست میان بهشت ودوزخ وتحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست که حجاب شده میان دوزخ وبهشت وتشبیه داده آن اعالی را بایال های اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف است وعرف یال اسپ وتاج خروس را گویند ودر حل الغات تست بفتح پرده ایست میان بهشت ودوزخ وامام زاهد فرموده که اعراف پلی باشد از سنگ سفید واین موضع را بدان جهت اعراف گویند که ساکنانش عارف باحوال اهل بهشت ودوزخ اند این انبیا یا شهید امام فاضل مومنان باشد یا ملایکه برصورت رجال وبرین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل فضل وکرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت می بینند ازان متلذذ میگردند وعذاب دوزخ را مشاهده میکنند وبخلاصی ازان ومصیبون محفوظ باشند بعضی گفته اند در اعراف کسانی باشند که حسنات وسیات ایشان برابر باشد

اعراق (ع) بالکسر بیخدار شدن وبیخ بر زمین فرو بردن درخت وباندک آب آمیختن شراب وبعراق رفتن

اعرام (ع) سیاه وسفید ورمه وبز ومیش

اعرج (ع) بالفتح لنگ

اعرض (ع) انچه قایم بغیر باشد چنانکه سیاهی وسفیدی ونیز گزند وبیماری دیگر بمعنی کالا ورخت بمعنی اول درعرب بفتح نیز خوانند

اعرف (ع) بالفتح اسپ ایالدار وشناخته تر وشناسنده تر

اعزاب (ع) بالکسر وبزار منقوطه دور شدن

اعزاز (ع) بالکسر گرامی داشتن وبزرگ آمدن غم بر کسی وقوی کردن وتنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده ودشوار برداشتن گاو وپای بر زمین سخت رسیدن

اعز (ع) بفتحتین عزیزتر

اعزل (ع) بالفتح مرد بی‌سلاح وابر بی باران ونام ستاره ایست واسپ کج دم

اعسار (ع) بالکسر درویش شدن ونیز بمعنی درخت

اعشاش (ع) بالکسر طعام اندک برای عیال وبرای فروخت آوردن

اعشی (ع) بالفتح وبالف مقصوره شب کور

درمیان هر دو پای خود گرفتن

اعتقا (ع) بالکسر باز داشتن

اعتقان (ع) در دل گرفتن وقرار در دل دادن ومحکم شدن

اعتکاف (ع) بالکسر در مسجد توقف کردن برای عبادت وباز ایستادن از چیزی

اعتلاء (ع) بالکسر بلند شدن وبزرگوار شدن وغالب شدن وبرزبر چیزی شدن

اعتلاص (ع) بالکسر دشوار شدن وبیطاقت شدن اسپ ماده وشتر ماده از جماع غیر

اعتلاف (ع) بالکسر علف خوردن

اعتلاق (ع) بالکسر عاشق شدن وبچیزی آویخته شدن

اعتلال (ع) بالکسر بیمار شدن وبهانه آوردن وباز داشتن کسی را از کاری وعلت وسبب آوردن برای چیزی

اعتم (ع) بتاء فوقانیه بمعنی آنکه سخن هویدا نگوید

اعتماد (ع) بالکسر کار بکسی باز گذاشتن وتکیه کردن بر چیزی وقصد کردن

اعتمار (ع) عمره کردن و زیارت کردن و قصد کردن و دستار برسر پیچیدن

اعتماس (ع) بالکسر باب فرورفتن

اعتماض (ع) بالکسر برهم زدن چشم ازغنوان

اعتمال (ع) بالکسر کار کردن

اعتمام (ع) بالکسر عمامه برسر بستن

اعتناء (ع) بالکسر تیمار داشتن واهتمام کردن وباعنایت شدن

اعتناز (ع) بیکسو شدن ودور شدن از جای بجای

اعتناق (ع) بالکسر دست بگردن یکدیگر کردن وبگردن گرفتن کسی را

اعتوار (ع) بالکسر دست بدست گرفتن چیزی

اعتیاد (ع) باز آمدن وعادة گرفتن

اعتیاص (ع) دشوار شدن کار برکسی وبار نا گرفتن میش وناقه وجزآن وبیطاقت شدن مادیان ویا شتر ماده از جماع

اعتیاض (ع) بالکسر عوض گرفتن

اعتیاق (ع) بالکسر باز داشتن

اعجاب (ع) بالکسر خوش آمدن در عجب و خویشتن بینی وتکبر کردن وچیزی عجب آوردن

اعجاز (ع) بالکسر عاجز ساختن وعاجز یافتن وناتوان گردانیدن ودرگذشتن از عذاب ونیز بمعنی سحر آید واعجاز بالفتح سرینها ومعجزها ودنبالها وبیخها

اعجاف (ع) بالکسر لاغر کردن وبالفتح لاغرها

اعجال (ع) بالکسر شتابانیدن

اعجام (ع) بالکسر نقط کردن حرف را وعجمی کردن سخن را ودر را قفل کردن

اعجز (ع) بالفتح بزرگ سرین وعاجزتر

اعجف (ع) بالفتح لاغر

اعجم (ع) بالفتح آنکه سخن فصیح نتواند گفتن اگرچه از عرب باشد و آنکه برسخن قادر نباشد وکند زبان وآهو وبزکه در هردو دست او سفیدی باشد اعجم جمع آن

اعجمی (ع) آنکه تازی زبان نباشد

اعجوبه (ع) بالکسر کار عجب ونو باره

اعدا (ع) بالفتح دشمن شدن وبالکسر دوانیدن ویاری دادن

اعداد (ع) بالکسر ساختن وآماده کردن وبالفتح شمارها واو جمع عد است وآب چشمه وچاه که مادهٔ آن منقطع نشود

اعدام (ع) بالکسر نیست کردن ونیافتن چیزی ومنع کردن کسی را ودرویش شدن

اعدل (ع) بالفتح داد دهنده تر وراست ومیانه تر

اعذار (ع) بالکسر مهمانی طعام عروسی و

آعالش (ع) بهد وقصد شورش وکسي را بشورانیدن بجنگ گویند هر دو لعال کردن یعني یکد یگر بشوریدن

اعالي (ع) بالفتح بلندان وبلند مرتبه ها

اعانته (ع) بالکسر یاري کردن

اعتاب (ع) بالکسر خوشنود کردن

اعتاق (ع) بالکسر آزاد کردن

اعتباد (ع) بالکسر کسي را بنده خود کردن

اعتبار بالکسر نیکو شمردن وعبرت گرفتن وقیاس کردن وازبي چیزي رفتن

اعتباط (ع) بالکسر سالها باز نگرفتن ناقه وگوسپند ونیز دشوار آمدن کار

اعتبان (ع) بالکسر پیش گرفتن

اعتجر (ع) بالفتح مرد سطبر وفربه ومرد بزرگ شکم وهمیان پر از چیزي

اعتدا (ع) بالکسر از حد درگذشتن وپیدا کردن

اعتداد (ع) بالکسر بشمار آوردن وشمرده شدن وعدّه داشتن زن

اعتدال (ع) بالکسر بعین مهمله راستي وراست شدن ومیانه شدن وبرابر بودن وبذال معجمه سخت شدن گرما

اعتذار (ع) بالکسر عذر خواستن وبکارت دختر بردن

اعتراء (ع) بالکسر نزدیک آمدن ورسانیدن ودر گرفتن وتیز کردن

اعتراض (ع) بالکسر روي گردانیدن وبر پهنا ایستادن وحایل شدن پیش چیزي وسرکشي کردن اسپ بوقت کشیدن وبر پشت توسن سوار شدن وپیش آمدن چیزی را بقصد وي وعرض دادن لشکریان خود را واز میانه هاي ماه آغاز کردن کاري را ومانع شدن

اعتراف (ع) بالکسر اقرار کردن بگناه وقیل صبر کردن وپرسیدن خبر وخبر شناختن

اعتراک (ع) بالکسر انبوهي وغلبگي کردن و جمع شدن

اعتزاء (ع) بالکسر وبزاء معجمه خود را بکسي نسبت کردن

اعتزاز (ع) بالکسر عزیز شدن

اعتزال (ع) بالکسر بیک سو شدن وگوشه گرفتن

اعتسار (ع) بالکسر ستم بر کاري داشتن وانکار در تنگدستي گرفتن وستم وقهر کردن

اعتساس (ع) بالکسر شب گردیدن از براي دزدي وبدکاري

اعتساش (ع) بالکسر خوردني اندک آوردن از جاي براي عیال یا براي فروختن و آشیانه گرفتن مرغ

اعتساف (ع) بالکسر بي راه رفتن وناخوش آمدن وکراهیت داشتن چیزي را

اعتشان (ع) بالکسر و راي خود چیزي گفتن

اعتصا (ع) بالکسر بعصا تکیه کردن وشمشیر زدن

اعتصار (ع) پناه بچیزي بردن وفشردن و بیرون کردن مال از دست کسي وباز داشتن مال از کسي

اعتصاص (ع) بالکسر غم وغصه خوردن ودر گلو گرفتن

اعتصاف (ع) بالکسر کشت وزراعت کردن

اعتصام (ع) بالکسر باز ایستادن وچنگ در زدن

اعتصاب (ع) بالکسر وعین غیر منقوطه عمامه بر سر نهادن

اعتضاد (ع) در بازوي خود کردن چیزي را و یاري گرفتن از کسي

اعتضاص (ع) در گلو گیرانیدن

اعتفاف (ع) بالکسر اندک خوردن وباندک چیزي معاش کردن

اعتقال (ع) بالکسر بند کردن وبسته زبان گردانیدن ونیزه در میان ساق و رکاب فرو بردن وچیزي را

اطلس (ع) بالفتح سرخ بسياهي مايل وكرك ويزه يعني سرخ تيره رنگ ونوعي ازجامه ابريشمي وجامه ساده وكهنه ودرم بي سكه ونام زني شاعره كه درعصر اميرحسن بود

اطلس چرخ (ف) فلك البروج وعرش

اطم (ع) بالفتح خشم كردن وبضمتين حصار مدينه وحصار سنگين وقصروخانه چارگوشه مسطح ودرصراح است قلعه در يمن

اطماع (ع) بالكسر اميدوار كردن ودرطمع انداختن كسي را

اطموط (ع) نام داروي كه هندش ستاوركويند

اطمي (ع) بالكسر وبالف مقصوره درفش

اطمينان (ع) آرام گرفته شدن

اطناب (ع) بالفتح جمع طناب وبالكسر مبالغه كردن درسخن ودرازكردن

اطنابه (ع) خانه موش بزرگ وسايه بان و دوال سركمان

اطناف (ع) بالكسر برسركوه برآمدن

اطنان (ع) بالكسر باوازآوردن روينه ومسينه وغيرآن

اطوا (ع) بالكسر ستودن

اطوار (ع) بالفتح نوعها وحالها وبارها قال الله تعالى خلقكم اطوارا اي نطفة ثم علقة ثم مضغة وبالكسر نازكردن وروان شدن وغضب كردن درغير محل

اطواق (ع) بالفتح جمع طوق يعني گردن بند زنان وحلقه كردن زنان كه هندانراهنسلي گويند

اطوال (ع) بالكسر درازگردانيدن وبچه دراز وبالا زادن زن وبالفتح جمع طول

اطوام (ع) نام ماهيست دردريا

اطيب (ع) بالفتح پاك تروخوشبوتر ودرمدار الافاضل خري كه درپشت وپاي اوخطي سياه بود ونام مرغيست سبزرنگ

اطيبان (ع) خوردن وجمع كردن

اطير (ع) بالفتح گناه

اطينان (ع) بالكسر آرميدن

اظبي (ع) بالفتح آهوان

اظراف (ع) بالكسر بچه ظريف زادن

اظفار (ع) بالكسر ظفردادن ونوعي ازبوي خوش ونام شهري وبالفتح ناخنها وفيروزيها وبرتقدير اول جمع ظفر بالضم وبرتقدير ثاني جمع ظفر بفتحتين و ميوهاي بزرگ وستارهاي خورد

اظفار الطيب (ع) داروي كه اوراناخن وناخن خوش نيزگويند وقيل جانوريست ازحشرات دريا كه هندش انكه خوانند

اظفر (ع) درازناخن

اظلال (ع) بالكسر سايه افگندن وسايه دار شدن درخت وجزآن ونزديك شدن

اظلام (ع) بالكسر تاريك شدن ودرتاريكي درآمدن وستم كشيدن ودرخشيدن دندان

اظماء (ع) بالكسر والمد تشنه گردانيدن

اظنان (ع) بالكسر تهمت نهادن

اظهار (ع) دروقت نماز پيشين شدن وغالب گردانيدن وپيدا كردن وآشكارا كردن

اظهي (ع) بالكسر وبالف مقصوره وباظاء منقوطه سيه لب

اعادة (ع) بازگردانيدن

اعادي (ع) بالفتح دشمنان

اعاذة (ع) بذال معجمه درپناه گرفتن

اعارة (ع) بالكسر عاريت دادن

آعازه (ع) ممدود ومقصوره بازاي معجمه نوعي ازساز كفشگران

اعاصر (ع) جمع عصر بمعني زمانه

اعالة (ع) بالكسر بسيار عيال شدن ودرويش شدن وفرايض را كم كردن ورنجش كردن ميراث

اطاقته (ع) بالکسر توانستن
آطال (ع) بالفتح و المد جمع اطل و اطل بالکسر تهیگاه و پهلو
اطام (ع) بالضم و بالکسر بند شاش
اطابیه (ع) خوش کردن و خوشبو گردانیدن و استنجا کردن
اطباخ (ع) بالکسر چیزی بعلف و بریان کردن
اطباع (ع) بالفتح مهرها و سررشته ها و جوها و بر تقدیر اول جمع طبع است بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع طبع است بالفتح و بر تقدیر ثالث جمع طبع است بالکسر که بمعنی رودخانه است
اطباق (ع) بالکسر اتفاق کردن و بر سر چیزی افگندن و نیز چیزی نوشانیدن
اطبخ (ع) بالفتح پزنده تر
اطبط (ع) بالفتح آواز کردن پالان شتر و زین و آواز کردن شتر از گرانی بار و آواز کردن شکم و آواز کردن درخت خرما
اطراء (ع) بالکسر نهایت کردن در ستایش
اطراب (ع) بالکسر بشادی در آوردن
اطراح (ع) بالکسر انداختن
اطراد (ع) بالکسر و التشدید طا راست شدن کار و بالتخفیف راندن فرمودن
اطراف (ع) بالکسر نو آوردن و چیزی نو خریدن و خوش آینده آوردن و اطلاع یافتن بر چیزی و بالفتح کنارها و اطراف الرجل یعنی پدر و برادران و اعمام و سایر خویشان و بالکسر و تشدید طا چیزی نو گرفتن از مال و هر چه باشد
اطراق (ع) بالکسر بعاریت دادن بز برای کشتن و خاموش بودن و سر در پیش افگندن و رفتن شتران در پی یکدیگر
اطرب (ع) بالکسر شاد و خورم شدن
اطروش (ع) بالضم کر کذا فی التاریخ و در نصاب است بمعنی کرام الجیش عالم لشکر
اطریغل (ع) بالکسر و بفتح فا معجونی است مرکب از هلیله و بلیله و امله معرب تریپهل یعنی سه میوه و بحذف الف و کسر طا نیز آمده انوری گوید* سازی طریغلی که کند دیو را پری *
اطعام (ع) بالکسر طعام دادن و طعم و مزه یافتن
اطعان (ع) بالکسر بردن و راندن
اطعمه (ع) بالفتح طعامها
اطغا (ع) بالکسر طاغی گردانیدن
اطغاء (ع) بالکسر و المد کشتن آتش و چراغ و بر سر آب آوردن چیزی را
اطفال (ع) بالکسر بچه خورد شدن و بالفتح طفلان
اطفال باغ (ع) بالفتح شاخهای نورسته و شگوفه های نو و نهالهای نوخیز و نیز اشارت از شاهد است
اطغاء (ع) گمراه کردن و از حد بیرون کردن
اطلا (ع) بالکسر دارو بر عضو اندودن
اطلاب (ع) بالکسر دور شدن و محتاج بطلب و مطلوب کسی نیز جستن
اطلاع (ع) بالکسر و سکون طا دیده ور گردانیدن و وقوف دادن کسی را بر سر خود و قی کردن آدمی و شگوفه کردن درخت خرما و تیر از آماج گذرانیدن و به تشدید طا دیده ور شدن و واقف شدن و واقف گردانیدن و بر بالای چیزی بر آمدن
اطلاق (ع) بالکسر از بند رها کردن و روان کردن و کشادن دست به نیکی و کشادن گفتن و شکم راندن
اطلال (ع) بالکسر مشرف شدن و مصرف شدن بر چیزی و باطل کردن خون و بالفتح نشانهای سرا و جای خراب شده و بدنها

وچاشتگاه کردن

اضحاک (ع) بالکسر خندانیدن

اضحال (ع) بالکسر نیست شدن و نابود شدن

اضحکاک (ع) بالکسر بهم کوفته شدن

اضحوکه (ع) بالضم انچه مردم را بخنده آرد

اضحیه (ع) بالضم گوسپندی که بروز عید الضحی قربان کرده شود

اضداد (ع) بالکسر و بضاد منقوطه خشم گرفتن

اضداع (ع) بالکسر میل دادن و گران بار شدن

اضراب (ع) بالکسر روگردانیدن و مقیم شدن وکسی را زدن فرمودن و سرفرود افگندن و نر بزماده افگندن و بالفتح مانند هسا جمع ضرب بالفتح بمعنی مانند

اضرار (ع) بالکسر گزند رسانیدن و زن برسر زن آوردن و سخت نزدیک شدن و بدندان گرفتن ولجام را خائیدن اسپ و شتاب نمودن و دویدن

اضراط (ع) بالکسر تیز آوردن کسی را

اضراق (ع) بالکسر وضاد منقوطه مدهوش گشتن

اضرام (ع) بالفتح وبضاد منقوطه آتش در هیمه زدن و آتش فروزانیدن

اضطاح (ع) بالکسر بامداد شراب خوردن

اضطباع (ع) ردا از زیر بغل راست بدر آوردن و بر دوش چپ انداختن

اضطراب (ع) خلل یافتن کار و پریشان شدن و جنبیدن

اضطرار (ع) بالکسر بیچاره کردن و بیچاره گردانیدن و بیچارگی وعاجزی و شکستگی

اضطرام (ع) بالکسر زبانه زدن آتش و دویدن آب

اضطلاع (ع) قوی شدن در کاری

اضطباع (ع) بر پهلو خفتن

اضعاف (ع) بالکسر ضعیف ساختن و دوچند کردن وخداوند افزونی شدن و بالفتح مانند ها و دو برابرها و میانهای سطور کتاب وجز آن که تضاعیف نیز گویند

اضعاق (ع) بالکسر درفراز کردن وموافقت کردن و فراز آمدن مردم در کاری وگوسفند را یکبار دوشیدن

اضغاث (ع) بالفتح دسته های گیاه خشک و تر بهم آمیخته جمع ضغث بالکسر نیز بمعنی اعلام خوابهای پریشان که تعبیر درست ندارد بجهت خلط

اضغان (ع) بالفتح کینها وعداوتها

اضل (ع) بالفتح والتشدید لام گمراه تر

اضلاع (ع) میل کردن وگران بار شدن و بالفتح استخوانهای پهلو

اضلال (ع) گمراه کردانیدن وگم کردن و باطل و هلاک کردن وضایع کردن و دفن کردن مرده

اضم (ع) بکسر وفتح ضاد معجمه نام کوهی است و زمینی که در مدینه معظمه واقع شده و بفتحتین کینه و حسد و خشم

اضمار (ع) بالکسر در دل داشتن و در دل چیزی گرفتن ولاغر کردن وضمیر در کلام آوردن

اضماع (ع) شیر فرود آوردن گوسفند پیش از زائیدن وخوار و زار کردن

اضمحلال (ع) نیست کردن و نیست شدن

اضماک (ع) بالکسر گیاه بدر آوردن زمین وسیراب و سبز شدن گیاه واضیان بهقله

اضنا (ع) بالکسر و بالنون گران تن کردن بیماری کسی را ولاغر کردن

اضیاف (ع) بالفتح مهمانان

اضیق (ع) بالفتح تنگ تر

اطاعت (ع) فرمان بردن و رسیده شدن میوه درخت

اطانه (ع) هلاک کردن و انداختن

اصم (ع) بفتحتین و به تشدید میم کر و سنگ سخت و در حل اللغات ماری که در و افسون اثر نکند و مردی که از و امید بهی نباشد و از هوای نفس باز داشته نشود و حاتم اصم نام بزرگیست و شهر اصم ماه رجب زیراکه در و قتال حرام بود و آواز داد خواه و آواز سلاح شنیده نمی شود و اصم بفتحتین و التخفیف خشم و خشم گرفتن

اصها (ع) لجام گزیدن اسپ و شکار را برابر خود کشتن لقوله علیه السلام کل اصمیتهٔ و دع ما ابهیه

اصهات (ع) بالفتح خشمها و کینه ها و او جمع اصم است

اصهار (ع) بالفتح جمع صهر و صهر بالضم آب خورد و آب ظرف و برای آن

اصهام (ع) بالکسر کر کردن و کر شدن و کر یافتن کسی را

اصمع (ع) بالکسر خورد گوش و زیرک و بالفتح خرگوش و تیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و رونده بیلند ترین جا ها و جز آن و لقب حسد ابو سعید عبد الملک مشهور باصمعی

اصمکاک (ع) بالکسر خشم کردن

اصناف (ع) بالفتح نوعها و گونها

اصنام (ع) بالفتح بتها جمع صنم است

اصنان (ع) تکبر کردن و گنده بغل شدن و پر شدن از خشم

اصواب (ع) بفتح یکم و سکون دوم صواب تر

اصوب (ع) بفتح اول صواب تر

اصول (ع) بالضم جمع اصل و یا حسب و نسب و شبانگاه و آن بعد از وقت عصراست تا در وقت فرو رفتن آفتاب و نیز نام علمی است معروف و در فارسی اصول بمعنی ساز هم آید و در ملحقات نصاب است بمعنی اشتران کلان

اصول فاختنه (ف) نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی

اصبح (ع) بالفتح تندرست

اصبص (ع) بالفتح دره و کوزه و خم شکسته یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پر کنند و در و گل و ریاحین کارند و پیش نهند

اصیل (ع) شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن آفتاب و خداوند نسب و محکم و بیخ دار اصایل بالفتح جمع و اصل بضمتین و آصال بالمد جمع و پیش بین و ثابت رای و هلاک و موت و شهریست باندیس

اض (ع) بالفتح والتشدید ضاد مضطر کردن و بالکسر اصل

اضاءة (ع) بالکسر روشن کردن و روشن شدن

اضاءه (ع) مثله

اضاض بالکسر سپاه گاه

اضاعة (ع) بمعنی از بهره انداختن و بسیار ضیاع

اضاعه (ع) بمعنی ضایع کردن

اضافة (ع) بالکسر مهمانی کردن و افزون کردن بر چیزی و میل دادن و مضاف کردن کلمه بکلمه و نسبت کردن و گرد فراگرفتن و ملجای کردن کسی را بکاری و واگذاشتن کار خود بخدا و پناه دادن

اضاقه (ع) بالکسر تنگدست شدن یعنی بی مال شدن

اضبا (ع) بالکسر بریان کردن و مشرف شدن بر ظفر یافتن و آضبا بالف ممدوده خاموش شدن بر چیزی و پنهان کردن آن را و کینه در دل گرفتن

اضبط (ع) بالفتح مرد چپ و راست یعنی آنکه بهر دو دست کار کند

اضجاع (ع) بر پهلو خوابانیدن و ضمه را بسوی کسره میل دادن

اضحا (ع) بالکسر در چاشتگاه شدن

وبصلاح آوردن کار پیشه وچیزی قرار دادن

اصطلاع (ع) بالکسر قوی گشتن برکاری

اصطلام (ع) بالکسر ازبن برکندن

اصطنا (ع) بالکسر شرم داشتن

اصطناع (ع) بالکسر نیکوئی کردن وبرگزیدن قوله تعالی واصطنعتک لنفسی

اصطیاد (ع) بالکسر شکار کردن

اصطیاف (ع) بالکسر بتابستان جای مقام کردن

اصعاق (ع) بالکسر میرانیدن وبیهوش کردن

اصغار (ع) بالکسر درویش شدن

آصف (ع) بمد الف وکسر صاد نام وزیر حضرت سلیمان علیه السلام که بیک طرفة العین تخت بلقیس را ازراه دوماه آورده واویکی ازعلمای بنی اسرائیل بود پدر اوبرخیا نام داشت واصف بفتحتین در فارسی داروئیست بخراسان ونیز گویند که میوه ایست اچار کرده تا بحد ملتان آرند ش

اصغاء (ع) بالکسر گوش نهادن وبالکسر والمد صافی کردن ودو آبرو برینده شدن وبرگزیدن

اصفاح (ع) بالکسر سایل را رد کردن وپهن کردن چیزی ومیل دادن لقوله علیه السلام قلب المومن مصفح علی الحق یعنی دل مومن مایل کرده شده است بحق

اصفاد (ع) بالکسر بخشیدن چیزی وبند سخت برنهادن وبالفتح بخششها وبندها

اصفار (ع) بالکسر تهیدست ومحتاج شدن وبالفتح جمع صفر بالکسر

اصفر (ع) بالفتح زرد وبمعنی سیاه نیز آمده وخالی تر ومرغ آواز کننده تر واسپ زرد ونام پسر روم بن عیص بن اسحق که رومیان ازاولاد اویند

اصفرار (ع) بالکسر زرد شدن

اصفران (ع) بالفتح زرد زعفران

اصفی (ع) بالفتح وبالف مقصوره صافی تر

اصفیا (ع) بالفتح برگزیدگان جمع صفی

اصل (ع) بالفتح شبانگاه وآن بعد ازوقت عصر وبیخ وبن ونسب وحسب چنانکه عرب گوید لیس له اصل ولا فصل یعنی نیست اورا حسب وزبان فصیح اصول جمع آن

اصلا (ع) بالفتح قطعا ویقینا والف اصلا الف وقف است واصل بیخ را گویند ودر کنز اللغات است اصلا بالکسر در آتش آوردن

اصلات (ع) بالفتح جمع صلت وصلت بالضم کارد بزرگ واصلات بالکسر شمشیر از نیام بیرون کشیدن

اصلاح (ع) بالکسر بصلاح آوردن وآشتی کردن وبمعنی نیکوکردن خلاف وفساد واصلح بالفتح نیکوتر

اصل السوس (ع) کندرو وسندروس نیز گویند وآن صمغی است مانند کهربا چون بر آتش نهند بگدازد بوی خوش دهد

اصل الرجل (ع) بمعنی ثابت بنیاد واصل نیز بمعنی قاعده وقانون واصل وفصل گویند فلانی را اصل نیست یعنی فصل نیست

اصلت (ع) بالفتح پیشانی که کشاده باشد

اصل حیا (ع) همان ابو الحیا که مذکور شده است

اصلخ (ع) بالفتح کر که هیچ نشنود

اصلداران پاک (ف) یعنی انبیا و اولیا و ملایک

اصلداران فلک (ف) بمثله

اصلع (ع) بفتح آنکه موی پیش سر نداشته باشد وبضم وفتح صاد مهمله نوعی ازمار

اصلم (ع) بالفتح ازبن بریده گوش

اصلیت (ع) بالکسر شمشیر مصقل زده و شمشیر برهنه

او سفید باشد و نام یکی از اصحاب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که اورا اصبغ ابن بنانه گویند
اضنغاف (ع) بالکسر صف بستن
اصجاع (ع) بالکسر قتحت را بسوی کسرت میل دادن و بر پهلوی خوابانیدن و آرمیدن
اصح (ع) بالفتح درست تر
اصحا (ع) بالکسر پاک شدن آسمان از ابر
اصحاب (ع) بالفتح یاران وخداوندان وبالکسر یار شدن و رام شدن
اصحاب احلام (ع) خوابهای شوریده که آن را تعبیر نتوان کرد
اصحاب الشمال (ع) آنان که نام های ایشان بدست چپ دهند
اصحار (ع) بالکسر بصحرا بیرون آمدن
اصحاف (ع) بالکسر جمع کردن صحیفه ها ومکتوبها درجای
اصحم (ع) بالفتح سیاه که بزردی زند
اصدار (ع) بالکسر بازگردانیدن
اصداغ (ع) بالفتح موی های بناگوش ومیان چشمها وگوشها و موها که بران مواضع باشند جمع صدغ بالضم
اصداف (ع) بفتح یکم وسکون دوم صدف ها
اصداق (ع) بالکسر کابین زن کردن
اصر (ع) بالکسر عهد و بار و گناه و بالفتح شکستن ومیل دادن و بند کردن وباز داشتن
اصراخ (ع) بالکسر بفریاد رسیدن
اصرار (ع) بکسر الف پیوسته بر گناه بودن
اصرام (ع) بالکسر درویش شدن و وقت برامدن خرما شدن و بالفتح پوستها و چرم ها جمع صرم است
اصرخ (ع) بالفتح فریاد کننده تر
اصزاز (ع) بهزد وزا معجمه لجام گزیدن اسپ

اصطاع (ع) بالکسر نیکوئی کردن وبرگزیدن
اصطبار (ع) بالکسر شکیبائی کردن
اصطباع (ع) بر پهلو خفتن و بالکسر ردا از زیر بغل دست راست برآوردن وبر دوش چپ انداختن
اصطبل (ع) بکسر وسکون صاد وفتح طا وسکون بای ابجد آخور ستور در الاطبیله وجای ایستادن دواب وپایگاه را گویند وقیل لیس بعربی در حل الغات است اصطبلات جمع آن
اصطحاب (ع) بالکسر با یکدیگر صحبت داشتن
اصطخاب (ع) بالکسر و بخا منقوطه افغان کردن
اصطراح (ع) بالکسر انداختن
اصطراع (ع) بالکسر کشتی کردن باهم
اصطراف (ع) بالکسر حیله کردن وبرگشتن در کسب چیزی
اصطرخ (ع) بالکسر فریاد وفغان کردن
اصطرلاب (ف) بالضم ترازوی آفتاب وآن طاسی وحلقه ایست که بدان موازنه ساعات معلوم شود آن را ارسطو بلیناس حکیم پیش سکندر از جام کیخسرو استخراج نموده از موید معلوم می شود بسین وصاد هر دو آمده چنانچه گفته اند اصطرلاب واسطرلاب وسطرلاب بحذف همزه نیز گویند ودر زبان یونانی اصطر ترازو را گویند ولاب بمعنی آفتاب وقیل لاب نام حکیم واضع او وقیل نام پسر ارسطو وقیل نام پسر ادریس علیه السلام وصحیح آنست که واضع او ارسطو است
اصطرلاب چهارم (ف) بمعنی آفتاب
اصطفا (ع) بالکسر برگزیدن
اصطفاق (ع) بهم واگرفتن وجنبیدن درخت از باد وابریشم از زخمه وآواز دادن چیزی
اصطکاک (ع) بهم واگرفتن
اصطلاب (ع) بالکسر مغز استخوان بیرون آوردن برای نانخورش
اصطلاح (ع) بالکسر با یکدیگر صلاح کردن

أشهي (ع) بالفتح وبالف مقصوره آرزو کننده‌تر

اشيا (ع) بالفتح چيزها جمع شي

آشياب (ع) بالکسر شتاب بزجهانيدن اسپ و قوي گردانيدن

اشياخ (ع) جمع شيخ يعني پير

اشياع (ع) بالفتح جمع شعاع وبکسر گروه و نيز بمعني پيروان ومقدارها

اشيال (ع) بالکسر مهرباني کردن وبچه زادن شير درنده وصبر کردن زن شوهر مرده با فرزندان خود که ديگر شوهر نکند وبالفتح بچه هاي شير جمع شبل بالکسر

آشيان (ف) ممدود باشين موقوف آرامشگاه مردم ونشيمن مرغ که آنجا بيضه نهند و بچه آرند وشب آنجا باشند وآن را آشيانه نيز گويند

آشيانه (ف) ممدود دومعني دارد اول معروف دوم سقف راگويند عبد اسع جبلي اين دومعني رانظم نموده * برايوانش مه وسال از بلندي * نهاده نسروطاير آشيانه * زفخر ومرتبت زيبد که باشد * سپهرش کاخ مهرش آشيانه *

اشبج (ع) بفتح ودر موبد است بکسرتين ديک شکلين

اشبر (ع) بفتحتين وقيل بکسرشين سخت خورمي وشادي کردن واشير بفتح يکم وسکون دوم پاره بريدن

اص (ع) بالفتح والتشديد سخت شدن و بالکسر مع التشديد بيخ وبن

اصابت (ع) بالکسر رسيدن ويافتن وخواستن وثواب يافتن وصواب گفتن

اصابع (ع) بالفتح انگشت ها و نشانهاي نيک وجمع اصبع است وصاحب قاموس گويد که اصبع بهرسه حرکت همزه وهرسه حرکت باست بنابرين اصبع رابنه روش توان خواند امامشهور اول است

اصابع الجواري (ع) نوعي از انگور کوهي

که اورا پارسيان انگشت کنيزان گويند

اصابع الضيات (ع) نام داروييست که آن را فکنجک گويند

اصابع اللصوص (ع) نام گياهيست که هندش اتنگن گويند ودر بعضي طب است تخم اسکندر

اصابع الهصوص همان معني

اصابع منقر (ع) ازچوبه مي سازند که اين لغت عربي باشد

اصابه (ع) يعني رسيدن

اصات (ع) بالکسر خاموش شدن و يکرنگي کردن

اصاض (ع) بمعني پناه

اصا (ع) بالفتح سکان سخت و نيز بمعني گروه ها

آصال (ع) بمد جمع اصيل وبمعني نزديک فرو شدن آفتاب وبالفتح والمد شبانگاهان

اصامد (ع) بفتح يکم وسيوم بخيل

اصبا (ع) بالکسر برآمدن ستاره و برآمدن دندان

اصباب (ع) بالکسر کينه دردل گرفتن وخاموش شدن

اصباح (ع) بالکسر گشتن ازحالي بحالي ودر صباح رفتن وصبح کردن وبامدادو بالفتح بامدادها وسپاه ها که از دور ديده شود واجسام وکالبد وجمع صبح

اصبار (ع) بالکسر صبر فرمودن وبازداشتن

اصباغ (ع) بالفتح رنگها جمع صبغ بالکسر و نيز بمعني نانخورش

اصبح (ع) بالفتح بامدادها جمع صبح است

اصبع (ع) بکسر اول وفتح ثالث انگشت ونشانه واثر نيک وبمعني مصدر راه نمودن انگشت

اصبغ (ع) بالفتح اسپي که طرف دم او سفيد باشد و اسپي که پيشاني او سفيد باشد ومرغي که دم

گوید * هم خورد وهم آشپید یا او

اشمئزاز (ع) رمیده شدن و گرفته شدن

اشن (ف) باول وثانی مفتوح بنون زده دومعني دارد اول خامه با شکوفه را گویند دوم خربزهٔ نارسیده باشد وآنرا کالک نیز گویند

آشنا (ف) دومعني دارد اول معروف است دوم آب ورزي بود که آنرا شناه نیز گویند حکیم سوزني این دومعني را نظم نموده * بیگانه باد با توغم وآشنا طرب * در بحر لهو باد طرب آشناي تو * ورودکی آشنا رابمعني اشنا درنظم نموده چنانچه ازین مطلع مستفاد میگردد * تا دل من درهواي نیکوان شد آشنا * وز سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا * وآشناور آب بازرا گویند سید حسن اشرفي گفته * دل بسته روزگار پرزرق شدن * با شفقه بقاي چون برق شدن * چون مردم آشناور اندر گرداب * دستی زدن است وعاقبت غرق شدن * وباول مفتوح بثانی زده گوهر گران بها را گویند *

آشناباز (ف) بمعنی شنا کننده

اشنات (ع) بالکسر پراگنده کردن

آشناگر (ف) اشنا کننده در آب الفاظ مرکبه مستعمل است وبحذف همزه نیز آمده

آشو (ف) بمعني شور وغوغا کننده ومفتنه آشوب باشد حکیم خاقاني فرماید * بساز م مجلسي از سانهٔ خویش * که اینجا مجلس آشوبی ندارم *

اشواط (ع) کشتها وطاق یا بست سبعه اشواط یعنی هفت کشت طواف کرد

اشواک (ع) بالکسر برخار شدن درخت وغیر آن و بالفتح خارها جمع شوک بالفتح

آشوب (ف) بالفتح والمد باواو فارسي شور وغوغا که بتازیش مشغله خوانند

آشوبیدن (ف) بمعني برهم زدن و آمیختن وآشوب کردن است

آشوردن (ف) با شین منقوطه مضموم وواو مجهول بمعني آمیختن وممزوج ساختن وخمیر کردن هرچیز که باشد

اشوس (ع) بالفتح بدخو و مرد شجاع و آنکه بگوشه چشم نکرد از تکبر

آشوغ (ف) با شین منقوطه مضموم وواو معروف شخص مجهول باشد حکیم طرطري گفته * چکنم از جفاي وهرکه من * هستم آشوغ در دیار شما

آشوفتن (ف) ممدود باواو فارسی وفاء موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن وجنبانیده شدن وغصه شدن وآشفتن بمثله

آشوفته (ف) ممدود باواو فارسي وفاي موقوف بمعني شوریده و دیوانه مزاج

اشوه (ف) بالفتح مرد بد چشم که زود خشم کند

اشه (ف) بضم الف وتشدید شین صمغ گیاهیت بشکل چنار که بر بازوي پدر رفته بدبند تا بحال آید

اشهاد (ع) بالکسر گواه گردانیدن و حاضر گردانیدن وبالفتح جمع شاهد

اشهار (ع) بالکسر پیدا کردن و پیدا رشدن

اشهب (ع) بالفتح چیزي سیاه وسفید که سفیدي او غالب باشد وازانجاکه گویند عنبر اشهب و فرس اشهب یعني سبز خنگ ویوم اشهب روز سرد

اشهر (ع) بفتح الف وهاء مشهورتر وبضم هاماه ها جمع شهر

اشهران (ف) طبل وعلم وشمس وقمر

اشهر معلومات (ع) سه ماه و آن ماه شوال وذي القعده وذالحجه

اشهل (ع) بالفتح شخصي که میش چشم باشد یعني سیاهي چشم او بکبودي آمیخته باشد

خوانند و با کاف مضموم شکفتن گل را گویند و با کاف مکسور بمعنی عجب آمده

اشکل (ع) بالفتح سرخ چشم و سرخ بسفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تهی گاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر و پوشیده تر و دشوار تر

اشکله (ف) بالفتح حاجت

اشکم (ف) بکسر همان شکم که عرب آنرا بطن خوانند چنانچه بیت جمع است در هجو * اشکمش آمد فراخ او را ز بطن مادرش * شور پشتی دارد از پشت پدر آن بد لجام *

اشکنش (ف) باول مکسور بثانی زده و کاف عجمی مفتوح و نون مکسور بشین منقوطه زده برآوردن دیوار و عمارت باشد

اشکنه (ف) باول مکسور سه معنی دارد اول چین و شکن بود دوم نام نوائی است از موسقی منو چهری راست * مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر و بم * گاه سر دستان زند امروز گاهی اشکنه * سیوم نانی بود که در آن گوشت ریزه کنند بسحاق اطعمه گوید * بر یتیمت چه بود اشکنه و بورانی * بر یسارت چه بود نان پنیر و ریحانی

اشکو (ف) باول مفتوح بثانی زده و کاف مضموم بمعنی اشکوب است که می آید حکیم آذری فرماید * ای قبه بیت الحرام عالم شش در * وی سده خاک درت ایوان اشکو

آشکوب (ف) باشین منقوطه موقوف و کاف مضموم و واو مجهول هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و آنرا بتازی طبقه خوانند و هند چهات گویند و قیل بام و اشکوب بقصر هم آمده است کمال اسمعیل در صفت عمارت گوید * بر اشکوب نخستینش دست فکرت من * بزیر پای فلک را چو نردبان افکند * شرف شعر و نظم نموده * روان صاعد ماضی چو خواجه بار دهد * ز ر اشکوب بهم میکند تماشای *

اشکوخ (ف) بالضم لغزش و بسر در آمدگی بود

اشکوخیدن (ف) باول مکسور بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول و خای مکسور بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن بود مثلا چون کسی تیز و تند میرفته باشد و پایش برکاخی یا سنگی بخورد یا بسر در رود یا آب ریخته باشد و پایش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید بحذف همزه نیز درست است

اشکوفه (ف) بضم معروف و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید * اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی *

اشکوه (ف) باول مکسور بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول عظمت و حشمت باشد و آن را شکوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید * صدق موسی بر عصا و کوه زد * بلکه بر دریای پر اشکوه زد *

اشل (ع) بفتحتین مردی که دست او شل باشد یعنی مردی که یکدست او تباه باشد و قیل خشک

اشم (ع) بالفتح و تشدید میم بلند بینی و کوه بلند و پیشوای خداوند شرم و ننگ

اشمات (ع) بالکسر دشمن را شاد کردن

اشماس (ع) بالکسر آفتاب شدن روز

اشمال (ع) بالکسر در گرفتن و بجانب شمال رفتن و بر چیدن میوه

اشمام (ع) بالکسر بو یانیدن و حرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود و بچپ و راست برگشتن و سر را بلند کرده رفتن و در اصطلاح قرا حرف آن یشبه الضم والکسر و گرد آوردن هر دو لب است بعد از ساکن کردن آخر کلمه

اشمخرار (ع) دراز شدن و بلند شدن

اشمط (ع) بالفتح مرد دوموی یعنی نیم پیر

اشموبز (ف) آشی که از مویز سازند

آشمید (ف) مختصر آشامیدن است نظامی

اشقا (ع) بالفتح بقاف بد بخت گردانیدن و برنج آوردن

اشقاق (ع) بالکسر شگافتن سخن از سخن وگرفتن حرفي از حرفي و نیمه چیزي ستادن

اشقال (ع) بالکسر شلدست کردانیدن و بشمشیر زدن گروهي را و جنگ کردن و اشقال بالکسر سفید شدن موي

اشقر (ع) اسپ سرخ و سفید و ایال و دم سرخ و شتر سرخ موي

اشقنقور (ع) بدو قاف و نون و همزه بیضه نهنگ که در ریگ نهد و ماهي بازیکار زو متولد شود بعضي گویند خزنده است که بجهة قوت باه بکار برند کذا في المؤید و سکندر یست و بعضي گویند ماهیست که بجهت قوت مزاج مذکور

اشقي (ع) بد بخت تر

اشقیاء (ع) بالفتح بد بختان جمع شقي

اشک (ف) بالفتح قطره را گویند عموما شیخ عطار فرماید * چنان شد ظلم در ایام او کم * که اشکي در میان بحر قلزم * و قطره آب چشم را خوانند خصوصا باین معني مشهور و معروفست سرشک مترادف است و اشک بفتح آن جامه که بچهء طفل در و پیچند وقیل بد انچه خرد مرا بندند

اشکا (ع) بالکسر بگله آوردن کسي را و گله دور کردن از کسي و این لغات الاضداد است

آشکار (ف) بمعني ظاهر

اشکاع (ع) بالکسر در غضب افکندن و ملول گردانیدن

اشکال (ع) بالکسر دشوار شدن و رسیدن خرما و انگور و بالفتح صورتها و مانندها

اشکاه (ف) بالکسر مثله

اشکبغم (ف) یعني اشک خون آلوده

اشکبوس (ف) باول مفتوح بثاني زده کاف مفتوح و باي مضموم و واو مجهول نام مبارزکیاني که بمدد افراسیاب آمده و افراسیاب اورا بیاري پیران سرلشکر خویش که با طوس بن نوذر سرلشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد و پس اشکبوس بمیدان آمد رهام بن گودرز بجنگ او رفت و چون با او مقاومت نتوانست نمود از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسیده پیاده بمیدان آمده بزخم تیر اشک بوس را گشت حکیم فردوسي فرماید * پیاده ازانم فرستاده طوس * که تا اسپ بستانم از اشکبوس

اشکبون (ف) بکسر و باپارسي نام مقامي قریب بدو کروه از هري

اشک تلخ (ف) یعني اشک غم

اشک خوش نمک (ف) اشک پرسوز که از درد برآید

اشک داد (ف) اشک بسیار و اشک انده ره

اشک داودي (ف) یعني گریه بسیار و نیز اشک گلگون و حق آنست که اشک داودي یعني سفید اشک چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد

اشکرف (ف) بالفتح بزرگ و معروف

اشکره (ف) بالکسر مرغ شکاري معروف

اشکسته (ف) بمعني شکسته معروف

اشکش (ف) بالفتح نام پهلوان است

اشک شکرین (ف) یعني گریه شادي و نیز اشک گلگون خاقاني گوید * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز * بس آه عنبرین که عهد ابر آورم *

اشک شورگرم (ف) اشک عاشقان و غمناکان

اشک شیرین (ف) یعني گریه شادي

اشک طرب (ف) یعني گریه که از غایت سرور بود

اشکفت (ف) باول مکسور بثاني زده و کاف مفتوح بفا زده غار باشد و آنرا شکفت نیز

اشربه (ع) بالفتح شرابها وشربتها

اشرج (ع) بالفتح انکه یک خایه ندارد

اشرف (ع) بالفتح بزرگوارتر

آشریزه (ف) آشي که از ریزه سازند

اشطاط (ع) بالکسر ستم کردن و از حد در گذشتن و دور رفتن ستور بچرا و شتافتن بطلب چیزي

اشطاظ (ع) بالکسر برپاي خواستن و تیر چوب در گوشه جوال کردن و برخیزانیدن

اشعا (ع) بالکسر آتش افروختن

اشعار (ع) بالکسر خون آلوده کردن و کوهان شتر که بمکه فرستند از براي قرباني و آگاه کردن و مشهور ساختن و ترس در دل انداختن و جامه اندروني پوشانیدن و از و پر مو کشتن و مو بر آوردن از و توله علیه السلام زانه الجنین زاکته منه اذا اشعر یعني وقتیکه مو بر آورده باشد و براي کارد و شمشیر شعیره کردن یعني پاره آهن در دنبال غلاف کارد و شمشیر کردن تا او را محکم نگاهدارد و بالفتح نظمها و موها بر تقدیر اول جمع شعر است بالکسر و بر تقدیر ثاني جمع شعر بالفتح

اشعاع (ع) بالکسر پراکنده شدن شعاع تیغ و پاشیدن بول شتر و خوشه بیرون آوردن کشت و پراکنده شدن شعاع آفتاب و خار بر آوردن خوشه

اشعال (ع) بالکسر آتش افروختن و پراکنده شدن غارت واندودن

اشعب (ع) نام مرد یست مشهور بطمع و مثل است لا تکن اشعب فتعب یعني اشعب طماع مباش تا در تعب و رنج نیفتي و در بعضي کتب لغت بثا مثلثه بجاي با موحده تصحیح یافته و آن غلط است

اشعث (ع) بالفتح آشفته موي و گرد آلوده موي و بشین معجمه گرد آلوده و میخ چوبین و نام مردي طماع در شبستان خیال حکایتي از و آورده که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکي را دوستر داري گفت علي را پرسیدند بچه دلیل گفت دلیلي دیگر نمیدانم این قدر دانم که عین از راست ولي مرا یعني از امرا ست و ازان منست

اشعر (ع) شاعرتر و واقف تر و موي گرد اگرد سم ستور و آن که بدن او پر موي باشد و نام شاعریست و قبیله ایست از قبایل سبا از ان قبیله است ابو موسي الاشعري و ابو حسن اشعري رضي الله عنهما

اشغال (ع) مشغول بودن بهتر و سخت بودن کاري و بفتح جمع شغل

آشغده (ف) بفتح همزه و شین معجمه بمعني هیزم نیم سوخته و قیل بغیر مد چنانکه در بیت است از استاد * اشغده هم چو دزمیان تنور * ایستاده میان گرمابه *

اشغر (ف) باول مضموم بثاني زده و غین مضموم بمعني اسغر است که مرقوم شد

اشغشاش (ع) کسي را نجاي ونا راست شمردن

اشغل (ع) بالفتح مشغول تر

اشفاء (ع) بالکسر واقف شدن بر چیزي و بکناره چیزي رسیدن و بخشیدن چیزي بکسي که بان شفا یابد و شفا یافتن و بسبب شفا گردانیدن چیزي را

اشفان (ع) یعني راندن

اشفاف (ع) بالکسر افزوني نهادن و بخشش کم دادن

اشفاق (ع) بالکسر مهرباني کردن و ترسیدن

آشفتن (ف) پریشان و درهم شدن

آشفته (ف) بالفتح و الهد شوریده شدن و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده

آشفته رومیان (ف) انگشت افروخته

آشفته مغز (ف) بمعني پریشان

اشفی (ع) بالکسر درفش و بالفتح و با الف مقصوره شفا دهنده تر

اشق (ع) بفتحتین و تشدید قاف در از و اشق بضم یکم و فتح دوم و بتخفیف قاف صمغ گیاهي است

اشنینه (ف) باشین منقوطه موقوف وتاي فوقاني مكسوروياي معروف بمعني استينه است كه مرقوم شد

اشجا (ع) بالكسر اندوهگين كردن ودركلو گرائيدن

اشجان (ع) بالكسر ضعيف باران باريدن آسمان وضعيف شدن

اشجار (ع) بالفتح درختان جمع شجر

اشجال (ع) بكسر شين وجيم ريخته شدن آب

اشجام (ع) بجيم ريخته شدن آب وانشك بدين معني اشجال درلام نيز گذشت وبخاطر ميرسد كه دريكي ازين دوتصحيف شده باشد

اشجع (ع) بالفتح مرد دليرتر وبن انگشت كه بركف دست پيوسته است ونام قبيله ايست ويك نوع ماريست ومرد سبك سيرونادان وشبروشجاع مثله

اشحام (ع) بالكسر پيه خورانيدن وخداوند پيه شدن

اشحان (ع) بالكسر مهيا شدن كودك براي گريستن

اشخار (ع) بكسرانچه كاذران ورنگريزان بكاربرند هند ساجي كهار گويندش بحذف همزه نيز درمويد است وبالفتح ساجي كه از شوره گيا سوخته خاكستر كرده سازند كه آن را آشنان گويند وچند گاه درزمين گذارند كه براي صابون رخت شستن بكار ايد وگاهي زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن سياه كنند

اشخام (ف) بخاي معجمه فاسد شدن ومتغير شدن شير وطعام

آشخليله (ع) يعني آش عدس كه در روضه خليل الله مي پزانند

اشخم (ع) بالفتح باخاء منقوطه يعني سيه

اشد (ع) بفتحتين والتشديد سخت تر وبضم شين قوت وهژده سالگي يعني وقت جواني

اشدا (ع) بالكسر آزردن

اشدق (ع) بفتح يكم وسيوم فراخ دهن

آشدقيق (ع) آشي كه از آرد برنج سازند

آشدقيقي (ع) نوعي از آش آرد واش حكيمي مثله

اشذان (ع) بالكسر تنها كردن

اشر (ع) بفتح اول وكسر ثاني متكبر واز حد دركذشته وبسيار شادي كننده وبفتحتين بسيار شادي كردن وبفتحتين وتشديد بسيار بدكار

اشرا (ع) بالكسر پركردن كلبه وحوض وظرف

اشراب (ع) بالكسر آميختن وفهمانيدن واعلام كردن ودعوي كردن كاري بركسي كه نكرده باشد وخوردن جامه رنگ را وخورانيدن رنگ جامه را ورنگي كه برنگي ديگر آميخته باشد

اشرار (ع) بالفتح بدتران جمع شر است وبالكسر كسي را ببدي منسوب كردن

اشراط (ع) بالكسر نشان كردن شتر وگوسپند بجهت فروختن وآماده كردن خويشتن را بكاري وبمعني مردم فرومايه وبزرگواران واين از لغات الاضداد است وبالفتح نشانها وزبون ترين قوم ومال هاي زبون

اشراع (ع) بالكسر دركشادن خانه را بسوي راه ونيزه بركسي راست كردن

اشراف (ع) بالكسر برسر چيزي ايستادن وواقف شدن چيزي را واز بالا بزير نگريستن وبلند شدن وبربالاي بلندي رفتن وبالفتح بزرگان وجاهاي بلند

اشراق (ع) بالكسر روشن وتابان شدن آفتاب ودرخشيدن

اشراك (ع) بالكسر شريك آوردن با خدا وانباز كردن با كسي وبالفتح انبازان جمع شريك

سازند و چون آنرا بخورد اورا ریش کند وشکاف کند چه غار بمعنی اشکافتن آمده و در بعضی طب است بیخ انگور خراسانی واو را در سرکه پرورده خورند مقوی معده واشتهاست ونیز نام کانی است که ازان یاقوت سکند ری اید کذا فی المویّد

اشترغاز (ف) بیخ درخت انکدان باشد وصمغ آن انگوزه است ظهیر فاریابی گفته * زحاسدان شتردل مدار مردی چشم * که نیشکر نه برویدز بیخ اشترغاز *

شترک (ف) یعنی موج

اشترگاو (ف) نام چهارپایه ایست که عرب آن رازرافه خوانند وبحذف همزه نیز آمده.

اشترگاوپلنگ (ف) حیوانی است عجیب وغریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر وسمش چون سم گاو ورنگش چون رنگ پلنگ بود وبعربی زرافه گویند

اشترگیا (ف) بمعنی اشترخار است که مرقوم شد

اشترمرغ (ف) چارپایه وحشی عرب آنرا نعامه خوانند در مویّد است هم پردارد هم پای همچون شتر وآتش خوار است

اشترمور (ف) موریست در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز که از خوف آنها کس بدان جنگل نتواند رفت

اشتعال (ع) بعین مهمله در افروختن آتش و بمعنی سپیدی مجازا نیز آمده وبغین معجمه مشغول شدن

اشتغال (ع) بکاری در شدن

اشتق (ع) بضم یکم وسیوم شتالنگ

اشتقاق (ع) گرفتن کلمه از کلمه وهیمه گرفتن وهیزم وجزآن شکافتن وسخن را درچپ وراست بردن درخصومت بی قصد وبچپ وراست رفتن دران حال

اشتک (ف) باول مکسور بثانی زده وتای فوقانی جامه را گویند که کودکان نوزائیده را درمیان آن پیچند وبضم الف وفتح تای وبفتح الف نیز بمعنی مذکور وبتازیش قماط خوانند ودر مویّد است بفتح بمعنی مذکور وبدانچه خورد آن را بدو بندند

اشتکا (ع) بالکسر شکله کردن ونالیدن

اشتلا (ف) بالکسر درزمستان رهانیدن

اشتلم (ف) الف وتاولام هرسه مضموم ستم وتندی وغلبه کردن بود امیرخسرو فرماید * اند یشه متاع صبرکم کرد * غم بردل ودیده اشتلم کرد * خواجه حسین سنائی راست * زبس هول شب اشتلم کرده بود * رهی دیده راخواب گم کرده بود * وبمعنی ستم و چیزی ازکس بزور گرفتن و فریفتن وشتلم بحذف همزه نیز مستعمل است بیت از خسرو * اشتلم میکنی بسی دردین * عفو فرما زخسروا این شتلم *

اشتمال (ع) بالکسر گرد فروگرفتن وجامه در برگرفتن وبالای چیزی درآمدن

اشتمام (ع) بالکسر بوئیدن

اشتو (ف) باول مفتوح انگشتوانه را گویند وباول مضموم دومعنی دارد اول سبزه باشد منصور شیرازی راست * اگر زقلزم لطف توقطره بچکد * درون کوزه دوزخ لهب شود اشتو * دوم انگشت را نامند وآن را زکال نیزگویند

اشتوا (ف) بمثله

اشته (ف) قبیل نوعی ازسماروغ

اشتها (ع) بالکسر آرزو کردن

اشتهاب (ع) بالکسر سپید شدن چنانکه چیزی از سیاهی هم دروباشد

اشتهار (ع) بالکسر شهرت دادن وشهرت یافتن

آشتی (ف) ممدود وباشین موقوف بمعنی صلح

اشتیاق (ع) بالکسر آرزومند شدن

غلها بیفتد وتباه وضایع سازد وآنرا سوس وشبشه نیز گویند مولوی معنوی فرماید * انکه در انبار ماند وصبر کرد * اشبش وموشی حوادث پاک خورد*
اشبو (ف) باول مفتوح بثانی زده وبای مضموم وواو معروف انکشتدان باشد
اشبه (ع) بالفتح کاودو رنگه و مشابه تر
اشبهه (ع) بالفتح آواز سم اسپ وشبه اسپ را گویند درموید آواز اسپ که بتازی سهیل گویند کذا فی الشرفنامه واورا اشته وشبهه وغرشت نیز گویند
اشبیختن (ف) بالکسر پاشیدن آب و اشبیخته یعنی پاشیده وترشح کرده که شبیخته نیز گویند
اشپیم (ف) بکسر الف وبای پارسی سرمائی که بریش بهایم زند و بیا ماساند وبمیراند در پنج بخشی وسکند ریست ریحی که از خراقه خون فراهم آید ورونش پر شود ونیز سردی که از نظر ماه بریش زند
اشتا (ع) بالکسر در زمستان شدن
اشتاب (ف) بکسر اول بثانی زده بمعنی شتاب باشد چنانچه اشکم وشکم مولوی معنوی فرماید * چه باید کرد ایشان را که ایشان * چو برق وباد سخت اشتاب رفتن *
اشتات (ع) بالکسر پراکنده کردن
اشتاد (ف) باول مفتوح سه معنی دارد اول نام ملکی است که موکل است بر پایها وامور ومصلحی که در روز اشتاد واقع شود بدو متعلق است بهرام یزدوی گفته * روانت باد وبزه جان ودل شاد * نگهدارت سروش وروش اشتاد* دوم نام روزبیست وششم است از هرماه شمسی نیک است درین روز حاجت خواستن وصدقه دادن وجامه نوبریدن وپوشیدن سیوم نام نسکی است ازجمله بست ویک نسک زند
اشتاط (ع) بالکسر ازحد درگذشتن ودور کردن
اشتال (ع) بالکسر شل دست گردانیدن و بشمشیر راندن گروهی را وجنگ کردن

اشتالنک (ف) باول مکسور استخوانی باشد که در میان بند پاوساق واقع است وآنرا شتالنگ نیز خوانند وبتازی کعب وبترکی بجول گویند وقماری هست که با شش عدد اشتالنگ بباز ند وآن را اشتالنگ بازی وبجول بازی نیزگویند شاه داعی شیرازی نظم نموده * خوچیست خوبی ایشان زترک اهل دولت * رجی است زشتی ایشان زنرد واشتالنگ
اشتباف (ع) سر بلند بر داشتن ونگریستن برق ونگه کردن
اشتباک (ع) بالکسر بهم در رفتن
اشتباه (ع) مانند شدن چیزی بچیزی وپوشیده شدن چیزی بر کسی
اشتبه (ع) بکسر اول بثانی زده بمعنی مانند وبرابر
اشتخاره (ع) حلوای وطعامی راگویند که بعد از آشتی میان دوستان به پزند وصرف نمایند
اشتداد (ع) سخت شدن وسخت کردن وسخت گرفتن
اشتر (ع) بالفتح انکه پلک چشم او باز گردیده باشد ولقب مالک بن حارث نخعی از خواص اصحاب امیر المومنین علی کرم الله وجهه که در بعضی جنگها شمشیری بپلک چشم اورسیده بود ودرفارسی بضم الف بمعنی شتر
اشترا (ع) بالکسر خریدن وفروختن
اشتراط (ع) بالکسر شرط وپیمان کردن
اشتراک (ع) بالکسر انبازی کردن
اشترپلنگ (ف) بهیمه وحشی که عرب آن را زرافه خوانند وبمعنی شترکا و نیز
اشترخار (ف) نام جنسی ازخار باشد که شتر آن را برغبت تمام چراکند وآنرا خارشتر و شترخار نیز گویند
اشترغار (ف) کیاهیست که از بیخ اواچار

وون بمعنی مانند عطار گوید * چه چیزی کاین
همه اسیون از تست * که بی تو زند کانی من
از تست * منجیک گفته * گرنه عشقست کرد کرد
اسیون مرا * ازچه روسرگشته واسیونم * ومعنی
آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران وسرگردان ولیکن
درین تقدیر اسون بایستی مگرانکه دراصل اسیاون
باشد والله اعلم

اش (ع ف) بضم اینگ وبمه اشام ازجنسی
که باشد

اشاة (ع) بکسرپناه گردانیدن

اشاح (ع) بکسروضم حمایل وزیورکه زنان در
گردن اندازند دراصل وشاح بوده

اشادة (ع) بالکسر بلند کردن نام وبر
افراشتن بنا وشناسانیدن وبه آواز بلند خواندن

اشارا (ع) بالفتح بغایت شادی کنندگان

اشارت (ع) بالکسر رمزپنهانی وفرمان وبرمز
گفتن وفرمودن ومشورت کردن

اشاره (ع) مثله کذافی التاج

اشاش (ع) بالکسربس ایستاده شدن وبالفتح
شادی کردن

اشاعه (ع) اشکارا کردن و پراکنده کردن
بولویاشیدن وانداختن وبخش کردن وبازگردانیدن

اشافی (ع) بالفتح درفشهای کفش گران واو
جمع اشفاست

اشاق (ع) بالضم خادم وغلام و بچه غلام
مثل وشاق که مذکور خواهد شد

اشال (ع) بالکسر مهربانی کردن وصبر کردن
زن بیوه بافرزندان خود که شوهر دیگر نکند

اشالوچه (ف) آشی که ازآلوسازند

آشام (ف) باول مفتوح دومعنی دارد اول
درکشیدن آب وشراب و مانند آن باشد مصدر آن
آشامیدن است وبتازی تجرع خوانند حکیم خاقانی
فرماید * حسرت فرو خورم چو بسینه گره شود *
آشام خون دل کنم آنرا فروبرم * دوم خوراک بقدر
حاجت را نامند و آنرا بتازی قوت گویند درصراح
معنی قوت بایین عبارت ادا نموده که هومایقوم به
بدن الانسان من الطعام استاد نظم نموده * بملک
شام نه هم تا رمویت * ندارم گرچه گاه شام آشام *
کمال اسمعیل نظم نموده * پناه سوی قناعت همی برم
زان قوم * که اهل خانه خود را اشام می ندهند *
وبمعنی آش رقیق که توان آشامید ودراصل آش شام
بوده بکثرت استعمال شین حذف شده و بعضی
گفته اند که آشام مصدر ومفعول هردو آمده وازین
بایست اشام بمعنی اشامیده واشامیدن وبمعنی ما
کول نیز آید

اشب (ع) بفتح اول و سکون شین معجمه
عیب کردن وملامت کردن وآمیختن بعضی به بعضی و
نیز موضعیست از نواحی طالقان

اشباح (ع) بالفتح والضم حمایل مرصع
بزیور که زنان دربراندازند

اشباغ (ع) تمام گردانیدن وتمام آوردن
وضو

اشبال (ع) جمع شبل بکسر بچه شیر

اشباه (ع) بالکسر مانند کردن وبالفتح مانندآن
واوجمع شبه است

اشبکان (ف) چند بید استر باشد
یوسفی طبیب گفته * چند بید استر اش بچگان است
* که کند دفع علت صبیان

آشپختن (ف) کنایه ازانست که برای آزار
کسی مقدمه سازند

اشبشه (ف) باول مکسور بثانی زده وبای
عجمی مکسور وشین منقوط مفتوح کرمی باشد که اکثر
واغلب درفصل تابستان وهواهای گرم در پوستین و
نمد وسقرلاد وصوف ودیگر پشمینهای وگندم ودیگر

آسیاب (ف) باسین موقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد و آن را آب آسیا نیز گویند

آسیا زنه (ف) ممدود متقار آسیا که دندانه آسیا تیز کنند و آنرا ازینه بزلي فارسي نیز گویند

اسباع (ع) فرو گذاشتن و هفت شدن و سبع بخورد دادن و کودک بدایه دادن و سبع شدن و یکرنگ دادن گوسپند را و بي کار گذاشتن بنده را

اسیاف (ع) بالفتح شمشیر ها و کنار هاي دریا و جمع سیف است بکسر سین

اسبال (ع) بالکسر فرو گذاشتن شلوار وغیر آن و باریدن باران و ریختن اشک و برآوردن زرع خوشه را و بالفتح بارانها و خوشها ولو لوها

آسیب (ف) بمعني فروکوفتن باشد و آن را بتازي صدمه و بهندي دهکه خوانند چنانچه مثلا دو کس با هم براهي میروند کتف بر کتف یا پهلو بر پهلو محکم بزنند علي فرقدي گفته* شعله قهرتو گر باکوثر آسیبي زند * زو برآید همچنان کز قعر دوزخ التهاب * امیر خسرو راست *گناه من بیک آسیب باد رحمت تو * و گاه بطریق استعاره آفت و کلفت را نیز گویند حکیم خاقاني نظم نموده* چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباري * چه محتاجند سلطانان باسباب جهانداري*

اسیر (ع) بالفتح قید کردن و آفریدن و بدوال بستن اسیر و بالضم در بند کردن بول بالفتح شخصي را که بغارت گرفته شده باشد گویند و اساري بضم جمع

اسیران خاک (ف) تن مردان و مردگان

اسیر طبع (ف) گرفتار نفس اماره و الله اعلم

اسیر طبع مخالف (ف) مثله

اسیروع (ع) بالضم نقش و خطیکه بر کمان مي باشد و گیاهي که از بیخ درخت و شاخي که از بن درخت روید و کرمک سرخ که در طره مي باشد در میان پوست وچون از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند کرمیاست سرخ سر و تن سفید که در ریگ میباشد بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را اساریع جمع

اسیف (ع) بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوهگین شدن و خشمناک شدن و بفتح تابع و مزدور و آنکه دایم لاغر باشد و مطلقا فربه نشود

اسیل (ع) بالفتح نرم و موي دراز که فرو هشته شده باشد

اسیلم (ع) بالضم و بفتح سین و سکون یا رگی است میان انگشت خنصر و بنصر

آسیمه (ف) ممدود با میم مفتوح و هاي مختفي متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج و سرگشته و سرگردان و پریشان حکیم خاقاني فرماید * تا ماه یکشتي درومي درخطرم * چون کشتي از اب دیده آسیمه سرم* زان بادکزو بشادي آرد خبرم* چون آب نشینم وچو کشتي بپرم * و آسیمه سرازین ما خوذاست ولفظ در اصل اسامه است الف از باب اماله بیا بدل شده و این معني در فارسي شایع است و اسام بمعني اماس است با قلب اماس از باب قلب بعض بنا بر قول ساماني وسام مخفف آن است ازینجا است سرسام که آن بمعني اماس بطون دماغ چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا در قانون آورده که اسرسام فارسیه والسر هو الراس والسام هو الورم وکذالک البرسام فالبر هو الصدر والسام هو الورم وفلان آسیمه سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد

آسیمه سر (ف) آشفته وسرکشته

اسیون (ف) یعني انکه مانند است باسي و آسي بعربي اندوهناک و آزرده خاطر باشد

انيده باشد و بضمتين خلق و بفتحتين و تشديد نون
سالد لير تر وا ستو بضمتين بمثله
اسناد (ع) بالكسر نسبت كردن حديث براوي
اسناف (ع) بالكسر پيش شدن اسپ از اسپان
ديگر ومحكم كردن كار
اسنام (ع) بالكسر وبالضم بلند شدن وبلند
گردانيدن وزبانه زدن آتش
اسنان (ع) بالفتح سالها ودندانها واسنان بكسر
پرشدن وبرآمدن دندان ديگر باروبالضم دهي است
درهرات
اسنان الذيب (ع) نام گياهي است معروف
اسنج (ع) بالفتح وتشديد جيم شكسته سرا
اسو (ع) بالفتح دارو وجراحت را دواكردن وبضم همزه
ربودن وربايش وقيل بشين معجمه درشرفنامه وباول
مفتوح وثاني مضموم سوي يعني جانب
اسوا (ع) بالكسر بگذاشتن
اسوار (ع ف) بالفتح دست برنجن اساور جمع
واسوار بمعني ديوارها جمع سور است ودر فرهنگ
باول مفتوح بثاني زده سه معني دارد اول نام شهريست
ازولايت سعيد كه راه ولايت نوبچهار فرسخي آن
شهر واقع است وكوهي است برجنوب آن كه روده نيل
ازدامنش بيرون مي آيد از سفرنامه حكيم ناصرخسرو
مرقوم نموده دوم بمعني سوار آمده سيوم بزبان گيلان
جمعي اند ازلشكريان كه عقل مرتبه جهاقي وتيري
داشته باشند وچون حرب كنند ضرب تير وجهاق برخود
همديگر برسانند وآن را اسواري نامند واگر برخود
نشان تير وجهاق نباشد بنوعي ديگر حرب عظيم كرده
باشند آن را شجاعت ومردانگي ندانند
اسواط (ع) بالفتح تازيانه ها جمع سوط است
اسود (ع) بالفتح سياه ومار سياه وكنجشك
ومرد بزرگ تر قال عليه السلام بعث الي الاسود والاحمر
واسودان آب وخرما ومار وكژدم وصاحب قاموس
گويد اسود مار بزرگ اما ظاهر آنست كه اسود مار
سياه باشد وصاحب صراح گويد اسود مار بزرگ وسياه
اسودان (ع) خرما وآب وعقرب وگويند شب
وقلم
آسوده (ف) مهدود بي مشقت وبي زحمت
اسوة (ع) بضم وكسر پيشوا ومقتدا وخطيبي
كه بدان اقتدا كرده شود قال الله تعالي لقد كان لكم
في رسول الله اسوة حسنة
اسوس (ع) بالفتح انكه بگوشه چشم نگرد
اسوف (ع) بالفتح مرد زود اندوهگين سوزنده
وتنگدل
اسوق (ع) ديوانگي وبرهنه
اسول (ع) بازنده
اسون (ع) بالضم مزه وبوي گردانيدن ورنگ
كردن وبهانه جستن بركسي وخوي وروش پدر گرفتن
پسر
اسوه (ع) بضم وكسر پيشوا درمهات در
حل اللغات است بضم ستره كه در پيش نهند وقت نماز
بكسر بمعني برابر نيز آمده
آسه (ف) بوزن كاسه كشت راست كرده بجهت
زراعت باشد
اسهال (ع) بالكسر داروي شكم راندن وبزميين
نرم رسيدن ونرم شدن شكم وطبيعت
اسهام (ع) بالكسر قرعه انداختن درميان خود
اسهاب (ع) بالكسر بسيار گفتن ودر بيابان
فراخ رفتن
آسي (ع) بمد الف بوزن رامي غمناك و
پشيمان وطبيب واسي بالفتح وبالف مقصوره در
مان وعلاج وبفتح همزه كسر سين وتشديد يا مخزن
واثر ونشانه سرا
اسيا (ف) بالفتح معروف كه بتازيش رحي
گويند

اصلاح کردن کار مردم وبالفتح جامه هاي کهنه

آسمان (ف ع) سه معني دارد اول فلک را گویند بدان سبب که درگردش مانند آس است یعني آس مانند دوم نام فرشته ایست که بر آسمان موکل است و تدبیر امور مصالح روز آسمان بدو متعلق است حکیم فردوسي فرماید * هفده ساله زاستاد واز آسمان * تن وجانت باشادي وکامتان * سیوم نام روز هفتم بود از هر ماه شمسي نیک است درین روز بسفر درشدن ونشاید هیچ کار دیگر کردن و اسمان بالکسرخداوند ستور فربه شدن وفربه کردن

آسمان از ریسمان ندانستن کنایت از عدم تمیز بود

آسمان ازکجا وریسمان ازکجا این مثل جائي گویند که شخصي سخن نادر برابر گوید

آسمان برین (ف) یعني آسمان نهم وقیل عرش

آسمانده ره (ف) ممدود باسین موقوف ودال وراي مفتوح وهاي مختفي انکه بشب در اسمان مانند راهي پدید آید وآن راکهکشان نیز گویند منجیک گفته * بکوچه که روي باکف کهرافشان * چو اسمانده ره سازي زبس کهرباري *

آسمان را زمین کردن یعني سبزه پامال وزیر کردن

آسمان را زمین میکند یعني بي سپر میکند ویا از روي کثرت غبار میگوید چنانچه درسکندرنامه است * زمین شش شد واسمان گشت هشت *

آسمان سوار شدن کنایت از واقع عظیم واقع شدن است

آسمان صفت (ف) یعني قادر وقوي برهمه چیز

آسمانه (ف) ممدود وباسین موقوف سقف خانه بود وآنرا اسکوب واشکوب نیزگویند حکیم انوري فرماید * از آسمانه ایوان کسري اندر ملک * ترا رفیع تر است آستانه درگاه * کمال اسمعیل گوید * شرار آتش عزمش زفرط استعداد * بر آسمانه گردون نشست اخترکشت

اسمای (ف) به تشدید یا و تخفیف آن زن صاحب جمال ونام زني است که در عربیه بحسن معروف بوده

اسمر (ع) بالفتح افسانها جمع سمر ونیز گندم گون واسپ پلنگ رنگ

اسمران (ع) بالفتح گندم وآب وبعضي گویند آب نیزه

اسمعیل (ع) نام پسر حضرت ابراهیم علیه السلام ونام پسر بزرگ امام جعفر صادق که شیعه اسمعیله خود را بدو منسوب دارند ومعني اسمعیل بزبان سریاني فرمان بردار خدا

اسمعیلی (ع) بالکسر قرباني ونیز طایفه اند که نره اسپ میپرستند

اسمن (ع) بالفتح فربه تر

اسمند (ف) باول مفتوح بثاني زده نام قریه ایست از قراي سمرقند وآن را سمند بحذف الف نیز خوانند

اسمندر (ف) باول مفتوح نام جانوریست که آنرا اسامندر واسامندل وسمندر ول وسمندل وسمندول نیز گویند وشرح آن در ذیل لغت سامندر مرقوم خواهد شد شیخ عطار نظم نموده * آتشي بر دست دشمن درگرفت * تا خلیلش طبع اسمندر گرفت

اسموغ (ف) باسین موقوف مضموم وواو مجهول نام دیویست از تابعان اهرمن که سخن چیني ودروغ گفتن ومیان دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است ظیانهي گفته * گفته اش جملگي دروغ بود * او سخن چین چو آسموغ بود *

اسن (ف) باول مفتوح بثاني زده دو معني دارد اول جامه باشد که بازگونه پوشند دوم خربزه نورسیده بود وبفتح اول وکسر ثاني وبالمد آبي که مزه و بوي کرده

وجمع سلف است واسلاف بالکسر پیش فرستادن و
چیزی به بیع سلم دادن

اسلاک (ع) بالکسر در آوردن چیزی در چیزی

اسلال (ع) بالکسر دزدیدن وعلت سل آوردن
وشمشیر کشیدن ورشوه دادن

اسلام (ع) بالکسر بصلح در آمدن و فرو
گذاشتن واسلام آوردن ومسلمان شدن و خواری
گذاشتن ودرسلامتی آمدن وکار بکسی سپردن

اسلحه (ع) بالفتح سلاحها

اسلخ (ع) بالفتح مرد وگل بسیار سرخ

اسلز (ع) بفتح یکم وسیوم بی اصل

اسلم (ع) سالم تر

اسلوب (ع) بالضم نام حکیمی است ونیز
جنسی است از اطعمه ودر عربی اسلوب اصلو راه
وروش وگونه کردن وشیر درنده وقانون و قاعده و
اسالیب جمع آن

اسله (ع) بفتحتین مثقال آب گیرد

اسم (ع) بالکسر بمعنی نام وداغ ودر شرح نصاب است
دران سه لغت دیگر است وبالکسر والضم نشان و
علامت چیزی وباصطلاح نحویان بر پنج قسم معنی
اطلاق کنند اول نام که مقابل لقب وکنیت باشد دوم
لفظیکه بمعنی صفتی نداشته باشد وباین معنی مقابل
صفت باشد سیوم لفظیکه معنی ظرف نداشته باشد
وباین معنی مقابل ظرف باشد چهارم لفظیکه بمعنی
حاصل مصدر باشد وآن را در برابر مصدر استعمال کنند
پنجم کلمه که بذات خود بی انضمام کلمه دیگر بر
معنی دلالت کند وبیک زمان ماضی وحال ومستقبل
مقارن نباشد وبدین معنی مقابل فعل وحرف باشد
واسم نه لفظی است که دلالت کند برشیء بالوضع بلکه
اسم ذات است مسمی باعتبار صفت چون علیهم و
قدیم وعلامته است چون قدوس وسلام * عارفانیکه
اوعلم دانند * صفت ذات اسم را خوانند *

اسماء (ع) بالفتح جمع اسم ونیز نام زنی که
حضرت امام حسن بن حضرت امیر المومنین علی
ابن ابی طالب کرم الله وجهه را زهر داده بشهادت
رسانید ونیز نام زنی که معشوقه سعد بود واسما بالکسر
نام کردن

اسمار (ع) بالکسر افسانها

اسماط (ع) بالفتح شلوارهای بی پنبه وکفشهای
یک لغت ویک لای وجمع سمط بمعنی رشته مروارید
ودرحل الغات است بمعنی یکتا

اسماع (ع) بالکسر شنوانیدن ودشنام دادن
ومسمع ساختن یعنی گوشه ساختن ودر راه سرود گفتن
وبالفتح گوشها

اسم اعظم (ع) بالکسر نزدیک قاضی حمید
الدین ناگوری اسم اعظم هواست که او اول ازسرا
دقات عزت درعلم ظهور آمده است واویک حرف
اسم وحرف هو از اشباع ضمت متولد شده است واو
اسم ذات مطلق است ونه معلول نه مشتق است زیراکه
اسم مشتق از اشتراک غیر خالی نبود ازان جهت بناء
وحدت برو حالی نبود وباتفاق جمله عشاق هو
مشتق است واو منتهای اسم الله است وهرچه از راه
عبادت درسایر اسما است آن از راه اشارت درداير
هواست آورده اند که اسم هو اصل وام جمله اسما
است چنانکه سوره فاتحه اصل وام تمام قران است
چون هو او بود توکستی هذا سر لطیف ودر اصطلاح
عبد الرزاق کاشی در معنی اسم اعظم این دوبیت
فرموده است رباعی * اسم اعظم جامع اسما بود *
صورت اومعنی اشیا بود * اسم دریای تعین موج او * این
کسی داند که اوازها بود

اسماعیلی (ع) بمعنی قربانی ونام طایفه که در
لغت سمعیل مذکور خواهد شد

اسمال (ع) بالکسر کهنه شدن جامه وصلح
دادن میان دوکس وپاک کردن حوض از کدر لای و

باشد که چون قاصد را خواهند که بتعجیل بجای بفرستند در هر منزل بجهت او اسپی نگهدارند تا منزل بمنزل اسپ تازه زود رود چند انکه بمقصد برسد وگاه باشد که منزل بمنزل پیاده را تعین نمایند تا پیاده اول خط پیاده دیگر را برساند ودوم بسیوم وسیوم بچهارم تا بمقصد برسد واین قسم قاصد را جراپلچی وبام نیز گویند وبهندی دانکچوگی نامند منوچهری گوید * این جشن فرخ شده را چون طلایگان * از پیش خویشتن بفرستاد کردگار * گفتا برو بتر زمستان بتاختن * صحرا همین نوردوبیابان همیگذار * چون اندر ورسی بشب تیره وسیاه * زین آتش بلند برافروز روز وار * وزعزم جشن ونیت من تا که کرده ام * نزد شهنشه ملکان بر باسکدار * ازمن خدایگان همه شرق غرب را * درساعت این خبر بگذارای خبر گذار

اسکدار اسکرار (ع) بفتح اول وضم سیوم زاغ صاحب موید گوید شاید این تصحیف است

اسکره (ف) باول مضموم کاسه گلی را گویند ودررشیدی بمعنی پیمانه ایست که مقداری معین میگرد ودراوزان ومکائیل طی مذکور است وبمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند

اسکفّه (ع) بضم اول وثالث وتشدید فا چوب پائین آستانه که مردم بران پانهند وچوب بالا را ساکف گویند

اسکن (ع) بالفتح آرمیده تر

اسکنان (ع) بکسر یکم وسیوم دوگرانه فرج زن

اسکنجبین (ع) چیزیست که سرکه وشهد وروغن کنجد وقیل آب یکجا کرده خورند وبحذف همزه آن را سکنگبین نیز گویند

اسکندان (ف) باول مفتوح بثانی زده وکاف مفتوح بنون زده کلیدان باشد

اسکندر (ع) بالکسر بادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود وبعضی گویند که پیغامبر بود وبعضی گفته اند که ولی بود حکیم پیشه

اسکندروس (ف) باول مکسور بروایتی نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از روشنک بنت دارا متولد شده بود شیخ نظامی گفته * همان پور اسکندر اسکندروس * همین آمد وخاک میداد بوس * وبروایتی نام مادر اسکندر ذوالقرنین وگویند نام رستنی است که برای دفع بخر بکار برند وآن را اسکندر نیز گویند وچنان تسامع است که اسکندروس رومیان سیر را گویند وسیر هم دافع بخر است

اسکندروش (ف) بالکسر نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از دختر داراب بوده وسیر را بزبان یونانی اسکندروش نامند

اسکندرون (ف) نام جزیره ایست که قبر سکندر درانجاست

اسکندریه (ف) بالکسر نام شهریست در سرحد فرنگ بر کناره دریا بنا کردهٔ سلطان سکندر ذوالقرنین است

اسکنک (ف) بکسر الف وکاف تازی کرد برد برمه که بتازی بیرم گویند

اسکنه (ف) باول مکسور بثانی زده بمعنی اسکنک مسعود گوید * بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش *

اسگون (ف) بوزن اکنون باسین موقوف وکاف عجمی مضموم وواو معروف نام ولایتی ودریای خزر است وآنرا دریای گیلان نیز گویند وعوام بغلط قلزم خوانند حکیم ارزقی در صفت عمارتی گفته * باد اندرو وزیده ز پهنای آسکون * ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان *

اسل (ع) بفتحتین درخت بلند خاردار ونیزه وشکل خاردار

اسلاف (ع) بالفتح پیشینگان ودرگذشتگان

مرده که در بیان اسفنجه مذکور خواهد شد

اسفنجه (ف) بکسر همزه وفتح فا وسکون نون وفتح جیم چیزیست که بان آب گیرند و در دوات کنند وآن را برگ را برمرده خوانند وگویند حیوانی است دریایی زیرا که چون دست برو نهند خود را درکشد و چون بمیرد آب آن را بساحل رساند

اسفندارمذ (ف) باول مکسور بثانی زده نام ماهی شمسی وروز پنجم از هر ماه شمسی وملکیست موکل برزمین واشجار که تدبیر مصالح ماه وروز مذکور با ومتعلق است وبجای ذال بار فارسی نیز آمده

اسفند (ف) بالکسر وزسیوم از خمسه مسروقه

اسفندیار (ف) باول مکسور بثانی زده نام پسر گشتاسپ است که برویین تن اشتهار دارد

اسفوردیون (ف) بضم یکم وسیوم وکسر ششم وفتح هشتم بیرغم دشتی آنرا اسفور نیز گویند درموید است سیر دشتی

اسقوقندیون (ف) بفتح یکم وهفتم وضم سیوم وپنجم وکسر هشتم بیخ کنه رومی

اسفید (ف) معروف واسفید دشت دهی است ازنواحی اصفهان

اسفیداج (ف) بکسر فا سپیده ودر بعضی نسخه طب سپیده ارزیز

اسفیدخوره (ف) اشراقیان پارس نفس ناطقه راگویند

اسقیل (ف) بکسر پیاز دشتی در طب حقایق است پیازموش که در تازی بصیل الفار خوانند

اسغبوش (ف) بالفتح گیاهیست معروف که در اسپغول مذکور شد

اسقاب (ع) بالکسر نزدیک آمدن

اسقاط (ع) بالکسر انداختن بچه وخطا کردن در سخن ودر کتابت وبالفتح رختها ومتاعهای زبون جمع

سقط بفتحتین

استقام (ع) بالکسر بیمار کردن وبالفتح بیماریها

استعطاف (ع) مهربانی خواستن ودلبدست آوردن

اسقف (ع) بضم یکم وسیوم وبه تشدید فا مهتر وپیشوای ترسایان وقاضی دین ایشان وراهب زنجیر پوش وپیشوای شان ونیزانجیل خوان وقیل دانشمندان ایشان که خوش آواز باشد خاقانی فرماید * ببانگ زاری مولف زن دیر * نه بند داهی اسقف بر اعضا * وبفتح اول وثالث مرد دراز خمیده

اسقلارت (ع) گردشدن

اسقولوقیدبرلون (ع) بفتح یکم ودهم وبضم سیوم وپنجم ودوازدهم وبکسر هشتم مثل این اسامی نباتات لغت رومی است

اسکه (ع ت) بالفتح قاصدی والاغی ودرعربی اسک بفتحتین مردنیکوبینی

اسکات (ع) بالکسر خاموش کردن

اسکار (ع) بالکسر مست گردانیدن وگندم گون

اسکاف (ع) بالکسر کفشگر درشرح نصاب ست وهرصانع را اسکف گویند واسکوف بالضم بمثله

اسکاره (ف) بکاف پارسی در موید بمعنی خزنده ازشرم

اسکال وسکال (ف) بمعنی اندیشه واندیشه کننده وامر اندیشه کردن

اسکالش (ف) بکسر اندیشه

اسکان (ع) بالکسر آرام دادن وآرمیدن وبی حرکت ساختن

اسکیزه (ف) باول مکسور برجستن والیز زدن وجفته انداختن ستوررا گویند وآن را سکیزه وسکیزه نیز نامند مولوی معنوی فرماید * چون مستغنی شد اوطاغی شود * خرچوبار انداخت اسکیزه زند

اسکدار (ف) باول مکسور بثانی زده آیا

اسطورة (ع) بالضم سخن باطل وچیزی باطل وافسانه اساطیر جمع
اسغاب (ع) بالکسر گرسنه کردن
اسعاد (ع) بالکسر یاری دادن ونیکبخت کردن
اسعار (ع) بالکسر نرخ کردن
اسعاط (ع) بالکسر درآویختن دربینی ونیزه برسینه زدن
اسعاف (ع) بالکسر حاجت روا کردن
اسعد (ع) درسکندریست بوزن امرد هیزم نیم سوخته
اسغ (ع) بفتح خرس ودرمویدا یغ ببا پارسی آورده
اسغال (ع) بالفتح معروف وبمعنی پوست پسته وبادام ومانند آن نیز آمده است
اسغده (ف) باول وثانی مفتوح بغین زده ودال مفتوح بمعنی آماده ومهیا بود وآن را ابسغده نیز خوانند واسغدیدن مصدر آنست
اسغر (ف) بضم اول وضم غین معجمه حیوانیست که خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند برخود بیالد وبسوی او خار را چون تیر اندازد
اسغرنه (ف) باول مضموم بثانی زده وغین مضموم جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخچها بربدن داشته باشد وچون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را چنان جنبش دهد که آن سیخها اندازد ام برجسته بر آنکس بخورد وگویند هرچند آنرا بزنند فربه تر شود وآن را اسغر وسغرنه وسکر وسکرنه وشغول نیز نامند
اسغبوش (ف) بمعنی اسپوش است که مرقوم شد
اسف (ع) بفتح اول وکسر دوم غضبناک وبفتحتین اندوه سخت واندوه شدن وخشمناک شدن واسیف مثله درشرح نصاب است بنده ومزدوران
اسفا (ع) بالکسر نیت کردن وبه ربردن

اسفار (ع) بالکسر منت گردانیدن وروشن شدن وبروشنی نماز صبح کردن وبالفتح سفرها وکتابها
اسفاف (ع) بالکسر تیز نگریستن ودایم نگریستن ونزدیک گشتن
اسفاق (ع) بالکسر درتمام بازکردن
اسفاناخ (ف) بالکسر تره ایست معروف معرب اسفناج باجیم معجمه
اسفاهان (ف) نام شهری ونام نواحی در شین مذکور خواهد شد
اسفت سست است (ف) بفتح مختصر استرکه عریش بعل خوانند وبمعنی سرین ونیزنام کتاب مغان
اسفجات (ف) نام شهریست ازولایت ماوراءالنهر که آنرا بترکی شیروان نامند
آسفده (ف) ممدود بفتح سین هیزم سوخته واسفده بفتح یکم وسکون دوم بمثله
اسفر (ف) بفتح یکم وسیوم کبود چشم ونیز اطلاق بررنگ کنند ونام اسپ کورو بالکسر مرغ سیاه سنگ خوار که عربی قطاه گویند
اسفراین (ف) بکسر همزه ویا شهریست بخراسان
اسفرسب (ف) بکسر الف وفتح فا وسین دوم وسکون سین اول میدان وهمچنین اسپریز واسپرز بحذف یا واسپریس بکسر الف وفتح بای فارسی وسکون سین حکیم جلالی گوید * ببرکرده یکسر سلاح ستیز * نهادند روجانب اسپریز *
اسفرود (ف) بالکسر مرغ سیاه سنگ خوار ودرفرهنگ باول مکسور بثانی زده وفا مفتوح ورای مضموم وواو مجهول مرغکی است کوچک مانند کنجشک وبرسر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ وآن را بتازی قطاة خوانند
اسفنج (ف) بالکسر بوزن اسپند بمعنی ابر

صاحب چاروا شتاب رفتار شدن

اسراف (ع) بالکسر بی اندازه خرج کردن و بزگذاف کاری کردن و در اصطلاح سالکان حکایت آورده اند که تونگری مال بدرویشان بذل میکرد و در آن مبالغه مینمود بزرگی گفتش لا خیر في السرف وگفت لا سرف في الخیر این لفظ اگرچه خوب مینماید اما در اصل صحیح است زیرا که بندگان خاص را بدین نوع صفت کرده اند والذین اذا انفقوا لم یسرفوا باز حکایت دیگر دلیل آورده اند که روزی سعد معاذ که سید انصار بود وضو میکرد ناگاه عضو را زیادت از سه بار شست حضرت رسالت پناه فرمود صلی الله علیه السلام اسرفت بعد ازان سعد معاذ پرسید که یا رسول الله في الوضو سرف حضرت فرمود صلعم که او نعم ولو کنت علی انهر جاري پس یقین شد که در خیر نیز اسراف شرط نیست و جمله انبیا بدین طریق رفته اند ومسلوک ایشان بدین نهج نیافت * باسراف آنکه گفتارش بلند است * اگرچه در فشاند ناپسند است

اسرافیل (ع) بالکسر بزبان سریانی بندهٔ خدای تعالی و اسراف بمعنی بنده و یل نام خدای تعالی واو ملک مقرب است وبدو متعلق است نفخ صور واحوال قیامت

اسرائیل (ع) بالکسر نام یعقوب علیه السلام معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بعضی گفته اند بندهٔ خدا

اسرپ (ف) بضم الف و رای مهمله وبای پارسی بمعنی سرب که هند سیسا نامند وبحذف الف نیز آمده

اسرع (ع) شتابان ودر نسخهٔ طب است بمعنی خون سیاوشان که مذکور خواهد شد

اسرفه (ع) حلقهٔ بگوش

اسرنج (ف) باول مکسور بثانی زده ورای مکسور بنون زده مرادف سرنج بمعنی سپید آب سوخته اما صاحب قاموس بروزن اسفند گفته پس معلوم شد که عربی است وظاهرا بمعنی مرغ سیاه بیرنا نیست واسرنج بفتح بمعنی شنگرف زوالی که هندش سندور گویند ودر تنجری اسرونج بواو است

اسروش (ف) باول مضموم بثانی زده و واو مجهول بمعنی سروش است که مرقوم خواهد شد وبالضم جبرییل خصوصا و ملایک عموما و هاتف غیب را نیز گویند

اسروشنه (ف) باول مضموم بثانی زده و رای مفتوح بواو زده نام شهریست از ولایت ماوراالنهر که ترکان آنرا ورانیه خوانند

اسروع (ع) بالضم نقش وخطیکه برکمان می باشد وگیاهی که از بیخ درخت وشاخی که از بن درخت روید وکرمک سرخ که در تره میباشد درمیان پوست چون از پوست بیرون آید پروانه شود وگفته اند کرمیست سرخ سروتن سفید که در ریگ میباشد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را

اسره (ف) بکسر یکم وبفتح سیوم ازان سو

اسط (ع) بفتحتین مرد کوسه

اسطاره (ع) بکسر افسانه اساطیر جمع آن

اسطاع (ع) بالفتح دراز کردن وبلند تر

اسطقس (ع) بضم ماده هر چیزی و رومیان یکی از عناصر اربعه را گویند

اسطقسات (ع) بضم یکم وسیوم و چهارم و بسین مشدد رومیان طبایع اربعه را گویند یکی را اسطقس نامند چنانچه بتازیش عنصر وعناصر خوانند وبمعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت نیز آمده

اسطم (ع) بالضم دریا وسزاوار وشریف ترین

اسطوانه (ع) بالضم بمعنی ستون اساطین جمع

اسطوخودوس (ع) بمعنی ازسطوخودوس که مذکور گشت

اسجال (ع) پر آب کردن چیزی را بخشیدن ومباح کردن

اسجح بالکسر روي خوب

اسحاب (ع) بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و پیش رفتن و رفتن هوش از گزیدن مار

اسحات (ع) بالکسر نیست کردن و از بن برکندن وکسب مال وحرام کردن

اسحار (ع) بالفتح بامدادها واسحار بالکسر در سحر رفتن و در وقت سحر آمدن

اسحاق (ع) بالکسر نام پیغمبري ابن ابراهیم علیه السلام وبمعني دور شدن وکهنه شدن جامه ونرم رسانیده شدن بشم ستور وسائیدن هر چیزي وخشک شدن پستان از شیر و برسینه وشکم چسپیدن آن ونام پیغمبریست و این اسم عجمي است که عرب در کلام خود آورده اند و اسحاق بمعني مصدري منصرفست وبمعني اسمي غیرمنصرف و اگر بمعني اسمي نیزاعتبار نقل ازمعني مصدري کنند منصرف باید خواند چرا که عجمي نخواهد بود

اسحنات (ع) بالکسر برانگیختن

اسحم (ع) بالفتح سیاه و ابر و شب و زاغ و خون وسیاهي سر پستان و شاخ

اسخاط (ع) بالکسر بخشم آوردن و نا خوشنود جمع سخط

اسخلیله (ع) آش عدس که در روضه ایشان مي پزند

اسد (ع) بفتحتین شیر درنده و نام برجي است که صورت شیر دارد و آن خانه آفتاب است وچون آفتاب دران خانه آید آن ماه را اهل هند بهادون گویند و شیر خو شدن و متحیر شدن از بیم شیر و بضمتین نیز جمع اسد بفتحتین و بکسر دوالي که بچوب پالان به بندند و رسني که اسیر را بدان بندند و ترسیدن و مدهوش شدن از دیدن شیر وخشم کردن و شیري نمودن

اسداء (ع) بالکسر والهداندوه بدر بردن و پیغم کردن

اسداباد (ف) بفتحتین نام شهریست نزدیک همدان و دهي است بنیشاپور

اسداف (ع) بالکسرتاریک شدن شب وفرو گذاشتن زن مقنعه را وروشن شدن

اسدال (ع) بالکسر فرو گذاشتن و بالفتح پرده ها وجامه ها که بر هودج اندازند

اسدالارض (ع) تخم زیتون دشتي

اسدالله (ع) اول خطاب امیرالمومنین حمزه بود شهادت یافت خطاب مطلولي حضرت امیر المومنین علي ابن ابي طالب کرم الله وجهه شد

اسدان (ف) بالفتح جامه ها و چیزها که بر هودج اندازند

اسر (ع) بضم سین کشت زار وظاهرا که تصحیف اسد مرقوم است وبهر تقدیریکي ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند واشتباه کرده اند میان ها و راي مهمله منجیک گوید * چو ابر کف شه تقاطر نماید * زرا زاسر طبع سایل بروید * وساماني گوید که صحیح اسر است بفتح سین و راي مهمله مخفف اب سار والله عالم

اسراء (ع) بالکسر بشب رفتن

اسرابین (ع) بوزن ومعني اسرائیل

اسرار (ع) بالفتح نهانیها و خطاء که بر کفدست باشد و اسرار بالکسر پنهان کردن و آشکارا کردن و رسانیدن سخن بکسي واین ازلغات الاضداد است

اسرارزمیین (ف) نباتات

اسراسان (ف) بکسر تین و به تشدید سین مهمله آب سخت شور

اسراع (ع) بالکسر شتافتن وشتابیدن و

استيعاب (ع) از بيخ بركندن وهمه را فراگرفتن

استيفاء (ع) تمام فراگرفتن

استيقاد (ع) آتش افروختن

استيفاز (ع) بسر ما نشستن

استيفاض (ع) بشتاب رفتن وراندن وشتابانيدن

استيفاف (ع) از سر گرفتن چيزي را وآغاز كردن

استيفاق (ع) توفيق خواستن

استيقاح (ع) بالكسر سخت شدن وشوخي كردن

استيقاظ (ع) بيدار شدن وطلب بيداري

استيقان (ع) بالكسر يقين خواستن وبيگمان داشتن

استيلا (ع) بالكسر دست رس يافتن وغالب شدن

استيلاغ (ع) بالكسر از سرزنش وخدمت عار وپاك داشتن

استيم (ف) باول مفتوح بثاني زده آستين جامه را گويند خسرو گويد * زود بگشاي چنگ را استيم * وباول مكسور بمعني ستيم است و وابو حفص سعدي بمعني دهان ظروف گفته وبمعني شعر تهسك جسته وبالكسر بياي فارسي آن سرما كه بر ريش زند وريش پا باشد وآن سردي كه از تابش مهتاب بر ريش بهم افتد واو بميرد واهل هند كه چاند- ني زد گويند ودر لسان الشعرا مرقوم است ريمي كه از جراحت چون فراهم آيد درون پر شود وستيم بحذف همزه نيز آمده است

استيمان (ع) بمعني امان خواستن

استين (ع ف) بالكسر بر جستن وتوسني كردن ومسواك كردن بدندان ودر فارسي بمد الف معروف

استينا (ع) باز پس انداختن خواستن

استيناس (ع) بالكسر خوگر شدن وخو گرفتن بچيزي وطلب الفت

استينباط (ع) بيرون آوردن آب وعلم ومانند آن

استيناف (ع) از سر نو گرفتن وكاري آغاز كردن

آستين برچيدن وبرزدن (ف) ساخته ومستعد شدن بكاري

آستين برزد (ف) مستعد وساخته شد وآستين ماليده متضمن هردو معنيست ظهير راست * چو سنبل تو سراز برگ ياسمين برزد * غمت بر يقين خوانم آستين برزد *

استين برفشاند (ف) يعني عطا كرد وخوش شد ورقص كرد ونيز بمعني درغضب شد

آستين بر كناره كشيدن (ف) يعني عفو كردن

آستين پوستين (ف) بمعني عيب است

آستين تر داشتن (ف) يعني گريه كردن

آستين تيزتر كردن (ف) يعني دست درازي كوتاه كردن

آستين رفيده (ف) بمعني ترشي است

آستين فشاندن (ف) يعني ترك گفتن وانكار كردن ونيز رقص كردن وسخاوت كردن وملالت كردن

آستين ماليدن (ف) يعني مستعد ومهيا- شدن بكاري

آستين نهادن (ف) چيزي را ملك ساختن

آستينه (ف) باسين موقوف وتاي فوقاني مكسور وياي معروف ونون مفتوح وهاي مختفي تخم مرغ باشد

استيهاب (ع) بالكسر بخشيدن خواستن

اسجاح (ع) بالكسر نيك عفو كردن وقبل آسان داشتن ودر گذشتن

اسجاع (ع) بالفتح سخنهاي باقافيه گفتن وآواز هاي كبوتران وشتران هردو جمع سجع واساجع بمثله

اسجاف (ع) بالكسر پرده فرو گذاشتن وتاريك شدن شب

استون (ف) باول مضموم بثاني زده بمعني ستون باشد

استوه (ف) بالضم و باواو فارسي تنگ آمدن وتنگ آوردن وماندگي گرفته

استوي (ف) باول مضموم بثاني زده مهره پشت باشد

استه (ف) باول مفتوح بثاني زده و تاء فوقاني مفتوح واخفاي ها تخم بعضي ازميوه ها راگويند مانند تخم شفتالووزرد آلو وخرما وامثال آن وآن را خسته نيز خوانند و باول مكسور بثاني زده وتاء فوقاني مضموم واظهار ها مخفف استوه است كه مر قوم شد وبالفتح خسته ميوه و در عربي استه بزرگ وبرواسته بوزن خسته آن خسته خرما وجزآن دو بمعني دسته نيز آمده

استهال (ع) بالكسرخود را در هلاكت انداختن وخويشتن را در حرب افكندن وآسان شدن وآسان داشتن

استهام (ع) بايكديگرقرعه زدن

استهانه (ع) بالكسرخوار داشتن

استهدا (ع) بالكسر هديه خواستن وطلب راه نمودن خواستن

استهداف (ع) نشانه شدن ونشانه كردن خود را وراست شدن و بلند شدن

استهزا (ع) بكسرسخريه كردن

استهلاك (ع) بالكسرنيست كردن

استهلال (ع) ماه نوديدن و بانگ كردن كودك در وقت زادن وباريدن باران و بلند كردن حاج آواز را ولبيك گفتن و بيرون آمدن شمشير از نيام

استهمال (ع) بالكسر مهلت خواستن و انتظار كشيدن

استهوا (ع) سرگشته شدن وسرگشته كردن

استهيدن (ف) بالكسر ستيزه كردن وستهيدن بمثله

آستي (ف) ممدد باسين موقوف مختصر آستين باشد

استيا (ف) باول مكسور بثاني زده و تاي فوقاني مكسورنام كوهيست كه مابين هرات و غزنه واقع است

استيئاس (ع) بالكسرنوميد شدن

استياف (ع) بالكسر بسين مهمله راي زدن وراندن وبشين معجمه معروف

استياك (ع) بالكسر مسواك كردن

استيام (ع) بالكسرپوشيده شدن وبسته شدن چاه

استيبا (ع) بالكسرناخوش شدن هوا

استيجاب (ع) بالكسرسزاوار شدن

استيحاش (ع) ناخوش شدن ورميدن وغمگين وگرسنه شدن

استيداع (ع) بياء تحتانيه چيزي بامانت بكسي دادن وامانت نهادن

استير (ع) بالكسر گنده وغليظ بمعني شش درم ونيم كه چهار مثقال ونيم بود وصاحب قاموس گويد استاربالكسرچهار مثقال ونيم بود وظاهرامعرب كرده اند

استيز (ف) بفتح يكم وسكون دوم وكسرسيوم نام بادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشيد طواط وزمخشري هم درعهد او بود

استيساع (ع) فرج شدن

استيسال (ع) بالكسرترخواستن ازكسي

استيشاق (ع) استواري خواستن واستواري كردن

استيصا (ع) بالكسر اندر زپذيرفتن ونيكو داشتن

استيصال (ع) ازبن بركندن وموي خود پستي خواستن وبرتقدير اول ياء راصل همزه بوده برتقدير ثاني واو بوده

استناد (ع) بالکسر پشت بچیزی باز دادن و پناه بکسی بردن

استنارة (ع) روشن شدن

استناق (ع) بالکسر فراهم آمدن و تمام شدن کار و راست شدن کار

استنبا (ع) بالکسر و الهمزه خبر خواستن

استنباط (ع) بالکسر بیرون آوردن

استنثار (ع) بالکسر و بتاء نون و ثاء مثلثه افشاندن بینی

استنجا (ع) بالکسر موضع خروج بول و براز شستن و دور کردن و پاک کردن خود را از نجاست و شتافتن در پای خواستن و براز بالکسر سرگین آدمی را گویند

استنجاز (ع) بنون بعد از تای طلب حاجت رواکردن

استنجزار (ع) بهر دو زاء معجمه بدر آمدن

استنزال (ع) فرود آمدن

استنسا (ع) بالکسر بوئیدن

استنشاد (ع) بالکسر شعر خواندن خواستن

استنشارة (ع) طلب مشورت و کنکاش کردن و فربه شدن

استنشاق (ع) بنون و شین معجمه آب در بینی کردن و نیز نو گرفتن و بالکسر آب و باد و بوی به بینی باز کشیدن

استنصار (ع) طلب یاری کردن

استنصاح (ع) بالکسر از کسی نصیحت خواستن و کسی را ناصح شمردن

استنطاف (ع) پاک شمردن و همه راستاندن

استنطاق (ع) طلب گویای کردن در حل الغات است سخن با کسی گفتن

استنطاق (ع) سخن گفتن خواستن و از کسی سخن بیرون کشیدن

استنقاه (ع) بالکسر فهمیدن خواستن

استنقاذ (ع) بالکسر بقاف رهانیدن

استنقاص (ع) بالکسر کم کردن خواستن در بها

استنکاح (ع) بالکسر زن کردن خواستن و شوی کردن خواستن و جماع کردن خواستن

استنکاه (ع) بالکسر دریافتن بوی دهن کسی را

استنکاف (ع) بالکسر ننگ و عار داشتن از چیزی

استنهایه (ع) بالکسر بنهایت داشتن خواستن کسی را

استوا (ع) بالکسر راست شدن و آهنگ کردن و بر چیزی دست یافتن و برابر شدن و بکمال رسیدن و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن و خط استوا که میگویند آن خطی است موهوم درمیان آسمان که سر اول بقطب شمالی و سر دوم او جنوبی پیوسته است

استوار (ف) سه معنی دارد اول محکم و مضبوط را گویند واین معنی معروف و مشهور است مسعود سعد سلمان راست * پایدار و استوار است از تو دین مملکت * پایدار و پایدار و استوار و استوار * دوم معتمد و آمین بود سیوم بمعنی باور آمده و استوار داشتن باشد کمال اسمعیل گفته * هر فریب که از عشوه بستدر یار م * مرا ز ساده وبی استوار می آید *

استوان (ف) بنون محکم زرتشت بهرام گوید * پذیرفتیم و بر دین استوانیم * و بمعنی معتمد و آمین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است

استوده (ف) بمعنی ستوده و بواو پارسی نیز است

استور (ف) بضم بمعنی ستور که خواهد آمد

استوریان (ف) پرنده ایست که بتازی سهور گویند و بضم و رای مرقوف درنده ستوران

استکبان (ع) بالکسر در پرده شدن واستحسان بهتان
استکتاب (ع) بالکسر چیزي نوشتن خواستن
استکثار (ع) بالکسر بزرگواري بدست آوردن
استکرا (ع) بالکسر بکرایه گرفتن
استکراه (ع) بالکسر بجور بر کاري داشتن وناپسندیدن وناخوش داشتن چیزي
استکساب (ع) طلب نوشتن چیزي کردن
استکثار (ع) بسیار خواستن وبسیار انگاشتن وبسیار یافتن خبر
استکشاف (ع) بالکسر روشن کردن خواستن وظاهر شدن
استکفا (ع) بالکسر کفایت کردن خواستن
استکمال (ع) بالکسر طلب تمامي کردن وتمام شدن خواستن
استکنام (ع) بالکسر پوشیده شدن خواستن
استل (ف) باول مکسور بثاني زده وتاي قوقاني مفتوح برکه وآبگیر را نامند وآن را ستخر واستخر نیز خوانند
استلال (ع) برکشیدن شمشیر از نیام
استلام (ع) بالکسر حجر الاسود کعبه را بوسه دادن یا سودن یا برگرفتن
استلحاق (ع) دعوي فرزند کردن
استلذاذ (ع) بالکسر مزه یافتن وخوشبو شدن
استلقا (ع) برپشت افتادن
استلواح (ع) بالکسر تشنه شدن
استلهام (ع) بالکسر در دل انداختن
استم (ف) باول مکسور ستم باشد منوچهري راست * آخر دیري نماند استم استمگران * زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم * بالضم دریا وسزاوار وشریف ترین
استمال (ع) بالکسر براي شکار بیرون رفتن

استمار (ع) افروخته شدن آتش وبرانگیخته شدن
استماط (ع) بالکسر چیزي خوردن
استماع (ع) بالکسر گوش داشتن ودرخشیدن چراغ
استماعد (ع) بالکسر عطا خواستن وشفاعت کردن خواستن
استماله (ع) بسوي خود میل دادن کسي را بسخن خوش
استمامه (ع) بالکسر از موت پاک داشتن در حرب وگستاخ بودن در کار ومرکب خواستن
استمان (ع) امان خواستن
استمتاع (ع) بالکسر برخوردن از چیزي
استمحان (ع) بالکسر برزگي وافزوني خواستن
استمحاع (ع) بالکسر فراهم آمدن خواستن واز هرجا گرد آمدن سیل
استمخار (ع) بیني را فرا بوي داشتن که از کجا مي آید وطلب آمدن یاد کردن که از کدام طرف مي آید
استمداع (ع) بالکسر نمکین وشیرین آمدن
استمداد (ع) بالکسر مدد خواستن ودلیر شدن
استمرا (ع) گوارا شدن
استمرار (ع) استوار شدن وروان شدن وپیوسته رفتن
استمزاج (ع) مزاجداني کردن
استمساک (ع) بالکسر چنگ درزدن
استمصاغ (ع) صمغ از درخت بیرون آوردن
استمکان (ع) بالکسر دست یافتن
استملا (ع) بالکسر از یاد چیزي نویسانیدن خواستن
استملال (ع) بالکسر غمگین شدن وتنگ شدن
استمنا (ع) بالکسر بیرون کردن مني
استمناح (ع) بالکسر بخشش وشفاعت خواستن

واره میوه وجز ان وایستادن در جاي و شکرد آمدن وبلند شدن آواز و بچشمه فرود آمدن وغسل کردن

استفاق (ع) بالکسر توفیق داشتن

استفاقه (ع) بهوش آمدن

استفام (ع) بالکسر ستم کردن

استفتاء (ع) فتواي خواستن

استفتاح (ع) بالکسر یاري خواستن وبیان کردن خواستن از مشکلات قران و فریاد خواستن و طلب فتح جستن وکشودن

استفراد (ع) بالکسر تنهائي خواستن وتنها شدن بچیزي

استفرار (ع) آرام گرفتن و ثابت شدن

استفزاز (ع) سبک گردانیدن کسی را و لغزانیدن

استفراغ (ع) بالکسر تمام توانائي خود را بکاري صرف کردن وتهي کردن معده را ازفزوني هاي طعام اندروني وتهي شدن بدن از فضلات وطلب فراغ کردن ودر عرف کنایه ازمي است

استفسار (ع) بالکسر پرسیدن و طلب بیان کردن وطلب هویدا کردن وتعبیر کردن خواستن

استفضال (ع) نیکوجستن وافزون آوردن ازچیزي

استغوي (ع) بالکسر وبالف مقصوره سرگشته وشیفته گردانیدن

استفهام (ع) بالکسر فهمانیدن وفهمیدن چیزي خواستن

استقاص (ع) طلب قصاص کردن

استقاض (ع) بالکسر درشت آمدن

استقامت (ع) راست شدن وراست ایستادن

استقامه (ع) بالکسر مثله

استقباح (ع) بالکسر زشت داشتن وزشت شمردن

استقبال (ع) پیش رفتن وروي بچیزي آوردن

استقدام (ع) پیش شدن ودر پیش شدن خواستن

استقرا (ع) بالکسر حیله کردن براي گرفتن شکار وگرد کردن آب وجز آن وپیروي وجست وجوي بسیار کردن وقریه قریه گشتن

استقراض (ع) بالکسر وام خواستن

استقسام (ع) بالکسر بخش وحصه کردن خواستن وسوگند خوردن خواستن

استقصا (ع) بالکسر بصاد مهمله تمام گرفتن وکوشش کردن ودور در شدن و بنهایت چیزي رسیدن

استقصاص (ع) بالکسر قصاص دادن خواستن

استقضا (ع) بالکسر قاضي کردن

استقلا (ع) بالفتح نام ترکي که مباز را فرا سیاب بود

استقلال (ع) بالکسر اندک شمردن وخود بکاري ایستادن واز جاي بجاي رفتن وبلند بر آمدن ورخت بر گرفتن وبر داشته شدن

استقلام (ع) بالکسر در پیش شدن

استقواس (ع) بالکسر خمیده وکوز پشت شدن پیر مانند کمان

استقیلا (ع) مثل استقلا که گذشت

استکاف (ع) بالکسر کفشگر و صنعت گرو صاحب قاموس گوید اسکف بالفتح واسکاف بالکسر واسکاف بالضم موزه دوز ودرود گر و هر صانعي که بالات آهني کار کند

استکاک (ع) بالکسر گزیدن و بهم در پیچیده شدن گیاه

استکمال (ع) تمام کردن وتمام شدن خواستن

استکانت (ع) فروتني کردن وزاري کردن وگردن نهادن

استکبار (ع) بالکسر گردن کشي کردن

استعاذة (ع) بذال معجمه وا داشت
خواستن وپناه خواستن
استعار (ع) بالکسر برافروخته شدن آتش
استعارة (ع) بعاریت خواستن و باز گفتن
خواستن
استعاط (ع) بالکسر خودرا خودداری وخوررا
نیدن وریختن
استعانة (ع) یاری خواستن وزهار پاک
کردن
استعانه (ع) بالکسر قوت وروزی خواستن
استعبل (ع) بالکسر عنصل یعنی پیاز دشتی
استعجاب (ع) بالکسر طلب عجب کردن
استعجال (ع) بالکسر شتافتن وشتاب کردن
خواستن
استعجام (ع) بالکسر بسته شدن زبان و
ناتوان شدن وعاجز شدن از سخن گفتن
استعداد (ع) بالکسر ساختن وساخته شدن
وآماده شدن برای کاری
استعدان (ع) بالکسر آشکارا کردن خواستن
استعصا (ع) بالکسر بی فرمان شدن
استعصام (ع) بالکسر چنگ درزدن وایستادن
ومشک رادوال ساختن وملازم رفیق ویار خود بودن
استعطا (ع) بالکسر عطا خواستن
استعظام (ع) بالکسر بزرگ شمردن وبزرگی کردن
واکثری از خبر گرفتن
استعفا (ع) بالکسر طلب عفو کردن و بزرگوار
شدن وبلند شدن
استعفاف (ع) بالکسر پرهیزکاری کردن و
باز ایستادن از خواستن حرام
استعلا (ع) بالکسر طلب بلندی کردن و یاری
خواستن برکاری
استعلاج (ع) بالکسر سخت شدن پوست وطلب
علاج کردن
استعلام (ع) بالکسر آگاهی خواستن وخبر
پرسیدن
استعلان (ع) آشکارا کردن
استعمال (ع) بالکسر طلب کار کردن وبکار
داشتن چیزی
استعیاب (ع) بالکسر از بن کندن وهمه رافرا
رسیدن
استغاثه (ع) بغین معجمه و ثاء مثلثه فریاد
خواستن ودعا وپرسش و زهار پاک کردن
استغاق (ع) بالکسر سخن از کسی بیرون
کشیدن وسخن گفتن کسی را خواستن
استغال (ع) غله گرفتن وغله آوردن خواستن و
برکشانیدن غله داشتن
استغراق (ع) بالکسر غرق شدن وهمه را
فراگرفتن وبتمام توانائی خود کاری کردن
استغرام (ع) بالکسر تنگ کردن زن فرج خود را
بداروی مرم و مرم بالفتح نام داروئیست
استغفار (ع) بالکسر آمرزش خواستن
استغلاط (ع) سطبر شدن وسطبر شمردن چیزی
را وترک گفتن آن بسبب سطبری
استغلاق (ع) بالکسر بسته شدن در ومشکل
شدن سخن
استغنا (ع) بالکسر بی نیاز شدن و طلب غنا و
بی نیازی کردن
استغنام (ع) بالکسر غنیمت دانستن وغنیمت
جستن
استفاده (ع) فایده گرفتن
استغار (ع) یاری خواستن
استفاضه (ع) خواستن وپراکنده شدن وفاش
شدن خبر
استفاع (ع) سیراب کردن و در آب خسپانیدن

آینه صد عنی واسترون * وبمعنی مانند است
استرهاب (ع) ترسانیدن
استره لبیدن (ف) دلیری و جان بازی کرد
استره لبیدن (ف) یعنی دلیری و جان بازی کردن
استزارة (ع) طلب زیارت کردن
استزلال (ع) بالکسر باریدن و ریخته شدن مشک و لغزانیدن و لغزیدن خواستن قال الله تعالی فاستزالهم الشیطان
استساف (ع) بالکسر پوییدن و هلاک کردن
استسخار (ع) بخای معجمه افسوس داشتن
استسرا (ع) بالکسر برگزیدن
استسرار (ع) پنهان شدن ماه
استسقا (ع) بالکسر طلب باران ونیز علتی است که هر چند آب خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر شود و این علت را در هند جلندر گویند نعوذ بالله منها و مرغی است مشهور
استسلام (ع) بالکسر گردن نهادن
استسهام (ع) قرا زدن وطلب تیر اندازی کردن
استشار (ع) بکسر یکم وسیوم شاد شدن
استشان (ع) بالکسر لاغر شمردن
استشراف (ع) سر برداشتن از برای نگریستن بچیزی و دست برابر و نهادن تا آفتاب بر چشم نتابد و چیزی را نیکو مشاهده توان کرد و پیش چشم کردن ستور و مال کسی را
استشفا (ع) بالکسر شفا خواستن
استشفاع (ع) شفاعت خواستن
استشلام (ع) بالکسر بوی کردن
استشمام (ع) طلب بوکردن و بو یافتن از چیزی
استشهاد (ع) بالکسر گواهی خواستن وحاضر آوردن وشهید شدن و در موید است یعنی مذی از مرد جدا شدن

استصابه (ع) بالکسر صواب شمردن
استصبا (ع) بالکسر چراغ فرا گرفتن
استصحاب (ع) طلب صحبت چیزی کردن و باقی داشتن چیزی بر حالی که پیشتر داشته باشد
استصراف (ع) گردانیدن خواستن
استصواب (ع) صواب شمردن
استضعاف (ع) ضعیف یافتن
استطاره (ع) پراگنده و فاش و پرانیدن
استطاعه (ع) بالکسر توانستن
استطاله (ع) گردن کشی کردن و دراز شدن
استطران (ع) طلب راندن چیزی برای عزیمت دشمن و هزیمت دادن خود را برای فریب دشمن
استطراف (ع) طرفه شمردن و نو گرفتن
استطرلاب (ف) بضم یکم وسیوم آلتی است حکما و منجمان را که بدان راز فلک روشن میشود و معنی آن را ترازوی آفتاب است چه بیونانی زبان سطر ترازو را گویند و لاب آفتاب را و بعضی گویند که لاب نام حکیمی است که بوته بیرسکندر استطرلاب را ساخته بود وقیل پسر ارسطو است وقیل نام پسر ادریس علیه السلام وصحیح آنست که ارسطاطالیس است
استطلاع (ع) طلب دیده وری و طلب آگاهی کردن
استطلاق (ع) رفتن شکم و طلب رها کردن زن
استظلال (ع) بالکسر پناه جستن بسایه
استظهار (ع) طلب پشتی کردن و یاری خواستن و یاد گرفتن و پشت پناه شدن وقوی پشت وا زبرخواندن و بمعنی تقویت و تیز و طلب ظهور یاری
استعاد (ع) بالکسر نیکبختی و نیک بخت شمردن و یاری خواستن
استعادة (ع) باز گفتن سخن و باز آمدن و باز کردن خواستن

استراق (ع) دزدیده گوش بچیزی داشتن
استرت (ف) بالضم خویش وقبیله
استرجال (ع) پیاده شدن خواستن
استرخاص (ع) ارزان شمردن وارزان خریدن
استرد (ف) بفتحتین چارپای معروف
استرداف (ع) از پی خرد سوار کردن وخواستن
استردن (ف) باول مضموم بثانی زده وتای
فوقانی مضموم بمعنی ستردن بود یعنی محوکردن وترا
شیدن وپاک ساختن مولوی معنوی فرماید * از
جا نه برد چیزی آنراکه تو جا دادی * غم نسترد
آن دل راکو راز غم استردی *
استرده (ف) بمعنی سترده که مخلوق
باشد
استرزاق (ع) بالکسر روزی خواستن
استرسال (ع) خوگر شدن وگستاخ شدن
وگستاخی کردن وفروهشتن موی سر وغیر آن
استرش (ف) باول مضموم بثانی زده و
تای فوقانی مضموم آهنی راگویند که زمین را بدان
شدیار کنند وآنرا سپار وآهنجفت نیز خوانند و
هندش پهال گویند
استرشا (ع) بالکسر رشوه خواستن
استرضا (ع) بالکسر خوشنودی خواستن
استرضاع (ع) طلب شیر دادن فرزند کردن
استرعا (ع) بالکسر نگهبانی کردن خواستن
استرغا (ع) سست شدن وفروگذاشته شدن
استرغاز (ع) بالضم نام گیاهیست که از
بیخ او اچار سازند وشترغاز بهثله
استرفا (ع) بالکسر افسوس خواندن خواستن
استرقاق (ع) بالکسر نیک شدن وبندگی
گرفتن
آسترنگ (ف) بمد وقصر وکاف پارسی
نام گیاهیست بصعود چینی که بصورت مردم برآید
گویند هرکه آنرا بکند او بمیرد وعند الحاجت یکسر
رسنی محکم در استرنگ می بندند وسر دوم آن رسن
بمیان سگ گرسنه استوار کنند وگوشت بسگ نمایند
چون سگ بسوی گوشت تازد واسترنگ کندیده شود آن
سگ بمیرد ودر اداتست که درختی روید وآن را مردم
گیاه نیز خوانند وبعربی روح گویند ودر طب است
لکهنا گویندش صاحب موید برین سخن دارد که این
لکهنا داروی دیگر است برای پسر شدن بکار می آید
باشیر ماده گاو بخورند وآن خاصیت که مذکور شد
درونیست صاحب کتاب گوید که اورا بسیار در ولایت
بهار دیده ام چنین نیست بیخ اورا چیزی مشابهت
بصورت آدمیست وبمعنی برجا نور نیز ودر فرهنگ
جهانگیری باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی وراء
هردو مفتوح بمعنی سترنگ است وآنرا مردم گیاه نیز
گویند وبتازی بیبروح صنم خوانند حکیم اسدی فرماید
* همان ازگیاهای مابوی ورنگ * شناسنده خواند
ورا استرنگ * ازان هر که کندی فتادی ز پای *
* چوایشان شدی بی روان هم بجای * بکاوان ازان
چند کندند برد * هران گاو کان کند بر جای مرد *
ودر قاموس گوید بیخ لفاح دشتی است شبیه
بصورت انسان وانچه گفته اند که کننده آن بمیرد
خلاف واقع است ومکرر آزموده شد آن خاصیت
ندارد وغالبا برتقدیر صحت نقل حکمت الهی دران این
است که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم
است کشتن آدم چگونه موجب قصاص وموجب
عذاب نباشد
استرواح (ع) بالکسر آسودن وراحت یافتن
وبوی گرفتن
استرون (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای
فوقانی مفتوح براء زده زنی را گویند که هرگز نزاید
وبعربی عقیمه خوانند مولوی معنوی فرماید * نگاهی
میکند بادل بهردم صورت غنی * نزاید گرچه جمع

آوردن کلمه ایست بیک معنی و خواستن معنی دیگر
بضمیری که با او راجع کنند خواه آن معنی دیگر حقیقی
باشد خواه مجازی واین را از قسم محسنات بلاغت
دانند

استخر (ع) بالکسر آبگیر و تالاب و قلعه
استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که
دران آبگیری عظیم واقع است و در فرهنگ با ول
مکسور بثانی زده بمعنی ستخر نوشته حکیم زجاجی
راست * مقامش در اول باستخر بود * شهان را
بدان بوم و بر فخر بود *

استخراج (ع) بالکسر بیرون کردن

استخسار (ع) مانده شدن

استخضا (ع) بالکسر بخاء منقوطه فروتنی
کردن

استخفا (ع) بالکسر پنهان شدن

استخفاف (ع) سبک شمردن و خوار داشتن
و سبک گردانیدن

استخلاص (ع) رهایی جستن وخالص کردن

استخلاط (ع) بالکسر برفتن شتر نر وماده

استخوان (غ) غالب آمدن

استخوان (ف) معروف وسوخته میوه‌ها چون
خرما وانگور وپوست وگوشت و نام اسلحه اصل موافق
معنی ثانی است این بیت سکندرنامه * گهه از نطفه
نیکبختی دهی * گهه از استخوانی درختی نهی * و
استخوان حیوانات چون پیاسته یعنی استخوان پیل
لیکن استه در میوه‌ها واستخوان در حیوانات بیشتر
استعمال کنند

استخوان برافشانده (ف) بمعنی ریخته
و در اداتست تخم خرما در زمین کاشته

استخوان بزرگ (ف) یعنی شخص عالی
نسب

استخوان درگلو (ف) کنایه از مزاحمت
وتشویش

استخوان درگلو گرفتن (ف) یعنی رنج
و محنت کشیدن

استخوان ربا (ف) همای بود گویند که
غذای او استخوان جانوران باشد

استخوان رنگ (ف) بالضم وبا کاف
فارسی نام پرنده ایست که جانوری نیازارد واستخوان
سوده و بوسیده خورد بهر که سایه او افتد پادشاه
شود بتازیش همای خوانند

استدراج (ع) اندک اندک نزدیک گردانیدن
بعذاب و فراوان نعمت در حال معصیت

استدراک (ع) بالکسر دریافتن وطلب دریافت
خبری کردن

استدعا (ع) بالکسر خواندن و درخواست
کردن

استدقاق (ع) بالکسر باریک شدن

استدلال (ع) دلیل خواستن و دلیل آوردن

استدنا (ع) بالکسر نزدیک کردن

استذال (ع) خوار کردن و خوار شمردن

استذلال (ع) بالکسر وبذال منقوطه خوار
کردن ونرم گردانیدن

آستر (ف) بالف ممدوده باسین موقوف
جامه کهنه که در زیر قبا پوشند واستر بفتح یکم
وسکون دوم آن حیوان مشهور که پدرش خر باشد
ومادرش اسپ بود ویا برعکس این باشد

استرا (ع) بالکسر فروگذاشتن کار ونیکویی کردن و
بخشیدن وبمطلوب رسیدن واسترا نیز بمعنی بشب رفتن

استراحه (ع) بالکسر آسودن و بوی بردن
وراحت گرفتن

استراط (ع) بالکسر فروخوردن طعنه وجز آن

استراف (ع) بالکسر چشم برداشتن برای
نگریستن بچیزی

استپوي (ف) بالکسر وباء فارسي نام کنيزک افراسياب که بغايت جميله بود اما چون افراسياب گريخت بيژن او را دستگير کرد

استتابه (ع) بالکسر توبه کردن خواستن

استتام (ع) بالکسر نقش بر دست کندن خواستن وبوي يافتن بر چيزي

استنکار (ع) بالکسر ناشناختني وناخوش داشتن

استجابه (ع) بالکسر جواب دادن وجواب گفتن وقبول کردن

استجارت (ع) بجيم زنهار خواستن

استجاز (ع) بمعني استحاج

استجاش (ع) طلب وحشت

استجراح (ع) بالکسر عيبناک شدن وتباه شدن

استجفا (ع) بالکسر دغاکار آمدن وجفاکار شمردن

استجلاب (ع) بسوي خود کشيدن

استجهال (ع) بالکسر نادان شمردن

استحباب (ع) دوست داشتن ونيکو شمردن

استحاج (ع) بالکسر حاجت روا کردن خواستن

استحازه (ع) بزاء معجمه عطا خواستن وآب خواستن

استحاضة (ع) بالکسر پيوسته خون آمدن از زن بعد از ايام حيض

استحاط (ع) بخشم آوردن وناخوشنود کردن

استحاله (ع) محال شمردن ومحال شدن واز حال بگرديدن

استحام (ع) ناموافق آمدن

استحداث (ع) بالکسر چيزي نو گرفتن ونو پيدا آوردن ونو آوردن وخبر نو يافتن وبفتح جمع حدث بفتحتين بي وضو

استحداد (ع) چيزي را تيز کردن وموي زهار تراشيدن

استحسان (ع) بالکسر نيکو پنداشتن ونيکو شمردن

استحصاف (ع) بالکسر استوار شدن وتنگ شدن روزگار بر کسي وتنگ سوراخ

استحفاظ (ع) ياد گرفتن خواستن ونگهداشتن

استحقار (ع) بالکسر خوار دانستن وحقير داشتن

استحقاق (ع) سزاوار شدن

استحکام (ع) بالکسر استوار شدن

استحلا (ع) بالکسر شيرين آمدن وشيرين خواستن وشيرين

استحلاس (ع) بالکسر بحاء غير منقوطه پوشيدن گياه زمين را

استحلاف (ع) طلب کردن سوگند وسوگند دادن

استحلال (ع) بالکسر حلال خواستن وخواستن

استحماش (ع) بالکسر سخت خشمناک شدن وجنگ کردن خروس با يکديگر

استحمام (ع) خود را باب گرم شستن وعرق کردن خواستن

استحواض (ع) جمع شدن آب در حوض

استحيا (ع) بالکسر زندگاني خواستن وزنده گذاشتن وشرم داشتن

استخاث (ع) بالکسر پيش آمدن بکاري

استخاره (ع) بالکسر بهترين خواستن ومهرباني کردن خواستن وخيريت خواستن از خداوند تعالي ونيز بهار خواستن وطلب خير کردن ونيز دوگانه که براي خيريت کار ادا نمايند وفرياد رسنده

استخدام (ع) بالکسر وبدال غير منقوطه خدمت خواستن از کسي وباصطلاح ارباب معني وبيان

باشد که آنرا شامیانه و سایبان نیز گویند سیوم جنس ولی مسطح باشد و چهارم بلوکیست از مضافات لاهیجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک دکن

استام (ف) که اصلش استوام بود بحذف واو ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند و در فرهنگ باول مضموم بثانی زده و معنی دارد اول ستام باشد که مرقوم خواهد شد ناصر خسرو فرماید * ای دون شب فروز برستم کردون * استاده زبهر اسپ واستامی * دوم معتمد را گویند و آن را استام نیز خوانند

آستان (ف ع) ممدود باسین موقوف پیش در و قیل چوب زیر ین که اهل هند دهلی گویند و ستانه بمثله و آستان به معنی معروف او را آستانه نیز گویند * بکوشش میرود قیمتی که بوسد آستان او * چو دزدان نیم شب از استان آهسته آهسته * و در موید است نیز تارهای رسن کذا فی الصراح و در فرهنگ باول مفتوح جای خواب و آرام را گویند

آستان برخاست (ف) یعنی از کثرت رونق بلند شد یا از خرابی معدوم و مردود کشت

آستان برخاست وافتاد (ف) باضافت آستان بمعنی دنیا

آستان عدم (ف) دنیا و مرگ

آستان فنا (ف) یعنی دنیا

آستانه (ف) ممدود و باسین موقوف پیش درستانه مثله

آستان گردون (ف) آسمان دنیا که فلک قمر گویند

استانید (ف) معروف بمعنی استاده و باز داشت نیز آمده مرلوی گوید * مرکب استانید پس آواز داد *

استباب (ع) بالکسر دشنام دادن

استباح (ع) عطا دادن

استباحه (ع) بالکسر پوشیدن کار برکسی

استباع (ع) بالکسر پیروی کردن

استبثار (ع) در پرده شدن

استبتاع (ع) پیروی کردن و خواستن

استبداد (ع) بالکسر تنها بکاری ایستادن و منفرد بکاری شدن

استبداره (ع) بالکسر گرد شدن و بگرد چیزی در آمدن

استبداع (ع) بالکسر چیزی بدیع و نو شمردن

استبدال (ع) بدل چیزی گرفتن

استبرا (ع) بالکسر بدانش کردن پاکی رحم کنیزک بیک حیض و پاکی خواستن

استبرجاع (ع) داده را واپس گرفتن و واپس گرفتن خواستن و بازگشتن خواستن وانا لله وانا الیه راجعون گفتن

استبرق (ع) بالکسر دیبای سبز در حل اللغات است حریر سطبر

استبساق (ع) استواری و فراهم آمدن و تمام شدن و راست شدن

استبسال (ع) بالکسر یاری خواستن

استبشار (ع) شاد شدن و مژده رسانیدن

استبشاع (ع) ناخوش آمدن و ناخوش و بد مزه شمردن

استبصار (ع) بیناشدن و طلب بینائی دل کردن

استبضاع (ع) چیزی را سرمایه کردن

استبضال (ع) بالکسر موی بموی خود بستن

استبطا (ع) بالکسر کاهل شمردن

استبعاد (ع) دور شدن و دوری جستن و دور شمردن

استبعا (ع) تمام در گرفتن

استبعاد (ع) به بندگی گرفتن

استبقا (ع) بالکسر باقی داشتن

استبکا (ع) بالکسر گریانیدن

است (ف) بالضم سه معني دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستي تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت حکیم فردوسي گوید * که دین مسیحی ندارد درست * همی گبرگي ورزد و ژند است * دوم بمعني افگندن وانداختن آمده واست بمعني افگندست شرف شفروه نظم نموده * برقطع زمین طرح شهي چون تو باستي * لعبست ز توکش فلک سرزده نهاد * سیوم بمعني سرین است شمس فخري راست * چرخ در مهر شیخ ابواسحق * چون میان را به بست چابک و چست * از پي افتخار حشمت خویش * شیررا داغ شه نهاد براست * ومخفف استا بمعني استاد وسرین حیوانات و باول مکسور دومعني دارد اول امر از ایستادن بود مولوي معنوي فرماید * برشتر است رخت ما این دل تنگ سخت ما * است مکن چو قافله روي بدین طرف کند * دوم ستایش راخوانند ودر بعضي از فر-هنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم است ودر عربي سوراخ مقعد باشد واست بالفتح مختصر استرکه بتازیش بغل نامند طیان مرغزي گوید * آن خبیس حرام زاده چو است * و نیز بمعنی هست آید

استا (ف) باول مفتوح بثانی زده نام قلعهٔ بود ازولایت رستم دارکه بحصانت تمام اشتهار دارد و باول مضموم دومعني دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستي تفسیر ژند که از تصنیف ابراهیم زرتشت است و آن را است نیز خوانند چنانچه مرقوم شد حکیم فردوسی فرماید * اگر نیستي اندر استاو ژند * فرستاده را زینها را زگزند * از ین خواب بیدار تان کردمی * همی زند بر دار تان کردمي * و آنرا زند استا نیز گویند * اگر قیصر سکالد راز زرتشت * کنم تازه رسوم ژند و استا * دوم مختصر استاد نیز آمده است باول مکسور دو معني دارد اول ستایش و ستایش کننده را گویند دوم نام قریهٔ ایست در سمرقند و منسوب بان قریه را استانی گویند

استات (ف) بفتح چنانکه در بعضی فرهنگ است اغلب انست که تصحیف استانست بنون بمعني پیش در

استاخ (ف) باول مضموم بثاني زده بمعني گستاخ است حکیم سنائي راست * باکسي علم دین بگفت استاخ * زانکه دل تنگ بود علم فراخ * اسیف اسفرنگي نظم نموده * تیر از کشاد چشم تو استاخ میرود * شاید که در حریم دل خصم محرم است * واین بیت از هفت پیکر * کردم استاخي که بود مرا * دیو بازیچهٔ نمود مرا * مولوي گوید * هرقدم دام میستکم ازان استاخ *

استال (ف) بکسر وضم معروف در صورت ضم بزیادهٔ واو بذال معجمه نیز آمده در تنجم بست بفتح بست وششم روز از ماه شمسي

استان سراي هفت رخشان (ف) یعني ستارهٔ مشتري

استار (ف ع) بالفتح سیرکه و زنش بحسب اختلاف دیار مختلف است که آن ده درم سنگ و در بعضي مواضع شش ونیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع واساتیر جمع ودر کنز الغاتست که استار بالکسر چهار عدد از هر چه باشد و چهار نیم مثقال ونیز جمع ستر بمعني پرده و بتازی پوشیده شدن وما نده شدن معده راست

استارباد (ف) باول مکسور بثاني زده استرا باد باشد و آن شهریست مشهور منو چهري راست * تا طرب و مطربست مشرق ما مغربست * تا یمن و یزبست امل و استار باد * بنشین خورشید وار میخور جمشید وار * فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد *

استاره (ف) باول مکسور چهار معني دارد اول معروف است یعني ستاره و نیزبر باب که در وسط تار است وستاره اش نیز گویند دوم نوعي از چادر

فرشته باشد که موکلست بر درختان بیشه ها و تدبیر
امور مصالحی که در ماه اسفندارمذ و روز اسفندارمذ
واقع شود بدو متعلق است سیوم ماه دوازدهم بود
از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر عظیم است در
برج ماهی که آن را بتازی حوت خوانند چهارم نام
روز پنجم باشد از هر ماه شمسی و بنا بر قاعدهٔ کلیه
که نزد پارسیان معتبر است که چون نام روز با نام
ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند
درین روز ازین ماه عید کنند و جشن سازند و گویند
که نیک است درین روز جامه پوشیدن و دارو خوردن
و درخت نشاندن

اسپنداورند (ف) بفتح فریب و خداع
در موید فروزیب و در بعض فرهنگ بمعنی سیاهی است

اسفندیار (ف) باول مکسور بثانی زده
نام پسر گشتاسپ شاه که براه هفت خوان رفته و دژ
روئین را فتح کرده ارجاسپ شاه را کشته و خواهران
خود را که به بند ارجاسپ شاه بودند خلاص داده
و در شاهنامه است که او روئین تن بود فاما مور
خان دیگر گفته اند که برو تعویذ زرتشت بود بدان
سبب زخم تیغ و امثال آن برو کارگر نبودی اخر لامر
هم در حیات پدرش رستم او را تیر دوشاخه در دو
دیده زده کشته

اسپ نهه (ف) بفتح یکم و بای سیوم پارسی
برگستوان هندش پاکهر نامند

اسپور (ف) بضم نهایت نادان و کژ طبع و
خالی ذهن و پر غضب

اسبوع (ع) بالضم هفته و هفت بار اسابیع
جمع

اسپ و فرزین نهادن (ف) کنایت
از غلبه کردن یعنی اسپ و فرزین طرح داده بازی بردن

اسپ و فرزین نهد (ف) یعنی بطرح
سپرد اسپ و فرزین شطرنج بباز د مراد از غلبه است
بوستان * گدای که بر شیر نر زین نهد * ابو زید را
اسپ و فرزین نهد

اسپه (ف) لشکر و سگ و همچنین سپاه و سپه
وازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع
اقامت سپاه ایران بوده و دران سگ نیز بسیار
می بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی ابن حمزه
گفته و الف و نون برای نسبت است

اسپهان (ف) بالکسر و بای فارسی نام شهری
مبارک است در ولایت پارس که در هوای لطیف
دارد و اهل وزیرک و دانایان باشند و آن شهر را
در قدیم الایام یهودیه خوانند و گویند که قحطی
که در عالم شده ابتدای آن از ولایت اسپهان بوده
و نیز آورده اند که هر که دران شهر چهل روز مقام
کند بخیل شود و خروج دجال علیه اللعنة هم ازان
ولایت خواهد بود و نیز نام نوای است و سفاهان
بالکسر بمثله

اسپهان و سپاهان (ف) نام شهری و
نام نوای که در باب شین نیز مذکور خواهد شد

اسپهبد (ف) باول مفتوح بثانی زده و بای
عجمی بها زده و یای مفتوح بدال زده سردار لشکر را
گویند چه بد بفتح یا بمعنی دارنده آمده حکیم
فردوسی فرماید * باستاد در پیش نیزه بدست *
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است

اسپیچاب (ف) باول مکسور بثانی زده
و بای عجمی مکسور و یای مجهول و جیم عجمی نام شهر
یست از ولایت ماوراء النهر که آنرا بترکی شیران نامند

اسپید (ف) معروف و اسفید دشت دهی
است از نواحی اصفهان

اسپیل (ف) باول مفتوح بوزن زنبیل دزد
اسپ که بغیر اسپ نه دزدد

اسپیوش (ف) نام تخمی است که آنرا اسپغول
هم گویند و بتازی بزر قطونا و یونانی فلیون نامند

اسپرم رفتي همه راه

اسپرم آب (ف) باول مكسور بثاني زده وباي عجمي وراي مفتوح بميم زده ادويه باشد كه در آب بجوشانيده بدن بيماررا بدان بشويند وآنرا تختك نيز خوانند و بتازي نسطول نامند

اسپروز (ف) باول مكسور بثاني زده وباي عجمي وراي مضموم و واو مجهول نام كوهي است حكيم فردوسي فرمايد * همي رفت آن شاه لشكرفروز * بزد گاه بر پيش كوه اسپروز *

اسپرهم (ف) باول مكسور بثاني زده و باي عجمي گلهاي رياحين راگويند

اسپري (ف) بالكسر وباباي فارسي تمام شدن چنانچه گويند باسپري هستي و نيز تره ايست كه آن راسه پر بود و نيز بمعني ناچيز ومعدوم رسيده و همچنين اسپردن بمعني ناچيزكردن وپايمال نمودن وبانجام رسانيدن و رسيدن

اسپريز (ف) باول مكسور بثاني زده بمعني اسپريس كه مي آيد

اسپريس (ف) باول مكسور وبثاني زده ميدان باشد شمس فخري راست * زهي بادشاهي كه سطح فلك * بود بندگان ترا اسپريس * وقيل بكسر همزه وقيل بكسر سيوم درمويد است در فرهنگ فخرقواس بشين معجمه ازان كه در قافيه كيش واقع شده است چنانچه درين بيت سكندرنامه * نشانه نشاندند در اسپريش * نكرده دران كار باك بكيش *

اسپريش (ف) همان كه در سين مهمله گذشت

اسپز (ف) (ف) بضم يكم وسيوم آن پاره گوشت كه در معده مردم سوده است كه اهل هند پلهي گويند

اسپست (ف) گياهيست معروف كه اسپان را فربه كند ديوبچه و پرتعفه نيز گويند

اسپطاره (ف) سخن باطل وچيزي باطل وافسانه

اسپغ (ف) اسپ سفيد پنچه و اسپي كه دمش باشد

اسپغول (ف) بالكسر و با باء و واو فارسي تخمي است كه براي حرارت با شربت خورند و در حل اللغات است غول در لغت بمعني گوش اسپ وبزرگ او بگوش اسپ ماند عرب بذرقطوناخوانند و بالفتح گياهي است معروف زيره كه شبيه است بگوش اسپ وغول بمعني گوش باشد و باصفهان اسپرزه و بتازي بذرقطونا گويند وشعرا شيش را بدان تشبيه دهند وآن را اسپغول جانور گويند يعني اسپغول جاندار چنانكه بهرامي گويد * بهيچ گاه نيارم بخانه كرد مقام * ازانكه خانه پرازاسپغول جانوراست * وصاحب فرهنگ جهانگيري درين بيت اسپغول خوانده بالكسر وسكون سين مهمله وفتح باي فارسي وضم خا بمعني بيخال جانور نوشته واسپغول بمعني پيخال در نسخه ديگر بنظرنه آمده

اسپق (ع) بالكسر باريك شدن و پيشتر

اسپلنج (ف) نام گياهيست دوايي كه طبعت آن سرد خشك باشد وخون بيني و جميع اعضا ببندد وريشهاي كهن را نافع بود و قرحه و امعا را سود دارد وآن را بتازي ازناب الخيل خوانند ولحيه التيس نيزنامند

اسپناخ (ف) بكسر وفتح باي فارسي سبزه ايست پالك نام

اسپند (ف) بالكسر باباي فارسي سپند دانه ايست معروف

اسپندار (ف) پسرگشتاسپ شاه درسكندريست همان اسفنديار رتاج ماثر زوئين شده است چون تن اسپنديار خاك باهم چوردست بزه ياد راكهان

اسفندارند (ف) باول مكسور بثاني زده وفاي مفتوح چهار معني دارد اول زمين راگويند دوم

از امام حسن وحسین رضیه الله عنها است ونیز اسباط بني اسرائیل چون قبایل عرب

اسباغ (ع) بالکسر تمام کردن و زره فراخ پوشیدن وتمام آوردن وضو

اسپ افکن (ف) مرد دلاور وبهادر را گویید که تنها در میان فوج غنیم بتازد حکیم فردوسي گوید * برآشفت ازان پور اسفندیار * جواني به اسپ افکن ونامدار *

اسپان (ف) جمع اسپ

اسپانج (ف) باول مکسور بثاني زده و نون مفتوح بجیم زده وخا هردو آمده بمعني اسپناخ که مي آید

اسپ انگیز (ف) یعني آهن بي موزه کرابض که فرا پهلوي ستور میزنند و اسپ را بان تیز میکنند بتازیش مسهار میخوانند ومعني ترکیبي انگیزنده اسپ

اسپاه (ف) بالکسر وبابا فارسي لشکرانبوه وهمچنین سپاه وسپه وازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی ابن حمزه گفته که الف ونون براي نسبت است

اسپ تاز (ف) نام روز هژدهم است از ماه هاي ملکي

اسپ چوبین (ف) یعني تابوت

اسپ چهار کامه روان (ف) یعني اسپ چهار رنگ

اسپغول (ف) باول مکسور بثاني زده وخا مضموم وواو معروف افگندگي مرغان را گویند وآن را اسپغال نیز خوانند بهرامي راست * بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام * از انکه خانه پر از اسپغول جانور است * هندوشاه وحافظ ابهي ظاهرا بمعني اسپغول پرسیده اند وآن را اسپغول بمعني

بذرقطونا نوشته همین بیت بهرامي را مستشهد آورده

اسپر (ف) معروف ونیز امر بسپردن وسپرنده واسپرائین شهریست معروف در خراسان واسفراین معرب آن

اسپرز (ف) بضم الف وباسپرز که بعربي طحال گویند وبضم یکم وسیوم همان سپرز معروف در اکثر فرهنگ نامهاي این لفظ را فارسي گفته اند درزفان گویا گفته که این لفظ ترکي است بمعني میان فرج

اسپرسب (ف) بکسر الف وفتح باز پارسي وسین دوم وسکون سین اول میدان واسپریس بکسر الف وفتح باي فارسي و سکون سین حکیم جلالي گوید * بهر بر کرده یکسر سلاح ستیز * نهادند روجانب اسپریز *

اسپرسف (ف) بفتح همزه و باي فارسي وزیر سلیمان علیه السلام واویکي از علماي اسرائیل بود

اسپرغم (ف) بکسر باي پارسي گیاهیست معروف ورستني خوشبوي که بعرب ریحان و هندش سپرخوانند وبحذف الف وبضم آن نیز آمده

اسبرک (ف) باول مفتوح وثاني مکسور پاره خربزه راگویند

اسپرک (ف) بالکسر وباي فارسي مفتوح رنگي که رنگریزان جامه سبز و زرد بدان زیزند وگیاهیست زرد که جامه را رنگ کنند وبعربي زریر گویند

اسپرلوس (ف) باول مکسور بثاني زده وباي عجمي ولام مضموم وواو مجهول بمعني خانه وسراي بادشاهان وسلاطین وحکام را کویند عبهریراست * چه نقصان دیدي از کعبه توبي دین * که کردي کرد اسپرلوس شاهان *

اسپرم (ف) باول مکسور بثاني زده وباي عجمي گلها ریاحین را گویند زرتشت بهرام نظم نموده * چنان پند اشتي آن مرد دلخواه * که انه

شود ودر بعضی از فرهنگها بمعنی واپس دیدن مرقوم است

اساطیر (ع) افسانها وسخنها ونوشتها جمع اسطور بالضم

اساطین (ع) ستونها جمع اسطوانه

اساعه (ع) بالکسر فروگذاشتن وضایع کردن

اساف (ف) بالکسر زمینی که در وگیاه نروید ونام بتی است که در ایام جاهلیته بر کوه صفا نصب کرده بودند وگویند اساف مردی بود که با نایله نام زنی در کعبه زنا کرد حق تعالی هردو را مسخ کرد وسنگ شد عرب اساف را بر کوه صفا آوردند ونایله را بر مروه بجهت عبرت خلایق بعد از ان عوام آن را پرستش کردن گرفتند

اسافل (ع) پائین تران وزبون تران وشتران خورد

اسافه (ف) بکسر دوال رکاب

اساق (ع) بفتح یکم وسیوم دراز ساق وسواق بفتح یکم وضم سیوم جمع آن بمعنی ساقها

اساقی (ع) بالفتح خیکها واوجمع سقااست

اساکفه (ع) بالفتح کفشگران وصنعت کاران جمع اسکاف بالکسر

اسال (ع) بالکسر فروگذاشتن شلوار وجامه وغیر آن وباریدن باران واشک واسال بالفتح دهنها ولولوهای خوشبها ودرفرهنگ بمعنی بنیاد ابو شکور گفته * زدانا شنیدم که پیمان شکن * زن جاف جاف است اسال کن

اساله (ع) بالکسر روان کردن آب وسیل ومثل آن اسالیت جمع آن

اسالیون (ف) بالفتح گیاهی است مثل تره که صوفیان بهنگام ریاضت بانان خورندش و بفتح تخم گرفش کوهی عرب ستر خوانند

اسامته (ع) بالکسر چرانیدن وبالضم شیر درنده ونام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه وسلم

اسامه (ع) بالضم مثله

اسامی (ع) بقصر جمع اسما که جمع اسم است

آسانی (ف) دومعنی دارد اول ضد دشواریست وآن معروف است دوم خواب و آسایش را گویند حکیم سنائی فرموده * روز بیکاری وشب آسانی * کی رسی بر سریر سلطانی * ناصر خسرو راست * جای رنج واندهاست این ای پسر * جای آسانی و شادی دیگر است *

اساود (ع) بالفتح ماران بزرگ جمع اسود

اساوره (ف) بالفتح دست برنجها وسواران برافراس ونام قومی است از عجم در بصره

اساوره (ف) بالفتح مثله

آسای (ف) بمعنی آسانیه

اسب (ف) بالکسر موی دبر وکون

اسب باول مکسور بثانی زده بمعنی میدان باشد وبفتح اول وسکون شین معجمه عیب و ملالت کردن وآمیختن بعضی به بعضی ومعروف نام موضعی است از نواحی طالقان

اسباب (ع) بالفتح رسنها وچیزهایی که بدان چیزی بچیز دیگر پیوسته شود و پیوندها و خویشها اسباب سموات اطراف آن ودرهای آن ودرهای آن که از یجا ببالا روند

اسبات (ع) بالکسر خواب وآسایش کردن و آرام وقرار گرفتن ودرشنبه رفتن واسبات بالفتح جمع سبت وسبت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه

اسپاناخ (ف) تره معروف بجیم وخا هردو آمده اسفناخ واسفاناخ معرب آن

اسباخ (ع) بالکسر بزمین سوده در رفتن

اسباط (ع) بالفتح فرزندان فرزند وگروهها وفرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط در فرزندان یعقوب چون قبایل است در فرزندان اسمعیل واسباط بکسر فرزند درحل اللغات بمعنی گروه نیز وسبطان

گردانند باداس و انچه باب گردانند آسیاب گویند چنانچه حکیم خاقاني نظم نموده * هست به پیرامنش طوف کنان آسمان * آري برگرد قطب چرخ زند آسیاب * آسیاب در اصل آس آب بوده بنابر انکه در لغت پارسي حرف آخر مضاف مکسور مي باشد سین آس را کسره داده آس آب خواندند وچون پارسیان الف ممدوده را دو الف اعتبار میکنند ومقرر است که هر گاه براول کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد یکي ازین چهار حرف که باي زایده و باي امر ومیم نهي و نون نفي باشد درآورند البته یک الف را قلب بیا کرده الف دیگررا بحال خود بگذارند و اگر کلمه دیگر بر کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد بفزایند در بعضي صیغ یک الف را قلب بیا سازند چون کلمه آس را بر آب افزودند یک الف آب را قلب بیا کرده آسیاب خواندند بربن تقدیر آسیاب‌دست اسیاب باد گفتن صحیح نباشد چه مال آن آس آب دست آس آب باد میشود واین عبارت هیچ وجه درست نیست ولهذا آسي را که بخر وگاو گردانند خراس نامند نه خراسیا وچون در کلام پارسي با و واو را یک حرف میدانند آسیا وگفتن نیز صحیح است و بکثرت استعمال باوواواز آسیاب وآسیاو طرح کرده آسیا خواندند وغلط اردکرده رانیز آس گویند چنانچه مختاری گفته * من بپاي خود این خطا کردم* تا بدست آس رنج گشتم آس* آسیابان را آسیاوان هم نامند حکیم نزاري قهستاني راست * هنوز این آس خون گردان ازانست * که آن بي آب دیده آس یاب است* ونام جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند وبفتح روز آس وآموس وآماس بمدات جمع آن

اس (ت) پوستي موینه وخوردني وبضم عقل در مؤید ودر ابراهیمي این لفظ درترکي آورده ودر کتاب هاي دیگر درقطار پارسي

آسا (ف) بالفتح والمد مانند وآسایش وآسا نیده وامر آسودن وبدین معنی استعمالش مرکب آید واسا بالکسر فازه یعني آنکه دهن از هم باز میشود از کاهلي یا ازغلبه خواب ودر عربي اسا بالکسر دارو وطبیبان وبمعني دوم جمع اسي است و بمد براي سه معني آمده یکي مانند چنانکه گویند جم آسا ودوم بمعني فازه که عجمیان اورا خمیازه خوانند وعربیان ثوباو سیوم بمعنی آسایش چنانکه دلاسا وبعضي فرق کرده اند که بمد آسایش ومانند و بغیرمد فازه وآسادر فرهنگ بچهار معنی دیگرنیز آمده اول زیب وزینت بوداستاد عسجدي گفته * بامید قبولت بکر فکرم* چو بهر یوسف مصري زلیخا * بانواع نفایس خویشتن را * بسان نو عروسان کرد آسا * دوم بمعني وقار است ملقاي مادي فرماید * پیوسته همي شتاب وتمکین * اي شاه که طاعتت بود قرض* از عزم تو چرخ میکند وام * زاساي تو میکند زمین قرض * سیوم هیبت وصلابت بود مختاري فرموده * زور بستانند تدبیر تواز پنجه شیر* کبر بیرون کند آسایتواز طبع بلنگ * چهارم روش وقاعده را خوانند ابن یمین راست * به بین که صنعت خیاط رشته گر مش * چگونه دوخت باسنا قباي بربدنم *

اساجع (ع) سخنهاي باقافیه گفتن وآوازهاي کبوتران وشتران جمع سجع

اساده (ع) بکسر بالش

اسار (ف) بالکسر دوال

اسارت (ع) بالکسر بدي کردن

اسارون (ف) بضم نام دارویست

اساره (ف) بمعني حساب باشد

اساري (ف) بالفتح وبالف مقصوره اسیران وبردگان

اسارير (ع) خطهاکه برپیشاني باشد

اساس (ع) بالفتح بنیاد اسس بضمتین جمع

اساسه (ع) باول مفتوح بگوشه چشم نگریستن

عهد گونگي راست * براي زينت درگاه عاليت *
زمهر و ماه کردند آزيانه *

آزيب (ع) بفتح نشاط و پسرخوانده و دشمن
و ترس و باديکه ميان صبا و نرد

آزيخ (ف) بازاء عجمي مکسور و ياي معرو
چرک چشم بود و آن را بتيرگي کيغ نيز نامند و
بتازي رمص خوانند

آزيدن (ف) يعني سوزن و استره زدن و
وازينه برا سيازدن بنوعي که نشانه و ريزه نزديک
واقع شود

آزيده (ف) بمثله

آزير (ف) بالفتح و بازاء فارسي آبگير يعني
تشيبي که در و آب و باران فراهم آيد و آماده کردن
لشکر و هوشيار و هوشمند و زيرک و غلبه و بانگ
زدن و بازاء عجمي مکسور و ياء معروف چهار معني دارد
اول پرهيزکاري باشد حکيم اسدي در صفت برهمناني
که در کوهي دور از آباداني بعبادت مشغول بودند گويند
*سراسر همه دشت نخچير بود * گيا خوردن و پوشش
آزير بود * حکيم فردوسي گفته * سپه را نگهدار و
آزير باش * شب و روز با ترکش و تير باش * دوم
بمعني اماده آمده هم حکيم فردوسي راست * زبان
در سخن گفتن آزير کن * خرد را کمان و زبان
تير کن * سيوم آبگير را گويند چهارم بنگ و
فرياد باشد

آزيرا (ف) بالفتح و باياي فارسي بمعني زيرا
و ايرا مرادف اند

آزيراک (ف) بازاء مکسور و ياي معروف
بنگ و فرياد کردن بود

آزيز (ع) آواز کردن رعد و آواز جوش ديگ

آزيش (ع) زيرک و هوشيار

آزيغ (ت) بازاء منقوطه مکسور و ياي معروف
بمعني نفرت بود شمس فخري گفته * از جفاي زمانه چند
رسد * بر دل خسته نفرت و آزيغ * و آزيغ بمعني
نفرتي که از قول و فعل کسي در دل جا کند و براي
مهمله غلط است چنانچه در لغت زيغ بيايد خسرواني
گويد * کازيغ زمين بدل گرفته

آزيک (ف) بازاء معجمه در تاج است بوزن
شريک نام وادي و براي مهمله تخت آراسته و جراحتي
که گوشت نو برآورده باشد و هنوز پوست نه پيوسته
لزايک جمع آن

آزين (ف) معروف و بمعني چنين نيز
آمده چنانچه درين بيت است از سلمان * کر در
خيبر بزور بازوي حيدر کشاد * بس که زين قلعه را
سايه حي در کشاد *

آزينه (ف) ممدود بازاء فارسي منقار آسيا
که بدان چيزها را بيازنند و دندانه سنگ تيز کنند
و تخيص صاحب فرهنگ جهانگيري بزاي عجمي
مکسور و ياي معروف و نون مفتوح و هاي مختفي
آهني باشد بادسته که سنگ آسيا را بدان درست
سازند تا دانه بزودي آرد شود و آن را اسيازنه نيز
خوانند

آس (ف) بالفتح والمد در تاج است نام
درختيست و آن را مورد نون گويند عصاي موسي از ان
درخت بود آن در روم چنانست که ازان بزرگ تر
درخت در عالم نيست در بهار شکوفه آرد هرکه بوکند
و بخسپد احتلام آرد و بقيه خاکستر که در جاي مانده
باشد و بقيه عسل که در جاي انگبين باشد و نشانهاي
عمارت و آسيا و آرد کردن غله و در ابراهيمي است ريحان
خوشبو و مبارک بدين معني پارسي است و در فرهنگ
جهانگيري بمعني سنگي باشد مدور که غله را بدان آرد
کنند و از غايت اشتهار احتياج بيان ندارد حکيم سنائي
راست * عمرت از اس آسمان سوده * تو دمي زوچو
او نيا سوده * وانچه آن را بدست گردانند دست اس او
انچه آن را بخر و گاو گردانند خراس وانچه به باد

ستوران

اژنگ (ف) بازاي عجمي مفتوح بنون زده وكاف عجمي چيني بودكه برروي واندام افتد حكيم ارزقي نظم نموده * آندم كه بدم جوان وموي سيه رنگ * صدحور بدي بدامنم دزده چنگ * اكنون كه شدم پير برخ بر آژنگ * ازمن زن وفرزند همي دارد ننگ * و بمد نيزخوانند بمعني ميوه درمويد بمعني اوليست اين بيت سيف اسفرك * راست شد ازاثر عدل تو ايام چنانكه * درجبين ثمر ازباد نيفتد آژنگ * درتنجريست بزاي فارسي بروزن درنگ نام والي مازندران كه رستمش كشت

ازنمان (ع) بالكسر تهمت نهادن

ازنواز (ف) بالفتح نام زن ضحاك كه چون فريدون ضحاك را كشته وازنوازكه خواهر جمشيد بود درحباله خويش آورد

ازواج (ع) بالفتح زنان وجفتان وشوهران

ازوب (ت) بفتح يكم وكسر سيوم مگس در سكندريست بوزن ابتر ودرابراهيمي اين لفظ داخل تركي آورده است

آزور (ف) بازاء منقوطه مضموم وواو معروف بمعني صاحب حرص وآزراگويند كمال اسمعيل نظم نموده * شهان تيزچنين باز ماند ازپي چيست * اگرنشد بجگرگوشه عدوت آزور * وبالفتح حريص واين مركب است مثل رنجور وگنجور

اژوغ (ف) بازاي عجمي مضموم و واو معروف بمعني ازغ است كه مرقوم شد

ازوف (ع) بالضم نزديك آمدن وشتاب نمودن

اژول (ف) بفتح زا و واو پارسي شتابي و برانگيخت بركاري در تنجريست بمد وضم زاء پارسي

اژوليدن (ف) بزا و واو فارسي بمعني برانگيختن

اژه (ف) درفرهنگ بمعني اشنگ

ازها (ع) بالكسر بزاء منقوطه زرد و سرخ شدن خرما ومتكبر گردانيدن

ازهاد (ع) بالكسر بمعني افزون كردن وافزون شدن ورغبت وخواهش نكردن واندك مال شدن ودرويش شدن

ازهاد (ع) بالكسر درويش شدن واندك مال شدن

ازهار (ع) بالكسر روشن كردن چراغ وشگوفه آوردن درخت وگياه وبالفتح شگوفها

ازهاف (ع) بالكسر بزاء منقوطه انداختن ودروغ گفتن وهلاك كردن وبيرون بردن و افگندن ستور كسي را

ازهاق (ع) بمعني هلاك كردن

ازهال (ع) بالكسر غافل گردانيدن

ازهنك (ف) بفتح يكم وسيوم وباكاف فارسي نام قصبه از بدخشان كه دران حضرت اميرالمومنين امام حسين مدفون اند

ازهر (ع) بالفتح روشن وروشني كننده و ماه و سپيدتر وتابنده تر درمويد است ماده گاو دشتي درصراح است بمعني سپيد روي ازكرم وجوانمردي و بمعني روشن نيز

ازهران (ف) بالفتح آفتاب ومهتاب

ازهفت وچار (ف) يعني هفت ستاره وچهار طبع

ازهم برآيد (ف) پريشان شود وباغضب شود

ازهم شد (ف) يعني مفلس شد و مجرد گشته

ازياد مبر (ف) يعني فراموش مكن

آژيانه (ف) بازاي عجمي مكسور فرشي را گويند كه از سنگ وخاك خشت پخته بسازند خواجه

* بدل ربودن مردي وشاطري اي مه * ببوسهٔ دادنّ جان پدر پس آزگهن *

ازل (ع) بفتحتين انكه آغازش نباشد اشل مثله ويعني بيد ستكذا في النصاب ودرشرح ارست خشك دست شده وبتخفيف لام تنگي وهميشگي وبه تشديد لام انكه ران وسرينش لاغر باشد وازل بفتح يكم وسكون دوم بتنگي وسخت حالي افتادن وازل بالكسر دروغ

ازلاف (ع) بالكسر نزديك آوردن وفراهم آوردن

ازلاق (ع) بالكسر لغزانيدن وخزانيدن و بچه انداختن شتر ماده وستردن موي

ازلال (ع) بالكسر لغزانيدن ونيكوي كردن وبخشيدن

ازلام (ع) بالفتح تيرهاي قمار بي پركه درجاهليت بدان بازي كرده اند وبزان شتران خريد كرده گوشت آن بر فقرا قسمت ميكردند وآن راازا بواب كرم وسماحت دانسته بدان فخرمي نمودند وهركه دران بازي شريك نمي شد آن را بخيل ولئيم ميگفتند وحق تعالي ازان نهي فرموده

ازلباس عريان (ف) يعني از زينت بيرون آمده

ازلي (ع) بفتحتين هميشه ونيزانكه ابتدا ندارد

ازم (ع) بالفتح گزيدن وبازايستادن ازچيزي ولازم شدن بچيزي وسخت تافتني رسن راوپرهيز كردن وخشك سال شدن ودربستن ومحافظت كردن چيزي را وفراهم آمدن وبريدن بدندان وبكار دوباز داشتن خودرا از طعام وبفتحتين موضعي است نزديك آهوا از ناحيه است يسراف ودر تتجريست بمعني فرزند

آزما (ف) بالفتح والهدا امتحان كننده وامر بآزمودن

ازمال (ع) بالكسر بيزاد شدن وبي باران شدن سال وچوبي است خوشبوكه بدار چيني سياه ماند

ازمان (ع) بالفتح وقتها وازمان بالكسر ديرينه شدن

ازمر (ع) سفيد روي ازگرم وماه وكاه روشن تر وبزدشتي

ازمل (ف) بالفتح بزاء معجمه آواز وهم بسيار بالفتح دامنهار آخرقوم

ازمن (ف) بكسر يكم وبفتح دوم نام ولايتي كه ابريشم درانجا مشهور است درسكنه ربست بوزن برمن

ازمنه (ع) بالفتح زمانها

ازمون (ف) بازاء منقوطه موقوف وميم مضموم وواو معروف ازمايش بود امير خسرو راست * آزمون زربخش زاد ربذ لگاه تنگي است * امتحان نقاش رادر نقش اسپ لاغر است *حكيم خاقاني فرمايد * اي دست روزگار گه ازمون زمن * شمشير كي ببغل كه پاكيزه آهنم

ازمه (ع) بالفتح وكسر زاو تشديد ميم مهارها جمع زمام

ازميل (ع) بالكسر نشكرده كفشگران

ازنان (ف) بالفتح ناحيه ايست حوالي همدان

ازناده (ف) مثله

ازند (ف) بهد وتصروزاي پارسي گل ميانه آيه وگلي كه درميان دوخشت باشد عرب آن را ملاط گويند

ازندن (ف) بمعني ازدن وشرح آن درذيل لغت ازده مرقوم شد

ازنده (ف) بمعني ازندكه مذكور شد

ازنديدن (ف) بزاء پارسي بمعني هوشيار وبانگ زدن

ازنقش كورخار برست (ف) يعني مردم زارونزار گشت صاحب مويه گريد كنايه ازكارزشت است

ازنك (ف) بالفتح والهدو بزاء فارسي فقط بانگ

ازسرزانوقدم می‌ساختم (ف) یعنی برای سیر دل مراقبه کردم کذا فی الادات صاحب مرید گوید مراد ازین سان حالا مراقبه است زیرا که سالک در مراقبه سر را بزانو می‌نهد ودل درسیر میشود پس گوئی سر زانورا قدم ساخت

ازسطوخودوش (ف) گیاهیست که هندش دهتوره گویند

ازسهندش (ف) بفتح یکم وسیوم وچهارم نام حکیمی ندیم سکندر

ازشکم افتادن (ف) یعنی مردن

ازصورت خواری پشت (ف) یعنی عزیز کرد وبیارا است ودر ادات الفضلا هم بدین معنی بجای خواری خوشبوی نوشته است

ازطه (ع) بالفتح وبزاء منقوطه بسیار

ازعاج (ع) بالکسر وبزاء منقوطه جنبانیدن وبرخیزانیدن وبمعنی کیل کردن وحریص گردانیدن وبگناه دلالت کردن کسی را

ازعاف (ع) بالکسر بزودی کشتن

ازعال (ع) بالکسر درنشاط آوردن

اژغ (ف) بازاء عجمی مضموم بغین زده دو معنی دارد اول لیف خرما باشد دوم شاخهای زیادتی را گویند که از درخت تاک ببرند

ازغنج (ف) بفتح الف وغین وجیم فارسی در آخر عشق پیچه درویش ستا گوید * نهال قدمن ازعشق زرد شد آری * درخت خشک شود چون بران تند ازغنج * وازغنج نیز آمده وبعضی براء مهمله گفته اند

ازف (ع) بفتحتین نزدیک شدن وشتاب نمودن

ازفاف (ع) بالکسر برفتن داشتن وشتابانیدن وعروس بخانه شوهر فرستادن

ازفاق (ع) نفع رسانیدن بچیزی وگرفتن

ازفر (ف) درتاج بمعنی گنده بغل ومشک تیز بوی

ازفلان فقاع میکشاید یعنی بوی مینا زد وتفاخر میکند ولاف میزند

آژفنداک (ف) بازاء عجمی موقوف وفاء مکسوره بنون زده ودال قوس قزح باشد وآن بخاریست تر ولطیف که چون پیرامون آفتاب از بخارها خالی مانده ومهر شعاع بران بخار افتد پس عکس آفتاب آن را ملون گرداند بحسب کیفیت وکمیت ماده هیات ظاهر گردد حکیم اسدی گفته * کمان آژفنداک شد ژاله تیر * گل وغنچه پیکان زره آبگیر * وآفنداک بحذف زا نیز آمده

ازق (ع) بالفتح تنگی وتنگ شدن

ازکا (ع) بالکسر افزایش کردن کشت وافزایش دادن

ازکاردور (ف) بمعنی نالایق وبیکار

ازکاری (ف) بالفتح بالف مقصوره پاک تن

ازکاز (ف) بالکسر بگاه رسیدن

ازکام (ع) بالکسر بعلت زکام مبتلا کردن وزکام دادن

ازکروشانه کردن (ف) موجود کرد وآفرید وظاهر کرد

ازگره رفتن (ف) تلف شدن چیزی از زر وغیره که در پارچه بسته باشد

ازکعبه چوبکدری (ف) یعنی درین کعبه تصور کنی

ازگل آن (ف) یعنی از خلق آن

ازگل باغش (ف) یعنی نعیم جنات

ازگل او برخورند (ف) از شفاعت وخلق دولت او بهره مند شوند

ازکهان (ف) بفتح الف وکاف وها بمعنی کاهل باشد وزرتشت بهرام گوید * بدی اندر جهان کاهل ازکهانش *

آژگهن (ف) بهمزای پارسی کاهل وبیکاره

دستي كردن در كاري

ازراف (ع) شتاب رفتن و برغلانيدن و برانگيزانيدن

ازراق (ع) بالكسر كبود چشم شدن و ازرق بالفتح كبود يعني آسمان گون وكبود چشم و آب صاف ونام يكى از خطوط جام جهان نماي كه آنرا جام جم نيز گويند

ازرام (ع) بالكسر با زاء منقوطه بتنگ كردن شتر ورعد و منقطع كردن بول كسي را

ازرپيز (ت) بكسرتين وبكسر چهارم ربع

آزرد بزاء منقوطه مفتوح براء زده رنگ راگويند وآن را آزرنگ نيزخوانند و بقول ساماني بمعني لون علي اختلاف القولين و بقول جهانگيري مطلق رنگ حكيم قطران نظم نموده * ابربروردين بيار آن در چمن برورد * كشت چيزي با فراق نرگسش آزرد زرد * هم او گويد * بوستان ازبنگ مرغان پرخروش زير گشت * گلستان آزرد گوهر چون سرير مير گشت * ليكن درين دو بيت كه شاهد آورده معني ساماني مناسب تر بلكه بيت ثاني بقول جهانگيري معني ندارد چنانچه برسخن فهمان پوشيده نيست چه مراد آنست كه بوستان ازرو گوهر چون سرير ميرگشت

ازردگي (ف) معروف

آزردن (ف) بمد معروف درمويد است بضم زاء معجمه غلط است زيرا كه مختصر ازاريد است همان آزردن وقيل بازاي فارسي آميختن و بتازي رنگ كردن

آزرده (ف) شكل و نام درختي كه چلغوزه ميوه اوست

آزرده پشت (ف) بمد پيري كه كوزپشت شده باشد ونيز چارواپي كه پشتش ريش وفگار باشد

ازرگ انديشه خون چكيد (ف) بمعني انديشه بسيار كرد و رنج كشيد

آزرم (ف) درسكندريست بمد وفتح زاي معجمه انصاف وعدل وجانب حق نگهداشتن وصلاح وشرم وآهستگي وگناه وجنگ ونرمي ودرمويد و ابراهيمي بفتح يكم وضم سيوم مذكور است استاد نظامي راست * يكايك همه لشكر ازشرم شاه * نگشتند يك ذره زآزرم شاه *

آزرميدخت (ف) بمد الف و بغيرمد دختر پرويز كه لشكر بدو بيعت كرده شش ماه ملك راند وشهريست در حوالي كرمان شاهان بناكرده معني تركيبي آن دختر شرمكين وآزرم بحذف كلمه دخت نيز آمده فردسي گويد * يكي دختربود آزرم نام * وآزرمي دخت مخفف ازرميين دخت است و باو نون بهرچه لاحق شود افاده كند كه آن چيز ازو ساخته شده وماده وگوهرآن چيزاست چنانكه گويند سيمين يعني ازسيم ساختهشده پس معني تركيبي آن چيزي كه گوهر مادۀ او

آزرنگ (ف) بمد وزاء منقوطه موقوف و راء مفتوح بنون زده دلالت و محنت صعب و غم سخت باشد حكيم سوزني گفته * انصاف و عدل شاه بتدبير راي تو * برداشت از جهان ستم و جور و آزرنگ *

ازرنگ (ف) بالفتح وبازاء معجمه كه آن خيار كه سبز بود واز رنگ بمثله

از زبان در آمدن (ف) يعني سهو كردن در تكلم

ازسر پا روان شدن (ف) يعني زود رفتن نزاري گويد مصرع * و داعي كن روان شو از سر پاي

ازسردست (ف) كاري وسخني كه بي تعمل چست وجلد كنند نظامي گويد * سخن تا چند گوي ازسر دست * همانا هم تومستي هم سخن مست

بواسطه عظیم جثه بصیغه جمع آورده اند واضح آنست که اژدرها لغتی است در اژدها یا اژدها مختصر آنست و بمعني سلاطين جبار مثل ضحاک وافراسیاب هم آمده است و علمي كه بصورت اژدها بود آن را نیز گویند و اژدها بمثله

ازدست برگرفتن (ف) یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بخشم گفتني زودت زدست برگیرم * چگویمت که بدستت درست بتواني *

ازدست جستن (ف) یعني مردن

ازدست دهر جست (ف) یعني مرد و رحلت کرد

ازدست رفتن (ف) یعني بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن

ازدست شدن (ف) مثله

ازدست مگذار (ف) یعني ضایع مگذار

ازدقاف (ع) زن بخانه آوردن و زن بخانه شوهر فرستادن و همچنین ازقاف وازف بفتحتین

ازدلاف (ع) بالکسر نزدیک شدن و پیش شدن و گرد آمدن

آزدن (ف) ممدود بازاء موقوف رنگ کردن وخلانیدن سوزن و امثال آن آمده است و آزنده ممدود بمثله

ازدواج (ع) بالکسر جفت کردن و یا یکدیگر جفت شدن

ازدوتیره (ف) ابرسیاه و بخارات سیاه

آزده (ف) بازاء منقوطه و دال هردو مفتوح وهاي مختفي رنگ کرده و رنگ زده راگویند حکیم فردوسي نظم نموده * سوی خانه شد دختر دل زده * رخان معصفر بخون آزده * او هم گفته * بلاغي جگرشان کني آزده * که بخشایش آرد پریشان وده * و بمعني خلانیدن سوزن نیز

اژده (ف) بازاء عجمي مفتوح و دال و اخفاء هاسوزن و استره زدن و اژینه بر سنگ آسیا زدن باشد نزدیک یکدیگر بنوعي که نشانه آن ریزه نزدیک هم واقع شود و هرچه مثل اینها باشد آن را آژده خوانند ظهیر فاریابي گفته * رخ عدوت چونارنگ زرد اژده باد * بسوزني که نه زآتش کدازد ونه ززنگ * حکیم اسدي گفته * دل هردو بیداد گر شان بسوز * که هر گزنه بینند خرتیره روز * بداغ جگر شان کني آژده * که بخشایش آرد بریشان وده *

ازدها (ع) بالکسر سبک گرفتن و خوار ساختن

اژدها (ف) بزاي فارسي بمعني اژدرها که گذشت

ازدهاف (ع) شتافتن و شتابانیدن و بعنف در شدن

اژدهاک (ف) بالفتح بازاء فارسي نام پادشاهي ظالم که مشهور باسم ضحاک است قصه اش درانجا مشتهر است

ازدهان زاده (ف) کنایه از سخن و مرغ است از پوست بیرون امده بمعنی کشف احوال کرده و ترک دنیا نموده از خوي باز آمده

ازدهان ماربیرون آمده (ف) کنایت از راستي وکجي که هیچ کثري ندارد

اژدهاي حمري (ف) یعني هماي اژدها ولقب ضحاک

اژدهای فلک (ف) بازاء فارسي تنین فلک و تنین بکسرتین مع التشدید اژدها و جاي در آسمان در نسخه نجوم است تنین راس و ذنب مردم تنین فلک است

ازدیاد (ع) یعني زیاده شدن

ازر (ع) بالفتح یاري کردن و نیرو و قوت وضعف و احاطه کردن و پشت بالضم جاي بستن آزار و بالکسر اصل هر چیزي

ازرا (ع) بالکسر خوار و زبون ساختن و معیوب کردن کسي را و پوشیدن چیزي برکسي و پیش

ازبر (ف) بالفتح یاد که بتازیش حفظ گویند
ازپرا (ف) بفتح الف وبا پارسي بمعني زیرا ازیرا بکسر نیز گویند
اُژبراک (ف) بهمزه وبزاي اول پارسي بانگ سواران
ازپرکار افتادن (ف) یعني ضایع شدن ودیگري از وکار نمي آید
ازپرکار شدن (ف) یعني بیخود وبي اختیار شدن واضطراب کردن
ازبروغ (ف) بضم زا در فرهنگ بمعني لیف خرما باشد وشاخهاي زیادتي که از تاک برآید
ازبز (ف) بزا اول معجمه بانگ جوش ماکیان
ازپشت زین فروکردن (ف) یعني کوتاه شد یا آخر رسید وصبح دمید
از پشت کوه چادر احرام بر کشید (ف) یعني برف از پشت کوه درگذ ازآورد
ازبن سی ودو (ف) یعني اطاعت ورغبت
ازبن گوش (ف) بالفتح وباکاف فارسي یعني بندگي وخدمتگاري وفرمان برداري بطوع ورغبت هرچه تمام تر بود
ازپوست بیرون آمدم (ف) یعني خنده زنان بیرون آمدم وفاني شدم یا انکه از نفسانیه بیرون آمدم وبمغز وبمقصود رسیدم
ازبي مغزخاکیان (ف) یعني تري دماغ آدمیان
ازتب (ف) در فرهنگ گلستانست بمعني بخشش
ازج (ع) بفتحتین وتخفیف جیم یک نوع بناي عمارتیست وازج به تشدید جیم کشیده ابرو وباریک ابرو
ازجا (ع) بالکسر راندن
ازجاج (ع) بالکسر زج در نیزه کردن وزج آهني است که در بن نیزه کنند
ازجان سیرآید (ف) یعني زندگاني خوش نمي آید
ازجاي بردن (ف) معني لغوي ظاهر ومصطلاح انکه حیران وبیقرار کرد
ازچرخ زدن بیفتند افلاک (ف) یعني از سیر بازمانند وفرود آیند وقیل قیامت قایم
ازجوي درآتش کش (ف) یعني ازصراحي زرین مي بریز
ازخ (ف) بالفتح والمد گوشت پارهٔ بلند که بر روي واعضاي مردم برآید سیاه بود وبعربي ثولول وهندش مسه گویند وقیل بازاي فارسي وبي مد الف نیز وازخ بالکسر گوزن وگاو جوان
آژخ (ف) بمعني ازخ که گذشت
ازخاص (ع) بالکسر ارزان کردن
ازخاف (ع) مانده شدن ومانده کردن
ازخرفتاد (ف) یعني مرد وبیوقر شد
ازخرفتادن (ف) مردن وبیوقر شدن
ازخواب درآمد (ف) یعني بیدار شد
ازد (ع) بالفتح پدر قبیله ایست در یمن که قبیله را بان میخوانند
ازدجار (ع) ترسانیدن وبانگ برکشي زدن وبازداشتن
ازدحام (ع) بالکسر انبوهي کردن
ازدان (ع) بالکسر اندک یاریدن
آزدر (ف) بالفتح لایف وزیبا وازدر بالفتح وبازاي فارسي مار نر بزرک وسیاه واژدها بمثله
ازدراد (ع) بگلو فرو بردن
ازدرام (ع) بالکسر بحلق فرو بردن
اژدها (ف) بالفتح بازاي فارسي مار نر بزرگ جثه مصراع * یکي صمصام اعداکش عدوخواري چو اژدرها * این لفظ مفرد است در فرهنگ گفته که

آزاد میوه (ف) نام حلوایست که از پسته و مغز بادام و نخود و قند میپزند و آن را هفت رنگ نیز گویند

آزادوار (ف) دو معنی دارد اول نام صوتیست از موسقی منوچهری گفته * سلسل باغی بباغ اندر همی نالند بدرد * بلبل راغ براغ اندر همی نالد بزار * این زند برچنگهای سغدیان بالی زبان * وآن زند برنایهای لوریان آزاد وار * دوم اسم موضعیست از قرای اسپرایین که درانجا اکثر میوه ها خوب شود علی الخصوص انگور

آزاده (ف) ممدود اصیل وحر وولی وپیر وصالح وحلال زاده وسوسن وسرو وشکل ونام درختی که چلغوزه میوهٔ اوست و کسی که خالی از علایق دنیا باشد و مرد بی قید

آزادی (ف) بمد معروف وبمعنی شکر بالضم حکیم فردوسی فرماید * کم آزادی تو بیزادان کنم * همی پیش آزادمردان کنم * حکیم خاقانی راست * نعمتی بهتر از آزادی نیست * بر چنین مایده کفران چکنم *

ازار (ع) بالکسر چادری که برمیان بندند وشلوار زن وپوشیدنی ولنگوته وفوته وبمعنی نام پدر یاعم ابراهیم علیه السلام وگاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر وزیر کنند انوری گوید * درجهان چندانکه خواهی بی شمار * نیستی ومحنت وآزیر هست * وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس * نفرت آهوی وخشم شیر هست * لیکن الف باید نوشت چنانکه قاعده اماله است

ازارپا (ف) بکسر همزه وسکون راء آنچه درپا میکنند چون شلوار وتنبان کمال گوید * درپا چوسرو انکه نبودش ازارپا

آزاردو (ف) ماوراءالنهر فخری گوید * یک موی مباد از سر او کم که جهان را * آن موی به از

سمرقند وآزاردو * اگر پهلوانی بدانی زبان * وزا زاردو ماوراءالنهر دان * وگاهی بمد الف وغیر مد وحذف کلمه دو نیز آمده چنانکه گویند سیب آزار یعنی سیب ماوراءالنهر

آزارش (ع) بمعنی آزار که مذکور شد

ازاره (ع) بالکسر بزیارت بودن وقیل میزر وشلوار ومانند آن

ازاغه (ع) بالکسر وبغین منقوطه ازراه راست گردانیدن

ازالت (ع) دور کردن

ازان (ف ع) بالفتح وبزاء مشدد نام ولایتی است که آنجا معدن زر ونقره است ودرعربی ازان بتخفیف نشاط وخرمی کردن ونشاطمند وخرم شدن وازان بفتحتین بمثله وازان بالکسر جنازهٔ چوبین وخانه جانوران وحشی

ازان جهانی (ف) انکه از بیماری به شده باشد

ازان سیهگون سکه نوبهار (ف) کنایه از گلهای سپید است

ازای (ف) بکسر ومد برابر چنانکه گویند ازای فلان یعنی برابر فلان وهمراه او وبغیر مد نیز صاحب موید میگوید که ازای بکسر بمعنی تازیست وانکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود

ازباب (ع) بالکسر وبزاء منقوطه نزدیک بغروب شدن آفتاب

ازپای درگذاشتن (ف) لغزیدن وبیفتادن وعاجز شدن از زبان وازپای درآوردن بمثله

ازپای درآمدن (ف) یعنی درافتادن

ازبدمذهبان (ف) یعنی از طایفه افلاکیه که خیر وشر را از فلک دانند

آزبیدن (ف) ممدود وبازار فارسی گل درمیان درخت اکندن

بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده این عجایب است

آژ (ف) بازای عجمی موقوف بمعنی آسودن بیاسا بود حکیم ناصر خسرو گفته * از گرد سفاهست بلب جوی سخندان * جانرا بکف عقل همی شوی وهمی آژ

ازا (ع) بالکسر وبزاء معجمه برابر شدن چیزی بچیزی مصدر است ازازی یوزدرصل وزای بد داو راهمزه کردند و بمعنی مقابل و برابر نیز می آید

آزاد (ف) بالفتح والمد حر یعنی ضد بنده در دستور درخت سرو وسوسن که بیک شاخ راست رسته باشد وبمعنی علحده و جدا و نام درختی که هند شبکاین گویند ودرزفان گویا در موید است درخت نیست هرکه از تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند که آزاد مرد است و نیز بمعنی سخی در تنجریست وجنس از درخت سرو ونام گلی که ازان گلاب سازند وآن را آزاد گل نامند ودر فرهنگ بشش معنی آورده مستور است چنانچه اگر کسی گوید که فلان بنده را آزاد کردم اراده آن باشد که از قید عبودیتش نجات دادم واول مراد از سرو وسوسن آزادین تواند بود که از قید بی قید وعلت وکجی وپیوستن شاخ دیگر فارغ اند مولوی معنوی نظم نموده * کیست مولا آن که او شادت کند * همچو سرو وسوسن آزادت کند * وصاحب اختیارات بدیعی آورده که سوسن چهار نوع است یکی سفید و انرا آزاد گویند ودر ذخیرهٔ خوارزم شاهی مرقوم است که آزاد درختی راگویند که میوه ندهد همانا که سرو وسوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند چنانچه ازین بیت شیخ سعدی دلالت برین معنی میکند * پسر گفت کسی میوه چون نهی آری * جواب داد که آزادگان تهیدستند * ونیز در گلستان آورده که از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل افریده است وبرومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمرندارد درین چه حکمت است هر یکی را دخلی معین است ووقتی معلوم گاهی تازه اند وگاهی پژمرده وسرو را هیچ نیست وهمه وقت خوبست وتازه وترو ازین علتها فارغ پس صفت آزادگان این است * گرت زدست برآید چو نخل باش کریم * ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد * دوم نام درختی است بلند قد وبیشتر در ولایت گیلان شود وبلندی آن بشست گز و هفتاد گز رسد وشاخها یش مانند درخت صنوبر در بالا بود و تنه اش راست وهموار و چوبش تا بالا بریک منوال است و صافی وجوهر دار لیکن از جوهر چوب چنار ریزه تر باشد شرف شفروه گوید * من بنده آن قد چو آزاد درختم * من هندوی آن صورت چون لعبت چینم * سیوم نام قصبه ییست کوچک از قومان نخجران که مردمش سفید چهره باشند وشراب انجا را شهرت عظیم است این معنی از نزهت القلوب حمد الله مستوفی نقل نموده شده چهارم نام نوعی از ماهیست در گیلان بهم رسد وگوشت آن بغایت لذیذ باشد پنجم نام درختی است که چون بهایم چوب و ورق آن بخورند بمیرند این معنی از اختیارات بدیعی نقل نموده ششم در کاملت التعبیر مرقوم است که آزاد درخت ارزن را گویند وآن درخت بادام کوهی است که در کوهستان پارس بیشتر از جاهای دیگر شود

آزاددرخت (ف) درخت معروف که در گرگان زهرزمین خوانند وبفارسی درخت طاقه راگویند ودر سامی مسطور است بمعنی حنظل و هند بکاین خوانند وصمغیست که بدان زرحل کنند عرب عتروت خوانند

آزادگان (ف) ممدود باکاف فارسی وبفتح دال ان جمع ازاد است یعنی احرار وجوانمردان واولیا و حلال زادگان

نيست در بوم رست * جهانرا باروں وادين جست *

اروند (ف) بفتح يكم وسيوم فر و زيبايى و مهتري و نام كوهيست كه بيك فرسنگ همدان جانب مغرب واقع است ودرزبان پهلوي دجله را گويند ونيز بمعني بهار وزيبا و پسنديده است

اروندہ (ف) مثله

ارونه (ف ع) پريشان و بدخواه

اوروغن (ف) ممدود به الف وبالفتح يعني حلواء تر وار و روغن بمثله

اروبس (ف) با راء موقوف وواو مكسور وياي معروف تجربه باشد

ارهاب (ع) بكسراول وسكون راي مهمله ترسانيدن

ارهاج (ع) بالكسر پياپي جستن برق وبي آرام كردن كس را

ارهاف (ع) بالكسر باريك وتيز كردن دم تيغ

ارهاق (ع) رسانيدن بعد بلوغ وتاخيركردن نماز را بوقت نماز ديگر وتكليف كردن و شتابانيدن وبردشواري داشتن ودشوار كردن

ارهان (ع) بالكسر دايم بگرو نهادن وگران خريدن ودر تهلكه انداختن

آرهاي (ف) بالفتح ممدود امريست بازمودن وتحقيق احوال كردن

اره زبان (ف) بمعني تيززبان

ارهنگ (ف) بكاف پارسي قصبه ايست ازبدخشان مدفن سر مبارك شاهزاده حسين رضي الله عنه

اري (ع) بالفتح كينه ورشدن وعسل كردن زنبور واري السحاب باران وبالمد خورد علف دان وبفتح يكم وكسر دوم تيز وزنبور در ابراهيمي است

آري (ف) بمعني بلي

اريا (ع) بالكسر دايم داشتن طعام براي كسي

اريب (ع) بالفتح زيرك وعاقل واراب جمع

اريحا (ع) بالفتح بوزن مسيحا دهي از دههاي شام كه حضرت يوشع عليه السلام فتح كرده

اريدبريد (ف) بكسر را وسكون ياي تحتانيه ودال مهمله وفتح باء موحده وكسر راي دوم وسكون ياء تحتانيه در قانون آورده كه درايست مانند بصل مستقوف

اريس (ع) بالفتح وبالكسر وتشديد راي برزگر ارايس جمع آن

اريض (ع) بالكسر بروزن عريض سزاوار چيز ومتواضع وپاك وحيوان فربه

اريط (ع) بالفتح مردي كه اورا فرزند نشود

آريغ (ع) باراي مكسوره وياء معروف سردي كه از كسي در دل افتد از سخن ناشايسته ويا از دهشت وكينه وصحيح اريغ براي معجمه است چنانچه خواهد آمد خسرواني گويد * كه از غم آن نگار بد مهر * گاريغ زمين بدل گرفته *

اريك (ع) بالفتح بوزن شريك نام وادي است وتخته هاي آراسته

اريكه (ع) بالفتح تخت

اريل (ع) بيتوشه ومسكين وگوسپندي كه چهار دست وپاي اوسفيد باشد ومرد بي زن وسال كم باران ارايل جمع

اريم (ع) بكسر ماه چون باريك شود

از (ع ف) بفتح اول وتشديد زا فراهم آوردن وبگناه دلالت كردن وارجاي بجنبيدن وجوش كردن وبمد حرص واهل طلب وخواهش سخت چنانچه مرا- قف اين بيت است از كمال سپاهاني * ميان پنبه و آتش كسي چه جمع كند * چه ميكني سر چون پنبه را و آتش آز * وازين مركب است آزمند وآزور بوزن نامور بسكون زا وفتح واو ومركب از آز بمعني حرص ودر شرفنامه گفته كه آز نام شهريست معروف او را آزوجهند

جفت زانو كردي آرن * و بفتحتين نشاط وخورمي كردن ونشاط مند شدن وخورم شدن وارن بمعني آب انجمن در تنجريست ومجلس وجمعي ازقوم واران بمثله

ارنان (ع) بالكسر بانگ كردن بزاري وآواز كردن كمان

ارنب (ع) بالفتح خرگوش ماده باشد يا نر وار بنه خرگوش ماده بعضي گفته اند ارنب ماده است ونوعيست از زيور ونام زني است وگياهست واارانب بالفتح جمع

ارنج (ف) استخوانهاي بلند ميان بازو و ساعد وانرا ارن نيز گويند و بضم يكم وسيوم رشوة و قيل بفتح يكم وضم دوم وبراي مفتوح وجيم ساكن مخفف ارنج ونام پرده است بقول جهانگيري ونيز مغرب ابرج است پسر فريدون

آرند (ف) بمد وفتح معنيست در ابراهيمي اورا پيكار و پرخاش و فرخاش ورزم وناورد نبرد ونبز گويند

ارندوه (ف) بمعني رود ودجله

ارنك (ف) باراء مفتوح بنون زده وكاف عجمي شش معنى دارد اول رنگ را گويند ظهير فاريابي فرمايد * آرنگ زرد باد چونارنگ روي خصم * پاداش سر بريده چو سر گفتند باد رنگ * دوم بمعني آرنج باشد منصور شيرازي راست * گر بعهد تو ظلم باز جنگ يا دوستش بريده از آرنگ * سيوم بمعني همانا آمده استاد رودكي نظم نموده * هرگز نكند سوي من خسته نگاهي * آرنگ نخواهد كه شود شاد دل من * چهارم محنت ورنج است كمال اسماعيل گفته * نه هرگز از تو رسيده بموي آرنگي * نه هرگز از تو رسيده بموري آزاري * عضايري فرموده * گشته ترا مسلم شوق و نشاط واقبال * بوده نصيب دشمن آرنگ ورنگ وادبار * پنجم مكر وحيله بود شرف شفروه گويد * برطبل قهر هي زنند رايت * كه اي شاهد پيشه اين چه آرنگ است * ششم حاكم باشد و آنرا كنارنگ نيز خوانند وساماني گويد آرنگ لغتي است عليحده در رنگ بمعني لون يا آنكه رنگ مخفف اوست و لغتي است در رنگ بمعني رنج مغير اوست و تعقيب آن برنگ در بيت انغايري از باب تفنن است كه در كلام قدما شايع است ودر بيت ظهير بمعني لون است و بمعني هرگز نيز آورده است ودر بيت رودكي شاهد اينمعني تواند شد اگرچه براي بمعني همانا آورده

ارنواز (ف) نام زن ضحاك كه فريدون بعد از كشتنش در حباله خود آورد

ارنه (ت) بضم ميانه

ارني (ف) يعني گذشت

ارواء (ع) بالكسر تباه كردن و ياري كردن و ويار شدن كسي را

ارواح (ع) بالفتح جانها و باد بويها

ارواغ (ف) بالفتح والمد و بضم راو اروغ بالفتح والمد باواو فارسي بادي كه از گلوي مردم بخوردن طعام يا چيز گوارا آواز برآيد

اروز (ع) بالضم استوار شدن درخت وجز آن در زمين وخود را در هم كشيدن و گرفته شدن به بخل و ثابت شدن و قوي شدن وسرد شدن شب

آروغ (ف) بمد معروف كه هندش دهكار خوانند وبغير واو نيز در مويد معنى اوليست خواجه نظامي فرمايد * هميشه لب مرده بسيارخوار * در آروغ بد باشد از ناگوار * وموافق لغظ دوم اين بيت از كمال سپاهاني * گيرد چو صبح آرغ از قرص آفتاب * آنرا كه تو بخوان كرم ميهمان كني

اروق (ع) معروف بحذف واو نيز آمده

آرون (ع) باراي مضموم واو معروف صفتهاي خوب ونكو باشد استاد عنصري راست * با رزن او

که بدارچینی سیاه ماند و بوي او خوش دارد و نبیت اونیبهن باشد

ارمام (ع) بالفتح ریسمان کهنه و ارمام بالکسر مقر رداشتن و خاموش شدن و نام موضعي

ارمان (ف ع) بالکسر استوار کردن و در پارسي بالمد و راي موقوف بمعني دریغ و آرزو و حسرت بود مولوي معنوي فرماید * هر حوایج را که بودش آرمان * راست کردي مرد شهری رایگان * خواجه کرماني راست * از فراقت روز و شب عشاق را هست الامان * هر که دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان * و نیز بمعني چیزي عاریت و نام شهري از ایران زمین فردوسی گوید * که بیژن ندارد به ارمان رهی

ارمایل (ع) بکسر نام شهزاده برادر کهایل که براي حمیت خلایق مطبخي ضحاک شده بود و بهي کرمایل بود ایشان از جمله دو نفر که کشته مغز ایشان بماری ان ضحاک میدادند یک نفر را هر روزه میکرفتند چون چندین جمع مي شدند چندگان گوسپند بایشان میدادند میگفتند که بروید و در دشت و خرابه متوطن و ساکن شوید امروز کزان هم از اولادان دشتانند

ارمت (ف) بفتح یکم و سیوم امرد است و بکسر تین کوچه

ارمد (ف) بالفتح رمد یافته چشم و خاکستر رنگ

ارمدا (ف) بکسر یکم و سیوم بمعني خاکستر

ارمده (ف) بفتح راي مهمله و سکون هم مخفف اوار فردوسي گوید * نه من پیش دارم ز جمشید فر * که پیرید پور میانش به ار * و در فرهنگ دانه که از ان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند

آرمش (ف) با را موقوف میم مکسور و شین منقوطه زده مخفف آرامش باشد حکیم آذري فرماید * راه را هر کسي نهي شاید * پیر جوهر شناس مي باید * تا ز خورشید پرورش یابد * در دل خلق آرمش یابد *

ارمغان (ف) از بندگي شیخ واحدي شیرازي بفتح یکم و ضم سیوم محقق است تحفه که براي دوستان از جاي بیارند و یا بفرستند و درم را نیز گویند و از لسان الشعرا بوزن زرگران نقل کرده و آن را ارمغان وارمغاني و بجاي غین معجمه قاف نیز گرینده و درموید است که قاف تصحیف غین است و راه آورد را نیز گویند و عرب عراضه چنانکه درین بیت است داز استاد * من بعد ازین اگر بدیاري کنم * هیچ ارمغاني بزم جز سلام دوست *

ارمغاني (ف) بمعني ارمغان که مرقوم شد

ارمل (ف) بالفتح بي توشه و مسکین و درویش و مرد بي زن و در حل الغات است بمعني بیوه و اراملة بالفتح جمع در موید است

ارمله (ف) بفتحتین و راي غیر منقوطه زن بی شوهر و مرد ضعیف و فقیر و محتاج

ارمن (ف) بالفتح نام ولایتي است در کوه پایه که ابریشم ارمني منسوب بدواست

ارمیا (ع) بضم یکم و سکون دوم و کسر سیوم نام خضر علیه السلام وقیل اسمه بلیان بن ملکان

ارمیس (ف) خاریست که از برگهاي کنجلک نرم باشد در ادویه بکار برند

آرمیدن (ف) مخفف آرامیدن و همچنین آرمید و آرمش و آرمده مخفف آرامش و آرامید و آرامند

آرمیده (ف) مخفف آرامیده اسدي در توحید گوید * روان کرد گردون ارمیده خاک

ارمین (ف) بالفتح نام پسر چهارمین کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه

ارمینه (ف ع) بالکسر نام شهریست

آرن (ف) با راي مفتوح مخفف آرنج است اغاجي راست * زني دست کردي جفت رخسار * زماني

رشته برانگشت بستن بجهته یاد گرفتن چیزي و نوشتن
ارقان (ع) بالفتح آفتي که بکشت رسد آن
رایرقان نیز گویند در تاج است آفت کشت و بیماري
روده اما یرقان مشهور به بیماري چشم است اورا
زرد میسازد هندش کنول باد گویند
ارقب (ع) بالفتح بزرگ کردن
ارقط (ع) بالفتح پلنگ و انچه برو نقشهاي
سیاه وسفید باشد
ارقطاط (ع) بالکسر سیاه وسپید شدن
ارقم (ع) بالفتح بازي که برو نقطهاي سیاه و
سپید باشد وقبیله ایست از بني تغلب
ارقند (ع) بفتح نام کوهي
ارک (ع) بضمتین موضعي ومکاني وبالفتح
خوردن شتر درخت اراک ومقیم بودن بجاي وبفتحتین
بیماري شتر از خوردن اراک
ارکاب (ع) بالکسر نشاندن وبرین در
آمدن اسپ
ارکاس (ع) بازگردانیدن
ارکاض (ع) بزرگ شدن بچه در شکم
مادیان ولگد زدن آن
ارکاک (ت) بالکسر باران وبفتح
انگشت
ارکان (ع) بالفتح جمع رکن است و رکن
بالضم جز و چیزي جوانب قوي ترازجوانب دیگر و
دودمان وارکان چهار طبع را گویند ونیز چهار رکن
عالم وامثال آن وارکان بالکسر آگاهانیدن
ارکي (ع) بکسر بمعني خواست
ارم (ع) بالفتح بدندان گرفتن و سخت
تافتن رسن را وخوردن تمام انچه بر خوان باشد
ونرم کردن وسخت بستن و بالضم موضعیست در
طبرستان وبفتحتین یککس ونشان وعلم که در بیابان
بجهته شناختن راه برپا کنند وبکسر اول و فتح دوم
نام شهر عاد ونام پدر عاد ویا نام مادر عاد ویا نام قبیله
عاد ویا موضعیست بفارس ونام مردي وباغ بهشت شداد
که حق تعالی او را بعزت از چشم مردم پنهان ساخته
واو را بهشت هشتم گویند چنانکه در تعریف
باغ گوید * زینسان که باغ راست طراوت زمان
زمان * ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان *
وبالکسر نشانه وبهشت شداد عاد آورده اند که
بعد شش ماه یک خشت بالاي آن میرفتي تا انجا که
صفت بهشت در آید وهرگاه تیار شده وخواست
که در ودا خل شود در اثنا راه بردر آن جانش قبض
کردند واندرون رفتن نیافت و انکه میگویند که
بهشت هشتم همین است این غلط است ودر کنز اللغات است
که نام شهر عاد است ودر زهد یست نام عادي یا شهري
ودر تاج است سنگها وبالضم و تشدید راء مفتوحه
دندانها واطراف انگشتان وسنگ ریزه
ارما (ع) بالکسر انداختن و ر باخوردن
وافزون شدن
ارماح (ع) بالفتح جمع رمح و رمح بالضم
نیزه و نیزها
ارماش (ع) بالکسر بمعني ارعاش که مد
کور شد
ارماض (ع) بالکسر سوزانیدن دیگ گرم چیز را
وسوزانیدن اندوه ودرد و غضب کسي را
ارماق (ف) بضم زدن
ارماک (ف) بضم یعني ارمال وارماک چوبي
است که بدا رچیني سیاه ماند و بوي او خوش دارد
وخیت او بیهي باشد ودر عربي ار ماک بالکسر مقیم
شدن
ارمال (ع) بالکسر تافتن و بیوه شدن زن وبي
توشه ماندن و دروش شدن و ارمال بالفتح جمع
رمل ورمل بفتحتین بپویه دویدن ونام یکي از بحور عروض
وباران اندک ودر فارسي ارمال بالضم چوبي است

ارغ (ع) در سکندری و موید و پنج بخشی است انچه از درخت خرما به برند و در ادات در معلغین عین مهمله آورده

ارغان بکسر و بغین منقوطه عیش خوش کردن وخداوند عیش گشتی

ارغام (ع) بالکسر خوار کردن و بخشم آوردن و بخاک رسانیدن تنی

ارغاو (ع) بفتح جوی آب آنرا بغیر واو نیز خوانند چنانکه گذشت

ارغب (ع) بالفتح رغبت کننده تر

ارغده (ف) بارای مضموم و بغین زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول خشمگین و قهر آلود را گویند وآن را ارغنده نیز خوانند استاد فرخی فرماید *شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد *پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال *دوم بمعنی حرص آمده

ارغنده (ف) بروزن فرخنده بمعنی ارغده که گذشت

ارغنون (ف) بفتح یکم وضم سیوم نوعی از سازهای رومیان صنع افلاطون صاحب موید نقل کرده که او را از جمیع مزامیر مثل رباب وچنگ وطنبور و بربط بهتر گویند و نیز چون هزار آدمی از مرد و زن و پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آن را نیز ارغنون نامند و گویند ساز و آواز او مانند هفتاد دختر بکر که بر میکشند مولف جهانگیری گفته که او از فاضلی شنیده که من او را دیده ام سازیست که خانه ها و حجره ها دارد و آواز هاش بغایت غریب است از رومیان اما از آینه سکندری معلوم میشود که ساز یونان است چنانچه گفته اند * بیا مطرب آن نای را کی بدست * کزو ارغنونهای یونان شکست * وارغن نیز بمعنی اول مذکور است

ارغوان (ف) در موید و ابراهیمی است بفتح یکم وسیوم نام گلی است سرخ وقیل گیاهیست سرخ وصحیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک چون مرجان میشود ودر تمام سال یکبار برگها باریک آرد و بتامل معلوم میشود

ارغوان تن (ف) یعنی مریخ

ارغوانی (ف) بفتح یکم و سیوم گل سرخ

ارغون (ف) اصل ترکان واسپی که از جانب ترکی واز جانب تازی بود

ارف (ع) بالضم سمانه ها وحدها وخبرها جمع ارفه است

ارفاث (ع) بالکسر فحش گفتن

ارفاغ (ع) بالفتح آدمیان زبون بغلهای ران ودست وجمع شدن گاهای چرک

ارفاق (ع) بالکسر نرمی کردن وسود داشتن کسی

ارفاه (ف) بالکسر خود را همه روغن مالیدن

ارفت (ت) بفتح یکم وسیوم پشت

ارفش (ع) مار سفید وسیاه

ارفع (ع) بالفتح بلند تر

ارق (ع) بفتحتین بی خواب شدن و بی خوابی وبه تشدید قاف باریک تر و شقاق و بفتح یکم وکسر دوم لاغر و ریسمان سست

ارقا (ع) بفتح حجامتگاه و بالکسر نزدیک گردانیدن کشتی بکناره دریا و پناه گرفتن

ارقاب (ع) بالکسر بخشیدن چیزی کسی را بدین وجه که این چیز بعد از وفات من از آن تو باشد

ارقاص (ع) بالکسر برجهانیدن و بازی داشتن کودک را و به پویه دوانیدن شتر را

ارقاع (ع) بالکسر احمقی نمودن

ارقاق (ع) بالکسر تنگ کردن وبند گرفتن وبنده گردانیدن و بنده گردانیدن و نیکو کردن سخن را

ارقام (ع) بالفتح خطها و نوشته ها و بالکسر

وزیر سکندر بود ودر علم شاگرد افلاطون واورا ارسطاطالیس وارسطو نیزگویند

ارسطاطالیس (ع) بالفتح بمعني ارسطاکه مذکور شد ونیز نام شهریست که بنام خویش آبادان کرده بود

ارسطو (ع) بفتحتین مثله

ارسطوی (ع) بفتحتین هم آن ارسطاطالیس که گذشت

ارسلان (ع) بمعنی شیر ونیز نام بادشاهی است

ارسپندش (ف) بفتح یکم وسیوم وچهارم نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر بود

ارسنا (ف) بکسر همزه وسکون سین قریه ایست از سمرقند

ارش (ف ع) با راء مفتوح بشین منقوطه زده نام پهلوان ایراني است از لشکر منوچهر که در صنعت تیراندازي نظیر نداشت وقصه تیراندختن او معروف ومشهور است ودر کتب تواریخ شاهنامه بتفصیل خسروي گفته * چون کار بقفل وبند تقدیر فتد * از جیب خرد کلید تدبیر فتد * ارش گهرم ولي چوگردد بخت * در معرکه پیکان وپراز تیر فتد * ونیز نام پسر دوم کیقباد که براد رکیکاوس بود وي راکي ارش گفتندي ونیز ارش بفتحتین مسافت دودست چون فراز کنند ورش بحذف همزه نیز آمده است ودر تنجیریست بفتحتین ساق دست از طرف آرنج تا بغل موافق این بیت سکندرنامه سنان کش یکي نیزه سی ارش * به آب جگر یافته پرورش ودر عربي ارش بفتح یکم ودوم اختلاف وخصومت وبرانگیختن فتنه وجنگ ودیت جراحت وبرافروختن آتش وبرانگیختن حرب

ارشا (ع) بالکسر دلورسن ساختن

ارشاد (ع) بالفتح راه بحق نمودن

ارشاش (ع) بالکسر خورد بارانیدن باران وخون اشک چکانیدن

ارشاق (ع) تیزنگهه کردن وگردن دراز کردن آهو

ارشام (ع) بالکسر اندکي درخشندگي

ارشد (ع) بالفتح نام پهلواني است که علم تیراندازي ازواست وبمعني راه یافته تر

ارصاد (ع) بالکسر چشم داشتن ونگاهداشتن در راه وبالفتح جمع رصد

ارصان (ع) استوارکردن

ارصنه (ع) بفتحتین کرمیست چوبخوار

ارض (ع) بالفتح زمین برجاي پست وچهار دست وپاي اسپ وستور ولرزه درکام وخوردن کرم ارصنه چوب را ونیز زکام یعني تري دماغ وارضون وارضات واروض واراض جمع الاراضي جمع علي غیر قیاس ویقال ارض وارم یضته وارض بفتحتین تباه شدن جراحت وریمناک شدن

ارضا (ع) بالکسر خوشنود کردن

ارضاض (ع) بالکسر سطبر وفربه شدن

ارضاع (ع) بالکسر شیر دادن وخوردن وارضع بالفتح مثالها

ارط (ع) بالفتح بیرون آوردن زمین درخته ارطی را ود باغت کردن پوست وشتر را رطی خوردن دادن

ارطب (ع) بالفتح برتر

ارطبون (ع) بفتح همزه وسکون راي بزرگ ودانا وکاردیده ونام مردي حکیم رومي

ارعاش (ع) لرزانیدن ارتعاش لرزیدن

ارعاف (ع) خون از بینی درآوردن وشتابانیدن وپر کردن مشک را وبالضم چوب

ارعال (ع) بالکسر سخت نیزه زدن

ارعش (ع) لرزان دست

ارعن (ع) نادان وسست ورعنا مونث آن

بهوارزنه ده فرسنگ از آن چاه بوده

ارجان (ف ع) نوعي از اسرار واشکال نجوم

ارز (ع) بضمتين روزي و بفتح يکم وضم دوم وبزار مشدد و قيل بالتخفيف بمعني برنج الارز درخت ارزن وانار وباهم آمدن و استوار شدن وارز (ف) بفتح يکم وسکون دوم قدر وعظمت وبهاکه عرب آن را قيمت گويند در مويد است درخت نار وقيل درخت صنوبر

ارزا (ع) بالفتح مصيبت ها

ارزاغ (ع) ترکردن باران زمين را وگل شدن

ارزده (ف) بارا موقوف وزا مفتوحه مفتوح وهاي مختفي بمعني کاه کل باشد وارزه گر کسي را نامند که کاه گل کند

ارزق (ع) کبود وگربه چشم و آب صاف وشانه ونام خطي از خطوط جام جم بدين معني آخر فارسي است خاقاني فرمايد * باده در جام با خط ارزق * شعله در بحرا خضر اندازد * در شرح نصاب است سرمه چشم وشمشير نيک ونام شخصي است که ارزاقه منسوب است به او

ارزلو (ف) بضمتين روزي مند

ارزن (ف ع) بالفتح نام غله ايست که بهندي چينه گويند ودرعربي ارزن درختي است که از چوب آن عصا گيرند ودشت ارزن موضعي است سي فرسخي از شيراز

ارزن ريره (ف) بمعني قطرات باران وجرعه مي رشراره آتش وکفگير شراب

ارزن زرين (ف) جرعه مي زعفران و وحباب وستارگان

ارزنگ (ف) بالفتح وبارا معجمه خيا ريکه سبز بود وازرنگ بهتله

آرزو (ف) ممدود وباواو موقوف کشش خاطر که اهل عرب شهوت گويند

آرزوانه (ف) انچه آرزو کنند

آرزوم (ف) بمد نام شهريست

ارزه (ف ع) بالفتح نام کشور وکاه گل ونيز نام درختي است وبعضي درخت نار را گفته اند وبعضي درخت عرعر را گويند ودرعربي بفتح يکم وسيوم ارزه درخت چلغوزه وصنوبر را گويند وصاحب قاموس ارزه را بمعني بسيار نوشته

ارزه گر (ف) کهگل کننده

ارزينون (ف) بالفتح نام دختر بادشاه مغرب که درحباله گور بهرام بود

ارزيز (ف) بالفتح قلعي که بتازيش رصاص خوانند

ارس (ع) بالکسر بيخ واصل نيک وارس جايست بمد يده و بفتحتين روديست درکناره تغليس ميگذرد و تغليس نام شهريست

ارسا (ع) بالکسر ثابت کردن

ارساغ (ع) بالفتح جمع رسغ بالضم بندگاه دست وپاي وارساغ نيز بمعني زرده

ارساق (ع) بالکسر تيزنگاه کردن

ارسال (ع) بالکسر فرستادن و فروگذاشتن وصاحب شير شدن از مواشي خود

ارسان (ع) بالکسر سخت بستن برسن و بالفتح رسنها وارسان نيز بمعني گرد گرفتن

آرست (ف) بارا مفتوح بسين زده دو معني دارد اول بمعني توانست باشد دوم مخفف آراست

آرستن (ف) بمعني توانستن ومخفف آراستن بدين قياس آراست وآراسته و ازمعني اول آمده نيارست و نيارد چه الف بيا بدل شودچون حرفي برو در نيايد

آرسته (ف) مخفف آراسته باشد استاد فرخي فرمايد * ايا ببزمگه آرسته ترزصد حاتم * و يا بمعرکه مردانه تر زصد سهراب *

ارسطا (ع) بفتحتين نام حکيمي که استاد

در بین بیت است از استاد * یک شهه بر ایوان تو خورشید منور * یک خیمه در اردوی تو گردون معلا

ارواح (ع) بالکسر چیزی از عمارت برخانه افزودن

ارولہ (ف) طعامی است مانند کاچی که بعربی سنجبینه گویند ومردم دریش میخورند

اروی (ف) بالضم باواوفارسی لشکرگاه وبفتح بکم وسیوم نام جانوریست

ارده (ف) بالمد وضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده بلغت ارد مذکور شده

اردهاله (ف) نام طعامی باشد مانند کاچی در ایام قحط که از ارده بپزند واوارتاله وارقاله وارداله نیز گویند و بعربی سنجینه گویند بیشتر مردم فقیر میخورند

ارده بعرک (ع) در ابراهیمی نام میوه ایست بمعنی مالیده و در موید است بمد وقیل بغیر مد بضم با چنگال و بادام کوهی در سکندر یست وآن چیزیست که آن را با دوشاب و رطب بخورند چنانچه ارده کنجد مذکور شد

ارده تحرک (ع) بالفتح والمد و نیز بالقصر وبضم تای چنگال تحرک که نام میوه ایست آن را بادام کوهی نیز گویند

اردهخربا (ف) بفتح چکان خرما یعنی مالیده

ارده دوشاب (ف) بفتح واو پارسی چکانی است یعنی مالیده که از ارده سازند با دوشاب میخورند

اردی (ف) بالضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید * دی و بهمن و اردی و فروردین * همیشه براز لاله بینی زمین *

اردبین (ف) در حل اللغات است بمعنی تجربه

اردی بهشت (ف) بروزن اسپی فرشت مدت ماندن آفتاب در برج ثور فارسیان یک ماه شهرده بابی نام خوانند و رومیان اویار و هند جیتھ نامند صاحب سکندری از فرهنگ حسینی وشی اجدی نقل کرده که بضم الف و بفتح غلط است و در موید است بفتح الف وضم آن اما انچه الحال در محاوراة مذکور میشود بفتح مشهور است و ماه دویم فارسی و روز سیوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوه ها و روز اردی در بهشت بد و متعلق است و اردیب النهار است ودر فرهنگ بمعنی آتش گفته زرتشت بهرام گوید * چو سوزد تنش را به اردی بهشت * روایت نباشد خوشی در بهشت * اما بمعنی فرشته موکل نار نیز به اندک تکلف راست می آید ودر فرهنگ اردی بهشت بالضم الف گفته مانند بهشت زیرا که اردی بمعنی مانند گذشت ودرین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو نما بود پس مانند بهشت باشد

اردهی (ف) بوزن درشهی نام مرغی است

اردا (ع) بالکسر پناه بکسی بردن ولاغر کردن ستور چنانچه از رفتن باز ماند

اردال (ع) بالکسر فرومایه کردن و بالفتح فرومایگان

ارذراع (ع) بالکسر تخم کشتی

ارذل (ع) بالفتح زبون وناکس ترو ارذل العمر که در کلام قران مجید واقع است زبون ترین عمر که زمان پیری است

ارذن (ع) بضم یکم وسیوم و ذال معجمه نام شهریست عظیم در شام که قبر یعقوب علیه السلام وچاه مهتر یوسف انجا است و مسکن مهتر یعقوب علیه السلام

پکبک زبیل *

اردتوله (ف) طعامی است مانند کاچی که بعربی سنجینه گویند و مردم درویش خورند

اردجان (ع) بالفتح نوعی از اشکال واسرار علوم نجوم

اردس (ع) روشن وصاف وصیقل زده

آردستان (ف) ممدود نام ولایتی است که انار اینجا خوب می شود

اردشیر (ف) بالفتح و بادال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار واو را بهمن نام نیز بود و همای دختر خویش را در حکم دین آتش پرستی درحباله خویش آورده وداراب راهمای ازو زاد وبهمن بن اسفندیار چون جدش گشتاسپ اورابس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی قهر و خشم باشد ونام پسر شیرویه بن پرویز شاه ونام پادشاهیست که بعد اسکندر چون پانصد و بست و سه سال گذشت نوبت باو رسید واو را اردک شیر بابک نیز گویند کذا فی المؤید

اردشیران (ف) آن نوعی از مزه که تلخ می باشد

اردشیرخره (ف) بضم خا وراء مشدد وآن الکه ایست عظیم از فارس وخره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان وبعضی گفته اند آباد کرده بهمن اول صحیح است وتفصیل آن در لغت خره خواهد آمد

اردشیر ارد (ف) بمعنی ارد شیران که گذشت

اردع (ع) بالفتح نیکوروئی

اردفاف (ف) بالکسر بخانه شوهر ترستادن زن را

اردک (ف ت) بالفتح نشستن آماس جراحت ودرترکی بضم یکم وکسر سیوم قسمی است از مرغابی معروف

اردکان (ف) بالفتح نوعی از اشکال واسرار نجوم ودر فرهنگ گوید ارد جان معرب آنست وموضعی است از مضافات شیراز ودهی است از نواحی یزد

آردکنجد (ف) بمد وقصر مالیده ایست از کنجد که با رطب ودوشاب خورند

اردم (ف) باراء موقوف ودال مفتوح بمیم زده نام گل آذرگون است وبفتح وسکون راء وفتح دال هرسوره از سوره های زند لیف گوید * دانم که گرانده یمه کنی باز شناسی * باز ند زبسم الله والحمد زاردم * چنانکه درفرهنگ آورده لیکن درین مثال تامل است

اردمز (ت) بکسر یکم وچهارم بی هنر

اردمکی (ت) بکسر اول وفتح سیوم هنرمند

اردمه (ف) نام درختی

اردن (ف ع) الف ممدود بلراء موقوف آلتی است مانند کفگیر حلواییان که شکر وروغن بدان صاف کنند واهل هند آن رابونه گویند ودرعربی اردن بضم الف ودال وتشدید نون مقدمه خواب ونام رود خانه ایست در شام وقیل نام شهریست واردن بفتح الف ودال وتخفیف نون خز سرخ یعنی جامه ابریشم ودر فرهنگ بمعنی ظرفی باشد مانند طبقی که دران سوراخ بسیار باشد مثل کنگر که طباخان وحلواییان آن را بر سر دیگ نهند وروغن وشیر و ترشی وغیر آن بدان صاف کنند وآنرا ترشی پالا نیز گویند

اردند (ف) درمؤید است فروزیبائی ومهتری ونام کوهی است در راه همدان که هر روز تاثیر فصل دارد

اردو (ف) بوزن کلبو لشکر شاه چنانکه

بمعنی * اشهب روز کند ادهم شب را ارجل *

ارجمند (ف) بالفتح باجیم موقوف صاحب-قدر و قیمتی وعزت واظهار حرکت جیم غلط است چه این از مرکبات است چون دانشمند و تنومند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه نشاید ونیز در سکندری نوشته که حرکت برجیم غلط است ودر موید است بمعنی بیهمتا وغالب وگرامی یعنی عزیز

ارجو (ع) بالفتح یعنی امیدمی دارم من

ارجوحه (ع) بالضم ریسمانی که هر دو سر آن بدرختی یاجای بندند و کودکان دران نشینند وازین طرف بدان طرف کشند

ارحاض (ع) بالکسر باطل کردن حجت و نفرانیدن ومقهور کردن

ارحاط (ع) جمع رحط بمعنی گروه

ارحاق (ع) بالکسر وبرای غیر منقوطه در رسانیدن وتاخیر کردن نماز تا وقت نماز دیگر وشتابیدن و دشواری داشتن

ارحال (ع) بالکسر راحله بکسی دادن

ارحام (ع) بالفتح زهدانها وخویشها

ارخ (ع) بکسر یکم وسکون دوم جانوریست در هند که او را کرگدن گویند در مجمل اللغت آورده بکسر بمعنی آدمی و ارخ بمعنی ادریس بن زوبن مهلائیل بن قنیان بن انوش بن شیث بن آدم علیه-السلام است

ارخا (ع) بالکسر بخای معجمه فرو گذاشتن وسخت دویدن وزنرم کردن وبفتح سست کردن

ارخاص (ع) ارزان کردن

ارخل (ع) بخای معجمه اسپ سفید پشت

آرد (ف) بمد وفتح رای مهمله تواند وبرای موقوف بوزن کارد معروف که عرب آن را دقیق گویند وبمعنی تقصیر نیز آمده کذافی الشرفنامه وبرای مفتوح و بدال زده مخفف اراد است بزیادتی الف وآن نام فرشته ایست که بتدبیر ومصالح روز ارد که بنام او مسمی است بدو مفوض است وبضم وفتح بوزن سدد بمعنی بیست وپنجم از هرماه شمسی یعنی ماه اردی بهشت فردوسی گوید * سرآمد کنون قصه ایزدجرد * بماه سفندارذ روز ارد * ودر موید بمعنی اول این بیت کمال سپاهانی * داریم زنعمت تو هر چیز * اکنون هستیم به ارد محتاج * ارد بالفتح قهروخشم ازین مرکب است ارد شیر و بضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده و ظاهر این لغت صفاهانست چنانچه مروی است که حضرت امیر اصفاهانی اشیراده حدیث از حضرت کرد بعد از حدیث ما اجنی الصفاهانی تطرمودارذت دس یعنی امروزت بس است

اردا (ع) بالکسر هلاک کردن وتباه کردن وارداء بمهره آخر سیراب کردن و بالکسر یاری کردن ویار شدن کسی را و فاسد کردن

اردان (ف) بالکسر غضبناک شدن و تیزتر شهوت شدن مرد

ارداع (ع) بالفتح خوبروی بشگفت آرنده کسی را از غایت حسن وکمال

ارداف (ع) از پی درآمدن وازپی در آوردن وکسی را عقب خود سوار کردن

اردان (ع) بالکسر طراز آستین کردن جامه را و بالفتح سرهای آستین جمع ردان

اردایه (ف) اردیکه باب شور باندا زنند

اردبیل (ف) بفتح بادال موقوف وبای فارسی نام شهریست بحد آذربایجان و قبل بپای تازی مشهور بمعنی اولی است اگرچه بواسطه قافیه بعضی جا اختیار کرده اند در بوستان شیخ سعدی گفته * یکی آهنی پنجه در اردبیل * همی بگذرانید

اظهار میکردند وکارنامهٔ نقاشان چین را ازتنگ و
نامه نقاشان روم را تنگ میخوانند و درلغت ارژنگ
تفصیل این معنی بیاید

ارتو (ف) بالضم پوشش

ارتوج (ف) بوزن فرسود سبزه

ارتوق (ع) بفتح پای دراز و لاغر

ارتهاش (ع) سم بایکدیگر زدن ستور و
مجروح شدن آن در رفتن

ارتهان (ع) بالکسر یکرو ستاندن

ارتیاب (ع) بالکسر در شک افتادن

ارتیاح (ع) بالکسر شاد شدن و رحمت کردن

ارتیاض (ع) سختی پذیرفتن و رام شدن
بتعلیم

ارتیشداران (ف) بالفتح و یای مجهول و شین
منقوطه موقوف سپاهی ولشکر بهرام گوید * هنرور
زندشا دارتیشداران * سلح پرور بیاده باسواران *
ونام رودیست بس بزرگ در دشت قبچان

ارث (ع) بالکسر میراث وصل وکار دیرینه

ارثاث (ع) بالکسر کهنه شدن جامه

ارج (ع ف) بفتحتین بوزن فرج نام پرنده
است بقول جهانگیری ونیزمعرب ابرج است و بالفتح
والمد استخوانهای بلند در بند گاه بازو و ساعد که
بتازیش مرفق گویند و در عربی ارج بالفتح در کنزالغات
بمعنی بو یا یعنی داروهای خوشبوکه در طعام کنند وبوی
خوش وبوی خوش دادن آورده است و بالفتح بوزن
خرج قدر وقیمت واندازه واعتبار وارجمند مرکب
ازان است وارج بفتحتین وتشدید جیم باریک ودراز
ابرو وکشاده ابرو وجانور فراخ گام وبالتخفیف نوعی
ازبناها که بطرز پیش طاق خمیده میسازند اراوج
واراج بالمد جمع ومخفف ارجح است

ارجاء (ع) بالکسر واپس داشتن و در حبس
کردن و بالقصر ظرفها وگوشها وبالفتح کنارها جمع رجاوبی

همزه بمعنی کنار

ارجاح (ع) بالکسر افزونی نهادن

ارجاسپ (پ) بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که
پادشاه توران بود ورو ئین مسکن داشت وبست وچند
پسر گشتاسپ در جنگ کشت وسهراسپ پدر گشتاسپ را
که ترک باشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بوده
بقتل آورده وآفرین وهمای دختران گشتاسپ را در
روئین دز محبوس داشت آخر اسفندیار بفرموده پدر
بروئین دز رفته فتح نموده وارجاسپ را کشته خواهران
را خلاص کرد

ارجاف (ع) بالکسر چیزهای دروغ افکندن
ودر چیزی شروع کردن وبالفتح چیزهای دروغ اراجیف جمع

ارجال (ع) بالکسر پیاده کردن

ارجاه (ف) بالکسر پس انداختن کاری
ازوقت خود

ارجایپ (ف) بالفتح وبا بای فارسی نام پهلوان
افراسیاب ونام بادشاه توران زمین که بست وچندنفر پسر
گشتاسپ شاه را در جنگ کشته وآفرین که دختر گشتاسپ
شاه بود اسیر کرده و در دز روئین محبوس ساخته
آخر الامر پسر اسپندیار بن گشتاسپ شاه رفته دز
روئین فتح کرده ارجاسپ را کشته

ارجز (ع) شتریکه پایش یا سرش بلرزد بوقت
برخواستن

ارجل (ع) بالفتح چاروا و در موید است
بضم جیم مردی بزرگ پای واسبی که یکپای اوسپید
بود آن را شوم پندارند و در سکندریست بوزن
احمق بمعنی اخیر در حل الغات است بزرگ پای
وبمعنی اسپ مذکور خسرو ملک سخنوری ملک
الشعرا انوری اشهب وادهم را بهر نهجی که باید در
مطلع جمع کرده است وموید بصحیح صاحب سکندری
این بیت انوری * جرم خورشید چوا زحوت در اید

ارتسام (ع) بالکسر فرمان بردن و صورت بسته شدن و نقش گرفتن چیزي در چیزي و دعا کردن و تکبیر گفتن

ارتشا (ع) بالکسر رشوت ستاندن و رشوت گرفتن

انشاف (ع) بالکسر مکیدن و ستابانیدن و پر کردن و خون از بیني آوردن

ارتصاع (ع) بالکسر شیر خوردن

ارتضا (ع) بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن

ارتطام (ع) بالکسر در گل ماندن و در کار سخت گرفتار شدن

ارتعاب (ع) بکسر اول وعین مهمله ترسانیدن

ارتعاج (ع) بالکسر بسیار شدن مال و پر شدن رود خانه از آب

ارتعاد (ع) بالکسر لرزیدن

ارتعاش (ع) بکسر باخویش لرزیدن

ارتغاب (ع) بالکسر رغبت و ارادت کردن

ارتغیر (ع) بفتح ناپاک و در موید بمعني قطار بزاي معجمه آورده

ارتغا (ع) بالکسر بالا رفتن

ارتفاع (ع) بالکسر پاس و فکر داشتن از چیزي و بفایده رسیدن و از جاي بلند بر آمدن و ارتفاع بلندي و بلندي نمودن زمین ستحه و مزروع ساختن ارتفاع ولایت اي حاصل ولایت

ارتفاق (ع) بالکسر بر مرفق تکیه کردن و بچیزي بار گرفتن و بر مرفقه یعني بر ناز بالش تکیه کردن قوله تعالي احسنت مرتفقا

ارتقاب (ع) بالکسر چشم داشتن

ارتکا (ع) بالکسر اعتماد کردن

ارتکاب (ع) بکسر گناه کردن و شروع بکاري کردن واختیار کردن گناه و سوار شدن بر چیزي

ارتکاز (ع) بکسر و کاف رسیدن و یافتن مال پنهان و گوشه کمان بر زمین نهادن براي بر خاستن و تکیه کردن

ارتکاس (ع) باز گشتن بچیزیکه از وي خلاص یافته باشید

ارتکاض (ع) بالکسر جنبیدن بچه در شکم مادر و بزرگ شدن بچه در شکم مادر کذالك ایضا اضطرار کردن در کاري من الصراح

ارتکاک (ع) بالکسر سخن آشفته گفتن سست چنان که نتوان فهمید

ارتکام (ع) بالکسر بر همدیگر نشستن چیزها و گرد آمدن و همچنین است تراکم

ارتما (ع) بالکسر باهمدیگر تیر انداختن

ارتماس (ع) در آب غوطه خوردن

ارتماض (ع) بالکسر سوخته شدن از درد وانده و تباه شدن جگر و دل و غیران و تافته کردن کسي را

ارتمام (ع) بالکسر خوردن

ارتنگ (ف) بفتح الف و تاي فوقاني نگار خانه ماني که ارچنگ بجیم فارسي و ارژنگ بزاي فارسي نیز آمده و بر ماني نیز اطلاق کنند وقیل ارژنگ نام پهلواني تورانی که طوس بن نودر او را کشته و ایضا نام دیوي است و نام نقاشي از چین نظیر مانی نقاش و هندو شاه گوید که ارتنگ نام بتخانه ایست و در موید است نام چادریست که در وهمه نقشها نگاشته بود یعني علم خانه* بادشاهان جهان راست ز تو چندان فرق * کز نقوش ملك تا بنقوش ارتنگ * در تنجزیست بثاي مثلثه نیز و در حل الغات بسه معني آورده یکي صورت هاي ماني که در چین کرده بود دوم بمعني بتخانه سیوم نام کتاب بدین لفظ ارژنگ است درین بیت از خواجه نظامي راست * روان کرد کلك شبه رنگ را * ببرد آب مانی و ارژنگ را * وتحقیق آنست که ارتنگ صحیفه وتخته که نقاشان چین صنعت خود را بران

اربک (ف) بضم یکم و فتح سیوم پشمینه است خرب نژاد صوف واکابر و اشراف و مشایخ پوشند
اربل (ف) بکسر همزه و کسر بای موحده شهریست نزدیک موصل ازانجاست علي بن محمد بن عیسي صاحب کشف الغمه
اربو (ف) بفتح و بای موحده و واو معروف امرو دار یعني درخت امرود شاعر گوید * بر سر چشمه پاي اربودار * لیس في الدار غیره دیار *
اربي (ع) بالفتح والف مکسوره زیاده تر
اربیان (ف) بفتح الف و بای تازي ملخ آب و آن نوعی از ماهي خورد است که بهندي جهینگه گویند وبتازي جراد لجر گویند
ارت (ع) براي مفتوح بتاي فوقاني زده استخوان هاي بلند در بندگاه بازي که آن را ارنج گویند و آتش کده و گلخن و به تشدید تالکنت زبان
ارتاض (ع) بالکسر ستم کشیدن براي تعلیم گرفتن و ریاضت پذیرفتن و خوش کردن کسی را
ارتاع (ع) بالکسر چرانیدن و رویانیدن باران علف را
ارتام (ع) بالکسر وبتاي منقوطه کسي که بر انگشت انچه باو گفته شده باشد بیاد آورد
ارتاح (ع) شاد شدن وبخشودن و راحت مند شدن
ارتباد (ع) جستن وطلب کردن
ارتباس (ع) بالکسر پر گوشت شدن تن و بروانه شدن خوشه و مثل آن
ارتباش (ع) بکسر یکم وسیوم نیکوشدن حال
ارتباط (ع) بالکسر بستن و مواصلت کردن
ارتباع (ع) بالکسر دروقت بهار بجاي بودن و گیاه و میوه هاي بهاري خوردن وسنگ برفراشتن و در گیاه بهاري چریدن ستور و گرداندام شدن و دپاره شدن

چیزي وسخت دویدن شتر وارتباع نیز بمعنی ترسیدن
ارتباغ (ع) بالکسر جستن صید وخواستن
ارتباک (ع) بالکسر آمیخته شدن و در کار سخت افتادن
ارتبه (ع) بالضم عقد یعني گره
ارتتام (ع) بالکسر مهد کردن غله را در خرمن
ارتجا (ع) بالکسر امید داشتن
ارتجاج (ع) بالکسر جنبیدن ولرزیدن
ارتجاس (ع) بجیم بانگ کردن ابر
ارتجاع (ع) شتر فروختن وببهاي آن چیزي خریدن وبخشیده بازستادن ودواگردانیدن
ارتجال (ع) بالکسر بجیم منقوطه بي اندیشه چیزي گفتن وبسیار شعر وخطبه گفتن وپاي کوفتن
ارتحاس (ع) بالکسر بانگ ابر یعني آواز رعد
ارتحاص (ع) ارزان خریدن
ارتحال (ع) بالکسر وبحاي غیر منقوطه بار نهادن وبرداشتن وبجاي رفتن وچیزي را از جاي برداشتن
ارتحان (ع) بالکسر آشفته شدن کار
ارتد (ع) بالفتح خاکستر گون وخداوند درد چشم
ارتدا (ع) بالکسر ردا بردوش افگندن
ارتداد (ع) بالکسر برگشتن از دین مسلمانی وجز آن
ارتداع (ع) بالکسر آلوده شدن وازکارها بازایستادن وبازداشته شدن واثر گرفتن از رنگ بوي چیزی
ارتداف (ع) بالکسر از پس کس درآمدن واز پس آمدن وکسي را در پس اسپ خود نشاندن
ارتذاذ (ع) بالکسر استوار شدن چیزي درچیزي وبخیل شدن
ارتزاز (ع) استوار شدن چیزي درچیزي وتجلي نهون ودرنشستن تیر بنشانه
ارتزاق (ع) بالکسر روزي ستاندن

آرام شد فردوسي گويد * بهردي نشتند باآرام تو *
و در فرهنگ باغي كه درميان شهر و قصبه ودة سازند وآرام بن بفتح باي موحده و نون نيز گويند

آرام بن (ف) باغي كه درميان شهر وقصبه سازند واغلب كه اين لغط هندي بوده باشد

آرام خاك (ف) بالفتح والمد يعني حلم بشر وقرار وثبات ونبات زمين

آراميده (ف) آميخته مختصر آموخته

اران (ع) بفتح و تشديد راي ولايتي است معادن زر ونقره مشتمل بر بروع وگنجه و بيلقان وميان او آذربايجان رود ارس جاريست ودر فرهنگ گويد نام ملكيست از ولايت آذربايجان

ارانك (ت) بفتحتين رخسار

آراي (ف) ممدود آرايش و آراينده امر آراييدن

ارايته (ع) نمودن و شناسانيدن

آرايش (ف) بالفتح والمد زيينت انچه در رخسار وجبين عروس كنند تا زيبا نمايد و نام نوائي است معروف ودر فرهنگ بمعني رسم وآئين نيز آورده فردوسي گويد * سوي او يكي نامه ننوشته * زآرايش بندگي گشته *

آرايش خورشيد (ف) نام نوائي واعني از مصنفات باربد مطرب و نيز خطي كه بر رخ خوبان پديد آيد شيخ نظامي درصفت باربد گويد * خورد آرايش خورشيد راهي * در آرايش بدي خورشيد وماهي

ارايك (ع) بالفتح تختها وگوشها آراسته و بالشها و بسترها وجمع اريك است

ارب (ع) بفتحتين حاجتمند شدن و زيرك شدن وافتادن اعضا وسخت شدن روزگار وبالفتح دانا و بالكسر عضو وحاجت وعقل و دين وفرح و شر و بدي

اربا (ع) بالكسر سود دادن و افزون ستانيدن و ربا خوردن

ارباب (ع) بالفتح خداوند ديرور دگار ومرادف اصحاب است بمعني ياران وارباب بكسر نزديك شدن ودايم ملازم شدن

ارباب قلوب (ع) يعني صاحبدلان

ارباح (ع) بالفتح سودها ونفعها جمع ربح بالكسر

ارباض (ع) بالكسر خوابانيدن ستور وسخت تابش كردن آفتاب وسيراب كردانيدن وجمع ربض بمعني ديوار گرد شهر

ارباط (ع) بالفتح جمع ربط

ارباع (ع) بالفتح منزلها وسراها ومحلها وچهار حصه ها واوجمع است واربع بالكسر در بهار رفتن و در خانه بهاري استادن ودرسن جواني فرزند شدن و دربهار چرانيدن وچهار شدن وتپ ربع آمدن ودندان رباعيه انداختن

اربجك (ف) بالكسر وفتح با وجيم تازي برق فريد احول گويد * شد نشسته به پشت پيل چو ابر * انكز زو چو اربجك در دست * اسپ بادو زبين شغف در لشكر شاه بهار * ابر فيل وكوس تندر ار بجك زرين كجك *

اربجي سخي (ف) هركه از سخاوت پشيمان نشود

اربدن (ف) براء مهمله رنگ كردن وآراستن و بزاء معجمه نيز

اربع (ع) چهار عدد وچهار زن چنانكه اربعة چهار مرد وبالضم باسراها جمع ربع بالفتح

اربعا (ع) بالفتح روز چهارشنبه

اربعين بدر (ع) آن چهل روز كه خمير آدم عليه السلام دران شده

اربعين صباح (ع) آن چهل صبح كه برطينت آدم گذشت

اربيق (ت) يعني داس

اذون (ع) بضم ذال بمعني چناں سنائي گويد * نيكوئي گرچه معني راست ايذون و آں آذون * ودر فرهنگ انذون بنون ساکن گفته بجاي ياي تحتاني فخري گويد * خواسته چوں نان دهد که گوئي بستد * که ايذون کند زشرم که اِندون * اما درين بيت اذون نيز توان خواند

اذهاب (ع) بالکسر بيروں وزر اندودکردں

اذهال (ع) غافل کردن

اذهان (ع) جمع ذهن يعني تيزي خاطرو يادداشت

اذبال (ع) بزمرده‌کردن وکاهل گردانيدن ولاغرکردن

اذيال (ع) بالفتح دامنها واواخرقوم

آذيش (ف) بالفتح والمد باياء فارسي آتش وآذرش ممدود بمثله

اذين (ع ف) بالفتح بانگ نماز وضامن وجايکه از هرطرف بانگ نماز درانجا شنوده ميشود و موذن ودرفارسي بذال معجمه قبه‌ها که بدان شهر بيارايند ونيز آرايش که درشهرها هنگام قدوم سلاطين کنند ومردم آئين بندي گويند و درفرهنگ بمعني آرايش مطلق وزينت آورده

ار (ف) بالمد امرآوردن وگاهي بترکيب معني مصدري دهدچون گفتار وبالفتح بمعني اگر

آراء (ف) بالفتح والمد آرايش وامراز آرايش ز آرائيدن و آرائيده وبمعني ثاني استعمالش مرکب آيد چوں سخن آرا و عروس آرائيده (ع) ودرعربي اراي بفتح يکم وسکون دوم وبمد الف فکرها

ارابه (ع) بالکسر کسي را بگمان افگندن و شک آوردن وبالفتح چرخي که بران سوار شوند يا چيزها را بران بارکنند هندش گاړهي گويند

اراحته (ع) آسودن وآسايش دادن وشبانگاه آوردن ستور وشب چرانيدن چاروا وگنديده شدن ومردن وحق بمستحق رسانيدن ونفس کشيدن و بوي چيزي دريافتن .

اراخ (ع) بکسر بمعني آدمي وگاو دشتي وآهو

ارادة (ع) خواستن

ارادند (پ) بالفتح بزبان پهلوي ۃ جله را گويندکه رود باشد واردند بحذف الف بمثله

اراده (ع) بمعني ارادة است

اراذل (ع) بکسر يکم وچهارم زبونان وناکسان

آراسته (ف) معروف وقيل بمعني بتخانه نيز

اراض (ع) بالکسر بساط بزرگ وسطبرکه از موي اشتر يا گوسپند باشد يا از ابريشم بافند

اراغه (ع) بالکسر طلب کردن

ارافه (ع) بالکسر سايل وفراخ نعمت شدن

اراق (ع) بالضم نام موضعي است

اراقت (ع) ريختن آب و مانند آن

اراقه (ع) مثله

اراک (ع) بالفتح درختي است شور وتلخ که ازان مسواک سازند وپاره زمين وموضعي است بعرفه وکوهي است بشهر برند و درتاج است بمعني درخت که مسواک ازو سازند هندش پيلوگويند

ارام (ع) بالفتح جمع ريمه يعني بزکوهي و بفتح ومد الف دوم آهوان سفيد وخالص و درحله الغات جمع ريم بالکسر بمعني آهوي سفيد چنانچه درين بيت از سلمان ساوجي * ديدارکبک درايام تو شاهين شاهي * کرد باشير بدوران تو آرام آرام * و ارآم بکسر يکم وفتح سيوم وممدوده مهربان گردانيدن بربو يعني برپوست شتر بچه که بکاه آگنده بود ودوا کردن جراحت را و(ف) درفارسي آرام بفتح والمد قرار و تسکين وامر بارام وآرامنده ومعني جاي ومکان نيز آمده وبرين تقدير آرامگاه بوده که بکثرت استعمال

عید کنند وجشن نمایند وآتش خانها بر وبلند و مزین سازند وآن روز را آذرخش نامند وجه آنکه چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند بنیروی ایزد سبحانه وتعالی نیک است دربن روز ناخن چیدن وموی ستردن و بآتشکده رفتن

آذرمهر (ف) مثله

آذری دخت (ف) نام دختر پرویز شاه که لشکر بدو تبعیت کردوشش ماه ملک راند

آذرنگ (ف) بالفتح والمد درختی است ومد وکاف پارسی مار وهلاک ورنج در شرفنامه وابراهیمی است بذال معجمه بمعنی روشن و بدین معنی فردوسی فرماید * فروغ پدیداست از هردو سنگ * دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * در تنجر بیست بوزن بادرنگ بذال معجمه و رای مهمله بمعنی اول وبزای معجمه وبمد بمعنی چنار سبزخام ودر حل الغات بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید * چوگوگردزو مشتعل آذرنگ * که در خاکم افگند چون بادرنگ

آذرهمایون (ف) نام دخترک ساحره از نسل سام که در آتشکده صفاهان میبود وخادمی میکرد آخر پیش اسکندر اسلام آورد اسکندر خواست که آتشکده را خراب کند او خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس حکیم اورا باطل ساخت سکندر بدو بخشید وبلیناس جادوها ازو آموخت بعد از آن بلیناس حکیم اورا در حباله خود آورد

آذری (ف) آنکه منسوب باشد از آذربیجان ونام شهریست مشهور

آذریون (ف) دختر شاه مغرب که بهرام نام است وبعضی آذر نیون بفتح الف وسکون رای مهمله وفتح ذال معجمه وسکون نون وضم یا گفته اند

آذریون (ف) معرب آذرگون گلیست زرد که درمیان اوخاله سیاهیست ودر قدیم اهل فرس آن را تعظیم میداشتند

اذعان (ع) بالکسر گردن نهادن ورام شدن وفروتنی نمودن وخوار شدن وشتافتن بطاعت کسی وبالفتح کینه ها وعداوتها

اذفر (ف) بفتح یکم وسیوم بوی تیز خوش وناخوش ومشک تیز بوی ودرتاج است گنده بغل

اذقان (ع) بالفتح زنخدانها

اذکا (ع) بالکسر روشن کردن چراغ وتیز کردن آتش وفرستادن

اذکار (ع) بالکسر وبذال معجمه یاد آوردن ویاددادن وپسر زادن و بالفتح جمع ذکر وازثنا یاد آوردن

اذکی (ع) بالفتح زیر کتر وموج دریا

اذله (ع) بالکسر خوار کردن

اذله (ع) بالفتح خوار شدگان وبه تشدید لام ذلیلان وخواران جمع ذلیل

اذلال (ع) بالکسر خوار کردن

اذمام (ع) بالکسر خوار ومذموم ونیکوهیده یافتن وزنهار وامان دادن واز پس استادن

اذن (ع) بالضم گوش ونیز بضمتین گوش مردم سخن شنوا وبالکسر دستوری دادن وگوش داشتن وآذن بمد الف وکسر ذال دربان وبمد الف وفتح ذال حیوان بزرگ گوش

اذان (ع) بالفتح بانگ نماز وآگاه کردن وخبری بگوش رسانیدن وگوش بچیزی داشتن قوله تعالی واذنت لربها و حقت یعنی گوش داشت امر پروردگار را وواجب است اورا که گوش دارد امر حق را

اذن (ع) بالکسر وذال معجمه حرف است بمعنی انگاه

اذناب (ع) بالکسر گناه کردن و بالفتح دمها جمع ذنب بفتحتین

اذنی (ع) بالفتح شخصی بزرگ گوش

وگنجهاي خود را دران پنهان ساخته بود آورده اند که سکندر ذوالقرنین آن بنارا منهدم ساخته آن گنجها را برداشت سیوم برق را گویند و معني ترکیبي آن آتش جهنده بود چه آذر آتش است وشسپ وشپ وکسسپ وکشسپ بمعني جهنده آمده

آذرکشسپ (ف) بضم کاف عجمي وفتح شین وسکون سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه کشسپ بمعني جهنده بود ونام ملکي است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد وآتشکدهٔ بود در بلخ بناکرده گشتاسپ که سکندر خراب کرده وجه تسمیه اش انکه آتش درو همیشه جهنده وشعله زن بود ودر فرهنگ بدین سه معني آذرکشپ و آذرکشپ بحذف سین مهمله نیز آورده فردوسي فرماید * سواري بکردار آذرکشسپ * زکابل سوي شام شد برسه اسپ * همان اسپ تو شاه اسپ من است * کلاه توآذرکشسپ من است * نظامي گوید زده موبدش نعل زرین براسپ * شده نام آن خانه آذرکشسپ * بعضي گفته آذرگشپ بفتح کاف پارسي مخفف آذرکشسپ است ونام آتشکده بلخ که بنو بهار اشتهار دارد وآن اعظم آتشکده هاي مغانست و مریدان پیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرزبوم اباي برانکه بودند وایشان میان فارسیان فرمان روا تر از ملوک بوده اند ودر فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسي آورده * چو برساخت کار اندر آمد به اسپ * بر آمد بکردار آذرکشسب * لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد بمعني وشان وافروخته مانند آتشکده و موید اینکه ساماني این بیت مستند این معنی ساخته وبعضي براي معني برق همین بیت آورده لیکن مستند را نشاید واین بیت فردوسي براي معني برق انسب است * از آتش کسي کرد باتو کشیپ * ایا خواسته همچو آذرکشیپ *

آذرشین (ف) یعني آتش نشین که سمندر باشد منوچهري گوید * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابي بجوي *

آذرفزا (ف) همان آتش افروز که گذشت رودکي گوید * نفس را بعذرم چوانگیزکرد * چو آذرفزا آتشم تیزکرد *

آذرفروز (ف) مثله

آذرکشپ (ف) بمد وضم کاف بشین معجمه وباي پارسي آتشکده بود در بلخ که سکندر آن را خراب کرد وگنجهاي که دران بوده برده ونام واضع رسم آتش پرستي در حل اللغات است بمعني آتش پرست وآنرا آذرکشاسپ وآذرکشسپ بجمع شین معجمه ومهمله نیز ودرموید لفظ آخر است واین بیت شاهنامه * سواري بکردار آذرکشسپ * زکابل سوي شام شد برسه اسپ *

آذرکشیب (ف) مثله

آذرگون (ف) بمد والسکون گلیست آتش رنگ که بعربي آذريون وبخراسان همیشه بهار و بشیر از خیري و گاوچشم گویند ودر فرهنگ نوعي از شقایق بود که کنارهاي آن بغایت سرخ رنگ شود ومیانه اش سیاه باشد

آذرکیش (ف) باذال منقوطه مضموم براي زده وکاف مکسور وياي مجهول بمعني آتش پرست

آذرماه (ف) ماه نهم است از سال شمسي

آذرنوش (ف) یکي از آتش کده هاي هفتگانه که منسوب بیکي از کواکب سبعه میداشته اند و بخوري که متعلق بان کواکب بوده دران آتش میسوخته اند وماه نهم بود از سال شمسي وآن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان ونام روز نهم باشد از هر ماه شمسي وبموجب رسمي که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند ودرین روز ازین ماه

که مرقوم شده و با واو پارسي نيز نام مرغيست که عرب
آنرا ققنوس خوانند

آذرافزا (ف) مثله

آذرائين (ف) نام آتشکده چهارم است از
جمله هفت آتشکده که پارسيان را بوده

آذربابکان (ف) باکاف فارسي دو معني
دارد اول نام آتشکده که در شهر تبريز آذر شير
بابکان بناکرده بود دوم شهر تبريز را نامند چون
آتشکده دران شهر بوده آن شهر را بنام آن آتشکده
موسوم ساخته ومعرب آن آذربايجانست اسيرالدين
احسنکي راست * ارمغان فتح آذربابکان شعري
منست * درچه شعري را بجاي ارمغان نتوان گرفت *

آذربايجان (ف) بالفتح نام شهريست

آذربرزين (ف) نام مردي پهلوان و آتشکده
و بمعني همچو آتش برزين يعني درسواري گرم

آذرپرست (ف) بهد باباء پارسي آتش پرست

آذرپو (ف) گل اشنانست و آن زرد رنگ شود
و بوته آن پرخار باشد و بيخ آن را کليم شوي گويند
و بتازيش قلازنامند

آذرپويه (ف) مثله

آذربهرام (ف) نام آتشکده سيوم باشد از
جمله هفت آتشکده که پارسيان داشته اند

آذرخش (ف) بفتحتين آتش آسمانى كه
بتازيش صاعقه خوانند و با دال منقوطه مضموم
براء زده و خاي مضموم بشين منقوطه زده نام روز
نهم آذر است پارسيان اين روز را مانند نو روز
و مهرگان مبارک گيرند و درين روز عيد کنند و
جشن نهايند و آتشکدها برو بند نيک است درين روز
ناخن چيدن و موي ستردن و به آتشخانه شدن

آذرخورداد (ف) دو معني دارد اول آتشکده
بود بس عالى بنا در شيراز و اين آتشکده پنجم بود از
جمله هفت آتشکده که پارسيان را بوده و آن را آذر-
آخرين نيز نامند استاد فرخي فرمايد * پدر و مادر
سخاوت وجود * هردو خوانند شاه را دو ماد * پيش
دو دست او سجود کنند * چون مغان پيش آذرخورداد *
شرف شغروه راست * با رحمت تو دود سقر مروحه نور
* با هيبت تو نکهت صبح آذرخورداد * دوم نام يکي
از موبدانست که باني آن آتشکده بوده و بعضي از
پارسيان برين عقيده اند که نام ملکي است که بحفا
ظت آتشکده ها مامور است استاد فرخي گفته * چو
جان آذرخورداد ز آذرخورداد

آذرزردشت (ف) نام يکي از آتشکده
هفتگانه که منسوب بيکي از کواکب سبعه ميداشته
اند و بخوري که متعلق به آن کواکب بوده دران
آتش مي سوختهاند و ماه نهم بود از سال شمسي
و آن مدت ماندن نير اعظم است در برج کمان
و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسي و بموجب رسمي
که نزد پارسيان مقرر است که چون نام روز با نام
ماه موافق آيد آن روز را عيد گيرند درين روز
ازين ماه عيد کنند و جشن نهايند و آتشخانها برو
بند و مزين سازند و آن روز را آذرخش نامند وجه
انکه چون نام روز با نام ماه موافق آيد عيد کنند بنيروي
ايزد سبحانه تعالي نيک است درين روز ناخن
چيدن و موي ستردن و به آتشکده رفتن

آذرزردهشت (ف) نام آتشکده هفتم است
از هفت آتشکده که پارسيان داشته اند حکيم فردوسي
گفته * پرستنده آذرزردهشت * همي رفت با ناز
برسم بهشت * چو از دور جاي پرستش بديد * شد
از آب ديده رخش ناپديد *

آذرشسبه (ف) باشين منقوطه مفتوح بسين
زده سه معني دارد اول نام سروشي است که موکل
باشد بر آتش و هميشه درميان آتش مقام دارد
از سروشها هيچ سروشي بتندي و جلدي او نيست
دوم نام آتشکده باشد که گشتاسپ در بلخ بنا نهاده

قاعده که در تفرقه میان حرف دال وذال می باید
که این لغت باذال منقوطه باشد اما این قاعده درین
لغت وقتی منظور میداشتم که این ذال اصلی می بود
وحال انکه این دال اصلی نیست بلکه بدل از تای
فوقانی است وحال انکه صاحب فرهنگان این لغت
را باذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فاتر مسود
این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و
عهد باستان بزیر دال نقطه می نهادند متاخرین که
ازین قاعده آگاه نیستند آنرا خیال ذال منقوطه
کرده العلم عند الله تعالی حکیم انوری فرماید * گر
کند چوب آستان تو حکم * شحنهٔ چوب ها شود
آدیش

ادیم (ع) بالفتح پوست وروی زمین وایادیم
جمع آن علی غیر الناس و نیز ادیم بمعنی پوست
خوشبوی که ازیمن خیزد یعنی بلغار و پوست سرخ
دباغت کرده وطعام با نان خورش ونام اسپی است
وموضعیست ببلاد هند یل ادیم الارض روی زمین وادیم
السماء ظاهر آن وادیم النهار روشنی روز یا اکثر آن
وادیم الضحی اول چاشت

ادینده (ف) بادال موقوف ویای تحتانی
بنون زده ودال مفتوح وهای مختفی قوس قزح باشد

ادین خراس خراب کنایه از فلک است

ادیون (ف) چارپای درنده که فربه باشد
وبعضی بکسر الف گفته اند

اذ (ع) بکسر الف وسکون ذال زمانی وبمعنی
برای انکه

اذا (ع) بالفتح آزار وانچه ازان آزار باشد

اذابه (ع) بالفتح گذرانیدن

اذات (ع) بالفتح رنج کردن ورنجه شدن

آذار (ف) مدت ماندن آفتاب در برج حوت و
آن ماه ششم است ازماه های رومی اهل هند چیت
نامند

اذاقه (ع) بالکسر چشانیدن

اذاعه (ع) بالکسر آشکارا کردن وپراکنده
کردن وپاشیدن

اذباح (ع) بکسر ذبیحه گرفتن برای خود

اذبار (ع) پشت دادن وپشت ستور وپشتی
کردن خداوند ستور و پشت شدن

اذبال (ع) بالکسر پژمرده ولاغر وکاهیده کردن

اذبه (ع) بذال معجمه رنجانیدن

آذحابون (ع) ممدود ونام زنی است ساحره
که ازنسل سام بود وازخادمه آتشکده سپاهان بود
چون سکندر ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس حکیم بر
حکم فرمان سلطان سکندر اورا گرفته ودر حباله
خویش آورده بلیناس را جادولقب ازان روز شده

اذدا (ع) بالکسر پژمرده کردن

آذر (ف) بالفتح والمد مدت ماندن آفتاب در
برج قوس که فارسیان یک ماه دانند و آذر ماه خوانند
واهل هندش پوس گویند واین ازماههای خزانی است

اذراء (ع) بالکسر ریختن اشک وبردن باد
چیزی را وانداختن تخم درزمین وانداختن ستور
کسی را

اذراب (ع) بالکسر وبذال منقوطه تیز کردن

آذرآبادگان (ف) باکاف فارسی ولایتی
است نزدیک تبریز که آتش کدهٔ مغان است

آذرآیین (ف) نام آتشکدهٔ چهارم است
ازجمله هفت آتشکده که پارسیانرا بوده

آذرآخرین (ف) اسم آتشکده پنجم است
از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند وآن را آذر
خرداد نیز گویند

اذراع (ع) بکسر طمع کردن و بسیار شدن وسخن
بسیار گفتن درصراح است گوساله راندن ماده گاو
بد گفتن سخن

آذرافروز (ف) معنی همان آتش افروز است

دو چوب بلند را بزمین فرو برند وچوب دیگر زبر آن دو چوب به بندند تا کبوتران وجانوران بر بالای آن بنشینند سخری گفته * فلک چو برج کبوتر کبوتران نجوم * میان برج خط استوا است چون آده * وادہ بهند نام شهری

ادهاش (ع) بالکسر حیران کردن

ادهام (ع) بالکسر سیاه شدن

ادهان (ع) بالکسر پوشیدن وخیانت ونفاق کردن ودروغ گفتن وخوار داشتن قال الله تعالی فبهذ الحدیث انتم مدهنون وبالفتح روغنها وبالکسر وتشدید دال چرب شدن وروغن مالیدن

ادهم (ع) بالفتح سیاه وستور سیاه رنگ وخنگ نیز آمده است واثر ونشان نو وکهن وبند آهن واکثر اهل لغت بمطلق بند تفسیر کرده اند وظاهر آنست که مخصوص باهن باشد ونیز نام پدر سلطان ابراهیم بادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که بادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار نموده واو را برسلطان مذکور اطلاق کنند استاد * سالکان اسلام گر آسان بدی * هر کسی چون شبلی وادهم شدی * وبنابر دو معنی قبعثری که یکی از شعرای مشاهر عرب بود از جنگ حجاج ظالم خلاصی یافته چنانچه منقول است که قبعثری در وقت غوره انگور باجمع از ظرفا در باغی نشسته بود اتفاقا نام حجاج درمیان آمد قبعثری گفت اللهم سود وجه واقطع عنقه واسقنی دمه یعنی بار خدایا سیاه گردان روی اورا و بریده کن گردن او را و بیاشامان مرا خون اورا چون این خبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر فرمود بعد از تهدید وتوبیخ بلیغ نمود پس قبعثری گفت که مراد من از این کلام این بود که بار خدایا سیاه گردان این غوره انگور تا من بکنم خوشه اورا بیاشامم شربت اورا بعد ازان حجاج از سر غضب گفت لاحملنک علی الادهم یعنی

هراینه سوار کنم ترا برادهم مراد حجاج قید وبند بود قبعثری انتقال بمعنی دیگر نمود گفت مثل الامیر احمل علی الادهم یعنی امثال بادشاه مرا بر اسپ سیاه سوار کند پس چون حجاج درسخن عاجز شد در فطانت قبعثری تحسین نمود خلعته و نعمت ارزانی فرمود کذ فی المطول الهروی

ادهی (ع) بالفتح زیرکتر در معاد ومعاش ومکروه تر ودشوارتر

ادی (ع) بالفتح رنجه کردن ورنجه شدن ورنجش وچیزی که آزار دهد وفی الحدیث ارماها اماطه الاذی عن الطریق یعنی ادنی شعبه ایمان دور کردن چیزی است از راه که خلق خدای را آزار دهد

ادیان (ع) بالفتح دین ها و ادیان شش است یکی دین رحمن است وباقی دینهای شیطان است ودین رحمن دین اسلام است وادیان شیطان یکی دین صابین است که پرستندگان ملایکه اند وخوانندگان زبور و متوجهان قبله دوم دین مجوس که پرستندگان آفتاب و ماه وآتش اند سیوم دین مشرکین که بت پرستانند چهارم دین یهود که قوم موسی علیه السلام اند پنجم نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند

ادیب (ع) بالفتح خداوند آدب

آدیش (ع) بادال مکسور ویای معروف آتش باشد چون علمای فرس تجویز تبدیل هریک از بیست وچهارگانه بحرف دیگر جایز داشته اند در بعضی از لغات ودر بعضی از مواضع چنانچه معلوم شد که تای آتش را بدال بدل کرده آدش گفتند وانکه آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت بکسر تا موضوع است بنابرین بعد از دال یای تحتانی را در آورند تا دلالت بر کسرهٔ ما قبل کند وآدیش خوانند اگرچه بموجب

بدویست درم

ان ک (ع) بضمتین زرد آلو وبفتح یکم وضم دوم میش

انکاء (ع) بالکسر مهیا کردن لشکر و پناه بردن و زنهار دادن

انلاء (ع) بالکسر فروگذاشتن وانداختن کار بکسی وکشیدن وفروهشتن وبالفتح بکسر دال وبتشدید لام راه نمایان

انلاج (ع) بالکسر در اول شب رفتن و ادلاج بالکسر والشدید دال به آخر شب رفتن

انلال (ع) بکسر ناز وکرشمه کردن و حمله کردن

انله (ع) بالفتح راه نمایان

آدم (ع) بالفتح والمد مردم گندم گون ونام پیغمبر آدمیان است والفت دادن وناخورش دادن وادم بفتحتین بغیر المد جمع الادیم یعنی روی زمینها ادم بالضم وسکون دال آهوان سپید آنکه خطهای خاک رنگ دارد ودر اصطلاح سالکان آدم خلیفه خداست وروح عالم آدم است و با لفتح یعنی سزاوار امانت واضح آنست که آدم اسم عجمیست وموافقت به آن معنی از اتفاقات است وآدم بمد معروف در دستور بمعنی سیاه رنگ ودر تاج وصراح بمعنی گندم گون است و در رحل اللغات اشتر سفید که خطها دارد برنگ خاک

ادم (ع) بالکسر نان خورش و سازگاری وچاهیست بیک منزل از مکه ونام زنی است وبالفتح نام موضعی است

ادم (ع) بالفتح نان خورش کردن والفت وسازگار کردن و بفتحتین نوعیست از دورما و نام موضع است

ادماء (ع) بالفتح آهوی ماده سفید وادمار بالکسر خون آلوده کردن وبرآوردن

ادماج (ع) بالکسر در پیچدن چیزی بجامه وگردانیدن و باریک میان شدن

ادمار (ع) بالفتح پشتهای وازپسی آینده ونقابها وادمار بالکسر پشت دادن دولت ومنهزم شدن در جنگ

ادمان (ع) بفتح یکم وسکون دوم مردمان گندم گون واو جمع ادم است و ادمان بکسر یکم و سکون دوم پیوسته شراب خوردن

ادمن (ع) بفتح الف ومیم مشک خالص

ادموس (ع) بالضم تاریک

ادمه (ع) بفتحتین باطن پوست وبالضم وسکون دال رنگ گندم گون و رنگ سفید که در شتر می باشد وپیشوا ودست آویز

ادناء (ع) بالکسر والمد نزدیک کردن وآمدن

ادناف (ع) بالکسر لاغر کردن و لاغر شدن ونزدیک شدن بمرگ از مغارقت

ادنف (غ) بالفتح مرد خورد بینی که سر بینی او راست وخوب باشد

ادن (ع) بفتحتین والتشدید مرد خمیده پشت

ادنی (ع) بالفتح نزدیکان و بالفتح بالف مقصوره نزدیک تر وزبون تر وکمترین ودونان

ادو (ع) بالفتح فریفتن

ادواء (ع) بالفتح والمد دردمند وبیمار شدن ودردمند وبیمار کردن وتهمت نهاده شدن واو لازمی ومتعدی آمده است

ادوار (ع) بالفتح گردشها ودوایر بفتح یکم وپنجم جمع دور

ادوس (ع) بالفتح انکه چشمش تاریک شود بسبب علتی

ادوک (ف) بالفتح و واو معروف کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی

ادوی (ع) بالفتح وسکون دال والف مقصوره دج باشد که بترکی اتراییند و بهندی بج خوانند

آده (ف) بادال مفتوح وهای مختفی آنست که

ادربویه (ع) بیخ زعفران و بعضي بذال خوانند

ادرخش (ف) بادال موقوف وراي مفتوح بخاء زده وشين منقوطه برق ودرخش را نيز گويند وبعضي صاعقه ورعد راگفته اند وبقول اكثر لغتي است در درخش وبقول ساماني درخش مخفف ادرخش واين اصح است

ادرفن (ف) بفتحتين وسكون راي علتي است كه بتازي قوباه وبهندي داد گويند

ادرك (ع) بالكسر بمعني دریاب وغيره صيغه امر است از ادراك كه بالا گذشت

ادركوج (ف) بضم يكم وفتح دوم خلف

آدرم (ف) بادال موقوف وراي مفتوح دو معني دارد اول نمد زين باشد وآنرا ادرمه نيز گويند مختاري راست * مرد را آگنده از گرد سواران چشم وگوش * اسپ را آغشته اندر خون مردم آدرم * دوم اسلحه را گويند كه مانند خنجر وشمشير وتير وكمان وامثال آن باشد صاحب فرهنگ منظومه آدرم باله بمعني اسلحه آورده است * چيست انجام آخر كار است * آدرم اسلحه كه خون خوار است * ودر فرهنگ بمعني نمد زين مطلق گفته اند وادر و آدرمه وا ترمه نيز گويند شرف شغروه گويد * دو پهلوي من از خشكي بسوده * چو آن اسپي كه اورا آدرم نه * وفخري گويد * ازمه ومهر بسته آدرم است * وبغير مد نيز آمده اسدي گويد *جهان باشبهه حمله كرد ادهمش * كه درحمله خون شد خوي از ادرمش

ادرمه (ف) بمعني توت نيز بمعني آدرم مذكور

آدرنگ (ف) بادال موقوف وراي مفتوح بنون زده وكاف عجمي رنج ومحنت بود وآن را ادرنگ بحذف الف ممدوده نيز خوانند

ادريس خانه (ف) يعني بهشت

ادعاء (ع) بكسر تين مع التشديد وبالهمزه دعوي كردن وتهمت كردن ونسب ونام خويش گفتن و بالكسر وتشديد دال آرزو كردن واعتراف نمودن

ادعاص (ع) بالكسر ارزان خريدن

ادعام (ع) بكسرتين مع التشديد تكيه كردن برستوران

ادعياء (ع) بالفتح پسر خوانده گان و پسراني كه اولاد الزنا باشند

ادعيه (ع) بالفتح طرفها جمع دعا بالكسر

ادغال (ع) بالكسر فساد وتباهي در آوردن دركاري وادغال بالفتح پشتهاي زمين وبزهاي كوهي ومردم قوي جمع دغل

ادغام (ع) فرو گرفتن گرما وسرما كسي را وسياه كردن روي كسي وخوردن چيزي بيجاويدن تا كسي ديگر در خوردن سبقت نكند و بالكسر لگام در دهن اسپ كردن ودرربودن وحرف در حرف درآوردن وادغام بكسرتين مع التشديد بمثله وادغام بالفتح اسپ وبره

ادغر (ع) بفتح يكم وسيوم آنجاي كه بادشاهان جمع شده باشند كذا في السكندري ودرمويد است آنجاكه بسيار باد بود

ادغا (ع) بالكسر گوم ساختن

ادق (ع) بالفتح باريك تر

ادقاع (ع) بالكسر بخاك چسپانيدن كسي را يعني سخت خوار وذليل گردانيدن

ادقاق (ع) بالكسر باريك كردن ونيكو گرفتن ونيكو گفتن ونرم كردن وهمچنين تدقيق

ادقان (ع) بكسرتين مع التشديد گريختن بنده وبنهان شدن او وانباشتن چاه وغيره

ادقيه (ع) بالضم مقدار ده درم و پنج و سبع درم وازحديث مستفاد ميشود كه ادقيه چهل درم است چه مضمون حديث اين است كه در پنج ادقيه زكواة واجب ميشود وبا تفاق زكواة واجب نمي شود الا

بمعني پس و از پس آینده و بفتح با بمعني بیغمی و فرو بردن مويد است چيزي كه جانور را زنده فرو برد

ادب آموز کرده بسکون با بلند قدر و نام‌آور شده

ادبان (ع) چارپاي درنده كه فربه باشد و بعضي بكسر الف گفته اند

ادب آوازه يعني بلند آوازه نظامي گوید * نام نظامي بسخن تازه کن * گوش فلك را ادب آوازه کن

ادب آوازه کردن بلند قدر و نام آور شدن

ادبه (ع) بضم آشيانه و بفتح خواهر بزرگ

ادج (ع) بفتحتين آوازه در مويد است بضم يكم و فتح دوم كناره

ادجان (ع) بكسر يكم و سكون دوم پيوسته باران باريدن

ادخ (ف) بادال مفتوح دو معني دارد اول خوب و نيكو مترادف دخ حكيم ناصري خسرو فرمايد * روز تو هرگز بهايهاي سعد و ميمون کی شود * چون تو بر ابليس ملعون خويشتن مفتون كني * گر بشهرستان علم اندر بگيري خانه روز * روز خويش امروز و فردا آدخ و ميمون كني * دوم بمعني بلندي كه بر هامون واقع شود اما ساماني بمعني خجسته و مبارك آورده و همان بيت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف ميمون مويد اوست چه عطف تغيري در شعر قدما شايع است

ادخاء (ع) بالكسر گرم ساختن

ادخار (ع) بالكسر و تشديد دال مهمله پنهان كردن يعني ذخيره كردن

ادخال (ع) در آوردن و در بردن و به تشديد دال در رفتن بچيزي

ادخان (ع) بالكسر و بخاي منقوطه خود راه دور كردن بچيزي

ادخم (ع) سياه جرده و سياه بيني و انكه از بيني سخن كند

ادر (ع) بفتح يكم و كسر دوم بگردان

ادراء (ع) بالكسر غلام كردن

ادراج (ع) بالكسر درنورديدن و درهم چيدن و در پيچيدن و در آوردن و بالفتح راهها جمع درج

ادرار (ع) بالكسر انعام و ريختن باران تند و بول كردن پياپي و پيوسته كردن بخشش و روان شدن شير

ادرار انعام (ع) هميشگي و قيل روان شدن شير و باران

ادراع (ع) بالفتح زرهها و پيراهن هاي زنان و ادراع بكسرتين مع التشديد زره پوشيدن زن

ادراك (ع) بالفتح دريافتن و در رسيدن كودك ببلوغ و ميوه بپختگي و در اصطلاح متصوفه ادراك بر دو نوع است اول ادراك و هو عبارت عن ادراك وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراك وعن المدرك والثاني در ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراك بسيط خفائي نيست زيراكه هر چه ادراك كني اول هستي حق مدرك شود اگرچه از ادراك اين ادراك غايب باشي و از غايت ظهور مخفي ماند

ادرام (ع) بفتح درختي كه نهد زين بان دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دويم آورده

ادران (ع) بكسر يكم و سكون دوم چركين كردن

ادراه (ع) بالكسر ضعيف و تنگ گردانيدن و مغز استخوان و غيره

اخیار (ع) بالفتح برگزیدگان ونیکان ونیکو کاران واوجمع خیر ودراصطلاح سالکان اخیاران را گویند که آن هفت تن اند ازجمله سیصد وپنجاه رسش تن مردمان غیب
اخیاف (ع) انواع آدمیان وبرادرانیکه یک مادر داشته باشند وپدران مختلف
اخبال (ع) جمع خیال وبفتحتین آبستن
اخیذ (ع) بفتح باسیری گرفته شده
اخیروس (ف) کندمشتی وبشین معجمه نیزدر تنجریست وتحقیق آن است که نباتیست نزدآب روید وسبزی او سیاه کوچک وشکل سفید دارد ودانه او دراد ویه چشم وگوش مستعمل است
اخیف (ع) بالفتح اسپیکه یک چشمش سیاه ویک کبود یاسفید باشد
اخیل (ع) بمعنی خالدار ونام مرغی است که خال بسیار بربال وپردارد وآنرا استقراة نیزگویند
اد (ع) بالکسر والفتح وتشدید دال عجب وشگفت وکارشنیع وحادثه زمانه وبلا وبالضم غلبه وقوة
اداء (ع) بالفتح رسانیدن ورسانیدنی واین صیغه مصدرنیست اما بمعنی مصدرنیزمی آید چون ثبات بمعنی رویانیدن ورستنی وچون عطا بمعنی دادن ودهش وکلام وبیان بمعنی سخن کردن وبیان کرده وبعضی اداکه بمعنی مصدرمی آید بکسراول وتشدید دال خوانده ازادی یودی تادیه واداء چون که کذب بکذب تکذیبا وکذابا وغالبا مصدرازناقص برین وزن نیامده واگرآمده باشد بخصوص ازین باب مصدربرین وزن مسموع نشده واسم بمعنی مصدرشایع است پس احتیاج باین تکلف نیست واداء درعرف فقها عبادتی راگویندکه بعدازگذشتن وقت کرده شود
اداآب (ع) بکسرهمزه اول ومدهمزه ثانی درتعب ورنج انداختن ورنجانیدن
ادات (ع) بالفتح آلت حصول چیزی ادوات جمع
ادامة (ع) بالکسردایم داشتن وساکن گردانیدن
ادار (ع) باول مکسوربمعنی نشترک زن باشد
اداق (ع) جمع ادق
آداک (ف) بمد خشکی میان دریا وزمین خشک که میان دریا باشد وعرب آن را ابخو وابخوست وجزیرو جزیره نیزخوانند وبغیرمد نیزآمده واین لغت صاحب صراح درترجمه جزیره آورده
اداله (ع) بالکسردولت دادن ونصرت دادن
ادام (ع) بالکسرنانخورش کردن وسازواری کردن وادام بالضم مثله
ادانه (ع) بالکسرقرض دادن وبقرض چیزی فروختن وجزادادن
ادب (ع) بفتحتین طریقه که پسندیده وصلاح باشد ودانش وفرهنگ وشگفت ونگاهداشت حد هرچیزی وادب بفتح یکم وکسردوم مرد مودب مهمانی خوانند وادب بالضم عجب وآداب بالمد جمع وعلم عربی راازان علم ادب گویند که بدان نگاه داشته میشود خودرا ازخلل درکلام عرب ازروی لفظ یاکتابت وآن دوازده قسم است علم فقه وعلم صرف وعلم اشتقاق وعلم نحو وعلم معانی وعلم بیان وعلم عروض وعلم قافیه واین هشت اصولند وعلم رسم الخط وعلم قرض الشعروآن علمی است که امتیاز کرده میشود بدان میان شعریکه سالم ازعیوب است یاغیرسالم ازعیوب وعلم انشاء نثرازخطب ورسایل وعلم محاضرات یعنی علم تواریخ ومانندآن واین چهار فروع اند
ادباء (ع) بالضم ادب دارندگان
ادبار (ع) بالکسر پشت دادن وازپس در آمدن وربسهان چنان تابیدن که دست تابنده بسوی سینه بیاید بلکه بپالا رود وبالفتح جمع دبربضمتین

خوشخرام

اخلال (ع) بالکسر خلل رسانیدن وزیان رسانیدن ومحتاج کردن ومحتاج شدن وبار تباه آوردن نخل وگذاشتن مردم جاي خود راوگیاه شیرین دادن شتررا

اخلاق (ع) بالکسر روزي ستاندن وبالفتح ساده وخوش خلق وهموار وغیر مجوف

اخلکنده (ف) بفتح الف ولام وکاف تازي وضم دال وسکون نون بازیچه ایست مدور بادسته که ازمس یاچوب سازند وسنگریزه هادران کنند وبجنبانند تاطفلان بدان مشغول شوند فخري گوید * بسان طفلکان ازاخلکنده

اخیار (ع) بالکسر دردل داشتن وبسیارشدن جاي

اخمارح (ع) آن چهل صبح که برطینت آدم گذشت

اخمال (ع) بالکسر نام کردن

آخمسه (ف) بمد وکسر میم وبسین مهمله ومعجمه شرابی باشد که ازارزن وجوسازند ودر فرهنگي بمعني پخش وگونه است وبعضی بشین معجمه خوانده اند

اخمص (ع) بالفتح باریک میان وميان پاي وکفپاي که برزمین نیاید

اخن (ع) بفتحتین انکه به بیني سخن گوید واخن بفتحتین مع التشدید بمثلثه وآخن بالمد صحراي که بسیار گیاه روید

اخنا (ع) بالکسر بخاء منقوطه فحش گفتن وفساد آوردن وهلاک کردن

اختاس (ع) بالکسر پس بردن وپس داشتن وپس استادن وپس چیزي پیدا کردن وپنهان کردن ولازم متعدیست

اخناش (ع) بالنون شکارها ومارها

اخناع (ع) بنون فروتن گردانیدن

اخناف (ع) بالفتح انواع آدمیان

اخنف (ع) درصراح است نام مردي که اورا صخر نیز گویند وهم درصراح است صخر سنگ وپسر عمرو برادر خنساکه نام زن شاعره است

اخنوخ (ع) بالفتح نام پیغمبر علیه السلام ودر تواریخ میگویند نام ادریس علیه السلام است

اخوان (ع) بالکسر برادران ودوستان وبرادر خواندگان

اخوة (ع) بالکسر برادران و اخوت بضمتین والتشدید برادري وبکسر اول وتخفیف خا وواو برادران صاحب مجمع البیان گوید اخوة برادران که ازیک مادر وازیک پدر نباشند واخوان بمعني یک مادري ویک پدري

آخور (ف) بواو معدوله ملفوظه معلف چارپایان مخفف آب خور اگرچه معني ترکیبي آن مشرب است لیکن بمجاز برمعلف اطلاق کنند وآخر بحذف واو نیز آمده بمعني استخوان گردن وبتازي ترقوه خوانند واین نیز بطریق مجازي است نزاري گوید * برد بر آخور گردن چنانش * که بگذشت از بغل آب زدانش * وخسرو درصفت تیغ گوید *بهر انخنک توسن دشمن* جاي سازد باخور گردن*

اخورچرب (ف) آنجاکه فراخي عیش وکثرت علف باشد

اخورخشک (ف) جاییکه علف وآب وراحت ونعمت نباشد وآخور بي آب

آخورسنگین (ف) کنایه ازمقام بی نفع است

اخوص (ع) بفتح یکم وسیوم وبخاي منقوطه آنکه چشم اودرمغاک افتاده باشد

اخوی (ع) بالفتح وبالف مقصوره سیاه لبی گندم گون

اخی (ع) بالفتح برادرمن ودرعرف صاحب مروت راگویند

وابن از لغات اضداد است

اخفار (ع) بالکسر عهد شکستن وعذر کردن

اخفاض (ع) زن را ختنه کردن ورفتن نرم وتن آسانی کردن

اخفاط (ع) بالکسر بخشم آوردن .

اخفاف (ع) بالکسر سبکبار گشتن و سبکحال شدن و بالفتح موزه ها و بچه های شتر

اخفاق (ع) بالکسر تهی دست ماندن غازی از غنیمت وصیاد از صید وخداوند حاجت از مراد و درخشیدن وفرو رفتن ستاره

اخفج (ع) بالفتح کج پای

اخفش (ع) بالفتح شپرک یعنی روز کور و تنگ چشم وضعیف بصر وکسی که در تاریکی بیند چنانکه بروشنایی ولقب سه کس از ایمه نحو و صرف یکی اخفش کبیر استاد سیبویه دوم اخفش وسط معاصر سیبویه سیوم صغیر شاگرد سیبویه ودر قراءو در تاج است بمعنی ضعیف ودر حل اللغات است بد بین ودر موید است شپرک

اخگر (ف) انگشت سوزان وافروخته ودر موید است بمعنی آتش

اخگل (ف) بالفتح و ضم کاف فارسی خسهای سر تیز که برسر دانه های گندم وجو بود که در خوشه باشد و داس وداسه نیز گویند وفی السامی الحقله ولهبارک گندم دراز اخگل لیکن در نسخه قدیم سامی بفتح الف وکاف دیده شده ودر شبه آن دیده شده که دراز اخگل در آمده

اخگم کندو (ف) بفتح الف وضم کاف تازی چیز دف وغربال وغیره که بتازی اتار گویند بالکسر کذا فی السامی

اخگوزنه (ف) بفتح الف وزای فارسی ونون وضم کاف فارسی وواو مجهول تکمه کلاه وقبا

اخکوک (ع) بفتح الف وبضم کاف تازی زرد آلوی نارسیده

اخلا (ف) بالکسر خالی کردن وخالی یافتن ودر خلوت بردن کسی را

اخلاد (ع) بالکسر میل کردن و ملازم شدن وجاودان کردن

اخلاص (ع) بالکسر پاک کردن وخالص کردن و باکسی دوستی کردن و بی ریا داشتن و عبادت کردن و روغن را پاک کردن ودر اصطلاح متصوفه اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید و روی دل باحق تعالی داشته باشد و هر کاریکه کند و هر سخن که گوید قطع نظر از خلق کند و بمدح وذم ایشان التفات ننماید

اخلاط (ع) بالفتح جمع خلط که آن چهار طبایع است یعنی آمیختن خلطهای بدن که خون وصفرا و بلغم و سودا باشد و گروههای مختلفه ونام شهریست و داروهای خوشبو و بالکسر خلط گردانیدن و تر گردانیدن و در بردن قضیب اشتر را در فرج ناقه وجهد کردن و سوگند خوردن

اخلاظ (ع) درشت گفتن بفتح جمع خلظ

اخلاف (ع) بالکسر وعده دروغ کردن و بوی دهن متغیر شدن واز پس چیزی آیندگان ودست بشمشیر بردن ودو پاره شدن درخت وآب بر کشیدن ونیکو کردن جامه کهنه را وچیز رفته را بدل آوردن و اخلف الله الیک گفتن کسی را که مال از وی رفته باشد یعنی بدهد خداتعالی ترا مانند تو آنچه از تو رفته اگر پسر یا برادر مرده باشد خلف الله علیک بغیر الف گوید یعنی خداتعالی خلیفه باشد از کسی که از تو رفته و بالفتح پس ماندگان و سرهای پستان

اخلاق (ع) بالفتح خوبها وخصلتهاست وخوش خوی و بالکسر کهنه کردن وکهنه شدن وکهنه پوشانیدن و بر تقدیر اول جمع خلق بالضم و بر تقدیر ثانی جمع خلف بفتحتین و بفتح اول وکسر دوم

میم برسین و در بعضی با شین منقوطه هم مرقوم است
آخش (ف) بالمد باخاء مفتوح ارزش وقیمت باشد وبفتح وسکون خاء معجمه نیز آمده عنصری گوید* خود فزاید همیشه گوهر اخش *
اخشا (ع) بالکسر ترسانیدن
اخشاع (ع) فروتنی گردانیدن
اخشام (ع) بالفتح خشمها یعنی خدمتکاران وطایفه ایند صحرا نشین واخشام بالکسر شرمنده کردن وشرمنده شدن و در خشم افکندن و ایذا کردن
اخشب (ع) بفتح اول بخا و شین معجمتین کوه بلند و بزرگ
اخشم (ع) بفتح انکه بوی در نیابد
اخشو (ع) بالکسر رانده شوید ای کافران در آن دوزخ
آخشیج (ف) بالفتح والمد وباخاء موقوف ویای فارسی یک طبع از طبایع اربعه که بتازیش عنصر گویند ونیز ناهمتا وخای موقوف وشین منقوطه ویای مجهول بمعنی ضد است شمس فخری نظم نموده * عالم از عدل ابو اسحق گشت است آن چنان * کز جهان برداشت زینهم گفتگوی آخشیج * وهریک از عناصر اربعه را بنا بر ضدیت بادیگری اخشیج گفته اند اثیرالدین اخسیکتی گفته * زعزم وجزم توماند دی آخشیج اثر * هوا شتاب عجول و زمین درنگ وصبور * و اخشیجان جمع آنست حکیم سنائی راست * آخشیجان وگنبد دوار * مردکانند زندگانی خوار *
اخشنان (ع) بالکسر نیک درشت شدن جامه وعادت کردن بدرشت پوشیدن
اخشیک (ف) قصبه ایست درماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اسیر شاعر وپای تخت عمر شاه مرزا وبابر شاه بود
اخص (ع) بخاء معجمه خاص تر
اخصف (ع) بفتحتین سیاه وسفید وآب گوسپندی که از هر دو طرف تهیگاه او سپید باشد
اخصم (ع) بالفتح مرد دراز بینی
اخضاع (ع) بالکسر فروتنی گردانیدن
اخضال (ع) ترکردن
اخضر (ع) بالفتح سبز وسیاه واسپ تیره رنگ که بفارسی آنرا ویزه گویند وآدم گندم گون ودر رحل اللغات است بمعنی آب صاف
اخضرار (ع) بالکسر سبز شدن واخضور بالکسر بمثله
اخضع (ع) فروتنی وپست کردن وعرب گوید فرس اخضع وظلیم اخضع یعنی اسپ پست کردن و فریبنده وتروشتر مرغ پست کردن
اخطا (ع) بالکسر خطا کردن وخطا گرفتن بر کسی
اخطاب (ع) بالکسر مرد را بزن خواستن داشتن
اخطار (ع) بالکسر خود را درخطر انداختن یعنی در تهلکه انداختن و بالفتح جمع بلاها وقدرها ومنزلها
اخطاف (ع) بالکسر خطا کردن ودرنور ربوده شدن ومثل آن
اخطب (ع) بالفتح انکه نیک تر خطبه خواند وخربزه تلخ که آن را حنظل گویند وخریکه بر پشت او خط سیاه بود یا بسبزی مایل بود ومرغی است که آنرا اشقراق وخیل گویند
اخطل (ع) بالفتح آنکه گوش او سست شده وآویخته باشد از گرما وولقب شاعریست مشهور در عرب
اخطی (ع) بفتح یکم وسیوم نام شهریست منسوب بخوبان
اخف (ع) یعنی سبک تر
اخفا (ع) بالکسر پنهان کردن وآشکارا کردن

فارسي دومعني دارد اول جاي علف خوردن اسپان
وجاي بستن وآب خوردن ايشان را خوانند وآن
معروف است دوم استخواني راگويند که درزير گردن و
بالاي سينه باشد وآنرا آخرک نيزگويند وبتازي ترقوه
خوانند امير خسرو در صفت شمشير گفته * بهر آن
خنك توسن دشمن * جاي سازد بآخر گردن * حکيم
تراري کوهستاني راست * بزد بر آخر گردن چنانش
* که بگذشت ازبغل آب روانش *

اخراب (ع) بالکسر ويران کردن وبالفتح گروه
ها جمع خرب بالکسر

اخراج (ع) بالکسر بيرون آوردن

اخراز (ع) بالکسر کشت درودن فرمودن
وبعد بريدن رسيدن

اخراس (ع) گنگ کردن

اخراف (ع) بالکسر در پايز رفتن ودر پايز
دادن

اخراق (ع) بالفتح نادان ودريده گوش

اخرام (ع) بالفتح ستبر ميان

آخرت (ع) بمد ودآن سراي وآن جهان نيز موعود
آنرا عالم غيب گويند

آخراهوار (ف) بمد جاي بستن اسپان
وجاي آب وکاه خوردن ايشان بود عرب اصطبل گويند

آخردست (ف) يعني صفت بغال وعاقبت
کار وداؤ آخرنرد قمار

اخرس (ع) بالکسر گنگ ولال کردن واخرس
بالفتح لال وشيرغليظ

اخرش (ع) بالفتح سوسمار ودينار درشت مهر

اخرف (ع) بالفتح بريده گوش وانکه هيچ
نتواند کرد

آخرک (ف) باخاء مضموم وراي مفتوح بمعني
دوم آخراست که مرقوم شد اميرخسرو فرمايد * تيغ
تو تيزيست که شد خشك توسني * درخورد اوبگردن
خصم آخرک بود

اخرم (ع) گوش سوراخ کرده وآن که ميانه
دوسوراخ بيني اوبريده باشد ولقب پادشاه روم ونام
کوهي است وبالکسر آخر کردن کاري وبپايان بردن
چيزي

اخروش واخروشيدن (ف) بمعني خروش
وخروشيدن

آخريان (ف) بالفتح والمد وکسر را باخاء
موقوف وياي تحتاني متاع و رخت وکالا راگويند
وآنرا اخريان بالف مفتوح نيزخوانند استاد عسجدي
نظم نموده * اخريان اخرد سفته فرستم بدوست *
هيچ ندارم دگرچون دل وجان نزد اوست *

اخريداق (ع) بالکسر دريده شدن

اخزاء (ع) بالکسر وبخاي وزاي معجمتين خوار
کردن ورسواشدن وهلاک کردن

اخرس (ع) گنگ ولبن واخرس شير بسته وجبل
وکوه بي صدا

اخزم (ع) بالفتح بزاي معجمه مار نرونام
کوهي است بمدينه ونام جد حاتم طائي که باپدرخود
عاق بود بعد ازمردن اوپسرانش باجد خودنافرماني
نمود ومجروح وخون آلوده ساختن اودرين معني
اين شعر گفته * ان بني وملوني بالدم * شنشنة اعر
قهامن اخزم * يعني به رستيکه فرزندان من مرا بخون
اغشتند واين عادتيکه ميدانم ازاخزم يعني ازپدر
ايشان ومصراع اخير مثل شده درانچه پسران عمل
بسيرت پدر کنند درنيکي وبدي

اخس (ع) بفتحتين وبه تشديد سين زبون تر

اخسار (ع) بالکسر کاستن وزيان يافتن

اخسمه (ف) بمد وبغير مد وباخاء موقوف
وسين مضموم وميم مفتوح وهاي مختفي شرابيکه
ازجو يا ارزن يابرنج وامثال آن سازند وبالف
مفتوح نيز خوانده اند ودربعضي از فرهنگها بقديم

گریختن

اختلاج (ع) جستن عضو وربودن و کشیدن وبچه از شیر باز گرفتن

اختلاس (ع) بالکسر ربودن

اختلاط (ع) بالکسر آمیختن و آمیخته و شوریده و تباه شدن عقل

اختلاع (ع) بالکسر واخریدن زن خود را بمهر وجز آن

اختلاف (ع) بالکسر ناموافقی کردن وپیش کسی آمد وشد کردن وبهم دررفتن

اختلاق (ع) بالکسر دروغ یافتن ومعتدل شدن وتمام خلقت شدن واز نوع کاری کردن وخوی گرفتن وخوشبو شدن

اختلال (ع) بالکسر خلل وخلل پذیرفتن وزیان شدن وبهم دوختن ونیازمند گشتن ولاغر شدن

اختمام (ع) بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبرجوشیدن دل از خشم وسخت سرخ شدن خون

آختن (ف) بالفتح والمد وبخای موقوف بمعنی بیرون کشیدن وبر آوردن و آمیختن ممدود بمثله وبرداشتن از بنیاد شیخ سعدی فرموده * ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته * صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست * حیکم سوزنی راست * ببوستان شرف خورمی وپیروزیست * که سرو آخته قدی ببوستان شرف

اختناق (ع) گلو گرفتن

اختنان (ع) ختنه کردن

آخته (ع) بفتح و بمد بیرون کشیده و قیل بضم اول کشیده وبر آورده

اختیاز (ع) نان پختن و سخت راندن

اختیال (ع) بالکسر گردن کشی کردن وتکبری کردن وخیال کردن

اختیان (ع) بالکسر ناراستی وخیانت کردن

اختیبار (ع) بباء موحده آزمودن

اختیفار (ع) عهد شکستن

اخجسته (ف) بفتح الف و جیم تازی آستان در لطیفی گوید * خنک آن سنگ که بر در بسته باشد * که بالینش از درت اخجسته باشد

اخچه (ف) بجیم فارسی مهر درم از زر و نقره واقچه بمثله

اخخ (ع) بفتح اول چهار طبع را گویند

اخداء (ع) بالکسر وبهمزهٔ آخر مطیع کردن آدمی و رام کردن چاروا

اخدال (ع) بالکسر میل کردن

اخدار (ع) بالکسر وبخاء منقوطه در بیشه رفتن شیر و درجای اقامت کردن

اخداع (ع) بالکسر پنهان کردن ودر خزانه کردن

اخدام (ع) بالکسر خدام دادن کسی را وخدمت فرمودن کسی را ونیز رفتن وباز ایستادن

اخدان (ع) بفتح یکم وسکون دوم دوستان ومعشوقان

اخدم (ع) بخاء معجمه آن اسپ که پای وی بجای خلخال سفید باشد

اخدود (ع) بفتح شکافهای زمین وکوه بد رازی

اخذ (ع) بفتح یکم وسکون دوم طبیعت ومانند وهمسر وگرفتن واسیر کردن وشروع کردن وپذیرفتن واخذ بالکسر بمثله واخذ بفتح خا شبه پیدا کردن از برخوردن شیر و بضمتین درد چشم وبفتح اول وکسر ثانی درد چشم دارنده وبفتحتین ناگواری شتربچه از شیر

اخر (ع) بالمد وکسر خاء پسین وهمچنین اخیر والمد دیگر وبکسر خاء معجمه پیش وبفتحتین نهایت وتمام ودر شرح مشارقت اول بمعنی پیدا آرنده بود وآخر انکه بمعنی همیشه باشد

آخر وآخور (ف) بضم هردو خاو باواو

اختداع (ع) بالکسر فریفتن و فریفته شدن

اختر (ف) بالفتح ستاره وفال نیکو و منزلیست از منازل ماه و بمعني رایت وعلم و بمعني طالع هم آید و نیز نام فرشته ایست امین کوی بدان جهت آورده که مادر و پدر را نه باید که فرزند خود را یا دیگر کسي مسلمان را دعاي بد کند مبادا که آن فرشته شود امین گوید

اختراش (ع) بالکسر همدیگر را خراشیدن

اختراط (ع) بالکسر شمشیر از نیام بر کشیدن

اختراع (ع) بالکسر شگافتن و چیزي نو بیرون آوردن وسخن دروغ فرایافتن و آفریدن و از خود انشا کردن

اختراق (ع) بالکسر سخت وزیدن وزیدن باد و دریده شدن و فرا یافتن دروغ

اختراک (ع) بالکسر جامه پوشیدن

اختزال (ع) بالکسر بریده شدن و پاره چیزي از میان بردن

اخترام (ع) بالکسر بریدن وربودن واز بیخ و بن بر کندن وگرفتن مرکب کسی را

اختران تپ زده (ف) ستاره هاییکه از غایت تابش در آب نمایند درسکند ریست ستاره هاي لرزان وگردان

اختر دانش (ف) یعنی مشتري و عطارد

اختر سبز (ف) یعني ستاره سعد و فال سعید

اختر شمار (ف) یعنی منجم

اختر شمردن (ف) یعني بشب بیدار بودن

اختر شناس (ف) منجم

اختر گاوان (ف) بالفتح و باکاف فارسي وواو موقوف بمعني راست وعلم فریدون و آن از چرمي بود که کاوه نام آهنگر روز خروج کار آنرا برسر چوبي کرده علم ساخته وبطلب فریدون بیرون آمده و چون بفریدون پیوسته وفریدون ضحاک را زنده گرفته [و] آن رایت چرمي را مبارک شمرده و بجامه پوشیده ولعل وجواهر درو نشانده آخر همه سلاطین آنرا همایون گرفته لعل وجواهر دران زیادت کرده آخرالامر چون در عهد دولت وخلافت امیرالمومنین عمر بن الخطاب خراسان مستخلص شده و یکی از لشکر اسلام آن رایت را بغارت یافته امیرالمومنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده وآن را رایت کاویاني و رایت کاویان نیز گویند

اختر کاویان بمثله

اختزان (ع) مال بخزینه نهادن

اختشاع (ع) بالکسر فروتني کردن و چشم فروخوابانیدن

اختصاء (ع) خایه کشیدن

اختصار (ع) بالکسر کوتاه کردن سخن وجزآن

اختصاص (ع) بالکسر خاص گردانیدن بچیزي وخاص وبرگزیده شدن ودوستي ویگانگي کردن

اختصاف (ع) بالکسر بچیزي خسپانیدن

اختصام (ع) بالکسر دشمني وجدل کردن با کسي

اختصان (ع) درکنار گرفتن

اختضاب (ع) بالکسر خضاب کردن

اختضاع (ع) فروتني کردن

اختطاع (ع) بالکسر فروتني نمودن

اختطاف (ع) بالکسر ربودن

اختطلاب (ع) بالکسر دوشیدن

اختعاض (ع) بالکسر زن را ختنه کردن

اختفا (ع) بالکسر پنهان شدن وبیرون شدن

اختکان (ف) بفتح بمعني آخور واو را امیر اخور نیز گویند چنانچه درین بیت است * نیست فیضم زاختکانت زارتفاع سنبله * میکند حاصل بدوش کهکشان مي آورد

اختل (ع) نام شاعري

اختلاب (ع) بالکسر وبغاء منقوطه بزبان

احول (ع) بالفتح حیله کننده تر وکج چشم که آنرا بفارسي کاز بزاي فارسي گویند وانچه مشهور است که احول نظري یکي را دو مي بیند غلط است مگر انکه بناد ریافته شود اما احول که بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکي را دو بیند

احوی (ع) بالفتح سیاه و گیاهي که بسیاهي زند وگز وگیرنده تر

احیا (ع) بالکسر زنده کردن ودر فراخي نعمت شدن ودر باران شدن و بالفتح اطراف وجوانب وقبیله ها وزن نشان جمع حي

احیاز (ع) بفتح وسکون حاء مهمله بمعني اطراف

احیان (ع) بالفتح وقتها جمع حین وبمعنی عوام نیز آمده و مدت

اخ (ع) بالفتح بزبان عربي برادر را گویند فارسیان آن را در محل آفرین و تحسین استعمال کنند ومکرر گویند اخ اخ همچو بخ بخ و به تشدید کلمه افسوس و پلیدي و بالکسر آواز نشاندن شتر و بمعني پندار نیز آمده

اخاء (ع) بالکسر دوستي کردن و باکسي برادري کردن مصدر است از اخي یواخي در اصل اخاي بوده یا را همزه کردند قال الشاعر دعوي الاخاء الرخا کثیرة الرخاء وجمع اخ نیز آمده بر ین تقدیر همزه آخرش مقلوب است از واو

اخاذه (ع) بالکسر پاره از آب سیل که در جاي مانده باشد و زمینیکه که جهت خود یا بادشاه گرفته باشند و آبگیري که در بیابان باشد و نیز بمعني حوض وبفتح وتشدید خا بسیار گیرنده

اخاص (ع) بالفتح خانه هاي نی وا وجمع خص است

اخاض (ع) بالکسر به آب در آوردن ستور را

اخال (ف) بالفتح چیزها را افکندني که بیکار باشد مانند پوست میوه هاي و ریشه و تراشه چوب بخس و خاشاک و رفته جاروب وامثالها که آنرا بتازي سقط حشو خوانند حکیم سنایي فرماید * دامن تر دامنان عقل را اخال کش * ساعد هودج کشان عشق پر اخال کن * فخري گوید * از بس شکل مجهول که در باغ بخندد * نزدیک همه کس شکل معروف شد اخال * حکیم ناصر خسرو نظم فرموده * از جاه جلالي که بهالت بود امروز * آنسوي خردمند نجاه است و نه اجلال * جاهي وجلالي که بصندوف درون است * جاهي وجلالیست گران سنگ پر اخال *

اخبار (ع) بالکسر خبر دادن و بالفتح جمع خبر

اخباس (ع) بالکسر فرومایگي کردن وخوار وزبون گردانیدن و خسیس یافتن کسي را

اخباط (ع) بالکسر نزد یکسي رفتن تا بي وسیله با تو احسان کند و برگ درخت فروکردن براي چارپا

اخبان (ع) بالکسر در آمدن شب و پنهان کردن و دیوانه کردن

اخبث (ع) بالفتح پلید تر وخبث بالفتح بمثلثه

اخبثان (ع) بول و غایط

اخبوش (ع) بالضم مردم از هر جنس واز قبیلهاي متفرقه

اخت (ع) بالضم خواهر و مانند و اخوات جمع آن

اختاسهیل (ف) آن دو ستاره که عرب شعري گویند

اختان (ع) بالفتح دامادها و نام باشاهي

اختبات (ع) بالکسر پلید کردن و یاران خبث

اختبار (ع) بالکسر برگزیدن گرفتن و خبث آموختن کسي را

اختباط (ع) بالکسر خط کشیدن موي و ریش برآورده شدن وخواستن چیزي از کسي و وسیله وسابقه معرفت و در شب سوال کردن از جهته شرم و عار

اختبال (ع) بالکسر باي منقوطه ناقص کردن وحکم خود کردن و کم خرد کردن ونقصان عضوي کردن

اختتام (ع) به پایان بردن کاري

هم عهدان وهم قوم

احلال (ع) بالکسر با حاء غیر منقوطه فرود آوردن وحلال کردن از ماههای حرام واز حرم بیرون آمدن وسزاوار عقوبت شدن ودر آمدن شیر در پستان گوسفند پیش از زائیدن

احلام (ع) بالفتح خواب ها وبرد باریها وخواب شوریده که آن را تعبیر نتوان کرد وعقلها جمع حلم وبالضم بمعنی اول وآن امریست که خواب شونده در خواب بیند که آن علامت بلوغ است

احلس (ع) بالفتح چیزی سیاه وسرخ

احلی (ع) بالفتح شیرین تر

احلیل (ع) بالکسر سوراخ سر پستان وسوراخ سر ذکر

احما (ع) بالکسر گرم کردن وحرام کردن چیزی را وبالفتح خسر وخسر پوره

احماد (ع) بالکسر ستوده کار شدن وستوده یافتن کسی را

احماش (ع) بالکسر آتش بسیار افروختن وبخشم آوردن کسی را

احماق (ع) بالکسر بچه احمق زائیدن وکسی را احمق یافتن

احمال (ع) بالفتح بارها وبالکسر باری دادن ببر داشتن

احمام (ع) بالکسر فهم شدن کار وتپ آوردن وغمناک گردانیدن ونزدیک شدن وحاضر شدن وبی آرام کردن کار کسی را وتپ رده شدن مردم وگرم شدن زمین وجای به آب گرم وبه آب سرد شستن وآب را گرم کردن واندازه کردن وسیاه گردانیدن

احمد حسن (ع) نام وزیر سلطان محمود سبکتگین ونیز سر لشکر دریا

احمر (ع) بالفتح سرخ وقوله علیه السلام بعث الاسود والاحمر اعالی العرب والاعجم وموت احمر کنایت است از موت سخت

احمرار (ع) بالکسر سرخ شدن

احمران (ع) بالکسر شراب وگوشت

احمس (ع) بالفتح جای سخت ومرد دلیر در جنگ ودرشت در دین

احمش (ع) بالفتح باریک ساق

احمض (ع) بالفتح ترش مزه

احمق (ع) بالفتح بی عقل

احناث (ع) بالکسر سوگند را دروغ کردن

احناق (ع) بالکسر بخشم آوردن وباریک میان شدن وکینه کردن

احنف (ع) بالفتح کج پای که سرهای او سوی یکدیگر باشد وآن هر دو انگشت کف پای او خمیده باشد ونام تابعی بزرگ است معروف

احنیاک (ع) بالکسر گردانیدن روزگار مردم را

احواج (ع) بالکسر نیازمند کردن وبحج فرستادن

احواض (ع) بالکسر بسیار ولاغر گردانیدن عشق کسی را وفرزند کسی را ناخلف شدن وبالفتح مردم ضعیف که کار زار نتواند کرد

احوال (ع) بالفتح حالها

احوج (ع) بالفتح نیازمند تر

احور (ع) آنکه سیاهی چشم بسیار سیاه باشد وسفیدی چشم او بسیار سفید باشد ونام مشتری

احورة (ع) بالفتح مکیدن پستان شتر

احوری (ع) بالفتح سپید ونازک

احوس (ع) بالفتح آنکه از هیچکس نترسد ودلیر

احوص (ع) بالفتح وبحای غیر منقوطه تنگ گوشه چشم ونام شخصی

احوط (ع) فرو گیرنده تر

احشاش (ع) بالکسر خشك يافتن زن بچه را در شکم و خشك شدن و طلب کردن حشيش وجمع کردن آن

احشام (ع) بالکسر خجل کردن و آزار کردن و بغضب آوردن کسي را و بالفتح چاکران و غلامان

احص (ع) بفتحتين بحاء مهمله وتشديد صاد شوم و نامبارك وانکه موی سرش ريخته باشد بسبب علتي که از ان موي سرميريزد ونيز بد اختر

احصا (ع) بالکسر شمردن وحصر کردن و ضبط کردن و نوشتن واحصاء بهمزه آخر سيراب کردن

احصار (ع) بکسر يکم وسکون دوم و بصاد غير منقوطه شمردن ودر حصار کردن وواداشتن واز حج باز ماندن ودر صراح است احصار بالکسر باز-داشتن بيماري کسي را از سفر

احصاص (ع) بالکسر بهره وحصه دادن و نصيب کسي دادن

احصاف (ع) بالکسر استوار کردن واستوار تافتن رسن را ودويدن

احصان (ع) بالکسر مستور شدن زن و پارسا شدن و پرهيزکار شدن و زن خواستن مرد و شوهر کردن وزن يار شدن واستوار کردن وبفتحتين وتشديد صاد غلام وخر

احضار (ع) بالکسر حاضر کردن و دويدن اسپ وآهو وغيره

احضان (ع) بالفتح کنارها

احط (ع) فرو افتاده تر

احفا (ع) بالکسر باحاء غير منقوطه پيراستن ريش وشارب گرفتن وپاي برهنه رفتن

احفان (ع) بالکسر بکينه آوردن کسي را و بالفتح کينه ها ويا ران وفرزند زادگان

احفاس (ع) بالکسر زشت گفتن بي اندازه وشرابيکه زود مست کند

احفاظ (ع) بالکسر بخشم آوردن ونشاط داشتن

احفاف (ع) بالفتح وبا حاء غير منقوطه موي سر را مدتي بي روغن گذاشتن و چندان بار بر چارپا نهادن که سخت آواز دست وپاي کند ودر راه آواز آوردن اسپ بدوانيدن

احق (ع) بفتحتين سزاوار تر وراست ترو اسپي که پاي در زمين همه جا نهد در رفتار وآن اسپ که عرق نکند والاحق وراست وزهی

احقاب (ع) بالفتح سالها هشتاد هشتاد وزمانه هاي دراز پي در پي جمع حقب بالضم

احقاد (ع) بالفتح کينه ها جمع حقد بکسر کينه

احقاف (ع) بالفتح ريگ پشته هاي کج شده وميل کرده وديار عاد قال الله تعالى اذ انذر قومه بالاحقاف

احقاق (ع) بالکسر تحقيق دانستن وبرحق داشتن وواجب گردانيدن

احقان (ع) بالکسر دار و ريختن

احقب (ع) گورخري که مانند گاوي از هر دو طرف بود

احك (ع) بفتحتين انکه زانوهاي خود برهم فرو کوبد در رفتار

احکال (ع) بالکسر مشکل شدن

احکام (ع) بالفتح جمع حکم احکام الاحکام نام کتابي است در وصول فقه تصنيف سيف الدين ايدي واحکام بالکسر حکم کردن واستوار کردن کار و باز داشتن سفيه از سفاهت وبالضم فرمان فرمودن

احلا (ع) بالکسر شيرين کردن

احلاس (ع) بالکسر وبحاء غير منقوطه دايم باران خورد با ريدن وپلاس بر پشت ستور انداختن

احلاف (ع) بالکسر سوگند دادن و بالفتح

اينجا نيست * و بتشديد تيزتر

احداء (ع) بالكسر و بهمزه آخر مطيع گردانيدن آدمي و رام كردن چهار وا

احداث (ع) بالكسر نو پيدا كردن و حدث كردن و بالفتح مردم نوخاسته و چيزهاي نو پيدا شده وشكننده هاي وضو جمع حدث بفتحتين

احدار (ع) بالكسر بحاء غير منقوطه فرو آوردن و فروفرستادن و اماسيدن از بسيار زدن و برتافتن ريشه و او متعدي و لازم آيد

احداق (ع) بالكسر گرد چيزي در آمدن و بالفتح سياهيهاي چشم جمع حدقه بفتحتين

احدان (ع) بالضم يگان يگان بمعني اول واحد است و بمعني دوم جمع واحد است

احدوثه (ع) بالضم افسانه

احدى (ع) بالكسر و به الف مقصوره يكي

احذا (ع) بالكسر و بذال منقوطه بخشيدن و آشاميدن

احذاب (ع) بالكسر بانگ در چيزي زدن و ياري دادن

احذل (ع) بالفتح بحاء مهمله و ذال معجمه بي مژه

احراج (ع) بالكسر به بزه و گناه افگندن

احرار (ع) بالفتح آزادان و بكسر يكم و سكون دوم خداوند شتران تشنه شدن

احراز (ع) بالكسر استوار كردن و جمع كردن و در حرز آوردن

احراس (ع) بالكسر مقيم بودن بجاي

احراف (ع) بالكسر لاغر كردن ستور را و نيكو مال شدن و افزايش كردن مال و مال بسيار و بالفتح طرفها و جانبها و شتران ماده لاغر

احراق (ع) سوزانيدن

احرام (ع) بالكسر در محروم شدن و بماههاي حرام در آمدن و بحرمت شدن و حرام كردن و باز داشتن و نوميد كردن كسي را از چيزي و در عرف شرع احرام اين است كه حاجيان برخود لبس محيط و استعمال طيب و جماعت و مجامعت و غيران حرام گردانند

احرش (ع) بالفتح درشت

احرنجام (ع) سخت درشت شدن

احزاب (ع) بالفتح فوجها و بند خانه ها

احزام (ع) مثله

احزان (ع) بالكسر اندوهگين كردن و بالفتح اندوه ها

احزم (ع) بالفتح زمين هاي فراز و نشيب

احس (ع) يعني دلير

احسا (ع) بالكسر آشاميدن

احسار (ع) بالكسر مانده شدن

احساس (ع) بالكسر ديدن و يافتن و دانستن و تيمار چاروا كردن و بال اسپ را شانه كردن و بحاء معجمه خشت و يكنگي نهودن و نيز بمعني سودن

احساش (ع) بالكسر شكارهاي مرغ و مارها

احسان (ع) بالكسر نيكوئي كردن و نيكو دانستن چيزي را

احسب (ع) بالفتح بزرگوارتر باصل

احسدش (ع) بالكسر آرد كردن و خورد كردن گندم و مثل آن

احسن (ع) بالفتح نيكوتر

احسنت (ع) بفتح اول در محل شاد باش استعمال كنند و بمعني صنعته نيكو كردي

احشا (ع) بالفتح و شين معجمه انچه كه در شكم باشد از دل و جگر و سپرز و مانند آن جمع حشا كذا في المويد

احشاس (ع) بالكسر بحاء غير منقوطه باز ايستادن بول و باز داشتن بول و در زندان كردن

احتغاق (ع) بالکسر خصومت کردن
احتقان (ع) بالکسر و بقاف ختنه کردن ودوا داشته شدن
احتکار (ع) بالکسر نگاهداشتن غله وخوردني تا بگراني فروشد
احتکاک (ع) بالکسر خویشتن را بچیزي خاریدن ومالیدن وکاویدن با کسي
احتلام (ع) بالکسر خواب دیدن وجماع کردن درخواب ودر خواب انزال مني کردن وبمعني مطلق انزال نیز آمده وبخاي معجمه سخت گرم شدن وزبانه زدن آتش
احتما (ع) بالکسر خود را از چیزي نگاهداشتن واز چیزي که زیان دارد پرهیز کردن
احتماد (ع) فرونشاندن آتش
احتماش (ع) بکسر برافروختن از خشم وجنگ کردن خروس بهم وهمچنین استحماش
احتمال (ع) بالکسر بار برداشتن وبار دار شدن وبار برنهادن وحمله بردن وناملایم از کسي برداشتن واز منزل رفتن
احتمام (ع) بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبرجوشیدن دل از خشم وسخت سبک شدن خون
احتناق (ع) بالکسر گلو گرفتن
احتناک (ع) خوردن ملخ گیاه را وارادة نمودن وازبن برکندن وغالب شدن ورسن در دهن اسپ وشتر بستن وبفارسي آن رسن را بریشه وپشه گویند واستوار شدن
احتوا (ع) گرد گرفتن وجمع کردن
احتواش (ع) رهانیدن صید را ودر میان گرفتن چیزي را
احتیاج (ع) بالکسر نیازمند شدن
احتیاح (ع) بالکسر از بن برکندن وهلاک کردن

احتیاز (ع) جمع شدن
احتیاط (ع) بالکسر استوار کردن وگرد فرو گرفتن وگرد چیزي برآمدن وبهوش کاري کردن
احتیاک (ع) بالکسر شلوار و لنگوته بر میان سخت بستن
احتیال (ع) بالکسر با حاي غیر منقوطه حیله ساختن وحواله پذیرفتن
احثار (ع) بکسر یکم وسکون دوم وبثاي سه نقطه کفیدن خرما پیش از رسیدن او وکفیدن بمعنی از هم باز شدن
احثار البقر (ع) پاچک دشتي
احجا (ع) بالفتح خصلتها ومزاجها ونشان داشتهاي پاي چارپایه
احجاب (ع) بالفتح پردها ونقابها
احجار (ع) بالکسر حجره ساختن بالفتح جمع حجر
احجام (ع) بالکسر پر کردن پیمانه و نزدیک آمدن وآسایش دادن ستور را براي سواري و باز داشتن وباز گردیدن
احجان (ع) بالکسر بسوي خود کشیدن
احجت (ع) بالفتح استخوانهاي خانه چشم
احجر (ع) بالفتح سنگها
احجل (ع) بالفتح زنجیرهاي پاي مردم
احجن (ع) بالفتح کوز پشت وکج بیني وچیزي کج شده
احجو (ع) بالضم چیستان وسوالیکه از پرسیدنش قوت طبع معلوم شود
احد (ع) بفتحتین یکي وکسي ویکم وروز یکشنبه ویگانه وبه این معني حقتعالي را احد گویند وبضمتین کوهي است نزدیک مدینه که جنگ احد منسوب بدوست که دندان حضرت رسالت پناه علیه السلام دران جنگ شهید شده ودر اصطلاح سالکان اسم ذات است باعتبار تعداد صفات واسما ونسبت وتعینات * اینجا صفت وتعداد اسما نیست * اري نیست تعینات

احباب (ع) بالکسر دوست داشتن و برگزیدن و مانده شدن شتر و دانه برآوردن کشت و بالفتح دوستان جمع حبیب

احبار (ع) بالفتح سیاهیها و نشانها و صورتها و دانایان و زاهدان و مدادها و احبار یهود علمای ایشان

احباس (ع) وقف کردن چیزی و در بند نگهداشتن و بستن اسپ را در راه خدا

احباض (ع) بالکسر بیای موحده تیر از آماج در نگذرانیدن و حق کسی را باطل کردن و آب چاه کشیدن چنانکه هیچ آب نماند

احباط (ع) بالکسر باطل کردن

احبال (ع) بستن کردن

احتاج (ع) بالفتح جمع حاجت و احواج بالکسر محتاج شدن و نیازمند کردن

احتار (ع) بالکسر اندک دادن و استوار بستن و محکم کردن گره

احتباس (ع) بالکسر خسیس و ناکس شمردن و باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن بول

احتبال (ع) بالکسر بدام شکار کردن

احتجاب (ع) بالکسر در حجاب شدن

احتجار (ع) حجره ساختن

احتجاز (ع) بحجاز رفتن و فوطه بر میان بستن

احتدام (ع) سخت گرم شدن و سخت سرخ شدن و افروخته شدن آتش و روا زغضب

احتذاب (ع) بالکسر کشیدن

احتراب (ع) بالکسر با یکدیگر حرب کردن

احتراز (ع) بالکسر پریدن و پرهیز کردن و خویشتن را نگاهداشتن

احتراس (ع) خودرا از چیزی نگاهداشتن و در شب گوسفند دزدیدن

احتراص (ع) دروغ گفتن

احتراف (ع) بالکسر صاحب پیشه شدن

احتراق (ع) بالکسر سوزانیدن و سوخته شدن و باصطلاح اهل نجوم احتراق نهان شدن کواکب سیاره زیر شعاع آفتاب

احترام (ع) بالکسر حرمت داشتن

احتزام (ع) بزاء معجمه میان بستن

احتساب (ع) بالکسر بشمار آوردن و مزد را خواستن و نهی کردن از چیزهای که در شرع ممنوع باشد و چشم فرو داشتن از کسی

احتشاش (ع) گرد آوردن و جستن گیاه

احتشام (ع) شرم داشتن و خداوند خدم و حشم شدن

احتضار (ع) بالکسر بضاد منقوطه شهری شدن و حاضر شدن مردم و دویدن اسپ و حاضر آمدن و قیل از بیابان بشهر و قریه آمدن و از سفر بحضر آمدن و از وقت پیشتر خوردنی رسیدن

احتظا (ع) بالکسر و بحاء غیر منقوطه و بظای منقوطه بهره مند شدن

احتطاب (ع) بالکسر و بحای غیر منقوطه بهیمه جمع کردن

احتطام (ع) یعنی شکستن

احتظار (ع) بکسر یکم و سکون دوم و سیوم منقوطه حظیره ساختن و خوردن و شمردن و خوار داشتن

احتفاز (ع) برسر پای نشستن و فراهم آمدن و خویشتن را در چیدن

احتفاظ (ع) بالکسر یاد گرفتن و خواستن

احتفال (ح) بغا پاک داشتن در موید است زاری کردن در حل اللغات است بمعنی لفته کردن یکدیگر را

احتفان (ع) بالکسر فراگرفتن و از بن برکندن درخت

احتقار (ع) خوار شدن و خوار شمردن

اجوان (ع) بالکسر راندن

اجوج (ع) بالفتح درخشنده و روشن و بالضم تلخ شدن

اجور (ع) بضمتین بر پیوستن استخوان شکسته

اجوزی (ع) بالفتح و برای منقوطه مرد چست و چالاک

اجوف (ع) بالفتح فراخ و هرچه از میان تهی باشد

اجوفان (ع) بفتح یکم وسیوم شکم و فرج

اجها (ع) بالکسر واکشوده شدن آسمان از ابر و وقت واکشودگی آسمان شدن

اجهار (ع) بالکسر آشکارا کردن سخن و جز آن

اجهاش (ع) بالکسر برای گریستن ساخته شدن

اجهاض (ع) بالکسر دور کردن و شتابیدن

اجهر (ع) بفتح یکم وسیوم انکه در آفتاب چیزی نبیند

اجهوش (ع) بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه باشند

اجی (ت) یعنی برادر کلان

اجیا (ع) زمانی و گاهی از زمانهای

اجیج (ع) بالفتح افروخته شدن و ایجاج بالکسر بهمان

اجیر (ع) بفتح یکم وکسر دوم مزدور و بر گرفتن و رحمی داشتن و بفتح دوم حرف آخر بچهای سگ

اح (ع) بالفتح وتشدید الحا سرفه کردن و بیرون کردن

احابش (ع) بالفتح جمع جش

احاثت (ع) بالکسر کندیده دیدن زمین را برای یافتن چیزی

احاح (ع) بالضم تشنه وغصه وغم واندوه

احاد (ع) بالفتح جمع احداست یعنی یکی یکی است

احادت (ع) بالکسر راندن شتران

احاده (ع) آوردن و پناه دادن

احادیث (ع) بالکسر میراث بردن و میراث واصل و کار قدیم که بوارث بدیگری رسد و خاکستر و بقیه چیزی و بالفتح افروختن آتش و برانگیختن فتنه میان قومی و بالضم خاریست و بالفتح جمع حدیث است

احارت (ع) بالکسر جواب دادن

احاسا (ع) بالفتح نام شهریست در عرب از جزیره فارس مسافت دوروز راست

احاضت (ع) بالکسر دانستن و فهمیدن و چهار سو کردن

احاطت (ع) بالکسر مثله

احاطه (ع) بالکسر گرد فرو گرفتن و گرد چیزی در آمدن و دانستن و حواله کردن دام و حیلت کردن و محال گفتن و بر پشت اسپ چستی و یکساله شدن

احاظ (ع) بفتح الف و تخفیف ظا واحظ بفتح الف و به تشدید ظا جمع باشد یعنی بخشها و نصیبها اما احاظ بتخفیف ظای جمع غیر قیاسی است

احاکه (ع) بالکسر اثر کردن

احالت (ع) بالکسر عمر یک ساله و حرام زاده و بدفعل و دم باز و چسپیده سوار بر اسپ شدن و شترانی که بچه نزایند و دویده از غصه زدن و آب از سبوح ریختن

احاله (ع) بالکسر جواب باز دادن

احامر (ع) بالفتح جمع احمر یعنی سرخ

احان (ع) بالفتح خشم آلود

احانة (ع) بالکسر هلاک کردن و خوار کردن

احاوص (ع) تنگ چشمان و فرزندان کسی که مسمی بود باحوص

احب (ع) بالفتح دوست و عزیزتر

احبا (ع) بفتح اول وکسر دوم وتشدید بادوستان

قدر گردانیدن

اجلع (ع) بالفتح انکه لبهای او بهم در نیاید ودندان را نپوشاند

اجل گیا (ف) بفتحتین زهرودرخت زهر

اجلل (ع) بالفتح واجل به تشدید لام بزرگتر

اجلوان (ع) بکسر یکم وسیوم به تشدید واو شتافتن شتر

اجله بالفتح انکه سر او را موی نباشد واجله بفتح یکم وکسر دوم بلام مشدد ومفتوح بزرگان وآجله ممدود وبکسر آن جهان وموعود

اجلی (ع) بالفتح وبالف مقصوره روشنتر

اجم (ع) بفتحتین ستوه آمدن از خوردن ویک نوع طعام وموضعی است بشام ونیستانهای ودرختان وبضمتین قلعه ونام قلعه ایست در مدینه وهرخانه که مسطح وچهار گوشه باشد وبفتحتین و وتشدید جیم گوسفند بی شاخ ومرد بی نیزه ونیز بمعنی بیشه شیر هم آمده

اجماج (ع) بوزن الماس ودر ابراهیمی است بضم بمعنی بهشت

اجماع (ع) بالکسر اتفاق کردن وجمع کردن

اجمال (ع) بالکسر جمله کردن حساب وجمع کردن چیزی ونکویی کردن کار وپیه گداختن وبسیار شدن شتر وبالفتح شتران نر جمع جمل بفتحتین

اجمال التفصیل بالکسر نام صنعتی است از قسم بدیع وآن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعده مفصل گردانند ومعنی ترکیب معروف ومصطلح اهل معانی انکه کلام اول برطریق اجمال آرند بعد ازان بعبارت دیگر تفصیل آن کنند

اجمام (ع) پر کردن پیمانه ونزدیک آمدن وآسایش کردن

اجمر (ف) جانوریست دریایی که بماهی ماند و ازغلبه موجها در کنار افتد ودر انتظار امواج باز مانده ودر جای خود هلاک شود

اجمعون واجمعین کلمها بالفتح تمام وهمه

اجمل (ع) بالکسر جمله ونیز ضد تفصیل واجمال بالفتح شتران نر واجمل بالفتح نکوتر

اجمود (ف) بوزن فرمود اجوایین خراسانی ودر بعضی طب است بمعنی کورا آجوایین بهد نیز

اجموده (ف) مثله

اچمور (ف) بجیم فارسی واو را اجوایین خراسانی راگویند

اجمه بفتحتین نیستان وبفتح بیشه شیر

اجن (ع) بالفتح برگشتن مزه آب وهمچنین اجون وبالضم کوفتن قصار جامه را وآجن بالمد وکسر جیم آب متغیر مزه ورنگ

اجنا (ع) بالکسر رسیدن میوه چنانچه سخت مهتری نباشد

اجناب (ع) بالکسر جنب شدن وبجانب جنوب رفتن

اجنات (ع) بالکسر فروتنی کردن وآرام گرفتن دل وناکس وزبون گردانیدن وشرم داشتن

اجناح (ع) بالکسر میل کردن

اجناس (ع) باز داشتن وباز داشته شدن وباز ایستادن بول

اجناس (ع) جمع جنس ومصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه سپاهیان را سیوای نقد دم وجه علوفه ایشان دهند

اجناف (ع) بالکسر میل آوردن بچیزی

اجناق (ع) بضم سنگ ونیز بمعنی خوی

اجنحه (ع) بالفتح بانهای مرغان

اجنبی (ع) به تشدید با بیگانه

اجنکان (ف) باجیم مفتوح بنون زده وکاف عجمی نام قریه ایست از قرای سرخش ومعرب آن اجنقان باشد

اجراز (ع) دریدن کشت فرمودن وبه بریدن آمدن پشم

اجراس (ع) آواز کردن منقار مرغ در وقت چیزی خوردن وآواز کردن مرغ بوقت تیر گذاشتن وآواز زیر وآواز کردن هادی در حدا تا شتر راه رود وآواز نرم کردن

اجراض (ع) بالکسر بگلو گیرانیدن وبگلو در جهانیدن آب کسی را

اجرام (ع) بالکسر جرم کردن و اجرام بالفتح تنهای چیزها و نیز ستارگان

اجرام سماوی یعنی ستارگان

اجرب (ع) بالفتح گرگین

اجرت (ع) بالضم مزد کار

اجرد (ع) صحرای بی گیاه ومرد بی موی

اجرش (ع) نیم کوفته

اجزاء (ع) بالکسر جز کردن و بی نیاز کردن وحق گذاردن ودرفش را دسته کردن ودختر دادن وبس کردن وبس شدن و بالفتح پاره های چیزی جمع جزء

اجزاء (ع) بالکسر وبزای معجمه وهمزه مبدل یاجزیه دادن وبی نیاز کردن وبی نیاز شدن وجزا دادن

اجزاع (ع) بر ناشکیبای زاری داشتن

اجزال (ع) بالکسر تمام کردن بخشش وقیل بسیار دادن

اجزم (ع) بوزن ابکم بینی بریده

اجساد (ع) بالفتح بدنها جمع جسد

اجسام (ع) بالفتح تنها و اکثر استعمال اجرام در لطیف واستعمال اجسام در کسیف وبالفتح نیز کالبد ها واجسام وبالکسر تکلیف نمودن کار بر کسی که می باشد

اجستن (ف) بالفتح نشانیدن درخت

اجش (ع) بفتحتین وتشدید شین مرد درشت آواز

اجشا (ع) بالفتح کمان سبک وشاخهای درختی که کمان ازان نیز کردد

اجشاس (ع) بالکسر وبجیم منقوطه جست وجوی خبر کردن ودر میان سرا گردیدن برای غارت

اجشاش (ع) کوفتنی وکوفتن فرمودن

اجشر (ع) بالفتح محنت کردن در بیماری سردی وبدرد دل

اجشره (ع) بالفتح ترکشدانها و خریطه وزن غله

اجط (ع) بالکسر آواز راندن چارپایه

اجع (ع) تلخ و ترش وشور

اجعل (ع) بالکسر کردن وکرده شدن واجرت محنت دادن

اجغار (ع) بفتح یکم وسکون دوم ترک کردن وبریدن از کسی واجغار بکسر یکم وسکون دوم ماندن کاری که بروباشد وماندن بپرستش وزیارت کسی

اجفال (ع) دویدن شتر مرغ وگریختن بشتاب وشتاب کردن وبردن باد چیزی را

اجفان (ع) بالفتح پلکهای چشم و غلافهای شمشیر ودرازی شاخ های انگور جمع جفن

اجل (ع) بفتحتین مهلتها ومدت مرگ وفرقت ونهایت هر چیزی و بفتح یکم وسکون دوم چیستم وسبب وشور انگیختن واجل بالکسر درعشق ورمه گاو کوهی وقیل ماده گاو وحشی وبالفتح والمد با جیم مکسور آخر یعنی انجهان وبرانگیزنده وهر چه با مهلت باشد

اجلا (ع) بالکسر از خانها بیرون کردن وبیرون شدن

اجلات (ع) بالکسر فروتنی کردن

اجلاس (ع) بالکسر نشاندن

اجلاف (ع) بالفتح مردم فرومایه وستمکار

اجلال (ع) بالکسر بزرگ داشتن و بزرگ

اجتزا (غ) بالکسر وبزای منقوطه بس کردن وایستادن بچیزی

اجتفاظ (ع) بالکسر وبجیم منقوطه براماسیده شدن مردار ونیز مرده

اجتفا (ع) بالکسر برکندن وانداختن

اجتماع (ع) بالکسر فراهم آمدن وسازگاری نمودن وگرد آمدن وعزم کردن واتفاق کردن بر چیزی وبلاغت رسیدن ونام شکل چهاردهم علم رمل استاد بندگی شیخ محمد لاد در فرهنگ خود آورده اند که نام یازدهم علم رمل درینصورت ۰ ؛ ۰ گفته که این صحیح است

اجتنا (ع) بالکسر میوه چیدن

اجتناب (ع) بالکسر پرهیز کردن وجنب شدن ودور شدن وپهلوشدن

اجتنان (ع) بالکسر وبجیم منقوطه پنهان شدن وروان کردن

اجتهاد (ع) بالکسر جهد کردن وراه صواب جستن

اجتیات (ع) بالکسر دزدی کردن وراهزنی کردن وفریب دادن

اجتیاح (ع) از بیخ برکندن

اجتیاز (ع) یعنی بگذشتن

اجنا (ع) بالفتح کوز پشت

اجثاث (ع) بالکسر برکندن

اجج (ف) بفتح وجیم دوم پارسی زبانه زدن آتش

اجحاد (ع) بالکسر اندک خیرشدن وافراش نا کردن گیاه

اجحار (ف) بالفتح مغاکهای جانوران

اجحاف (ع) بالکسر غم واندوه وسوزد افسوس

اجحم (ع) بالفتح سرخ چشمان

اجدا (ع) بالکسر بخش کردن وکفایت کردن ونفع کردن

اجداث (ع) بالفتح قبرها جمع جدث بفتحتین

اجداد (ع) بالکسر نوکردن وکوشش کردن درکار وبرراه راست رفتن

اجداع (ع) بالفتح گوش بریده وبینی بریده ودست بریده ولب بریده

اجداف (ع) بالفتح مردم فرومایه وستم کار

اجداف (ع) بالکسر مال بسیار وافزایش کردن مال ولاغر کردن ستور

اجدان (ف) بفتح یکم وتشدید سیوم روز وشب

اجدر (ع) سزاوارتر

اجدل (ع) بمعنی جرغ اجادل جمع آن

اجذا (ع) بالکسر استادن

اجذال (ع) بالکسر شاد کردن

اجذم (ع) بریده دست

اجر (ع) بالفتح مزد دادن ومزدور بودن واستخوان شکسته پیوستن ومزد کار ومهر زن

اجر (ع) بالفتح مزد کار وآجر بالفتح والمد وبضم جیم خشت پخته وبفتح جیم نام مادر مهتر اسمعیل علیه السلام مرادف هاجر

اجرا (ع) بکسر رای مهمله راندن وچون در حساب خرج را مجرا دهد وصحیح میکند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد وبعضی بمعنی وظیفه وروان میگویند آن غلط است زیرا چه در صراح معنی جرایه بالکسر وظیفه وروان ست ودر مخزن که آورده است اجرا کم کن یعنی مجرا آمده که زیادتی خورده است

اجراث (ع) بالکسر لاغر کردن

اجرار (ع) بالکسر نیزه در نیزه زده بگذاشتن کسی را تا هرچه خواهد کند وقرض تاخیر کردن ودیر ترسانیدن

بالضم تشنه شدن خشمگين

اجان (ع) بالکسر طاق عمارت

اجانة (ع) نیک کردن ونیک گفتن وروان کردن

اچار (ف) بهمه وتقدیم سه معنی دارد اول معروف است امیرخسرو فرماید * درویش بعشق چودتود رحلت که از ناز * لقمه نرود زیرگر اچار نباشد * دوم آمیخته و ضم کرده بود حکیم ناصرخسرو گوید * دیویست جهان که زهرقاتل را * درنوش بهکرخود بیاچارد * سیوم زمین پست وبلند را گویند فخر گرگانی گفته * چگونه جای باشد صعب ودشوار * یکی در یادگر اچار وکهسار * وبزبان علمی اهل هند عمل نمودن باشد باحکام شریعت

اجارة (ع) زینهار دادن وبفریاد رسیدن ورهانیدن وبمزد دادن خانه وجز آن

اجاره (ع) بالکسر مزدوری که کسی را میدهند

اجازة (ع) بزاي معجمه روا داشتن ودر گذشتن وصله دادن وبریدن مسافت وازپس افکندن وگذاشتن جاي وگذرانیدن ودستوری دادن وتمام کردن مصرعی که کسی دیگر گفته ویک قافیه طا ویکی دال آوردن

اجازه (ع) بالکسر اذن دادن وروا داشتن و فروگذاشتن وصلت دادن ورخصت نمودن وبمعنی درو تاج است

اجاش (ع) بالضم جماعت آدمیان از قبایل متفرقه شدن وازقبایل متفرقه باشند

اجاص (ع) بالکسر وتشدید جیم الو دوایی معرب نیست چه درکلام عرب جیم وصاد جمع نمیشود والو بالفتح نام میوه است خوش ترش میشود وآش آن هم می پزند و بتشدید لام نیز آمده است

اجاعة (ع) گرسنه شدن

اچاک (ف) خاک را گویند

اجال (ع) بالفتح والمد وتنها وبالمد جمع اجل بفتحتین سکون لام حرفیست بمعنی آری وبفتحتین وتشدید لام بزرگ تر

اجاله (ع) بالکسر گردانیدن وجولان دادن

اجام (ع) بالفتح والمد بجای اول باز ایستادن ازکاری یا ازچیزی

اجانب (ع) بالفتح بیگانگان

اجب بالفتح شتریکه کوزپشت نباشد وزنیکه پستانش نشسته باشد

اجبار (ع) بالکسر کسی را برچیزی جبر کردن وستم برکاری داشتن وبمذهب جبر منسوب کردن

اجبال (ع) بالفتح کوهها

اجبان (ع) بالکسر وبجیم منقوطه بد دل یافتن کسی را

اجبو (ع) بالفتح زمینهای بلند که رنگ گل انجا سرخ باشد

اجبه (ع) بالفتح کلان چهره وبیکجا شدن غلط چیزها ورشیر درنده

اجت (ع) بالفتح چیزیکه خاصیتش گرم باشد و چیز گرم

اجتبا (ع) برگزیدن وفراهم شدن

اجتحاف (ع) بالکسر خود را ازچیزی بازداشتن

اجتذاذ (ع) بریدن

اجترا (ع) بالکسر دلیر شدن

اجتراح (ع) بالکسر کسب کردن

اجترار (ع) کشیدن ونشخوار کردن شتر وچریدن او

اجتراز (ع) دریدن کشت وبریدن پشم

اجتراع (ع) بالکسر چوب ازدرخت بریدن وشکستن

اجترام (ع) بجیم گناه کردن وبجای مهمله حرمت داشتن

اثر (ع) بفتحتین نشان ونشان زخم سنت پیغمبر علیه السلام وآثار جمع و اثر بفتح یکم وسکون دوم گوهر شمشیر واثر بکسرتین خلاصه مسکه واثر بضمتین نشان خستگی بعد از نیکو شدن

اثرا (ع) بالکسر توانگر شدن

اثرات (ع) بالکسر آمیختن وفهمانیدن ودعوی کردن ونیز شراب رنگین که برنگ دیگر آمیخته باشد

اثره (ع) بفتحتین بقیه چیزي که مانده باشد

اثعان (ع) بکسرتین والتشدید وعده کردن

اثفیه (ع) بالضم وکسر فا وتشدید یا دیک پایه

اثقال (ع) بالکسر گران کردن بوزن وگران شدن وگرانبار کردن وگران بار شدن و بالفتح اسباب و رختها وپاره هاي گران واثقال الارض گنجهاي زمین وجسد مرده ها قوله تعالی واخرجت الارض اثقالها

اثل (ع) بالفتح شوره

اثلاج (ع) بالکسر کشاده کردن دل

اثلال (ع) بالکسر وبا ثاء منقوطه بصلاح آوردن و بسیار پشم شدن

اثلث (ع) بثاي مثلثه خاک سنگ ریزه

اثم (ع) بالفتح گناه کردن و بالکسر بزه و گناه و شراب وقمار و بفتح یکم وکسر دوم گناه کار و دروغ گوي

آثم (ع) بالمد وکسر ثاي مثلثه گناه کار

اثمار (ع) بالکسر میوه دار شدن و میوه آوردن درخت وبالفتح میوه ها

اثمان (ع) بالکسر هشت عدد شدن وخداوند شتران ثمن شدن یعني شتران که در هشت روز یک نوبت آب یابند و بها کردن متاع را و بالفتح قیمتها

اثمد (ع) بکسر الف و میم سرمه سنگ و بفتح هر دو و بضم میم نیز آمده

اثنا (ع) بالکسر میانه تکیه کردن

اثنار (ع) بالکسر ثنا کردن و بالفتح سنگها و میانهاي چیزي جمع ثني بالکسر

اثنات (ع) بالکسر در تنگ سالي فتادن

اثنان (ع) بالکسر دو مرد

اثو (ع) بالفتح وبثاي سه نقطه بکسي بد گفتن و نیز بمعني حاکم

اثول (ع) بثاي مثلثه بفتح یکم وسیوم احمق و دیوانه

اثي (ع) بمد وسخن چیني و عیب گوئي

اثیر (ع) بوزن عبیر آسمان و بناو کره آتشین عناصر که اعلي است از عناصر اربعه انرا چرخ اثیر نیز گویند وقیل فلک الافلاک و بلند هرچه باشد در موید است آفتاب وسرشک آتش

اثل (ع) بالفتح گناه کردن و برانگیختن و استوار نمودن وبمعني براي نیز آمده وبالکسر مانده شدن دستي ودرد گرفتن گردن از ناهمواري بالین و دردناک شدن گردن و بفتحتین نهایت زمان عمر ومدت مهلت ووقت اداي فرض

آثنین (ع) بمد وثاي مثلثه بوزن آب چین نام پدر فریدون پادشاه ایران

اثیم (ع) گناه کار

اج (ع) بضم کراوج معروف وهوا در موید است بتشدید واو مفتوح نام شعبه عشاق که آن نام پرورده سرود است

اجابته (ع) بالکسر جواب دادن ودفع کردن فضلات

اجاج (ع) بالضم آب شور وبي مزه ونیز شور وتلخ واجاج بالفتح سختیهاي گرما وسوزشهاي او جمع اجه است

اجاح (ع) بالفتح والکسر والضم پرده پوشنده چیزي

اجاح (ع) بالضم تشنگي وخشم و تندي و اندوه پرده پوشنده چیزي ودر کنز اللغات است اجاح

اتوم (ع) بالفتح زن مفضاة يعني زني كه هر دو فرجش يكي شده باشد از كثرت مباشرت

اتون (ع) بالضم مقيم بودن بجاي وثابت شدن اتون بالفتح وتشديد تا وتخفيف نيز آمده ونيز بمعني تنور كيچه در وان نيز دو صاحب صراح گويد آتشدان آهنين و (ف) در فرهنگ دو معني آورده اول كه بانوي را گويند كه دختران را تعليم خواندن وكشيده دوختن دهد دوم بچه دان باشد وآنرا بتازي مشيمه خوانند

اتهام (ع) بكسرتين والشد تهمت نهادن

اتهم (ع) بالفتح دندان پيش شكسته

آتي (ع) ممدود آينده بكاري واتي بالفتح آمدن و هلاك كردن

اتيام (ع) بالفتح بي پدران نا بالغ از انسان وبي مادران از حيوان جمع يتيم

اتيان (ع) آمدن و مجامعت كردن

آتيشان (ف) ممدود يعني ديوان

اث (ع) بالفتح برآمدن كار و دراز شدن ران زنان

اثا (ع) بالكسر سنگها

اثاب (ع) بالفتح نام درختي است

اثابت (ع) بالكسر واپس دادن وپاداش دادن و باعتدال مزاج باز آمدن

اثاث (ع) بالفتح بسيار شدن و انبوه شدن گياه ورخت خانه وقماش خانه چنانچه ديگ وتابه و وجزان ونيز بمعني كالا ومال از هر جنس كه باشد واحد ش اثاثه

اثاثت (ع) بالضم نام مردي

اثاثه (ع) بالكسر در صراح است غمازي كردن

اثار (ع) بالفتح نشانها وافسانها وكار هاي نيك

اثارت (ع) بالكسر گرد برانگيختن و رخيزانيدن

ونرمين را شخم زدن براي زراعت وابر آوردن باد رو بالفتح بقيه چيزي كه مانده باشد

اثافي (ع) بالفتح ايستادن بسه پاي

اثال (ع) بالفتح والمد وثاي مثلثه بزرگي و بضم نام كوهي ونام مردي

اثاله (ع) بالفتح اصل شدن

اثام (ع) بالفتح واديست در دوزخ وپاس گناه و معني تكبر نيز آمده

اثاني (ع) بالفتح ديگ پايها

اثانين (ع) بالفتح روز دوشنبه

اثاوت (ع) بالكسر بردن وحاضر كردن كسي را پيش حاكم ونخچه كردن از شلو وسخن گفتن بگوش

اثاوه (ع) بالكسر سخن چيني كردن

اثايت (ع) بالكسر حاضر نمودن كسي را پيش حاكم وكم آواز كردن ونيز نام چاهي است ما بين مكه و مدينه

اثب (ع) بالفتح نام درختي است

اثبات (ع) بالكسر قرار دادن وملازم شدن وبجا داشتن ونوشتن نام در ديوان و ثابت كردن

اثبات (ع) بالكسر راز خود آشكارا كردن

اثباط (ع) بالكسر كار از ناداني كردن

اثبث (ع) بمعني بر موي

اثبج (ع) بالفتح پشت كوز

اثتجا (ع) بالكسر قصد كردن واعتصام كردن

اثث (ع) بالفتح ماليدن از پا هر چيزيكه باشد

اثجا (ع) بالكسر سرور از گفتن

اثجاء (ع) بالكسر تكبر كردن

اثجر (ع) بالفتح پهناي هر چيزيكه باشد

اثجل (ع) بثاي مثلثه بزرگ شكم

اثجف (ع) بالفتح چند روده جانور

اثدي (ع) بالفتح پستانهاي مردان در زنانه

مانند ستاره ولیکن بجای ستاره مانند مار پیچکان
می کشایند کذافی المؤید
آتش هفت اژدها یعنی کواکب سبعه
اتصاب (ع) بالکسر رنجانیدن و در رنج انداختن
اتصاف (ع) بالکسر صفت کردن و بصفتی موصوف
شدن
اتصاق (ع) بچیزی چسپیدن
اتصال (ع) بکسر پیوسته شدن و رسیدن
و پیوستن
اتضاح (ع) بالکسر و تشدید تا روشن و آشکارا
شدن
اتضاع (ع) بالکسر فرومایه شدن
اتطاکیه (ع) شهریست از شام که بناهای عمارت
عجایب دارد
اتعاب (ع) بالکسر جنب شدن و در دریا و جنوب
درآمدن
اتعاظ (ع) بکسرتین والتشدید پند گرفتن
اتعان (ع) بالکسر شوخ و بستن دستها و تعن
بالتحریک بیتله
اتغ بیرم (ع) بضمتین عید فطر
اتغذث (ع) بالکسر اسراف کردن و تمام
عطا کردن
اتغاب (ع) بالکسر و بغین منقوطه هلاک کردن
اتغان (ع) بالکسر استوار کردن
اتفاق (ع) بالکسر با همدیگر موافقت کردن
و بی موجب کاری واقع شدن و یکی شدن و اتفاق
افتادن
اتفحه (ع) بالفتح بحای غیر منقوطه مایه
و در صراح است اتفح بکسر یکم و فتح دوم سرگینه بره
و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد
اتق (ع) بفتحتین شادی
اتقاء (ع) بکسرتین مع التشدید پرهیزیدن و
ترسیدن
اتقاب (ع) بالکسر روشن کردن آتش
اتقان (ع) بالکسر کاری محکم کردن
اتقیا (ع) بالفتح پرهیزگاران
اتکا (ع) بالکسر تکیه کردن
اتکال (ع) به تشدید تا اعتماد کردن
اتل (ف) بالمد و کسر تا رودیست عظیم
که عرضش یک فرسنگ است و از جبال روس بلغار خیزد
و به دریای خزر ریزد و گویند رودی بدین عظمت بزرگ
تری در جهان نیست
اتلاد (ع) بالکسر خداوند مال کهنه شدن
اتلاف (ع) بالکسر نیست کردن و هلاک کردن
اتلان (ف) بالفتح گام زدن و نهادن در رفتار
و بجای مقیم بودن
اتم (ع) بفتحتین خود را کاهلی کردن
اتم (ع) بضمتین درخت زیتون
اتمام (ع) بالکسر تمام کردن و تمام شدن ایام
آبستن زن و غیره
اتمک (ع) بفتح سپید و بکسر نان
اتن (ع) بضمتین آبخور و سر چاه و پایه هودج
و سنگ بزرگ سر چاه
اتنان (ع) بالکسر گام زدن نهادن در رفتار
و بجای مقیم بودن
اتنی (ع) مقیم بودن بجای و ثابت شدن
اتو (ع) بالفتح والمد آمدن و بخشیدن و بیرون
کردن خراج ملک یعنی خراج دادن و اتو بالفتح و سکون
التاء بخشش و روغن تازه که از مخضه بیرون آید
اتواب (ع) بالفتح والتشدید بسیار توبه
کننده
اتوات (ع) بالکسر حلقه در
اتوار (ع) بالکسر و تشدید تا پرهیزکردن
اتواء (ع) مقیم گردانیدن

آتش شجر یعنی شراب انگوری و آتش که بموسی علیه السلام از درخت نموده بود و گل انار و هر گلی که سرخ باشد

آتش صبح یعنی آفتاب

آتش صلیب یعنی آفتاب

آتش طبع تیز طبع

آتش فروز سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که سوراخ تنگی داشته باشد چون آن را گرم کرده میان آب فرو برند آب را بخود درکشد هرگاه خواهند که آتش را بیفروزند آن ظرف را بر آتش نهند تا گرم شود و بخار آب بر آتش رود آتش افروخته شود و این مخترعات جالینوس حکیم است و آن را دمه نیز گویند و بتازی جره بشقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم نام مرغیست که آن را ققنس خوانند

آتش فسرده یعنی زر

آتشک (ف) سه معنی دارد اول برق را نامند و دوم شب تاب بود سیوم نام مرضی است که آن را آبله فرنگ گویند

آتش کار خشمگین و شتاب رو و مطبخی و بدکار

آتش کاران آتشی که کاروان در شب فروزند تا پس ماندها بمنزل برسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند

آتشکاو ممدود با کاف تازی چوبی است که بدان آتش را بگردانند در تنور تا افروخته شود و معنی ترکیب کاونده آتش

آتشکده ممدود جای که آتش افروزند برای پرستش آتشگه و آتشگاه بمثله و آتش که بالکسر بیعقل شدن و حیران شدن

آتشکده بهرام یعنی برج حمل

آتش گون نام شکلی است مانند آتش

آتشلباس یعنی سرخ پوش

آتش مجسم یعنی تیغ و سایر اسلحه

آتشمندیل رونق و رواج قندیل

آتش موسی و آتش موسوی یعنی آتش که سوی کوه طور رهبری مهتر موسی علیه السلام کرد این قصه مشهور است و نیز کنایت از سرخی لب معشوق است و نیز می انگوری و شراب سرخ آید

آتش نثار اشک خونین غمزدگان

آتش نشاندن فتنه و غصه فرونشاندن

آتش نیستان رونق بهار

آتش نیستان بالفتح والمد رونق و رواج و رونق شکلها وقت بهار

آتش و آب یعنی تیغ و امثال آن بدانکه تیزی تیغ را به آتش تشبیه داده است و این تشبیه معنی است و نیز کنایه از شراب انگوری و پیاله بلورین است

آتشوادی ایمن بمعنی نور حق تعالی

آتش واهندی یعنی شمشیر هندی

آتش هندی یعنی تیغ پولادی که اهل هند کهانده گویند

آتشبان آنکه آتشین زبان و تیز زبان است

آتشین پیل بالفتح والمد فلک و بمعنی بحر

آتشین پیکر یعنی آفتاب و جن و شیطان

آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب و دواج بالضم بالاپوش و این عربی است نه فارسی در قاموس مسطور است

آتشین را یعنی شیطان را یا جنیان را

آتشین زبان یعنی تیز زبان

آتشین زمزم یعنی آفتاب

آتشین سال بالفتح یعنی شراب سرخ

آتشین سخن شاعر و طرار و غاضب و عتاب کننده

آتشین کاسه یعنی آفتاب و طبیعته

آتشین مار آنکه گرم و زبانه آتش و نیز جنسی از هوا

آتش بیداد رواج ظلم وقیل از آتش ظلم واز بیداد ظالم مراد است

آتش بي دود یعني آفتاب وشراب انگوری ولعل ویاقوت وعقیق سرخ ونور وغضب

آتش بي زبانه شراب لعل وانگوري ویاقوت ولعل وعقیق سرخ

آتش تابنده یعني محوکرده وترک داده وسوختند وآفتاب وطبیعتند

آتش تر یعني لب ومي سرخ

آتش تروبر آشي که به بیمار دهند وآن را منزور نیز گویند

آتش توبه سوز کنایه از شراب است

آتش جام سعي الف ممدود یعني مي سرخ که در جام بلور ودر کاسه زرین ویا در پیاله نقره خورند

آتش جام زیبقی مي سرخ که در پیاله بلور وجام نقره باشد

آتش حجر آتشي که از سنگ بیرون آید چنانکه چقمق وجواهر

آتش خاطر روشني آن وطبع تیز وسخن هاي سوزناک وباحرارت ودیگر کسي که با سوز عشق بود وسخنان عاشقانه از وسر میزند

آتش خوار حرام خوار ورشوت خوار وخورنده آتش ونیز نام جانوریست که اورا کبک وتدرو نیز خوانند

آتش خواره دو معني دارد اول نام مرغي باشد که اکثر واغلب آتش خورد مثال * خسرو است از سوز دل وز ذوق عالم بیخبر * مرغ آتش خواره کي لذت شناسد دانه را * دوم کنایه از ظالم بود حکیم سنائي فرماید * ببرد آب عالم ابرار * مدحت بادشاه آتشخوار *

آتش خواری حرام خواري ورشوت خواري

آتش خورشید نور آفتاب وگرمي وسوز وعشق ودر شرح مخزن بمعني سوز دل وحرارت آن ونیز ظهور انوار الهي

آتش دادن وآتش زدن ترک کرد ودر غضب آورد وبیقرار کرد ونیز بمعني سوخت وافروخت

آتش دادن بیقرار ساختن وترک کردن وآوردن در غضب

آتش داغ یعني داغ آتشین

آتش دل سوز دل ومحبت

آتش دوزخ علف بمعني تیغ

آتش دهقان بالفتح ممدود آتشي که دهقانان در گاه زنند بجهت آنکه چون باران شود گاه نو برآید

آتش روحانیان حرم ملایکه

آتش روز گرمي وروشنايي او

آتش زدن ذکر معني این ببالا بلغت آتش دادن گذشته

آتش زده آب پیکرانرا یعني رونق سي وشش پیکر جنوبي وشمالي وشرقي وغربي رامحو کرده

آتش زرکار رواج ورونق که آتش بهار نیز گویند

آتش زن سنگ چقماق

آتش زنه یعني آن آلت پولاد که بر سنگش زنند تا آتش بدر آید وترکش چقماق وچقمق گویند خواجه افضل الدین کاشي نظم نموده * آتش زنه وسوخته وسنگ بهم * کي در گیرد چو سوخته دارد نم * نزدیکي ودوریت بلا ایست عظیم * دوري ز تو کافري ونزدیکي هم * منوچهري راست * اي خدا وندي که روز خشم تو از بیم تو * در جهد آتش بسنگ آتش وآتش زنه *

آتشیزه (ف) باتاء فوقاني مفتوح وشین منقوطه مکسور ویاي معروف وزاي منقوطه مفتوح وهاي مختفي بمعني آتشک است

آتش سرد مي لعل وکنایه از لب معشوق

آتش سودا گرمي طبع وتیزي فکر محبت

آتش سیماب سان یعني آفتاب

اترور (ع) بضم یکم و سیوم حباوش

اتزان (ع) بالکسر و تشدید تاء مکسوره سنجیده شدن

اتساخ (ع) بالکسر و تشدید تا چرگین شدن

اتساع (ع) بالکسر و تشدید تاء مکسوره فراخ شدن

اتساق (ع) بالکسر و تشدید التاء مکسوره فراهم آمدن و تمام شدن لقوله تعالی والقمر اذا اتسق و ترتیب دادن

اتسام (ع) بالکسر و تشدید تاء مکسوره خود را بچیزی نشان کردن و بچیزی نشانهند شدن

آتش (ف) بالمد معروف و قوت هاضمه واشتها ونور ورونق ورواج کار وگرانی نرخها وبمعنی غضب نیز مستعمل است وغصه وتند مزاج ونیز کنایت از آفتاب و برق ونیز عبارت از شراب سرخ وگرم و گرمی آفتاب ونیز کنایت از لب سرخ معشوق است و لب سرخ نای است

آتش آب پرور یعنی تیغ آبدار ومصقول

آتش ار یعنی رونق و رواج

آتش ازو یافتند رونق و گرمی وسوز یافتند

آتش افروز سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که بهیات کله آدمی و سوراخ تنگی داشته باشد چون آن را گرم کرده میان آب فرو برند آب را بخود درکشد و این از مخترعات جالینوس حکیم است و آن را دمه نیز گویند و بتازی جره مثقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم نام مرغیست که آن را بتازی ققنس خوانند

آتش افروزنه بواو فارسی چیزی که بدان آتش افروزند و آتش فروزنه بهمان

اتشاق (ع) بالکسر قاقه کردن یعنی گوشت قدید کردن

آتش پارسی آن را بتازی نار فارسی نامند

در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره عرد و یک مرض است یا دو مرض نزد یک بهم و آن بثره چند است که بر بدن ظاهر شود بسیار سوزان و با درد شدید بود و از اوایل چرکی و زرد آبی با او همراه می باشد و از جوشیدن و پخته شدن آن بتنور وجوششهای دیگر نمی ماند لون آن بزردی مایل است وخداوند این مرض در اکثر اوقات با حرارت وتب می باشد و سبب آن صفرای تند و تیز است در نهایت حدت وعلاج آن بدفع صفرا وضمادات خنک وغذاهای خنک باید کرد و این غیر از آتشک نیست که بباد فرنگ معروف است استاد فرموده

* دل ببین که مرا غم مهمان آورد * وزعشق که بر سرم چه طوفان آورد * از آتش پارسی روان سوز تر است * این عشق که از خاک خراسان آورد * ودر بعضی از فرهنگها بمعنی تبخاله مرقوم است

آتش پا شیدن بالف ممدود با چهارم پارسی شتاب کردن و بیقرار شدن و نیز کنایه از ظلم کردن

آتش بان یعنی دیوان

آتش پای ممدود با چهارم فارسی بیقرار واسپی که از تندی بریک جای نه ایستد

آتش بجان بالف ممدوده غم و سوزش وشوق بجان

آتش پر آب می انگوری واشک خونین واشک گرم غمزدگان

آتش بسته یعنی زر

آتش بنشاندن اشتها بردن ونیز فتنه فرونشاندن وغصه دور کرده

آتش بوس آتشی که موسی علیه السلام را بر کوه طور نموده بود و نیز کنایه از می باشد

آتش بهار یعنی گل سرخ و لاله و نیز رونق ورواج

آتش بی بان یعنی ظلم و گرمی بازار و نیز بمعنی می

اتانين (ع) بالفتح قسمي ديگدان است

اتاوي (ع) بالفتح مهمان وغيرمردمان ونيز بمعني آينده

اتب (ع) بكسراول وفتح دوم دواج يعني قبا وكف نيز

اتباب (ع) كم زوروﻻغر

اتباث (ع) بالكسر كسي را از جاي جنگ خسته ومجروح برداشتن كه هنوز زنده باشد

اتبار (ع) معروف خاكي كه از گلخنها بيارند بجهت افزوني زراعت هندش ربه گويند

اتباع (ع) بالكسر والتخفيف درپي رفتن و درپي فرستادن ودرسخن دو لفظ بي يكديگر آوردن كه برروي باشد چون قبيح وشقيح واتباع بالفتح والتخفيف جمع تبع وتبع بمعني پس روي وپس روان واحد وجمع يكسانست

اتباغ (ع) بالكسر هلاك گردانيدن وبرآوردن ازبزه گناه

اتبال (ع) فاني كردن وفاسد وبيمار كردن و دوست كسي را دشمن داشتن

اتجاج (ع) بالكسر آتش افروختن وچيزي گرم كردن وگرمي روز

اتجاه (ع) بكسر تين مع التشديد متوجه شدن

اتحاد (ع) بالكسر وتشديد تا يكي شدن و يگانگي داشتن

اتحاف (ع) بالكسر وتشديد تا تحفه دادن

اتخان (ع) بسيار كشتن وغالب شدن ودرشت كردن جراحت كسي راقوله تعالي اذا اثخنتموهم فشدوا الوثاق

اتخم (ع) يعني رنگ سياه

اتخاذ (ع) بالكسر فرا گرفتن واتخاذ واخذ اذ بالكسر بريدن وشكستن واخذ اذ بفتحتين بريده

اتخمند (ع) بالفتح سرحد ونهايت وتمامي وكناره

اترا (ع) بالكسر چيزي از حكمت خود ايجاد كردن

اتراب (ع) بالكسر توانگر شدن و در خاك غلطيدن وخاك بر چيزي افشاندن وفيروزي يافتن و اتراب بالفتح هم اوان سن وسه ساله وجمع ترب

اتراج (ع) بالفتح تصديعها وبد بختيها

اترار (ع) بالضم شهريست در تركستان كه امير كبير حضرت صاحب قراني انارالله برهانه درانجا ازين عالم فاني رحلت نمودند بعضي گفته اند كه فاراب كه مولد ابونصر فارابي است همين است وبالكسر انداختن دست را بر زخم شمشير و دور انداختن كسي را از جاي خود وانداختن كودك چوب خورد رابچوب دراز وآن بازي طفلانست

اتراس (ع) بالفتح سپران كوچك وكلان

اتراص (ع) محكم واستوار گردانيدن و برابر كردن

اتراع (ع) بالكسر مملو كردن يعني بر كردن

اتراف (ع) بالكسر گم كردن و فراموش كردن ونعمت بسيار دادن وگمراه گردانيدن كسي را وبمعني اول است قوله تعالي واترفناهم في الحيوة الدنيا وبمعني ثاني است قوله تعالي امرنا مترفيها

اتراك (ع) بالكسر گذاشتن وبضم جمع ترك

اترت (ع) بضم يكم وسيوم نام پادشاه

اترج (ع) بالضم وتشديد جيم معرب ترنج

اترجند (ع) بالضم ترنج اترنجند بمثله

اترنج (ف) بمعني بيرون كشيدن وبيرون كردن درمويد است از ادات رشيدي فنامه وفرهنگ قواس بمعني بيرون روي چون بيني وزنخ وكله و در تنجري ودرمويد اين معني است

به آب نسبت داده آبي گويند ودر فرهنگ سه معني دارد اول رنگي باشد معروف دوم نام ميوه ايست كه آنرا بهي خوانند سيوم نوعي از انگور باشد

ابيات (ع) بالفتح خانها وشعرها

ابيار (ف) نوعي از جامه

ابياري (ف) بفتح جامكي ونام جامه

ابياق (ع) بالكسر هلاك كردن

ابيد (ع) بفتح يكم وسيوم سرشك آتش

ابير (ف) سرشك آتشين وقيل بدين معني بزاي پارسي است

ابيرش (ف) بكسر يكم وفتح سيوم وباباي فارسي ميدان وقيل بكسر سيوم ودر فرهنگ قواس بسين معجمه است بديني كه در قافيه كيش آمده است

ابيرك (ف) بكسر وفتح باي پارسي رنگ معروف وآنرا ارزيز نيز گويند ودر آدات جزيره ايست

ابيره (ف) كاهي كه در گل اندازند آنرا دانه گويند

ابيز (ف) بالفتح وكسر با شرارهٔ آتش وبمد نيز آمده منجيك گويد * هست زهر آتش دوزخ ابيز *

ابيض (ع) بالفتح سپيد وشمشير تيز وجمع بيض

ابيضاض (ع) سپيد شدن

ابيضان (ع) يعني شير وآب ودور گيست در پستان شتر

ابيق (ع) نام دارو ايست وموي زبر در حل اللغات است

ابيل الابيلون (ع) كنايه از حضرت عيسي عليه السلام

ابين (ف) بالفتح وبمد پدر فريدون كه ضحاك اورا كشته وبعد از كشتن او فريدون ضحاك را كشته وپادشاه ايران زمين شد

ابيون (ف) بالفتح وبا با الف بمعني داروايست كه آن بيهوشي آرد وان در غايت شهرت است كه معرب آن افيون است وآن را در شراب اندازند

ات (ع) بالفتح مع التشديد غلبه كردن بحجت ودر فارسي بمعني تو كه آنرا در مركبات استعمال كنند چنانكه بنده ات

اتا (ف) بفتح ودر سكندريست يكسر بمعني پدر

اتاب (ع) بالفتح سراويل هاي كوچك وكوتاه

اتابك (ت) بالفتح وبكاف فارسي نگاهدارنده وادب آموزنده وپادشاهان شيراز را اتابك بدان سبب گويند كه سعد زنگي اتابك سلطان سنجر بود شبي در حالت مستي سعد زنگي وسه نفر ديگر را پادشاهي داد بعد وفات سلطان سنجر ايشان بر خويشتن خطاب اتابك مستقيم داشته برادر زادگان سلطان سنجر را پادشاه ميگفتند وايشان اتابك خوانند واتابك لفظ تركيبي است چه اتا پدر وبك اميري بجاي پدر است واتاليق نيز گويند ليكن در قافيه شعر بكاف تازي استعمال كرده اند

اتات (ع) بالفتح نيك شدن وبكمال رسيدن وافزون گشتن

اتان (ع) بالفتح رسنيكه در پاي ماده گاو پيچيده ميدوشند

اتاوه (ع) بالكسر خراج وحاصل ملك دادن ورشوت دادن

اتارت (ع) بالفتح بقيه چيزيكه مانده باشد

اتاعه (ع) بالكسر قي كردن

اتاقت (ع) بسيار خم شدن كمان بزه وكشيدن زهش تا بگوش

اتاكت (ع) بالكسر كنديدن موي وبر

اتامت (ع) بالكسر شدن طفل توامان از يك شكم

اتاركيرا (ف) بمعني خشخاش باشد

اتان (ع) بالفتح ماده خر يابس بالحركه والسكون جماعت ونيز سنگ كه استاد نگاه ايكش باشد بر لب چاه

ابوز (ع) بالضم برجستن آهو بره و رو يدن

ابو زيد نام شاطري وواضع حريري

ابو طيب عطر فروش

ابو عاصم كنيته صحابي است كه عرب ابرو والسوايق خوانند

ابو علي نام حكيمي كه نام پدرش سينا بود و نيز درويشي است كه اورا بوعلي قلندر گويند مستثناي عصر خود بود وابوعلي سينا وزير فخرالدوله پادشاه ري بود

ابوقلمون (ف) نام مرغي است كه بركوه آيد اول هرلوني كه درعالم است در پرهاي وي باشد بامداد برنگي ديگر نمايد وميانه روز برنگي ديگر وبآخر روز برنگي ديگر وچون شب درآيد مانند آتش نمايد وآواز سخت دارد ونيز جامه آبريشمي است كه درروم بافند كه زمانها برنگي نمايد و بمعني كرفش دشتي وبحذف همزه نيز جامه ايست رومي بغايت لطيف درمويد است مرغيست بركوه رنگ پراو چون شب درآيد آتش نمايد وآوازي سخت نيكو دارد ونيز گفته سبز جانوريست ازحربا قدري بزرگ كه در صبح برنگي ودرميانه روز برنگي ديگر وشب برنگي ديگر نمايد وگويند شخصي سياح آورده بود درشرفنامه كنيته حرباست كه بپارسي آفتاب پرست گويند چنانكه بگذشت

ابو قبيس بكسر قاف شغال وكوهي است بمكه

ابول (ع) بالضم بعلف بسند كردن شتر از آب وبازماندن مرد از مجامعت وبا بل همچنين

ابو مره بضم الميم كنيته ابليس لعين است

ابوّه (ع) بالفتح پدر شدن وغذا كردن وپروردن وبضمتين مع التشديد پدري

ابهاج (ع) بالكسر شاد كردن وشادانه وابتهاج بالكسر بمثله

ابهاط (ع) بالكسر سخت كسي را زدن چنانكه نتواند برخاست

ابهام (ع) بالكسر بباي ابجد بگمان افكندن ونام صنعتي است از بديع وپوشيده ومجهول گذاشتن وبستن وبيرون آوردن زمين نبات بهمي را و بهمي نوعيست ازخار وگويند چوب درشت وبمعني انگشت نر

ابهت (ع) بالضم وتشديد باء مفتوحه بزرگي

ابهر (ع) بفتح اول وهاخانه كهان ورگ دل كه به پشت پيوسته است وبفتح الف وبا وسكون ها شهريست وصاحب قاموس گويد ابهر بمعني پشت ورگي است در پشت ورگ گردن ورگ هفت اندام وجانب كوتاه وزمين پاك ونيكو كه سيل بران بلند نه شود وبه پشت موضعي گرفتن كمان وشهريست بزرگ ميان قزوين وريحان وشهريست بنواحي اصفهان معرب آن ماالرحي وكوهي است بهجا راشهي ومشهور آنست كه ابهر به معني شهر بفتح باست وساير معني بسكون باست

ابهقان (ع) بفتح وضم ها جزو آن تره ايست

ابهل (ع) بضم همزه وها تخم سرود قاموس گويد ابهل بالفتح باردرختي است بزرگ كه برگ آن به برگ گزماند وبارش به باركنار وآن درخت عرعر نيست چنان كه جوهري توهم كرده است

ابهيني (ف) بفتح وبالف مقصوره سيه لب

ابي (ف) بالفتح وتشديد بار دو نقطه سركش وبهي ود ميوه ايست مانند سيب اگر زن حامله خورد فرزند خوش خوي آيد و هركه بخورد طبعش خوش شود ودر تازيابي بهي وقصر سركشي كننده وبازايستنده راگويند وبهي سرباززننده فارسيان بمعني جانوران آبي وميوه كه عرب سفرجل خوانند آورده ود رعرف صاحب مروت راگويند وميوه بهي وقسمي از انگور وكبود رنگ وميوه معروف رانيز ازغايت لطافت وطراوت

حضرت علي رضي الله عنه كذا في شرح النصاب

ابنوس (ف) بالفتح وبابا موقوف چوبی است برنگ سیاه که از درخت تنبدوجي شود ويتازيش نيز ابنوس گويند ودرسكندري بمد وغير مد وبياي پارسي نيز خوانند

ابن يامين بالكسر نام برادر مهتر يوسف عليه السلام از پسر يعقوب عليه السلام كه از يك مادر بود وصاحب قاموس گويد صحيح بناميين است بحذف الف بونزن سرافيل

ابو (ع) بالفتح پدر شدن وغذادادن و پروردن و باباي مضموم وواو معروف گل نيلوفررا گويند خواجه عبيد لونكي راست * صنعش زسركوه برويانده شقايق * درباغ دمانده لطفش سوري وابو *

ابواء (ع) بالكسر جاي دادن وبالفتح موضعي است مابين مكه ومدينه مولد امام محمد باقر عليه السلام ومدفن مادر حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وآله و سلم وحضرت درانجا زيارت ايشان نموده بودند

ابواب (ع) جمع باب

ابواز (ف) بالفتح بازان واوجمع باز است

ابوا طركه (ع) وطی وجماعه زن

ابوافش مرغي است رنگا رنگ ومعلعون

ابوالبشر (ع) كنيه' آدم عليه السلام

ابوالبنات (ع) پدر وخداوند دختران ونيز نام پشمينه ايست كه نهايت نرم وصاف باشد ومشهور بسقلاط ناص

ابوالادهم يعني ديگ

ابوالجل تره ايست كه خرو جزان هرجانوركه بخورد خواب افزايد

ابوالحيا كنايه از امير المومنين عثمان است

ابوالحبل بكسرحاي مهمله سوسمار

ابوالخضر يعني تيره

ابوالشفا كنيته شكر است

ابوالعباب بمعني آب ودر مويد است سوره' فاتحه

ابوالعجب انچه شگفت تر باشد وكنايه از بازيگر

ابوالعلا بالوده ونام شاعر فصيح عرب

ابوالعيزار بفتح عين مهمله وزاي معجمه مرغي درازگردن كه هميشه دردريا باشد وماهي گيرد

ابوالغياث شراب وقيل آب

ابوالفضل بمعني خداوند فضل ونام كاركن سلطان محمود

ابوالمجد نام پيغمبر ما ونيز شاعري

ابوالمليح چكاوك يعني سرخاب

ابوالمهنا يعني شراب

ابوالهيجا كنيته حضرت امير المومنين علي ابن ابي طالب عليه السلام است

ابوبكر معروف نام ممدوح شيخ سعدي * كه سعدي كه گوي بلاغت ربود * در ايام بوبكر بن سعد بود *

ابوتراب كنايه از امير المومنين شاه مردان علي

ابوتمام وابوتم نام اصحابه النصاري كه حرز او مشهور است

ابوجعاد كنيه گرگ

ابوجلسا وآن تره ايست كه خواب افزايد

ابوحصب يعني گوشت وقيل آب

ابود (ع) بضمتين ايستادن ورسيدن ومقيم بودن بجاي

ابودجاد يعني ابجد

ابوداس كنيه' فرج زن

ابورغال بكسر راي مهمله وغين معجمه نام مردي ابي وابل كه بغايت فصيح بود وگويند تا يك سال درحكايت گفتن عبارت مكرر نياوردي * با قلزم عطايت چون آل آل برمك * در معرض كلامت اي واي ابن وابل *

ابلا (ع) بالکسر ناسزا گفتن وفرسوده گردانیدن وآشکارا کردن وکفایت نمودن وآزمودن
ابلاح (ع) بکسر کردن نهادن وفروتنی
ابلاس (ع) بالکسر نامید شدن
ابلاط (ع) بالکسر درویش شدن
ابلاع (ع) بالکسر چیزی در حلق کسی فرو بردن
ابلاغ (ع) بالکسر رسانیدن
ابلاق (ع) بالکسر تمام کشادن در را
ابلج (ع) بالفتح روشن وآشکار ودرختان وشخص کشاده ابرو
ابلجاج (ع) بالکسر کشاده وروشن شدن
ابلق (ع) بالفتح اسپی که دو رنگ دارد یکی سپید و دیگر هر رنگ که باشد ونیز نام قبیله است وکهانچه
ابلق الله بفتح همزه وهر دو لام نیز پس قفا
ابلق ایام زمانه
ابلق چرخ روزگار یعنی شب وروز
ابلق عمر هنی در ادات است بمعنی برخورد وبرخورداری وایام خورمی ودر سکندری بجای عمر آورده بمعنی روزگار عمرش وفرح بخش وخورم ودر فرهنگی ابلق عمر منی بدین معنی یافته
ابلق فلک بالفتح روزگار روشب
آبنجه (ف) یعنی تیغ وسنان وامثال آن وپیاله آبگینه وبلور وآب منعقد مثله ونیز بمعنی می
ابن (ع) بالفتح تهمت کردن بچیزی و معنی کودکی و بالکسر پسر واتبع اول وفتح ثانی طعام وشراب غلیظ وسطبر وبضمتین دشمنی وعیب وکینه وکرم هاکه در چوب می باشد
ابن احیان بالفتح نام زاهد توریت خوان وعالم ایشان
ابن اسلام نام شوهر لیلی کذافی الموید مخفی نماند که از لیلی ومجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن اسلام پسری داشت که با ونکاح لیلی بسته بود
ابن السحاب یعنی باران
ابن الصبح آفتاب در روز وروشنای صبح و حرام زاده
ابن الله یعنی بعضی یهود بختان علیهم اللعنه مهتر عیسی وعزیز را علیهم السلام نگفتندی ونیز مهتر عیسی عم وقیل عزیز
ابن الما مرغ آبی
ابن العنب می انگوری
ابن الغمام یعنی سرما کذافی شرح نصاب
ابن المزینه ماه نو
ابن المقله بالکسر نام واضع این خط ثلث وغیره میگویند که بسبب گناهی که ازو بوقوع آمده حاکم وقت دستش بریده واو حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را بخواب دید کیفیت دست خود باز نمود فرمود بشومت انکه خط کوفه را گردانیدی بعده مستحق این عقاب شدی واز استاد شیخ محمد بن لادسماع است که در کناره لب آبی علامت پایهای جانوران منقش شده بود از ان این خط استخراج کرده اند کما قال فرماید * مردم چشم ابن مقله وقت * بنده ان خط چو عنبر شد شیخ سعدی فرماید * کاش ابن مقله بودی در حیات * تابها ایدی خطشت بر مفلیستی
ابن اوا بالکسر کنیه جانوریست کوچک مانند روباه کذافی الصراح ودر موید ودر کنز اللغات بمعنی شغال گفته است
ابنا جهان بالفتح یعنی کل مخلوقات از حیوان ونباتی وکانی
ابنا دهر و ابنا عصر یعنی همزادان وهم عهدان واهل روزگار و آن را ابنا روزگار نیز گویند
ابن ذکا بالکسر وبالضم الذال صبح
ابن سرین بالفتح نام معربیست
ابن ملجم کنایه از عبد الرحمن بن ملجم قاتل

ابعاد (ع) بالکسر دور شدن و دور کردن

ابعاد ثلثه (ع) بالفتح یعنی طول و عرض و عمق جهان

ابعاط (ع) بالکسر دور کردن

ابعد (ع) دورتر و جداین

ابغال (ع) بغین معجمه زود رفتن و شتافتن

ابغث (ع) بفتح اول وغین معجمه گرد رنگ و نام مرغیست

اپغده (ف) بباي پارسي بیهوده گوي و شیکسار وقیل بحذف یاد رتبغریست بوزن میکده استاد * اي ابغده سري بچکار ایدت ترا * در باب و آتش و سخن بیهده مگوي *

ابغاض (ع) جمع بغض و دشمن داشتن

ابغض (ع) غضب کرده شده تر

ابغون (ع) تخم زیتون دشتي

آبق (ع) بمد وکسر دوم مردیکه بمر بزرگي بنهایت رسیده باشد ونیز بالمد وکسر یا گریزنده

ابقا (ع) بالکسر باقي داشتن ودرغایب مزخرف کردن

ابقاع (ع) جانور سیاه چیزي وسفید و چیزي وغراب

ابقاق (ع) بالکسر بسیار گفتن

ابقع (غ) زاغ سیاه

ابگ (ف) بباي پارسي شهري نزدیک شیراز بغایت خوب و تر کاري بجوري را گویند

ابکا (ع) بالکسر گریانیدن

ابکار (ع) بالکسر بامداد و با مداد کردن و پشبگیر رفتن و شتاب نمودن و اول روز و بالاضافت رونق و رواج و فرماندهي و آبروي و سقا خسرو گوید * در تتق یار گهش گاه کار * ما یده کش عیسي و خضر آبکار * و با بامعرف در فرهنگ و کشف بمعني شراب خوار و شراب فروش نیز گفته و آبیار که زراعت را آب دهد نیز ابکار گویند و بغیرمد بمعني زراعت ناصر خسرو گوید * چو در ده با بکار بیرون شود * یکي نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصرعه اول چنین دیده شد و بالفتح در عربي دختران دوشیزه و مرد یکبار برنده و جمع بکر است و في الحدیث في مناقبت علي رضیه الله عنه کانت ضربات علي ابکار اذا اعتلي قد و اذا اعترض قط زخمهاي علي ابن ابي طالب علیه السلام یکبار برنده اند اگر بر سر زند تمام بطول مي شکافد و اگر بر پهلو زند سراسر بعرض مي شکافد

ابکاز (ف) بالکسر شاد شدن

ابگانه (ف) ناني که از جهیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاي ترشي و اچار بکار برند

اپگانه (ف) بوزن و معني افگانه

آبگردش (ف) یعني چارواي تیز و خوش رفتار و بیماري که بسبب خوردن آبهاي مختلف بهم رسد

ابکم (ع) گنگ

ابکی (غ) بالفتح و بالف مقصوره گرینده تر

ابکور (ف) کسي که مردم از آب و نان و منقطع نکرده

آبگون صدف یعني آفتاب وقیل آسمان او آتشین صدف مثله یعني اول

آبگون طارم یعني آسمان

آبگین خانه یعني زنبور خانه

آبگینه (ف) بمد و دیاباي و کاف فارسي الماس ونیز شیشه و عرش وکرسي و افلاک وشیشه خانه و تابخانه و شیشه حلبي که بغایت لطیف است

آبگینه شامی شیشه درغایت صفا

آبگینه طارم یعني آسمان

ابل (ع) بکسر تین شتر

ابل (ع) بوزن قبل قسا قله و آن بار درختي است

رحم خوانند و در شرفنامه بحذف سین مهمله بمعني چاپلوسي وجاسوسي كردار و آنرا پشتغو پسنده نيز گويند

آبسبحه يعني رونق تسبيح

آبسفيد علتي استكه در چشم پديد آيد حكماي هند آنرا موتيابند گويند

آبسكون (ف) بابا مكسور بسين زده وكاف عجمي وواو معروف نام جزيره يست كه مشر وحادر آب سكون مذكور شده

آبسير (ف) بفتح سين مهمله خوش رفتار از اسپ و مانند آن

آبسير آتش نعل يعني اسپ خوش رفتار و تيزرو

ابش (ت) بكسر يكم و فتح دوم بار

ابشار (ع) بكسر يكم وسكون دوم بشارت يافتن

ابشاك (ع) بكسر دروغ گفتن

ابشتن (ف) بكسر با و شين معجمه و فتح تاي فوقاني نهفته وپوشيده داشتن بود

آبشتنگاه (ف) يعني جاي نهفته وطهارت خانه باشد شاعر گفته * نه همين بارشنا سند زعبر سرگين * نه گلستان بشناسند به آبشتنگاه * وقدم جا وخلوت خانه و در تفجير است اين لفظ مركب در اصل از آب شتنگاه بود بواسطه كثرت استعمال سين مهمله را حذف كردند

آبشتنگه (ف) مثله

آبشتگاه (ف) مثله

آبشتگه (ف) مثله

آبشخور (ف) باباي مكسور بشين منقوطه زده وخاي مضموم وواو معدوله سه معني دارد اول نصيب بود خواجه شيرازي راست * ما برفتيم تو داني ودل غمخور ما * بخت بد تا بكجا ميبرد آبشخور ما * دوم از كنار استخر وتا لب رود خانه وجاي را گويند كه مردمان وجانوران از انجا آب بخورند وآن را بتازي عطن و بهندي گهات گويند كمال اسمعيل گويد * هر كجا باز سر رايت تو سايه فكند * كبك و شاهين بهم آيند سوي آبشخور * هم او گويد * كي با بشخور حكمت دل تو راه برد * كز گداي همه اندر دل تو نان گيرد * سيوم توقف نمودن ومقام كردن باشد وآن را آبخورد نيز خوانند حكيم اسدي نظم نموده * بتوران زمين زادي از مادرت * همانجا بد آرام وآبشخورت *

ابشكر (ف) يعني انديشمند ومتفكر

ابشناسان يعني قاعده وقانون دان سيف گويد * پيش عنان تو اندابشناسان مطيع * ونيز اب شناس كسيكه بالاي كشتي برامده از صلاح وفساد آب خبردهد رضي نيشاپوري گويد * به نزد آب شناس آنكس است طعمه موج * كه گرد آب تو دارد طمع گذر پشناه *

آبشيب (ف) رهگذر آب كه از بالا بزير آورده باشد وآب شار نيز گويند

ابصار (ع) بالكسر ديدن وديده گردانيدن روشن وپيدا شدن وبالفتح ديده ها وبيناي ها جمع بصر

آبصفت باش يعني كثير النفع متواضع ولطيف باش

ابض (ع) بالفتح بستن سردست شتر برباز و تا دست از زمين برندارد واباض بالفتح والمد جمع آن

ابضاع (ع) بالكسر چيزي ببضاعت دادن و بسرمايه دادن وچيز را سرمايه كردن وسيراب كردن وسيراب گردانيدن وجواب وسوال شافعي گفتن وجواب سلام دادن

ابط (ع) بالكسر وبكسر تين بغل

ابطا (ع) بالكسر بركردن ودر بغل آوردن چيزي ومكرر كردن قافيه در شعر وخوار گردانيدن

ابطاخ (ع) بالكسر بسيار شدن خربزه در زمين

ابطال (ع) بالكسر باطل كردن

ابطان (ع) بالكسر كسي را ازخواص خود وصاحب سر خود گردانيدن وشمشير بركرفتن وجامه را آستر كردن

آب طريق يعني راه بزرگ

ابطن (ع) بالفتح رگ بازوي اسب

به آب دیده زده

ابزرفت (ف) با بای موقوف وزای منقوطه وراي مهمله هردو مضموم وسكون فابمعني ابخست است يعني خربوزه ترش وجزيره چنانچه در فرهنگ گفته وصحيح ابزرفت مخفف آب بذرفت است يعني ميوه فاسد وآب رسيده وتخصيص به جزيره ندارد چنانچه گذشت وجهانگيري بزاگفته واين از جمله تصحيفات اوست وتخصيص به جزيره نموده

ابزيدن (ف) يعني پركردن

آبزيركاه (ف) يعني خس بوش شاعر گويد * هنوزت آبخو بزيركاهست * ونيز كنايه از كسي كه كه بظاهر خود را نيك نمايد ودر باطن چنان نباشد خاقاني گويد * با جهان ابزيركاه مباش * تات بي آب ترزگه نكند *

ابس (ع) بالفتح والمد نام شهريست ودر عربي جاي درشت وشكستن وخوار شدن

ابسار (ع) بالكسر ايستادن كشتي در دريا

ابساس (ع) رها كردن ستور باب وبس بس گفتن ناقه را وقت دوشيدن

ابساق (ع) بالكسر شير در آمدن در پستان پيش از بناخ ناقه

ابسال (ع) بالكسر بخواري گذشتن وحرام كردن وبسلامت داشتن وگرو كردن وبكردادن وبهلاك سپردن كسي را قوله تعالي ان تبسل نفس بما كسبت

ابسالان (ف) بسكون بلبلغ باشد فخر گرگاني گويد * همي سيبور باصد آه ونالان * بسان بلبل اندر آب سالان *

ابسان (ف) بوزن ومعني افسان

آب سبك (ف) يعني هاضم وگوارا

آبست (ف) با باي مفتوح بسين زده پوست ترنج باشد وباباي مكسور آبستن را گويند مولوي معنوي فرمايد * جزو جزو ابست از شاه بهار * چشم شان چون درج پردرد شهار * مريمان بي شوي آبست از مسيح * خامشان بي لاف گفتار فصيح * ونيز آبسته شده وزهدان كه بتازي رحم گويند وبفتح بازمين راست كرده براي زراعت ونهفته جا

ابستا (ف) بفتح الف وبكسر با وسكون سين شرح كتاب زند كه برغم مجوس بر زردشت فرود آمده اوآنرا استاداست وبضم نيزگويند وبا زند شرح ديگر واين قول ميان جمهور مشهوراست خسرواني گويد * چو شلبي از شكل آتش بهار عكس افكند * بشاخ او بردراج شد ابستاخوان * وبمد الف نيز آمده شاعر گويد * چو اينجا معني قران ندانم * روم آنجا كه آبستا بخوانم * وبعضي گفته اند ابستا متني است بلغت فرس قديم وچون كسي نمي فهميد آنرا شرح كرد مسمي بزند چه معني آن تاويل باشد بزبان عجم چنانكه دركشف المحجوب گفته ونيز زند وپازند سنگ چقماق وآهن باشد وچون اين هردو كتاب احكام آتش پرستي راكه در ابستا است مشروح ميسازند بااين نام موسوم شدن واين سخن بر مطلب ايشان دلالت ندارد چه احكام آتش پرستي در زند مسطوراست چنانچه آتش در آتش زنند وپازند وابستا آنرا آشكارا مي سازند

ابستان (ف) مرادف آبستي باشد مولوي معنوي فرموده * درد زه گر رنج آبستان بود * بر جنين اشكستن زندان بود * حكيم سوزني فرمايد * بهار تازه آبستان بهار است * كه فردوس برين وقت است وهنگام *

آبستن (ف) بفتح ومد ودپوشيده وچيزي پوشيدن وپوشيده شدن وحامله خاقاني فرمايد * مريم آبستي است لعل توازبوسه باش * تابخداي شود عسي تومتهم *

آبستن فرزیادخوان یعنی بربط

آبسة (ف) بابار مفتوح بسين زده وتاي فوقاني مفتوح وهاي مختفي زمين را گويند كه بجهت زراعت آراسته باشند وبابار مكسور زهدان باشد آنرا بتازي

ترکیب ابربها را گویند که اهل هند آن را بازان سواتی نامند و آن ابتدای رینزه مستان و انتهای برشکال است

ابرو (ف) بالفتح و الهد و با بار مکسور معروف یعنی تازکی و تری و روشنای و عزت و حرمت مردم و با بای موقوف انکه پیش بزرگان کسی قدری وقیمتی داشته باشد و ابیر بفتح الف وبسکون یای معروف و در اصطلاح سالکان ابرو عبارت است از حجاب ربوبیه و عبودیه یعنی اسبار الیه وگویند نیز ابرو را حاجب گفته اند و مراد ازان مرتبه صفات دارند و صفات حجاب ذات اند و شیخ جمالی رحمة الله علیه ابرو را اشارت بقاب قوسین کرده اند

ابروان بالفتح صبح وشام

ابروا بنور (ف) بالفتح وضم بار ابجد التی اهنی است که بدان گوشت مردم وجزان بگیرند و عرب کلبتان و هند سنداسی خوانند

ابرود (ف) با بار موقوف ورای مضموم واو معروف سنبل باشد وانرا بهندی چهر گویند و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است

ابرو زد یعنی رضا داد

ابروزدن مصدر آن یعنی رضا دادن

ابروزند یعنی رضا دهد واشاره بابرو کند * چشم تو به بخشد شه صد گنج گهر * ابرو میزند وگره بر ابرو نزند

ابروشن (ف) یعنی رواج و رونق

ابرو فراخ خوش وخندان روی

ابرویز (ف) باول وثانی مفتوح وواو مکسور و یای مجهول و زای منقوطه بمعنی پرویزست

ابروی زال زر یعنی هلال

ابره (ف) بالفتح توی بالای قبا و کلاه و امثال آن واوره بهناه و در عربی ابره بوزن اشبه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سفید آورده بودند آن پیل محمود نام داشت الابرت (ع) بکسر همزه وسکون

الباي نقطه وبفتح الرای مهمله نیش کژدم و سوزن وتیزی ابرنح ومعنی نیش زدن کژدم و سوزن دادن سگ را درمیان نان وکشیز دادن خرمابن را وبفتح یکم وسیوم وقیل بضم سیوم اشتر آبکش وگویند آسیا کش وشتری که بعد از رنج کشیدن موش رنجه باشد وشکم دره کوه این بیت استاد * برکنار جوی بینم رسته با دام وسرو * راست پندارم قطار اشتران آبزه * وقیل نام سر لشکر اصحاب که مذکور شده است ظهیر فرماید * روزی که باز قهر تو پرواز میکند * در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است *

ابرهام (ف) معرب آن ابراهیم است

ابرهه (ف) بفتح یکم وسیوم نام مردی که کلاه یعنی کلیا او برآورده کذا فی الشرفنامه قصه اش در مشارق وشرح آن مذکور در سکندریست

ابریج (ع) بالکسر چوبی که بان مسکه از ماست جدا کنند وآن را مخضه نیز گویند وبکسر میم وفتح خای معجمه وضاد معجمه بفارسی شیر زنانه رسن گویند

ابریز (ف) بوزن برگیر زر خالص در موید بازای معجمه نیز آمده

ابریسم (ف) بالفتح والکسر وضم سین مهمله و فتح آن معرب ابریشم

ابریشم (ف) بالکسر گنگ شدن وگنگ گردانیدن

ابریشم زر (ف) یعنی تارهای ستارها

ابریق (ع) بکسر ابد ستان وکوزه با لوله یا دسته و نیز اولیس یعنی اوند چرمی که اهل هند آن را کروتی گویند واین معرب است واباریق جمع وشمشیر بسیار درخشنده وباصطلاح المنطق نام کتابی است در لغت

ابژ (ف) بهد و زای فارسی سرکشی آتش و نام گیاهیست که آنرا بوماداران گویند وقیل سرشک وشرار آتش

ابزار (ع) تواهلی که در طعام میکنند

ابزده (ف) بمعنی فرو نشانده وتسکین داده * دز انتظار خیال تو مغلسی شب وروز * درون خانه دلبر

ابرت (ع) بالکسر نیش کژدم و نیشی که باشند رسوزن وظرف باریک وزاغ دشتی

ابرجت (ع) یعنی رونق در مزاج وماه رجب وزر

ابرد (ع) بالفتح سرد تر

ابرکابی (ع) بمعنی غالبا تصریف خواهند بود

ابرسانید (ف) بکسر آب مروارید ورونق وروشنی او

ابرسکاهنی درسکندریست بکسر سین مهمله وکاف پارسی ابرسیاه ودر ادات همچنین یافته

ابرسنبل گون یعنی ابرسیاه

ابرش (ع) بالفتح اسپ پرخال وهررنگ یعنی نقطه های سیاه وسفید براو باشد ودر مطلق اسپ استعمال یافته چنانچه * بگفتا درره من طرفه سنگ است * که در روی ابرش تد بیرلنگ است * ولقب جزیمه بن مالک وآن ابرس بود بواسطه مهابت او بجای ابرص ابرش میگفتند

ابرش خورشید یعنی فلک

ابرص (ع) بالفتح پیس وصاحب علت برص وقرص ماه وسام وابرص وزرع بزرگ باشد که بپارسی ان را افتابپرست وحربا گویند واغهص بهثله

ابرض (ع) یعنی کرشف واهل هند اجهود گویند

ابرطوروش معنی ترکیبی که همچوکوه طوراست ومصطلح است به بزرگ هیکل

آبرفت (ف) با بای موقوف وراي مفهوم سنکي راکویند که بصدمه آب کردد ومدور شده باشد وسنگ آب خورده وآب ساي نيز خوانند وساماني بمعني اب کند اورده

ابرفتن یعنی ابرو رفتن وبی عزت شدن

آبرق (ع) بالفتح زمینکه خاک با سنگ وریگ یاگل امیخته باشد

ابرقوه (ع) بالفتح نام شهري درانجا خيار بزرك مي شود درمويد بفتحتين بفارسي برکوه گويند يعني طرف كوه

ابرکوه (ف) باول وثاني مفتوح نام شهریست از اطراف عجم چون آن شهر بر زمینیکه در ته آن کوهست آباد ان شده باین نام موسوم ساختند وآن را ابرکوه ودر کوه نیزخوانند ومعرب آن برقوه وابرقوه است زیرا که درناحیه کوه واقع است وبالفعل معرب اشتهار دارد

ابرکهن (ف) کیاهي که درد ریاروید وبعربي انفجه کویند وبعضي کفته اند حیوان است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند وهرگاه از دریا براید وخشک شود مانند پارچه نمد گردد وچون در آب اندازند ان را برچینند وهم اورا دارو میگویند وقیل برکهن

ابرمان خانه یعني این جهان وخانه عاریتي

ابرمرده (ف) نام داروي مثل کیاه که در دریاروید وبعربي نفخه گویند وبعضي گفته حیوان است زیراکه اوخودرا میکشد چون دست بدو کنند وهرگاه از دریا براید وخشک شود مانند پارچه نمد گردد وچون در آب اندازند آن را برچینند ونام داروییست که اگر اورا در اب اندازند همچنان شود وقیل برکهن نیز گویند

ابرن (ف) نام دهي از حد دور دریست

ابرناک (ف) بالفتح وضم باجوان مرادف برناک لیکن مشهور بیای تازیست نه بفارسي

ابرنجن (ف) حلقه از طلا ونقره وغیرهما وهرچه ازان در دست کنند دست اورنجن وهرچه بپاکنند پااورنجن گویند

ابرنجین واورنجن واورنجین معني این سه لغت مثله واین هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده

ابرنیسان بالفتح بارانیست که درهواي سرما مي بارد صدف در دهن ازدهانهر اما از روي

شکنج اندام و ابخوع نیز بدین معنی در لغت حل اللغات است
و بلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز آمده
ابد (ع) بفتحتین زمانه و همیشه و زمانی که نهایت
ندارد و فرزند یکساله و خشم گرفتن در میدان آباد
بالمد جمع و بکسرتین کنیزک و ماده خر و زن بسیار زاینده
و خرچکاه وکرگ زاده و ابد بفتح یکم و دوم و سیوم
مشدد مرد بزرگ چشم
ابدا (ع) بالکسر ناسزا گفتن و بالتحریک همیشه
ابداج (ع) بالکسر گشاده کردن
ابداع (ع) بالکسر نو آوردن و بطرز نو شعر
گفتن و مانده شدن شتر در سواری و کند شدن مرکب در رفتار
ابدال (ع) بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و
گروهی از بندگان خاص خدا تعالی که آن هفت تن
اند ابدال خوانند وقیل چهل ابدالانند که از چهل یک
میشوند گاهی از یک چهل تن میشوند و بعضی گویند هفتاد
نفر اند چهل نفر در جای دیگر یکی از ایشان چون بمیرد
دیگری از آنها جای او بگیرد این باعث تقلیب و تعلیب
اعیان و مراد از تقلیب و تعلیب حقایق است و خوارق
عادات تلوین حقایق و تصرف فی النور و انشار انوار
وطی ظلم این جمله خاصیت ابدال است
ابدر (ف) بالفتح وکسر بای فارسی و دال مفتوح
یعنی اینجا و اینک واکنون
ابدی (ع) آنکه منسوب بسوی ابد باشد و
ابد همیشه را گویند و در شرح مخزن است آنکه نهایت
ندارد و بالفتح خداوندی و بالف مقصوره آشکار تر
ابر (ف) بالفتح معروف و مرد ضد زن در مرید
این معنی است سکندرنامه * از آن ابر عاصی چنان ریزم
آب * که نارد دگر دست بر آفتاب * یعنی از آن مرد
گنه کار ابرویش بریزم که دیگر دست بر آفتاب نه آرد
و خانه کمان و رگ دل که از پشت پیوسته است و بفتحتین
مرادف کلمه برکه در شعر بسیار است و نیش کژدم و نیش
دادن سگ را در طعام و درخت خرما را کشن دادن و بکسر سرود

ابرا (ع) بالکسر بیزار کردن و درست کردن و از بیماری
رهانیدن و به شدن
ابراج (ع) بالفتح جمع برج بالضم کوشک و یکی
از دوازده بخش افلاک که مشهور به بروج است
ابراد (ع) بالکسر درخشکی گام کردن و پیشتاب
رسول فرستادن و آب خنک دادن و هم شربت خنک دادن
و از حد در گذشتن در سخن
ابرار (ع) بالفتح نیکوکار و بالکسر غلبه کردن
و بلند شدن بر کسی و سوگند راست کردن، قبول کردن
حق تعالی حج کسی را و در بیابان سیر کردن و بالفتح بتشدید
رای نیکوکاران جمع بار و بر
ابراز (ع) بالکسر ظاهر و ظاهر کردن و بیرون کردن
و ظاهر آوردن
ابر آذاری (ف) یعنی ابر بهار خواجه نظامی گوید
* ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید * وجه میخواهیم
و مطرب برکه میگوید رسید*
ابراق (ع) بالکسر ترسانیدن و برق افتادن
برکسی و برداشتن ناقه دم را برای ابستنی و ریختن
آب بروغن زیت و سرزنش کردن و آسمان با برق شدن
ابرام (ع) بالکسر کسی را بستوه آوردن یعنی کسی
را تنگ آوردن و ملول کردن و سخت تافتن ریسمان و جامه
را بریسمان دوتا بافتن و هم رسن را استوار کردن و کلام
گستاخی و نیز بمعنی عیب آمده
ابران (ف) یعنی شام و صبح
اپرانداخ (ف) باول مفتوح و بای فارسی
سختیان باشد و انرا پراندخ نیز گویند
اپراهام (ف) با بای پارسی معرب
آن ابراهیم است و آنرا پرهام بحذف همزه نیز
خوانند
ابراهیم (ع) نام پیغمبر معروف و نام
پسران سرور و نیز نام زرتشت که صاحب مذهب اباحت
بود و نام کوهیست در کرمان و نام مصنف کتاب زند

ابتغا (ع) یعني طلب کردن

ابتکار (ع) نوباوهٔ چیزي فرا گرفتن و یاول چیزي رسیدن ویامداد و بامداد جاي رفتن

ابتکن (ف) بکاف فارسي خداوند خانه ونام ترکان

ابتلا (ع) بکسر یکم وسیوم آزمودن ودر بلا ورنج افکندن

ابتلاج (ع) بکسر صبح دمیدن

ابتلاع (ع) یعني بشکلو فرو بردن

ابتلال (ع) بکسر ترسیدن

ابتنا (ع) بالکسر بنا کردن

ابتهاج (ع) بالکسر شاد شدن وشادماني

ابتهار (ع) بالکسر دعوي دروغ کردن وزن بي گناه را بخویشتن آلوده کردن

ابتهال (ع) بکسر الالف وسکون الباي زاري کردن ولعنت نمودن واخلاص ورزیدن در دعا وگرد آمدن

ابتي (ت) ضد اجي یعني براد رکلان

ابتیات (ع) بالفتح خانه ها وشعرها

ابتیاض (غ) بالکسر کلاه خود برسر نهادن

ابتیاع (غ) بمعني خریدن

ابتیز (ت) بفتح یکم وسیوم پادشاه خوارزم ممدوح رشید طواط گویند زمخشري نیز در عصر او بود

آبتین (ت) بدار مکسور وتاي فوقاني وياي معروف نام پدر فریدون است حکیم سناي نظم نموده * دشت عرب را پسر ذوالیزن * خاک عجم را پسر آبتین * حکیم خاقاني فرماید * خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم * قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین * یعني او پادشاه ایران زمین شد

ابث (ع) بفتحتین مست شدن از برخوردن شیر شتر وابث بفتح یکم وکسر دوم شادان

آبچ (ف) بمد وجیم فارسي نشانه وآن تودهٔ خاک که براي نشانه سازند ونیز آلت برزگران ومزارعان مشتمل هردو معني این بیت سوزني گوید * پرکند روي زمین تیر تو در آماج کاه * برزگر را کند پندار تو با تاج وکمند *

ابجاح (ع) بالکسر شاد کردن

ابجد تجرید نبشتم یعني از خودي ومزاحمت نفس بیرون آمدم ومجرد گشتم

ابجل (ت) بالفتح نام باد شاهي جابلسا در سکندري لفظ را داخل الفاظ ترکي آورده

ابجي (ت) بفتح زن

ابچین (ف) جامه باشد که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک کنند حکیم فردوسي فرماید * بدو بیان که چیزي نخواهي زمن * ندارم بیرک آبچین وکفن * حکیم اسدي راست * بپوشم با یین بجامه عجم * کفن وآبچین ده بکافور نم * وچادري که از حمام برآمده عرق بدان پاک کنند ساماني گوید قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند وخصوصیت بمیت ندارد چنانچه جهانگیري گمان برده وتوهم او از مقام خصوصیت ناسي شده وآن معتبر نیست ونظیر آن بالا مذکور شده

ابحاث (ع) بالفتح جمع بحث یعني کاوفتن

ابحار (ع) بالکسر در دریا نشستن

ابحر (ع) بالفتح وبضم حاي مهمله دریاها

ابخاث (ع) بفتح خاي معجمه جمع بخث بالضم غلاف دل

ابخاز (ف) بفتح نام ولایت است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان وترسایانند وکوتاه کردن سخن آنها بظلم مشهورانند نظامي گوید * در ابخاز گرد یست عالي نژاد * که آرزم وستم نه آرد بیاد * اما صاحب قاموس گوید نام طایفه ایست از مردم

ابخال (ع) بخیل یافتن کسي را وبخیل شدن وبه بخیلي نسبت کردن

ابخر (ف) بالفتح گنده دهن

ابخوخ (ف) بوزن افزود بمعني گرفته روي و

نو بازو بند ندتا دست از زمین برندارد و بالضم نام جاي
و بالکسر وتشدید یا نام شخصي و اباضیه نام گروهي است
اباطیل (ع) جمع باطل
اباغروس (ف) نام حکیمي
اباغلس (ف) درختي است که شگوفه او انچه
لاجوردي باشد بیرون آمدن مقعد را فایده بود وانچه
برنگ سرخ بود مغر راست که بیرون آمدن را زیادت کند و
درموید است آنرا باکرا نیز گویند
آبافت (ف) بالفتح با باي موقوف جامه
ایست سخت ونرم وباریک وقیل سبز نیز
اباق (ع) بالکسر گریختن بنده
اباگلوبر و اباگلوگیر بمعني شادي که بر
قوت دشمن کنند وبمعني نان خورش که گلو برنده وگلو
گیر باشد
ابال (ع) سیاست راندن
ابالب (ت) بفتح اقطاع یافتن در ابراهیمي
ترکي نوشته
ابالت (ع) بالکسر وتشدید باگروه وپشته هیزم
اباله (ع) بکسرتین شتران که واحد ندارد بمعني
جمع است
ابامحمد (ع) کنیت آدم علیه السلام در
بهشت بود
ابان (ف) بسه معني دارد اول فرشته باشد
بر آهن موکلست وتدبیر امور مصالحي که در ماه آبان
روز آبان واقع شود بدو متعلق بود دوم ماه هشتم بود
از سال شمسي وآن مدت ماندن نیر اعظم است در برج
کژدم حکیم خاقاني فرماید* گرچه در غربت زبي آبان
شکسته خاطرم* ز آتش خاطر به آبان ضمیر آورده ام*
سیوم نام روز دهم است از هر ماه شمسي بموجب قاعده
کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام
ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و نیز بسبب آنکه
پادشاه ایران درین روز ازین ماه با افراسیاب ترک جنگ
کرده پیروزي یافت واورا از ملک خویش براند ودرین روز
ازین ماه بعد از پنج سال قحط وبروایتي بعد از هفت سال
باران بارید پارسیان این روز را ازین ماه مانند نوروز
ومهرگان مبارک گیرند وعید کنند وجشن نمایند ونیک
است درین روز حاجت از امیران وسلطان وبزرگان
خواستن وصلاح ساختن واهل هند آنرا ماه اگهن نامند
ابانت (ع) بمعني روشن کردن وروشن گفتن
وجدا کردن بود
ابانیدن (ف) یعني ستودن وستوده آمدن
اباي (ع) بمعني پدران من پارسیان بعضي
چیز را گویند که در ولایت ازجنس جامه مخمل وسقلاط
وخزاند
اباي علوي یعني کواکب سبعه
ابت (ع) بالکسر دختر وبالضم کرمي که در چوب
مي باشد وعلتي است که آن را علت پشت وعلت مشایخ
گویند وصاحبش را مابون گویند
ابتات (ع) بمعني تراشیدن وشکستن
ابنج (ع) بوزن ابجد معرب انبه وآن میوه ایست
هندي معروف بخاي معجمه نیز
ابتدا (ع) بالکسر آغاز کردن وآغاز وآشکارا
کردن وآفریدن
ابتداع (ع) بکسر چیزي نو آوردن ونو پیدا کردن
ابتذال (ع) صرف کردن چیزي وبسیار بکار
داشتن جامه وغیران ودر تاختن ونگاه داشتن چیزي را
ابتر (ع) بالفتح بي فرزند شدن و ماریست کشنده
وکوتاه دم زیان کار وانچه غروه ندارد از توشه دادن
وهر چیزیکه منقطع از چیز باشد وبست چهارم از مثمن
متقارب ولقب مهربن سعید که بتریه بالضم جماعت از
زیدیه اند او منسوب اند
ابتراع (ع) پرکردن
ابتسام (ع) بالکثر نرم خندیدن
ابتطاط (ع) بالکثر پر شدن وادي از سیل

مرغان * بعضي بنيت زيارت و بعضي بنيت تفرج وعيش وسهيرم قصبه ايست از فارس وصاحب فرهنگ اين چشمه را در قهستان گفته وشايد كه درقهستان مانند اين چشمه باشد كه خاصيت آب هردو چشمه يكى بود

آب مريم يعني شيره انگوري ومي انگوري ونيز صلاح وجاه وعصمت مريم

آب مي گون مهدود خون اشك غمزدگان

آب ناروان اشك عاشقان ومي سرخ وخون

آب نبات بمعنى شربت وقيل شراب ورونق رستنى وتازگي آن ونيز شيره رستنى

آب يخ يعني شربت يخ وآب سرد

اب (ع) بفتح پدر

اباء (ع) بالفتح والمد ني ويقال نيستان و بوستان و ابا بفتحتين و نيز بمد پدران جمع اب است و در اصطلاح حكما ابا افلاك وانجم را گويند چنانچه امهات عناصر وطبايع را نامند و بمعني بابتازي مع گويند چنانچه درين بيت كمال سپاهاني * ابا شهرياران گردن شكن * چها باخت اين روزگار كهن * بالفتح بي همزه بمعني آش واين فارسي است كمال گويد * در متبخ تو چوب خورد تا ابا پزد * آتش كه از تكبر سرمايه اباست * وبالكسر سر باز زدن وبفارسي نان خورش چنانچه درين بيت است فردوسي گويد * روزيكه از براي غذاي روان عقل * از خوان خاطر تو زهر گون ابا بزد * وابا بحذف الف نيز مي آيد چون با كلمه ديگر ترتيب يابد مانند شوربا وسكبا وزيربا

اباب (ع) بفتح اول آبادگي وتشديد باخر آنگاه و خلف وانچه از زمين رويد وآرزومندي وطن وشهرپست بيمن وبالكسر دهيست بيمن

ابابيل (ع) بالفتح گروهاي مرغان

اباح (ع) بالكسر سود مند گردانيدن

اباحت (ع) بالكسر حلال كردن وجايز داشتن ومباح گردانيدن چيزي

اباحيت (ع) بتشديد باجماعه ملحد كه همه چيز را مباح گردانند

آبان (ف) بالفتح والمد ضد ويران وآفرين وتحسين وآبادانيدن وستودن وآبادان چيزيست كه نسبت به آباد داشته باشد يعني بسيار آباد بود امير معزي فرمايد * روز از درشادي شرابست * آباد بر انكه اوخرابست * نجيب الدين جربا وقاني راست * دل من جاي خرابست ودرو گنج غمت * باد آباد برين گنج وبرين ويراني * ونام مكه معظمه وبعضي گفته اند خانه كعبه حكيم اسدي گفته * فرستاد بس كردگار بهشت * بدست سروش خجسته سرشت * زياقوت يكپاره لعل فام * درخشان بدان خان آباد نام * مرآن را ميان جهان جاي كرد * پرستش كه خاطر آراي كرد * ودر فرهنگ بمعني خوب ونيك وخوش آمده

آبانيدن (ف) مصدريست ومعني آن ستودن وآفرين گفتن وستوده آمدن

ابادت (ع) بالكسر هلاك كردن

ابار (ف) بمد الف وبغير مد حساب ودفتر وديوان حساب كه آواره و آوارجه نيز گويند و ابار گير يعني محاسب

اباره (ف) مثله

ابازير (ع) تواهلي كه در طعام ميكنند

اباش اباشه (ف) بضم اول مضموم مجمع را گويند كه از هر جنس مردم درانجا باشند شيخ سعدي شيرازي فرمايد * اگر تو بر دل مسكين من به بخشاي * چه لازم است كه جور و جفا كنى چندين * بعد صاحب ديوان ايلغان تالم * كه در اباشه او نيست جور بر مسكين * واين لغت باضافه واو بعد از الف نيز درست است يعني اوباش واوباشه اما درين بيت اباشه هم مي توان گفت واباشا بمعني توزه وتوزك

اباص (ع) جمع ابص بمعني روزگار

اباض (ع) بالكسر ريسمانيكه بان دست شتر

حوض خورد است

آب زه   با بار موقوف وزاي مکسوره واظهار ها تراويدن آب بود از کنار چشمه و رود خانه وتالاب و امثال آن وآن را زهاب نيز گويند

آب زهره   بمعني شراب وصبح وتابشي بود

آبسکون   با باي مکسوره بسين زده وکاف عجمي وواو معروف نام جزيره ايست در سه فرسخي استراباد بوده گويند که رود خانه که آنرا آبکون نام است از جانب خوارزم آمده بدرياي خرز که اسم آن اسکون است ومردم آنرا بغلط قلزم ميگويند فرو ميريزد محل پيوستن رود آبکون را بدرياي اسکون آب سکون ميگفتند وچون آن جزيره درانجا واقع شده بود آنرا نيز آب سکون نام کرده اند آورده اند که چون سلطان محمود خوارزم شاه از لشکر تاتار گريخته به آن جزيره رسيد روز عمرش سپري گشت ودرين وقت آن جزيره را آب گرفته بدان جهت که رود جيحون بيشتر بدرياي شرق ميريخت نزديک به آمدن لشکر مغول راه بگردانيد وبدرياي اسکون ريخت ناچار زمين خشک بدريا افزود استاد رودکي فرمايد * گرفته روي دريا جمله کشتيهاي تو بر تو * زبهر مدح خداوندت زشروان تا با بسکون * ودرياي آب سکون راگاهي بنام آن جزيره نيز خوانده اند وآب سکون ميگويند چنانچه استاد فرخي نظم نموده * تو داري از کنار گنگ تا درياي آبسکون * تو داري از درگاکنج تا قصدار وتا مکران * ودهيست از تبرستان که ميان او وجرجان سه روزه راهيست ودرياي آبسکون بغير مد الف نيز آمده

آب سيه   يعني شراب خسرو ودر وصف قلم گويد * آب سيه خورده چنان گشت مست * کش چو نگيرند بيفتد زدست * بعضي گفته آب سيه يعني سياهي و آب طوفان ونام روديست از ساده

آب شقايق   بمعني خون ومي سرخ

آب شنگ   مثله

آب شنگرفي   يعني مي سرخ

آب شور   بمعني معروف واشک گرم که از غم آيد

آب طرب   يعني شراب ونيز اشارت به آب مني

آب عرق   بمعني گلاب

آب عشرت   بمعني آب طرب

آب غمام   بمعني باران ورونق وهواي ابر

آب کبود   با باي مکسور نام درياي چين که بتازي بحر اخضر گويند که هر شب زنان خوب صورت ازان دريا بر مي آيند ودر دامن کوهي که برلب آن دريا واقع است - بازي کنند چون روز شود باز بدريا فرو روند

آب کشانه   يعني شراب

آب کند   بمد زميني که آب آنرا کنده يعني از سيلاب که بر زمين مي آيد ازان مغاک افتد وببعضي فرهنگ معني آب کند آبگير مي نويسد

آب کون   دو معني دارد اول نام روديست وشرح آن در لغت آبسکون گذشت ودر بعضي نام آبي است که از خوارزم مي آيد وچون بقلزم نزديک شود آبکون گويند دوم نشاسته وکبود نيم رنگ که آبي نيز گويند ·

آبگير   بمد وکسر کاف فارسي گويد يعني نشيبي که آب باران دران فراهم آيد وآنرا استخر ايرو تالاب وکولاب گويند ودر حل الغات آبدان ازنوعيکه باشد وعرب غدير نيز خوانند حکيم اسدي در صفت باغ گفته * دروآبگيري بپهناي راغ * شناور در آب شکن گير باغ * واقرازي باشد مانند جاروبي که شومالان دارند وآنرا در آب فروبرده برآرند وبر تانيکه بجهت تافتي ترتيب دهند بيفشانند

آب لعل   بمعني مي سرخ واشک خوني

آب مرغان   چشمه ايست در کوهستان سپيرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف ببرند ومرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد وبگريزاند وچشمه سار نيز گويند وسپيرگاهيست در نواحي شيراز که مردمان در ماه رجب هرسه شنبه درانجا بسير روند شاعر گفته * ديگر نروم به آب مرغان * ديگر نخورم کباب

خاقاني نظم نموده * آسمان آورد زرين آبدستان
ز آفتاب * پشت خم پيش سران چون آبدستان آمده *
آب دستان   مثله
آب دندان   ممدود يعني تيزي وتابش ودرخشندگي دندان
ونيز بمعني ضعف ومشقت آيد ونيز ميوه امرود ونوعي
از انار وقسمي از حلوا وساماني بمعني مطلق ميوه لطيف
آورده يعني هر ميوه كه از نزاكت وشادابي تصادم دندان
نشود وزود آب گردد ومفت وزبون ومغلوب وسخره
گفته اين بيت ظهير فاريابي راست * نسيم اوكه صدف
را بآب دندان كشت * زلال خضر زدندان مار بگشايد *
صفت نسيم است كه به براقت دندان كشته است وباد او
آبحيات از دندان مار بگشايد وبمعني مفت وحريف
گول باشد حكيم انوري فرمايد * حادثه در نرد دردو
فتنه در شطرنج رنج * بدسگالت را حريف آبدندان
يافته * آبدندان حريفي آوردي * رايگان از تو كي تواند
جست * حكيم خاقاني گفته * تو خود را از سر غيرت
قفاي خاك پاشان زن * هوا را از بن دندان حريف آب
دندان شو * اين بيت سلمان * دست زر پخشت از ان
كان دردهان انداخت خاك * بحر پر دل را حريف
آبدندان يافته است *
آب ده دست   باضافه حضرت رسالت پناه ونيز
آن كه آرايش صدر ازو باشد وجاه صدر ازو بيفزايد
ونيز رونق ده سخاوت
آب ديده جام   شراب وجرعه آن
آب راه   مثله
آب راهه   گذر آب هرجاكه باشد يعني سيل
آب رز   يعني شراب انگوري
آب ركناباد   چشمه ايست در ركناباد وآن در
شيراز واقع است چنانكه خواجه حافظ راست * بده
ساقي مي باقي كه درجنت نخواهي يافت * كنار آب ركنا
باد وگلگشت مصلا را
آب رو   يعني شراب انگوري

آب ريز   چهار معني دارد اول طهارتخانه حكيم
زجاجي گفته * ميان بسته يكسر براي گريز * نه مطبخ
درانجا ونى آب ريز * دوم ديورا نامند حكيم سنائي در
ذكر افلاك وما فيها گويد * دوستي ز آبريز چرخ ببر * زانكه
اوگهه تهي بود گهه پر * سيوم ظرفي باشد كه در هنگام
غسل بدان آب بر سر وبدن بريزند چهارم نوعي از كوزه
كه ابريق معرب آنست بمعني دلو نيز گفته اند وگوي بود
كه بجهت ريختن آبهاي مستعمل كنده باشند
آب ريزان   نام جشني است كه پارسيان سيزدهم
تيرماه كنند وآب وگلاب بر يكديگر پاشند وآب‌
پاشان وآب ريزگان وتيرگان نيز گويند وصاحب
تواريخ ثلث آورده كه در عهد يكي از ملوك فرس چند
سال باران نه باريد وقحط عظيم پديد آمد چون درين
روز باران باريد از غايت شادي آن روز را عيد گرفته اند
وآب بر يكديگر مي پاشيدند واين رسم از ان روز درميان
ايشان بماند وبعد از ظهور اسلام نيز در اكثر بلاد عجم
بماند
آب ريزگان   مثله
آب زدن   يعني آب پاشيدن خانه بجهت عزت
مهمان
آب زر   مي زعفراني
آب زن   ظرفي بود از سفال يا مس يا آهن وامثال
آن كه طولاني آن بمقدار قامت آدمي سازند اطبا
آنرا باب گرم پر كنند وگاه بادويه جوشانيده ودر
حمام وغير حمام بگذارند وبيمار را درميان بنشانند يا
بخوابانند وبجهت آن سرپوشي بسازند مانند طبق
كه درميان آن سوراخي باشد بنوعيكه چون سرپوش را
بر زير آن بنهند سر مريض بيرون باشد وگاه آب زن خشك
نيز بعمل آرند وآن چنان بود كه ادويه خشك را درميان
آن بريزند يا بخورات كنند وبيمار را درميانش بر وجهي
كه مذكور گشت بنشانند يا بخوابانند وآب زن بهر سه
حركت الف معرب آن وساماني گويد كه آب زن مطلق

توي * و آن را خیزآب و تره آب وگوهر آب نیز گویند

آبدار چهار معني دارد اول چیزي با طراوت و پر آب دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود حکیم سناي نظم نموده * ثقبة الملك ظاهر انکه چو آب * ایزدش آب دار خواهد کرد * سیوم هر چیزي پر آب را خوانند مانند میوه ها و جواهر و مروارید و جنس نو و تیغها چون کارد و خنجر و شمشیر و مثل آن حکیم فردوسي گوید * چو با اوندید انچه جاي درنگ * همان آبداري که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار * تو گفتي تنش سر نیاورد بار * چهارم گیاهیست که شبیه باشد بلیف خرما

آبدان بالفتح والمد با بار موقوف مختصر آبادان معروف و نیز نشیبي که در وآب باران فراهم آید و قرار گیرد و آن را آبگیر آژیر نیز خوانند و عرب غدیره خوانند و آوند آب و نیز چیزیکه آب درون نگاهدارند مشتمل معني دوم است این بیت بوستان * فند تشنه در آبدان عمیق * که داند که سیراب گردد غریق * حکیم خاقاني فرماید * ماهي آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مسانه چه که دران بول جمع مي شود

آب در چشم ندارد کنایه ازان است که شرم و حیا ندارد

آب در جگر یعني مستي و توانگري

آب در جگر ندارد یعني کنایه از مفلس بیخبري باشد و بجاي آب آهي نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده * آن برگشته را که نبود آه در جگر * اروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر * ابن یمین راست * درجگر گرچه مرا ز آتش فقر آب نماند * لیک بحریست کف زاد تو پر آب زلال *

آبروي یعني عصمت و دولت و فرماندهي و فیروزي و بیغمي در ذات

آبروي تست یعني دولت و اقبال و بخت و فرماندهي و حل عقد امور خلایق بر دست تست

آبروي نماند کنایه از رفتن دولت باشد

آبروي چیزي کردن کنایه از دخلی بکار بردن و گران فروختن باشد

آب در دیده ندارد کنایه ازانست که شرم و حیا ندارد

آب در هاون سودن کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امري عبث بودن که نتیجه نداشته باشد حکیم ناصر خسرو فرماید * بي علم دین همین چه طمع داري * در هاون آب خیره چه سایي *

آب در هاون کوفتن مثله مولوي معنوي راست * درون هاون شهوت چه آب میکوبید * چو آب نان بنماید زلاف پیمایي *

آبدست سه معني دارد آبیکه بدان دست شویند و وضو سازند و استنجا پاک کردن و نیز رونق لطافت و چابکدستي و معني زاهد پاک که هرگز ملوث معاصي نشود و بعضي گفته اند آبدست بسکون بالغسالة دست از جهانگیري لیکن ظاهرا مرادش آب وضو ست و بطریق اضافه رونق و طراوت دست چنانچه گویند فلان نقاش و مصور آبدست دارد شیخ نظامي نظم نموده * بنقاشي زمان را مژده داده * برسامي زاقلیدس زیاده * چنان در لطف بودش آبدستي * که بر آب از لطافت نقش بستي * مولوي معنوي فرماید * جهال یار شد قبله نمازم * زاشک رشک اوشد آبدستم * حکیم خاقاني گفته * نعیم پاک بستانند چو گرد آلوده بسپارد * نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش *

آبدستان یعني آفتابه و ابریق که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و آبچیوان و آب حیات و آن را آب خضر نیز گویند پارسیان بسکون با استعمال کرده اند و برین تقدیر مرکب است از آب و دست و الف نسبت است و مرادف اوست آبدستان و نیز رواج و رونق و مکر و حیله مولوي معنوي فرماید * من خمش کردم که آمد خوان غیب * نک بتان با آبدستان میرسند * حکیم

آب خاطر یعني رونق ورشني خاطر ونیز صفایي فکر وفکر صاف

آب خانه مهدود ویا باي موقوف یعني قدمجا

آب خرابات یعني شراب وآب عشرت مثله

آب خزان بمعني باران خزان

آب خست بمعني آب خواست

آب خشک بالفتح والمد پیاله آبگینه وجام بلورین وآب مجروبي خوردني درموید است این بیت شهاي همایون * چو درآتش خشک افتاده مشک * دم از آتش ترزن وآب خشک *

آب خضر بکسرضاد وسکون آن آب حیات وحیات ابدي وعلم لدني .درمویدبمعني اول است این بیت کمال سپاهاني * درکلک توسرغیب مضمر * درلفظ تو آب خضرمدغم *

آب خفته ممدود کنایه ازدوچیزاست اول ازآب بسته وژاله وبرف باشد دوم کنایه ازشمشیردرغلاف بود

آب خو خشکي راگویند که درمیان دریا باشد وآن را آب خواست وجزیره نیز نامند عمیق بخاري گفته * گودي که هست مردمک دیده آب خو * یا خودچوماهیست که دارد درآب خو *

آب خواست بفتح خاي معجمه وواو معدوله جزیره راگویند که درمیان دریاهاي بزرگ باشد وزمین جزیره که آب آنرا خواسته یعني کوفته وهموار ونرم کرده باشد عنصري گوید * تا بیک آب خواست شان افکند * جزیره وهندوانه که آب بد وپیشتر رسیده وترش پرچین شده باشد وبحذف واو نیز آمده خواجه علي فرقدي گوید * روي ترکان هست نازیبا وکست * زود پرچین چون ترنج آب خست * لیکن معني جزیره نیز راست مي آید اگر باضافت خوانیم نه بتوصیف وبتحقیق آن است که بدین معني آب خست بي واواست یعني آب اوراخسته تباه ساخته والله عالم شمش فخري گوید * ز دریاي تعظیم شاه کریم * برد هفت گردون کین آب خواست *

درموید این معني است عنصري راست * تن چند ازموج دریا بجست * رسیدند نزدیک آن آب خست

آب خوت بفتح خا وواو معدوله مثله معني هذا باقید بالا نوشته شده

آب خور باباي موقوف وخاي مضموم وواو معدوله سه معني دارد اول نصیب باشد شاعر گفته * خواست دلم تاکه به مسجد شود * کابخورش جانب میخانه برد * حکیم قطران نظم نموده * ترسم که برایدزجهان آب خور تو * گرشهر براورد جهان آب خورتو * دوم مشربه راگویند حکیم خاقاني فرماید * درغربت اي زود سیرخون جگرمیخورم * تشنه بخرمن که دید آبخورش آتشین * سیوم ازکنار استخر تا لب رود خانه وچاهي راخوانند که مردمان وجانوران ازانجا آب بخورند وبتازي آنرا عطن وبهندي گهات نامند

آب خور آتشین یعني شراب خوار وخون خوار

آب خورد باباي موقوف وخاي مضموم وواومعدوله دومعني دارد نصیب وقسمت وجاییکه دواب ومردم ازان جا آب خورند وبدین سبب موضعی راگویند که درانجا آب ودانه خورند ویکچند مقام گیرند نظامي گوید * دران خاک یک ماه کرد آب خورد * حکیم خاقاني راست * جان شد اینجا چه خاک پرورتن * کاب خوردش ازین جهان برخاست * وتوقف نمودن شیخ نظامي فرماید * نه عالم آهنج گیتي نورد * دران خاک یکماه کرد آبخورد

آب خورشید یعني آب حیات این مجازي است ازقبیل وارده مسبب زیراکه نزد حکما حیات حیوانات وآفتاب تجلي روح است ویا ظهور نفس است

آب خوش خوردن باضافت همان آب خوش وبموقوف آسودن وراحت یافتن

آب خیز باباي موقوف زمیني باشد که هرجایي آن را اندک بکنند آب برآید ودربعضي ازفرهنگها طغیان آب ودربعضي موج آب که بلند شود اوحدي گوید * اندرین آب خیزنوح توي * واندرین دامگه فتوح

آب پذ رفت بکسر باي فارسي وسکون ذال معجمه وضم را وسکون فا میوه فاسد شده وآب پذیرفت مرادف آب خست چنانچه جهانگیري بدل ذال بزاي معجمه گفته چنانچه بیاید واین جمله تصحیفات اوست

آب بر آتش زدن فرونشاندن فتنه وآشوب

آب پرک بکسر وفتح باي فارسي رنگ معروف آنرا ارزیز نیز گویند ودرادات جزیره است

آب بریں بسکون باء اول وفتح دوم کناره رود که زیرش خالي باشد ومردم پاره ازان آب بیرون ریزد

آب بزیر هشتن کنایه از فریب دادن باشد شیخ نظامي فرماید* بجاي نخسپد عقاب دلیر* که آب توان هشتن اورا بزیر*

آب بسته اول کنایه از شیشه باشد خواجه عمید لونکي راست* آتش تر باب بسته فگن* یکره ازباده خاک غم بنشان

آب بقم شد یعني سرخ شد

آب پیکران کنایه از کوکب بود حکیم خاقاني راست* صبح است کها نکش اخترانرا* آتش زده آب پیکرانرا*

آب ببلجام خوردن یعني مطلق العنان مخلي باالطبع نمودن

آب ببلگام خوردن مثله

آب تاختن بول کردن رودکي گوید* زقلب آن چنان سوي دشمن بتاخت* که از هیبتش شیر نر آب تاخت*

آب تبرستان چشمه ایست روان بر کوهي از تبرستان که میگویند اگر بانگ بروي زنند بازایستد و چون آن مرد پنهان شود دیگر باره روان گردد

آب تبریه محدود چشمه ایست که هفت سال روان باشد وهفت سال خشک و سببش جز خدا کسي نداند او صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان وآب تبریه یکي باشد واوسهو کرده چه تبریه قصبه ایست ازاردن وتبرستان غیرا این است ومعرب آن تبرستا وتبریه است

آب تلخ یعني باده تلخ واشک عاشقان مهجور که اشک تلخ نیز گویند وآب چشم که از اندوه آید

آب جامه جامي که بدان آب خورند سنائي گوید * زمزم لطف آب جامه اوست * کعبه اهل فضل خامه اوست *وآوند شراب ودر ابراهیمي بمعني جامهٔ آونده نیز آمده

آب جرا با را موقوف وجیم مفتوح غذاي اندکي را گویند که پیش از رسیدن طعام ها بخورند تا آب توانند نوشید چراکه آب برنهار خوردن ممنوع است ودر فرهنگ ملا اله داد سرهندي ودیگر فرهنگها مرقوم است که خوراک آدمي وجن وپري ووحوش طیور را گویند

آب جگرخون گریه غمناکان

آب حرام شراب ونیز کنایه ازعشق ومحبت است لیکن آب حرام ازان گفته که زاهدان ازو محروم اند کذافي الهویه اینمعني اخیره هیچ لطف ندارد موافق معني اول خواجه حافظ گفته* ترسم که صرفه نه برد روز باز خواست * نان حلال شیخ زآب حرام ما *

آب حیات چشمه ایست درظلمات هرکه آب آن بخورد بطول حیات بکشد وسلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته وخضر والیاس که پیش او بودند دران چشمه رسیده آب آن خوردند وباز ازچشم ایشان خداي تعالي مخفي گردانید واسکندر ازانجایي نصیب ونامید بازگشته ودراصطلاح سالکان آب حیات کنایت ازچشمه عشق ومحبت است که هرکه ازان بچشد اوهرگز معدوم وفاني نگردد ونیز اشارت بدهن معشوق میکنند

آب حیوات معروف وباصطلاح سالکان عشق ومحبت الهي وبه اصطلاح شعرا دهن معشوق وتکلم او

آب حیوان بالفتح والمد بمعني آب حیات پارسیان بکسون با استعمال کرده اند وگرنه حیوان بوزن است، وآن را آب خضر نیز گویند.

بسم الله الرحمن الرحيم

ا الف حرف اول حروف تهجي وبحساب ابجد يك

آ (ف) صيغه امر از آمدن بمعني بيا

آب (ف) سه معني دارد اول معروف دوم بمعني رواج ورونق و جاه وعزت وآبرو آمده مولوي معنوي در صفت بلقيس فرمايد * بر سر زرتا چهل منزل براند * تاكه زررا درنظر آبي نماند * حكيم سوزني گفته * اي همه كار توبرونق آب * وي همه رايتو درست صواب * سيوم طرز وروش راگويند امير خسرو نظم نموده * باز ابر تيره از هرسوي سر برميكند * سبزه را در مرغزار چمن بر آب ديگر ميكند * هم اوميگويد * زغزني تالب دريا درين باب همه اسلام بيني بريكي آب * وبزبان رومي نام ماه يازدهم است از سال سيف اسفرنگي راست * بسوزد بشب خرمن ماه را * سموم نهيب تو در ماه آب * ومدت ماندن آفتاب دربرج اسد وقيل درعقرب وتيزي وروح وشراب خالص و در مويد الفضلا بمعني طريق نيز آمده

آب آبستن اشك عاشقان ومي سرخ وخون

آب آتش رنگ بالفتح والمد باكاف فارسي يعني شراب سرخ رنگ

آب آتش زاي يعني آب خشمناكان ومي سرخ

آب آتش زده يعني اشك گرم حكيم خاقاني راست

آ ب

* رآب آتش زده كزديده رودسوي دهان * تنگ ناي نفس ازموج شرر بربنديم * واله * صبح است كجا نكش اختران را * آتش زده آب پيكرانرا *

آب آتش شد در شور وغضب شد ويا ب گرم شد

آب آتش نما يعني باده لعل فام واشك خوني

آب آتشين ممدود شراب ارغواني ونيز شراب تيز واشك غمزدگان عشق وخون

آب احمر مي انگور ومي خرما ونيز مي سرخ

آب آذر مثله

آب ارغواني يعني مي سرخ رنگ واشك خونين

آب آسيا آن آسيا كه بزور آب گردد

آب انگور بمعني شراب

آب بادرنگ بالفتح والمد باكاف فارسي خون واشك خوني

آب باده رنگ خون واشك عاشقان

آب باران نام موضعي است از مضافات كابل درنواحي خواجه سه ياران كه آن هم سبزگاهيست شاعر گفته * اگرچه جاي خوش كابل آب باران است * بهشت روي زمين خواجه سه ياران است *

آب بدل ميشود سردي كه در دل مي افتد

امتثالا لامره باعانت وحکم خدایگان معزی الیه از کتب معتبره مثل مدار الافاضل وکشف اللغات ومنتخب اللغات وحل اللغات ورشیدی وفرهنگ جهانگیری ونصاب الصبیان وغیره لغات چند برآورده با نظایر وامثال واصطلاحات واستعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامت شناخت لغات عربی حرف عین وفارسی فا وترکی تا نسخه هذا را تالیف نموده بشمس اللغات موسوم ساخته تا صاحبان این فنون وطالبان این شیون را در برآوردن لغت تکلیفی ورنجی نشود از خردمندان محافل سخن سنج وچمن بندان مداخل نعمت وگنج چشم تلطف واشفاق دارد که در املا وانشاء عبارات وایراد وایهای استعارات غلطی ونامربوطی واقع شده باشد بذیل عفو پوشند وهرجا که مضمون ومدعا را موافق رای عالم آرای خویش نیابند حک ونسخ آنرا بدون تفحص در معانی الفاظ وکلم ننمایند

هرچه آید به پیش اهل نظر　　بکمان خطاش خط نکنند
نقطها گر فتند زیر وزبر　　عقل را پیرو نقط نکنند

انما الانسان مشتق من النسیان

جگر ز آتش فکر کردم کباب　　وبال دل وجان شد بیحساب
ز غواصی بحرهای عمیق　　فراهم نمودم زاصوب طریق
برآورده الفاظ ها از کتاب　　رقم کردمش روشن از آفتاب
یقینی است کاین نسخهٔ نامور　　ترا نفع بخشد زفضل وهنر
ولی این امید است از کردگار　　جهان تاکه ماند بود یادگار
وبال دل طالبان دورکن　　نمودار خانه نورکن
یکی باد فطرت همین بس بود　　[illegible]ره آورد این راز بیکس بود
سرحرف مصرع توگیری اگر　　پس از نام محمد وخ یابی خبر

تمام گشت چو این نسخه در مبارک فال خرد پژوهش تاریخ کرده از مه وسال ندا رسید ز تاریخ هجرة النبوی یکهزار وصد نوزده شده تمام کمال والله ولی التوفیق بهذا المرام هو حسبی ونعم الوکیل

والا زتبت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین بدر الدجی کهف الوری امام الاصفیا والاولیا محمد ن المصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم جولان ساخته اند که خدای جهان آفرین بصد اعزاز و تمکین خلعت ما ارسلناک الا رحمته العالمین را بقامت پاکش آراسته وقال افاضت مآل لولاک لما خلقت الافلاک را بوالا شانش وارد ساخته یارای جولانگری کرا است و مقدورکجا است تام او بس آمد از جناب ذوالجلال کام او در سوره انا فتحنا شد کمال وصف شب گردیش را تاکجا سازم رقم زانکه کلک دو زبان در شرح او گشته است لال من هیچ نشناس قدر ناشناس را شایانی نیست که دست کفالت بدامن این امر پر ثقالت زنم وانگشت خواس را بحنای اجابت رنگین کنم جزاینکه از هر زه درائی ورّاژخائی مقطوع اللسان باشم وغیرا زاینکه ازین وادی پر آفت باد مشت کردم لاجرم بمدعای واجب العرض می پردازد چون خدایگان والا شان برترمکان غورس خال بیکسان جناب مستر جوزف بریتو جونیر صاحب دام اقباله راا زعلوم عربی وفارسی بهره وافی بهم سید ودر استخراج لغات مختلفه هرعلوم ذوقی کافی دست داد روزی بنده هیچمدان الکن زبان بی سرانجام را که یکی از ذله ربایان خوان بذل ونوال ارباب کمال است بحضور طلب داشته اززبان درافشان اصدار حکم والا نمودند که در برابر لغت ازکتب لغات سلف جهت اختلاف ترتیب وبعضی عیوب تقدیم وتاخیر حروف اکثر تاخیری وامتدادی دست میدهد وازان تضیع اوقات عزیز میگردد شمارا لازم وواجب است که کتابی ازلغات عربی وفارسی وغیره متداوله وغیرمتداوله زبان عرب وعجم واقع است بترتیب حروف تهجی ترتیب دهد درینصورت بنده

الله اکبر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد متکاثر حکیمي را سزاست که خلق الانسان من صلصال و خلق الجان
من مارج شمهٔ یست از صفات کمالات او و ثناي متوافر قادري را رواست
که زین السما من الکواکب و زین الارض من الانسان رمقیست از جمال
کمالات او سبحان الله چه مبدعی که بقدرت ابداعي کاینات را از زاویه
عدم بعرصه وجود آورده و چه خالقي که بفضل و کمال خویش محبوبان
معني را بحلل الفاظ آراسته از نهان خانه امکان بعالم شهود جلوه گر
ساخته در زینت نوع انسان که آیه لقد کرمنا بني آدم درشان اوست
ودیعت کرده و ترصیع نظم ثوابت بر اوراق هفت طبقه سماوات موافق
آیه خالق کل شي هو الله منتظم ساخته چون خرد دانا دلان سخن آفرین
که غرنده ید بیضاي موسویست و رسایی فکر دقیقه رسان نکته سنج که
عقده کشاي اسرار عیسویست در مرحله پیماي تیه وسیع ثنایش پالنگ
شدند و در تبیان قدرت کامله اش سر بسنگ زدند حواس سست آساس
ضعیف البیان پست فطرتان و عصا نیر ادراک نحیف مزاجان سست طبعیان
را زهي بي تمیزیست که با وجود قول خلق الانسان ضعیفا دم بلند
پروازي زنیم و باین سست بنیادي هوش خواس کمند بکنگره عرش برین
افگنیم جوهر حمد تعالي آنچنان سنگین نیست گر کنوز فکر سنجد
مي توان سنجید نش مخفي نیست که هرگاه راحله تشریح ثناي
بي منتهایش بردم تیغ دیدم و کلک دو زبان را در تگدوي بیان چون
بید لرزان یافتم ازان صحراي لق ودق منعطف ساختة بعرصه نعت

كتاب شمس اللغات

بالغت عربى و فارسى كه

بيان معني آن بزبان فارسى است

و مشتمل بر الفاظهاي تركي كه دراكثر كتب

فارسى و عربى درمي آيند از اصل فرهنگهاي السنه

مذكوره ساخته شده و عالمان هند باستصلاح مستر جوزف بريتو جنير

صاحب بنابر استفادهٔ طالبان فن فارسى در دو

جلد تاليف نمودند جلد اول در شهر كلكته

بچهاپه خانه هندوستانى چهاپه

گرديد سنه ۱۸۰۶ عيسوي

مطابق سنه ۱۲۲۰ هجري